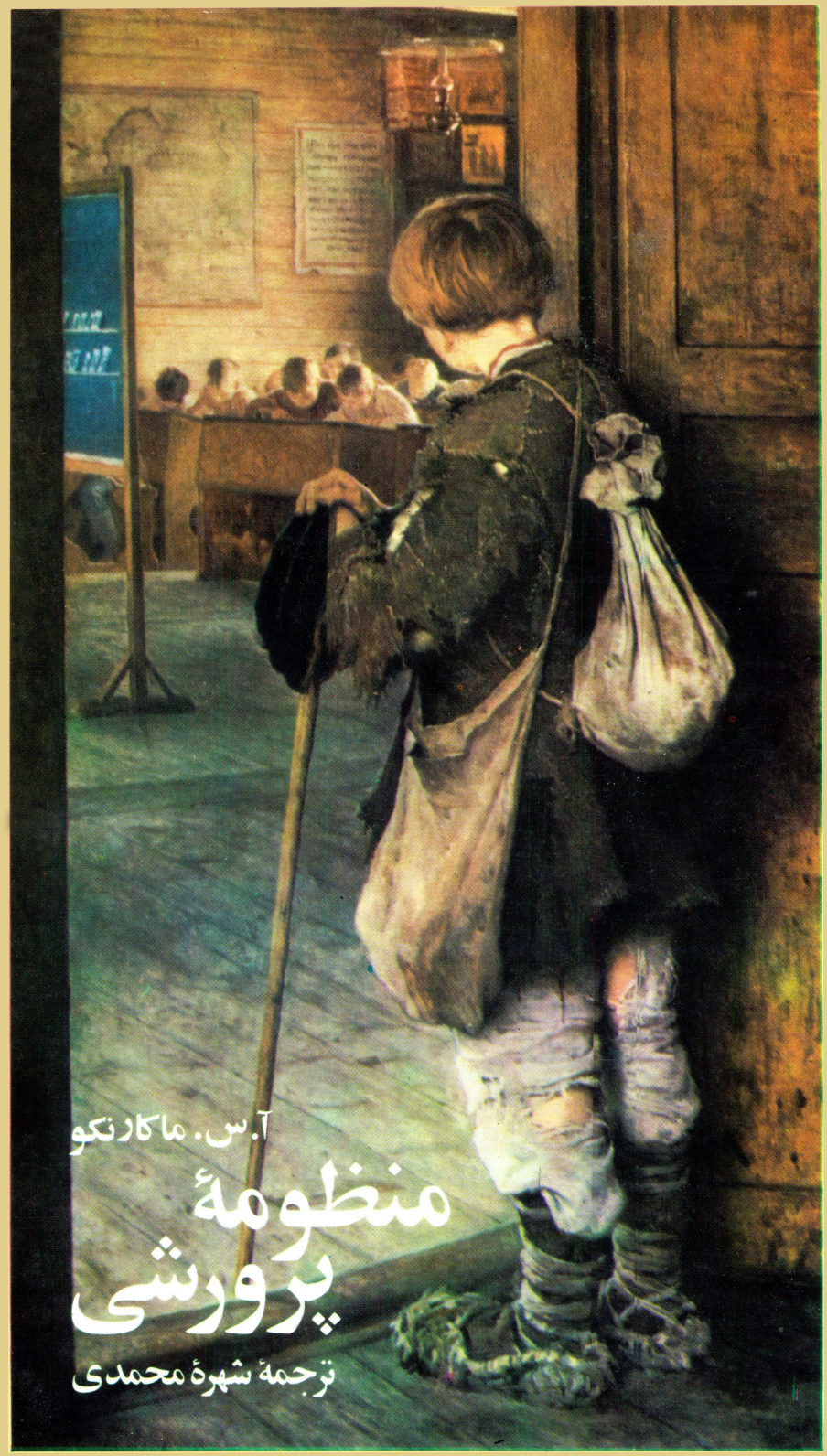


آ.س. ماکارنکو

منظومهٔ پرورشی

ترجمهٔ شهرهٔ محمدی

آ. س. ماکارنکو

منظومهٔ پرورشی

ترجمهٔ شهرهٔ محمدی

باشگاه ادبیات

انتشارات آلفا: تهران، فلسطین، پلاك ۲۳

آ. س. ماکارنکو
منظومهٔ پرورشی
ترجمهٔ شهرهٔ محمدی
ویراستار: ناصر پورپیرار
چاپ اول ۱۳۶۰
حقوق چاپ ونشر محفوظ است

بها: ۶۵۰ ریال

یادداشت ناشر

کتاب حاضر ازمتن فرانسه ترجمه، و ضمن ویرایش با متن به‌زبان اصلی‌نیز تطبیق‌داده شده است. بااین‌که ترجمهٔ ناقص دیگری ازاین متن تحت عنوان «داستان پداگوژیکی» قبلا منتشر شده، آلفا به کوشش برای تجدید ترجمه و انتشار متن کامل آن مفتخر است.

قطع وطرح این‌کتاب،که پس از رمان «آن روز می‌رسد» دومین نمونه است، گرچه در وحلهٔ اول بیگانه وغیر معمول می‌نماید ولی انتشارات آلفا به‌دلائل زیر، آن را برای چاپ رمان‌های بزرگ محفوظ خواهدکرد.

۱. با این طرح و قطع می‌توان تقریبا در هر صفحه نزدیك به‌دوصفحهٔ کتاب‌های معمول مطلب گنجاند، وبدین‌ترتیب از حجم کتاب و در نتیجه قیمت آن کاست.

۲. با توجه به‌ریز بودن نسبی‌حروف، که ضرورتا برای‌کاستن از صفحات کتاب انتخاب شده، کوتاه بودن سطرها خواندن آن را آسان می‌کند و جست وجوی دنبالهٔ سطرها سهل‌تر است.

بدین‌ترتیب، انتشارات آلفا ترجمه وتجدید ترجمهٔ یك سری ازرمان‌های معروف ومتعهد جهان را آغاز کرده است که همه با همین طرح و قطع منتشر خواهد شد.

فهرست

مقدمهٔ اول م. لوپول ۹
مقدمهٔ دوم ف. بیگدوروا.ن.گال ۲۷

کتاب اول:

۱. گفت وگو با مدیر تعلیمات اجتماعی ۵۳
۲. شروع ناموفق کانون بازآموزی گورکی ۵۵
۳. توصیف نیازمندی‌های اولیه ۶۲
۴. عملیات نظامی داخلی ۶۷
۵. کارهای دولت ۷۲
۶. تسخیر منبع آهنی ۷۶
۷. آب‌که از سرگذشت چه یك‌گز بیش‌تر چه یك‌گز کم‌تر ۸۰
۸. شخصیت وفرهنگ ۸۵
۹. هنوز در «اوکراین» شوالیه وجود دارد ۸۸
۱۰. «قهرمان تربیت اجتماعی» ۹۸
۱۱. پیروزی بذرافشان ۱۰۳
۱۲. براتچنکو وکمیسر خواربار ۱۰۸
۱۳. آسادچی ۱۱۳
۱۴. «جوهرهمسایگی خوب» ۱۱۷
۱۵. مال ما از همه قشنگ‌تر است ۱۲۱
۱۶. سوپ قاب دستمال ۱۲۷
۱۷. مجازات شارین ۱۳۲
۱۸. اتحاد با دهقانان ۱۳۶
۱۹. گروگان بازی ۱۴۰
۲۰. دربارهٔ زنده‌ها ومرده‌ها ۱۴۶
۲۱. پیرمرد بدجنس ۱۵۵
۲۲. قطع ۱۶۳
۲۳. بذر مرغوب ۱۶۷
۲۴. عذاب روحی «سمیون» ۱۷۳
۲۵. پداگوژی فرماندهی ۱۷۸
۲۶. اشرار کانون دوم ۱۸۳
۲۷. دستیابی به‌سازمان کمونیستی جوانان «کمسومول» ۱۸۹
۲۸. آغاز مارش پرافتخار ۱۹۵

کتاب دوم:

۱. یك کوزه شیر ۲۵۴
۲. «پاپا اوچه‌ناچ» ۲۱۱
۳. خصوصیات کلی ۲۱۹
۴. تئاتر ۲۲۷
۵. تعلیم وتربیت «کولاکی» ۲۳۷
۶. تیرهای عشق ۲۳۴
۷. جوانه‌های نورس ۲۵۵
۸. گروهان‌های نهم ودهم ۲۵۶
۹. گروهان مخصوص چهارم ۲۶۱
۱۰. جشن عروسی ۲۶۶
۱۱. روحیهٔ شاعرانه ۲۷۶
۱۲. پائیز ۲۸۱
۱۳. ادا و اصول‌های عاشقانه وشاعرانه ۲۹۱
۱۴. جیغ وداد نکنید! ۲۹۵
۱۵. افراد مشکل‌پسند ۳۰۰
۱۶. سرزمین «زاپوروژها» ۳۰۵
۱۷. چگونه باید حساب‌کرد ۳۱۳
۱۸. اکتشافات جنگی ۳۲۳

کتاب سوم:

۱. میخ‌ها ۳۲۷
۲. دستهٔ پیشرو ۳۳۹
۳. آداب ورسوم کوریاژ ۳۵۱
۴. همه‌چیز روبه‌راه است ۳۶۰
۵. غزل عاشقانه ۳۶۹
۶. پنج روز ۳۷۸
۷. قطار شمارهٔ سیصد وهفتاد وسه ۳۸۹
۸. گوپاك ۳۹۷
۹. دگرگونی ۴۰۸
۱۰. دامنهٔ اولمپ ۴۱۸
۱۱. جشن نخستین بافه ۴۲۸
۱۲. زندگی ادامه می‌یابد ۴۴۲
۱۳. به‌پسرك کمك کنید ۴۵۲
۱۴. پاداش‌ها ۴۶۱
۱۵. پس‌گفتار ۴۷۳

آنتون سمیونوویچ ماکارنکو

م. لوپول

۱

آنتون سمیونوویچ در «کتاب برای والدین» می‌نویسد.

«آمریت باید مستقل از رابطهٔ والدین با کودك، به‌شکل امری معنوی و درونی باشد، لیکن آمریت در افراد استعدادی ویژه نیست، ریشهٔ آن همواره در یك‌جا: در رفتار والدین، به‌مفهوم گستردهٔ آن، به بیان دیگر در همهٔ زندگی خانوادگی، در کار، افکار، عادات، احساسات و آرزوهاست».

این عبارت آنتون سمیونوویچ ما را یاری می‌دهد تا به‌نحوهٔ پرورش خود وی، بهتر پی ببریم.

سمیون گریگورویچ ماکارنکو، پدر آنتون، کارگر نقاش وجلاکارکارگاه‌راه‌آهن جنوب، خارکف ــ نیکلایف سابق ــ در دروازه سومسکی شهر بلوپولیه واقع در استان خارکف بود. از خاطرات آنتون سمیونوویچ، آن‌جا که درصفحات آثارش: «شرف» و «کتاب برای والدین» ساده و گرم و صمیمی، سیمای پدرش را نقش می‌کند، می‌توان دریافت که سمیون گریگورویچ ماکارنکو درشمارکارگران‌آگاه و پیش‌رو بود. آنتون سمیونوویچ در وجود سیمویچ‌تیلف، یکی از چهره‌های عمده داستان «شرف»، تیپ زندهٔ پدرش را، می‌نمایاند:

«پدر حقیقی، مهربان بلند قامت و لاغر با سیمایی دژم، که در همهٔ زندگی جز مشقت چیزی ندیده است».

سمیون گریگورویچ ماکارنکو در اعتصابات سال ۱۹۰۵ کارگران کارگاه‌های راه‌آهن کریوکف فعالانه شرکت داشت. آنتون سمیونوویچ در داستان «شرف» به‌این مورد اشاره می‌کند:

«در آن هنگام، پدرم از مردان پرشهامت بود و در کمیتهٔ اعتصاب بزرگ شرکت داشت».

و در «کتاب برای والدین» از پدر ــ این رنجبر خستگی‌ناپذیر، استادکار طراز اول وهمه‌فن‌حریف، با مهربانی وسپاس یاد می‌کند:

«ده‌ها سال است که هر روزه سرساعت ۵، با سوت کارخانه از خواب برمی‌خیزد، طول نرده‌های خاکستری رنگ خیابان شنی را در عرض

پانزده دقیقه می‌پیماید، در حالی که دستمال حاوی صبحانه‌اش را در دست دارد. شب‌هنگام با سیمایی غبارآلود و جدی ازکارخانه باز می‌گردد، پیش از هرچیز دستمال گل‌دارش را که سال‌هاست درآن صبحانه می‌نهد، مرتب و تاشده برچهارپایهٔ گوشهٔآشپزخانه‌می‌گذارد».

سمیون گریگورویچ، در سال ۱۹۱۶، یك‌سال پیش ازانقلاب کبیر اکتبر، درسن ۶۶ سالگی چشم از جهان فروبست.

تاتیانا میخائیلونا درگاچوا، مادر آنتون سمیونوویچ، دختر سرباز دوران نیکلا، زنی تیزهوش و مرتب و کاری‌بود. خانه‌داری می‌کرد. دستانش خستگی ناپذیر می‌نمود ــ و کارهای سنگین خانوادهٔ کارگری ماکارنکو را همواره در نهایت پاکیزگی و نظم انجام می‌داد. آنتون سمیونوویچ به‌دل‌بستگی صمیمانهٔ مادرش بسیار ارج می‌نهاد و با دل‌سوزی فرزندانه به‌آن پاسخ می‌گفت. توصیف پرشور وی از «مادر پیر و مهربان ومتبسم»، صفحات تأثرانگیز بسیاری را در آثار آنتون سمیونوویچ دربرمی‌گیرد، آن‌جا که در چهرهٔ واسیلیا پتروونا، در داستان «شرف» ــ تاتیانا وسیلیونا، در رمان «راه‌های نسل جوان»، و «بابوشکا» (مادربزرگ) آن‌طورکه بچه‌های کانون تربیتی گورکی وی را صدا می‌کردند، در «منظومه پرورشی» ــ از او یاد می‌کند.

آنتون سمیونوویچ، پس ازفوت پدر، آن‌گاه که هنوز دانشجوی دانشکدهٔ تربیت معلم بود ــ سال‌های ۱۹۱۷، ۱۹۱۴ ــ ازاین‌که نمی‌توانست آن‌چنان که می‌بایست مادرش را درکنف حمایت خود بگیرد، رنج می‌برد. بازتاب این درد، در رمان «راه‌های نسل‌جوان» محسوس است:

«بس ناعادلانه بود که این زندگی بیش‌از بسیاری زندگی‌ها، مستحق عدالت وخوش‌بختی، به‌ضعف‌های پیری ورنج‌های جانکاه بیانجامد، آیا در این واپسین سال‌ها، باکورین[1]، در این امر مقصر نبود؟ آیا این سنگدلی و شقاوت او نبود که همهٔ توان و نیروی گاومیشانه و شگرف جوانی را به‌دانشکده و آتیه بدهد و در غلیان شوق‌های بیدار و پایدار بردگی و تیرگی دیرین، این نیرو را پنج‌سال در هیجان دوران نیك‌بختی و نیمه‌گرسنگی دانشجویی نگاه دارد و از این جوش و خروش چیزی جز بیست روبل ناقابل از خون‌دل فراهم آمده، به‌مادر اختصاص ندهد؟ مادر، در وضعیتی تحقیرآمیز و پرمشقت، در میان چنین چیزهای‌جدید و میرنده به‌تنهایی پنج‌سال در شهر دیگری سرمی‌کند... و آن‌گاه که باکورین برای گذراندن تعطیلات به‌نزد وی می‌آید، مادر وی‌را به مربا و شیرینی مهمان

۱: به‌گواهی گ. س. ماکارنکو، آنتون سمیونوویچ به تیپ مهندس باکورین، خصایل شخصی خود را داده است

می‌کند، پسر در حالی که چشم‌ها را تنگ می‌کند و از طعم گس آن‌ها شدیداً آزرده است، مربا و شیرینی را می‌خورد، چرا که این کار مایه شادی مادرش می‌گردد».

در این سطور همهٔ عشق او نسبت به‌مادرش و احساس عمیق وظیفه فرزندی وی تجلی می‌کند .

تاتیانا میخائیلونا در سال ۱۹۳۱، در سن ۷۳ سالگی جهان را بدرود گفت.

سمیونوویچ ــ در اول ماه مارس ۱۸۸۸، در شهر بلوپلیه، در این خانوادهٔ زحمت‌کش‌وپاك و فروتن، به‌دنیا آمد. درکودکی او را «توسیا» می‌خواندند. تا پیش از انقلاب، دستمزد کارگران بسیارکم بود. خانواده تأمین نداشت، با مشقت، لیکن پرمحبت می‌زیست، عشق و احترام نسبت به‌یکدیگر به‌مثابهٔ قانون درونی خانواده بود. صفحات آثار آنتون سمیونوویچ، آن‌جا که او از دوران کودکی خود سخن می‌گوید، نشان می‌دهد که در خانوادهٔ وی، عشق به‌کار، راست‌گویی، احساس وظیفه و شرف انسانی، از همان سال‌های نخستین تلقین می‌شد. نخستین تأثرات دوران کودکی هیچ‌گاه زدودنی نیست، در حافظه نقش می‌بندد و در بسیاری موارد تعیین‌کنندهٔ تکامل بعدی انسان است. برای ماکارنکو خردسال هیچ نیروی پرورش‌دهندهٔ مطمئن‌تری از نمونه پدر و مادرش، رفتار آن‌ها، سادگیشان، حیثیت کامل وسترگشان، وزندگی توأم بازحمت آن‌ها،وجود نداشت.

آنتون خردسال، کودکی سرزنده و بااستعداد بود. در پنج‌سالگی خواندن را فرا گرفت و دوستدار پرحرارت کتاب شد.

نخستین دوران کودکی آنتون سمیونوویچ در شهر بلوپلیه گذشت. او در این شهر در آموزشگاه ملی و پنج‌سالهٔ وزارت آموزش و پرورش به‌آموختن پرداخت. پدر آنتون سمیونوویچ، درآغاز سال ۱۹۰۱ به‌عنوان استاد رنگ‌کار به‌کارگاه نوبنیاد واگن ناحیه کریوکف، از توابع شهر کرمنچوگ واقع در استان پاولتا منتقل شد. در این هنگام «توسیا» دوازده ساله بود. وی درآموزشگاه چهارکلاسهٔ کرمنچوگ ثبت‌نام نمود. احساس شرف و سربلندی فردی زحمت‌کش همواره در پدر آنتون سمیونوویچ احساس می‌شد، و او توانسته بود این احساس را درفرزند خویش نیز بپرورد. آن‌گاه که وی را به‌مدرسه می‌نهاد، مانند همیشه، تند و غرورآمیز به‌او گفت: «دانشمند می‌شوی، ولی ارباب نخواهی شد». پدرمی‌خواست که پسرش بهترین نمرات را داشته باشد. آنتون سمیونوویچ این خواست پدر را برآورده کرد: او چه در مدرسه وچه بعدها در دانشگاه، همواره شاگرد ممتازبود. در ۱۹۰۴ آنتون سمیونوویچ آموزشگاه شهری را آن‌چنان‌که درکارنامهٔ دریافتی وی از شورای فرهنگی قید شده است، «با نمرات عالی و انضباط عالی» به‌پایان رساند. سپس در همان آموزشگاه دورهٔ یك‌سالهٔ تربیت معلم را آغاز نمود. درپایان

دوره، آنتون سمیونوویچ مورد آزمایش قرارگرفت و به‌خوبی از عهدهٔ آن برآمد و به‌افتخار دریافت نشان معلمی دورهٔ ابتدایی با حق آموزش در آموزشگاه‌های دوسالهٔ روستایی، ام. ان. پ. و «سرودهای مذهبی» نایل شد.
آنتون جوان برآن بود که همچنان به‌تحصیل ادامه دهد، لیکن مجبور شد موقتاً از این آرزوی خود چشم بپوشد. وی در مقالهٔ «ماکسیم گورکی در زندگی من»، منتشره در سال ۱۹۳۶ به‌یاد سال‌های جوانی می‌نویسد:

«پدرم مرا با سکه‌های سیاه خویش به‌مدرسه فرستاد، زیرا جز آن چیزی نداشت».

لیکن آنچه که آنتون سمیونوویچ را در هفده سالگی از تحصیل بازداشت، تنها فقر مالی نبود، آنتون جوان وپرانرژی شدیداً به‌آرمان‌های انقلاب ۱۹۰۵ دل بست و برآن شد که همه نیروی خود را صرف آموزش‌وپرورش خلق خود نماید.
در اول سپتامبر ۱۹۰۵، آنتون سمیونوویچ به‌عنوان معلم در آموزشگاه دوساله راه‌آهن کریوکف، مشغول کار شد؛ فرزندان کارگران کارگاه‌های راه‌آهن، که پدرش نیز در آن‌جا کار می‌کرد، در این آموزشگاه درس می‌خواندند. آنتون سمیونوویچ در این‌جا زبان روسی، نقاشی و رسم تدریس می‌نمود. مدیرآموزشگاه ام. گ. کامپانتسف در خاطرات خود از ماکارنکو، معلم جوان، این‌چنین‌تصویری به‌دست می‌دهد:

«نوجوانی بود هفده‌ساله، عینکی و تقریباً بچه. مجله زیربغل، مانند تندبادی ناآرام، از اطاقی به‌اطاق دیگر می‌رفت، در زنگ‌های‌تفریح می‌شد صدای خنده و فریادش را میان بچه‌ها و یا به‌عنوان سردستهٔ بازی از راهرو یا حیاط شنید».

ازهمان زمان در ماکارنکوی معلم، علی‌رغم جوانی‌اش، نشانه‌های یك نوآور نوظهور حس می‌شد. این انسان حساس و پرقریحه خیلی زود جذب هرچیزمترقی و پیشرفته گردید. پس از پایان درس، همواره می‌شد او را در مدرسه میان بچه‌ها یافت. با حرارت بسیار به‌برگزاری برنامه‌های نمایشی، جشن‌های بالماسکه‌دل‌بستگی نشان می‌داد و به‌این دل‌بستگی در بچه‌ها دامن می‌زد.
ماکارنکو، به‌منظور برقراری ارتباط نزدیك با والدین دانش‌آموزان، دست به تشکیل انجمن خانه و مدرسه زد. به‌راستی فعال‌ترین نمایندگان جوامع کارگری در این انجمن گردآمدند. براساس یادداشت‌های آنتون سمیونوویچ، بسیاری از والدین شاگردان وی، مستقیماً درکارهای انقلابی شرکت داشتند.
آنتون سمیونوویچ در خاطرات خود از برخی از چهره‌های این انجمن، انسان‌های فعال و پرتحرك که در رشد شعور انقلابی وی نقش به‌سزایی داشتند، با سپاس یاد می‌کند.

آنتون سمیونوویچ در برگزاری کنگره معلمین راه‌آهن جنوب، در سال ۱۹۰۵ فعالانه شرکت نمود. و با ایراد نطقی شورانگیز و مهم در تنظیم قطعنامهٔ کنگره، نقشی مؤثر ایفا کرد.

فعالیت‌های گوناگون اجتماعی، مانع پی‌گیری و سرسختی آنتون سمیونوویچ در حرفهٔ خود نبود. او از همه شرکت‌کنندگان طالب کار بود و نسبت به‌خود بیش از همه سخت‌گیری می‌نمود. ام. گ. کامپانتسف این‌طور به‌خاطر می‌آورد:

«گاه بحث‌های شورانگیزی دربارهٔ ادبیات و یا سایر مسایل در می‌گرفت، و در تمامی آن‌ها آنتون سمیونوویچ بود که همواره محق بود؛ بسیار مطالعه می‌کرد و حافظه‌ای عالی و درخور آن‌ها داشت، سخنانش کوتاه، منطقی و اقناعی بود».

آنتون سمیونوویچ توانست همین فرهنگ‌وشیوهٔ بیان را در شاگردان‌خودبپرورد. ماکارنکو در زمینه‌های گوناگون قریحه داشت. به‌خوبی ویولون می‌نواخت، نقاشی می‌کرد و آواز می‌خواند. بسیاری از کاریکاتورهایش خوب از آب در می‌آمدند. در سال‌های تسلط ارتجاع، وی در کاریکاتورهای دقیق و هنری خود، کم‌یازیاد تسلط تاریک‌اندیشان، گذشته‌گرایان و کهنه‌پرستان را به‌مسخره‌می‌گرفت.

در سپتامبر ۱۹۱۱ آنتون سمیونوویچ بنا به‌پیشنهاد بازرس آموزشگاه ملی ناحیهٔ ششم استان خرسون، با سمت آموزگاری به‌آموزشگاه دوسالهٔ راه‌آهن‌جنوب، دالین منتقل شد. این انتقال ــ از نظر خدماتی کم‌ارزش‌تر ــ زمینه‌ساز شرایط بعدی گردید. کامپانتسف مدیر آموزشگاه کریوکف به‌خاطر فعالیت‌های انقلابی‌اش در سال ۱۹۰۸ ازکار برکنار شد. مدیر جدید به رشوه‌گیری از والدین بچه‌ها دست زد. روشن است که ماکارنکوی صادق و درست‌کار تاب تن‌دادن به‌این پستی را نداشت. با سرسختی بسیار در برابر رشوه‌خواری و آن جذبه و توجه اجتماعی که با خود به‌مدرسه می‌آورد، ایستاد. معاون جدید به‌حمایت از ریاست‌آموزشگاه برعلیه آنتون سمیونوویچ وارد کار شد. و با واردکردن اتهامی، وی را به محاکمه کشید. دادگاه معاون را مقصر شناخت و او از مسئولیت خود برکنار شد و بی‌درنگ به‌مدسه‌ای دیگر منتقل گردید. لیکن به‌آنتون‌سمیونوویچ نیز اجازه ندادند که درآن‌جا بماند. وی را به‌مدرسهٔ ویژهٔ کودکان کارکنان خطوط راه‌آهن، واقع در ایستگاهی کوچك و دوردست منتقل نمودند.

«آنتون سمیونوویچ در دالین نیز، همانند اقامتش در کریوکف، به‌زودی زود چهرهٔ محبوب همهٔ ایستگاه‌ها و آبادی‌های اطراف‌شد. ورود وی به‌مدرسه جریان تازه‌ای را در روند تعلیم و تربیت ایجاد کرد»۱.

۱: ام. گ. کامپانتسف خاطرات درباره آ. س. ماکارنکو. آرشیو آ. س. ماکارنکو.

ماکارنکو پرت افتاده، هرجا که بود امتیازات خود را داشت: در این‌جا آزادی بیش‌تری برای کار خلاقهٔ وی در زمینهٔ علم و تعلیم و تربیت فراهم بود. خوابگاه از مدرسه چندان دور نبود و او در فاصلهٔ زنگ‌های تفریح توانست چند اصل سازمان تعاونی را به‌عمل درآورد که بعدها در اساس سیستم تعلیم و تربیتی وی وارد شدند.

آنتون سمیونوویچ ماکارنکو مانند یك نقطهٔ پرت افتادهٔ دالین‌که با استپ‌های بی‌پایان محاصره می‌شد، به‌کارکردن و آموختن حرفهٔ خود ادامه‌داد. او به‌ویژه خیلی زود به‌خلاقیت نویسندهٔ خارق‌العادهٔ روس، انسان‌دوست بزرگ، گورکی پی برد. آنتون ماکارنکو در مقالهٔ «ماکسیم گورکی در زندگی من» به چه‌گونگی تأثیر نیرومند گورکی درشکل‌یابی شعور او و ارزیابی وی ازپدیده‌های اجتماعی می‌پردازد:

«برای من ماکسیم‌گورکی نه‌تنها نویسنده، بلکه معلم زندگی بود، من یك «معلم مردمی» ساده بودم، در کار من بدون ماکسیم گورکی نقیصه بسیار بود... گورکی برای من و شاگردانم به‌مثابهٔ یك سازمانده درك مارکسیستی جهان به‌شمار می‌آمد... برای من راه انسانی و نویسندگی گورکی، نمونه و سرمشق بود. ما در وجود گورکی فراخوانی‌ها، امکان‌ها و نکته‌هائی از خود را می‌یافتیم، حتی ممکن است به‌شکلی ناخودآگاه ما در وی درهم‌ریزی برداشت خود را ازفرهنگ بزرگ دست‌نیافتنی، مشاهده می‌کردیم، در این ویرانی لازم بود که به‌خاطر تثبیت و گسترش پیروزی، همه‌چیز را به‌دور ریخت. و من هرچه قاطعانه‌تر این‌کار را کردم. زمانی چند، به‌نظرم چنین می‌رسید که این‌کار، تنها در شکل کار ادبی انجام‌پذیر است».

آنتون سمیونوویچ در سال ۱۹۱۴ نخستین اثر خویش را به‌نام «روز بی‌معنی» می‌نویسد و برای گورکی می‌فرستد. این قصه مورد پسند نویسندهٔ بزرگ نیفتاد و نظر انتقادی وی از این اثر، برای مدت‌زمانی نویسندهٔ جوان را از بازآزمایی نیروی خود در عرصهٔ ادبیات، باز داشت.

سرانجام پس از ۹سال کار آموزشی، آنتون سمیونوویچ توانست به‌آرزوی پایدار و دیرین خود ــ ادامهٔ تحصیل ــ جامهٔ عمل بپوشاند. در ۱۹۱۴ دانشکدهٔ تربیت معلم پالتاو گشایش یافت در اوت همان سال، ماکارنکو به‌منظور شرکت در مسابقهٔ ورودی عازم پالتاو گردید و به‌نحو درخشانی از عهدهٔ امتحان همهٔ مواد برآمد، مگر تعلیمات‌دینی. لیکن همین که با دانش و معلومات خود جلوه نمود، علی‌رغم این «شکست»، در ردهٔ اول قبول‌شدگان قرارگرفت.

اوضاع و احوال با دانشجویان دانشکده سریاری داشت. رهبری دانشکده به‌عهدهٔ مردمانی پیش‌رفته و بافرهنگ بود. آ. ولین رئیس آن دوران دانشکده درخاطرات خود می‌نویسد:

«... ما مطمئناً در آن گمراهی‌ساده‌لوحانه نبودیم که مانع گردهم‌آیی دانشجویان به‌منظور بحث و تبادل‌نظرهای سیاسی دربارهٔ حادثهٔ جنگ امپریالیستی و نزدیکی انقلاب شویم، و نگذاریم دانشجویان از اجتماعاتی که بدین‌خاطر در شهربرگزار می‌شد، دیدن کنند، و هرگز به‌ممنوعیت تجمع دانشجویان در محیط دانشکده، تن ندادیم».

آنتون سمیونوویچ بعدها خاطرنشان ساخت که او و دوستانش در دانشکده چه راحت و آزاد دم می‌زدند.

امر تحصیل بس جدی تدارك دیده شده بود. از سیستم سخنرانی‌های دانشجویی به‌شکلی گسترده استفاده می‌شد. همهٔ مواد اساسی، موضوع مطالعه و سخنرانی قرار می‌گرفت، و به‌این لحاظ رشد همه‌جانبه دنیای ذهنی دانشجویان را ممکن‌می‌ساخت، شرکت ماکارنکو در این سخنرانی‌ها بنا به‌اذعان خود وی، بسی سودها برایش دربرداشت. او بارها خود را به‌طرزی عمقی برای سخنرانی آماده نمود، هرچه بیش‌تر خواند و چشم‌اندازش گسترده‌تر شد، کلاس‌های درس دانشگاهی به‌پایهٔ محکم مطالعات و فعالیت‌های بعدی وی بدل گردید.

ماکارنکو در تمامی کنفرانس‌های تعلیم و تربیتی دانشکده باشوق و شور بسیار شرکت می‌کرد. ولین می‌نویسد:

«سخنرانی‌های آنتون سمیونوویچ نه‌تنها به‌لحاظ انسجام درونی و منطقش درگستره اندیشه، برجسته می‌نمود، بلکه از نظر شکل نیز استثنایی و والا بود».

ماکارنکو در سال سوم دانشکده، در فاصله سپتامبر ۱۹۱۶ تا مارس ۱۹۱۷، مجبور به‌ترك تحصیل شد. وی را به‌خدمت سربازی فراخوانده بودند، لیکن ضعف‌قوه بینایی ادامه خدمت او را در ارتش ناممکن ساخت، و در ۱۹ مارس ۱۹۱۷ برای همیشه از خدمت در ارتش معاف گردید.

تأثیر استادان دانشکده بر ماکارنکو، از پاسخ‌های وی به‌پرسش‌های‌امتحانی، مشهود بود. ماکارنکو همواره با موفقیت‌هایش برجسته می‌نمود و در پانزدهم ژوئن ۱۹۱۷ دورهٔ تحصیلی را با مدال‌طلا به‌پایان رساند.

آنتون سمیونوویچ درباره این دوران زندگی خود می‌نویسد:

«بیان این‌که در این دوران در حق من و یاران من چه‌ها انجام گرفته، بسی دشوار است. بدیهی است که درآن هنگام، آن‌ها نمی توانستند بلشویك باشند و بی‌پرده آموزش بلشویکی بدهند، لیکن بلشویك‌های بسیاری از زیر دست آن‌ها بیرون آمدند و بسیاری از

آن‌ها سر خود را در جبهه‌های جنگ داخلی از دست دادند. این همه به‌خاطر آن بود که آن‌ها همواره انسان‌هایی واقعی بودند، و بهترین شور و شوق انسانی را در ما پرورش می‌دادند... بسیاری از اعتقادات تعلیم و تربیتی من از جمله این اعتقاد که: هرچه بیش‌تر طلب‌کردن از انسان و هرچه بیش‌تر از وی ستایش نمودن به‌یکدیگر وابسته است».

آنتون سمیونوویچ پس از اتمام دانشکده به کریوکف ــ اقامتگاه مادرش، باز گشت. از ژوئن ۱۹۱۷ درآموزشگاه راه‌آهن کریوکف آن‌جا که در سال ۱۹۰۵ فعالیت تعلیم و تربیتی خود را آغاز کرده بود، به‌سمت بازرس مشغول کار شد. با وجودی که دستش در انتخاب محل کار باز بود ــ به‌همان مدرسهٔ پیشین باز گشت. آن‌طور که خود وی می‌گفت، آرزوی ادامهٔ کار نخستین و کسب بهترین و کامل‌ترین نتایج، وی را بی‌تاب می‌نمود.

۲

آنتون سمیونوویچ با والاترین شادی‌ها و ژرف‌ترین خشنودی‌ها به‌پذیرهٔ انقلاب بزرگ پرولتری شتافت. انقلاب راه آتی زندگی وی، راه انسان شوروی، برپا دارندهٔ زندگی نوین ــ سوسیالیسم را، مشخص نمود. کارتعلیم وتربیت برای‌وی امری نوآورانه بود وبرافق‌های باز وامکانات بی‌کرانی که در برابرش گسترده می‌شد، آگاهی داشت، اندکی بعد در بارهٔ انقلاب ۱۹۱۷ نوشت:

«آنچه که درتاریخ بی‌سابقه بود، به‌وقوع پیوست: از پس ده‌ها سال مبارزهٔ طبقاتی، سوسیالیسم برجلگه‌های خفتهٔ روسیه جوانه زد. سوسیالیسم، مبارزهٔ قهرمانانهٔ بهترین نسل بشریت را به‌رهبری لنین و استالین پی‌ریخت.»[۱]

دراین دوران، ادارهٔ‌آموزش ملی درکریوکف شروع‌به‌کارکرد وآنتون‌سمیونوویچ با حفظ سمت، به‌عضویت آن اداره درآمد. درآن سال‌ها رابطهٔ با مرکز هنوز در اوکرائین چندان گسترده نبود. ماکارنکو قاطع و بی‌اشتباه در پرتو قریحه خود تدابیر عملی را درمی‌یافت وبه دوآموزشگاه وسه مدرسه ابتدایی تحت نظارت خود، مضمون نوین وشیوه‌نوین می‌بخشید. ماکارنکو آن سالیان، با افق باز آموزگاری نوآور، عمیقاً انسان‌های متفکر را به‌اعجاب وامی‌داشت. او به‌ادبیات تعلیم وتربیتی تکان سختی داد. سیتادهای طولانی ازکلاسیك‌های روس ودیگر کشورها از بر داشت. آنتون سمیونوویچ ازکارایی والای بی‌نظیری برخوردار

۱: آ. س. ماکارنکو. مقاله «انسان‌دوستی شوروی» روزنامه ادبی. سال ۱۹۳۷. شماره ۳۵.

بود: به‌میراث گذشتگان برخوردی انتقادی داشت، راه کاربرد وصیانت همهٔ چیزهای گران‌بها ودارای قابلیت حیات را می‌دانست، وبه‌هدفی واحد و درخور نیازمندی‌های عصر نوین، سازمان می‌داد.

آنتون‌سمیونوویچ عناصر سازمان‌بخش تعاونی‌های کودکان را در برنامهٔ مدارس وارد نمود، که در میان آن‌ها ــ عمده‌ترین و اساسی‌ترین ــ کاربود، پس‌ازآن امورنظامی‌ــ دسته دسته وگروه‌گروه کردن، گزینش نشانه‌های احترام نظیر پرچم، طبل، شیپور، تعیین علائم تمایز متناسب با خصلت ونوع فعالیت دسته‌ها، مانند جالیزکاران، باغبانان، پرورش‌دهندگان گل وغیره، قرارداشت. آنتون سمیونوویچ دراین دوره ازکارخود به‌شکل مشخص سازمان شورایی تعاونی‌های کودکان دست یافت.

روش و شیوه نوین آنتون سمیونوویچ، در بخش آموزش ملی کرمنچوف، درك نگردید، مردمان خوگرفته به‌شیوهٔ تفکر وعمل‌کهنه واداری، به‌مثابهٔ سدی دربرابر ابتکارات وی ایستاده بودند. در پائیز ۱۹۱۹ ماکارنکو عازم پالتاوشد ودرآن‌جا موقتاً سرپرستی دوآموزشگاه ابتدایی را به‌عهده گرفت، سپس به‌کار سازماندهی کانون تربیتی بزه‌کاران خردسال، واقع در شش کیلومتری پالتاو، منصوب شد.

درسپتامبر۱۹۲۰، به‌معاونت این‌کانون تربیتی که بعدها به‌ابتکار وی نام‌گورکی به‌خود گرفت، برگزیده شد.

سیمای معنوی گورکی وهمه ماجرای زندگی وی برای ماکارنکو نزدیك وبس گران‌قدر بود، او هشیارانه ومشتاقانه وبا کمك شیوه‌های سترگ آموزشی توانست این‌ویژگی‌ها را به‌ضمیر پرورشگاهیان نزدیك وباآن‌ها خویشاوند سازد.

شاگردان کانون تربیتی را بچه‌های کوچه و خیابان که در سال‌های جنگ و ویرانی محروم وبی‌سرپرست، بودند، تشکیل می‌دادند. اوضاع واحوال پیش‌از انقلاب چنین حال وروزی را داشت وازآن‌ها «ولگردهایی» تیپیك ازآن‌نوع که گورکی وصفشان کرده، می‌ساخت. حکومت شوروی سرنوشتی دیگر برایشان رقم زد. درشرایط شوروی بود که ماکارنکو این آموزگار با قریحه، این انسان دارای چهرهٔ اندیشمند و اراده‌ای پایدار توانست، این بی‌سرپرست‌ها و بی‌خانمان‌ها را به‌آغوش جامعه بازگرداند وازآنان، انسان‌هایی باارزش وسعادتمندبسازد.

ارتباط با گورکی، برای پرورش ورشد معنوی واخلاقی این‌طردشدگان، اهمیت به‌سزایی داشت. این رابطه، ازسال ۱۹۲۵، آن‌گاه که ماکارنکو باب‌نامه‌نگاری کانونی‌ها را بااین نویسنده بزرگ، گشود، به‌طور حقیقی ومحسوس برقرار گردید. گورکی، در ژوئن ۱۹۲۸ آن‌گاه که از ایتالیا به‌میهن خود بازگشت، در شور واستقبال فراوان بچه‌ها، ازاین‌کانون تربیتی دیدار نمود.

۱: ماکارنکو در «منظومهٔ آموزشی» چگونگی ورود خود به‌کانون تربیتی را نقل می‌کند.

گورکی با شوروشوق بسیار به‌زندگی کانون تربیتی، به‌پرورش انسان طراز نوین، انسان جامعه سوسیالیستی، کارسترگی که ماکارنکو زندگی خود را وقف آن کرده بود، رغبت نشان می‌داد. گورکی در سلك دوستان صمیمی کانون‌تربیتی درآمد، وبه‌رهبر والهام‌بخش آن با گرمی وصمیمیت واحترام می‌نگریست. همهٔ نامه‌های گورکی مشحون ازاین شور واحساس نسبت به‌ماکارنکوست. گورکی‌در سال ۱۹۲۶، از سورنتو به‌وی می‌نویسد:

«شما را به‌گرمی درآغوش می‌فشارم، به‌راستی که انسانی‌خارق‌العاده هستید، درست ازآن‌جمله‌مردانی که روسیه به‌آن نیازمند است. گرچه می‌دانم ازتعریف خوشتان نمی‌آید، لیکن این‌را ازصمیم‌قلب می‌گویم ومی‌خواهم بین خودمان باشد».

این‌جمله الکسی‌ماکسیموویچ— والاترین و ناب‌ترین توصیف گورکی‌وار ازانسانی است‌که فروتنی‌اش در زندگی خصوصی از حد تارك دنیاها می‌گذشت ودرکار سازنده برای جانفشانی حد ومرزی نمی‌شناخت.

کار پرثمر وقرین موفقیت‌کانون پرورشی‌گورکی به‌تلاش بسیار ومایه‌گذاشتن ازجان ،نیازمند بود. باوجود خوی وطبیعت سالم ونیرومند ماکارنکو، دست‌یابی براین همه، چندان ساده نبود. در «منظومهٔ پرورشی» به‌این سطور روشنگر بر میخوریم:

«نه، اکنون برخود بالیدن روا نیست، وهیچ‌کس این‌جام را به‌من تعارف نمی‌کند. به‌ناگهان احساس می‌کردم که به‌کلی خسته شده و ازپای درآمده‌ام».

لیکن چنین ساعات سنگین وفرساینده‌ای که پیش می‌آمد؛ احساس عجز و درماندگی با طبیعت ماکارنکو تضادی آشکار داشت. نفسی تازه می‌نمود وباردیگر خستگی‌ناپذیرتر و شتابنده‌تر به‌کار ادامه می‌داد. کارش، سرمایهٔ دلخوشی‌وهدف زندگی وی بود.

متخصص تعلیم وتربیت را می‌توان نظیر نویسنده «معمار روح انسان» نامید، این‌کار یعنی ــ قوام‌دادن و شکل‌بخشیدن به‌شخصیت انسان، به‌روحیه و احساسات نوین، کاریست دشوار، لیکن بهترین وبرترین نتایج را دربردارد.

کارخستگی‌ناپذیر وشجاعانه، التهاب ناشی ازپژوهش‌های خلاقانه، دست‌وپنجه نرم‌کردن با دشواری‌های پی‌درپی وسرانجام درآغوش کشیدن پیروزی،این‌است آنچه که ماکارنکو در «منظومهٔ پرورشی»، این دوست داشتنی‌ترین کتاب خوانندگان شوروی، ازآن سخن می‌گوید. بازتاب روند پیچیده و زندهٔ تربیت کمونیستی در این اثر به‌وضوح به‌چشم می‌خورد.

ماکارنکو انسان‌هایی طراز نوین به‌جامعهٔ خود تقدیم کرد، دختران و پسرانی بی‌شائبه وپرنشاط، دارای تن وجانی منزه که درخور توان خود یارویاور جامعه

بودند وباکارخود برآهنگ رشد وتکامل آن می‌افزودند.
کارماکارنکو، کاری همواره خلاق بود، کانون تربیتی برای او به‌مثابهٔ‌آزمایشگاه ویژهٔ زندگی بود. دراین‌جا او به‌ابداع شیوه‌ای نوین، شیوه‌ای براساس عقل و عاطفه ورابطهٔ کاملا انسانی نسبت به‌کودك، توفیق یافت. او می‌نویسد:

«برایم روشن بود که می‌توان بسیاری ازاصول تربیتی وخصائل انسانی را در جراید به‌چاپ رساند، لیکن چنین امری نیازمندکاری ظریف ومبتنی برمعیارهای خود ومتضمن دقت واحتیاط بسیار بود. اجزاء دیگر برعکس، به‌بازسازی فردی توسط استادی چیره‌دست و تیزبین وماهر نیاز داشت. دربسیاری ازامور به‌وسایل پیچیده و ویژه‌ای که در پرتو تیزهوشی وبلندپروازی نبوغ انسانی، شکل می‌گیرد، نیاز می‌افتاد. و برای همه امور و همه‌کارهای پرورشی به‌عملی ویژه نیازاست».۱

سیستم تعلیم وتربیتی ماکارنکو ــ سیستم کامل وهمه‌جانبهٔ نظریات وی از لحاظ تئوری وپراتیك، در طی سال‌های فعالیت درکانون پرورشی، انجام یافت.
کانون پرورشی درماه مه ۱۹۲۶ به‌کوریاژوسادبا، کلیسای پیشین در ۲۵کیلومتری خارکف منتقل گردید.
ماکارنکو در سال ۱۹۲۶ دست به‌نگارش «منظومهٔ پرورشی» زد. لیکن گردآوری مواد آن از سال‌ها پیش آغاز شده بود. دنیای درونی نویسنده، با سادگی وخلوص نیت، دراین‌اثر، نظیر دفتریادداشت روزانه، بازتاب یافته ودر عین‌حال اثری است‌که به‌دست هنرمند حقیقی، دارای دیدی درست به‌زندگی وتوانا در گزینش واژه‌های آتشین ونیرومند شایسته تصاویری که نشان‌می‌دهد، نگاشته شده است.
«منظومهٔ» ماکارنکو، اثری است پرشور و خردمندانه در بارهٔ عشق به‌انسان، به‌مردانگی، به‌نیروی انسان‌دوستی سوسیالیستی که انسان‌ها را پرورش می‌دهد وازنو می‌سازد.

«ماکارنکو در «منظومهٔ پرورشی» اززندگی خود که آن‌را سراسر صرف خدمت به‌خلق و تربیت کمونیستی جوانان نموده، سخن می‌گوید. هرسطر این اثر مبین مبارزهٔ‌اوست، درپشت هرواژهٔ این اثر، همهٔ زندگی وکار قهرمانانهٔ وی، نهفته است. مارکارنکو به‌راستی با خون خود، با خون چکنده ازقلب حساس هنرمندی میهن‌پرست، می‌نوشت».۲

۱. آ. س. ماکارنکو «منظومهٔ پرورشی» انتشارات ادبیات دولتی، مسکو، ۱۹۴۴، صفحهٔ ۵۳۵.
۲: مقالهٔ هیئت رئیسهٔ شورای نویسندگان شوروی ــ «یادبود آ.س. ماکارنکو» روزنامهٔ«ایزوستیا» مورخهٔ ۱۹۳۹ر۴ر۲

چنین است ارزیابی هیئت‌رئیسهٔ شورای نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ازنوشتهٔ ماکارنکو.

آنتون‌سمیونوویچ به‌نوشتن «منظومهٔ پرورشی» درکانون تربیتی دزرژینسکی‌ادامه داد ودرسال ۱۹۳۵ در شهرکیف آن‌را به‌پایان رسانید.

در ژوئن ۱۹۲۷ ازآنتون‌سمیونوویچ به‌منظور شرکت در سازماندهی کمون‌کار کودکان، دعوت به‌عمل آمد.

دراکتبر ۱۹۲۷، کارساختمان این بنا پایان یافت. تنظیم امور داخلی بنا، با راهنمایی ماکارنکو ومتناسب با نیازمندی‌های‌سیستم پرورشی وی انجام‌می‌گرفت. ماکارنکو به‌سرپرستی کمون انتخاب‌گردید وکمون بانام کمون کار ف. ا. دزرژینسکی آغاز به‌کار نمود. گزینش چنین نامی بهترین یادبود از انسانی بود که درسال‌های نخستین جمهوری شوروی، در دوران دشوار جنگ و گرسنگی وویرانی با پدیدهٔ بی‌سرپرستی کودکان مبارزه می‌نمود وشخصاً کار ایجاد **پرورشگاه** ویژهٔ کودکان یتیم و بی‌سرپرست را رهبری می‌کرد. جشن شکوهمند گشایش کمون در ۲۹ دسامبر ۱۹۲۷ برگزار شد.

آنتون‌سمیونوویچ، همزمان، هم درکمون وهم درکانون تربیتی کار می‌کرد. دراین‌باره در «منظومه» می‌نویسد:

«سوار براسب ازجمعی به‌جمع دیگر می‌شتافتم، وآن ساعت ازذخیره وقت من که صرف راه می‌شد، باوجود آن‌که بچه‌ها ول نمی‌گشتند وما درکنارهٔ امن ورفاه قدم می‌زدیم، وکادر آموزشی نیز ازنیرو باز نمی‌ماند، دایم یك ولگردی وگسیختگی‌دردناك ازکار بود. در این‌دوران، من به‌این نتیجهٔ نه‌چندان شگفت‌انگیز که هم‌اکنون نیز ازآن پیروی می‌کنم، دست‌یافتم. کودکان‌عادی، یا کودکان به‌وضع عادی برگشته، دشوارترین موضوع تعلیم وتربیت‌اند. آن‌ها طبعی نازك، خواست‌هایی پیچیده، فرهنگ عمیق‌تر، وروابطی گوناگون دارند. آن‌ها ازما خواستار احساسات به‌چشم‌خور و ژست‌های‌عالمانه نیستند.»

این برداشت، نتیجهٔ هفده‌سال کارآنتون‌سمیونوویچ با کودکان بی‌سرپرست بود. آنتون‌سمیونوویچ درسال۱۹۲۷ با گالینا استاخییووناسالکو، که یکدیگر را درکار شناخته بودند، ازدواج نمود. گالینااستاخییوونا درآن‌هنگام ریاست هیئت امور مربوط به‌بزه‌کاران خردسال را به‌عهده داشت. کانون پرورشی گورکی نیز زیر نظر این هیئت بود. آنتون سمیونوویچ و گالینا ازآن زمان دست دردست یکدیگر تلاش می‌کردند، ودر ازبین‌بردن موانع وزدودن ناامیدی‌های برسر راه ونیزدر شادی پیروزی، شادی کامل کار شریف و خلاقانه‌ای که هردوی آن‌ها برگزیده بودند، یکدیگر را یاری می‌رساندند.

ماکارنکو در سپتامبر ۱۹۲۸ مجبور به‌ترك کانون پرورش گورکی گردید. نوآوران همواره در کارخود با مقاومت جامد اندیشان وبی‌اعتنایی متفکرنمایان، برمی‌خورند. سروکلهٔ این چنین آموزگاران دیوان‌سالاری که عرصه را بر ماکارنکو تنگ می‌کردند، درکانون پرورشی نیز پیدا شد. آنتون سمیونوویچ سرزندگی ونشاط خود را دربرابر آنان نیز ازدست نمی‌داد. و عمیقاً معتقد به‌این بودکه «کارآموزش وپرورش همواره کاراصلی شوروی بوده وخواهد بود».

ماکارنکو مولودی را که در طی هشت‌سال، همه نیروی معنوی و جسمانی خود را سخاوتمندانه به‌آن بخشیده بود، بااندوه بسیار ترك گفت. در « منظومهٔ پرورشی» نوشت:

«هرگز فکر نمی‌کردم که زمانی فرارسد که ازاین کانون بروم، چنین پیش‌آمدی حتی به‌خیال من هم خطور نمی‌کرد، چنین‌چیزی می‌توانست نهایت شوربختی در زندگی من باشد».

آنتون‌سمیونوویچ توانست درکمون دزرژینسکی، در شرایط مناسب‌تری به‌سیستم تعلیم وتربیتی تجربه نشده در سال‌ها فعالیت، جامهٔ عمل بپوشاند، گسترش‌وتکامل دهد، وسرانجام آن‌را درعمل بیازماید. ماکارنکو دربارهٔ کارخود دراین‌کمون می‌نویسد:

«با احساس شادی ناشی ازآن آزادی‌که درایجاد شیوه نوین‌آموزش وپرورش شوروی، ضرور است، به‌این کمون پا نهادم. وبه‌راستی‌نیز این آزادی دراین‌جا وجود داشت، وتنها ازاین نظر، این کمون می‌تواند مدعی یکی ازنخستین‌جاها باشد»[۱]

دراین‌جا ماکارنکو، کار عظیم اداری وآموزشی را بافعالیت نویسندگی درهم آمیخت.

تاریخچهٔ کمون درژینسکی، سه جلد از آثار ماکارنکو را در برمی‌گیرد. نخستین کتاب داستانی است نه‌چندان بلند بنام «مارش سال ۳۰» که پس ازراه‌پیمایی کمونارها به‌کریمه، در پائیز ۱۹۳۰ نگاشته شد و در ۱۹۳۲ انتشار یافت. درآن زمان گورکی از سورنتو نوشت «که این کتاب را با شادی و هیجان خواندم» ــ واین ستایش براطمینان ماکارنکو به‌نیروی نویسندگی خود، افزود. کمی‌بعد ماکارنکو نخستین بخش «منظومهٔ پرورشی» را برای گورکی فرستاد. گورکی به «منظومه» ارزش بسیار نهاد و آن‌را از آثار بزرگ ادبیات معاصر شمرد.

۱: آ. س. ماکارنکو رمان «اف. دی. یك» فصول «در ورطهٔ آموزش‌وپرورش» و «بازداشتگاه»، مجلهٔ «آموزش و پرورش شوروی»، سال ۱۹۴۴، شمارهٔ ۵ و ۶.

۳

در ادبیات روس ویا ادبیات جهانی به‌صفحات شگفت‌انگیز، اندوه‌بار و پرهیجان بسیاری در بارهٔ کودکان گمراه ودورهٔ‌هولناك کودکی، برمی‌خوریم، کافی‌است که آثار دیکنز یا پامیالووسکی را به‌خاطر آوریم. ولی دربارهٔ نحوهٔ بازگشت این محرومان و آسیب‌دیدگان روحی به‌آغوش زندگی، کسی هرگز چیزی ننگاشته بود. این است‌آن نوآوری، دگرگونی هستی، که شادی، پاکیزگی و کمال روحی، ایمان به‌خود، به‌مردم، به‌زندگی ازآن ناشی می‌شود،ــ این است آن استحالهٔ اعجازآمیز ودربرگیرندهٔ مضمون نوشته‌های ماکارنکو.

ماکارنکو درسال ۱۹۲۵ درسمت معاونت پرورشگاه بزه‌کاران خردسال، سرو کارش با جوانانی درسنین مختلف، لیکن‌گویی کاملا بالغ، وقیح، لات، دزد و آدم‌کش افتاد. همهٔ آن‌چیزی‌که او از تجربه و علم آموزش و پرورش گرد آورده بود، دربرابر این‌کودکان کثیف وبددهن وخطاکار، بی‌اثر می‌نمود. با آن‌ها هیچ‌کاری نمی‌شد کرد. ماکارنکو درکتاب خود دربارهٔ دشواری وضع واین‌که چه دقایق جانکاه ویأس‌آوری براو می‌گذشت، بی‌هیچ پرده‌پوشی وغلوی سخن می‌گوید. ازچه باید شروع کرد؟ این‌نکته که کار موجب نیك‌سرشتی انسان می‌شود ومطمئن‌ترین نیروی پرورش‌دهنده به‌شمار می‌آید، نکته‌ایست روشن. لیکن در کسانی که هرنوع‌کار را خوارمی‌شمردند وازآن پاك بیگانه‌اند وبه‌مفهوم کار بانفرت برخورد می‌کنند، این عادت را چه‌گونه باید ایجاد نمود؟

ماکارنکو دریافت که بدانان باید کاری جالب و رغبت‌انگیز واگذار کرد. نگهداری‌ازبیشه‌های دولتی را به‌آن‌ها پیشنهاد نمود. واین‌کم‌سالان ژنده‌پوش‌و نیمه‌گرسنه که ازصمیم دل دزدی را درست‌ترین ومطمئن‌ترین خصلت، و درمان بی‌چیزی خود می‌شمردند، با شور بسیار نگهداری جنگل‌ها را پذیرفتند. چه‌بسا چیزهای پرکشش که دراین‌کار نهفته بود: حوادث هیجان‌آمیز شبانه، خطر واقعی، امکان احساس قهرمانی ودرجوار آن‌ها، به‌طرزی غیر عادی، این‌شعور نو، شادی‌آور، بی‌سابقه، که کاری درست وضروری انجام می‌دهی. بدیهی است که دراین دوره نیز متقاعد کردن، اثبات نمودن ویا ازسرخشم صدای خود را بالابردن، برای ماکارنکو کم‌پیش نمی‌آمد. لیکن، او می‌نویسد:

«آن‌قدر که این مبارزه جالب ومؤثر به‌هماهنگی خوب کلکتیو، می‌افزود، موعظه و تنبیه مؤثر نبود. شب‌ها به‌بحث و گفت‌وگو می‌نشستیم، می‌خندیدیم،دربارهٔ ماجراهای‌شب خیال‌پردازی‌می‌کردیم، به‌هم نزدیك می‌شدیم و در گرد هدف واحدی به‌نام کانون تربیتی گورکی هماهنگی می‌یافتیم.»

دریکی از این شب‌ها ماکارنکو به‌توصیف ماجرای زندگی گورکی برای بچه‌ها

پرداخت ــ آن زندگی‌ئی که همانند زندگی بسیاری از آن‌ها، با اندوه آغاز شده بود، ولی چنان مردانه و لجوجانه سربرکرد، تا به‌این سرحد والا وانسانی رسید. چشمان بچه‌ها از تعجب باز شد: این‌است آنچه که انسان کسب می‌کند! سرانجام چیزی از این گرامی‌تر برای آن‌ها نبود که آن‌ها نیز انسان‌هایی بزرگ زبانزد و مورد علاقهٔ همهٔ مردم شوند. مارکارنکو به‌درستی دریافت که لازم بود به‌آن‌ها دورنمای امکانات امیدبخش آینده‌ای دیگر، هدفی پرکشش و گرمی‌بخش، سرنوشتی دیگر، غیر از آنچه که تابه‌حال در تصور خود داشتند، نشان داده‌شود و او با شرح سرگذشت نویسندهٔ بلند مرتبه مردمی، چنین دورنمای وسیع‌ودرخشانی را در برابر یکایك آن‌ها گشود. چنین بود که همگی با هم برآن شدند نام این نویسنده و انسان‌دوست بزرگ را بر کانون پرورشی خود بنهند.

برماکارنکو بود که هنوز دشواری‌ها، سختی‌ها و دلسردی‌های بسیاری را از سر بگذارند ــ لیکن با نخستین پیروزی ــ با نگهداری جنگل‌ها، به‌عمده‌ترین چیز دست یافته بود: همراه با کار عمومی، رابطه‌ای نوین نسبت به‌کار و نسبت به‌یکدیگر و روحیه‌ای نوین وبه‌کلی متمایز از گذشته جنائیشان، در آن‌ها به‌وجود آمد. وصف آن همه در این‌جا ممکن نیست ــ باید کتاب ماکارنکو را خواند تا نحوهٔ دگرگونی و تبدل دزدان واوباشان دیروزین را به‌انسان‌های طراز نوین و امروزین، به‌چشم خود دید و احساس نمود. ادبیات جهانی در طی سده‌ها معیارهای پذیرفته شده و پایداری را باب کرده است. ما عادتاً در کتاب‌ها به‌قهرمان‌های فردی که همهٔ مضمون کتاب روی آن‌ها متمرکزشده‌است، برخورد می‌کنیم. در این آثار، موضوع، کمپوزیسیون، گسترش تم ــ همه در حول یك محور ــ یعنی باز نمودن سرگذشت و خصائل این قهرمان عمده و منحصر به‌فرد دور می‌زند. آنچه در مرکز توجه ماکارنکو قرار داشت، نه سرگذشت یك فرد، بلکه زندگی جمع بود. و این جمع، اجتماعی بی‌رنگ و فاقدخصائل و ویژگی‌های فردی نبود، ــ خیر، واحدی بود کاملا نوین و هماهنگ و یکپارچه، که درست به‌خاطر آن، می‌توانست به‌آنچه که به‌صفات شخصی، خود ویژه و آشکار مردمانی صاحب‌اصالت و غنا و خودویژگی «فردی» شکل می‌داد، امکان بروز دهد.

تصادفی نیست که داستان ماکارنکو در عادی‌ترین شکل روال تاریخی، گسترش می‌یابد. بدین ترتیب نویسنده، خواننده را در روند شکل‌گیری معنوی، تولد، رشد و شادی کلکتیو، سهیم می‌سازد. ما، همراه نویسنده همه‌چیز، حتی رویداد های ناچیز این روند را حس می‌کنیم، برجزئیات زندگی روزمره‌وهمه‌موجودیت کانون، آگاهی می‌یابیم، ونیز آن ضعف جان‌کاهی را که گه‌گاه در مقابله با خودخواهی‌های کور و غریزی، به‌ماکارنکو دست می‌داد، تحمل می‌کنیم، و

گام به‌گام از میان دشواری‌ها و راه ناهموار مبارزه با آن‌ها می‌گذریم، وشادی سرمست‌کننده آزادی را آن‌گاه که خودخواهی‌ها و تنگ‌نظری‌های نخستین، جای خود را به‌گرایش‌های هماهنگ جمع می‌دهد، می‌چشیم. بسیار پیش می‌آمد که مارکانکو را به‌خاطر ایمان بیش از اندازهٔ خود به‌توالی تاریخی و ثبت حوادث و صحنه‌های غیر ثابت، بخشی که حذف آن هیچ صدمه‌ای به‌یکپارچگی داستان وارد نمی‌نمود، سرزنش می‌کردند. ولی هریك از این حادثه‌های جزیی، حقیقت تحول و دگرگونی این گروه دزدان و ولگردان را به‌انسان‌های کامل و تمام‌عیار، در عرصهٔ کار جمعی، کامل‌تر و عمیق‌تر و مستدل‌تر می‌نماید.

ماهیت این دگرگونی و تحول در این بود که کلکتیو در کار عمومی خود، درست برخصایل شخصی، خصوصیات اخلاقی هریك از بچه‌ها، چیزی که موجب تمایز آن‌ها می‌شد وبه‌منزلهٔ فردیت وروح آن‌ها بود، تأکید داشت. آن را توسعه می‌داد، به‌کار می‌گرفت و از آن استفاده می‌نمود ــ ده‌ها نمونه از این نوع نمونه‌های عادی، بسیار اقناعی، در نزد ماکارنکو می‌توان سراغ‌کرد.اکنون یکی از آن‌ها: جوانکی به‌نام گئورکی ولخوو ــ انگل و ولگردی چاره‌ناپذیر، سروکارش به‌کانون پرورش می‌افتد. واین زمانی است که دیگر همگی دوست دارند ومی‌توانند که کارکنند واز ثمردهی کار خویش خوشنودند. چه معامله‌ای باید با ولخوو می‌شد؟ کاری به‌او واگذار کردند و رهبری «گروه» را نیز در آن کار بدو سپردند. در نتیجه او نه‌یك اجراکنندهٔ عادی، بلکه مسئول اجرای کار گردید. و تمام گروه مرکب بود از خود ولخوو و تنبل چاره‌ناپذیر دیگری به‌نام گالاتنکو. تقریباً بین آن‌ها این چنین گذشت: ولخوو تو اکنون فرمانده دسته‌ای، گالاتنکو را به‌دست تو می‌سپاریم، لیکن می‌ترسیم که از عهدهٔ او برنیایی. چنان که گویی کلکتیو ذره‌ای در غلبهٔ ولخوو بر تنبلی شخصی‌اش، تردید نداشت ــ مسئله تنها در این بود که آیا او آن اراده و توان را دارد که تنبلی گالاتنکو را چاره نماید و از عهده آنچه که کلکتیو به‌او واگذار نموده به‌درآید. عزت‌نفس، میل به‌از چشم‌ها نیفتادن، و این اعتماد که او، ولخوو، نه‌تنها از عهدهٔ انجام کار خود برمی‌آید، بلکه می‌تواند سرمشقی‌برای‌گالاتنکو باشد، همه وهمه منجر به‌دمیدن نخستین جوانه‌های احساسی عالی‌تر، در وی شد: احساس وظیفه در برابر جمع. «دستهٔ» ولخوو وظیفه‌اش را به‌شایستگی انجام داد. شب‌هنگام همهٔ کانونیان می‌دانستند که ولخوو و گالاتنکو، کار خود را به‌شایستگی انجام داده‌اند. بدین ترتیب عضوی بر اعضاء کانون افزوده شد، رفیق وکارپیشه‌ای که سرافرازیش به‌خاطر شرکت وی در کارهای عمومی، و در زندگی عمومی... بود.

واقعه‌ای دیگر. در یکی دیگر از پرورشگاهیان، ماکارنکو به‌غریزه و شهوت شدید، حریصانه و به‌شکل اغراق آمیزی علاقه‌مند به‌تملك اشیاء برخورد.

می‌بایست این نیروی خود ویژه فردی را دگرگون ساخت، وآن‌را نه با اشباع از نظر فردی، بلکه با کشاندن به‌زمینه‌ای مفید به‌حال جامعه، چاره نمود، و از عرصهٔ تنگ فردی، و کشش‌های طماعانه، به‌سیستم گرایش جمع‌رساند. در نتیجه او به‌مدیری برجسته و دل‌سوز و عاقل در امور اجتماعی مبدل شد: فردی طماع، بردهٔ غرایز حیوانی، مرده اشیاء، انسان گردید.

ماکارنکو، از قاعدهٔ حکیمانه و شکوهمند گورکی، در زمینه کارهای تربیتی پیروی می‌نمود. گورکی با انسان‌ها چنین رابطه‌ای داشت، و رابطه با آن‌هارا چنین آموخته بود: در روح هرکس زنگی نهفته است، می‌ارزد آن‌که آن‌را بیابیم و به‌طنین درآوریم. و ماکارنکو به‌طرزی خستگی ناپذیر، روح یك‌یك شاگردان خود را، به‌دنبال این زنگ پرطنین، این بهترین و ارزشمندترین چیز که انسانیت انسان را در پی دارد، می‌کاوید و آن‌را می‌یافت. و نخستین‌مرحلهٔ کار وی، در این پژوهش‌ها، در این کار دقیق مسرت‌بخشی که ده‌ها کشف شگفت نصیب وی می‌کرد، خاتمه می‌یافت. مرحلهٔ دوم که از مرحلهٔ نخست اهمیت کم‌تری نداشت، در پیوند این خصلت‌های ناهمگون به‌یك خواست‌عمومی و هدایت آن‌ها به‌یك هدف اجتماعی خلاصه می‌شد.

نخستین گام این کار عمومی، ساده، قابل درك و نزدیك به‌فهم همگان بود: بچه‌ها، کانون تربیتی را به‌پا می‌کردند. درآن سالیان، حکومت شوروی هنوز بسیار جوان و کم امکان بود. و جز کمك‌های مادی ناچیزی نمی‌توانست به‌کانون تربیتی بدهد. تقریباً تمامی کارها باید با اتکاء به‌نیروی خود انجام می‌گرفت. لیکن هدف، روشن، نزدیك و قابل فهم همگان بود ــ و همه‌چیز را کانونیان به‌عهده گرفتند. این کارسترگ اجتماعی، در آن هنگام، به‌مثابهٔ کار فردی هریك از آن‌ها نیز بود. آهنگ رشد رفاه کانون تربیتی روزافزون بود. همگان از خوراك و نوشاك و پوشاك بهره می‌گرفتند، و خود را مردمانی مرفه‌احساس می‌نمودند، و همگی از نظر مایحتاج ضروری تأمین بودند. بدین ترتیب حس تازه و شکوهمندی در بزه‌کاران و ولگردان دیروزین، زاده شد: ایمان افتخار آمیز به‌نیروی خود و به‌فردای خود!

پس آن‌گاه نوبت به‌آن چیزی رسید که ماکارنکو آن‌را تأثرات جمعی می‌نامد: شادی و دلسوزی جمعی، عشق جمعی به‌گورکی ونامه‌نگاری‌های پرشور با او ــ همه و همه، بچه‌ها را روز به‌روز به‌یکدیگر نزدیك‌تر می‌کرد و پیوندشان را باهم پایاتر می‌نمود.

لیکن عمده‌ترین نیروی دگرگون کننده، در کانون تربیتی ــ عبارت بود از کار، کار خلاقهٔ جمعی. جوش و خروش کار ــ که اثر آن در «منظومهٔ پرورشی» به‌خوبی مشهود است، در تار و پود زندگی کانون نفوذ کرده بود. اتفاقی نیست که درخشان‌ترین صفحات این اثر، به‌جشن‌چیدن نخستین خوشه،

جشن اولین برداشت، از زمین که خود به‌زیر کشت برده بودند، اختصاص می‌یابد.
کانون رشد می‌کند، قوام می‌یابد و بیش از پیش زیبا و آباد می‌گردد و همپای آن خصلت پرورشگاهیان دگرگون می‌شود: آن‌ها به‌شیوهٔ متین اربابان نوین، پیش می‌روند، هرکس خود را کارپیشه و انسانی واقعی احساس می‌کند، هرکس به‌حس والای ارزش شخصی دست می‌یابد، و آن‌گاه به‌درستی می‌تواند به‌خود و به‌رفقای خود، به‌آنچه که انجام داده‌اند و یا همراه آن‌ها انجام خواهد داد، ببالد.
«انسان موجودی است لبریز ناشدنی.» حقیقت این جملهٔ زیبای گورکی در سرتاسر زندگی کانون آزموده شد. کانونیان تنها به‌رفاه مادی بسنده نکردند. به‌شکلی باورنکردنی، آموختند، به‌مدارس عالی راه یافتند، حرفه‌هایی بس متنوع فرا گرفتند. و در بهترین معنا «داخل آدم شدند» ــ و هر خلبان، معلم، مهندس تازه‌ای که از میان آن‌ها برمی‌خواست، سرافرازی کانون را فراهم می‌کرد.
حوادث جالب و شادی‌آفرین و پرمعنای بسیار دیگری نیز، در این اثربرجسته، نقش بسته است. شرح تمام ماجرای این کتاب دربارهٔ قهرمانان ــ و دربارهٔ پدیده‌ای عمده به‌نام کلکتیو، جز با مطالعهٔ همهٔ اثر ممکن نیست.
آثار بسیاری در ادبیات پیشین سراغ داریم که در آن‌ها، از تعلیم و تربیت و شکل‌یابی انسان، سخن می‌رود. اتفاقی نیست که یکی از نویسندگان شوروی، بلافاصله پس از پیدایش «منظومهٔ پرورشی» به‌مقایسه آن با «امیل» و «سال‌های سفر ویلهلم مائیستر» دست زد. در این‌جا به‌هیچ‌وجه سخن برسر ارزش هنری و قریحهٔ نویسندگی نیست. کسی را سر آن نیست که ماکارنکوی نویسنده را درکنار گوته و یا روسو قرار دهد. سخن بر سر چیز دیگریست. این هنرمندان و انسان‌دوستان‌بزرگ، درآثار خود به‌طرح پرورش ایده‌آلی انسان می‌پرداختند، بنابراین این طرح تنها در عالم خیال بود و چیزی غیر از آن نمی‌توانست باشد: رسو وگوته پیش خود گمان مطلوب زیبایی و سلامت انسان را تصور می‌کردند و می‌دانستند که چنین ایده‌آلی ــ تنها در عالم خیال است. زیرا ایده‌آل آنان در عالم واقع، ناهنجار، مبهم و فاقد هرگونه امکانی برای تحقق است.
کتاب عمیقاً واقع‌گرایانه «منظومهٔ پرورشی» درست در نقطهٔ مقابل این آثار خیال‌پردازانه دربارهٔ آموزش و پرورش ایده‌آلی انسان، قرار دارد. ایده‌آل انسان پرورش یافته در آثار گوته و روسو، نه از تمایلات واقعی زندگی بلکه از ذهنیات مایه می‌گیرد. لیکن ایده‌آل انسانی که «منظومهٔ پرورشی» ارائه می‌دهد... ریشه در واقعیت زندگی دارد. در این اثر به‌انسانی زنده، بالنده

وزادهٔ سرزمین شوراها برمی‌خوریم.
ماکارنکو، نویسنده و آموزگار، به‌توفیق دیگری نیز که نصیب بسیاری از هنرمندان پیشین نگردیده بود، نائل آمد: او به‌آفرینش قهرمان مثبت دست زد. زیرا شخصیت‌های آثار او ــ به‌راستی قهرمانانی مثبت، مردمانی دارای شخصیتی نیرومند، تیز هوش، جذاب، صاحب غنای روحی، هوشمند وظریف‌الاحساس هستند .در این‌جا به‌هیچ طرح و قالب پیش ساخته‌ای برنمی‌خوریم: همگی دارای سیمای معنوی و ویژه و نایاب خویشند، و نمی‌شود آن‌ها را با یکدیگر اشتباه گرفت. اینان قهرمانانی هستند ساخته و پرداختهٔ زندگی ــ ونویسنده، نیرومند و مستدل و بی‌هیچ رنگ‌آمیزی دربارهٔ آن‌ها سخن می‌گوید. در ماکارنکو، به‌حد کافی شور و احساس شاعرانه، طنز ظریف، و گاهی تند و ریشخندآمیز، وجود دارد. لیکن عمده‌ترین نکته ــ در «منظومهٔ پرورشی» این است که ماکارنکو به‌شیوهٔ یك تاریخ نگار هنرمند رفتار می‌کند. چنین است راز این که چرا این کتاب، تابدین حد اقناعی وبه‌یادماندنی است و این‌گونه به‌سندی انسانی، و اثر عمیقاً هنرمندانه و واقع‌گرایانه تبدیل شده است.
بلینسکی، منتقد بزرگ روس می‌گفت: شناخت هر نویسنده‌ای، تنها با تعیین این‌که، شور وهیجان اثر وی در چیست، امکان‌پذیر است. شور و هیجان «منظومهٔ آموزشی» در مهارت سخن گفتن از انسان، با عشقی ظریف و پرشور و بی‌پایان، عشقی که مادرانه به‌انسان می‌نگریست، مربوط می‌شود، لیکن هیچ‌یك از آن‌ها این شور وهیجان را بهتر از آثار ماکارنکو تصویر نکرده‌اند. «منظومه» از عشقی پایان‌ناپذیر، مؤثر و خلاقانه به‌انسان، از ایمان به‌انسان سرشار است. این‌است راز این که چرا این اثر تا بدین حد مردمی و دوست داشتنی است، و این است راز این‌که چرا این‌اثر در کنار درخشان‌ترین و دیرزی‌ترین آثار ادبیات شوروی، جای دارد.
آنتون‌سمیونوویچ در بهار ۱۹۳۳، داستان بزرگ «اف. دی. یك» را در بارهٔ کمون نگاشت. متاسفانه دست‌نویس کامل این اثر در دست نیست، و تا این زمان تنها دو فصل آن انتشار یافته است. با وجود آن‌که ماکارنکو کم‌تر از هرچیز در این‌باره فکر می‌کرد ــ لیکن توصیف صمیمانه وی از کمون، تفکیك‌حادثه های درخشان از موجودیت کمونارها، به‌طرز بارزی معرف سیمای شخصی خود وی نیز می‌باشند: در حین خواندن «اف. دی. یك» به‌تصوری کامل از خود ماکارنکو ــ به‌مثابهٔ رهبر متفکر، واقع‌بین و توانای کلکتیو، سازمانده برجسته و خستگی ناپذیر، دست می‌یابیم.
دومین کتاب ماکارنکو دربارهٔ کمون تحت عنوان «پرچم‌ها برفراز برج‌ها» کمی دیرتر، در فاصلهٔ ۱۹۳۶ ــ ۱۹۳۸ نگاشته شد. ماکارنکو در این کتاب نیز همانند «منظومهٔ پرورشی» و «مارش سال ۳۰» از تاریخ واقعی مؤسسه،

از انسان‌های حقیقی، سخن می‌گوید، لیکن در این‌کار، دست خود را در داستان پردازی بازتر می‌گذارد، از زبان شخص سوم حرف می‌زند واز نام خانوادگی حقیقی چهره‌های داستان چشم‌پوشی می‌کند. این اثر وی شاعرانه تر از آثار پیشین‌است، لیکن در این اثر نیز، پرمعناترین و جالب‌ترین چیز ــ همانا مضمون زندگی توأم با کارجمعی کودکان‌است. درشکل‌پذیری چه‌گونگی غنا و رنگارنگی اشکال زندگی، چه‌گونگی کارکردن، آموختن، هرچه بیش‌تر صمیمانه‌ویکپارچه شدن و فرهنگ حقیقی یافتن کلکتیو کمونارهاست که بار دیگر، مهارت‌عظیم ماکارنکو را ــ به‌مثابهٔ متخصص تعلیم و تربیت احساس می‌کنیم.

آنتون سمیونوویچ در مورد فعالیت‌های تعلیم و تربیتی خود، در نامه‌ای چنین می‌نویسد:

«کار من عبارت است از یك سلسله کنش‌های بهم‌پیوسته و بی‌شمار، کم‌وبیش طولانی، که گاه یك‌سال طول کشیده و گاه در جریان دوــ سه‌روز به‌سرآمده، گاه خصلت عملی برق‌آسا داشته، گاه، می‌توان گفت، به‌صورت دوره‌ای تدریجی بوده، که ابتدا نیروی ذخیره را برای عمل جمع نموده، وبعد به‌طور ناگهانی خصلت فورانی یافته است. هرگونه کنش این‌چنینی، تصویر بسیار پیچیده‌ای را می‌نمایاند: مقدم بر هرچیز این تصویر باید هدف اصلیــ یعنی اثر تربیتی برهمه کلکتیو را دنبال نماید، در مرحلهٔ دوم بایدتأثیر بر هر فرد را در نظر داشته باشد، ودر مرحلهٔ سوم، باید، هم من‌وهم جمع آموزگاران را به‌وضعیتی هماهنگ برساند».

درسال ۱۹۳۲، ماکارنکو با اندیشهٔ تعمیم فلسفی و تئوریك آنچه که طی سالیان دراز کار تعلیم و تربیتی گرد آورده بود، به‌نگارش «تجربهٔ شیوه‌های کار کانون کار کودکان» دست زد. این اثر، متأسفانه ناتمام ماند.

در پائیز ۱۹۳۲، ماکارنکو نمایشنامهٔ «ماژور» را با نام مستعار آندریا گال‌چنکو، به‌مسابقات سراسری نمایشنامه نویسی فرستاد. این اثر ازسوی هیئت داوران مسابقه برای نمایش برگزیده شد. و در سال ۱۹۳۵ به‌اجرا درآمد.

در ۱۹۳۴، ماکارنکو، نمایشنامهٔ کنار گذاشته شدهٔ «حلقهٔ نیوتنی» را نوشت. مادهٔ خام این اثر از زندگی کمون گرفته شده بود. در کارخانه‌ای نوبنیاد، کمونارها می‌بایست نحوهٔ تولید پیچیدهٔ اجزاء دوربین عکاسی را فراگیرند، این کار چندان ساده نبود و مانند هرکار نو و پیچیده‌ای با کشمکش‌ها، و برخورد افکار و شیوه‌های مختلف کار همراه بود، و در این برخوردها،شخصیت افراد، کامل‌تر و جالب‌تر آشکار می‌شد.

ماکارنکو، در ژوئن ۱۹۳۴ به‌عضویت شورای نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، درآمد.

کار در کمون، تلاش شدیدی از ماکارنکو می‌طلبید. و این تلاش به‌ویژه در سال‌های ۳۱ــ۱۹۳۲ به‌هنگام طرح و بنای دو کارخانه و یك خانهٔ مسکونی برای کمونارها، ضرورت داشت. همه‌چیز صرف کارکمون شده بود. ماکارنکو بی‌توجه به خستگی، مانند یك قاعده، روزانه ۱۶ ساعت کار می‌کرد و اتفاق می‌افتاد که چند شبانه روز، نمی‌خوابید. او به‌راستی در آتش کار می‌سوخت ــ و این نمی‌توانست در سلامتی وی تأثیر نکند، ولی او نه دوست داشت و نه‌عادت کرده بود که مواظب خودش باشد وبه‌ذخیره کردن نیرو بپردازد.

در مارس ۱۹۳۵ ماکارنکو برای نخستین بار اقدام به‌معالجه کرد. یکی از همکاران وی در کمون در خاطرات خود می‌نویسد:

«او همان‌طور که عادت نداشت به‌بیماری خود فکر کند،همان‌طور به‌خستگی ناشی از کار نمی‌اندیشید وبه‌این مسئله که اغلب موفق به‌خوردن غذا نمی‌شد. همهٔ این‌ها او را راهی انستیتو کاردیوگرافی نمود در آن‌جا نیز وی روحیه کار را از دست نداد. در نخستین نامه‌اش به‌من نوشت: هیچ‌گاه فکر می‌کردی سروکار من با چنین مرکز پزشکی بیفتد؟ وحالا، ببین که افتاد... پس از صد سال این‌گونه مؤسسات در رمان‌های ویژه جوانان یك چنین ماین ــ ریدی را وصف خواهند کرد.»

این زحمت‌کش خستگی ناپذیر، خود را سالم قلمداد کرد و به‌بیماری قلبی خود که در آن زمان پا گرفته بود، بی‌اعتنا ماند.

کار کمون بی‌وقفه پیش رفت وبه‌اتمام رسید. در سال ۱۹۳۵، تعداد شاگردانش، بالغ بر ۶۰۰ نفر شدند. کمونارها در مدرسه ده کلاسهٔ خود درس می‌خواندند و در کارخانه‌های خودکار می‌کردند. علی‌رغم جوانی خود، خیلی‌زودبه‌کارگرانی ماهر و توانا بدل شدند. باید خاطرنشان کرد که فرآورده‌های کمون به‌لحاظ تکنیك بسیار پیچیدهٔ خود در سطحی عالی قرار داشت. تعداد اجزاء دوربین‌های نوع «لی‌کی» به ۳۰۰ جزء می‌رسید و در کار به‌دقت چشمی تا یك‌هزارم‌میلی‌متر، نیاز می‌افتاد. جوانان بی‌وقفه درس می‌خواندند و پس از پایان مدرسه، خودرا برای تحصیلات عالی آماده می‌کردند ــ و درعین‌حال از کار کردن دست نمی‌کشیدند. برنامهٔ تولیدی آن‌ها همواره پربود، کمك اقتصادی بزرگی به دولت می‌دادند، الکتروسورلاو حلقه فیلم که پیش از آن وارد می‌شد، در کارخانه‌های کمون، تولید گردید. درآمد سالانهٔ کارخانه برای دولت ۴میلیون روبل بود. و این‌ها در پرتو کار بنیادی تعلیم و تربیتی ماکارنکو و کلکتیو معلمان تحت رهبری او، به‌دست آمد.

در تابستان ۱۹۳۵، ماکارنکو به‌پیشنهاد خودش عازم کیف شد؛ و به‌عنوان معاون ریاست بخش کانون پرورش ان. ك. و. د اوکرائین مشغول کار گردید.

لیکن ارتباط وی با کمون همچنان ادامه یافت. بارها از آن دیدار نمود. و به طور مرتب با کمونارها و آموزگاران نامه نگاری داشت. اولمپیاد سرتاسری فعالیت‌های ابتکاری و هنری کمون‌های کار اوکرائین، در سال ۱۹۳۶برگزار شد. ماکارنکو با شور و هیجان بسیار به‌شرکت شاگردان پیشین خود، در این اولمپیاد علاقه نشان می‌داد. تنظیم برنامهٔ نمایشی آن‌ها را شخصاً به‌عهده گرفت و رژهٔ کمونار هارا رهبری نمود. کمون دزرژینسکی جای نخستین را در این اولمپیاد اشغال کرد.

با انتقال به کیف، ماکارنکو توجه بیش‌تر خود را روی فعالیت های تعلیم و تربیتی متمرکز نمود ــ و در عین حال وقت بسیاری به‌کارهای ادبی اختصاص داد.

در سال ۱۹۳۵، ماکارنکو دست به‌انتشار سلسله مقالات خود زد، که مقالهٔ بزرگ «ماکسیم گورکی در زندگی من»۱، مقالهٔ عمیق و پر مضمون «در بارهٔ فرد و جامعه»۲، و «قانون اساسی استالینی» ازآن زمره‌اند. ماکارنکو در مقالهٔ آخر، سند یگانهٔ تاریخ جهانی، دارای خصلت گذرنامه تاریخی بنیاد شکوهمند جامعه نوین انسانی را، می‌نویسد. وتنها با پیدایش این جامعه است که امکان گفت وگو در بارهٔ حل مسایل «فرد وجامعه» حاصل گردیده. حل این مسایل نه درگرمای تبلیغات، نه در فراخوانی‌ها، نه در سلسله مراتب ضابطه‌ها، بلکه به طرز شگفت انگیزی در روند کار خلاقهٔ انقلابی، پی‌ریزندهٔ قانون اساسی، و در برگیرندهٔ همه‌چیز و با دقت بسیار تحقق یافته، ممکن می‌شود.

ماکارنکو ۳۲ سال به‌عنوان آموزگار، پراکتیسین و سازمانده فعالیت کرد. در طول سالیان، گنجینه سرشاری از اندیشه‌ها، نظریات، و تیپ‌ها گرد آورد. ماکارنکو در سال ۱۹۳۷ به‌مسکو رفت و خود را تماماً صرف فعالیت‌های‌اجتماعی ــ فرهنگی و ادبی نمود.

ماکارنکو می‌گفت: «من حرفهٔ خود را تغییر نداده‌ام، تنها نوع سلاحم را عوض کرده ام». وقت خود را همواره به‌دقت تنظیم می‌کرد، و کارش بسیار دقیق و پرثمر بود. در دو سالهٔ آخر عمرش که در مسکو می‌زیست، ۶۰ اثر از او به چاپ رسید. گویی شتاب داشت همهٔ آنچه را که برای تربیت کودکان و نوجوانان میهنش، لازم و مفید می‌دانست، هرچه سریع‌تر بنگارد.

ماکارنکو در سال ۱۹۳۷، داستان «شرف» را ــ دراین باره که پیش ازانقلاب این واژه چه مفهومی داشت و پس از آن چه‌گونه دگرگون شد، می‌نویسد؛ به‌نگارش کتاب «پرچم‌ها بر فراز برج‌ها» که در کیف آغاز کرده بود، ادامه

۱: آ. س. ماکارنکو. مقاله «ماکسیم گورکی در زندگی من» انتشارات ادبیات دولتی، مسکو.
۲: آ. س. ماکارنکو. مقاله «دربارهٔ فرد و جامعه»، روزنامهٔ ایزوستیا، سال ۱۹۳۶. ۹ دسامبر، شماره ۲۸۶

می‌دهد، و با شرکت همسر، دوست و همکار صدیق و باوفایش در بیست سالهٔ اخیر، «کتاب برای والدین» را می‌نگارد. این اثر درسال ۱۹۳۷ منتشر شد.
دربارهٔ «کتاب برای والدین» چه در شوروی و چه در سایر جاها، بسا چیزها که نگاشته شد. این کتاب در نوع خود کتابی ویژه و یگانه است، و در ردیف نوول‌های هنری ارزشمند قرار دارد. نویسنده در این کتاب نقش خانواده را در پرورش کودك، نمونه‌های عینی و واضح پرورش خوب وبد، به‌بیان دیگر پرورش صحیح و متکی به‌عقل و یا پرورش ناقص و اشتباه آمیز را بازمی‌نمایاند. ژرفا و جذابیت کتاب در تعمیم نظریات آنتون سمیونوویچ دربارهٔ مسایل پرورش اخلاقی، نهفته است. «کتاب برای والدین»، به‌کتاب رومیزی آموزگاران وپدر ومادرها بدل گردید.
ماکارنکو به‌مطالعه وبررسی مسایل پرورشی کودك در خانواده، همچنان ادامه می‌دهد. در بارهٔ مسایل نظری و تجربی تربیت خانوادگی، یك دوره سخنرانی رادیویی برای والدین اجرا می‌کند. وی به‌خانواده به‌مثابه یك کلکتیو می‌نگرد، وبه‌ترتیب به‌تجزیه وتحلیل اشکال تسلط ونفوذ والدین، نظم وقاعده و دیگر مسایل تربیتی کودك در خانواده، می‌پردازد. این برنامه‌های رادیویی، هزاران شنونده داشت، هر سخنرانی، واکنش‌های بسیاری برمی‌انگیخت. شنوندگان به‌گرمی ازماکارنکو ستایش می‌کردند، وسئوالات تازه و تازه‌تری ازاومی‌نمودند. طرح مسایل برای آن‌ها تا این‌حد حاد و مبرم، تااین‌حد هیجان‌آمیز بود. سخنرانی‌های ماکارنکو، پس ازمرگ وی، درسال ۱۹۴۰ به‌صورت کتابی‌جداگانه منتشر شد.۱
فعالیت‌های ماکارنکو، در زمینهٔ مسایل تربیتی خانواده وسخنرانی‌های وی در انجمن‌های والدین، به‌او چهره‌ای کاملا خلقی بخشید. سیل نامه‌ها از طرف پدر ومادرها به‌سوی او روانه می‌شد، اغلب به‌دیدارش می‌آمدند وبا او در بارهٔ همه‌گونه مسایل دشوار وممکن به‌شور ومشورت می‌پرداختند. آنتون سمیونوویچ با دقت کامل به‌خواست آن‌ها توجه می‌نمود، منظماً به‌نامه‌هایشان پاسخ می‌داد، و زمان بسیاری را صرف مشاوره با آنان می‌کرد.
ماکارنکو، کسی که عشق به‌میهن ازاعماق وجودش می‌تراوید، همواره به‌تمامی حوادث سیاسی و اجتماعی‌که سرزمینش را متلاطم می‌کرد، با شور بسیار پاسخ می‌گفت.
آن‌گاه که یك گروه چهارنفری از مردمان برجسته، عازم فتح قطب شمال بودند، وی با هیجان و شادی در مقالهٔ «دراین روزها» نسبت بدان‌ها عکس‌العمل نشان داد.

۱: آ. س. ماکارنکو. «سلسله سخنرانی‌ها دربارهٔ تربیت کودك» سال ۱۹۴۵.

درآستانهٔ انتخابات شورای عالی اتحاد جماهیرشوروی، با نگارش مقالهٔ «من به‌رفیق بولگانین وگودف رأی می‌دهم» به‌استقبال انتخابات رفت.
مقالهٔ وی به‌نام «خوش‌بختی» را می‌توان نمونهٔ مقالات ادبی و اجتماعی‌ـ سیاسی دانست. اومی‌نویسد:

«تنها انقلاب اکتبر، امکان خوش‌بختی بی‌شائبه و حقیقی را، برای نخستین‌بار درتاریخ جهان پدید آورد. خوش‌بختی ما، ترکیب بسیار بغرنج وپرغنایی دراحساس فرد شوروی است. دراین‌ترکیب، شادی عشق به‌ویژه از آن‌روست که جدا و خارج از دسترس در معنای طبیعی خویش نیست، آزادانه نفس می‌کشد وبا همه وجود شعله‌ور است، نه‌کم سو وبه‌مثابهٔ ماده‌ای مخدر، که تنها تسکین می‌بخشد. خوش‌بختی شورایی ما به‌مراتب ازاین نیز گسترده‌تر است.»

کتاب، همواره به‌مثابه نیروی سترگ تربیتی بوده و خواهد بود، کتاب اثری فراموش‌نشدنی بر ذهن و روح کودك می‌نهد. شگفت‌آور نیست که سرنوشت ادبیات کودکان ماکارنکو را به‌چنین شور والتهابی می‌افکند. داستان‌های‌بسیاری نظیر: «حادثه در راه‌پیمایی»، «گریشکا» وغیره برای کودکان می‌نویسد،مقالات تئوریکی در بارهٔ کتاب کودك می‌نگارد. ماکارنکو درمقالهٔ «ادبیات ودورهٔ کودکی» می‌گوید:

«ادبیات هنری ما باید عنایت خلاقانهٔ بیش‌تری به‌کودکان نماید، در تصاویری که به‌دست می‌دهد، مردم شوروی نباید محکوم به بی فرزندی جلوه کنند. کودکان، نیروی زندهٔ جامعه‌اند. بی‌وجود آن‌ها جامعه سردوبی‌خونست».

وخاطرنشان می‌کند که کلاسیك‌های روسی چه توجه بسیاری به‌دوران کودکی داشتند.
آنتون سمیونوویچ مقالات انتقادی بسیاری در بارهٔ آثار ادبی و هنری شوروی نگاشت که تحلیل ادبی کتاب‌های د. فورمانف تحت عنوان «چاپانف» از آن زمره است.
تیپ قهرمان وپارتیزانی خلقی روس به‌نام چاپایف، سیمای جدی و فروتن جنگ‌ـ که فورمانف درآثار خود ارائه می‌دهد، آنتون سمیونوویچ را شدیداً دستخوش هیجان نمود.
ماکارنکو درمقالات انتقادی‌خودـ دربارهٔکتاب پرونتسف به‌نام «کوچوبوی» و کتاب ن. ویرتا به‌نام «قانونمندی» وسایر کتب، به‌مثابهٔ منتقدی سخت‌گیر،کوشا وخردمند، جلوه می‌کند.
همکاری با نویسندگان جوان ازجمله کارهای ماکارنکو بود. وی همواره

می‌کوشید به‌نخستین نمونه‌های کار آنان، با نرمش، ولی دقیق و منصفانه‌برخورد نماید وبا رهنمودها، شور و مساعدت‌ها به‌استعدادهای جوان رشد وبالندگی‌دهد.
یکی از ضروری‌ترین مسایل تربیت نسل جوان عبارت است از ــ سازمان تربیتی مدارس، در سرزمین شوروی به‌این امر، همواره توجه بسیاری مبذول شده است. طبیعی است که ماکارنکو نمی‌توانست به‌این کار بزرگ وضروری‌بی‌اعتنا باشد. درآغاز سال ۱۹۳۸ چهار سخنرانی: دربارهٔ روابط، شیوه و آهنگ در کلکتیو؛ دربارهٔ ضوابط، رژیم، تنبیه وتشویق؛ در بارهٔ کار فردی تربیت؛ در بارهٔ شیوه‌های تربیت، برای کارکنان نارکومیروس جمهوری فدراتیو شوروی سوسیالیستی روسیه، ایراد نمود. درمارس ۱۹۳۸ مقالهٔ ماکارنکو تحت عنوان «مسایل تربیتی درمدارس شوروی» در پاسخ به‌بیش از ۲۰۰۰ نامهٔ دریافتی از معلمان ووالدین بچه‌ها، در روزنامه پراودا به‌چاپ رسید.
آنتون سمیونوویچ اغلب میهمان مدارس مسکو بود، با شوق وشور بسیاربه‌حیات آن‌ها دل‌بستگی نشان می‌داد، با آموزگاران و دانش‌آموزان به گفت‌وگومی‌نشست. خود را برای قبول رهبری مدرسه‌ای درمسکو، به‌منظور استقرار سیستم تعلیم‌و تربیتی خود درآن‌جا، آماده می‌نمود، لیکن در جامهٔ عمل پوشاندن به‌این‌خواست خود موفق نشد.
ماکارنکو، بنابه‌درخواست سازمان‌های اجتماعی وبه‌منظور بحث و گفت‌وگو دربارهٔ «منظومهٔ پرورشی» و «کتاب برای والدین» غالباً در جلساتی که در کانون‌ها و مؤسسات اجتماعی برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد، و در برابر علاقه‌مندان سخنرانی می‌نمود.
انبوه نامه‌های موجود در آرشیو آ. س. ماکارنکو مبین آن است که وی تاچه حد محبوب‌القلوب بود وچه رابطهٔ عضوی ومحکمی با توده‌های وسیع‌خوانندگان خود داشت.
ماکارنکو تا واپسین لحظات زندگیش، همواره با عشق به‌میهن می‌زیست، و با آن در هوایی واحد نفس می‌کشید، وبه هر حادثهٔ اجتماعی، ادبی و تعلیم و تربیتی، غمخوارانه پاسخ می‌گفت. در سال ۱۹۳۸ ماکارنکو نگارش رمان«راه‌های نسل جوان» را دنبال می‌کند، داستان «پرچم‌ها برفراز برج‌ها» را به‌پایان‌می‌برد، و درهمین زمان است که به‌شکل‌نوین‌هنری ــ سناریوی سینمایی‌حاوی‌ضروری‌ترین وملموس‌ترین، ایده‌های اخلاقی ومعاشرتی، تم‌تربیت جوانان شوروی ــ این بهترین ونوترین نسل، دست می‌یابد. او برای استودیو «فیلم کودك» سناریو «شخصیت حقیقی» را نوشت، وسناریوی دیگری را درسال ۱۹۳۹ به‌پایان برد که موفق به‌نام‌گذاری آن نشد.
آنتون سمیونوویچ در همان‌سال ۱۹۳۹ دوقصه برای کودکان: «می‌خواهم به‌خانه برگردم» و داستانی منتشر نشده و سه تقریظ بر آثار تازهٔ نویسندگان شوروی

نوشت.
در اول فوریه ۱۹۳۹، شادی بزرگی برآنتون سمیونوویچ روی آورد. نشان سرخ‌کار، به‌خاطر خدمات بزرگی که‌در زمینهٔ ادبیات انجام داده بود، ازطرف دولت به‌وی اهدا گردید.
ماکارنکو نوشت:

«نشانی که دریافت نمودم، مقدم به‌هرچیز برحس مسئولیت من تأکید می‌ورزد، لذا برمن است، مقدم برهر چیز بدانم، که‌پاسخ‌گوی چیستم؟
من پاسخ‌گوی آنم که در کار من صراحت، سیاست، سلحشوری، مقدم برقابلیت هنری من باشد.
من پاسخ‌گوی‌آنم که درکار خود راست‌گو و صادق باشم، به‌طوری که کار هنری من مبرا از هر دورنمای تحریف‌آمیز و فریبنده باشد. آن‌جا که نشانی از پیروزی می‌بینم، برمن است که پیش از همه، پرچم پیروزی را به‌اهتزاز درآورم، تا مایه شادمانی رزمندگان گردد وکم دلان و بازماندگان را آرامش دهد. آن‌جا که علائم شکستی را می‌بینم، برمن است که پیش از همه زنگ خطر رابه‌صدا درآورم، تا شجاعت خلق‌من، به‌چاره کردن آن برخیزد. آن‌گاه که دشمن را مشاهده می‌کنم برمن است که پیش از همه تصویر افشاگرش را ترسیم کنم، تا مانند گذشته درهم خرد شود».

در این سطور، ماکارنکو، این انسان همیشه صادق و سخت‌گیر نسبت به‌خود، این میهن‌پرست پرشور، وظیفهٔ نویسندگی را با وظیفهٔ مقدس و والای فردشوروی، به‌طرزی تفکیک‌ناپذیر درهم می‌آمیزد.
ماکارنکو، همراه با همهٔ خلق شوروی، به‌استقبال کنگره هیجدهم حزب که درآن جنبه‌های گوناگون فرهنگ شوروی طرح و بررسی می‌شد، رفت. وی عمیقاً به‌غور وبررسی تزهای سخنرانی و. ام. مالوتوف در این کنگره پرداخت. ماکارنکو در مارس ۱۹۳۶ به‌نگارش مقالات تئوریك «اراده، مردانگی،پی‌گیری» و «در بارهٔ اخلاق و رفتار کمونیستی» می‌پردازد. در مقالهٔ دوم، وی ضمن پرداختن به‌نتایج آموزش وپرورش در پرتو سومین دورهٔ پنج‌سالهٔ استالینی، می‌نویسد:

«تنها حل مسایل، نشانهٔ انتقال رفتار درست نیست. جامعهٔ ماموکداً نه به‌فهرست عادی موازین اخلاقی، بلکه به سیستم اخلاقی کامل وموزون وتحقق یافتنی که ازیك‌سو در کارهای جدی فلسفی واز سوی دیگر در سیستم سنن اخلاقی اجتماعی بازتاب یافته، نیازمند است».

آنتون سمیونوویچ، هشتم فوریه ۱۹۳۹، تحت عنوان «تربیت‌وخانواده ومدرسه» در «خانه معلم» سخنرانی می‌کند. ۱۸ فوریه در جشن بیستمین سالگرد مدرسهٔ شماره ۱ راه‌آهن یاراسلاو شرکت می‌جوید. دراین‌جا او با معلم پیشین خود و مدیر دانشکدهٔ تربیت معلم پالتاو آ. ك. ولنین، ملاقات می‌نماید. این ملاقات آنتون سمیونوویچ را سخت به‌هیجان می‌آورد وبا کلماتی سپاس آمیز از ولنین ودرسیمای او ازهمهٔ معلمان پیشین تقدیرمی‌نماید. اول مارس درجلسهٔ‌گفت‌وگویی دربارهٔ «تربیت ورفتار کمونیستی» برای جوانان سال‌های مختلف، در سالن سخنرانی عمومی دانشگاه مسکو، شرکت می‌کند. روزبعد عازم خارکف می‌شود و در ۹ مارس، نطقی «دربارهٔ تربیت کمونیستی» درسالن دانشکدهٔ تربیت معلم خارکف ایراد می‌کند.

اقامت آنتون سمیونوویچ در خارکف ده‌روز طول کشید. در این‌جا با بسیاری ازشاگردان پیشین خود ملاقات کرد. تعدادی ازآن‌ها هنوز تحصیل می‌کردند وبسیاری دوره دانشگاه را به‌پایان آورده بودند.

در ۲۹ مارس ۱۹۳۹ ــ دو روز پیش از مرگش، ماکارنکو در جلسهٔ مشاوره معلمان راه‌آهن یاروسلاوسخنرانی می‌نماید. بس شاداب وزنده دل بود وباطنزی ظریف سخن می‌گفت. دراین سخنرانی به‌جمع‌بندی تجارب تعلیم وتربیتی گرد آمدهٔ خود در طول سالیان، پرداخت و با سخاوتمندی بی‌نظیری رفقای کادر آموزشی خود را دراین تجارب گران‌بها سهیم کرد. هیچ‌کس نمی‌توانست باشنیدن برنامهٔ مطمئن، پرتحرك و کامل وی برای آینده، با آگاهی بر نقشه‌های او، فاجعه‌ای را که پس از دو روز به‌وقوع می‌پیوست، حدس بزند.

آنتون سمیونوویچ به‌طرزی بس‌نامنتظر برای نزدیکان و حتی پزشکان معالج، در اول آوریل ۱۹۳۹ درگذشت. پگاهان زنده و پرنشاط از خانه‌های ییلاقی مسکو که همراه همسرش در آن‌جا استراحت می‌نمود، روانه شهر شد. آن‌روز قرار بود که فیلمنامهٔ وی در استودیو فیلم کودك، مورد بحث قرار گیرد. همین که به‌داخل واگن پاگذاشت، حال خود را بد احساس نمود و به‌طورناگهانی درگذشت.

آ. س. ماکارنکو زندگی عالی وپرثمری را پشت سرنهاد. این نظر از خلال همهٔ خلاقیت و مجموعهٔ اصول تعلیم و تربیتی وی به‌چشم می‌خورد که غنای واقعیت شوروی، همهٔ زندگی میهن سوسیالیستی در عامل نیروی سترگ تربیتی است ودراین‌است که بنیاد آموزش وپرورش شوروی برضوابط انسان‌دوستانهٔ اخلاق کمونیستی استوار گردیده.

آنتون سمیونوویچ در گرماگرم کار، در اوج شکوفایی نیرو، درگذشت. ودریایی از اندیشه‌های آفریننده را به‌همراه خود برد.

برروی میز کار وی، صفحاتی به‌جا ماند که برنامه کارآتی خود را برآن‌ها

نوشته بود: «مفهوم تربیت کودك چیست»، «تربیت کمونیستی از نظر رفیق. مالوتوف» کاری سترگ و سرشار از اندیشه، در مورد موازین اخلاق و آداب کمونیستی.

آ. س. ماکارنکو فرزند وفادار خلق خود بود. افکار او نه تنها در میراث ادبی وآموزش وپرورش وی بلکه در خیل بی‌شمار شاگردان او، به‌زندگی خود ادامه می‌دهد.

کتاب وانسان

ف. بیگدوروا. ن.گال

«درآینده چه‌کاره خواهم شد» این عنوان انشایی بود که یك‌بار به‌دانش‌آموزان سال پنجم مدارس مسکو داده شد. آرزوی بسیاری ازبچه‌ها، آن‌چنان‌که دراین سنین انتظار می‌رود، این بود که درآتیه جهان‌گرد، دریانورد ویا خلبان شوند. برخی نیز بااین اندیشه‌که: «حرفه‌ها بسیارند واکثراً جالب» درگزینش حرفه دودل بودند، تنها یکی ازآن‌ها قاطعانه نوشت: «من برآنم مانند ماکارنکو شوم». این کودك به‌تازگی «منظومهٔ پرورشی» ماکارنکو را خوانده بود.

این‌کتاب برای هرکس که آن‌را خوانده باشد، دوست‌داشتنی و به‌یادماندنی است. اگرچه نگارش آن به‌شعرنیست، ولی چون آن‌را می‌خوانی، حس می‌کنی که به‌راستی شعر است وبه‌همان اندازه‌گرمی‌بخش، با چنین نیروی نافذی است که کتاب از ضروری‌ترین ودشوارترین مسایل تعلیم وتربیتی سخن می‌گوید. قهرمانان داستان، دربرابر دیدگان خواننده، رشد می‌کنند، دگرگون می‌شوند، وبه‌انسان‌های راستین در گسترده‌ترین معنای این واژه، بدل می‌گردند.عالی‌ترین درهم‌آمیزی آن‌جاست که نویسنده ومربی در یك چهره جلوه می‌کنند. این هم به‌معنای دوربینی است وهم دقت ومهارت درامر دشوار «معمار روح انسانی» شدن. در کتاب ماکارنکو به‌انسان‌هایی برمی‌خوریم با منش‌های متفاوت و سرگذشت‌های جداگانه که همواره در خاطر می‌مانند وهیچ‌گاه با یکدیگر اشتباه گرفته نمی‌شوند، انسان‌هایی که جوهر خود را، بی‌آرایش وبی‌پیرایش، چنان‌که هستند می‌نمایانند.

سرگذشت غیرعادی هیچ‌یك از قهرمانان ساختگی نیست. آن‌ها مردمانی‌اند به‌راستی موجود وزنده که حیاتشان با ورق‌خوردن واپسین صفحه کتاب پایان نمی‌گیرد، بلکه تا منتهای طبیعی خویش ادامه می‌یابد. زندگی آن‌ها چه‌گونه است؟ چه می‌کنند؟ دراین سالیان چه برآن‌ها گذشته؟ پاسخ به‌این پرسش‌ها ساده نبود، هرگاه به‌طور مرتب ازسوی نزدیکان بچه‌ها به‌خانهٔ بزرگ وچند مرتبه واقع‌درکوچهٔلاوروشینسکی، آن‌جا که، همسر و زن. آ. س. ماکارنکومی‌زیستند، نامه نمی‌رسید، ویا هریك ازآن‌ها که گذرش به‌مسکو می‌افتاد، بی‌درنگ‌به‌ملاقات گالیناستاخییوونا نمی‌شتافت.

شمار آن‌ها بسیار بود وبه‌نقاط گوناگون سرزمین شوروی تعلق داشتند. می‌شد

آن‌ها را دراوکرائین، گرجستان ویا خاور دور دید. اکنون که مدت زمانی ازجنگ می‌گذرد، سخن‌گفتن ازهمه‌چیز وحق‌مطلب را ادا کردن می‌تواندشوار باشد، لیکن سرگذشت بسیاری ازقهرمانان داستان به‌واسطهٔ دردسترس بودن‌صندوق نامه‌ها که با دقت نگهداری شده، همچنان روشن است.
بکوشیم، با کمك آنچه که نامه‌ها و ملاقات‌ها به‌دست می‌دهند، از سرگذشت‌ها سخن بگوئیم.
کمون گورکی، تم اصلی «منظومهٔ پرورشی» در تابستان ۱۹۲۰ پی‌افکنده شد. «پرورشگاه گورکی با نکبت‌آغاز شد.» این توصیفی است که یکی ازنخستین چهره‌های کتاب ماکارنکو ازآن کرده بود. در حقیقت نیز شروع کاربس غم‌انگیز بود وپرنکبت.
سال‌های دشوار جنگ جهانی اول، سال‌های درگیری با متجاوزین‌بیگانه، گرسنگی، نابودی صدها هزارانسان، بنیان بسیاری ازخانواده‌ها را درهم‌ریخت وازهم گسست. سرگردانی یتیم‌شدگان وبی‌خانمان‌ها در پی لقمه نانی به‌منظور سد جوع، آغاز گردید. جمهوری جوان شوروی همهٔ نیروومامکان خود را درمبارزه با بی‌سرپرستی کودکان، ولگردی وارتکاب جنایت به‌کار گرفت. رسیدگی به بزه‌کارهای معمولی، به‌ویژه در کودکان خردسال‌تر، نسبتاً آسان بود. آن‌ها را خیلی ساده در کودکستان‌های معمولی جا دادند. اما کار بادزدها واوباش‌ها چندان ساده نبود. سازمان ویژه‌ای لازم بود که آن‌ها را تربیت وتجدیدتربیت کند، تا نه‌فقط دوباره دست به‌جنایت نیالایند بلکه به‌کارگرانی مفید وهموطنانی واقعی برای کشور شوراها، تبدیل شوند. اما چنین‌کاری چه‌گونه باید انجام می‌گرفت، در حالی‌که تجربه ومربی تعلیم وتربیت در کار نبود. در روسیهٔ تزاری تنها یك روش برای تربیت این‌نوع کودکان وجود داشت: تنبیه کردن. می‌بایست اندیشید وچیز دیگری به‌جای آن نشاند.
ماکارنکو با توجه به‌معنای واقعی عبارت «از هیچ شروع کردن» سازماندهی ورهبری پرورشگاه بزه‌کاران خردسال را پذیرفت: خانه‌ای کاملا ویران، با ده‌ها تخت‌تاشو وفکسنی، بیل وتبر به‌عنوان یگانه ابزار وعده‌ای بچهٔ تحت مراقبت، این بود آنچه که ماکارنکو در اختیار داشت، به‌قول وی «بانواقص جدی نه‌تنها برای مربیان ما، بلکه برای همه فرهنگ بشری، چنان که حتی پاسخ‌گوی شیوهٔ قبلی پرورشی نیز نبود».
اندرزگاه دورازشهر، درجایی پرت وبی‌سکنه قرارداشت؛ زمستان بود وسرمای بوران ازپس دیوارها نفوذ می‌کرد. ماکارنکو ودومعلمهٔ همکارش در خانه‌ای نیمه‌گرم با پنج نوجوان متین با گذشته‌ای آلوده به‌جنایت نه‌چندان درخور سنشان، رودررو بودند. ازنخستین روز این نکته روشن شد که این‌ها، قصدگریز از اندرزگاه را ندارند ومی‌خواهند تا سرآمدن زمستان وفرا رسیدن روزهای

گرم، یعنی آن‌گاه که زمینه برای انجام کارهای گذشته‌شان، دوباره فراهم می‌گردد، همین‌جا سر کنند.
الکساندر زادروف، جوان هفده‌ساله، زیبا، بلند قد یکی از این پنج نفر بود. استهزاء و تحقیر وی نسبت به‌آنچه که در پیرامونش بود، به‌ویژه نسبت‌به‌اندرزگاه ومربیانش، ازهمان نظر اول حس می‌شد.
یك‌روز که برف زیادی باریده بود، ماکارنکو ازاو خواهش کرد باریکه‌راه میان حیاط را بروبد تا رفت و آمد ممکن شود. جوان با لبخندی پرتمسخر پاسخ‌داد: این‌که کاری نداره. اما بهتره بگذاریم زمستان تمام شود، بعد آن‌ها را پاك‌کنیم وگرنه دوباره برف میباد وروزازنو وروزی ازنو. فهمیدید.
ماکارنکو که خون خونش را می‌خورد، بیل را برداشت و شروع کرد به‌بازکردن راه. بچه‌ها با پوزخندی مغرورانه کار او را زیر نظر گرفتند. «خوب است، باید این‌کار را ازاول می‌کردی».
ماکارنکو باهمهٔ‌وجود حس کرد که جای‌درنگ‌نیست، باید کاری کرد، یك‌روز را هم نباید ازکف داد، وگرنه پرورشگاه صاف وساده به‌مسکن اشرار بدل خواهد شد. از نظر بسیاری، رفتار تمسخرآمیز، خصلت رابطهٔ پرورشگاهیان را نسبت به‌شخص ماکارنکو و و معلمهٔ دستیارش تعیین می‌نمود. آن‌طور که ماکارنکو به‌خاطر می‌آورد ــ «بناکردند به‌هزل‌گویی‌های بی‌پرده در برابر معلمان. هنگام غذاخوردن بسیار خشن بودند، در سالن غذاخوری بشقاب‌ها را پرت‌می‌کردند وبازی‌های دسته‌جمعی به‌راه می‌انداختند».
یك صبح زمستانی، ماکارنکو از الکساندر زادورف خواست که برای آشپزخانه هیزم فراهم کند ــ زادروف با خنده همیشگی پاسخ داد:
ــ خودت تهیه‌کن، آن‌جا فراوان است.
با شنیدن این پاسخ ماکارنکو خویشتن‌داریش را ازدست داد. اصول پذیرفته شده آموزشی را زیر پا گذاشت. درحالی که خشم ورنج وناامیدی ناشی ازشش ماه معلمی پردغدغه وبی‌توفیق، براو تسلط یافته بود، عنان اختیار ازکف داد وکشیده‌ای محکم به‌گونهٔ جوان زد. وبه‌دنبال آن کشیده‌ای دیگر... وآن‌گاه زادروف جوان‌ترسان به‌سخن درآمد.
ــ عذرمی‌خواهم، آنتون سمیونوویچ.
ماکارنکو فریاد زد:
ــ بی‌معطلی، یا برای کار به‌سوی جنگل راه بیفتید، و یا همین الان گورتان را گم کنید.
بچه‌ها اخمو ولی بی‌گله تبرها واره‌ها را برداشتند. به‌فکر ماکارنکو رسید که امروز از رفتن به‌جنگل صرف‌نظرکند، زیرا بایستی تبر به‌دست بچه‌ها داد... ولی دیگر دیر شده بود.

تمام روز را ماکارنکو وبچه‌ها درجنگل کارکردند. ابتدا، همگی گرفته وساکت بودند. کمی‌که گذشت سرحال آمدند. هوای سرد وکار دوستانه ودلخواه اثر خود را بخشید. ــ شادمانه بنای شوخی کردن را گذاشتند. شوخی‌هایشان دیگر مانند گذشته نبود، بلکه با تسامح واستهزاآمیز، همراه با هلهله وخنده‌ها تازه و دل‌نشین بود. ماکارنکو هرچه می‌گفت سریع وبی‌اعتراض انجام می‌شد. بعد از پایان کار، همچنان خوش‌حال وازسراشتها شروع کردند به‌خوردن نهارــ از این روز رفتار آن‌ها به‌کلی دگرگون شد و در درجهٔ نخست انضباط، نظم و ترتیب، احترام به‌گفته معلم، به‌وجود آمد.

این واقعه برای ماکارنکو به‌مراتب رنج‌بارتر بود تا برای زادروف «دردکشیده» وجوان. برای نخستین‌بار انسانی را زدن‌کار ساده‌ای نیست. تصور تکرار چنین رفتاری، برای اوناروا و ناممکن بود. وازهمه مهم‌تر: چرا نه‌حرف ونه‌نیروی استدلال هیچ‌یك به‌اندازهٔ ضربهٔ سیلی روی این جوانك وسایر بچه‌ها اثرنگذاشت؟ عادت به‌بردگی؟ یکی ازمعلمه‌ها با چنین تلخی وحیرتی مسایل را بررسی‌می‌کرد، اما دیگر ممکن نبود که اشتباه کرد: رفتار پرورشگاهیان برده‌وار نبود، اطاعت ناشی ازترس نبود، سربه‌زیری ناشی ازبیم کشیده خوردن نیز نبودــ آن‌ها مطیع ماکارنکو شدند، زیرا که دردلشان نسبت به‌اراده وی حس احترامی بر انگیخته شده بود. پس ازتفکر بسیار چنین نتیجه گرفت که رفتاروی ازاین‌رو مورد پسند پرورشگاهیان قرار گرفت که دیدند مردی لاغر وعینکی واستخوانی از برخورد با جوانی تنومند وقوی که می‌توانست اورا متقابلا به‌سختی‌گوشمالی دهد، نهراسید... نه، آن‌ها به‌جز بردگی معمولی چیز دیگری نیز حس می‌کردند: ماکارنکو به‌طریقی دیگر وبه‌مراتب مؤثرتر نیز می‌توانست اورا تنبیه کندــ می‌توانست با اثبات گناه‌کاریش، اورا ازپرورشگاه بیرون بیاندازد. واین جزای سخت‌تری برای تنبیه جوانان پرورشگاه می‌نمود. برعکس، این‌گونه از کوره دررفتن برای شخص ماکارنکو به‌عنوان یك‌متخصص آموزش وپرورش در سیستم آموزش کودکان شوروی، حادثه‌ای ناگوار بود، به‌ویژه ازآن‌رو که اوحق تنبیه بدنی اطفال را نداشت. اما اوبه‌شیوهٔ گذشتگان رفتار کرده بودــ بازداشتگاهیان به‌آن پی‌بردند وبرآن ارزش نهادند. آن‌ها این مسئله را نیز آزمودند: می‌بایست یا پرورشگاه را رها کنند، ویا درصورت تمایل به‌ماندن به اوامر ماکارنکو گردن نهند، انضباط را رعایت نمایند، به‌کارکردن وآموختن بپردازند.

وآن‌ها درست به‌خاطر نیازخود، ماندن را برگزیدند، تا سرما وگرسنگی‌نامطبوع دوران زمستان را تا وقت بازگشت به‌آغوش زندگی ولگردانه «آزاد» از سربگذرانند. ناگزیر ماندند وهر چه بیش‌تر وژرف‌تر در کارهای پرورشگاه غرق شدند.

بدین‌ترتیب کارها جالب وسرگرم کننده شد. درنزدیکی آن پرورشگاه ناراحت و اندوه‌بار آبادی بزرگی بود به‌نام تریپکه که صاحب آلمانی آن پس از انقلاب ازمرز گریخته بود. این‌آبادی کشش بیش‌تری داشت. اگرچه همه‌چیز آن، از عمارت بزرگ گرفته تا باغ میوه و مزرعه... روبه‌ویرانی گذاشته بود. به‌ماکارنکو این اختیار داده شد که به‌شرط مناسب بودن، بچه‌ها را به‌این‌جا نقل مکان‌دهد تا خرابی‌ها را مرمت‌کنند ومزرعه را به‌زیر کشت برند.

تعداد بچه‌های پرورشگاه دراین زمان به‌صدنفر می‌رسید وممکن بود روی نیروی کارشان حساب‌کرد. سرانجام پس‌ازسال‌ها دربه‌دری، دورنمایی بی‌سابقه افسانه‌ای دربرابرشان پدید می‌آمد ــ زندگی کردن در کاخ، داشتن باغی زیبا در کرانهٔ رودی آرام و شکوهمند، سیر و در رفاه زیستن، دچار نیمه‌گرسنگی دائمی نبودن وداشتن همه‌گونه امکانات، مزرعه، جالیز، اسب، گاو، خوك متعلق به‌خود ــ آن‌ها را با شوروشوق فراوان به‌کار وامی‌داشت. کاری پرکشش و خودبه‌خود دوستانه‌و پرانضباط، با آهنگ شاد تلاش جمعی آغاز گردید. ثمرهٔ کار همان بود که انتظار می‌رفت: چهرهٔ همه‌چیز دگرگون شد، خانه رفت وروب ومهیا گردید، به‌جای چاله وچوله و تل‌های آشغال گل‌های رنگین نشست. جاده‌های باریك ازهرکنار پدیدآمد، بچه‌ها با شادی و افتخار به‌دست‌آوردهای خود می‌نگریستند و با شتاب وشور بیش‌تر کار می‌کردند.

زادروف ــ پرتوان و هوشمند، سرشار ازاستعدادهای ناشی از طبیعت جوانی ــ بیش ازدیگران دراین‌کارسازنده وبنیادی مایه می‌گذاشت، ازصمیم دل‌به‌ماکارنکو علاقه‌مندشده‌بود، به‌عنوان دستیار و دوستی‌خوب همیشه درکنار وی قرارداشت، این موضوع را که ازسراجبار به‌اقامت‌دراین‌جا تن داده بود، به‌دست فراموشی سپرد، زمان گذشت، لیکن نه افق باز تابستان ونه هیچ‌چیز دیگر نتوانست‌انگیزهٔ بازگشت به‌زندگی گذشته را در وی زنده سازد. پرورشگاه‌خانه وخانواده اوشده بود، دیگر حتی تصور جدایی ازآن‌را نیز نمی‌کرد.

زمان جدایی فرارسید، اما نه‌آنچنان که او تصور می‌کرد. زادروف باهوش و فراست بسیار دوره پرورشگاه را به‌پایان رسانید. او که یکی ازنخستین فارغ التحصیلان پرورشگاه بود، به همراه گروهی از بزرگ‌سالان دیگر، به‌صحنهٔ «زندگی بزرگ» گام نهاد. آن‌ها به‌منظور ادامهٔ تحصیل وگذراندن دورهٔ آمادگی دانشگاه، عازم خارکف پایتخت آن‌زمان اوکرائین شدند، لیکن ارتباطشان با پرورشگاه هیچ‌گاه قطع نشد. آن‌ها به‌گروه خود که زادروف در رأس آن قرار داشت، به‌مثابهٔ بهترین وپیش‌روترین گروه پرورشگاه افتخار می‌کردند. نامه‌نگاری زادروف ورفقایش پس از ورود به‌دانشکده‌های مختلف، با ماکارنکو وسایر بچه‌ها همچنان ادامه یافت، اغلب تعطیلات تابستان را باآن‌ها سرمی‌کردند ودرهرکار تازه، بزرگ ودشوار یارویاورشان بودند. پرورشگاه

گویی برای همیشه حکم خانهٔ پدری آن‌ها را یافته بود. وماکارنکو رانزدیك‌ترین ومورد اعتمادترین دوست و آموزگار خود می‌دانستند، ومانند گذشته‌بچه‌های کوچك پرورشگاه را دوست می‌داشتند وبه‌وجود آن‌ها افتخار می‌کردند.
زادروف جوان ــ قهرمان «منظومهٔ پرورشی» ــ انسانی است واقعی. نام حقیقی اوــ پاول آرخانگلسکی‌ــ است. ادامهٔ سرگذشت اوچنین است.ــ پاول‌دانشگاه را با درجهٔ مهندسی در رشته‌آبیاری به‌پایان رساند. در ساختمان کانال ولگا ــ مسکو به‌کار پرداخت، در دوران جنگ با آلمان‌ها به‌عنوان مخابراتچی وسرهنگ گارد فعالیت داشت. بدین‌سان حاکمیت شوراها، به‌جوانی ولگرد ودربه‌در که‌تا پیش ازانقلاب انگل جامعه محسوب می‌شد ومی‌توانست همهٔ زندگیش درزندان‌ها تلف شود، امکان ارتقاء وتکامل داد، و در سایه آموزگاری هوشمند وپرقریحه از او انسانی واقعی، به‌دردخور، پاك وآزاد ساخت. در حقیقت ماکارنکو در نهاد زادروف و سایر بچه‌ها «هسته‌های زندگی‌بزرگ» را کاشت. در این‌امر، قوام شخصیت، اراده خلل‌ناپذیر، ظرافت و رقت روح بی‌نظیری لازم بود. زادروف ــ ارخانگلسکی جوان این را عمیقاً احساس کرد: هیچ‌گاه آموزگار خود را از خاطر نبرد، ازستایش او هرگز بازنایستاد، و مکاتبهٔ وی با همسر و پسر او تا کنون نیز ادامه دارد.
گریگوری سوخرون، پزشك کنونی، سرهنگ دوم دوران جنگ با آلمان‌ها،در صفحات جنوبی استالینگراد، از دیگر شاگردان ماکارنکو واز زمرهٔ نخستین پنج نفر کودك پرورشگاه به‌شمار می‌آمد. در «منظومه‌های پرورشی» ازاو بانام بورون یادشده است. پرورش وی بسا دشوارتر وبغرنج‌تر بود.
وی را به‌خاطر شرکت در یك‌دستهٔ راهزنی خطرناك به‌بازداشتگاه آوردند. او متینانه همه‌چیز را تحمل می‌کرد، بسیار جدی وآرام وخوددار بود و به‌لحاظ عشق مفرطش به‌یادگیری، در میان دیگران برجسته می‌نمود. در آموختن‌سرسختی واصرار وولع بسیار نشان می‌داد. به‌او می‌شد دل‌بست.
دزدی تا دیرگاه در بازداشتگاه ادامه داشت. اشیاء بازداشتگاه و وسایل شخصی ناچیز مربیان دائماً گم می‌شد، چربی و شکلات موجود در انبار و آن بخش از جیره‌غذایی بچه‌ها که سرکردن بدون آن ممکن نبود دائم ناپدید می‌شد.هیچ‌گونه امکانی برای دستگیری دزد، وجود نداشت. ترس ویا ملاحظات دیگر مانع ازاین بود که بچه‌ها دزد را بشناسانند. ماکارنکو خود را گه‌گاه درچنبرهٔ ضعف‌و ناامیدی و دربن‌بست فکری می‌دید: زادروف جوان یك‌روز از سرهمدردی به او گفت «از این پرورشگاه هیچ‌طرفی نمی‌بندید، خواهیددید که همهٔ تلاش‌ها بی‌هوده‌است، همه چیز را می‌دزدند وبه‌چاك می‌زنند».
درآغاز کار پیرزنی خوش قلب وساده، انبارداری پرورشگاه را به‌عهده داشت. دل‌بستگی اوبه‌بچه‌ها بسیار بود، همواره از ذخیرهٔ ناچیز خود به‌آن‌ها غذامی‌داد.

یك‌روز تصمیم گرفت به‌منظور رفتن به‌جایی آرام‌تر، پرورشگاه را ترك کند. بچه‌ها با رغبت بسیار وی‌را مشایعت کردند. بیش ازده‌نفر داوطلبانه بارهای پیرزن را که در کیسه‌ها وبقچه‌ها ودست‌بقچه‌های متعدد بسته‌بندی شده بود، به‌پشت گرفتند وتا دوردست بردند... هنوز ساعتی چند نگذشته بود که پیرزن اشك‌ریزان درحالی‌که نیمی ازاموال خود را ازدست داده بود بازگشت. زمان به‌کندی می‌گذشت، کسی نمی‌دانست که اموال پیرزن را به‌کجا برده ومخفی کرده‌اند. سرانجام کاشف به‌عمل آمد که این‌کار توسط بورون انجام گرفته است. بسته‌بندی‌ها را نزد او یافتند، پی بردند که سرقت‌های قبلی نیز کار او بوده است.

ماکارنکو بی‌درنگ دست به‌تشکیل «محکمهٔ خلق» زد. نخستین دادگاهی بودکه درتاریخ پرورشگاه تشکیل می‌شد. دادرسان متحدالشکل، در پرتوضعیف‌چراغ نفتی، درخوابگاه گردآمدند وبه‌راستی پرابهت وترس‌آور بودند. ماکارنکوبانطقی مؤثر کوشید خشم آنان‌را برانگیزد وهوشیارانه ازآن بهره برگیرد. مارکانکو برافروخته می‌گفت: «دستبردزدن به‌پیرزنی که چیزی جزهمین بسته‌های ناچیز ندارد، به‌کسی‌که مهربانی وملاطفتش همواره شامل حال شماها بوده، آن‌هم درست به‌هنگامی که دست کمك به‌سوی شماها دراز کرده بود، مفهومی‌جز پستی ورذالت ونداشتن هیچ‌گونه خصال انسانی، ندارد. برانسان است که برخودارزش بگذارد ،توانا وسرفراز باشد. واموال پیرزنان را به‌غارت نبرد». این‌گفتارمؤثر بردل همه نشست. زشتی این‌کار بورون برهمگان روشن شد. وی پیرزنی را به‌حساب دیگران رنجانده بود. هیچ‌کس نمی‌توانست نسبت به‌این‌کار بی‌تفاوت باشد. تحقیر ونفرت همگانی متوجهٔ وی‌گردید، به‌طوری‌که ماکارنکومضطربانه جوان خاموش ورنگ‌پریده را به‌اطاقش برد. دقایقی چند سکوتی سنگین وخرد کننده، همه‌جا را فراگرفت. دراین اثناء بورون سرش را بلند کرد و درحالی‌که به‌چشمان ماکارنکو می‌نگریست و با همهٔ نیرو سعی می‌کرد جلو گریه‌اش رابگیرد، با کلماتی مقطع گفت:

ــ من... ازاین‌پس... هیچ‌گاه... دزدی نمی‌کنم.

وسرحرفش ماند. بعد ازآن هیچ‌گاه نه درپرورشگاه ونه دربیرون، دست به‌دزدی نیالود. وبه‌صورت یکی ازبهترین بچه‌های پرورشگاه، دستیار خوب ماکارنکو، قهرمان زیباترین و پرشورترین وشادی‌انگیزترین صفحات کتاب «منظومه‌های پرورشی» درآمد.

جشن شکوهمند برداشت محصول، موسوم به«آغاز خوشه‌چینی» به‌عنوان یك رسم سالانه در پرورشگاه پذیرفته شد. افتخار برداشت نیم‌هکتار اول، همواره به زرنگ‌ترین بچه‌ها واگذار می‌گردید. محبوب‌ترین وزرنگ‌ترین بچه‌ها آراسته و پرشکوه در حالی که ابزار کار وحتی یال ودم اسب‌های خرمن‌کوب را

زینت داده بودند، به‌مزرعه می‌آمدند. در پی آن‌ها سایر بچه‌های پرورشگاه با ساز وبرگ شکوهمند، همراه با ساز وآواز، روان بودند. از شهر نیزمهمانان عزیزی دعوت می‌شدند. بورون یکی از چهره‌هایی‌ست که ماکارنکو او را در یکی از بخش‌های پایانی کتاب توصیف کرده است. او اکنون دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی است‌که همراه سایر رفقایش به‌منظور گذراندن تعطیلات تابستان به‌موطن اصلی‌اش، پرورشگاه، آمده است ــ این صفحات سرشار از عشق وافتخار ناگفتنی، لبریز ازاحساسی یکپارچه وشورانگیز که ازسوی ماکارنکو بین همهٔ بچه‌ها، حتی کوچك‌ترین آن‌ها تقسیم می‌شود. به‌نظر می‌آید که بورون به‌راستی شایستهٔ چنین افتخاریست. وی را سرشار ازنیرو، با نگاهی روشن وسرشار از ذکاوت در حال اهدای اولین بسته به‌خردسال‌ترین بچهٔ پرورشگاه می‌بینی که با تشریفات خاص این عبارات را بیان می‌کند:

ــ این دسته را از من بگیر، بکوش و بیاموز تا آن‌گاه که بزرگ‌شدی مانند من افتخارچیدن اولین دسته را بیابی!

وکودك جدی وسرفراز وخوش‌بخت، چنان که گویی به برادر بزرگ‌خودپاسخ می‌دهد، می‌گوید:

ــ فرمانت را اجرا می‌کنم، کارمی‌کنم، می‌آموزم تا درآینده شایستهٔ این‌افتخار بزرگ شوم.

این صفحهٔ سحرانگیز ازهیجان‌انگیزترین صفحات کتاب به‌شمار می‌آید. این صحنه به‌نشاط عمومی ناشی ازکار، به‌برادری صدها کودك پیوند یافته، با همهٔ نیرو وتوان، جان می‌دهد. این «اربابان پابرهنه» که بیش ازحاکمیت شوراها، قربانی حاکمیت خیابان بودند، با اعتماد در زمین گام می‌زنند، موجب آبادی وزینت‌آنند. اینان به‌راستی خوش‌بختند، شکوهمندانه کار می‌کنند، همه پرتوانند وازهیچ‌چیز باك ندارند. زندگی سرشار از آگاهی و خوش‌بختی‌چشم به‌راه آن‌هاست، ثروت آن‌ها را کارآگاهانه، جسارت اندیشه ودوستی بی‌شائبه تشکیل می‌دهد. آن‌ها به‌مثابهٔ انسان‌های حقیقی درگسترده‌ترین معنای این واژه، رشد می‌کنند، وبورون ــ یکی ازبهترین ودرخشان‌ترین این‌نمونه‌هاست.

درکتاب ماکارنکو، به‌این چهره‌های درخشان، شخصیت‌های منحصر به‌فرد و سرگذشت‌های عمیقاً آموختنی وجالب بسیار برمی‌خوریم. سمیون‌کارابانف‌یکی‌از به‌یادماندنی‌ترین این نوع قهرمانان است.

به‌هنگامی که ماکارنکو درگذشت، مردمان بسیاری اعم ازغریبه وآشنا،خوانندگان وشاگردانش، همکاران ادبی وآموزشی‌اش، دانشجویان وکارگران به‌تشییع وی شتافتند. ازآن‌میان مردی سیه چرده با چشمانی سیاه وگداخته انبوه جمعیت‌را شکافت ودربرابر تابوت زانو زد وزارزار گریست ودرحالی که رعشه براندام موزون ونیرومندش افتاده بود، با صدایی گرفته ونومید فریاد زد:

ــ پدر! پدر!
بسیاری ازحاضرین وی‌را شناختند، وحتی یکی ازآن‌ها ناخودآگاه فریاد زد.
ــ کارابانف!
توان هنری ماکارنکو چنان عظیم بود که مردمان بسیاری در اولین برخورد با این سیمای جوان، شور و التهاب قهرمان جوان «منظومه» را بازشناختند.
نام خانوادگی حقیقی وی ــ کالابالین است. پرورشگاه گورکی ازهمان بدو ورود مورد پسندش قرار گرفت وآن‌را باتمام وجود پذیرفت. لیکن طبیعت‌خشن وهرج ومرج طلب واقعی وی در چهارچوب انضباط شدید، به‌بند کشیده می‌شد. بااین وجود به‌میل دل خود عمل می‌کرد. ماهرانه دستبرد می‌زد، اما نه در پرورشگاه، این‌کار با عزت نفس وی مغایر بود. بیش‌تر به‌روستاهای مجاور دستبرد می‌زد. این‌کار وی نه از سر نیاز بلکه به‌لحاظ جاذبهٔ ورزشی کار، عشق به‌خطرکردن و ارضاء حس‌برتری‌جویی انجام می‌گرفت. به‌هرترتیب ممکن باید جلوی این‌کار سد می‌شد. به‌دنبال یك دستبرد بزرگ، ماکارنکو چارهٔ‌کار را در این دید:
به‌سمیون گفت: ازاین‌جا برو بیرون!
و جوان خارج شد. در پرورشگاه وی را بسیار دوست داشتند، بچه‌ها شادمانه به تحسین‌اش پرداختند، وبی‌آه‌وزاری به‌راهش انداختند.
کارابانف پس از اندك زمانی بازگشت، پی‌برده بود که سرکردن بدون پرورشگاه برایش ممکن نیست، زندگی خارج ازآن کانون دوستانه برایش پوچ وبی‌هدف می‌نمود. ماکارنکو با قلب فکوروواراده استوارش وی‌را به‌لذت هدفمندی آشنا کرده بود. سرازپا نمی‌شناخت وآن‌گاه ماکارنکو دوباره در پرورشگاه را برای او گشود. لیکن گذشته بردوشش همچنان سنگینی می‌کرد: این فکر که درچشم آموزگارش همواره دزد می‌نماید، به‌شدت موجب آزار وی می‌شد.
ودرهمین زمان بود که ماکارنکو درکاری عمیقاً انسانی، شجاعانه واندیشمندانه، دست به‌ریسك زد. به‌کارابانف وکالت داد تا به‌شهر برود و پول قابل‌توجه مورد احتیاج پرورشگاه را دریافت نماید. این چیزی بود که کارابانف هیچ‌گاه انتظارش را نداشت وباورش نمی‌آمد. لیکن ماکارنکو نشان داد که هیچ‌چیز غیرعادی در میان نیست. سمیون دلخور وناراضی بازگشت وپول را به‌ماکارنکو داد، ماکارنکو بی‌آن‌که آن‌را بشمرد به‌صندوق ریخت. دفعهٔ دوم مقدار پول بازهم بیش‌تر بود، کارابانف با لحنی که نفرت درآن موج می‌زد پرسید: «واگر پول را نیاوردم؟» ماکارنکو به‌نوبهٔ خود برسرش داد کشید وخواستار اجرای دستورشد. پول تحویل گردید ومانند نخستین‌بار بی‌شمارش به‌صندوق ریخته شد.
توفان صحنه را فرا گرفت. چیزی گریان‌کارابانف را گرفته بود وداشت‌خفه‌اش می‌کرد، یقهٔ ماکارنکو را گرفت وخشماگین‌گفت: «چنین‌اعتمادی به‌من‌ممکن

نیست وبازافزود ــ ممکن نیست! شما تعمداً...»
این‌کار حقیقتاً ریسك بود، خودداری بسیار می‌خواست تا این‌کار را به‌آخر رساند. وماکارنکو تاب این کار را داشت. با خونسردی گفته‌های سمیون را شنید، دراین‌باره که او بی‌پول چه‌گونه بود، واین‌که چه‌گونه ازمیان‌جنگل‌به‌سوی مقصد می‌دوید وفکر می‌کرد، هرگاه برسرش می‌ریختند، ممکن بود به‌خاطر به‌انجام رساندن این‌اعتماد بزرگ وآسیب‌پذیر، سرش برباد رود. ماکارنکو پس ازشنیدن همهٔ این‌ها خیلی عادی گفت:
ــ تو اعجوبه‌ای، سمیون! پول همیشه با خطر همراه است... اما به‌نظر من تو این‌کار را کم‌خطرتر می‌توانستی انجام بدهی، توجوانی ونیرومند، سوارکاری هستی ماهر، به‌چنگ اوباشان نمی‌افتی، ولی من به‌سادگی گیرشان می‌افتم.
سمیون خوش‌حالانه چشمکی زد:
ــ اوی که عجب زرنگید شما.
ــ بله، اما چرا زرنگم؟... من از چیزی ترس ندارم، من می‌دانم: توهمان‌قدرقابل اعتمادی که من. این‌را خیلی پیش ازاین‌ها می‌دانستم، آیا حس نکرده‌بودی؟ کارابانف ازآن‌جا خارج شد وشروع به‌آوازخواندن‌کرد. لذتی‌بود ناشی ازآزادی بی‌کران: آن‌گاه انسان احساس پاکی و برابری می‌کند و حق آزاد خندیدن وبا شایستگی به‌دیدگان دیگران چشم دوختن را می‌یابد.
سمیون کالابالین آن‌گاه که پرورشگاه را ترك کرد وپا به‌صحنهٔ بزرگ زندگی نهاد، همه نیروی خود را به‌آن‌چیزی داد که ماکارنکو با قدرت بسیار در نهاد او ورفقایش به‌ودیعه نهاده بود. حرفهٔ معلمی را برگزید. جنگ، زمانی طولانی بین او وحرفهٔ مورد علاقه‌اش، جدایی افکند. لیکن اکنون او، کالابالین، سرتیپ زخمی دوران جنگ، پس از رهایی از مرگ حتمی، باردیگر به‌مدرسه وبه‌میان بچه‌ها بازگشته است.
سرگذشت این سه‌تن را، می‌توان به‌عنوان سه‌نمونه ازفعالیت‌های تعلیم وتربیتی ماکارنکو به‌شمار آورد. البته نه‌سه نمونه، بلکه نمونه‌هایی بی‌شمار وکاملامتفاوتی، ازشخصیت‌هایی متمایز ازیکدیگر را می‌توان ذکر نمود، که برخورد ماکارنکو به‌هریك ازآن‌ها به‌گونه‌ای خاص بوده و درایجاد این دگرگونی‌های شگفت‌انگیز همواره موفق. آن‌گاه‌که زمینه برای رشد فراهم می‌گردد، هنگام بروز بهترین وگران‌بهاترین خصال انسانی فرا می‌رسد. برای ماکارنکو این پداگوك ارزشمند هیچ دستورالعمل و ضابطهٔ از پیش تعیین شده‌ای در شیوهٔ رفتار با بچه‌های پرورشگاه وجود نداشت. احتساب هوشیارانه و دقیق این «معمار روح»، وی‌را از شم ظریف وتیزیاب مادری، همراه با الهام حقیقی وآفریننده‌برخوردار کرده بود. او استاد وشاعر حرفهٔ خود بود. لیکن این‌است آنچه که دروی همواره ثابت بود: ماکارنکو بانهایت دقت ومتانت وبردباری، به‌هریك از بچه‌ها، وبه‌هرولگرد

تازه‌وارد و دزد و عاصی برخورد می‌نمود و صمیمانه به‌مقام انسان ارج می‌گذاشت و به‌دور از هرتوافق طولانی، ترحم فریبنده، و دلسوزی اشك‌بارانه، به‌انسانی‌ترین چیز درانسان می‌نگریست. واین بزرگ‌داشتی بود سخت‌گیرانه که ازآن تنها یك نتیجه ناشی می‌شد. در درجهٔ نخست احساس این ارزش انسانی ونه‌چیزی درخور ارزش نهادن...

ــ کودك با همه نیرو در هماهنگ‌کردن رشد معنویش می‌کوشید، تا این ارزش را تا به‌پایان حفظ کند وبه‌خود اعتماد بخشد. وبچه‌ها این‌را در همهٔ کاروزندگی بعدی خود، چه در پرورشگاه وچه بیرون ازآن نشان دادند.

تعداد شاگردان ماکارنکو که دراین سال‌ها در جبهه بودند، بسیار بیش از این‌هاست. سمیون استاماخین ازتانکیست‌های مدافع استالینگراد، مانیا تاماشو ــ سکایا پرستار دوران جنگ، تانیاچمونیا عضو گروه آتش‌نشانی، و پیترمازورنکو که سراسر جنوب روسیه تا بوداپست را در نبرد طی کرد، ازآن زمره‌اند. و نیکولای می‌زیاك یکی ازکوچك‌ترین شاگردان ماکارنکو است که هم‌اکنون ۲۴ سال دارد، وی چهارسال تمام به‌عنوان افسر مخابرات درجبهه رزمید.دیمیتری چولی در «منظومهٔ ژولی» درنبرد کرانه‌های مورمانسك مورد حمله قرارگرفت ودرگذشت. برادر وی الکساندر در آسمان با آلمان‌ها مقابله می‌کرد، هواپیمای ژنرال ایرمانکو توسط وی هدایت می‌شد. نبرد با فاشیست‌های آلمانی برای تك‌تك بچه‌ها وبرای همهٔ پرورشگاه گورکی بوتهٔ آزمایشی بود که همگی ازآن سربلند بیرون آمدند. بچه‌ها دراین سال‌ها، خواه در جبهه، خواه در پشت جبهه، جای واقعی خود را یافتند، همگی به‌خوبی ازعهدهٔ انجام وظیفه خود به‌درآمدند، وبه‌بایستگی وشایستگی کارکردند ورزمیدند.

درسرگذشت یکایك این‌افراد، آن‌چنان که ازنامه‌های گرم ودوستانه آن‌ها بر می‌آید ــ به‌ویژه آن‌جا که نویسنده به‌زندگی خود می‌پردازد ــ به‌تشابهاتی بر می‌خوریم، عمیقاً ارگانیکی ودرونی که تنها درمیان اعضاء یك‌خانواده مشاهده می‌شود. وجه مشترك این‌مردمان بی‌اندازه متفاوت، در آن‌چیزیست که ازدوست آموزگار خود به‌ارث برده‌اند. نقشی از قلب‌وروح وی درآن‌ها منعکس است. شاگردان ماکارنکو اززمرهٔ آن مردمانند که حس شرف ووظیفه‌شناسی در آن‌ها، دراوج تکامل خویش است. فرزندان زحمتند وشیفتگان‌کار که از عهدهٔ همه‌چیز به‌درمی‌آیند، کار بی‌اندازه دشوار، کار بی‌مقدار، بی‌اندازه خشن وطاقت‌فرسا، برای آن‌ها وجود ندارد: نیروی معجزه‌گر کارانسان را، با همه وجود خودحس می‌کنند، انسان‌هایی هستند جمع‌گرا، که کار وزندگیشان مانند دیگران وبرای دیگران است، «من» خصوصی هیچ‌گاه جای نخستین را در زندگی آن‌ها اشغال نمی‌کند: بربی‌کرانگی مفهوم واژهٔ رفیق به‌خوبی آگاهند.

ودیگر آن‌که: ماکارنکو در شاگردانش ایمان سترگ به‌نیروی تعلیم وتربیت

و نیروی عمیقاً دگرگون‌کنندهٔ تأثیر انسان براطرافیانش را برانگیخت. وجز این نیز نمی‌توانست باشد ــ خصائص وی دریك یك آن‌ها به‌چشم‌می‌خورد، به‌طوری که هرکس آن‌ها را درکار، در زندگی، در رزم، از این شیوهٔ مودب صحبت کردنشان، وازاین ویژگی ماکارنکویی «روش رفتار با انسان‌ها»، می‌شناخت.

سرهنگ ــ مهندس کلیوشنیك، یکی دیگر ازشاگردان ماکارنکوست که در آموزشگاه تعلیم تانك‌یالتاوسکی تدریس می‌کند. اوتوریتهٔ وی، نه‌تنها به‌خاطر انضباط ظریف معلمی، بلکه همچنین به‌خاطرآن حس برادرانه‌ای که ازخودنشان می‌دهد ــ آن‌چنان است که شاگردش ستوان دوم پوپلاوسکی را در نوشتن چند کلمه تشکر آمیز نه به‌خود کلیوشنیك، بلکه به‌استاد وی وا می‌دارد. او درنامه‌اش به‌گالینا ماکارنکو می‌نویسد:

«خدمت بزرگ آنتون سمیونوویچ در پرورش انسانی است که نه‌تنها به‌کنه زیبائی‌های زندگی آگاه است، بلکه در انتقال این آگاهی به‌دیگران نیز تواناست، انسانی سرشار از اعتماد به‌نفس، یارویاور دیگران به‌هنگام نیاز، قادر به‌درك زیبائی‌های‌زندگی...»

آرخانگلنسکی ــ زادروف در دسامبر ۱۹۴۲، در بحبوحهٔ جنگ، در حین اشتغالات دیگر، به‌مسایل تعلیم و تربیتی اندیشید. او به‌همسر ماکارنکومی‌نویسد:

«به‌نظر من مسایل تعلیم وتربیتی چه برای خردسالان و چه برای بزرگ‌سالان، هیچ‌گاه مانند امروز مبرم نبوده‌اند، همچنان که هیچ‌گاه ضرورت پرورش حس وظیفه‌شناسی، افتخار، رفاقت،عشق به‌میهن مانند امروز مطرح نبوده است. اساس‌کار آنتون‌سمیونوویچ با ما درحول این محور بود. من به‌نوبهٔ خود، به‌اندازهٔ توان و استعداد خود می‌کوشم تا این را به‌شاگردانم القاء کنم».

ازاین زمره کودکان، نخستین کسی که به‌دریافت جایزه دولتی نائل آمد، لئونید کانیسویچ بود. این جایزه به‌خاطر نجات دادن بچه‌های اسپانیایی در بیل‌بائو، به‌وی تعلق گرفت. او نیز بنا به‌حرفهٔ خود معلم نبود، لیکن دست روزگار، مدیریت کودکستانی در نزدیك ایستگاه پاراتونکا، واقع در کامچاتکا را به‌وی سپرد.

دراین‌جا نیزکار درنهایت‌آشفتگی آغازشد: در این‌جا بی‌کارگی، دزدی و ولگردی بود که حاکمیت‌داشت، باوجود کارگاه‌نجاری، کسی‌به‌کارتن‌نمی‌داد، درحالی‌که در مدرسه نه صندلی وجود داشت و نه نیمکتی یافت می‌شد. تا چشم کار می‌کرد زمین بود که در اطراف خوابیده بود، لیکن هیچ‌کس به‌بارور کردن آن نمی‌اندیشید، در کرانهٔ نزدیك گنجینهٔ بزرگی از ماهی وجود داشت، اما کسی در اندیشهٔ صید آن نبود. دست‌ها را می‌بایست بالازد ــ از کجا باید آغاز می‌شد، وبراین آشفتگی وبی‌سروسامانی چه‌گونه می‌بایست چیره گردید؟ لیکن در

کانیسویچ همانند دیگر شاگردان ماکارنکو، عطشی تند به‌بازسازی دنیا، آرایش زمین، و ارتقاء انسان وجود داشت که موجب چیرگی وی بر دشواری‌ها می‌شد. پس از گذشت یك‌سال ونیم، شناخت مدرسه ممکن نبود. رستنی‌های گوناگون همه‌جا را فرا گرفته بود، ۴ر۵ هکتار زمین به‌زیرکشت رفته بود، ماهی و خاویار و ماهی دودی مرغوب ارائه شده بود، به‌جای دو گاو لاغر و یابوی مردنی، مدرسه ۲۲ رأس گاو و اسب داشت، در اطاق‌ها، مبل‌های محکم و زیبا به‌چشم می‌خورد .کانیسویچ در نامهٔ خود به‌گالینا ماکارنکو، آن‌جا که به‌چه‌گونگی اوضاع مدرسه در این یك‌سال و نیمه می‌پردازد، به‌طور ضمنی می‌نویسد:

«هم‌اکنون من درپشت میز تحریر محصول کارخودمان، کارمی‌کنم. همراه با کار ثروتی حقیقی و رابطه‌ای سرشار از هم‌آهنگی و دوستی میان جمع پدید آمد. رابطهٔ مدرسه با «دنیای خارج» به‌کلی دگرگون شد، روستائیان روستاهای اطراف دیگر مانند گذشته به‌آن‌ها نمی‌نگریستند، مدرسه به‌خاطر کمکش به‌کالخوز چندین‌بار مورد تقدیر واقع شد. دستان توانمند و پر قابلیت بچه‌ها، آن‌گاه که جنگ مردان مزرعه را به‌جبهه می‌کشاند، بهترین کمك در برداشت محصول بود».

همهٔ این‌ها «به‌شیوه ماکارنکویی»، نه به‌شکل تقلیدی و مکانیکی آن، بلکه با انعطاف و دوستانه به‌کاربردن آن چیزی که از وی فرا گرفته بود، انجام می‌یافت. کانیسویچ می‌توانست حقاً به‌آنچه که انجام داده بود، ببالد: او انسان های راستین بسیاری تحویل جامعه داد. با این وجود با فروتنی و سادگی شگفت‌انگیزی از موفقیت‌هایش سخن می‌گوید: همه توفیق هایش را به‌معلمش نسبت می‌دهد. وی توانست نام ماکارنکو را بر آموزشگاه پاراتونسکی بگذارد، و این است غرورآمیزترین جملهٔ وی درنامه‌اش به‌گالیناستاخییوونا: «بدین‌ترتیب آنتون سمیونوویچ نوه‌دار شد».

این‌گونه کارکردن به‌چیزی ورای شور و اراده و انرژی نیازمند است، همه‌توانی واقعی می‌طلبد. آن‌گونه که ماکارنکو در «منظومه‌های پرورشی» می‌نویسد:

«دانش واقعی و قابل اعتماد، عقل، هنر، دست‌های طلایی... آمادگی همیشگی برای کار، این است آنچه که کودك را به‌اوج شگفتی می‌رساند»

و این کیفیتی بود که وی به‌همهٔ شاگردانش القاء کرد: «ماکارنکوئیست‌ها» به‌راستی پنجه‌های طلایی داشتند، این‌را در همهٔ کارهایشان چه ریز و چه‌درشت می‌توان دید.

الکسی پاولینسکی که یك‌بار در چهارده سالگی، سروکارش با پرورشگاه‌ماکارنکو افتاده بود، از جبهه می‌نویسد:

«روزی نیست که من به‌حکم وظیفه بارها وبارها به‌یاد آنتون سمیونوویچ نیفتم. همین امروز در جنگل به‌سربازی راه‌گم‌کرده که شدیداً گرسنه بود واز سرما داشت یخ می‌زد، برخورد نمودم. از او می‌پرسم: چرا آتش روشن نمی‌کنی؟ جواب می‌دهد: قادر نیستم. این‌جا جالیز چغندر است، می‌توانستی از زیر یخ‌ها چغندر بکنی وآن‌را بپزی؟ بازمی‌گوید: قادر نیستم. لیکن برای من هیچ‌چیز مشگل نیست. خسته نمی‌شوم، چون می‌خواهم، در سرما یخ نمی‌زنم، ومطمئنم که هیچ‌گاه گم نمی‌شوم، همهٔ این‌ها را من از پرورشگاه دارم، همه را ازآنتون سمیونوویچ».

ماکارنکو اندکی پیش از مرگ به‌کلیوشنیك نوشت که شاگردان پیشین‌اش اغلب به‌دیدارش می‌آیند. این نامه این‌طور تمام می‌شود: «همگی انسان‌هایی راستین‌اند، و من وجدانم کاملا آرام است»، اماـ این پاداشی بزرگ وحقیقتی والاست: مردی که‌پس از خود انسان‌های راستین و «درست‌کار» بسیاری به‌جا نهاد که وارثین خلاقیت او، و ادامه دهندگان توانا و هوشیار کار اویند ـ چنین انسانی نمی‌تواند بمیرد، زیرا میراث زندگی وی، جاودانه است.

با عشق و صداقت
به‌سرپرست، دوست و آموزگارمان
ماکسیم گورکی
تقدیم می‌شود.

آ. س. ماکارنکو

کتاب اول

۱. گفت و گو با مدیر تعلیمات اجتماعی

در سپتامبر ۱۹۲۵، مدیرتعلیمات‌اجتماعی مرا احضار کرد و گفت:

ــ خب، خب داداش شنیدم که تو اون جا خیلی بدوبی‌راه میگی... روش های مارو نمی‌پسندی... و اون‌هائی را که توی مدرسه کار میکنن قبول نداری.

ــ چه‌طور بدوبی‌راه نگم... بدو بی‌راه که چیزی نیست باید نعره کشید: این‌جا مدرسهٔ کاره یا طویله‌س؟ اصلا شباهتی به‌مدرسه داره؟

ــ آها، خوب راهی‌پیش گرفته‌ای، معلوم میشه فقط وقتی تن به‌کار میدی که برات ساختمون مخصوص بسازن و میز تحریرهای نو کار بذارن. شما مربی‌ها دارید همه‌چی‌رو می‌ریزید به‌هم. دیگه محل‌اجاره‌ای برازنده‌تون نیس، دیگه میزهای کهنه اذیتتون میکنه، مثل این‌که اصلا فراموش کرده‌اید که منظور، تربیت‌کردن انسان نوینه. بله. یه‌چیزی کم دارید... حرارت ... حرارت انقلابی... تنها چیزی که مواظبش هستین اطوی شلوارتونه.

ــاتفاقاً شلوار من اطو نداره.

ــ اه. با این حرفاتون، روشنفکرای بی مصرف. من، من دائم دارم مطالعه و جست و جو می‌کنم. باید بین مردم گشت. برای این که کار بزرگیه. همه‌جا ازاین بذرها، از این پا برهنه‌های کوچولو سبز شده، دیگه نمیشه توکوچه و خیابون راه رفت. کارشون حتی به داخل خونه‌ها هم کشیده. به‌من میگن رسیدگی به‌این وضع، وظیفهٔ توست، چون تو مدیر تعلیمات عمومی هستی... خوب باشم...

ــ منظورت از «خوب باشم» چیه؟

ــ همین دیگه، هیشکی نمی‌خواد این مسئولیتو قبول کنه، به هرکی این کارو پیشنهاد کردم، بعد چند روز دست و پاشوجمع کرد و رفت. میگن: «مگه‌ازجونمون گذشتیم» کارتون اینه که نسخه صادر کنین. «یه‌کمیته خوب و کوچك کار و کمی کتاب مشکلاتو حل میکنه» بیا، فقط همینو بلدین. عینك زدنو.

مدیر تعلیمات اجتماعی عینکش را جابه جا کرد و من شروع کردم به‌خندیدن.

ــ می‌بینی، ظاهراً حتی عینك‌ها هم سر جاشون نیستن.

ــ شماها، شماها همه‌تون دماغتون‌رو کردین لای کتاب‌ها. اما بگن بیا و یه آدم گوشت و پوستی‌رو درسش کن. اون‌وقته که فریادتون بره هوا: «ما جونمونو دوس‌داریم»، «اینا میخوان سرما را ببرن». اه برین بابا. روشنفکرا.

ضمن این گفت وگو، مدیر خشماگین وبا چشم‌های سیاه و ریز و نافذش، مرا برانداز می‌کرد. از زیر سبیل‌های نیچه‌ایش امواج ملامت و سرزنش روی معلم همقطارش فرو می‌ریخت. ظاهراً آقای مدیر حسابی توی‌کارش درمانده بود.

ــ خواهش می‌کنم، اجازه بدید.

ــ اجازه بدید، اجازه بدید، که چی؟ دیگه چی برای گفتن داری؟ لابد میخوای بگی: اگر مملکت ما مثل آمریکابود...قبول... تازگی‌ها دراین‌باره، یه‌کتاب به‌دستم رسیده، خوندم، دربارهٔ بازآموزی... صبرکن ببینم‌اونا بهش چی میگن؟ آها یادم اومد «تجدیدنظام» اما تو مملکت ما، خوب، هنوز باید صبرکرد.

ــ با این حال بذارین من حرفمو بزنم.

ــ خیلی خوب، بفرمائید.

ــ حتی قبل از انقلاب هم، ما به این پابرهنه‌های کوچولو نمی‌رسیدیم، گرچه‌برای این مجرمان جوون کانون بازآموزی وجود داشته.

ــ باید بدونی که این‌ها چیزی نیست‌که به‌درد امروز بخوره... قبل از انقلاب هم به درد نمی‌خورد.

ــ کاملا درسته، منظور، آفریدن انسان جدیده.

ــ آفریدن، خیلی خوب گفتی.

ــ اما کسی هست که بدونه چه‌طوری باید این کارو کرد؟

ــ تو چی میگی؟

ــ موضوع همینه، من نمیدونم.
ــ ولی من کسانی رو می‌شناسم، که میدونن چه‌طور این کارو انجام بدن.
ــ اما اون‌ها نمیخوان این کارو قبول کنن.
ــ درسته رد می‌کنند. اراذل.
ــ و اگر من این کارو قبول کنم، دیگرون زندگی رو برام سخت می‌کنند، هر کاری که بکنم، اون‌ها میگن خوب‌نیست.
ــ مطمئناً همینو میگن، پست فطرتا.
ــ و توهم حرف‌های اون‌هارو باور می‌کنی، نه‌منو.
ــ به‌هیچ وجه، من بهشون میگم: اگر عرضه شو داشتید خودتون این‌کارو می‌کردید.
ــ و اگر من خراب کاری کنم؟
او با مشت روی میز کوبید:
ــ چی‌داری برام می‌بافی:خراب‌کردن... خرابی. خیلی خوب، تو خرابی بار میآری. انتظار داری چه کار کنم؟ شاید من بعضی چیزهارو نمی‌فهمم؟ موضوع احتیاطه؟ باشه، ولی دست به‌کار شو. بعد می‌بینیم چی پیش میآد. مهم اینه که دیگه‌بازآموزی‌برای‌مجرمین جوان به‌اون صورت قبل وجود نداشته باشه، به‌جاش، تربیت اجتماعی، می‌فهمی... مامردمی خواهیم... مردان روس. درست کردن اون‌ها به‌عهدهٔ توست. وانگهی همه احتیاج به‌یادگرفتن دارن. توهم همین‌طور، توهم یاد می‌گیری؛ خوبه که تو صاف و پوست‌کنده گفتی که: نمیدونم. خیلی خوبه.
ــ جا و مکان چی؟ در هر صورت‌احتیاج به‌جائی داریم.
ــ این‌چیزها هست‌داداش.جای‌وسیعیه... اتفاقاً اون‌جا قبلا هم محل نگهداری مجرمین جوون بوده، خیلی دور نیست، ۶ ورستی[1] این جاس. جای بدی نیست. جنگل داره، ده ... حتی گاو هم خواهی داشت.
ــ و کارمندان[1]
ــ اونا تو آستین منند، نکنه اتومبیل‌هم میخوای؟
ــ و پول[1]
ــ اون هم هست، بیا...، بگیر.
و پاکتی از کشوی میزش در آورد:
ــ صدو پنجاه میلیون[2]. این برای مخارج تشکیلاتت کافیه. تعمیراتی هست که بایدانجام بشه، کمی هم اثاثیه لازمه.
ــ و برای گاوها؟
ــ این یکی دیگه پیش کشت. ساختمان، شیشه نداره و باید برای همهٔ مخارج سالت، سند هزینه تهیه کنی.
ــ خیلی ناراحت کننده است که آدم این طوری جائی لنگر بندازه، قبلا یه نگاهی انداختن که ضرری نداره.
ــ من اون‌جارو دیده‌ام... تو چه چیز بیش‌تر می‌بینی؟ کافیه، راه بیفت.
ــ خیلی خوب، موافقم، صمیمانه میگم. چون اصلا حاضر نیستم راهم به‌ادارهٔ مشاورهٔ اقتصادی بیفته.
ــ آفرین پسرم،مشغول‌شو،کاری‌مقدس‌تر از این پیدا نمیشه؟

۱. ورست: Verste برابر ۱۰۶۶متر است.
۲. منظور صدو پنجاه میلیون پول کاغذی سال ۱۹۲۵ است.

۲. شروع ناموفق کانون بازآموزی گورکی

شش کیلومتر مانده به پولتاوا، نزدیك به‌دویست هکتار تپه‌های ماسه‌ای است، پوشیده از کاج و صنوبر که بزرگراه خارکف از میان آن می‌گذرد. در میان جنگل، چهل هکتار سبزه‌زار مسطح و در گوشه‌ای از این سبزه‌زار، پنج ساختمان آجری مربع شکل، رویهم، کانون بازآموزی مجرمان جوان را تشکیل می‌دهد.

حیاط ماسه‌ای مدرسه، تالبهٔ جنگل امتداد می‌یابد. آن طرف‌تر، در کنار نیزارهای دریاچهٔ کوچك، باریکه راهی به‌پرچین خانه های کولاکی ختم می‌شود و بالاتر از آن، در حاشیهٔ افق، ردیفی از درختان کهن سال قان و سقف چند کومه بر زمینهٔ آبی آسمان نقش بسته است.

این محل قبل از انقلاب، اردوگاه‌جزائی و تربیتی مجرمان جوان بود، که در سال ۱۹۱۷ با به‌جا گذاشتن آثار ناچیزی از روش‌های تربیتی خود، به‌کلی از میان رفت.

دفاتر کهنهٔ اردوگاه پر از نام استوارها و گروهبان‌های بازنشسته‌ای بود که به‌عنوان مربی استخدام می‌شدند. کار آن‌ها فقط این بود که از صبح سحر تا غروب آفتاب و حتی موقع خواب چشم از بچه‌ها برندارند.

آن طورکه روستائیان دور وبراردوگاه می‌گفتند، این مراقبین، برای تربیت وسیلهٔ مشخص و مؤثرتری از «باتوم» نمی‌شناختند. این امر، درواقع انعکاسی از محیط خارج از اردوگاه آن روز بود. و نیز آنچه که به‌عنوان ابزار و وسائل فنی در مقابل کارگاه کارآموزی تلمبار شده بود، در مقایسه، کار بردی بهتر از باتوم نداشتند.

مردم ده‌تا جائی که می‌توانستند، باگاری، درشکه و در دامن‌هایشان، موجودی کارگاه‌ها و مغازه‌ها، اثاثیه، مبل‌ها و مصالح قابل‌استفادهٔ ساختمان‌ها را در انبارهای گندمشان جمع‌کرده بودند. این غارت عمومی از اردوگاه، حتی شامل درختان میوهٔ باغ نیز شده بود. با این حال نسبت به‌غارت دشمنان علم و دانش از اردوگاه اصلا اهمیتی نداشت.

نحوهٔ غارت، کاملا از روی حوصله و سلیقه بود، درخت‌های میوه را با ریشه کنده و برده بودند. بتونه را با دقت از هردو طرف تراشیده و شیشه‌ها را برده بودند. درها نه این که از روی خشم با تبر خرد شده باشند، بلکه بانهایت سلیقه ازلولا درآمده‌بود. آجرهای بخاری را یکی یکی کنده بودند و به‌جز یك بوفهٔ کهنه، در آپارتمان قدیمی مدیر، چیز دیگری به‌جا نمانده بود.

یکی از همسایه‌ها، لوکا سمیونوویچ، از طرف پرچین سرك کشید تا نگاهی به‌مالکین جدید بیندازد. از او پرسیدم:

ــ چی شده که این بوفه رو جا گذاشته‌اند؟

ــ از خودتون بپرسید، این دیگه چه جور کمدیه، نه از درازا تو خونهٔ کسی‌میره، نه از پهنا؛ اگر از هم جداش هم بکنیم، که خودتون خوب میدونید چی از آب درمیاد.

گوشهٔ انبار، مقداری خرده ریزتلمبار شده بود، که چیز با ارزشی بین آن‌ها نبود. کلی گشتم تا چند چیز به‌درد بخور پیدا شد، یك بذرافشان قراضه، هشت تا میز کار نجاری که به‌زحمت روی پایه‌ها بند می‌شدند، یك‌اسب مجاری از نژاد «قرقیز» که سی سالش می‌شد و یك ناقوس برنزی.

به‌دیدن «متصدی کارپردازی»، «کالینا ایوانوویچ» رفتم، بلافاصله پرسید:

ــ شما رئیس «پداقوژیك» هستید؟

لهجهٔ غلیظ «اوکراینی» داشت و روی حرف «گ» تکیه مخصوصی می‌کرد. طرز حرف‌زدنش، شیوهٔ نگارش ادبیات قدیم روس را به‌خاطر می‌آورد، هنوز به‌خود نیامده‌بودم که دو مرتبه پرسید:

ــ شما رئیس بخش «پداقوژیك» هستید؟

ــ کی گفته؟ من رئیس کارآموزی...

در حالی که پیپ‌اش را از دهانش در می‌آورد، وسط حرفم دوید:

ــ نه تو رئیس بخش «پداقوژیك» هستی

و من هم رئیس کارپردازی.

«پان»[۳] را همان طور که «وروبل»[۴] نقاش کشیده، مجسم کنید که بالاتر از گوش هایش کچل است. ریشش را بزنید و برایش سبیلی، مثل سبیل اسقف اعظم ارتدکس درست کنید. پیپی بین دندان‌هایش بگذارید، حالا شما، «کالینا ایوانوویچ»را به‌جای‌پان خواهید دید. شخصیتی بی‌نهایت پیچیده برای شغل سادهٔ رئیس کارپردازی مدرسهٔ کودکان.

او حداقل پنجاه سال زندگیش را باشغل های گوناگون سپری کرده بود، اما فقط به‌دو دورهٔ آن توجه داشت. در جوانی سوارکار گارد امپراطوری در سواره نظام «کك‌شولم»[۵] بود و درسال ۱۹۱۸ رهبری‌عملیات تخلیهٔ شهر «میرگورود» را در زمان حملهٔ آلمان به‌عهده داشت.

به‌نظرم‌رسید «کالینا‌ایوانوویچ» می‌تواند اولین هدف تربیتی ام باشد. مشکل کار این بود که وی مجموعه‌ای از عقاید مختلف و متضاد بود.

او بورژواها، بلشویك‌ها، روس‌ها،یهودی ها و آلمانی ها را با یك چوب می‌راند. عشق سرشاری به‌زندگی در چشم‌های آبیش موج می‌زد. حرکاتی‌چابك و ماهر داشت و در گفت و گو از فن تشبیه استفادهٔ فراوانی می‌کرد. شکی نداشتم که برای تعلیم او باید مقدار زیادی وقت و انرژی صرف کنم. کارم را از همان اولین برخورد شروع کردم:

ــ چی فکر می‌کنی رفیق «سردیوك؟» کانون که بدون رئیس نمیشه. باید یك نفر مسئول بقیه باشه. دوباره پیپ‌اش را از دهان درآورد، سرش را با احترام به‌طرفم خم کرد و گفت:

ــ که این طور، پس‌تو میخوای رئیس کانون باشی و من هم به‌عبارت ساده، زیر دست تو؟

ــ نه، حتماً نباید این طوری باشه، اگه دلت بخواد جامونو باهم عوض می‌کنیم.

ــ من هیچ‌وقت «پداقوژیك» یادنگرفتم، هرکسی را بهرکاری ساخته‌اند. اما اگه‌انتظار داری پیرمردی مثل من پادوی توباشه، خوب این‌هم که خوب نیست! ولی چه‌کنم، نمیتونم رئیس کانون باشم. نه، این کار من نیست.

او با ناراحتی از پیشم رفت و تمام روز دلتنگ بود، شب با چهره‌ای اندوهگین‌پیدایش شد:

ــ من براتون یه میز بدریخت ویه‌چیزی که اسمش تختخوابه گذاشتم: خوب، بهترش این‌جا پیدا نمیشه...

ــ ممنون.

ــ هرچی فکر می‌کنم، می‌بینم راهی دیگه برای روبه‌راه کردن اوضاع این‌جا نیست. بهتره که شما رئیس کارآموزی باشید و من زیر دستتون.

ــ مطمئن باش باهم کنار می‌آئیم، کالینا ایوانوویچ.

ــ من هم گمون می‌کنم که بتونیم باهم کنار بیاییم، جادو جنبل که نمیخواد؛ هرکی باید وظیفهٔ خودشو انجام بده. شما آدم با سوادی هستید، و این‌جا را مث یك مدیرخوب، اداره می‌کنید.

ما، کار را شروع کردیم. به‌کمك یك میله اهرم، یابوی سی‌ساله را روی‌پاهاش بلند کردیم. «کالینا ایوانوویچ» بریچکائ را که یکی از همسایه‌ها در اختیارمان گذاشته بود، به‌آن بست. و با این وسیله توانستیم با سرعت دو کیلومتر در ساعت، به‌شهر برویم. زمان سازماندهی فرا رسیده‌بود.

اولین کارمان تهیه لیست قیمت وسائلی بود که برای تربیت انسان نوین لازم داشتیم. دوماه بود که من و کالینا ایوانوویچ تمام روز را در شهر می‌گذراندیم. «کالینا ایوانوویچ» با ارابه می‌رفت و من پیاده. او پیاده رفتن را کسر شأن خود می‌دانست، ولی من دلم نمی‌خواست به‌قرقیز فشار بیاید، گرچه بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم شاید او بتواند وزن هر دوی ما را تحمل کند.

به‌مرور زمان به‌کمك استاد کار های دهکده، توانستیم کمبودهای کارگاه‌کارآموزی را برطرف کنیم.

کف کارگاه را سنگفرش کردیم، درها را از نو کار گذاشتیم و بخاری‌ها را تعمیر

۳: Pan ، تابلوئی است که وروبل با الهام از (Demon) «اهریمن» شعر لرمانتوف یکی از شاعران روس کشیده است و در گالری ترەتیاکوف است.

۴: Michaïl Wroubel، نقاش روس متولد ۵ مارس ۱۸۵۶ در اومسك.

5: Keksholm.

۶: یك‌نوع‌گاری.

کردیم. در فعالیت‌های فوق برنامه، تنهاموفقیت قابل توجهی که به‌دست‌آمد گرفتن صدو پنجاه دبه آرد سبوس بود که به‌کمك کمیسیون ویژهٔ جیره‌بندی ارتش میسر شد. همین، چیزدندان گیر دیگری نصیبمان نشد.

با مقایسهٔ این دست‌آوردها، با ایده‌آلم در زمینهٔ فرهنگ مادی، این سؤال برایم پیش آمد که آیا صدها فرسنگ از ایده‌آلم فاصله ندارم؟ و بالاخره ناچار شدم که از زمان‌بندی در کار صرف نظر کنم. «کالینا ایوانوویچ» نیز با من همعقیده بود:

ــ چه خبرمونه؟ ماهم مثل همه، هرکسی یه‌جور سر خودشو گرم کرده، چی خیال داری که این همه میدوئی؟ باید مثل «ایلیا مورو متز۷» بود.

ــ ایلیا مورومتز؟

ــ بعله، یه «ایلیامورومتز»ی بوده... تو هم باید اسمشو شنیده باشی... یکی بود مثل دیگرون، ازش یه قهرمان ساخته‌اند. ولی صاف و پوست‌کنده بگم که یك لاف‌زن و حقه‌باز بیش‌تر نبوده؛ فکرشو بکن، اون تابستون هم با سورتمه گردش می‌کرده!

ــ خیلی خوب باشه، ماهم مثل ایلیامورو متز عمل می‌کنیم. تا این‌جاش هم بد نشده. ولی «بلبل راهزن۸» چی، تکلیف آن‌ها این وسط چی میشه؟

بلبل راهزن، زیاده برادر؛ هرقدر که دلت بخواد...

بالاخره، دو مربی جدید وارد کانون ما شدند. «یکاترینا گریگوریونا» و «لیدیا پتروونا»

کم‌کم داشتم از جست و جوهای بی‌نتیجه ای که برای یافتن مربی پداگوژیکی می‌کردم، ناامید می‌شدم. هیچ کس نمی‌خواست برای تربیت انسان نوین از خود مایه بگذارد. در جنگل‌های‌ما، همه‌از پابرهنه‌های کوچك وحشت داشتند و هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که تشکیلات ما بتواند وضع را تغییر دهد.

در همین احوال، در یك کنفرانس‌معلمان روستائی، دونفر آدم فعال علاقه‌مند پیدا کردم و برای جذب آنها به‌کار، گنجینهٔ سخنوری و بلاغتم را به‌کار انداختم. و خوش‌حال‌بودم که هردو زن هستند. به‌نظرم می‌رسید که «تأثیر خاص زنانه» به‌سیستم ما، قدرت‌ویژه‌ای خواهد بخشید.

«لیدیاپتروونا» کاملا جوان بودوبه‌دختر بچه‌ها می‌ماند، به‌تازگی کالج را تمام کرده، هنوز گرمی و محبت مادرانه در او سرد نشده بود.

مدیر تعلیمات عمومی می‌پرسید:

ــ چه احتیاجی به‌این دختر بچه‌داری؟ اون که چیزی نمیدونه.

ــ اتفاقا درست همون کسیه که دنبالش می‌گشتم، تو متوجه نیستی، حالا از اون‌مواقعی است که تجربه نقشی نداره. در این لیدیای کوچك پاکی و خلوصه که کار سازه. اون میتونه خیلی خوب نقش یك حلقهٔ رابط را بین ما و شاگردان به‌عهده بگیره.

ــ بله، البته. فکر نمی‌کنی یواش‌یواش داری مالیخولیا می‌گیری؟

اما «یکاترینا گریگوریونا» یك مربی کارآزموده بود، گرچه از لیدیا مسن‌تر نبود اما روابطشان به‌مادر و فرزند می‌ماند. لیدیا کاملا به «یکاترینا» متکی بود.

ابروهای سیاه و مردانهٔ یکاترینا به‌او حالتی جدی و در عین حال، زیبا می‌بخشید. تمیز و مرتب لباس می‌پوشید و لباس‌هایش به‌طور شگفت‌انگیزی سالم مانده بود. بعد از این‌که «کالینا ایوانوویچ» با او آشنا شد، رك و راست گفت:

ــ با یه همچین زنی باید با ظرافت و احتیاط رفتار کرد.

و بدین ترتیب همه چیز آماده شد.

چهارم سپتامبر، اولین دستهٔ شش نفری بچه‌ها به‌اسامی: «زادروف»، «بورون»، «ولخوف»، «بندیوك»، «گود» و «تارانتس» به‌کانون رسیدند. آن‌ها هر کدام یك پاکت لاك و مهر شده به‌دستم دادندکه محتوی‌پرونده هایشان بود. چهار نفر از بچه‌ها هجده ساله ومتهم به‌دزدی مسلحانه بودند و دونفر دیگر، نوجوان و متهم به‌دزدی های کوچك. وضع ظاهر بچه‌ها خیلی خوب بود: شلوارهای‌خوش

۷: Ilia Mourometz، قهرمان حماسی افسانه‌های روس.
۸: راهزن افسانه‌ای که به‌وسیله ایلیامورومتزشکست خورد. بلبل راهزن کنایه از سارقینی است که درجنگل پنهان می‌شده‌اند.

دوخت، چکمه‌های فانتزی، موهای آخرین‌مد. آدم به‌این فکر می‌افتاد که شاید نسبت به بچه های بی سرپرست اشتباه می‌کرده است.

با مهربانی از آن‌ها استقبال کردیم و دستور دادم یك غذای عالی و مفصل‌تهیه‌کنند، کلاه آشپز مثل برف می‌درخشید. میز مهمانی را در خوابگاه بین ردیف تختخواب‌ها گذاشته بودیم. گرچه ملافه نداشتیم اما پرده‌های نو، با دقت آویزان شده بود.

همه در اتاق جمع بودیم و «کالینا ایوانوویچ» برای رعایت موقعیت، به‌جای‌کت خاکستری پرلك و پیس همیشگی، کت مخمل سبزرنگی پوشیده بود.

من نطق کوچکی دربارهٔ زندگی جدید و توجهی که باید به‌آینده‌شان داشته باشند، کردم. برایشان گفتم که گذشته را فراموش کنند و تمام توجه‌شان را به‌آینده معطوف‌سازند. بچه‌ها نطق را با ناراحتی گوش می‌کردند و با لبخندهای تمسخرآمیز در حالی که به‌ردیف تختخواب‌ها اشاره می‌کردند، زیر گوش هم پچ پچ می‌کردند. در بین صحبت‌هایم، ناگهان «زادروف» روکرد به‌طرف یکی از رفقایش و فریاد زد:

ــ ببین مارو توی چه‌تله‌ای انداختی!!

بقیهٔ روز کوشیدم تا نقشه‌ها و هدف‌های آینده‌ام را تشریح کنم. آن‌ها در حالی که سعی می‌کردند مؤدب باشند، آرام و بی‌تفاوت به‌من گوش می‌دادند و کاملا معلوم بود در انتظار ساعتی هستند که از شر من خلاص شوند.

روز بعد «لیدیا پتروونا» برآشفته وارد دفتر کارم شد:

ــ من که زبون این‌ها را نمی‌فهمم. گفتم باید بروید از دریاچه آب بیاورید، آن یکی که موهایش را مثل دخترها آرایش کرده است، می‌دانید چه جوابم داد؟ به‌لنگه از چکمه‌هایش را زیر دماغم گرفت و گفت: می‌بینی، کفاش این‌ها رو خیلی تنگ دوخته!

روزهای اول، روابطمان کاملا حسنه بود و در واقع کاری به‌کار هم نداشتیم. شب، آن‌ها با آزادی کامل از کانون خارج‌می‌شدند و صبح دوباره باز می‌گشتند، و من با لبخندی کاملا مطابق روش پیشنهادی«مربیان‌اجتماعی» ازآن‌ها استقبال می‌کردم.

در پایان هفته، «بندیوك» را به‌خاطر قتل و دزدی شبانه بازداشت کردند، «لیدیا پتروونا» تعادلش را از دست داده بود ومرتب گریه می‌کرد، از اتاقش بیرون نمی‌آمد مگر این‌که بخواهد بار دیگر مطمئن شود که چنین اتفاقی افتاده است یا خیر.

ــ همین‌طوره واقعاً؟ رفت و یك نفرو کشت؟ مگه میشه؟

و «یکاترینا گریگوریونا» با قیافه‌ای بلاتکلیف و سرخورده می‌گفت:

ــ نمیدونم «آنتون سمیونوویچ»،واقعاً نمیدونم... شاید این کار من نباشه، بهتره بذارم و برم، من واقعاً نمیدونم چه روشی باید پیش گرفت...

بچه‌ها، همه‌چیز، جنگل خاموش وانبوه اطراف کانون، ساختمان‌های‌خالی،تختخواب‌ها، بیل‌وتبر، ابزار آلات کارگاه، تجارب‌مادربارهٔ تعلیم و تربیت و حتی تمدن را به‌مسخره می‌گرفتند و به‌نظر می‌رسید که هیچ گاه و به‌هیچ وجه با وضع جدید سازگار نخواهند شد.

شب‌های طولانی زمستان، به‌کابوسی می‌ماند. کانون بازآموزی فقط با دو چراغ نفتی روشن می‌شد، یکی در خوابگاه و یکی هم در اتاق من. مربیان و «کالینا ایوانوویچ» از چراغ زنبوری‌های قدیمی و قراضهٔ کیفی[۹] استفاده می‌کردند.

حباب چراغ اطاق من شکسته بود، و باقی‌ماندهٔ آن به‌لطف «کالینا‌ایوانوویچ» که برای روشن کردن پیش پیوسته‌تکه‌روزنامه‌ای به داخل آن فرو می‌کرد، دود گرفته بود.

زمستان زودرس آن سال، با برفی‌سنگین شروع شد که همه‌جا را پوشاند. کسی برای بازکردن راه‌ها نبود. به‌بچه‌ها پیشنهاد کردم تا این‌کار را انجام دهیم. «زادروف» جواب داد:

ــ بهترین وقت این کار بهاره، وگرنه دوباره برف میاد و باز مثل اولش میشه، درست میگم؟

بعد لبخند دوستانه‌ای زد وبه‌سراغ‌رفقایش رفت. در رفتار «زادروف» حالتی اشراف‌منشانه بود. کلمات را درست ادا می‌کرد و پوست صورتش از لطافت و برق مخصوص بچه‌هائی

۹: Kiev : یکی از شهرهای روسیه.

که خوب تغذیه شده‌اند، می‌درخشید. «ولخوف» از قماش دیگری بود: دهان گشاد، دماغ پهن، چشم‌ها دور ازهم، اندامی گوشت‌آلودوآویخته، رویهمرفته قیافهٔ راهزنان را داشت. او هیچ وقت دست‌هایش را ازجیب‌شلوارش‌درنمی‌آورد و با همین حالت به‌طرفم آمد:

ــ می‌بینید... بهتون که گفته بودند..

من خوابگاه را، در حالی که از شدت خشم، نفسم بند آمده بود، ترك کردم. لازم بود راه ها را پاك کنیم، به‌سراغ «کالینا ایوانوویچ» رفتم:

ــ بریم، باید برف‌ها رو پارو کنیم.

ــ بله؟! چی فرمودین؟ پس فکر میکنین کارگر اجیر کردین؟ اون آقایون چی؟ و با سر به طرف خوابگاه اشاره کرد. اون بلبل های راهزن؟

ــ تن به‌کار نمیدن.

ــ آه انگل‌ها، اگه این‌طوره خب، چاره نیست، بریم.

من و «کالینا ایوانوویچ» اولین جاده را پاك کردیم.ضمن‌کار«ولخوف»و«تارانتس» را دیدیم که مثل همیشه به‌طرف شهر می‌رفتند.

«تارانتس» با طنز و مسخره گفت:

ــ اینارو میگن کارگرای حسابی.

«ولخوف» گفت:

ــ چرا زودتر دست‌به‌کار نشدین.

«کالینا ایوانوویچ» راهشان را بست.

ــ پس این طور، تو بی‌سروپا میری الواطی و من برات شدم «کارگر حسابی»؟ نمیذارم از توی جاده رد بشی! خیال کردی انگل! یا از توی برف‌ها، یا سروکارت با بیل منه.

«کالینا ایوانوویچ» چرخ کوچکی به اسلحه‌اش داد، ولی در یك چشم به‌هم زدن بیل پرواز کنان میان برف‌ها افتاد و پیپش به‌طرف دیگری پرتاب شد.

او حیرت زده بچه‌ها را نگاه می‌کرد که با قهقهه فریاد می‌زدند:

ــ حالا برو بیلت را پیدا کن.

و شاد و خندان به‌طرف شهر رفتند.

«کالینا ایوانوویچ» از کوره در رفت.

ــ جهنم برای کار بهتر از این‌جاست! بیلش را میان برف‌ها جا گذاشت و به‌خانه برگشت.

زندگیمان وضع اسفناك و ترس‌آوری به خود گرفته بود. هر شب در بزرگ راه «خارکف» صدای فریاد کمك روستائیان را می‌شنیدیم. روستائیان غارت شده پیش من می‌آمدند و با لحنی رقت بار می‌خواستند که برایشان کاری انجام دهم. من بدون این‌که از اوضاع داخلی خودمان چیزی بگویم، از مدیر تعلیمات عمومی درخواست یك اسلحهٔ کمری، برای دفاع خودم در مقابل راهزنان کردم.

هنوز از این فکر که بتوانم با شاگرد هایم کنار بیایم، کاملا ناامید نشده بودم. تجارب ماه اول برای من و دوستانم، تلخ و حاکی از ناتوانی ما بود. آن‌ها نیز در جست وجوی راه حل بودند. در تمام طول زندگی‌ام، به اندازهٔ زمستان ۱۹۲۰، کتاب پداگوژیکی نخوانده بودم.

دورهٔ «ورانگل» و مداخلهٔ لهستانی‌ها بود، ورانگل در محلی نزدیك«نوویرگورود» در «چرکاسی» بود؛ لهستانی‌ها در نزدیکی ما وارد جنگ شده بودند، «اوکراین» توسط چند رئیس باند، اداره می‌شد، در حالی که عدهٔ زیادی دور پرچم زرد و آبی «پتلیورا» جمع شده بودند، ما در ته جنگل، سرها را در گریبان فرو برده بودیم و سعی می‌کردیم که جریان این وقایع را نادیده بگیریم و کتاب های پداگوژیکی بخوانیم.

اساسی‌ترین نتیجه‌ای که از این مطالعات عایدم شد، این بود که اطمینان پیدا کردم که هیچ‌گونه علم یا تئوری وجود ندارد که نحوهٔ کار مرا در کانون مشخص کند؛ و من خودم باید بتوانم پدیده‌هائی را که در جلو چشمم جریان دارد، از هم تفکیك کنم. اوایل خودم نیز متوجه این مطلب نشدم. فقط حس می‌کردم که بلدم فرمول سرهم کنم‌ولی توانائی پیاده کردنشان را نداشتم؛ من نیاز به‌قدرت تجزیه و تحلیل و سرعت عمل فوری داشتم.

با تمام وجود حس می‌کردم که‌بایدعجله کنم و نباید حتی یك روز را هم از دست بدهم. کانون بیش‌ازپیش به‌پاتوق دزدان شباهت پیدا می‌کرد. بچه ها هر فرصتی که گیر می‌آوردند، مربی ها را به‌باد مسخره می‌گرفتند و در حضور مربیان زن جوك‌های زشت و

زننده تعریف می‌کردند، با بی ادبی غذا می‌خواستند، در ناهار خوری بشقاب‌ها را به هوا پرتاب می‌کردند، مرتب با چاقوی ضامن دارشان نمایش می‌دادند و با تمسخر از هم می‌پرسیدند که هرکس چه‌قدر پول و پله‌دارد:

ــ همیشه به‌درد میخوره، میدونی، تویه موقعیت ناجور.

آن‌ها به‌کلی از رفتن به‌جنگل و بریدن چوب برای بخاری امتناع می‌کردند،و دربرابر چشمان «کالینا ایوانوویچ»، با خنده وشوخی های دوستانه، چوب‌های سقف انبارارامی‌کندند:

ــ تا وقتی که بخواهیم این‌جا بمونیم کافیه.

«کالینا ایوانوویچ»، در حالی که میلیون‌ها جرقه از پیشش خارج می‌شد، دست هایش را باز می‌کرد و می‌پرسید:

ــ دیگه چی‌داری بهشون بگی، به این انگل‌ها؟ به‌این آقاکوچولوهای خوشگل نگاه کن! خراب کردن ساختمون رو از کجا یاد گرفتن؟ برای این کار باید پدر و مادرشون رو انداخت تو زندون، باند انگل‌ها...

و بالاخره این جریان عجیب کامل می‌شود و مهار پداکوژیکی از دستم درمی‌رود: یك روز زمستان، از «زادروف» خواستم که به‌جنگل برود و برای آشپزخانه هیزم خرد کند، طبق معمول جواب داد:

ــ ده، خودتون برین، کم که نیستین.

اولین دفعه بود که مرا«تو»صدامی‌کرد. با خشم و ناراحتی که تجارب این چند ماهه آن را به‌حداعلاء رسانده بود، مشتم را بلند کردم و به‌صورتش کوبیدم. ضربه به‌قدری شدید بود که او روی بخاری پرت شد یك کشیده هم زدم توی صورتش و بعد یقه‌اش را گرفتم و بلندش کردم، دومین کشیده را هم نواختم.

«زادروف» به‌شدت ترسیده بود. با رنگ پریده و دست‌های لرزان کلاهش را مرتب می‌کرد، کلاهش را از سر برمی‌داشت ودوباره می‌گذاشت. بی‌شك بازهم می‌خواستم کتکش بزنم، ولی او با صدای ناله مانندی مرتب می‌گفت:

ــ ببخشید، «آنتون سمیونوویچ».

به‌چنان خشم و غضب بی‌حدی دچارشده بودم که حس می‌کردم اگر صدای یکی ازآن‌ها دربیاید، برای کشتن و نابود کردن این‌اوباش، حمله‌ور می‌شوم. یك میلهٔ بخاری به‌دستم افتاد، هرپنج نفر، بدون یك کلام حرف کنار تختخواب هایشان ایستاده بودند. «بورون» با عجله مشغول مرتب کردن لباسش بود. به طرفشان برگشتم و با میلهٔ بخاری به بالای تختخواب کوبیدم:

ــ حالا همه‌تون فوری برای کار به جنگل میرید، و یا گورتونو از این‌جا گم می‌کنید.... و از خوابگاه خارج شدم.

موقعی که از جلوی انبار رد می‌شدم که تبری بردارم، بچه‌ها را دیدم که هر کدام دنبال تبر یا اره می‌گردند. ناگهان این فکر به‌مغزم خطور کرد که شاید بهتر باشه امروز اصلا دنبال هیزم نرویم، تا هیچ سلاحی به‌دست آن‌ها نیفتد، ولی دیگر خیلی دیر شده بود: آن‌ها هرچه لازم داشتند، برداشته بودند.جهنم! برای هر اتفاقی حاضر بودم. تصمیم گرفتم که جانم را مفت از دست ندهم، به‌علاوه، یك‌رولور هم در جیبم بود.

باری، به‌راه افتادیم. «کالینا ایوانوویچ» هم به‌من پیوست و در گوشم با خوش‌حالی فراوان گفت:

ــ چه خبره، بگو ببینم چی شده که این ها امروز این قدر مؤدب شده‌اند؟

نگاهی خیره به‌چشم‌های آبی «طاووس» انداختم و گفتم:

ــ کار کثیفی کردم... برای اولین بار در عمرم دست روی کسی بلند کردم.

«کالینا ایوانوویچ» گفت:

ــ چه بدبختی! اگر برند و شکایت‌کنند چی؟

ــ اینش که چیز مهمی نیست.

با وجود نگرانیم، همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. تا وقت نهار، پا به‌پای آن‌ها کار کردم؛ و کاج‌های کج و کولهٔ جنگل را خرد کردیم. بچه‌ها رویهمرفته اخمو و عبوس بودند، ولی هوای پاك و خنك، زیبائی برف های سنگین روی شاخه‌ها، و آهنگ خوش اره وتبر، اثر مطلوب خود را گذاشت.

موقع استراحت از کیسهٔ توتون من سیگار کشیدیم و دود آن را به‌طرف نوك کاج‌ها فوت کردیم. ناگهان «زادروف»قهقههٔ خنده را سر داد:

ــ خیلی عالیه، قاه قاه قاه!

دیدن صورت شاداب و خندانش خیلی خوش‌آیند بود. نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم:

ــ چی عالیه؟ کار؟

ــ کار که جای خودش. ولی این که چه‌طور منو گوش‌مالی دادین!

«زادروف» پسر درشت اندام و قوی هیکلی بود و ظاهراً سوژهٔ خوبی برای خنده پیدا کرده بود. خود من از این امر که چه طور جرئت کردم به‌پسر قوی هیکلی چون او دست بزنم، به‌کل تعجب‌زده بودم.

او دوباره قهقهه را سرداد ودرحالی‌که تبرش را برداشته بود وبه‌طرف درختی‌می‌رفت گفت:

ــ عجب داستانی! قاه قاه قاه!

غذایمان را با اشتها، میان شوخی و خنده بدون این که حرفی از واقعهٔ صبح زده شود، خوردیم با این وجود هنوز ته‌دلم قرص نبود، تصمیم گرفته بودم که کوتاه نیایم و بعد ازناهار دستوراتم را با قاطعیت دادم.«ولخوف» پوزخندی تحویل داد، ولی «زادروف» با قیافه‌ای جدی به‌طرفم آمد و گفت:

ــ ما اون‌قدرها هم بد نیستیم، «آنتون سمیونوویچ»! همه‌چیز درست میشه، ما می‌ــ فهمیم...

۳. توصیف نیازمندی‌های اولیه

صبح روز بعد به‌بچه‌ها گفتم:

ــ خوابگاه باید تمیز باشه، هر روز باید یکی از شماها این کارو انجام بدین، رفتن به شهر فقط باید با اجازهٔ من باشه، کسانی که بدون اجازهٔ من میرن دیگه حق بازگشت‌ندارن، بهتره که نیان.

«ولخوف» گفت:

ــ اوهو، حالا نمیشه یه‌کم تخفیف‌بدین.

ــ میل مبارکتونه، طور دیگه‌ای رفتار نمی‌کنم. اگه خوشتون نمیاد هرجا که دلتون میخواد برید. اون‌هایی که میخوان بمونن باید از مقررات اطاعت کنن. این‌جا «پاتوق» نیست.

«زادروف» دستش را به‌طرفم درازکرد و گفت.

ــ بزن قدش، درسته! و تو «ولخوف» خفه شو. تو شعور فهمیدن این‌چیزهارو نداری. دلت میخواد زمستون رو این‌جا بگذرونی یا تو دارالتأدیب.

«ولخوف» پرسید:

ــ رفتن به‌مدرسه اجباریست؟

ــ بله اجباریست.

ــ واگه دلم نخواد درس بخونم... درس به‌چه دردم میخوره؟

ــ مدرسه اجباریه، چه بخوای‌چه‌نخوای. می‌بینی «زادروف» بهت میگه بی‌شعور. دوست نداری دیگه بی‌شعور صدات نکنند؟

«ولخوف» به‌طرز مضحکی در حالی که قسمتی از یك جوك اوکراییی‌رازمزمه‌می‌کرد، سرش را چرخاند:

ــ اومد کبکی راه بره، راه‌رفتن خودشم یادش رفت.

از لحاظ رعایت مقررات، کتك زدن «زادروف» نقطهٔ عطفی به شمار می‌رفت.راستش را بخواهید دیگر عذاب وجدان مرا ناراحت نمی‌کرد. مهم این بود که من یکی از شاگرد هایم را تربیت کرده بودم. به‌وضوح بی‌منطقی «پداگوژیکی» و ناعادلانه بودن عملم را حس می‌کردم، ولی در عین حال می‌دیدم که پاکی یا ناپاکی دست‌های تربیت کننده‌ام در مقایسه با اهمیت کار انجام شده، در درجهٔ دوم اهمیت قرار می‌گیرد.

و بالاخره تصمیم گرفتم اگر راه‌دیگری پیدا نشد، به‌دیکتاتوری ادامه دهم.

چندی بعد، بین من‌و«ولخوف»برخوردی جدی روی داد. نوبت او بود که خوابگاه را جارو کند، ولی او این کار را نکرده بود و حتی پس از تذکرات من هم، از انجام این کار سر باز زد.

با اخم به‌او نگاه کردم و گفتم:

ــ منو عصبانی نکن، یالا، خوابگاه‌رو تمیز کن.

ــ واگه نکنم چی؟ چونه‌مو خردمی‌کنید؟ این حقو ندارید...!

یقه‌اش را گرفتم و به‌طرف خودم کشیدم و با غضب سرش داد کشیدم:

ــ گوش کن! برای آخرین بار بهت اخطار می‌کنم: چونه‌تو خرد نمی‌کنم، بلکه بی‌چاره‌ات می‌کنم! بعدهم میتونی از دست من شکایت کنی، منو دستگیر می‌کنند، ولی وضع تو فرقی نمیکنه.

«ولخوف» خودش را از دستم خلاص‌کرد و گریه‌کنان گفت:

ــ برای این کار شمارودستگیرنمی‌کنند، باشه، جارومی‌کنم ،گور بابای...

سرش فریاد کشیدم:

ــ این‌چه طرز حرف‌زدنه!

ــ پس چه‌جوری باید باهاتون حرف زد؟ خوب، من گفتم...!

ــ چی؟ بازم فحش بده تا بهت بگم...

یك دفعه شروع به‌خندیدن کرد و دست هایش را تکان داد:

ــ عجب آدمیه‌ها، رفتم، بیش‌تر از این داد نزنید!

باید بگویم که حتی یك لحظه هم به‌فکرم خطور نکرد که در این خشونت‌ها، وسیلهٔ مؤثر پداگوژیکی را پیدا کرده‌ام. حادثه‌ای

که برای «زادروف» روی داد، برای من بیش از او گران تمام شد. ترسم از این بود که‌نکند رفته‌رفته دچار تندروی شوم. از بین مربیان، بیش از همه «لیدیا پتروونا» نسبت به‌موضوع عکس‌العمل نشان داد. همان شب، درحالی که سرش را به‌دست‌های لاغرش تکیه داده بود، شروع به‌سرزنش من کرد:

ــ که این طور، بالاخره راهشو پیدا کردید؟ درست مثل دارالتأدیب؟

ــ خواهش می‌کنم، لیدیای کوچك من.

ــ نه بگید ببینم، ماهم‌میتونیم‌کتك‌بزنیم؟ من هم این اجازه رو دارم یا فقط شما تنها؟

ــ لیدیای کوچك من، بعداً باهم صحبت می‌کنیم. فعلا خودم هم نمیدونم، کمی صبر داشته باشید.

ــ باشه صبر می‌کنم.

«یکاترینا گریگوریونا» تا چند روز اخم می‌کرد و با لحنی رسمی با من صحبت می‌کرد. بعد از پنج روز با همان لبخند نا محسوس پرسید:

ــ خوب، حالتون چه‌طوره؟

ــ مثل همیشه، عالیست.

ــ اما میدونید در این حادثه چه چیزی ناراحت کننده‌تر است؟

ــ ناراحت‌کننده‌تر؟

ــ بله، از همه بدتر این که تمام این پسرها از کار شما با شوق و ذوق یاد می‌کنند، تا جائی که دارن بهتون علاقه مند می‌شوند. و «زادروف» اولین نفره، این چه وضعیه؟ من نمی‌فهمم، به‌دورهٔ بردگی برمی‌گردیم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

ــ نه، بردگی ربطی به‌موضوع نداره. مسئله چیز دیگه‌ای است. درست فکر کنید: مسئله اینه که «زادروف» از من قوی‌تره. او میتونست با یه ضربه داغونم کنه، به‌خصوص از هیچی ترس نداره. «بورون» و اون های دیگه هم همین‌طور. اون‌ها در این واقعه‌مسئلهٔ کتك‌رو نمی‌بینند، خشم مردی را می‌بینند که منفجر میشه، اون‌ها کاملا می‌فهمند که من میتونستم دست روشون بلند نکنم. ولی درعوض «زادروف» را به‌عنوان یك بچهٔ غیر قابل اصلاح، به دارالتأدیب بفرستم و دردسری‌زیادی براشون درست می‌شد. ولی این کارو نکردم، من خط مشی خطرناکی برای خود انتخاب کرده‌ام، غیررسمی، ولی انسانی. این واضح است که اون‌ها به‌کانون بازآموزی احتیاج دارند و این خیلی پیچیده‌است. به‌عبارت دیگه، اون‌ها می‌بینند که چه قدر براشون زحمت می‌کشیم، به‌هر حال اون‌ها هم بشرند. این چیزیه که مهمه.

«یکاترینا گریگوریونا» متفکرانه گفت:

ــ شاید.

دیگر وقت فکر کردن نداشتیم. یك‌هفته بعد در فوریه ۱۹۲۱، در یك گاری، پانزده بچه بی‌سرپرست و کاملا ژنده‌پوش و مندرس به‌کانون آوردم.

شستن، لباس پوشیدن و خلاص کردن آن‌ها از شر خارش، کار بس مشکلی بود. ماه مارس تعداد شاگردان کانون به‌سی نفر رسید. بیش‌تر آن‌ها در وضع بدی بودند، بی‌تربیت، وحشی و به‌هیچ وجه با آرزوهای «تربیت اجتماعی» من سازگاری نداشتند. پدیده‌ای که افکار بچگانهٔ آن‌ها را به‌علم‌علاقه مند کند فعلا که در وجودشان نبود.

به‌تعداد معلمین کانون هم افزوده شد. در ماه مارس یك شورای واقعی از معلمین داشتیم. زوج «اسیپوف» به‌نام‌های «ایوان ایوانوویچ» و «ناتالیا مارکونا» مقدار قابل ملاحظه‌ای اثاثیه با خودشان آورده بودند: مخده، صندلی، کمد، مقداری لباس ووسایل آشپزخانه. بچه‌های لخت وعور، با چشم‌های گرد شده از تعجب، خالی شدن اثاثیه را جلوی آپارتمان اسیپوف‌ها تماشا می‌کردند.

این وسایل برای معیار فرهنگی من خطرناك بود. می‌ترسیدم این اسباب‌کشی هر چه رشته بودم پنبه کند وتمام آن‌ها راهی بازارهای روز بشود. این شدت علاقه به‌مال و منال اسیپوف‌ها، با ورود یك ناظر خرج کمی تخفیف پیدا کرد. او پیرزنی مهربان، پر حرف و کودن بود. هر چند دارائیش از اسیپوف‌ها کم‌تر بود ولی چمدان هایش پر از خوراکی بود: کیسه‌های کوچك آرد، شیشه‌های مربا و چند ساك کوچك که شاگردان ما اشیای گران‌بهای درون آن را حس می‌کردند.

ناظر خرج اتاقش را با سلیقهٔ زنانه‌ای مرتب کرد، قوطی‌ها و ظرف‌ها را با سلیقه در کمد جای داد. هرگوشه به‌چیزی اختصاص

یافت و خیلی زود با دوسه‌تا از بچه‌ها دوست شد. این دوستی کاملا قراردادی و پایاپا بود: آن‌ها برایش هیزم می‌آوردند و سماورش را روشن می‌کردند، و او در عوض به‌آن‌ها چای می‌داد و برایشان خاطرات تعریف می‌کرد. او مطلقاً در کانون کاری نداشت و من متعجب بودم که چرا او را فرستاده بودند. ما احتیاجی به‌ناظر خرج نداشتیم چون کانون به‌طوری باور نکردنی فقیر بود.

گذشته از چند آپارتمان که کارمندان در آن زندگی می‌کردند، توانستیم یك‌خوابگاه بزرگ را با دوبخاری آهنی روبه راه کنیم. در این خوابگاه سی تختخواب و سه میزبزرگ گذاشتیم که بچه‌ها روی آن، هم‌غذامی‌خوردند و هم تکالیفشان را انجام می‌دادند. یك‌خوابگاه دیگر به‌همان اندازه، دوکلاس و یك میز تحریر هم بود که همگی احتیاج به‌تعمیر داشتند.

روتختی فقط یك دست داشتیم و ازملحفه و چیزهای دیگر اصلا خبری نبود؛ لباس‌های مورد احتیاجمان را از ادارهٔ تعلیمات عمومی یا سایر ادارات درخواست می‌کردیم.

و بالاخره مدیری که به‌تشکیل کانون بازآموزی آن‌همه علاقه داشت، به‌شغل دیگری منصوب شد، و جانشین او کم‌تر به‌ما توجه می‌کرد و ظاهراً کارهای مهم‌تری داشت. فضای جدید ادارهٔ تعلیمات عمومی به‌هیچ‌وجه خوش‌آیند نبود، ووضع بد مالی مارا باز هم بدتر کرد.

ادارهٔ تعلیمات عمومی به‌چنداتاق‌کوچك، با تعدادی کارمند خلاصه می‌شد. نکتهٔ مهم این بود که اتاق‌ها و کارمندانش مشخص کنندهٔ بخش‌های مختلف نبودند، بلکه بخش‌های‌مختلف از روی میزهائی به‌رنگ قرمز و سیاه، پوسته پوسته شده، با صندلی هائی به‌همان جنس و همان رنگ قابل تشخیص بود، درست مثل این که روی در هر اتاق نام بخش را نوشته‌باشند.

بسیاری از این میزها بی‌متصدی بود، و تعداد آن‌ها با تعداد آدم‌ها جوردرنمی‌آمد اگر پشت هر میز یك کارمند می‌گذاشتند کار مراجعین در زمان بسیار کمی به‌راه می‌افتاد. ارباب رجوع از خود می‌پرسید این چه بخشی است؟ آیا همان بخشی است که باید رجوع کند و اگر نیست، دلیلش چیست و به چه بخش دیگری باید مراجعه کرد و چرا رفیقی که هفتهٔ پیش پشت این میز نشسته بود گفت همان بخش مورد نظر است و حالا چرا این رفیق مانند یك دولت سقوط کرده ناپدید شده است؟

پرسه زدن‌های ما، در اطراف میزهای ادارهٔ تعلیمات عمومی، به‌هیچ نتیجهٔ مثبتی نرسید. زمستان ۱۹۲۱، کانون بازآموزی ما دیگر شباهتی به‌سازمان تعلیم و تربیت نداشت. کت‌های پاره پوره که به‌زبان عامیانه«کلیفت» نامیده می‌شد، به‌سختی تن بچه‌ها را می‌پوشانید: و به ندرت زیر این کت‌ها تکه پاره‌های‌پیراهنی پوسیده به‌چشم می‌خورد. حتی لباس‌های نو و قشنگ اولین دستهٔ بچه‌هائی که به کانون آمده بودند نیز مدت زیادی دوام نیاورد؛ هیزم شکنی، کار آشپزخانه و رختشویخانه تأثیر خود را گذارده بود. تعلیمات پداگوژیکی همچنان پیش می‌رفت ولی اجل لباس‌ها هم‌فرامی‌رسید. در ماه مارس، شاگردان کانون ما چنان لباس های ژنده و مندرسی داشتند که حسادت هر هنرپیشه‌ای که می‌خواست رل «مونیر» را در «روسالکا»[۱] ایفا کند، برمی‌انگیخت.

تعداد کمی از شاگردان کفش داشتند، بیش‌تر آن‌ها پاهایشان را با پارچه و نخ می‌بستند. ولی حتی برای تهیهٔ این نوع پاپوش با کمبود اولیه روبه‌رو می‌شدیم.

غذای همیشگی ما «لاواس[۲]» بود. خوردنی‌های دیگر به‌ندرت گیرمان می‌آمد. در آن زمان برای هر گروهی‌ذخیرهٔ‌غذائی‌مشخصی وجود داشت؛ جیرهٔ عادی، جیرهٔ تقویتی، جیره برای اشخاص ضعیف، جیره برای‌اشخاص قوی، جیرهٔ معلولین و جیرهٔ آسایشگاهی.

گاهی اوقات با سیاست بازی، فریب و حیله، ایجاد ترحم از وضع رقت‌بار کانون و ایجاد ترس از شورش شاگردان کانون می‌توانستیم خواهشمان را بقبولانیم و جیرهٔ آسایشگاهی بگیریم. این جیره شامل شیر و چربی و نان سفید بود. واضح بود که ماخواب این چیزها را هم نمی‌دیدیم. فقط گاهی شیر و نان و مقداری از مواد اولیهٔ «لاواس» را

۱: Rosalka ، اپرای Dargomyjski ، که در آن مونیر به صورت دیوانه ژنده‌پوش ظاهر می‌شود.
۲: نوعی آبگوشت با آب زیاد.

به‌عنوان صدقه برایمان می‌آوردند. یکی دوماه بعد، دیگر حنایمان بی‌رنگ می‌شد و به‌حال مرگ می‌افتادیم و از نو، با احتیاط، خط مشی سیاسی کج و کولهٔ جدیدی را پیش می‌گرفتیم.

گاهی در اثر پافشاری حتی گوشت دودی و آب‌نبات هم می‌گرفتیم. ولی ناگهان معلوم می‌شد که «اشخاص فاسدالاخلاق» حق استفاده از این نعمت‌ها را ندارند و فقط روشنفکران، شایستهٔ استفاده از این نعماتند و باز وضعمان رقت بار می‌شد.

گاهی‌نیز مجوربودیم فضای تنگ ادارات تربیتی را ترك کنیم و به‌سایر مؤسسات، مثل شعبهٔ کارپردازی محلی، کمیسیون ذخیرهٔارتش و یا به‌سرویس آذوقه رسانی بعضی از ادارات دولتی سری بزنیم. ادارهٔ تعلیمات عمومی این نوع زدوخورد و پارتیزان بازی را مطلقاً ممنوع کرده بود و ما مجبور بودیم عملیاتمان را دزدکی و با کلك پیش ببریم و مثلا خیلی رسمی کاغذی می‌نوشتیم که: «کانون‌بازآموزی مجرمین جوان، احتیاج به‌صد دبهٔ آرد برای خوراك شاگردانش دارد.»

ما این کلمهٔ مجرمین جوان، را هیچ گاه در کانون به‌کار نمی‌بردیم و حد اکثر بچه‌ها را «فاسد الاخلاق» می‌نامیدیم. ولی فاسدالاخلاق واژه‌ای نبود که بتوان درمکاتبات به‌کار برد، زیرا ممکن بود به‌مذاق رؤسای ادارات دولتی خوش نیاید.

من با نامهٔ خود در جائی توراهروی ادارهٔ مربوطه، کنار در اتاق می‌نشستم. مردم هجوم می‌آوردند. ازدحام به‌قدری شدید بود که اگر می‌توانستی راهی از بین ارباب‌رجوع بازکنی و خود را به‌رئیس برسانی و کاغذ را زیر دست‌هایش بگذاری، خرت از پل‌گذشته بود.

رئیس ادارهٔ خواربار از حقه‌بازی‌های قسمت پداگوژیکی سردرنمی‌آورد، و عقلش قد نمی‌داد که بین «مجرمین جوان» و «تعلیم و تربیت» رابطه‌ای برقرار کند. با این همه کلمهٔ «مجرمین جوان» به‌قدر کافی اغواکننده و رقت‌بار بود. از این جهت، کم‌تر اتفاق‌می‌افتاد که با لحنی جدی بگوید:

ــ این‌جا چه‌کار دارید؟ به‌بخش خودتون مراجعه کنید.

اغلب مواقع پس از چند لحظه تفکر می‌گفتند:

ــ تا به‌حال کی خواربار شمارو تأمین می‌کرده؟ دایرهٔ زندان؟

ــ نه،زندان‌نه. برای‌این‌که بچه‌های‌ما ...

ــ پس کی؟

ــ بایدعرض‌کنم‌که‌تاحال مشخص نشده.

ــ چه‌طور مشخص نشده؟... عجیبه!

رئیس چیزی در دفترش یادداشت می‌کردو می‌گفت هفتهٔ بعد مراجعه کنید.

پس تااون‌موقع‌بیست دبهٔ‌آردبهمون‌بدید.

ــ بیست دبه؟ نه. پنج دبه بگیرید تا من وضعو مشخص کنم.

پنج دبه خیلی کم بود و سئوال و جواب با نقشه‌های ما جور در نمی‌آمد. چه نقشه‌ای؟ معلومه، ما علاقه داشتیم که وضع دریافت خواربارمان همچنان مبهم باقی بماند.

ایده‌آل ما وقتی بود که رئیس کاغذ را می‌گرفت و گوشه‌اش‌می‌نوشت:تحویل داده‌شود.

آن موقع مثل دیوانه‌ها به‌طرف کانون می‌دویدیم و فریاد می‌زدم:

ــ «کالینا ایوانوویچ»!... تحویلی داریم!... صد دبه آرد. زود برو دنبال افراد و برای گرفتن جنس برید، قبل ازاین‌که‌اون‌ها بفهمند که ...

«کالینا ایوانوویچ» با شادی کاغذ را می‌قاپید و می‌گفت:

ــ صد دبه؟ خدای من!... از کجا رسیده؟

ــ نمی‌بینی! از«شعبهٔ فروشگاه سازمان ایالتی توزیع خواربار».

ــ ولی کی مسئولیتشو قبول‌میکنه؟... اما چه فرقی داره؟ پهلوان زنده را عشق است، هه هه‌ها!

غذا ابتدائی‌ترین نیاز انسان است. از این رو وضع لباس بچه‌ها به‌اندازهٔ خوراك‌آن‌ها مهم نبود. شاگردان ما همیشه گرسنه بودند و این مسئله، تربیت روحی آن‌ها را مشکل می‌کرد. کانون به‌سختی می‌توانست شکمشان را سیر کند.

ماهی‌گیری، صنعت شخصی بچه‌ها برای تهیه غذا محسوب می‌شد؛ این کار در زمستان بسیار مشکل بود. آسان‌ترین راه خالی کردن تورهای چهار گوشی بود که روستائیان در دریاچه و یا در رودخانهٔ‌کوچك نزدیك کانون پهن می‌کردند. ولی عزت نفس و آینده‌نگری بچه‌ها مانع می‌شد که تورها را هم بدزدند. اما

بالاخره بین بچه‌های کانون یك نفر پیدا شد که این شیوهٔ پسندیده را زیر پا گذاشت.

این شخص «تارانتس» بود. شانزده‌ساله، خوش اندام، آبله‌رو، بشاش، تیزهوش،سازمانده و کاردان. دزدی در خانوادهٔ آن‌ها سنت بود. وی به‌منافع ومصالح‌عمومی‌احترام نمی‌گذاشت. تارانتس چندتا از تورها را دزدیده در کانون پنهان کرده بود. صاحبان تورها به‌سراغش‌آمدند وآبروریزی بزرگی به‌پا شد.ازآن به‌بعددهقان‌ها چهار چشمی تورهایشان را می‌پائیدند وماهی‌گیران‌ما به ندرت چیزی گیرشان می‌آمد. چندی بعد «تارانتس» و چند نفر دیگرصاحب یك‌تور ماهی‌گیری شدند که«یك آشنا درشهر» به‌آن‌ها هدیه داده بود. کار ماهی‌گیری به کمك این‌تور به‌سرعت‌پیشرفت‌کرد. ازماهی‌ها، فقط عدهٔ‌معدودی استفاده می‌کردند، ولی اواخر زمستان با اصرار «تارانتس» من هم از جملهٔ این افراد شدم.

او بایك بشقاب ماهی سرخ کرده به اتاقم آمد و گفت:

ــ برای‌شماست.

ــ می‌بینم، ولی نمیخوام.

ــ چرا؟

ــ برای این که عادلانه نیست. باید به‌تمام اعضای کانون ماهی داد.

«تارانتس» که ازفرط ناراحتی سرخ‌شده بود گفت:

ــ به‌چه حقی؟ توررا من‌تهیه‌کردم،ماهی را من می‌گیرم، این منم که تو آب رودخونه خیس میشم و اون وقت باید به همه ماهی‌بدم؟

ــ اگه این طوریه پس ماهیتو برداروبرو. من نه چیزی تهیه کردم و نه خیس شدم.

ــ ولی آخه اینو براتون هدیه‌آورده‌ام...

ــ نه، قبول نمی‌کنم، ازاین‌کارها خوشم نمیاد. غیر عادلانست.

ــ چه چیزی غیر عادلانه‌ست؟

ــ این‌که تور رانخریده‌ی‌ومثلاکادوست.

ــ بله، کادوست.

ــ به‌کی؟ به‌تو؟ یا به‌تمام افرادکانون؟

ــ چرا به تمام افراد؟ به‌من...

ــ ولی فکر می‌کنم من و بقیه هم سهمی داریم. مگه ماهی‌تابه‌ها مال‌کی هستند؟مال‌تو؟ نه، مال همه‌ست. روغن آفتاب‌گردانی که از آشپز می‌گیری چی؟ مال همه‌ست. و هیزم بخاری؟ سطل؟ خوب چی‌میگی؟ خیلی راحت وسایلتو می‌گیرم و قال قضیه‌رو می‌کنم. ولی مهم‌اینه که این کار دوستانه نیست. تورهای‌تو کار قشنگی انجام میدن! پس دوستانه رفتار کن. همه میتونن ماهی بگیرن.

«تارانتس» گفت:

ــ باشه، هر طور شما بخواهید. ولی ماهی رو قبول کنید.

و من قبول کردم.ازآن به‌بعد ماهی‌گیری کاری نوبتی‌شدوصیدرابه‌آشپزخانه می‌فرستادند.

یکی دیگر از راه‌های شخصی برای‌تهیهٔ غذا، سرکشی به‌بازار شهر بود. هر روز«کالینا ایوانوویچ» بااسبمان «قرقیز»، برای رفتن به اداره‌جات یا آوردن آذوقه به شهر می‌رفت‌و همیشه چند تا از بچه‌ها به‌بهانه‌های مختلف با او می‌رفتند. یکی برای رفتن به بیمارستان، یکی برای بازپرسی در کمیسیون، یکی برای کمك به کالینا ایوانوویچ در نگاه داشتن دهنهٔ اسب، وغیره.

آن‌ها، همیشه با شکم پر بر می‌گشتند و چیزهائی هم برای رفقایشان می‌آوردند و هیچ وقت در بازار گیر نمی‌افتادند. توضیح‌چیزهائی که ازاین گردش‌ها به‌دست می‌آوردند کاملا عادی بود:«زن مهربانی بهم هدیه داد» و یا «آشنائی رودر شهر دیدم». و من سعی می‌کردم که با سوءظن خود باعث تحقیر بچه‌ها نشوم، و این‌طور وانمود می‌کردم که حرف‌هایشان را باور دارم. از این گذشته، پاپیچ آن‌ها شدن چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد؟ بچه‌های کانون، لخت و عور و گرسنه مشرف به‌موت بودند، و دزدی‌های کوچك ازقبیل بلندکردن یك‌کلوچه یاتخت کفش به‌قدری بی‌اهمیت بود که احتیاج به‌موعظه نداشت.

تنگدستی دیوانه کنندهٔ ما وجه مثبتی‌نیز داشت، که بعدها از آن به‌کلی محروم شدیم. من‌و مربیان هم مانند بچه‌ها گرسنه و بدبخت بودیم. تاآن موقع هیچ حقوقی به‌ما نداده بودند. ما هم از همان«لاواس» تغذیه می‌کردیم و لباس‌هایمان مثل لباس بچه‌ها مندرس و ژنده بود. نوك چکمه‌های من سوراخ شده بود و گوشهٔ جوراب‌های روسی‌ام از آن بیرون می‌زد. فقط دراین‌میان لباس‌های «یکاترینا گریگور یونا» بود که مثل همیشه تمیز و مرتب جلوه می‌کرد.

۴. عملیات نظامی داخلی

در ماه فوریه، تمام پس‌انداز شش‌ماههٔ من، از کشوی میزم گم شد. در آن موقع اتاق من، هم دفتر کانون، هم اتاق معلمین وهم‌حسابداری و صندوق‌بود؛ به تمام کارها خودم رسیدگی می‌کردم. پاکت پول‌ها، از کشوی میزم که قفل بود ناپدید شده بود، بدون این که کوچک‌ترین ردپائی باقی مانده باشد.

شب، موضوع را با بچه‌ها در میان‌گذاشتم و از آن‌ها خواستم که پول‌ها را سرجایش بگذارند. مدرکی برای اثبات دزدی نداشتم،و ممکن بود خودم به‌جرم حیف و میل پول دولت توقیف شوم. بچه‌ها، باقیافه‌های گرفته گوش کردند و متفرق شدند. بعد از جلسه، وقتی که به طرف اتاقم می‌رفتم دو نفر در تاریکی حیاط به‌سراغم آمدند: «تارانتس» و «گود». «گود» پسرکی کوچك و زبر و زرنگ بود.

«تارانتس» زمزمه کرد:

ــ ما میدونیم کی پولو برداشته، فقط نمیتونیم در برابر همه بگیم. نمیدونیم اوپول‌ها رو کجا قایم کرده، واگر او را لو بدیم، با پول‌ها در میره.

ــ کار کیه؟

ــ کسی که ...

«گود» زیر چشمی به«تارانتس» نگاه می‌کرد، مسلماً از رفتار او سر در نمی‌آورد. او آهسته گفت:

ــ صحبت بسه...، باید لوش داد...

«تارانتس» گفت:

ــ کی میخواد این کارو بکنه؟ تو؟ بایه ضربه ادبت می‌کنه...

پیشنهاد کردم:

ــ به من بگید کیه، من خودم باهاش صحبت می‌کنم.

ــ نه، این طوری نمیشه. «تارانتس»سعی داشت که اسرار را حفظ کند.

من شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

ــ باشه، هر طور دلتون میخواد. و رفتم که بخوابم.

صبح روز بعد«گود» پول‌ها رادر طویله پیدا کرد. یك نفر پول‌هارا از دریچهٔ کوچك طویله، انداخته بود تو واسکناس‌هاروی‌پهن‌ها پراکنده شده بود. «گود» در حالی که از شادمانی می‌لرزید، با دست‌های پر از اسکناس های مچاله شده، به اتاقم آمد.

تمام بچه‌ها با خوش‌حالی به‌دیدنم‌می‌آمدند که حال و روز مرا ببینند. فقط «تارانتس»بود که باغرور، سرش را بالا گرفته بود و قدم می‌زد. من خیلی جلوی خود را گرفتم که از «گود»و«تارانتس» راجع‌به اقداماتشان، بعداز ملاقات دیشب چیزی نپرسم.

دو روز بعد از این واقعه، قفل سرداب‌را شکستند و تمام ذخیرهٔپیه و چربی مارادزدیدند. قفل را هم دزدیده بودند. روز بعد پنجرهٔ انبار را از جا درآوردند وآب‌نبات‌هائی را که برای جشن انقلاب کنار گذاشته بودیم و چند قوطی روغن چرخ، که از ارز خارجی هم قیمتی‌تر بود، به یغما بردند.

«کالینا‌ایوانوویچ» پاك لاغر شده بود؛ صورت رنگ پریده‌اش را به طرف یك یك بچه‌ها می‌چرخاند و در حالی که دود پیپ‌اش را به صورتشان فوت می‌کرد، با سرزنش‌می‌گفت:

ــ آخه یه‌خورده فکر کنین! همهٔ این‌ها مال شماست، پدر سگ‌ها، آخه خودتونوغارت می‌کنین، انگل‌ها!

همهٔ خبرها پیش «تارانتس» بود ولی‌بدلیل نامعلومی از افشای قضایا، طفره‌می‌رفت.شاگردان کانون عقاید مختلفی ابراز می‌کردند موضوع برایشان بیش‌تر جنبهٔ تفریح داشت. آن‌ها به هیچ‌وجه نمی‌خواستند قبول کنندکه این‌خودشان هستند که مورد دستبرد قرار گرفته‌اند.

در خوابگاه با خشم و غیظ فریادمی‌زدم:

ــ آخه شماها چی هستید؟ آدمین یا...

از ته خوابگاه یکی گفت:

ــ ما دزد هستیم.

یکی دیگر گفت:

ــ آفتابه دزد.

ــ همین‌طوره! شما دزدید، آفتابه دزدهای

ساده که از خودتون می‌دزدید. حالا بدون‌روغن و چربی بمونید، گورباباى من! روز جشن هم بدون آب‌نبات بمونید. کسی‌بهتون چیزی‌نمیده تا جونتون دربیاد!

ــ آخه، ما چه‌کار میتونیم بکنیم، «آنتون سمیونوویچ»؟ ما هم مثل شما نمیدونیم کی این کارو کرده.

از اول فهمیده بودم که حرف‌زدن دردی را دوا نمی‌کند. دزدی کار یکی ازشاگردهای بزرگ سال بود، که همه از او می‌ترسیدند.

روز بعد با دوتا از شاگردها، برای‌دست و پاکردن مقداری روغن، به شهر رفتم. چند روز در شهر ماندیم تا توانستیم چیزهائی که میخواستیم گیر بیاوریم. و بعد از کلی بدو بی‌راه‌گفتن به‌خاطر این‌که نتوانسته‌بودیم‌اجناس را نگهداریم، مقداری آب‌نبات به ما دادند. شب‌ها، جزئیات اتفاقات و پیش‌آمدها را برای هم تعریف می‌کردیم و بالاخره چربی و آب نبات‌ها را با شکوه تمام در سرداب گذاشتیم و در را هم قفل کردیم. همان شب‌اول دزدیده‌شد. من از این موضوع، خوش‌حال شدم. چون می‌خواستم که منافع همگانی مطرح شودوباعث شود که جمع، به مسأله دزدی رسیدگی کند. واقعاً هم تمام بچه‌ها افسرده شدند ولی شور و حرارتی در آن‌ها دیده نمی‌شد. هنگامی که افسردگی از بین رفت و جای آن منافع جمعی مطرح شد، از هم می‌پرسیدند: این کیه که با این مهارت دستبرد میزنه. چند روز دیگر هم می‌گذرد، دهنه اسب، از طویله غیب شده‌است؛ دیگر حتی نمی‌توانستیم به شهر برویم. مجبور به‌گدائی دم خانه‌های دهکده شدیم تا یك دهنه اسب قرض بگیریم.

حالا دیگر هرروز دزدی می‌شد. صبح متوجه می‌شدیم که چیزی، این‌جا و آن‌جا نیست شده است: تبر، ظرف، ملافه، پرونده، دفترچه راهنما وخواربار. سعی کردم که شب‌هانخوابم و با رولورم در راهروها کشیك بدهم، ولی بیش‌تر از سه شب طاقت نیاوردم. از «اسیپوف» خواستم که یك شب نگهبانی بدهد، ولی‌به‌قدری ترسید که دیگر در این باره حرفی نزدم.

بسیاری از شاگردان، مورد سوءظن‌ام‌قرار گرفته بودند، از جمله «گود»و «تارانتس». مع‌هذا مدرکی نداشتم، و به‌همین سبب حدسیاتم را برای خودم نگه داشتم.

«زادروف» قهقههٔ خنده را سر می‌داد و با شوخی می‌گفت:

ــ که‌اینطور، «آنتون سمیونوویچ»، فکر می‌کنید که در کانون باز آموزی نمیشه‌تفریح کرد و فقط باید کار کرد و کار کرد؟ صبر کنید، هنوز تموم نشده! بگید ببینم، اگر این شخص‌رو به تله بیندازید با او چه معامله‌ای می‌کنید؟

ــ اونو به‌زندان می‌فرستم.

ــ این که چیزی نیست. فکر می‌کردم که کتکش میزنین.

یك شب او لباس پوشیده، به‌حیاط آمد و گفت:

ــ یه خورده با شما میمونم.

ــ مواظب باش، ممکنه دزدها بهت‌حمله کنند.

ــ نه،اون‌ها میدونن که شما امشب کشیك میدید و مسلماً نمیان. پس‌دیگه چه‌ناراحتی‌داره؟

ــ با وجود این، «زادروف» قبول کن که می‌ترسی؟

ــترس ازچی؟ دزدها؟ معلومه‌که‌می‌ترسم. ولی موضوع این نیست «آنتون سمیونوویچ» قبول کنید که لو دادن خوب نیست.

ــ ولی اون‌ها از شما میدزدن.

ــ من، این وسط چه کاره‌ام؟ این‌جا هیچ چیزمال من نیست.

ــ باوجود این، شما این‌جازندگی‌می‌کنید.

ــ زندگی «آنتون سمیونوویچ»! آیا این زندگی کردنه؟ شما با این کانون به‌هیچ‌جا نمی‌رسید. تلاشتون بی‌فایده است. حالامی‌بینید، اون‌ها همه‌چی‌رو غارت می‌کنند و متواری می‌شوند بهتره که دوتا نگهبان مسلح استخدام کنید.

ــ خیر، نه نگهبان استخدام می‌کنم و نه بهشون اسلحه میدم.

«زادروف» باتعجب پرسید:

ــ آخه چرا؟

ــ خوب نگهبان حقوق میخواد و خودت می‌بینی که چه‌قدر بی‌پولیم. از همه مهم‌تر،این خود شمائید که باید این‌جارو اداره کنید.

خیلی از شاگردان کانون عقیده‌داشتند که باید نگهبان داشت و این بحث داغ‌خوابگاه شده بود.

«آنتون‌براتچکنو» بهترین نمایندهٔ‌دومین

گروه بچه‌های کانون عقیده داشت:

ــ با یك نگهبان، دیگه کسی برای‌دزدی نمیاد، بر فرض اگرم بیاد، کافیه که با یك فشنگ پر از نمك، دخل‌ماتحتشو بیاره، تایك ماه بعد از سوزش نمك آروم و قرار نمیگیره و دیگه از این کارها نمی‌کنه.

« کستیاویتکوفسکی » یکی دیگر از شاگردان جدید، پسرکی زیبا و در دوران «آزادی» تخصصش مال فروشی بامدارك قلابی بود. او دراین مواقع رل دوم را ایفا می‌کرد و رل اساسی رابزرگ‌سال‌ها بازی می‌کردند. در پروندهٔ او آمده بودکه خود اوشخصاً دزدی نمی‌کرده است. و فقط شیفتهٔ جنبهٔ هیجان‌آور کار بوده و همیشه دزدی را عملی پست‌می‌دانسته است. من از خیلی پیش، طبیعت حساس و پیچیده‌اش را درك کرده بودم. عجیب‌تر ازهمه، کنار آمدن او با وحشی‌ترین بچه‌ها بود، و همین‌طور استعدادی که در مورد مسائل‌سیاسی از خود نشان می‌داد.

«کستیا» می‌گفت:

ــ «آنتون سمیونوویچ» حق‌داره. این‌جا نگهبان نمی‌خواد! فعلا متوجه نیستیم، ولی‌خیلی زود می‌فهمیم که نباید چیزی از کانون دزدید. حالا هم، عدهٔ زیادی هستند که اینو فهمیدن. و همین روزا خودمون نگهبانی رو شروع می‌کنیم. و ناگهان رو به«بورون» کرد و گفت:

ــ این‌طور نیست، «بورون»؟

بورون جواب داد:

ــ خوب اگر قراره کشیك بدیم، این کارو می‌کنیم.

ماه فوریه، ناظر خرج‌ما، کانون را ترك کرد؛ تلاش من باعث‌شد که او را به‌یکی از بیمارستان‌ها منتقل کنند. یکشنبهٔ زیبایی بود، سورتمه را به اسب بستیم و جلوی آپارتمان او رفتیم، تمام دوستانش و همهٔ آن‌هائی که سرسفره و پای صحبت و چای او می‌نشستند، کمك‌کردند و ساك و کیف‌های‌فراوان او را در سورتمه گذاشتند. بدین ترتیب پیرزن شجاع، با سرعت دو کیلومتر درساعت به‌سوی زندگی جدیدش رفت:

دیر وقت بود که سورتمه برگشت؛ پیرزن هم بر گشته بود؛ باشیون و زاری خودش رابه اتاق من انداخت. او را کاملا غارت‌کرده‌بودند. دوستان و همراهانش، موقعی که در جمع آوری اسباب‌ها کمکش می‌کردند، همهٔ‌کیف و ساك‌هارابه سورتمه بار نمی‌کردند بلکه مقداری هم‌به‌جاهای دیگر می‌بردند. یك چپاول‌نامردانه. آن‌قدر اشیاء دزدی زیاد بود که حتی فرصت نکرده بودند که خوب قایمشان کنند و تمام اموال ناظر را دربوته‌زارها، گوشه وکنارانبار، زیر ایوان و بی‌دغدغه، زیر تختخواب‌ها وپشت کمدها، پنهان کرده بودند. در حقیقت، پیرزن پول‌دار بود: حدود ۱۲ رومیزی نو، تعدادی ملافه‌وحوله، قاشق‌های‌نقره، گلدان‌های‌کوچك، دستبند، گوشواره ومقدار زیادی خرده‌ریزه های مختلف پیدا کردیم.

پیرزن در اتاقم گریه می‌کرد و اتاق به تدریج از دستگیرشدگان پر می‌شد، همهٔ آن‌ها دوستان قدیمی پیرزن بودند.

بچه‌ها شروع به‌حاشا کردند، ولی‌وقتی فریاد من‌هوارفت، ترسیدند و قضایا روشن‌شد. دوستان پیرزن، مسببین واقعی نبودند. بلکه‌فقط چیزهای بی‌اهمیتی از قبیل دستمال رومیزی یا قندان را به عنوان یادگاری‌برداشته بودند.معلوم شد که عامل اصلی تمام این قضایا«بورون»بوده است. این کشف بیش از همه مرا متعجب کرد. از همان روزهای اول «بورون» به‌نظرم‌موقرتر از دیگران می‌آمد. او همیشه جدی، خوش‌خلق و خود داربود و در آموزش از همه‌بیش‌تر جدیت به‌خرج می‌داد.

حجم فعالیت او مرا گیج می‌کرد:مقدار زیادی از اموال پیرزن را مخفی کرده بود.جای شك نبود که تمام دزدی‌های سابق هم کاراوست.

سرانجام ریشهٔ واقعی بدبختی را پیداکردم! من «بورون» را به‌دادگاه عمومی، یعنی اولین محاکمه‌ای که‌در تاریخ کانون‌صورت‌می‌گرفت، فرستادم.

قضات با لباس‌های کثیف و پاره، در خوابگاه روی میزها و تخت‌ها نشسته بودند. چراغ نفتی، صورت‌های‌پرهیجان‌بچه‌هاوصورت رنگ‌پریدهٔ «بورون»را با حرکات کند و گردن سنگین‌اش که بی‌شباهت به «مك‌کینلی»رئیس جمهور آمریکا نبود، روشن می‌کرد.

من با لحنی خشم آلود و رقت‌انگیز،جرم را برای بچه‌ها تشریح کردم: پیرزنی را غارت کرده‌اند، که تمام خوش‌بختی‌اش در همین‌کهنه پاره‌ها خلاصه‌می‌شد، کسی را غارت‌کرده‌اند، که در کانون مهربانتر از او پیدا نمی‌شود، آن هم

درست موقعی که به کمك شما احتیاج داشت. آیا واقعاً ممکنه کسی این همه از انسانیت‌به‌دور باشد. چنین شخصی از مار، حتی از حشره هم پست‌تر وبی‌ارزش‌تر است. آدم باید شخصیت و عزت نفس داشته باشد، باید آن قدر نیرومند و آزاده باشد که یك مشت کهنه پاره ازیك پیر زن ندزدد.

یا نطق من اثر شدیدی داشت یااین که خشم بچه‌ها به منتها درجهٔ خود رسیده بود، همه با شور وحرارت به طرف«بورون» هجوم‌بردند.

«براتچنکو»ی کوچولو باموهای‌ژولیده، دست‌هایش را بطرف«بورون» دراز کرده بود و می‌گفت:

ــ چرا حرف نمی‌زنی؟ باید تورو پشت میله‌های زندان انداخت، به دارالتادیب! تو باعث شدی که ما گرسنگی بکشیم، و هم این تو بودی که پول «آنتون سمیونوویچ» رو برداشتی.

«بورون» شروع به‌اعتراض کرد:

ــ کی میگه من پول «آنتون‌سمیونوویچ» رو برداشتم؟ اگه راست میگی ثابت کن!

ــ ثابت می‌کنم.

ــ باشه...

ــ میگی که کار تو نیست؟ و تواون‌هارو برنداشتی؟

ــ چرا باید کار من باشه؟

ــ کار توئه دیگه، لعنتی!

ــ پول «آنتون‌سمیونوویچ»رو برداشتم؟ کی میتونه ثابت کنه؟

صدای«تارانتس» از پشت سرش شنیده‌شد:

ــ من میتونم

«بورون» هاج و واج به «تارانتس» نگاه کرد و خواست چیزی بگوید، ولی بعددستش را تکان داد و گفت:

ــ خوب، گیرم که من برداشته بودم ولی اون پولو پس دادم ، مگه این طور نیست؟

بچه‌ها با شلیك خنده، جوابش را دادند. آن‌ها از این گفت‌وگو به‌شور آمده بودند. «تارانتس» قیافهٔ قهرمان‌ها را گرفته بود و پیش می‌آمد.

ــ باید حسابی پوزه‌اش‌رو به‌خاك مالید، ارزششو داره. اما نباید اخراجش کرد.ایرادی که نداره؟

همه ساکت شده بودند. «بورون» چشم‌ها‌یش رابه صورت آبله روی«تارانتس» دوخته بود.

ــ تو جرئتشو نداری که دست روی من بلند کنی. از کی تاحالا دست بزن پیداکردی؟ در هر صورت تو که رئیس کانون نیستی. اگه لازم باشه،«آنتون» میتونه پوزه‌ام رو خرد کنه، اماتونه، به‌تو ربطی نداره.

«ویتکوفسکی» از جا پرید.

ــ چه‌طور به‌ما مربوط نیست؟ بگید ببینم بچه‌ها، مربوط هست یانیست؟

تمام بچه‌ها فریاد زدند:

ــ به ما مربوطه! از «آنتون» هم بهتر پوزه‌تو له می‌کنیم!

یکی از بچه‌ها به«بورون» حمله کرد. «براتچنکو» مشت‌های گره کرده‌اش را جلوی صورت«بورون» تکان می‌داد:

ــباید شلاقت‌بزنیم، بله، شلاق.

«زادروف» در گوشم گفت:

ــ او را ببرید والا کتکش می‌زنند.

«براتچنکو» را از «بورون» جداکردم «زادروف» دو سه نفر را به عقب هل داد. به زحمت بچه‌هارا آرام کردیم.

«براتچنکو»فریاد زد:

ــ «بورون» حرف بزنه،باید حرف‌بزنه!

«بورون» سرش را انداخت پائین:

ــ چیزی برا گفتن ندارم. شماها حق دارید. منوبه‌دست «آنتون سمیونوویچ»بسپرید، که هرطور دلش میخواد تنبیهم کنه.

سکوت در همه‌جاحکم‌فرمابود.درحالی‌که می‌ترسیدم دریای خشمم به‌جوش آید، به‌طرف در رفتم. شاگردان راه را برای من و«بورون» باز می‌کردند.

من جلو و او پشت‌سر، ساکت، حیاط تاریك و پوشیده‌از برف را طی کردیم. نفرت شدیدی مرافراگرفته بود. به‌نظرم، «بورون» پست‌ترین موجودی بود که در زباله‌دانی‌بشریت پیدا می‌شد. او را که فقط هفده سال داشت، به جرم عضویت در باندی از دزدان که بیش‌ترشان تیرباران شده بودند، به کانون تحویل دادند.

«بورون» بدون یك کلمه حرف، کنار در ایستاده بود. پشت میزم نشستم ودائماًباخود می‌جنگیدم که مبادا چیز سنگینی به طرفش پرتاب کنم و موضوع به‌این ترتیب تمام شود. بالاخره سرش را بلند کرد و خیره تو

چشم‌هایم نگاه کرد، و با صدائی آهسته، در حالی که‌روی هر کلمه تکیه می‌کرد و جلوی گریه‌اش را گرفته بود گفت:

ــ من... دیگه .... هیچ‌وقت... دزدی نمی‌کنم.

ــ دروغ‌میگی، قبلا هم‌این قول‌رو به کمیسیون داده بودی.

ــ اون جلوی کمیسیون بود، ولی حالا به‌شما میگم! هر طور می‌خواهید منو تنبیه‌کنید ولی از کانون اخراجم نکنید.

ــ چه چیز این‌جارا دوست‌داری؟

ــ من از این‌جا خوشم میاد. این‌جا کار می‌کنیم، من میخوام درس بخونم. و اگردزدی کردم واسه این بود که همیشه گرسنه هستم.

ــ باشه ، سه روز، فقط بانون و آب، حبس میشی. و به«تارانتس» هم نزدیك نشو!

ــ چشم.

«بورون» سه روز تمام در اتاقك مراقبین قبلی‌که نزدیك خوابگاه‌بود،حبس‌شد. دستور دادم که در را قفل نکنند، برای این‌که او قول شرف داده بود که بدون اجازهٔ من‌خارج نشود. روز اول به‌اونان و آب‌خالی دادم، ولی دلم به‌حالش سوخت و از روز دوم به‌بعدبرایش غذا بردند.«بورون» مغرورانه غذایش راقبول نکرد، سرش فریاد کشیدم:

ــ لعنتی،!دیگه چراناز می‌کنی؟

او لبخندی زد و شانه‌هایش را بالاانداخت و قاشق را برداشت.

«بورون» به قولش وفاکرد: دیگردزدی نکرد، نه در کانون و نه در جای دیگر.

۵. کارهای دولت

حالا که شاگردان ما تقریباً به اموال کانون بانظر دوستانه نگاه می‌کردند، نیروهای دیگری پیدا شده بودند، که توجه زیادی به‌آن‌ها نشان می‌دادند.

مرکز این نیروها در جادهٔ «خارکف» بود. شبی نبود که‌یك نفر را در این‌جاده لخت‌نکنند. آن‌ها باشلیك تیر، قطار گاری‌های دهاتی را متوقف می‌کردند. بایك دست تفنگشان را نگه می‌داشتند و بی‌رودربایستی دست آزادشان راتوی سینهٔ زن‌هائی که در گاری نشسته بودند، فرو می‌کردند، در حالی که شوهرانشان گیج و مبهوت با شلاق بساق‌چکمه‌هایشان‌می‌کوبیدند وبا حیرت می‌گفتند:

ــ از کجا فهمیدند پول‌هارو درامن‌ترین جا، یعنی تو سینهٔ زن‌هامون قایم کردیم، ولی باورتون میشه!اون‌ها درست همون‌جارو گشتند.

این نوع غارت و دزدی معمولاً بدون خون‌ریزی پایان می‌گرفت. روستائیان تازمانی که دزدان می‌خواستند، از جایشان تکان نمی‌خوردند و پس از این که حال و حواسشان جا می‌آمد، به کانون می‌آمدند و تمام ماجرا را تعریف می‌کردند. من نیروهای خودم را که مسلح به‌چماق بود، جمع‌می‌کردم، رولورم را برمی‌داشتم ودوان‌دوان به‌طرف جاده‌می‌رفتیم‌و تمام جنگل‌رازیرپامی‌گذاشتیم. ولی‌این‌جست‌وجو فقطیك‌بار به‌نتیجه‌رسید: درپانصدمتری جاده، به گروهی ناشناس برخوردیم که خود را زیر برف‌های جنگل پنهان کرده بودند. با فریاد بچه‌های‌ما، آن‌ها تیری شلیك کردند ومتواری شدند، ولی بااین وجود موفق شدیم یکی از آن‌ها را به تله بیندازیم و به‌کانون بیاوریم. او نه تفنگ داشت و نه‌اشیای دزدی، و به‌کل‌منکر همه چیز بود. وقتی که او را به‌ژاندامری‌تحویل دادیم، معلوم شد که یکی از راهزنان معروف است، و به‌وسیلهٔ اوتمام‌اعضای‌باندد‌ستگیرشدند. کمیتهٔ اجرائی«پولتاوا» بایك‌تقدیر نامه از کانون باز آموزی گورکی تشکر کرد.

ولی بعد ازاین ماجرا غارت و چپاول در بزرگ راه کم نشد. در اواخر زمستان بچه‌ها وقایع خونین شبانه را کشف کردند. یك‌بار، ناگهان بین کاج‌ها به‌دستی برخوردیم که از زیر برف بیرون آمده بود. برف را کنار زدیم و جسد زنی را دیدیم که ازروبه‌رو گلوله خورده‌بود. جای دیگر، میان بوته‌های کنار جاده، جنازهٔ مردی را که لباس درشگه‌چی‌ها به‌تن داشت، باجمجمهٔ خرد شده پیدا کردیم. یك روزصبح وقتی از خواب بیدارشدیم، دو نفر را دیدیم‌که در کنار جنگل به‌دار آویخته شده و به‌ما زل زده بودند. تا دو روز بعد که قاضی رسید، آن‌ها همان‌جا بودند و باچشم‌های از حدقه در آمده، به زندگی ما در کانون نگاه می‌کردند. شاگردان کانون با علاقه قلبی و بدون ترس‌و وحشت به‌آن‌ها چشم می‌دوختند.

بهار، وقتی که برف‌ها آب‌شد، بچه‌ها دنبال جمجمه‌هائی می‌گشتند که روباه‌ها پوست و گوشتشان را کنده بودند. آن‌ها را سر چوب فرو می‌کردند وبه‌کانون‌می‌آوردند. منظورشان از این کار ترساندن «لیدیا پتروونا» بود. مربیان بدون این کارها هم‌به‌اندازهٔ کافی در هول و هراس بودند. شب‌ها از ترس‌می‌لرزیدند و منتظر بودند که دزدها حمله کنند و قتل و غارت شروع شود. وضع اسیپوف‌هااز همه‌بدتر بود، چون همه فکرمی‌کردند که آن‌هامال و منالی دارند که به غارت کردنش می‌ارزد.

اواخر فوریه، گاری ما مثل لاك پشت از شهر باز می‌گشت. سر آخرین پیچ دزدهاآن را نگهداشتند . محمولهٔ گاری حبوبات و شکر بود و چندان دزدها را وسوسه نمی‌کرد ، « کالینا ایوانوویچ »هم به جز پیپ چیز دیگری نداشت، و تمام این‌ها سبب خشم دزدان شده بود؛آن‌ها ضربه‌ای به‌سر مرد بی‌چاره‌زدند و او میان برف‌ها افتاد و همان‌جا ماند تا دزدهامتواری شدند.«گود» شاهد سادهٔ این ماجرا بود. آن‌ها وقتی به‌کانون بازگشتند موضوع را باطول وتفصیل شرح دادند.«کالینا ایوانوویچ» از این واقعه با غم و اندوه یاد می‌کرد و «گود» با طنز و شوخی.

تصمیم گرفته‌شد که از این پس تعدادی از شاگردان به پیشواز گاری بروند.

مادو سال تمام به‌همین نحو عمل کردیم. عملیات گروه اعزامی ما به‌اصطلاح نظامی «جاده را اشغال کنید» نامیده می‌شد.

حدود ده نفر را به‌جاده می‌فرستادیم. گاهی من هم بارولورم با افراد همراه می‌شدم. من نمی‌توانستم رولورم را به دست هر کسی بدهم و بدون این اسلحه، ارتش‌ما ضعیف بود. فقط گاهی اسلحه را به«زادروف» می‌سپردم، و او باغرور آن را روی‌لباس‌های‌ژنده‌اش می‌بست.

نگهبانی جاده یکی از مشغولیات جالب بود. ما از پل رودخانه تاآخرین پیچ جادهٔ منتهی به‌کانون، به‌طول هزار و پانصدمتر را اشغال می‌کردیم. بچه‌ها از سرما یخ می‌زدند و در برف جست‌وخیز می‌کردند، و برای حفظ ارتباط، همدیگر را صدا می‌زدند. وقتی که مسافرین دیر می‌کردند، این تصور برایشان پیش می‌آمد که حتماً به‌دست راهزنان کشته شده‌اند.

روستائیان هنگام بازگشت از شهر،باشدت به‌اسب‌ها تازیانه می‌زدند و چهار نعل وبدون یك کلمه حرف از جلوی این سایه‌ها که در فواصل معین و با حالتی جنائی ایستاده بودند، رد می‌شدند. مأمورین «ساوخوز» و مقامات محلی که با ابهت‌تمام در کالسکه های‌چندا‌سبه نشسته بودند، مخصوصا تفنگ‌های دولول و هفت تیرهایشان را به‌شاگردان نشان میدادند و می‌گذشتند. پیاده ها کنار پل می‌ایستادند و منتظر دیگر همراهان خود می‌ماندند.

مواقعی که من آن‌جابودم،شاگردان‌شرارت نمی‌کردند، ولی در غیبت من از هیچ شیطنتی غافل نمی‌شدند. تاجائی که «زادروف» از نگه داشتن رولور امتناع کرد وخواست که حتماً در جاده حضور داشته باشم. در نتیجه، من در همهٔ مأموریت ها شرکت می‌کردم و رولوررا به«زادروف» می‌دادم تا او را از لذتی که استحقاقش را داشت، محروم نکرده باشم.

وقتی که ارابهٔ ماااز دور پیدا می‌شد با فریاد: ایست! از آن‌هااستقبال می‌کردیم. ولی «کالینا‌ایوانوویچ» می‌خندید، و باانرژی‌تازه‌ای به‌پیش پك می‌زد و این‌کار را تا رسیدن به مدرسه ادامه می‌داد. وضع و حال او دقیقاًبااین ضرب‌المثل معروف مطابقت داشت: راه آدم به منزل رسیده بی‌خطر است

بعد به دنبال کاری راه می‌افتادیم وگروه اعزامی باشادی راه مدرسه را در پیش می‌گرفت و از «کالینا ایوانوویچ» دربارهٔ تدارکات و آذوقه پرس و جو می‌کرد.

زمستان آن سال، دست به عملیاتی زدیم‌که نه‌تنها برای کانون بلکه برای دولت نیزاهمیت به‌سزائی داشت. جنگلبانی به‌سراغمان‌آمدواظهار داشت که قاچاق هیزم زیاد شده و افراد او از عهدهٔ نگهبانی تمام جنگل بر نمی‌آیند و از ما کمك خواست و خواهش کرد که مواظب‌جنگل باشیم.

محافظت جنگل‌دولتی ارزش و احترامما‌ن را در نظر خودمان خیلی بالا برد، برایمان کار جذابی بود و منافع قابل‌ملاحظه‌ای نیز به‌همراه داشت.

شب است. چیزی به‌صبح نمانده، ولی‌هوا هنوز تاریك است. با صدای ضربه‌ای به‌پنجره از خواب بیدار می‌شوم. از پشت شیشه دماغی پهن وسری ژولیده پیداست:

ــ چه‌خبر شده؟

ــ تو جنگل چوب می‌برند، «آنتون ــ سمیونوویچ»!

چراغ خواب را روشن می‌کنم و با عجله لباس می‌پوشم و تفنگ دولول را برمی‌دارم و بیرون‌می‌روم. دوماجراجوی‌شبانه‌یعنی«بورون» و «چلاپوتین» منتظرم هستند. «چلاپوتین» پسرکی ریزنقش وموجودی پاك و معصوم‌است. «بورون» دولول را از دستم می‌گیرد و روانهٔ جنگل می‌شویم.

ــ کجا؟

ــ آهان، گوش کنید...

می‌ایستیم. اول‌چیزی‌نمی‌شنوم، بعد،ازمیان صداهای مبهم جنگل و نفس‌هایمان،صدای‌گنگ تبرها را می‌شنوم. خمیده پیش می‌رویم،شاخهٔ کاج‌های جوان صورتمان را می‌خراشند، عینکم می‌افتد و گردبرف به‌رویمان می‌ریزد. ناگهان صدای تبر قطع می‌شود، جهت راگم می‌کنیم و با حوصله منتظر می‌شویم. صدای تبر دوباره‌بلند می‌شود ولی این بار شدیدتر و نزدیك‌تر.

باید بدون این که جلب نظر کنیم به دزدان نزدیك شویم تا آن‌ها متواری نشوند. «بورون» با ابهت‌عقاب و چابکی خرس قدم برمی‌دارد. «چلاپوتین» کوچولو در حالی که

خود را در کتش پیچانده تندتند راه می‌رود و من نفر آخرم.

بالاخره به‌هدف رسیدیم. خود را پشت تنهٔ کاجی مخفی می‌کنیم. درختی زیبا وبلند زیر ضربات تبر می‌لرزد. مردی باترس و لرز چند ضربهٔ ناشیانه به تنهٔ درخت می‌زند، قدراست می‌کند، نگاهی به‌اطراف می‌اندازد و دوباره مشغول کار می‌شود. «بورون» در پنج قدمی او ایستاده وانگشتش روی ماشهٔ دولول است که رو به‌هوا گرفته است وبی‌آن که نفس‌بکشد به‌من نگاه می‌کند. «چلاپوتین» کنار من‌پنهان است ودر حالی که روی شانه‌ام خم شده، در گوشم زمزمه می‌کند:

ــ وقتشه؟ حالامی‌تونیم؟

من با حرکت سر موافقت می‌کنم و «چلاپوتین» آستین «بورون» را می‌کشد. صدای تیر چون انفجار وحشتناکی در جنگل می‌پیچد.

مرد تبر به‌دست به‌زانو می‌افتد. سکوت همه‌جا را فرا گرفته‌است. ما به‌او نزدیك‌می‌شویم. «چلاپوتین» وظیفه‌اش را خوب می‌داند وهنوز چیزی نشده تبر در دست‌هایش است.

«بورون» با شادی سلام می‌کند.

ــ به‌به، «موسی کارپوویچ» صبح به‌خیر!

و به‌شانهٔ «موسی‌کارپوویچ» می‌زند، ولی او قدرت ندارد که جواب سلامش را بدهد. لرزش خفیفی وجودش را فراگرفته و برف را از آستین چپش می‌تکاند.

از او می‌پرسم:

ــ اسبت جای دوریه؟

«موسی کارپوویچ» همان طور ساکت می‌ماند، ولی «بورون» به‌جای‌اوجواب‌می‌دهد:

ــ بیا، اسبش این‌جاست!... آهای کی اون جاست؟ برگرد بیا این‌جا!

در بین کاج‌ها، کلهٔ اسب و دهنهٔ آن را تشخیص می‌دهم.

«بورون» بازوی «موسی کارپوویچ»را می‌گیرد و می‌گوید:

ــ لطف کنید و سوار شید، آمبولانس رسیده.

بالاخره علائم‌حیات‌در «موسی‌کارپوویچ» ظاهر می‌شود. کلاهش را از سر برمی‌دارد، به موهایش چنگ می‌زند و بدون این که به‌کسی نگاه کند ناله سرمی‌دهد:

ــ آه خدا، خدای من!

ما به‌طرف سورتمه می‌رویم. سورتمه به آهستگی دور می‌زند واز روی اثری که به زحمت روی برف‌ها مانده به‌راه می‌افتیم. پسرك چهارده ساله‌ای که کلاه بزرگی به‌سر دارد و چکمه به‌پایش است، با صدائی که با لب‌هایش ایجاد می‌کند اسب را راه می‌اندازد، افسار را غمگینانه به‌دست گرفته و مرتب بینی‌اش را بالا می‌کشد. اوقاتش خیلی تلخ است. همهٔ ما ساکتیم.

هنگامی که به‌کنارهٔ جنگل رسیدیم، «بورون» افسار را از دست پسرك می‌گیرد و می‌گوید:

ــ اهه، از این وری نیست که. اگر با دست پر اومده بودی از این ور بود. ولی‌برای پدرت راه از اون وره...

پسرك می‌پرسه:

ــ به‌مدرسه؟

«بورون» افسار را نگه می‌دارد و اسب را به‌طرف کانون می‌راند.

هوا دارد روشن می‌شود.

ناگهان «موسی کارپوویچ» افسار را از دست «بورون» می‌گیرد و سورتمه را متوقف می‌کند و با دست دیگر کلاهش را برمی‌دارد و می‌گوید:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، ولم کنید برم! اولین دفعه‌ام بود... هیزم نداریم... ولم کنید!

«بورون» با دلخوری دستش را کنار می‌زند، افسار را گرفته بدون این‌که اسب را به حرکت وادارد، می‌خواهد ببیند من چه می‌گویم.

می‌گویم:

ــ اوه نمیشه «موسی کارپوویچ» راه دیگه‌ای وجود نداره. باید صورت مجلس تهیه کرد. خودتون خوب میدونید که کار به‌دولت مربوط میشه.

صدای زنگ‌دار «چلاپوتین» درروشنائی سحر شنیده می‌شود:

ــ هیچم اولین دفعه‌اش نیست. اولین دفعه‌اش که نیست، هیچ، سومین بارش است. بار اول «واسیلی» شما دستگیر شد و بعدهم...

«بورون» با صدای دورگه‌اش صدای زنگ‌دار «چلاپوتین» را قطع می‌کند و می‌گوید:

ــ این‌جا که نمی‌تونیم بمونیم؟ آندره،

تو که این وسط کاری نکردی برو خونه‌تون و به‌مادرت بگو مردش گیر افتاده، تا براش خوراك تهیه کنه.

«آندره» با ترس از سورتمه می‌پرد‌پائین و به‌طرف ده راه می‌افتد. موقع ورود به‌مدرسه، عده‌ای از شاگردان به‌استقبالمان آمده‌اند:

ــ اوهو، فکر کردیم که بلائی سرتون اومده، می‌خواستیم بیائیم کمکتون.

بورون می‌خندد:

ــ بر عکس، عملیات‌باموفقیت‌چشم‌گیری تمام شد.

جمعیت زیادی در اتاق من جمع شده‌اند. «موسی کارپوویچ» افسرده و غمگین، روی یك صندلی روبه‌رویم نشسته و «بورون» با تفنگش کنار آتش ایستاده است. «چلاپوتین» درگوشی برای دوستانش جریان دستگیری شبانه را تعریف می‌کند.

دوتا از پسربچه‌ها روی تخت من‌نشسته‌اند و بقیه روی نیمکت، و با دقت مراحل صورت جلسه را زیر نظر گرفته‌اند. صورت جلسه‌ای با شرح و تفصیلی دل‌خراش.

ــ شما دوازده دسیاتین زمین دارید؟ و سه اسب؟

«موسی کارپوویچ» با ناله جواب داد:

ــ چه اسبی؟ فقط یك بز شرور دارم... دو سالشه.

«بورون» در حالی که دوستانه روی شانه های دهقان می‌زد، گفت:

ــ سه تا.

من به‌نوشتن ادامه دادم:

ــ ... درختی به‌قطر بیست و هفت‌سانتی متر...

«موسی کارپوویچ» دست‌هایش را بلند می‌کند و می‌گوید:

ــ چی داری میگی، پدر آمرزیده» ، «آنتون سمیونوویچ»! بیست و هفت‌سانتی‌متر چیه؟ حتی هجده سانت هم نبود.

ناگهان «چلاپوتین» از صحبت درگوشی دست برمی‌دارد و با دست های خود دایره‌ای به‌اندازهٔ نیم متر درست می‌کند و با گستاخی به «موسی کارپوویچ» می‌خندد و می‌گوید:

ــ دست کم این‌قدر که بود، درسته؟

«موسی کارپوویچ» برای‌این‌که‌خنده‌اش را نبینند، رویش را برمی‌گرداند و مطیعانه به حرکت قلم من خیره می‌شود.

صورت مجلس آماده شد. «موسی کارپوویچ» با آزردگی خاطر، برای‌خداحافظی با من و با «بورون» به‌عنوان ارشد شاگردان دست داد و گفت:

ــ شما اشتباه می‌کنید بچه‌ها، همه باید زندگی کنند.

«بورون» با چاپلوسی گفت:

ــ نه، قابلی نداره، همیشه در خدمتیم...

و مثل این‌که یادش افتاده باشد گفت:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، حالا با درخت چه کار کنیم؟

به‌فکر فرو رفتم. در حقیقت، درخت تقریباً قطع شده بود. و در هر صورت امروز و فردا کسی آن را می‌بریدومی‌برد. «بورون» بدون این که منتظر نتیجهٔ تفکرات ما شود به‌طرف در رفت. موقع خارج شدن آخرین نگاه را به «موسی کارپوویچ» انداخت و گفت:

ــ نگران نباشید، اسبتونو پس میارم. کی با من میاد بچه‌ها؟ خوب، شش‌تا کافیه. طناب تو سورتمه هست «موسی کارپوویچ»؟

ــ به‌تیرك سورتمه بسته‌ام.

همه متفرق می‌شوند. یك ساعت بعد تنهٔ کاج بزرگی را به‌مدرسه می‌آورند: این جایزهٔ ماست. به‌عبارت دیگر، بنا بریك رسم قدیمی، تبر هم مال ما می‌شود. در زندگی اتفاقات زیادی رخ می‌دهد، ولی شاگردان کانون در مواقع تحویل و تحول تا مدت‌ها به‌یکدیگر خواهند گفت:

ــ سه تا تبر بود. من بهت سه تا تبر دادم. این‌جا فقط دوتاهست. پس سومیش‌کو؟

ــ کدوم سومی؟

ــ کدوم؟ همونی که مال «موسی کارپوویچ» بود، اون روز ازش گرفتیم.

با وجودی که این مبارزهٔ قانونی سبب شکفتن اولین جوانه‌های زندگی اجتماعی در روحیهٔ بچه‌ها می‌شد در اعتقادات اخلاقی و روحیهٔ آشوبگر آن ها تأثیر چندانی نداشت. تمام بعدازظهر، شادمانه گفت‌وگو می‌کردیم و می‌خندیدیم، و ماجراهایمان را به‌صورت افسانه باز می‌گفتیم. بعضی حوادث و پیش آمدها رفته رفته مشترك می‌شد و همه در یك نام انعکاس‌می‌یافت: «کانون‌بازآموزی‌گورکی».

۶. تسخیر منبع آهنی

بااین همه، مدرسهٔما توسعه‌وترقی‌اقتصادی خود را شروع کرد. فقر وبی‌چارگی بی‌منتهاو شپش‌ها وپاهای یخ‌زده مانع خواب و خیال‌های خوش ما برای آیندهٔ بهتر نمی‌شدند. هرچند که یابوی سی‌ساله وبذرافشان کهنهٔ ما، امید کمی برای ترقی کشاورزی باقی می‌گذاشتند، ولی رؤیاهای ما بیش‌تر در همین زمینهٔ کشاورزی پروبال می‌گرفت. یابوی پیر، برای مزرعه شبیه موتور کم قوه‌ای بود که فقط در خیال می‌توانستیم آن را به‌گاوآهن ببندیم. به‌عبارت دیگر اگر شاگردا نمدرسه شکم خالی بودند، یابو هم گرسنگی می‌کشید. ما بازحمت بسیار برایش کاه وگاهی اوقات هم علف‌خشك تهیه می‌کردیم. درتمام زمستان سفر کردن با «قرقیز» عذاب واقعی بود. بازوی « کالینا ایوانوویچ» از بس که شلاق را بالای سریابو می‌چرخاند، درد گرفته بود، و چاره‌ای هم نداشت، چون در غیر این‌صورت یابو ازجایش تکان نمی‌خورد، از همهٔ این‌ها گذشته، زمین های مدرسهٔ ما ماسه‌ای بود، با کم‌ترین بادی به‌حرکت درمی‌آمد ومطلقاً مناسب کشاورزی نبود.

هنوز هم درست نمی‌فهمم که باوجوداین شرایط نامساعد، چه‌گونه جرأت کردیم دست به‌چنین اعمال ماجراجویانه‌ای بزنیم وسرانجام نیز با همین اعمال گستاخانه بود که توانستیم روی پای خود بایستیم.

موضوع شبیه شوخی بود و در واقع شانس یك‌باره به‌ما رو کرد: حواله‌ای برای دریافت چوب بلوط دریافت کردیم. چوب‌را باید مستقیماً بعد ازبریدن، حمل می‌کردیم. چوب‌بری در محوطهٔ شورای روستائی ما قرار داشت، ولی هرگز فرصت نکرده بودیم به‌آن طرف‌ها برویم.

با دونفر از همسایه‌ها در آبادی قرار گذاشتیم وبا اسب‌هایشان راهی آن سرزمین ناشناس شدیم.

درتمام مدتی که گاریچی‌ها در چوب‌بری می‌گشتند و کنده‌های بزرگ بلوط‌را درسورتمه می‌گذاشتند وبا یکدیگر صحبت می‌کردند،یك ردیف درخت تبریزی، آن‌طرف رودخانه‌توجه من و «کالینا ایوانوویچ» را به‌خود جلب‌کرد.

از رودخانه یخ بسته گذشتیم وبه‌زحمت ازتپه‌ای بالا رفتیم وازطریق جادهٔ باریکی به سرزمینی مرده رسیدیم: حدود ده خانهٔ‌بزرگ وکوچك، انباری وکلبه، وساختمان مخصوص وسائل کشاورزی و جاهای بسیار دیگر، که همه از لحاظ ویرانی یکسان بودند. بخاری‌هااز آجر وخاك رس بالایه‌ای ازگرد برف پربود. کف‌چوبی درها وپنجره‌ها ناپدید شده وبسیاری ازتیغه‌ها وسقف‌ها ترك برداشته بودند و در بسیاری جاها، خرابی دیوارها از زیر بناشروع شده بود، اصطبل بزرگ ووسیع دیگری‌چیزی جز دودیوار آجری دراز نبود که روی آن‌ها یك منبع آهنی کاملا نو، به‌طور غم‌انگیز و بی‌هوده‌ای روبه آسمان قرار داشت. در تمام این ملك، تنها این چلیك بود که صورتی از زندگی داشت وبقیه اشیاء دیگر بی‌شباهت به جنازه‌های پراکنده نبودند.

«کالینا ایوانوویچ» به‌تمام این ملك و دارائی نگاه می‌کرد ومرتباً با افسوس می‌غرید:

ــ ببین چه خبره: رودخانه، باغ،چمنزار!

رودخانه از سه‌طرف ملك را دربرگرفته بود، وتپهٔ بلندی را که تصادفاً درآن جلگهٔ هموار قرار گرفته بود، دور می‌زد. باغ به صورت سه پله به‌طرف رودخانه پائین می‌رفت. در پلهٔ بالائی آلبالو، پلهٔ بعدی سیب وگلابی و در پلهٔ پائینی انواع واقسام انگورفرنگی کاشته بودند.

در قسمت بعد، آسیاب بزرگ چهار طبقه‌ای کار می‌کرد. از آسیابان‌ها شنیدم که این ملك زمانی به‌برادران «تریپکه» تعلق‌داشته است.

آن‌ها همراه ارتش دشمن رفته وخانه و مال ومنالشان را به‌امان خدا رها کرده بودند. اثاثیه مدت‌ها پیش به‌دهکدهٔ مجاور به نام «گانچاروفکا» وآبادی‌های اطراف منتقل‌شده

بود، وحالا خودخانه‌ها نیز به‌آن‌جا نقل‌مکان می‌کردند.

«کالینا ایوانوویچ» در این‌باره نطق مفصلی ایراد کرد:

ــ وحشی‌ها، می‌فهمین، بدبخت‌ها، احمق‌ها! یه‌همچین ثروتی، برای شماها! اتاق‌ها، طویله‌ها! پدرسگ‌ها، به‌جای این خراب‌کاری‌ها، مثل‌بچه آدم بشینین و زندگی کنین، قهوه بخورین‌و کشاورزی کنین، اما شما لعنتی‌ها، به‌جای این کارها، دروپنجره‌رو خرد وخاکشیر میکنین. آخه چرا؟ برای این‌که میخواین کوفته بپزین وحالشو ندارین که برین هیزم خرد کنین... الهی که این کوفته خفه‌تون کنه، احمق‌ها، بی‌شعورها! همین‌طور که به‌دنیا اومدین، همون طور هم از دنیا میرین، می‌شنوین، هیچ انقلابی این‌ها را درست نمی‌کنه. ای بی‌شرف‌ها، حقه بازها، بی‌چاره‌های لعنتی!... خوب، چی دارین بگین، هان؟

«کالینا ایوانوویچ»رو به یکی‌ازآسیابان ها کرد و پرسید:

ــ رفیق لطفاً بگو ببینم، برای به‌دست آوردن این منبع، همونی که بالای طویله‌س به‌کی باید رجوع کرد؟ در هر صورت اون به‌زودی زود بدون این‌که ردپائی‌بگذاره، غیبش می‌زنه.

ــ اون ظرف آهنی‌رو میگی، چه‌میدونم! شورای محلی همه کارهٔ این‌جاست...

ــ آهان، بسیار خوب.

سپس من و کالینا ایوانوویچ پیاده بر گشتیم.

موقع برگشتن ، هنگامی که ازکنارخانهٔ روستائیان رد می‌شدیم، در روشنائی روزبهاری «کالینا ایوانوویچ» خواب‌های طلائی‌می‌دید: چه‌قدر خوبه که این منبع مال ما باشه،اونو ببریم به‌مدرسه، وبگذاریمش‌تو انباری‌رختشوی خانه، میشه یك حمام درست وحسابی‌رو به‌راه کرد.

صبح، موقعی که به‌چوب‌بری برمی‌گشتیم «کالینا ایوانوویچ» گفت: پسر جان،یه نامه برای این شورای محلی بنویس. بچه‌ها به‌این منبع احتیاج دارن، همون‌طور که گوساله به افسار احتیاج داره . ما صاحب حمام میشیم...

برای این که خوش حالش کنم، کاغذ را برایش نوشتم. شب «کالینا ایوانوویچ» خشمگین به سراغم اومد:

ــ این باند انگل‌ها! اون‌هافقط به‌تئوری توجه دارند نه به‌عمل. اون‌ها می‌گویند به‌جهنم که این منبع مال دولته. تو عمرت همچین احمق‌هائی دیده‌ای؟ یه نامهٔ دیگه بنویس، من میرم به کمیتهٔ اجرائی بخش.

ــ کجا میری؟ بیست «ورست» با این‌جا فاصله داره. باچی میخوای بری؟

ــ یکی هست که میخواد بره اون‌جا، منم همراهش میرم.

بچه‌ها خیلی از فکرساختن حمام‌خوششان آمده‌بود ولی هیچ‌کس باور نمی‌کرد که این کارعملی باشد وبتوانیم منبع را به‌دست‌بیاوریم.

ــ بهتره که فکر اون منبعو ازسربیرون کنیم. می‌تونیم یه‌منبع چوبی بسازیم.

ــ اه، توهیچی نمی‌فهمی! اون‌هایه‌چیزی میدونن که منبع آهنی ساختن. من هم میرم ومنبع آهنی این انگل‌هارو از چنگشون در میارم.

ــ باچی میخوای منبع‌رو بیاری این‌جا؟ بااین یابو؟

ــ میارمش! هرکی خربوزه میخوره‌پای لرزش هم می‌شینه.

«کالینا ایوانوویچ» از کمیتهٔ اجرائی برگشت. غیر از فحش و ناسزا حرفی بارش نکرده بودند. یك هفته تمام مورد تمسخر شاگردان قرار گرفت بااین همه مرتب تکرار می‌کرد:

ــ یه نامه برای کمیتهٔ اجرائی ایالت بنویس.

ــ راحتم بگذار «کالینا ایوانوویچ»، این‌جا کارهای مهم‌تر از منبع توهم‌داریم.

ــ د بنویس، مگه چیزی ازت کم میشه؟ رواسکناس که نمی‌نویسی. تونامه روبنویس، گرفتن منبعش بامن.

بالاخره نامه‌رو نوشتم و چپوندم توجیب کتش. «کالینا ایوانوویچ» لبخندی‌زدوگفت:

ــ هیچ قانونی‌نمیگه که اشیاءرا ول‌کنین تاگم وگور بشن، باید یه‌نفراون‌هارو جمع‌و جورکنه. دیگه دورهٔ تزارها تموم شده.

«کالینا ایوانوویچ» نیمه‌های‌شب‌برگشت وسراغ هیچ کس نرفت، فقط‌صبح به‌اتاقم‌اومد، سرشو بالاگرفته بود، با تکبری اشراف‌منشانه، از پنجره به‌نقطه‌ای دورونامشخص نگاه‌می‌کرد.

کاغذ روبه‌طرفم دراز کرد و گفت:
ــ دیگه هیچ کاری‌نمیشه کرد.
روی پیغام ما، باجوهر قرمز، به‌اختصار وتوهین‌آمیز نوشته شده بود: «ردمی‌شود.»
«کالینا ایوانوویچ» تامدت های مدید وبا تمام وجود ناراحت بود، واز مهربانی‌پیر مردانه‌اش تا پانزده روز خبری نبود.
یکشنبهٔ بعد، وقتی که هوای بهاری برف دیرماندهٔ زمستانی را به‌تمسخر گرفته بود، چند تا ازبچه‌هارا برای گردش دراطراف مدرسه دعوت کردم. آن‌ها، تاجائی که می‌توانستند لباس گرم برداشتند وراه افتادیم... به‌طرف املاك «تریپکه» .
من به‌فکر فرورفتم وافکارم را به‌زبان آوردم:
ــ چه‌طوره که کانون بازآموزیمونو به این‌جا منتقل کنیم؟
ــ «این‌جا» یعنی کجا؟
ــ بله توهمین خونه‌ها.
ــ آخه چه‌طوری؟ این‌جا که‌جای‌زندگی نیست...
ــ درسش می‌کنیم.
«زادروف» خنده‌کنان شروع‌به‌چرخیدن در حیاط کرد:
ــ هنوز سه تا از ساختمان‌های خودمونو تعمیر نکردیم. در تمام طول زمستان‌نتونستیم همه‌چی‌رو روبه‌راه کنیم.
ــ درسته، بااین وجود، اگر این‌جارو تعمیر کنیم؟
ــ وای! اون وقت یه‌مدرسه حسابی‌میشه! رودخانه، باغ، آسیاب.
مادر میان ویرانه‌ها می‌گشتیم و نقشه می‌کشیدیم: این‌جا خوابگاه، این‌جا ناهار ــ خوری، این‌هم جای باشگاه‌باشکوهمان‌واین‌جا هم مدرسه.
خسته ولی سرحال به‌مدرسه برگشتیم . در خوابگاه جزئیات نقشه کانون جدید را شرح می‌دادند. قبل از این‌که به‌اتاقم بروم ، «یکاترینا گریگوریونا» گفت:
ــ ولی بچه‌ها، خوب نیست که آدم آرزوهای برآورده نشدنی‌توی‌کله‌اش‌بپروراند. بلشویك‌ها از این‌کارها نمی‌کنند.
سکوت ناراحت کننده‌ای درتمام‌خوابگاه حکم‌فرما شد. من با نگاهی نافذ به«یکاترینا گریگوریونا» خیره‌شدم ودر حالی که بامشت روی میز می‌کوبیدم گفتم:
ــ اما من میگم که تایك ماه دیگر این ملك مال ما میشه آیااین‌کاربلشویکی هست‌یانه؟
همه هورا می‌کشیدند وکف می‌زدند و من و «یکاترینا گریگوریونا» می‌خندیدیم.
تمام شب را مشغول تهیهٔ گزارش‌برای کمیتهٔ اجرائیه دولت بودم.
یك هفته بعد مدیر تعلیمات عمومی مرا احضار کردو گفت:
ــ خوب فکری کرده‌اید، بریم اون‌جارو ببینیم.
پس‌ازیك هفته، کمیتهٔ اجرائی دولت طرح ما را بررسی کرد. معلوم شد که‌مقامات دولتی از مدت‌ها پیش نگران آیندهٔ این ملك بوده‌اند. ومن این شانس را داشتم که‌توانستم فقر ودرماندگی وبی‌آیندگی کانونی را، که اکنون درآن جامعه‌ای فعال به‌وجود آمده‌بود، شرح دهم.
رئیس کمیته گفته بود:
ــ این ملك احتیاج به‌صاحب دارد. در ضمن کسانی هستند که سخت به‌آن محتاجند. خوب پس بگذار این ملك را تصاحب کنند.
بالاخره من سند مالکیت «تریپکه» را گرفتم در حالی که شصت دسیاتین‌زمین‌مزروعی وصورت مخارج ترمیم وتعمیررانیز در دست داشتم در وسط خوابگاه ایستاده بودم، به‌زحمت باور می‌کردم که‌این‌ها خواب ورؤیا نیست. شاگردان هیجان زده، دورم حلقه زده‌بودند و دوروبر ما ازشور وشعف لبریز بود. همه‌دست را به‌سوی من درازکرده بودند وفریاد می‌زدند:
ــ بدید ماهم ببینیم.
«یکاترینا گریگوریونا» وارد می‌شود. همه سراو خراب می‌شوند وباهم شروع به‌قیل وقال می‌کنند، صدای زنگ‌دار «چلاپوتین» به‌گوش می‌رسدکه:
ــ بگید ببینم این چه رسمیه؟ بلشویکیه یا جوردیگه‌است؟
ــ چه خبره؟ بازدیگه چی شده؟
ــ تماشا کنید! ببینید! این کار بلشویکی است؟
«کالینا ایوانوویچ» از همه‌خوش‌حال‌تر بود ومی‌گفت :
ــ باراك‌اله به‌تو، همان کاری انجام شده

که کتاب‌مقدس گفته: «بخواهید، به‌شما داده خواهدشد؛ در را بکوبید، بازخواهد شد؛ تقاضا کنید به‌شما...»

«زادروف» گفت:

ــ... چماق خواهند داد.

«کالینا ایوانوویچ» به‌طرف او برگشت و گفت:

ــ دیگه چرا چماق؟ این‌هاش، کاغذش این‌جاست.

ــ به‌این نشانی که موقعی‌برای به‌دست آوردن منبع «درراکوبیدیم»باچماق‌جوابمونو دادند. موافقتشان با دادن‌ملك، به‌خاطر تقاضای ما نیست، به‌خاطر رفع شر از خودشونه.

«کالینا ایوانوویچ» که در آن لحظه نمی‌توانست عصبانی بشود، با شوخی جواب‌داد:

ــ تو هنوز بچه‌ای،نمی‌فهمی تونامه چی نوشته.

یکشنبه همه باهم‌به‌ملك جدیدمان‌رفتیم. «کالینا ایوانوویچ» در حالی که از پیش پیروزمندانه به یك یك آجرهای باقی‌ماندهٔ ملك «تریپکه» درود می‌فرستاد، متکبرانه از برابر منبع گذشت.

«بورون» با لحنی جدی از او پرسید:

ــ کی جای منبع‌رو عوض می‌کنیم؟

ــ واسه چی جاشو عوض کنیم؟همین‌جا، جاش خیلی هم خوبه. باید بفهمی:تکنیك‌مدرن، آخرین اسمی که به‌این محل‌داده «طویله»است.

۷. آب که از سر گذشت چه یك گز بیش‌تر چه یك گز کم‌تر

مابه‌آسانی وسرعت نتوانستیم‌بهره‌برداری موفقیت آمیزمان‌را از ملك تریپکه شروع کنیم. دلایل مختلفی داشت، از جمله پرداخت پول و تحویل مصالح تا مدتی ما را در انتظار گذاشت. یکی از مهم‌ترین موانع، رودخانهٔ کوچك وپرآب «کولاماك» بود که املاك «تریپکه» رااز کانون ما جدا می‌کرد، ودر ماه آوریل یك‌آفت واقعی می‌شد. این‌رودخانه باتأنی در زمین‌های اطراف پیشروی می‌کرد، سپس خیلی آهسته‌تر به بستر کوچك خود باز می‌گشت وبلای طبیعی دیگری یعنی گل ولای غیر قابل عبور را به‌جا می‌گذاشت. ازاین‌رو «تریپکه» که مقر کانون‌جدید ما بود،تا مدت های مدیدی‌به‌حال ویرانی باقی ماند. دراین فصل، شاگردان تن به‌گرمای بهاری می‌دادند. صبح‌ها، بعداز ناشتا، در انتظار زنگ‌کار،ردیف کنار انبار توی‌آفتاب‌خودشان‌راگرم می‌کردند، کت‌های پاره وپوره‌اشان را با بی‌قیدی‌به‌گوشه وکنار حیاط پرت می‌کردند، وبه‌این ترتیب سرمائی راکه در زمستان تحمل کرده بودند، جبران می‌نمودند. در صورتی که در مدرسه وحتی در خوابگاه به‌زحمت‌می‌توانستندخودشان راگرم کنند.

باصدای زنگ با بی‌میلی وبدون عجله سرکارشان می‌رفتند وحتی آن موقع هم با بهانه‌های مختلف، یکی دودفعه می‌آمدندبیرون که خودشان را زیر نور خورشید گرم‌کنند.

اوایل ماه آوریل «واسکاپالیشوك»فرار کرد. او شاگرد خیلی خوبی نبود. ماه دسامبر گذشته که به ادارهٔ تعلیمات عمومی رفته بودم به‌این منظره برخوردم:

کناریکی از میزها، عدهٔ زیادی دورپسر بچهٔ کثیف و ژنده پوشی‌جمع شده بودند.بخش اطفال عقب مانده او را بیمار روانی تشخیص داده بود ومی‌خواست او را به‌بخش مخصوص بفرستد. پسرك ژنده پوش گریه می‌کرد وداد وقال راه انداخته بود که به‌هیچ وجه‌دیوانه نیست وگولش زده‌اند وبه شهرآورده‌اند، در صورتی که قراربوده او را به «کراسنودار» برده، به‌مدرسه تحویل دهند.

ازش پرسیدم:

ــ واسه‌چی دادوفریاد راه انداخته‌ای؟

ــ می‌بینی که، اون هامیگن من‌دیوونه‌ام.

ــ شنیدم. داد وبی‌داد بسه. باهم‌میریم!

ــ باچی میریم؟

ــ با پاهای خودمون، بارکن بریم!

درواقع هم آدم سالمی نبود وعقل‌درست و حسابی نداشت،در عوض نیروی فراوانی‌در وجودش جمع بود، باخودم فکر می‌کردم: «آب که از سرگذشت چه یك‌گز بیش‌ترچه یك‌گز کم‌تر».

بخش اطفال عقب مانده ازاین که ازشر این مشتری راحت می‌شد، خیلی خوش حال بود. مابا روحیه‌ای شادوقوی به‌طرف‌کانون‌راه افتادیم. در طول راه سرگذشتش را برایم تعریف کرد؛ معلوم شد که پدر و مادرش مرده‌اند و مجبور به‌گدائی شده است.اسمش «واسکاپالیشوك» است و این طور که از حرف‌هایش فهمیدم،در تسخیر گردنهٔ «پریکوب» شرکت داشته و درآن جنگ زخمی نیز شده است .

از فردای روزی که به‌مدرسه رسیدیم، دیگر کلمه‌ای نگفت و هیچ کس ، نه مربیان و نه شاگردان نتوانستند او را به حرف‌بیاورند. لابد به‌همین سبب،دکترها او را دیوانه‌تشخیص داده بودند.

سکوت‌او، توجه شاگردان را جلب‌کرد. آن‌ها از من اجازه می‌خواستند تا ازروش‌های مخصوصی برای به حرف در آوردنش استفاده کنند، مثلا می‌گفتند: باید او را حسابی‌ترساند تا زبانش باز شود. من اکیداً چنین عملی‌را قدغن کردم. به‌طورکلی ازاین که چنین پسرك ساکت‌وبی زبانی رابه‌مدرسه آورده‌بودم،پشیمان بودم.

سرانجام، «پالیشوك» بدون هیچ علتی به‌حرف آمد. یکی از روزهای گرم بهاری و هوا مملو از عطر زمین آفتاب خورده بود. او

با حرارت وجیغ و داد حرف می‌زد وحرف هایش با خنده و جست وخیز همراه بود. صبح تا شام ازمن دور نمی‌شد ودائماً در بارهٔ محاسن زندگی در ارتش سرخ وافسری به‌نام «زوبات» صحبت می‌کرد.

ــ عجب مردی بود! چشماش‌به‌قدری‌آبی بود که، وقتی نگاه می‌کرد، آدم پشتش تیر می‌کشید. ودر «پریکوپ» حتی خودی‌ها هم ازاو می‌ترسیدند.

بچه‌هاازش می‌پرسیدند :

ــ چرا همه‌اش صحبت «زوبات»رو می‌کنی؟ میخوای بری پیشش؟

ــ آدرس ندارم.

ــ آدرس پستی‌اش را هم‌نداری؟

ــ نه نمیدونم. تازه، به‌چه دردم‌میخوره؟ خودم میرم به «نیکلائیف» و پیداش می‌کنم...

ــ خوب‌اگه راهت نداد چی؟

ــ اون این‌کارو نمی‌کنه.یکی دیگه‌بود که منو بیرون کردوگفت: من هیچ کاری با این دیوونهٔ کوچولو ندارم! انگارکه من واقعاً دیوونه بودم. «پالیشوك» از صبح تا شب راجع به «زوبات» حرف می‌زد، «زوبات»زیباکه‌از هیچ چیز نمی‌ترسید وهیچ وقت حرف‌های زشت نمی‌زد.

بچه‌ها صاف وپوست‌کنده‌ازاومی‌پرسیدند:

ــ میخوای دربری؟

«پالیشوك» به‌من نگاه می‌کرد وبه‌فکر فرو می‌رفت، ووقتی همه‌او را فراموش کرده وموضوعی دیگر برای صحبت پیداکرده‌بودند، ناگهان به‌خود می‌آمد واز سئوال کننده می‌پرسید :

ــ «آنتون» عصبانی میشه؟

ــ از چی؟

ــ اگه من فرار کنم؟

ــ پس چی‌خیال کردی؟فکر می‌کنی‌پس برای چی این همه بهت رسیدگی کرده؟...

و «واسکا» دوباره به‌فکر فرو می‌رفت.

یك روز صبح، بعد از صبحانه،چلاپوتین دوان دوان به‌سراغم آمد و گفت:

ــ «واسکا» از مدرسه فرار کرده... بدون صبحانه. او فرار کرده، رفته که به «زوبات» ملحق بشه.

توحیاط، بچه‌ها دورم حلقه زده بودندو می‌خواستند ببینند که فرار «واسکا» چه‌اثری برمن گذارده است.

ــ بالاخره «پالیشوك» فرار کرد. بوی بهار می‌اومد...

ــ رفته به «کریمه».

ــ نه،به «کریمه» نرفته، به«نیکلائیف» رفته.

ــ اگر بریم‌ایستگاه راه‌آهن، ممکنه گیرش بیاریم...

«واسکا» شاگرد خیلی خوبی نبود، ولی فرارش اثر دردناکی برمن گذاشت. برای ما خیلی ناگوار بودکه دیدیم‌این پسر کمك‌ناچیز ماراقبول نکرد وبه‌دنبال زندگی‌دیگری رفت. در عین حال به‌خوبی‌می‌دانستم که فقر ودست تنگی کانون مابزرگ‌ترین علت‌این‌فرارهاست.

به‌بچه‌ها گفتم:

ــ به‌جهنم‌که رفت!رفته که‌رفته.کارهای مهم‌تری داریم.

درماه آوریل، «کالینا ایوانوویچ»شخم زدن را شروع کرد. این جریان کاملاتصادفی پیش آمد. کمیسیون‌رسیدگی به‌مجرمین‌صغیر، یك‌اسب دزد رادستگیر کرد. تکلیف مجرم را مشخص کرد ولی نتوانست صاحب اسب راپیدا کند. به‌همین خاطر یك هفته تمام‌دردسر کشید، چون‌که نگه‌داری این حیوان برایش مشکل بود. دراین گیرودار «کالینا ایوانوویچ» به کمیسیون رسید وشرایط غیر قابل تحمل اسب بی‌گناه راکه وسط حیاط ایستاده بود، دید، و بدون این‌که کلامی به‌زبان بیاورد، افسار اسب را گرفت وبه‌مدرسه آورد. بعداز رفتن او، اعضای کمیسیون نفس راحتی کشیدند.

«کالینا ایوانوویچ» با شادی و فریاد شاگردان روبه‌رو شد. او با تردید افسار اسب را به«گود» داد وخیلی جدی به‌او گفت:

ــ خوب گوش کن، چی میگم! طرز رفتارت بااین اسب ، نباید مث رفتاری باشه‌که نسبت به‌بچه‌ها داری! این یه حیوون زبون‌بسته است، چیزی نمی‌تونه بگه وخوب میدونی که قادر نیست شکایت‌کنه. ولی اگر اذیتش کنی واون با سمش کله تو بشکنه‌حق نداری به «آنتون‌سمیونوویچ» شکایت کنی. در هر صورت، اگه اونم تو مخت نکوبه سروکارت‌با منه ومن کله‌تو داغون می‌کنم.

مادور این گروه با شکوه حلقه‌زده‌بودیم

وهیچ کس علیه‌تمام مخاطراتی‌که کلهٔ «گود» را تهدید می‌کرد،حرفی‌نزد.«کالینا‌ایوانوویچ» ضمن ایراد این نطق تهدید آمیز، پیپ‌می‌کشید و لبخند می‌زد. اسب جوان بود و حنائی رنگ وحال وروزخوبی داشت.

«کالینا ایوانوویچ» چند روز بابچه‌ها، در انبار کار کرد. به‌کمك چکش و آچار و چند تکه آهن وباقی ماندهٔ اشیاء سابق مدرسه وبالاخره پندواندرز موفق شد که چیزی‌شبیه گاوآهن بسازد.

عاقبت ما شاهد این منظره دل انگیز بودیم: «بورون» و «زادروف» شخم می‌زدند، «کالینا ایوانوویچ» کنار آن‌ها راه‌می‌رفت و می‌گفت:

ــ اه، انگل‌ها،حتی شخم زدن هم بلد نیستند، بفرما، این‌جارو شخم نزدید،این‌جارو هم که شخم نزدید...

وبچه‌ها خودشونو به‌اون راه می‌زدند و می‌گفتند:

ــ بهتره خودتون به‌مانشون بدید که چه‌طور باید شخم زد. شاید خودتون‌هم تاحالا شخم نزده‌اید؟

«کالینا ایوانوویچ» پیپش را از دهان درمی‌آورد، وسعی می‌کردقیافهٔ خشنی به‌خود بگیرد و می‌گفت:

ــچی؟ من تاحالا شخم نزدم؟ مگه‌حتماً لازمه که آدم خودش شخم بزنه. من خیلی هم خوب میدونم که‌تو بعضی جاهارو جاانداختی‌و شخم نزدی،این‌توئی که نمی‌فهمی.

«گود»و «براتچنکو» درکنار آن‌ها بودند. «گود»مواظبشان بود که اسب راآذیت نکنند.ولی «براتچنکو» مهربانانه به‌یابوی حنائی رنگ نگاه می‌کرد. اوداوطلب شده بود که در کارهای اصطبل، دستیار «گود» باشد.

در انبار، چندتا ازشاگردان بزرگ سال دور بذر افشان کهنه‌جمع شده‌بودند. «سوفرون گولووان» سرآن‌ها داد می‌زد ودرمورد کلید سازی و آهنگری توضیحاتی می‌داد.«سوفرون گولوان» چند خصلت فوق‌العاده داشت که او راازمردم عادی‌متمایز می‌کرد. مردی بودبلند بالا، زنده دل و همیشه شنگول. هرگز مست نمی‌کرد، دربارهٔ هرچیز عقیدهٔ ساده و روشن خودش را بیان می‌کرد،ویك «کولاك» آهنگر بود.

«گولووان» صاحب دوخانه، سه اسب، دوگاو شیرده ویك مغازهٔ آهنگری بود. او آهنگر خوبی بودودست‌هایش،به‌مراتب کاری‌تر ازکله‌اش بودند. آهنگری او، درست در کنار جادهٔ «خارکف» نزدیك دهکده قرار داشت، وهمین موقعیت محلی، راز ثروت فامیل «گولووان» را آشکار می‌کرد.

«سوفرون » بنا به‌دعوت «کالینا ایوانوویچ» به‌مدرسه آمد. در انبارهای ما، مقداری وسایل آهنگری‌پیدا می‌شد، کارگاه آهنگری نیمه ویران بود. «سوفرون» پتك، کوره وابزار آهنگریش را به‌آن‌جا آورد و به‌عنوان استادکار مشغول کار شد. حتی‌به‌خرج خودش، کارگاه آهنگری‌را تعمیر کرد و من ازخودم می‌پرسیدم: دلیل اصلی این نیکی‌ها چیست؟

«کالینا ایوانوویچ» موقع گزارش‌شبانه، دراین مورد توضیحات بیش‌تری داد. درحالی که یك‌تکه روزنامه توی‌چراغ نفتی‌فرومی‌کرد تاپیپش را روشن کند گفت:

ــ این «سوفرون» انگل، در راه خدا که به‌این‌جا نیومده. دهقان‌های فقیر وبی‌چاره عرصه‌رو بهش تنگ کرده‌اند، می‌ترسه که آهنگریشو از چنگش در بیارن، ولی پیش ما که باشه شوراها ازش حمایت می‌کنند.

از «کالینا ایوانوویچ» پرسیدم:

ــ خوب، حالا باهاش چه‌کار کنیم؟

ــ چه‌کار کنیم؟ چه کسی حاضره بیاد پیش‌ما؟ از کجا سندان گیر بیاریم؟ وسایل دیگه‌روچه جوری تهیه کنیم؟ حتی‌جاهم‌نداریم که بهش بدیم، برای تعمیر انبار دستمون‌تنگه؛ باید نجار بیاریم، تازه، به‌حال ماکه فرقی نمی‌کنه. میدونی؟ درسته که او «کولاکه»ولی خوب، داره مثل یه آدم حسابی کارمی‌کنه.

«کالینا ایوانوویچ» مرتب حلقه‌های‌دود رابه‌طرف سقف کوتاه اتاق، فوت می‌کرد، ناگهان لبخندی زد وگفت:

ــ به‌هرحال، اون انگل‌ها آهنگری‌رواز چنگش در میارن، خوب، کسی که با ابزار او نمی‌تونه‌کار کنه. پس به‌نفع کی تموم میشه؟ همون بهتره که پیش ماباشه.به‌حال «سوفرون» که‌فرقی نمی‌کنه. فقط کافیه که تا بهار صبر کنیم، بعد مزدشو میدیم ومی‌گیم: این‌جا یه سازمان وابسته به‌شوراهاست، برو بیرون سگ

پدر. این کولاك‌ها بودند که خون مردم‌روتو شیشه کردند، هاه‌هاه‌هاه!

یك مقدار از پولی راکه برای‌تعمیرملك اختصاص داده شده بود، دریافت کردیم، ولی این مبلغ به‌قدری ناچیزبود که استفاده ازآن به‌مهارت فوق‌العاده‌ای احتیاج داشت. مجبور بودیم که بیش‌تر کارها را خودمان انجام بدهیم. برای این منظور احتیاج‌به‌آهنگری و کارگاه نجاری داشتیم. چندتا میز نجاری داشتیم که توانستیم روبه‌راهشان کنیم، ولی اسباب و آلات‌نجاری راخریدیم.چندی‌نگذشت که یك مربی نجاری هم تو مدرسه پیدا شد.تحت سرپرستی او، بچه‌ها با شوروحرارت به‌بریدن تخته‌هائی که ازشهر آورده بودیم مشغول شدند ودروپنجره‌های مدرسهٔ جدیدرا کار گذاشتند. بدبختانه معلومات شاگردان مادر زمینهٔ نجاری به‌قدری کم بودکه، در اوایل کار، ساختن در وپنجره عذابی بود. کارهای آهنگری هم‌دست کمی از نجاری نداشت واوائل‌هیچ‌رضایت‌بخش نبود. «سوفرون» برای کمك به بازسازی‌دولت شوروی، علاقهٔ چندانی نشان نمی‌داد. حقوق ناچیز استادکاری‌اش را به‌وسیلهٔ یکی‌ازبچه‌ها به‌خانهٔ زنی که عرق می‌کشید، می‌فرستاد و دستور می‌داد:

ــ سه بطر ودکای درجه‌یك.

من کمی دیر ازاین موضوع‌باخبر شدم. درآن موقع تمام توجه‌من‌روی لیست‌دستگیره، لولا، قفل ودیگرچیزها متمرکز بود. همه‌مثل من سرشان گرم این همه‌کاری‌بود که یك‌دفعه روی سرمان ریخته بود،توی بچه‌ها،چندتانجار وآهنگر پیدا شد؛ کم‌کم وضعمان‌داشت‌روبه‌راه می‌شد.

شورو هیجانی که کارگاه‌آهنگری‌ایجاد می‌کرد، واقعاً مایهٔ تشویق ودل‌گرمی مابود. ازساعت هشت صبح، طنین پتك آهنگری در سراسر مدرسه می‌پیچید، واز کارگاه‌آهنگری همیشه صدای خنده وشوخی به‌گوش‌می‌رسید، دم در آهنگری، همیشه‌دوسه‌تا از روستائیان ایستاده بودند که راجع به‌وضع‌کار، برداشت محصول زراعی، رئیس کمیتهٔ دهقان‌های فقیر «ورخولا»، علوفه‌وماشین بذر افشان صحبت می‌کردند. ما اسب‌هایشان را نعل می‌کردیم، چرخ‌های ارابه‌شان را لاستیك‌می‌انداختیم و گاوآهنشان را تعمیر می‌کردیم. از دهقان‌های کم بضاعت نصف قیمت می‌گرفتیم؛ همین امر، مبنای بحث ظلم‌وستم وعدالت اجتماعی‌می‌شد.

«سوفرون» پیشنهاد کرد که برایمان‌یك درشکه بسازد. در انبارهای کانون،که ازخرت وپرت انباشته بوداتاقکی پیدا کردند.«کالینا ایوانوویچ» از شهر دوتامحور آورد. دوروز تمام، در کارگاه آهنگری این محورها را کوبیدند. بالاخره «سوفرون» اعلام کرد که درشکه حاضر است اما به‌چرخ وفنر احتیاج دارد. هیچ کدام ازاین‌ها را نداشتیم. من‌مدتی در شهر دنبال فنرهای کهنه و فرسوده گشتم. ولی «کالینا ایوانوویچ»برای‌پیدا کردن‌آن‌ها به‌روستاهای دیگر رفت. بعداز یك هفته، بادو جفت چرخ درشکه‌نو وکلی خاطره برگشت:

ــ این دهاتی‌ها، عجب مردم بی‌فرهنگی هستن!

«سوفرون»، «کوزیر» را از آبادی به‌مدرسه آورد. «کوزیر» مردی چهل ساله، ساکت و مؤدب بود وهمیشه لبخندی دوستانه برلب داشت. به‌تازگی از تیمارستان خارج‌شده بود واز یادآوری نام‌همسرش لرزه به‌اندامش می‌افتاد، چون او عامل اصلی تشخیص نادرست پزشکان بود. «کوزیر» چرخ ساز بود. از پیشنهاد ساختن چرخ برای ما، فوق‌العاده‌خوش حال شد. شرایط زندگی زناشوئی وتحملش‌در سختی کشیدن سبب شدتا پیشنهادی جدی‌بکند:

ــ گوش کنید، رفقا، خداپشت‌وپناهتان باشه، چون که منو به‌این‌جا آوردید، مردپیری مثل‌من، می‌دونید چی می‌خوام بهتون بگم؟ تصمیم گرفتم که این‌جا پیش شما بمونم.

ــ ولی ما که جا نداریم.

ــ عیب نداره، مهم نیست، به‌خودتون زحمت ندید، به‌امید خدا، یه‌گوشه‌ای‌رو پیدا می‌کنم. حالاتابستونه، وبرای زمستان هم یه کاری می‌کنم. یه‌جائی‌توی انبارکوچیکه‌درست می‌کنم‌و وضعم روبه‌راه‌میشه.

ــ باشه، بمون.

«کوزیر» بلافاصله صلیب کشیدو شروع به‌توضیح نحوهٔ کارش کرد:

ــ ما طوقهٔ چرخ درست می‌کنیم. این کاریه که «کالینا ایوانوویچ» بلد نیست،ولی من، همه‌چی‌بلدم. خودشون‌میارن، خود دهاتی ها کار می‌آرن، می‌بینید، خداوند مارو در تنگ‌دستی نمی‌گذاره.

ــ ولی عمو «کوزیر»، دیگه به چرخ احتیاج نداریم.

ــ یعنی چی «دیگه احتیاج نداریم»؟ خدا براتون می‌رسونه. شاید شما لازم نداشته باشین، ولی دهقان‌ها احتیاج دارن:اون‌هابدون چرخ‌گاری‌چی کار می‌تونن بکنن؟ شما با فروختن چرخ‌ها، پول به‌دست می‌آرید وبه‌نفع بچه‌ها تموم میشه.

«کالینا ایوانوویچ» خندید و ازسماجت «کوزیر» پشتیبانی کرد:

ــباشه، بگذار بمونه. کار طبیعت‌به‌قدری منظمه‌که هرکسی‌به‌درد کاری می‌خوره.

شاگردان، «کوزیر»را دوست داشتند. آن‌ها گذشت او را به‌حساب دیوانگی‌ش می‌گذاشتند. شکلی از دیوانگی که درد سرش فقط متوجه‌خودش بود وبرای دیگران هیچ خطری نداشت. به‌علاوه «کوزیر» رل مثبتی برای از بین بردن برخوردهای مذهبی در کانون ایفامی‌کرد.

او در اتاق کوچکی نزدیك خوابگاه اقامت کرد، درآن‌جا، واقعاً خودش را درامان می‌دید. دفاع از «کوزیر» در برابر زندگی سابقش، برای بچه‌ها لذتی وصف‌ناپذیر بود. زن «کوزیر» همیشه‌با دادوقال ونفرین‌بمدرسه می‌آمد و می‌گفت باید شوهرش، به‌زندگی خانوادگی برگردد. او، من وشاگردان ودولت شوروی، و «سوفرون» گدا گشنه رامتهم‌به پاشیدن کانون گرم خانوادگی‌اش می‌کرد.

بچه‌ها با تمسخری علنی، سعی می‌کردند به‌او بفهمانند، کوزیر شوهری نیست‌که‌به‌دردش بخورد وساختن‌چرخ، از سعادت‌خانوادگی او به‌مراتب مهم‌تراست. دراین مواقع «کوزیر» در اتاقش پنهان می‌شدوباشکیبائی صبرمی‌کرد، تاخطر همسرش به‌کلی دفع شود. فقط هنگامی که صدای فحش و نفرین همسرش را از آن طرف استخر می‌شنیدکه می‌گفت:«تولسگ‌ها. حروم‌زاده ها... الهی که به‌جهنم برین...»

می‌آمد بیرون ومی‌گفت:

ــ یا عیسی مسیح، بچه‌هامو به توسپردم؛ عجب زن بددهنی...!

با وجود چنین درگیری‌های خصمانه‌ای، سوددهی کارگاه چرخ سازی تدریجاً شروع شد. «کوزیر» بااتکاء به‌ایمان‌خالص‌مذهبی‌اش، خیلی خوب معامله‌ها را جور می‌کرد. دهقانان بدون هیچ دردسری برایمان چرخ گاری می‌آوردند و حتی پولش را هم فوری می پرداختند.

این امر بدین‌علت بود که کوزیر چرخ ساز واقعاً ماهری بود وحتی در شهرستان های اطراف نیز شهرتی به‌سزا داشت.

زندگی ما پرمشغله‌تر وشادتر شده بود. «کالینا ایوانوویچ» حدود پنج دسیاتین‌چاودار کاشته بود، اسب حنائی در اصطبل بود و در حیاط‌درشکه‌ای دیده می‌شدکه تنهاعیبش‌ارتفاع زیاد اتاقکش بود. اتاقك اقلا دومتر ونیم با زمین‌فاصله داشت وکسی‌که سوار درشکه‌می‌شد، با وجوداین‌که می‌دانست اسب به‌درشکه بسته شده‌است ، ولی آن‌را خیلی پائین ودر فاصلهٔ دوری می‌دید.

فعالیت مابه‌قدری زیاد شده بود که با کمبود کارگر روبه‌رو شدیم. ناگزیر خوابگاه دیگری رابه سرعت تعمیر کردیم ونیروی‌جدید کار بلافاصله‌به‌کانون واردشد. این گروه از نوع کاملا جدیدی بود.

تاآن موقع تعداد زیادی از سردسته‌های دزدان واشرار به‌نام‌های «پدران‌کوچك»وتمام باند «لوچنکو» و همین طور «ماما ماروسیا» دستگیر شده بودند وهمدستان خردسال آن‌ها که تا آن زمان در ارتش راهزنان به‌کارهائی مانند زمین‌شوئی یا کمك‌آشپزی مشغول بودند، به‌کانون فرستاده‌شدند.

در مدرسهٔ مانام تازه واردینی مانند: «کارابانف، پریخودکو، گولوس، سوروکا، ورشنف، میتیاکین» و غیره شنیده می‌شد.

۸. شخصیت و فرهنگ

باورود شاگردان جدید، کانون‌بازآموزی ما، که‌هنوز درست روی پای خود نایستاده‌بود دوباره تبدیل به «پاتوق» شد.

مسئلهٔ مهم، حفظ انضباط‌وتربیت‌شاگردان قدیمی بود. ولی تمایل به‌آنارشیسم درآن‌ها به‌قدری قوی بود که هیچ گونه تمایلی به‌نظم وترتیب نشان نمی‌دادند. در عین حال باید گفت که بی‌احترامی وشرارت نسبت به‌مربیان، دیگر تکرار نشد. شکی نیست‌که «زادروف»، «تارانتس»، «بورون» و دیگران مختصری دربارهٔ روزهای اول کانون بازآموزی «گورگی» ،برای تازه‌واردین شرح‌داده‌بودند. شاگردان جدید مانند شاگردان قدیمی، فهمیده بودند که‌مربیان واعضای کانون هیچ‌دشمنی باآن‌ها ندارند.بدون شك علت اصلی‌این‌روحیه وطرز فکر وبه‌عبارت دیگر احترام متقابل، فداکاری وزحمت شبانه‌روزی مربیان بود و به‌همین سبب، شاگردان همیشه روابط خوبی‌با ما داشتند. آن‌ها لزوم کار وتحصیل رابه‌خوبی درك می‌کردند ومی‌فهمیدند که‌این امر به‌نفع همهٔ ماست. تنبلی وکم‌کاری‌وعدم‌تحمل‌سختی‌ها درآن‌ها به‌شکل غریزی درآمده بودو باعث می‌شد که نتوانند نسبت‌به‌وضع کانون وضعیتی جدید به‌خود بگیرند.

ماخوب می‌دانستیم که تمام این مقررات، صرفاً شکل ظاهری انضباط است ودرآن هیچ نشانه‌ای از ابتدائی‌ترین‌فرهنگ هم‌وجودندارد.

پاسخ این سئوال که چرا شاگردان ما، در شرایط بدوکار سنگین، همچنان در کانون می‌مانند و فرار نمی‌کنند، از قدرت تئوری‌های تعلیم و تربیت و برنامه‌های پداگوژیکی خارج است. در سال ۱۹۲۱ زندگی در کوچه‌وخیابان هیچ لذتی نداشت. با وجودی که دهکدهٔ‌محل زندگی‌ما، در لیست ایالات قحطی زده نبود، ولی سختی زندگی دراین‌جا هم‌کم‌تر اززندگی در شهرنبود. گذشته ازاین، در سال‌های اول، اطفال بی‌سرپرستی راکه به‌ولگردی در شهر عادت کرده بودند، پیش ما نمی‌فرستادند.اکثر شاگردان ما، اطفالی بودند که به تازگی ارتباطشان با خانواده قطع شده بود. درکل، بچه‌های ما ترکیبی ازشخصیت خوب‌وفرهنگی ناقص بودند درست ازهمان قماشی که برای کانون بازآموزی لازم بود، کودکانی که به سختی تربیت می‌شدند. اکثر آن‌ها بی‌سواد ویا کم سواد وبه‌چرك و کثافت و شپش عادت‌کرده بودند، و دائماً درحالت‌تدافعی‌و رؤیاهای‌مبتذل قهرمانانه به‌سر می‌بردند.

ازمیان این‌جمع، عده‌ای‌مانند: زادروف، بورون، فتکوفسکی، کارابانف، میتیاکین، از لحاظ سطح فرهنگ،از دیگران‌متمایزتربودند. بقیه، به‌تدریج وخیلی کند با دست‌آوردهای فرهنگ‌بشر آشنا می‌شدند، هرچه‌ماتنگ‌دست‌تر وگرسنه‌تر می‌شدیم، سیراین تحول نیز کندتر می‌شد.

سال اول، هیچ چیز طاقت فرساتر از تمایل دائمی آن‌هابه‌جنگ‌ودعوا وعدم‌تمایلشان به‌زندگی جمعی نبود. روابط‌آن‌ها هر لحظه‌و به‌بهانه‌های کوچك از هم می‌گسست. این‌جنگ و ستیز ربطی به خصومت ودشمنی نداشت،بلکه زائیدهٔ تصورات‌پهلوانی آن‌ها بود وهیچ شعور سیاسی نداشتند که این تصورات رااصلاح‌کند. باوجودی که عدهٔ زیادی از آن‌ها، دشمن اختلاف‌طبقاتی بودند، ولی خودرا وابسته‌به‌طبقهٔ خاصی نمی‌دانستند. از اطفال کارگران،تقریباً درمدرسه کسی را نداشتیم؛ پرولتاریا برایشان چیزی دور وناشناخته بود، اکثرآن‌ها کاردر مزرعه را حقارت آمیز می‌شمردند، وبایدگفت که بیش‌تر از کار کشاورزی، به زندگی کشاورزان وبه روحیهٔ دهقانی، به‌نظر حقارت می‌نگریستند. وازاین‌رو در وجود آن‌ها برای ایجاد هرنوع بی‌انضباطی و ظهور شخصیتی وحشی، یعنی شخصیتی‌انزواطلب،زمینهٔ‌مساعدی وجود داشت.

روی هم رفته اوضاع خیلی مشکل بود، امابااین‌همه کم‌کم جوانه‌های زندگی جمعی ، طی نخستین زمستان‌سبز شد وروبه‌رشدنهاد.این جوانه‌ها را می‌بایست به‌هر قیمتی که شده حفظ

کرد؛ نباید به‌آفت‌های تازه وارد امکان داد که جلوی رشد این جوانه‌های گران‌بها را بگیرند. مهم‌ترین کارمن در آن موقع، بررسی همه جانبه این مسألهٔ مهم‌بودکه برای‌آن‌اهمیت زیادی قائل بودم. نگه‌داری ازاین جوانه‌های تازه سبز شده، به‌قدری مشکل‌بود که اگر از اول این‌را فهمیده بودم، شاید مأیوس می‌شدم ودست از مبارزه برمی‌داشتم. خوش بختانه،من همیشه خود را در آستانهٔ پیروزی می‌دیدم و برای این که‌انسان چنین روحیه‌ای داشته باشد باید فوق‌العاده خوش‌بین باشد.

هر روزاز زندگیم، مملو ازایمان،شادی ویأس بود.

مثلا، به‌نظر می‌آید که امروز همه چیز بروفق مراد است. بعداز کار روزانه،مربیان کمی برای بچه‌ها کتاب خوانده، کمی باآن‌ها حرف‌زده وبازی کرده بودند و سپس‌شب‌به‌خیر گفته وبه‌اتاق‌هایشان باز گشته و ظاهراً بچه‌ها رادر نهایت آرامش برای خوابیدن تنهاگذاشته بودند.

دراتاق‌من ، نبض کار روزانه آخرین ضرباتش را می‌نواخت. «کالینا ایوانوویچ» روی صندلی نشسته و طبق‌معمول، داشت‌پیرامون کارهای روزانه بحث می‌کرد، یکی ازشاگردان کنجکاو سرك کشید و در حالی که «گود» و «براتچنکو» خود را برای انتقاد دیگری از «کالینا ایوانوویچ» در مورد کاه وینجه آماده می‌کردند ، ناگهان پسربچه‌ای فریادزنان سررسید:

ــ در خوابگاه‌چاقوکشی‌راه انداخته‌اند!

من‌ازاتاق بیرون پریدم و خودم را به خوابگاه رساندم. در خوابگاه جار و جنجال عظیمی برپا است. گوشه‌ای، دو گروه روبه‌روی هم ایستاده، به‌هم‌چنگ ودندان نشان می‌دهند. ژست‌های تهدید آمیز بافحش وناسزا مخلوط می‌شود، یك‌نفر به‌دیگری سیلی می‌زند، «بورون» چاقوی یکی از پهلوان‌ها را از چنگش در می‌آورد، یکی دیگر ازته‌خوابگاه فریاد می‌کشد:

ــ برای‌چی دخالت می‌کنی؟ می‌خوای اول اسممو رو صورتت نقش بندازم؟

دوریك تخت، عدهٔ زیادی جمع شده و شخصی زخم برداشته روی آن نشسته است ودر سکوت کامل سعی می‌کند باتکه‌ای ازملافه، بازویش را که باتیغهٔ چاقودریده شده است، باندپیچی کند. من هرگز طرفین دعوا را از هم جدا نکرده‌ام وسعی نداشته‌ام که صدایم را از صدای آن‌ها بلندتر کنم.

«کالینا ایوانوویچ» پشت سرم ایستاده است وباترس و لرز زمزمه می‌کند:

ــ وای، زودباش، زودباش دوست خوب من، وگرنه این انگل‌ها، الان شکم همدیگرو پاره می‌کنند...

ولی من ساکت کنار در ایستادم و تماشا کردم. کم‌کم بچه‌ها متوجه حضور من شدند و سکوت کردند. سکوت سنگینی، خشمگین‌ترین بچه‌ها راهم به‌خود آورد. چاقوهای ضامن‌دار ناپدید شدند، مشت‌های گره کرده پائین‌افتاد، فحش‌ها وناسزاهای نیمه‌کاره، قطع شد. ولی من همچنان به‌سکوتم ادامه دادم. درمن خشم ونفرت نسبت به‌تمام این وحشی گری‌ها می‌جوشید. نفرتی از روی ناتوانی، چون به‌خوبی می‌دانستم که این آخرین بارنخواهد بود.

سرانجام در سراسر حوابگاه سکوتی سنگین و هولناك حکم‌فرما شد، حتی صدای نفس کسی هم به‌گوش نمی‌رسید. ناگهان از زور خشم منفجر شدم. آگاهانه وبانهایت‌غضب، فریاد زدم:

ــ چاقوهارومیز! تندتر ، ابلیس‌ها!...

انواع واقسام اسلحه: چاقوی ضامن‌دار، کاردهائی که از آشپزخانه برداشته بودند،تیغ وچاقوهائی که در کارگاه ساخته بودند، روی میز انباشته شد.

در خوابگاه سکوت همچنان سنگینی می‌کند. «زادروف»، که حالا دیگر عزیزترین ونزدیك‌ترین دوستم بود، کنار میز ایستاده و لبخند می‌زند، باز به‌اختصار دستور دادم:

ــ پنجه‌بوکس‌ها!

«زادروف» گفت:

ــ من یکیشو از چنگشون درآوردم.

همه ایستاده وسرها راپائین‌انداخته‌اند.

ــ بگیرید بخوابید!...

تا وقتی که همه‌شون نخوابیدند،خوابگاه را ترك نکردم. فردای آن روز، بچه‌ها هیچ اشاره‌ای به‌دعوا ومرافعهٔ دیشب نکردند ومن هم‌به‌روی خودم نیاوردم.

طی یکی دوماه بعد، خصومت‌های‌دیرینه

وپنهانی در گوشه وکنار دیده می‌شد وگاهی هم که زبانه‌می‌کشید، همه‌سعی‌داشتندسروصداها را بخوابانند. ولی ناگهان، باردیگر دعوادرگیر می‌شد؛ وشاگردان خشمگین همچون‌درندگان، باچاقو به‌جان هم می‌افتادند.

در یکی از همین شب‌ها فهمیدم‌که باید افسار را کشید. بعداز دعوا و کتك‌کاری، «چوبوت»، یکی از قهرمانان چاقوکشی رابه اتاقم احضار کردم. مطیعانه‌واردشد، به‌اوگفتم:

ــ باید کانون بازآموزی را ترك کنی.

ــ کجا برم؟

ــ جائی که چاقوکشی آزاده.امروزیکی از دوستاتو برای این که جاشوسرمیزبهت‌نداد، چاقوزدی. پس برو جائی روپیداکن‌که باچاقو اختلافاشونو حل وفصل می‌کنند.

ــ کی باید برم؟

ــ فردا صبح.

گرفته وپکر خارج شد. فردا صبح ،سر صبحانه، بچه‌ها ازمن خواهش کردند اجازه‌دهم باضمانت آن‌ها «چوبوت» در کانون بماند.

ــ چه ضمانتی؟

بچه‌ها متوجه نمی‌شوند.

ــ آخه چه ضمانتی؟ اگر دوباره‌کارهای سابقشو ازسرگرفت، چی؟

ــ خوب اون‌وقت می‌تونید بندازینش بیرون.

ــ در هر صورت فرقی نمی‌کنه، بهتره‌از کانون بره.

بعداز صبحانه «چوبوت» پیش من آمد وگفت:

ــ خدا حافظ «آنتون سمیونوویچ»، و ممنونم به‌خاطر درسی...

ــ خدا حافظ، از ما کینه نداشته باش. اگر زندگی بهت سخت‌شد، برگرد، ولی‌زودتر از دو هفته‌نیا.

بعداز یك‌ماه،لاغر ورنگ‌پریده‌بازگشت.

ــ من اومدم، همون‌طور که گفته‌بودید، برگشتم.

ــ جائی‌رو که می‌خواستی پیدانکردی؟

لبخند می‌زند.

ــ چرا؟ از این‌طور جاها فراوونه...ولی من دلم می‌خواد توکانون بمونم،دیگه‌هم‌به‌چاقو دست نمی‌زنم.

از او استقبال پرشوری‌در خوابگاه‌به‌عمل آمد، شاگردان فریاد می‌زدند: دیدید، بالاخره اورا بخشیدید! ما که می‌گفتیم!

۹. هنوز در «اوکراین» شوالیه وجود دارد

یکی از روزهای یکشنبه «آسادچی»مست کرد. او را به‌اتاق من‌آوردند، چون خوابگاه را به‌هم ریخته بود. نشسته بود ومرتب‌حرف‌های بی‌سروته و مستانه می‌زد. سخن گفتن با او بی‌فایده بود. همان‌جا خواباندمش، این تنها کاری بود که مطیعانه انجام داد.

ولی بعد به‌خوابگاه رفتم. بوی الکل به مشام می‌رسید. عده زیادی از بچه‌ها ازنزدیك شدن،و صحبت با من اجتناب می‌کردند. بدون این‌که روی صحبتم‌با فرد به‌خصوصی باشد، گفتم:

ــ ظاهراً فقط «آسادچی»نیست‌که مسته. کسانی دیگه‌ای هم هستند که‌مشروب‌خورده‌اند.

چند روزبعد، همین وضع مجدداً تکرار شد. عده‌ای از من دوری می‌کردند و عده‌ای دیگر به‌عکس همان‌طور مست پیش می‌آمدند، سردرد دلشان باز می‌شد ونسبت به‌من اظهار دوستی ومحبت می‌کردند.

حتی از من پنهان نکردند که در ده‌مهمان کسی بوده‌اند.

عصر، درخوابگاه راجع به‌مضرات می‌ــ خواری صحبت کردیم،مقصرین قول دادندکه دیگر مشروب‌خواری نکنند. وانمودکردم که قانع شده‌ام‌وکسی را تنبیه نکردم. دراین‌مورد کمی تجربه داشتم، وخوب می‌دانستم که عامل این میخوارگی‌ها را نباید بین شاگردان جست وجو کرد، مقصر، کس دیگری بود. واین‌طور به‌نظر می‌رسید که این شخص چندان هم ازما دور نیست.

ما در دریائی ازالکل غرق شده بودیم. حتی گاهی در کانون با دهقانان یاکارکنان مست لایعقل برمی‌خوردیم. بالاخره باخبرشدم که «گولووان» بچه‌ها را برای آوردن عرق می‌فرستد. او سعی نکرد که از خودش دفاع کند وگفت:

ــ چه‌خبره! مگه کار بدیه؟

«کالینا ایوانوویچ» که‌هرگز لب به مشروب نمی‌زد، سرش فریاد کشید:

ــ انگل، می‌فهمی یانه، می‌فهمی که‌معنی دولت شوروی چیه؟ فکر می‌کنی که دولت شوروی برای اینه‌که مشروب قاچاقی‌راحت‌به دستت برسه؟

«گولووان» با ناراحتی خودش را روی صندلی انداخت و در حالی که مرتب‌سرجایش تکان می‌خورد، گفت:

ــ خوب، کجاش عیب داره؟ کیه که مشروب نخورده، ازهرکی میخواید بپرسید... یکی برای علاقه ویکی هم برای رفع تشنگی مشروب میخوره. اگر بده، اول ازهمه باید خود اعضای دولت شوروی مشروب را کنار بگذارن...

ــ کدام‌یك از اعضای دولت شوروی؟

ــ همه‌شون، هرکدوم را که بگی، چه توشهر وچه تو روستا، مرتباً مشروب‌می‌خورند.

از «سافرون» پرسیدم:

ــ شما میدونید، کی توده عرق‌خانگی می‌فروشه؟

ــ کی میدونه؟ من خودم هیچ وقت نخریده‌ام. هروقت بخوام، یکی‌رو می‌فرستم‌که برام بیاره. و تازه، می‌خواهید چه کنید؟ بندو بساطشونو جمع‌کنید؟

ــ پس چی خیال کردی؟ معلومه که دم‌و دستگاهشونو جمع می‌کنیم...

ــ آه..! ارتش آن همه ضبط کرد ولی کاری‌ازپیش نبرد.

روز بعد به‌شهر رفتم وبرای مبارزه با عرق‌کشی در منطقهٔ روستائی‌مان حکم رسمی گرفتم. شب من و «کالینا ایوانوویچ» در این مورد به‌مشورت پرداختیم، او دربارهٔاین‌موضوع مردد بود ومی‌گفت:

ــ خودتو، در این‌کار کثیف داخل نکن. همه‌شون ازیك قماشن:رئیس شورای محلی، دولت شوروی یعنی خود «گرچانی»هم تو این کاردست‌داره، وهمهٔ افراد دهکده‌هم جزو دارو دسته‌اش هستن، می‌فهمی؟«کالینا ایوانوویچ»در حالی‌که مشت‌های گره‌کرده‌اش را نشان‌می‌داد گفت: باید حساب اینو داشته باشی که همه‌شون

تواین کار ذینفع هستند، و تو نمیتونی چیزی رو عوض کنی.

ــ هیچ نمی‌فهمم، «کالینا ایوانوویچ»، این چه‌ربطی به‌الکل‌قاچاق داره؟

ــ عجب‌آدم خوش خیالی هستی، فکر می‌کنی کار بایه حکم رسمی مبارزه با الکل تمومه! قدرت، دست اون‌هاست. بهتره تو این کار دخالت نکنی. این وسط فقط توئی‌که‌گیر می‌افتی، می‌فهمی؟

در خوابگاه‌با شاگردان شروع به‌صحبت کردم:

ــ بچه‌ها، صریحاً بگویم‌که به‌کسی‌اجازه عرق‌خوردن نمیدم. تصمیم‌دارم این‌باند عرق کشی را درآبادی‌ها تارومار کنم. کی علاقه داره به‌من‌کمك کنه؟

اکثریت، تردید و بی‌تفاوتی نشان دادند، ولی عده‌ای ازدعوت من، باشور وهیجان‌استقبال کردند. «کارابانف» در حالی که چشم‌های درشت وسیاهش، مثل چشم‌های اسب، برق‌می‌زد، گفت:

ــ عالیه،عالی. این‌ملاك‌های شکم گنده‌رو میگی، باید... باید یه‌کمی به‌شکمشون فشار آورد.

من از بین آن‌ها، سه نفر را انتخاب کردم: «زادروف»، «ولخووف» و«تارانتس». شنبه شب، دیروقت بود که مشغول طرح نقشهٔ موضع‌گیری شدیم. گرداگرد چراغ نفتی روی نقشهٔ آبادی که کشیده بودم، خم شده بودیم. «تارانتس» در حالی که دست‌هایش را میان موهای حنائی ژولیده‌اش فرو کرده بود و دماغ کك ومکی‌اش را روی نقشه‌می‌چرخاند، گفت:

ــ موقعی که ما به‌یك منطقه حمله‌کنیم، خونه‌های دیگه دستگاه عرق‌کشی‌رو پنهان می‌کنند؛ سه‌نفر برای این‌کار کمه.

ــ مگه‌تعداد خونه‌هائی‌که ودکامی‌سازند، چه‌قدره؟

ــ تقریباً تو همه‌خانه‌ها؛ خونهٔ «موسی گرچانی»، خونهٔ «آندری‌کارپوویچ» و خونهٔ رئیس شورای محلی، «سرگئی کرچانی» هم که معلومه چه خبره. «ورخولا»ها ودکادرست می‌کنند و زن‌ها می‌برند به‌شهر می‌فروشند. باید تعدادمون بیش‌تر باشه، وگرنه خوب می‌دونید که پوزهٔ مارو خرد می‌کنن، همین.

«ولخووف» ساکت یه گوشه نشسته بود وخمیازه می‌کشید:

ــ پوزهٔ مارو خرد می‌کنند؟ ببینیم!فقط کافیه که «کارابانف» راهمراه خودمون‌ببریم، اون‌وقت هیچکی جرأت نمیکنه انگشتشوروما بلند کنه. من این خرده مالکارو خوب می شناسم، اون‌ها ازما می‌ترسند.

«ولخووف» بدون شوق و ذوق آمادهٔ عملیات شد.اوهنوز هم با من بیگانگی‌می‌کرد، این پسرك به‌هیچ‌وجه از نظم وانضباط‌خوشش نمی‌آمد. اما، به «زادروف» دلبستگی عجیبی داشت وبدون چون وچرا دنبال‌او می‌رفت.

«زادروف»مثل همیشه لبخند می‌زد، و حالتی آرام واطمینان‌بخش داشت.اومی‌توانست با همان آرامش بدون این‌که شخصیتش را فراموش کند ویاخودش را به‌خطر بیاندازد، هرکاری را انجام دهد. طبق معمول، من فقط به‌او اطمینان داشتم،چون تنها اوبود که بدون این‌که دست وپایش را گم کند، هرکاری که پیش می‌آمد، انجام می‌داد.

دراین هنگام، به «تارانتس»می‌گفت:

ــ «فدور» تاکی میخوای این‌دست‌اون دست‌کنی؟ مختصر وفوری بگو که از کدوم خونه باید شروع کنیم وخونهٔ بعدی کدومه. فردا معلوم میشه. راستی «کارابانف» را باید با خودمون ببریم، او خوب‌میدونه چطور با دهاتی‌ها کنار بیاد، چون خودش هم یکی از اون‌ها بوده. خوب حالا بریم بخوابیم، برای این که فردا، صبح زودباید راه بیفتیم، یعنی قبل ازاین که مشروب تو آبادی پخش بشه. این‌طور نیست «گریتسکو»؟

«ولخووف» در حالی که صورتش از شادی می‌درخشید گفت:

ــ آهان.

ما از هم جدا شدیم. «لیدیای» کوچك‌و «یکاترینا گریگوریونا»، در حیاط قدم‌می‌زدند، «لیدیا» گفت:

ــ بچه‌ها میگن شما می‌خواهید دستگاه های عرق‌کشی‌رو خرد کنید. خوب، این به‌شما چه مربوطه وظیفهٔ «پداگوژیکی»است، یاچیز دیگری است؟

ــ اتفاقاً، یکی ازکارهای «پداگوژیکی» همینه. شمافردا باما می‌آئید؟

ــ لابدفکر می‌کنید که می‌ترسم؟ بله،

خواهم آمد. ولی این‌کار پداگوژیکی نیست...
ــ پس شما می‌آئید؟
ــ بله می‌آیم.
«یکاترینا گوریگوریونا» به‌نوبهٔ خودش مرا صدا کرد و گفت:
ــ چرا این بچه‌رو همراه خودتون می‌برید؟
«لیدیا پتروونا» فریاد زد:
ــ عیبی نداره‌میخوام برم ببینم چی‌میشه.
به‌این‌ترتیب یك کمیسیون پنج نفره‌تشکیل دادیم.

ساعت حدود هفت بود که در خانهٔ «آندری کارپوویچ گرچانی»راکه نزدیك‌ترین همسایه‌مان بود، زدیم. در زدن ما همراه با پارس پیاپی سگ‌ها، ارکستر کاملی‌رو تشکیل می‌داد که پنج دقیقهٔ تمام اجرا می‌شد. نمایش این پیش‌پرده آغاز شد. با بازشدن در، «آندری گرچانی»، پیرمردی ریزنقش، با سر تراشیده و ریش‌مرتب به‌صحنه آمد. بابا آندری بالحنی سرد از ما پرسید:
ــ دنبال چی می‌گردین؟
گفتم:
ــ شما دستگاه عرق‌کشی دارید، ماآمدیم آن‌را از بین ببریم، این هم حکم رسمی. پیر مرد در حالی که می‌لرزید، با نگاه تیز ودقیق صورت ولباس‌های شاگردان را از نظر گذراند و بادستپاچگی پرسید:
ــ دستگاه عرق‌کشی؟

درهمین هنگام ارکستر سگ‌ها با صدائی گوش‌خراش، مجدداً آغاز شد، معلوم شد «کارابانف» موفق شده به‌پشت صحنه برود وبا چماقی که از روی احتیاط با خود برداشته‌بود، ضربه‌ای به‌سگ حنائی رنگ زده وسگ هم در جواب زوزه‌ای گوش خراش که از صدای معمولی سگ‌ها به‌مراتب بالاتر بود، سرداده است. ما درحالی‌که سعی می‌کردیم سگ‌ها را از سر راهمان دور کنیم، وارد خانه شدیم؛ «ولخووف» با صدائی کلفت‌سگ‌ها را به‌گوشه وکنار حیاط فراری داد. تا درآن‌جا دنبالهٔ ارکسترشان را با زوزه های خود تکمیل‌کنند. «کارابانف» که قبلا، وارد خانه شده بود، به‌محض دیدن ما که با پیرمرد داخل خانه می‌شدیم با حالتی فاتحانه آنچه را که درجست وجویش بودیم نشان داد:
ــ اینهاش!
بابا آندری مرتب این پاو آن‌پا می‌شد وباکت پشمی نوئی که به‌تن داشت به‌هنرمندان اپرا شباهت پیدا کرده بود.
«زادروف» پرسید:
ــ دیروز عرق‌کشی کردید؟
بابا آندری، در حالی که ریش خود را می‌خاراند و «تارانتس» را نگاه‌می‌کرد که گوشهٔ اتاق،از زیر نیمکت، بطری بزرگی راکه پراز مایعی ارغوانی بود، بیرون می‌کشید، گفت:
ــ بله، دیروز.
وناگهان دستپاچه به «تارانتس» حمله کرد، او حساب شده می‌خواست درهمان‌گوشه تنگ اتاق که از نیمکت ومیز هم انباشته بود، «تارانتس» را گیر بیاندازد، ولی «زادروف» خیلی راحت بطری عرق را از بالای سر بابا آندری گرفت و فقط تبسم موذیانه «تارانتس» برای بابا باقی ماند:
ــ چیزی شده، پدربزرگ؟
باباآندری با غیظ فریاد کشید:
ــ خجالت هم نمی‌کشید! وجدان‌ندارید، روز روشن وارد خونهٔ مردم می‌شوید که دزدی کنید! حتی زن هم همراهتون آوردید! پس کی مردم می‌توننند در صلح و آرامش زندگی کنند و حق‌شما را کف‌دستتون بگذارند؟
«کارابانف» درحالی‌که شکلك‌درمی‌آورد گفت:
ــ ا. شاعر هم هستی وما نمی‌دونستیم.
وبه‌چماقش تکیه کرد وبی‌حرکت‌جلو اوایستاد.
بابا آندری با خشم فریاد زد:
ــ از خونهٔ من‌برید بیرون! و میلهٔ‌بزرگ جلوی بخاری رابرداشت وضربه‌ای ناشیانه به شانهٔ «ولخووف» زد.
«ولخووف» شروع به‌خندیدن کرد و میله را ازاو گرفت وگذاشت سرجاش و در حالی که گوشهٔ دیگری را نشان می‌داد، گفت:
ــ بهتره اون‌جارو نگاه کنید.
باباآندری پشت سرش را نگاه کرد، «تارانتس» را دید که یك بطری ودکای‌دیگر پیدا کرده و داشت ازبخاری پائین می‌آمد و لبخندی صمیمی و دلپذیر هم برلب داشت.
باباآندری روی نیمکت افتاد وسرش را بین دست‌ها گرفت. لیدیای کوچك، کنارش

نشست وبا مهربانی شروع به‌صحبت کرد:

ــ «آندری کارپوویچ»! میدونی که‌طبق قانون، عرق‌کشی تو خونه قدغنه. این‌جوری مواد اولیه حروم‌میشه، در حالی که گرسنگی دراطراف بیدادمیکنه، اینو خودت‌بهترمیدونی.

ــ گرسنگی برای تنبل‌هاست، هرکی‌کار بکنه گرسنگی نمیکشه.

«تارانتس» که روی بخاری نشسته بود با صدائی شاد وزنگ‌دارپرسید:

ــ بابا بزرگ مگه تو خودت‌کارمی‌کنی؟ شاید «استپان نیه‌چی‌پورنکو» کارگر اجیرت رومیگی؟

ــ «استپان»؟

ــ آره، «استپان». همونی‌که بدون مزد ولباس بیرونش کردی، ومیخواد به‌کانون ما بیاد.

و درحالی که برای پیرمرد با زبانش صدای پخ‌پخ مانندی درمی‌آورد، ازروی‌بخاری پرید پائین.

«زادروف» پرسید:

ــ این‌هارو کجا ببریم؟

ــ همه‌شو تو حیاط‌خرد کنید.

ــ دستگاه عرق‌کشیوچی؟

ــ اونو هم همین‌طور.

پدربزرگ به‌محل خرد کردن دستگاه و بطری‌ها نرفت ودرخانه ماند تا به‌موعظه‌های اقتصادی‌وروان‌شناسی واجتماعی «لیدیاپتروونا» گوش دهد. سگ‌ها به‌عنوان نمایندهٔ صاحبخانه در حیاط حضور داشتند. فقط وقتی از خانه خارج می‌شدیم، چندتا ازسگ‌ها بی‌خودی‌واق واق می‌کردند.

«زادروف» از روی احتیاط «لیدیای» کوچك را صدا کرد:

ــ بیائید بریم وگرنه باباآندری ازگوشت شما کالباس درست میکنه. «لیدیا» دوان‌دوان بیرون آمد ودرحالی که از صحبت باباباآندری به‌هیجان آمده بود گفت:

ــ هیچ می‌دونید، او متوجه‌موضوع‌شد! وقبول کرد که عرق‌کشی جرم است.

بچه‌ها با قهقههٔ خنده به‌او جواب دادند. «کارابانف» در حالی که چشمك‌می‌زد گفت:

ــ قبول کرد؟ عجیبه! حتماًاگر یه کم بیش‌تر باهاش حرف می‌زدیم، با دست خودش دستگاه عرق‌کشی رو خرد می‌کرد، مگه نه؟

«تارانتس» گفت:

ــ باز باید خدا را شکر کرد که زنش اون‌جا نبود و رفته بود کلیسای دهکدهٔ «گانچاروفکا». حالاباید با زن «ورخولا» صحبت کنید.

«لوکا ورخولا» گاه وبی‌گاه برای کار های مختلف به‌کانون می‌آمد، وما هم گاهی برحسب احتیاج، برای گرفتن افسار گاری‌و یا مثلابشکه به‌او مراجعه می‌کردیم. او مردی زیرك،پرحرف و وظیفه‌شناس بود واز هرکاری سردرمی‌آورد. خیلی هم زیبا بود واز ریش فرفری حنائی رنگش خوب مراقبت می‌کرد. ازمیان سه پسرش، ایوان به‌خاطر نواختن آکاردئون و کلاه‌کپی مخصوصش، در ده از شهرت بسزایی برخوردار بود.

لوکابا گرمی از ما استقبال کرد:

ــ آه، همسایه‌های عزیزم! خواهش‌می‌کنم، لطف کنید داخل شوید! می‌دونم، شنیدم که دربه‌در دنبال دستگاه عرق‌کشی می‌گردید.خیلی خوب، کار بسیار به‌جائیست،ده‌بفرمائیدبنشینید! بشین رو این چهارپایه، جوون. خوب، کاروبار چه‌طوره؟ بنا برای املاك «تریپکه» پیداکردید؟ اگرنکردید، فردا وقتی‌میرم‌به«بریگادیروو کا» از اون‌جا براتون بیارم. در ضمن می‌دونید، بناهای حسابی! ببینم جوون، چرا نمی‌شینی؟ من دستگاه عرق‌کشی ندارم، و اصلا تو فکر این جور کارها هم نیستم! کاریش نمیشه کرد! چی... تازه چه‌طور می‌تونید چنین فکری بکنید! وقتی دولت شوروی میگه که این کار قدغنه، من خوب‌می‌فهمم، پس چی... پاشو زن، تکون بخور، ازمهمان‌های عزیز پذیرائی کن!

کاسه‌ای‌پر از خامه ویك سینی پر از کلوچه‌روی میز پیدا شد. «لوکاسمیونوویچ» بدون چاپلوسی اصرارمی‌کردکه‌چیزی‌بخوریم. او با صدای بم وخوش‌آیند،مانند صاحبخانه‌ای متواضع، خوش خدمتی می‌کرد.

من متوجه شدم که خامه، قلب بچه‌هارا به‌طپش در آورده است. «ولخووف» و «تارانتس» به‌زحمت می‌توانستند، دیده از این تحفهٔ گران‌بها بردارند. «زادروف» لبخند بر لب کنار در ایستاده بود وسرخ می‌شد وبه‌نظر می‌رسید که در بدمخمصه‌ای افتاده است. «کارابانف» که در کنار من نشسته بود، در فرصت‌های مناسب در گوشم زمزمه می‌کرد:

ــ وای، لامصب!... چه کار می‌تونیم بکنیم؟ باید خورد، من که دیگه طاقت ندارم، پدرسگ، من دیگه طاقت نمی‌آورم.

«لوکاسمیونوویچ» یك صندلی برای «زادروف» آورد و گفت:

ــ بخورید دیگه، همسایه‌های عزیزم! حتی می‌تونستیم یك کمی عرق خانگی‌هم‌پیدا کنیم، ولی حالاکه شما دنبال...

«زادروف» روبه‌روی من نشسته‌بود وبا چشم‌های زیر انداخته، مشغول خوردن یه‌نصفه کلوچه بود وکمی خامه روی چانه‌اش چکه کرده بود.

روی صورت «تارانتس»، ازاین گوش تاآن‌گوش، خط سفید خامه مثل سبیل کشیده شده بود. «ولخووف» کلوچه‌ها را، یکی بعداز دیگری می‌بلعید وهیچ احساسی در صورتش دیده نمی‌شد.

«لوکاسمیونوویچ» به‌زنش دستور داد:

ــ بازهم برامون کلوچه بیار، توهم یه آهنگی برامون بزن...

زنش جواب داد:

ــ ولی‌الان دارن توکلیسا دعامی‌خونند.

شوهرش گفت:

ــ عیبی نداره، برای مهمان‌های عزیزمون میشه این کارو کرد.

«ایوان»، پسری کم حرف وزیبا وتپل بود وشروع‌کردبه‌نواختن آهنگ«ماه‌می‌تابد». «کارابانف» از زور خنده، زیر نیمکت رفته بود ومی‌گفت:

ــ از اون مهمونی‌هاست‌ها!

بعداز خوردن مشغول صحبت شدیم. «لوکاسمیونوویچ» با حرارت زیادی راجع به‌نقشه‌های ما دربارهٔ املاك «تریپکه» حرف می‌زد و حاضر بودکه از تمام امکانات‌خود برای کمك به‌ما، مایه بگذارد.

ــ شما نمی‌تونید این‌جا تو جنگل‌زندگی کنید. باید هرچه زودتر به‌آن‌جا نقل مکان کنید، چون فقط صاحب ملك‌کمه. وباید ادارهٔ آسیابو به‌دست بگیرید، باید این کارو بکنید. آسیابان نمی‌تونه آسیابو اداره‌کنه. دهقان‌ها خیلی شکایت می‌کنند، خیلی. مثلا برای کیك عید پاك، یابرای کلوچه، احتیاج به‌آرد دارند، ولی یك‌ماه تمام باید انتظار بکشند. دهاتی‌ها کلوچه دوست دارند.ولی وقتی آردکه مادهٔ اصلی هست گیرشون نیاد چه کار می‌توانند بکنند.

گفتم:

ــ برای اداره کردن آسیاب هنوزنیروی انسانی‌کافی نداریم.

ــ «نیروی انسانی کافی» یعنی‌چه؟مردم کمکتون می‌کنند... می‌دونید که مردم این منطقه چه‌قدر برای‌شما احترام قائلند. همه با صراحت می‌گویند: این یك‌مرد واقعی‌یه.

ضمن‌این گفت‌وگوی شاعرانه ، ناگهان «تارانتس»توی درگاه اتاق ظاهر شد و زن صاحب‌خانه از ترس، جیغی کشید. «تارانتس» نیمی از دستگاه عرق کشی ولوله‌ای مارپیچی که قسمت اصلی دستگاه را تشکیل می‌داد، در دست گرفته بود. ما حتی متوجه نشدیم که «تارانتس» کی‌ما را ترك کرده بود.

تارانتس گفت:

ــ اینو از تو اتاق زیر شیروانی پیدا کردم واون‌جا، هنوزهم ودکای گرم وجود داره.

«لوکاسمیونوویچ» ریشش را در دستانش فشرد و برای یك لحظهٔ کوتاه، قیافهٔ جدی به‌خود گرفت ولی فوراً تمرکز حواسش را به‌دست‌آورد وبه «تارانتس» نزدیك شدولبخند برلب روبه‌رویش ایستاد. بعد پشت گوشش را خاراند و چشمکی به‌من‌زد وگفت:

ــ آیندهٔ این جوون درخشانه. بسیار خوب. حالا که‌این طوریه، من چیزی نمیگم، هیچی... حتی نمی‌رنجم. درهرصورت قانون محترمه وباید به‌آن عمل کرد. به‌نظرم که می‌خواهید آن را از بین ببرید؟ باشه...ایوان، بهشون کمك کن...

ولی زن «ورخولا» احترام ووقار یك همسر خوب را حفظ نکرد. لولهٔ مارپیچی را از چنگ «تارانتس» در آورد وفریاد زد:

ــ کی بهتون اجازه داده که اینوبشکنید، کی؟ شما که اونو نساختید که حالا اجازهٔ‌خرد کردنش را هم داشته باشید! گدا گشنه‌ها،بزنید به‌چاك، والاچنون می‌کوبم فرق‌سرتون که...

پرچانگی‌های زن «ورخولا» تمام شدنی نبود. «لیدیای» کوچك که تاآن‌موقع باوقار ومتانت گوشه‌ای ایستاده بود، سعی کرد که دربارهٔ ساخت و فروش الکل قاچاق و غیر قانونی بون کارشان به‌او توضیح بدهد ولی‌زن

«ورخولا» گلوی خوبی برای‌دادوبی‌دادکردن داشت. بطری‌های ودکاراشکستیم، «کارابانف» در وسط حیاط، با یك میلهٔ آهنی دستگاه عرق‌کشی را خردکرد. «لوکاسمیونوویچ» با خوش‌روئی از ما وداع کرد وخواهش کرد که بازهم سری به‌او بزنیم، وبه‌ما اطمینان‌می‌داد که‌از دست ما عصبانی نیست؛ «زادروف» دست ایوان رابه‌گرمی فشرد وایوان هم‌شروع کرد به‌نواختن آهنگی جدید ولی زن «ورخولا» دست از گریه وفریاد زدن برنداشت ومرتب بالعن ونفرین آینده‌ای غم‌انگیز ومرگ برای ما آرزو می‌کرد.

در حیاط همسایه، زن‌ها بی‌حرکت‌ایستاده بودند، سگ‌هازوزه می‌کشیدندوپارس‌می‌کردند و قلاده‌یشان را به‌سیم‌های خاردار حیاط می‌کوبیدند، مردهائی که طویله را تمیز می‌کردند، سرشان را به‌اطراف تکان‌می‌دادند.

هنگامی که به‌خیابان رسیدیم، کارابانف خودش را روی اولین کپه‌کاه انداخت وگفت:

ــ وای، دیگه نمیتونم، خدای من،دیگه طاقت ندارم! مهمونی هم این‌طور مهمونی‌ها باشه! ببین زنش‌چی‌می‌گفت: الهی‌دل‌وروده‌تون ازاین خامه‌ای که کوفت کردید، بترکه.شکمت درچه حاله، ولخووف؟

آن روز در حدود شش دستگاه‌عرق‌کشی را ازبین بردیم. هیچ‌کس خودش حاضر نبود بگوید دستگاه عرق‌کشی دارد یانه. درست موقعی که از آخرین خانه بیرون می‌آمدیم به‌رئیس شورای محلی «سرگئی پتروویچ گرچانی» برخوردیم. رئیس با موهای سیاه وروغن زده وسبیل های روبه‌بالا، بیش‌تر به‌قزاق‌ها شباهت داشت ودرایام جوانیش، ملاکی خوب و روی هم‌رفته زیرك بود. از دور فریاد زد:

ــ آهای، شماها، صبر کنید.

ما اطاعت کردیم.

ــ سلام، یکشنبه به‌خیر... اجازه بدیداز روی کنجکاوی بپرسم که این‌کدوم حکم‌رسمی است، که به‌شما اجازه میده‌دستگاه‌های‌عرق‌کشی مردمو از بین ببرید؟ شما اجازهٔ این کارو ندارید.

دوباره مشغول تاب دادن سبیل‌هایش شد وباتردید به‌گروه ناجور مانگاه می‌کرد.

در سکوت مطلق حکم رسمی را نشانش دادم. او چند دفعه حکم رااین‌رو وآن‌رو کرد وبا حالتی موهن آن را پس داد.

ــ درسته که این یك اجازه‌نامه است‌ولی فقط نتیجه‌اش اینه‌که مردم می‌رنجند. وقتی‌که این کارو به‌عهدهٔ یك کانون بازآموزی‌بذارن. باید گفت که حکومت شوراها نمیتونه کارشو به‌خوبی انجام بده. خود من برعلیه الکل غیر مجاز دائم مبارزه می‌کنم.

«تارانتس» آهسته گفت:

ــ ولی شما هم مثل دیگران، یك‌دستگاه عرق‌کشی تو خونه‌تون دارید؛ و عکس‌العمل این حرف رادر چهرهٔ رئیس جست‌وجو کرد.

رئیس روبه‌این ژنده‌پوش کردو گفت:

ــ تو! این موضوع‌هیچ ربطی به‌تونداره. و تازه‌توکی هستی؟ یك شاگرد؟ ما باید تکلیفمونو باهم روشن کنیم تا معلوم بشه‌که یه ولگرد به‌چه جرأتی به‌بالاتر از خودش، بی احترامی می‌کنه.

سپس هر کدام ازیك طرف، به‌راهمان ادامه دادیم .

نتیجه مأموریت ما، بسیارعالی‌بود.فردای آن‌روز، جلوی کارگاه،«زادروف» به‌دهاتی‌ها می‌گفت:

ــ یکشنبه آینده از یه‌راه دیگه وارد می‌شیم، تمام مدرسه، هر پنجاه نفرمون‌می‌آییم.

روستائیان با تکان دادن سر موافقت‌خود را ابراز می‌کردند:

ــ خوب شد، کاری که شما می‌کنید ، واقعاً درسته. برای این که‌اولا غله ازبین‌میره وثانیاً این کار قدغنه.

می‌خوارگی در مدرسه قطع شد ولی بلای دیگری به‌نام «ورق‌بازی» برسرما نازل شد. ما متوجه شدیم که در ناهارخوری،بعضی از بچه‌ها غذایشان را بدون نان می‌خورند، و یاتمیز کردن خوابگاه یا کارهای شاق‌دیگر را شخصی که نوبتش نبود انجام می‌داد.

می‌پرسیدم:

ــ چرا تو امروز جارو می‌کنی، مگه نوبت «ایوانف» نیست؟

ــ ازمن خواهش کرد که به‌جای اواین کارو بکنم.

کار «بنا به‌خواهش» به‌صورت یك امر روزمره درآمده بود وگروه‌های مشخصی از این «خواهش کنندگان» به‌وجود آمده بود. به‌تعداد شاگردانی که غذایشان را نمی‌خوردند

وبه‌دیگری می‌دادند، افزوده شده بود.

در کانون اطفال، هیچ مصیبتی بدتر از ورق نیست. ورق بازی، بچه‌رااز روند عادی احتیاجات زندگی روزمره‌اش دور می‌کند و اوناچار کمبودش را از راه دیگری جبران می‌کند وتنها راهی که وجود دارد«دزدی» است. برای از بین بردن این دشمن جدید، با عجله‌وارد عمل شدم.

«افچارنکو»، پسرکی پر انرژی وشادکه تازه داشت به‌مدرسه خو می‌گرفت، فرار کرد. گزارش فرار او علت کارش را مشخص نمی‌کرد. دو روز بعداو را در بازار روزشهر دیدم، ولی هرچه اصرار کردم که به‌مدرسه بازگردد قبول نکرد وبا آشفتگی وناراحتی، بامن صحبت می‌کرد.

قرض‌های ورق‌بازی در نظر شاگردان کانون‌ما، قرض‌هائی شرافتمندانه به شمار می‌رفت. امتناع از پرداختن قرض، نه‌تنهامنجر به‌کتك کاری ودیگر اعمال وحشیانه می‌شد، بلکه موجب نفرت همگانی نیز می‌گردید.

عصر، وقتی به‌مدرسه برگشتم، پاپی‌بچه‌ها شدم:

ــ چرا «افچارنکو» از این‌جا رفت؟

ــ ما چه میدونیم.

ــ خیلی هم خوب می‌دونید.

سکوت همه‌جا را گرفت.

شب با موافقت «کالینا ایوانوویچ» به تفتیش عمومی دست زدیم. نتیجه حیرت‌آور بود: زیر بالش‌ها، درون صندوق‌ها، توی قوطی‌ها، ودر جیب بعضی ازبچه‌ها مقدارزیادی قند یافتیم. «بورون» از همه «ثروتمندتر» بود: در صندوقش که با اجازهٔ من، درکارگاه نجاری ساخته بود، بیش از ۱۵ کیلوقند پیدا کردم. جالب‌تر ازاین، چیزی بود که نزد «میتیاگین» پیدا کردم. زیر بالش او،درون یك‌کلاه پوستی قدیمی نزدیك به‌پنجاه روبل پول سیاه وسفید پنهان بود.

«بورون» صادقانه وبا لحنی تأسف‌بار اقرار کرد:

ــ این‌ها را تو ورق‌بازی بردم.

ــ از شاگردهای دیگه؟

ــ بله، بله!

«میتیاگین» جواب داد:

ــ من هیچی نمیگم.

ذخائر اصلی اجناسی از قبیل قند،بلوز، کیف‌و کارهای دستی، دراتاقی که‌سه دختربه اسامی «اولیا، رائیسا، ماروسیا» زندگی می‌کردند نگه‌داری می‌شد. آن‌ها حاضر نبودند بگویند که اشیاء مال کیست. هرسهٔ آن‌ها. به‌جرم دزدی از خانه‌ها از طرف کمیسیون به‌کانون ما فرستاده شده بودند. «اولیاورانوا» برحسب تصادف دست به‌چنین کارناشایستی زده بود، همان بلائی که سراغلب‌خده‌متکاران صغیر می‌آید.

«ماروسیا لفچنکو» و «رائیسا سوکو- لووا» بسیار بی‌بندو بار وهرزه وفحاش‌بودند ودر مشروب خواری وورق‌بازی که بیش‌تر اوقات در اتاق پسرها برگزار می‌شد، شرکت می‌کردند. ماروسیا به خاطر داشتن اخلاق هیستریك غیر قابل تحمل، ازدیگران متمایز بود؛ او مرتب دوستان دخترش را تحقیر می‌کرد و حتی گاهی کار به کتك کاری هم می‌کشید. سربهانه‌های کوچك با پسرهامرافعه می‌کرد، تنها کلمه‌ای که در مورد اومی‌توان به‌کار برد «از دست رفته» بود و هرگاه به‌او تذکر می‌دادند ویا نصیحتی می‌کردند در یك جمله می‌گفت:

ــ این‌قدر زحمت نکشید. من دختر از دست رفته‌ای هستم.

رائیسا بسیار چاق، شلخته، تنبل‌وخنده‌رو بودولی به‌هیچ‌وجه کودن به‌نظر نمی‌رسید و نسبتاً تحصیل کرده بود. زمان تحصیل در دبیرستان، مربیان ما سعی زیادی کردند که‌او را برای ورود به‌دانشکدهٔ کارگری آماده‌کنند. پدرش در شهرما کفاش بود و دوسال پیش‌در یك برنامهٔ عرق‌خوری، به ضرب چاقو کشته شده بود. مادرش معتاد به‌الکل و در فقرزندگی می‌کرد. «رائیسا» ادعا می‌کردکه این‌زن‌مادرش نیست واورا درکودکی به‌خانوادهٔ«سوکولوف» سپرده‌اند. اما پسرها عقیده داشتند که«رائیسا» خیالبافی می‌کند:

ــ حتماً چند روز دیگه هم میگه پدرش یك پرنس بوده.

«رائیسا» و «ماروسیا» در مقابل‌پسرها رفتار کاملا مستبدانه‌ای از خود نشان‌می‌دادند، وبه‌عنوان دزدان مجرب وکهنه‌کار ازاحترام خاصی برخوردار بودند. به‌همین خاطر، حفظ اسرار مهم عملیات کثیف «میتیاگین» وسایرین

رابه‌آن‌ها سپرده بودند. با ورود «میتیاگین» خصوصیات روحی دزدان از لحاظ کمی‌وکیفی در مدرسه، بدتر شد.

«میتیاگین» دزدی ماهر، زرنگ، با هوش، موفق و شجاع بود، ودر عین حال‌خیلی هم‌مهربان به‌نظر می‌آمد. هفده‌سال‌یاکمی‌بیش‌تر داشت. صورتش «نشان مخصوصی» داشت که در نوع خود بی‌نظیر بود: ابروهای سفید و براق که از موهای پرپشت برف مانند تشکیل شده بود. بنابه‌قول خودش، این‌نشانه، مانع استتار کامل و موفقیت در عملیاتش می‌شده است. مثل این که جز دزدی کار دیگری به‌فکر «میتیاگین» نمی‌رسید.

عصر نخستین روزی که به‌کانون آمد، خیلی آزادانه ودوستانه، بامن شروع‌به‌صحبت کرد:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، بچه‌ها خیلی ازتون تعریف می‌کنند.

ــ که این‌طور.

ــ عالیه. اگرآن‌ها به‌شما علاقه‌مندباشند، تحمل این زندگی براشون آسان‌تره.

ــ دراین صورت، توهم باید منو دوست داشته باشی.

ــ من، خیلی فرق می‌کنه... من مدت زیادی دراین مدرسه نخواهم موند.

ــ چرا؟

ــ بمونم که چی‌بشه؟درهرصورت‌به‌دزدی ادامه خواهم داد.

ــ این عادتی است که می‌شود ترك‌کرد.

ــ ممکنه، ولی دلیلی برای ترك‌کردنش نمی‌بینم.

ــ «میتیاگین»، تو فقط داری لج می‌کنی وادا درمیاری.

ــ نه، اصلا مسئلهٔ لجاجت دربین نیست. دزدی کاری جالب وسرگرم کننده‌است. فقط باید راه وچاه را بلد بود وبعد، به‌هرکسی هم نباید حمله کرد. این‌قدر آدم رذل که فقط برای غارت شدن آفریده شده‌اند وجود دارد که دزدیدن از مردمان دیگه جنایت است.

ــ دراین مورد، حق باتست، ولی دزدی اون‌قدر که برای دزد گرفتاری داره، برای کسی که مالش را دزدیده‌اند ، نداره.

ــ چه گرفتاری؟

ــ این که توبه‌دزدی عادت می‌کنی‌وفکر کارکردن از سرت‌بیرون میره،همه‌چیزوآسون می‌گیری، به‌خط مشروب می‌افتی ویك انسان از دست رفته ومی‌خواره میشی، بعدش‌هم‌زندان وبعد...

ــ زندانی‌ها هم آدم‌اند، خیلی‌هم‌هستند که آزادند ولی‌زندگیشون از زندگی‌زندانی‌ها هم‌بدتره. فهم این موضوع خیلی مشکل‌نیست.

ــ آیا تا به‌حال اسم انقلاب اکتبر به گوشت خورده؟

ــ چه‌طور نخورده! من خودم جزو انقلابیون گارد سرخ بودم.

ــ پس باید بفهمی که زندگی کردن در اسارت با زندگی درآزادی یك جور نیست.

میتیاگین کمی فکر کرد وگفت:

ــ معلوم نیست، رذل همیشه رذله. میگی نه، دور و برتو نیگاکن، ببین‌چه‌طوری‌همدیگرو سر کیسه می‌کنند. توی همین کانون ببین چه خبره. وای خدای من!

وقتی دم و دستگاه ورق‌بازی را ازمدرسه جمع کردم، «میتیاگین» از جواب دادن به‌این که کلاه و پول را از کجا آورده است، طفره رفت.

ــ این‌ها رو دزدیده‌ای؟

ــ شوخی می‌کنید، «آنتون سمیونوویچ»؟.... خب، معلومه که نخریدمشون. هنوز آدم ابله رو زمین فراوونه. وقتی احمق ها حاضرند این پول‌ها را با تعظیم و تکریم به یك عده شکم گنده تقدیم کنند، پس چرا من زحمت بی‌خودی بکشم؟ بهتر دیدم که پول‌هارا خودم بردارم و برداشتم. اما حالا چی، تو مدرسهٔ شما هیچی رو نمیشه قایم کرد. هیچ فکر شو نمی‌کردم که شما تفتیش هم بکنید...

ــ کافیه، این پول رو برای کانون برمی‌داریم. حالا صورت مجلس تهیه می‌کنیم و پول را به‌صندوق می‌ریزیم. فعلا باهات‌کاری ندارم.

من در بارهٔ دزدی با بچه‌ها صحبت کردم.

ــ ورق‌بازی اکیداً ممنوع است. بعد از این نباید ورق بازی کنید. این عمل دزدی از رفقای خودتون است.

ــ خوب بازی نکنن، زوری که نیست.

ــ از روی حماقتشونه که بازی می‌کنند. بین شما، خیلی‌ها هستند که گرسنگی می‌کشند، وخودشونو از قند و نون محروم می‌کنند.

همهٔ این‌ها به‌خاطر ورق‌بازیه. «اوچارنکو»، کانونو ترك کرد و حالا ویلان و سرگردان است. و در بازار کهنه‌فروش‌ها آواره شده.

«میتیاگین» گفت:

ــ درسته، در مورد«اوچارنکو»... خوب تانکردند.

من ادامه دادم:

ــ عیب کار اینه که بین شماها، یك نفر هم نیست که از رفیق ضعیفش دفاع کنه. بنا براین دفاع ازشون به‌عهدهٔ منه. من نمیتونم اجازه بدم که بچه‌ها از زور گرسنگی، سلامتیشونو به خطر بیندازند، اون هم به خاطر این ورق های کثافت، اجازه نمی‌دهم، حالا حق انتخاب با خودتونه. من از کارهائی مثل تفتیش خوابگاه نفرت دارم، ولی وقتی دیدم «اوچارنکو» چه‌طور روبه نابودی میره،تصمیم گرفتم که رودرواسی رو کنار بگذارم. اگر مایلید، بیائید از همین حالا قرار بگذاریم که دیگر ورق‌بازی نکنید. میتونید به‌من قول شرف بدید؟ اما، فقط ازیك چیز می‌ترسم... که در این مورد به‌خصوص، بند شرافتتون شل بشه. «بورون» قول داده بود که...

«بورون» خودش را انداخت جلو و گفت:

ــ این‌درست‌نیست، «آنتون‌سمیونوویچ». خجالت داره که حرف‌های دور از حقیقت بزنید. اگر شما ناحق بگوئید، پس تکلیف ما چی میشه... من راجع به‌ورق بازی هیچ قولی نداده بودم.

ــ راست میگی، عذر میخوام که به‌فکرم نرسید تا یك دفعه در مورد ورق‌بازی هم ازت قول بگیرم، بهتره راجع به‌ودکاهم...

ــ من مشروب نمی‌خورم.

ــ خوبه، دیگه راجع بهش حرف نزنیم. حالا چه باید کرد؟

«کارابانف» آهسته، مثل همیشه باژست، جذاب و مهربان جلو آمد. نیروی یك نره‌گاو وحشی از وجودش تراوش می‌کرد، و به‌نظر می‌رسید تعمداً مانع سرریز این نیرو می‌شود، گفت:

ــ بچه‌ها، قضیه روشنه، تیغ‌زدن رفقا دیگه نباید تکرار بشه. شاید از من بدتون‌بیاد ولی من مخالف ورق بازی هستم. بنابراین، بدونین با وجودی که هیچ وقت کسی‌رو لو نمیدم، در مورد ورق‌بازی این کارو می‌کنم، حتی خودم یقه‌شو می‌گیرم‌ومی‌زنم پس‌گردنش. وقتی دیدم که «اوچارنکو» داره میره،باخودم فکر کردم که داریم اونو با دست‌های خودمون تو قبر میذاریم؛ شما خوب میدونید که اون عرضهٔ دزدی‌کردن نداشت. این «بورون» و «رائیسا» بودند که ازش بردند. عقیدهٔ من‌اینه که همین دو نفر باید برند دنبالش و تاپیداش نکردند، برنگردند.

«بورون» با رضایت موافقت کرد و گفت:

ــ موافقم، ولی احتیاجی به «رائیسا» ندارم، خودم تنهائی زودتر پیداش می‌کنم.

بچه‌ها همگی شروع به‌بحث کردند. نتیجه نهائی کاملا مورد قبولشان بود. «بورون» با دست های خودش همهٔ ورق‌هارا جمع کرد و انداخت توی سطل. «کالینا ایوانوویچ» با خوش‌حالی قندهارا حمل می‌کرد و می‌گفت:

ــ متشکرم بچه‌ها، خوب صرفه جوئی کردید.

«میتیاگین» تا بیرون خوابگاه همراه من آمد و گفت:

ــ باید از کانون برم؟

با ناراحتی جواب دادم:

ــ نه، واسهٔ چی؟ بازم میتونی بمونی.

ــ فرقی نمیکنه بازم به‌دزدی ادامه میدم.

ــ خوب، پس بدزد و خود توگیر بنداز. این من نیستم که گرفتار می‌شوم، بلکه‌توهستی.

او با ترس از من جدا شد و رفت.

صبح فردا، «بورون» برای پیدا کردن «اوچارنکو»، به‌طرف شهر راه افتاد. بچه‌ها «رائیسا» را به‌دنبالش می‌کشیدند. «کارابانف» در حالی که به‌شانه‌های «بورون» می‌کوبید، نعره‌اش تمام مدرسه را به‌لرزه در آورده‌بود:

ــ هی، هنوزم در اوکراین‌شوالیه وجود داره!

«زادروف» جلوی کارگاه آهنگری ایستاده بود و هردفعه که می‌خندید دندان‌هایش نمایان می‌شد. مثل همیشه، دوستانه، روبه من کرد و گفت:

ــ اینا یه‌گروه خبیثن، ولی باوجود این میشه باهاشون زندگی کرد.

«کارابانف» با عصبانیت از او پرسید:

ــ و تو، خودت چی هستی؟

ــ من؟ دزد، و آبا و اجدادم هم دزد بودند، اما حالا «الکساندر زادروف» آهنگر کانون بازآموزی «گورکی» هستم. و به‌حالت خبردار ایستاد.

«کارابانف» با غرور و افتخار، مثل‌یك درجه‌دار از جلوی او رد شد و گفت:

ــ آزاد.

شب هنگام، «بورون»، «اوچارنکو»ی خوش‌حال و گرسنه را به‌مدرسه بازگرداند.

۱۵. «قهرمان تربیت اجتماعی»

اگر مرا به‌حساب بیاورید پنج‌نفرمی‌شویم که لقب «قهرمانان تربیت اجتماعی» گرفته بودیم. ما هرگز خود را به‌این اسم نمی‌نامیدیم و حتی، فکر نمی‌کردیم که کار قهرمانانه‌ای انجام داده باشیم، نه در آغاز تأسیس کانون و نه وقتی که هشتمین سال برقراری کانون را جشن گرفتیم.

زمان، زمان مبارزات انقلابی بود و کار های قهرمانانهٔ زیادی در شوروی رخ می‌داد. کار ما در مقایسه با دیگران بسیار حقیر و ناچیز بود.

ماهم مثل دیگران، مردمی عادی بودیم، همراه با کمبودها و نقایص فراوان. به‌ویژه که ما در کارمان سررشته‌ای نداشتیم. کار روزانهٔ ما با اشتباهات و دودلی‌های زیادی همراه و افکارمان شلوغ و سردرگم بود. آینده‌ای نامشخص داشتیم وفقط در ضمن کار بود که کم و بیش با اصول «پداگوژیکی» آشنا می‌شدیم.

اقدامات ما به‌قدری تصادفی بود که لازم بود موفقیت‌هایمان را توجیه کنیم. در کارما هیچ چیز قابل بحثی وجود نداشت و هنگامی که به‌بحث و شور می‌نشستیم وضع بدترمی‌شد، زیرا بحث های ما متکی به‌حقایق نبود و چیزی را روشن نمی‌کرد.

فقط دو چیز باعث می‌شد که دست از کار نکشیم و آن را تا پایان، حتی اگر پایانی غم‌انگیز بود ادامه دهیم. یکی عزم راسخ و دیگر موضوع «زندگی» بچه‌های کانون.

موقعی که «اوسیپوف‌ها» به‌مدرسهٔ ما آمدند، از بچه‌ها بدشان می‌آمد. مقررات حکم می‌کرد که مربی باید با شاگردان غذا بخورد. ولی «ایوان ایوانوویچ» و همسرش صریحاً گفتند که هنگام غذا خوردن با بچه‌هانمی‌توانند برکراهت خود غلبه کنند.

من به‌آن‌ها می‌گفتم:

ــ خواهیم دید.

موقع نگهبانی شبانه، «ایوان ایوانوویچ» هیچ وقت روی تخت بچه‌ها نمی‌نشست، و چون تنها جای نشستن آن‌جا بود،اوهمین طور در طول نگهبانی‌اش سرپا می‌ایستاد. او وزنش می‌گفتند:

ــ چه‌طور می‌تونید روی تختخواب‌اون‌ها بنشینید؟ پراز شپش است.

و من می‌گفتم:

ــ عیب نداره، وضع عوض میشه، یا شپش از بین میره و یا یه‌ترتیب دیگه‌ای میدیم...

سه ماه بعد، نه‌تنها «ایوان ایوانوویچ»، با بچه‌ها سر یك میز غذا می‌خورد، بلکه دیگر قاشق شخصی هم از خانه نمی‌آورد و مثل بقیه، از قاشق چوبی استفاده می‌کرد و فقط برای خاطر جمعی با دست امتحان می‌کرد،ببیند تمیز هست یا نه.

شب‌ها، در خوابگاه روی تخت‌می‌نشست و در جمع پرشور بچه‌ها به‌بازی «دزد و خبر چین» مشغول می‌شد. این بازی به‌این ترتیب بود که چند تکه کاغذ را که رویشان نوشته شده بود: «دزد»، «خبرچین»، «دادستان»، «قاضی»، «جلاد» و غیره بین بازیکنان پخش می‌کردند. کسی که کاغذ «خبرچین» نصیبش می‌شد، خود را معرفی می‌کرد و شلاقی به‌دست می‌گرفت، و دیگران دست های خود را می‌آوردند جلو، و او با زدن یك شلاق سعی می‌کرد که «دزد» را پیدا کند. معمولا او «قاضی» یا «دادستان» را به جای «دزد» عوضی می‌گرفت، و این مردمان «شریف» که مورد سوءظن قرار گرفته بودند برای جبران این بی‌احترامی و تحقیر، «خبرچین»راتازیانه می‌زدند.

اگر تصادفاً، «خبرچین» می‌توانست «دزد» را پیدا کند، رنج و عذابش تمام‌می‌شد، و نوبت شلاق زدن «دزد» می‌رسید. و «قاضی» حکم ده ضربه سوزان، یا پنج ضربه آتشین و یا پنج ضربهٔ «پنبه‌ای» را صادر می‌کرد. «جلاد»، شلاق را به‌دست می‌گرفت و حکم را اجرا می‌کرد. حسن این بازی در تغییر و تعویض رل‌ها بود، چون مثلا کسی که دزد

شده بود در دور بعدی قاضی یا دادستان می‌شد. دادستان بی‌رحم یا جلاد سنگدل وقتی خبرچین یا دزد می‌شد، قاضی یا جلاد جدید انتقام شدیدی از او می‌گرفتند و تمام حکم‌ها و مجازات ها را به‌یادش می‌آوردند.

«یکاترینا گریگوریونا» و «لیدیا پتروونا» هم در این بازی شرکت می‌کردند ولی بچه‌ها، نسبت به‌آن‌ها ملایمت به خرج می‌دادند و موقع مجازاتشان، سه یا چهار ضربهٔ پنبه‌ای برایشان حکم می‌کردند، جلاد هم شلاق را به‌دست می‌گرفت و با قیافه‌ای مهربان، کف دست نرم زنانه‌اشان را نوازش می‌کرد.

وقتی که من با بچه‌ها بازی می‌کردم، قبل از هر چیز سعی می‌کردند که میزان تاب و تحمل مرا بفهمند و من هم غیر از نشان‌دادن شهامت و شجاعت، چارهٔ دیگری نداشتم. وقتی که قاضی می‌شدم، چنان حکمی برای دزد صادر می‌کردم که خود جلاد هم به وحشت می‌افتاد. ووقتی که جلاد می‌شدم، چنان‌می‌زدم که قربانی اتکاء به‌نفس را از دست می‌داد و فریاد می‌زد:

ــ آنتون سمیونوویچ، این که بازی نشد!

طبیعتاً وقتی که دزد می‌شدم، آن‌ها هم تلافی می‌کردند و همیشه موقع برگشتن به خانه، دست چپم باد کرده بود، عوض کردن دست دور از شأن بود و به‌علاوه دست راستم را برای نوشتن احتیاج داشتم.

«ایوان ایوانوویچ» از خود ضعف‌نشان می‌داد و تاکتیک‌های زنانه به‌کارمی‌برد.اوایل، بچه ها نسبت به‌او با نزاکت رفتار می‌کردند. روزی به‌او گفتم روشی که به‌کار می‌برد به هیچ وجه درست نیست و بچه‌ها باید پرطاقت و شجاع بار بیایند. آن‌ها نباید از درد و به خصوص درد جسمانی وحشت داشته باشند. ولی او با من موافق نبود.

یك شب، هنگام بازی، من و او در یك دور واقع شدیم، وقتی قاضی شدم او را به دوازده ضربهٔ آتشین محکوم کردم و در دور بعد که جلاد شدم، با ضربات وحشتناك شلاق، دستش را آش و لاش کردم. او به غیظ آمد و از این رفتار من انتقام گرفت. یکی از «دوستان خوب» من از این عملش ناراحت شد و نتوانست چنین رفتاری را نسبت به‌من ببیند و چنان بلائی به‌سرش آورد که او ناچار شد دستش را عوض کند.

شب بعد، «ایوان ایوانوویچ» از شرکت در این «بازی وحشیانه» سرباز زد، ولی‌شوخی و تمسخر بچه‌ها رگ غیرتش را به‌جوش‌آورد، و بعدها از بوتهٔ آزمایش موفق بیرون‌آمد، وقتی دادستان می‌شد تملق نمی‌گفت و هنگامی که خبرچین می‌شد خود را نمی‌باخت.

«اوسیپوف‌ها» اغلب ناله و شکایت می‌کردند که وقتی به‌خانه برمی‌گردند، تعداد زیادی شپش همراهشان است. من به‌آن‌ها می‌گفتم:

ــ با شپش نه در خانه بلکه در خوابگاه باید مبارزه کرد....

و ما مبارزه کردیم. با زحمت توانستیم دو دست لباس برای بچه‌ها تهیه کنیم. لباس‌ها پروصله‌پینه‌بودند ولی ما آن‌ها را می‌جوشاندیم، با این‌همه، شپش را نمی‌شد ریشه‌کن کرد، چون پیوسته شاگردان جدید به‌کانون می‌رسیدند و از طرف دیگر معاشرت بچه‌ها با دهاتی‌ها باعث می‌شد که نتوانیم به‌سرعت و کاملا بر شپش‌ها غلبه کنیم.

کار مربیان به‌طور کلی عبارت بود از نگهبانی روز و نگهبانی شب و کار شبانه. به‌علاوه صبح‌ها در مدرسه درس هم می‌دادند.

نگهبانی روز، شکنجه و عذاب واقعی بود، صبح ساعت پنج شروع می‌شد و تا موقع زنگ خواب ادامه می‌یافت. نگهبان روزموظف بود تمام کارها را رهبری کند، تقسیم غذا، رفع اختلافات گوناگون، آشتی دادن منازعین، نوشتن درخواست برای گرفتن خواربار، بازرسی انبار آذوقه، تعویض ملافه و لباس‌ها و انواع خرده‌کاری‌های دیگر. کار سرنگهبان به‌قدری زیاد بود که اجباراً در اوایل دومین سال، عده‌ای از شاگردان قدیمی نوارهای سرخ رنگ به‌بازوی چپ می‌بستند و به‌او کمك می‌کردند.

مربی کارگری، درکارهائی که اکثریت شاگردان در آن شرکت داشتند و یا جائی که شاگردان تازه‌وارد کار می‌کردند مجبور بود که ازجان مایه بگذارد، چون با امکانات کمی که داشتیم، چاره‌ای جز این نبود. مربی در کارگاه، در تهیه هیزم، در شخم‌زدن، در باغ، درکارگاه و تعمیرات پابه‌پای بچه‌ها کارمی‌کرد. در عوض کار شبانه ساده و فقط فرمالیته بود.

شب‌ها، مربیان، چون جای بهتری سراغ نداشتند در خوابگاه جمع می‌شدند. آپارتمان های خالی، اندوه‌آور و با نور ضعیف چراغ نفتی، تا حدودی هم ترسناك بود. ولی در خوابگاه، پس از صرف عصرانه، چهره‌های شاداب و نگاه‌های تیز و آشنای شاگردان که با بی‌صبری منتظر ورود ما بودند، با سینه‌هائی پر از خاطره و افسانه‌های گوناگون وسئوالات زیادی راجع به‌جریانات روز، فلسفه، سیاست و ادبیات و انواع و اقسام بازی‌ها از قبیل «موش و گربه» و «دزد و خبرچین» انتظارمان را می‌کشید. در خوابگاه راجع به‌مسائل مختلف روزانه، وضع روستائیان و همسایه‌ها صحبت می‌کردیم و برای تعمیر کانون بازآموزی‌جدید و زندگی آینده‌مان نقشه می‌کشیدیم. گاهی اوقات «میتیاگین» قصه می‌گفت. در این‌کار مهارت فوق‌العاده‌ای داشت و ضمن تعریف داستان، با حرکاتش، ادای قهرمانانش را در می‌آورد. میتیاگین به‌بچه‌های کوچك علاقه‌مند بود، وقصه‌هایش بیش‌تر از هرکسی برای‌آن‌ها جالب بود. در قصه‌های او چیزی‌شگفت‌انگیزو افسانه‌ای نبود، قهرمانان داستان‌هایش موژیك های ساده و احمق و دهاتی‌های زیرك، اعیان و اشراف کودن و تنبل و پیشه‌وران تیزهوش، دزدهای ماهر وموفق و پلیس‌های گیج و منگ، سربازان شجاع و پیروز و اسقف‌های چاق و تنبل بودند.

بیش‌تر شب‌ها، در خوابگاه کتاب‌خوانی دسته‌جمعی ترتیب می‌دادیم. کتابخانه‌ای داشتیم که یا برای آن کتاب می‌خریدم و یا با خواهش و تمنا از این و آن می‌گرفتیم. اواخر زمستان تقریباً تمام آثار ادبیات کلاسیك نویسندگان بزرگ، کتاب‌های سیاسی و یا آموزش‌کشاورزی را داشتیم. از انبارهای ادارهٔ تعلیمات اجتماعی هم مقدار زیادی کتاب علمی عامه‌فهم گرفته بودیم.

بسیاری از شاگردان ما به‌کتاب‌خواندن علاقه‌مند بودند ولی خیلی ازآن‌ها هم نمی‌توانستند یك کتاب را تا آخر بخوانند. به‌همین سبب کتاب‌خوانی با صدای بلند و به‌صورت دسته‌جمعی را رایج کردیم. این کار را من و «زادروف»، که در تلفظ کلمات مهارت خاصی داشت، انجام می‌دادیم. در طول اولین زمستان تمام‌آثار «گورکی» و نویسندگان دیگر از قبیل «پوشکین»، «کارولنکو»، «مامین ــ سیبریاك» و «ورسایف» را خواندیم.

آثار «گورکی» تأثیر فوق‌العاده و دوگانه‌ای در محیط ما به‌جای می‌گذاشت. نوشته‌های «گورکی» در «کارابانف»، «تارانتس» و «ولخووف» تأثیربیش‌تری‌داشت. آن‌ها با چشمانی آتش‌بار به‌داستان «ماکار چوردا» گوش می‌کردند و آه می‌کشیدند، و از تجسم چهرهٔ «ایگنات‌گورده‌یف» قهرمان داستان، مشت‌های‌گره‌کرده‌شان را تکان می‌دادند و شنیدن تراژدی «بابا آرخیپ» و «لنکا» آن‌ها را غمگین می‌کرد. «کارابانف»ازصحنه‌ای که «گورده‌یف» پیر، انهدام «بویارینا»ی‌خود را در میان یخ‌ها تماشا می‌کند، خیلی خوشش آمد. او تمام عضلات صورتش را به‌هم می‌فشرد و با صدای هنرپیشهٔ تراژیك و با تحسین فریاد می‌زد:

ــ اینو میگن مرد! آه! اگر همهٔ آدم‌ها مثل او بودند!

او داستان مرگ «ایلیا» را در رمان «سه‌رفیق» به‌همین نحو گوش می‌کرد و باشور و احساس می‌گفت:

ــ به‌این میگن آدم جربزه‌دار! مرگ حسابی به‌این میگن: سرخودشو به‌سنگ کوبید...

«میتیاگین»، «زادروف» و «بورون» به‌شوروهیجان رمانتیك‌های ما می‌خندیدندوبه رگ‌غیرت آن‌ها تلنگر می‌زدند.

ــ کله‌خرها، چی از این حرف‌هاحالیتون میشه؟

ــ ما حالیمون نمیشه؟

ــ اگه حالیتونه بگین چه چیز این کار خوبه که آدم سرشو به‌سنگ بکوبه؟ و یا تا زنیکه دستش انداخت، اشکش سرازیر بشه. برعکس، این ایلیای تو یك گاو بی‌شعوره... اگر من جای او بودم، ولش می‌کردم ومی‌رفتم سراغ یکی دیگه. این‌جور زن‌ها را بایدگذاشت در کوزه و آبشونو خورد. «گورده‌یف»روهم همین‌طور.

این دو گروه فقط در مورد شخصیت «لوکا» در داستان «در اعماق» هم‌عقیده‌بودند. کارابانف با حرارت می‌گفت:

ــ این خرچنگ پیر، حتی از خوك‌ها هم کثیف‌تره. همه‌رو به‌تنگ میاره و وقتی دیگه کسی باقی نموند، خودش میزنه به‌چاك. من این

جور آدم‌ها را خوب می‌شناسم.

ــ «لوکا» مثل یه سکه تقلبی است اما در عوض حیله‌گره. او رو دزدها حساب میکنه، همه‌چی‌رو می‌فهمه و سر تو هرسوراخی میکنه. گاهی دقت و ظرافت به‌خرج میده، گاهی‌دزدی و گاهی هم تظاهر به‌نیکوکاری‌میکنه. این‌طوریه که زندگیش می‌چرخه.

از آثار «گورکی»، «دوران کودکی» و «در جست‌وجوی نان» ضربهٔ شدیدی به‌آن‌ها وارد کرد. آن‌ها، نفس‌ها را در سینه حبس کرده، به‌داستان گوش می‌دادند. گاه‌خواهش می‌کردند تا «نیمه‌شب» به‌خواندن ادامه بدهیم. وقتی داستان زندگی «گورکی» را برایشان تعریف کردم، گفته‌هایم را باور نکردند ومتحیر شده بودند و ناگهان این فکر آن‌ها را مشغول کرد:

ــ یعنی «گورکی» هم از قماش خودمون بوده؟ فکرشو بکن، چه‌قدر عالیه!

این موضوع تأثیر عمیق و شادی‌آوری در آن‌ها داشت. گوئی داستان زندگی «ماکسیم گورکی» جزئی اززندگی‌ما شده‌بود. قسمت‌هائی از زندگی او مشابه زندگی ما بود و معیاری برای بحث‌های زیاد ما پیرامون مقام انسان شد.

وقتی‌درسه‌کیلومتری ما، کانون بازآموزی دیگری به‌نام «و. کارولنکو» تشکیل شد، شاگردان ما به‌آن رشك نمی‌بردند. «زادروف» گفت:

ــ برای این کوچولو موچولوها، همون اسم «کارولنکو»[1] مناسبه. اما برای ما اسم «گورکی» مناسبه.

«کالینا ایوانوویچ» هم با آن‌ها همعقیده بود:

ــ «کارولنکو»رو میگی، من دیدمش، حتی باهاش حرف هم زده‌ام. او مرد کاملا شایسته‌ای است. اما شما، چیز دیگه‌ای‌هستید.

ما نام «گورکی» را بدون هیچ قرار و حکم رسمی، برای خودمان انتخاب کرده‌بودیم. در شهر هم به‌تدریج عادت کردند که ما را به این نام بنامند، بدون این که هیچ‌گونه ایرادی به مهر و مارك جدید، که نام نویسنده روی آن حك شده بود، بگیرند. متأسفانه ما خیلی دیر توانستیم با «ماکسیم‌گورکی» تماس‌بگیریم، چون در شهرما، کسی آدرس او را نمی‌دانست. تنها در سال ۱۹۲۵ در یك هفته‌نامهٔ مصور مقاله‌ای راجع به‌گذران «گورکی» در ایتالیا خواندیم. در این رپرتاژ اسم او را به زبان ایتالیائی «ماسیمو گورکی» نوشته بودند. ما هم نامه‌ای که حتی مطمئن نبودیم به‌دستش خواهد رسید با آدرس‌نارسای:«ماسیمو گورکی ایتالیا»؛ برایش فرستادیم.

داستان‌های «گورکی» و شرح حالش توجه شاگردان ما را، از بزرگ و کوچك با وجودی که خردسال‌ها تقریباً بی‌سواد بودند، جلب کرده بود. ما در مدرسه نزدیك به‌دوازده بچهٔ بی‌سواد داشتیم که سنشان متجاوز از ده سال بود. همهٔ این موجودات کوچك، سرشار از زندگی، پرانرژی و چالاك و تا سرحدامکان کثیف و ژنده‌پوش بودند. این‌ها را همیشه با وضعی بسیار اسف‌انگیز به‌کانون می‌آوردند و همه به‌شدت لاغر و رنجور بودند. «یکاترینا گریگوریونا»، پزشکیار و پرستارداوطلب‌کانون از هیچ رسیدگی و مراقبتی نسبت به آن‌ها کوتاهی نمی‌کرد. آن‌ها را مثل مرغ زیر بال و پر خود می‌گرفت و می‌دانست چه‌طور مادرانه سرزنششان کند، تمام نقاط ضعفشان را می‌شناخت و حرف هیچ‌کدامشان را باورنمی‌کرد. هیچ‌گاه خطا و جرم بچه‌ها را نادیده نمی‌گرفت و از هرگونه عمل‌زشتی صریحاً اظهارانزجارمی‌کرد. مهارت به‌خصوصی در حرف زدن و توافق با آن‌ها داشت، با ساده‌ترین کلمات، مثل یك مادر احساساتی دربارهٔ آینده‌شان و این که ملوان، افسر ارتش سرخ یا مهندس‌خواهندشد،صحبت می‌کرد. و می‌توانست عمق مصیبتی را که در جریان زندگی به‌این موجودات کوچك وارد شده بود، درك کند.

گذشته از این‌ها، می‌توانست پنهانی بدون توجه به‌تمام مقررات و قوانین بخش خواربار با جمله‌ای نوازش‌گرانه اخلاق خشك «کالینا ایوانوویچ» را نرم کرده برای بچه‌ها خوراك اضافی بگیرد. شاگردان قدیمی، رابطهٔ بین این بچه‌ها و «یکاترینا گریگوریونا» را می‌دیدند و دم نمی‌زدند، و همیشه به‌طرزی تأییدآمیز قبول می‌کردند که خواهش‌های جزئی او را

۱: «زادروف» به‌این منظور از کلمهٔ «کارولنکه» استفاده کرد که این کلمه از لغت کارولك "Korolek" می‌آید و به‌معنی مرد کوچك و یانوعی مرغ دریائی است.

برآورده سازند و مواظب بودند که فلان بچه آن‌طور که باید و شاید استحمام کند و خودش را مرتب نگه دارد، سیگار نکشد، لباسش راپاره نکند، بامتکا دعوا نکند و غیره...

در اثر کوشش‌های «یکاترینا گریگوریانا»، شاگردان بزرگ‌سال کانون یاد گرفتند که کوچک‌ترها را دوست داشته باشند و همیشه نسبت به‌آن‌ها، مانندبرادران‌بزرگ‌تر، بامهربانی و سخت‌گیری و دلسوزی رفتار می‌کردند.

۱۱. پیروزی بذرافشان

بیش از پیش واضح می‌شد که پیشبرد امور اقتصادی، در اولین کانون بازآموزیمان، مشکل است. چشم امید ما هرچه بیش‌تر به محل جدید کانون، یعنی ساحل‌رود «کولاماك» بود؛ جائی که هنگام بهار، باغ‌ها پر از شکوفه می‌شدند و خاك سیاهش زیر نور آفتاب می‌درخشید.

ولی تعمیرات با کندی بسیار پیش‌می‌رفت. شیروانی‌سازهائی که با حقوق اندکی استخدام کرده بودیم، فقط از عهدهٔ ساختن سقف‌های روستائی برمی‌آمدند و وقتی در برابر سقفی کم‌وبیش پیچیده قرار می‌گرفتند، دیگرچیزی نمی‌فهمیدند و درمی‌ماندند. شیشه حتی به‌قیمت طلا ونقره هم گیر نمی‌آمد. به‌علاوه پولی هم برای این‌کار در بساط نداشتیم. اواخر تابستان بدنهٔ دوسه‌تا از ساختمان‌ها را تعمیرکردیم ولی به‌علت نداشتن شیشه، اقامت درآن‌ها امکان نداشت. تعمیر چند کلاه فرنگی را به پایان رساندیم که شیروانی سازها و بناها ونگهبان‌ها در آن، زندگی می‌کردند. هنوز فرستادن بچه‌ها به‌آن‌جا بدون آتلیه وکارگاه‌وکشاورزی موردی نداشت.

بچه‌های ما، هرروز به‌کانون جدید می رفتند وقسمت اعظم کارها را انجام می‌دادند. تابستان، ده دوازده‌تا از بچه‌ها برای حفاظت‌و رسیدگی به‌باغ‌میوه در چادر زندگی‌می‌کردند وچند بعد گاری‌های پر از سیب و گلابی محصول باغ برای ما می‌رسید. براثر زحمات بچه‌ها، باغ میوهٔ «تریپکه» سروصورتی پیدا کرد. هرچند که کاملا کشت وتوسعه داده‌نشد، ولی لااقل آبرومندانه بود.

ساکنین دهکدهٔ «گانچاروفکا» از دیدن مالکین جدید این ملك‌رو به‌ویرانی، به‌شدت متحیر شده بودند، مالکینی ژنده‌پوش، گدا گشنه ولی قابل اعتماد. وقتی به‌طور کاملاغیر منتظره قبالهٔ شصت دسیاتین زمین به دستم‌رسید، برایم مثل یك بلیط استراحت در کنار دریا باور نکردنی بود. برای من تصرف زمین‌ها مشکل بود، چون دهاتی‌ها تمام زمین‌های «تریپکه» را از سال ۱۹۱۷ به‌این‌طرف‌آماده کشت کرده بودند، تردید من باعث استهزاء مردم بود:

ــ وقتی که‌قباله تو دستتونه،دیگه‌اشکالی نداره، زمین مال شماست: برید ومشغول کار بشید. ولی «سرگئی پتروویچ‌گرچانی»،رئیس شورای محلی نظر دیگری داشت:

ــ می‌فهمید معنی این کار چیه؟ وقتی که دهقانان زحمتکش‌طبق قوانین‌سنتی‌مشروع، زمینی به‌دست آوردند ورویش‌کارکردند، اگر کسی پیدا بشه که بخواهد باسند وقباله واین طور کاغذ باطله‌ها زمینو از چنگشون دربیاره مطمئن باش که همین‌هامیان‌وچاقوشونوتوپشت تازه واردها فرو می‌کنند. بااین حساب بهتره که شمابااون قباله کذائی، سرجاتون بمونید.

راه‌آبی باریکی بود که به‌کانون دوم‌ختم می‌شد، این راه رابابد با قایق طی می‌کردیم. برای عبور ومرور ازاین رودخانه، یکی از شاگردان رامأمور کردیم. رد شدن با گاری، از روی پل «گانچاروفکا» ودهکده، ما را مواجه با استقبال خصمانهٔ‌دهاتیان‌می‌کرد.آن‌ها با دیدن پسر بچه‌ها وابزار کارشان پوزخند می‌زدند:

ــ آهای، شپشوها! کی شپشاتونو از رو پل ما جمع می‌کنید! بی‌خودی اونجاوقتتونو تلف نکنید. می‌بینیم چه‌طوری از «تریپکه» می‌زنید به‌چاك!

در «گانچاروفکا» مستقر شدیم، درکنار همسایه‌هائی که نه‌تنها صلح‌جو نبودند، بلکه حسابی سرجنگ داشتند. اگر در این‌موقعیت سوق‌الجیشی، خود را آماده برای مبارزه‌نشان نمی‌دادیم، بدون هیچ بروبرگردزمین وکانون همراه آن را از دست می‌دادیم.

دهاتی‌هامتوجه شده‌بودند که اختلافات نه از طریق اداری، بلکه در همان‌جا وبه دست خودشان حل خواهد شد. سه‌سال تمام آن‌ها زمین‌های «تریپکه» راشخم زده بودند و به این‌ترتیب حق مالکیتی برای خودشان قائل

بودند. مبنای اعتراض آن‌ها همین حق ریشهٔ قانونی بود. وبه‌همین دلیل می‌دانستیم که تنها راه استقرارمانیز بهره‌برداری هر چه‌سریع‌تر از زمین‌هاست.

اواسط تابستان، ممیزها آمدند تا زمین‌را اندازه بگیرند، اما از حضور روی زمین وبه کارانداختن ابزار اندازه‌گیری وحشت‌داشتند. ناگزیر به‌مشخص کردن حدود زمین روی‌نقشه اکتفاکردند: «ازاین‌طرف به‌گودال، از آن طرف به‌فلان دره‌محدود است». ما صورت مجلس ممیزهارابرداشتیم وبه‌همراه چندتا از بچه‌های قدیمی به «گانچاروفکا» رفتیم.

«لوکا سمیونوویچ ورخولا»، رئیس شورای محلی، حالا دیگر از دوستان قدیمی‌ما به‌شمار می‌رفت. با مهربانی ما را پذیرفت و خواهش کرد که بنشینیم، به‌گزارش ممیزها کم‌ترین توجهی نکرد.

ــ رفقای عزیز، کاری از من ساخته نیست. روستائی‌هاخیلی وقته که این زمین‌را شخم می‌زنند. من نمیتونم‌ضرری‌به‌آن‌هابرسونم. یه‌چیز دیگه ازمن بخواهید.

روستائیان، گاوآهن‌هارا به‌زمین‌های ما کشیدند، ما نیز اعلامیه‌ای نصب کردیم که: «کانون پولی‌بابت‌شخم زدن‌زمینش‌نمی‌پردازد»

اوائل یکی از شب‌ها، «زادروف» که به شدت تحریك شده بود با روستائی جوان و ناشناسی وارد خوابگاه شد:

ــ گوش بدین ببینین چی میگه!...

«کارابانف» با همان حرف زدن‌همیشگی در حالی که‌قیل وقالش درتمام خوابگاه پیچیده بود:

ــ اگه دستم به‌این «ورخولا» برسه...

تمام شاگردان دور ماجمع شده بودند.

ملاقاتی جوان مایکی از «کمسومول» های «گانچاروفکا» بود. پرسیدم:

ــ شما «کمسومول‌ها»، در این اطراف زیاد هستید؟

ــ فقط سه‌تا.

ــ بیش‌تر نیستید؟

ــ میدونید، وضع ما چندان روبه‌راه نیست. رئیس شورا، یك «کولاك» خائنه، که از کشت و کار ما زنده‌س. بچه‌ها منو فرستادند که بهتون بگم هرچه زودتر به‌اون‌جا اسباب‌کشی کنید، پیش خودمون بمونه طرف های شما قویند. آه! اگر چندتا از اون‌ها هم با ما بودن.

ــ آره، ما می‌خواهیم بیاییم ولی گرفتاری‌ها را چی‌کار کنیم؟

ــ درست به‌خاطر همینه که اومدم این‌جا. آن را به‌زور بگیرید. این‌طوری که امروز صبح با «لوکا» تاکردید، دیگه‌نکنید. می‌دونید چه‌کسانی زمین شما را برداشته‌اند؟

ــ خوب، چه‌کسانی؟

ــ زودباش بگو لعنتی!

ــ کمسومول شروع کرد به‌اسم بردن و در مقابل هر اسمی یکی از انگشتانش را خم می‌کرد.

ــ متعلق به «گرچانی» هست «آندری کارپوویچ»...

ــ پدربزرگ آندره؟ اما اون که یك مزرعه‌داره.

ــ همین‌طوره که میگید... یه«گرچانی» دیگه هم هست ــ «پترو» و «اونوپری» و یه «گرچانی» دیگه به‌اسم «ستوموخا»، همونی که نزدیك کلیسا زندگی می‌کنه... آه! آره، همونه که اسم کوچیکش «سریوگا»ست... بازم یه استوموخا، «ایواتوخ» و بالاخره«لوکا سمیونوویچ‌ورخولا» رویهمرفته اون‌ها شش‌نفر میشن.

ــ اما این چه حسابیه؟ چه‌طور چنین چیزی ممکنه؟ مگه کمیتهٔ روستائی بی‌چارهٔ شما خوابه؟

ــ کمیتهٔ ما قدرتی نداره. موضوع اینه که زمین و خونه اون‌جا افتاده بود؛ دور هم جمع شدیم که ببینیم چه باید بکنیم. ولی اعضای شورای محلی صاف و ساده زمینو بین خودشون تقسیم کردن، این‌طوریه!

«کارابانف» فریاد زد:

ــ ولی حالا دیگه با ما طرفی لوکاجان! هوای خودتو داشته باش!

اوائل سپتامبر، از شهر باز می‌گشتیم ساعت حدود ۲ بود، ارابهٔ صندلی‌دار ما، با سنگینی و بدون عجله حرکت می‌کرد. به «آنتون براتچنکو» گوش می‌دادم که بالحنی خواب‌آلود داستان پرطول و تفصیلی راجع به رفتار اسب حنائی‌اش، تعریف می‌کرد؛ من ضمن گوش دادن، به‌امور مختلف کانون هم فکر می‌کردم.

ناگهان «براتچنکو» داستانش را قطع کرد و با دقت به‌انتهای جاده خیره شد ویکباره شروع به شلاق زدن اسب کرد، «آنتون» به شدت حیوان را می‌زد، کاری که هرگز سابقه نداشت، با سروصدائی وحشتناك روی‌سنگفرش می‌تاختیم و در میان هیاهو با فریاد به‌من می‌گفت:

ــ ببین بچه‌های ما بذرافشان را گرفتند!

به‌زودی به‌بذرافشان رسیدیم که آن‌پائین روی زمین کشیده می‌شد. یك جفت اسب که به‌بارکشی عادت نداشتند و از کشیدن چنین بار سنگینی به‌شدت بی‌طاقت و وحشت زده بودند، آن را می‌کشیدند. بذرافشان از راه سنگی پائین آمد، روی ماسه‌ها سرید و با سر و صدای زیادی در جاده، روبه سمت کانون، بالا و پائین می‌شد.

«آنتون» افسار را به‌طرف‌من انداخت، از صندلی پائین پرید وشروع کرد به‌دنبال بذر افشان دویدن. «کارابانف» و«پریخودکو» معجزه‌آسا به‌بذرافشان چسبیده بودند ودرهمین حال اسب‌ها را هدایت می‌کردند. «آنتون» با زحمت‌زیاد این‌کاروان‌حیرت‌انگیزرانگه‌داشت. «کارابانف» خسته و با صدائی هیجان زده تعریف می‌کرد:

ــ داشتیم آجرها رادر حیاط می‌چیدیم، که چشمت روزبد نبینه: بذر افشان با پنج‌مرد وهمه خوش لباس. رفتیم جلوشان وگفتیم: گورتونو گم کنید. ما چهار نفربودیم. غیراز ما دوتا، «چوبوت»، وچیز... دیگه‌کی بود؟

پریخودکو گفت:

ــ سوروکا.

ــ درسته، سوروکا بود. گفتم ازاین‌جا برید بیرون. نباید بذرافشانی کنید. نخواهیم گذارد. بعدیکی ازاون‌ها، یه‌مرد سیاه چرده‌که به‌کولی‌ها شباهت داشت، دیوانه! یه‌ضربهٔ شلاق به«چوبوت» زد! خوب، «چوبوت» هم یکی خوابوند توچونه‌اش. بعد یهودیدیم«بورون»، بایه‌چماق داره میاد! من افسار اسبشونو محکم گرفته بودم، که یه‌دفعه رئیس پریدروسرم...

ــ کدوم رئیس؟

ــ یعنی چی کدوم رئیس؟ «لوکا ــ سمیونوویچ»، کوسهٔ خودمون. «پریخودکو» از عقب یه‌لگد بهش زد، «لوکا»هم دماغشو شکاف داد. من به«پریخودکو» گفتم: بپرروی بذر افشان وبرو که من‌هم بزنم به‌چاك! راه افتادیم طرف «گانچاروفکا»، بچه‌های اون‌ها سرجاده وایستاده بودند، حالا ازکجاردبشیم؟.. من‌پریدم رواسب وپل راردشدیم، بالاخره مارو توجادهٔ خاکی گیر انداختند... سه‌نفر ازماها اون‌جا موندند. فکر می‌کنم آدمای‌اونا،حسابی خدمتشون برسند.

«کارابانف» از پیروزی نبرد هیجان‌زده بود. «پریخودکو» لبخند برلب، با خونسردی کامل سیگار می‌پیچید. ومن پیش خودم‌مراحل بعدی این‌جور کارها را مجسم می‌کردم : کمیسیون، بازجوئی، محکمه، قاضی و غیره...

ــ دیگه از دست شما جونم به‌لب‌رسیده! دیگه چوب توی کدوم لونهٔ زنبور نکردید!

ولی «کارابانف» با نارضایتی تمام تو رویم گفت:

ــ ولی اون‌ها اول شروع کردند...

ــ خیلی خوب، برگردید، بعداً معلوم می‌شه.

هنگام ورود به‌کانون ، «بورون» از ما استقبال کرد. پیشانیش ورم کرده و کبودبود، بچه‌ها دوره‌اش کرده بودند ومسخره‌اش می کردند. «چوبوت» و «سوروکا» کنار یك ظرف بزرگ آب، دست ورو می‌شستند. «کارابانف» شانه‌های «بورون» راگرفته بود:

ــ زدی به‌چاك؟ براوو پسر!

ــ اون‌ها اول دنبال بذر افشان‌افتادند، بعد وقتی دیدند که دیگه کاری ازشون ساخته نیست، ریختند سرما. واه‌واه‌واه! عجب چهار نعلی رفتیم!

ــ واون‌ها چی شدند؟

ــ ما با قایق رد شدیم، واون‌ها توساحل موندند و فحش می‌دادند. گذاشتیم هرچه دلشون می‌خواد فحش بدن.

پرسیدم:

ــ بازم ازبچه‌ها تومدرسه هستند؟

ــ کوچولوها، «توسکا» ودونفر دیگه. کاری به‌کار اون‌ها ندارند.

دوساعت بعد، «لوکا سمیونوویچ» با دو نفر از اهالی ده آمدند. بچه‌ها ازآن‌هااستقبال خوبی کردند:

ــ دنبال بذرافشان آمده‌اید؟

در دفتر من جمعیت کنجکاو به‌قدری

زیاد بود که نمی‌توانستیم‌تکان‌بخوریم.موقعیتی گیج کننده بود. «لوکا سمیونوویچ» نشست روی یك صندلی و گفت:

ــ بگید بچه‌هائی که من واین دونفرو زدند، صدا کنند.

گفتم:

ــ این‌ها، «لوکاسمیونوویچ»! اگرشما رو کتك زدند، بروید هرجا که می‌خواهید شکایت کنید. من، هیچ‌کسو صدا نمی‌کنم. بگوئید ببینم دیگر چه می‌خواهید؟ اصلا برای چه این‌جا آمده‌اید؟

ــ پس شما صدا نمی‌زنید؟

ــ نه.

ــ آها! که این‌طور، پس صدا نمی‌زنید؟ باشه یه‌جائی‌دیگه صحبت‌هامونو می‌کنیم.

ــ بسیار خوب.

ــ بذرافشانو پس میدید؟

ــ به‌کی؟

ــ به‌صاحبش.

اشاره به‌مردی کرد سیاه سوخته،باموهای پرپشت وانبوه.

ــ بذر افشان، مال شماست؟

ــ بله، مال‌منه.

ــ خوب که این‌طور، بذر افشانتونو می‌فرستم به‌پادگان ناحیه، برای این‌که بااون، بدون اجازه روی زمین سایرین کار کرده‌اید، خواهش می‌کنم اسمتونو بگید.

ــ اسم من؟ «اونوپری گرچانی». ولی زمین سایرین یعنی چه؟ مال منه. همیشه هم‌مال من بوده.

ــ ماراجع به‌این مطلب حرف‌نمی‌زنیم. حالا صورت مجلس تجاوز به‌املاك وهمچنین ضرب وجرح بچه‌های کانون را که مشغول‌کار در مزرعه بودند، تهیه می‌کنیم.

«بورون» آمد جلو وگفت:

ــ این همونیه که نزدیك‌بود منوبکشه.

ــ کی گفته خودتو قاطی کنی؟... تورو بکشه؟ حتی ارزش مردن‌هم نداری!

به‌این ترتیب صحبت به‌درازاکشید. من حتی وقت‌ناهار وشام راهم‌فراموش کرده‌بودم؛ در کانون آتش بس داده بودیم، ولی جریان هم‌چنان ادامه داشت؛ مذاکره بین ما ومردم دهکده گاهی صلح‌جویانه، گاهی تحریك‌آمیز وتهدید کننده، گاهی روحانی وگاهی هم‌طعنه آمیز، ادامه داشت.

من به‌شدت با پس‌دادن‌بذر افشان‌مخالفت می‌کردم ومی‌خواستم که صورت مجلس تهیه شود. خوش‌بختانه در سروروی روستائیان‌هیچ اثری از زدوخورد دیده نمی‌شد، در صورتی که شاگردان کبود وزخمی ولباس‌هایشان‌پاره پاره بود. «زادروف» بامشت روی میز کوبید و تصمیمش را اعلام کرد:

ــ تمومش کنید پدرناخوش‌ها!زمین‌مال ماست، وشماهم بهتره که دیگه برامون دردسر درست نکنید. دیگه پاتونوتوی زمین‌مانذارید. ماپنجاه نفریم، پنجاه‌تا آدم دعوائی.حواستون باشه.

«لوکا سمیونوویچ» مدت درازی به‌فکر فرو رفت، بالاخره دستی به‌ریشش کشید و ناله‌کنان گفت:

ــ خوب... باشه،انشاءاله آتش‌به‌ریشه‌تون بگیره! حالا اقلا دستمزد شخم زدن ماروبدید.

به‌سردی گفتم:

ــ نه، قبلا که اعلام کرده بودیم.

دوباره سکوت برقرار شد.

ــ خیلی خب، پس بذر افشانو پس‌بدید.

ــ اول صورت جلسه ممیزهارو امضاء کنید.

ــ قبوله... امضاء می‌کنیم.

باتمام این احوال، پائیز، در ملك‌دوم، چاودار کاشتیم. همه‌کارشناس‌کشاورزی‌بودند. «کالینا ایوانوویچ» یك کمی از کشاورزی‌سر رشته داشت، بقیه بازهم ازاو کم‌تر، ولی همه باکمال میل می‌خواستند پشت گاوآهن وبذر افشان کار کنند به‌جز «براتچنکو». او رنج می‌برد وبه‌دیگران حسودی می‌کرد وبه‌چاودار وزمین وتمام مشغولیات ما لعنت می‌فرستاد:

ــ نون ندارن بخورن چاودار می‌کارن!

ماه اکتبر، هشت دسیاتین زمین از جوانه‌های سبز تازه روئیده، پوشیده شده‌بود. «کالینا ایوانوویچ» عصای دسته کائوچوئی خود را با ژستی مغرورانه به‌طرف شرق دراز می‌کرد و می‌گفت:

ــ اون طرف‌ها، میدونی ، باید عدس کاشت. عدس‌گیاه مفید و خوبیه.

«حنائی» و «راهزن»۱، مزارع بهاره

۱: منظور دو اسبی است که در کانون داشتند.

را شخم می‌زدند و «زادروف» شب‌ها خسته و خاك‌آلود از کار باز می‌گشت.

ــ پدرم دراومد! کار کردن روزمین سخته. دوباره برمی‌گردم **آهنگری.**

اواسط کار بود که برف شروع‌به‌باریدن کرد؛ برای اولین بار قابل تحمل بود.

۱۴. براتچنکو و کمیسر خواربار

توسعهٔ کشت وکارما، توأم باناکامی و کام پیش می‌رفت. «کالینا ایوانوویچ» به‌زحمت وباشگفتی تمام توانست موقع حراج محلی از مردم، گاومادهٔ نازا و یك مادیان سیاه شکم گنده و غشی که خیلی هم پیر نبود از یك بنگاه اقتصادی، که با ما آشنائی دوری‌داشت بگیرد؛ گاری ، ارابه وحتی یك درشکه‌به‌طور معجزه‌آسائی در انبارهایمان پیدا شد. درشکه، دواسبه وهمان طور که دلمان می‌خواست‌بسیار زیبا وراحت بود، ولی باهیچ فوت وفنی نتوانستیم دواسب مناسب برای درشکه تهیه کنیم.

سرمهترما «آنتون براتچنکو» که پس از رفتن «گود» به کارگاه کفاشی، جای او را گرفته بود، پسرکی پرانرژی و بامحبت بود، وهنگامی که جای سورچی را در درشکهٔ زیبای ما می‌گرفت و «حنائی» لاغر ونحیف ومادیان چلاق راکه به‌ناحق، نام‌اورا «راهزن» گذاشته بودند، به‌درشکه می‌بست دقایق نامطبوع کارش آغاز می‌شد.

«راهزن» در هر قدم سکندری‌می‌خورد وگاه نقش زمین می‌شد، مجبور می‌شدیم زیر سیل متلك وتمسخر بچه‌های‌ولگرد وسورچی‌ها برای حفظ آبروی از دست‌رفتهٔ‌درشکهٔ‌مجلل‌مان کوشش کنیم. «آنتون» معمولا تاب وتحمل پوزخند تماشاچیان را نمی‌آورد ودعوای‌سختی باآن‌ها می‌کرد وبه‌این‌ترتیب از آبرو وحیثیت ایلخی «کانون بازآموزی گورکی» بیش‌تر کاسته می‌شد.

«آنتون براتچنکو» تنش می‌خارید و در هر فرصتی وباهر حریفی‌فحش‌وفحش‌کاری می‌کرد وهمیشه چنته‌اش پربود از لیچارها و کلمات توهین‌آمیز چارواداری.

اوبچهٔ بی‌سرپرستی نبود. پدرش در شهر نانوائی داشت، مادرش هم زنده بود ودرواقع فرزند یکی یکدانهٔ این خانوادهٔ محترم حساب می‌شد. از سال‌های اول زندگی، باخانواده‌اش اختلاف پیدا کردو فقط شب‌ها برای خواب، به‌خانه می‌رفت. همهٔ اوقاتش را با بچه‌های بی‌سرپرست و ولگرد و دزدان می‌گذرانید. او در چند ماجرای شنیدنی وتهورآمیز شرکت کرده، خودی نشان داده بود. وپس از چندبار سرکشی به‌دارالتأدیب، و سرانجام اورابه‌کانون ما فرستاده بودند.

«براتچنکو»، پانزده سال داشت، پسری زیبا، با موهای مجعد و چشمان آبی و خوش اندام وفوق‌العاده معاشرتی و خوش‌برخوردبود وحتی یك لحظه هم تنها نمی‌ماند. خواندن و نوشتن را جائی یاد گرفته وتمام رمان‌های‌پر حادثه وماجراجوئی رااز حفظ بود، بااین‌همه به‌هیچ قیمتی حاضر نبود درس‌بخواندبه‌طوری که‌مجبور بودم او را به‌زور به‌کلاس بفرستم. اوایل از کانون در می‌رفت، ولی پس ازدوسه روزبازمی‌گشت، بی‌میل نبود که اصلاح شود وبا تمایلات ولگردانهٔ خود مبارزه می‌کرد. می‌گفت:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، نسبت به من بیش‌تر سخت گیری کنید وگرنه آب ازسرم خواهدگذشت.

هرگز در کانون دزدی نکرد، طرفدار حق وعدالت بود، ولی مطلقاً نمی‌توانست تن به‌نظم وترتیب بدهد. فقطدر مواردبه‌خصوصی که باب میلش بود آن‌را رعایت‌می‌کرد. آشکارا درمقررات ونظم وترتیب کانون به‌هیچ‌وجه قبول مسئولیت نمی‌کرد، از من کمی حساب می‌برد، ولی توبیخ‌های مرا، هیچ‌گاه تاآخر گوش نمی‌کرد، حرف مرا بانطقی پرشور قطع می‌کرد، مخالفینش را که تعدادشان‌کم هم‌نبود به‌اعمال نادرست، چاپلوسی نسبت به‌من، به‌تهمت وافترا وندانم کاری متهم می‌کرد، دراتاق را به‌هم می‌زد وبا قهرو غضب خارج می‌شد. با مربیان بیش از حد بی‌ادبی به‌خرج می‌داد، ولی دروجود این بچه‌یك نوع خونگرمی ومهربانی بود که باعث می‌شد از خشونت او نرنجند. در رفتارش به‌قدری جنبهٔ پرشور انسانی وخالی‌از هرنوع رذالت وخصومت وجود داشت که هیچ‌گاه به‌خاطر انگیزه‌های شخصی وخود-

خواهانه ، بادیگران دعوا نمی‌کرد.

عشق عجیب او به‌اسب‌ها وبه شغل‌مهتری، جهت دهندهٔ اصلی رفتار او بود. پی بردن به‌انگیزهٔ این عشق وعلاقه مشکل بود. پیشرفت او، به‌مراتب از دیگر شاگردان کانون بیش‌تر بود، به لهجهٔ صحیح شهری‌ها صحبت می‌کرد، و فقط طرز رفتار «اوکراینی» داشت. توجه زیادی به‌مرتب نگاه‌داشتن لباسش می‌کرد.خیلی کتاب می‌خواند وعلاقه‌داشت راجع‌به‌کتاب‌هائی که خوانده است، بحث کند. ولی هیچ کدام ازاین‌ها مانع نمی‌شدند که روز وشب‌دراصطبل بپلکد، طویله را تمیز کند، اسب‌هارا زین کند یا زینشان را بردارد، دهنه‌اشان را پاك کند، شلاق ببافد، در هرآب و هوائی، باشکم خالی، به‌شهر یا به‌کانون دوم برود، چون هیچ وقت به‌موقع به‌ناهار وشام نمی‌رسید، اگر غذایش را نگه نمی‌داشتند، به‌یاد خوراك هم‌نمی‌افتاد.

همیشه راجع به شغل مهتری خود بحث های بی‌پایانی‌با «کالینا‌ایوانوویچ»،آهنگران، انبارداررها وهرمدعی ارابه‌رانی داشت.

دستور زین کردن اسب ورفتن به‌دنبال کارها رافقط پس از جروبحث طولانی، دراین باره که به‌اسب‌ها فشار می‌آورید و این‌کار بی‌رحمی است وبا یادآوری این که گردن «حنائی» یا «راهزن» سائیده شده‌است و پس از تقاضای علوفه و نعل برای اسب‌ها، اجرا می‌کرد.

گاهی، خروج از کانون، مطلقاً غیر ممکن بود، برای این‌که هیچ‌اثری از «آنتون» واسب‌هادیده نمی‌شد. نیمی از شاگردان را به‌جست‌وجو می‌فرستادیم وسرانجام او را در املاك «تریپکه»یاچمنزار مجاورپیدامی‌کردیم.

«آنتون» همیشه بین یك عده بچه‌هائی بود که به‌او همان قدرعلاقه داشتند که خود «آنتون» به‌اسب‌ها علاقه داشت.

«آنتون» برای آن‌ها مقررات دقیقی تعیین کرده بود، به‌همین سبب دراصطبل‌همیشه نظم وترتیبی خاص برقرار بود: طویله همیشه تمیز وافسار ویراق در جاهای خود آویزان بود، گاری‌ها در صف‌های مرتب قرار داشتند، زاغ خشك شده[1] بالای سراسب‌ها آویخته بود، یال اسب‌ها را بافته ودمشان راگره زده‌بودند.

اواخر یکی از شب‌های ماه ژوئن، از خوابگاه به‌اتاق من دویدند و گفتند:

ــ «کوزیر» مریضه، داره میمیره...

ــ داره میمیره؟...

ــ بله، داره میمیره، از تب می‌سوزه. نفسش در نمیاد.

«یکاترینا گریگوریونا» تأیید کرد که «کوزیر» دچار حملهٔ قلبی شده وباید فوراً پزشك صدا کرد. به دنبال «آنتون» فرستادم. اوآمد واز قبل خودش را برای مخالفت با هرنوع دستوری آماده کرده بود.

ــ «آنتون»، اسب‌هارو زین کن، باید هرچه زودتر رفت به‌شهر...

نگذاشت حرفم راتمام کنم.

ــ هیچ‌جا نمیریم، نه‌من نه اسب‌ها. هر کجا میخواد باشه!... بس کنید. حیوان‌ها تمام روزرو دویده‌اند،هنوز عرقشون خشك‌نشده... نمیام!

ــ می‌خوایم بریم دنبال دکتر،می‌فهمی؟

ــ به من‌چه! «حنائی» هم مریضه، ولی هیچ‌وقت براش دکتر نیاوردید.

من عصبانی شدم:

ــ فوراً اصطبلو به «اپریشکو» تحویل بده! کار کردن با تو غیر ممکنه!...

ــ خیلی خوب، تحویل میدم، چه ازاین بهتر! می‌بینیم چه‌طوری شما و «اپریشکو» میتونید گاری‌هارو راه بیندازید. هرکی بگه آخ شما هم فوری باور می‌کنید. مریضه،داره میمیره. هیچ توجهی به‌اسب‌ها حتی اگر سقط شوند هم نمی‌کنید... بله، اسب‌ها بمیرند، به جهنم. من نمیذارم اون‌هارو زین کنند.

ــ نشنیدی چی گفتم؟ ازاین‌به بعد، دیگه سرمهتر نیستی، اصطبلو به «اپریشکو» تحویل بده، همین‌الان!

ــ شنیدم... حالا هرکی دلش می‌خواد اسب تحویل بده، امامن، دیگه نمی‌خوام تو کانون زندگی کنم.

ــ لازم نیست، هیچ‌کس به‌زورنگهت نداشته!

«آنتون» با چشم پر ازاشك، دست در جیب گشادش کرد و یك دسته کلید درآورد وروی میز گذاشت.

«اپریشکو»، دست راست «براتچنکو»

۱: زاغ خشك شده: یك اعتقاد قدیمی عامیانه وخرافی است که گمان می‌کردند بدین وسیله روح اهریمنی را از جان اسب‌ها دور نگه می‌دارند.

وارد اتاق شد وبا تعجب وپرسش به‌رئیس‌اشك آلودش نگاه کرد. «براتچنکو» نگاه تحقیر آمیزی به‌او انداخت وخواست چیزی بگوید، ولی منصرف شد، دماغش را پاك کرد وبیرون رفت. اوهمان شب، بدون این‌که سری به خوابگاه بزند،کانون را ترك کرد. هنگامی‌که برای پیدا کردن دکتر به‌شهر می‌رفتیم، در جاده به‌او برخوردیم که پیاده می‌رفت، حتی نخواست سوارش کنیم، وبا تکان دادن سر، دعوت ما را رد کرد.

پس از دوروز، «اپریشکو» گریه‌کنان و با صورت خون‌آلود به‌اتاقم دوید. پیش از این‌که بتوانم چیزی ازاو بپرسم«لیدیاپتروونا» که نگهبان روز بود با آشفتگی تمام به‌اتاقم دوید.

ــ «آنتون سمیونوویچ» برید به‌اصطبل. «براتچنکو» خون راه انداخته وهیچی‌حالیش نمیشه...

داشتیم به‌اصطبل‌می‌رفتیم‌که به«فدرنکو»ی لندهور برخوردیم‌که صدای فغان‌وگریه‌اش در تمام جنگل پیچیده بود:

ــ چت شده؟

ــ از این بدتر هم مگه میشه! افسارو برداشت وهمین‌طور صاف کوبید تو پوزهٔ‌من!

ــ کی ؟ «براتچنکو»؟

ــ آره، «براتچنکو»ی لعنتی!

در اصطبل «آنتون» را دیدم که به‌کمك یکی دیگر از مهترها، با حرارت سرگرم کار بود. به‌زور سلام کرد، ولی همین‌که«اپریشکو» را پشت سرم دید، حضور مرا ازیاد برد وبه‌او حمله کرد:

ــ بهتره که سروکلهٔ تو این طرف‌هاپیدا نشه، این‌جا باهات کاری ندارند، با همین‌شلاق خدمتت می‌رسم. آقا هوس درشکه‌سواری‌کرده! ببینید «حنائی» روبه‌چه روزی انداخته!

«انتون»، یك دستش فانوس بود وبا دست دیگر مرا به‌کنار اسب کشید. واقعاً هم گردن اسب به‌شدت سائیده شده بود، ولی با یك‌پارچهٔ سفید زخمش را پوشانده بودند؛ «آنتون» با محبت پارچه را ازروی زخم برداشت ودوباره سرجایش گذاشت.

با لحنی جدی گفت:

ــ رو زخمش «کلروفورم» پاشیدم.

ــ خوب تو به چه حقی خودسرانه وارد اصطبل شدی، دعوا راه‌انداختی و کتك‌کاری کردی؟

ــ فکر می‌کنید به‌همین آسونی تموم‌شد؟ اگر بازهم جلوی چشمم ظاهر بشه، بی برو برگرد کتکش می‌زنم!

شاگردان کانون جلوی دراصطبل‌ازدحام کرده بودند. قدرت پرخاش به«آنتون» را درخودم ندیدم. او به‌حقانیت کارش واسب‌ها ایمان داشت.

ــ گوش کن «آنتون»، به‌خاطر این‌که بچه‌هارو کتك زدی، امشب تو اتاقم زندونی میشی.

ــ مگه فرصتشو پیدا می‌کنم؟

سرش فریاد زدم:

ــ حرف زیادی موقوف!

ــ باشه، تازه لازمه جایی بازداشت بشم تا دست ازپا خطا نکنم...

آن شب را با عصبانیت، در اتاقم باکتاب خواندن به‌سرآورد.

زمستان ۱۹۲۲ روزهای دشواری‌برای‌هر دوی ما به‌همراه داشت. از غله‌ای که «کالینا ایوانوویچ» روی زمین ماسه‌ای و سست کاشته بود، نه‌تنها محصولی به دستمان نیامد بلکه‌حتی کاه هم نصیبمان نشد.ما هنوزچراگاهی‌نداشتیم. ماه ژانویه دیگر علوفه موجودنبود.روزگارمان به‌سختی می‌گذشت، گاهی از شهر و گاهی از همسایه‌ها تقاضا می‌کردیم، ولی چیزی نگذشت که از دادن علوفه به‌ما خودداری کردند. من‌و «کالینا ایوانوویچ» به هردری می‌زدیم اما هر قدر به‌اداره‌جات مراجعه می‌کردیم بی‌نتیجه‌بود. سرانجام فاجعه سررسید. «براتچنکو» گریان تعریف می‌کرد که دوروز است‌که اسب‌هاچیزی نخورده‌اند. من ساکت ماندم.

«آنتون» با اشك ونفرین، تنها کاری را که می‌توانست انجام می‌داد و طویله را تمیز می‌کرد. اسب‌ها روی زمین دراز کشیده بودند وآنتون هرلحظه مرا به‌دیدار حیوانات می‌برد.

روز بعد «کالینا ایوانوویچ» خشمگین‌و دستپاچه از شهر بازگشت:

ــ فکر می‌کنی چه باید کرد؟... هیچی نمی‌دهند... چه باید کرد؟

«آنتون» بدون یك کلام حرف کناردر ایستاده بود.

«کالیناایوانوویچ»دست‌هایش را بازکرد

وروکرد به‌بچه‌ها:

ــ برید بدزدید، چه‌کار میشه کرد؟ آخه حیوون‌ها که زبون ندارند.

ناگهان «آنتون» درها را به‌هم زد وبایك جست بیرون پرید. ساعتی بعد خبردادند که او درکانون نیست.

ــ کجا رفته؟

ــ کسی چی میدونه! چیزی نگفته.

فردای آن روز به‌همراه یك روستایی‌که گاری علوفه‌ای به‌همراه‌داشت،به‌کانون‌بازگشت. روستائی لباس نوئی به‌تن وکلاه زیبائی به‌سر داشت. گاری با چرخ‌هائی که به‌خوبی روغن کاری شده بود، بالا پائین می‌جست و پوست اسب‌ها می‌درخشید.روستائی،«کالینا‌ایوانوویچ» را رئیس حساب کرد.

ــ بچه‌ها، تو جاده، به‌من خبردادند که شما مالیات جنسی می‌گیرید.

ــ کدوم بچه‌ها؟

ــ همونی که الان این‌جا بود... با همدیگه اومدیم.

«کالینا‌ایوانوویچ»، با خنده در حالی‌که به‌پیش پك می‌زد، مرا به‌کناری کشید:

ــ چه‌کار میتونی بکنی؟ چاره‌نداری جز این‌که تحویل بگیری، تا بعد ببینیم چی میشه.

بالاخره موضوع دستگیرم شد.

ــ چه‌قدره؟

ــ حدود بیست پوط،وزن نکردم.

«آنتون» ظاهر شد و اعتراض کرد:

ــ تو راه به‌من گفت که هفده پوطه، حالا شده بیست‌تا؟ هفده پوط.

ــ خالیش کنید وبرای امضاء اوراق بیائید دفترمن.

در دفتر، یعنی اتاقکی که از میان ساختمان‌های کانون برای خودم کنار گذاشته بودم، با دستی بزهکار روی کاغذ مارکدارمان نوشتم: هفده پوط علوفه به‌عنوان مالیات‌جنسی از همشهری «انوفری واتس» دریافت شد. و مهر و امضاء کردم؛ «انوفری‌واتس» تعظیم بلند بالائی کرد ومرتباً بی‌جهت تشکرمی‌کرد.

او رفت. «براتچنکو» و همکارانش،در اصطبل با خوش‌حالی مشغول کار بودند، و آوازمی‌خواندند. «کالینا‌ایوانوویچ»دست‌هایش را به‌هم می‌مالید وبا حالتی گناهکارانه‌می‌گفت:

ــ بدمصب. به‌خاطر این‌کار چنان بلائی سرت بیاد که اون سرش پیدا نباشه، ولی چه میشه کرد؟ نمی‌تونستیم بذاریم‌حیوون‌هابمیرند. اون‌ها هم مال دولتن، چه فرق میکنه...

از کالینا ایوانوویچ پرسیدم:

ــ ولی چرا این مردك با خوش‌حالی رفت؟

ــ پس چی خیال کردی؟ باید کلی راه می‌رفت تا شهر. وتازه اون‌جا هم باید توصف می‌ایستاد. اما این‌جا، اه، انگل، گفت هفده پوطه، هیچ‌کس هم وارسی نکرد، در حالی‌که ممکنه پونزده پوط باشه.

دو روز بعد یك گاری دیگر حامل‌علوفه وارد حیاط شد.

ــ برای تحویل مالیات جنسیه. «واتس» هم به‌شما تحویل داده بود...

ــ اسم شما چیه؟

ــ من، من‌هم یه«واتس» دیگه هستم «استفان واتس».

ــ همین‌الان.

برای مشورت به‌دنبال «کالینا ایوانوویچ» رفتم، در راه به«آنتون» برخوردم.

ــ این هم یکی دیگه، حالا...

ــ تحویل بگیرید، «آنتون‌سمیونوویچ» بعداً خودمونو تبرئه می‌کنیم.

تحویل گرفتن غیر ممکن بود، نگرفتن هم‌امکان نداشت. این سئوال پیش می‌آمد که چرا ازیك «واتس» تحویل گرفتید وازدیگری قبول نکردید؟

ــ تا من قبض صادر کنم، برو علوفه‌رو تحویل بده.

بازهم دوگاری علوفه و چهل پوط‌کاه تحویل گرفتیم.

با دلی پراضطراب منتظر مجازات بودم. «آنتون» با لبخندی برگوشهٔ لب به‌دقت مرازیر نظر داشت. دیگر باکسانی که برای استفاده از اسب‌ها به‌او مراجعه می‌کردند دعوا راه نمی انداخت وتمام دستورات حمل ونقل را بامیل ورغبت انجام می‌داد وبه‌طور خستگی‌ناپذیری در اصطبل کار می‌کرد.

بالاخره نامه‌ای مختصرولی‌پرمعنی‌دریافت کردم بدین شرح:

فوراً توضیح بدهید که «کانون بازــ آموزی گورکی» روی چه حسابی‌مالیات‌جنسی دریافت می‌کند. «اگییف».

راجع به‌این‌نامه یك کلمه هم به«کالینا ایوانوویچ» حرفی نزدم. وجواب‌نامه را هم ندادم. چه جوابی می‌توانستم بدهم؟

ماه‌آوریل، یك ارابه که به‌دواسب سیاه بسته شده بود، وارد کانون شد، چیزی نگذشت که «براتچنکو» با هول وهراس به‌اتاقم دوید ونفس نفس‌زنان گفت:

ــ داره میاد.

ــ کی؟

ــ حتماً به‌خاطر علوفه است،... عبوسه.

اوپشت بخاری نشست وساکت شد.

کمیسر خواربار ظاهری معمولی داشت، کت چرمی پوشیده ورولور بسته بود، جوانی خوش سرووضع بود.

ــ شما مدیر این‌جا هستید؟

ــ بله، منم.

ــ مگه نامهٔ مرا دریافت نکردید؟

ــ دریافت کردم.

ــ پس چرا جواب ندادید؟ معنی این‌کار چیه که خودم مجبور بشم پیام این‌جا؟ کی به شما اجازه داده که مالیات جنسی بگیرید؟

ــ ما بدون اجازه این‌کارو کردیم.

کمیسر از روی صندلی پرید و نعره‌زد:

ــ «بدون اجازه» یعنی چه؟ میدونید عاقبت این‌کار چیه؟ میتونم همین‌جا شمارو توقیف کنم، هیچ میدونید؟

من این را می‌دانستم.

با صدائی گنگ گفتم:

ــ طولش ندهید. من نه میخوام خودمو تبرئه کنم نه سربحث ومجادله دارم. شما هم هوارنزنید. هر کاری که‌لازم است بکنید.

او در طول اتاق‌محقرکوچك من‌می‌دوید، وزیرلب با خودش زمزمه می‌کرد:

ــ شیطان هم ازاین کار سر درنمیاره!

و مثل اسب فش‌فش می‌کرد.

«آنتون» از پشت بخاری خارج شده بود وحرکات کمیسر را که اوقاتش به‌شدت تلخ شده بود نگاه می‌کرد، ناگهان با صدای نازك خود، مثل سوسك جیرجیر کرد:

ــ وقتی چهاروز پشت سرهم اسب‌هاچیزی نخورده باشند، هرکس دیگه‌ای هم جای ما بود نگاه نمی‌کرد که مالیات جنسیه یا چیز دیگه. اگر اسب‌های شما هم چهار روز تمام به‌جای علوفه، روزنامه می‌خوردند، چه‌طوری می‌تونستید بیائید این‌جا؟

«آگییف» با تعجب و حیرت سرجایش ایستاد:

ــ تو دیگه کی هستی؟ این‌جا چه‌کار داری؟

ــ سرمهتر ما و شخصیتی کم وبیش‌ذینفع است.

کمیسر ازنو، شروع به‌چهار نعل رفتن‌در اتاق کرد وناگهان جلوی «آنتون» ایستاد:

ــ بگو ببینم اقلا در دفاتر ثبت کرده‌اید یانه؟ لعنت خدا برشیطان!...

«آنتون» جستی‌زد و خودشو به‌میز من رساند وبا اضطراب پرسید:

ــ ثبت‌کرده‌ایم، آنتون سمیونوویچ؟

من و «آگییف» خنده‌مان گرفته بود.

ــ ثبت کرده‌ایم.

ــ ازکجا جوان به‌این خوبی را پیدا کرده‌اید؟

با لبخند جواب دادم:

ــ خودمان تربیت می‌کنیم.

«براتچنکو» سرش را به‌طرف کمیسر خواربار بلند کرد و با لحنی جدی وخوش‌آیند پرسید:

ــ به اسب‌های شما هم علوفه بدم؟

ــ بله، بده.

۱۳. آسادچی

پائیز و زمستان سال ۱۹۲۲، «کانون بازآموزی گورکی» مملو از رویدادهای وحشتناك بود. حوادث پشت سرهم وبدون‌وقفه روی می‌داد ودرخاطرهٔ من به‌کلافی ازمصائب وبدبختی تبدیل می‌شد.

با وجودی که این روزها، روزهای غم‌انگیزی‌بودند ولی روزهای رشد و تکامل اقتصادی و بهبود وضع ما نیز به‌شمار می‌رفت. حالا چه‌طور تمام‌این‌پدیده‌ها باهم‌توأم‌می‌شدند، خودم هم نمی‌دانم. ولی به‌هر حال این‌طور بود. روزهای عادی، روزهائی بود بسیار زیبا، پر ازکار واعتماد و رفاقت، سرشار ازشوخی‌و خنده وهیجان که با زنده‌دلی وخیروخوشی می‌گذشت. ولی هفته‌ای نبود که چند حادثهٔ باور نکردنی اتفاق نیفتد، حادثه‌ای که ما را به‌عمیق‌ترین دره‌ها پرتاب می‌کرد، و چنان زنجیر سنگینی‌ازوقایع به‌دست وپای مامی‌بست که‌تصور واقعی از جهان راازدست می‌دادیم و مثل بیماری می‌شدیم که‌جهان‌را بااعصاب‌آماس کرده لمس می‌کند.

عقاید ضد یهود به‌طرزی‌کاملاغیرمترقبه، درکانون به‌وجود آمد. تاآن موقع در کانون، یهودی نداشتیم. اولین یهودی رادر اواسط پائیز پیش ما فرستادند، وپس از آن چند نفر دیگرهم، تك‌تك، به‌کانون‌رسیدند. یکی‌ازآن‌ها درادارهٔ پلیس کار می‌کرد وهم‌اوبودکه‌اولین هدف غضب شدید شاگردان ما قرارگرفت.

در وحلهٔ اول در تظاهرات ضد یهودی، نتوانستم تشخیص دهم که چه‌کسی بیش‌تر گناهکار است وچه کسی‌کم‌تر. شاگردان تازه وارد به‌این سبب ضد یهود بودند که برای ارضای غرایز پست ورذیلانهٔ خود موجودات بی‌آزاری پیدا کرده بودند، امادیگران،برای آزار و اذیت یهودی‌ها دلایل بیش‌تری‌داشتند. نام نخستین یهودی «آستروموخوف» بود.

او را بی‌جهت وبا کوچك‌ترین بهانه، به‌باد کتك می‌گرفتند.دم‌به‌دم کتکش می‌زدند و اذیت و آزارش می‌کردند، کمربند و کفش سالمش را از چنگش درآوردند و در عوض لباس‌های پاره پوره وبه‌درد نخور به‌او دادند، بافریب ونیرنگ غذایش را می‌گرفتند یا سهم او را به‌هدر می‌دادند. شب وروز سربه‌سرش می‌گذاشتند وناسزا می‌گفتند وبدتر از همه‌او رادر ترس و حقارت نگه می‌داشتند؛ این‌کاری بود که نه‌تنها با «آستروموخوف» بلکه بادیگر یهودیان مثل «اشنایدر، گلیزر، کرائینیك»هم انجام می‌شد.

تحمل ومبارزه بااین موضوع فوق‌العاده مشکل می‌نمود. تمام این کارها بااحتیاط و در خفای کامل، بدون هیچ ترسی انجام می‌گرفت. علت اصلی هم‌این بود که‌یهودی‌ها تاسرحد مرگ مرعوب شده بودند وحتی‌جرئت شکایت هم نداشتند. فقط از روی علائم غیر مستقیم، از قیافهٔ افسرده وکتك خوردهٔ آن‌ها، از سکوت ووحشت‌شان‌وهمچنین ازقراین‌دیگر مثل صحبت‌های دوستانه بین بچه‌های کوچك ومربیان وصدای خفه ضربات چوب که از راه دوربه‌گوش می‌رسید و همچنین از شایعات مختلف، می‌شد حدس زد که چه اتفاقی در شرف تکوین است.

باتمام این‌ها ممکن نبود وحشت وشکنجهٔ یك گروه کامل ازبچه‌های مدرسه راازمربیان پنهان کرد، وبالاخره روزی رسید که ظلم‌و جور وعقاید ضد یهود، دیگر برکسی پوشیده نبود. لیست آزار دهندگان را تهیه کردیم. آن‌ها همگی‌ازآشنایان قدیمی‌مابودند: بورون، میتیاگین، ولخووف، پریخودکو، و همچنین آسادچی، تارانتس که از گردانندگان اصلی این سازمان ضد یهود بودند.

استعداد و قدرت مدیریت، از مدت‌ها پیش «تارانتس» را درصف اول شاگردان‌کانون قرارداده بود، ولی ورود بچه‌های‌بزرگ‌سال‌تر، به‌او اجازه خودنمائی وفعالیت نمی‌داد.اما اینك او با ارعاب و اذیت یهودیان راهی برای نشان دادن برتری خود یافته بود. «آسادچی»پسری شانزده ساله، عبوس، لجباز، قوی وبسیاربی‌ادب

بود. اواز گذشتهٔ خود با غرور یاد می‌کرد، نه‌ازآن جهت که‌گذشته‌اش خیلی درخشان‌باشد بلکه فقط از روی لجبازی محض، چراکه‌گمان می‌کرد این فقط گذشته «او» بوده‌است نه‌از آن‌کس دیگر.

«آسادچی»، سلیقهٔ خاصی داشت و سعی فراوانی می‌کرد که روزش با خوشی وشادی بگذرد. در خوش‌گذرانی کم‌خواه وبه گردش در دهکدهٔ «پیروگوفکا» که درنزدیکی شهر قرار داشت ومردمش، نیمی «کولاك» وبقیه خره بورژواها بودند قانع بود. درآن روزگار «پیرو گوفکا» به‌خاطر داشتن دخترهای زیبا وعرق خانگی، بسیار مشهور بود واین دومایهٔ اصلی شادی ومسرت «آسادچی» بودند. یار دائمی او «گالاتنکو» بود که در تمام کانون به‌تنبلی وپرخوری معروف بود.

«آسادچی» کاکلی زیبا وپرپشت داشت که مانع دید او می‌شد، ولی ظاهراً، وسیله اصلی اوبرای‌جلب توجه‌دختران «پیروگوفکا» به‌شمار می‌رفت.

هروقت می‌خواستم در زندگی‌خصوصیش گوشزدی بکنم ویابه او اجازه نمی‌دادم که به «پیروگوفکا» برود و اصرار می‌کردم که بیش‌تر در کانون بماند وبه‌امورمدرسه‌رسیدگی کند، از پشت کاکلش نگاهی عبوس وحتی نفرت‌انگیز به‌من می‌انداخت.

«آسادچی» عذاب دهندهٔ اصلی یهودیان بود. ومن‌باور نمی‌کردم که اوعقاید ضد یهود داشته باشد. ولی فقدان مجازات وبی‌دفاعی یهودیان و همچنین برخورد کودکان بااعمال او که وی را به‌صورت قهرمانی درآورده‌بود، دست او را برای بذله‌گوئی واعمال وحشیانه باز می‌گذارد.

مبارزه بر علیه این گروه رابه‌دوصورت تنظیم کردیم، یابه‌تدریج وبا احتیاط عمل‌کنیم ویااین که با یك حرکت انقلابی کلك قضیه را بکنیم. این مبارزه درعین حال خطرشکنجهٔ شدیدتر یهودیان رادر برداشت. «آسادچی» وامثال او از به‌کار بردن چاقو، هیچ باکی نداشتند.

من راه اول را پیش‌گرفتم. هدفم‌این‌بود که «تارانتس» و «آسادچی» را دور از هم نگه دارم. کارابانف، میتیاگین، یریخودکو، بورون از طرفداران من بودند و روی پشتیبانی آن‌ها حساب می‌کردم. ولی تنها نتیجه‌ای که ازاین پشتیبانی به‌دست آوردم این بود که آن‌ها را قانع کنم تا خودشان به‌یهودی ها کاری نداشته باشند.

ــ در مقابل کی ازاون‌ها دفاع کنیم؟در مقابل تمام کانون؟

ــ دروغ‌نگو «سمیون». خودت خوب میدونی موضوع زیر سرکیه.

ــ فرض کنیم‌که بدونم،چه فایده‌ای‌داره؟ گیریم که از او دفاع کردم، ولی نمی‌تونم‌که «آستروموخوف»رو به‌غل وزنجیر ببندم، در هر صورت اونو به‌تله می‌اندازن وبدتر از اول کتکش میزنن.

«میتیاگین» روراست گفت:

ــ من هیچ مسئولیتی‌رو به‌عهده‌نمیگیرم، از قدرت من خارجه، ولی دیگه کاری هم به‌کارشون ندارم، اون‌ها برام جالب نیستند.

«زادروف» از همه بیش‌تر، در این موضوع با من همدردی‌می‌کرد،ولی‌نمی‌توانست باپسری مثل «آسادچی» سرشاخ بشود.

ــشاید باید شدت عمل بیش‌تری‌به‌خرج داد، نمیدونم. به‌علاوه همین‌طور که همه‌چیزو از شما پنهان می‌کنند، به‌من هم چیزی نمیگن. جلوی من به کسی بدی نمی‌کنند.

مع‌هذا وضع یهودیان غیر قابل تحمل‌تر می‌شد. هرروز آن‌هارا بالکه‌های‌کبودبیش‌تری می‌دیدیم. وقتی ازآن‌ها بازجوئی می‌کردیم، اسمی از کسی نمی‌بردند. «آسادچی» درحیاط خرامان خرامان قدم می‌زد وازپشت کاکل زیبایش، من ومربیان را برانداز می‌کرد.

تصمیم گرفتم که شاخ‌این گاو وحشی‌را بگیرم وبه‌دفترم ببرم. او به‌کل منکر همه چیز بود، ولی از زوایای صورتش می‌شد فهمید که برای‌حفظ نزاکت انکار می‌کند؛ ودر واقع برایش فرقی هم نداشت که من درباره‌اش چه فکر می‌کنم.

ــ توئی که این‌ها را هرروز خونین‌و مالین می‌کنی؟

با بی‌میلی جواب داد:

ــتو عمرم ازاین کارها نکرده‌ام.

او را به اخراج از کانون تهدید کردم. گفت:

ــ باشه، بندازینم بیرون.

او به‌خوبی می‌دانست که اخراج‌ازکانون

چه‌جریان طولانی وپردردسری به‌دنبال دارد. می‌بایست در این باره مدتی در کمیسیون رسیدگی به جرائم اطفال سرگردان باشیم، انواع واقسام پرسشنامه و رضایتنامه دست وپا کنیم واقلا ده‌بار خود «آسادچی» وچند شاهد عینی را به‌آن‌جا بفرستیم.

گذشته ازاین‌ها، «آسادچی» نه‌تنها توجه من، بلکه تمام شاگردان دیگر راجلب کرده بود، بیش‌تر شاگردان بانظر تأیید وشوق‌وذوق عملیات او را تحت نظر داشتند. بیرون انداختنش، همان چیزی بود که او می‌خواست. وبهانه‌ای می‌شد که‌همیشه ازاوبه‌اسم«آسادچی» قهرمان ناکامی که از هیچ چیز وهیچ کس نمی‌ترسید و یهودی‌ها را کتك می‌زد وبه‌همین دلیل او را «دور انداختند» یاد بکنند.

به‌علاوه، تنها اونبودکه یهودیان راازیت می‌کرد. «تارانتس» که چون او موجودخشنی نبود،به‌مراتب تیز هوشی وابتکار بیش‌تری به‌خرج می‌داد. او هیچ‌وقت یهودی‌ها را کتك نمی‌زد، وحتی جلوی دیگران باآن‌هابه‌مهربانی رفتار می‌کرد، ولی شب یك تکه کاغذ لای انگشت پای یکی از آن‌ها می‌گذاشت وآتش می‌زد، سپس به‌بسترش‌می‌خزید ووانمودمی‌کرد که خوابیده است.یا ماشین سلمانی‌رابرمی‌داشت ولندهوری مانند «فدرنکو» یایکی از قماش او را مجبور می‌کرد که سر «اشنایدر» رانیمه کاره بتراشد، و بعد تظاهر کند که ماشین‌خراب شده است، و پسر بی‌چاره را که التماس‌کنان واشك‌ریزان دنبالش می‌دوید که اصلاح سرش را تمام کند ، مسخره می‌کرد و دست می انداخت.

تمام این مصائب خجالت‌آور به‌طرزکاملا غیر مترقبه‌ای خاتمه یافت. یك روز عصر در دفترم نشسته بودم که درباز شد و «ایوان ایوانوویچ» به‌همراه «اشنایدر» و «آسترو موخوف» وارد شد. هردوی آن‌ها مجروح بودند واز دهانشان خون می‌ریخت، ولی در اثر ترس و رعب همیشگی حتی گریه هم نمی کردند.

پرسیدم:

ــ کار «آسادچیه»؟

مربی روز تعریف کرد که هنگام شام خوردن، «آسادچی» پاپی «اشنایدر» می‌شدکه مأمور پخش غذا بود، وبه‌زور از اومی‌خواست که غذایش را عوض کند، ویك تکه دیگرنان بهش بدهد. سرانجام به‌بهانهٔ این‌که موقع‌تقسیم شام «اشنایدر» دقت نکرده وانگشتش به‌غذا خورده است، از پشت میز بلند می‌شود وجلوی «ایوان ایوانوویچ» و تمام شاگردان، سیلی محکمی به «اشنایدر» می‌زند. به‌احتمال قوی «اشنایدر» دم برنمی‌آورد، ولی مربی روز ساکت نمی‌ماند. زدوخورد علنی و در حضور مربیان هرگز سابقه نداشت.

«ایوان ایوانوویچ» به«آسادچی»دستور می‌دهد که ناهار خوری راترك کند و برای روشن کردن تکلیفش به‌دفتر من بیاید. «آسادچی» راه می‌افتد که برود ولی دم در می‌ایستد ومی‌گوید :

ــ من میرم پیش مدیر، ولی‌قبل ازرفتنم پدراین جهودو درمیارم!

در همین موقع معجزهٔ کوچکی روی می‌دهد. «آستروموخوف» که در بین تمام یهودی‌ها در دفاع از خود از همه عاجزتربود، از پشت میز بلند می‌شود و به «آسادچی» می‌پرد:

ــ من نمیذارم که اونو کتك بزنی!

خلاصه این که «آسادچی» همان‌جا در ناهار خوری، «آستروموخوف» راکتك‌مفصلی می‌زند موقع خروج به «اشنایدر» که خود را در راهرو پنهان کرده‌بود، برمی‌خورد،وچنان مشت محکمی به‌فك‌اش می‌کوبد که‌دندانش را می‌شکند. وپیش من هم نمی‌آید. و غیبش می‌زند.

در دفتر من، «آستروموخوف» و «اشنایدر» بدون گریه و زاری با آستین‌های کثیف کتشان، خون را به سر و صورتشان می‌مالیدند و ظاهراً از زندگی وداع‌می‌کردند. من اطمینان داشتم که چنانچه به‌این اوضاع وخیم خاتمه ندهم، در آن صورت، یهودی‌ها باید یا جانشان را بردارند و فرار کنند و یا این که خود را برای شکنجه‌های بدتری آماده سازند. از مشاهدهٔ بی‌تفاوتی شاگردان کانون و حتی اشخاصی مثل «زادروف»، نسبت به زورگوئی‌هائی که در کانون جریان داشت، خون در عروقم منجمد می‌شد. درست مثل روزهای اول، خود را تنها و بی‌کس حس می‌کردم. آن موقع انتظار کمك و همدردی از کسی نداشتم. تنهائی من طبیعی و از قبل

حساب شده بود، ولی اینك دیگر به‌همکاری دائمی شاگردان کانون عادت کرده بودم.

همراه مصدومین، چند نفر دیگرازبچه‌ها در اتاق من جمع شده بودند، به‌یکی از آن‌ها گفتم:

ــ «آسادچی» رو صدا کن.

تقریباً اطمینان داشتم که «آسادچی» گردن کلفتی خواهد کرد و از آمدن سرباز خواهد زد، ولی تصمیم قطعی گرفته بودم که حتی اگر لازم شود به‌زور اسلحه هم که شده او را به‌دفترم بیاورم.

ولی «آسادچی» در حالی که کتش را روی شانه‌هایش انداخته و دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو کرده بود، پیدایش شد. ضمن راه رفتن صندلی‌ها را کنار می‌زد و لاقیدانه خود را توی دفترم‌انداخت. «تارانتس» او را همراهی می‌کرد و وانمود می‌کرد که تمام این اتفاقات، فوق‌العاده برایش جالب است و چنین بود که به‌تماشای تئاتر آمده است.

«آسادچی» از روی شانه به من‌نگاه‌کرد و پرسید:

ــ خیلی خوب، من این‌جام... چه خبر شده؟

«آستروموخوف» و «اشنایدر» را نشانش دادم:

ــ «این» چیه؟

ــ چی میخوای باشه، واضحه.دوتا جهود مردنی. فکر می‌کردم می‌خواستید چه چیزی نشونم بدید!

انگار زمین کانون زیر پایم دهان باز کرد. خودم را در خلاء حس کردم. چتکهٔ سنگینی را که روی میز بود ناگهان به‌سر «آسادچی» پرتاب کردم. تیرم به‌خطا رفت، چتکه با سروصدا به‌دیوار خورد و کف اتاق پخش شد.

کاملا از خود بی‌خود شده بودم. روی میزم دنبال چیز سنگینی می‌گشتم، ناگهان یك صندلی به‌دستم افتاد و با آن به«آسادچی» حمله‌ور شدم. از این عمل آخری جا خورده و با وحشت به‌طرف در فرار کرد. کتش از روی شانه‌هایش افتاد، پایش به‌کت گیر کرد و روی زمین ولو شد.

من به‌خود آمدم، شخصی شانه‌های مرا از پشت گرفته‌بود. سر برگردانم، «زاد روف» را دیدم که لبخند می‌زند:

ــ این بی‌همه‌چیز ارزششو نداره!

«آسادچی» کف اتاق نشسته بود و داشت هق هق می‌کرد. «تارانتس» رنگ پریده و با لب‌های لرزان جلوی پنجره کز کرده بود.

ــ توهم از همین قماشی.

«تارانتس» از روی لبهٔ پنجره پرید پائین.

ــ من قول شرف میدم که دیگه از این کارا نکنم!

ــ بیرون، زودباش.

آهسته از در بیرون رفت.

«آسادچی» بالاخره از جایش بلند شد، با یك دست کتش را گرفته بود و با دست‌دیگر قطره‌اشکی را که روی صورت کثیفش ریخته بود و نشانی از عدم کنترل بود، پاك می‌کرد. با نگاهی آرام و جدی به‌من چشم دوخته بود.

ــ چهار روز با نان و آب خالی در کارگاه زندانی میشی.

لبخندی زودگذر زد و بدون تأمل‌وتردید گفت:

ــ باشه، انجام میدم.

در دومین روز بازداشت مرا به‌کارگاه کفاشی خواند و گفت:

ــ منو ببخشید، دیگه تکرار نمی‌کنم.

ــ وقتی مدت محکومیتت تمام شد، در این باره صحبت می‌کنیم.

وقتی چهار روز محکومیتش تمام شد، دیگر تقاضای بخشش نکرد ولی با اندوه اعلام کرد:

ــ من از کانون میرم.

ــ برو.

ــ یه کاغذ بهم بدید.

ــ هیچ خبری نیست!

ــ خدا حافظ.

ــ سفر بخیر.

۱۴. «جوهر همسایگی خوب»

«آسادچی» کجا رفته‌بود؟ هیچ نمی‌دانستیم. بعضی‌ها عقیده داشتند که به«تاشکند» رفته، چون همه چیز ارزان است و می‌تواند زندگی راحتی داشته باشد. عدهٔ دیگری می‌گفتند که پیش عموئی که در شهر دارد رفته است، و دستهٔ سوم عقیده داشتند که شخص مزبور عمویش نیست، بلکه یك درشکه‌چی‌ازآشنایانش است.

پس از تخطی از اصول تعلیم و تربیت به‌هیچ وجه نمی‌توانستم حال و روز عادی خود را داشته باشم. بچه‌ها مرتب مرا سئوال پیچ می‌کردند که آیا خبری از «آسادچی» دارم یا نه.

ــ چه‌کار به «آسادچی» دارید؟ چی ناراحتتون می‌کنه؟

«کارابانف» گفت:

ــ نگران نیستیم، فقط اگر این‌جا بود خیلی بهتر می‌شد. برای شما...

ــ من که منظورت را نمی‌فهمم.

«کارابانف» نگاه شرربارش‌به‌من‌انداخت:

ــ برای این که ممکنه شما خیالتون راحت نباشه، آن‌جا، تو دلتون....

من داد کشیدم:

ــ برید گمشید، با اون روان شناسیتون! خیال کردید چی؟ روح من که در اختیارشما نیست.

«کارابانف» آهسته از من دور شد.

زندگی نوای خوش خود را آغاز کرده بود، و من روال سالم و زندهٔ کانون راحس می‌کردم؛ از زیر پنجرهٔ اتاقم همهمه شوخی و شیطنت بچه‌ها، هنگام کار به‌گوش می‌رسید (نمی‌دانم چرا تمام بچه‌ها زیر پنجرهٔ من جمع می‌شدند)، هیچ کس از دیگری شکایت نداشت. «یکاترینا گریگوریونا» با حالتی که انگار من مریضم و او پرستار، می‌گفت:

ــ چرا خودتونو آزار میدید، همه‌چیز می‌گذره.

ــ ولی من خودمو آزار نمیدم. البته که این چیزها زودگذره. اوضاع کانون درچه حاله؟

ــ خودم هم نمی‌دونم که اوضاع را چه جوری تشریح کنم. فعلا که همه‌چی‌خوب پیش میره؛ حالا در کانون میشه رفتار انسانی را دید. یهودی‌های ما خیلی خوبند، هنوز کمی از اوضاع می‌ترسند. و با کوچك‌ترین شلوغی به‌وحشت می‌افتند ولی کارشان عالی است. شاگردان قدیمی هوای اون‌هارو دارند. «میتیاگین» مثل دایه ازشون مراقبت میکنه، او «گلیزر» را مجبور کرد که حمام کند، سرش را اصلاح کرد وحتی دکمه‌هاشودوخت.

ظاهراً، همه چیز بر وفق مراد بود. ولی روح مرا بی‌نظمی‌وآشفتگی آموزشی می‌خورد. به‌خود می‌گفتم آیا روزی می‌رسد که به‌راه حل واقعی مشکلات دست بیابم؟ گاهی فکر می‌کردم که راه حل را یافته‌ام و فقط کافی است پیاده‌اش کنم. به‌تازگی در چشم بسیاری از شاگردان کانون برق تازه‌ای دیده می‌شد... یکباره تمام شیوه‌ها، مفتضحانه از هم پاشید! یعنی پس از حادثهٔ «آسادچی» باید اساس نوی برای تعلیم وتربیت ریخت؟

ناهنجاری وضع تعلیم و تربیت، ضعفی که ازخود نشان داده بودم به‌شدت عصبانی‌ام می‌کرد. با غیظ و بدبینی دربارهٔ علم‌پداگوژیك می‌اندیشیدم:

ــ «چندین هزار سال است که تعلیم و تربیت مطرح است! چه‌نام‌ها و چه افکار درخشانی مانند «پستالوتسی»، «روسو»، «ناتورپ» و «بلونسکی» که در این عرصه پیدا شده است. چه‌قدر کتاب نوشته شده، چه قدر کاغذ مصرف شده، چه افتخاراتی! و سرانجام، چیزی در دست نیست و حتی نمی‌توانیم از عهدهٔ یك مشت اوباش برآئیم. نه راه و روشی، نه وسیله‌ای، نه منطقی، واقعاً هیچ چیز. همه‌چیز به حقه بازی بیش‌ترشبیه است.

«آسادچی» کم‌تر از همهٔ این‌ها، فکرم را مشغول می‌کرد. او را در لیست ضرر و

زبان، در لیست فرآورده‌های معیوبی که در هر واحد تولیدی وجود دارد، گذاشته و از موجودی حذف کرده بودم. خروج با ناز و غمزهٔ او خیلی کم مرا ناراحت کرد. وانگهی، می‌دانستم که به‌زودی باز می‌گردد.

افتضاح جدیدی پیش آمد که باعث شد بالاخره بفهمم یك من ماست چه‌قدر کره می‌دهد.

یك شب آرام و سرد زمستان، گروهی از بچه‌های «کانون گورکی» که «آسادچی» هم همراهشان بود، با جوانان دهکده «پیرو گوفکا» درگیری پیدا کردند. زد و خورد با استفاده از اسلحهٔ سرد، چاقوی ضامن‌دار و تفنگ از طرف بچه‌های ما و آن‌ها توأم بود. نزاع به‌سود بچه‌های ما به‌پایان رسید. بچه‌های دهکده فرار کردند و با وضع خجالت آوری در ساختمان شورای محلی پنهان شدند. ساعت سه صبح حمله به‌ساختمان شروع شد، بچه‌های ما در و پنجره‌ها را شکستند و جنگ منجر به‌فرار پسرهای دهکده شد. آن‌ها از هر سوراخ و پنجره‌ای که گیرشان می‌آمد،بیرون می‌پریدند و به‌خانه‌های خود فرار می‌کردند. حوالی صبح شاگردان کانون سرمست از پیروزی به‌کانون بازگشتند. در حالی که شورای محلی به‌کل غارت و ویران و غیر قابل استفاده شده بود. درها و پنجره‌ها، میز و نیمکت و دوات‌های مرکب شکسته وکاغذها پخش و پلا شده بود.

جنگجویان ما، فردای آن روز، مثل بچه‌های تازه به‌دنیا آمده، معصومانه از خواب بیدار شدند و دنبال کارشان رفتند. هنگام ظهر، رئیس شورای محلی «پیروگوفکا» نزد من آمد و جزئیات حوادث شب گذشته را شرح داد.

من با تعجب به‌این پیرمرد کوچك روستائی لاغراندام و تیزهوش نگاه می‌کردم، و از خود می‌پرسیدم چرا به‌جای این که با من صحبت کند مقامات مسئول را خبر نمی‌کند تا من و تمام مجرمین را دستگیر کنند و به زندان بیندازند.

ولی رئیس بیش از این که عصبانی‌باشد، اندوهگین بود و محرانه می‌خواست بداند که آیا شاگردان کانون در و پنجره‌ها و میز و نیمکت‌های شکسته را تعمیر می‌کنند وهمچنین دوتا دوات نو، فوری دریافت خواهد کرد یانه.

من از تعجب مات مانده بودم و نمی توانستم دلیل این رفتار محترمانه نسبت به خودمان را بفهمم. بعد فکر کردم که حتماً رئیس هم مثل من هنوز متوجه موضوع نیست و خبر ندارد که چه اتفاقات وحشتناکی افتاده است، ولی او برای این که عکس‌العملی از خود نشان داده باشد چیزی زیر لب زمزمه کرد. من فقط توانستم بگویم:

ــ آه، که این‌طور... البته که همه‌چیز را تعمیر می‌کنیم. بله، می‌تونید این دوات‌ها رو هم ببرید.

رئیس دوات‌ها را با دست چپش گرفت و آن‌ها را به‌شکمش فشار داد. از آن دوات های مزخرف و به‌درد نخور بود.

ــ بله، ما تمام تعمیرات را انجام خواهیم داد. همین الساعه چندتا نجار می‌فرستم. ولی برای شیشه‌ها باید صبر کنید که کسی را از شهر گیر بیاوریم.

رئیس با حق‌شناسی به‌من‌نگاه‌می‌کرد.

ــ همان فردا خوبه. وقتی شیشه‌ها را کار گذاشته باشیم، بقیهٔ کارها را می‌تونیم با هم انجام بدیم، متوجه‌اید...

ــ خوب،... باشه تا فردا.

پس چرا این رئیس مردنی نمیذاره‌بره؟

از او پرسیدم:

ــ الان برمی‌گردید خونتون؟

ــ بله.

رئیس نگاهی به‌اطراف انداخت، از جیبش دستمال زرد رنگی درآورد و سبیل‌های تمیزش را پاك کرد و به‌من نزدیك شد.

ــ خوب یه چیز دیگه. همونی که‌دیروز بچه‌های شما انگولکش کرده‌اند. خوب جوونند دیگه. مثل پسر خودم. اون که هنوز اصلا بچه‌است. خوب بچه‌ها این چیزهاروبرای سرگرمی می‌خوان. نه برای کار دیگه‌ای. خدا را شکر، می‌بینه دوستانش دارن، اون‌هم می‌خواد داشته باشه.

گفتم:

ــ خوب، واضح بگید ببینم موضوع از چه قراره؟ ببخشید منوکه حرف‌هاتونو نمی فهمم.

او با حرارت گفت:

ــ جریان تفنگ است.
ــ تفنگ؟
ــ خوب معلومه، تفنگ.
ــ تفنگ‌چی؟ واسهٔ‌چی؟
ــ آه، خدای من، همینه که‌می‌خواستم حالیتون کنم؛ وقتی اون‌ها زد و خورد دیروز رو راه انداختند. خوب، ... وقتی همهٔ این جریانات اتفاق افتاد... خوب، بچه‌های شما یکی از اون‌ها را برداشته‌اند،... مال من بود شاید هم دوتا بوده. ممکنه گمش کرده باشند، برای این که می‌دونید، آدم که مست باشه... ولی آخه از کجا ودکای خونگی گیرآورده بودند؟
ــ کی مست بود؟
ــ خیلی‌هاشون بودند، خدای من، کی بوده... مگه می‌شد فهمید؟ من که خودم اون جا نبودم، ولی خوب مردم چیزهائی تعریف می‌کنند. از قرار تمام بچه‌های شما مست و خراب بودند!...
ــ و بچه‌های شما؟
رئیس تکانی خورد:
ــ اولا من اون‌جا نبودم... بعد هم، درسته دیروز یکشنبه بود. ولی من راجع به این موضوع بحثی ندارم. این ماجرا، یك اشتباه جوانیه، و من از جوون‌های شما هم شکایتی ندارم، خوب... اون‌ها کتك کاری کردند، نه‌کسی را زخمی کردند و نه کشته دادند. و بعد یکباره پرسید:
ــ کسی بین شماها مجروح که نشده؟
ــ من هنوز از قضیه اطلاع‌درستی‌ندارم.
ــ من هم هیچی نمیدونم... ولی یکی به‌من گفت که صدای شلیك دوسه‌تا تیر شنیده، حتماً موقعی بوده که داشتند فرار می‌کردند، می‌دونید اون‌ها دیدند که بچه‌های شما خیلی دعوائین در صورتی که بچه‌های دهکده تا بیان به‌خودشون بجنبند... هه‌هه‌هه!
پیرمرد در حالی که با چشمان ریزش چشمك می‌زد، مهربانانه می‌خندید؛ اوهم یکی از ماها بود. پیرمرد های خوبی مثل او را همیشه «باباخوبه» صدا می‌کردیم. من هم در حالی که نگاهش می‌کردم،خندیدم،اماوجدانم به‌طرز عجیبی در عذاب بود.
ــ پس این‌طور که شما میگید، هیچ اتفاق خطرناکی نیفتاده، این‌ها فقطدعواکردند و حالا هم آشتی می‌کنند.
ــ همین‌طوره، همین‌طوره، خودشون آشتی می‌کنن، مگه وقتی جوون بودیم سر دختر ها دعوا نمی‌کردیم؟ یه دفعه برادرم «یاکوف» را به‌قصد کشت زده بودند. بچه‌ها تونو صدا کنید و با هاشون صحبت کنید که دیگه از این اتفاق‌ها نیفته.
آمدم روی بالکن.
ــ تمام کسانی‌رو که دیروز در «پیرو گوفکا» بودند، صدا کن.
مرد ریز نقشی که دنبال کاری فوری آمده بود گفت:
ــ اون‌ها کجا هستند؟
ــ لابد میخوای بگی اصلا خبر از چیزی نداری؟
ــ اوه، عجب آدم لجبازی هستید... من میرم «بورون» رو بیارم.
ــ باشه برو بیارش.
«بورون» رسید. پرسیدم:
ــ «آسادچی» توی کانونه؟
ــ آره برگشته و داره تو کارگاه‌نجاری کار می‌کنه.
ــ میری بهش میگی. دیروز تو «پیرو گوفکا» تیراندازی شده و موضوع هم خیلی جدیه.
ــ می‌دونم، بچه‌ها راجع به‌این موضوع حرف می‌زدند.
ــ خیلی خوب، برو به «آسادچی» و بقیه بگو که همشون بیان دفتر من؛ رئیس تو دفترم منتظره. و در ضمن بگو که چاخان نبافن چون کار به‌جاهای باریك می‌کشه.
فوری «آسادچی»، «پریخودکو»، «چوبوت»، «اپریشکو»، «گالاتنکو»، «گلوز»، «سوروکا»، و بقیهٔ بچه‌هائی که در «پیروگوفکا» بودند و نام همه‌شان را به یاد ندارم، در اتاقم جمع شدند.
«آسادچی» چنان حالت بیگانه‌ای از خود نشان می‌داد که انگار هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده. در حضور یك غریبه نمی‌خواستم از گذشته یاد کنم.
ــ شما ها دیروز به «پیروگوفکا» رفته‌اید، مست کرده‌اید و آبروریزی راه انداخته‌اید، وقتی هم که می‌خواسته‌اندجلویتان را بگیرند بچه‌های دهکده رو کتك زده‌اید و

تمام اوضاع شورای محلی رو به‌هم ریخته‌اید، همین‌طوره؟

«آسادچی» خودش را قاطی کرد.

ــ نه اصلا هیچ این طور که میگید نبوده. بچه‌ها در «پیروگوفکا» بودند. من هم که خودتون بهتر می‌دونید واسهٔ چی... از سه روز پیش اون‌جا بودم. ما مست‌نبودیم، دروغه. «سوروکا» با «پاناس» گردش‌می‌کرد، من نمیگم که او مشروب نخورده بود، یك کمی خورده بود، همین. «گلوز» هم همین طور، یکی از بچه‌های آشنای دهکده یه‌گیلاس مهمونش کرد. ولی همه حالشون کاملا خوب بود. اصلا نمی‌خواستیم مزاحم کسی بشیم و داشتیم مثل بقیه تفریح می‌کردیم. یهو یکی از پسرهای دهکده که اسمش «خارچنکو» بود به‌طرفم آمد و فریاد زد: «دست‌ها بالا»! و تفنگی که زیر پالتوش بود، نشون داد. خوب من هم کار اشتباهی نکردم، یکی خواباندم تو چونه‌اش. دعوا از این‌جا شروع شد... اون‌ها از ما بدشون میاد، برای این‌که دخترهاترجیح میدن باما باشن...

ــ پس از این‌جا شروع شد؟

ــ اوه نه، فقط زد و خورد کردیم. اگر اون‌ها شلیك نمی‌کردند، کار به‌این‌جا نمی‌کشید. ولی «پاناس» شلیك کرد، «خارچنکو» هم همین طور، ما هم شده بودیم شکارشون. نمی‌خواستیم باهاشون کتك‌کاری کنیم، فقط می‌خواستیم تفنگ ها شونو بگیریم، ولی‌اون‌ها دررفتند و قایم شدند. خودتون که می‌دونید «پریخودکو» این جور وقت‌هاچه‌کارمیکنه... حمله کرد به‌طرفشون...

ــ اون‌هم چه حمله‌ای!عجب گلی کاشتید! تفنگ‌ها کجاست؟ چندتاست؟

ــ دوتا.

«آسادچی» رو کرد به «سوروکا» و گفت:

ــ برو بیارشون.

تفنگ‌ها را آوردند و من بچه‌ها را به کارگاه فرستادم. رئیس نزدیك‌تفنگ‌هاایستاده بود و غرغر می‌کرد:

ــ حالا میشه برشون دارم و برم؟

ــ کجا ببریشون؟ پسر شما که اجازهٔ حمل اسلحه نداره، «خارچنکو» هم همین طور. من نمی‌تونم تفنگ‌ها را پس بدم.

ــ آه نه، همچین انتظاری هم ندارم. می‌تونید نگهشون دارید و می‌تونید با اون‌ها دزدهای جنگل را بترسانید. می‌دونید فقط چی میخوام؟ این‌که از کاه کوه نسازید... چیزیه مربوط به‌جوون‌ها، می‌فهمید که..

ــ به‌عبارت دیگه، یعنی این که شکایت نکنم؟

ــ معلومه، همین‌طوره.

شروع به‌خندیدن کردم.

ــ چرا باید این‌کارو بکنم؟ بین همسایه ها که...

پیرمرد با بشاشت و خنده‌رویی جواب داد:

ــ همین‌طوره، همین‌طوره، بین همسایه ها... چه چیزها که اتفاق نمی‌افته! چه لازمه که مقام‌های بالاهم بدونن.

رئیس رفت. چیزی روی قلبم سنگینی می‌کرد. راستش را بخواهید می‌بایست طبق اصول پداگوژیکی خودم را عصبانی نشان می‌دادم و تندی می‌کردم ولی به‌قدری از پایان شادی آور این ماجرا خوش‌حال بودم که، این دفعه اصول پداگوژیك‌راکنارگذاشتم. بچه‌ها هم به‌من قول دادند که دیگر بدون اجازه به «پیروگوفکا» نروند و سعی کنند روابط دوستانه‌ای با پسرهای دهکده برقرار سازند.

۱۵. مال ما از همه قشنگ‌ترست

زمستان سال ۱۹۲۲ در کانون بازآموزی ما، شش دختر وجود داشت. تا آن موقع «اولیا ورانووا» گوی زیبائی را از سایر دخترها ربوده بود. پسرها از روی خریداری به‌او نگاه می‌کردند، ولی او با همه‌به‌یك‌اندازه مهربان و مؤدب بود و به‌همان اندازه هم‌دست نیافتنی. البته ظاهراً «بورون» از این قاعده مستثنی بود. در پناه شانه‌های پهن «بورون»، «اولیا» از چیزی هراس نداشت و می‌توانست به عشق «پریخودکو»، قوی‌ترین، احمق‌ترین و کودن‌ترین شاگرد کانون، بی‌اعتنائی کند. «بورون» عاشق او نبود، ولی دوستی عمیق و پاکی بین آن‌ها به‌وجود آمده بود؛ و این موضوع سبب می‌شد که احترام این دو، بین شاگردان کانون بیش‌تر شود. «اولیا» به‌جز زیبائی ظاهر، چیز قابل توجه دیگری نداشت. به‌کشاورزی علاقه‌مند بودوحتی شاق‌ترین کار های مزرعه مانند موسیقی دل‌نوازی او را به شوق می‌آورد و مشتاقانه می‌گفت:

ــ موقعش که شد حتماً با یك برزگر ازدواج خواهم کرد.

«ناستیا نوچفنایا» سرپرستی دخترها را به‌عهده داشت. اورا با پروندهٔ قطوری‌به‌کانون فرستاده بودند. در پروندهٔ او مطالب زیادی نوشته بود، از جمله این که دزد و فروشنده اموال مسروقه و همچنین صاحب پاتوقی برای افراد ناباب بوده است. «ناستیا» موجودی فوق‌العاده شریف و با محبت بود. پانزده سال بیش‌تر نداشت، ولی به‌خاطر درشتی اندام، پوست سفید، حالت پرغرور نگه داشتن سرو به‌طور کلی شخصیت به‌خصوصش، از دیگران متمایز بود. او به‌آسانی می‌توانست دخترها را جمع و جور کند، سرشان داد بزند و یا با آن‌ها دعوا راه بیندازد. او قادر بود با یك نگاه تند هرفرمانی را بدهد و هر کدام از شاگردان را وادار به اجرای آن نماید،خواسته هایش را مختصر و مفید دیکته می‌کرد:

ــ چرا این تیکه نونو خورد کردی و ریختی دور؟ پول دار شدی یا این که‌باخوك‌ها یه مدرسه می‌رفتی؟ زود جمعشون کن، یالا...

صدایش عمیق و زنگ‌دار بود و حکایت از نیروی درونی عظیمی می‌کرد.

«ناستیا» دوستی نزدیکی با مربیان زن به‌هم زده بود، با پشتکار کتاب می‌خواند و مصممانه به سوی راهی که برایش انتخاب شده بود، یعنی دانشکدهٔ کارگری پیش می‌رفت.

این آرزو برای «ناستیا»، نیز چون «کارابانف»، «ورشنف»، «زادروف» و «فتکوفسکی»، بسیار دورودست نیافتنی‌می‌نمود. بچه های ما، کم سواد بودند و الفبای سیاسی و ریاضیات را با زحمات بسیار یاد می‌گرفتند. مقدم برهمه «رائیسا سوکولوا» بود که در پائیز ۱۹۲۱ او را به‌دانشکدهٔ کارگری فرستادیم.

راستش را بخواهید اقدامی نومیدانه‌بود. مربیان زن ما اصرار داشتند که از طرف کانون ماهم کسی در دانشکده کارگری باشد. گرچه هدفی بسیار عالی بود اما رائیسا برای چنین هدف مقدسی مناسب نبود، زیرا هیچ تمایلی به‌تحصیل نداشت. او را به‌زور وادار می‌کردیم تا کتاب بخواند و به‌همین شکل در تمام طول تابستان، کار ما آماده کردن وی‌برای‌گذراندن امتحان‌ها بود.

بچه‌های علاقه‌مند به تحصیل، مثل «زادروف»، «ورشنف»، «کارابانف»، از این که «رائیسا» به‌دانشکدهٔ کارگری می‌رفت خیلی ناراضی بودند. «ورشنف» به‌قدری به کتاب خوانی علاقه داشت که حتی هنگام‌دمیدن در کورهٔ آهنگری از کتاب خواندن دست برنمی‌داشت واز شیفتگان حقیقت و عدالت بود و با دلخوری و حتی ناسزا از آیندهٔ درخشان «رائیسا» صحبت می‌کرد و با لکنت زبان می‌گفت:

ــ چچ چه طور نمی‌فهمید؟ «رائیسا» سر از زندون دد درمیاره.

«کارابانف» در این باره‌صریح‌ترصحبت می‌کرد:

ــ هرگز انتظار چنین اشتباهی را ازشما نداشتم.

«زادروف» حتی توی صورت«رائیسا» دست‌هایش را نومیدانه باز می‌کرد و باکراهت می‌گفت:

ــ«رائیسا» و دانشکدهٔ کارگری! سیب سرخ و دست چلاق!

«رائیسا» به‌این متلك‌ها و زخم زبان‌ها با ناز و غمزه جواب می‌داد، درست است که دلش نمی‌خواست به‌دانشکدهٔ کارگری برود، ولی از این که به«کیف» می‌رفت خوش‌حال بود.

من با بچه‌ها موافق بودم. نمی‌شد از «رائیسا» انتظارات یك دانشجوی دانشکده کارگری را داشت.

در طول مدتی که «رائیسا» خود را برای رفتن به‌دانشکده کارگری آماده‌می‌کرد، نامه‌های مشکوکی برایش می‌رسید و خود او هم گاه و بی‌گاه پنهانی از کانون خارج‌می‌شد: همیشه دیدارهای پنهانی با «کورنه‌یف»داشت. «کورنه‌یف» از بچه‌های غیر قابل اصلاح‌بود. سه روز بیش‌تر در کانون دوام نیاورد، آن سه روز را هم مرتب جلوی چشم ما دزدی می‌کرد و این کار ادامه داشت تا این که در شهر به‌جرم دزدی دستگیر شد. او از مشتری های پروپاقرص پلیس قضائی و موجودی بی نهایت فاسد و تهوع‌آور بود. از آن‌موجوداتی که در اولین نگاه صریحاً پاسخ دادم که: قبولش نمی‌کنم.

«رائیسا» در امتحان ورودی قبول شد. و یك هفته بعد شنیدم که «کورنه‌یف» هم به شهر «کیف» رفته است.

«زادروف» گفت:

ــ به‌به! حالا درس‌های دانشکدهٔ علوم جدید شروع می‌شود.

زمستان می‌گذشت. «رائیسا» گاه نامه می‌نوشت، ولی ممکن نبود از محتوی نامه‌اش چیزی فهمید. گاهی به‌نظر می‌رسید که‌همه‌چیز خوب پیش می‌رود، گاهی هم مثل این بود که در دروسش اشکالات زیادی دارد، و باوجودی که از بورس استفاده می‌کرد، همیشه بی‌پول بو. ماهی یك بار، حدود بیست، تا سی روبل برایش می‌فرستادیم. «زادروف» به‌ما اطمینان می‌داد که حالا «کورنه‌یف» با این پول شام مفصلی تهیه می‌بینند، و مثل این که درست‌هم می‌گفت.

بچه‌ها مربیان زن را مسئول می‌دانستند و مورد شماتت قرار می‌دادند.

ــ بفرمائید، ظاهراً همه‌چی برای همه روشنه جز برای شماها.

ناگهان ماه ژانویه، «رائیسا» با تمام باروبندیلش به‌کانون بازگشت و گفت‌که برای گذرانیدن تعطیلات آمده است. ولی هیچ‌گونه مدرکی که نشان بدهد که او برای تعطیلات آمده است همراه نداشت و به‌نظر می‌رسید که ظاهراً قصد بازگشت به«کیف» راهم ندارد.

در جواب نامه‌ای که برای دانشکدهٔ کارگری فرستادم، نوشتند که «رائیساسوکو ــ لوا» از دانشکده غیبت می‌کرده و بیش‌تر شب‌ها را بیرون از خوابگاه دانشجوئی به‌سر می‌برده است.

موضوع روشن شده بود. باید انصاف داشت و گفت با تمام این احوال بچه‌ها«رائیسا» را انگولك نمی‌کردند، و عدم موفقیت و نامرادی‌هایش را به‌رخش نمی‌کشیدند، چنان‌که گوئی تمام ماجرا را فراموش کرده‌اند.

البته در عین حال دست از شماتت و مسخره «یکاترینا گریگوریونا» برنمی‌داشتند و بزرگوارانه می‌گفتند که:

ــ مهم نیست؛ ما از همون اولش‌حدس می‌زدیم.

بالاخره در ماه مارس «اسیپوف‌ها» با ناراحتی اعلام کردند که ظاهر قضایا حاکی است که «رائیسا» آبستن است.

تمام تنم یخ کرد. فقط همینو کم‌داشتیم که شاگردی در کانون اطفال آبستن شده‌باشد. پیش خود مجسم می‌کردم که در شهر، در ادارهٔ آگاهی، عده‌ای جمع شده‌اند و بااستفاده از فرصت لودگی می‌کنند:

ــ کانون، به آنجا دخترها و پسرها قاطی‌اند و پس از چندی لیسانس زناشوئی می‌گیرند.

به‌قدری از تجسم این اوضاع‌ترسیده‌بودم که موقعیت «رائیسا» و مربیان را به‌کلی فراموش کردم. از «اسیپوف‌ها»خواهش‌کردم که صریح و پوست کنده با «رائیسا» صحبت کنند.

«رائیسا» حاملگی‌اش را نه‌تنها انکار

می‌کرد بلکه خود را رنجیده نشان می‌داد.

ــ کاملا دروغه! کی این مزخرفات رو از خودش درآورده؟ ازکی تا حالا مربی‌ها جاسوسی می‌کنند و بهتان می‌زنند؟

بی‌چاره «اسپیوف‌ها» جا زده بودند. آخر «رائیسا» حسابی پیه آورده و کلی چاق شده بود و ظاهراً هم که علامتی در او دیده نمی‌شد و بالاخره ما مجبور شدیم حرف‌های «رائیسا» را باور کنیم.

ولی یك هفته بعد «زادروف» مرا به حیاط صدا کرد که خصوصی صحبت کنیم:

ــ شما میدونید که «رائیسا» حامله است؟

ــ از کجا میدونی؟

ــ عجب آدمی هستیدها! مگه چشم ندارم؟ همه میدونن، فکر می‌کردم که شما هم خبردارید.

ــ خوب، گیریم که حامله باشد، بعدش چی؟

ــ اوه! هیچی... فقط چرا این موضوع رو پنهان میکنه؟ اگر حامله است خوب حامله است دیگه. ولی طوری وانمود میکنه که‌انگار آب از آب تکون نخورده. این‌ها، یه‌نامه از «کورنه‌یف». نگاه کنید، خوب... «زن‌عزیز کوچولویم» به‌علاوه خودمون هم اینو از اول می‌دونستیم.

ترس و نگرانی معلمین هر روز بیش‌تر می‌شد. تا آنجا که کاسه صبرم لبریز شدوفریاد زدم:

ــ چه‌تونه دستپاچه شده‌اید؟ اگر حامله است، خوب می‌زاد. بذاریدهرچی‌میخواد موضوع را قایم کنه. ولی بعد از زایمان‌چی. آسمان که زمین نمیاد یه‌بچه به‌دنیااضافه‌خواهد شد. همین و بس.

«رائیسا» را احضار کردم و پرسیدم:

ــ حقیقت را بگو «رائیسا»، تو حامله ای؟

ــ آخه چرا این‌قدر همه‌تون پاپی من میشین؟ دیگه چه‌تون شده، همه‌تون مثل کنه با این سئوالاتون چسبیدین به‌من! هیچ از این خبرها نیست، می‌شنوید یانه؟

ــ گوش کن «رائیسا»، اگر حامله‌ای، لازم نیست پنهان کنی. ما فقط می‌خواهیم کمکت کنیم. شاید در همین کانون خودمون برات کاری درست کنیم. باید برای تولد بچه آماده شد، خیلی چیزها باید دوخت...

ــ آخه من که بهتون میگم که چیزیم نیست، کار هم نمی‌خوام، دست ازسرم‌بردارید!

ــ باشه، میتونی بری.

به‌این ترتیب نتوانستیم چیزی بفهمیم. می‌توانستیم او را نزد پزشك متخصص ببریم تا معاینه‌اش کند، ولی در این باره مربیان عقاید مختلف داشتند. موافقان می‌گفتند برای این که موضوع زودتر روشن شود باید به پزشك مراجعه کرد، و بقیه می‌گفتند که این آزمایش برای یك دختر جوان غیر قابل تحمل است و اصولا چنین معاینه‌ای لازم نیست، چون حقیقت دیر یا زود معلوم می‌شود و به‌علاوه هیچ عجله‌ای در کار نیست، اگر «رائیسا» حامله باشد، نباید بیش‌تر از پنج‌ماه داشته باشد. هیچ چاره‌ای جز این که راحتش بگذاریم، به‌هر حال برایش عادی می‌شود و دیگر نمی‌تواند آبستنی‌اش را پنهان کند.

«رائیسا» را به‌حال خود گذاشتیم.

پانزده آوریل در سالن‌تئاترشهرکنفرانس بزرگی از معلمین تشکیل شد، و من در بارهٔ انضباط سخنرانی می‌کردم. سخنرانی خود را از شب قبل تهیه کرده بودم، ولی پیرامون نظراتم بحث‌های زیادی درگرفت، و ناگزیر ادامه بحث و شور به روز بعد موکول شد.

تقریباً تمام معلمین و چندتا از مربیان حضور داشتند. و مجبور شدیم شب را در شهر بگذرانیم.

نظرها به‌کانون ما جلب و بحث دربارهٔ کانون، از محدودهٔ شهرستان خارج شده بود. فردای آن روز جمعیت زیادی در تأتر موج می‌زد. در بین سئوالاتی که مطرح می‌شد، سئوالی هم در بارهٔ تربیت مختلط دختران و پسران وجود داشت. در تمام اتحاد جماهیر شوروی کانون ما، تنها کانون بازآموزی بود که به‌این روش اداره می‌شد.

ضمن پاسخ دادن به‌این سئوال، لحظه‌ای به‌یاد «رائیسا» افتادم ، ولی تصور آبستنی احتمالی او، عقیدهٔ مرا دربارهٔ تربیت مختلط دختران و پسران، تغییر نداد. به کنفرانس گزارش دادم که اوضاع کانون به‌همین نحوی که اداره می‌شود، از هر حیث رضایت‌بخش است.

هنگام تنفس مرا به‌سرسرا احضارکردند. با «براتچنکو» که نفس‌نفس می‌زد، روبه‌رو شدم. یك نفس تا شهر دویده بود و به‌هیچ یك از مربیان هم نمی‌خواست بگوید که موضوع چیست.

ــ «آنتون سمیونوویچ»، بدبختی بزرگی پیش اومده. یه‌بچهٔ مرده تو خوابگاه دخترها پیدا کردیم.

ــ چی؟ بچهٔ مرده؟!!

ــ مرده، کاملا مرده. توزنبیل «رائیسا» بوده. «لنکا» داشته کف اتاق را می‌شسته و اتفاقاً رفته سر وقت زنبیل «رائیسا»، حتماً می‌خواسته چیزی از توش برداره، که می‌بینه یه بچهٔ مرده تو زنبیله.

ــ چرا پرت و پلا میگی؟

چه‌طور حال و روزمان را توصیف‌کنم؟ هرگز چنین وحشت و اضطرابی، وجودم را فرا نگرفته بود. مربیان زن، با رنگ پریده و اشك‌ریزان سوار کالسکه شدند و به‌کانون بازگشتند. من نمی‌خواستم همراه آن‌ها بروم. زیرا می‌بایست جواب حملاتی‌را که به‌سخنرانی من شده بود، می‌دادم.

از «آنتون براتچنکو» پرسیدم:

ــ حالا بچه کجاست؟

ــ «ایوان ایوانوویچ» اونو گذاشت تو خوابگاه و درشو قفل کرد.

و یکباره شروع به‌اشك ریختن کرد.

ــ «رائیسا» کجاست؟

ــ «رائیسا» تو دفتر شماست ؛ بچه‌ها مواظبش.

«آنتون» را به‌اداره آگاهی فرستادم‌که جریان را اطلاع دهد، و خودم برای بحث در بارهٔ انضباط، در کنفرانس ماندم.

بالاخره طرف‌های عصر، توانستم به کانون بازگردم. «رائیسا» با سر وروی‌ژولیده وپیش‌بند چرك که برای کار در رختشویخانه می‌پوشید، در دفترم روی نیمکت نشسته بود. وقتی وارد شدم، نگاهم نکرد و بیش‌تر سرش را پائین انداخت. «ورشنف» در میان انبوهی از کتاب، روی همان نیمکت نشسته بود؛ معلوم بود که دنبال مطلب خاصی می‌گشت چون کتاب‌ها را تندتند ورق می‌زد، و کوچك‌ترین توجهی به‌دور و برش نداشت.

دستور دادم که قفل در خوابگاه را باز کنند و جسد را با زنبیلش به‌انبار رخت و ملافه ببرند. دیر هنگام، وقتی که همه برای خوابیدن رفته بودند، از «رائیسا» پرسیدم:

ــ چرا این کارو کردی؟

«رائیسا» سربلند کرد و نگاهی حیوانی و بی‌روح به‌من انداخت، پیش‌بندش را روی زانوهایش مرتب کرد:

ــ پیش آمد، همین و بس.

ــ چرا به‌حرف من گوش ندادی؟

با صدای خفیفی به‌گریه افتاد.

ــ نمیدونم.

برای خوابیدن در دفتر نگهش داشتم و «ورشنف» را مأمور نگهبانی او کردم، عشق و علاقهٔ شدید «ورشنف» به کتاب‌خوانی، مراقبت از رائیسا را تضمین می‌کرد. همه می‌ترسیدیم که «رائیسا»، بلائی به‌سر خودش بیاورد.

صبح روز بعد، بازپرس آمد؛ تحقیقات زیاد طول نکشید، زیرا کسی برای بازپرسی نبود. «رائیسا» خلاصه و مختصر ولی با دقت، جزئیات جنایت را شرح داد. او شب وضع حمل کرده بود، در همان اتاقی که پنج دختر دیگر هم خوابیده بودند. حتی یك نفر از آن‌ها هم بیدار نشده بود. انگار یك اتفاق کاملا عادی را تعریف می‌کند، می‌گفت:

ــ سعی می‌کردم که جیغ و داد نکنم.

بلافاصله بعد از وضع حمل، نوزاد را با یك دستمال خفه کرده بود. و اصرار داشت ثابت کند که این کار را از روی عمد نکرده است.

ــ من نمی‌خواستم این کارو بکنم، ولی بچه شروع کرد به‌گریه‌کردن.

او بچه‌را در همان زنبیلی که از دانشکدهٔ کارگری باخودش آورده بود گذارده وتصمیم گرفته بود که شب بعد آن را در جنگل‌بگذارد. فکر می‌کرد که روباه‌ها جسد را می‌خورند و هیچ‌کس از ماجرا با خبر نخواهد شد. صبح انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است برای کار کردن به‌رختشویخانه، که دخترها لباس خود را می‌شستند می‌رود. صبحانه و ناهار را با شاگردان می‌خورد، و ظاهراً کمی غمگین‌تر از هر روز بوده است.

«بازپرس» او را همراه خودش برد و

از بیمارستان‌های شهر ببریم.

معلمین و کارمندان کانون، به کلی روحیه‌اشان را از دست داده بودند. فکر می‌کردند که روزگار کانون به‌آخر رسیده است.

شاگردان کم و بیش شاد و سر حال بودند. دخترها از تاریکی غروب و خوابگاه می‌ترسیدند و حاضر نبودند بدون پسرها، شب را در خوابگاه بمانند. «زادروف» و «کارابانف» چند شب را در اتاق آن‌ها ماندند. نتیجه‌ای که گرفتیم این بود که نه‌دخترها خوابیدند و نه پسرها، وحتی نتوانستند لباس‌هایشان را دربیاورند. پسرها ازاین‌موقعیت‌برای ترساندن دخترها استفاده می‌کردند، این کار بهترین سرگرمی آن‌ها شده بود: ملافهٔ سفیدی می‌انداختند روی سرشان و می‌آمدند زیر پنجرهٔ دخترها، و چنان کنسرت وحشتناکی با لوله‌های بخاری به‌راه می‌انداختند که موبه تن آن‌ها راست می‌کرد و یا این که آهسته زیر تخت «رائیسا» پنهان می‌شدند و صدای ونگ و ونگ بچه راه می‌انداختند.

بچه‌ها قتل را امری ساده و پیش پا افتاده تلقی می‌کردند. و در ضمن در بارهٔ انگیزهٔ جنایت، نظرات مختلفی داشتند. عده‌ای عقیده داشتند که «رائیسا» از روی شرم و حیای دخترانه بچه‌اش را خفه کرده است: در هیجان و التهاب، کنار بقیهٔ دوستانش در خوابگاه، ناگهان نوزاد شروع می‌کند به‌ونگ ونگ کردن و او هم از ترس این که مبادا دیگران بیدار شوند، دست به‌این کارمی‌زند.

«زادروف» از شنیدن توضیحات‌روان‌شناسانهٔ مربیان، از خنده ریسه رفت:

ــ اه، کی می‌خواهید دست از این مزخرفات بردارید! شرم و حیای دخترانه‌اش کجا بود؟ همه‌چی‌رو از قبل حساب کرده بود، به‌همین دلیل هم نمی‌خواست اعتراف کند که آبستنه. او و «کورنه‌یف» همه‌چی‌حتی گذاشتن زنبیل در جنگل رو از قبل پیش‌بینی کرده بودند. اگر از روی خجالت این کارو کرده بود، چه‌طور می‌تونست صبح با خیال راحت بره سر کارش؟ اگر این «رائیسا» رو بدن دست من تیکه‌تیکه‌اش می‌کنم. اون یه حروم زاده است و حروم‌زاده هم خواهد ماند. و شما، دارید راجع به‌شرم و حیای دخترانه صحبت می‌کنید! او یه سر سوزن هم شرم و حیا نداره.

مربیان این سئوال مشکل را مطرح می کردند:

ــ در این صورت چه‌منظوری از این کار داشت؟ چرا بچه‌شو کشت؟

ــ اوه خیلی ساده است، با بچه چه کار می‌تونست بکنه؟ باید به‌بچه رسیدگی کرد، غذا داد و خیلی کارهای دیگه. کدوم اون‌ها به بچه احتیاج داشتند؟ «کورنه‌یف»؟

ــ نه، ممکن نیست!...

ــ ممکن نیست، واقعاً که خنده‌داره! مسلمه که «رائیسا» این حرف‌هارو نمی‌زنه، ولی مطمئنم که اگر او را به‌حرف بیارن، خیلی چیزها فاش میشه...

بچه‌ها، بی‌هیچ شك و تردیدی با «زادروف» موافق بودند. «کارابانف» معتقد بود که اولین بار نیست که «رائیسا» چنین «شگردهائی» را به‌کار می‌برد و حتماً قبل از ورودش به کانون، خیلی از این کارها کرده است.

دو روز بعد از جنایت، «کارابانف» جسد را به‌بیمارستان برد و شگفت‌زده بازگشت:

ــ اگر بدونید چه چیزها اون‌جادیدم! چه‌قدر جنین تو شیشه‌ها بود، بیش‌تر از سه دوجین می‌شد. بعضی هاشون زشت و ترسناك بودند، بعضی با صورت مچاله شده، بعضی‌ها با پاهای مچاله شده که نمی‌شد فهمید جنین انسانه یا قورباغه. مال ما از همه‌بهتروقشنگ‌تر بود.

«یکاترینا گریگوریونا» بدون این که بتواند جلوی خنده‌اش را بگیرد، سرش را به‌طور سرزنش‌آمیزی تکان داد:

ــ این چه حرف‌هائی است که می‌زنی «سمیون»، خجالت نمی‌کشی!

بچه‌ها همگی می‌خندند، این فرصتی‌است که جبران چهرهٔ سرد و جدی مربیان را بنماید.

سه‌ماه بعد، «رائیسا» محاکمه شد. تمام مربیان کانون، برای شهادت احضار شده‌بودند. در دادگاه، دلایلی روانی و نظریهٔ حیای بچگانه، سایر دلایل و نظریات را تحت‌الشعاع قرار داده بود. دادرس ما را سرزنش می‌کرد که «رائیسا» را به‌روش خوبی‌تربیت‌نکرده‌ایم.

طبیعتاً، چیزی نمی‌توانستیم بگوئیم. مرا به اتاق مشاوره احضار کردند و قاضی پرسید:

ــ می‌تونید او را در کانون نگه‌دارید؟

ــ البته.

«رائیسا» به‌هشت سال حبس تعلیقی محکوم شد، و بلافاصله تحت مراقبت‌ومسئولیت کانون قرار گرفت.

او به‌کانون بازگشت، انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده است؛ یك جفت نیم‌چکمهٔ زرد رنگ عالی با خود آورد بود که در مجالس رقص و به‌هنگام والس آن‌ها را به‌نمایش می‌گذاشت، ورشکی غیر قابل تصور در دل دختران رختشوی ما و دختران دهکدهٔ «پیروگوفکا» ایجاد می‌کرد.

«ناستیا نوچفنایا» به‌من گفت:

ــ باید «رائیسا» را از کانون بندازید بیرون، وگرنه خودمون این کارو می‌کنیم. زندگی‌کردن در یك اتاق بااو، تهوع‌آوراست.

بعد از همین گفت و گو بود که باعجله کاری در کارخانه کشبافی برای «رائیسا» دست و پا کردم.

بعدها چندبار در شهر به‌او برخوردم. در سال ۱۹۲۸ برای انجام کارهایم به‌شهررفته بودم که «رائیسا» را پشت یك میزناهارخوری دیدم، بلافاصله او را شناختم: او فربه‌تر و در عین حال عضلانی‌تر و خوش‌اندام‌تر شده بود.

ــ حالت چه‌طوره؟

ــ خوبم، متصدی بوفه هستم. یه شوهر خوب و دوتا بچه دارم.

ــ «کورنه‌یف»؟

لبخندی زد و گفت: آه، نه، گذشته‌ها فراموش شده. خیلی وقت پیش اونوتو خیابون چاقو زدند... می‌دانید، «آنتون سمیونوویچ»؟

ــ چی‌رو؟

ــ خیلی ممنونم که اون موقع با من بدرفتاری نکردید. از همون وقتی که تو کارخانه مشغول به‌کار شدم، گذشته را کنار گذاشتم.

۱۶. سوپ قاب دستمال

در بهار مصیبت تازه‌ای به‌نام تب‌تیفوس، دامن‌گیر ما شد. «کستیافتکوفسکی» اولین نفری بود که مورد حمله واقع شد.

ما در کانون، دکتر نداشتیم. «یکاترینا گریگوریونا» که زمانی در دانشکدهٔ پزشکی تحصیل می‌کرد، در مواقع اضطراری که دسترسی به‌طبیب نداشتیم و آوردن پزشك هم مشکل بود، به‌عنوان پزشکیار، طبابت می‌کرد. تخصص او در معالجهٔ بریدگی،سوختگی،ضرب دیدگی و به‌خصوص سرمازدگی پا درزمستان بود که به‌خاطر نداشتن کفش مناسب بیماری رایج بچه‌ها بود. عمده گرفتاری‌های پزشکی ما همین‌ها بود و به‌همین سبب زیاد در قید دکتر و دارو نبودند.

به‌خاطر این که شاگردان ما برای معالجه و مداوا زیاد نازك‌نارنجی نبودند، به‌آن ها مدیون بودیم و در این زمینه خیلی چیزها از آن‌ها آموختیم. برایمان کاملا عادی شده بود که گرمای سی و هشت درجهٔ بدن را، تب به‌حساب نیاوریم: برای تحمل بیماری رقابت شدیدی بین ما وجود داشت. ازطرف دیگر تن دادن ما به‌مشکلات از روی اجبار بود زیرا پزشکان با اکراه به‌طرف ما می‌آمدند.

به‌همین سبب، بستری شدن کستیا با تب چهل درجه را پدیده‌ای نوظهور در کانون تلقی کردیم.

او را خواباندیم و هرگونه مراقبت و احتیاط لازم را به‌عمل آوردیم. عصرها،جمعیت زیادی ــ دوستان او ــ دور بسترش ازدحام می‌کردند. برای این‌که «فتکوفسکی» را از دیدار آن‌ها محروم نکرده باشیم و بچه‌ها هم دلخور نشوند، ماهم عصرها را کنار بستر او می‌گذراندیم.

سه روز بعد «یکاترینا گریگوریونا» با نگرانی و اضطراب گزارش داد که این‌بیماری شباهت زیادی به تیفوس دارد. من از نزدیك شدن بچه‌ها به‌تخت «فتکوفسکی» جلوگیری کردم ولی به‌هرحال جدا کردن او از دیگر شاگردان به‌صورت جدی امکان نداشت زیرا این اتاق محل کار و محل تجمع شبانهٔ ما بود.

روز بعد حال «فتکوفسکی» بدتر شد، او را در لحافی که شب‌ها زیرش می‌خوابید، پیچیدیم، در درشکه گذاشتیم و به‌شهربردیم.

در سالن انتظار بیمارستان حدود چهل نفر ایستاده یا خوابیده بودند و می‌نالیدند. دکتر خیلی مارا منتظر گذاشت. معلوم بودکه مریض‌ها طاقتشان تاق شده و بستری کردن بیمار در این بیمارستان عاقبت خوشی ندارد. بالاخره دکتر آمد. در حالی که با اکراه پیراهن «فتکوفسکی» را بالا می‌زد، سرفه‌ای کرد و به دستیارش گفت:

ــ تب تیفوس، به‌قرنطینه برده شود.

از زمان جنگ در حدود بیست اتاقك چوبی خارج از شهر، در میان دشت وجود داشت.

مدت زیادی در میان پرستارها، بیماران و مأموران حمل برانکارد که جنازه‌ها را با ملافه‌های سپید خارج می‌کردند، سرگردان بودم. به‌من گفتند که پزشك باید بیمار را ببیند. ولی هیچ کس نمی‌دانست او کجاست وکسی هم مایل‌نبود پیدایش کند.

بالاخره صبرم تمام شد وبه نزدیك‌ترین پرستار پریدم. با کلماتی مثل «مسخره بازی»، «غیر انسانی» و «شرم آور» سراو داد و بی داد راه انداختم. خشم من کار خودش راکرد: «کستیا» را لخت کردند وبا خودشان بردند.

هنگامی که به‌کانون بازگشتم، با خبر شدم که زادروف، آسادچی و بلوخین نیز گرفتار تب شده‌اند. وقتی با «زادروف»روبه‌رو شدم او هنوز سرپا بود وداشت با «یکاترینا گریگوریونا» که اصرار می‌کردبه‌رختخواب برود صحبت می‌کرد:

ــ شما دیگه چه زن عجیبی هستیدها! واسه چی باید برم بخوابم؟ تو کارگاه آهنگری «سافرون» در عرض دو دقیقه منو معالجه می‌کنه....

ــ چه جوری «سافرون» تورو معالجه می‌کنه؟ چرا چرند میگی!..

«زادروف» قهقهه را سر می‌دهد و با صراحت می‌گوید:

ــ همین‌طوری‌که خودشو معالجه‌می‌کنه: ودکا، فلفل، نمك، روغن موتور وکمی‌گریس ماشین!

«یکاترینا گریگوریونا» رو کرد به‌من و گفت:

ــ می‌بینید آنتون سمیونوویچ، چه‌وضعی پیش آمده؟ اون میخواد که «سافرون» معالجه‌اش کنه!... برو به‌رختخواب، می‌شنوی!

«زادروف» در آتش تب می‌سوخت و کاملا معلوم بود که به‌زحمت روی پایش بند است. شانه‌هایش را گرفتم و بدون کلامی حرف، او را به‌طرف خوابگاه بردم. «آسادچی» و «بلوخین» هم آن‌جا بودند. «آسادچی» ناراحت بود وشکایت می‌کرد. معلوم شد این قبیل «قلدران» با سختی بیماری را تحمل می‌کنند. در عوض «بلوخین» طبق معمول روحیه‌ای شاداب وخوب داشت.

در تمام کانون کسی سرحال‌تر از «بلوخین» نبود. او از خانوادهٔ کارگری‌اصیلی ازاهالی «نیژنی تاگیل» بود که زمان قحطی برای فراهم کردن نان از خانه خارج شده‌بود. در مسکو به‌هنگام کنترل رفت وآمد دستگیر وبه‌یتیم‌خانه فرستاده شده بود. بلوخین از آن‌جا فرار کرده به‌ولگردی مشغول شده بود. او را دوباره گرفتند، ولی باز فرار کرد. او که پسری فعال بود، برای این‌که دستش‌به‌دزدی آلوده نشود، به‌خرید وفروش ودلالی پرداخته بود. خودش همیشه با خنده‌هائی حاکی از اعتماد به‌نفس، از معاملات خود و این‌که شگردهایش، گرچه گاهی هم با عدم موفقیت روبه‌رو می‌شده است، در نوع خود بی‌نظیر بوده است، تعریف می‌کرد. وسرانجام قانع‌شده بود که این شغل مناسبی نیست و به«اوکراین» رفته بود.

«بلوخین» کم وبیش با نیمکت‌های‌مدرسه آشنابود، وازهر چیز اطلاع کمی داشت:

معلومات پراکنده‌ای داشت و درمجموع ناآگاه و بی‌سواد بود. ازاین‌قبیل کودکان زیادند: خواندن و نوشتن ، حساب ودیگرمواد درسی را می‌دانند، ولی تمام این‌اطلاعات‌به‌قدری نامرتب در مغزشان جا گرفته که همیشه نتیجهٔ عجیب و مضحکی به‌دست می‌دهد.

«بلوخین»باهمین زبان نامناسب هم‌حرف می‌زد، ولی بااین حال در حرف‌هایش نشانی‌از علاقه واستعداد وجود داشت. حتی روی‌تخت بیماری هم دست از پرچانگی برنمی‌داشت مثل همیشه کلمات خنده‌دار چاشنی حرف‌هایش می‌کرد:

ــ تیفوس مخصوص روشنفکرای علم طبابته، خوب پس‌چرا به‌من چسبیده، منی که اصل و نسب کارگری دارم؟ میگم وقتی که سوسیالیسم بیاد روکار، دروبه‌روش می‌بندیم، و اگه‌این ویروس به‌یه‌بهونه‌ای بیادسراغمون، مثلا به‌بهونهٔ گرفتن جیرهٔ روزانه‌اش یایه چیز دیگه، ــ بالاخره اون‌هم‌باید زندگی کنه،ــ خب بگذار بیاد سراغ نویسنده و منشی من. «کولکا ورشنف» راهم به‌عنوان منشی انتخاب می‌کنم چون همون‌طورکه سگ‌به‌دمش‌چسبیده، اون‌هم از کتاب‌هایش جدا نمی‌شه. «کولکا» چون روشنفکره وبرطبق‌اصول دموکراسی‌عمل می‌کنه به‌همه حق حیات میده، چه‌شپش وچه ویروس.

«کولکا ورشنف» در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:

ــ لااقل من منشی می‌شم. ولی وقتی سوسیالیسم بیاد روکار، توچه کار می‌کنی؟

او پائین تخت «بلوخین» نشسته بود و برحسب عادت کتابی در دست داشت، وطبق معمول موهایش ژولیده وپیراهنش پاره بود:

ــ من هم قوانینی دربارهٔ این که توچه جوری باید لباس بپوشی وضع می‌کنم تاریخت آدم‌هارو پیدا کنی، نه مثل پابرهنه‌ها بگردی تا سروصدای «توسکا سولوویف» هم دربیاد. توکه کتاب‌خونی به‌این خوبی هستی چرا باید ریخت میمون‌ها راداشته باشی! تازه این کاکل سیاه‌تورا که هر بوزینه‌ای نداره، این‌طورنیست «توسکا»؟

بچه‌ها به« ورشنف » می‌خندیدند . «ورشنف» عصبانی نشد وبا چشمان خاکستری خود با مهربانی به«بلوخین» نگاه می‌کرد:این دونفر دوست یکدیگر بودند. باهم به‌کانون آمده وباهم در کارگاه آهنگری‌کارمی‌کردند، ودرحالی‌که «بلوخین» با پتك آهن را می‌کوبید، «کولکا» ترجیح می‌داد که کوره

را بدمد چون این‌طوری یك دست آزاد برای نگهداشتن کتابش داشت.

«توسکا سولوویف» را بیش‌تر اوقات «آنتون سمیونوویچ» صدا می‌کردند، من‌واو هماسم بودیم. او بیش از ده سال نداشت. «بلوخین» او را در جنگل، در حال بی‌هوشی ومشرف به‌مرگ یافته بود. اوبه‌اتفاق پدر و مادرش از «سامارا» به «اوکراین» می‌رفتند که دربین راه مادرش را گم می‌کند ودیگر به‌خاطر ندارد که بعداز آن چه اتفاقی افتاده است.

«توسکا» صورتی روشن، وزیبا وبچگانه داشت که همیشه متوجه «بلوخین» بود. مسلماً «توسکا» عمر کوتاه خود را بدون حوادث ناگوار ومهم گذرانیده بود و «بلوخین»،این دلقك بزرگ، سرزنده ومتکی به‌خود را که هیچ ترسی از زندگی نداشت وقدرهرچیزی‌را دردنیا می‌دانست سخت دل‌بستهٔ خود کرده‌بود.

«توسکا» بالای سر «بلوخین» ایستاده است؛ در چشم‌هایش آتش لطف و علاقه زبانه می‌کشید. صدای زیر کودکانه‌ای‌ازدوربه‌گوش می‌رسد:

ــ عنتر سیاه!

«بلوخین»، «توسکا» را از پشت تختخواب به‌طرف خود کشید و گفت:

ــ بعله، «توسکای» من برای خودش کسی‌میشه.

«توسکا» از روی شرم‌به‌روی شکم «بلوخین» که با لحاف پوشیده شده بود،خم شد. و «بلوخین» ادامه داد:

ــ گوش کن توسکا، تو مثل «کولکا» خودتو در کتاب‌ها غرق نکن، می‌بینی که‌چه شلوغ بازی تو مغزش راه افتاده!

«زادروف» از تخت پهلویی گفت:

ــ این «کولکا» نیست که کتاب می‌خونه، بلکه کتاب‌ها اونو می‌خوانند.

من در نزدیکی آن‌ها دارم‌با «کارابانف» شطرنج بازی می‌کنم. یك دفعه به‌صرافت‌افتادم وبه‌خودم گفتم: «چنین است که آن‌ها یادشان رفته تیفوس دارند». بعد دادزدم:

ــ یکی از شماها برید « یکاترینا گریگوریونا» رو صدا کنید.

«یکاترینا» مثل فرشته‌ای عصبانی ظاهر می‌شود.

ــ که این‌طور، دست شما درد نکنه!چرا «توسکا» این‌جا وول میخوره؟ حساب‌هیچی‌رو نمی‌کنید؟ آخه معنی این کارها چیه؟

«توسکا» هراسان از تختخواب پائین پرید وبه‌کناری رفت. «کارابانف» دست او را گرفت وباترس به‌گوشه‌ای پناه بردو گفت:

ــ من‌هم می‌ترسم...

«زادروف» با صدای کلفتی فریاد زد:

ــ «توسکا»، پس «آنتون‌سمیونوویچ» روهم بیار، چرا ولش کردی؟

«یکاترینا گریگوریونا» در میان‌جمعیت شاد و خندان، عاجزانه به‌اطراف نگاه‌می‌کرد:

ــ درست مثل «زولوها»۱.

«بلوخین» باوقار گفت:

ــ «زولوها» قبیله‌ای هستند که لخت می‌گردند وبه‌جای غذا آشنایان ودوستانشان‌را می‌خورند. وقتی یکی ازاون‌ها به‌خانمی بر بخوره، میگه «اجازه بدید شمارو همراهی کنم.» خانمه با خوش‌حالی میگه: «واسه‌چی، خودم به‌تنهائی خودمو همراهی می‌کنم».ــ «این چه فرمایشی است، مگه ممکنه بذارم شما تنهائی برگردید؟» خلاصه این که هنوز ازخم کوچه رد نشده‌اند که خانم را قورت میده.

از انتهای اتاق صدای قهقهه‌ای کودکانه «توسکا» به‌گوش‌می‌رسد .«یکاترینا‌گریگور‌یونا» لبخندی می‌زند:

ــ اون‌جا خانم‌ها را می‌خورند، این‌جا هم میذارن بچه‌های کوچك به‌مریض تیفوسی نزدیك بشه. چه فرقی داره؟

«ورشنف» فرصتی پیدا کرد که از «بلوخین» انتقام بگیرد.

ــ زولوها خانم‌هارو نمی‌خورند. او ... اون‌ها از تو متمدن‌ترند، تو «توسکا»رو هم مبتلا می‌کنی .

«یکاترینا گریگوریونا» که متوجه حضور او شده بود پرسید:

ــ تو «روشنف» چراروی‌تخت‌نشسته‌ای؟ فوری بیرون!

او با شرمندگی کتاب‌هایش را از روی تخت «بلوخین» جمع‌کرد.

«زادروف» هم وارد صحبت شد:

ــ او که زن نیست که «بلوخین»

۱: Zoulous از قبایل وحشی آفریقای جنوبی.

بخوردش.

«توسکا» که خود را به‌کنار «یکاترینا گریگوریونا» رسانده بود با حالتی متفکرانه گفت:

ــ آشغال‌خور که نیست!

«ورشنف» در حالی که بغلش از کتاب پربود، ناگهان بادست آزادش «توسکا» رازیر بغل زد وراه افتاد.

«توسکا» پاهایش رادر هوا تکان‌می‌داد و می‌خندید. آن‌ها روی تخت «ورشنف» که در دورترین گوشهٔ خوابگاه است معلق‌میشوند.

صبح روز بعد ارابهٔ دیواره بلند که طرحش را «کالینا ایوانوویچ» ریخته استو کمی به تابوت شباهت دارد، پراز مسافر بود. بیماران تیفوسی در لحاف پیچید شدهٔ ماکف ارابه دراز کشیده‌اند. در انتهای «تابوت»، تخته‌ای گذاشته‌اند که من و «براتچنکو» روی آن نشسته‌ایم. در دلم غوغائی برپاست، فکر می‌کنم همان دردسربستری‌شدن «فتکوفسکی»، دوباره تکرار خواهد شد. بدتر از همه این‌که مطمئن نبودم بچه‌ها را برای معالجه کجاخواهند فرستاد.

«آسادچی» کف ارابه دراز کشیده است و مرتب لحاف را به‌روی شانه‌هایش می‌کشد. گوشهٔ لحاف پاره شده وپنبهٔ خاکستری‌تیره‌ای نمایان است؛ زیر پاهایم‌یك‌لنگه ازنیم‌چکمه‌های سوراخ وپارهٔ «آسادچی» را می‌بینم. «بلوخین» بالحافش، کلاه نوك تیزی درست کرده است و می‌گوید:

ــ مردم فکر می‌کنند که ما کشیشیم و داریم مسافرت می‌کنیم واز خودشون‌می‌پرسند: این گاری پراز کشیش کجا عازمه؟

«زادروف» با لبخندی که نشان می‌دهد تاچه حدحالش بد است، جواب او را می‌دهد. وضع در قرنطینه مثل سابق است. من پرستار اتاقی را که «کستیا» در آن بستری است‌پیدا می‌کنم. پرستار قدم ست می‌کندووسط راهرو می‌ایستد.

ــ «فتکوفسکی»؟ فکر می‌کنم اینجا باشه...

ــ حالش چه‌طوره؟

ــ هنوز نمیدونم.

«آنتون‌براتچکنو» از پشت سر پرستار داد زد:

ــ چه حرف‌ها : نمیدونم! چه‌طور نمی‌دونید!

پرستار در حالی که با بیزاری به «براتچنکو» که بوی سیگار می‌داد و کاه‌به شلوارش چسبیده بود نگاه می‌کرد، پرسید:

ــ این پسره باشماست؟

با نرمی گفتم:

ــما از کانون بازآموزی «گورکی» آمده‌ایم. یکی از بچه‌های‌مابه‌نام «فتکوفسکی» این‌جاست. سه‌نفر دیگر راهم آورده‌ایم که به احتمال قوی مبتلا به‌تیفوس هستند.

ــ برید بسالن انتظار.

ــ ولی اون‌جا پراز آدمه. به‌علاوه ،من می‌خوام که کار این بچه‌هاباهم انجام بشه.

ــما نمی‌تونیم خواسته‌های‌همه‌روبرآورده کنیم.

وبا گفتن این جمله راهش راگرفت‌که برود. ولی «آنتون براتچنکو» راهش‌رابست:

ــ چی؟ این‌طوری بامردم حرف‌میزنن؟

ــ برید بسالن انتظار، رفقا، این‌طوری هیچ‌کاری نمیشه کرد.

«آنتون» پرستار را از کوره در برده بود، من با عصبانیت به‌آنتون گفتم:

ــ بزن به‌چاك مزاحم نشو.

ولی «آنتون» از جایش تکان نخورد و با تعجب به‌من وپرستار نگاه می‌کرد، من‌باهمان لحن نرم به پرستار گفتم:

ــ قبول زحمت بفرمائید ودوکلمه حرف مارا گوش کنید. من جداً می‌خواهم‌که بچه‌ها معالجه وخوب بشوند. برای‌هربچه‌ای‌که‌معالجه کنید دوپوط آرد گندم می‌دهم. ولی میخوام بایك نفرطرف باشم. «فتکوفسکی» پیش‌شماست یه‌کاری بکنید که بقیه راهم در همان جابستری کنند.

پرستار در اثر این «توهین»، مات و مبهوت برجای ماند.

ــ گفتید «آرد گندم»؟ به‌عبارت دیگه «رشوه» میدید؟ من که سردر نمیارم!

ــ رشوه نیست، جایزه است، می‌فهمید؟ اگر موافق نیستید، یه‌نفر دیگه‌رو پیدامی‌کنم. این رشوه نیست؛ ما فقط می‌خوایم به‌مریض‌ــ هایمان رسیدگی بیش‌تری بشود وانجام این خواسته احتمالا مستلزم مقداری کار اضافی است. برای این که می‌دونید، اون‌ها بدتغذیه

شده‌اند وپدر ومادر هم ندارند، متوجه‌اید؟

ــ خب باشه، حتی بدون آرد هم آن‌ها را قبول می‌کنم. چند نفرند؟

ــ سه نفر ولی احتمالا بازهم‌می‌آوریم.

ــ بسیار خوب، برویم.

من و «آنتون» به‌دنبال او رفتیم. آنتون با چشمك و حرکات سرپرستار را نشان‌می‌داد ظاهراً از تغییر ناگهانی پرستار، متعجب بود، چون جوابی به‌شکلك‌هایش ندادم ساکت‌شد.

پرستار مارا به‌اتاقی در گوشهٔ دورافتادهٔ بیمارستان هدایت کرد. «آنتون» رفته بود مریض‌ها را بیاورد. طبیعتاً همه آن‌هابه‌تیفوس مبتلا بودند. کمك پزشك با تعجب به‌لحاف‌های مانگاه می‌کرد. ولی پرستار بالحنی قانع‌کننده به‌او گفت:

ــ آن‌ها از «کانون بازآموزی گورکی» آمده‌اند، آن‌ها را به‌اتاق من‌بفرستید.

ــ پس در اتاق شما هنوز هم جاهست؟

ــ یه‌جوری ترتیبش را می‌دهیم. امروز دونفر مرخص می‌شوند وبرای سومین نفر هم یه‌جائی پیدا می‌کنیم.

«بلوخین» با شادی از ماخدا حافظی کرد:

ــ رفقای دیگه‌رو هم بیارید. جامون گرم‌تر میشه.

تقاضای او را روزبعد بابردن «گلوز»و «اشنایدر»، وهفته بعد بابردن سه‌نفردیگه‌اجابت کردیم. خوش‌بختانه حملهٔ تیفوس به‌همین‌جا ختم شد.

«آنتون»چندین دفعه به‌بیمارستان‌مراجعه کرد تا از حال بیماران ماباخبر شود. تیفوس دیگر کاری به بچه‌ها نداشت.

تازه داشتیم آماده می‌شدیم که برای آوردن بعضی از آن‌ها به‌شهر برویم که‌ناگهان دریك نیم‌روز فرح‌بخش بهاری، سایه‌ای‌که‌خود را در لحاف پیچیده بود ازجنگل بیرون آمدو مستقیماً به‌کارگاه آهنگری رفت وبا سروصدا گفت:

ــ آهای، مفت‌خورها، حالتون‌چه‌طوره؟ وتوهم طبق معمول داری کتاب می‌خونی. نگاه کن مغزت داره از دماغت درمیاد...

ــ بچه‌ها او را روی‌دستشون‌بلندکردند:

«بلوخین» لاغر و سیاه شده ولی مثل گذشته شاد وسرحال برگشته بود.

«یکاترینا گریگوریونا» بسرش فریاد کشید که چرا پیاده برگشته و منتظر نشده که به‌دنبالش برویم.

ــ میدونید چیه،«یکاترینا گریگوریونا»، خیلی دلم می‌خواست صبر کنم، ولی در ضمن برای یك لقمه غذا هم دلم لك زده بود. فکر می‌کردم: حالابچه‌هادارندنان‌سبوس‌و «لاواس» ویه قابلمهٔ پر دمپخت می‌خورند، خوب با این فکرها چنان غمی منو گرفت که... دیگه نمی‌تونستم قیافهٔ سوپ قاب دستمال اون‌ها را تحمل کنم... هاهاها!...

ــ سوپ قاب دستمال دیگه چیه؟

ــ آخه همون‌طور که می‌دونید، این سوپ اختراع «گوگوله[1]» و من خیلی ازش خوشم میاد. در بیمارستان هم این سوپ را می‌دیدم از خنده روده‌بر می‌شدم، طوری شده بود که اصولا نمی‌تونستم قیافه‌شو تحمل کنم، فقط می‌خندیدم، همین. اول‌ها، پرستار با من دعوا می‌کرد، ولی همین‌که اسم سوپ قاب دستمال به‌گوشم می‌خوره، تمومه، از خنده‌ضعف می‌کنم به‌همین خاطره که اومدم بیرون... و شماها چی، ناهار خوردید؟ حتماً امروزدمپخت دارید، نه؟

«یکاترینا گریگوریونا» از یه جائی‌شیر پیدا کرد و گفت: نمیشه به‌این زودی‌به‌بیمار دمپخت داد!

«بلوخین» با شادی تشکر کرد:

ــ ازاین که یك نفرو ازمرگ نجات دادید متشکرم.

بااین همه شیر را ریخت روی یك‌بشقاب دمپخت. «یکاترینا گریگوریونا» چیزی نگفت ورویش را ازاو برگرداند.

طولی نکشید که بقیه هم به‌کانون باز گشتند.

«آنتون» یك کیسه آرد سفید به‌خانهٔ پرستار برد.

۱: گوگول Gogol : نیکولا گوگول. نویسندهٔ روس (۱۸۵۲ــ۱۸۰۹).

۱۷. مجازات شارین

خاطرهٔ «مال ما از همه قشنگ‌تره» و همچنین ناملایمات تیفوس، کم‌کم به‌دست فراموشی سپرده می‌شود. زمستان و پاهای یخ زده، بیگاری در جنگل وبازی‌دروی یخ نیزاز یاد می‌رود، ولی ادارهٔ تعلیمات عمومی نمی‌توانست فرمول‌های «غیر مجاز» مرا دربارهٔ انضباط فراموش کند. در آن‌جا درست مثل «آراخشیف» ، فرماندهٔ معروف اردوگاه سربازی، بامن صحبت می‌کردند:

ــ این ژاندارم بازی‌ها بسه. بایدتربیت اجتماعی را رواج داد، نه اعمال شاقه‌را.

در گزارشم راجع به‌انضباط،به‌خوداجازه دادم تا در صحت نظریات دیگران دربارهٔ این که مجازات و تنبیه، به‌جای انسان نوین، برده تربیت می‌کند واین‌که باید به‌خلاقیت بچه‌ها میدان داد وبیش‌تر ازهمه باید به‌شخصیت، و سازمان دهی‌خودکودکان متکی‌بود، ابرازتردید کنم. وحتی از این پیش‌تر رفته و باطرح‌مطلبی که صحت آن برایم مسلم بود، اعلام‌کردم، تا وقتی که سازمان‌های اجتماعی ضروری‌به‌وجود نیامده وتا وقتی که اصول وروش تدوین‌نشده وتا نخستین تجربیات، در بارهٔ کار و زندگی جمعی به‌دست نیامده است، مربی حق دارد که ازاعمال زور هم استفاده کند، هم‌چنین اعلام کردم که تعلیم وتربیت نمی‌تواند به‌دلخواه شاگرد باشد چون تعلیم وتربیت وانجام وظیفه با میل غریزی در تضاد است. من خواستارآن چنان پرورش وتربیتی شدم که انسان را آب دیده، قوی، قادر به‌انجام کارهای‌ناملایم وسخت بار بیاورد تا هرگاه ضرورت اقتضاکند، بتواند به‌خوبی وظیفه‌اش را در قبال نیازمندی‌های جامعه انجام دهد.

در خاتمه، از مشی ایجاد اجتماعی‌دوستانه ونیرومند واگر لازم باشد سخت‌گیر، کردم و اهمیت اساسی را به‌کل اجتماع وافراد آن می‌دادم؛ مخالفین من فرضیات پداگوژیکی را به‌رخم می‌کشیدند و فقط به «کودك» می چسبیدند.

خودم را از قبل برای‌این امر که‌ممکن است در «کانون را تخته کنند» آماده کرده بودم، ولی مسائل مختلف روزانه از قبیل‌کشت وکار، تعمیر کانون جدید، مجال نمی‌داد که زیاد به‌فکر پی‌گردهای ادارهٔ تعلیمات عمومی باشم. ظاهراً کسانی در ادارهٔ تعلیمات عمومی با من هم‌عقیده بودند، چون در کانون را تخته نکردند.

به‌علاوه خیلی راحت‌تر بود که مرا از کار برکنار کنند وهمه چیزتمام شود. ومن‌نیز سعی می‌کردم که در ادارهٔ تعلیمات عمومی آفتابی نشوم چون برخوردشان‌دوستانه که‌نبود هیچ، حتی خصمانه‌هم بود. به خصوص یکی از بازرسان به‌نام «شارین»، من را به‌ستوه‌می‌آورد. «شارین» جوانی بود بسیار زیبارو، با موهای مجعد وسیاه، بالب‌های کلفت وسرخ وابروان کمانی برجسته که دل ازمه‌رویان ایالت‌ربوده بود. خدا می‌داند تاسال ۱۹۱۷ چه می‌کرده است، ولی حالا برحسب اتفاق متخصص بزرگ رشتهٔ تعلیم وتربیت اجتماعی از کار درآمده بود. او چند اصطلاح علمی مد روز را حفظ کرده بود، وبه‌آسانی می‌توانست سخنرانی‌های طولانی وبی‌معنی ایراد کند وفکر می‌کردکه در این حرافی‌هایش گنجی از پرورش‌وتربیت اجتماعی نهفته است.

از آن روزی که‌نتوانستم خودم‌راکنترل کنم وبی‌اختیار به حماقت او خندیدم، بامن رفتاری خصمانه و متکبرانه داشت.

این‌طور پیش آمدکه برای‌کاری‌به‌کانون آمده بود. در دفترم روی میز هواسنجی دید و پرسید:

ــ این چیه؟

ــ هواسنجه.

ــ هواسنج دیگه چیه؟

تعجب کردم:

ــ هواسنج وضع‌هواراپیش‌گوئی‌می‌کند.

ــ وضع هوا را پیش‌گوئی می‌کند؟ چه‌طور میتونه همچین کاری بکنه در حالی که این‌جا رومیز شماست؟ باید توی حیاط‌باشد، آخه این‌جا که هوا نیست.

این‌راکه گفت زدم زیر خنده. اگر «شارین» با آن‌زلف‌هایش‌چنین‌ژست‌فاضلانه‌ای به‌خود نمی‌گرفت قضیه این‌طور نمی‌شد.

در حالی که از شدت خشم قرمز شده بود:

ــ به‌چی می‌خندید معلم بی‌ظرفیت؟بچه‌ها راهم همین طور تربیت می‌کنید؟ وقتی‌می‌بینید که من مطلبی‌رو نمیدونم باید برایم توضیح بدهید، نه این‌که به‌ریشم بخندید.

در واقع چنین ظرفیتی رادر خودم‌سراغ نداشتم، وبازهم خندیدم. زمانی لطیفه‌ای شنیده بودم که گفت وگوی من و «شارین»دربارهٔ هواسنج، تکرار کامل آن بود. وخیلی‌مضحك است که لطیفه‌های احمقانه در زندگی تکرار شوند. آن‌هم در گفت‌وگو با بازرس ادارهٔ تعلیمات عمومی.

«شارین» رنجیده خاطر رفت.

هنگام سخنرانی من راجع به‌انضباط، او بی‌رحمانه مرا به‌باد «انتقاد و حمله» گرفت:

«... چون سیستم تأثیر پزشکی‌ــ پدا گوژیکی متمرکز برشخصیت کودك‌درمؤسسات تربیت اجتماعی تجزیه می‌شود، به‌همان اندازه که با نیازهای طبیعی کودك توافق پیدامی‌کند وبه‌همان نسبت که امکان خلاقیت بیولوژیکی، سوسیولوژیکی واکونومیکی را در سازمان مربوطه تعیین می‌کند باید الویت‌هم‌داشته‌باشد. بنابراین ما نتیجه می‌گیریم که...»

دوساعت تمام، بدون این که نفس تازه کند با چشمان نیم بسته، بالفاظی‌های‌دانشمندانه جلسه راتحت‌الشعاع قرار داد، ولی نطق خود را با شور و هیجان معمولی خاتمه داد:

ــ زندگی شادمانی کردن است.

بلی همین «شارین» بود که در بهارسال ۱۹۲۲ ضربه‌ای خرد کننده برمن وارد ساخت. شعبهٔ امور فوق‌العادهٔ ارتش داوطلب،شاگردی به‌کانون ما فرستاد و خواستار قبول اجباری او بود. پیش ازاین هم شعبهٔ امور فوق‌العادهٔ «چکا۱» تعدادی شاگرد برای ما فرستاده بود. شاگرد مزبور را پذیرفتم. دو روزبعد«شارین» مرا احضار کرد:

ــ شما «یفگنیف» را پذیرفتید؟

ــ بله .

ــ به چه حقی بدون اجازهٔ مااین کار را کردید؟

ــ او را از طرف امور فوق‌العادهٔارتش داوطلب پیش ما فرستادند.

ــ امور فوق‌العاده ارتش چیه؟ شما حق ندارید بدون اجازهٔ ما شاگرد قبول‌کنید.

ــ وقتی شعبهٔ ارتش اونو می‌فرستد، کار دیگری نمی‌توانم بکنم. ولی اگر فکر می‌کنید که آن‌ها این حق را ندارند، خودتان هرطور که صلاح می‌دانید این موضوع رابه آن‌ها گوش‌زد کنید. من که نمی‌توانم بین شما و شعبهٔ امور فوق‌العاده ارتش واسطه شوم.

ــ فوراً «یفگنیف» را برگردانید.

ــ فقط با دستور کتبی این‌کاررامی‌کنم.

ــ دستور شفاهی من باید براتون کافی باشه.

ــ کتباً بنویسید.

ــ من مافوق شما هستم ومی‌تونم‌شمارو به‌علت سرپیچی از دستور هفت‌روز بازداشت کنم.

ــ باشه، بازداشت کنید.

می‌دیدم که چه‌قدر دلش می‌خواهد مرا زندانی کند. برایش این موقعیتی مناسب‌بود.

ــ پس نمی‌خواهید بچه را برگردانید؟

ــ نه، مگر این‌که دستور کتبی بدهید. می‌دونید، بهتره شما منو بازداشت کنید تاشعبهٔ امور فوق‌العادهٔ ارتش داوطلب.

توجه بازرس به‌این حرف‌من جلب‌شد:

ــچرا؟

ــ خب دیگه این‌طوری بهتره. هرچی باشه بازهم در کادر تعلیم وتربیتی‌می‌مونم.

ــ در این‌صورت شما بازداشت هستید.

او گوشی تلفن رابرداشت.

ــ الو ، آگاهی؟... فوری یه‌مأمور بفرستید این‌جا رئیس «کانون بازآموزی گورکی» را ببرد، من هفت روز بازداشتش کردم...«شارین».

ــ چه‌کار باید بکنم؟ در دفتر شمامنتظر شوم؟

ــ بله، همین‌جا منتظر باشید.

ــ می‌تونید مرا به‌قید قول شرف‌آزاد کنید؟ تا وقتی که مأمور پلیس بیاد، می‌تونم اجناس رو تحویل بگیرم و به‌وسیلهٔ یکی از بچه‌ها به‌کانون بفرستم.

۱: کمیسیون فوق‌العادهٔ مبارزه با ضد انقلاب.

ــ حق خروج ازاین‌جارو ندارید.

«شارین» شاپوی مخمل‌خود را که‌خیلی مناسب موهای سیاهش‌بود، از جارختی‌برداشت وازدفتر خارج شد.من‌تلفن رابرداشتم‌وبه‌رئیس کمیتهٔ اجرائیه تلفن کردم. وباحوصله‌حرف‌های مرا گوش کرد:

ــ دوستمن ، ابداً خودتان را ناراحت نکنید با خیال راحت برگردید منزلتان. ویا همین‌جا منتظر مأمور پلیس بمانید وقتی‌آمد بگوئید به‌من تلفن کند.

مأمور وارد شد.

ــ رئیس «کانون گورکی» شما هستید؟

ــ بله، منم.

ــ بسیار خوب، راه بیفتید.

ــ رئیس کمیتهٔ اجرائیه دستور داد که می‌تونم برگردم منزلم. وخواست که شمابه‌او تلفن کنید.

ــ من به‌هیچ‌کس تلفن نمی‌کنم. وقتی رفتیم مرکز، رئیس اگر خواست خودش‌تلفن می‌کند. بریم. در خیابان «آنتون» باچشم‌های گرد شده اسکورت مرا نگاه می‌کرد.

ــ همین‌جا منتظرم باش.

ــ شمارو آزاد می‌کنند؟

ــ آزادم می‌کنند، یعنی چه؟

ــ آخه یه‌مرد مو سیاه که ازاین‌جا رد می‌شد به‌من گفت: برگرد به‌کانون، رئیست نمیاد. وتازه، چندتا زن کلاه‌به‌سر می‌گفتندکه رئیست بازداشت شده.

ــ صبر کن، من زود برمی‌گردم.

در مرکز، مجبور شدیم صبر کنیم تا رئیس بیاد. حدود ساعت ۴بودکه مرا آزاد کردند. گاری ما لبریز از کیسه وصندوق‌بود. من و«آنتون» آرام در جادهٔ «خارکف»پیش می‌رفتیم، وهریك به‌کارهای‌خودمی‌اندیشیدیم، او لابد در فکر علوفه وچراگاه برای اسب‌ها بود، ومن به‌شوخ چشمی‌هائی که سرنوشت‌برای رؤسای کانون آماده کرده بود. گاه‌وبی‌گاه مجبور به‌توقف می‌شدیم تابارها رامرتب‌کنیم. دوباره روی‌آن‌ها می‌نشستیم و به‌راه ادامه می‌دادیم.

«آنتون» تازه افسار چپ راکشیده بود وگاری را به‌باریکه راهی که به‌کانون منتهی می‌شد هدایت می‌کرد که ناگهان یابو خودرا کنار کشید وسعی کرد روی دو پابلند شود: اتومبیلی بوق زنان وباسروصدای زیاد، مثل‌باد داشت به‌طرف شهر می‌رفت. شاپوی‌مخمل سبز رنگی، در یك لحظه به‌چشم خورد، «شارین» با سراسیمگی نگاهی به‌من‌انداخت. در کناراو «چرننکو»ی سبیلو، رئیس سازمان بازرسی کارگری و دهقانی نشسته بود. من و «آنتون» فرصت نکرده بودیم ازدیدن ناگهانی اتومبیل تعجب کنیم.یابو هم مثل ماسردرگم شده بود ونمی‌دانست باید برود یا بایستد که یك جفت اسب کانون، بسته شده به‌ارابه‌ای پر سروصدا ومملو از شاگردان کانون، چهار نعل به‌طرف ما می‌آمد،

«کارابانف» در حالی که سرش رامیان شانه‌هایش فرو کرده و چشم‌های سیاه کولی وارش از خشم می‌درخشید، روی لبهٔ جلوی ارابه ایستاده بود واسب‌ها را به‌تعقیب اتومبیل فراری وامی‌داشت. ارابه بسرعت از کنار ما گذشت، بچه‌ها فریادکنان چیزی می‌گفتند، از ارابه به‌پائین می‌جستند و سعی می‌کردند «کارابانف» رامتوقف‌کنند.بالاخره«کارابانف» به‌خود آمد و فهمید موضوع چیست. آن‌جا توی جاده یك تئاتر واقعی به‌راه افتاده‌بود.

بچه‌ها مرا دوره کردند. «کارابانف»از این که قضیه این‌طوری تمام می‌شد ناراضی بود. ازارابه پائین نمی‌آمد وباحرارت داشت دور می‌زد:

ــ اوهو، حنائی ملعون برمی‌گردی یانه؟ خدا لعنتش کنه که منوگیر تونداخت!

بالاخره، بایك حرکت خشونت‌آمیزدیگر به‌راست پیچید وچهار نعل به‌طرف کانون‌رفت. همان‌طور روی‌لبهٔ ارابه ایستاده بود و خشم وناراحتی از صورتش می‌بارید. پرسیدم:

ــ چه خبرشده آتشی شده‌اید؟

«آنتون» اضافه کرد:

ــ دیگه چتون شده؟

بچه‌ها در حالی‌که به‌یکدیگر تنه‌می‌زدند وحرف‌همدیگر راقطع می‌کردند، جریان را شرح می‌دادند. با وجوداین‌همه شاهد،تصویری که‌ازوقایع به‌دست می‌دادند بسیار گنگ ومبهم بود. خودشان هم نمی‌دانستند که‌باآن ارابهٔ‌دو اسبه به‌کجا می‌رفتند وحتی ازپرسش‌های من‌در این‌مورد تعجب می‌کردند:

ــ چه میدونیم؟ اون‌جا وضع‌معلوم‌میشه. تنها «زادروف» بود که توانست به‌زبانی

مفهوم موضوع را شرح دهد:

ــ میدونید، همه‌چی به‌قدری سریع‌اتفاق افتاد که هیچ‌کس درست متوجه جریان نشد. اون‌ها بایه اتوموبیل آمدند و تقریباً کسی هم متوجه‌شون نشد. همه سرشون‌به‌کار گرم بود. اون‌ها رفتند دفتر شما و نمی‌دونم چه‌کار می‌کردند. یکی از بچه‌ها رفت ببینه‌چه‌خبره. برگشت و گفت که داشتند کشوهای شمارو می‌گشتند. چه معنی داره؟ بچه‌ها به‌ایوان اتاق شما دویدند ودر همین موقع اون‌ها ازاتاقتان خارج شدند. شنیدیم که به «کالینا‌ایوانوویچ» گفتند «ریاست را به‌عهده بگیرید.» در این وقت چنان هنگامه‌ای برپاشد که آدم سردر نمی‌آورد. عده‌ای فریاد می‌زدند، عده‌ای دیگه دست به‌یقه شده بودند، فریاد «بورون» در سراسر کانون پیچیده بود:

ــ چه بلائی سر «آنتون» آورده‌اید؟

خلاصه یه شورش واقعی بود. اگه من و «ایوان ایوانوویچ» نبودیم کار به زدوخورد می‌کشید، حتی دکمه‌های‌منو پاره کردند.اونی که سیاه بود خیلی ترسید وبه‌طرف اتوموبیل دوید، اتوموبیل هم اون کنار بود. آن‌هاسوار شدند وبه‌سرعت به‌راه افتادند. بچه‌ها در حالی که نعره می‌زدند ومشت‌های گره کرده‌شونو تکان می‌دادند، دنبال اون‌ها می‌دویدند، فقط خدا میدونه چه محشری بود. درست‌همین‌موقع «سمیون» با ارابهٔ خالی از کانون دوم برمی گشت. این بود که بچه‌ها ریختند تو ارابه وسر گذاشتند دنبال ماشین.

ماوارد کانون شدیم. «کارابانف» آرام شده بود وجلوی اصطبل اسب‌ها راازارابه باز می‌کرد و در مقابل حملات «آنتون»ازخودش دفاع می‌کرد. «آنتون» ایرادمی‌گرفت :

ــ برای شماها اسب با اتوموبیل فرقی نداره، ببین حیوان‌ها چه‌جوری عرق‌می‌ریزند.

«کارابانف» که چشم‌ها ودندان هایش از شادی برق می‌زد گفت:

ــ میدونی «آنتون»، دیگه کسی به‌فکر اسب‌ها نبود. می‌فهمی؟

ــ بله، زودتر از تو، درشهر این‌موضوع رو فهمیدم. شما این‌جا مشغول خوش گذرونی بودید در حالی که می‌خواستند ماروبه زندون بیندازند.

مربیان را حسابی ترس ووحشت گرفته بود. «ایوان ایوانوویچ» به‌حالی افتاده بودکه بهتر بود بستریش کنیم.

ــ هیچ میدونید «آنتون سمیونوویچ»، که چه‌طور ممکن بود تموم بشه؟قیافه‌هابه‌قدری غضب آلود بود که فکر می‌کردم همین‌الانه‌که چاقوهارو دربیارند. جای شکرش باقیه که «زادروف» این‌جا بود: فقط عقل اون‌از سرش نپریده بود. ما سعی می‌کردیم بچه‌ها رامتفرق کنیم ولی اون‌ها مثل سگ نعره وزوزه‌می‌کشیدند... اوخ، اوخ!

از بچه‌ها هیچ‌گونه بازخواستی نکردم ووانمود کردم که اتفاقی نیفتاده است؛ آن‌ها هم سئوالی از من نکردند. تازه پرس وجو موردی نداشت: شاگردان «کانون گورکی» خیلی واقع بین بودند: کاری که آن‌ها کرده بودند، عکس‌العمل طبیعی‌شان در مقابل کار بازرسین بود وهیچ کس وهیچ چیزی هم نمی‌توانست در آن موقع از بروز این‌عکس‌العمل جلوگیری کند.

مرا به‌ادارهٔ تعلیمات عمومی احضار نکردند وخودم هم به‌آن‌جا نرفتم. یك هفته بعد ناگزیر شدم به‌ادارهٔ بازرسی کارگری و دهقانی ایالت بروم. مرا دعوت کرده بودندکه برای دیدار رئیس به‌دفترش بروم.«چرنکو» مثل یکی از بستگان نزدیك، ازمن‌استقبال‌کرد. اوهمان طور که دست‌ها را تکان‌می‌داد وبالبخندی خوش آیند مرا نگاه‌می‌کرد گفت:

ــ بنشین، عزیزم، بنشین، آه، عجب پسرهائی داری! میدونی، بعداز چیزهائی که «شارین» تعریف کرده بود، انتظار داشتم با یه مشت جانی روبه‌رو بشم، بدبخت، فلك‌زده، می‌فهمی که... واما اون‌ها، پدر سوخته‌ها،باید می‌دیدی چه‌طور مارو دوره کرده بودند؛ شیاطین، شیاطین واقعی، چه پدری از مادر آوردند، فلان‌فلان شده‌ها، عجب داستانی! تو اتومبیل، «شارین» مرتب می‌گفت: « فکر نمی‌کنم بتونند بما برسند». و من جواب می‌دادم «اگر اتومبیل عیبی نکنه درمیریم ناراحت نباش». آه! چه منظرهٔ خوبی! خیلی وقت بود که همچین منظرهٔ جالبی ندیده بودم. جریان را که برای کارمندای این‌جا تعریف کردم ، از خنده روده‌بر شدند...

دوستی من و «چرنکو» از همان روز آغاز شد.

۱۸. اتحاد با دهقانان

تعمیر ملك «تریپکه» برای ما، کاری شاق و طاقت فرسابود. تعداد ساختمان‌ها زیاد بودونه فقط به‌تعمیر احتیاج داشتند، بلکه می بایست به‌کلی نوسازی شوند. طبق معمول‌بی‌پول بودیم. کمك ادارات دولتی بیش‌تر به‌صورت کوپن برای انواع واقسام مصالح ساختمانی بود و برای گرفتن‌این مصالح‌بایدبه«خارکف» و«کیف» و شهرهای دیگر رفت در آن‌جابا نخوت به‌حواله‌های مانگاه می‌کردند و فقطده درصد مصالح مورد تقاضا را در اختیارمان می‌گذاشتند و گاهی هم اصلا چیزی نمی‌دادند. بعداز سفرهای مکرر به«خارکف»توانسته‌بودیم نیم‌واگن شیشه تهیه کنیم که سازمانی قوی‌تر از کانون‌ما از راه رسید وپیش‌از آن که‌واگن را خالی کنیم از چنگمان درآورد.

کمبود پول، ما را از لحاظ نیروی کارگری در وضع بغرنجی قرارمی‌دادوتقریباً به‌هیچ وسیله‌ای نمی‌توانستیم کارگر روزمزد اجیر کنیم. فقط کارهای شیروانی سازی را به‌کمك شرکت تعاونی شیروانی سازان انجام دادیم.

ولی چیزی نگذشت که متوجه گنجینه‌ای در ملك تریپکه شدم. این گنجینه ساختمان‌های متعدد، انبار واصطبل بود. «تریپکه»ها محل به‌خصوصی را برای تربیت اسب‌های اصیل اختصاص داده بودند که به درد مانمی‌خورد. وتازه تعمیر این طویله‌ها از امکانات ماخارج بود، همان‌طور که «کالینا ایوانوویچ»می‌گفت «این‌جور چیزها به‌ریخت وقیافه‌مانمی‌خورد.»

آجرهای ساختمان ها را برمی‌داشتیم و به‌روستائیان می‌فروختیم. به‌دو دلیل‌مشتریان زیادی پیدا کردیم: اول این که دهقانان‌برای ساختن بخاری دیواری وسردابه به‌آن‌هااحتیاج داشتند و ثانیاً کولاك‌ها از روی حرص وآز آجرها رامی‌خریدند و ذخیره می‌کردند.

کار تخریب ساختمان را شاگردان‌کانون انجام می‌دادند. آن‌ها به‌کمك آت‌وآشغال‌های کهنه وقدیمی، در کارگاه آهن‌گری اهرم و دیلم ساختند وبه‌این ترتیب کار روی غلطك افتاد.

کار، نصفه روزه بود. عده‌ای صبح و بعضی دیگر بعد ازظهر کارمی‌کردندوبقیه روز را درس می‌خواندند به‌همین سبب هرروز دو گروه به‌کانون دوم می‌رفتند.

این بچه‌ها باقیافهٔ‌اشخاصی‌کمسخت‌گرفتار کارند بین کانون اول ودوم دررفت وآمد بودند. ولی همهٔ‌این‌ها مانع نمی‌شد که گاهی به‌تعقیب «مرغك کاکل داری» که با بی‌خیالی برای هواخوری از حیاط خانه‌ای خارج شده است بپردازند وازراه راست منحرف شوند. گرفتن مرغك، به‌خصوص استفاده ازتمام‌گوشت وپوست آن مستلزم عملیاتی بودکه‌فقط باانرژی زیاد، احتیاط و خونسردی وشور وشوق‌امکان پذیر می‌شد. ازهمهٔ این‌ها گذشته به‌خاطرگذر از مرحله پارینه‌سنگی وآشنائی باآتش نمی‌توانستند آن را خام‌خام بخورند.

کار کردن در کانون دوم سبب آشنائی و شراکت بیش‌تر شاگردان با زندگی دهقانان می‌شد. منبع اصلی درآمد دهقانان بیش ازهر چیز توجه شاگردان ما را به‌خود جلب می‌کرد و همین امر به‌نحوی که شرح می‌دهم باعث نزدیکی بیش‌تر شاگردان ما با دهقانان شد. بچه‌ها بدون این که توجهی به‌چیزهائی فرعی داشته باشند، مستقیماً به‌صندوق‌خانه‌ها وانبارها می‌رفتند وبه‌سیری دل از خوراکی‌هائی که‌در آن جا انبار شده بود استفاده می‌کردند. آن‌ها باروحیات خرده مالکی آشنائی داشتند و سعی می‌کردند هنگامی که این خرده مالکان در خوابند امر «اتحاد» و آشنائی بیش‌تر باآن‌ها را سازمان دهند. آن‌ها طبق اصول علمی و فرهنگی نیاز اولیه‌شان ــ احتیاج به‌غذا ــ را برآورده می‌کردند. شیر، خامه، چربی‌خوك‌و پاته[۱] از جمله موادی بود که شاگردان کانون گورکی برای «اشتراك بیش‌تر» با دهقانان مورد استفاده قرار می‌دادند.

۱: جگر چرخ کرده با نمك و فلفل

تا وقتی که کارابانف ، تارانتس ، ولخوف، آسادچی، ومیتیاگین این کارها را می‌کردند، من می‌توانستم با خیال راحت بخوابم، چون این‌ها به‌کارشان وارد بودند و باانصاف هم عمل می‌کردند. صبح، دهقان‌ها پس از محاسبهٔ اجناس مختصر خود متوجه می‌شدند که شیر دوتا از ظرف‌ها را برده‌اند. ظرف‌ها سر جایشان بود واز ظاهرشان اصلا معلوم نمی‌شد که دست خورده‌اند. قفل زیرزمین هم سالم ودست نخورده بود؛ و حتی کاملا ودرست‌بسته شده بود. قفل دست نخورده وسالم بودوسگ‌ها هم در طول شب پارس نکرده بودندوبه‌طورکلی وضعیت تمام اشیاء جان‌دار و بی‌جان نشان می‌داد که هیچ اتفاقی نیافتاده است.

ولی همین که سایر بچه‌ها این کار را به‌شیوه‌ای نامتمدن انجام دادند، قضیه شکل دیگری به‌خود گرفت. قفل‌های کج وکوله‌شده خود را به‌رخ صاحبخانه می‌کشیدند فقط کافی بود نگاهی به‌آن بیاندازد تا بفهمد بااهرمی که از املاك قدیمی تریپکه آورده‌اند شکسته شده وبعدهم اجناس انباربه‌یغما رفته‌است. صاحب‌خانه فکر می‌کرد، پس چرا دیشب سگ‌ها پارس نکرده‌اند. در صورتی که سگ‌های بی‌چاره از شدت زوزه کشیدن «روده‌شان باد می‌کرد» و فقط تنبلی صاحبخانه باعث می‌شد که کسی به‌کمك سگ‌ها نیاید. بی‌تجربگی‌ها و اعمال خشونت آمیز شاگردان خردسال ما باعث شد که خیلی زود مورد تعقیب صاحبخانه‌ای قرار گیرند که سگش او را ازرختخواب بیرون کشیده یااین‌که مهمان ناخوانده‌ای‌برایش‌رسیده بود. این تعقیب‌ها سبب نگرانی می‌شد. پسر بچهٔ ناکام به‌طرف کانون می‌دوید، در حالی که بزرگ‌ترها هرگز چنین کاری نمی‌کردند. شخص مال باخته نیز به کانون می‌آمد ومرا بیدار می‌کرد واصرار داشت که مجرم را تحویلش دهم. ولی مجرم دیگر به بسترش خزیده بود ونمی‌شد پیدایش کرد. با سادگی می‌پرسیدم:

ــ می‌توانید اونو شناسائی کنید؟

ــ یعنی چه؟ دیدمش که اومداین‌جا.

بازهم با ساده لوحی بیش‌تری‌می‌پرسیدم:

ــ ولی ممکنه از بچه‌های مانباشه؟

ــ از بچه‌های ما نباشه هرحرفه. تا وقتی که شماها نیومده بودید این‌جا، ازاین‌اتفاقات نمی‌افتاد.

ومال باخته باتاکردن یك‌یك انگشتانش بلاهائی که به‌سرشان آمده بود می‌شمرد:

ــ تمام شیر «میروشنیچنکو» را بالا کشیده‌اند، پریشب یه‌قفل شکسته‌توخونهٔ «استپان ورخولا» پیدا کردیم، شنبهٔ گذشته یه‌جفت‌مرغ ازخونهٔ «پتروگرچانی» بلند کردند، روزقبلش هم بیوهٔ «استووبینا»، شاید بدونید کجازندگی می‌کنه، دوتا ظرف‌خامه آماده‌کرده بود که‌ببره بازار، زن‌بی‌چاره همین طوربی خیال وارد سردابه می‌شه می‌بینه خامه را خورده‌اند. و همین‌طور از خونه «واسیلی موشنکو» و «یاکف ورخولا» واون گوژ پشته اسمش چی بود... «نیچیپورموشنکو» ...

ــ چه‌مدرکی برای این حرفاتون‌دارید؟

ــ مدرك؟ مدرك من اومد این جا. لازم نیست جای دیگه‌ای دنبالش بگردم.

درآن موقع نسبت به‌این‌حوادث خیلی حساس بودم. دلم برای دهقانان‌می‌سوخت واز ضعف و ناتوانی خودم رنج می‌بردم. به‌قدری این‌وضع مرا آشفته کرده‌بود که حتی ازدرك درست رویدادها عاجز بودم وامکان‌هرنوع برداشت غلطی وجود داشت، اعصابم در اثر اتفاقات زمستان کمی ضعیف شده‌بود.

در کانون ظاهراً همه چیزروبه راه‌بود. بچه‌ها روزها رابه درس‌وکاروشب‌هارابه‌شوخی وبازی وخواب می‌گذراندند وصبح شادوراضی بیدار می‌شدند. ولی درعین حال‌عصیات‌سرکشی به‌دهکده نیزصورت می‌گرفت. شاگردان قدیمی عصبانیت و نطق‌های تند مرا با سکوتی اطاعت آمیز گوش می‌کردند. شکایات دهقانان‌برای مدتی قطع شد ولی چندی نگذشت که دوباره از سرگرفته شد.

وضع ما بیش‌تر ازآن جهت دشوار بود که غارت وچپاول در بزرگ راه همچنان‌ادامه داشت. نحوهٔ غارت‌ها نسبت به‌سابق کمی فرق کرده بود: غارت‌گران به‌خواربار دهقانان،هر چند اندك بود، چشم داشتند نه‌به‌پولشان.

اوایل فکر می‌کردم که شاگردان ما در این کار دست ندارند، ولی پای صحبت‌دهقانان که می‌نشستم خلاف آن ثابت می‌شد:

ــ نه. ازبچه‌های شما هستند. وقتی یکی ازاون‌ها رابه‌تله انداختیم وخدمتش رسیدیم اون وقت می‌فهمید.

بچه‌ها حرارت زیادی برای آرام کردن من به‌خرج می‌دادند:

ــ دهاتی‌ها دروغ میگن: مانمی‌گیم که یکی از بچه‌های ما سری به‌انبارها نمی‌زنه. امکانش هست.... ولی غارت درجاده، حرف بی‌خودیه!

قانع شدم که از بچه‌های‌ما کسی‌درغارت وچپاول جاده‌ها شرکت ندارد، به‌خصوص که می‌دیدم شاگردان بزرگ سال درقبال‌این‌اعمال خیلی حساسیت نشان می‌دهند، همین امر به تسکین اعصابم تا حدودی کمك می‌کرد ولی این وضع‌هم دیری نپائید.

غروب یك روز ناگهان یك دسته پلیس سوار وارد کانون شد. تمام درهای ورودی‌به خوابگاه را مسدود کردند و تفتیش عمومی شروع شد. من هم در دفترم بازداشت شده‌بودم، بچه‌ها به‌تمام معنی آشوب به‌راه انداختند وبا مشت به‌استقبال پلیس‌ها رفتند، از پنجره می‌پریدند ودر تاریکی، آجربود که به‌اطراف پرتاب می‌شد، جنگ تن‌به‌تن در گوشهٔ حیاط شروع شده بود. گروهی از بچه‌ها به دستهٔ اسبان پلیس که جلوی اصطبل بسته بود نزدیك شدند وآن‌ها را به‌طرف جنگل فراری‌دادند.

بعد از یك جنگ تمام عیار، بالاخره «کارابانف» خود را بدفترم انداخت وفریاد زد:

ــ فوراً بیائید، و گرنه مصیبت بزرگی روی خواهد داد!

به طرف حیاط‌دویدم،ودریك‌آن‌شاگردان خشمناك و تحقیر شده به‌دورم حلقه زدند. «زادروف» عصبی شده بود:

ــ پس کی این وضع تموم می‌شد؟ بگذار بدازنم زندون، جونم به‌لب رسیده!... مگه جانیم که میخوان دستگیرم کنن؟ چرا تفتیش می‌کنن، بدچه حقی همه‌جارو میگردن؟...

باوجودی که رئیس سوارکاران حسابی ترسیده بود، سعی می‌کرد صدایش را پائین نیاورد:

ــ فوری به شاگرداتون دستور بدید برگردند به‌خوابگاه وکنار تخت هایشان‌بایستند.

پرسیدم:

ــ بدچه حقی تفتیش می‌کنید؟

ــ به‌شما مربوط نیست. دستور دارم.

ــ فوراً از کانون خارج شوید!

ــ چه گفتید؟!

ــ بدون دستور رئیس تعلیمات عمومی، به‌هیچ کس اجازهٔ تفتیش نمی‌دهم، واگر لازم باشد به‌زور متوسل خواهم شد!

یکی از بچه‌ها از پشت سرفریاد زد:

ــ زودباشین، وگرنه کارازکارمی‌گذره.

فریاد کشیدم:

ــ ساکت!

رئیس با حالتی تهدید آمیز گفت:

ــ بسیار خوب، ولی مجبور می‌شید حرفتونو پس بگیرید.

شاگردان کمك کردند واسب‌ها را جمع وجور کردیم وسوار کاران در بدرقهٔ طنز و مسخرهٔ شاگردان به‌راه افتادند.

در نتیجهٔ فعالیت من در شهر، یکی از رؤسا را توبیخ کردند. وقایع به‌سرعت روی می‌داد. دهقانان خشم آلود همچنان پیش من می‌آمدند، تهدید می‌کردند وفریاد می‌زدند:

ــ دیروز توجاده ، بچه‌های شما کره و چربی زن «ایواتوخ» را دزدیدند.

ــ چه دروغ‌ها!

ــ یکی از همین‌ها بود. کلاهشو کشیده بودروی چشم‌هایش که نشناسنش.

ــ چند نفر بودند؟

ــ این‌طور که زنك می‌گه یك نفر. یکی از بچه‌های شما، از همین کت‌ها پوشیده‌بود.

ــ ممکن نیست، بچه‌های ما ازین کارها نمی‌کنند.

دهقان‌ها رفتند. ما سکوت کرده ومتاثر بودیم. ناگهان «کارابانف» گفت:

ــ مزخرفه، من که می‌گم یه حقه‌ست! اگه‌این طور بود اول خودمون می‌فهمیدیم.

بچه‌ها از مدت‌ها پیش در نگرانی من شریك بودند، ظاهراً دزدی از سردابه‌هم قطع شده بود. با فرارسیدن شب، گوئی چیزی غیر منتظره ، تحقیر آمیز وناگوار درکانون موج می‌زد. کارابانف، زادروف، بورون به تمام خوابگاه ها سرکشی می‌کردند و گوشه وکنار تاریك حیاط‌رامی‌گشتند، وبه‌جنگل‌سرمی‌زدند. در تمام عمرم هرگز مثل‌آن موقع عصبی‌نبودم.

وبه‌این ترتیب... بالاخره یك روزهنگام غروب، در باز شد وعدهٔ زیادی از بچه‌ها «پریخودکو» را بداتاقم آوردند. «کارابانف» یقه‌اش را گرفته بود و با خشونت به‌طرف‌میز

هل‌اش می‌داد:
ــ اینا هاش! ...
با خستگی وبی‌حالی پرسیدم :
ــ چیه، چاقوکشی کرده؟
ــ چه چاقوئی؟ غارت و چپاول جاده کاراونه.
دنیا بسرم خراب شد. از«پریخودکو»ی لرزان وهراسان پرسیدم:
ــ حقیقت داره؟
ــ بله.
در کم‌تر از یك لحظه، هفت‌تیر دردستم بود.
ــ گور بابای همه‌چی...زندگی‌این‌طوری باشماها ممکن نیست.

فرصت نکردم هفت تیر را به شقیقه‌ام نزدیك کنم. بچه‌ها فریاد کنان بسویم‌دویدند.
به‌هوش که آمدم«یکاترینا گریگوریونا»، «زادروف» و «بورون» داشتند بسروصورت من که بین میز ودیوار دراز شده بودم آب می‌پاشیدند.
«زادروف» زیر سرم را نگه داشته بود و به‌یکاترینا گرگوریونا می‌گفت:
ــ برید اون‌جا، وگرنه بچه‌ها... ممکنه «پریخودکو» رو بکشند....
چند لحظه بعد در حیاط بودم، وداشتم «پریخودکو» را خون آلود وبی‌هوش‌ازچنگ بچه‌ها بیرون می‌آوردم.

۱۹. گروگان‌بازی

اوایل تابستان ۱۹۲۲ بود. در بارهٔ جنایت «پریخودکو» کسی حرفی نمی‌زد. دوستانش به‌شدت اورا مضروب کرده بودند به‌طوری‌که تا مدت‌ها قادر به‌ترك رختخواب نبود. بعدها فهمیدم که عملیات او در جاده چندان قابل توجه نبوده و نزد او اسلحه پیدا نشد. ما هم با سئوال‌های گوناگون او را به‌ستوه‌نیاوردیم.

با این‌همه «پریخودکو» یك‌راهزن‌واقعی بود. همهٔ این جریانات ورویدادها هیچ‌گونه تأثیری در او نداشت. بعدها هم لحظات ناگوار بی‌شماری برای کانون پیش آورد. در عین‌حال اوبه شیوهٔ خاص خودش‌به‌کانون‌وفادار بود. نمی‌شد تضمین کرد که روزی کسی‌دیلم یا تبر را برسرش فرونیاورد. او آدم کوته فکری بود که همیشه در زمان حال زندگی می‌کرد وتحت تأثیر نخستین اندیشهٔ‌ابلهانه‌ای که به‌مغزش راه می‌یافت قرار می‌گرفت. ولی درعین حال کارگری بهتر ازاو نداشتیم. دشوارترین وشاق‌ترین کارها، روحیهٔ او را تضعیف نمی‌کرد؛ در کاربا تبرواره تحمل‌زیادی نشان می‌داد، البته اگراین ابزار را حواله سر نزدیکانش نمی‌کرد.

پس از روزهای طاقت‌فرسائی کدشرحشان گذشت کینهٔ شدیدی در دل شاگردان کانون نسبت به‌دهقانان‌به‌وجود آمد. بچه‌ها نمی‌توانستند سعایت آن‌ها را که موجب رنج و ناراحتی ما شده بود ببخشند. من می‌دیدم که اگر بچه‌ها از آزار واذیت علنی دهقان‌ها پرهیز می‌کنند فقط وفقط بدخاطر آسایش من است.

هنگام بحث با مربیان در بارهٔ برخورد غیر محترمانهٔ شاگردان ما با دهقانان، بچه‌ها خودشان را داناتر وعاقل‌تر از ما می‌دانستند. ازنظر شاگردان، ما اطلاع چندانی در این‌امور نداشتیم، به‌نظر آن‌ها ماروشنفکران شهری بی استعدادی بودیم که نمی‌توانستیم به‌عمق زشتی وپستی دهقانان پی ببریم.

ــ شما اون‌هارو نمی‌شناسید، نبض این‌ها دست ماست وخوب می‌دونیم چه‌جونورهائی هستند، به‌خاطر یه نصفه‌نون آدمو تیکه‌پاره می‌کنن؛ میگید نه‌یه‌دفعه ازشون‌چیزی‌بخواهید. به‌هیچ‌قیمتی حاضر نمیشن یه لقمه نون به‌آدم بدن، ترجیح میدن هرچی دارن بگنده تا این که به‌دیگرون برسه.

ــ ما راهزنی کردیم،قبول! ومیدونیم‌که بدکاری کردیم، وتازه... ما را بخشیدند. اینو که همه میدونیم. ولی اون‌ها، اون‌ها به‌هیچ‌کس اطمینان ندارند: تزاربد بوده، دولت شوروی هم بده. فقط کسانی براشون خوبند که‌چیزی ازشون نخوان، وهمه‌چی‌رو مجانی بهشون‌بدن. اون‌ها دهاتی‌های کثیفی بیش نیستند!

«بورون،» شهری ده نشین شده،می‌گفت:

ــ دهاتی‌ها، همیشه جلوی دماغم سبزند. چشم دیدنشونو ندارم. خیلی دلم میخواد همد شونو جوال‌کوب کنم!

در بازارهم «بورون» از همین حرف‌ها می‌زد: خودش را به‌یکی از روستائیان‌می‌رساند وکنارگاری او می‌ایستاد و مثل اراذل شهری بروبربه‌اونگاه می‌کرد ومی‌پرسید:

ــ ولگردی می‌کنی؟!

دهاتی ازاین سئوال مات ومبهوت‌می‌شد:

ــ هان؟

«بورون» می‌گفت:

ــ هان، هان! غربتی!

بعد قهقهه می‌زد و محکم روی کیسه‌هائی که در گاری بود می‌کوبید ومی‌گفت:

ــ خودتو بپا، آقدایی!

دهقان‌ها هم تندتند یك مشت فحش و ناسزا نثارش می‌کردند، واین درست همان چیزی بود که «بورون» منتظرش بود:

اوهمان قدر از فحش شنیدن لذت‌می‌برد که دوستداران موسیقی ازشنیدن یك کنسرت خوب.

«بورون» صریحاً به‌من می‌گفت:

ــ به‌احترام شماست که این‌کولاك‌ها دعوا راه نمی‌اندازن.

یکی ازمهم‌ترین عواملی که باعث‌تیرگی مناسبات وبدی رفتار بچه‌های ما با دهقانان‌شد

این بود که دورتادور کانون به‌وسیله‌آبادی‌های «کولاك»[1] نشین احاطه شده بود. دهکدهٔ «کانچاروفکا» که اکثراهالی‌آن راکشاورزان زحمت‌کش تشکیل می‌دادند، کمی از مادورتر بود. اما نزدیك‌ترین همسایگان ما، «موسی کارپوویچ»ها و «یفرم سیدوروویچ»ها در خانه‌های مستقل، با شیروانی‌های عالی‌ومرتب ودیوارهای سفید مثل برف زندگی می‌کردند ودور حیاط منزلشان به‌جای چپر، نرده‌کشیده بودند. آن‌ها روی تکبر وچشم‌تنگی‌هیچ‌کس‌را به‌خانه خود راه نمی‌دادند، ووقتی هم که به کانون می‌آمدند، باشکایات همیشگی‌شان از مالیات جنسی ما را به‌ستوه می‌آوردند و می گفتند که با این‌اوضاع و سیاست، حکومت شوروی‌پابرجا نخواهد ماند. «موسی‌کارپوویچ» و «یفرم سیدوروویچ» براسب‌های قوی وزیبا سوار می‌شدند، روزهای عید تا خرخره‌ودکامی خوردند واززنانشان بوی چیت نووکلوچه و خامه به‌مشام می‌رسید. در جشن‌ها وبازارهای مکاره، پسرانشان بی‌رقیب بودند، هیچ‌کس‌مانند آن‌ها دارای چنین کت وشلوارهای نو وخوش دوخت وکاسکت‌های سبزرنگ و چکمه‌های واکس‌زده وبراق نبود. زمستان وتابستان فقط آن‌ها بودند که چنین چکمه‌های عالی وبراقی می‌پوشیدند. شاگردان کانون از وضع‌اقتصادی ومالی یك‌یك همسایه‌هامان وحتی از وضع‌بذر افشان‌ها یا ماشین‌های دروی آن‌ها، چون‌همهٔ آن‌ها معمولا وسایلشان را برای تعمیر به‌کارگاه آهنگری ما می‌آوردند، به‌خوبی آگاه‌بودند. بچه‌های ما همچنین ازوضع رقت‌بار چوپانان و کارگرانی که «کولاك»ها بی‌رحمانه بدون پرداخت دستمزد از خانه بیرونشان می‌انداختند، باخبر بودند.

راستش را بخواهید، نفرت از دنیای «کولاك‌ها» که در پشت چپرها و پرچین‌ها پنهان شده بودند از شاگردان به‌من‌هم سرایت کرده بود.

این‌سوء تفاهمات دائمی، کم وبیش مرا نگران می‌ساخت. روابط خصومت‌آمیز باصاحب منصبان دهکده نیز به‌آن دامن می‌زد. با این که ملك «تریپکه» را به‌ما داده بودند، «لوکاسمیونوویچ» هنوز امید خود را برای پس‌گرفتن کانون دوم، از دست نداده بود. او در نزد شورای محلی تلاش زیادی می‌کرد که آسیاب وزمین‌های اطراف آن را، به‌بهانهٔ این که می‌خواهد مدرسه بسازد، به‌چنگ آورد. سرانجام درانجمن خانه ومدرسه شهر موفق‌شد یك تکه از زمین‌های کانون دوم را بخرد. ما برای مقابله با این تجاوز ناچار متوسل به‌مشت وسنگ شدیم وبا زحمت زیاد توانستیم معامله را باطل کنیم وثابت کردیم که تصرف این ملك نه به‌خاطر ساختمان‌هایش، بلکه صرفاً به خاطر چوب‌های جنگلی اطرافش بوده که به‌نفع «لوکاسمیونوویچ» و همدستانش غارت می‌شد.

«لوکاسمیونوویچ» و یاران او، شکایات بی‌شماری از دست کانون به‌شهر می‌فرستادند، و در ادارات مختلف از ما بدگوئی می‌کردند، به‌اصرار آن‌ها بود که پلیس به‌کانون ما هجوم آورد.

اواسط زمستان، شبی «لوکاسمیونوویچ» نزد من آمد وبا لحن آمرانه‌ای گفت:

ــ کاغذهاتونونشون بدید ببینم با پول هائی که بابت کارهای آهنگری از ساکنین‌ده می‌گیرید چه‌کار می‌کنید. آمرانه گفتم:

ــ برید بیرون!

ــ چه‌طور؟

ــ ازاین‌طرف!

معلوم بود که از لحن حرف زدنم جا خورده و چیزی دستگیرش نشده است: موضوع به‌همین‌جا خاتمه یافت. ولی بعد ازاین‌جریان، او دشمن واقعی من وسازمان ما شد.

از طرف دیگر شاگردان هم با تمام نیرو ومقاومت جوانی از «لوکا» متنفر بودند.

در یك نیم‌روز گرم ماه ژوئن، جمعیت زیادی در ساحل مقابل دریاچه‌ظاهر شدند. وقتی که جمعیت به‌کانون نزدیك شد از آنچه‌دیدیم حیرت زده شدیم: دوتا از دهاتی‌ها «اپریشکو» و «سوروکا» را دست بسته می‌آوردند.

«اپریشکو» از هر نظری که حساب‌کنید قهرمانی به‌تمام معنی بود ودرتمام مدرسه از هیچ‌کس به‌جز «آنتون براتچنکو» که زیر دستش کار می‌کرد، وچندین‌بار ضرب شستش‌را چشیده بود، نمی‌ترسید. او به‌مراتب از «براتچنکو» بزرگ‌تر وقوی‌تربود، ولی شدت علاقه او نسبت به‌مهتر بزرگش مانع می‌شد که ازاین امتیازات خود استفاده کند. «اپریشکو»

۱: دهقان‌های ثروتمند یا بورژواهای روستائی که دهقانان رااستثمار می‌کردند.

با سایر شاگردان با تواضع وادب رفتارمی‌کرد ولی به‌هیچ‌کس اجازه نمی‌داد که پایش را از گلیمش درازتر کند. شخصیتی قابل توجه‌داشت: همیشه شاد وخندان بود وبا بچه‌های شاد و خوش‌طینت می‌جوشید؛ به‌همین دلیل‌پیوسته‌در گوشه‌ای از مدرسه گروهی دیده می‌شد که در میانشان حتی یك قیافهٔ عبوس و لب‌ولوچهٔ آویزان هم‌وجود نداشت. قبلا در مرکز اطفال بی‌سرپرست بود ونمی‌خواست به‌هیچ قیمتی به کانون بیاید، ناچار شدم شخصاً دنبالش بروم، روی تخت دراز کشیده بود وبا نگاهی تحقیر آمیز ازمن استقبال کرد:

ــ برو دنبال کارت، من ازاین‌جا تکون نمی‌خورم!

خوش‌بختانه قبلا راجع به‌خصوصیات قهرمانی اوبا من صحبت کرده بودند، ازاین‌رو با لحنی بسیار مناسب با او صحبت کردم:

ــ سرورمن، متأسفم که مزاحم شما شدم، ولی باید وظیفه‌ام را انجام دهم، وخواهش‌کنم لطف کنید وبه‌کالسکه‌ای که بیرون منتظرتان هست تشریف فرماشوید.

«اپریشکو» ابتدا از لحن «لفظ قلم»من متعجب شد وحتی روی تختش نشست. ولی با نازولجاجت قبلی دوباره سرش را روی بالش گذاشت وگفت:

ــ گفتم که نمیام!... کافیه!

ــ دراین صورت، سروربزرگوارم، با کمال تأسف ناچار خواهم شد که به‌زور متوسل شوم.

«اپریشکو» سرمجعدش را از روی بالش بلند کرد وبا تعجبی واقعی به‌من نگاه کرد:

ــ نگاش کن، این دیگه از کجا پیداش شده؟ فکر می‌کنی به‌این آسونی‌ها خرت ازپل خواهد گذشت.

ــ در نظر بیاورید...

با لحنی جدی‌تر ولی هنوز توأم باتمسخر گفتم:

ــ ... «اپریشکو»ی عزیزم...

وناگهان فریاد کشیدم:

ــ یالا، راه‌بیفت، مرده‌شوبرده! بهت‌میگم بلندشو!

او جستی زد وبه‌طرف پنجره دوید:

ــ به‌خدا خودمو پرت می‌کنم!

با تحقیر گفتم:

ــ یاالان خودتو پرت می‌کنی، یا میری مثل بچه آدم تو درشکه، من وقت جونه‌زدن ندارم.

مذاکرات ما در طبقهٔ دوم می‌گذشت از این‌رو «اپریشکو» لبخندی زد وبا شادی‌پرسید:

ــ خوب، خوب منوگیرانداختی!... چی میگی؟ شما مدیر «کانون بازآموزی گورکی» هستید؟

ــ بله.

ــ خوب، چرا زودتر نگفتید! الان خیلی وقت بود که راه‌افتاده بودیم.

وبا شوروشوق مشغول جمع کردن اسباب‌هایش شد.

او درتمام عملیات شاگردان کانون‌شرکت می‌جست، ولی هیچ‌گاه عهده‌دار نقش اصلی نبود وبه‌نظر می‌رسید که بیش‌تر درجست‌وجوی سرگرمی است تا نتیجه‌گیری.

«سوروکا» از «اپریشکو» جوان‌تر بود. صورتی گرد و قیافه‌ای احمقانه داشت وبالکنت حرف می‌زد وفوق‌العاده بدشانس بود. امکان نداشت که در کاری شرکت کند و«دم‌لای‌تله» ندهد. به‌این جهت وقتی شاگردان کانون،او را درکنار «اپریشکو» دیدند خیلی ناراحت شدند.

ــ «دیمتری» چه مرضی داشت که با «سوروکا» همدست شده...

رئیس شورای ده ودوست قدیمی‌ما«موسی کارپوویچ» ازآن‌ها نگهبانی می‌کردند.

«موسی کارپوویچ» در آن لحظه قیافهٔ فرشتهٔ رنجیده خاطری را به‌خود گرفته بودو «لوکاسمیونوویچ» حالتی رئیس‌مآبانه و خشك داشت. ریش حنائی‌اش با دقت شانه شده بود وزیرکتش، پیراهن گل‌دوزی شده نوی، مثل کسی که تازه از کلیسا برگشته باشد، پوشیده بود.

رئیس شروع کرد:

ــ شما خوب شاگرداتونوتربیت‌می‌کنید.

ــ چه ارتباطی با شما پیدا می‌کند؟

ــ ربطش اینه که بچه‌های شما، زندگی رو برای مردم غیر قابل تحمل کرده‌اند، در جاده راهزنی می‌کنند و همه‌چیز را می‌دزدند.

از میان شاگردان صدائی برخاست:

ــ آی، آق‌دایی، به‌چه حقی دست‌اون‌ها را بسته‌ای؟

ــ خیال میکنه که رژیم هنوز همون رژیم قدیمه...

ــ باید بهش نشون داد...

به‌آن‌ها گفتم:

ــ ساکت! بگید ببینم موضوع از چه قراره؟

«موسی کارپوویچ» رشتهٔ کلام رابه‌دست گرفت:

ــ زن من یه‌دامن ویه‌پتورو بنداندا‌خته بود، این دوتا ازاون‌جا رد می‌شدند، نگاه‌کردم، دیدم اثری از پتوودامن نیست. دنبالشون‌کردم ولی اون‌ها دمشون‌رو گذاشتند روکولشون و در رفتند. مگه رسیدن به‌آن‌ها ممکن بود! شکر خدا دیدم که «لوکاسمیونوویچ» داره از کلیسا برمی‌گرده، به‌کمك او بود که تونستم این‌هارا دستگیر کنم.

بازازمیان جمعیت صدائی بلند شد:

ــ چرا دست‌هاشونو بستید؟

ــ برای این‌که فرار نکنند.

رئیس شورا گفت:

ــ تمومه، بریم صورت مجلس تهیدکنیم.

ــ حالا که اشیاء را پس گرفته‌اید، کوتاه بیاین.

ــ ممکن نیست. حتماً باید صورت‌مجلس تهیه کرد.

رئیس شورا می‌خواست در برابرما قدرت نمائی کند ودرحقیقت هم بهترین موقعیت را پیدا کرده بود: برای اولین‌بارشاگردان‌راحین ارتکاب جرم دستگیر کرده بودند.

اوضاع خیلی بد بود. بی‌شك با تنظیم صورت مجلس، بچه‌هارا به‌دارالتأدیب‌می‌فرستادند ونام کانون گورکی برای همیشه لکه‌دارمی‌شد.

گفتم:

ــ این اولین‌بارد که بچه‌ها همچین‌کاری میکنن، به‌علاوه بین همسایه‌ها هزار اتفاق می‌افتد! بار اول را باید بخشید.

موحنائی گفت:

ــ نخیر، فقط همینو کم داشتیم! بریم دفتر وصورت مجلس تنظیم کنیم.

«موسی کارپوویچ» هم به‌یاد آورد:

ــ یادتون میاد که وسط شب‌منو کشیدید وبردید؟ تبرم هنوز هم پیش شماست، چه‌قدر جریمه پرداختم؟!

به‌هیچ ترتیبی نمی‌توانستیم موضوع را فیصله دهیم. بدجوری گیر افتاده بودم. راه دفتر را به‌فاتحین نشان دادم و با غیظ به‌بچه‌ها گفتم:

ــ همینو می‌خواستید، بفرمائید، این هم طناب برای دار زدنتون! آقایان به‌دامن احتیاج داشتند! دیگه تموم‌شد، رسوا شدید...بسیارخوب تکلیف من وشما را کتك‌روشن خواهد کرد، ولگردها! اما این دونفر باید تو دارالتأدیب کپك بزنند.

بچه‌ها کاملا ساکت بودند. چون بالاخره نتیجهٔ کارهایشان را می‌دیدند.

پس ازاین نطق کاملا تربیتی بدفترم رفتم.

دوساعت تمام خواهش می‌کردم و سعی داشتم رئیس را قانع کنم، قول دادم که دیگر از این اتفاقات نیفتد، تعهد دادم که یك چهار چرخهٔ نوبه‌قیمت تمام شده بشورا تحویل‌دهم. عاقبت رئیس گفت:

ــ به‌یك شرط، که تمام بچه‌ها از من عذرخواهی کنند.

به‌خاطر این دوساعت، تا آخر عمرم از رئیس شورا متنفر شدم. در ضمن صحبت‌هایمان، این فکر از ذهنم گذشت: اگر اتفاقاً، بچه‌ها آن‌ها را دریك گوشهٔ خلوت وتاریك گیر انداختند وکتك زدند من هیچ دخالتی نمی‌کنم.

درهرصورت ناچار بودیم تمام این‌ها را تحمل کنیم. بشاگردان دستور دادم که‌جلوی ایوان صف بکشند، مقام ریاست ظاهر شد. در حالی که دستم را به‌لبه کاسکت چسبانده بودم به‌نام کانون گورکی از اشتباهی که توسط رفقایمان رخ‌داده بود معذرت خواستم‌وتقاضای بخشش آن‌ها را کردم و قول دادم‌که دیگراین وقایع تکرار نشود. «لوکاسمیونوویچ» نطق را چنین ادامه داد:

ــ مسلماً جرم چنین‌کارها، اشد مجازات است. زیرا روستائیان اشخاصی‌زحمت‌کش‌هستند واگر یکی از همشهری‌ها دامنی آویزان کرد واشخاصی آن را برداشتند، آن اشخاص دشمن مردم وپرولتاریا هستند ومن، که حکومت را به‌عهده‌ام گذاشته‌اند، نباید چنین تجاوزاتی را ببخشم واجازه بدهم هرجانی وراهزنی به‌آن‌ها زوربگه. چون تمام شما که این‌جا ایستاده‌اید وتقاضای بخشش می‌کنید ووعده می‌دهید، با وجودی که معلوم نیست چه‌قدر به‌قولتان پا

بندید، ولی به‌هر صورت چون همهٔ شماورئیس کانون که باید شما را برای کار شرافتمندانه تربیت کند نه مثل راهزنان، خیلی اصرار می‌کنید، می‌بخشمتان.

من از شدت تحقیر وخشم می‌لرزیدم. «اپریشکو» و «سوروکا» بارنگ وروی پریده به‌حالت خبردار، در صف شاگردان ایستاده بودند.

نمایندهٔ حکومت و «موسی کارپوویچ» دستم را فشردند وبا قیافه‌ای‌باشکوه‌وبزرگوارانه چیزی گفتند، ولی من به‌آن‌ها گوش‌نمی‌دادم.

ــ متفرق شوید!

آفتاب داغ و بی‌حرکت با پرتو خود کانون را دربرگرفته بود. عطرپونه در فضا پخش بود، هوا آرام، آسمان لاجوردی وجنگل ساکت.

به‌اطرافم نگاه کردم. پیرامون من، همان کانون سابق، با همان ساختمان‌های آجری، با همان شاگردان. لابد فردا هم همین ماجراها تکرار خواهند شد: دامن دزدی، رئیس شورا، «موسی کارپوویچ»، سفر به‌شهر غم‌انگیز و پر از مگس. درست روبه‌رویم، دری به‌اتاقم باز می‌شد، درآن تختی چوبی، میزی رنگ نخورده و روی میز یك بسته توتون نامرغوب وجود داشت.

«کجا برم؟ چه‌کارکنم؟ چه کاری از دستم ساخته‌است؟»

به‌طرف جنگل رفتم.

ظهرها در جنگل کاج سایه نیست، ولی در عوض همیشه تمیز وپاك است. منظرهٔ باز، وکاج‌های جوان خوش قامت با چنان نظم‌و ترتیبی در زیر آفتاب قد کشیده‌اندکه مایهٔ تعجب می‌شود.

ما در وسط جنگل زندگی می‌کردیم، با این‌وجود هرگز فرصت نکرده بودم سری به اعماق جنگل بزنم. وظایفم مرا به‌میزها،دستگاه های نجاری، به‌انبارها وخوابگاه‌چسبانیده بود. پاکی و سکوت جنگل، هوای سرشار از عطر کاج، مشامم را انباشته وبه‌سوی خود می‌کشید. انسان دلش می‌خواست که هرگز از این‌جا خارج نشود وبه‌درختی معطر وزیبا تبدیل‌شده، در میان این جمع باشکوه وبا نزاکت، زیر آسمان آبی بایستد.

پشت سرم، صدای شکستن شاخه‌ای‌به‌گوشم خورد. به‌اطراف نگاه کردم: درجنگل، تاجائی که چشم کار می‌کرد، پربود از شاگران.آن‌ها با احتیاط در پناه تنهٔ درختان حرکت‌می‌کردند وازفاصله دورلای به‌لای درختان،مرامی‌پائیدند.

حیرت زده ایستادم. آن‌ها هم در جای خود بی‌حرکت ماندند و بانگاه‌های تیز و انتظاری ترس آلود به‌من چشم دوختند.

ــ این‌جا چه‌کار دارید؟ واسه‌چی منو تعقیب می‌کنید؟

«زادروف» که از همه به‌من‌نزدیك‌تربود، از پشت درخت بیرون آمد وبا خشونتی ناپیدا گفت:

ــ برگردیم به‌کانون.

دچار هراس تازه‌ای شدم:

ــ بازچه خبرشده؟

ــ هیچی نشده... برگردیم.

ــ ده‌حرف بزن، خدا خفه‌تان کند!امروز شمارو اجیر کرده‌اند که فقط منورنج بدید؟

به‌سرعت به‌طرف او قدم برداشتم. دوسه نفر دیگر هم نزدیك شدند، بقیه فاصله‌شان را حفظ کرده بودند. «زادروف» در گوشم‌زمزمه کر:

ــ بسیار خوب برمی‌گردیم، فقط یه‌لطفی بکنید...

ــ چی می‌خواهید؟

ــ هفت‌تیرتون روبدید به‌من.

ــ هفت تیرم؟

ناگهان دریافتم که موضوع از چه‌قرار است وخنده‌ام گرفت:

ــ آه! هفت‌تیر! عجب خل‌هائی! خیلی راحت میتونم خودمو داربزنم یا در دریاچه خفه کنم!

«زادروف» چنان قهقهه‌ای زد که تمام جنگل به‌لرزه افتاد.

ــ نه، نه، نگهش دارید! عجب فکری به‌کلهٔ ما زده بود. شما داشتید گردش‌می‌کردید؟ باشه، ادامه بدید. بچه‌ها، برگردیم!

ماجرا ازاین قرار بود:

هنگامی که من روانه جنگل می‌شدم «سوروکا» به‌سوی خوابگاه می‌رود:

ــ وای، رفقا، بیائید بریم جنگل! الانه که «آنتون سمیونوویچ» یك گلوله تو مغزش خالی کنه...

بدون این که تا آخر به‌حرف او گوش

دهند، همه به‌جنگل دویده بودند.

شب به‌جز «کارابانف» که دلقك بازی در می‌آورد ومثل شیطان میان تختخواب‌ها غلت می‌زد، بقیه حالتی خجلت زده داشتند.

«زادروف» خاموش، لبخند مؤدبانه‌ای می‌زد وردیف دندان‌هایش را نشان می‌داد،مرتب چهرهٔ خو را به‌صورت برافروختهٔ «شلاپوتین» می‌چسباند. «بورون» از من دور نمی‌شد، وبا قیافه‌ای اسرار آمیز ساکت بود. «اپریشکو» عصبی شده و در اتاق «کوزیر» خوابیده بود ومرتب شیون وزاری می‌کرد. «سوروکا» از طعن ومسخرهٔ بچه‌ها گریخته، در جائی پنهان شده بود.

«زادروف» گفت:

ــ چطوره «گروگان بازی» کنیم.

وما بازی کردیم. آموزش و پرورش، گاهی چنین شوخی‌هائی هم دارد: چهل بچهٔ گرسنه وژنده‌پوش، با شادی فراوان، زیر نور چراغ نفتی «گروگان بازی» می‌کنند امابدون ماچ وبوسه.

۲۵. دربارهٔ زنده‌ها و مرده‌ها

بهار، مشکلات ما را در امر کشاورزی چند برابر کرد. «راهزن» و «یابو» به‌هیچ دردی نمی‌خوردند، و کارکردن با آن‌ها امکان نداشت. هرروز صبح «کالینا ایوانوویچ» در اصطبل نطق‌های ضد انقلابی ایراد می‌کرد، و حکومت شوروی را به‌لیاقتی وبی‌رحمی نسبت به‌حیوانات متهم می‌کرد.

ــ وقتی می‌خواهیم یه موسسه کشاورزی راه بندازیم، باید چهارپاهارو زنده نگهداریم، نه‌این‌که حیوونای بی‌زبونو عذاب بدیم. این‌ها فقط اسمشون اسبه ولی در عمل اسکلتن؛ آدم دلش می‌سوزه و تازه‌کاری هم ازپیش نمیره.

موضع «براتچنکو» تند و عصبی بود. او به‌اسب‌ها علاقه داشت وازاین که آن‌ها رابه‌کار شخم زنی وامی‌داشتند از دوستانش بیزاربود و این‌کار را بی‌حرمتی به‌حیوان ها تلقی‌می‌کرد، ووقتی به‌او ایراد می‌گرفتند و ازکارش‌انتقاد می‌شد زبان تند وتیزش را به‌کار می‌انداخت:

ــ خیلی دلم می‌خواست خودتونوبه‌خیش ببندند تا ببینم چه‌طوری به‌گوزگوزمی‌افتین.

او سخنان «کالینا ایوانوویچ» را مبنی براین که برای هیچ کاری اسب تحویل ندهد، دستور تلقی می‌کرد. به‌علاوه خودمان هم‌هیچ میل ورغبتی به‌گرفتن اسب نداشتیم. از طرف دیگر اصطبل کانون دوم آماده بود و مجبور بودیم با فرا رسیدن بهار دواسب برای شخم زدن وتخم پاشیدن به‌آن‌جا بفرستیم. ولی‌اسبی در کار نبود.

روزی، ضمن صحبت با «چرننکو»رئیس «ار. ك. ای» (بازرسی دهقانی وکارگری)، مشکلات‌مان را با او درمیان گذاشتیم: آلات ووسایل کار رابه‌هرنحوی‌که شده جورمی‌کنیم، تا بهار وقت داریم؛ ولی اسب‌ها را چه کنیم، تنها مشگل بزرگمان همینه. آخه، ناسلامتی شصت دسیاتین زمین داریم واگر نکاریمشون، چه حرف‌ها که کشاورزان پشت سرمان‌خواهند زد.

«چرننکو» لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت، و ناگهان با خوش‌حالی ازجا پرید.

ــ صبرکن! ما این‌جا یك بخش اقتصادی داریم که چندتا اسب دارد، ما که بهار به‌اون‌ها احتیاجی نداریم. سه‌تاشونوبهتون قرض میدم ولی خوراك وعلوفه آن‌ها به‌عهده ما نخواهد بود، وبعد از یك‌ماه ونیم هم اون‌ها را باید پس بدید. خوب، بروبا مشاوراقتصادیمان‌صحبت کن.

مشاور اقتصادی «ار. ك. ای» مردی تند مزاج و خسیس به‌نظر می‌آمد. او بابت کرایهٔ اسب‌ها بهای گزافی مطالبه کرد: هرماه پنج پوط گندم و چرخ برای درشگه. می‌گفت:

ــ واضحه که شما کارگاه چرخ‌سازی دارید.

ــ باور نکردنیه. شما می‌خواهید مارو لخت کنید. اون هم چه‌کسانی‌رو؟

ــ من مشاور اقتصادی هستم، نه بانوی نیکوکار. باید اسب‌هارو ببینید! اگر دست‌خود من بود به‌هیچ قیمتی آن‌ها را به‌شما نمی‌دادم، حرومشون می‌کنید، ازبین می‌برید، خوب می شناسمتون. دوسال تمام زحمت کشیدم تا چنین اسب‌هائی پیدا کردم. اسب که نیستند، شاهکار خلقت‌اند!

بی‌خودی چانه می‌زدم. من به‌اسب‌احتیاج داشتم وبرای به‌دست‌آوردنش حاضر بودم صد پوط گندم برای هر اسب وتهیه چرخ برای تمام گاری‌های شهر را وعده بدهم.

مشاور اقتصای، قراردادی در دو نسخه تهیه کرد که تمام نکات و مواد قرارداد با توضیحات مفصل در آن قید شده بود:

«... کانون بازآموزی نامبرده درزیر... به‌بخش اقتصادی «ار.ك.ای» تعهد می‌دهد که به‌مواد درج شده در قرارداد عمل کند ودر صورتجلسه قول می‌دهد... در صورت تاخیر در بازگرداندن اسب‌ها برای هرراس اسب ده «لیور»[1] گندم به‌بخش کشاوری «ار. ك. ای» تحویل دهد... در صورتی‌که کانون مواد قرار

۱: برابر با ۵۰۰ گرم

داد را اجرا نکند، جریمه‌ای برابر پنج برابر زیان‌های وارده خواهد پرداخت...» روزبعد، «کالینا ایوانوویچ» و «آنتون» با کبکبه و دبدبهٔ فراوان وارد کانون شدند. بچه‌ها وحتی مربیان از صبح‌زود مسافت زیادی به‌استقبال‌رفته ودرآتش انتظار می‌سوختند:

«شلاپوتین» و «توسکا» از همه خوش شانس‌تر بودند، چون زودتر از همه این جمع باشکوه را دیدند و بلافاصله سوار اسب‌هاشدند. «کالینا ایوانوویچ» آن‌چنان موقر شده بود که نه تبسم می‌کرد ونه کلامی برزبان‌می‌آورد. «آنتون براتچنکو» حتی سرش را به‌طرف ما نگرداند، دیگر هیچ موجود زنده‌ای، جز سه اسب عقب گاری، در نظر او اهمیتی نداشتند.

«کالینا ایوانوویچ» ازاتاقك تابوت‌مانند درشگه پیاده شد و در حالی که کاهی ازروی کتش برمی‌داشت به «آنتون» گفت:

ــ باید به‌طرزی شایسته ازآن‌هانگهداری کرد، این‌ها مثل «راهزن» نیستند.

بعد از دادن این دستورات به‌همراهانش، «آنتون» که سر ازپا نمی‌شناخت همکاران قدیمی ومورد علاقه‌اش را به‌دورترین نقطه اصطبل کشاند. با اشاره دست، شاگردان کنجکاوی را که می‌خواستند به‌داخل اصطبل سرك بکشند تهدید می‌کرد وبا لحنی تحکم‌آمیز ولی دوستانه با «کالینا ایوانوویچ» صحبت می‌کرد:

ــ زین ویراق‌های دیگه‌ای بیار «کالینا ایوانوویچ»، این آشغال‌ها به‌هیچ دردی نمی خورند!

اسب‌ها، همه فربه وبلند بالا بودند. اسم های قدیمی آن‌ها را حفظ کردیم چون ازنظر شاگردان نشان دهنده اصل ونسب آن‌ها بود: «وحشی»، «کرکس» و «ماری». ولی طولی نکشید که «وحشی» ما را مأیوس کرد: البته اواسبی عالی و زیبا بود، ولی به‌درد کارهای کشاورزی نمی‌خورد، زیرا زود خسته می‌شد وازنفس می‌افتاد. در عوض «کرکس» و «ماری» از هرلحاظ شایستگی خود را نشان دادند، آن‌ها قوی، آرام وزیبا بودند. البته‌امید «آنتون» برای چهارنعل رفتن با آن‌ها،طوری که تحسین وحیرت تمام درشگه‌چی‌های میدان شهر را برانگیزد نقش برآب شد، ولی برای شخم زدن و کشیدن گاوآهن‌حیواناتی بی‌نظیر بودند؛ «کالینا‌ایوانوویچ» هنگام گزارش روزانه، ازاین که چه‌قدر زمین شخم زده‌شده ودرچه مساحتی بذرافشانی کرده‌اند لذت فراوانی می‌برد. تنها مساله‌ای که باعث ناراحتی‌اش می‌شد نامناسب و کثیف بودن محل نگاهداری حیوانات بود.

ــ میدونی، همهٔ این‌ها خوب وزیباهستند ولی اگر با «ار. ك. ای» درگیری پیداکنیم... این آدم‌ها... هرکاری دلشون بخواد می‌کنند وبه‌هیچ جا هم نمیشه شکایت کرد.

نبض زندگی در کانون دوم به‌طپش افتاد. یکی از ساختمان‌ها آماده شد و شش‌نفر از شاگردان درآن‌جا ساکن شدند. آن‌ها بدون آشپز ومربی زندگی می‌کردند،مقداری‌خواربار از انبار گرفته بودند ودریك ظرف فلزی‌برای خودشان غذا درست می‌کردند. مأموریتشان‌این بود که از باغ وساختمان‌ها محافظت کنند و مراقب عبور ومرور از رود «کولاماك»باشند وبه‌کار اصطبل که «اپریشکو» به‌نمایندگی «براتچنکو» بادواسب درآن‌جا بود رسیدگی کنند.

«براتچنکو» تصمیم گرفته بود که در کانون اول بماند چون هم جمعیت بیش‌تری درآن بود وهم محیط شادی داشت. او هرروز برای سرکشی ورسیدگی به‌کانون دوم می‌رفت، ونه‌تنها «اپریشکو»، بلکه تمام شاگردان‌کانون از سرکشی‌های او بیمناك بودند.

در زمین‌های کانون دوم فعالیت‌شدیدی حکم فرما بود. شصت دسیاتین زمین زیرکشت رفته بود، با وجود آن‌که اطلاع زیادی ازعلم کشاورزی ونقشه صحیح مزارع در دست‌نبود، بااین‌حال گندم پائیزه وبهاره،جوسیاه وچاودار روئیده بود. چند دسیاتین نیز سیب‌زمینی و چغندر کاشته بودیم. این مزارع به‌کردبندی ووجین کردن احتیاج داشت ومجبور بودیم چندین کار را با هم‌انجام دهیم. دراین زمان کانون شصت شاگرد داشت.

از صبح تا آخرین ساعات شب، رفت‌و آمدهای مداومی بین کانون اول ودوم،جریان داشت، گروه‌های شاگردان بسرکار می‌رفتند یا ازکارباز می‌گشتند، گاری‌های خودمان و همین‌طور هم‌گاری‌هائی که کرایه کرده بودیم وبارشان مصالح ساختمانی یا علوفه وخواربار بود، مرتب درآمد وشد بودند. کالینا ایوانوویچ

بردرشگهٔ دوچرخهٔ کهنه‌ای که با خواهش از جائی به‌عاریت گرفته بود این طرف وآن‌طرف می‌رفت، «آنتون براتچنکو» هم ماهرانه با «وحشی» در تاخت وتازبود.

روزهای یکشنبه، تقریباً همه برای‌آبتنی در رود «کولاماك»، می‌رفتند ــ تمام‌شاگردان وحتی مربیان، دختران وپسران«کومسومول» دهکده‌های «پیروگوفکا» و «گانچاروفکا»و همچنین «کولاك‌های» همجوار ما، یادگرفتند که به‌دنبال آن‌ها در ساحل مصفا وشادرودخانهٔ کوچك جمع شوند. نجارهای ما اسکلهٔ کوچکی در ساحل «کولاماك» ساختند وما پرچمی با حروف «ك. گ» برآن نصب کردیم. درتمام مدت روز قایق سبز رنگی با پرچمی به‌همین شکل به‌وسیله «میتیاژولی» و «ویتیابوگویا ــ ولنسکی»، بین رودخانه واسکله در رفت وآمد بود. دخترهای ما که اهمیت نمایندگان ما در رودخانه را درك می‌کردند، با بقایای پوشاك زنانه برای «میتیا» و «ویتیا» پیراهن ملوانی دوختند؛ بسیاری از پسرها، چه درکانون وچه خارج از ازکانون، به‌این دوموجود فوق‌العاده خوش‌بخت رشگ می‌بردند. «کولاماك»کلوب مرکزی ماشد.

کانون از هیجان وشدت کار، از توجه ومراقبت زیاد، ازآمد وشد دهقانان سفارش دهنده، از غرغرهای «آنتون» وپندواندرزهای «کالینا ایوانوویچ»، از قهقهه‌ها و شوخی‌های پایان‌ناپذیر «کارابانف» و «بلوخین» و «زاد روف»، ازبدشانسی‌های«سوروکا»و«گالاتنکو» از زمزمهٔ کاج‌ها که بی‌شباهت‌به‌صدای‌سیم‌های ویلون نبود، ازتابش نور خورشید و نیروی جوانی سرشار، وازهیاهو وشادی، پر بود.

در آن‌موقع دیگر فراموش کرده بودیم که کثافت وشپش وکچلی چیست. کانون از پاکیزگی و نظافت، ازوصله‌های نو و مرتب که برروی هرنقطهٔ مشکوك و برروی هر شیئی، از شلوارها گرفته تا دیوار انبارها و یاروی ایوان قدیمی وکهنه گذاشته بودیم‌می‌درخشید. در خوابگاه هنوز همان تخت‌خواب‌های کهنه قرار داشت، ولی نشستن روی‌آن‌ها درطول‌روز قدغن بود چون برای این‌کار نیمکت‌هائی از چوب سفید داشتیم. در نهارخوری هم‌میزهائی از چوب کاج گذارده بودیم که خودمان‌بارنده ودیگر وسائل نجاری درست کرده بودیم.تمام این‌ها باعث تغییرات اساسی شد. نقشه‌زیرکانهٔ «کالینا ایوانوویچ» عملی شد: «گولوان» به جرم می‌خوارگی و روش‌های ضد انقلابی‌نسبت به‌مشتریان اخراج شد، ولی او حتی سعی‌نکرد که وسایل کارش را با خود ببرد: بی‌هوده بود. هنگامی که کانون را ترك می‌کردسرش را با حالتی عصبی به‌طرف ما چرخاند:

ــ این هم ازشما، درست‌مث‌همون‌ارباب‌ها هستید، منو لخت کردید وخودتون ارباب شدید!

«بلوخین» آدمی نبود که به‌این آسانی میدان را خالی کند؛ او که به‌خاطر هیچ‌وپوچ این همه کتاب‌نخوانده بود؛ با پرروئی لبخند زد وبه«گولوان» گفت:

ــ عجب آدم خنگ‌وبی‌چشم‌وروئی‌هستی، «سوفرون»! بیش‌تر از یك‌ساله که پیش ماکار می‌کنی وهنوز نفهمیدی که این‌ها وسایل‌تولید هستند.

ــ ده، من هم همینو میگم...

ــ تو هرچی که علم میگه بگو، می‌ــ شنوی؟ بگو که وسایل تولید متعلق به «پرولتاریا»ست. پرولتاریا را نگاه کن، اونو روبه‌روت می‌بینی؟

وبا دست نمایندگان پرولتاریای پیروز یعنی «زادروف»، «ورشنف» و «کوزمالچی» را نشان داد.

«سمیون بوگداننکو»،آهنگری کارکشته است. این شغل میراث پدری اوست. نام خانوادگی او در کارگاه‌های تعمیرلوکوموتیو شهر از افتخاری قدیمی برخوردار است. اودر کار فوق‌العاده منضبط و دقیق وبا نظم‌وترتیب است. پتك‌ها، چکش‌ها کاملا مرتب و درجای خودشان قرار گرفته‌اند، کف خاکی آهنگری مانند کلبهٔ زن خانه‌داری خوب وبا دقت‌جارو شده است وحتی یك‌گرم ذغال هم از کوره نمی‌ریزد؛ با مشتریان همیشه واضح و کوتاه صحبت می‌کند:

ــ این‌جا که کلیسا نیست، چیزی هم‌به حراج نگذاشته‌اند.

«سمیون بوگداننکو»باسواد است، همیشه اصلاح کرده وهیچ وقت کلمات زشت به‌کار نمی‌برد.

در آهنگری کار به‌اندازهٔ کافی موجود است. دراین موقع آتلیه‌های دیگر تقریباً کار

نمی‌کنند، ولی «کوزیر» به‌همراه دو نفر از شاگردان مثل گذشته در کارگاه چرخ‌سازی مشغول کار است: سفارش چرخ قطع نمی‌شود.

برای کالسکهٔ مشاور اقتصادی «ار.ك. ای» می‌بایست چرخ‌های مخصوص بادی‌ساخت و «کوزیر» هرگز چنین چرخ‌هائی نساخته بود. بوالهوسی‌های تمدن اورا به‌شدت‌ناراحت می‌کرد، وهرشب بعد ازکاربا تأسف می‌گفت:

ــ ما نمیدونیم این اتاقك‌های کائوچوئی که روی بادراه میره چیه. سرورما عیسی مسیح پای پیاده راه می‌رفت‌حواریون‌هم‌همین‌طور... ولی حالا مردم باید خوش‌حال باشند که‌میتونن سوار کالسکه‌های آهنی بشن.

«کوزیر» با کم‌روئی لبخند می‌زد وبا حالتی مغشوش زمزمه می‌کرد:

ــ اگر می‌تونستم از نزدیك ببینم که چرخ‌های این ماشین بادی رو چه جوری ساخته‌اند، شاید به‌امید خدا می‌تونستم لنگه‌شو بسازم. ولی خدا میدونه این چرخ‌ها چندتا پره دارن.

ــ پس برو به «ار.ك.ای» و نگاه کن. اون‌جا میتونی تعداد پره‌ها رو بشمری.

ــ به‌امید خدا، ولی یه پیرمردبی‌چاره‌ای مث من چه‌طوری میتونه اون‌جارو پیدا کنه؟

اوایل ژوئن «چرننکو» رئیس «ار. ك. ای» خواست که برای خوش‌آیند بچه‌های ما کاری بکند:

ــمن با یه نفر صحبت کرده‌ام، وقراره یه گروه باله بیاد این‌جا و برای بچه‌هابرقصه. میدونی، بالرین‌ها خیلی خوب می‌رقصند. تو اون‌ها رو به شب‌نشینی بیار.

با خوش‌حالی موافقت‌کردم.«چرننکو» گفت:

ــ فقط مواظب باش، اون‌ها اشخاص حساسی هستند و مبادا راهزن‌های تواون‌ها را بترسونن چه جوری میخوای بیاریشون؟

ــ با وسایل رفت و آمد خودمون.

ــ دیدمش، با اون نمیشه! اسب‌ها را بفرست به‌درشگهٔ من ببندند. به‌علاوه بگو که در جاده نگهبانی بدن، در غیر این صورت حتماً افرادی پیدا میشن که بخواهند دست درازی کنن: این کوچولوها خیلی حساسند.

پاسی از شب گذشته بود که باهنرمندان وارد کانون شدیم، در طول راه از ترس می‌لرزیدند، و فقط شوخی‌های «آنتون» آن ها را کمی آرام کرد:

ــ شما نباید از آن‌ها بترسید به‌خصوص که زمستان نیست و آن‌ها فقط پلیسهٔ دامن هاتون نصیبشون میشه.

نگهبان‌های ما که در تمام‌جنگل‌پراکنده بودند، بالرین‌ها را چنان ناراحت کرده بودند که وقتی به‌کانون رسیدیم، مجبور شدیم در اولین فرصت به‌همهٔ آن‌ها قرص مسکن‌بدهیم.

آن‌ها با نارضایتی می‌رقصیدند و بچه‌ها خیلی بدشان می‌آمد. جوان‌ترین آن‌ها در طول شب نشینی، سخاوتمندانه پشت زیبا و برنزهٔ خود را از روی تکبر و بی‌تفاوت به نفرت شاگردان به‌تماشا گذاشته بود. مسن‌ترین آن‌ها با ترسی آشکار ما را برانداز می‌کرد. این منظره «آنتون» را به‌خشم آورده بود:

ــ خواهش می‌کنم بگید ببینم، هیچ ارزشو داشت که دو دفعه یه جفت اسب به شهر برن و برگردن؟ اگه دست من بود از شهر تا این‌جا پیاده می‌آوردمشون. حیف از اسب که این‌ها رو این ور و اون ور ببره.

«زادروف» با خنده گفت:

ــ ولی اسب های تو این جوری نمی رقصند!

ــ از کجا میدونی! هیچم معلوم نیست که نرقصند!

پشت پیانوئی که از مدت‌ها پیش گوشه خوابگاه را آراسته‌بود،«یکاترینا گریگوریونا» هنرنمائی می‌کرد. مهارت چندانی در این‌کار نداشت، موزیکش با حرکات بالرین‌هاهماهنگ نبود و رقاصه‌ها هم نمی‌توانستنداین‌ناهماهنگی را جبران کنند. آن‌ها بی‌پروا، خستگی خود را از این نا هماهنگی اعلام کردند. گذشته از این، عجله داشتند که به‌ضیافت‌های دیگر برسند.

زیر نور فانوس‌ها، همراه با غرغرهای «آنتون» مشغول زین کردن اسب‌ها شدیم ، بالرین‌ها به‌شدت غمگین و ناراحت بودند. یا به‌خاطر این کانون بازآموزی که در تاریکی دست و پا می‌زد، یا به‌خاطر شاگردان خموش و یا این اجتماعی که با آن غریبه بودند و یا این که به‌شب‌نشینی‌های دیگر دیر می‌رسیدند؛ مدام ناله و زاری می‌کردند و به یکدیگر می‌چسبیدند.

«سوروکا» روی صندلی درشگه نشسته بود و از نگهداری افسار سربازمی‌زد وبا دادو فریاد می‌گفت نمی‌خواهد برود. «آنتون» بدون هیچ زودربایستی از حضور بالرین ها به او گفت:

ــ کی هستی؟ درشگه‌چی بابالرین؟ اگر درشگه‌چی هستی واسه‌چی داری اون‌جا قر میدی؟ نمی‌خواهی اسب برونی؟ پیاده شو!...

بالاخره «سوروکا» افسار ها را در دست گرفت. رقاصه ها تا سرحد مرگ از تفنگی که به‌دوش او آویزان بود، ترسیده بودند. درشگه داشت به‌راه می‌افتاد. ولی «براتچنکو» دوباره فریاد کشید:

ــ چه‌کار می‌کنی احمق؟ مگه دیوونه شدی که اسب‌ها رو این طوری بستی؟«حنائی» رو کجا چپوندی؟ اونو کجا جا دادی؟ بازکن و از اول ببندشون! چند دفعه بهت بگم. «کرکس» باید زیر دست باشه!

«سوروکا» بدون تعجیل تفنگش را از روی دوش برداشت و روی زانوی بالرین‌ها گذاشت و سرانجام درشگه با سروصدای زیادی به‌راه افتاد.

«کارابانف» از پشت سرم گفت:

ــ بالاخره موفق شدیم.اصلافکرنمی‌کردم بتونیم .به‌این زودی راهشون بیاندازیم. آفرین بچه‌ها!

در عرض پنج دقیقه گروه ما در جاده بود. ما محتاطانه و بدون این که انتظارجوابی داشته باشیم، دستمان را به‌لبه کاسکت هامان به‌عنوان خداحافظی گرفتیم. چرخ‌های درشگه در جاده بالا و پائین می‌رفت، در این هنگام سایهٔ نامشخصی به‌سرعت از جلوی ما گذشت و به‌دنبال درشکه رفت و در حالی که دست هایش را تکان می‌داد، فریاد می‌کشید:

ــ بایستید! به‌خاطر خدا بایستید!دوستان خوبم صبر کنید!

«سوروکا» به‌سرعت افسارها را کشید. یکی از بالرین‌ها از جای بلند شد.

ــ یادم رفته بود، خدایا منو ببخش! بذارید پرده‌هارو بشمرم...

او خود را به‌جاده انداخت؛ سرو صدای زیادی توی درشکه پیچید. آوای خوش زنانه ای نیز شنیده می‌شد:

ــ آروم باشید، آروم باشید...

«کارابانف»، «کوزیر» را کشید کنار جاده:

ــ میزنی به‌چاك یا نه، پدر بزرگ.

ولی خود «کارابانف» هم دیگر طاقت نیاورد و در حالی که از زور خنده مثل گربه پیچ و تاب می‌خورد، خودش را به‌جنگل انداخت.

من هم از کوره در رفتم:

ــ رکاب بکش «سوروکا»، به‌اندازهٔ کافی وقت تلف شد! چه قدر میخوای لفتش بدی!؟

«سوروکا» تازیانه‌ای به‌کرکس زد. شاگردان با خوش قلبی خندیدند «کارابانف» در حالی که با شادی به‌طرف رودخانهٔ کوچکی می‌رفت، با فریاد به«آنتون» گفت:

ــ عجب مسخره‌بازی میشه، اگر راهزن ها اون هارو بگیرن! حتماً دیر به شب‌نشینی می‌رسن.

«کوزیر» با نارضایتی بین جمعیت ماند، و نمی‌توانست بفهمد اگر می‌گذاشتند پره‌ها را بشمارد چه اتفاقی ممکن بود بیافتد.

مهلت یك ماه و نیمه برای بازگرداندن اسب ها تمام شده بود و ما به‌خاطر گرفتاری های زیادمان متوجه نشده بودیم. مشاور اقتصادی «ار.ك.ای» درست سر موقع به سراغمان آمد:

ــ بسیار خوب، حال اسب‌ها چه‌طوره؟

ــ حالشون خوبه.

ــ کی اون‌ها رو برمی‌گردونید؟

رنگ «آنتون» پرید:

ــ برشون گردونیم پس با چی کارکنیم؟

مشاور با لحن خشك و سردی گفت:

ــ قرارداد، قرارداده رفقا، خوب،گندم هارو، کی میتونیم تحویل بگیریم؟

ــ مگه نمیدونید! گندمو اول باید درو کرد، بعد کوبید و بعد... هنوز که وقت‌درو هم نشده.

ــ چرخ های من چی؟

ــ آخه میدونید، چرخ‌ساز ما نتونست تعداد پره‌ها رو بشمره، و نمیدونه برای این چرخ‌ها چند تا پره لازمه. و اندازه‌هاش...

مشاور اقتصادی «ار.ك.ای» در کانون خود را رئیس کل و همه‌کاره احساس‌می‌کرد.

ــ شما به‌خاطر اجرا نکردن مواد قرار داد باید جریمه بپردازید. این یه قرارداده! و میدونید که از همین امروز به‌بعد بایدروزی ده لیور گندم به‌عنوان جریمه بدهید. هرطور که میلتان هست.

او رفت. «پراتچنکو» با نگاهی‌غضبناك درشکه کورسی او را مشایعت کرد و غرید:

ــ تخم سگ!

ما بی‌اندازه نگران بودیم. به‌هر قیمتی که بود باید اسب‌هارا نگه می‌داشتیم.

«کالینا ایوانوویچ» غرغر می‌کرد:

ــ من به‌این انگل‌ها گندم نمیدم؛ فکر شو بکنید، پنج پوط در ماه، و حالا هم‌روزی ده لیور. همه این‌هارو پای حسابمون نوشتند، ولی این ما هستیم که زحمت کشیدیم وگندم کاشتیم حالا باید همهٔ محصول رو به اضافه اسب‌ها به‌اون ها بدیم. از هر جادلشون‌میخواد برن گندم بگیرن، ولی من هیچی بهشون نمیدم!

بچه‌ها با اجرا کردن مواد قراردادمخالف بودند:

ــ اگر قرار باشه که محصول روبه‌اون ها بدیم، بهتره که بذاریم خشك بشن، یا این که گندم رو بگیرن ولی اسب‌ها مال ما باشه.

اما «براتچنکو» مساله را صلح جویانه تر حل می‌کرد:

ــ شما می‌تونید گندم و چاودار و سیب زمینی رو به‌اون‌ها بدهید، ولی من اسب‌هارو ول نمی‌کنم. میخوان بدو بی‌راه بگن میخوان نه. دیگه رنگ اسب‌هاشونو نخواهند دید.

ماه ژوئیه فرا رسید. بچه‌ها در مزرعه درو می‌کردند و «کالینا ایوانوویچ» ناراضی بود:

ــ بچه‌ها بد درو می‌کنند، اون‌ها بلد نیستند. نمیدونم چرا از عهدهٔ همچین کار ساده‌ای برنمیان، من که هیچ نمیدونم. موضوع اینه که هفت دسیاتین چاودار، هشت دسیاتین گندم پائیزه به‌اضافه سیب زمینی وجو سیاه داریم، چه کار می‌تونیم بکنیم؟ با این همه محصول باید حتماً یه ماشین درو بخریم.

ــ مگه عقلت از کار افتاده «کالینا ایوانوویچ»! با کدوم پول؟

ــ یه ماشین دروی ساده بگیریم.یه‌زمانی قیمتش از صد وپنجاه یا دویست روبل‌بیش‌تر نبود.

یك شب یك مشت غله پیش من آورد:

ــ می‌بینی، حداکثر تا دو روز دیگه باید ماشین درو داشته باشیم.

آماده شده بودیم که محصول را با داس دروکنیم. تصمیم‌گرفته بودیم درو را باتشریفات و جشن مخصوص اولین درو شروع کنیم. چون زمین‌های کانون شنی و هوا هم گرم بود، فصل درو برای ما زود تر از دیگران شروع شد؛ فرصت مناسبی بود برای برگزاری جشنی بزرگ و باشکوه. تعداد زیادی مهمان دعوت کردیم، ناهار مفصلی پختیم و مراسم باشکوهی برای شروع درو تدارك دیدیم.باطاق نصرت و پرچم مزرعه را تزئین کردیم، لباس های نوی شاگردان هم حاضر شده بود.«کالینا ایوانوویچ» مدام غرغر می‌کرد:

ــ محصول برباد رفت! قبل از این‌که بتونیم غله‌رو درو کنیم می‌ریزه و خوراك کلاغ‌ها میشه.

در آهنگری شاگردان داس‌ها را تیز می‌کردند و پیر مرد را آرام می‌ساختند:

ــ هیچ چی از دست نمیره «کالینا ایوانوویچ»، همه چی رو مثل کشاورزهای واقعی پیش خواهیم برد.

هشت نفر دروگر انتخاب شدند.

درست روز جشن، آنتون صبح زود مرا از خواب بیدار کرد:

ــ یه مردی با یه ماشین درو اومده این‌جا.

ــ ماشین درو؟

ــ آره یه‌ماشین درو با خودش‌آورده از اون خوباشه، بال هم داره. میگه ماشینو می‌خرید یا نه.

ــ بگو بره پی کارش، با کدوم پول، خودت خوب میدونی که...

ــ ولی میگه میتونیم یه‌جوری معامله کنیم. مثلا با اسب عوض می‌کنه.

لباس پوشیدم و به‌حیاط رفتم. وسط حیاط ماشین دروی تقریبا نوئی که تازه‌رنگش کرده بودند قرار داشت. بچه‌ها دور آن جمع شده بودند، «کالینا ایوانوویچ»، هم آن جا بود با نگاهی خشمگین ماشین و صاحب آن و مرا برانداز می‌کرد.

ــ این یارو این‌جا چه‌کار می‌کنه؟ مگه

شوخیش گرفته؟ کی بهش گفته بیاد اینجا؟
صاحب ماشین اسب‌ها را از ماشین باز می‌کرد. مردی خوش لباس بود وریشی خاکستری و خوش حالت داشت.
«بورون» پرسید:
ــ واسه چی میخوای بفروشیش؟
مرد به‌اطرافش نگاه کرد:
ــ برای این که پسرم میخواد عروسی کنه. یه ماشین دیگه دارم که برام کافیه، برای پسرم یه اسب لازم دارم.
«کارابانف» در گوشم زمزمه کرد:
ــ حقه‌ست. من می‌شناسمش... ــ و از فروشنده پرسید:
شما از «استروژویف» ها نیستید؟
ــ گفتی «استروژویف»؟ وتو«سمیون» پسر «پاناس» نیستی؟
سمیون با شعف گفت:
ــ درسته! پس شما «امل چنکو»هستید؟ نکنه موضوع اینه که میخوان ماشین‌تونوضبط کنن؟
ــ ممکنه. شایدم خیال گرفتنشو دارن. اما من برای عروسی پسرم...
ــ پس معلومه سر به‌راه شده... مگه دیگه تو باند... کار نمیکنه؟
ــ چه حرف‌ها می‌زنید، استغفرالله!
«سمیون کارابانف» حسابی مردك را گیر انداخته بود. کنار اسب‌ها با او کلی صحبت کرد و ضمن حرف زدن با دست به‌شانهٔ مردك می‌زد. «سمیون» یك پرولتر واقعی بود؛ می‌دیدیم که «امل چنکو» از او حرف شنوی دارد.

نیم ساعت بعد «سمیون» کنفرانس محرمانه‌ای روی ایوان خانهٔ «کالینا ایوانوویچ»، با شرکت‌من، «کالینا‌ایوانوویچ»، «بورون»، «زادروف»، «براتچنکو» و دو سه نفر دیگر از شاگردان قدیمی ترتیب داد. بقیه اطراف ماشین درو حلقه زده‌بودندومتعجب بودند که چه‌طور در جاهای دیگر، مردم از سعادت داشتن وسایل مکانیکی برخوردارند.
«سمیون» گفت که آن مرد می‌خواهد ماشینش را با یك اسب معامله کند، چون که دولت در نظر دارد در «استروژویف» ماشین های درو را جمع کند و او می‌ترسد که ماشینش را از دست بدهد ولی برای اسب‌چنین خطری نیست، به‌خصوص آن که پسرش هم می‌خواهد عروسی کند.
«زادروف» گفت:
ــ این که این موضوع حقیقت داشته‌باشد یا نه، به ما مربوط نیست ما فقط به‌ماشین درو احتیاج داریم.
از همین امروز هم باید کارش‌بیاندازیم.
«آنتون» پرسید:
ــ اما کدوم اسب رو میخوای بهش‌بدی؟ یابو و «راهزن» رو که حتماً نمیخواد، پس «حنائی» رو بهش میدی؟
ــ «حنائی؟» مگه تو...
«کارابانف» پر حرفی های «آنتون» را قطع کرد:
ــ نه، مسلمه که حنائی رو نمیدیم. لنگه‌اش تو کانون پیدا نمیشه، چرا باید اونو بدیم؟
میتونیم «وحشی» رو بهش بدیم. هم ظاهرش قشنگه و هم برای جفت‌گیری‌آمادگی داره.
«کالینا ایوانوویچ» بدون این که جوابی به‌او بدهد، پیپش را به لبهٔ پله کوبید و از جا بلند شد:
«سمیون» محیلانه به «کالینا‌ایوانوویچ» نگاه کرد.
ــ من وقت ندارم به‌این حرف‌های احمقانهٔ شما گوش بدم.
این را گفت و رفت توی خانه‌اش.
ــ جدی میگم «آنتون سمیونوویچ»، «وحشی» رو بدید. همه‌چی درست میشه و ما صاحب ماشین درو میشیم.
ــ بعدش هم میرم زندون.
ــ شما ؟ هرگز چنین امکانی نیست! ماشین از اسب گرون‌تره. «ار. ك. ای» به‌جای اسب ماشینو برمیداره. چه فرقی به‌حال اون‌ها میکنه، هیچ فرقی نداره، این‌طور نیست؟ اون‌ها هیچ ضرری نمی‌کنن و ما هم به موقع درو می‌کنیم. آخه از این اسب که کاری برنمیاد.
«زادروف» قهقهه زنان گفت:
ــ به‌این میگن یه ماجرای هیجان‌انگیز!
«بورون» ساکت بود و ضمن تبسم‌کردن ساقه گندمی گوشهٔ لب‌هایش می‌جنبید.
«براتچنکو» با چشمانی درخشان

می‌خندید:

ــ خیلی محشر میشه، «ار. ك. ای» به جای «وحشی» باید ماشین درو به کالسکه‌اش ببنده...

بچه‌ها با چشمانی کاونده به من نگاه می‌کردند.

ــ خوب تصمیم بگیرید «آنتون‌سمیو نوویچ»... تصمیم بگیرید، هیچ‌چیزوحشتناکی این وسط وجود نداره. حتی اگر شمارو به زندون بیندازند، بیش از یه هفته طول‌نمیکشه.

و بالاخره «بورون» با لحنی‌جدی‌گفت:

ــ بی‌خودی تردید نکنید، باید اسب رو داد. و گرنه تمام مردم و حتی خود «ار. ك. ای» مارو احمق می‌شمرند.

نگاهی به «بورون» کردم و به‌سادگی گفتم:

ــ درسته! «آنتون» برو اسبو بیار بیرون!

همه به طرف طویله هجوم بردند.

دهقان از اسب خوشش آمد. «کالینا ایوانوویچ» آستین مرا می‌کشید و پچ پچ کنان می‌گفت:

ــ مگه عقل از سرت پریده؟ مگه از زندگیت سیر شده‌ای؟ گوربابای غله‌وشاگرد... میدونی خودتو توی چه مخمصه‌ای میندازی؟

ــ دست بردار «کالینا»...فرقی‌نمی‌کنه. با ماشین درو خواهیم کرد.

ساعتی بعد صاحب ماشین با «وحشی» رفت. دو ساعت بعد «چرننکو» سر رسید و ماشین درو را در حیاط دید.

ــ به‌به، ولگردهای عزیز! ماشین‌به‌این قشنگی رو از کجا کش رفتید؟

بچه‌ها مانند آرامش قبل از طوفان‌ساکت شدند. با نگرانی به«چرننکو» نگاه کردم و گفتم:

ــ همین‌جور تصادفی گیرش آوردیم.

«آنتون» از جا جست و کف زد:

ــ رفیق «چرننکو» هر کاری که کرده باشیم حالا یه‌ماشین درو حسابی داریم. می خواهید یه کم باهاش کار کنید؟

ــ با ماشین؟

ــ آره دیگه.

ــ باشه، به‌یاد دوران گذشته. بریم، بریم ببینیم وضعش خوبه یانه.

تا موقع شروع جشن، «چرننکو» و بچه ها با ماشین ور می‌رفتند: تمیز و روغن‌کاریش می‌کردند، لقی بعضی جاهایش را می‌گرفتند و امتحانش می‌کردند.

سپس در مراسم افتتاح، خود «چرننکو» سوار ماشین شد و در کشتزار شروع به ترق و تروق کرد، «کارابانف» از زور خنده نفسش گرفته بود و با تمام وجود فریادمی‌زد:

ــ آدم کاردون فوری شناخته میشه!

مشاور اقتصادی «ار. ك. ای» که در کشتزار قدم می‌زد از اطرافیان پرسید:

ــ پس چرا «وحشی» رو نمی‌بینم؟ کجاست؟

«آنتون» با شلاقش به‌طرف مشرق‌اشاره کرد و گفت:

ــ در کانون دومه. چون فردا درو را شروع می‌کنیم، اون حالا باید استراحت‌کنه.

میزها در جنگل چیده شده بود. بچه‌ها از «چرننکو» دعوت کردند که در جشن شرکت کند و با بورش[1] و کلوچه وصحبت های گوناگون سرش را گرم می‌کردند.

ــ خیلی خوب کردید که این ماشین درو را گیر آوردید.

ــ خوب کردیم، نه؟

ــ خیلی خوبه.

«براتچنکو» تمام جوانب کار را درنظر داشت:

ــ رفیق «چرننکو»، اسب بهتره یاماشین درو؟

ــ خوب تا چه اسبی باشه.

ــ خوب مثلا اسبی مثل وحشی.

مشاور اقتصادی «ار. ك. ای» قاشقش را پائین آورد و گوش‌هایش را تیز کرد.

ناگهان «کارابانف» زد زیر خنده و سرش را زیر میز پنهان کرد. به‌دنبال او تمام بچه‌ها خنده را سردادند.

مشاور اقتصادی دهانش را با دستمال پاك کرد و شروع به‌نگاه کردن به‌تمام اطراف جنگل کرد، گوئی به‌دنبال کمك می‌گشت. «چرننکو» سراز موضوع درنمی‌آورد.

ــ اون‌ها چه شونه؟ تو فکر می‌کنی که «وحشی» اسب بدیه؟

۱: سوپ کلم (غذای روسی).

من بدون خنده و خیلی رسمی گفتم:
ــ ما همین امروز «وحشی» را باماشین درو عوض کردیم.
مشاور روی نیمکتش میخکوب شد و «چرننکو» هم از تعجب مات ماند. همه‌ساکت شدند.
«چرننکو» در حالی که به‌همراهش‌نگاه می‌کرد، زیرلب گفت:
ــ اونو با این ماشین درو عوض‌کردید؟
مشاور، رنجیده خاطر از پشت میز بلند شد:
ــ این کار یك گستاخی بچه‌گانه است و بس. فقط فکر رذالت وخودسری هستید.
ناگهان نیش «چرننکو» باز شد:
ــ آه، ناکس‌ها! پس موضوع این بود؟ آخه ما ماشین درو می‌خواهیم چه‌کار کنیم؟
مشاور با غضب گفت:
ــ قرارداد داریم، باید پنج برابر زیان وارد آمده جریمه بدید.
«چرننکو» با لحنی خصومت آمیز گفت:
ــ دست بردار! قدرتی را که نداری به‌رخ دیگرون نکش.
ــ من؟
ــ بله، تو وقتی می‌دونی لیاقتشو نداری، پس دهنتو ببند. اون‌ها باید محصولشونو درو کنن و خوب میدونن که این محصول ازجریمه پنج برابری تو با ارزش‌تره، می‌فهمی؟ نه ازمن میترسن و نه از تو، خوبیش در همینه. یه چیز دیگه، ما امروز این ماشین درو رو بهشون هدیه می‌کنیم.
بچه‌ها از شدت هیجان نظم میزهای با شکوه و آرامش روح مشاور اقتصادی را به‌هم زده و «چرننکو» را به‌هوا پرتاب می‌کردند. سرانجام «چرننکو» در حالی که از شدت خنده می‌لرزید، روی پاهای خود ایستاد، «آنتون» نزد او رفت و گفت:
ــ خوب، راجع به«کرکس» و«ماری» تکلیفمون چی میشه؟
ــ «تکلیفمون چی میشه» یعنی چی؟
بچه ها در حالی که مشاور اقتصادی را نشان می‌دادند گفتند:
ــ اون ها را باید بهش پس بدیم؟
ــ آره، معلومه.
«آنتون» گفت:
ــ نه، پس نمیدم.
«چرننکو» عصبانی شد:
ــ اون ها رو پس میدی، به‌ماشین درو قانع باش!
ولی «آنتون» هم عصبانی شد:
ــ ماشین درو تونو بردارید! گور بابای ماشین درو! به‌این ترتیب باید «کارابانف» رو بهش ببندیم، نه؟
و به‌طرف اصطبل به‌راه افتاد.
«چرننکو» متفکرانه گفت:
ــ عجب جونوریه این یکی.
پیرامونمان ساکت شد. «چرننکو» به طرف زیر دستش چرخید:
ــ می‌بینی توچه معرکه‌ای گیرافتادیم، اسب‌هاروبهشون بفروش. شرایط مهم نیست، به اقساط بفروش؛ عرق منو درآوردند. هر چند که راهزنند، ولی بچه‌های خوبی هستند. بریم این ابلیس رو ببینیم، همونی که خیلی‌عصبانی بود.
«آنتون» روی پشته‌ای از کاه دراصطبل دراز کشیده بود.
ــ بسیار خوب. «آنتون»، تصمیم گرفتم که اسب‌ها رو بهت بفروشم.
«آنتون» سرش را بلند کرد.
ــ گرون که حساب نمی‌کنی؟
ــ هرطور دلتون میخواد پولشو بدید.
«آنتون» گفت:
ــ اینو میگن حرف حسابی! شما مرد با هوشی هستید.
«چرننکو» لبخندی زد:
ــ من هم همین‌طور فکر می‌کنم.
ــ مسلم اینه که از مشاورتون باهوش ترید.

۴۱. پیرمرد بدجنس

شب‌های تابستان کانون بسیار زیباست. پهنه فراخ و دلنواز آسمان روشن تا دوردست ها گسترده است، دامنهٔ جنگل در تاریك و روشن شامگاه، خاموش است، گل‌های آفتاب گردان در کناره های باغ، پس از گرمای روز، استراحت می‌کنند، سراشیبی تند وخنکی که به دریاچه منتهی می‌شود در افق شامگاه ناپدید می‌گردد. گفت و گوی گروهی که‌روی ایوان نشسته‌اند بی‌آن که بتوان تشخیص داد چند نفر و چه کسانی هستند به‌طور مبهمی شنیده می‌شود.

لحظه‌ای فرا می‌رسد که گوئی هوا هنوز روشن است، ولی تشخیص و شناختن اشیاء دشوار است. همیشه در چنین لحظاتی، کانون به‌نظر خالی می‌آمد. از خود می‌پرسی: بچه‌ها کجا رفته‌اند؟ ولی با کمی جست و جو همه را می‌یابی. پنج نفرشان در اصطبل کناریراقی که به‌دیوار آویزان است دارندصحبت‌می‌کنند؛ در نانوائی جلسهٔ مفصلی تشکیل شده است، نان تا نیم ساعت دیگر حاضر می‌شود، تمام کسانی که مسئول تهیه‌نان، شام و نگهبانی در کانون هستند روی نیمکت های نانوائی که با دقت جارو شده است نشسته‌اند و آهسته‌صحبت می‌کنند. ناگهان گروهی از افراد گوناگون را می‌بینی، یکی با سطلش دنبال آب می‌رود، یکی از کنار چاه رد می‌شود، جلوی یکی دیگر را گرفته‌اند، چون از صبح تا آن‌موقع دنبالش می‌گشته‌اند: همه آب را فراموش کرده‌اند، و فکرشان متوجه چیز دیگری‌است، شاید هم چیز بی‌اهمیتی باشد... اما مگر در یك شب تابستانی چیز بی‌اهمیتی هم پیدا می‌شود که فکر همه را مشغول کند.

در انتهای حیاط، آن‌جائی که سراشیبی به‌طرف دریاچه شروع می‌شود، روی درخت بیدی که از مدت‌ها پیش پوستش کنده شده است، چندتا از بچه‌های کوچك نشسته‌اند و «میتیاگین» یکی از قصه‌های هیجان‌انگیزش را برای آن‌ها تعریف می‌کند:

ـ... خلاصه فردا صبح که مردم به کلیسا میرن، می‌بینن. حتی یه پاپ هم نیست. یعنی‌چه؟ اون‌ها کجا رفته بودند؟نگهبان‌بهشون میگه: حتماً شیطان امروز همهٔ پاپ هارو به مرداب برده. چهارتا از اون‌ها مال ما بودند. «چهارتاپاپ». همون‌طور که گفتم شیطان هر چهارتاشونو در طول شب به‌دنبال خودش تالبه مرداب کشیده بود...

بچه‌ها با چشمانی پر فروغ وکنجکاو،در سکوت کامل گوش می‌دهند. فقط «توسکا» گاه وبی‌گاه با خوش‌حالی از جا می‌پرد: این همه شیطان از کجا اومد؛ این نگهبان احمق‌با وجودی که تمام شب نگهبانی می‌داده، نتونسته بفهمه این پاپ‌هائی که شیطان باخودش‌بمرداب برده، مال کلیسای خودشون بوده یاپه‌کلیسای دیگه. در ضمن باید بگم که همهٔ پاپ‌هاازلحاظ چاقی مثل هم‌اند وتنها فرق اصلیشون بزرگ کوچکی دماغشونه، بردن اون‌ها کار ساده‌ای نیست، فکرشو بکنید، می‌بایست همه اون‌هارو روی دوشش بذاره وبمرداب ببره!

از میان درختان باغ کهن، صدای‌قهقههٔ «اولیاورانوا» به‌گوش می‌رسد، «بورون» با صدای کلفت وبالحنی که قصد اذیت کردن دخترها از آن پیداست، به‌خندهٔ او جواب می‌دهد؛ صدای خنده دوباره به‌گوش می‌رسد، دیگر خندهٔ «اولیا» به‌تنهائی نیست، بلکه یك گروه کامل دخترانه است، و «بورون» در حالی‌که کلاه مچاله شده‌اش را روی سرنگاه داشته، به‌طرف چمن‌زار می‌دود وبقیه بچه‌ها هم شادمانه به‌دنبال او روان می‌شوند.

«شلاپوتین» هم که توجهش جلب شده است در چمن‌زار می‌ماند ونمی‌داند که چه‌کار کند، باآن‌ها بخندد یا بگذارد برود، چون‌او هم‌با دخترها خرده حساب قدیمی دارد.

ولی شامگاهان ساکت و خیال انگیز و شاعرانه، همیشه به‌دلخواه ما نبود، انبارهای کانون و سردابه‌های روستائیان و حتی‌خوابگاه مربیان هنوز صحنهٔ عملیات زیادی بودند، هر چند که نتیجهٔ این عملیات‌مانند سال‌اول‌کانون

نبود ومفقود شدن اشیاء خیلی به‌ندرت پیش می‌آمد.

هرگاه در کانون متخصص جدیدی در این امور پیدا می‌شد، خیلی زود می‌فهمید که نه‌تنها سروکارش با مدیر خواهد افتاد بلکه‌با گروه زیادی از اعضای کانون نیز درگیری پیدا خواهد کرد. اعضای کانون درعکس‌العمل های خود فوق‌العاده بی‌گذشت بودند. اوایل تابستان بود که بازحمت توانستیم یکی از تازه واردها را که حین داخل شدن‌ازپنجره‌خوابگاه «یکاترینا گریگوریونا» دستگیر شده بود ، از چنگ شاگردان بیرون بکشیم. اورا‌باچنان‌خشم و غضبی می‌زدند که فقط از یك جمع‌تحریك شده وبه هیجان آمده انتظار می‌رود. همین‌که من هم درمیان این جمع قرار گرفتم با همان غیظ مرا به‌گوشه‌ای پرتاب کردند ویك نفربا خشم فریاد زد:

ــ «آنتون» روببرید کنار!

تابستان آن سال، «کوزمالچی» را از طرف کمیسیون به‌کانون فرستادند. به‌احتمال قوی نیمی از خون اوکولی بود. در صورت سبزه‌اش یك جفت چشم سیاه ودرشت باماهیچه های نیرومند وجود داشت که به‌طور طبیعی چیزهائی رامی‌دید که‌در گوشه وکنار افتاده بودند ومی‌شد آن‌ها را بلند کرد. بقیهٔ اعضای بدن وی بی‌اختیار از چشم‌هایش پیروی می‌کردند: پاها او را به‌طرفی می‌بردند که‌شیئی مورد نظرش در آن جا قرار داشت، دست‌هابا فرمانبرداری شیئی مزبور رابرمی‌داشتند، پشت برای هرگونه واکنش حفاظتی ودفاع طبیعی خم می‌شد، گوش‌ها بادقت منتظرشنیدن‌هرگونه خش‌خش یا صدای خطرناك بود. ممکن نیست که گفته شود سر«لچی» در تمام این عملیات چه نقشی داشت. در رویدادهای بعدی کانون ماهیت وکارآئی سر«لچی» به‌خوبی معلوم‌شد، در صورتی که در اوایل کار به‌نظر تمام شاگردان، بی‌هوده‌ترین عضو بدن او به‌شمار می‌رفت.

این «لچی» کلی باعث دردسر وازطرف دیگر تفریح وشادمانی مابود! روزی نبود که حین ارتکاب جرمی دستگیر نشود: یك‌باربه خاطر بلند کردن یك تکه پیه خوك‌ازیك‌گاری که از شهرباز می‌گشت دستگیر شد؛ چنین کارهائی برای او عادی بود: شکرکش‌می‌رفت، توتون رفیقش را می‌دزدید، ضمن راه‌نانوائی تا آشپزخانه نصف نان رامی‌خورد، و یاحین بحث جدی یکی از مربیان، کاردی از روی میز برمی‌داشت.

«لچی» در بیش‌تر عملیاتش موفق‌نمی‌شد چون اولا دست به‌عملیاتی کم‌وبیش مشکل می‌زد وثانیا ضمن‌کار جز دستش، ازهیچ‌وسیلهٔ دیگری استفاده‌نمی‌کردووقتی‌بچه‌هامی‌خواستند او را تنبیه کنند فقط لبخند می‌زد.

ــ چرا می‌خواهید منو کتك بزنید؟من خودم هم نمی‌دونم چه‌طور این اتفاق افتاد.اگه جای من بودید می‌فهمیدید.

«لچی» پسری فوق‌العاده شاد بود. در طول شانزده سال زندگی، تجربیات زیادی اندوخته، سفرهای فراوان کرده، چیزهای زیادی دیده ودرهریك از زندان‌های ایالت چند روزی به‌سربرده‌بود.روحیه‌ای شاد داشت، خواندن و نوشتن می‌دانست و در حرکات خود بسیار چست وچالاك بود، «گوپاك»۱ راخوب می‌رقصید وباشرم و حیابیگانه بود.

به‌خاطر داشتن این خصوصیات، شاگردان کانون از بسیاری از گناه‌های او چشم پوشی می‌کردند، بااین وجود دزدی‌های خیلی زیاد او کم‌کم داشت مارا بیزار می‌کرد. سرانجام حادثه بدی برایش پیش آمد که مدت‌ها او را بستری ساخت. یك شب‌به‌نانوائی خزید وباضربهٔ چماقی به‌شدت مضروب شد.«کستیافتکوفسکی» نانوای ما، مدت‌ها بود که از کمبوددائمی‌نان در موقع تحویل ، وکمی وزن خمیر در موقع پخت واز بگو مگوهای ناخوش آیند با«کالینا ایوانوویچ» در این مورد رنج‌می‌برد. «کستیا» تله‌ای ترتیب داد واز نتیجه‌اش بی‌نهایت راضی شد:

شب هنگام «لچی» مستقیماً به‌تلهٔ‌اوافتاد. صبح فوراً «لچی» نزد«یکاترینا گریگوریونا» رفت وازاو کمك خواست. توضیح داد که از درخت توت افتاده‌ام. «یکاترینا گریگوریونا» تعجب می‌کرد که چطور ممکن است آدم از درخت بیافتد واین‌طور زخم وزیلی بشود؛ولی طبق وظیفه، سروصورت مجروح را پانسمان کرد وبه‌خوابگاه فرستاد، «لچی» بدون کمك او نمی‌توانست تا خوابگاه برود. «کستیا» تا

۱: gopak: رقص ملی اوکرائینی.

مدتی شرح واقعهٔ شبانه درنانوائی رابرای هیچ کس تعریف نکرد. در ساعات فراغت‌مثل‌پرستار پائین تخت«کوزما» می‌نشست و داستان «تام سایر» را برایش می‌خواند.

وقتی «لچی» سلامتیش را بازیافت،تمام ماجرا را تعریف کرد وخودش نخستین کسی بود که به‌بداقبالی خود می‌خندید.

«کارابانف» به‌او گفت:

ــ گوش کن «کوزما» اگر من مثل تو این‌قدر بدشانس بودم، الان مدت‌ها بود که دزدی روکنار گذاشته بودم. چون به‌این‌ترتیب بالاخره یه‌روزی خودتوبه‌کشتن میدی.

ــ من هم از خودم می‌پرسم که چرا این قدر بدشانسی میارم. شاید به‌این خاطره که‌دزد واقعی نیستم. باید دودفعه دیگه‌هم امتحان‌کنم، اگرنتیجه نداشت دزدی رورل می‌کنم. درسته، «آنتون سمیونوویچ»؟

جواب دادم:

ــ دو دفعهٔ دیگه؟ باشه ولی لزومی نداره به‌یه روز دیگه موکولش کنی، همین امروز امتحان کن، در هرصورت فرقی نمی‌کنه. تو به‌درد این کارها نمی‌خوری.

ــ این‌طور فکر می‌کنید؟

ــ بله. ولی «سمیون پتروویچ» گفت که تو آهنگر خوبی از آب درمی‌آئی.

ــ اون گفته؟

ــ آره،در ضمن گفت که دوتا مفتول‌نو از آهنگریش دزدیدی که الان باید توجیبت باشه.

«لچی» تا جائی که پوست سبزهٔ صورتش اجازه می‌داد سرخ شد.

«کارابانف» دهانهٔ جیب «لچی»رامحکم گرفت و چنان شیهه‌ای کشید که فقط ازعهده خود او برمی‌آمد:

ــ البته که اون‌ها این جا هستند!همون باراول گیر افتاده، واقعا که مضحکی پسر.

«لچی» در حالی‌که جیب‌هایش راخالی می‌کرد، گفت:

ــ اینو دیگه نخونده بودم.

باری در کانون فقط وقایعی از این‌قبیل بود که پیش می‌آمد؛ ولی رابطهٔ ما با «اطرافیان» به‌مراتب بدتر بود. زیرزمین‌های روستائیان طبق معمول مورد توجه شاگردان‌ما بود. ولی حالا نحوهٔ توجه آن‌ها تکامل پیدا کرده ودارای سیستمی منطقی شده بود.

فقط شاگردان قدیمی بودند که درعملیات زیرزمین‌ها شرکت می‌جستند. رفتن بچه‌های کوچك به‌زیرزمین‌های روستائیان اکیدا ممنوع بود واگر یکیشان ازاین دستورسرپیچی می‌کرد حسابی تنبیهش می‌کردند. بزرگ‌سالان چنان دراین کار خبره شده بودند که حتی «کولاك‌ها» هم جرأت نداشتند شاگردان‌کانون را به‌این قبیل کارهای ناشایست متهم کنند ولی ازهمهٔ این‌ها گذشته من باید حدس می‌زدم که بانی‌ورهبر تمام این عملیات، متخصصی‌مانند «میتیاگین» است.

آدم خیال می‌کرد که «میتیاگین»ازاول دزد به‌دنیا آمده است. اوچیزی ازکانون نمی دزدید، زیرا برای اشخاصی که درکانون‌زندگی می‌کردند احترام قائل بود، وخوب می‌دانست اگر طور دیگری رفتار کند به‌قیمت‌رنجانیدن رفقایش تمام خواهد شد. ولی مانعی نمی‌دید که از بازار وخانهٔ روستائیان چیزی بلندکند. اغلب اوقات شب‌ها ازکانون خارج می‌شد و صبح با زحمت او را برای صبحانه بیدار می کردیم. هریکشنبه تقاضای مرخصی می‌کرد و دیروقت با کلاه ویا شال گردن نو بازمی‌گشت و کادوهای زیادی بین بچه‌های کوچك تقسیم می‌کرد. کوچك‌ترها خیلی به‌اوعلاقه‌مندبودند، اومی‌توانست فلسفهٔ دزدی‌هایش را ازآن‌هاپنهان کند.

«میتیاگین» دوستی و علاقهٔ عمیق خود را به‌من ابراز می‌کرد، اما هرگز راجع به‌دزدی صحبتی به‌میان نمی‌آمد. می‌دانستم که بحث و گفت‌وگو دراین‌باره هیچ کمکی به اونمی‌کند.

باوجود این «میتیاگین» به‌شدت مرا نگران‌کرده بود. او ازتمام شاگردان‌باهوش‌تر وعاقل‌تر بود وبه‌همین جهت همه به اواحترام می‌گذاشتند، او می‌توانست طبیعت نافرمان خود را زیر پوشش سیمائی فوق‌العاده جالب پنهان کند. همیشه به‌وسیله ستادی از بزرگ‌سالان احاطه شده بود. این ستاد همیشه ادب و نزاکت را نسبت به «میتیاگین» حفظ می‌کرد ومانند اوبه‌کانون ومربیان احترام می‌گذاشت. حال این گروه در ساعات تاریك و اسرارآمیز چه‌کار می‌کرد دانستنش آسان نبود. می‌بایست جاسوسی کرد یا یکی از شاگردان کانون را به بازجوئی کشید. به‌نظرم می‌آمد که فقط ازاین

طریق به‌چگونگی به‌وجود آمدن وتکامل‌چنین سیستمی پی‌خواهم برد.

گاهی که برحسب اتفاق از کارهای «میتیاگین» باخبر می‌شدم، اورا آشکارا در جلسه مورد حمله قرار می‌دادم، ومواخذه می کردم وگاهی هم در خلوت و دراتاق خودم مورد سرزنشش قرار می‌دادم. او معمولا در سکوت کامل، در حالی که از سیمایش خلوص وپاکی نمایان بود، به‌حرف‌هایم گوش می‌کرد، سپس لبخندی دوستانه وحاکی از خوشدلی می‌زد وبا لحنی دوستانه وجدی می‌گفت:

ــ شب به‌خیر، «آنتون سمیونوویچ».

او به‌شدت از حیثیت کانون دفاع‌می‌کرد وهروقت یکی از بچه‌ها گیر می‌افتاد خیلی عصبانی می‌شد:

ــ من نمی‌فهمم چه‌طور یه‌آدم میتونه این قدر احمق باشه؟ میخواد گنده‌تر از کونش بگوزه؟

من تصمیم گرفته بودم که «میتیاگین» رااز کانون اخراج کنم. اعتراف به‌ضعف،برایم تلخ و وناگوار بود وبرای او نگران وناراحت بودم. او نیز لابد فکر می‌کرد که ماندن در کانون موردی ندارد، اما دلش نمی‌خواست کانون را ترك کند، جائی که دوستان خوب زیادی پیدا کرده بود وتمام پسربچه‌ها مانند مگسان گرد شیرینی به‌او چسبیده بودند.

بدتر از همه این بود که‌فلسفهٔ«میتیاگین» به‌برخی از شاگردان خوب وبا ارادهٔ‌کانون‌مانند «کارابانف»، «ورشنف» و «ولخووف» داشت سرایت می‌کرد. «بلوخین» تنها کسی بود که بر علیه «میتیاگین» برمی‌خاست. نکتهٔ جالب این بود که این رویاروئی هیچ‌وقت شکل‌حادی به‌خود نمی‌گرفت: هرگز پیش نمی‌آمد که آن‌ها با هم کتك‌کاری یا مشاجره کنند. «بلوخین» در خوابگاه با صدای رسا اعلام می‌کرد که تا وقتی که «میتیاگین» درکانون زندگی کند، دزد ودزدی ازبین نخواهد رفت. «میتیاگین» لبخند می‌زد ومودبانه جواب می داد:

ــ میدونی «ماتوی»، همه که نمی‌تونند شرافتمند باشن. اگه آدم‌هائی مثل من وجود نداشت، شرافت تو به‌چه‌درد می‌خورد؟ با این حرفات فقط خودتو از چشم من میندازی،همین.

ــ خودتو از چشم من میندازی، یعنی چی؟ این مزخرفات کدومه؟

ــ آره دیگه میندازی. مثلا من، دزدی می‌کنم وتو نمی‌کنی. خب افتخارش مال تو. این هم درسته که اگر هرنوع دزدی از روزمین ورمی‌افتاد، همه باهم مساوی می‌شدند. ولی‌من معتقدم که امروز «آنتون سمیونوویچ» باید بچه‌های ماهر وزبلی مث من گیربیاره، وگرنه از آدم‌هائی مثل تو که هیچ کاری‌برنمیاد.

«بلوخین» گفت:

ــ این‌قدر چاخان نکن پسر! کشورهائی هستند که دزد ندارند مث دانمارك، سوئد و سوئیس. من خودم خوندم، یه دونه دزد هم تو کشور اون‌ها نیست.

«ورشنف» داخل صحبت شد:

ــ ه ــ همهٔ این‌ــاین ها حرف‌های بی سروته‌هه. اون‌ــ اون‌جا هم می‌ــمی‌دزدند. و زندگی اون‌ــ اون‌هائی که دزــدزدی نمی‌کنند چه ارجحیتی داــداره؟ تازه‌ــمگه دانمارك و سوــسوئیس خودشون چی‌ــچی هستند؟

ــ خب ما چی هستیم؟

ــ ما، خواــخواهی دید، خواــخواهی دید که چی نشو ــ نشون می ــ می‌دیم، انقــ انقلاب ما، فلكــ فکرشوبکن!

ــ آدم‌هائی مثل شما، اولین دشمنان انقلابند، اینو بدون!...

در چنین بحث‌هائی «کارابانف» ازهمه عصبانی‌تر بود. اورا می‌دیدیم که از فرطخشم می‌پرید روی تخت ومشتش را در هواتکان می‌داد ومرتب پلك‌هایش را جلوی صورت «بلوخین» به‌هم می‌زد:

ــ منظورت ازاین حرف‌ها چیه؟ اگرمن و «میتیاگین» مثلا یه‌پشه بیش‌تر بکشیم،لطمه‌ای به‌انقلاب میزنه؟ شماها عقلتون به چشمتونه حالا...

ــ چرا حرف‌های بی‌خودی می‌زنی؟ موضوع اینه که تو مث خوك، با پوزهٔ درازت زیر زمین‌های مردمو می‌گردی.

در اواخر تابستان، فعالیت «میتیاگین» و دارودسته‌اش با شدت در جالیزهای مجاورمان جریان داشت. درآن هنگام کشت طالبی و هندوانه دراطراف رایج شده بود وبسیاری‌از دهقانان چند دسیاتین زمین را به‌این کار اختصاص داده بودند.

هندوانه دزدی با چند دستبرد کوچك

به‌جالیزها شروع شد. دستبرد به‌جالیزها در «اوکراین» جرم‌جنائی شمرده‌نمی‌شد. ازاین‌رو، جوانان روستائی به‌خود اجازه می‌دادند که به جالیزهای دور و بر دستبرد بزنند. صاحبان جالیزها با خوشدلی نگاه می‌کردند: روی‌یك دسیاتین زمین هردفعه می‌شد نزدیك به بیست هزار هندوانه کاشت، اگر صدتایشان را هم می‌دزدیدند، ضرر چندانی به‌حساب نمی‌آمد.

در وسط جالیز، آلاچیقی درست کرده بودند که چند پیرسال خورده درآن زندگی می‌کردند، که آن‌قدرها هم ازجالیز مراقبت نمی‌کردند که بتوانند مهمانان ناخوانده را شناسائی کنند. هرازگاهی یکی از این بابا بزرگ‌ها می‌آمد وشکایت می‌کرد:

ــ دیروز بچه‌های شما به‌جالیز آمدند. بهشون بگید که این کارخوب نیست. بهتره بیان به‌آلاچیق دیدن من، هرچی که نباشه میتونم مهمونشون کنم فقط کافیه که‌خودشون بگن، خودم بهترین هندوانه‌هاروبراشون‌انتخاب می‌کنم.

من دعوت پیرمرد را به‌بچه‌ها ابلاغ‌کردم. بچه‌ها هم عصر همان‌روز دعوت او را اجابت کردند ولی تغییر کوچکی در روشی که پیر مرد پیشنهاد کرده بود، دادند: وقتی که در آلاچیق به‌خوردن هندوانهٔ خوبی که خود پیر مرد انتخاب کرده بود، مشغول بودند، بحث دوستانه‌ای راجع به‌مقایسهٔ هندوانهٔ این فصل با هندوانه‌های قبل از جنگ با ژاپنی‌ها درگرفت وبه‌این ترتیب سر پیرمرد گرم شد وتاخت‌وتاز میهمانان ناخوانده در تمام جالیز آغاز شد. بدون عجله دامن پیراهن‌ها، روبالشی‌ها وکیسه ها را پراز هندوانه می‌کردند. شب اول، قبل از رفتن به‌میهمانی پیرمرد، «ورشنف» به «بلوخین» پیشنهاد کرد که همراهش برود. بقیه شاگردان ازاین تبعیض ناراحت نشدند. «ماتوی» با رضایت کامل ازجالیز بازگشت:

ــ خدای من، این‌طوری خیلی خوبه:با هم صحبت کردیم و پیرمرد خیلی خوش‌حال بود.

«ورشنف» روی نیمکت نشسته بود و لبخندی حاکی از خشنودی به لب داشت. «کارابانف» وارد اتاق شد:

ــ خوب «ماتوی»، ملاقات چه‌طوربود؟

ــ بهت که گفته بودم «سمیون»،می‌بینی، کاملا ممکن است که ما مثل همسایه‌های‌مهربان باهم زندگی کنیم.

ــ برای تو کافیه؛ توبه‌خواست دلت رسیدی، اما ماها چی؟

ــ عجب مسخره‌ای هستی! خوب توهم برودیدنش.

ــ این دیگه خیلی حرفه. خجالت‌نمی کشی؟ پیرمرد بی‌چاره یکی دونفررودعوت کرده اون‌وقت دسته جمعی بریم. نامردیه، ما شصت نفریم.

فردای آن‌روز، «ورشنف» دوباره از «بلوخین» دعوت کردکه به‌دیدن‌پیرمردبروند، «بلوخین» در مقابل همه با متانت این دعوت را رد کرد.

«ورشنف» گفت:

ــ آخه واسه چی به‌یکی دیگه بگم؟ تو چرا نمی‌آئی! مجبور نیستی که چیزی بخوری. بیا اون‌جا وفقط با پیرمرد صحبت کن.

«بلوخین» دید که حق با «ورشنف» است. وازاین فکر خیلی خوشش آمد که به دیدن پیرمرد بروند ونشان دهند که شاگردان فقط به‌خاطر هندوانه‌هایش نیست که به‌آن‌جا می‌روند.

ولی پیرمرد به‌سردی ازآن‌ها استقبال‌کرد و «بلوخین» تا هنگامی که پیر مرد تفنگش‌را برداشت نتوانست چیزی بفهمد.

پیرمرد فریاد می‌زد:

ــ دیروز که شماها این‌جا بودید و سر منو با حرف‌هاتون گرم می‌کردید، رفقای بی سروپاتون اومدند ونصف‌محصول‌رو به‌غارت بردند، مگه میشه این‌طوری رفاقت کرد؟ نه، مسلمه که با شما باید طور دیگه‌ای رفتارکنم. حتی باید با تیر بزنمتون.

«بلوخین» باناراحتی‌بازگشت و وقتی‌که‌به خوابگاه رسید، ازشدت خشم داشت منفجر می‌شد. بقیهٔ بچه‌ها به‌اومی‌خندیدند. «میتیاگین» می‌گفت:

ــ ممکنه بابا بزرگ‌تورو به‌عنوان وکیل مدافع استخدام کنه‌ها؟ این تو بودی که‌دیروز سنگین و رنگین نشستی وبهترین هندوانه‌شو خوردی، در حالی که ما فقط تو جالیز گشتی زدیم. مگه مدرکی وجود داره؟ ازاین بدتر هم میشه؟

پیرمرد دیگر به‌دیدنم نیامد، ولی دلایل

بسیاری بود که نشان می‌داد بچه‌ها هندوانه ها را درواقع غارت می‌کنند.

یك‌روز صبح که برای سرکشی به‌یکی‌از خوابگاه‌ها رفته بودم، دیدم زمین پر ازپوست هندوانه است. به‌نگهبان خوابگاه حمله‌ورشدم و تنبیه‌اش کردم وبا تهدید گفتم که چنین‌وضعی را دیگر نباید ببینم. واقعاً هم در روزهای‌بعد نظافت، طبق معمول درخوابگاه رعایت شد.

غروب‌های زیبا وآرام تابستان با پچ‌پچ‌ها وصحبت‌های دوستانه وروحیهٔ شادوطنین‌خنده‌ها به‌شب‌های شفاف وپرشکوه مبدل می‌شد.

در کانون خاموش وخواب‌آلود، عطر کاج و نعناع وجیك‌جیك پرندگان، صدای عوعوی سگی که به‌نظر می‌آید در نقطه‌ای‌دور پارس می‌کند، پیچیده است. به‌روی ایوان می‌روم. از گوشهٔ عمارت، نگهبان که مشغول پاسداری است ازجائی پیدا می‌شود و ساعت را می‌پرسد. سگ حنائی رنگی روی زمین خنك بی‌سروصدا و با حرکات یکنواخت، به‌دنبال‌او روان است. می‌توان با آرامش خاطر رفت و خوابید.

ولی این آرامش ظاهری، می‌توانست‌سر پوش حوادثی تلخ و پیچیده باشد.

روزی «ایوان ایوانوویچ» ازمن پرسید:

ــ شما اجازه داده‌اید که اسب‌ها درطول شب ول باشند و در حیاط بگردند؟ این‌طوری راحت میشه اون‌هارو دزدید

«براتچنکو» متغیر شد:

ــ یعنی چی، مگه اسب‌ها حق ندارن که یه‌کم هوای تازه تنفس کنند؟

فردای آن‌روز «کالینا ایوانوویچ» پرسید:

ــ اسب‌ها چشون شده که مرتب توی خوابگاه رو نگاه می‌کنن؟

ــ چی؟

ــ خودت بروببین. از صبح زود زیر پنجره ایستاده‌اند. اون‌جا چه‌کار دارند؟

من هم ازاین امر تعجب کردم: واقعاً که همهٔ اسب‌ها و همچنین گاو «گاوریوشکا» که متصدی کارپردازی تعلیمات عمومی، به بهانه‌ای که پیر شده به‌ما هدیه کرده بودجلوی پنجرهٔ خوابگاه در انبوه گل‌های یاس وآلبالو، ساعت‌ها بی‌حرکت می‌ایستادند ومسلماً منتظر چیز خوش‌آیند بودند.

در خوابگاه پرسیدم:

ــ چرا اسب‌ها با این‌همه دقت مواظب پنجره‌های شما هستند؟

اپریشکو از تخت بلند شد، نگاهی به بیرون انداخت، نچی کشید وفریاد زد:

ــ «سریوژا» برو از این احمق‌ها بپرس واسه چی اون‌جا وایستادن؟

زیر لحاف‌ها کرکر خندیدند. میتیاگن خمیازه‌ای کشید وبا صدائی کلفتش گفت:

ــ نمی‌بایست حیوان‌هائی این‌همه‌کنجکاو روبه‌کانون آورد، که چنین باعث نگرانی شما بشن...

«آنتون» را مخاطب قرار دادم:

ــ این کارهای مرموز یعنی چه؟ چرا هرروز صبح اسب‌ها این‌جا ول هستند؟ چی بهشون دادید که این همه به‌این‌جا سرك می کشند؟

«بلوخین»، آنتون را کنار زد:

ــ نگران نباشید آنتوان سمیونوویچ. هیچ خطری متوجه اسب‌ها نیست. «آنتون» مخصوصاً اون‌هارو میاره این‌جا برای این که چیزهای خوبی براشون پیدا میشه.

کارابانف گفت:

ــ مواظب‌باش‌ها، خودتم یه قاچ خوردی ها. الان روشن می‌کنم... شما گفتید که نباید پوست هندوانه روزمین بندازیم، خوب بعضی وقتا که همین‌طوری شانسکی یه هندوانه گیر میاد...

ــ چه‌طور شانسکی؟

ــ شانسکی دیگه. گاه‌گاهی بابا بزرگ هدیه میده یا مردم دهکده برامون میارن...

با لحنی کنایه‌آمیز پرسیدم:

ــ چی شده که بابابزرگ برامون هدیه میاره؟

ــ اون که نه ولی از یه راه دیگه‌میرسه. خوب پوست هندوانه‌هاش‌رو چی‌کار کنیم؟

به‌همین خاطره که آنتون اسب‌هارو میاره این‌جا که اون‌ها هم سهمشونو بگیرن.

من ازاطاق بیرون رفتم.

بعد از غذا میتیاگین هندوانه بزرگی به دفترم آورد:

ــ اینو بچشید، آنتوان سمیونوویچ.

ــ از کجا اومده؟ فوراً گورتونو گم کنید.... وقتشه که جداً تکلیفم‌رو با شماها

روشن کنم.

ــ مطمئن باشید ازراه شرعی به‌دست‌آمده ومخصوص شما چیده شده. پول آن‌را ازجیب مبارکمون پرداخته‌ایم. خوب، شما که به‌فکر ما نیستید پس ما به‌فکر شما هستیم وازاین‌بابت هم کدورتی به‌دل نمی‌گیریم.

ــ هندوانه ووراجی‌هاتوبردار وگم‌شو...

ده دقیقه بعد، مجدداً هندوانه را یك هیئت نمایندگی آورد.سخن‌گوی‌جمع«بلوخین» بود که به‌دنبال هرچند کلمه نطقش را می‌برید تا بخندد.

ــ اگر می‌دونستید آنتون سمیونوویچ که این حیوون‌ها هر شب چه‌قدر هندونه‌میخورن؟ چه فایده داره‌که پنهان‌کنیم؟ولخوف‌به‌تنهایی... البته مهم نیست از چه راهی تهیه میکنن، بسته به‌وجدانشان، ولی چیزی که مسلمه، اینه که منو هم دعوت میکنن. راهزن‌ها، اون‌ها نقطه ضعفمو پیدا کرده‌ان: من عاشق هندونه هستم. حتی سهم دخترهارو هم میدن. همین‌طور هم سهم «توسکا» را. باید اعتراف کنم که در قلب آن‌ها احساسات جوانمردانه وجود دارد. خوب ما می‌دانیم که شما دست بهش نمی‌زنید چون این هندوانه‌های لعنتی براتون دردسر درست می‌کند. ولی در هرحال این هدیهٔ‌ناقابل را از طرف ما بپذیرید، من پسر شرافتمندی هستم، من مثل ورشنف نیستم وشما میتونیدباور کنید که پول این یکی رو به‌پیرمرد داده‌ایم وهمان‌طور که علم سیاست اقتصاد میگه، شاید هم بیش از اندازه‌ای که در تولید آن نیروی انسانی مصرف شده، داده‌ایم.

بعد از چنین نطقی بلوخین خیلی جدی هندوانه را روی میزم گذاشت ومحتاطانه‌عقب رفت.

ورشنف طبق معمول با موهای شانه‌نکرده و وضع ژولیده از پشت شانه‌های میتیاگین‌نگاه کرد.

ــ اقتصاد سیاــ سیاسی هست ونه سیاست اقتــ اقتصادی.

بلوخین گفت: جفتشون از یه قماشن.

از آن‌ها پرسیدم:

ــ چطوری پولشو به‌پیرمرد پرداختید؟

کارابانف یك انگشتش را خم کرد:

ــ ورشنف یه دسته به‌لیوانش لحیم‌کرده بود، چکمه‌هاشو وصله کرد ومن هم نیمی‌از شب به‌جایش نگهبانی دادم.

دارم فکر می‌کنم که این نگهبانی‌نیمه‌ای از شب برای پیرمرد، به‌قیمت چه مقدارهندوانه تمام شده؟

بلوخین گفت:

ــ حقیقت داره، درسته. اینو صادقانه تائید می‌کنم، ولی با این‌همه ما با این پیرمرد رابطهٔ حسنه داریم اما پیرمرد نگهبان جالیز اون‌طرف جنگل آدم بدجنسیه، هیچی نشده تیراندازی می‌کنه.

ــ مگه تو هم به‌جالیزها سرکشی‌می‌کنی؟

ــ نه من نمیرم ولی صدای شلیك تیرو می‌شنوم، بعضی وقت‌ها پیش میاد که از اون‌جا رد بشم.

از بچه‌ها به‌خاطر هندوانهٔ خوبشان‌تشکر کردم. چند روز بعد پیر مرد بدجنس‌به‌سراغم آمد، خیلی ناراحت بود:

ــ آخر عاقبت ما با این بچه‌های شما چی میشه؟ اوایل، بیش‌تر شب‌ها برای دزدی می آمدند، ولی حالا دیگه روز روشن هم میان. نمیدونم به‌کدوم یك از مقدسین‌پناه ببرم.آن‌ها دسته دسته موقع ناهار سر می‌رسند،وامصیبتا! وقتی که دنبال یکی می‌دوی، بقیه هرکاری دلشون بخواد تو جالیز می‌کنند.

من بچه‌هارا تهدید کردم برای جلوگیری از تعدی آن‌ها یا خودم‌برای نگهبانی به‌جالیز می‌روم یا به‌خرج کانون نگهبان استخدام می‌کنم. میتیاگین گفت:

ــ شما اشتباه می‌کنید که حرف‌های این دهاتی‌رو باور می‌کنید، ما کاری‌به‌هندوانه‌هاش نداریم اشکال اینه که تنها راه عبور اون‌طرف ازمیان جالیز اونه.

ــ ولی چه لزومی داره که از اون‌جا رد شید؟ راهتون مگه از اون‌ور؟

ــ خوب ما از هرجا که بخواهیم رد میشیم. اون چرا باید تیراندازی کنه؟

بازهم روزبعد بلوخین به‌من اخطار کرد:

ــ بالاخره این‌بابا کاری دستمون میده. دیگه شورش را درآورده وبچه‌ها هم سخت آزرده خاطرند پیرمرد دیگه می‌ترسه که‌تنهایی تو آلاچیق بمونه دونفر دیگه‌هم با اون‌نگهبانی میدن که مسلح‌اند این وضع را بچه‌ها تحمل نمی‌کنند.

همان شب، شاگردان کانون، با آرایش زنجیری به‌جالیز رفتند. آن‌ها ازتعلیمات‌نظامی که در کانون گرفته بودند نهایت استفاده را کردند. نیمی از شاگردان بین شیارهای‌جالیز درازکش کرده گروه تجسس را پیش‌فرستادند. وقتی که پیر مردها اعلام خطر کردند، بچه‌ها هوراکشان به‌طرف آن‌ها یورش بردند.نگهبان ها به‌طرف جنگل عقب‌نشینی کردند، وازشدت وحشت ودستپاچگی تفنگ‌هایشان را درآلاچیق جا گذاشتند. عده‌ای از شاگردان پیروزمندانه هندوانه‌ها را کشان کشان به‌دامنه تپه آوردند، بقیه به‌عملیات خشونت‌آمیز پرداختندوآلاچیق عظیم را به‌آتش کشیدند.

یکی از نگهبان‌ها به‌کانون دویدومرا بیدار کرد. ما به‌سرعت خودمان را به‌میدان نبرد رساندیم.

آلاچیق چون اجاق بزرگی، برفراز تپه می‌سوخت وچنان شعله می‌کشید که انگارتمام دهکده می‌سوزد. وقتی به‌جالیز رسیدیم، صدای شلیك چند گلوله به‌گوش رسید. شاگردان کانون را دیدم که مانند واحدهای کارآزموده بین بوته‌های هندوانه دراز کشیده‌اند. گاهی یکی ازآنان بلند می‌شد وبه‌طرف آلاچیق آتش گرفته می‌دوید. میتیاگین در جناح راست، فرماندهی می‌کرد:

ــ مستقیم پیش‌نرید، از کنار برید.

از پیر مرد پرسیدم:

ــ این کیه که تیراندازی میکنه؟

ــ ما چه میدونیم؟ اون‌جا دیگه کسی نیست. شاید یه تفنگی اون‌جا مونده باشه وحالا تیرهاش داره در میره.

در واقع قضیه خاتمه یافته بود. بچه‌ها بدیدن من مثل این که زیر زمین رفته باشند، غیبشان زد. پیرمرد آهی کشید وروانهٔ ده‌شد. من به‌کانون برگشتم.سکوت‌مرگ‌باری‌حکم‌فرما بود. نه‌تنها خوابیده بودند، بلکه خرخر هم می‌کردند. بدون این‌که صدایم را بلند کنم، گفتم:

ــ مسخره بازی کافیه، بلند شید.

صدای خروپف قطع شد، ولی همان‌طور خودشان را به‌خواب زده بودند.

ــ بهتون گفتم بلند شید.

سرهای ژولیده از روی بالش بلند شد. میتیاگین طوری به‌من نگاه می‌کرد، گویی‌قادر نیست مرا بشناسد:

ــ چه خبر شده؟

ولی کارابانف دیگر طاقت نیاورد:

ــ تمومش کن میتیا، چه فایده داره؟

همه دور من جمع شده بودند وبا آب‌و تاب جریان تهورآمیز آن‌شب را حکایت می کردند. ناگهان تارانتس جستی زد وهیجان‌زده به‌هوا پرید:

تفنگهاشون هنوز تو آلاچیق‌اند.

ــ حالا دیگه سوختن.

ــ فقط چوبش سوخته باقیش قابل استفاده‌س.

واز اتاق خارج شد.

گفتم:

ــ ممکنه‌تمام این‌چیزها به‌نظرتون‌مسخره بیاد، با این حال این‌کار غارت به‌تمام معینه. بیش ازاین نمی‌توانم تحمل کنم. اگربخواهید به‌این‌کارها ادامه بدید، ولتون می‌کنم. آخه ازتون می‌پرسم، این‌هم‌شد زندگی؟ نه شب، نه روز، نه درکانون ونه درتمام منطقه آرامش نیست.

کارابانف بازوی مرا گرفت:

ــ تموم شد. ماهم می‌بینیم که دیگه‌کافیه این‌طور نیست بچه‌ها؟

بچه‌ها غریوی تصدیق آمیز سردادند.

به‌آنها گفتم:

ــ این‌ها فقط حرفه، اخطار می‌کنم:اگر بازهم این جریان‌ها تکرار بشه،بیرونتون‌می‌کنم یادتون باشه، چون دیگه تکرار نمی‌کنم.

فردای آن‌روز، چند گاری به جالیز ویران آمد و چیزهایی که باقی مانده بودبار کردند ورفتند.

روی میز من باقی ماندهٔ قطعات سوختهٔ تفنگ‌ها چیده شده بود.

۲۲. قطع

بچه‌ها به‌عهدشان وفا نکردند. نه‌کارابانف، نه‌میتیاگین و نه‌سایر افراد. این باند کارشان کماکان دستبرد به‌جالیزها وسرکشی به‌انبارها وسردابه‌های روستاییان بود.

سرانجام آن‌ها دست به‌عملیات جدیدی زدند. عملیاتی فوق‌العاده بغرنج که پی‌آمدهایی هم خوش‌آیند وهم ناخوش‌آیند داشت.

شبی آن‌ها وارد کندوهای «لوکاسمیو-نوویچ» شدند و دوکندو را با عسل وزنبور هایش دزدیدند. کندوها را به‌کانون آوردند و در کارگاه کفاشی که درآن هنگام تعطیل بود جای دادند. به‌شکرانهٔ این موفقیت،جشنی برپا کردند وبسیاری از شاگردان کانون در جشن شرکت داشتند. فردای آن‌روزمی‌توانستیم لیست اشخاصی را که دراین عملیات شرکت کرده بودند تهیه کنیم زیرا همهٔ آن‌ها باسرو صورت قرمز وباد کرده، در کانون رفت‌وآمد می‌کردند. حتی «لچی»ناگزیرشد برای گرفتن کمك به «یکاترینا گریگوریونا» مراجعه‌کند. با احضار میتیاگین به‌دفترم، او مسئولیت تمام کارها را به‌عهده گرفت ولی از افشای نام همدستانش خودداری کرد و گذشته از این‌با تعجب گفت:

ــ کاری که ما کردیم تنبیه کردن نداره. ما کندوها را برای خودمان که بلند نکردیم، این‌هارو برای کانون آورده‌ایم. اگر فکر می‌کنید پرورش زنبور عسل موردی نداره، خوب پسش میدیم .

ــ دیگه چی‌رو پس میدی؟ عسل‌هاروکه خورده‌اید، زنبورها هم که فراری شده‌اند.

ــ خب هرطور میلتونه من می‌خواستم کار خوبی کرده باشم.

ــ نه میتیاگین، بهتره تو ماروراحت بگذاری... هم بزرگ شدی، وهم این‌که هیچ وقت با من راه نیومدی، بیا ازهم جداشویم.

ــ باشه، موافقم.

باید او را زودتر ازاین اخراج‌می‌کردم. به‌وضوح می‌دیدم که‌این‌تصمیم را تا حد غیر قابل بخشایشی به‌تأخیر انداخته‌ام و گذاشته‌ام که زمان بگذرد وریشه‌های فساد اجتماعمان را که از مدت‌ها پیش شناخته شده بودند، نادیده گرفته‌ام. شاید دزدیدن‌هندوانه‌ها ویا کندوها اشکال زیاد بزرگی نبود، ولی توجه دائمی شاگردان کانون به‌این اموروتلاش شبانه روزی برای چنین عملیاتی ، دلالت بر توقف کامل پیشرفت تربیتی وبه‌عبارتی نشانهٔ رکود کار ما بود. این‌رکود را می‌شد درهر گوشه ودر هرجنبه‌ای از زندگی و فعالیت کانون مشاهده کرد: در بی‌بندوباری شاگردان، دربی‌نزاکتی وخشونتشان نسبت به‌مربیان وکار، در پوزخندهای بی‌هوده و خسته‌کننده‌اشان، و در نشانه‌های روبه‌اوج وقاحت که به‌وضوح در آن‌ها دیده می‌شد. درضمن معلوم می‌شد که شاگردانی نظیر «بلوخین» و «زادروف» که‌در هیچ‌یك ازاین عملیات شرکت نداشتند، نیز کم‌کم آلوده می‌شوند. هدف‌های ما، بحث‌های ما، در بارهٔ کتاب‌های جالب و سئوالات سیاسی همه فراموش شده بود و تمام اوقات بچه‌ها را ماجراهای مبتذل وبی‌اهمیت و بحث و شور بی‌نتیجه در بارهٔ دستبردها گرفته بود. تمام‌این مسائل، نمی‌توانست ما را نسبت به آیندهٔ‌کانون نگران نکند. حرکات بی‌ادبانه وهوس‌آلود، لطیفه‌گوئی و خوش‌مزگی، بی‌بندوباری در لباس پوشیدن وآشغال‌های پنهان شده درگوشه کنار گواه این مسئله بود.

پروانهٔ خروج میتیاگین را نوشتم وپنج روبل برای خرج راهش دادم. به‌من گفت‌که به «اودسا» می‌رود ومن سفر خوشی برایش آرزو کردم.

ــ میتونم ازبچه‌ها خداحافظی کنم؟

ــ البته.

مراسم خداحافظی چه‌گونه برگزار شد اطلاعی ندارم. میتیاگین قبل از پایان روزبه راه افتاد وتقریباً تمام شاگردان اورا مشایعت کردند.

شب همه غمگین بودند، کوچك‌ها، همه ساکت ومغموم بودند، گوئی موتور نیرومند

و محرك آن‌ها از کارافتاده است. «کارابانف» در انبار روی صندوقی خالی نشسته بود و تا شب هم از جایش تکان نخورد.

«لچی» وارد دفتر شد و گفت:

ــ حیوونی «میتیاگا».

او مدت درازی منتظر جواب من شدولی چون جوابی نشنید رفت پی کارش.

من تا دیر وقت کار می‌کردم، نزدیك ساعت دو، هنگامی که از دفترم خارج‌می‌شدم متوجهٔ نوری که از اتاق زیر شیروانی بیرون می‌زد شدم. آنتون را بیدار کردم و پرسیدم:

ــ کسی تواتاق شیرونی است؟

او با نارضایتی شانه‌هایش را بالا انداخت وازروی بی‌میلی گفت:

ــ میتیاگین.

ــ اون‌بالا چه‌کار میکنه؟

ــ ازکجا بدونم؟

رفتم بالا. چند نفر دور چراغ اصطبل نشسته بودند: «کارابانف»، «ولخووف»، «لچی»، «پریخودکو» و «آسادچی». ان‌ها درسکوت به‌من نگاه می‌کردند. «میتیاگین»در گوشه‌ای به‌کاری مشغول بود. در تاریکی به زحمت اورا تشخیص می‌دادم.

ــ همتون بیایید دفترمن.

تا من در دفتر را باز کنم، «کارابانف» دستور داد:

ــ لازم نیست همتون بیایید فقط من و میتیاگین میریم، کافیه.

من اعتراضی نکردم.

داخل شدیم. کارابانف آزادانه روی نیمکت پهن شد. میتیاگین گوشه‌ای کنار در ایستاد.

ــ برای چی دوباره به‌کانون برگشتی؟

ــ کار داشتم.

ــ چه‌کاری؟

ــ کاریه مربوط به‌خودمون.

«کارابانف» با چشمانی خیره و آتشین‌به من می‌نگریست. ناگهان مثل فنر جمع شده وبا حرکاتی نرم ومار مانند روی میزم خم شد و چشمان شعله‌ورش را به‌عینکم نزدیك کرد.

ــ میدونید چیه؟ آنتون سمیونوویچ؟ میدونید چی میخوام بهتون بگم من هم با میتیاگین میرم.

ــ خوب، با این همه زیر شیروانی چه می‌کردید؟

ــ راستشو بخواهید هیچ‌کاری. در هر صورت مربوط به‌کانون نمیشه. من همراه میتیاگین میرم. حالا که ما و شما نمیتونیم با هم کنار بیاییم، پس میریم شانسمونو یه‌جای دیگه امتحان کنیم. شاید هم‌شاگردهای بهتری پیدا کنید.

او همیشه کمی ناز وغمزه داشت و حالا هم قیافه‌ای رنجیده به‌خود می‌گرفت. شاید تصور می‌کرد که از سنگدلی خود شرمنده می‌شوم ومیتیاگین را نگه می‌دارم.

من خیره به‌چشمانش نگاه کردم وبار دیگر پرسیدم:

ــ اون بالا چکار می‌کردید ؟

«کارابانف» جوابی نداد وبا سیمایی پرسشگر به‌میتیاگین نگاه کرد.

از صندلیم بلند شدم وبه «کارابانف» گفتم:

ــ تورولورداری؟

محکم جواب داد:

ــ نه.

ــ جیب‌هاتونشون بده.

ــ شما که نمی‌خواهید منوبگردید، آنتون سمیونوویچ»؟

«کارابانف» با حالتی عصبی فریاد زد:

ــ بفرمایید، نگاه کنید!

با همین حالت تمام جیب‌های شلوار و کتش را برگرداند، وتوتون و خرده‌های نان ریخت روی زمین.

به‌میتیاگین نزدیك شدم، میتیاگین‌ناشیانه شروع به‌گشتن جیب‌هایش کرد: یك کیف‌پول، یك دسته کلیدویك آچار بیرون کشید و شرمندانه لبخندی زد وگفت:

ــ چیز دیگه‌ای نیست.

من دست به‌کمر شلوارش بردم واز زیر آن یك اسلحهٔ کالیبر کوچك بیرون آوردم، در خشابش سه گلوله بود.

ــ مال کیه؟

«کارابانف» گفت:

ــ رولورمنه.

ــ چرا دروغ گفتی که هیچی نداری؟ بسیار خوب... حالا دیگه اهمیتی نداره، فقط دیگه توکانون نبینمتون فهمیدید.

نشستم که گواهینامهٔ «کارابانف» را

بنویسم. او درسکوت کاغذ را گرفت ونگاهی تحقیر آمیز به‌اسکناس پنج روبلی که به‌طرفش دراز کرده بودم، انداخت و گفت:

ــ بازم به‌هم می‌رسیم، خدا حافظ.

با تشنج دستش را به‌طرفم دراز کرد و انگشتانم را فشار داد. خواست چیزی بگوید، سپس ناگهان به‌طرف در دوید و در تاریکی‌شب که از لای در پیدا بود ناپدید شد. «میتیاگین» بدون این‌که با من دست بدهد ویا کلامی بر زبان بیاورد، با تانی دکمه‌های کتش را بست وبا گام‌هایی بی‌صدا به‌دنبال «کارابانف» روانه شد.

روی ایوان رفتم. بچه‌ها هم آن‌جا جمع بودند. «لچی» به‌دنبال دوستانش‌روانه شد، ولی تا لبهٔ جنگل‌رفت وبرگشت. آنتون‌روی‌بالاترین پله ایستاده بود وزیر لب غر می‌زد. ناگهان بلوخین سکوت را شکست:

ــ بله، من فکر می‌کنم که کار درستی بود.

ورشنف گفت:

ــ ممکنه کار درستی باشه، ف ــ فقط‌ما ــ مایهٔ تأس ــ تأسفه.

پرسیدم:

ــ چرا؟

ــ برای سمیون ومیتیاگا شماناــنا ــ راحت ن ــ ن ــ نیستید.

ــ من فقط برای تو ناراحتم «کولکا».

در حینی که به‌طرف اتاقم می‌رفتم، می شنیدم که «بلوخین» سعی در متقاعد کردن «ورشنف» دارد:

ــ تو کودنی، تو هیچی نمی‌فهمی.کتاب میخونی ولی کتاب روی تو همان‌تاثیری را داره که یاسین توگوش خر.

تا دو روز هیچ خبری از اخراجیان نبود. برای «کارابانف» کم‌تر نگران بودم: پدرش در دهکدهٔ استروژیف بود. بعد از این که یك هفته در شهر پرسه بزند، پیش پدرش خواهد رفت. در سرنوشت «میتیاگین»تردیدی نداشتم. یك‌سال در خیابان ها ول می‌گردد، چند بار زندانی می‌شود، بعد درگیری جدی پیدا خواهد شد: یا زیر چاقوی آدم‌هایی از قماش خودش می‌افتد یا به جرم راهزنی تیرباران خواهد شد. راه دیگری برایش‌وجود ندارد. البته ممکن بود که «کارابانف» را هم از راه بدر کند، چرا که قبلا هم او را وسوسه کرده، در سرقت‌های مسلحانه شرکت داده بود.

پس از دو روز، زمزمه‌هائی در کانون پیچیده بود:

ــ میکن که «سمیون» و «میتیاگین» تو جاده مردمو غارت میکنن. دیروز قصاب‌های دهکدهٔ «رشتیلیفکا» را غارت کردند.

ــ کی اینو میگه؟

ــ یه شیرفروش که اومده بود خونه «اسیپوف»ها. گفته کار، کار اوناست.

شاگردان در گوشه و کنار پچ پچ می‌کردند وهمین که به‌آن‌ها نزدیك می‌شدی ساکت می‌شدند. قدیمی‌ها آشکارا، دلخور بودند. نه کتاب می‌خواندند و نه‌حرفی‌می‌زدند. شب، سه نفری جمع می‌شدند و در گوشی مطالبی با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. مربیان سعی داشتند که راجع به‌غایبین صحبت نکنند. فقط یك‌بار «لیدیا» به‌من گفت:

ــ شما به‌حال این‌بچه‌ها تأسف‌نمی‌خورید؟

جواب دادم:

ــ بسیار خوب، لیدیای کوچکم هرقدر که می‌خواهید می‌توانید در غم آن‌ها شریك شوید ولی بدون من.

«لیدیا پتروونا» با رنجیدگی گفت:

ــ اگر این‌طوره، دیگه در این باره حرف نزنیم.

پنج روز بعد، با ارابه از شهر باز می‌گشتیم. «حنایی» از برکت محصولات تابستانی پروار شده بود و با رغبت به‌سوی کانون می‌تاخت. «آنتون» در کنارم نشسته، سر را زیر انداخته بود و فکر می‌کرد. ما به جادهٔ خلوت خود عادت کرده بودیم و دیگر انتظار برخورد به‌چیز جالبی را نداشتیم.

ناگهان آنتون گفت:

ــ نگاه کنید: اون‌ها نیستند؟ بله درسته «سمیون» و «میتیاگین».

دو هیکل جلو ما، در جاده ظاهر شد. فقط چشمان تیزبین «آنتون»می‌توانستند بدین دقت تشخیص دهدکه آن دو «میتیاگین» و «رفیقش» بودند.

«حنایی» به‌سرعت ما را به آن‌ها نزدیك می‌کرد. آنتون با نگرانی جلد هفت‌تیر مرا می‌پایید.

ــ بهتره هفت تیرو بگذارید توجیبتون

که بیش‌تر دم دست باشه.
ــ مزخرف نگو.
ــ هر طور دلتون بخواد.
«آنتون» افسارها را کشید.
«سمیون» گفت:
ــ خوب شد که شماهارو دیدیم. اون روز، میدونید اون‌طور که باید و شاید از شما خداحافظی نکردیم.
ــ این‌جا چه‌کار می‌کنید؟
ــ می‌خواستیم شما رو ببینیم. چون شما گفتید که دیگه پا تو کانون نگذاریم، ما هم نیومدیم.
از میتیاگین پرسیدم:
ــ چرا به «ادسا» نرفتی؟
ــ فعلا میتونیم این‌جا زندگی کنیم زمستان که شد میرم اون‌جا.
ــ نمی‌خواهی به‌کاری مشغول بشی؟
میتیاگین گفت:
ــ ببینم چی میشه. ما از شما کینه‌ای نداریم «آنتون‌سمیونوویچ»، باور کنید. هر کسی تو زندگی راه خودشو میره.

چهرهٔ «سمیون» واقعاً از شادی می‌درخشید.
ــ تو پیش میتیاگین میمونی؟
ــ هنوز نمیدونم. اونو همراه می‌برم: من میگم بریم خونه پیش پدر من، ولی اون نمیخواد بیاد.
ــ درسته، آخه من نمی‌دونم چه جور آدمیه؟
آن‌ها تا سر پیچ کانون مرا مشایعت کردند.
«سمیون» گفت:
ــ خدا حافظ، از ما کینه‌ای به دل نگیرید. بیائید با هم روبوسی کنیم.
«میتیاگین» شروع به‌خندیدن کرد:
ــ تو قلب حساسی داری «سمیون» هیچ وقت نمیتونی یه‌کار حسابی انجام بدی.
ــ یعنی از من با ارزش‌تری؟
آن‌ها هردو قهقهه زدند و با قهقهه‌اشان پرنده‌های آن دور و بر را پر دادند.
کلاه‌هایشان را تکان دادند و هر یك به راه خود رفتیم.

۴۴. بذر مرغوب

اواخر پائیز، دوران خمودگی و غم زدگی کانون و غم‌انگیزترین دوران تاریخ ما بود.

اخراج «کارابانف» و «میتیاگین» ، عملی بسیار دردناك بود. اخراج دو نفر از محبوب‌ترین کارگردانان امور که تا آن‌موقع بیش‌ترین نفوذ و تاثیر را روی بچه‌ها داشتند، شاگردان را بلاتکلیف کرده بود. «کارابانف» و «میتیاگین»، کارکنان خیلی خوبی بودند. «کارابانف» می‌دانست چه‌طور از جان و دل کار کند و شادی خود را به‌دیگران منتقل نماید.

دست‌های او شراره‌های نیرو و انرژی را به‌اطراف می‌پراکند. فریادهای گاه و بی گاه او به‌سر تنبل‌ها و بی‌کاره‌ها کافی بود که حتی خموده‌ترین آن‌ها را به‌جنب وجوش وادارد.

«میتیاگین» به‌نحو شایسته‌ای مکمل او بود. حرکات او از لحاظ نرمی و ظرافت بی‌نظیر و واقعاً به‌سبك دزدان و توام بانشاطی کودکانه و مجموعاً بسیار خوش‌آیند بود. به علاوه هردو به‌عنوان محرك، در مقابل هر حادثه‌ای در کانون کاملا با انرژی و گوش به‌زنگ بودند.

با رفتن آن‌ها ناگهان زندگیمان بی‌روح و غمناك شد. «ورشنف» بیش از پیش در کتاب‌هایش فرو می‌رفت، شوخی‌های «بلوخین» بیش از حد بی‌مزه و گزنده شده بود، پسرانی از قبیل «ولخووف»، «بریخودکو» و «آسادچی» بی‌نهایت جدی و با تزاکت‌شدند، کوچولوها حوصله‌شان سر رفته بود و دلتنگی می‌کردند و کانون یکباره حالت جامعه‌ای بالغ به‌خود گرفته بود. به‌زحمت‌می‌توانستیم که جمع را گرد بیاوریم: هرکس به‌کاری مشغول بود. تنها، «زادروف» بود که از نشاطش کم نشده بود و لبخند گشاده و زیبای خود را پنهان نمی‌ساخت اما هیچ‌کس نخواست در شادی و زنده دلی او شریك شود، او همان طور لبخند برلب در گوشه‌ای کتاب می‌خواند و یا روی طرح ماشین بخاری که از بهار سرگرم آن بود، کار می‌کرد.

ناکامی‌های کشاورزی نیز به‌این سقوط روحی ما دامن می‌زد. «کالینا ایوانوویچ» در کشاورزی متخصصی ناوارد بود. او تصورات مبهمی از کشت و تکنیك بذرافشانی داشت، به‌علاوه، ما از روستائیان زمین‌هائی تحویل گرفته بودیم که پراز علف‌های هرزه و کاملا بی‌رمق بود. به‌همین جهت محصول، درمقایسه با مشقاتی که شاگردان در تمام طول تابستان و پائیز متحمل شده بودند، افتضاح بود: علف هرزهٔ گندم پاییز، بیش از خود گندم بود، کشت‌های بهاره منظره‌ای اسفناك داشت و وضع چغندر وسیب‌زمینی از این‌ها هم به‌مراتب بدتر بود.

خمودگی و افسردگی در داخل‌آپارتمان مربیان نیز رسوخ کرده بود. شاید هم همگی فقط‌خسته بودیم.

از بدو تأسیس کانون تا آن زمان، هیچ کدام مرخصی نرفته بودیم، و هیچ‌کس هم حرفی از خستگی نمی‌زد. دوباره صحبت‌های قدیمی از سر گرفته شد، کاری که می‌کنیم عبث و بی‌هوده است، تربیت اجتماعی با این قبیل بچه‌ها، غیر ممکن است و تنها انرژی روحی و جسمی مان را دور می‌ریزیم.

«ایوان ایوانوویچ» گفت:

ــ باید دیگه همه‌چی رو بذاریم کنار. «کارابانف» رو می‌بینید، ما حتی به‌وجودش افتخار می‌کردیم ولی ناچار شدیم اخراجش کنیم. نه‌می‌توانیم امید زیادی به «ولخووف» داشته باشیم و نه به «ورشنف»، «آسادچی»، «تارانتس» و بقیه. آیا ارزششو داره که فقط به‌خاطر «بلوخین»، کانون رو حفظ کنیم؟

حتی «یکاترینا گریگوریونا» هم که دوست و دست راستم بود به خوش‌بختی مشترکمان پشت کرد: مدتی با ابروهای گره کرده فکر کرد و بالاخره توضیحی داد که عجیب و غیر منتظره بود.

ــ این‌جا یه مجموعهٔ تربیتی نیست و ما فقط حرفشو می‌زنیم. در واقع گرفتار خواب و خیال های خودمان در این باره‌ایم.

گفتار او را قطع کردم:

ــ اجازه بدید، چه‌طور این جامجموعهٔ تربیتی نیست؟ پس مسئولیت شما در قبال شصت نفر شاگرد، کارشان، زندگی و دوستانشان چیست؟

ــ می‌دونید تمام این‌ها چیست؟یك‌بازی، یك‌بازی جالب و گیرا. ما و بچه‌ها هم برای مدت محدودی به دامش افتادیم. و حالا به نظر می‌آید که این بازی خسته‌کننده شده، همه کلافه شده‌اند، به‌زودی آن را کنار می‌گذارند و کانون تبدیل به‌اردوگاهی میشه از بچه‌های معمولی و مربیان نا موفق.

«لیدیا پتروونا» برای تغییر دادن بحث و آرام کردن محیط گفت:

ــ وقتی یه بازی خسته کننده شد، خوب میشه بازی دیگه‌ای رو شروع کرد.

خنده‌ای از روی غم و اندوه‌کردیم ولی من به‌هیچ وجه سر تسلیم شدن نداشتم:

ــ خانم «یکاترینا گریگوریونا»، حرف های شما همان پرگویی همیشگی روشنفکرا است. از روی این حرف‌ها نمیشه فهمید که شما چی می‌خواهید. گفته‌های شما بیش‌تر ذهنی و کلی گویی است و نمیشه از اونا سر درآورد . شما می‌گید ما باید قادر بودیم که «کارابانف» و «میتیاگین» را سر به راه کنیم. ولی بعضی وقت‌ها طوریه که لازمه آدم جدی و حتی افراطی عمل کند. فلسفه یا هیچ یا همه چیز همان فلسفه مصروعین است.

من در حالی این حرف‌ها را می‌زدم که سستی و بیحالی روشنفکرانه گاه گریبان خودم را نیز می‌گرفت. بعضی اوقات چنین فکرهای باطلی که: باید منصرف شد، ساختن یك «بلوخین» یا «زادروف» به‌این همه خون دل نمی‌ارزد، یا ما قادر نیستیم از پس‌مشکلات برآییم و موفقیت محال است، دست از سرم برنمی‌داشت.

ولی مقاومت لجوجانه و صبر و تحمل عصبی در کار، دیگر برای من یك عادت‌دیرینه شده بود. خود را وادار کردم که در حضور شاگردان و مربیان، پر انرژی و متکی به‌نفس باشم، به‌اشخاص بزدل ایراد می‌گرفتم ووانمود می‌کردم که تمام این مصائب زودگذر است و به‌زودی فراموش می‌شود. من از بردباری و انضباطی که مربیان ما در آن روزگاردشوار از خود نشان می‌دادند، سپاسگزارم و در برابر آن‌ها سر تعظیم فرود می‌آورم.

آن‌ها مانند سابق، سر وقت در محل‌کار خود حاضر می‌شدند و همیشه گوش به‌زنگ هر ضربهٔ ناهماهنگی در کانون بودند، پیوسته منظم و مرتب، با زیباترین لباس‌های خود، سرکار حاضر می‌شدند.

کانون بدون تبسم و شادی ولی باآهنگی یکنواخت، مانند ماشینی که خوب تنظیم شده باشد، به‌جلو می‌رفت و کم‌کم آثار مثبت‌اخراج آن دو نفر ظاهر می‌شد: دستبرد به روستاها و عملیات در سردابه و جالیزهای روستائیان کاملا متوقف شده بود. وانمود می‌کردم که متوجهٔ روحیهٔ افسردهٔ شاگردان نیستم،انضباط و بردباری و نزاکت آنان نسبت به‌روستائیان چیزی عادی است و همه چیز طبق معمول پیش می‌رود.

کارهای مهم و تازهٔ زیادی روی دستمان بود. ساختمان یك گرمخانه در کانون دوم را شروع کردیم، احداث راه‌ها و ترمیم‌حیاط وویرانه‌ها را آغاز نمودیم، پرچین و طاق نما ساختیم، در باریك‌ترین گدار «کولاماك» پلی احداث کردیم، در آهنگری، تختخواب‌های آهنی برای بچه‌ها ساخته شد، وسایل‌کشاورزی را تعمیر کردیم و به‌سرعت برای اتمام‌تعمیرات ساختمان‌های کانون دوم شتافتیم. من باسرسختی تمام مرتب کارهای بیش‌تر و بیش‌تری بر سر شاگردان می‌ریختم و از آن‌ها می‌خواستم که کار شخم زنی را با کمال دقت انجام دهند. و درست نمی‌دانم چرا، شاید از روی یك‌الهام پداگوژیکی، به‌مشق و تعلیمات نظامی روی آوردم.

قبل از آن هم به‌شاگردان نرمش ومشق نظام می‌دادم. من خودم در امور ورزشی سررشته‌ای نداشتم و برای استخدام چنین کارشناسی هم هیچ‌گونه اعتباری موجود نبود.

فقط سازمان نظامی و فنون جنگی را بلد بودم، آن هم تنها در حد یك واحد رزمی. بی‌هیچ شك و بدون کم‌ترین تردیدی دربارهٔ ارتباط موضوع با تعلیم و تربیت، بچه‌ها را به‌تمرین‌های نظامی وامی‌داشتم.

بچه‌ها با میل و رغبت برای ورزش آماده می‌شدند و هر روز بعد از کار تمام شاگردان در میدان مشق که همان حیاط چهارگوش و وسیع ما بود یکی دو ساعت به‌تمرین می‌پرداختند. هرچه که در این امر وارد تر می‌شدیم، میدان عملمان را وسیع‌تر می‌نمودیم. در زمستان، صفوف تفنگدار ما، مانور های نظامی جالب و مشکلی در سراسر منطقه انجام می‌دادند. مرتب و منظم و با اسلوب صحیح نبرد، به‌سوی هدف‌های نظامی که همان، کلبه‌ها و خانه‌ها محسوب می‌شدند، پیشروی می‌کردیم و با اعمال خودمان باعث تعجب سکنهٔ محل می‌شدیم. ساکنان خانه‌ها که به‌پشت دیوارهای سفید چون برف خود پناه برده بودند، با شنیدن صدای منظم پای ما با عجله به‌حیاط خلوت می‌رفتند، انبارها و سردابه‌ها را قفل می‌کردند، به‌درهامی‌چسبیدند و با رشك و نفرت به‌حرکات زیبای نظامی ما نگاه می‌کردند.

تمام این‌ها، فوق‌العاده خوش‌آیند بچه‌ها بود. به‌زودی، چون با کمال خوش‌بختی مارا به‌صفوف رزمندگان خلقی پذیرفتند و به‌میل خودشان گذشته نا مطلوب ما را نادیده گرفتند، تفنگ‌های حقیقی نیز به‌دستمان رسید.

من درموقع تمرین مانند یك افسرواقعی، سخت‌گیر و غیر قابل انعطاف بودم و این امر کاملا مورد تائید بچه‌ها بود. بدین‌ترتیب‌بازی جدیدی شروع کردیم که بعدها تبدیل‌به‌آهنگ اصلی زندگی ما شد.

قبل از هر چیز متوجه تأثیر خوب انضباط نظامی بودم. ظاهر شاگردان کاملا عوض شد: آن‌ها خوش‌اندام‌تر و باریك‌ترشده بودند، دیگر روی زمین پهن نمی‌شدند، به‌دیوار تکیه نمی‌کردند و می‌توانستند راحت‌و بدون تکیه گاه بایستند. حالا دیگر شاگردان جدید کانون به‌طرز محسوسی از قدیمی ها متمایز بودند. بچه‌ها محکم و چالاك راه می‌رفتند، سر را بالا نگاه می‌داشتند و دیگر دست‌هایشان را در جیب فرو نمی‌کردند.

علاقهٔ طبیعی پسرانه، نسبت به زندگی نظامی و دریانوردی افزایش می‌یافت و همین علاقه سبب شده بود که ابتکارات زیادی در این زمینه از خود نشان دهند. رفته‌رفته در کانون مقرراتی نظیر ارتش به‌وجود آمد، بچه‌ها یاد گرفتند به‌علامت اطاعت و تصدیق هر فرمان با کلمه «اطاعت» جواب بگویند و این جواب را با حرکت زیبای دست و به علامت سلام پیشاهنگی نشان دهند و چیزی نگذشت که شیپور نیز در کانون پیدا شد.

تا آن‌موقع به‌وسیلهٔ زنگی که ازاردوگاه سابق برایمان باقی مانده بود علامت می‌دادیم. دوتا شیپور خریدیم و هر روز دو نفر از شاگردان برای فراگیری نواختن شیپور، نزد رهبر ارکستر به‌شهر می‌رفتند. سپس برای‌تمام نیازمندی‌های زندگیمان علاماتی تعیین شد و سرانجام زنگ را بازنشسته کردیم. شیپورچی به‌روی ایوان اتاقم می‌آمد و طنین خوش و نیرومند شیپور در فضای کانون پخش‌می‌شد.

در سکوت شامگاهی، صدای‌آرامش‌بخش شیپور برفراز کانون و دریاچه و خانه‌های روستایی پخش می‌شد، از پنجرهٔ گشودهٔ یك خوابگاه صدای زنگ‌دار نازك و جوانی به آوازخوانی می‌پرداخت و کسی او را با پیانو همراهی می‌کرد.

وقتی در ادارهٔ تعلیمات‌عمومی‌ازتمرینات نظامی ما با خبر شدند، تا مدت‌ها کانون مارا «سربازخانه» می‌نامیدند. چه اهمیتی داشت، من به‌قدری گرفتاری داشتم که این تحقیرها و زخم زبان‌ها برایم چندان اهمیتی نداشت. در واقع وقتش را نداشتم که به‌این چیزهافکر کنم.

ماه اوت، از یك مزرعه آزمایشی دوبچه خوك از نژاد انگلیسی آوردم که در تمام طول راه علیه انتقال به‌کانون اعتراض می‌کردند و مرتب سعی داشتند که در سوراخی ته‌گاری پنهان شوند. تلاش جنون‌آسای آن‌ها آنتون را به‌خشم آورد:

ــ دردسر کم داشتیم، بچه خوك هم‌بهش اضافه شد...

انگلیسی‌ها را به‌کانون دوم، جایی که شاگردان جدید مادرانه از آن ها مراقبت می‌کردند، فرستادم. تا آن هنگام، در کانون دوم نزدیك بیست شاگرد همراه یك مربی‌دست و پا چلفتی با نام عجیب«رودیمچیك» (تشنج) زندگی می‌کردند. این جا به‌تازگی ساختمان بزرگی را که با علامت حرف «آ» مشخص می‌شد و مختص کارگاه‌ها و کلاس‌های درس بود، تمام کرده بودیم. اما فعلا بچه‌ها در آن

زندگی‌می‌کردند. تعمیر سایر عمارات‌وآلاچیق ها نیز تمام شده بود. ولی هنوز کارهای‌زیادی تا اتمام و قابل سکونت شدن یك طبقه‌ای که به‌خوابگاه اختصاص داشت، باقی بود. درانبارها وطویله‌ها هر روز تعدادی تخته و الوار تازه کوبیده می‌شد، دیوارها را گچ‌کاری می‌کردند ودرها را کار می‌گذاشتند.

برای امور کشاورزی ما نیروی کمکی رسید. ما تقاضای یك مهندس کشاورزی کردیم و «ادوارد نیکلایوویچ شره»رابرایمان فرستادند: ادوارد برای شاگردان ما که هیچ وقت چنین پدیده‌ای را ندیده بودند، غیرقابل درك بود. برای همه روشن بود که «شره» از بذر مرغوب مخصوصی به‌عمل آمده که باران پر خیر و برکت آسمان آن را آبیاری‌نکرده است بلکه با شیره مخصوصی که برای این قبیل افراد می‌سازند پرورش یافته است.

او برخلاف «کالینا ایوانوویچ» هرگز عصبانی نمی‌شد و به‌هیجان نمی‌آمد، همیشه روحیه‌ای یکنواخت و کمی شاد داشت. او تمام شاگردان، حتی «گالاتنکوی» احمق را شما خطاب می‌کرد: هرگز سر کسی‌فریادنمی‌کشید و با هیچ کس هم دوستی به‌هم نمی‌زد. بچه‌ها از رفتار او در مقابل نافرمانی بی‌ادبانه «پریخودکو» خیلی متعجب شدند.

ــ این انگور فرنگی‌ها برند به‌جهنم. من نمی‌خوام به‌اون‌ها رسیدگی کنم.

شره خوش رو، مهربان و شگفت زده با لحنی آرام و معمولی جواب داد:

ــ آه که شما نمی‌خواهید؟ خوب پس اسمتان را بگید که اشتباهاً شما را مأمورکشت و کار دیگری نکنیم.

ــ من هرکاری می‌کنم، ولی نه‌اینو.

ــ ابداً نترسید. هیچ مانعی نداره. شما را در قسمت دیگری مشغول خواهیم کرد.

ــ یعنی چه؟

ــ لطف کنید و اسمتان را بگویید، من وقت صحبت‌های بی‌هوده‌را ندارم.

زیبایی خشونت‌آمیز «پریخودکو» فوراً پژمرده شد، با نفرت شانه‌هایش را بالا انداخت و به سمت انگور فرنگی روانه شد، او فهمیده بود که باید کشت انگور فرنگی را یاد بگیرد.

«شره» نسبتاً جوان بود، ولی استعداد و قابلیت فوق معمولش، شاگردان را گیج و مبهوت می‌کرد. به نظرشان می‌آمد که «شره» هیچ‌گاه نمی‌خوابد. وقتی شاگردان بیدار می‌شوند «ادوارد نیکلایوویچ» با پاهای‌دراز و بی‌قواره‌اش که بی‌شباهت به‌پاهای سگی جوان و از نژاد اصیل نبود در مزرعه قدم می‌زد. هنگامی‌که زنگ خواب‌به‌صدادرمی‌آید، «شره» هنوز در خوکدونی با شیروانی ساز راجع به‌امری صحبت می‌کند. در طول روز می‌شد در یکزمان، و یا لااقل تصور می‌شد که در یکزمان، «شره» را در اصطبل، گرمخانهٔ در دست تعمیر، روی جادهٔ شهر و ضمن حمل کود به‌مزارع دید. پاهای «شره»او را با چنان سرعت قابل تحسینی از نقطه‌ای به‌نقطه‌ای‌دیگر می‌بردند که انگار تمام این کارها در یك‌زمان انجام می‌شود.

روز بعد، «شره» در اصطبل با «آنتون» به گومگو پرداخت، «آنتون» نمی‌توانست بفهمد که چه‌طور ممکن است باموجودجان‌دار و با احساسی مثل اسب، از روی ریاضیات، آن‌طور که «ادوارد نیکلایوویچ» با اصرار می‌خواست، رفتار کرد:

ــ این دیگه چیه که‌ازخودش‌درآورده؟ وزن کردن؟ تا حالا دیدید که علف رو وزن کنند؟ او میگه، این سهمیه شونه، نه بیش‌تر نه‌کم‌تر و معیارش هم احمقانه‌ست. همه‌اش یه ذردست. اگه اسب‌ها تلف بشن، مسئولش من خواهم بود و تازه اون میخواد که اسب‌ها ساعت کار داشته باشند. یه‌دفتر هم با خودش آورده و خواسته که بنویسم اسب‌ها چند ساعت کار کرده‌اند.

یك روز که طبق معمول «آنتون» بر سر تحویل کرکس داد و قال راه انداخته بود و می‌گفت که کرکس باید طبق طرح‌های او فردا کار ویژه‌ای انجام دهد، «شره» خیلی خونسرد و بدون این که حتی نگاهی به «براتچنکو» بیندازد وارد اصطبل شد و اسب را زین کرد. «آنتون» معترضانه شلاق را به‌گوشه‌ای پرت کرد و رفت. غروب که برگشت تا سری به‌اصطبل بزند متوجه شد که «آرلوف» و «بوبلیك» ریاست را به‌عهده گرفته‌اند. «آنتون» بی‌نهایت آزرده شد و به طرف دفترم آمد تا استعفانامهٔ خود را بدهد. ولی هنوز به‌حیاط نرسیده بود که «شره»، کاغذ به‌دست، به‌طرفش رفت و انگار که‌هیچ

اتفاقی نیافتاده است، با تراکت روی چهرهٔ آزردهٔ «سر مهتر» خم شد.

ــ گوش کنید، گمانم اسم شما «براتچنکو»ست؟ این برنامهٔ هفتگی شماست. این جا برنامهٔ کار روزانه، رفت و آمد و غیرهٔ هر اسب به‌دقت نشان داده شده است. می‌بینید؟ این‌جا اسبی که باید برای حمل و نقل به‌شهر برود و همچنین اسبی که باید استراحت کند، مشخص شده است. شما این برنامه را با رفقایتان بررسی کنید و فردا، تغییراتی را که در آن لازم می‌دانید، به من اطلاع دهید. «براتچنکو» با تعجب کاغذ را گرفت و روانهٔ اصطبل شد.

فردای آن‌روز سر مجعد «آنتون» و سر ماشین شده و تیز «شره» روی میز من خم شده و مشغول صحبت راجع به‌موضوع مهمی بودند. من که پشت میز نقشه کشی نشسته‌بودم، گاه و بی‌گاه به‌صحبت های آن‌ها گوش می‌کردم.

تذکر شما درست است. خوب، چهار شنبه «حنائی» و «راهزن» شخم می‌زنند...

ــ یابو چغندر نمی‌خوره، به‌خاطردندون هاش...

ــ عیبی نداره، میشه ریزتر خرد کرد، امتحان کنید...

ــ ولی اگه بازم یه عده‌ای باشند که بخوان برن شهر چی؟

ــ پیاده خواهند رفت. یا این‌که‌درشکه کرایه می‌کنند، این موضوع نه به‌من ربطی داره و نه به‌شما.

«آنتون» گفت:

ــ آره درسته!

در واقع یك اسب به‌سختی احتیاجات حمل و نقل ما را برآورده می‌کرد. «کالینا ایوانوویچ» نتوانست چیزی از «شره»بگیرد، «شره» استدلال بی‌جای او را با جوابی سرد و تأثر ناپذیر رد کرد:

ــ احتیاجات حمل و نقل شما،کوچك ترین ربطی به‌من نداره. اگه دلتون بخواد میتونید محصول را روی شانه هایتان حمل کنید، یا یك اسب برای خودتان بخرید. من شصت دسیاتین زمین برای کشت دارم. خیلی از شما متشکر خواهم شد که دیگر در این‌باره با من صحبت نکنید.

«کالینا ایوانوویچ» با عصبانیت مشت هایش را روی میز کوبید و فریاد زد:

ــ اگه لازم باشه، خودم زینش می‌کنم.

«شره» که در دفترش چیزی یاد داشت می‌کرد، حتی نگاهی هم به قیافهٔ عصبانی «کالینا ایوانوویچ» نینداخت. فقط هنگامی که از دفترم خارج می‌شد، به‌من تذکر داد:

ــ اگر بدون اجازهٔ من، ساعات کار اسب‌ها را به‌هم بزنید، فوراً کانون را ترك خواهم کرد.

با عجله به‌دنبال «ایوانوویچ» فرستادم و به‌او گفتم:

ــ این از اون ولدچموشاس، سربه‌سرش نگذار.

ــ میگی با یه اسب چه کنم؟ باید به شهر رفت، چوب و آب آورد، بچه‌ها را به کانون دوم برد...

ــ راه دیگه‌ای پیدا می‌کنیم.

و راهی پیدا کردیم.

افراد جدید، دردسرهای تازه، سرپرستی رودیمچیك به‌درد نخور بر کانون دوم، سرو وضع جدید و برازندهٔ شاگردان، ناداری پیشین و غنای روزافزون کنونی،دریای‌زندگی ما بود که هر روز چهرهٔ نوی داشت. همهٔ این امور کم‌کم بدون این که متوجه باشم افسردگی و ناراحتی‌ام را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. گرچه درونم می‌خندید و شادمانی می‌کرد ولی اثرات ناشی‌ازحوادث خشن‌اواخر سال ۱۹۲۲ هنوز در چهره‌ام باقی بود. پس از آن حوادث، من کم‌تر می‌خندیدم و صورتم پیوسته مثل این که نقابی بر آن باشد جدی بود. داشتن این نقاب برای من عادی شده‌بود و خودم متوجهش نبودم. ولی شاگردان ــ گرچه شاید هم می‌دانستند فقط نقابی است ــ متوجه آن بودند، و لحنی مؤدب و رفتار احترام آمیزی بامن داشتند که گاه شبیه ترس و یا رودربایستی بود. با این وجود، پیوسته از دیدن من خوش‌حال می‌شدند و درفرصت هایی که پیش می‌آمد تا با آن‌ها بازی کنم، یا قدم بزنم در می‌یافتم که چه روح دوستی و صمیمیتی در برخوردشان با من به وجود آمده است.

در زندگی کانون دیگر از خشونت و سخت‌گیری های بی‌مورد خبری نبود. هیچ

کس متوجهٔ این تغییرات مثبت نشده بود. مانند گذشته، شوخی و خنده در همه‌جا برقرار بود، همه دارای روحیه‌ای شاد و پرانرژی بودند، فقط بی‌نظمی و بی‌بند و باری روزبه‌روزکم‌تر دیده می‌شد.

«کالینا ایوانوویچ» به‌هر صورتی که بود راهی برای مشکل حمل و نقل پیداکرد. برای «گاوروشکا» گاو نرمان که «شره»، چون به‌دردش نمی‌خورد، نسبت به‌آن نظری نداشت مالبندی ساخت که‌به‌کمك‌آن‌می‌توانستند حمل و نقل های داخلی را انجام دهند. در یکی از شب‌های زیبای آوریل که صدای خنده و شادی شاگردان ــ خنده‌ای که‌مدت‌ها به‌گوش نمی‌رسید ــ بلند بود، «آنتون» آماده می‌شد که با درشکه برای آوردن چند بسته به شهر برود. به‌درشکه «گاوروشکا» را بسته بود. به‌او گفتم:

ــ در آن‌جا بازداشتت می‌کنند.

«آنتون» جواب داد:

ــ چرا؟ حالا برابری برقرار است. از کی «گاوروشکا» از اسب کم‌تر شده؟ این حیوون هم جزو زحمتکشانه.

«گاوروشکا» بدون هیچ ناراحتی و دغدغه‌ای درشکه را به‌سمت شهر کشید وبرد.

۲۴. عذاب روحی «سمیون»

«شره» خستگی ناپذیر به انجام امور می‌پرداخت. او در شش مزرعه کشت بهاره کرد و توانست این طرح را به رویدادی پر هیجان در کانون بدل کند. در مزارع، در اصطبل و خوکدانی، در خوابگاه، در جاده یا کنار رودخانه، در دفتر من یا ناهارخوری، همیشه کارآموزان نوین کشاورزی دور او جمع می‌شدند. البته بچه‌ها دستورهای او را بدون چون و چرا اجرا نمی‌کردند. «شره» که هرگز از شنیدن اعتراض ناراحت نمی‌شد، با مهربانی ویژه و روش خشك خود، بایك جملهٔ مختصر و مفید، گفت و گو را پایان می‌داد:

ــ همان کاری را که گفتم، انجام بدید.

مثل سابق تمام روز را سخت و در عین حال با خونسردی کار می‌کرد. حتی چند دقیقه هم آرام نمی‌گرفت. با نهایت حوصله دوسه ساعت جلوی آخوری می‌ایستاد، پنج ساعت تمام دنبال بذر افشان راه می‌رفت، هر دو دقیقه به‌خوکدانی سرمی‌زد، مانند سریشم به‌خوك‌داران می‌چسبید و با سماجت و تراکت می‌پرسید:

ــ کی به‌بچه‌خوك‌ها سبوس دادید؟ یادتون نرفته که یادداشت کنید؟ همان‌طورکه گفته بودم نوشتید؟ لوازم لازم را برای‌استحمام آن‌ها، آماده کرده‌اید؟

شاگردان کانون، نسبت به«شره» شوق و شعفی پنهانی ابراز می‌کردند. آن‌ها مطمئن بودند که «شره» ما به‌این خاطر خوب است که از آن ماست. وگرنه او در هرجای‌دیگری که می‌بود، به‌این خوبی نمی‌شد. این وجد و شعف شاگردان در اعتراف به شخصیت ممتاز او، گفت و گوهای بی‌پایان پیرامون سخنان او، احساساتش، مهارت و چابکی و تسلطش در کار، به‌خوبی ظاهر می‌شد.

این علاقه و محبت مرا حیرت‌زده نکرد. دیگر می‌دانستم که قضاوت بچه‌ها فقطازروی رفتار ظاهری اشخاص نیست، انسان‌ها را فقط برای رفتار محبت‌آمیز و نوازشگرانه‌شان دوست ندارند. از مدت‌ها پیش فهمیده بودم که محبت و احترام بچه‌ها، حداقل بچه‌هایی از قبیل شاگردهای ما، بیش‌تر متوجه اشخاصی است که دارای تخصص عالی، دانش مطمئن و دقیق، مهارت و هنرمندی، بی تکلفی، خلاقیت و کاربری باشند. چنین صفاتی بیش از هر خصلت دیگر بچه‌های مارا جلب‌می‌کرد.

شما می‌توانید تا بی‌نهایت با آن ها به خشکی رفتار کنید، بی‌نهایت بهانه‌جو و سخت گیر باشید، به‌آن‌ها بی‌اعتنایی کنید و خود را به‌علائقشان بی‌تفاوت نشان بدهید، تنها به این شرط که کارتان مورد توجه آنان قرار گیرد، همه طرفدارتان خواهند بود و به‌شما خیانت نخواهند کرد. این که دیگر شما در چه رشته‌ای متخصص‌باشید:موتورچی،کشاورز، آهنگر، معلم یامکانیك، در اصل مسأله تغییری نمی‌دهد.

برعکس، هرقدر نوازشگر و خوش صحبت، خوب و مهربان، یکرنگ و خونگرم باشید، اگر در کارهایتان موفق نباشیدوبفهمند که ناشی هستید و محصول کارتان بنجل وبی مصرف است تنها چیزی که از بچه‌ها به‌دست می‌آورید نفرت توأم با تمسخر و مضحکه و خشم ویرانگر و رسواکننده‌شان خواهد بود.

زمانی بخاری سازی برای نصب بخاری، به‌خوابگاه دختران آمد. به‌او سفارش یك بخاری آهنی داده بودیم. قبل از این که پیش ما بیاید تمام روز را به‌کارهای خرده ریز: تعمیر اجاق آشپزخانه، تعمیر صندوق و غیره گذرانده بود. ظاهر جالبی داشت که‌کنجکاوی هرکسی را برمی‌انگیخت: گردوفربه، طاس و در عین حال بشاش و شیرین. کلمات خنده‌دار با مزه‌ای بکار می‌برد و مدعی بود در تمام دنیا بخاری سازی مثل او وجوددارد. انبوه بچه‌ها که به‌دنبال او می‌رفتند، با ناباوری به حرف‌هایش گوش می‌کردند و گاهی متلکی در مقابل این دست و آن دست کردن او بارش می‌کردند.

ــ بهتون بگم بچه‌های کوچك من، طبیعتاً بخاری سازهای کهنه‌کارتر از من هم بود، ولی کنت نمی‌خواست هیچ‌کدام از اون ها براش کار کنند. خودش می‌گفت: «دوستان من برید «آرتمی» روبیارید، چون فقط اونه که میتونه یه‌بخاری حسابی برام بسازه» البته من در کارم خام و جوون بودم، و گذاشتن بخاری خونه کنت، متوجه که هستید... کنت گاه و بی‌گاه نگاهی به‌کارم می‌انداخت و می‌گفت: «هرچی از دستت میاد بکن، آرتمی»...

بچه‌ها پرسیدند:

ــ خوب، آخرش چیزی هم از آب درآمد؟

ــ پس چی، کنت هی می‌آمد و نگاه می‌کرد...

و به‌تقلید از کنت که برای دیدن بخاری می‌آمد «آرتمی» دستی به‌سربی‌مویش‌می‌کشید. بچه‌ها دیگر طاقت نیاوردند و صدای خندهٔ جمعی بلند شد: لااقل بین موهای «آرتمی»و کنت، وجه مشترکی نبود.

«آرتمی» ساختن بخاری را با صحبت های بی‌هوده و گوناگون راجع به‌مهارتش در کار، با ذکر بخاری هایی‌که او ساخته بود و بخاری‌های به‌درد نخوری که دیگران‌ساخته بودند، ادامه می‌داد، می‌گفت که هیچ اصراری برای افشای اسرار کارش ندارد ولی مشکلات بی‌شماری را که برسر راهش وجود داشت برمی‌شمرد:

ــ این‌جا مهم‌ترین کاراینه که پایه‌ها رو درست کنید. این چیزیه که بقیه‌سردرنمی‌آرن.

بچه‌ها مثل زائران واقعی در خوابگاه دختران در سکوت واحترام‌به‌حرکات«آرتمی» که مشغول ساختن پایه‌هایش بودنگاه‌می‌کردند. «آرتمی» در طول مدتی که مشغول گذاشتن پایه‌ها بود، خیلی بلبل‌زبانی می‌کرد ولی همین که به‌بدنه بخاری رسید نطقش کور شد و بی‌اعتمادی در حرکاتش آشکار گردید.

من برای دیدن پیشرفت کارازراه‌رسیدم. بچه‌ها با احترام کنار رفتند و جایشان را به من دادند. سرم را تکان دادم:

ــ چرا شکم‌دار شده؟

«آرتمی» پرسید:

ــ شکم‌دار؟ صبر کن تا کار تموم بشه، اون وقت همه‌چی روبه‌راه میشه.

«زادروف» چشمکی زد و بخاری را ورانداز کرد:

ــ خونهٔ کنت هم همین‌طور می‌شد؟

«آرتمی» توجهی به‌این تمسخر نکرد:

ــ خب معلومه تا وقتی‌که کارتموم‌نشده، همه بخاری‌ها همین شکلی‌اند، مثلا خود تو...

سه روز بعد، «آرتمی» مرا برای مراسم افتتاح بخاری فرا خواند. تمام شاگردان در خوابگاه جمع شده بودند «آرتمی» در حالی که دست به‌سرش می‌کشید، دوروبر بخاری می‌چرخید. بخاری را در وسط اتاق کار گذاشته بودند، از هر طرفش برجستگی‌هایی بیرون زده بود...

ناگهان بخاری با صدای‌وحشتناکی‌ترکید و توده‌ای گل و آجر از سقف فرو ریخت به‌طوری که هرکدام از ما به‌گوشه‌ای پرت شدیم، ولی نتوانستیم جلوی انفجار خنده و جیغ و داد وخنده‌ای که به‌راه افتاده بود را بگیریم. قسمتی از سقف خوابگاه فرو ریخته و تکه‌های گل و آجر به سر وروی ما می‌خورد ولی در حالی نبودیم که بتوانیم عکس‌العمل نشان دهیم، همه در خوابگاه از خنده ریسه می‌رفتند و در همان حال، به‌راهرو و حیاط گریختیم.

همه از خنده روده بر شده بودند. من خودم را از زیر آوار خلاص کردم و در اتاق بغلی «بورون» را دیدم که یقه «آرتمی» را چسبیده بود، و مشتش در حال فرود آمدن روی کله طاس و پر لکهٔ پیر مرد بود.

«آرتمی» را بیرون کردند، ولی نامش تا مدت‌های مدید به‌عنوان آدم ناوارد، وراج و «بنای قلابی»، بر سر زبان‌ها باقی ماند. می‌گفتند:

ــ این یکی دیگه کیه؟

ــ این هم یه «آرتمی» دیگه‌است.

همین موضوع آرتمی باعث شده بود که «شره» به‌خاطر لیاقتش درکار، از احترام و محبوبیت زیادی برخوردار باشد.

«شره» استعداد دیگری نیز داشت: او می‌توانست بز خری کند، زیر بار تعهد وسفته برود و برای گرفتن اعتبار به‌هردری بزند. به‌همین جهت به‌زودی در کانون، ماشین اره برقی، بذر افشان، گاو آهن نو، خوك و حتی

گاو شیرده پیدا شد. فکرش را بکنید، سه تا گاو شیرده! بزودی شیر هم خواهیم داشت. در کانون شور و علاقهٔ وافری نسبت به‌کشاورزی پیدا شد. فقط بچه‌هائی که در کارگاه‌ها مشغول کارآموزی بودند، به‌کشتزار نمی‌رفتند.

در اوایل فوریه، در گرماگرم کارهای کشاورزی «کارابانف» برای دیدن دوستانش به‌کانون آمد. بچه‌ها با وجد و شعف و آغوش باز از او استقبال کردند. او به هر زحمتی که بود خود را از دست بچه‌ها خلاص کرد و به اتاق من آمد:

ــ اومدم ببینم که شماها‌چه‌جوری‌زندگی می‌کنید.

شاگردان، مربیان، رختشوها با قیافه‌های متبسم و خوش‌حال به‌دفتر من سرك‌می‌کشیدند.

ــ ببینید «سمیون» اومده آه، عجب عالی شد.

«کارابانف» تا شب با بچه‌ها گردش کرد، به دیدن ملك «تریپکه» رفت، سپس مغموم و خاموش به‌دفترم آمد.

ــ یه‌کم تعریف‌کن «سمیون» چه‌کار می‌کنی؟

ــ آه، بله ... من با پدرم زندگی‌می‌کنم.

ــ میتیاگین کجاست؟

ــ بره گمشه، ازهم جدا شدیم. مثل این که رفته به‌مسکو.

ــ خونهٔ پدرت وضع چه‌طوره؟

ــ اوه، خوبه، خونه‌ما هم مثل خونهٔ دهاتی‌های دیگه‌ست. پدرم سر حاله.. برادرم کشته شده...

ــ چه‌طوری؟

ــ جزو پارتیزان‌ها بوده. پتلیورائی‌ها تو یکی از کوچه‌های شهر کشتنش.

ــ میخوای چه‌کارکنی؟ میخوای خونه پدرت بمونی؟

ــ نه... دلم نمی‌خواد اون‌جا بمونم... خودمم نمی‌دونم.

او با تردید از جا بلند شد و نزد من آمد. ناگهان گفت.:

ــ میدونید «آنتون سمیونوویچ» میشه من تو کانون بمونم؟ هان؟

سمیون نگاهی زودگذر به من انداخت و سرش را پائین انداخت. من با سادگی و خوش‌حالی گفتم.:

ــ چرا که نه؟ البته، بمون همهٔ ماخوش حال خواهیم شد.

سمیون از صندلیش جست و در حالی‌که تمام بدنش از گرمی شور و شوقی که‌سراپایش را گرفته بود، به‌لرزه افتاده بود گفت:

ــ دیگه نمیتونم، می‌فهمید، دیگه‌نمیتونم، روزهای اول هر طور بود سرکردم، ولی دیگه نمی‌تونم، همین، میرم، میام کار می‌کنم،ولی بعد از شام، وقتی که یادم میاد فقط دلم می‌خواهد گریه کنم.واقعاً همین‌طوره که‌دارم بهتون میگم، من به‌کانون دلبستگی پیدا کرده بودم، خودم هم نمیدونستم. اول فکر کردم هیچ فایده‌ای نداره، و بعد به‌خودم گفتم: با این وجود میرم، فقط برای تماشا. و وقتی که رسیدم این‌جا و دیدم که چه‌چیزها انجام شده، چه‌قدر این‌جا خوبه و این «شره»...

به‌او گفتم:

ــ ناراحت نباش، چت شده؟خوب فوری می‌آمدی پیش خودمان. چه فایده که خودتو عذاب دادی؟

ــ بله منم همین فکرو می‌کردم، ولی وقتی تمام اون ماجراهای ولگردی یادم میاد، که چه‌قدر شمارو اذیت کردیم...

دستش را تکان داد و ساکت شد.

گفتم:

ــ خب دیگه فراموش کن.

با احتیاط سرش را بلند کرد:

ــ فقط... ممکنه که شما فکر کنید... شایدم فکر می‌کنید که من ناز می‌کنم. به‌هیچ وجه همچو چیزی نیست. اه، اگر بدونید چه چیزها یاد گرفتم، ولی رو راست بگید، حرف‌های منو باور می‌کنید؟

جدی گفتم:

ــ باور می‌کنم.

ــ نه حقیقت رو بگید باور می‌کنید؟

با خنده گفتم:

ــ اه، دیگر داری کفر مو درمیاری. خوب، باید ببینم آیا گذشته تکرار نخواهد شد؟

ــ بفرما، دیدید که‌کاملاباورنمی‌کنید...

ــ سمیون، تو اشتباه می‌کنی و بی خودی ناراحتی. من همهٔ آدم‌ها را باور دارم، فقط به‌یکی بیش‌تر به یکی کم‌تر، بعضی ها

را یك‌شاهی، بعضی دیگر رو صنار.
ــ و منو چی؟
ــ تورو صدتومان.
«سمیون» با عصبانیت فریاد زد:
ــ اینو که دیگه اصلا باور نمی‌کنم.
ــ خیلی بد شد.
ــ خوب، چه‌اهمیتی دارد، آینده همه چیز رو ثابت می‌کنه...
و بعد روانه خوابگاه شد.
از همان روز اول، دست راست شره شد. جوهر کار کشاورزی را داشت و از جد اندر جدش تجربیات دشتبانی را به‌ارث برده بود. این چیزها در خونش بود و درعین‌حال، با حرص وولع، علوم جدید کشاورزی را فرا می‌گرفت.
«سمیون» با نگاهی حسرت‌بار مراقب «شره» بود، وسعی داشت به‌او نشان دهد که خسته نمی‌شود و احتیاج به‌استراحت ندارد. فقط آرامش «نیکلایوویچ» بود که او نمی توانست تقلید کند. همیشه روحش متلاطم‌بود و دائم از غیظ و خشم و هیجان‌و یا خوش حالی ساده لوحانه می‌جوشید. بعد از یك‌هفته، «سمیون» را صدا کردم و به‌سادگی گفتم:
ــ این یك وکالت‌نامه است. بااین ورقه پانصد روبل از خزانه می‌گیری.
«سمیون» دهان و چشمان خود را باز کرد، رنگ صورتش تیره شد و با بی‌دست و پایی گفت:
ــ پونصد روبل؟ و بعد چی؟
ــ در حالی‌که‌نگاهی‌به‌کشویم‌می‌انداختم، جواب دادم:
ــ همین، برام میاریش.
ــ با اسب برم؟
ــ البته، و یك رولور هم با خود بردار.
من همان رولوری که پائیز از کمر «میتیاگین» برداشته بودم و سه‌تا گلوله‌داشت به‌او دادم. «سمیون» بدون اراده آن را به دست گرفت، نگاه وحشیانه‌ای به‌آن انداخت، به‌سرعت در جیبش گذاشت و بدون یك کلمه حرف خارج شد. ده دقیقه بعد صدای برخورد ضربات نعل اسب را باکف خیابان شنیدم. سواری چهار نعل از جلوی پنجره‌ام رد شد.
قبل از رسیدن شب «سمیون» وارد دفترم شد، کمربند بسته و پوستین کوتاه آهنگری پوشیده، ظریف و خوش قامت، ولی غمناك بود. او در سکوت بسته اسکناس و رولور را روی میز گذاشت.
من بسته را برداشتم و با لحنی بی‌تفاوت، و تا آن‌جا که امکان داشت سرد و بی‌روح پرسیدم:
ــ پول‌هارو شمرده‌ای؟
ــ بله.
با بی‌اعتنائی بسته را داخل کشواندا‌ختم.
ــ از زحمتی که کشیدی متشکرم. برو غذا بخور.
«کارابانف» بی‌دلیل کمربندش را روی پوستین از چپ به راست کشید، به‌سرعت در اتاق بالا و پایین رفت و زیر لب گفت:
ــ بسیار خوب.
و خارج شد.
دوهفته گذشت. هنگامی که «سمیون» مرا می‌دید با کمی اندوه، مثل این‌که از من خجالت می‌کشید، سلام می‌کرد، و با همین اندوه دستورات جدید مرا گوش کرد:
ــ برو این دو هزار روبل را بگیر.
مدت درازی نگاهی غضب‌آلود به من انداخت، برونینگ را در جیبش گذاشت و آخر، در حالی‌که روی هر کلمه تکیه می‌کرد گفت:
ــ دوهزار؟ اگر پول رو نیارم چی؟
من از جا پریدم و سرش فریاد کشیدم:
ــ خواهش می‌کنم حرف‌های احمقانه نزن. دستور رو که شنیدی، برو کاری رو که گفتم انجام بده.
«کارابانف» شانه‌ای بالا انداخت و به طرز نامشخص زمزمه کرد:
ــ بله باشه...
وقتی پول را آورد، به‌من اصرارکرد:
ــ بشمرید.
ــ برای چی؟
ــ من ازتون میخوام که بشمرید.
ــ ولی تو که شمردیشون؟
ــ خواهش می‌کنم بشمرید.
ــ آه، بسه.
او گلوی خود را، گوئی چیزی او را خفه می‌کرد، در چنگ گرفت. سپس یقه‌اش را باز کرد و به‌گز کردن کف اتاق پرداخت:

ــ شما منو مسخره کرده‌اید، امکان‌نداره که به‌من اعتماد کنید. ممکن نیست، خودتون خوب حس می‌کنید.امکان نداره. شامخصوصاً این قمار رو می‌کنید، میدونم، مخصوصاً....

نفسش بند آمد و روی صندلی نشست.

ــ یعنی باید برای کاری که کرده‌ای تاوان بدهم؟

سمیون با عصبانیت گفت:

ــ چه تاوانی؟

ــ مثلا ناظر حرکات عصبی تو باشم؟

«سمیون» هرهٔ پنجره را گرفت و فریاد زد:

ــ «آنتون سمیونوویچ»

من کمی ترسیدم و گفتم:

ــ هان، چی شده؟

ــ اگر می‌دونستید، اگر می‌دونستید، وقتی که تو جاده چهار نعل می‌تاختم، فکر می‌کردم: ای کاش خدایی بود و یه نفر رو می‌فرستاد تا به من حمله کنه ... یه‌نفر چیه، ده نفر، هر چند نفر که باشند، برای من فرقی نمی‌کرد. من شلیك می‌کردم، گاز می‌گرفتم، از خودم مثسگ دفاع می‌کردم، تا جائی‌که منو بکشند... میدونید، نزدیك بود گریه کنم. میدونم، شما این‌جا نشسته بودید و از خودتون می‌پرسیدید: اون با پول برمیگرده یانه؟ شما روش ریسك کردید، اینطور نیست؟

ــ واقعاً که مضحکی «سمیون» پول و ریسك همیشه باهمند. همیشه برای آوردن‌پول به‌کانون باید ریسك کرد. اما من فکرمی‌کردم اگر پول رو تو بیاری ریسکش کم‌تره. تو جوون و قوی هستی، خوب بلدی سوار اسب بشی و می‌تونی از گیر هر راهزنی خودتو خلاص کنی. ولی من چی؟ خیلی راحت می‌گیرندم.

«سمیون» با شادی چشمکی زد:

ــ راستی که خیلی کلکید، «آنتون سمیونوویچ».

ــ من آخه چه کلکی دارم؟ حالا دیگه یادگرفته‌ای چه‌طور باید پول را تحویل‌گرفت. بعد ها هم تو مأمور دریافت پول خواهی بود. من هیچ ترسی ندارم و مطمئنم که تو پسر درست‌کاری هستی، مثل خود من. حتی قبلا هم من به‌تو اطمینان داشتم چه‌طور تو متوجه نمی‌شدی؟

«سمیون» گفت:

ــ نه. من فکر می‌کردم که برعکس اینه.

و در حالی که از دفترم خارج می‌شد، زیر لب زمزمه می‌کرد:

عقاب‌های بلند پرواز،
از آشیانه تا پرتگاه‌های عمیق کوه
با فریادی شادمانه و مغرور،
در جست و جوی شکار خویش،
پرواز می‌کنند.

۲۵. پداگوژی فرماندهی

زمستان ۱۹۲۳ موفقیت‌های مهم و فراوانی در امر سازماندهی برایمان به‌همراه داشت که تا مدت های مدید فرم کلکتیو ما را مشخص کرد. مهم‌ترین موفقیت سازمانی ما، تشکیل دسته و تعیین فرمانده برای آن بود.

تا این سال در کانون گورکی وکانون «دزرژینسکی» و دیگر کانون‌های واقع در «اوکراین» دسته‌هایی با فرماندهٔ خاص‌خودش به‌وجود آمده بود. احتمالا بین دسته‌های ما در سال‌های ۲۸ــ۱۹۲۷ و یا بین دسته‌های کانون «دزرژینسکی» و اولین دسته‌های «زادروف»و «بورون» شباهت‌های بسیار کمی دیده‌می‌شود، ولی به‌هر صورت پایهٔ این فرم سازمانی در زمستان سال ۱۹۲۳ گذاشته شد.

اهمیت اساسی این سیستم، بعدها وقتی که دسته‌های ما، جادهٔ تعلیم و تربیت را، سرود خوانان زیر گام‌های خود می‌لرزاندند روشن شد. همان وقت گروهی ملا لغتی ما را هدف زخم‌زبان‌ها و خرده‌گیری های خودقرار می‌دادند. این افراد کار ما را فقط تعلیم و تربیت «فرماندهان» می‌خواندند و گمان می‌کردند که با این عنوان یکسره کار ما را ساخته‌اند و بس.

کسی در سال ۱۹۲۳ گمان نمی‌کرد که در قلب جنگل ما انستیتوی مهمی که مملو از شور و هیجان باشد، تأسیس گردد. چنین جریانی از موضوعی بی‌اهمیت آغاز شد.

مثل همیشه آن سال هم به‌حساب‌امکانات و توانایی هایمان به‌ما هیزم ندادند و مجبور شدیم مثل قبل از شاخه‌های خشکیده و چوب هائی که با تمیزکردن جنگل به‌دست می‌آمد استفاده کنیم، همهٔ ذخیرهٔ تابستانی ما تا ماه نوامبر بیش‌تر دوام نیاورد و مشکل سوخت دوباره گریبانمان را گرفت. در واقع این دوندگی برای شاخه های خشك همهٔ مارا بیزارکرده بود. بریدن آن دشوار نبود، ولی برای جمع‌آوری صد پوط هیزم، می‌بایست چندین هکتار جنگل را از پاشنه درکرد، از میان بوته‌زارها گذشت و با صرف مقدار زیادی انرژی، خرده‌ریز جمع‌آوری شده را به‌کانون حمل کرد. این‌کار سبب ازبین رفتن لباس‌های بچه‌ها، که به‌طور معمول هم کم داشتیم، می‌شد. بالاخره این عملیات سرمازدگی پاها و زد و خورد شدید در اصطبل را هم به‌همراه داشت. آنتون شنیدن هیچ پیشنهادی در این مورد را تحمل نمی‌کرد:

ــ خودتون جون بکنید، من اسبی برای هیزم‌کشی نمیدم. و تازه مگه اسم این‌هاهیزمه؟

«کالینا ایوانوویچ» بی‌طاقت از او می‌ــ پرسید:

ــ «براتچنکو»، مگه ما نباید زمستان‌ها جای گرم داشته باشیم؟

آنتون جواب می‌داد:

ــ به‌نظر من که نه؛ چه گرم چه سرد به‌اصطبل که چیزی نمی‌رسه، ما بی‌هیزم هم جامون گرمه.

در این شرایط دشوار، در جلسهٔ عمومی توانستیم «شره» را قانع کنیم که موقتاً از کادر حمل و نقل کاهش دهد و نیرومندترین شاگردان را که کفش‌های بهتری به‌پا داشتند برای کار به‌جنگل بفرستد. به‌این ترتیب یك گروه بیست نفری از فعال‌ترین بچه‌ها: «بورون»، «بلوخین»، «ورشنف»، «ولخووف»، «آسادچی»، «چوبوف» و عده‌ای دیگر آماده شدند. آن‌ها قبل از سپیده در حالی که جیب‌هایشان از نان ورم کرده بود از کانون خارج می‌شدند و تمام روز را در جنگل می‌ــ گذراندند.

شب‌هنگام در جادهٔ سنگفرش، پشته‌های هیزم نمایان می‌شد و آنتون که تحقیر و تنفر از چهره‌اش می‌بارید با یك گاری دو اسبه به استقبالشان می‌رفت.

بچه‌ها گرسنه و هیجان‌زده برمی‌گشتند. آن‌ها راه بازگشت به‌کانون را با بازی‌مخصوصی که مایه‌هایی از زندگی گذشته‌شان داشت طی می‌کردند: در جنگل به‌تعقیب یکدیگر می ــ پرداختند و به‌اصطلاح «راهزنان جنگلی» را

دستگیر می‌گردند. دژدان دستگیر شده را اسکورتی که مسلح به تبر و اره بود، به‌کانون می‌آورد. آن‌ها شوخی‌کنان «راهزنان» را به زور به‌دفترمی‌آوردند و «آسادچی»یا«کاریتو» که زمانی عضو باند «ماخنو»[1] بود و حتی یك انگشت خود را از دست داده بود، با سروصدا از من می‌خواست که تصمیم بگیرم:

ــ چه دستور می‌دهید؟ آن‌ها را مسلح در جنگل گرفته‌ایم. ظاهرا تعدادشان هم کم نیست. این‌هارو گردن بزنیم یا تیرباران کنیم؟

به‌این ترتیب بازپرسی شروع می‌شد. «ولخووف» گره‌ای به‌ابرو می‌انداخت و از «بلوخین» می‌پرسید:

ــ بگید ببینم، چندتا مسلسل دارید؟

«بلوخین» که از خنده می‌ترکید، جواب می‌داد:

ــ مسلسل‌دیگه چه‌جورچیزیه؟ خوردنیه؟

ــ خوردنیه؟ اه، این دیگه چه جور راهزنیه؟

ــ خوب پس اگر خوردنی نیست، بله حتماًدارم.

بعد خطاب به «فدرنکو» روستایی‌منش می‌گفتند:

ــ انگار بی‌فایده است، اعتراف کن که جزو دستهٔ «ماخنو» هستی.

«فدرنکو» هم که قواعد بازی را می‌دانست می‌گفت:

ــ بله جزو اونا بودم.

ــ خب اون‌جا چکار می‌کردی؟

تا «فدرنکو» جوابش را مزه‌مزه کند، یك نفر با صدایی شبیه صدای او، خواب‌آلوده و بم جواب می‌داد:

ــ گاو می‌چروندم.

«فدرنکو» نگاهی به‌اطراف انداخت ولی همهٔ‌چهره‌هامعصوم و بی‌گناه به‌او زل‌زده‌بودند.

بازپرس سئوال تازه را مطرح کرد:

ــ گاو می‌چروندی؟ مگه به‌گاری‌مسلسل گاو می‌بندند؟

«فدرنکو» که در مقابل این سئوال‌جدی مات و متحیر شده بود، پاسخ داد:

ــ چه‌طور؟

«کاریتو» با چهره‌ای غضبناك او را براندازکرد و سپس، روبه من پچ‌پچ کرد:

ــ بهتر است دارش بزنیم. به‌چشمانش نگاه کنید، آدم رذل و خطرناکیه...

من با همان لحن جواب می‌دادم:

ــ بله او لایق هیچ‌نوع بخششی نیست: ببریدش به‌ناهارخوری وبهش‌دوپرس‌غذابدهید.

«کوریتو» با لحنی مصیبت‌وار می‌گفت:

ــ چه مجازات وحشتناکی.

«بلوخین» تندتند شروع به حرف زدن کرد:

ــ راستش اینه که من هم یه راهزن خطرناکم.. پیش «ماما ماروسیا»[1] گاو می ــ چروندم...

«فدرنکو» فقط لبخندی زد و دهان متعجب خود را بست. بچه‌ها شروع به‌تعریف از کار خود کردند. «بورون» گفت:

ــ دستهٔ ما دست‌کم، امروز دوازده‌گاری هیزم تحویل داد. همین‌جا بگم که تاکریسمس هزار پوط هیزم جمع میشه و خواهد شد.

کلمهٔ «دسته» یکی از اصطلاحات زمان انقلاب بود، زمانی که هنوز دریای انقلاب به واحدهای منظم و بخش‌های مختلف، تقسیم نشده بود. جنگ‌های پارتیزانی تا مدت‌ها در «اوکراین» جریان داشت و فقط به‌وسیله‌دسته‌ها انجام می‌شد. هردسته‌ای ممکن بود از صد تا هزار نفر تشکیل شده باشند. عملیات جنگی و دلاورانه و رهائی بخش این دسته‌ها در جنگل های انبوه، از ویژگی خاصی برخوردار بود. تأثیر ذهنی رومانتیسم جنگی باقی مانده از دلاوری‌های این دسته‌ها، بیش از هرکجا، روی بچه‌های ما اثر گذارده بود. آن‌ها مسحور کشش داستانی و جذاب حوادث گذشته بودند.

هرچند دسته‌هائی که ما درجنگل تشکیل داده بودیم فقط به تبر و اره مسلح بودند، ولی زندگی عادی و طبیعی یك دستهٔ واقعی را در ذهن انسان مجسم می‌کرد. اگرچه دیگر اثری از آن‌ها نبود ولی داستان‌ها و حکایات زیادی در بارهٔ آن‌ها وجود داشت.

من نمی‌خواستم از این بازی نیمه‌آگاهانهٔ شاگردان کانون جلوگیری کنم. در واقع ملا لغتی‌های پداگوژیکی که این همه ازبازی‌های نظامی و دسته‌های ما انتقاد می‌کردند، فقط

۱: Makhno، رئیس یك باند راهزن و ضد انقلابی که در طول جنك داخلی فعالیت داشت.

۱: Mama Marovssia، رئیس یك باندراهزن و ضد انقلابی دیگر.

نمی‌توانستند بفهمند که اصلا موضوع چیست. دسته‌های پارتیزانی، آن‌ها را جذب نمی‌کرد و با ریزه‌کاری‌های کار عملی و درك روحیات اشخاص و تأثیر اتمسفر زمان بیگانه بودند.

آن‌ها با تشریفات پداگوژیکی سروکار داشتند و با آپارتمان‌ها و کتاب‌های روان‌شناسی پیمان بسته بودند. در اتاق‌های دو وجبی پرده‌پوش می‌نشستند و برای «علم» پیشانی چین می‌دادند. ولی علی‌رغم تمام انتقادهای آن‌ها، کانون ما کارش را از دسته شروع کرد.

در دستهٔ جنگل، «بورون» مثل همیشه رل اول را داشت و هیچ‌کس در این مورد با او مخالف نبود. طبق‌قواعدبازی او را «آتامان» صدا می‌کردیم.

من گفتم:

ــ این اسم بهت نمیاد. اسم «آتامان»[1] فقط بین راهزن‌ها رایجه.

بچه‌ها اعتراض کردند:

ــ چرا بین راهزن‌ها؟ پارتیزان‌ها هم این اسمو به‌کار می‌بردند.

ــ در ارتش سرخ به‌هیچ‌کس نمیگند «آتامان».

ــ در ارتش سرخ میگن فرمانده. ولی ما با ارتش سرخ خیلی فرق داریم.

ــ دیگه نه‌این‌قدرکه به‌جای‌فرمانده بگیم آتامان. فرمانده بهتره.

شکستن و جمع‌آوری هیزم‌ها را تمام کردیم و تا اول ژانویه بیش از هزار پوط هیزم داشتیم. ولی دستهٔ بورون منحل نشد، تمام این دسته را مأمور ساختن گرمخانه در کانون دوم کردیم. افراد دسته صبح‌زود از کانون خارج می‌شدند، غذا را بیرون می ــ خوردند و فقط شب باز می‌گشتند.

یك‌بار «زادروف» به‌من ایراد گرفت:

ــ این چه وضعیه که ما داریم؟ چرا فقط دستهٔ «بورون» باید وجود داشته باشه. پس بچه‌های دیگه چی؟

لزومی نداشت در موردش زیاد فکر کنم. در آن موقع ما دستور کار روزانه‌داشتیم. فرمان تشکیل دسته‌دوم به فرماندهی«زادروف» داده شد. این دسته فقط در کارگاه‌ها کار می‌کرد و «بورون» متخصصانی مثل «بلوخین» و «ورشنف» را به‌آن بازگردانید.

این شکل سازمانی به‌سرعت توسعه‌یافت. دسته‌های سوم و چهارم با فرماندهان مجزا در کانون دوم تشکیل شد. دختران، تحت فرماندهی «ناستیانوچیونا» پنجمین دسته را تشکیل دادند.

این تشکیلات در بهار به‌طور قطعی‌تثبیت شد. دسته‌ها کوچك‌تر شدند و کاملاجواب‌گوی نیازهای تعمیراتی کانون دوم بودند. یادم می‌آیدکه کفاشی، شمارهٔیك راداشت، آهنگری، شمارهٔ شش، مهترها، شمارهٔ دو، و خوکداران، شمارهٔده. اوایل ما هیچ‌گونه ضابطه‌ای نداشتیم. فرماندهان دسته‌ها را من انتخاب می‌کردم، و از طرفی هم بیش از پیش آن‌ها را برای‌مشاوره جمع می‌کردم. بچه‌ها خیلی زود به‌این جمع نام جدید و زیبای «شورای فرماندهان» را دادند. من عادت کردم که بدون شورای فرماندهان هیچ تصمیم مهمی اتخاذ نکنم، به تدریج انتصاب فرماندهان نیز به دست شورای فرماندهان افتاد. انتصاب به‌وسیلهٔ رأی‌گیری از اعضای شورا صورت می‌گرفت. انتخابی بودن واقعی فرماندهان و تنظیم و مسئولیت‌های آن‌ها کمی دیرتر امکان‌پذیر شد. البته من اصل انتخابی بودن را هرگز موفقیتی محسوب نمی‌کردم و هنوز هم برهمین عقیده هستم؛ چرا که گزینش فرماندهٔ جدید، توسطشورای فرماندهان، همیشه با بحث‌های مفصلی توأم بود و به‌همین سبب پیوسته فرماندهانی عالی و شورائی داشتیم که فعالیتش قطع نمی‌شد و هیچ‌کس در آن به‌فکر استعفا نبود.

قاعدهٔ بسیار مهمی که هنوز هم به‌قوت خود باقی است، لغو هرنوع امتیازی برای فرماندهان بود: فرماندهان هرگز چیز اضافی دریافت نمی‌کردند و ازکار هم معاف نبودند.

در بهار ۱۹۲۳ ما دست به‌تغییر وتحول بسیار مهمی در سازمان دسته‌ها زدیم. در واقع باید گفت که همین تغییر و تحول، مهم‌ترین دست‌آورد کلکتیو ما در طول سیزده سال تاریخ کانون بود. این تنها چیزی بود که به‌دسته‌ها امکان می‌داد تا به‌چنان کلکتیو یك پارچه و محکمی مبدل شوند که تقسیم‌بندی کار و تشکیلات، آزادی جلسات عمومی، و فرمانبرداری رفیقانه در آن رعایت شود. در

۱: Ataman ، به‌سردسته و رئیس قزاقان در زمان خودمختاری می‌گفتند.

آن‌جا از اشراف‌منشی و فخر فروشی فرماندهی خبری نبود.

این تغییر و تحول مهم، عبارت بود از تشکیل دسته‌های ویژه.

بایستی دشمنان سیستم ما، که با حرارت به پداگوژی فرماندهی ما حمله می‌کردند، فرماندهان ما را ضمن کار می‌دیدند. وقتی ما دسته‌های ویژه را تشکیل دادیم این منتقدین به‌کلی از اوضاع بی‌خبر ماندند و ازاصلاح اساسی و بنیانی در سیستم سازمانی ما اطلاعی نداشتند.

تشکیل دستهٔ‌ویژه پیشرفت‌های چشم‌گیری در زمینهٔ کشاورزی به‌ارمغان آورد. ما حدود هفتاد دسیاتین زمین داشتیم و در تابستان «شره» همه را به‌کار فرا می‌خواند. شاگردان در عین‌حال همه در کارگاه‌های مختلف‌مشغول به‌کار بودند و هیچ‌کدام از آن‌ها علاقه‌نداشتند ارتباطشان را با کارگاه‌ها قطع کنند. آن‌ها به‌کشاورزی به‌عنوان وسیله‌ای برای بقا وبهبود وضع شکم می‌نگریستند. در حالی که کارگاه برایشان به‌مفهوم تخصص بود.

زمستان، وقتی‌که کارکشاورزی به‌حداقل می‌رسید، تمام کارگاه‌ها پر بودند. ولی از ژانویه به‌بعد «شره» شاگردان را برای کار در گرمخانه و حمل کود می‌برد و هر روز هم تعداد مورد نیازش بیش‌تر می‌شد.

تغییر و تحول دائمی محل و نوع کار کشاورزی باعث تقسیمات گوناگون در امر سازماندهی کلکتیو شد. از همان آغاز، اهمیت استحکام فرماندهی و مسئولیت متمرکز وی بر ما روشن بود، و از این گذشته، «شره» اصرار داشت که یکی از شاگردان کانون مسئول انضباط و محافظت ابزار و کنترل تولید و کیفیت محصول باشد. چیزی که حالا هیچ انسان عاقلی با آن مخالف نیست و به‌نظرم می‌آید که آن موقع هم فقط فیلسوفان تربیتی به‌آن اعتراض داشتند.

دستهٔ ویژه، بازتاب احتیاج مبرم ما به نمونه‌های منظم تشکیلاتی به‌عنوان سرمشق بود. دسته موقتی بود و حداکثر برای یك هفته مأمور انجام کار مخصوصی می‌شد: وجین سیب زمینی در فلان مزرعه، شخم‌زدن فلان قطعه زمین، حمل کود، پاك‌کردن بذر و غیره.

به‌تناسب اهمیت کار تعداد شاگردان‌دسته ویژه هم تغییر می‌کرد. گاه دو نفر، گاهی پنج یا هشت یا بیست نفر. وظایف دسته ویژه از لحاظ فصل هم متفاوت بود. زمستان یعنی فصلی که بچه‌ها به‌تحصیل اشتغال داشتند در دو نوبت، یا از صبح تا ظهر یا از ظهر تا شب کار می‌کردند.

بعد از پایان سال تحصیلی، روزی شش ساعت کار تعیین و قرار شد که همه در یك نوبت کارکنند اما فقدان ابزارکار جان‌دار و بی‌جان به‌میزان کافی باعث می‌شد که بعضی از بچه‌ها از ساعت شش صبح تا ظهر و بقیه از ظهر تا شش بعدازظهر کار کنند. گاهی‌اوقات آن قدر کارمان زیاد بود که ناگزیر به‌ساعات کار روزانه می‌افزودیم.

ترکیب دسته‌های ویژه برحسب نوع و زمان کار تغییر می‌کرد. صورت کار دسته‌های ویژه، برنامهٔ حرکت قطارهای راه‌آهن را به یادمان می‌آورد.

در کانون همه می‌دانستند که ویژهٔ سوم «و» از ساعت هشت صبح تا چهار بعدازظهر، با یك تنفس برای ناهار، در جالیز کار می‌کند و سوم «س» در باغ میوه، سوم«ر» درقسمت تعمیرات و سوم «پ» درگرمخانه. دستهٔ ویژه اول از شش بعدازظهر کار می‌کند و دستهٔ ویژه دوم از ظهر تا شش بعدازظهر.

طولی نکشید که تعداد دسته‌های ویژه همیشه‌کار مشخصی داشتند و همین که کارشان تمام می‌شد و اعضایشان به‌کانون بازمی‌گشتند، دسته خود به‌خود منحل می‌شد.

هرشاگرد، دسته‌ای معمولی و ثابت‌داشت، و فرمانده جای معین خود را در سازمان کارگاه‌ها، خوابگاه‌ها و ناهارخوری‌می‌شناخت. ولی بعد از بهار، هرچه بیش‌تر به‌تابستان‌نزدیك می‌شدیم، تعداد شاگردانی که به «هفته‌کاری» در دسته‌های ویژه مأمور می‌شدند بیش‌تر می‌شد. گاهی پیش می‌آمد که یك دستهٔ ویژه فقط از دونفر تشکیل می‌شد.

با این وجود یکی از آن‌ها را به‌فرماندهی دسته منصوب می‌کردیم. او کار را رهبری می‌کرد و گزارش می‌داد ولی همین که کار تمام می‌شد، این دسته ویژه هم منحل می‌شد.

هردسته‌ویژه برای یك هفته تشکیل‌می‌شد، و هریك از شاگردان، هفتهٔ بعد، در دستهٔ دیگری، به‌کار دیگری، تحت فرماندهی‌شخص

دیگری، که از طرف شورای فرماندهان برای یك هفته انتخاب می‌شد، مشغول‌به‌کار می‌گردید.

فرمانده پس از آن به‌دستهٔ دیگری انتقال می‌یافت و این‌بار نه به سمت فرمانده، بلکه به‌عنوان یك عضو عادی.

شورای فرماندهان می‌کوشید که تمام شاگردان کانون، به‌جز بی‌استعدادترین آن‌ها را، به‌فرماندهی یك دستهٔ ویژه بگمارد. این کار درستی بود، زیرا فرماندهی دستهٔ ویژه با مسئولیت و گرفتاری‌های فراوانی توأم بود. با این روش اکثر شاگردان کانون نه‌تنها در انجام وظایف کارگری و کشاورزی بلکه در انجام وظایف سازماندهی نیز شرکت می‌جستند. این روشی بسیار مهم، و به‌خصوص همان چیزی بود که تربیت کمونیستی ایجاب می‌کرد. با پیش گرفتن این شیوه کانون ما در سال ۱۹۲۶ از لحاظ استعداد و آمادگی برای پذیرفتن هر نوع مأموریتی از سایر کانون‌ها متمایز بود.

برای کارهای مختلف، در میان بچه‌ها همیشه مبتکرترین سازماندهان، فرماندهان وافرادی که می‌شد روی آن‌ها حساب کرد، یافت می‌شد.

فرماندهی دستهٔ عادی دیگر امری کاملا پیش‌پا افتاده بود. فرماندهٔ دسته عادی هرگز نمی‌توانست خود را فرمانده به‌حساب آورد. اغلب ممکن بود خود وی به‌عنوان یك فرد عادی زیردست یکی از افراد دستهٔ خود که مسئول دسته ویژه شده بود مشغول کار شود. این امر رشتهٔ بسیار پیچیده‌ای از روابط بین شاگردان کانون به‌وجود آورد به‌طوری که شاگردان از یکدیگر متمایز نبودند و ممکن‌نبود مشخص شود که یکی مافوق سایرین قرار دارد. سیستم دسته‌های ویژه زندگی را در کانون، شدت و هیجان فوق‌العاده‌ای بخشید و سبب شد توجه و علاقه بچه‌ها و تناوب به‌وظایف کارگری، سازمانی، فرماندهی و تبعیت از مافوق جلب شود.

۴۶. اشرار کانون دوم

دو سال از کار ما روی املاك «تریپکه» می‌گذشت که تقریباً به‌طور ناگهانی متوجه‌شدیم کارها سروسامان گرفته و کانون دوم در زندگی ما جای خاصی دارد. صحنهٔ اصلی فعالیت‌های «شره» یعنی گاودانی، اصطبل و خوکدانی در آن‌جا بود. اوایل تابستان زندگی درکانون دوم مانند گذشته سرد و ملالت‌آور نبود، بلکه واقعاً به‌جنب و جوش افتاده بود.

تا مدت‌ها دسته‌های ویژهٔ کانون اول نیروی محرك واقعی این زندگی بودند. در طول روز شاهد رفت‌وآمدهای بی‌وقفهٔ‌شاگردان در راه‌های پیچ در پیچ بین دو کانون بودیم. عده‌ای برای کار به‌طرف‌کانون‌دوم می‌شتافتند، عده‌ای دیگر با عجله برای ناهار یاشام به‌کانون اول باز می‌گشتند.

صف دراز دسته‌های ویژه با قدم‌های‌سریع راه‌ها را پشت‌سر می‌گذاشت. هوشیاری‌وجسارت پسرانه، عدم اعتقاد به‌مالکیت خصوصی، لغو محدودهٔ ملك‌های شخصی را برای بچه‌ها آسان می‌کرد. اوایل زمین‌داران می‌کوشیدندموانعی در برابر این تمایلات بچه‌ها به‌نفع خودشان بتراشند، ولی خیلی زود فهمیدند که کار بی‌هوده‌ای است: شاگردان کانون مصممانه و با نهایت شعف راه‌های ارتباطی بین دو کانون را به‌خط مستقیم از بین مزارع و جالیزها طی می‌کردند. موانعی از قبیل‌چپر، دروازه، سگ، نرده و غیره، اشکالی برای عبور مستقیم آن‌ها محسوب نمی‌شد. سهل‌ترین موانع سگ‌هابودند: نان به‌حد کافی داشتیم، گرچه بدون نان هم سگ‌های روستائی به‌شاگردان کانون علاقه‌مند بودند. زندگی رقت‌انگیز سگان روستا، که از بازی وجست‌وخیز و خاطرات شیرین محروم بودند، با ورود بچه‌های ما یکباره با حوادث جدیدی آذین شد: های و هوی و قیل و قال، کشتی فرنگی روی پشته‌های کاه، جست و خیز شادمانه دور و بر دسته‌ای که به‌شتاب در حرکت بود گاه‌گاهی شاخه‌ای را از دست پسربچه‌ای قاپیدن، و بعضی اوقات هم نوار خوش‌رنگ را به‌گردن خود بسته دیدن، همهٔ این‌ها باعث می‌شد که حتی زنجیری‌ترین‌سگ‌ها هم نسبت به‌صاحبشان مرتد از آب درآیند و در انجام وظیفهٔ اصلیشان که دفاع در برابر تجاوزات بود، کوتاهی کنند. با رسیدن بهار، شاگردان کانون دیگر شلوار به‌پا نمی‌کردند: شلوارکوتاه راحت‌تر، قشنگ‌تر و ارزان‌تر بود.

تلاشی جامعهٔ‌روستائی که با ارتدادسگ‌ها: «بروفکا»، «سرکا» و «کابیزدوخا» شروع شده بود، همچنان ادامه یافت، تا حدی که بقیهٔ موانع‌مستقیم‌کردن جادهٔ‌کانون ــ کولاماك قابل اهمیت نبودند. بچه‌های ۱۰ تا شانزده‌سالهٔ ده، ابتدا «آندرئی»، «میکیتا»، «نچی‌پور» و «میکولا» به‌طرف ما آمدند. زندگی و کارما، صدای شیپورهای آماده باش، جنب وجوش در کلکتیو بزرگ و شادی آور، ونیز نشانه‌های فعالیت‌های حماسی «دسته ویژه»، «فرمانده» و بالاتر از همه «گزارش»، تحسین و اعجاب آن‌ها را برمی‌انگیخت و به‌سمت ما جذبشان می‌کرد. بزرگ‌ترها هم به‌شیوهٔ مدرن کشاورزی ما توجه نشان می‌دادند. سیستم آیش‌بندی، مزارع نمونه و بذرافشان ما برای آن‌ها جالب توجه بود. دیگر برایمان عادی شده بود که به‌هردستهٔ ویژه‌ای، دوستی از روستا ملحق‌شود. دوستی که پنهانی بیل یا کلنگی از انبارگرفته بود و با خود می‌آورد. شب‌ها بچه‌های ده به کانون می‌آمدند و بدون این که متوجه شویم جزئی از ما شده بودند. از چشمانشان پیدا بود که عضویت درکانون یکی از رؤیاهای زندگیشان است. برخی از درگیری‌های خانوادگی بر سر مسائل روزمره یا مذهب به آن‌ها فرصت می‌داد که رؤیای خود را تحقق بخشند.

و سر انجام تلاشی جامعهٔ روستائی با قوی‌ترین نیروئی که در جهان وجود دارد، سرعت بیش‌تری گرفت. دختران روستائی نمی‌توانستند در برابر جاذبهٔ شاگردان‌تحصیل کرده، جذاب و خوش‌اندام و شاد کانون ما مقاومت کنند. جوانان محلی نمی‌توانستند با

جاذبهٔ پسرهای کانون ما به‌مقابله برخیزند. ورود شاگردان قدیمی ما به دانشکدهٔ کارگری و شرکت آن‌ها در کامسومول، گنجینهٔ ادب و مباحثه و گفت‌وگوهای عالمانهٔ ثمربخش را درکانون پربار می‌کرد. بچه‌های ما دعوت دوشیزگان نجیب روستا را با احترام و ادب می‌پذیرفتند و رفتارشان با جوانان دهاتی خشن که دختران را به‌زیر مشت و لگد می‌گرفتند و جاهای مخصوصشان را نیشگون می‌گرفتند، متفاوت بود.

علاقهٔ دختران روستائی هنوز شکل‌عاشقانه نداشت. آن‌ها با دختران ما که متمدن‌تر و شهری‌تر و متکی به‌نفس بودند هم روابط خوبی داشتند. عشق و روابط عاشقانه کمی دیرتر پدیدار شد. برای دختران جوان ده دیگر رقص جمعی و ملاقات در گندمزار کافی نبود آن‌ها به‌ارزش اجتماعی پسران نیز توجه داشتند. دسته‌های کوچك دختران دهکده بیش‌تر و بیش‌تر به‌کانون می‌آمد. هنوز می‌ترسیدند به‌تنهائی خود را در دریای ماجراهای کانون رها کنند. به‌ردیف روی‌نیمکت می‌نشستند و در سکوت به‌حرف‌ها و بحث‌های تازه گوش می‌دادند. آن‌ها از این که نمی‌توانند حین صحبت در حیاط کانون آفتاب‌گردان بشکنند، غرق در حیرت بودند.

علاقه و پشتکار نسل جوان به‌برقراری مناسبات نوین، باعث شده بود که چپرها و نرده‌ها و دروازه‌ها نتوانند مانند سابق به صاحبان خود خدمت کنند. یعنی دیگر نمی‌توانستند حریم مقدس مالکیت خصوصی را محفوظ بدارند. در نتیجه شاگردان کانون به‌زودی چنان بی‌پروا شدند که برای عبور از مشکل‌ترین چپرها از یك نردبان مخصوص استفاده می‌کردند؛ به‌نظر می‌رسید که در کم‌ترجایی از روسیه با این فن «نردبان‌سازی» آشنائی داشته باشند. نردبان تکه الوار باریکی بود که جابه‌جا در میان آن باریکه چوبی‌کوبیده بودند.

باید قبول کرد که مستقیم ساختن خط کانون‌ــ کولاماك،به‌حساب کشتزارهای‌دهقانان انجام می‌گرفت. در هر صورت تابهار ۱۹۲۳، این خط می‌توانست‌با راه‌آهن مسکوــلنینگراد رقابت کند. همین امر یعنی مستقیم بودن‌راه، کار دسته‌های ویژه را خیلی راحت‌تر می‌کرد.

هنگام ناهار ، دستهٔ ویژه بر دیگران ارجحیت داشت. ساعت دوازده و بیست‌دقیقه غذایش را تمام می‌کرد و بلافاصله به‌راه می‌افتاد. نگهبان روز یادداشتی به‌آن‌ها می‌داد که تمام چیزهای لازم درآن نوشته شده‌بود: شمارهٔ دسته، اسامی اعضاء، نام فرمانده، محل و زمان کار. «شره» در تمام این امور ریاضیات عالی را دخالت می‌داد و همیشه حساب کار را تا آخرین متر زمین و آخرین گرم غله کرده بود.

دستهٔ ویژه فوراً به راه می‌افتاد. پس از پنج یا شش دقیقه دیده می‌شدند که از میان مزارع می‌گذرند، ازچپرهامی‌پرند و در خانه‌ها ناپدید می‌شوند. اندکی بعد، دستهٔ بعد، سوم «ك» یا «س» پس از دریافت‌دستورالعمل از نگهبان‌ها به‌راه می‌افتاد. به‌زودی خطوط دسته‌های ما کشتزارها را قطع می‌کردند. چیزی نمی‌گذشت که «توسکا» که روی بام انبار نشسته بود: با صدای زنگدار خود فریاد می‌زد:

دستهٔ یکم «ب» برمی‌گردد.

واقعاً هم از میان چپرخانه‌های روستائی ستون دستهٔ یکم نمایان می‌شد. دستهٔ یکم «ب» معمولا عهده‌دار شخم‌زنی یا بذر افشانی، و اصولا کارهائی بود که به‌اسب مربوط می‌شد. این دسته ساعت پنج ونیم‌صبح‌همراه‌فرمانده‌اش، «بلوخین» از کانون رفته بود. «توسکا» از بالای بام انبار به‌خصوص «بلوخین»رامی‌پایید. چند دقیقهٔ بعد دستهٔ یکم «ب»، مرکب از شش شاگرد، در حیاط کانون هستند. تا افراد دسته در جنگل، پشت میز بنشینند، «بلوخین» گزارشش را به‌نگهبان روز تحویل می‌دهد. «رودیمچیك» ساعت ورود و عملیات انجام شده را در آن قید کرده است.

«بلوخین» مانند همیشه شاد و سر حال است:

ــ می‌دونید، ما پنج دقیقه دیر کردیم. تقصیر ناوی ها شد. ما می‌خواستیم بریم سرکار ولی «میتیکا» چند تا دلال می‌برد.

نگهبان روز با کنجکاوی پرسید:

ــ دلال چی؟

ــ چه طور شما نمی‌دونید، اون‌هااومده بودند باغرو اجاره کنند.

ــ راست میگی؟

ــ بله. ولی من نذاشتم که پاشونو از ساحل رودخونه جلوتر بذارن: چی خیال کردید، فکر می‌کنید میذاریم شما سیب‌ها رو بخورید و ما هم همین‌طوری نگاه کنیم؟ همشهری ها، فوری رد پاهاتونو بگیرید و برید!...

ــ سلام «آنتون سمیونوویچ»، اوضاع چه‌طوره؟

ــ سلام «ماتوئی».

ــ «آنتون سمیونوویچ» تورو خدا این «رودیمچیك» رو بالاخره از اون‌جا بیرون می‌کنیدیانه؟ آخه‌می‌دونید این‌واقعاً‌شایسته‌نیست، دیدن همچین موجودی تو کانون‌آدموناراحت می‌کنه. حتی دلمون نمی‌خواد باهاش کارکنیم، تازه باید گزارش‌ها رو بدیم اون امضا کنه. آخه برای چی؟

«رودیمچیك» تمام شاگردان کانون را از خودش بیزار کرده بود.

در کانون دوم بیست شاگرد زندگی می‌کردند که به‌حد کافی کار روی دستشان ریخته بود. «شره» کارهای زراعت را فقط به‌وسیلهٔ دستهٔ ویژه‌ای که از کانون اول فرستاده می‌شد، پیش می‌برد. کارهای اصطبل، گاودانی و خوکدانی که مدام هم بیش‌تر می‌شد به‌عهدهٔ بچه‌های آن‌جا بود. مرتب و منظم کردن باغ‌ها، احتیاج روزافزونی به نیروی انسانی داشت. باغ میوه چهاردسیاتین مساحت داشت که پر از نهال جوان و عالی بود. «شره» در باغ کارهای زیادی را روبه راه کرده بود: تمام زمین باغ شخم زده شد، درختان هرس و از هرگونه زائده‌ای پاك شدند، باغ بزرگ انگور فرنگی تمیز شد، راه هائی در باغ کشیده و تپه‌های گل احداث‌شد. آن بهار، گل خانه‌های جوان مابرای نخستین بار محصول دادند. در ساحل رودخانه هم کار های زیادی انجام شد: نی‌ها را بریدند و نهر های زیادی حفر کردند.

تعمیرات املاك روبه اتمام بود. حتی سقف ترك دار اصطبل دیگر آزار دهنده نبود: آن‌را با کارتن قیراندود پوشاندند و در داخل اصطبل، نجارها برای خوك‌ها آخور ساختند. با محاسبات «شره» این اصطبل می‌بایست صد و پنجاه خوك را در خود جای دهد.

زندگی در کانون دوم، به‌خصوص در زمستان، برای شاگردان جذابیت‌کم‌تری‌داشت. ما کانون سابق را مرتب کردیم و همه چیز چنان روبه‌راه شد، که به‌ندرت‌به‌صرافت‌کهنگی ساختمان های آجری و یا فقدان زیبائی‌های شاعرانه در زندگی روزانه‌مان می‌افتادیم. نظم ریاضی‌وار، پاکیزگی و نظافت بیش از حد در تمام موارد جایگزین زیبائی شد.

کانون دوم با وجود جذابیت طبیعی‌اش، محاصره در حلقهٔ رود «کولاماك» و باسواحل بلند و باغ و عمارات بزرگ، هنوز کاملا از صورت خرابه در نیامده بود. سطح حیاط از آشغال و زباله‌های ساختمانی و گودال های آهکی پر بود و چنان علف هرزه‌ای همه جارا پوشانده بود که من گاهی فکرمی‌کردم که هرگز ممکن نخواهد بود از شر این‌بیشهٔ علف‌های هرز خلاص شویم.

در کانون دوم هیچ چیز به مفهوم‌واقعی برای زندگی آماده نبود: خوابگاه خوب بود، ولی ناهار خوری و آشپزخانه‌ای در کار نبود. موقعی هم که آشپزخانه را یك‌جوری روبه‌راه کردیم، متوجه شدیم که انبار نداریم. از همه بدتر مسئلهٔ کارمندان بود. در کانون دوم شخص لایقی که از عهدهٔ مسئولیت ومدیریت برآید، نداشتیم.

شاگردان کانون که با آن همه شور و شوق کار عظیم تعمیرات کانون دوم را به انجام رسانده بودند، به‌خاطر همین مسائل، حاضر به‌زندگی در آن جا نمی‌شدند. «براتچنکو» حاضر بود که هر روز مسافتی بیش از بیست کیلومتر بین کانون اول ودوم را طی کند، خورد و خوابش را کم کند ولی ننگ انتقال به‌کانون دوم را قبول نکند. حتی «آسادچی» می‌گفت:

ــ من ترجیح میدم که اصلا از کانون برم ولی به‌ملك «تریپکه» منتقل نشم.

در آن زمان، افراد قدیمی کانون‌چنان با یکدیگر اخت شده بودند که بی‌تردید جدا کردن یکی از آن‌ها تأسف و تألم زیادی به دنبال می‌آورد، به‌نظر آن‌ها رفتن به‌کانون دوم به‌منزلهٔ خیانت به‌کانون اول و همچنین شخصیت خودشان بود. بچه‌ها به‌این موضوع واقعاً ایمان داشتند.

«کارابانف» می‌گفت:

ــ ما این‌جا درست مث اسب‌های خوب

و کاری هستیم. یه‌پسری مث «بورون» رو کافیه که درست مهارش کرد و مسیرو یادش داد، اون وقت هرجور که دلت بخواد کاری رو می‌کشه. حتی سرشو هم با غروربالامیگیره در حالی که اگر افسارشو ول کنید، هم‌گردن خودشو میشکنه و هم گاری رو از کوه پرت میکنه.

از این‌رو، در کانون دوم مجموعه‌ای از کارآموزان جدید، با ارزش و معیاری‌متفاوت پدیدار شدند. در آن‌جا بچه‌هائی گرد آمدند که نه زیاد مستعد بودند و نه فعال و جدی. این بچه‌ها طبق ضوابط پداگوژیکی انتخاب شده بودند و به همین خاطر از کلکتیو آن‌ها بوی خامی و بی‌تجربگی به‌مشام می‌رسید.

شخصیت‌های جالبی هم که گاه در بین بچه‌های کوچك و یا گروه‌های تازه وارد پیدا می‌شد، معمولا در شلوغی «تریپکه» گم و گور می‌شدند.

روی هم رفته رفتار «تریپکه»ای‌ها طوری بود که من و مربیان و بچه‌ها هر روز بیش از پیش از آن‌ها ناامید می‌شدیم: آن ها تنبل و کثیف بودند و به‌عمل خفت‌بار تکدی نیز گرایش داشتند. همیشه بارشك و حسد به کانون اول نگاه می‌کردند و بین آن‌ها همیشه گفت و گو های پنهانی بر سر آن که در کانون اول ناهار و شام چه بوده و چه‌چیزی را به‌انبار کانون اول آورده‌اند و چرااین‌مواد را به‌کانون دوم نیاورده‌اند، جریان داشت. آن‌ها عرضهٔ اعتراض شدید و مستقیم نداشتند، ولی در گوشه و کنار پچ و پچ می‌کردند و با کج خلقی به‌نمایندگان رسمی ما بی‌احترامی و گستاخی می‌کردند.

شاگردان کانون اول، کم‌کم‌داشتندنسبت به‌بچه‌های «تریپکه» رفتار تحقیرآمیزی پیدا می‌کردند. گاهی «زادروف» یا «ولخووف» یکی از شاکیان را کشان کشان از کانون‌دوم به‌آشپزخانهٔ کانون اول می‌آورد و می‌گفت:

ــ یه چیزی به‌این غذا ندیده بدید بخوره. داره از گرسنگی میمیره.

خود خواهی کاذب بچهٔ گرسنه سبب می‌شد که از غذاخوردن امتناع کند. در حقیقت هم بچه‌های کانون دوم بهتر تغذیه می‌شدند، زیرا باغ میوه به‌آن ها نزدیك تر بود، برخی چیزها را می‌شد از آسیاب خرید، و به‌علاوه گاوهای شیرده در کانون‌دوم‌بودند. آوردن شیر به‌کانون اول مشکل بود، چون هم راه دور بود و هم اسب به‌تعداد کافی نداشتیم.

کلکتیو کانون دوم تنبل و غرغرو بود. همان طور که قبلا هم در این باره گفتم‌چنین وضعیتی به‌دلایل گوناگونی پیدا شده بود که مهم تر از همه فقدان مرکزیت و بی‌لیاقتی مربیان بود. مربیان نمی‌خواستند نزد ما بیایند چون حقوق نا چیز بود و کار دشوار. ادارهٔ تعلیمات عمومی اولین کسی را که دم دست بود، یعنی «رودیمچیك» و سپس«دریوچنکو» را نزد ما فرستاد. آن‌ها با همسر وفرزندانشان آمدند و بهترین اتاق‌های کانون را اشغال کردند. من اعتراض نمی‌کردم، جای خوش حالی بود که همین ها را هم فرستاده بودند.

«دریوچنکو» مانند تیر تلگراف صاف و نمونهٔ کاملی از پیروان «پتلیورا» بود. او زبان روسی نمی‌دانست و تمام اتاق‌های کانون را با عکس‌های ارزان‌قیمت «شفچنکو»[1] آراست و بالاخره به‌انجام تنها کاری که استعدادش را داشت، یعنی خواندن آوازهای اوکرائینی، پرداخت.

«دریوچنکو» هنوز جوان بود. سیمای او شباهت زیادی به‌قزاق‌های اصیل داشت: سبیل هایش تاب داده و موهایش مجعد بود. حتی کراوات خوش‌فرمی داشت‌که درست‌روی یقهٔ بلوز گل‌دوزی شدهٔ اوکرائینی‌اش بسته بود. چنین آدمی ناچار بود کارهائی انجام دهد که آن‌ها را توهین به ملیتش، اوکرائین بزرگ، می‌دانست. کارهائی مانندنگهبانی‌روز، سرکشی به‌خوکدانی، یادداشت ورود دسته‌های ویژه و کارکردن در روزهای کار پا به‌پای شاگردان. این جور کارها به‌نظر او کاملا عبث و غیر ضرور می‌آمد و تمام کانون را پدیدهٔ بی هوده‌ای می‌پنداشت که کوچك‌ترین ارتباطی با جهان بینی او نداشت.

«رودیمچیك» هم به‌اندازهٔ«دریوچنکو» برای کانون بی‌مصرف بود، حتی از اوهم بی‌مصرف‌تر و نفرت‌انگیزتر... «رودیمچیك» سابقهٔ کار سی‌ساله در پیشه‌های مختلف داشت، در ادارهٔ آگاهی، در شرکت تعاونی، در راه

۱: Tarass Grigorivitch Cheptehenko ، شاعرملی و رجل اجتماعی اوکراین.

آهن و بالاخره در یتیم‌خانه به‌عنوان مسئول تربیت اطفال. قیافهٔ عجیبی داشت به‌کیف پول کهنه و فرسوده‌ای شبیه بود. تمام خطوط چهره‌اش به‌هم فشرده و از رسوب سرخ رنگی پوشیده بود: دماغش کمی پهن و به‌دو طرف کشیده شده بود، گوش‌هایش با چین وچروك های پژمرده به جمجمه چسبیده و دهانش براثر اتفاقی به‌یك طرف کج شده و در اثر استفادهٔ نادرست از عضلات آن، کند و فرسوده و از کار افتاده بود.

«رودیمچیك» پس از ورود به‌کانون با خانواده‌اش در آپارتمانی تازه تعمیر ساکن شد و هنوز بیش از یك هفته کار نکرده بود که غیبش زد. در یادداشتی که برای من فرستاد، نوشته بود که برای انجام کار مهمی رفته است. سه روز بعد با یك گاری دهقانی که یك گاو شیرده به‌دنبال آن بسته بود بازگشت. «رودیمچیك» به‌شاگردان دستور داد که آن را کنار گاوهای کانون نگه‌دارند. حتی«شره» از این واقعهٔ غیر منتظره تا حدودی‌دستپاچه شد.

دو روز بعد «رودیمچیك» برای شکایت دوان دوان نزد من آمد:

ــ هرگز انتظار نداشتم که این جاچنین رفتاری با کارمندان بکنند، مثل‌این‌که‌فراموش کرده‌اند که حالا دیگر مثل دورهٔ قبل نیست. من و بچه‌هایم مثل دیگران حق داریم که از شیر استفاده کنیم. حالا که من ابتکار به‌خرج دادم و منتظر نشدم که دولت به‌من شیر بدهد، همون طور که می‌دونید خودم زحمت کشیدم واز پول ناچیزم گاوی خریدم و به کانون آوردم، قاعدتاً باید از من تقدیر کنید، ولی در عوض بیایید وببینید باگاومن چه‌طوری رفتار میشه. کانون چند کومه علف خشك داره، از این گذشته، از آسیاب سبوس و کاه و غیره به‌قیمت ارزان دریافت میکنه. همهٔ گاوها باید بخورن ولی گاو من گشنه باشه؟ تازه بچه‌ها با گستاخی میگن: هرکسی باید از گاو خودش مراقبت کنه. آخورهای حیوون‌های دیگه‌رو تمیز می‌کنند ولی پنج روزه که آخور گاو منو تمیز نکرده‌اند، همه جاش کثیفه. من به‌زنم گفتم خودش گاو رو تمیز کنه. او میره ولی بچه‌ها نه‌بهش بیل میدن و نه چنگك و نه کاه. اگه چیزهائی مثکاه این قدر اهمیت دارن من مجبورم اخطار کنم که تدابیری جدی اتخاذ خواهم کرد. مهم نیست که دیگه جزو شماها نباشم. تا حالا که بوده‌ام، جاش بود که رفتاری غیر از این با گاو من داشته باشند.

من با بی‌تفاوتی به‌او نگاه کردم، حیران بودم که بالاخره راهی برای مقابله با این شخص هست یا نه.

ــ اجازه بدید، رفیق «رودیمچیك». جریان چیه؟ این گاو مال شماست، دارائی شخصیه. چرا مسائلو با هم قاطی می‌کنید؟ و تازه، شما یك مربی هستید، نسبت به‌شاگردان چه مسئولیتی احساس می‌کنید؟

«رودیمچیك» شروع به ناله و زاری کرد:

ــ این حرفا چیه؟ من که‌نمی‌خوام‌چیزی مجانی به‌دست بیارم. مسلمه که برای علوفه و زحمات بچه‌ها پول میدم، البته اگر قیمت بالا نباشه. ولی وقتی از من دزدی میکنن چی؟ کلاه برهٔ بچهٔ منو دزدیدند، کارشاگردان بود، ولی من چیزی نگفتم!

او را نزد «شره» فرستادم.

«شره» که تا این موقع حواسش را جمع کرده و جریان دستش آمده بود گاو «رودیمچیك» را از اصطبل بیرون کرد. پس از چند روز گاو ناپدید شد، ظاهراً صاحبش آن را فروخته بود.

از این جریان دو هفته‌ای می‌گذشت که «ولخووف» در جلسهٔ عمومی سئوالی مطرح کرد:

ــ یعنی چی؟ چرا «رودیمچیك»سیب زمینی رو از کرت‌های کانون جمع می‌کنه؟ تو آشپزخونه سیب زمینی نیست. ولی «رودیمچیك» یك انبارشو داره. به‌چه حقی این کارو می‌کنه؟

شاگردان حرف «ولخووف» را تائید کردند. «زادروف» گفت:

ــ موضوع سر سیب زمینی نیست. اون زن و بچه‌داره ــ خب، سیب‌زمینی هم‌لازمشه. فقط باید اجازه می‌گرفت. ولی این بشراصلا برای ما فایده‌ای نداره. به‌چه‌دردمون میخوره؟ تمام روز یا تو خونه‌س یا میزه شهر. بچه‌ها کثیفند و مثل وحشی‌ها زندگی می‌کنند واصلا «رودیمچیك» را نمی‌بینند. میریم گزارش‌رو

بدیم امضا کنه، پیداش نمی‌کنیم: یا خوابیده، یا ناهار میخوره یا وقت نداره باید منتظرش بشیم. آخه او به‌چه‌درد ما میخوره؟

«تارانتس» گفت:

ــ ما میدونیم که مربی‌ها چه‌طور باید کار کنند. ولی «رودیمچیك» چی؟ مثلابرای کار ما یك دستهٔ ویژه میره، همون جا باکج بیل یه نیم ساعتی منتظر میشه. تازه ایشون میگه: «خوب، من میرم، یه جائی کار دارم». بعد هم میذاره و میره. دو ساعت بعد، می‌بینیم که داره از ده برمی‌گرده و کیسه‌اش پره...

به بچه‌ها قول دادم که به این وضع رسیدگی کنم. فردای آن روز «رودیمچیك» را احضار کردم. شب پیش من‌آمد ومن‌شروع به‌انتقاد از او کردم. ولی هنوز دو تا کلمه بیش‌تر نگفته بودم که «رودیمچیك» غضبناك حرفم را قطع کرد:

ــ خوب میدونم تمام این‌ها زیر سرکیه. خوب میدونم کی این حرف‌ها رو بر علیه من میزنه.ــ همه‌اش زیر سر این آلمانیه است. ولی «آنتون سمیونوویچ» بهتره که شما تحقیق کنید تا بفهمید این مرد چه جورآدمیه. من این کارو کردم: حتی با پول هم برای گاوم کاه گیر نیاوردم‌و مجبورشدم‌بفروشمش. حالا برای بچه‌هام باید از شهر شیر تهیه کنم. ولی میدونید «شره» به‌سگش «میلورد» چی میده؟ حتماً نمی‌دونید. بسیار خوب، او از ارزنی که برای مرغ‌هاست برمیداره و برای «میلورد» دمپخت درست میکنه. با ارزن! او خودش اونو می‌پزه و به‌سگش میده، بدون این که پولشو بده و سگ ارزن کانون را مجانی و پنهانی میخوره و از این موضوع که مهندس کشاورزیه و مورد اعتماد شما هم هست سوء استفاده میکنه.

از «رودیمچیك» پرسیدم:

ــ این چیزها رو از کجا میدونی؟

ــ اوه من این حرف‌هارو که از خودم درنیاوردم. من از اون‌ها نیستم. بگیرید، نگاه کنید...

او از جیبش پاکت کوچکی درآورد. یك چیز سیاه و سفیدی، یك مخلوط عجیبی در آن بود. با تعجب پرسیدم:

ــ این چیه؟

ــ این مدرکه، و درستی حرفای منو ثابت میکنه: این فضلهٔ «میلورده». فضله، می‌فهمید؟ کلی مراقبش بودم تا تونستم اینو به‌دست بیارم. می‌بینید «میلورد» چی پس‌میده؟ ارزن خالص. خوب، اینو میخره؟ معلومه که نه، خیلی راحت از انبار برمیداره.

بهش گفتم:

ــ خوب، «رودیمچیك»: بهتره که‌شما از کانون برید.

ــ «از کانون برم» منظورتون چیه؟

ــ هرچه زودتر از این جا برید. همین امروز به‌موجب حکم رسمی شما را اخراج می‌کنم. تقاضایی بنویسید که داوطلبانه از کار کناره‌گیری می‌کنید، این طوری بهتره.

ــ من نمیذارم جریان این طوری تموم بشه.

ــ باشه، شما نذارید، ولی من اخراجتون می‌کنم.

«رودیمچیك» خارج شد. او گذاشت که جریان این طوری تمام بشه و سه روز بعد رفت.

ولی با کانون دوم چه باید کرد؟ «تریپکه»ای‌ها شاگردان بدی بودند، و تحمل این وضع دیگر ممکن نبود. مدام بین آن‌ها دعوا و کتك‌کاری می‌شد، و چیزهای یکدیگر را می‌دزدیدند، همین هم برای این که نشان بدهد آن‌جا کلکتیو بدی بود کافی است.

از کجا برای این کار لعنتی یك آدم پیدا کنیم؟ آدمی که لیاقتش را داشته باشد. کار ساده‌ای نیست، لعنتی!

۲۷. دستیابی به‌سازمان کمونیستی جوانان، «کمسومول»

در سال ۱۹۲۳ ستون‌های منظم کانون «گورکی»، به‌دژی برخوردند که برایشان کاملا ناشناخته و به‌همین سبب در صدد فتح این دژ، یعنی سازمان کمونیستی جوانان، «کمسومول» برآمدند.

تشکیلات کانون به‌هیچ وجه جدا ازمردم نبود. ازسال ۱۹۲۱، روابط مختلف وزیادی با «اطرافیان» داشتیم. بنا به‌علل اجتماعی و تاریخی، نزدیك‌ترین همسایه‌های ما دشمنان ما بودند که هم باتمام توانائیمان با آن‌ها مبارزه می‌کردیم وهم به‌خاطر وجود کارگاه‌ها،مجبور بودیم باآن‌ها روابط اقتصادی داشته باشیم. احساسات خصمانهٔ همسایه‌ها مانع گسترش‌روابط اقتصادی ما نبود، زیرا ازطریق محصولات صنعتیمان تا شعاع نسبتاً قابل توجهی بادهقانان، حتی با دهقان‌های دهات «استاروژویه» «ماچوخی» و «بریگارد یروفکا» هم رابطه برقرار کرده بودیم. ارتباط با دهات بزرگی که از نزدیك‌ترین‌همسایه‌های مابه‌شمارمی‌رفتند، مانند «گانچاروفکا»، «پریگوفکا»، «آندروشفکا» و«زابیرالوفکا»تاسال۱۹۲۳دیگربرقرار شده بود وباید بگویم که این روابط صرفاً اقتصادی هم نبودند. اولین اقدام قهرمانان ما هدف‌های زیبا شناسانه داشت، مثل کشف‌زیبائی های روستائی و نشان دادن‌میزان مهارتشان در آرایش مو، نحوهٔ فیگور گرفتن، راه رفتن، لبخند زدن و غیره. حتی همین اولین‌برخورد های بچه‌ها با دریای زندگی روستائیان سبب توسعهٔ هرچه بیش‌تر پیوندهای اجتماعی‌فیمابین شد. ودقیقاً ازهمین‌جا بود که بچه‌های کانون با اعضای «کمسومول» آشنا شدند.

نیروی «کمسومول» در این دهات هم‌از لحاظ کیفی وهم کمی بسیار ناچیز بود. تنها چیزی که برای کمسومول‌ها جالب بود دختر وودکای‌قاچاق بود. این امرتأثیرناخوش‌آیندی روی شاگردان ما داشت. فقط بعد از تشکیل «آرتل»۱ کشاورزی لنین، درست روبه‌روی کانون دوم و درکنارهٔ راست رود «کولاماك» بود که توانستیم در دستهٔ نظامی«کمسومول»ها جائی برای خود بازکنیم وبا اعضای جوان «کمسومول» دوستی به‌هم بزنیم. خوش‌بختانه یا بدبختانه، اعضای کمسومول با شورای ده‌و تمام دهقانان خرده پا از درخصومت درآمده بودند. شاگردان ازتمام جزئیات «آرتل»جدید و مشکلاتی که در راه به‌وجود آمدن آن‌وجود داشت، مطلع بودند. «آرتل» در اولین قدم، حملهٔ جانانه‌ای به‌زمین‌های درندشت کولاك‌ها کرد که منجر به‌اتحاد کولاك‌ها ودهقانان و مقاومت یکپارچه‌ای ازطرف آنان شد.به‌همین خاطر بود که آرتل پیروزیش را آسان‌به‌دست نیاورد.

زمین‌داران کوچك که قدرت بزرگی‌به هم زده بودند با شهر «دست» داشتند و مسئلهٔ کولاك بودنشان بنا به‌دلایلی بر شهرنشینان پوشیده بود. اداره‌جات شهر صحنهٔ اصلی‌دعوای «آرتل» واین خرده مالکان‌شدوسلاح‌موثرشان قلم بود، ازاین‌رو شاگردان کانون نمی‌توانستند درآن‌جا نقش مستقیمی داشته باشند. ولی هنگامی که مسالهٔ زمین به‌طور کلی حل شد وعملیات از روی برنامهٔ بسیار پیچیده‌ای آغاز شد، مقدار زیادی کار سرگرم کننده برای شاگردان ما وبچه‌های «آرتل» پیدا شد که باعث نزدیك‌تر شدن دوستی آنان گردید.

«کمسومول»ها نقش‌عمده‌ای در«آرتل» نداشتند وبه‌طور کلی ازلحاظ رشد فکری از بچه‌های بزرگ سال ما پائین‌تر بودند. درس‌و مدرسه برای بچه‌های ما بسیار سودمند بود، به‌خصوص این که سبب ارتقاء فوق‌العادهٔ شعور سیاسی آن‌ها می‌شد.شاگردان‌کانون‌به«پرولتر» بودن خودشان می‌بالیدند وتفاوت وضعیت خود شان را با جوان‌های ده درك می‌کردند. کار شدید وگاهی طاقت‌فرسای‌کشاورزی‌نمی‌توانست در اعتقاد راسخ آن‌ها به‌این امر که هنوز کارهای زیادی در پیش دارند، کوچك‌ترین خللی وارد کند. بچه‌های مسن به‌راحتی می‌ـ

۱: شرکت تعاونی در اتحاد شوروی، که مالك آن کارگران عضو آن هستند.

توانستند جزء به‌جزء انتظارات و آرزوهایشان را ازآینده توصیف کنند وتبلور این‌انتظارات و آرزوها را در وجود نیروهای جوان‌شهری می‌دیدند نه روستائی.

کمی دورتر ازایستگاه راه‌آهن، کارخانه های‌بزرگ لوکوموتیو سازی قرار داشتند. به‌نظر شاگردان‌ما ارزشمندترین‌اشیا وعزیزترین آدم‌هادراین‌کارگاه‌ها جمع‌بودند. کارخانه‌های لوکوموتیو سازی گذشته‌ای انقلابی وافتخار آمیز داشتند وکلکتیو حزبی نیرومندی را تشکیل می‌دادند. این کارخانه‌ها به‌نظربچه‌های کانون قصری سحرانگیز ورویائی بود. شکوه وجلال این قصر نه به‌خاطر عظمت سالن‌ها و ستون‌هایش، بلکه به‌خاطر چیزهائی بسیار با شکوه‌تر بود: حرکت سریع جرثقیل‌های نیرومند، چکش‌های بخاری پرقدرت، دستگاه های حافظه‌دار وفوق‌العاده پیچیده ودستگاه‌های خودکار. قصر نشینان از متشخص‌ترین شاه‌زاده‌ها بودند ولباس‌های گران بهائی داشتندکه لکه‌های روغن روی آن‌ها می‌درخشید وبوی بخار وعطر فولاد و آهن از آن‌ها به‌مشام می‌رسید. دست‌های آنان می‌توانست سطح‌مقدس سیلندرها، مخروط‌ها وتمام ثروت قصر رالمس کند. خود این مردم ازنوع خاص بودند. آن‌ها ریش حنائی مرتب وصورت چاق وچله‌روستائی نداشتند. چهرهٔ لاغر آن‌ها، نشان دهندهٔ تسلط به‌ماشین‌ها ودستگاه‌ها وآگاهی از نحوهٔ کارو وظیفهٔ پیچیدهٔ کلیدها، دسته‌ها، اهرم‌ها، و رل‌ها بود. درمیان این افراد عدهٔ زیادی «کمسومول» بود که رفتار و کار مدرنشان تحسین وتعجب ما را برمی‌انگیخت. غرور و ارادهٔ استوار آنان را می‌دیدیم، ومی‌شنیدیم که چه‌گونه با حرارت از آزادگی کارگر صحبت می‌کنند.

بله، کارخانه‌های لکوموتیوسازی بزرگ ترین آرزوی بسیاری از شاگردان ما در سال ۱۹۲۲ بود. آن‌ها شایعات زیادی دربارهٔ کارهای انسانی فوق‌العاده‌ای شنیده بودند: کارخانه‌های «خارکف»، «لنینگراد»، و تمام این اسامی افسانه‌ای مثل «پوتیلف» و «سورموفو» که هنوز هم مشغول به‌کار بودند. ولی مگر در دنیا ازاین کارخانه‌ها کم است به‌هرصورت شاگرد متواضع روستائی ما حتی در رؤیاها هم این همه بلند پروازی نمی‌کرد. ما کم‌کم با کارگران کارخانه‌های لوکوموتیو سازی خودمانی شدیم، ما می‌توانستیم این کارگران‌را با چشم خودمان ببینیم وجذابیتشان را با تمام حواسمان حس وحتی لمس کنیم. اول‌بار «کمسومول»های آن‌ها بودند که به‌سراغ ما آمدند، یك روز یك‌شنبه، «کارابانف» به دفترم دوید وفریاد زد:

ــ کمسومول‌های راه آهن اومدن این جا! معرکه است!

آن‌ها تعریف‌های زیادی از کانون‌شنیده، حالا برای آشنائی بیش‌تر خودشان به‌کانون آمده بودند. جمع آن‌ها هفت نفر بود. بچه‌ها با اشتیاق وهیجان حلقهٔ تنگی به‌دورشان زدند وبه‌این شکل صمیمانه ونزدیك تمام روز را با آن‌ها به‌سر بردند. کانون دوم، اسب‌ها، آلات وابزار، خوك‌ها، «شره» و گرمخانه را به‌آن‌ها نشان دادند وبا تمام وجود احساس می‌کردند که تمام دارائی ما در مقایسه با کارخانه‌های لوکوموتیو سازی بسیار ناچیز است. بچه‌ها بی‌نهایت متعجب‌بودندکه می‌دیدند«کمسومول» ها به‌ما فخر نمی‌فروشند وبرتریشان‌را به‌رخمان نمی‌کشند وحتی از خود محبت ودلسوزی هم نشان می‌دهند.

«کمسومول»ها قبل ازرفتن‌به‌شهر به‌دفترم آمدند تا کمی صحبت کنیم. آن‌ها می‌خواستند بدانند چرا در کانون ما سازمان کمسومول نیست. کوتاه ومختصر دلیل غم‌انگیز این‌ماجرا را برایشان شرح دادم.

از سال ۱۹۲۲ ما تلاش می‌کردیم یك هستهٔ کمسومولی به‌وجود بیاوریم، ولی‌سازمان کمسومول محلی به شدت مخالفت می‌کرد: مگه میشه کانون مجرمین کمسومول داشته باشه؟ ما خیلی خواهش کردیم. بحث کردیم، التماس کردیم، ولی فقط همان جواب همیشگی را می‌دادند: اعضای شما جانی‌اند. بگذارید از کانون مرخص شوند، اگر ثابت شد که اصلاح شده‌اند، آن‌وقت در مورد پذیرش آن‌ها به سازمان جوانان کمونیست صحبت می‌کنیم.

کارگران راه آهن تحت تأثیر وضع ما قرار گرفتند وقول دادند که در کمسومول شهر به‌ما کمك کنند. واقعاً هم یکی ازآن‌ها یك شنبهٔ بعد به‌کانون آمد ولی خبرهائی نومید کننده برایمان آورد. در کمیتهٔ شهر و استان می‌گفتند: این حرف‌ها قبول، ولی چه‌طور

می‌توان در کانونی که عدهٔ زیادی از افراد «ماخنو»، جنایتکاران سابق واصولا آدم‌های ولگرد ومشکوك زندگی می‌کنند، کمسومول تأسیس کرد؟

من به او توضیح دادم که از دارودستهٔ «ماخنو» فقط چندتائی در کانون داشتیم که برحسب اتفاق وارد این باند شده بودند. و بالاخره گفتم که نباید به‌کلمهٔ «اصلاح شده» به‌آن معنی که مردم شهر فکر می‌کنند، توجه کرد. برای ما «اصلاح» یك فرد کافی نبود بلکه می‌بایست او را از نو تربیت کرد. یعنی باید طوری اورا تربیت کرد که هیچ‌گونه خطری برای اجتماعی که عضو آن خواهد شد ایجاد نکند وکوشنده‌ای فعال برای زندگی نوین‌بار بیاید. ولی وقتی که شاگرد آرزودارد وارد سازمان «کمسومول» بشود وقبولش نمی کنند ومدام اشتباهات گذشته‌اش را به رخش می‌کشند، چه‌طور می‌توان اورا به‌نحو مطلوب تربیت کرد؟ کارگر راه‌آهن با حرف‌های من هم موافق بود وهم مخالف. چیزی که بیش‌از حد به‌نظر او مشکل می‌نمود، این بود که شاگردان‌کانون‌کی می‌توانند وارد«کمسومول» بشوند وکی نمی‌توانند و چه‌کسی باید این مشکل را حل کند.

ــ «چه‌کسی باید این مشکل را حل کند» یعنی چه؟ معلومه، سازمان «کمسومول» کانون.

«کمسومول»های کارخانه‌ها مرتب به کانون می‌آمدند ولی متوجه شدم که قضاوت آن‌ها در موردما درست‌نیست. در حقیقت‌آن‌ها بیش از هر چیزماراجنایتکار حساب‌می‌کردند، دربارهٔ گذشتهٔ بچه‌ها خیلی کنجکاو بودند ودر عین‌حال‌موفقیت‌های ما را تأیید می‌کردند، ولی ایراد سر جایش باقی بود: به‌هرصورت‌بچه‌های شما هنوز مثل آدم‌های معمولی نیستند. من با زحمت واشکال زیاد موفق شدم از زیربار بعضی از صحبت‌ها شانه خالی کنم.

موضع ما در قبال این مسئله، مانندروز های اول کانون همان طور بی‌تغییر باقی ماند. من معتقد بودم که شیوهٔ اصلی بازآموزی مجرمین، باید برنادیده گرفتن کامل گذشتهٔ آن‌ها، به‌خصوص خطاهایشان استوار باشد. ولی پیاده کردن این اصول به‌طور تمام وکمال، کار بسیار مشکلی بود. چون از همهٔ موانع و دشواری‌ها که بگذریم، با امیال وغرایزخودم هم باید مبارزه می‌کردم. همیشه دلم می‌خواست بدانم که چرا فلان بچه را پیش ما فرستاده‌اند وجرم او واقعاً چه بوده است. به‌عبارت دیگر، منطق علم وتعلیم وتربیت همواره سعی دارد به‌منطق طب نزدیك شود که می‌گوید: «برای معالجهٔ مرض اول باید آن را شناخت». این منطق حتی گاه‌گاهی سبب وسوسهٔ خود من و به‌خصوص اغوای همکارانم وادارهٔ تعلیمات عمومی می‌شد.

کمیسیون رسیدگی به‌جرائم نوجوانان، همیشه پرونده‌های بچه‌ها را با تمام جزئیات انواع بازپرسی‌ها، روبه‌رو کردن‌ها و مهملات دیگری که تصور می‌کردند در شناخت مرض کمکی می‌کند، برایمان می‌فرستادند.

در کانون توانستم تمام مربیان را درمورد نخواندن پروندهٔ بچه‌ها با خود همعقیده سازم، وازسال ۱۹۲۲ هم از کمیسیون درخواست‌کردم که دیگر پروندهٔ افراد را برای ما نفرستند. بدین‌ترتیب ما به‌کلی گذشتهٔ بچه‌ها را نادیده گرفتیم. نتیجه عالی بود، به‌طوری که خود شاگردان هم به‌سرعت گذشتهٔ خود را فراموش کردند. من با کمال مسرت می‌دیدم که‌چه‌طور توجه به‌گذشتهٔ ننگین ونفرت‌انگیز، داشت‌کم‌کم در کانون از بین می‌رفت. در این کار ما به‌حد مطلوب مورد نظرمان رسیدیم، به‌طوری که حتی شاگردان جدید هم از تعریف ماجرا های گذشتهٔ خود شرم داشتند. و حالا ناگهان در رابطه با امر شگفت‌انگیزی مثل پذیرفتن یك هستهٔ تشکیلاتی «کمسومول» در کانون، ما مجبور به‌یادآوری گذشته واحیا واستفاده از لغات نفرت‌انگیز: «اصلاح»، «مجرم» و «سوابق» افراد شده بودیم.

اشتیاق شاگردان برای «کمسومول»شدن به‌سبب برخورد با مانع، تشدید شد. بچه‌ها می‌خواستند برای تحقق این خواسته دست به کارهای تند بزنند. حتی حاضر بودند برایش بجنگند. بچه‌هائی هم که مثل «تارانتس» نرم‌خوتر بودند، راه‌های پر پیچ وخم‌ونادرستی پیشنهاد می‌کردند: به‌بچه‌هائی که می‌خواهند وارد «کمسومول» بشوند گواهی «اصلاح‌شده» بدهیم، ولی البته باید در کانون بمانند.اکثر بچه‌ها با این حیله مخالفت کردند. «زادروف» که از فرط خشم سرخ شده بود، گفت:

ــ همچین‌کاری لازم نکرده. این که معامله با «موژیك»۱ها نیست. ما سرکسی‌رو نمی‌خوایم کلاه بذاریم. ما باید برای ایجاد تشکیلات کمسومولی‌درکانون نهایت‌کوششمونو به‌کار ببریم، خود سازمان تشخیص خواهدداد که لیاقتشو داریم یانه.

بچه‌ها غالباً برای‌شرکت درجلسات‌سازمان «کمسومول» به‌شهر می‌رفتند واز خواسته‌شان دفاع می‌کردند، ولی معمولا موفقیتی حاصل نمی‌شد.

در زمستان ۱۹۲۳ از حسن تصادف، رابطهٔ دوستانه‌ای بین ما و یکی دیگر از تشکیلات «کمسومول» به‌وجود آمد.

یك روز طرف‌های غروب من و «آنتون» داشتیم به‌کانون برمی‌گشتیم. «ماری» که غذای کافی وخوب پوستش را برق انداخته بود، به سبکی درشکه را می‌کشید. درست در آغاز سراشیبی تپه یك شتر، که در منطقهٔما بسیار کمیاب بود، جلویمان نمایان شد. ماری که از دیدن حیوان سخت ترسیده بود روی دوپا بلند شد، لگدی به‌مالبندهای درشکه زد و رم‌کرد. «آنتون» بدون این که بتواند حیوان را مهار کند، پاهایش را ستون قسمت جلوی درشکه کرد. کوتاهی مال بندهای درشکه که نقص عمدهٔ آن بود، و «آنتون» هم بیش از این بارها آن را گوشزد کرده بود، سبب ادامهٔ این جریان و در نتیجه نزدیك‌تر شدن ما به تشکیلات کمسومولی مورد نظرمان شد. چهار نعل رفتن دیوانه‌وار «ماری» سبب می‌شد که سم‌های عقب حیوان به‌آهن جلوی‌درشکه‌بخورد وهمین امر ترس اورا بیش‌تر می‌کرد. حالا دیگر «ماری» با سرعتی وحشتناك ما رابه‌سوی فاجعهٔ اجتناب‌ناپذیری پیش می‌برد. من و «آنتون» دوتایی افسارها را می‌کشیدیم ولی این‌کار وضع را ازسابق هم بدتر می‌کرد. «ماری» به‌شدت سرش را تکان می‌داد وآتشی تر می‌شد. من دیگر تقریباً پایان رقت‌باراین ماجرا را می‌دیدم: سر پیچ جاده، عده‌ای از دهقان‌ها با گاری‌هایشان دور آب‌انبار جمع شده بودند ومی‌خواستند اسب‌هایشان را آب بدهند. به‌نظر می‌آمد هیچ راه‌گریزی نیست. راه به‌کلی بسته بود. ولی «ماری» به‌نحوی معجزه‌آسا از بین آبشخور وگاری‌ها رد شد. صدای شکستن چوب وفریاد چندتن به‌گوش رسید، ولی ما دیگر خیلی دور شده بودیم.تپه تمام شده بود وحالا روی زمین هموار وصاف حرکت می‌کردیم. «آنتون» نگاهی به‌پشت سرش انداخت:

ــ ما یکی از گاری‌هاشونو خرد کردیم. باید دربریم!

و شروع کرد به‌چرخاندن شلاق روی سر «ماری» که بدون این‌کار هم داشت با نهایت سرعت چهار نعل می‌رفت. من بازویش را گرفتم:

ــ نمیتونی از چنگشون فرار کنی. اسبشونو ببین، داره مثل گلوله میاد.

در واقع هم پشت سرمان اسبی پر ابهت، با گام‌هائی نیرومند، سبکبار می‌تاخت وداشت از ما جلو می‌زد.برترك‌آن‌مردی با نوار سرخ، فراری‌های بد شانس را برانداز می‌کرد. ما ایستادیم. مردی که نوار سرخ داشت، به‌علت این که جایی برای رفتن نبود، روی رکاب ایستاده، دست‌هایش را روی شانهٔراننده گذارده بود. صندلی عقب‌درشکه به‌صورت‌جعبهٔشکسته‌ای درآمده بود که روی جاده کشیده می‌شد و درست معلوم نبود که چه قسمت‌های دیگری از درشکه از هم دررفته وشکسته شده است.نظامی با لحنی غضبناك گفت:

ــ دنبال ما بیایید.

ما رفتیم. «آنتون» لبخند می‌زد. او از نتیجهٔ جریان، به‌وجد آمده بود. ده دقیقه بعد در دفتر فرماندهی گ.پ. او. بودیم و فقط دراین موقع بود که علائم تعجب وناراحتی بر چهرهٔ «آنتون» نمایان‌شد:

ــ اوه، چه بدبیاری! همین کم بود که با «گ. پ. او.» روبه‌روبشیم...

آدم‌هائی که نوار سرخ داشتند ما رادوره کردند ویکی ازآن‌ها با فریاد به‌من گفت:

ــ بایدم این‌طوری بشه، درشکه رودادید دست یه الف بچه، او چه‌طور میتونه اسبو نگهداره؟ شما مسئولش هستید.

«آنتون» آزرده و عبوس و در حالی که نزدیك بود به‌گریه بیفتد، سرش را به‌طرف شخصی که بی‌حرمتی کرده بود تکان داد و گفت:

ــ بچه! اینوباش، اگه شما این لعنتی‌هارو

۱: لقبی برای دهاتی‌ها در روسیهٔ تزاری.

تو جاده ول نمی‌کردید ونمیذاشتید توی دست‌و پای مردم بلولن... این مادیون از چی ممکن بود بترسه؟

ــ کدوم لعنتی‌ها؟

ــ خوب، همین شترهارو دیگه.

مردی که نوار سرخ داشت به‌خنده‌افتاد.

ــ ازکجا می‌آیید؟

گفتم:

ــ از کانون «گورکی».

ــ آه، از اون‌جا می‌آیید شما هم لابد مدیر هستید؟

مرد جوانی ما را مثل میهمانی عالی‌قدر به‌آن‌هائی که دور ما ایستاده بودند نشان داد و گفت:

ــ امروز دوتا شکار خوب گیر آوردیم.

عدهٔ زیادی مارادوره کردند. آن‌ها درشکه‌چی خودشان را مسخره می‌کردند و «آنتون» را هم زیر باران سئوال‌هایشان در بارهٔ کانون آزار می‌دادند:

ــ خیلی وقت بود که دلمون می‌خواست بیاییم و کانونو ببینیم. این‌طور که میگن شما بچه‌های شلوغ ودعوائی هستید. خوب،یك‌شنبه میایم دیدنتون.

همین‌که مشاور اقتصادی آمد، باعصبانیت مشغول صورت جلسه شد، ولی همه‌سرش فریاد زدند:

ــ بسه بابا توهم با این کاغذ بازیت! چه‌خبره این قدر کاغذ سیاه می‌کنی؟

ــ منظورتون چیه؟ مگه‌ندیدید درشکه‌رو چه روزی انداخته‌اند؟ باید درستش کنند.

ــ بدون صورت جلسه‌کردن‌توهم‌درستش می‌کنند. درستش میکنین مگه نه؟ خوب تعریف کنید کانون چه‌جوریه مثل این‌که بازداشتگاه هم دارید؟

«آنتون» گفت:

ــ فقط همینو کم داشتیم، بازداشتگاه. نکنه خودتون بازداشتگاه دارید؟

یك‌بار دیگر همه زدند زیر خنده:

ــ حتماً یك شنبه میایم پیشتون، درشکه‌رو هم برای تعمیر می‌آریم.

مشاور اقتصادی جیغ‌جیغ کرد:

ــ پس تا یك شنبه من باچی این‌ور و اون‌ور برم؟

اورا آرام کردم:

ــ ما یه درشکهٔ دیگه داریم. یه نفرهمراه ما بفرستید اونو بیاره.

بدین‌ترتیب کانون دوستان خوبی‌به‌دست آورد. کمسومول‌های «چکیست»روز یك‌شنبه به‌کانون آمدند. یك‌بار دیگر این سئوال لعنتی مطرح شد: چرا بچه‌های ما نمی‌توانند «کمسومول» شوند؟ «چکیست‌ها» متفقاً طرف ما را گرفتند. آن‌ها به‌من گفتند:

ــ اون‌ها دنبال چی می‌گردند؟ واقعاً دنبال جانی؟ عجب مزخرفاتی! از آدم‌های‌درست وحسابی بعیده... ما این موضوع را اگر این‌جا حل نشه در «خارکف» مطرح می‌کنیم.

درآن زمان کانون‌ما تحت‌عنوان‌سرپرستی مستقیم کمیساریای تحصیلات ملی «اوکرائین» بود. تحت عنوان «مرکز بازآموزی مجرمین جوان» کم‌کم پای بازپرس‌ها به‌کانون بازشد. ولی این اشخاص مثل‌ما،آدم‌های‌سطحی،بی‌شعور وکوته‌فکری نبودند که تربیت اجتماعی را کاری هیجان انگیز بخوانند. این آقایان «خارکفی» تعلیم وتربیت اجتماعی را تجلی گاه روح از بند رستهٔ جوانان، حق فردی‌و دیگر یاوه‌سرائی‌های‌شاعرانه نمی‌دانستند.چیزی که آن‌ها به‌دنبالش بودند اشکال سازمانی تازه، آهنگ و حرکتی نو بود. جالب‌ترین نکته در بارهٔ آن‌ها، این بود که هرگز ژست «دکتر فاوست»۱ را نمی‌گرفتند که دنبال خوش‌بختی های لحظه‌ای باشند، برخوردشان با ما رفیقانه بود، حاضر به‌شرکت در جست وجوهای ما بودند وبا یافتن هردانهٔ جدید، با ما به‌شادی می‌پرداختند. این بزرگواران «خارکف» از گرفتاری ما برای ایجاد هستهٔ کمسومولی سخت متعجب شده بودند:

ــ که این طور، شماها بدون کمسومول کار می‌کنید؟... قدغنه یه هسته تشکیل‌بدین؟... کی این چیزها رو از خودش درآورده؟

شب، آن‌ها با شاگردان قدیمی ما گفت وگوهای درگوشی ازاین‌جا وآن‌جا داشتندکه با جنباندن دلسوزانهٔ سر همراه بود.

در کمیتهٔ مرکزی کمسومول اوکرائین به‌خاطر پی‌گیری‌های کمیساریای تحصیلات‌ملی اوکرائین ویاری دوستان ما در شهر، این‌مشکل خیلی سریع حل وفصل شد و در تابستان۱۹۲۳

۱: Dr. Fauste، جادوگری که ادعا می‌کرد باشیطان رابطه دارد.

«تیخون نستروویچ کووال» به‌عنوان مربی سیاسی به‌کانون فرستاده شد.

«تیخون‌نستروویچ» جوانی بود روستائی. بیست و چهارسال زندگیش مملو از وقایع جالب، به‌خصوص درگیری‌هایش در ده بود. گذشته‌اش در زمینهٔ فعالیت‌های سیاسی بسیار غنی بود. به‌علاوه مردی با هوش، خونسرد و خوش قلب بود. دراولین برخورد با شاگردان کاملا رفیقانه صحبت کرد ونشان داد که به همان اندازه نیز در کار مزرعه مجرب است.

یك گروه کمسومول نه‌نفری ازشاگردان در کانون تشکیل شد.

۲۸. آغاز مارش پرافتخار

«دریوچنکو» به‌طور ناگهانی شروع‌کرد به‌روسی حرف زدن. این حادثهٔ غیر منتظره به یك سلسله وقایع ناخوش‌آیند مربوط می‌شدکه در خانه‌اش روی داده بود وشروعش به‌زمان زایمان همسرش می‌رسید که می‌توان گفت موجودی بود کاملا بی‌تفاوت نسبت به‌ایده‌های اواکرائینی. «دریوچنکو» آن قدر در مورد دودمان باشکوه قزاقیش سخن گفته بود که انتظار نمی‌رفت به‌این آسانی‌ها ازآن دست بردارد. او به‌زبان خالص اوکرائین از «براتچنکو» تقاضا کرد که اسبی به‌او بدهد تا به‌دنبال قابله برود. «براتچنکو» نتوانست خود را راضی کند وحرفی نزند وازاین‌واقعیت که تولد «دریوچنکوی کوچولو» قابله لازم دارد که باید از شهر بیاورند دلخور بود.آخر تولد او که در برنامهٔ حمل ونقل کانون پیش بینی نشده بود. به‌نظر «براتچنکو» بودن یا نبودن قابله چیزی را عوض نمی‌کرد. با این حال به «دریوچنکو» اسب داد. ولی فردای آن روز معلوم شد که باید زائو را به‌شهربرند. «آنتون» به‌قدری عصبانی شد که بدون درنظر گرفتن اهمیت مسئله گفت:

ــ من اسب نمیدم!

ولی «شره»، من وتمام کانون، چنان با شدت وحدت به‌او اعتراض کردیم که ناچار تسلیم شد. «دریوچنکو» با شکیبائی نطق‌غرای «آنتون» را گوش کرد و سعی کرد با زبانی شیوا وسلیس وبا سخنانی پرآب وتاب اورا متقاعد کند:

ــ ازآن جائی که این مسئله فوق‌العاده فوتی وفوری است، حتی یك ساعت هم نباید وقت تلف کرد، رفیق «براتچنکو»!

«آنتون» در عوض خودش را با آمار وارقام ریاضی مجهز کرده بود وبا اطمینان از صحت آن‌ها می‌گفت:

ــ یه جفت اسب مگه نبردید قابله بیارید؟ خب، بردید. حالا همین یه جفت اسب باید زائو وقابله رو به‌شهر ببرند. به‌نظر شمابرای اسب‌ها چه اهمیتی داره که کی میخواد بچه بیاره؟

ــ ولی آخه، رفیق...

ــ «ولی آخه» نداره فکرشو بکنید که اگر همه همین‌جور بزایند، چی میشه...

«آنتون» به‌عنوان اعتراض دوتا از تنبل‌ترین اسب‌ها را که زیاد هم مورد علاقه‌اش نبودند برای آن‌ها زین کرد و گفت کالسکه خراب است وباید با درشکه بروید. «سوروکا» را هم به‌عنوان درشکه‌چی بر صندلی آن‌نشاند. همهٔ این‌نوع تدارکات نشان می‌داد که این‌سفر از نظر وی چه‌قدر بی‌اهمیت است.

موقعی که «دریوچنکو» دوباره برای برگرداندن زائو از «براتچنکو» اسب‌خواست، «آنتون» واقعاً ازکوره در رفت. مقدر نشده بود که «دریوچنکو» پدرخوش بختی باشد. فرزند اول اوکه با عجله نامش را «تاراس» گذاشته بود بیش‌تر از یك هفته در زایشگاه زنده نماند وبدون آن که بتواند چیز مهمی به‌این دودمان با شکوه قزاقی بیفزاید، درگذشت. «دریوچنکو» حالتی‌غمگین و مناسب موقعیت به‌خود گرفته بود، ولی لجوجانه مثل سابق به‌زبان اوکرائینی حرف می‌زد. غم و اندوه او درمهتر ما اثر خاصی نمی‌گذاشت، «آنتون» از فرط خشم و نفرت لغاتی به‌کار می‌برد که در هیچ زبانی پیدا نمی‌شد، وازدهان اوفقط عبارات شکسته ونامفهومی‌بیرون‌می‌آمد:

ــ اسب‌هارو به‌خاطر هیچ وپوچ به‌کار گرفتیم! یك جنازه!... عجله‌ای در کارنیست. چه فرق می‌کنه؟ یك ساعت دیرتر. مردم هی بچه‌دار میشن... ولی چه فایده...

«دریوچنکو» زائوی بد اقبال را به‌خانه بازگرداند، و عذاب «براتچنکو» برای مدتی طولانی تسکین یافت. «تاراس دریوچنکو» هنوز به‌دنیا نیامده بود که تصادفاً موضوع نامربوطی،بعدها معلوم شدکه چندان‌هم‌نامربوط نبوده است، به‌این داستان چسبید. گرچه این موضوع هم برای «دریوچنکو» عذاب جدیدی شد.

مربیان وتمام کارمندان کانون جیرهٔ خوراك خود را به‌صورت آماده از دیگ‌عمومی شاگردان می‌گرفتند. ولی بعد ازمدتی، هم با درنظر گرفتن خصوصیات وشرایط زندگی‌بعضی ازخانواده‌ها وهم برای این که‌کار آشپزخانه کمی سبك‌تر شود، به «کالینا ایوانوویچ»اجازه دادم که به‌برخی خواربار خشك بدهد. «دریوچنکو» هم یکی ازآن‌ها بود. موقعیتی پیش‌آمد ودر شهر مقدار کمی کرهٔ طبیعی به دست آوردم که فقط کفاف چند روز رامی‌داد. طبیعتاً به‌فکر هیچ‌کس خطور نکرد که می‌توان این کره را هم جزو خواربار خشك تقسیم‌کرد. ولی «دریوچنکو» همین که فهمید سه‌روزاست که ازاین مادهٔ گران‌بها در دیگ عمومی کانون ریخته می‌شود خیلی ناراحت شد. وبا عجله‌آمد که وضعش را تغییر دهد وتقاضا نامه‌ای نوشت که ازاین پس ازدیگ همگانی غذا خواهد خورد و جیرهٔ خشك نخواهد گرفت. بدبختانه وقتی این تغییر وضع انجام گرفت، ذخیرهٔ کره در انبار «کالینا ایوانوویچ» تمام شد، وبهانه‌ای به‌دست «دریوچنکو» داد که برای اعتراض به‌نزدم بدود:

ــ حق ندارن این‌طوری مردمو مسخره کنن! کره‌کو؟

ــ کره دیگه نداریم، تموم شده.

او تقاضا نامهٔ دیگری نوشت که او و خانواده‌اش مانند سابق جیرهٔ خشك دریافت خواهند کرد. گفتم، خواهش می‌کنم!هرطور دوست دارید.ولی‌دوروزبعد«کالینا ایوانوویچ» بازهم‌همان قدرکره با خودآورد.«دریوچنکو» بدون مراجعه به‌دیگ همگانی، این ناراحتی‌را با دندان قروچه تحمل کرد. ولی در ادارهٔ تعلیمات عمومی به‌خاطر امکاناتی که دست‌داده بود، جریان تدریجی و طولانی تأمین چربی بدن کارمندان تعلیمات عمومی و شاگردان را مد نظر قرار داده بودند. «کالینا ایوانوویچ» غالباً هنگام بازگشت از شهر، از زیر صندلیش کوزهٔ کوچك چربی که در تنظیف پاکیزه‌ای پیچیده بود، بیرون می‌کشید. طوری شده بود که دیگر «کالینا ایوانوویچ» با بی‌اعتنائی‌آن را روی کاه وسط گاری می‌انداخت ومی‌گفت:

ــ عجب مردم بی‌شعوری! لااقل یه‌چیزی به‌آدم بدید که بتونه نیگاش کنه،آخه انگل‌ها، این برای خوردنه یا بو کردن؟

بالاخره «دریوچنکو» طاقت نیاورد: دو باره به‌استفاده از دیگ همگانی روی آورد.این بشر قادر به‌مشاهدهٔ جهت حرکت زندگی نبود، او نمی‌دید که منحنی مصرف چربی درکانون‌رو به‌بالا می‌رود، عدم درك مسائل بغرنج سیاسی به‌او امکان نداد که روند تغییر دریافت کره را دریابد وبه‌همین علت او وخانواده‌اش از جریان روبه‌پیش تغییر اوضاع سیاسی عقب ماندند. یکدفعه به‌ما آن‌قدر کره دادند که من دیدم می‌توانیم کرهٔ مصرفی پانزده‌روز را به صورت جیرهٔ خشك بدهیم.زن‌ها،مادربزرگ‌ها، دختران ارشد مادر زن‌ها وسایر اشخاصی‌که‌در درجهٔ دوم اهمیت بودند، از انبار «کالینا ایوانوویچ» مکعب‌های زرین‌کره را به‌آپارتمان های خود می‌بردند و آن را پاداش صبر و شکیبائی خود می‌دانستند. ولی «دریوچینکو»، نه اوبدون دوراندیشی سهم چربی‌اش را به صورت غیر آشکار، از دیگ‌کانون‌خورده بود. رنگ صورتش از اندوه ناشی از بدشانسی‌پریده بود. با سراسیمگی تقاضا نامهٔ دیگری برای دریافت جیرهٔ خشك نوشت. اندوه او عمیق‌بود ورقت همه را برمی‌انگیخت، ولی او مانند یك قزاق، یك مرد، پایداری می‌کرد و زبان عزیز اوکرائینی را کنار نگذاشت.

موضوع چربی‌ها از نظر زمانی باکوشش ناکامانهٔ «دریوچنکو» برای دوام نسلش‌مطابق شد.

او وهمسرش با شکیبائی خاطرات‌اندوه‌بار «تاراس» را نشخوار می‌کردند. در این‌موقع، سرنوشت توازن را برقرار ساخت وآن شادی که «دریوچنکو» از مدت‌ها پیش شایستهٔ آن بود، برایش به‌ارمغان آورد: فرمان تحویل جیرهٔ خشك در پانزده روز گذشته داده شده وکرهٔ طبیعی هم جزو این جیره بود. «دریوچنکو»ی خوش‌بخت با کیسه‌ای نزد «کالینا ایوانوویچ» رفت. خورشید می‌درخشید وتمام موجودات زنده شادی می‌کردند. ولی این شادی خیلی دوام نیاورد. هنوز نیم ساعتی بیش‌تر نگذشته بود که «دریوچنکو» پریشان و در حالی که بی‌نهایت آزرده خاطر شده بود به‌نزدم دوید. ضربات سرنوشت که محکم به سرش فرود می‌آمد بیش از تحملش بود، به‌کلی ازخط خارج شده بود وبه‌زبان سلیس‌روسی می‌گفت:

ــ چرا برای پسر من چربی نمیدید؟
با تعجب پرسیدم:
ــ کدوم پسر؟
ــ کدوم پسر یعنی چه؟ برای تاراس‌این خودسریه، رفیق مدیر. قانوناً برای تمام افراد خانواده باید جیره بدید. پس خواهش می‌کنم بدید.
ــ ولی پسر شما «تاراس» دیگه وجود نداره.
ــ به‌شما مربوط نیست که وجود نداره یا داره. من براتون گواهینامه‌ای آوردم که پسرم «تاراس» دوم ژوئن به‌دنیا آمده ودهم ژوئن مرده شما باید برای هشت‌روز جیرهٔ **او** را بدهید...
«کالینا ایوانوویچ» مخصوصاً آمده بود که شاهد مجادله باشد وبا احتیاط بازوی «دریوچنکو» را گرفت:
ــ رفیق دریوچنکو «آخه کدوم احمقی به‌نوزاد کره میده؟ یه‌خورده فکر کن مگه بچه میتونه این غذارو هضم کنه؟»
من هردوی آن‌ها را با نگاهی غضبناك برانداز می‌کردم.
ــ «کالینا ایوانوویچ»، شماها امروز چتون شده این بچهٔ کوچك الان سه هفته‌است که مرده...
ــ آه! بله مرده؟ خب پس کره به‌چه دردش میخوره؟ حالا دیگه کره براش مثل عود سوزه برای مرده.
«دریوچنکو» خشمگین در اتاق چرخ می‌زد وهوا را با دست می‌برید:
ــ هشت روز تمام خانوادهٔ من یك‌عضو دیگر هم داشته، شما موظفید جیره‌اش رابدهید:
«کالینا ایوانوویچ» به زحمت جلوی خندهٔ خود را گرفت وبه‌او توضیح داد:
ــ زندگی می‌کرده؟ فقط اسماً زندگی می‌کرده، اما عملا به‌هیچ وجه این‌طور نیست: بودن یا نبودن او هیچ تأثیری درزندگی شما نداشته.
ولی «دریوچینکو» دیگر اختیارش را ازدست داده بود وحرکات بعدیش بی‌قاعده و زشت بود. او هرگونه آداب و اصول‌رافراموش کرده بود وحتی نشانه‌های خاص وی، سبیل، موی سر وکراواتش هم به‌کلی تغییر فرم‌داده وازریخت افتاده بودند. با همین هیئت نزد رئیس ادارهٔ تعلیمات عمومی رفت وتأثیر نامطلوبی در او گذاشت. رئیس مرا احضار کرد وگفت:
ــ یکی از مربیان آمده بود پیش من‌و از شما شکایت می‌کرد. میدونید چه‌کار باید بکنید؟ این قبیل‌اشخاص را بیرون کنید. چه طور می‌توانید چنین موجود خودخواه وغیر قابل تحملی را درکانون نگهدارید؟ چه مزخرفاتی می‌گفت: دربارهٔ شخصی به نام «تاراس»، کره، وخدا میدونه دیگه چه‌چیز هائی حرف می‌زد!
ــ ولی این شما بودید که او رابرایمان فرستادید.
ــ غیر ممکنه... بندازینش بیرون. فوراً.
این نتیجهٔ خوش‌آیند ارتباط تدریجی‌دو موضوع بود: «تاراس» وکره. «دریوچنکو» وهمسرش به‌همان راهی رفتندکه«رودیمچیك» رفته بود. من خوش‌حال بودم، شاگردان کانون هم خوش‌حالی می‌کردند وگوشهٔ کوچکی از طبیعت اوکراین هم که صحنهٔ این حوادث‌بود، شادی می‌کرد. با این‌حال شادی من توأم با نگرانی بود: همان مشکل قدیمی که‌ازکجا می‌توان یك‌انسان واقعی پیدا کرد. بیش از پیش ذهنم را مشغول می‌کرد. چون درکانون دوم، یك مربی هم باقی نمانده بود.ولی‌سرانجام اوضاع رو به‌راه شد. شانس‌به‌کانون«گورکی» روی آورده بود ومن خیلی ساده در خیابان تصادفاً به‌یك انسان واقعی که برایمان لازم‌بود برخوردم. او در پیاده‌رو، مقابل ویترین‌دایرهٔ تأمین خواربار ادارهٔ تعلیمات عمومی ایستاده بود، پشت به‌ویترین داده ومناظر سادهٔ خیابان گردآلود وپر از خاك را تماشا می‌کر. من و «آنتون» داشتیم کیسه‌های غله را از انبار بیرون می‌آوردیم. «آنتون» سکندری خورد وپایش در چاله‌ای فرورفت وبه‌زمین افتاد. انسان واقعی، به‌سرعت به‌محل حادثه شتافت و دونفری کیسهٔ مزبور را بار گاری کردیم. من از شخص ناشناس تشکر کردم و متوجهٔ اندام ورزیده وسیمای جوان وتیزهوش او شدم. با تبسمی برازنده به‌تشکرم پاسخ داد. کلاه سفید قزاقی برسر داشت وازقدرت واعتماد به‌نفس نظامیان برخوردار بود. ازاو پرسیدم:
ــ مثل این که نظامی هستید، نه؟
ناشناس لبخند زد:

ــ بله، حدس شما درست است.
سواره نظام ؟
ــ بله.
ــ در این صورت چه چیز ادارهٔ تعلیمات عمومی توجه شما را جلب کرده است؟
ــ با رئیس کار داشتم. میگن‌همین حالا میاد ومن منتظر او هستم.
ــ دنبال کاری می‌گردید؟
ــ بله. به‌من وعدهٔ شغلی مثل‌مربی‌ورزش داده‌اند.
ــ ممکنه اول با من صحبت کنید؟
ــ باکمال میل.
ما صحبت کردیم. او سوار گاری ما شد وروانهٔ خانه شدیم. من کانون را به «پیوتر ایوانوویچ» نشان دادم ومسئلهٔ انتصاب‌اوهمان شب حل شد.

«پیوتر ایوانوویچ» مجموعهٔ کاملی از خصوصیات سعادت بار به کانون‌آورد.اودرست همان چیزهائی را داشت که ما محتاج بودیم: جوانی، رفتار عالی، بردباری بی‌نظیر، جدیت، زنده دلی وخلاصه چیزی در او نبود که بدرد ما نخورد. هیچ تعصبی‌نسبت‌به‌اصول‌پداگوژیك نداشت. یك ذره هم خودش را برای بچه‌ها نمی‌گرفت وتمایلات نفع طلبانه اصلا دراونبود. گذشته از این‌ها «پیوتر ایوانوویچ» برازندگی های دیگری نیز داشت که او را کامل‌می‌کرد: به‌مسائل نظامی علاقه‌مند بود، پیانومی‌زد،کمی قریحهٔ شاعری داشت واز لحاظ جسمانی بسیار نیرومند بود. فردای آن روز، تحت ادارهٔ او کانون آهنگ جدیدی گرفت. با شوخی، با تحکم، با خنده و سرمشق دادن ، « پیوتر ایوانوویچ» متشکل کردن بچه‌ها را درکلکتیو آغاز کرد. اوتمام‌قواعدومقررات‌پداگوژیکی‌ام را پذیرفت ومرا از مباحثات بی‌ثمر وبی‌پایان مکتبی خلاص کرد.

زندگی دو کانون حرکت قطار منظمی را به‌خود گرفت. دربین‌کارمندان جدیت و پیوستگی خاصی نسبت به خود حس کردم: «تیخون نستروویچ»، «شره» و «پیوتر ایوانوویچ» و همچنین دیگر کار آزموده‌های روزهای اول از جان ودل به‌هدف ماکمك می‌کردند.

تعداد شاگردان به هشتاد نفر رسیده‌بود. کادر های سال ۱۹۲۰ ــ ۱۹۲۱ در گروهی یکپارچه و متحد گردآمده بودند وعلناًرهبری کانون رادر دست داشتند وبا اراده‌ای پولادین برای تازه واردین در هر قدم چهارچوبی تعیین می‌کردند که تخلف از آن تقریباً محال بود. وانگهی باید گفت که هیچ‌گونه مقاومتی نیز در برابر آن‌ها دیده نمی‌شد. کانون، تازه واردین را به‌سرعت با نمای خارجی وزیبایی خود، بادقت وسادگی زندگی روزانه‌اش و با مجموعهٔ جالب سنت‌ها و آیین‌های گوناگونی که حتی قدیمی‌ها نیز از منشأ آن بی‌اطلاع بودند، به‌خود جذب می‌کرد. وظایف‌هرشاگرد بابیانی قاطع وروشن به‌او گوشزد می‌شد. تمام این وظایف دقیقاً در اساسنامهٔ ما ذکر شده بود وامکان هیچ‌گونه خودسری‌وکارهای مسبتدانه وجود نداشت. در عین حال در برابر کانون همیشه وظیفه‌ای قرار داشت‌که اهمیت‌آن‌به‌هیچ وجه‌قابل تردید و مسامحه نبود: تمام کردن تعمیرات کانون دوم برای این‌که بتوانیم تمام کانون را به‌آن‌جا منتقل کنیم واقتصاد خود را گسترش دهیم. در این که این مسئله برای ما ضروری بود و حتماً باید آن را انجام می‌دادیم، هیچ کس تردیدی نداشت. از این‌رو همهٔ ما سختی‌های بسیاری را برخود هموار می‌کردیم. از راحتیمان صرف نظر می‌کردیم، از بهتر کردن‌لباس‌وخوراکمان‌چشم‌می‌پوشیدیم وتمام پولمان را برای خوکدانی یا خریدبذر افشان یا ماشین خرمن کوب جدید اهدامی نمودیم. برخورد ما با این گذشت‌های کوچك بود که وقتی یکی ازجوانان در جلسهٔ‌همگانی گفت: حالا دیگر وقتی است که شلوار نو بدوزیم، با شوخی وصمیمیت گفتم:

ــ وقتی کانون دوم را تمام کردیم وپول دار شدیم از سرتا پا نونوار میشیم: برای‌پسرها پیراهن مخمل وکمربند نقره‌ای، برای دخترها لباس ابریشمی و کفش ورنی. برای هردسته یك اتوموبیل و برای هر یك ازبچه‌ها یك دوچرخه می‌خریم، ودر کانون هزاران بوته گل سرخ می‌کاریم. می‌بینید؟ ولی تااون‌موقع بااین سیصد روبل بهتره یك ماده گاوسیمنتالی بخریم.

شاگردان از ته‌دل خندیدند، وبعد ازآن دیگر شلوارهای پروصله وبلوزهای چرب و چیلی آن‌قدر به‌نظرشان فقیرانه نبود.

هنوز در مسئولین کانون ایراداتی دیده

می‌شد. از کیفیت اخلاقی مطلوب برخوردار نبودند، ولی چه کسی در دنیا ازایرادمستثنی است؟ در کارهای دشوار گروه، بچه‌ها خودرا مانند ماشینی صحیح و سالم وبادقت‌عمل‌فراوان نشان می‌دادند. به عقیدهٔ من برجسته‌ترین خصوصیت بچه‌ها این بود که می‌کوشیدند «مافوق» نباشند و همهٔ کانون را بسوی کار دسته جمعی بکشند.

گروه مسئولین را تقریباً دوستان قدیمی مامئل: کارابانف، زادروف، تارانتس، بورون، گود، براتچنکو،ولخووف، فتکوفسکی،ورشنف، آسادچی، ناستیانوچفنایا ، تشکیل می‌دادند، بعدها نام‌های دیگری از قبیل اپریشکو، گئورگی یفسکی، ژوراولکف، آلیوشا ولکف، استوپیتسین و کورلاتی هم به‌آن‌ها افزوده‌شد.

«اپریشکو» بسیار چیزها از «آنتون براتچنکو» آموخته بود: جنب وجوش، علاقهٔ مفرط به‌اسب‌ها و پشت‌کارفوق‌انسانی.استعدادی چندان خلاق و درخشان نداشت، ولی درعوض دارای خصوصیاتی منحصر به‌فرد بود:بی‌نهایت سرزنده بود وحرکاتی قاطع ومطمئن داشت.

«گئورکی یفسکی» از نظر شاگردان دارای شخصیتی دوگانه بود. از یك‌طرف ، ظاهر او کاملا به‌کولی‌ها شباهت‌داشت:درچهرهٔ سبزاو ،در چشمان سیاه ولوچش، در روحیهٔ آرام وبذله‌گویش، در بی‌اعتنائی مکارانه‌ای که نسبت به مالکیت شخصی از خود نشان می‌داد نشانه‌هایی کولی مابانه وجود داشت. ولی از طرف دیگر، کاملا پیدا بود که «گئورکی یفسکی» در خانواده‌ای روشنفکر بزرگ شده است: کتاب خوانده، سخت ناز پرورده و با قیافهٔ زیبای شهری بود ودرنحوهٔ حرف زدن و تلفظ حرف«ر» حالتی اشراف منشانه داشت. شاگردان کانون ادعا می‌کردند که او پسر فرماندار سابق «ایرکوتسك» است. خود او هرگونه وابستگی به‌چنین اصل و نسب خجالت باری را تکذیب می‌کرد. دراسناد ومدارك او اثری‌از گذشته‌اش وجود نداشت، ولی من دراین‌گونه موارد همیشه میل‌داشتم‌که سخنان شاگردان کانون را باور کنم. اودر کانون دوم فرماندهٔ دسته ودارای خصلت ممتاز بود: هیچ فرمانده‌ای مانند او به‌افراد خود نمی‌رسید: برایشان کتاب می‌خواند، در لباس پوشیدن کمکشان می‌کرد، وادارشان‌می‌کردکه دست ورویشان را بشویند وبرای به‌کارگرفتن آنان از خواهش وتمنا واصرار کوتاهی نمی کرد. در شورای فرماندهان او همیشه از ایدهٔ محبت ومراقبت هرچه‌بیش‌تر ازبچه‌های‌کوچك دفاع می‌کرد و می‌توانست‌موفقیت‌های‌فراوانش را به‌رخمان بکشد. کثیف‌ترین و چرکین‌ترین بچه‌ها را به‌دست او می‌سپردند، او در عرض یك هفته آن‌ها را به‌صورت بچه‌هائی تروتمیز با موهای آرایش شده در می‌آورد که بانظم‌و ترتیب، در شاه‌راه کار وکوشش برای‌زندگی کانون روان بود.

در کانون دوتا «ولکف» بود «ژورا» و «آلیوشا». هرچندکه برادر بودند ولی بین این دو هیچ‌وجه مشترکی دیده نمی‌شد.«ژورا» شروع بدی در کانون‌داشت: در وجودش‌تنبلی وبی‌عاری بی‌حد، زود رنجی ناخوشی‌آیند،خلق وخوی سگ‌منشانه و عصبانیت موج می‌زد. او هیچ‌گاه نمی‌خندید وبه‌ندرت حرف می‌زد، من حتی می‌ترسیدم که جذب ما نشود و فرارکند. تغییر او بدون هیچ‌های و هوی و تلاش پداگوژیکی انجام گرفت. یك روز درشورای فرماندهان یکدفعه متوجه شدیم که برای‌حفر یك سرداب فقط دونفر باقی مانده است، «گالاتنکو» و «ژورا».

خندیدیم. مسلماً به فکر هیچ کس نمی‌رسید که این دو تنبل رادر یك‌جابه‌کار بگمارد.

خنده وقتی بیش‌ترشد که یك نفرپیشنهاد داد که ازاین دو یك دستهٔ ویژه تشکیل دهیم تا ببینیم نتیجه چه خواهد شد وچه‌قدرزمین خواهند کند. پس از مدتی بحث «ژورا» به فرماندهی منصوب شد: «گالاتنکو» از او هم بدتر بود. «ژورا» رابه شورا احضار کردیم. به‌او گفتم:

ــ «ولکف»، جریان اینه: تو را به‌عنوان فرماندهٔ یك دستهٔ ویژه که باید سرداب‌جدیدرو حفر کنه انتخاب کردیم و «گالاتنکو» با تو همکاری خواهد کرد. ولی ما می‌ترسیم که‌تو از عهدهٔ او برنیائی.

«ژورا» لحظه‌ای فکر کرد و زیر لب غرغر کرد:

ــ از عهده‌اش برمیام.

فردا، شاگرد نگهبان هیجان زده‌به‌دنبالم آمد:

ــ با من بیایید، خیلی جالبه که «ژورا» چه‌طور به«گالاتنکو» انضباط یاد میده. فقط مواظب باشین که متوجه نشن وگرنه چیزی نصیب ما نمیشه.

ما از پشت بوته‌هابه‌محل عملیات‌خزیدیم. در محوطه‌ای میان بقایای باغ سابق، مستطیلی برای کندن سرداب آینده نشانه‌گذاری شده بود. یك سرآن محوطهٔ «گالاتنکو»ست وسر دیگرش محوطه «ژورا». نیروئی که مصرف شده‌وهمچنین بازده‌کار فوراً به‌چشم می‌خورد. «ژورا» چندین متر مربع زمین کنده بود و «گالاتنکو» فقطیك‌باریکه‌راه. ولی«گالاتنکو» بی‌کار نبود: اوبا چلمنی پای کلفت خود را به‌بیل نافرمان می‌فشرد، زمین را می‌کند و مرتب سرسنگین خود را با زور به‌طرف«ژورا» برمی‌گرداند. اگر «ژورا» نگاهش نکند از کار دست می‌کشد ، ولی همچنان پایش راروی بیل‌نگاه می‌داشت که بااولین آژیرآن‌رابه‌زمین فرو کند. معلوم است که «ولکف» تمام این حیله‌ها را به‌خوبی‌دریافته‌است.اوبه«گالاتنکو» می‌گوید:

ــ فکر می‌کنی که من همین‌جا وامیسم وازت خواهش وتمنا می‌کنم؟ من وقت‌سروکله زدن باتورو ندارم، می‌بینی‌که...

«گالاتنکو» غر می‌زند:

ــ تو چت شده که مثل گاو زورمی‌زنی؟

ــ من دیگه با تو حرفی ندارم. می‌فهمی؟ اگه از این‌جا تا اون جارو نکنی، ناهارتو میندازم توزباله‌دونی.

ــ آره، خیال کردی، مگه‌میذارن‌همچی کاری بکنی؟ نمی‌ترسی «آنتون» باهات دعوا کنه؟

ــ مهم نیست کی باهام دعوا می‌کنه.من می‌ریزم. مطمئن باش.

«گالاتنکو» خیره به‌چشمان «ژورا» نگاه می‌کند ومی‌فهمد که «ژورا» کاری که گفته خواهد کرد، وشروع به‌غرولند می‌کند:

ــ ولی من که دارم کار می‌کنم، چرا مزاحمم میشی؟

بیلش با سرعت بیش‌تری درزمین به‌کار می‌افتد. نگهبان روز آرنج مرامی‌فشارد.

من به‌او پچ‌پچ می‌کنم:

ــ در گزارش ذکر کن.

عصر، نگهبان روز خواندن گزارشش‌را بدین شرح تمام کرد:

ــ خواهشمند است به‌کار خوب دستهٔ ویژهٔ «پ»، تحت فرماندهی «والکف» اول، توجه مخصوص معطوف‌دارید.

«کارابانف» سر «ولکف» را بین‌گاز انبر بازوی خود گرفت وبا عربده گفت:

ــ آه، این افتخار نصیب هرفرماندهی نمی‌شود.

«ژورا» با غرور تبسم کرد.از یك‌طرف، «گالاتنکو» هم از کنار دراتاق لبخندی‌تحویل داد وباصدائی گرفته گفت:

ــ بعله، امروز کار کردیم. خدامیدونه چه‌قدر کار کردیم!

واز آن موقع، «ژورا» با سرعت به‌سوی کمال رفت. دوماه بعد، شورای فرماندهان او را بمنظور خاصی به‌کانون دوم منتقل کرد تا دستهٔ هفتم تنبل رابه‌جلو براند.

«آلیوشاولکف» از همان روز اول‌مورد پسند همه قرار گرفت. او زیبا نبود، صورتش پر از لکه‌های رنگارنگ و پیشانیش به‌قدری کوتاه بود که به‌نظر می‌رسید موهای سرش‌نه به طرف بالا بلکه سرپائینی روئیده‌اند. اما در عوض، با هوش و خیلی هم با هوش بود وبه همین سبب خیلی زود توجه همگان رابه‌خود جلب کرد. برای دسته های ویژه، فرمانده‌ای بهتر از او وجود نداشت. او قادربود کار را به‌خوبی محاسبه کند، به‌بچه‌های جوان‌ترکاری مناسب بدهد وبرای انجام کار راه وروش‌های نوینی پیدا کند.

«کودلاتی» هم باآن صورت‌پهن‌ومغولی وهیکل ورزیده وعضلانی‌اش پسر با هوشی‌بود. باوجودی که قبل از آمدن نزد ما،کارگر سادهٔ کشاورزی بود، ولی همیشه نام مستعار «کورکول»۱ را برای خود حفظ می‌کرد. در حقیقت هم اگر به‌کانون نمی‌آمد، باگذشت زمان، جائی برای خود باز می‌کرد ویك‌کولاك می‌شد. این مسئله به‌قدری در او تأثیر داشت که نسبت به‌آن حساس شده‌بود. شم اقتصادی قوی وعشق و علاقهٔ زیادی به‌هرنوع دارائی. گاری‌ها، چنگك‌های زمین صاف‌کن، اسب‌ها و کود، زمین شخم زده وبه‌تمام کارهای‌مربوط به‌مزرعه ، انبار غله وگندم‌وانبار کاه داشت.

۱: لقبی است برای کولاك‌های اوکرائینی.

«کولاتی» در قضاوت ، اعتمادبه‌نفس‌واطمینان خاصی داشت. بدون شتاب و خیلی‌جدی مانند صرفه‌جویان ومال اندوزان حرف می‌زد. اما کماکان مانند کارگر سادهٔ کشاورزی‌پیشین، آگاهانه وبه‌شدت از کولاك‌ها متنفر بود وبا تمام وجود به‌ارزشمندی کمون ما و اصولاهر کمون دیگری ایمان داشت. «کودلاتی» از مدت‌ها پیش دست راست «کالینا ایوانوویچ» شده، در اواخر سال ۱۹۲۳ ادارهٔ بخش مهمی از اقتصاد مابه‌عهدهٔ او بود.

«استوپیتسن» نیز مدیریتی خوب، ولی بااستیل دیگری داشت. او پرولتر واقعی و از خانواده‌ای کارگری بود ومی‌توانست‌ازکارگاه های «خارکف»، جائی که جد، پدربزرگ و پدرش کار می‌کرده‌اند، تعریف‌ها کند. از مدت‌ها پیش نام اعضاء خانواده‌اش درلیست پرولترهای کارخانه های «خارکف» قید شده بود وبرادر ناتنی‌اش رابه‌خاطرشرکت‌درانقلاب ۱۹۰۵ تبعیدکرده بودند. «استوپیتسن» ازشکل و شمایل زیبائی نیز برخوردار بود: ابروهای باریك و چشمانی ریز ونافذ داشت. در اطراف دهانش غنچه‌هائی‌از عضلات بسیار قشنگ، و حالات صورتش گویا وپر معنی وتغییر آن‌ها خیلی سریع وجالب بود. «استوپیتسن» مسئول یکی از رشته‌های مهم کشاورزی ما، یعنی خوکدانی کانون دوم بود که خوك‌های آن‌با سرعت جادوگرانه‌ای افزایش می‌یافتند.دستهٔ ویژهٔ دهم تحت فرماندهی او در آن‌جا کار می‌کرد. او خوب می‌دانست چه‌گونه دسته‌اش را پر انرژی ومتفاوت از خوکدانی قدیمی نگه‌دارد: بچه‌ها همیشه دفترچه‌ای باخودداشتند وکله‌اشان پر از اعداد وارقام‌وحواسشان‌متوجهٔ جیرهٔ خوراك خوك‌هابود، روی در آخورها تابلوئی نصب شده بود، دیاگرام‌ها وقواعد و دستورات رادر تمام گوشه‌وکنار خوکدانی چسبانده بودند، هر حیوان‌شناسنامه‌ای‌مخصوص به‌خود داشت، چه چیزها که دراین‌خوکدانی نمی‌دیدیم.

در کنار هستهٔ رهبری، دو گروه بزرگ به‌عنوان ذخیره وجود داشت. یك گروه قدیمی‌های پر انرژی کانون که کارکنان و رفقائی بسیار خوب ، نیرومند وآرام‌بودندولی قدرت واستعداد سازمان‌دهی چشم‌گیری‌نداشتند این گروه عبارت بودند از:

پریخودکو، چوبوت، سوروکا، لچی، گلیزر، اشنایدر، افچارکو، کوریتو، فدرنکو و خیلی های دیگر. گروه بعدی پسربچه‌های در حال رشدی بودند که از حالا به‌عنوان سازمان دهندگان آینده، خودنمائی می‌کردند. از لحاظ سن وسال، آن‌ها نمی‌توانستند زمام ادارهٔ امور را در دست بگیرند. وانگهی قدیمی ها مقام رهبری را به‌آن‌ها وانمی‌گذاشتند. این بچه‌ها ، بزرگ‌ترها رادوست داشتند وبه‌آن‌ها احترام می‌گذاشتند. آن‌ها در ضمن این‌مزیت را داشتند که مزهٔ زندگی در کانون را در سن وسال کم‌تری بچشند، سنن وآداب آن را عمیق‌تر بپذیرند، وبه‌ارزش غیر قابل تردید کانون ایمان بیش‌تری پیدا کنند. از این‌ها گذشته، آن‌ها با سوادتر بودند وعلم‌ودانششان مثمرثمر بود. لیست دوستان قدیمی ما از جمله شامل این‌ها نیز می‌شد: توسکا، چلاپوتین، ژولی، بوگیاولنسکی. بعدها اسامی جدیدی از قبیل: لاپوچاروفسکی، رومانچنکو، نازانکو و کسلر به‌آن‌ها اضافه شد. همهٔ این‌ها فرماندهان آینده وسرکردگان دوران تسخیر «کوریاژ» هستند و حالا هم غالباً فرماندهٔ دسته‌های ویژه می‌شوند.

گروه‌هائی که درباره‌شان بحث شدبخش بزرگی از کلکتیو ما را تشکیل می‌دادند.آن‌ها به‌خاطر انرژی فوق‌العاده، دانش‌وتجربهٔ‌فراوان وقدرت بسیار زیادشان گروه نیرومندی را تشکیل می‌دادند و بقیهٔ کانون می‌بایست دنباله روی آن‌ها باشد. بخش باقی ماندهٔ کانون، در نظر شاگردان به‌سه گروه‌تقسیم می‌شد.لمپن‌ها، خردسالان واوباش. «لمپن‌ها» کسانی بودند که از هیچ لحاظ خودی نشان نداده بودند: اشخاص بی‌بو وخاصیتی که خودشان‌هم‌اطمینان نداشتند که شاگردان کانون هستند.

با این وجود باید گفت که از بین این «لمپن»ها شخصیت‌های بارزی بلند می‌شدندو به‌طور کلی موقتاً بین‌این گروه قرار گرفته بودند وتا مدتی شاگردان کانون دوم رااین گروه تشکیل می‌دادند. «خرد سالان» تقریباً پانزده نفر می‌شدند، به‌نظر شاگردان، آن‌ها مواد اولیه بودند که وظیفهٔ اصلیشان این بود که یاد بگیرند چه طور دماغشان را تمیزکنند. به‌هرصورت خود این کودکان هم‌برای کار خاصی تلاش نمی‌کردند واکثراً خودشان را با

بازی‌هائی مثل‌قایق‌سواری، ماهی‌گیری،سورتمه سواری وسایر امور جزئی سرگرم می‌کردند. من معتقد بودم که بهترین کار برای آن‌ها همین است.

«اوباش» یك‌گروه پنج نفری بودند: گالاتنکو، پریلیاچنکو، یفگلنیف، گوستو ایوان و یك نفر دیگر. آن‌هابه اتفاق آراء و بنابه‌تصمیم جمع، پس از آن که در هریك از آن‌ها وجود عیبی چشم‌گیر مسلم شده بود، در این گروه قرار گرفتند:

«گالاتنکو» تنبل وپرخور،«یفگلنیف»مصروع وغشی، پر حرف ودروغ‌گو، «پریلیاچنکو» مردنی و زارزاری و گدا صفت، «گوستو ایوان» ضعیف‌النفس و مریض روانی،که‌وقتش را با دعاکردن به‌درگاه مریم باکره می‌گذراند وخواب صومعه می‌دید. به‌مرور زمان، اعضاء گروه «اوباش» توانستند برخی از عیوب‌خود را برطرف کنند، ولی این‌کار به‌آسانی میسر نشد.

چنین بود کلکتیومادراواخر سال۱۹۲۳. کلیهٔ شاگردان کانون به‌استثنای عدهٔ معدودی ورزیده بودند وبا لباس نظامی خود پز می‌دادند. مادر مراسم روزهای عید، نظم و صف‌بندی بسیار خوبی داشتیم که در پیشاپیش آن هشت شیپور زن وچهار طبال حرکت می‌کرد. همچنین پرچم بسیار زیبای ابریشم دوزی شده‌ای داشتیم که کمیساریای‌تحصیلات ملی اوکرائین به مناسبت سومین سالگرد تأسیس کانون به‌ما هدیه کرده بود.

روزهای جشن پرولتری، کانون باصدای ضرب طبل‌ها وارد شهر می‌شدوشهرنشینان و مربیان نازك طبع راباانتظاری‌صفوف وانضباط آهنین وبا رفتار متین وموقر خود متعجب می‌ساخت. ما همیشه‌بعدازهمه‌به‌میدان‌می‌رسیدیم تا منتظر کسی نشویم، بعد، به‌حالت «خبردار» می‌ایستادیم و شیپورچی ها سرودی برای تمام کارگران شهر می‌نواختند و شاگردان‌دست‌هارا به‌عنوان سلام نظامی بلند می‌کردند. پس ازاین مراسم، بچه‌ها ازصف خارج می‌شدند وبه‌دنبال خوشی‌های جشن می‌رفتند ولی در محل‌صفوف پرچمدار، قراول وبیرق‌دار کوچولوئی در جای آخرین ردیف بی‌حرکت‌می‌ایستادند. این منظره به‌قدری با شکوه وموقر بود که هرگز کسی به‌خود اجازه نمی‌داد درجائی که ماعلامت گذاری کرده بودیم بایستد. مادر پرتو شجاعت وبی‌باکی و ابتکارمان به‌آسانی فقر لباسی خود را می‌پوشاندیم. ما از مخالفین سر سخت‌لباس چیتی بودیم: این‌لباس‌خاص‌بچه‌های‌پرورشگاهی بود. بااین حال نمی‌توانستیم لباس گران‌تری تهیه کنیم. حتی کفش‌های قشنگ و نو هم نداشتیم. ازاین‌رو پابرهنه به‌رژه می‌رفتیم، ولی همین‌کار را با چنان نمائی انجام می‌دادیم که گوئی عمداً پابرهنه هستیم. پیراهن‌های سفید بچه ها از تمیزی می‌درخشید. آن‌ها شلوارهای سیاه خوبی می‌پوشیدند که پاچه‌هایش راتازانو بالا زده و اززیر آن لباس زیر تمیز سفیدی می‌درخشید، آستین‌های بلوزشان هم تا آرنج بالا زده شده بود، در نتیجه لباسی شیك وشاد و کمی روستائی‌مآب از آب درمی‌آمد.

سوم اکتبر ۱۹۲۳ چنین صفی در میدان مشق کانون تشکیل شده‌بود. آن‌روز پایان عملیات بغرنجی بود که سه هفته ادامه داشت. براساس قطعنامهٔ شورای مربیان و شورای فرماندهان در جلسهٔ مشترك، کانون«گورکی» درملك «تریپکه» مستقر می‌گردید و ملك‌سابق خود در کنار دریاچهٔ «راکتینویه»رادراختیار ادارهٔ تعلیمات عمومی می‌گذاشت. درسوم‌اکتبر همه‌چیز به‌کانون دوم منتقل شد: کارگاه‌ها ، انبارها، اصطبل، مغازه، دارائی شخصی،ناهار خوری، آشپزخانه ومدرسه. آن‌روز صبح فقط پنجاه شاگرد، پرچم وخود من در کانون‌قدیمی باقی مانده بود.

ساعت داوزده، نمایندهٔ تعلیمات عمومی رسید تحویل وتحول کانون «گورکی» را امضا کرد ورفت. من فرمان دادم:

ــ نظر به‌پرچم، خبردار!

در حالی که‌طبل‌هاوشیپورهامی‌نواختند، شاگردان به‌حالت خبرداروبه‌نظر به‌پرچم‌ایستادند. نگهبان رفته بود که پرچم راازدفترم بیاورد. وقتی که او در جناح راست جای گرفت در خدا حافظی کردن از کانون پیروقدیمی‌تأخیر نجستیم. نه‌به‌این خاطرکه خاطرات‌بدی‌داشتیم، بلکه فقط نمی‌خواستیم به‌پشت سرنگاه کنیم و بدون چرخاندن سر، در حالی‌که‌غوغای‌طبل‌ها آرامش کشتزارها رابه‌هم می‌زد، افراد کانون درامتداد دریاچهٔ «راکتیونه» به‌راه افتادند، از زیر دیوار قلعهٔ «آندری کارپوویچ» رد شدند وراه دهات را پیش گرفتند، سپس‌برای

رسیدن به‌چمن‌زار اطراف «کولاماك» ازروی پل جدیدی که بچه‌هاساخته بودند،پایین‌رفتند.

درحیاط کانون دوم تمام کارمندان با عده‌ای از روستائیان «گانچاروفکا» جمع شده بودند و شاگردان را به‌همان زیبائی صف‌ما، برای‌سلام به‌پرچم«گورکی» به‌صف‌کرده‌بودند.

بدین‌ترتیب ما دورهٔ جدیدی را آغاز کردیم.

بخش دوم.
۱. یك كوزه شیر

ما در روزی زیبا وملایم‌وتقریباً تابستانی، به‌كانون دوم نقل مكان كردیم. برگ‌های درختان هنوز فرصت پژمرده شدن، پیدا نكرده بودند. علف‌ها باطراوت تمام، در زیر پرتو اولین روزهای پائیزی دوباره شاداب و تازه می‌شدند. در آن زمان كانون دوم به‌زنی سی ساله می‌مانست، كه زیبایی‌اش نه‌تنها در نظر دیگران، بلكه در نظر خودش هم شكفته‌می‌شد، خوش بخت وراحت ومتكی به‌جذابیت خود. «كولاماك» از همه طرف او را احاطه كرده، فقط باریكه راهی‌برای ارتباط‌با «گانچاروفكا» باقی گذاشته بود. تارك‌های انبوه و پرپشت درختان پارك ما باگوشه وكنارهای پر سایه‌و اسرار آمیز فراوانی كه برای شنا ویاپرورش پری‌های آبی ، ماهی‌گیری ویا حداقل برای صحبت‌های محرمانه با دوست یكرنگ خود مناسب بود همچون چادری برفراز كولاماك قرار داشت. عمارات اصلی ما در لبهٔ ساحل‌بلند قرار داشتند وپسر بچه‌های كارآمد و بی‌شرم مستقیماً از پنجره به‌رودخانه می‌پریدند، و لباس‌های ناچیز خود را روی هرهٔ پنجره‌ها می‌گذاشتند.

وآن‌جا، در باغ قدیمی، سرازیری سمت رودخانه به‌صورت پله‌هایی بود كه آخرین‌پله را «شره» قبل ازهمه تسخیر كرد.جایی فراخ و آفتاب‌گیر بود. «كولاماك» پهناور و آرام گسترده می‌شد. ولی این محل معمولا، نه با پری‌های آبی، نه‌با ماهی‌گیری ونه‌باشعر، جور درنمی‌آید. به‌جای شعر وشاعر، انگور فرنگی وكلم می‌روئید. شاگردان فقط برای كار،بیل یا كج بیل به‌دست، به‌این محل می‌آمدند و گاهی اوقات، «كركس» و «راهزن» رامجهز به‌گاوآهن ، به‌زحمت‌همراه می‌آوردند.درضمن اسكلهٔ ماهم آن‌جا قرار داشت، سه قطعه‌تخته‌بر فراز امواج كولاماك تا سه متری ساحل به‌جلو رانده شده بود.

كمی دورتر «كولاماك»به‌سمت‌شرق‌می‌پیچید، وسخاوتمندانه چند هكتارچمن‌زارخوب وپرقوت بابوته‌ها و بیشه‌زارها، به ما عطا می‌كرد. ما مستقیماً ازباغ‌جدید خودبه‌چمن‌زار می‌رفتیم، واین سراشیبی سبز به نحوی شگفت انگیز به‌كارما می‌خورد: در ساعت استراحت دوست داشتیم روی علف‌ها بنشینیم و مجذوب سایهٔ سپیدارهای انتهای باغ شویم. هرگز از تحسین منظرهٔ چمن‌زار، بیشه‌زارها، آسمان و «گانچاروفكا» كه مانندبالی در افق بود،خسته نمی‌شدیم. «كالینا ایوانوویچ» این محل را خیلی دوست داشت وبعضی ازبعداز ظهرهای یك‌شنبه مرا به‌آن‌جا می‌برد.

دوست داشتم با او دربارهٔ دهقان‌ها و تعمیرات، غیر عادلانه بودن زندگی وآینده‌مان صحبت كنم. چمن‌زار، روبه روی‌ماقرارداشت واین‌منظره گاهی باعث ازدست دادن سرنخ مباحث فلسفی می‌شد:

ــ می‌بینی دوست من، دنیا مثل زنه. ازش انتظار عدالت نداشته باش. یكی... می‌فهمی... یكی به‌عرش رسیده غذاهای خوب وشرابش آماده‌س... یكی هم‌توهفت آسمون یك ستاره نداره. آب نداره كه بخوره.جنایته! نمونه‌اش، وقتی من تو سواره نظام بودم... اما... ای‌بی سروپا كه اون‌جا قایم شده‌ای.آی انگل! كلم‌دزد! خرج اسبتو این‌جوری درمی‌آری؟

«كالینا ایوانوویچ» چنان با خاطراتش در آمیخته، كه دیگر وجود مرا حس‌نمی‌كند و دائماً با پیپ‌اش ژست‌های مختلف می‌گیرد.

آن‌طرف‌تر كفل اسبی كهر، سایهٔ تیره‌ای روی چمن انداخته، ولی «بی‌سروپائی» دیده نمی‌شد. با این حال «كالینا ایوانوویچ»عوضی نگرفته است. این چمن‌زار قلمرو«براتچنكو» است، او همیشه آن‌جا حاضر ونامرئی است. «كالینا ایوانوویچ» دست بردار نیست ومرتباً به‌سایهٔ نامرئی متلك‌می‌گوید وبالاخره‌براتچنكو ظاهر می‌شود اما نه در كنار اسب، بلكه ازپشت سرما واستتار شده در میان بوته‌های باغ:

ــ چرا قیل و قال راه انداخته‌ای «كالینا ایوانوویچ»؟ بازهم كه عوضی‌دیدی.

من این‌جام، اسب‌ها اون جا، وکلم‌هااون‌طرف.

در نتیجه معلوم می‌شود که، «کالینا ایوانوویچ» جداً پیر شده ونقشهٔ کانون را فراموش کرده است، در حقیقت، یادش نیست که کجا ودر کدام نقطه از چمن‌زار، کلم کاشته‌ایم.

شاگردان کانون به‌او اجازه می‌دادندکه باآرامش پیر شود. مدت‌های مدید بود که کشاورزی ما را یکسره «شره» قبضه کرده‌بود و «کالینا ایوانوویچ» فقط به‌عنوان ناقدنکته سنج، برخی اوقات سعی می‌کرد دماغ پیرخود را میان‌برخی درزهای کشاورزی فروکند.ولی «شره» خوب می‌دانست چه‌گونه باشوخی سرد ودلسوزانه او را از سر واکند و « کالینا ایوانوویچ» هم بسرعت تسلیم می‌شد:

ــ همین‌طوره که شما می‌فرمائید، چه کارش می‌شود کرد. یه موقعی گندم کاشتن فقط کارما بود. حالا دیگران هم‌دارندامتحان می‌کنند. موضوع سرهوش‌واستعدادنیست، گندم که‌فقط باهوش واستعداد سبز نمی‌شود.

در زندگی اقتصادی ما، وضع «کالینا ایوانوویچ» بیش‌تر و بیش‌تر به‌وضع پادشاه انگلستان که سلطنت می‌کند ولی حکومت نمی‌کند، شبیه می‌شد. همهٔ ما به‌توانائی های او در کارگزاری امور اقتصادی اذعان داشتیم، ودر برابر اندرزهای او سر اطاعت فرو می‌آوردیم. ولی کارها را طبق میل خودانجام می‌دادیم. این موضوع حتی باعث رنجیدگی خاطر «کالینا ایوانوویچ» نمی‌شد. زیرا او فاقد هرگونه خود خواهی بود، واز این‌گذشته توجه ما به‌اندرزهایش برای او از همه چیز گرامی‌تر بود. درست مثل همکار انگلیسی‌اش در زرق وبرق تشریفات پادشاهی احاطه‌اش کرده بودیم:

برطبق سنن قدیمی، هنوز هم دنبال‌کردن کارها درشهر به‌عهدهٔ «کالینا ایوانوویچ»بود. حالا عزیمت او با آداب ورسوم زیادی‌همراه بود. او همیشه طرفدار تجمل قدیمی بود و بچه‌ها این تکیه کلام او را می‌دانستند،«نیگا به‌کاری نکن. اسبو ببین چه‌کارداست».

شاگردان کانون کف‌گاری قدیمی را که بی‌شباهت به‌تابوت نیست، باکاه تازه‌می‌پوشانند، با کرباس تمیز فرش می‌کنند، بهترین اسب‌را زین می‌کنند وبه‌جلوی ایوان خانهٔ «کالینا ایوانوویچ» می‌آورند. در این لحظه، کلیهٔ مقامات اقتصادی و اداری سرپست خود بودند: معاون اقتصادی، «دنیس کودلاتی» لیست خریدهایی که باید در شهر کرد، رادر جیبش گذاشته، انباردار، «آلیوسکا ولکف»صندوق‌ها وکوزه‌ها ووسایل بسته بندی را زیرکاه‌هافرو می‌کند. «کالینا ایوانوویچ» سه‌چهار دقیقه معطل می‌کند، سپس ملبس به‌بارانی تمیز واطو کشیده‌ای به‌روی ایوان می‌آید. اوازقبل‌پیپش را روشن کرده، نگاهی سریع به‌گاری واسب می‌اندازد وبا تفرعن ووقار از بین دندان‌هایش می‌گوید:

ــ چند دفعه بهت بگم، بااین کلاه پاره به‌شهر نمیرن. خودمونوکشتیم اما حالی‌شماها نشد.

تا «دنیس» کلاهش را بایکی از رفقایش عوض کند، «کالینا ایوانوویچ» روی‌صندلی می‌نشیند وفرمان می‌دهد:

ــ خیله‌خوب، راه‌بیفت.

در شهر، «کالینا ایوانوویچ» بیش‌تر وقتش رادر اتاق یکی از سرکردگان خواربار فروشی می‌گذراند. سرش را بالا می‌گیرد و می‌کوشد افتخار و حرمت دولت نیرومند و ثروتمندکانون گورکی را حفظ کند. از این رو بیش‌تر بحث‌هابه‌مسائل‌وسیع‌سیاسی‌مربوطند:

ــ دهقان‌ها هرچی که لازمشونه دارن. من خوب میدونم که چی دارم میگم.

در طی این مدت، «دنیس کودلاتی» با کاسکت قرضی‌اش ، در طبقهٔ پایین، دردریای خواربار غوطه‌ور است:حواله می‌نویسد،بارئیس سرویس و کارمندانش مرافعه می‌کند ومواظب است که احترام‌جای‌مقدس «کالینا‌ایوانوویچ» حفظ باشد. دوپیمانه علیق به‌اسب می‌دهد، و طرف‌های ساعت سه، پوشیده ازخاك وآرد و خاك اره، وارد دفتر می‌شود:

ــ «کالینا ایوانوویچ» می‌توان‌راه‌افتاد.

«کالینا ایوانوویچ» گل ازگلش‌می‌شکفد، دست مدیر را می‌فشارد، وبا لحن‌مدیرشایسته‌ای از «دنیس» می‌پرسد:

ــ همه‌چی‌رواون طور که باید بار کرده‌ای؟

دربازگشت به کانون، «کالینا‌ایوانوویچ» که طبیعتاً خسته شده، به‌استراحت می‌پردازد. در حالی‌که «دنیس» بعد از صرف غذای سرد

شده‌اش، شب تادیر وقت باچهرهٔ مغولی خود مثل پیر زنان در شعبه‌ها وانبار تحویل کانون دوندگی می‌کند.

طبع «کودلاتی» نمی‌توانست کوچك‌ترین وناچیزترین شیئی دور انداخته‌ای را تحمل نماید، کمی‌کاه که ازگاری ریخته باشد،قفلی که گم شده ویا لولای درکنده شدهٔ گاودانی او را رنج می‌داد. «دنیس» در تبسم کردن خسیس بود ولی هرگزهم غضبناك نمی‌شد. او مصرانه مانع‌هر نوع افراط اقتصای درمصرف بود. اوبا سماجت وخیلی سنگین وباوقار به کار مهار ارادهٔ حریف می‌پرداخت، می‌دانست چه گونه پسر بچه های سبکسر راکه در اثر بی‌خیالی، مناسب‌ترین طرز استفادهٔ ازانرژی ونیروی جوانی رابالارفتن‌ازدرخت‌می‌دانستند، سرعقل بیاورد. آن‌ها را بایك حرکت سر از درخت به‌زیر می‌کشید وسرشان دادمی‌کشید:

ــ واقعاً که عقل وچیزت قاطی شده. وقت‌زن گرفتنته اون‌وقت داری از درخت بالا میری که شلوارتو پاره کنی. بیاتا یه‌شلواردیگه بهت بدم.

سروروی پسرك را عرق سردی‌می‌پوشاند ومی‌گوید:

ــ چه شلواری؟

ــ یه شلوار کارکه بتونی باهاش از درخت بالابری! کی دیدی که کسی باشلوار نو از درخت بالا بره؟

دنیس عمیقاً از روحیهٔ صرفه‌جوئی‌سرشار بود، ودراین زمینه‌استعداد توجه به‌احساسات و عواطف انسانی را نداشت. او نمی‌توانست این حقیقت ساده را درك کند که پسرك اتفاقاً به‌خاطر داشتن شلوار نو شادی می‌کرد و از درخت بالا می‌رفت. شلوار ودرخت از لحاظ علت ومعلول به‌هم مربوط بودند، ولی «دنیس» تصور می‌کرد که آن‌ها اشیائی‌ناسازگارند.

اما سیاست سخت «دنیس» ضروری بود. زیرا فقر وبی‌چیزی ما، صرفه‌جوئی شدیدی را ایجاب می‌کرد. به‌همین خاطرشورای‌فرماندهان او را به‌معاونت اقتصادی منصوب کرد. شورا شکایت پسربچه‌ها را ازسخت‌گیری‌های به‌قول آن‌ها نادرست «دنیس» در مورد شلوارها رد می‌کرد. کارابانف، بلوخین، ورشنف، بورون وسایر قدیمی‌ها برای انرژی «کودلاتی»ارزش فراوانی قائل بودند،ووقتی‌هنگام بهار«دنیس» درجلسهٔ همگانی فرمان می‌داد:

ــ فردا کفش‌هارا به‌انبار تحویل دهید، در تابستان می‌شود پابرهنه هم راه رفت، همه بدون چون وچرا ازاو اطاعت می‌کردند.

دنیس در ماه اکتبر ۱۹۲۳ خیلی کار کرد. ده گروهان شاگردان کانون به‌زحمت در ساختمان هائی که کاملا منظم و مرتب‌شده بود، جا می‌گرفتند. در کاخ قدیمی ملاکی که ماآن را خانهٔ سفید می‌نامیدیم، خوابگاه هاو مدرسه مستقر شده بود. کارگاه نجاری در ایوان سرپوشیدهٔ بزرگ مستقر شد.ناهارخوری درزیر زمین عمارت‌دوم که درآن‌آپارتمان‌های کارمندان واقع بود، جای داشت. ناهارخوری بیش از سی‌نفر در یك نوبت را نمی‌پذیرفت، ازاین‌رو ما در سه‌نوبت‌ناهارمی‌خوردیم،کفاشی، کارگاه چرخ سازی و خیاطی در گوشه‌هائی جا گرفته بودند که کم‌تر شباهتی به‌محل کار داشتند. همه، چه شاگردان وچه مربیان در مضیقهٔ جا بودند. عمارت دواشکوبهٔ سیستم «آمپر»[1] با فضای پهناور اتاق‌های بلند خود، سقف‌های گچ‌بری شده، ایوان پهناور و گشاده که برفراز باغ قرار گرفته بود تصور به‌روزی رادر ما تقویت می‌کرد. اگر می‌توانستیم کف اتاق‌ها، پنجره‌ها ، درها وپلکان‌ها و شوفاژ مرکزی رادرست کنیم، صاحب خوابگاه‌بزرگ وزیبائی می‌شدیم که صدو بیست شاگرد را در خود جای می‌داد وباعث می‌شد سایر اماکن را برای رفع حوائج‌گوناگون‌پیدا کوژیکی‌خالی کنیم. ولی برای این‌کار احتیاج به‌شش هزار روبل داشتیم، درآمدهای جاری ما صرف مبارزه با بقایای چسب‌ناك فقر ونداری گذشته می‌شد که برای ماغیر قابل تحمل‌بود.پیشروی مادر این جبهه، کت‌های پاره پوره، کاسکت های مچاله و ژنده، تخت‌خواب‌های سفری، لحاف های پنبه‌ای عهد عتیق و پاهای کهنه پیچ‌شده به‌جای جوراب‌را، نابود کرده بود. حالا دیگر سلمانی دوبار درماه نزد ما می‌آمد، وده کوپك برای کوتاه کردن مو اجرت می‌گرفت. ما می‌توانستیم این اجازه رابه‌خود بدهیم که شاگردان سرشان را به‌سبك «پولکا» ویا «پولیتیکا» وسایر نشانه‌های فرهنگ اروپائی ، آرایش کنند. درست است که‌مبلمان

۱: استیل ساختمانی زمان ناپلئون اول.

مارنگ نشده بود وهنوز با قاشق چوبی غذا می‌خوردیم و لباس‌های زیرمان وصله‌دار بود؛ اما علت این بود که بخش اعظم درآمد خودرا صرف خرید ابزار ووسایل کار وبه‌طور کلی صرف سرمایه گذاری های اصلی می‌کردیم.

شش هزار روبل را نداشتیم وهیچ‌امیدی هم برای به‌دست آوردنش نبود. در جلسات همگانی ، در شورای فرماندهان، در صحبت با قدیمی‌ها، در نطق کمسومول‌ها و حتی در شوخی‌های پسر بچه‌ها غالباً نام‌این مبلغ شنیده می‌شد وپیوسته هم دربارهٔ آن مثل آرزوهای برآورده نشدنی گفت وگو می‌شد.

درآن‌زمان ، کانون گورکی وابسته به کمیساریای ادارهٔ تعلیمات عمومی بود، که اندك بودجه‌ای برای ما در نظر می‌گرفت.به ناچیزی این بودجه ازاین‌جا می‌شود پی‌برد که در آن برای مخارج لباس سالانه هر شاگرد بیست وهشت روبل منظور شده بود. «کالینا ایوانوویچ» خشمناك می‌شد.

ــ خیلی دلم می‌خواد کسی‌رو که این قدر در اعتبار دادن‌خسیسه ببینم‌چه‌ریختیه. من‌شصت سال از سنم گذشته ولی تو عمرم از این آدما ندیدم، انگل‌ها.

مدت‌ها بود که به‌کمیساریا رفت و آمد می‌کردم اما مسئول بودجه را ندیده بودم. بودجهٔ مانه نتیجهٔ تجزیه وتحلیل منطقی‌حوائج ما، بلکه از تقسیم صاف و سادهٔ بودجهٔ کل برتعداد اطفال بی‌سرپرست به‌دست می‌آمد.

عمارت «آمپیر» که ما آن‌رابین‌خودمان خانهٔ سرخ می‌نامیدیم طوری تروتمیز شده‌بود که به‌درد مجلس رقص‌می‌خورد.امابرپائی‌رقص برای مدت طویلی میسر نگردید. باوجودچنین اوضاع واحوالی، شاگردان روحیهٔ خود را نمی‌باختند، «کارابانف»این‌وضع راکارشیاطین می‌دانست.

ــ شیاطین به‌داد ماخواهندرسید،خواهید دید. ما مثل همهٔ حرام‌زاده‌ها خوش‌بخت‌به‌دنیا آمده‌ایم، یا خود شیطان ویانیروی اهریمنی دیگری، جادو یا ابلیس دیگری از راه خواهد رسید. ممکن نیست چنین خانه‌ای به‌همین‌وضع مفتضح باقی بماند.

بااین ترتیب، وقتی تلگرافی دریافت کردیم‌که خبرمی‌داد ششم‌اکتبر بانو«بوکووا»، بازرس کمیسیون اوکرائینی نظارت براوضاع کودکان به‌کانون می‌آید، وباید موقع رسیدن قطار «خارکو» برایش کالسکه به‌ایستگاه راه آهن بفرستیم، در محافل حاکمهٔ کانون به‌این خبر توجه زیادی معطوف شد. خیلی‌ها عقیده داشتند که این مسافرت مربوط به‌تعمیر عمارت سرخ می‌شود:

ــ این پیر زن کوچولو به‌راحتی میتونه شش هزار روبل روبپردازد...

ــ تو از کجا سنش‌رو میدونی؟

ــ کمیسیون‌های نظارت همیشه از پیر زن‌ها تشکیل میشه.

کالینا ایوانوویچ مشکوك بود:

ــ ازاین کمیسیون‌نمیشه انتظارچیزی‌رو داشت. اینو دیگه‌میدونم. میان ازمون‌می‌پرسن: ممکنه سه‌تا بچهٔ دیگه‌رو هم قبول کنیم یانه؟ هرجوری باشه زنه. ازلحاظ‌تئوری، حقوق زنان ومردان مساویه، اما عملا زن‌ها همون‌طوری‌که بودند باقی مونده‌اند.

روز پنجم، وردستان «آنتون‌براتچنکو» کالسکهٔ دواسبه را می‌شویند ویال‌های«حنائی» و «ماری» را می‌بافند. مهمان‌های پایتختی ندرتاً به کانون می‌آمدند و «آنتون» میل داشت که با احترام زیادی با آنان رفتار شود. صبح روز ششم به‌ایستگاه راه‌آهن رفتم. خود «براتچنکو» روی صندلی سورچی نشسته بود.

در میدان ایستگاه، من و «آنتون» توی کالسکه نشسته بودیم وبا دقت تمام پیرزن‌ها وبه‌طور کلی زن‌های نوع زنان ادارهٔ تعلیمات عمومی را که به‌میدان می‌آمدند از نظر می‌گذراندیم. ناگهان کسی که انتظارش را نداشتیم پرسید:

ــ این اسب‌ها از کجا می‌آیند؟

«آنتون» کمی بی‌ادبانه از میان دندان‌هایش گفت:

ــ این کالسکه شخصیه. ایستگاه‌درشکه‌ها اون‌جاس.

ــ شما از کانون گورکی نیستید؟

«آنتون» از جا پرید و روی صندلی سورچی دایره‌ای کامل حول‌محور خود زد. کنجکاوی من‌هم کم‌تر از اونبود. درمقابل ما موجودی کاملا خلاف انتظارمان ایستاده بود: پالتوی خاکستری پیچازی درشت نقش، پاهائی فرورفته در پوتین مخملی، صورتی نازپرورده، گونه‌هائی گل انداخته وچال دار، چشمانی

درخشان زیر ابروهایی‌کمانی و بالاخره‌موهای بورتاب دار بیرون زده از زیرشال گردن‌سفری توری ، وبه‌دنبال اوباربرکه با جعبه‌ای‌کوچك وکیف چرمی سفری اعلا در حرکت است. می‌پرسم:

ــ شما رفیق «بوکووا» هستید؟

ــ خوب بله. می‌بینید، من فوری حدس زدم که شما از کانون گورکی آمده‌اید.

بالاخره «آنتون» به‌خود آمد، با دست پاچگی سرخود را تکان داد و با مراقبت افسارها را جمع‌وجور کرد. «بوکووا»به‌سبکی سوار کالسکه شد وهوای پیرامون ما را با بوی عطری پر طراوت آمیخته کرد. من‌خود را عقب‌تر، به‌گوشهٔ صندلی کشیدم و از این همسایگی غیرعادی سخت تکان خورده بودم.

در تمام طول راه رفیق «بوکووا»دربارهٔ مطالب گوناگون نغمه‌سرائی می‌کرد. اوخیلی چیزها راجع به‌کانون گورکی شنیده بود و خیلی میل داشت ببیند که این‌چه‌گونه کانونی است.

ــ آه میدونید رفیق «ماکارنکو»، ما مشکلات زیادی با این بچه‌ها داریم، من خیلی دلم برایشان می‌سوزد، میدونید من خیلی دلم می‌خواد کاری براشون بکنم. این سورچی هم از بچه‌های شماست؟ چه بچهٔ مودبی، شما اون‌جا دلتنگ نیستید؟ زندگی دراین یتیم خانه‌ها خیلی اندوه‌باراست، میدونیدکه؟ جائی که ما هستیم خیلی‌راجع به‌شما حرف می‌زنند فقط میگن که شما مارو دوست ندارید.

ــ من کی‌رو دوست ندارم؟

ــ مارو، شورای زنان رو.

ــ نمی‌فهمم.

ــ میگن شما به‌ما، یعنی‌زنان شورای اجتماعی میگین: شورائی از زنان.

من گفتم:

ــ اینم ازاون حرف‌هاست. من هیچ‌وقت این اسمورو کسی نذاشته‌ام... اما... باید بگم که... هرکی گفته خوب گفته.

من صادقانه شروع به‌خنده می‌کنم. «بوکووا» از چنین لقبی سخت خوش‌حال‌بود.

ــ وانگهی، میدونید، تا اندازه‌ای‌حقیقت داره. در ادارهٔ تعلیمات اجتماعی خیلی زن وجود داره. می‌فهمم من‌هم یکی ازاون‌هاهستم. ولی هیچ کدوم ازاین مطالب درمورد من صدق نمی‌کنه... خوش‌حال شدید؟

«آنتون مرتب از صندلی سورچی سر برمی‌گرداند وبا چشمان گرد شده از تعجب به‌سرنشین غیر عادی نگاه می‌کرد.»

«بوکووا» با خنده گفت:

ــ اون چشه که مرتب به‌من نگاه می‌کنه؟

«آنتون» سرخ شد و با غرغر اسب‌ها را هی کرد.

درکانون،شاگردان و«کالینا ایوانوویچ» با علاقهٔ فراوان از ما استقبال کردند.«سمیون کارابانف» دست خود را پس گردن برد وبا این ژست دست‌پاچگی وسراسیمگی کامل خود را ابراز کرد. «زادروف» چشمکی زدوتبسم کرد.

من «بوکووا» را به‌شاگردان معرفی‌کردم وآن‌ها با مهربانی او را بردند تا کانون را نشانش دهند. «کالینا ایوانوویچ» آستین مرا کشید وگفت:

ــ چه خوراکی باید به‌او داد؟

من با همان لحن جواب دادم:

ــ اه، خدای من! من ازکجا بدونم این خانم‌ها چه غذائی می‌خورند.

ــ میگم که بهش شیر مقوی بدیم. نظر تو چیه؟

ــ نه «کالینا ایوانوویچ». چیز مقوی تری باید تهیه کرد.

ــ پس تکلیف من چیه؟ خوك بکشیم؟

«ادوارد نیکلایوویچ» اجازه نخواهد داد.

«کالینا ایوانوویچ» رفت که ترتیب خوراك این مهمان عالی‌قدر را بدهد، ومن‌با شتاب به‌سراغ «بوکووا» رفتم. او فرصت کرده بود که با بچه‌ها آشنا شود وبه‌آن‌ها می‌گفت:

ــ مرا «ماریاکوندراتیفنا» صدا کنید.

ــ «ماریا کوندراتیفنا»؟ اوه، عالیست. خوب، ببینید «ماریاکوندراتیفنا»، این‌جا گلخانهٔ ماست. خودمون اونو ساختیم. ببینید، پینه‌های دستم هنوز باقی است.

ــ دروغ میگه، «ماریاکوندراتیفنا»پینه های دستش از قایق رونیه.

«ماریا کوندراتیفنا» با هیجان سربور و زیبای خود را که دیگر شال‌گردن توری‌رویش نیست، تکان می‌داد وخیلی کم به‌گل‌خانه وسایر دست‌آوردهای ما ابراز علاقه می‌کرد.

خانهٔ سرخ را هم به‌او نشان دادند.

«بوکووا» پرسید:
ــ پس چرا ساختمان‌آن را تمام‌نمی‌کنید؟
«زادروف» گفت:
ــ شش هزارتا.
ــ پول ندارید؟ کوچولوهای بی‌چاره!
«سمیون» غرید:
ــ شما دارید؟ خوب پس معطل چه هستید؟ بیایید یه‌کم این‌جاروی‌سبزه‌ها بنشینیم.
«ماریاکوندراتیفنا» با ژستی دلنواز، جنب خانهٔ سرخ روی علف‌ها نشست.
بچه‌ها با آب وتاب فراوان عسرت و تنگدستی فعلی وتجمل زندگانی آینده ما را پس از تعمیرخانهٔ سرخ برایش شرح‌می‌دادند:
ــ ما حالا هشتاد نفریم، وبه‌زودی صدو بیست نفر خواهیم شد. متوجه‌اید؟
«کالینا ایوانوویچ» از باغ بیرون آمد وپشت سر او «اولیاورونوا» یك کوزهٔ‌بزرگ و دوفنجان سفال روستائی ونیم قرص نان‌گندم سیاه می‌برد. «ماریاکوندراتیفنا» به‌هیجان آمد:
ــ خدای من! عجب زیباست. چه‌قدر همه چیز شما زیباست. این‌بابا بزرگ هم مال این جاست؟ لابد مسئول کندوهای زنبور عسله. درسته؟
چهرهٔ «کالینا ایوانوویچ» با تبسمی شکفته شد وگفت:
ــ نه. من مسئول زنبورهای عسل نیستم وهیچ‌وقت هم نبوده‌ام، ولی این شیراز عسل شیرین‌تره. این کارفلان زن شیردوش گم‌نام نیست، بل‌که کانون کار ماکسیم گورکی تهیه کرده. شما هرگز چنین شیری در عمرتون نخورده‌اید: سرد ومعطر.
«ماریا کوندراتیفا» شروع به کف زدن کرد وروی فنجانی که «کالینا ایوانوویچ»با احترام ونزاکت تویش شیر می‌ریخت، خم‌شد. «زادروف» شتافت که ازاین فرصت مناسب استفاده کند:
ــ شما شش هزار روبل دارید که به هیچ دردی نمی‌خوره.عوضش‌ماهم عمارتی‌داریم که تعمیر نشده. متوجهید که این‌امرعادلانه‌ای نیست.
نفس «ماریاکوندراتیفنا» از خوردن شیر سرد گرفت وبا صدائی که به‌زحمت خارج می‌شد، پچ‌پچ کرد:
ــ این شیر نیست، سعادت واقعیست.... هرگز درعمرم...
«زادروف» با وقاحت به‌رویش لبخندزد وگفت:
ــ شش هزارتا چی؟
«ماریاکوندراتیفنا» چشمکی زد وگفت:
ــ وای این پسر چه ماتریالیست واقع بینی است خوب، شما شش هزار روبل لازم دارید، اما در مقابل به‌من چی میرسه؟
«زادروف» به‌اطراف نگاه کرد وعاجزانه دست‌های خود را بازکرد، گوئی حاضر بود برای شش هزارتا تمام موجودیت خود را عرضه کند. «کارابانف» مدت درازی فکر نکرد:
ــ ما می‌تونیم هر قدر دلتون‌بخواد ازاین سعادت عرضه کنیم.
سیمای «ماریاکوندراتیفنا» به‌تمام الوان رنگین کمان درخشید:
ــ چی، کدوم سعادت ؟
ــ شیر سرد.
«ماریا کوندراتیفنا» روی علف‌ها نشست وداشت از خنده روده‌بر می‌شد.
ــ نه‌شماها منو باشیرتون‌دست‌انداخته‌اید. من شش هزار روبل شمارو میدم، به‌شرط این که ازمن چهل‌تا پسربچه... پسربچه‌هایی کاملا با ادب‌رو بپذیرید. فقط در حال حاضر، میدونید... کمی کثیف‌اند.
شاگردان جدی شدند. «اولیاورنووا» کوزه را مثل پاندول زمین‌شناسان تکان می‌داد وبه‌چشمان «ماریاکوندراتیفنا» خیره شده بود. بالاخره گفت:
ــ بسیار خوب، قبول کردیم.
ــ خوب، آب بیارید که دست‌وروموبشورم. من خوابم میاد... وشما شش هزارروبل را دریافت خواهید کرد.
ــ ولی شما هنوز کشتزارهای مارو ندید.
ــ باشه فردا. خوب؟
«ماریاکوندراتیفنا» سه روز نزد ما ماند. ازهمان روز اول بسیاری از شاگردان کانون را به‌اسم می‌شناخت وشب‌ها تا دیروقت درباغ قدیمی، روی نیمکت با آن‌هانغمه‌سرائی‌می‌کرد. آن‌ها اورا سوار قایق کرده و می‌گرداندند. البته هیچ‌وقت فرصت نکرد که مزارع راببیند وبه‌زحمت فرصت کرد که با من قراردادی‌امضا کند. طبق این قرارداد کمیسیون اوکرائینی

نظارت بر کودکان متعهد می‌شد که برای تعمیرات ومرمت خانهٔ سرخ شش هزار روبل در اختیار ما بگذارد و ما موظف بودیم بعد از اتمام تعمیرات از کمیسیون مذکور چهل طفل بی‌سرپرست را بپذیریم.

کانون ما وجدوشعف «ماریاکوندراتیفنا» را برمی‌انگیخت. می‌گفت:

ــ شما این‌جا در بهشتید. بچه‌های شما معرکه‌ن، راستش... چه‌جوری بگم...

ــ فرشته‌های واقعی؟

ــ نه فرشته نه، مردان واقعی.

برای مشایعت دیگر همراه کالسکه نرفتم، از بافتن یال اسب‌ها صرف‌نظر کردیم وبه‌جای آنتون «کارابانف» را که چشمان سیاهش می درخشید وصورتش از تبسم روشن بود، نشاندیم، موقع حرکت آهسته ازمن پرسید:

ــ قرارداد امضاشد، «آنتون سمیونوویچ»؟

ــ بله.

ــ عالی شد. خوب من هم میرم این زیبا رو را کمی بگردانم.

«زادروف» دست «ماریاکوندراتیفنا» را فشرد:

ــ با این حساب این تابستون میایید پیش ما. قول داده‌اید.

ــ بله، خواهم اومد: یه‌جائی این‌حوالی اجاره خواهم کرد.

ــ واسه چی؟ بیایید پهلوی ما...

«ماریاکوندراتیفنا» با تکان سر از ما خداحافظی کرد، وبا نگاه مهربان و متبسم تك تك ماروبه‌رو شد.

در بازگشت از ایستگاه، «کارابانف» خاموش ومتفکر اسب‌ها را باز می‌کرد، و «زادروف» با نگرانی به‌سخنان او گوش می‌داد.

من نزدیك شدم.

ــ گفتم که یه جادوگر به‌دادمون میرسد. دیدید که همین‌طور هم شد.

ــ یعنی اون‌جادوگر بود. چی‌داری می گی؟

ــ چی فکر می‌کنی؟ مگه جادوگرها همیشه باید سوار جارو باشند ودماغی به‌این درازی داشته باشند؟ درست برعکس، جادوگر های واقعی خیلی هم قشنگند.

۳. «پاپا اوچه‌ناچ»

«بوکووا» به‌قولش عمل کرد: یك هفته بعد چکی به‌مبلغ شش هزار روبل دریافت کردیم. «کالیناایوانوویچ» در تب و تاب ساختمان جدید بی‌جهت آه وناله می‌کرد، گروهان شمارهٔ چهار «تارانتس» که موظف بود از چوب خام در وپنجره بسازد مشقات بسیاری را تحمل می‌کرد و «کالینا ایوانوویچ» شخصی را به‌باد دشنام وناسزا گرفته بود:

ــ امیدوارم وقتی مردی از چوب خام برات تابوت بسازیم. انگل!

آخرین مرحله مبارزهٔ چهارسالهٔ ما با ویرانی‌های «تریپکه» فرا رسیده بود. شوق تمام‌کردن هرچه‌زودتر خانه‌ها همهٔ‌ما از «کالینا ایوانوویچ» تا «شورا» را تحت تأثیر قرارداده بود. می‌بایست هرچه زودتر به‌آن چیزی‌برسیم که ازمدت‌ها پیش با سرسختی آرزویش را در دل پرورانده بودیم. گودال‌های‌آهکی، بیشه‌های علف هرزه، خیابان‌های ناجورباغ، تکه‌پاره‌های آجر وزباله‌های ساختمانی پراکنده در حیاط، ما را عصبانی می‌کرد. ما هشتاد نفر بیش‌تر نبودیم. در مجامع روزهای یك‌شنبه، شورای فرماندهان مرتب از «شره» تقاضای دویاسه گروهان مخصوص می‌کردندکه اوضاع‌پیرامون ما را روبه‌راه کنند. گاهی هم نسبت به«شره» خشمگین می‌شدند:

ــ وجداناً دیگه زیادیتون شده شما دیگه کاری ندارید. همهٔ کارهاتون شسته ورفته‌اس.

«شره» دفتر یادداشت مچاله‌شده‌ای بیرون می‌آورد وبا صدای بمی گزارش می‌دهد که بر عکس، تمام کارهای او نیمه کاره مانده است، وکار بیش ازاندازه برسرشان خراب‌شده واگر دوگروهان مخصوص برای تمیز کردن حیاط داده است به‌این جهت است که خود اعتقاد دارد این کار از ضروریات است، والا هرگز نمی‌داد واین گروه‌ها را مأمور درجه بندی گندم یا مأمور تعمیر جدول‌بندی‌ها می کرد.

فرماندهان از روی نارضایتی غرولند می‌کردند، ودر قلوب خود با احساسات وافکار متضادی روبه‌رو بودند: هم غیظ و غضب بر ناسازگاری «شره» وهم تحسین وتمجیدبرروش متین واستوار او.

در این موقع «شره» آیش‌بندی شش‌ساله را به‌پایان رسانیده بود. ناگهان ما به ترقی‌و پیشرفت کشاورزی خود پی‌بردیم. از بین شاگردان اشخاصی برخاستند که مهارت خودرا دراین زمینه نشان دادند ودرصفوف اول جای گرفتند: «اولیا ورنووا» دیگر جای اول را نداشت. میل ذاتی «کارابانف»، «ولخوو»، «بورون»، و «آسادچی» به‌نظم وزیبایی،آن‌ها را به‌زمین وکار روی آن علاقه‌مند می‌کرد. آن‌ها بی‌توجه به‌سرنوشت آتی خود، پس از چشیدن مزهٔ کارکشاورزی، به‌زمین چسبیده بودند. بین کشاورزی و گذشتهٔ آنان ارتباطی نبود و برای آینده‌شان هم چندان نگران‌دست وپا کردن زمینه‌ای‌کار وتخصص‌دیگری‌نبودند. آن‌ها به‌سادگی زندگی می‌کردند واززیبائی زندگی به‌هیجان می‌آمدند. هرروز را با امید وسپاس به‌شخم زدن می‌پرداختند وبرای فردا، مثل روز عید، به‌انتظار می‌نشستند. آن‌ها قانع شده بودند که هریك ازاین‌روزها آن‌ها را به موفقیت‌های فراوان جدیدی راهنمائی می‌کند. اما هرگز دربارهٔ آینده فکر نمی‌کردند. البته همه خود را برای ورود به‌دانشکدهٔ کارگری آماده می‌کردند ولی هیچ‌چشم‌انداز به‌خصوصی دراین تلاش وجود نداشت. حتی نمی‌دانستنددر کدام دانشکدهٔ کارگری و درچه‌رشته‌ای‌تحصیل خواهند کرد.

کسان دیگری هم دربین شاگردان، کشاورزی را دوست داشتند، ولی علاقهٔ آن‌ها به‌کشاورزی ضابطه‌ای مشخص‌تر داشت. پسر هائی از قبیل «اپریشکو» و «فدرنکو» نمی خواستند درس بخوانند آن‌ها معمولا هیچ‌گونه میل‌وآرزو وهیچ درخواستی‌از زندگی‌نداشتند. بسیار کهنه‌اندیش وساده‌نگر بودند. ازنظرآن‌ها برای یك فرد هیچ‌آینده‌ای بهتر از کار روی زمین متصور نبود وآرزوهایشان در خانه‌ای

خوب، همسری مهربان، اسب، کارکردن در تابستان «از طلوع خورشید تا طلوع‌بعدی»، درو ودرپائیز انبار کردن تمام چیزهائی که لازم است، در شب‌های دراز زمستان مزهٔ کاهو فرنگی، سوپ چغندر، نان شیرینی و گوشت نمك سود را چشیدن، وبالاخره ماهی دوباردر خانهٔ خود یا نزد همسایه، هنگام تولد وازدواج و عید وشیرینی خوران، دمی به‌خمره زدن، خلاصه می‌شد.

«اولیاورنووا» راه دیگری در پیش گرفته بود. اوبه‌مزارع ما وکشتزارهای اطراف با نظر متخصصین می‌نگریست وبرای او دراین زمین‌ها نه‌فقط محصولات مختلف بلکه‌مشکلات فراوان نیز سبز می‌شد.

حاصل‌خیز نمودن شصت وپنج هکتار زمین به‌وسیله «شره» هواداران وی را افزایش داده بود. او چشم‌انداز بهره‌برداری وسیع از زمین‌ها به‌وسیلهٔ تراکتور که کیلومتری شخم می‌زد را می‌گشود و بدین‌وسیله در اطراف‌خود گروهی شنونده تشکیل می‌داد. در بین این گروه «اسپریدون» سکرتر کمسومول‌های «گانچاروفکا» و «پاول پاولوویچ» به‌چشم می‌خورد. «پاول پاولوویچ نیکولنکو» در سن بیست وشش سالگی، هنوز زن نداشت ودر شهر به‌او لقب «جوان قدیمی» را داده‌بودند. پدرش، «نیکولنکو»ی پیر یك کولاك مقتدر بود که با بهره‌کشی غیر قانونی از خانه به دوشانی که مثل غلام حلقه به‌گوش اجیر کرده بود، یکه تازی می‌کرد.

شاید به‌همین خاطر «پاول پاولوویچ»به خانهٔ پدری علاقه نداشت ورفت وآمدبه‌کانون را ترجیح می‌داد. او توسط «شره» به‌کارهای ظریف کشاورزی کشیده شده بود ودر نزد شاگردان بیش‌تر به‌منزلهٔ یك مربی بود. سواد زیادی داشت ونسبت به‌آموزش‌های «شره» از خود توجه واستعداد زیادی نشان می‌داد.

«پاول پاولوویچ» و «اسپریدون» مرتب راجع به‌زندگی اطرافیان‌صحبت‌می‌کردند. آن‌ها زمین را فقط مناسب کشاورزی می‌دانستند وبا هرشکل دیگر بهره‌برداری ازآن مخالف‌بودند. «اولیا ورنووا» هم یکی ازآن‌ها بود که با چشمان میشی خود مرتب اطرافیان ما را تحت نظر داشت وبا شنیدن چنین سخنانی از «پاول پاولوویچ» احساساتش به‌جوش می‌آمد:

ــ عقیدهٔ من اینه: چه‌قدر آدم همین طوری بی‌هدف دوروبر ماکار می‌کنند. این‌ها باید بیاموزند. چه کسی به‌آن‌ها هدف ازکار را خواهد آموخت؟ هیچ‌کس. معلوم است که کارسختیه. مثلا همین«ادوارد نیکلایوویچ»تمام محاسبات‌رو براشون انجام داده و توضیح‌داده که باید مثلا این‌طور کارکرد. ولی‌این‌احمق‌ها هیچ‌کاری نخواهند کرد. اون‌ها میخوان همهٔ کارهارو به‌سبك خودشون بکنند...

«اسپریدون» با دهان گشاد وبذله‌گوی خود با ملاحظه‌کاری پرسید:

ــ خوب شاگردهای ما هم همین‌طورند؟

«پاول پاولوویچ» لبخندی اندوه‌بار زد وگفت:

ــ شاگردان، موضوع شاگردان مطلبی دیگریه. می‌فهمی...

«اولیا» لبخندی زد و دست‌هایش را به هم قلاب کرد، سپس با ژستی بی‌خیال‌نگاهش را به‌نوك سفیدار دوخت. گیسوان طلائی‌افشان روی شانه‌هایش، زیر نگاه خاکستری ونافذ «پاول پاولوویچ» موج می‌خورد:

ــ شاگردان، کشاورز سنتی نیستند.آن‌ها طبق وظیفه روی زمین‌کار می‌کنند. در حالی که کشاورزان برای همهٔ عمر به‌زمین بستگی دارند. خانواده وهمه‌چیزشان...

«اسپریدون» نمی‌فهمد:

ــ خوب منظور؟

«اولیا» بالحنی حاکی از تعجب‌گفت:

ــ خوب، روشنه آن‌ها مجبورند که با مفهوم کار دسته جمعی روی زمین‌آشنا بشوند وبهترکار کنند.

ــ «مجبورند» یعنی چه؟

«اولیا» نگاه نافذش را به‌چشمان او می‌دوزد، پاول برای یك لحظه گیسوان«اولیا» را فراموش کرد واز این نگاه سخت، که در صورت چنین دختر جوان غیر منتظره بود، سراسیمه شد.

ــ این حکم است. آن‌ها مجبورند. هیچ توضیحی نداره، مثل اینه که بگوئی دوتادوتا، میشه چهارتا.

«کارابانف» و «بورون» هم دراین‌بحث شرکت می‌کنند. این مسئله برای آن‌ها نمایندهٔ منافع مربوط به‌آکادمی است، درست مانندتمام مسائل مربوط به‌این «دهاتی‌ها» که برای ابد

آن‌ها را درمانده ساخته بود. ولی جنبهٔ پر اشکال وگزندهٔ این موقعیت برای «کارابانف» سخت سرگرم کننده است به‌طوری که‌نمی‌تواند از چنین ژیمناستیك جالبی روی برتابد:

ــ «اولیا» حق داره: اون‌ها مجبورند. یعنی باید دست به‌کار شیم واون‌هارو مجبور کنیم....

پاول پاولوویچ می‌پرسد:

ــ وچه طور میتونی اون‌هارو مجبور کنی؟

«سمیون» با تند ذهنی گفت:

ــ چه‌طورش مهم‌نیست.چه‌طورمیشه‌آدم‌ها را به‌کاری مجبور کرد؟ معلومه باقدرت وزور.

ــ تو اختیار این دهاتی‌هارو به من واگذار کن. یك هفته بعد من اون‌هارو مث بره‌هائی مطیع به‌کار وامی‌دارم والبته دوهفته بعد هم آن‌ها به‌خاطر این‌کار از من تشکر خواهند کرد.

«پاول پاولوویچ» چینی به‌ابرونداخت.

ــ منظورت از قدرت و زور چیست؟ ضربات مشت به‌چانه؟

«سمیون» با خنده روی نیمکت دراز کشید، در حالی که «بورون» با حالتی‌مشمئز ولی با لحنی ملایم گفت:

ــ مشت که چیزی نیست، رولور، اینو میگن قدرت واقعی.

«اولیا» آهسته صورتش را به‌طرف او چرخاند وبا شکیبائی برایش توضیح داد:

ــ مثل این که از مرحله پرتی. اگر مردم به‌وظیفهٔ خودشان پی ببرند، کاربدون رولور تو هم انجام خواهد شد. کافی است بهشون حالی کنی که این عمل‌به‌نفعشان است.

«سمیون» مثل کسی که غافل‌گیر شده باشد با چشمان گشاد شده از روی نیمکت بلند شد.

ــ اوه، اوه «اولیا» خانم کوچك، چه خیال‌هاورتان داشته؟ به‌کلی راهو عوضی میرید.... حالی کردن به‌اون‌ها... توجه‌می‌کنی «بورون»؟ وقتی که فکر و ذکر این‌هاکولاك شد. نه، چی‌رو مقخواهی حالیشون کنی؟

«اولیا» که از شدت خشم چشمانش‌گرد شده بود گفت:

ــ کی دلش خواسته کولاك بشه؟

ــ کی یعنی چه؟ همه‌شون. تا آخرین نفر. حتی «اسپریدون» و «پاول‌پاولوویچ».

«پاول پاولوویچ» لبخندی زد. از این حملهٔ غیر منتظره یکه خورده بود.

«اسپریدون» فقط توانست بگوید:

ــ بله شورشو درآورده‌ام. خودتو برای این کامسومول شده‌ای که زمین نداری. یه بیست هکتاری زمین، یه‌گاو شیرده، یه بزغاله ویه اسب خوب بهت بدن، دیگه همه‌چی تموم خواهد شد. وازتوهم، «اولیا» خانم‌کوچولو، دیگه سراغی نخواهد گرفت. مرغك نازنین من!

«بورون» شلیك خنده را سرداد وآمرانه گفت:

ــ کی از اینایی که شمردی بدش میاد؟ پاول، هم بدش نمیاد.

«اسپریدون» که به‌خشم آمده و سرخ‌شده بود، مشت‌هایش را گره کرد وگفت:

ــ برید گمشید، بی‌پدر ومادرهای‌لعنتی!

«سمیون» دور نیمکت شلنگ‌می‌انداخت وبا این حرکات شادمانی مفرط خود را ابراز می‌کرد. خیلی مشکل بود که بتوان فهمید آیا او جدی صحبت می‌کند ویا فقط بقیه را دست‌انداخته است .

«سیلانتی سمیونوویچ اوچه‌ناچ» روبه‌ــ روی نیمکت، روی چمن‌هانشسته است. سر اوبه «پاتیل آبجو» می‌ماند، صورتش سرخ،سبیلش تراشیده وبی‌رنگ است وحتی یك مو هم روی سرش دیده نمی‌شود. ازاین قبیل اشخاص حالا دیگر به‌ندرت به‌چشم می‌خورد. ولی زمانی چنین فلسفه بافانی که در دفاع از حقانیت انسانی ونوشیدن ودکای دولتی متبحر بودند، در روسیه زیاد به‌چشم می‌خورد.

ــ «سمیون» راست‌میگه. دهقان‌ها به‌قول معروف معنی مشارکت‌رو نمی‌فهمند. اگه‌بهش یه اسب بدی، یکی دیگه هم می‌خواد که بشه دوتا. همین والسلام. می‌بینی، داستان اینه!.

«سیلانتی» شست بزرگ و پر رگ و پی‌اش را در هوا تکان می‌دهد ومرتب چشمان ریزش را با مژه‌های سفید، به‌هم می‌زند.

«اسپیریدون» با لحنی خشمناك می‌پرسد:

ــ پس به‌این ترتیب طبیعت انسان بستگی دارد به‌وضعیت اسب‌هاش. هان؟

ــ در حال حاضر همین‌طوره. اسب‌ها

اربابند، جان مطلب این‌جاست. نه‌تنها اسب‌ها بل‌که گاوها، یادت باشه، کسی که نه اسب داره نه گاو، فقط به‌درد نگهبانی جالیز می‌خوره، می‌فهمی؟ می‌بینی، داستان اینه.

«اوچه ناچ» مورد علاقهٔ همه،به‌خصوص «اولیاورنووا» است. در این لحظه «اولیا»با مهربانی به‌سوی «سیلانتی» خم‌شده وسیلانتی، چنان‌که گوئی خورشید به‌او تابیده، سیمای پهن ومتبسم خود را به‌طرف «اولیا»گردانده است.

ــ خوب، ماه‌رخسار، فرمایشی است؟

ــ «سیلانتی» قدیمی فکر می‌کنی اما دنیا عوض شده همه‌چیز در اطراف تونو وتازه است.

«سیلانتی سمیونوویچ اوچه‌ناچ» یکباره معلوم نبود از کجا در کانون پیدایش‌شد.درست مثل این که ازآسمان افتاد: یك‌لاقبا وآسمان جل. روی شانه‌اش پیراهنی کرباس آویزان بود، شلوارش کهنه وسوراخ، بدون پاپوش وحتی بدون چوبدستی.

این قلندر آزادمنش به‌علتی خاص‌مورد علاقهٔ شاگردان کانون قرار گرفت. آن‌ها با هیجان زیاد او را نزد من آوردند:

ــ ببینید، «آنتون سیمونوویچ»، چه آدمی پیدا کرده‌ایم!.

«سیلانتی» با علاقه به‌من نگاه کرد وبا لبخندی دوستانه به‌بچه‌ها گفت:

ــ لابد این هم به‌قول معروف مدیر شما هاست؟

ومن هم فوراً از او خوشم آمد.

ــ شما برای کاری آمده‌اید؟

«سیلانتی» چیزی را در قیافهٔ خودتغییر داد وفوراً چهره‌اش کارآمد و اطمینان‌بخش شد.

ــ در حال حاضر، می‌بینی، داستان‌اینه: من دنبال کار می‌گردم وکارنزد شما هست. همین ووالسلام...

ــ چه کاری بلدید؟

ــ خوب به‌قول معروف، کسی که ازمال دنیا فقط دوتا دست داره، همه‌کار میتونه‌بکنه.

وناگهان با سیمائی گشاده شروع به‌خنده کرد. بچه‌های کوچك هم به‌اونگاه کردند و خندیدند، من هم خندیدم. برای همه روشن‌بود که جای خنده نیز هست.

ــ به‌این‌ترتیب شما همه‌کار بلدید؟

«سیلانتی» با شرمندگی اظهار داشت:

ــ اگه راستشو بخواهی، همه‌کار... می بینی، داستان اینه.

ــ مثلا چه‌کاری؟

«سیلانتی» با خم کردن انگشتانش‌شروع به‌شمردن کرد:

ــ بله. شخم زدن وشانه کردن، این‌یکی، تیمار ومراقبت از اسب‌ها وهرحیوان دیگری، این‌هم یکی. بعدش کارهای خونه. هم درود گری بلدم، هم‌آهنگری ونجاری. به‌قول‌معروف همه‌کاره و هیچ کاره. نقاشی وکفاشی هم‌بلدم. اگه لازم باشه خونه هم می‌سازم. تازه‌خوك هم ذبح می‌کنم. فقط بلد نیستم بچه‌رو غسل تعمید بدم، چون به‌قول معروف تجربه‌اشو ندارم،هیچ وقت برام پیش نیومده. دوباره ناگهان‌خنده‌را سرداد وچنان روده‌بر شد که ناچار اشك‌هائی را که برصورتش می‌غلطید پاك کرد.

ــ چه طوراین یك کار را هیچ‌وقت نکرده‌ای؟

ــ واسه این که هیچ‌وقت چنین‌کاری از من نخواستند، می‌بینی، داستان‌اینه.

بچه‌ها دیگر طاقت نیاوردند و از ته دل شروع به‌خندیدن کردندو«توسکا سولوویف» جیك‌جیك‌کنان خود را نوك‌پا نوك‌پا به‌سوی «سیلانتی» کشانید وگفت:

ــ چرا هیچ وقت ازت نخواستند،چرا؟

«سیلانتی» دوباره جدی شد و مانندیك معلم خوب مدرسه، شروع کرد توضیح دادن به«توسکا»:

ــ اون موقع، پسرم می‌بینی،داستان اینه: در هر غسل تعمید، به‌خودم می‌گفتم که حتماً این دفعه ازمن میخوان که تعمید دهنده‌باشم. خوب، درنظر بیار، از من پول‌دارترشو پیدا می‌کردند. همین ووالسلام.

از او پرسیدم:

ــ کارت شناسائی دارید؟

ــ پاسپورت، آره، تا این‌اواخرداشتمش. فقط می‌بینی، داستان اینه: چون من جیب‌ندارم، گم شده می‌فهمی؟تازه وقتی‌من خودم‌روبه‌روت، از پوست‌و استخوان وایساده‌ام، چه احتیاجی به‌کارت شناسائی داری؟

ــ تا حالا کجاها کار کرده‌اید؟

ــ کجا کار کرده‌ام؟ خوب پیش مردم.

می‌بینی که کار کرده‌ام. پیش همه‌جور آدم، مردم شجاع ومردم خبیث همین‌طوری پیش می‌اومد. می‌بینی، داستان اینه.

سیلانتی با حالتی مغشوش به‌من نگاه می‌کرد. به‌نظر می‌آمد که داشت فکر می‌کرد اگر جواب دیگری داده بود بیش‌تر خوش‌آیند من قرار می‌گرفت.

بالاخره برای کار نزد ما ماند. سعی کردیم که به‌عنوان دستیار «شره» او رابه‌کار بگماریم، ولی هیچ سودی حاصل‌نشد. «سیلانتی» برای فعالیت انسانی، هیچ حد ومرزی قائل نبود: او معتقد بود وقتی از عهدهٔ یك‌کار بر می‌آید ازعهدهٔ کار دیگر هم برخواهد آمد. بدین جهت او هرکاری را که لازم می‌دانست وهروقت ضرور می‌شمرد، انجام می‌داد. او رؤسا را تمسخر می‌کرد واوامرشان را مانند سخنانی به‌زبان بیگانه گوش می‌کرد. درطول روز فرصت می‌کرد که به‌طویله رسیدگی‌کند، در مزارع، خوکدانی، در حیاط، در آهنگری کار کند، در شورای پداگوژیکی و شورای فرماندهان شرکت کند. او استعداد فراوانی داشت که با حس ششم خود، خطرناك‌ترین‌محل را در کانون معین نماید وبه‌عنوان مسئول‌در آن‌جا حاضر شود: او از فرمان‌ها اطاعت نمی کرد وهمیشه آماده بود در مورد کارهای‌خود جواب‌گو باشد. دائماً به‌علت اشتباهات و تمردها به‌او ناسزا می‌گفتند و سرزنشش می‌کردند. در چنین مواقعی، سرطاس خود را می‌خاراند ودست‌هایش را از هم باز می‌کرد:

ــ دراین‌جا، می‌بینی، به‌قول معروف اشتباه شده. می‌بینی، داستان اینه.

«سیلانتی سمیونوویچ اوچه ناچ»ازهمان روز اول دربرنامهٔ کمسومول‌ها غوطه‌ور شد و هرگز هیچ فرصتی را برای شرکت درشورای کمسومول‌ها و مراسم دفتری آن‌ها از دست نداد. ولی گاهی مجبور به تحمل ناسزاهائی بود. یك‌بار درحالی‌که شستاش رامی‌چرخاند، با عصبانیت وارد دفترم شد وبا خشم گفت:

ــ این‌رو بدون، حالا میرم پیداشون می‌کنم...

ــ کی‌هارو؟

ــ این کمسومول‌هارو. خیلی بامزه‌اس. نمیخوان بذارن برم تو. به‌قول معروف جلسهٔ سری تشکیل دادن. می‌بینی. من هرچی‌لازم‌بود بهشون گفتم: گفتم که شما خیلی بی‌تجربه‌تراز اونید که بخواهید با من قایم موشك‌بازی‌کنید وبی‌تجربه هم خواهید مرد. کسی که خر به‌دنیا آمده، خرهم از دنیا میره، همین ووالسلام.

ــ وبعد؟

ــ می‌بینی، داستان اینه: یا نمی‌فهمندیا به‌قول معروف مستند. من بهشون حالی می‌کنم. یعنی چه که خودشونو از من قایم می‌کنند؟ اگه منو جای «لوکا»، یا«سوفرون»یا«موسی» گرفته باشند، باز حرفی نیست، اما مگه منو نمی‌شناسند که نمیذارن داخل بشم. لابد خل شده‌ان. می‌بینی، داستان اینه. حتی به‌حرف‌هام گوش نمی‌کنن. فقط می‌خندن. به‌قول معروف مثل نی‌نی کوچولوها. موضوع به‌این مهمی‌رو به‌خنده ومسخره می‌گذرونن. همین ووالسلام.

«سیلانتی» در کارهای مربوط به‌مدارس کمسومول‌ها نیز شرکت می‌کرد.

دخالت و مراقبت‌های دائمی کمسومول ها، سرانجام مدرسهٔ ما را سرپا بلند کرد. قبل ازآن، مدرسه وضع اسف‌انگیزی داشت و نمی‌توانست بر بی‌اعتنائی وگاه‌نفرت بسیاری‌از شاگردان نسبت به‌تحصیل غلبه کند.

این مطلب بغرنجی نبود زندگی درکانون گورکی، پس ازگذشته‌ای پر ازخاطرات‌دشوار، برای بچه‌ها استراحت و اعصاب تسکین یافته به‌ارمغان آورده بود وباعث می‌شد که آرمانشان دربه‌دست آوردن تخصصی در کفاشی یا نجاری خلاصه شود.

هرچه‌پیروزی‌ما درکرانه‌های«کولاماك» تحکیم می‌یافت ایمان شاگردان کانون نیز به آینده‌شان مستحکم‌تر می‌گردید. و پس از چندی، تقریباً بدون زحمت موفق‌شدیم به‌جای آرمان‌های محقر چشم‌اندازی هیجان انگیزرا در مقابلشان بگشائیم:

رابفاك[1]

درآن زمان «رابفاك» مثل امروز نام‌یك موسسهٔ آموزشی محقر و قدیمی نبود. آن‌موقع این اسم پرچم رهایی جوانان کارگر ازجهل وظلمت وموید حقوق انسانی در راه کسب‌دانش بود.

در پاییز ۱۹۲۳ میل ورود به دانشکدهٔ کارگری، تقریبا درتمام شاگردان وجود داشت.

۱: [illegible] «رابفاك» [illegible] دانشکده کارگری.

این گرایش به‌طرزی نامشهود، یعنی از زمانی که مربیان زن ما «رائیسا» را قانع کرده‌بودند که وارد دانشکدهٔ کارگری شود، در کانون نفوذ کرده بود. بسیاری ازکارگران جوان‌راه آهن، که دانشجوی دانشکده کارگری‌بودند، به‌دیدن ما می‌آمدند.شاگردان‌با اشتیاق‌توصیفات آنان را در بارهٔ کار شجاعانهٔ این دانشکده‌ها گوش می‌کردند وازآن پس نسبت به‌تلقینات و تشویقات ما برای ورود به‌دانشکده، حساسیت بیش‌تری نشان می‌دادند. ما مصرانه شاگردان کانون را به‌مدرسه وتحصیل دانش فرامی‌خواندیم، وراجع به‌دانشکدهٔ کارگری به‌عنوان بهترین راهی که می‌توانند انتخاب کنند،صحبت می‌کردیم. ولی به‌نظر آن‌ها ورود به‌دانشکدهٔ کارگری موکول به‌گذراندن امتحانی دشوار و فوق تحمل بود، که بنا به‌قول گواهان فقط اشخاصی فوق‌العاده ونابغه از عهدهٔ آن برمی آمدند. متقاعد کردن آن‌ها که در مدرسهٔ ما نیز می‌توان برای گذراندن این آزمایش‌خطیر آماده شد کارآسانی نبود، گرچه بسیاری از آنان از همان وقت برای گذراندن این‌امتحان آماده بودند، ولی چنان مقهور ترسی‌ناشناخته بودند که تصمیم گرفتند یك سال دیگر در کانون بمانند تا از خود مطمئن شوند. وضع «بورون»، «کارابانف»، «زادروف» این‌چنین بود. اشتیاق «بورون» به‌تحصیل ما را متعجب می‌ساخت. درمورد او احتیاجی به‌ترغیب نبود. او در سکوت، با سرسختی وپی‌گیری نه‌تنها بر دشواری‌های ریاضیات و دستور وقواعد، بلکه براستعداد ضعیف خود نیز چیره می‌شد. به ساده‌ترین ومهمل‌ترین قواعد دستوری و مسائل ریاضی پیچیده حمله می‌کرد وبرآن‌ها فائق می‌شد. می‌خروشید، نفس‌نفس می‌زد، عرق می‌کرد، ولی هرگز خشمگین نمی‌شد و در موفقیت نهایی تردید نداشت: وانگهی او به انحراف مطلوبی نیز دچار بود: اعتقاد راسخ داشت که علم چنان دشوار وپیچیده است که بدون سعی وکوشش خارق‌العاده پیروزی‌برآن محال است. او آشکارا از پذیرفتن این نکته که دیگران علم را ساده وآسان فرا می‌گیرند، امتناع می‌کرد. نمی‌پذیرفت که «زادروف»حتی یك دقیقه وقت، اضافه بر ساعات معمولی‌مدرسه، صرف آموزش نمی‌کند، که «کارابانف» در ساعات درس به‌جای توجه به‌تمرین و درس می‌شد.

حواسش به‌زمین وآسمان معطوف است ودر خیال مشغول حل وفصل جزئیات مربوط به زندگی کانون است. بالاخره زمانی فرا رسید که «بورون» از رفقایش پیشی‌گرفت و اندك معلومات دیگران در مقایسه با تسلط و تبحرو معلومات وسیع وعمیق «بورون» حقیر وناچیز می‌نمود. «مارسیا لفچنکو» درست نقطهٔ مقابل «بورون» بود. او با شخصیت متزلزل وحقیر خود، جنجال وسوء ظن وروده‌درازی در بارهٔ دانشکده را همراه خود به‌کانون آورد. ما از دست او آزار و شکنجهٔ زیادی‌کشیدیم. اومی‌توانست با سستی وبی‌مبالاتی‌وسیع وجنون‌آمیز خود، در ظرف یك دقیقه کوشش‌های ما برای به‌وجود آوردن احساس دوستی، کامیابی، یك روز خوش، یك عصر آرام وپروراندن‌آرزوها وامیدهای خوش را، درهم بشکند ونابود کند. موارد بسیاری پیش آمد که به‌نظر می‌رسید تنها راه‌حل این است‌که سطلی آب سردبرداریم وبی‌رحمانه به‌سر این موجود غیر قابل تحمل که همیشه در آتشی ابلهانه وبی‌معنی می‌سوخت، بریزیم. مقاومت سخت‌گیرانه و تا حدی جدی و غیر ملایم ما در برابر او تحمل وبردباری را به «ماروسیا» آموخت، وبه‌عنوان واکنش اورا واداشت که با لجبازی بیمارگونه‌ای‌به‌خود آزاری بپردازد. «ماروسیا» عاقل بود،حافظه‌ای پربار و زیبائی مخصوصی داشت: در پس‌چهرهٔ گندم گونش سرخی سلامت پنهان بود وچشمان درشت وسیاهش همیشه بابرق‌مخصوصی شعله می‌کشید. پیشانی بلند، خردمند وپیروزمندانه‌ای داشت. خود وی معتقد بود که زشت است و عفریته‌ای بیش نیست. اطمینان داشت که استعداد این که کسی بشود را ندارد وبا غیظ وغضبی که درخود انباشته بود شروع به «خرخوانی» می‌کرد.

ــ نه، بی‌فایده است، من به‌دردی نخواهم خورد. شما می‌خواستید که من چیزی بشوم، ولی بهتر است به‌امثال «بورون»ها توجه‌کنید. وقتی که من چیزی ازآب در نمیام، چراخودم وشماها را عذاب بدم. برای من همان کافی‌است که خدمتکار بشوم.

«ناتالیا مارکوفنا اسیپورا» با احساسات رقیق، نگاهی مهربان وخصلتی فرشته‌سان پس از هردرگیری با «ماروسیا» اشك‌هایش‌سرازیر

ــ من به‌او علاقه‌مندم ومی‌خواهم‌تحصیل کند، ولی اون به‌من میگه برو به‌جهنم، کنه. دیگر چه ازدستم برمیاد؟

من «ماروسیا» را به‌گروه «یکاترینا گریگوریونا» منتقل کردم، وازعواقب این‌امر بیمناك بودم. آرمان و درخواست «یکاترینا گریگوریونا» از انسان‌ها سادگی و شرافت‌بود.

سه روز پس از شروع درس، «یکاترینا گریگوریونا»، «ماروسیا» را به‌نزد من آورد واورا که از فرط خشم می‌لرزید، روی‌صندلی نشاند وگفت:

ــ آنتون سمیونوویچ این‌هم «ماروسیا». فوراً تصمیم بگیرید که با او چه باید کرد. درآسیاب به‌کسی مانند او احتیاج دارند و «ماروسیا» فکر می‌کنه فقط مناسب آن کار است. اگر موافقت کنید می‌توان او رابه‌آسیاب فرستاد. البته راه حل دیگری هم هست: با استعدادی که دارد من تضمین می‌کنم که تا پاییز آینده اورا برای‌ورودبه‌دانشکدهٔ‌کارگری آماده کنم.

من گفتم:

ــ معلوم است، دانشکدهٔ کارگری.

«ماروسیا» روی صندلی بانگاهی‌پرنفرت مواظب سیمای آرام مربی‌اش بود.

ــ اما ضمناً نمیتونم اجازه بدم که‌موقع تدریس به‌من توهین بکنه. من دارم زحمت می‌کشم والبته کسی حق تحقیر مرا نداره. اگه باردیگر مرا احمق خطاب کنه یا «به‌جهنم» بفرسته به‌او درس نخواهم داد.

من متوجه‌شدم‌که «یکاتریتاگریگوریونا» چه می‌خواهد. تا به‌حال تمام راه وروش‌ها را با «ماروسیا» آزمایش کرده بودیم و دیگر امیدی به‌ترفندهای پداگوژیکی من نمی‌رفت. با بی‌تفاوتی به «ماروسیا» نگاه کردم‌و بی‌هیچ صحنه‌سازی گفتم:

ــ هیچ کاری از دست ما برنمیاد. او می‌ماند و «به‌جهنم»ها و «احمق» و «ابله» هایش. او برای کسی احترام قائل نیست و امیدی هم به‌تصحیح‌اش نمی‌رود.

«ماروسیا» حرف مرا برید:

ــ من به‌همه احترام می‌گذارم.

ــ نه، تو به‌هیچ‌کس احترام نمی‌گذاری. اما چه می‌شود کرد؟ به‌هرحال اوهم یکی از دست‌پرورده‌های ماست. من این‌طور فکر می کنم، «یکاترینا گریگوریونا»: شما شخصی‌بالغ هستید، باهوش وکارآزموده، در حالی که «ماروسیا» دختر بچهٔ بد اخلاقیست. چه فایده داره که از مزخرفات او برنجیم؟ او حق داره که شمارو احمق وحرام‌زاده خطاب کنه، ــ بله، پیش میادــ شما هم عصبانی نشوید. برطرف خواهد شد. موافقید؟

«یکاترینا گریگوریونا» لبخند زنان به «ماروسیا» نگاه کرد وبه‌سادگی گفت:

ــ اگه واقعا این‌طوره، بسیار خوب.

«ماروسیا» با چشمان سیاه خود به‌من خیره شده بود واشك رنجیدگی دردیدگانش برق می‌زد. ناگهان صورت خود را با روپوش پوشاند و گریه‌کنان دوید واز اتاق بیرون رفت.

یك هفته بعد از «یکاترینا گریگوریونا» پرسیدم:

ــ خوب، «ماروسیا» چه‌طور است؟

ــ خوبه. دهنش‌رو باز نمی‌کنه، ولی‌در عوض ازشما خیلی متنفر شده.

فردای آن روز دیر وقت شب، «سیلانتی» با «ماروسیا» نزد من آمد وگفت:

ــ به‌قول معروف‌اورابازورآوردم این‌جا. می‌بینی، «آنتون سمیونوویچ»، «ماروسیا» از دست تو خیلی عصبانیه خوب یه کم باهاش صحبت کن.

وبعد با فروتنی وتواضع کنار رفت. «ماروسیا» سرش را پایین انداخته بود.

ــ من چیزی برای گفتن ندارم. حالا که منو دیوانه حساب می‌کنند، خوب، هرطور دلشون می‌خواد حساب کنند.

ــ چرا ازمن متنفر شده‌ای؟

ــ برای این که فکر می‌کنید من خل‌و چلم.

ــ من هیچ‌وقت چنین فکری نکردم.

ــ پس به «یکاترینا گریگوریونا» چه گفتید؟

ــ بله، آن فحش وناسزاها که بیرون می‌ریختی. ولی ظاهراً اشتباه فهمیده بودیم.

«ماروسیا» لبخندی زد:

ــ من ابداً ناسزا نمیگم.

ــ عجب، پس این‌طور شده. لابداشتباهی در کار بوده. به‌نظرمان آمده بود.

صورت زیبای «ماروسیا» از شادی‌محتاط

وبی‌اطمینانی درخشید:

ــ شما همیشه همین‌طورید: به‌انسان حمله می‌کنید...

«سیلانتی» در حالی که با کلاه خود ژست می‌گرفت، جلو آمد و گفت:

ــ چرا این‌قدر یکه بدومی‌کنی. به‌قول معروف شماها یه گله آدمید واون‌یکه وتنهاست، خوب، اشتباه شده دیگه نباید رنجید.

«ماروسیا» با شادی و به‌سرعت به‌سیمای «سیلانتی» نگاه کرد وبا صدائی زنگ‌دار گفت:

ــ سیلانتی هر چند پیری، ولی حماقتت سر جاشه.

و دوان دوان فرار کرد. سیلانتی برای ژست دست‌هایش را باز کرد و گفت:

ــ این‌جا، می‌بینی، داستان اینه.

و ناگهان با کلاه به‌روی زانوی خود کوبید وقهقهه را سر داد:

ــ به‌این میگن یه‌داستان حسابی، اه. حروم‌زاده‌ها!...

۳. خصوصیات کلی

هنوز پنجره‌های خانهٔ سرخ نصب نشده بود که زمستان ما را غافل‌گیر کرد. ولی زمستان نامهربانی نبود. گوئی درون برف‌نرم وپف کردهٔ بدون یخبندان موذی و بدون‌سوز سرمای گزنده، شیطان نیك سیرتی آرمیده بود. «کودلاتی» در عرض سه‌روز لباس‌های فصل را بین بچه‌ها تقسیم کرد. به‌مهتران و خوك‌داران چکمه‌های نمدی، وبه‌بقیه پوتین هائی داد که خیلی نو وآخرین مد نبودند ولی ازنظر مرغوبیت چرم ودقت در وصله، کیفیت چشم‌گیری داشتند وپاهای پوشیده در دوجفت جوراب پشمی روسی به‌آسانی در آن‌جای می گرفت. ما درآن موقع هنوز نمی‌دانستیم پالتو چیست وبه جای آن نیم تنه‌ها و جلیقه‌هائی پنبه‌دوزی شده که از زمان جنگ امپریالیستی باقی مانده بود وسربازان «نیکولا» آن را «کوفائیکا» می‌نامیدند، می‌پوشیدیم.روی‌برخی از سرها کلاه‌هایی ظاهر شد که بوی اشرافیت بورژوازی می‌داد، ولی اکثر شاگردان کانون ناگزیر بودند در زمستان هم کاسکت نخی به‌سر بگذارند. ما بیش ازاین قادر نبودیم بدن شاگردان را گرم کنیم. آن‌ها مانند تابستان پیراهن وشلوار کتانی می‌پوشیدند و ازاین‌رو در زمستان هم حرکاتشان سبك بود و درسخت ترین سرما، فرزی و چابکی خود را از دست نمی‌دادند.

شب‌های طولانی زمستان در کانون‌خوش آیند است. کار، ساعت پنج وقتی‌هنوز سه‌ساعت به‌شام مانده است، تمام می‌شود. چراغ‌های نفتی، این‌جا وآن‌جا روشن شده‌اند ونشانه‌های دیگر آسایش حقیقی در کانون کم‌کم آشکارمی‌شود. در خوابگاه وکلاس‌ها بخاری‌ها می‌سوزد. در کنار هر بخاری دو پشته است یك پشته هیزم ویك پشته شاگردان. هردوپشته نه‌تنها برای آتش نمودن بخاری، بلکه یکی از پشته‌ها بیش‌تر برای صحبت‌های دوستانه شبانگاهی‌جمع‌شده‌اند. همان‌طور که دست‌های چست وچالاك پسر بچه‌ها پشتهٔ اول را تکه‌تکه دربخاری می‌گذارد، داستان‌های مهیج لبریز از ماجراهای جذاب وخنده‌دار، پر از حوادث وشور وشرجوانی‌و مملو از شکوه وپیروزی سرائیده می‌شود.

به زحمت می‌توان ازیاوه گوئی آنان‌سر درآورد، زیرا غالباً سخنان گویندهٔ داستان‌قطع می‌شود وبه‌دنبال‌کاری که فراخوانده شده می شتابد. ولی بااین‌همه مقصود کلی حکایت‌مفهوم است و دردل‌ها اثر می‌گذارد: زندگی جالب وشادی بخش است. هنگامی هم که ترق‌وتروق هیزم‌ها خاموش می‌شود وشاگردان به‌استراحت می‌پردازند آن‌وقت زبان‌های خسته، آهسته پچ پچ می‌کنند ورشته سخن به‌صورتی دیگر بافته می‌شود.

«فتکوفسکی» یکی از این سرایندگان است. او داستان پردازی ماهر است وشنوندگان زیادی دارد:

ــ دنیا پراز جاهای دیدنی است. ما به‌این جا چسبیده‌ایم وازچیزی خبر نداریم، اماآدم هایی هستند که از هیچ‌چیز غافل نیستند. من تازگی‌ها به‌یکی ازاون‌ها برخورده‌ام‌که تادریای خزر رفته وتمام قفقاز را زیر پا گذاشته است. می‌گفت اون طرف‌ها، صخره وگردنه‌ای است که اسمش «الله‌اکبر» است. این تنها راه‌عبوره. بعضی‌ها جرات نمی‌کنند که از زیر صخره رد بشند ولی بعضی‌ها هم نه. مرتب ازاون بالا سنگ می‌ریزه. اگه شانس بیاری سنگ بهت نمی‌خوره. اما وای به‌حال‌کسی که سنگ بهش بخوره، یه‌راست رفته ته دره و حسابش پاکه.

«زادروف» درگوشه‌ای‌ایستاده و به‌دقت گوش می‌کند، وبا همان دقت به‌چشمان آبی «فتوفسکی» خیره شده است.

ــ ولابد تو «کستیا» اگه برای تماشاهم که شد می‌رفتی اون‌جا «الله‌اکبر» کمکت می‌کرد که ردشی.

بچه‌ها سرهایشان را که از پرتو آتش بخاری روشن شده بود، به‌طرف «زادرو» برگرداندند.

«فتوفسکی» آهی از نارضایتی کشید:

ــ پس تو نمی‌فهمی موضوع‌چیه«شورا».

دیدن این چیزها جالبه. جوانکی بود، که...
«زادروف» تبسم‌همیشگی خود را، تبسم وقیحانه وبی‌نظیرخود را می‌گشایدوبه«کستیا» می‌گوید:
ــ خوب، اگه من بودم ازاین جوانك می‌خواستم که راجع به‌چیز دیگه‌ای صحبت کنه... بچه‌ها، وقتش رسیده که دودکش را ببندیم.
«فتکوفسکی» متفکرانه پرسید:
ــ خوب اگه توبودی می‌خواستی راجع به‌چی بگه؟
«زادروف»مواظب پسرکی چست‌وچالاك است که با غرش وترق وتروق پردهٔ دودکش را پایین می‌کشد.
ــ من ازش می‌خواستم‌که جدول‌ضرب‌رو بگه ازاین آدم‌های مهمل که مفت می‌خورن‌و ول می‌گردن واز صدقهٔ سردیگرون زندگی می‌کنن وهمهٔ عمرشون یه چیز به‌دردبخوریاد نمی‌گیرن زیادند، شرط می‌بندم که خوندن و نوشتن هم بلد نیست. اون‌وقت گردنه «الله اکبر؟» واقعاً که باید یکی از همون سنگ‌های ریزشی نصیبش بشه. لابد اون‌صخره را هم‌برای همین‌جور قصه‌ها مخصوصاً اون‌جا گذاشتن!...
بچه‌ها می‌خندند، یکی توصیه می‌کندکه:
ــ نه «کستیا» نرنج. همین‌جا باش، تو که ازقماش اون مهمل‌ها نیستی. هستی؟
نزدیك بخاری دیگر، «سیلانتی» با سر براق، چهارزانو نشسته وافسانهٔ دور ودرازی‌سر داده است.
ــ ... به‌قول معروف، ما فکر می‌کنیم که اون چیزی خوبه که عاقبتش خوب‌باشه‌واو، حقه‌باز، در حین گریه با همه وداع می‌کرد وهمه رادر آغوش می‌گرفت. پست فطرت. ولی همین که به‌منصب رسید شرارت وبد ذاتی خود را نشان داد. یکی ازنوکرانش را به‌شهر فرستاد. می‌بینی، داستان اینه. وبه‌سر حقیرچی آمد: سواره نظام ژاندارمری سرم خراب شد. مردم می‌گفتند: حالا حقتون را کف دستتون می‌گذارند. ولی من و برادرم گفتیم که‌به‌قول معروف دوست نداریم ما تحت مونو با شاخ‌گاو دربیاندازیم. همین ووالسلام. وبعدش من‌نگران دخترك بودم. می‌بینی، داستان اینه. حالا من فکر می‌کنم که اون‌ها دست به‌دخترك نخواهند زد.

پشت سر سیلانتی پوتین‌های نمدی«کالینا ایوانوویچ» روی کف اتاق وکمی‌بالاتر ازآن دود پیپ‌اش ظاهر شد: دود غلیظ و سنگینی که از آرنج او پایین آمد، به‌طرف بخاری رفت، دوشاخه شد و دور گوش‌های پسرکی باسری گرد شروع به‌چرخیدن کرد و سرانجام حریصانه با حرارت بخاری ممزوج شد. «کالینا ایوانوویچ» چشمکی به‌من زد و از «سیلانتی» پرسید:
ــ هه هه هه راستشو بگو «سیلانتی»اون انگل‌ها به‌اون‌جائی که پاهات به هم جفت‌میشن دست زدند؟ زدند یا نه؟
«سیلانتی» ناگهان‌سرش‌را به‌عقب‌چرخاند ودرحالی که از شدت خنده تعادلش‌راازدست داده بود گفت:
ــ این‌جا، آره: به‌قول معروف به‌اون‌جام دست زدند. این‌جارو اشتباه نکردی «کالینا ایوانوویچ»... وهمهٔ‌این‌ها به‌خاطراون‌دخترك، که الهی زیر هوار بره.
اطراف سایر بخاری‌ها، در کلاس‌ها، آپارتمان‌ها، زمزمهٔ جویبار افسانه‌ها جاری‌است. «ورشنف» و «کارابانف» حتما شب را نزد «لیدیا» می‌گذرانند واوبا چای ومربا ازآنان پذیرائی می‌کند. چای مانع‌عصبانیت «ورشنف» بر علیه «سمیون» نمی‌شود:
ــ خیلی عاــ عاــ عالیه که از صــ صبح تا شب كــ كــ كلك‌زد، ولی باــ باــ باــ با این‌حال باید گاــ گاــ گاــ گاه و بی‌ــبی‌گاه فکر کردکه...
ــ بله، وچی برای فکر کردن‌پیداخواهی کرد؟ زن‌داری، گاوداری، انبارت پره؟ چی برای فکر کردن پیدا خواهی کرد؟ پس بس کن، دیگه کافیه.
ــ باید به‌زندگی فکر کرد، عــعــعجوبه
ــ چه‌قدر تو احمقی «کولیا»، چه‌قدر احمق! به‌نظر تو برای فکر کردن باید تو یه صندلی فرو رفت، چشم‌هارو دوخت به جائی و... رفت تو عالم فکر. اما آدم‌هائی‌که کله دارند، فکر خود به‌خود به‌سراغشون میاد. ولی بعضی‌ها مثل تو، احتیاج دارند که یه قرصی، چیزی بخورند که اون‌هارو به‌فکر وادارە...
«لیدیای» کوچولو گفت:
ــ بس کن،چرا این حرف‌های‌موذیانه‌رو می‌زنی؟ آدم وقتی‌فکر می‌کنه،همیشه‌یه‌نتیجه‌ای

عایدش میشه.

ــ چی؟ از «کولیا» نتیجه‌ای عاید بشه؟ از محالات است شما که می‌دونید «کولیا» یعنی چی: مسیح بعداز این. او در جستجوی حقیقت است. شما تابه‌حال چنین احمقی دیده‌اید؟ اصلا نمی‌دونه حقیقت خوردنیه یاپوشیدنی.

«سمیون» و «کولیا» مانند قبل، دوستانه از خانهٔ «لیدیا» بیرون می‌آیند ولی «سمیون» چنان آوازی سر می‌دهد که انعکاس صدایش تمام کانون را بیدار می‌کند، در حالی که «ورشنف» با علاقه به‌اوچسبیده وبرایش مشغول نطق کردن است:

ــ و ــو ــ وقتی که انقلاب شروع بشه، می‌فهمی، هم ــ هم ــ همه‌چی باید طبق نقشهٔ قبلی پیـ ــ پیـ ــ پیش بره.

آپارتمان محقر من هم مهمانانی دارد. من حالا با مادرم زندگی می‌کنم که پیر زنی کهن سال است وسال های آخرزندگانیش بی‌سر وصدا مثل مه شفاف وحزن انگیز سپیده دم جاریست. تمام شاگردان او را مادر بزرگ صدا می‌کنند.

«شورا ژولی» دراین لحظه نزد اوست: او برادر کوچکتر «میتیا ژولی» است. دماغ نوك تیزی دارد، با برادرش تفاوت سنی‌چندانی ندارد ومدت‌هاست که‌در کانون زندگی‌می‌کند. «شورا» قد نمی‌کشد، فقط‌تیزی هایش‌درجهات مختلف پیش می‌رود: تیزی دماغ، تیزی گوش، تیزی چانه ونگاه‌های تند وتیز.

«شورا» همیشه سرش جائی بند است: یك گوشهٔ دور افتادهٔ باغ، محلی را بانرده چپر کشیده و در آن یك جفت خرگوش نگه‌داری می‌کندودر زیر زمین گلخانه‌هم‌جوجه کلاغی جاداده است. در جلسات همگانی کمسومول ها او را متهم می‌کنند که سرگرمی هایش جنبهٔ تجارت و کاسبی‌وبه‌طورکلی‌مسائل خصوصی دارد. ولی «شورا» با حرارت‌ازخود دفاع می‌کند، لحنش تا حدی دور از ادب است:

ــ یا الله، ثابت کن، به‌کی‌چی فروختم؟ کسی دیده که من این کارو بکنم؟

ــ پس این پول‌هارو از کجا به‌دست میاری؟

ــ کدوم پول‌ها؟

ــ همون پولی که دیروز باهاش آب نبات خریدی.

ــ هان، اون‌پول. مادربزرگ ده‌کوپك بهم داد.

کسی در جلسهٔ همگانی علیه مادر بزرگ حرفی نمی‌زند. توی این مادر بزرگ همیشه چندتا پسربچه وول می‌خورند. آن‌ها گاهی بنا به‌خواهش وی ، برای انجام دستورهای کوچکی به «گانچاروفکا» می‌روند، البته سعی دارند این کار پنهان از چشم من‌انجام شود. فقط وقتی مطمئن شوندکه سرم شلوغ است وبه این زودی ها سروکله‌ام پیدا نخواهد شد، دوسه نفری پشت میز مادربزرگ جمع می‌شوند، چای می‌خورند ویا کمپوتی را که مادر بزرگ‌برای من پخته و فرصت نکرده‌ام بخورم، هرت می‌کشند. مادر بزرگ با حافظه پیر واز کار افتادهٔ خود حتی نام تمام دوستانش را هم نمی‌داند، اما «شورا» را از آن جهت که از ساکنان قدیمی کانون است وزبانی چرب ونرم دارد، تشخیص می‌دهد.

امروز «شورا» به‌علت خاص و مهمی‌نزد مادر بزرگ آمده است.

ــ سلام.

ــ سلام «شورا». پیدات نیست. مریض بودی؟

«شورا» روی چهار پایه می‌نشیند و با لبهٔ کاسکتش که زمانی سفید بوده به‌زانوی شلوار چیت ونوی خود می‌زند. موهای بورو سفیدی که مدتی قبل ماشین شده، روی سرش سیخ شده‌اند، «شورا» دماغ خودرا بلندمی‌کند وبه سقف کم ارتفاع چشم می‌دوزد:

ــ نه، من نه، خرگوشم مریض بود.

مادر بزرگ روی تخت نشسته، با ثروت اساسی خود که در جعبه‌ای چوبی جای دارد ورمی‌رود: تکه‌های پارچه، نخ وکاموا که از ذخائر قدیمی وی باقی مانده است.

ــ خرگوشت؟ حیوونکی چی کارش کردی؟

«شورا» با لحنی جدی‌می‌گوید:

ــ هیچ کاری نمیشه کرد.

چشم راست «شورا» به‌نشانهٔ هیجان و ناراحتی درونی جمع می‌شود.

مادر بزرگ به‌شورا نگاه می‌کند و می‌گوید:

ــ نمیشه براش کاری کرد؟

شورا زمزمه می‌کند:
ــ نه. وسیله ندارم.
ــ دوا لازم داره؟
ــ اگه می‌تونستم یه‌کم ارزن پیدا کنم... یه‌نصفه لیوان، کافی بود.
مادر بزرگ می‌پرسد:
ــ چای می‌خوری «شورا»؟ اون جاس قوری رو اجاقه ولیوان‌ها هم همون پهلوشه. یکی هم برای من بریز.
«شورا» محتاطانه کاسکتش راروی‌چهار پایه می‌گذارد وناشیانه کناراجاق وول‌میخورد. دراین حال مادر بزرگ بازحمت روی پنجهٔ پا بلند می‌شود و کیسهٔ صورتی رنگی را که درآن ارزن نگاه می‌دارد، از روی تاقچه برمی‌دارد.
شادترین وپر سروصداترین گروه بچه‌ها در انبار که تبدیل به آهنگری و خوابگاه «کوزیر» شده، جمع شده است. در گوشه‌ای، بخاری کوتاهی که وی بادست‌های خودش ساخته ورویش کتری قرار دارد، به‌چشم می‌خورد. گوشهٔ دیگر تختخوابی با روتختی الوان قرار دارد. «کوزیر» روی تخت‌نشسته و مهمان هایش روی مالبندها، وسائل کارو سندان پراکنده شده‌اند. گروه سعی دارد که بد آموزی های مذهب را که طی سالیان‌دراز درجان «کوزیر» نشسته است ریشه‌کن سازند.
«کوزیر» لبخندی اندوهناك برلب‌دارد:
ــ درست نیست، جوانان خوب. خدای مهربان شما را ببخشد. کاری نکنید که خشم خداوند دامنتان را بگیرد.
ولی قبل از خداوند ، خشم «کالینا ایوانوویچ» به‌جوش می‌آید. در چهار چوب در راه برروشنائی سد می‌کند و پیپش را می‌تکاند.
ــ چرا سربه‌سر این پیر مردمی‌گذارید؟ چه کار به‌عیسی مسیح دارید، اگه همه‌تونو همین‌جا توقیف کنم‌نه‌فقط به‌درگاه عیسی‌مسیح استغاثه می‌کنید، بلکه دست به‌دامن «نیکلا»ی مقدس هم میشید. مثل آدم دورهم جمع شید، سربه‌سراین ریش سفیدهم نگذارید.
ــ خدا حفظت کنه«کالینا ایوانوویچ» که از یه پیرمرد دفاع کردی...
ــ اگه بازم چیزی شد بیابه‌من شکایت کن. بدون من از پس این پابرهنه‌ها برنمیای.

روی خدای مهربانت هم زیادی حساب نکن.
بچه‌ها به‌نشانهٔ ترس‌از«کالینا‌ایوانوویچ» متفرق شدند که جای دیگر کانون جمع‌شوند. دیگر خوابگاه های بزرگ سربازخانه‌ای‌وجود نداشت وبچه‌ها در گروه‌های شش وهشت‌نفره در اتاق های کوچك‌جا گرفته بودند: گروهان های مختلف تنگ‌تر به‌هم چسبیدند، جنبه‌های شاخص هرگروه نمایان‌تر گردید وکارکردن باآن‌ها جالب‌تر شد. گروهان یازدهم‌وابسته‌به بچه‌های کوچك در پرتو تقاضاهای‌پی‌گیرانهٔ «گئورگیفسکی» تشکیل شد. او کماکان‌بدون احساس خستگی باآن‌ها کار می‌کرد،مراقبتشان می‌کرد، شست وشوشان می‌داد، باآن‌ها بازی می‌کرد وهم‌چون مادری نازونوازش‌وتنبیه‌اشان می‌کرد وباانرژی وبردباری خود روی قلب‌و احساسات شاگردان کانون اثر می‌گذاشت. کار وکوشش «گئورگیفسکی» باعث شد فکر این که او فرزند فرماندار «ایرکوتسك» است تقلیل یابد.
به‌تعداد مربیان کانون افزوده شد. من‌با شکیبائی فراوان درجست‌وجوی‌انسان‌هایی‌واقعی بودم وازمیان تودهٔ بی‌ذوق وقریحهٔ کارمندان پداگوژیکی عده‌ای رادست چین‌می‌کردم. در کلوپ اتحادیهٔ آموزگاران، در خارج شهر، یکی از اشخاصی را که به‌دردم می‌خورد،به‌نام «پاول ایوانوویچ ژوربین» ، که در آن‌جا نگهبان بود، پیداکردم. اومردی تحصیل‌کرده، مهربان، منظبط، آداب دان و ثابت قدم بود و به‌دلیلی خاص، مورد پسندم واقع شد: در او روحی بکر وبه‌معنای‌واقعی مستعد وجودداشت، می‌توانست با صبر و ذوق یك کلکسیونر راجع به‌خصوصیات جداگانهٔ خصایل انسانی، راجع به‌پیچ وخم‌های نامرئی شخصیت،زیبایی‌قهرمانی رفتاربشری واسرار تاریك رذالت وخباثت‌نفس گفت‌وگو کند. او دائماً راجع به‌مسائل‌اندیشه می‌کرد وبا صبر وشکیبائی در میان تودهٔ مردم نشانه‌های نوین قانون اشتراك‌جمعی رامی‌یافت. من خوب می‌دیدم که این نوع عشق مفرط‌بدون شك به‌سردرگمی او خواهدانجامید،ولی‌خلوص وصمیمیت او مرا مجذوب می‌کرد وباعث شد که سابقهٔ خدمت او در ارتش به‌عنوان کاپیتان دوم رتبهٔ سی‌وپنج پیاده نظام «بریانسك» را ندیده بگیرم. وانگهی او خود قبل ازروزهای «اکتبر» نشان‌هایش را کنده بود ومانند سایر

صاحب منصبان سفید به‌ضد انقلاب نپیوسته و حکم فرمانده گروه در ارتش ذخیره سرخ را دریافت کرده بود.

دومین ثمرهٔ جست وجوهایم «زینووی ایوانوویچ بوتسای» بود او بیست وهفت سال داشت وبه‌تازگی دانشکدهٔ هنرهای زیبا را به پایان رسانده بود. مابرای دبستان و تئاتر و کارهای گوناگون کمسومول ها به‌یك هنرمند احتیاج داشتیم.

«زینووی ایوانوویچ بوتسای» با ابراز یك سلسله خصایل فوق‌العاده باعث شگفتی ما شد. فوق‌العاده لاغر وسیه چرده بود و صدای فوق‌العاده بمی داشت که به‌دشواری فهمیده می‌شدوبه‌اصطلاح صدایی ماوراء بنفش داشت. او اواخر ماه نوامبر به‌نزد ما آمد ومابی‌صبرانه درانتظار دیدن آثار هنری او بودیم که برای آینده کانون اهمیت به‌سزائی داشت. ولی‌قبل از هنرش، از جهت دیگری مارا حیرت زده کرد.

چند روز پس از ورود او، شاگردان به‌من اطلاع دادند که وی هرروز صبح، در حالی که پالتوئی روی شانه‌هایش انداخته، از اتاقش خارج می‌شود وبرای آب تنی‌به‌رودخانه می‌رود. اواخرنوامبر «کولاماك» دیگر داشت یخ می‌بست وبه‌زودی به میدان سرسره بازی کانون مبدل می‌گردید. «زینووی ایوانوویچ» به‌کمك پاپا «اوچه ناچ» سوراخی در یخ‌حفر می‌کرد وبرنامهٔ هرروزهٔ آب تنی وحشتناك صبحگاهی‌اش را ادامه می‌داد. بعداز مدتی‌سینه پهلو کرد وبستری شد. پس از بهبودی‌دوباره به‌آب یخ میان سوراخ فرورفت. ماه دسامبر برونشیت گرفت و نمی‌توانست سردروس‌حاضر شود وبرنامهٔ آموزش دبستانی مابه‌هم خورده بود. بالاخره صبر و تحملم تمام شد واز او خواستم که دست‌ازاین‌کارهای احمقانه‌بردارد.

«زینووی ایوانوویچ» با صدای بم و گرفته‌ای جواب داد:

ــ تمایل به آب تنی از حقوق فردی من است. در قوانین کار، آب تنی قدغن نشده. بیماری هم همچنین. خواهشمندم بفرمائید چه جرم رسمی از من سرزده است؟

ــ ولی «زینووی ایوانوویچ»، دوست من، من که رسمی با شما برخورد نمی‌کنم.شما فقط باعث اذیت خود ونگرانی من هستید.

ــ خوب پس لازمه براتون توضیح بدم: من آدم سالمی نیستم وارگانیزم بدنم‌به اصطلاح درب‌وداغون است. زندگی کردن‌با چنین‌بدنی خوش‌آیند نیست، متوجهید؟

خوب، من تصمیم قطعی گرفته‌ام، یامن چنان آبدیده‌اش می‌کنم که بتوان به‌راحتی با آن زندگی کرد یا این که به‌جهنم، بگذاراین تنهٔ لش به‌درك‌برود. سال گذشته، چهار دفعه سینه پهلو کردم. امسال، هنوز ماه‌دسامبره و من فقط یه‌بار سینه پهلو کرده‌ام. این‌طور که معلومه بیش‌تر از دو دفعه سینه پهلو نخواهم کرد. من نزد شماها اومده‌ام که رودخانه دم دستم باشه.

من «سیلانتی» را صدا کردم وسرش فریاد کشیدم:

ــ دست ازاین‌برنامه‌های‌احمقانه‌بردارید. اون کله‌اش خرابه، توهم کمکش می‌کنی که تویخ سوراخ حفر کنه.

«سیلانتی» با حالتی گناهکارانه دست‌هایش را باز کرد:

ــ این‌جا «آنتون سمیونوویچ»، عصبانی نشو. هیچ راه دیگه‌ای وجود نداشت،می‌فهمی؟ من یه نفر دیگه مثل اینو می‌شناختم. اون یکی‌هم، می‌بینی می‌خواست بره اون دنیا... تصمیم گرفته بود که خودشو غرق کنه. هنوز پشتشو بهش نکرده بودی که کله‌اش‌روفرو می‌کرد تو آب. دیوانه. من یه دفعه از آب کشیدمش بیرون، دفعهٔ بعد به‌قول معروف داشتم خودمو به‌کشتن می‌دادم ولی، تصورشو بکن، عجب خبیث مردم آزاری بود. بدون خبر، خودشو به‌دار آویخت. ومن این مطلب به‌مغزم خطور نکرده بود. می‌بینی، عجب حکایتیه. اما این یکی رو نمیذارم هر کار دلش بخواد بکنه، همین‌ووالسلام.

«زینووی ایوانوویچ» تا ماه مه به‌آب تنی‌های زیر یخی خود ادامه می‌داد. شاگردان کانون که ابتدا از کارهای غیر عادی او خنده‌اشان می‌گرفت، بعدها به‌او احترام می‌گذاشتند ودر موقع سینه پهلوهای بی‌شمار وسرما خوردگی های ساده، با شکیبائی ازاو مراقبت می‌کردند.

گاهی هم پیش می‌آمد که چند هفته‌تمام تمرین آبدیدگی بدن «زینووی ایوانوویچ» موجب بالا رفتن حرارت بدنش نمی‌شدوفرصت

می‌کرد طبیعت هنرمند خود را بروز دهد. پیرامون او گروهی از علاقه‌مندان جمع شدند، از طرف شورای فرماندهان اتاق کوچکی در زیر شیروانی در اختیارشان قرار گرفت و کارگاه نقاشی تشکیل شد. شامگاهان‌پرزمزمهٔ زمستانی، کارگاه «بوتساوی» از هیجان کار وشادمانی وخنده نقاشان جوان لبریز است.

زیر نور چراغ‌نفتی، گروهی‌روی‌مقوای بزرگی مشغول کارند. «زینووی ایوانوویچ» با دستهٔ قلم موسرهم‌چون‌ذغال‌خودرامی‌خاراند، وبا صدای مجذوب و کشیشانه‌ای غرمی‌زند:

ــ آهای «فدرنکو» رنگ قهوه‌ای تند اضافه کنید. اون تصویر یك دهاتیست و شما دارید به‌زنی بورژوا تبدیلش می‌کنید.«وانیا» تو دائماً رنگ سرخ می‌مالی چه اون‌جائی که لازمه وچه اون‌جائی که لازم نیست.

«وانیا لاپوت» سرخ‌مو، با صورت لك مکی وبینی کج ادای «زینووی ایوانوویچ» را در می‌آورد وباصدای بم وخرخر مصنوعی می‌گوید:

ــ هر چه رنگ قهوه‌ای بود برای‌شمایل «لچی» مصرف‌شد.

شب، در دفتر من، جنب وجوش تازه‌ای است. دو دانشجو با نامه‌ای به‌این مضمون از «خارکف» آمده بودند:

«رفیق ك. وارسکائیا و رفیق ر. لاندزبرك از طرف انیستیتوی پداگوژیکی خارکف به کانون باز آموزی گورکی فرستاده شده‌اند که برای آشنائی باسازماندهی‌تشکیلات‌پداگوژیکی کارآموزی‌کنند.»

من با کنجکاوی فراوانی ازاین‌پداگوك های نسل جدید،استقبال‌کردم.«گ‌وارسکائیا» و «ر. لاندزبرگ» جوانی قابل رشکی‌داشتند، هیچ یك بیش از بیست سال نداشتند. اولی، دختر جوان زیبایی بود با موهای طلایی،پف کرده وشفاف که رنگ طلایی آن با چنان ظرافتی به‌سرخی می‌زد که گمان می‌شد روی آن باآب رنگ کار شده است. در حالی که دائما با پلك‌های ظریفش بازی می‌کرد و سعی داشت مانع لبخندی که همیشه برای ظاهرشدن روی لب‌هایش آماده بود شود، شروع به‌نوعی بازپرسی جدی از من کرد:

ــ آیا شما جلسهٔ مشاورهٔ تربیتی‌دارید؟

ــ نه، چنین چیزی در کارفیست.

ــ خوب، پس‌چه گونه دربارهٔ شخصیت مطالعه می‌کنید؟

با جدی‌ترین لحن ممکن پرسیدم:

ــ شخصیت کی؟

ــ خوب، البته، شخصیت بچه‌هایتان.

ــ وبرای چی مطالعه کنیم؟

ــ برای چی یعنی چه؟ پس دراین‌صورت چه‌طور کار می‌کنید؟ چه‌طور می‌تونید روی چیزی که نمی‌شناسید کار کنید؟

«ك. وارسکائیا» با انرژی فراوان راجع به‌این مسائل جیك‌جیك می‌کرد. کاملا تعجب زده بود و مرتب سرش را به طرف همراهش «ر. لاندزبرگ» می‌چرخاند، که دخترکی بود با گیسوان بافتهٔ قهوه‌ای فریبنده که چشمهایش را به‌زیر می‌انداخت وبا حوصلهٔ عجیبی خشم طبیعی‌اش را می‌پوشاند.

«ك. وارسکائیا» با لحنی جدی و ناگهانی پرسید:

ــ کلی‌ترین و برجسته‌ترین خصوصیت بچه‌های شما چیست؟

«ر. لاندزبرگ» آهسته پرسید:

ــ اگر در این کانون راجع به‌شخصیت مطالعه نمیشه، در نتیجه بی‌فایده است که در بارهٔ خصوصیات کلی پرسش کنیم.

من به‌طور جدی گفتم:

ــ برای‌چه؟ من می‌تونم در این باره اطلاعاتی بهتون بدم. درست همون خصوصیات کلی است که در انیستیتوی‌شما هم وجوددارد.

«ك. وارسکائیا» با لحن تندی پرسید:

ــ از کجا فهمیدید؟

ــ از آن‌جا که نمونه‌هایش در مقابلم ایستاده‌اند ودارند بامن صحبت می‌کنند.

ــ منظورتان؟

ــ خوب من می‌تونم در دیگران نفوذ کنم. تازمانی که شما در برابرم نشسته‌اید،من هرچه که در درون شما می‌گذردمی‌بینم،درست مثل اینکه شما شیشه‌ای هستید.

«ك. وارسکائیا» سرخ شد، ولی دراین موقع «کارابانف»، «ورشنف»، «زادروف» و چند نفر دیگر ، دفتر مرا پرکردند.

ــ می‌تونیم داخل بشیم یا کار محرمانه دارید؟

من گفتم:

ــ نه، داخل شید. با مهمان‌هایمان،

دانشجویان «خارکف» آشنا شوید.
ــ شما برای دیدن ما آمده‌اید؟ آه،عالیه واسمتون؟
ــ «کزنیا رومانونا وارسکائیا».
ــ «راشل سیمونونا لاندزبرگ»
«کارابانف» در حالی که دستش‌رابه‌گونه گذاشته بود با لحنی متعجبانه گفت:
ــ وای مصیبتا، به‌این دور و درازی؟ یعنی که شما، صاف و ساده «اوکسانا» هستید؟
«ك. وارسکائیا» جواب داد:
ــ بله فرقی نمی‌کنه.
ــ وشما، «راشل» هستید، بهترنیست؟
«ر. لاندزبرگ» زمزمه کرد:
ــ باشه.
ــ درست شد. حالا میشه بهتون شام‌داد. شما دانشجوئید؟
ــ بله.
ــ خوب، وگرسنه هم هستید... به‌عبارت دیگه، مثل... مثل‌چی؟
اگه جای شما «ورشنف» یا «زادروف» بود حتماً می‌گفتم مثل سگ. ولی، به‌شماها ... بهتره به‌جای سگ، بگیم گربه کوچولو.
«اوکسانا» با خنده گفت:
ــ راستش، واقعا گرسنه‌ایم. دستامونو کجا باید بشوریم؟
ــ ازاین طرف. شما را می‌برم پیش دخترها. اون‌جا هر کار دلتون بخوادمیتونید بکنید.

بدین‌ترتیب بایك‌دیگر آشنا شدیم. آن‌ها هرشب برای چند دقیقه به‌ملاقات من‌می‌آمدند. در هر صورت، دیگر بحث شخصیت پیش‌نیامد: «اوکسانا» و «راشل» وقت تئوری پردازی نداشتند. بچه‌ها آن ها را وارد دریای‌پرجوش و خروش و شادمانهٔ کانون کرده بودند، ودر معرض سئوالات مهلك‌بی‌شمار قرار داده‌بودند. برای هر موجود زنده‌ای‌مشکل بود که ازمسیر گرداب ها وآبشارهای کوچکی که در قلب کلکتیف ما می‌جوشید، برکنار بماند. این‌جا قبل ازاین که فرصت خودنمایی پیدا شود، می‌بایست خود را باحرکت وجنب و جوش دیگران تطبیق داد. گاهی هم در مسیرحرکت، برای یافتن کرانهٔ نجات به‌سمت دفتر من‌شنا می‌کردند وهمین طور بود که شبی، ترکیبی جالب از «اوکسانا»، «راشل»، «سیلانتی» و «براتچنکو» ظاهر شدند:
«اوکسانا» آستین سیلانتی را گرفته‌بود و می‌خندید:
ــ یالا، بیا. بی‌مقاومت.
در حقیقت‌هم «سیلانتی» به‌دنبالش‌کشیده می‌شد.
ــ شما حواستون نیست: اون این‌جارو به‌گند می‌کشه.
ــ موضوع چیه «سیلانتی»؟
«سیلانتی» با نارضایتی آستینش‌رابیرون کشید، سرطاسش را مالید و گفت:
ــ بله، ملاحظه کنید، داستان‌اینه:سورتمه را در حیاط گذاشته بودند. و این و «سمیون» عشقشون کشیده که باهاش لژ سواری کنند. «آنتون» همه‌چی روبراتون تعریف می‌کنه.
«آنتون براتچنکو» می‌گوید:
ــ من دیدم که دنبال سورتمه راه افتادند ویاالله، رفتند لوژ سواری.
«اوکسانا» به‌خشم آمد:
ــ بیا این‌هم ازاین یکی، سیلانتی‌خودت بقیه شوبگو.
ــ آه بله، راستی که باید حقیقتو گفت همین والسلام. اگه روت نمیشه من‌بهش میگم که دلت می‌خواد باهاش عروسی کنی. دیگه برای‌چی سورتمه رو می‌شکنی.ملاحظه‌می‌کنید، داستان همینه...
ــ چرا همشو نمیگی؟
ــ دیگه چی‌بگم؟ به‌قول معروف ،همین ووالسلام.
ــ مگه به‌آنتون نگفتی که خودشو به سورتمه ببند وتا «گانچاروفکا» بتازون،آتششو خاموش می‌کنه. گفتی یانه؟
ــ بله، وحالا در حضور شماهم‌می‌گم:شما جوانید، انرژی فراوان دارید، کاری هم که ندارید، ما هم‌که‌اسب کم‌داریم‌ملاحظه‌می‌کنید. داستان همینه.
«اوکسانا» فریاد زد:
ــ آه برو بیرون. منو ازاین‌جا ببرید بیرون. گم‌شو.
«سیلانتی» شروع به‌خنده کرد و با «آنتون» از دفتر خارج شد. «اوکسانا» خود را روی مخده‌ای که از مدت‌ها پیش «راشل» روی آن چرت می‌زد، انداخت.
من گفتم:

ــ این «سیلانتی» قابل مطالعه است. می‌تونه سوژهٔ تزتون بشه.

«اوکسانا» داشت بیرون می‌رفت که‌توی درگاه ایستاد وخطاب به‌شخصی موهوم گفت:

ــ من درون شمارا می‌بینم. درست مثل این که از شیشه باشید. وخارج شد. هنوز از در بیرون نرفته بود که در انبوه شاگردان‌گم شد ومن دیگر زنگ صدایش را نشنیدم. یکی از گردبادهای کوچك ما او را باخود برد.

ــ راشل، شماهم برید بخوابید.

ــ چی؟ چه طور مگه، به‌نظر میاد که خواب آلودم؟ خودتان چه‌طور؟

ــ من هم دارم میرم که بخوابم.

ــ آه، خوب... پس دراین صورت...

گوش چپش را مانند بچه‌ها خاراند،دست مرا فشرد، ودرحالی که شانه‌اش به‌چهار چوب درسائیده می‌شد خارج گشت.

۴. تئاتر

آنچه در فصل گذشته حکایت شد فقط جزء ناچیزی از وقت گذرانی عصرهای زمستانی ما بود. حالا هم کمی شرم‌آور است، اما اعتراف می‌کنم که تقریباً تمام وقت آزادمان صرف تئاتر می‌شد.

در کانون دوم، یك تئاتر واقعی دست‌و پا کردیم. به‌دشواری می‌توان بیان کرد که‌چه شوروشوقی به‌مادست دادوقتی که انبار آسیا کاملا برای این‌کار آماده شد.

سالن تئاتر ما ششصد نفر، یعنی به‌اندازهٔ تماشاچیان چندین روستا گنجایش داشت. و روزبه‌روز اهمیت این مرکز دراماتیك بیش‌تر می‌شد.

این تئاتر مشکلاتی نیز داشت. «کالینا ایوانوویچ» مشکلات را تا درجه‌ای پراهمیت می‌دانست که پیشنهاد می‌کرد تئاتر را به‌انبار ارابه وگاری تبدیل کنیم.

ــ اگر این‌جا راانبار وسایل نقلیه‌کنیم، لزومی ندارد که برایشان بخاری کاربگذاریم. ولی برای جمعیت باید بخاری گذاشت.

ــ خوب، بخاری می‌گذاریم.

ــ این حکایت یك مویز و چهل قلندره. می‌بینی که حتی سقف درست وحسابی‌هم‌نداره، فقط یه‌شیرونی بدون تکیه گاهه. روشن‌کردن یه‌دونه بخاری، یعنی گرم کردن پای فرشته‌های آسمانی. اما به‌هیچ‌وجه‌به‌درد تماشاگران توی سالن نخواهد خورد. وتازه می‌خوای چه‌جور بخاری‌ای کار بگذاری؟ لااقل‌بایدبخاری‌چدنی باشه، اینوهم من اجازه نمی‌دم بخاری چدنی همیشه برای آتش سوزی آماده است: میائی نمایش‌رو شروع کنی، بلافاصله باید روی‌آتش آب بریزی.

ولی ما با «کالینا ایوانوویچ» موافقت نکردیم، به‌خصوص این که سیلانتی می‌گفت:

ــ ملاحظه کنید داستان اینه:وقتی‌نمایش مجانی میدیم، برای خاموش کردن دوندگی لازم نیست. هیچ‌کس ازاین‌بابت‌نخواهدرنجید.

مابخاری‌های چدنی و حلبی‌کارگذاشتیم که فقط موقع نمایش‌آن‌ها را روشن‌می‌کردیم. این بخاری‌ها هرگز قدرت نداشتند که هوای تئاتر را گرم کنند، زیرا تمام گرما فوراً بالا می‌رفت وازسوراخ‌های شیروانی حلبی خارج می‌شد. از این‌رو، هرچند که بخاری‌ها گرم وسرخ می‌شدند، اما جمعیت ترجیح می‌داد با پالتو و کت چرمی بنشینند، فقط‌مواظب بودند که آن طرف لباسشان‌که سمت بخاریست‌نسوزد.

وآتش سوزی در تئاتر ما فقط یك‌بارخ داد که معلول بخاری‌ها نبود، بلکه ازلامپی بودکه به‌روی صحنه افتاد ووحشت وسراسیمگی ایجاد کرد: تماشاگران در جای خود باقی ماندند، ولی شاگردان با هیاهو به روی صحنه دویدند، «کارابانف» سرآنان فریاد کشید:

ــ ده عجب احمق‌هائی ، مگه‌تا حالاآتش ندیده‌اند؟

ما یك سن واقعی ساخته بودیم: صحنه‌ای وسیع، مرتفع، باسیستم بغرنجی از ارتباطات پشت پرده و محلی‌که به‌سوفلوراختصاص‌داشت. بااین‌همه در پشت صحنه فضای بزرگ وآزادی باقی ماند که برای ما قابل استفاده نبود وبرای آن‌که حرارت قابل تحمل‌برای‌بازیگران‌فراهم کنیم، اتاق کوچکی ازاین فضا را مجزا کردیم ودر آن یك بخاری حلبی کار گذاشتیم.بازی کنان در آن‌جا گرم می‌شدند و لباس عوض می‌کردند. برای این کار اتاق به‌نوبت‌دراختیار زن‌ها ومردها قرار می‌گرفت.

در بقیهٔ فضا وپشت‌پرده‌وروی‌صحنه،همان سرمائی حکم‌فرما بود که در هوای آزاد.

سالن باده ردیف نیمکت‌تخته‌ای‌وگنجایش زیاد، به‌کشتزار فرهنگی بی‌نظیری تبدیل شده بود. بله واقعاً باید گفت کشتزار،هیچ کلمهٔ دیگری را که معرف وضعیت باشد نیافتم،برای ماکاری باقی نمانده بود جز این که بکاریم و حاصلش را درو کنیم.

فعالیت‌های ما در زمینهٔ تئاتر، درکانون دوم به‌سرعت وسعت گرفت وسه زمستان‌متوالی حتی یك دقیقه از سرعت آن کاسته نشد.جوش وخروش هنری‌ما چنان مقیاسی پیدا کردکه‌من

خودم در حال حاضر آن‌چه را می‌نویسم به سختی باور می‌کنم.

طی زمستان، ما حدود چهل نمایشنامه به‌روی صحنه آوردیم، نمایشنامه‌هائی که نه‌تنها آسان پسند و از قماش کارهای باشگاهی‌نبود بلکه به‌عکس سناریوهایی بسیار بزرگ وجدی ومرکب از چهار یا پنج پرده بودند. ما غالباً برنامهٔ نمایشی تئاتر های پایتخت را تکرار می‌کردیم، البته این گستاخی به‌حساب می‌آمد اما شرافتا بگویم که قصدمان‌فریب وتقلب‌نبود.

پس از سومین نمایش، شهرت تئاتر ما از مرزهای «گانچاروفکا» گذشت. روستائیان از پیروگوفکا، گرابیلوفکا، بابیچوفکا، گونتری، واتسی، استروژووی،مزارع‌والووئی، چوماتسکی، اوزرسکی و کارگران کوی‌های نزدیك شهر، کارگران و کارمندان راه‌آهن و کارخانهٔ تعمیر لوکوموتیو وبه‌زودی مردم شهری، کارمندان ادارات، کارکنان کئوپراتیف‌ها، مأمورین تدارکات و تأمین، سربازان وهم‌چنین جوانان و دوشیزگان‌عادی، دوستان شاگردان و دوستان دوستان آنان شروع به‌آمدن کردند. اواخر نخستین زمستان، روزهای شنبه، بعداز ناهار، پیرامون انبارتئاتر مسافرین راه‌های دور اردو می‌زدند. مردان سبیلو ملبس به پالتوهای خاکستری وپوستین، زین ویراق اسب‌ها را باز می‌کردند و باعرق گیر می‌پوشاندند. جلوی چاهی که با دیرك می‌بایست از آن آب کشید، از سطل‌ها صدای ترق تروق بلند می‌شد. دراین موقع زنان‌مسافر درحالی که شال‌های‌پشمی‌را تا روی‌چشم‌هایشان پایین کشیده بودند، کنار سورتمه می‌رقصیدند تا پاهای خود را که در طول‌راه‌یخ کرده‌بود، گرم کنند. به‌خوابگاه دختران ما می‌دویدندو به‌روی پاشنه‌های نعل کوبیده کج و راست می‌شدند تا در آن جابیش‌تر گرم شوند ورشتهٔ آشنائی را که به‌تازگی بسته شده بود محکم کنند. بسیاری از آن‌ها اززیر کاهی که در سورتمه ریخته شده بود کیف وبقچه وبسته‌ای بیرون می‌کشیدند. آن ها وقتی برای تماشای تئاتر ما می‌آمدند با خود خوراك برمی‌داشتند: کلوچه، تکه‌های چهارگوش پیه خوك ولوله های کالباس خشك.قسمتی‌ازاین‌ذخائرخوردنی را برای مهمان کردن شاگردان اختصاص می‌دادند، و گاهی چنان جشنی به‌راه‌می‌افتاد که سازمان کمسومول قبول هر نوع هدیه و ارمغانی را از تماشاگران اکیداً ممنوع کرد.

روزهای شنبه، بخاری‌های تئاتر را از ساعت دو بعد از ظهرروشن‌می‌کردیم تامسافران امکان گرم شدن داشته باشند. اماهر چه‌آشنائی ها نزدیك‌تر و صمیمانه‌تر می‌شد، مردم بیش‌از پیش به‌داخل کانون رسوخ می‌کردند، و حتی در ناهار خوری هم‌گروهی مهمان، به‌خصوص مهمانان دل پسند ویا به‌اصطلاح مهمانان ویژه را که نگهبانان، دعوت آن‌ها را به‌ناهار ممکن می‌دانستند، می‌توانستیم ببینیم.

نمایش‌ها برای صندوق کانون‌خیلی‌گران تمام می‌شد. لباس، کلاه گیس و سایر لوازم بین چهل تا پنجاه روبل در می‌آمد. هرماه هزینهٔ تئاتر سربه‌دویست روبل می‌زد. این‌مبلغ سنگینی‌بود، ولی ما هرگز غرور خود را از دست ندادیم وبرای نمایش‌هایمان ورودیه قرار ندادیم. ما حساب جوانان روستائی به‌خصوص دختران را می‌کردیم که هرگز کپکی پول در جیب نداشتند.

اوایل، ورود به تئاتر آزاد بود. ولی به‌زودی زمانی فرا رسید که سالن، گنجایش این همه تماشاگر مشتاق را نداشت وآن وقت ورقهٔ ورود معمول گردید که از قبل بین کمسومول‌ها و اعضای شورای محلی و نماینده هایمان پخش می‌کردیم.

ما انتظار نداشتیم که روستائیان برای تماشای تئاتر حرص بزنند. برای ورقه‌هادائماً بین روستاهای مختلف سوء تفاهم واختلاف‌پیدا می‌شد. مباشران نزد ما می‌آمدند وبالحنی‌خشك می‌گفتند:

ــ چرا فقط سی‌تا ورقه برای فردا به‌ما داده‌اند؟

«ژورا ولکف» مدیر ادارهٔ تئاتردرحالی که سرش را تکان می‌داد، کجکی‌اوراورانداز می‌کرد:

ــ همین هم زیادتونه.

ــ زیاده؟ پشت میزت نشستی‌وکاغذبازی می‌کنی واون‌وقت برای ما زیاده؟

ــ پشت میزمان نشستیم ومی‌بینیم که با ورقه‌هایمان چه کسانی به‌تئاترمیان. خواهران روحانی.

ــ خواهران روحانی؟ کدومشون؟

ــ همون تپلی‌های مو خرمائی .

مباشر با شنیدن این حرف صدایش را پایین آورد، ولی حاضر به‌تسلیم نشد:

ــ فرض که این‌طور باشه، برای دوتا خواهر روحانی چرا بیست تا ورقه کم‌تر به‌ما داده‌اند؟ ما پنجاه تا داشتیم وحالا شده‌سی‌تا.

«ژورا» با لحن بدی جواب داد:

ــ اعتماد فی‌مابین دیگه وجودنداره.چند تا خواهر روحانی، چند تا مادر روحانی،چند تا فروشندهٔ مغازه ، چند تا زن‌کولاك،همه‌شونو حساب کن. این بلیط‌ها مال دهقانان زحمتکشه.

ــ خیلی دلم می‌خواد بدونم کدوم حروم‌زاده‌ای این خبر را بهتون داده؟

ــ کاری به‌اینا‌ش نداشته باش. سی‌تاورقه بهتون میدیم زیادتون هم هست.

مباشر مانند سگ کتك خورده‌ای از در بیرون رفت‌تا ته وتوی قضیه را در آورد، اما بلافاصله معترض دیگری جای او راگرفت:

ــ ببینم رفیق، دارید چه کار می‌کنید؟ ما پنجاه کمسومول هستیم وشما برای ماپونزده تا ورقه فرستاده‌اید.

ــ دفعهٔ قبل ، طبق گزارش گروهان‌ششم «پ» از بین شما کمسومول ها، فقط پونزده‌نفر بودند که قبل از آمدن به‌تئاتر مشروب‌نخورده بودند، غیر از چهار تا پیرزن، بقیه همه‌مست بودند.

ــ درست نیست. اون‌ها مست نبوده‌اند. بچه‌های ما در کارخونه الکل سازی کار می‌کنند، به‌همین خاطربود که بوی...می‌دادند.

ــ ما تحقیق کردیم، نفسشون بو می‌داد، به‌حساب کار در کارخانه نذار.

ــ من اون‌هارو میارم، خودتون‌خواهید دید: اون‌ها همیشه این بورومیدن ، دنبال دردسر می‌گردید وبهانه می‌آرید. این کارها فرق گذاردن وتبعیض است.

ــ کافیه! ما فقط می‌تونیم فرق بین کارخانه ومی‌خواره را تشخیص‌بدیم.

ــ خوب ، اقلا پنج‌تا ورقه بیش‌تر بدین، خجالت نمی‌کشید... شما همه ورقه‌هارو بین دخترهای ددری شهرودوستاتون‌پخش‌می‌کنید، وآخر اگه چیزی‌موند به‌کمسومول‌هامی‌رسه...

ناگهان متوجه شدیم که تئاتر دیگر برای ما سرگرمی یا تفریح نیست، بلکه جزئی از وظیفه ودین اجتماعی ماست که سرباز زدن از پرداختنش محال است.

در سازمان کمسومول‌به‌طورجدی‌به‌تکاپو افتادند. واقعاً بارکار به‌دوش انجمن دراماتیك ما سنگینی می‌کرد. غیر ممکن بود که حتی یك روز شنبه بدون نمایش بگذرد و مجبور بودیم هر هفته نمایش جدیدی به‌اجرابگذاریم. تکرار نمایش قدیمی به‌معنی از دست دادن افتخارمان و هدر دادن وقت تفریح‌تماشاگران بود. درگیری در انجمن دراماتیك شروع‌شد «کارابانف» از خزانه تقاضای مساعدت‌کرد:

ــ بفرمائید بنده چی هستم، هنرپیشهٔ حرفه‌ای؟ هفتهٔ گذشته رل کشیش را بازی می‌کردم، این هفته ژنرال بودم و حالا بهم میگن که نقش پارتیزان‌رو بازی‌کن، مگه من از فولادم؟ هر شب دو ساعت تمرین، بعدهم‌میز وصندلی‌ها را بکش ودکور نصب‌کن...

«کووال» دست‌هایش را به‌میز تکیه داد و فریاد زد:

ــ تو دلت میخواد که یه نیمکت برات زیر درخت گلابی بذارن واستراحت کنی؟ باشه این‌کارو می‌کنیم.

ــ باید طوری ترتیب کارهارو داد که همه کار کنند.

ــ ترتیب خواهیم داد.

ــ باشه، ترتیب بده.

ــ در شورای فرماندهان.

در شوراهای فرماندهان، رئیس پیشنهاد کرد: احتیاجی به‌انجمن دراماتیك نیست، همه باید در تئاتر کار کنند همین‌و بس.

در شورا دوست داشتند امور را به‌صورت فرمان درآورند، واین‌باربدین شکل‌درآوردند.

مادهٔ پنج

برمبنای تصویب‌نامهٔ شورای فرماندهان، به‌صحنه آوردن نمایش‌ها ملزم به‌کار اجباری هریك ازشاگردان‌است، گروهان های مخصوص زیر مأمور نمایش «ماجراهای قبیله نیچاووك‌ها»شده‌اند...

سپس نام گروهان‌های مخصوص خوانده شد، چنان‌که گوئی قضیه مربوط به‌تئاترنیست، بلکه موضوع وجین کردن چغندر یا کرت‌بندی سیب‌زمینی است. کار لجن‌مالی هنر از آن‌جا شروع شد که ششمین گروهان مخصوص«آ» تحت فرماندهی: «ورشنف» و مرکب ازبیست و هشت نفر برای نمایش مزبور جایگزین انجمن دراماتیك شد.

وظایف گروهان مزبور تهیهٔ لیست‌دقیق حضور و غیاب، گزارش شب با ذکر تأخیر کنندگان، انجام امور تشریفاتی گارد احترام و در صورت بروز حادثه‌ای، مطرح‌کردن موضوع در شورای فرماندهان یا در جلسهٔ همگانی و توبیخ متهم به‌خاطر نقض مقررات، یا ترتیب دادن مذاکره با من یا اجرای حکم کار اضافی و یا مثلا بازداشت وی در روز تعطیل.

اما انجمن دراماتیك یك سازمان‌داوطلبانه بود که در آن گرایش به دمکراتیسم، تا حدی مبالغه‌آمیز به‌چشم می‌خورد. این انجمن‌همیشه درگیر برخوردهای ناشی از اختلاف سلیقه و انتقاد، به‌ویژه هنگامی که قرار بودنمایشنامه‌ای انتخاب شود و یا رل‌ها مشخص شود، بود. انجمن شخصیت افراد را در مرکز توجه قرار می‌داد.

تصویب‌نامهٔ اداره و شورای فرماندهان، از طرف همهٔ شاگردان به‌عنوان امری که به خودی خود مفهوم است و هیچ‌گونه شك و تردیدی ایجاد نمی‌کند، پذیرفته گردید. تئاتر درکانون کاری بود مانند کشاورزی که به‌همان درجه اهمیت داشت و مانند تعمیر ملك، نظم و ترتیب و پاکیزگی اماکن. از نظر منافع کانون علی‌السویه بود که این یا آن شاگرد چه رلی را در نمایش به‌عهده گیرد، او موظف‌بود آن‌چه را که خواسته‌اند انجام دهد.

من طبق معمول روزهای یك شنبه در شورای فرماندهان نمایشی را که قرار بود شنبهٔ بعد روی صحنه آورده شود، اعلام‌می‌کردم و اسامی شاگردانی که برای ایفای نقش‌ها مناسب‌تر بودند، می‌دادم. اسامی آن‌ها بلافاصله در ششمین گروهان مخصوص «آ» نوشته‌می‌شد، که یکی ازآنان بسمت فرمانده منصوب‌می‌شد. بقیهٔ‌شاگردان بین گروهان‌های مخصوص دیگر تقسیم می‌شدند که معمولا شماره شش را داشتند و تا پایان یك نمایشنامه فعالیت می‌کردند. این گروهان‌ها بدین ترتیب بودند:

گروهان ششم «آ»ــ هنرپیشه‌گان.
گروهان ششم «پ» ــ جمعیت.
گروهان ششم «او» ــ لباس.
گروهان ششم گرما ــ مسئول حرارت و گرما.
گروهان ششم «د» ــ دکور.
گروهان ششم «ر» ــ وسایل.
گروهان ششم «س» ــ نور و صدای صحنه.
گروهان «و» ــ نظافت.
گروهان ششم «ش» ــ صدا.
گروهان ششم «ز» ــ پرده.

اگر به‌خاطر بیاوریم که تا آن‌زمان تعداد شاگردان کانون از هشتاد نفر تجاوز نمی‌کرد، معلوم خواهد شد که برای همهٔ آن‌ها در نمایشنامه کار فراهم شده بود، و اگرنمایشنامه‌ای احتیاج به بازیگر بیش‌تری داشت، بی‌برو برگرد با کمبود مواجه می‌شدیم. در ترکیب گروهان‌های مخصوص، شورای فرماندهان‌می کوشید تمایلات خصوصی و استعداد اشخاص را در نظر بگیرد، ولی همیشه در این راه موفق نمی‌شد. غالباً پیش می‌آمد که شاگردی اظهار کند:

ــ چرا مرا در گروهان ششم «آ» گذاشته‌اند؟ من که هنرپیشه نیستم.

به او جواب می‌دادند:

ــ دهاتی بازی درنیار. بالاخره هرکسی باید بازی کردنو یاد بگیره.

در طول هفته، گروهان‌های مخصوص و فرماندهانشان در ساعات فراغت بین کانون و شهر مثل جن‌زده‌ها دوندگی می‌کردند. هیچ عذر و بهانه‌ای مسموع نبود و به‌همین جهت گاهی فرماندهان در موقعیت‌های دشواری قرار می‌گرفتند. درست است که ما درشهر آشنایان و هواداران بسیاری داشتیم که به‌کمك آنان می‌توانستیم همه‌گونه لباس برای نمایش‌ها تهیه کنیم، ولی بدون آن هم گروهان ششم «او» قادر بود برای هردوره‌ای از تاریخ و به هرتعدادی که لازم‌باشداز ابزار ووسایل‌موجود درکانون لباس تهیه کند. وانگهی آنان معتقد بودند که نه‌تنها اشیا و وسایل کانون، بلکه ابزار و اشیاء متعلق به‌کارمندان کانون نیز بایستی در اختیار گروهان‌های تئاتری باشد. به‌عنوان مثال، گروهان مخصوص ششم «ر» معتقد بود که حق ورود و تجسس در آپارتمان های شخصی را برای یافتن لوازم مورد نیاز تئاتر دارد. به‌نسبت تکامل کار چند انباربرای وسایل تئاتر ایجاد کردیم. مضمون نمایشنامه‌ها غالباً نظامی و جنگی بود و به‌همین دلیل‌کم‌کم، سری کاملی از انواع یونیفورم‌ها، سردوشی‌ها

و نشان‌های نظامی به‌وجود آمد. به‌تدریج در میان شاگردان کارشناسان جدیدی پیدا شدند، به‌تنها سربازان خوبی داشتیم بلکه کسانی‌بودند که با کمك وسایل اختراعی خودشان، صدای شلیك تفنگ یا رگبار واقعی مسلسل را تقلید می‌کردند، حتی توپچی و کسانی که صدای رعدوبرق درمی‌آوردند و با نور نشان‌می‌دادند، نیز پیدا شدند.

تمرین نمایش یك هفته طول کشید اوایل سعی می‌کردیم مانند تئاترهای‌واقعی عمل‌کنیم: رل‌ها را رونویسی می‌کردیم و می‌کوشیدیم آن‌ها را حفظ کنیم، ولی خیلی زود از این کار دست کشیدیم. زیرا نه وقت رونویسی کردن داشتیم، نه حفظ کردن، زیرا طبق‌معمول کارهای کشاورزی و آموزشی در پیش بود و آن‌ها در هرحال مهم‌تر از هرچیز دیگری بودند. از فرمول کلاسیك کار دست کشیدیم و به‌کمك سوفلور به‌بازی پرداختیم. نتیجه موفقیت آمیز بود. شاگردان برای دریافت کلمه‌های سوفلور مهارت خارق‌العاده‌ای از خود نشان می‌دادند. ما آزادی عمل و بدیهه‌گوئی در صحنه را نیز مجاز شمردیم ولی برای آن که نمایش از سیر عادی خارج نشود، ناگزیر شدم علاوه بر وظیفهٔ رژیسوری، کار دشوار سوفلوری را هم خودم به‌عهده بگیرم زیرا سوفلور نه‌تنها می‌بایست متن را به‌بازیگران برساند، بلکه به‌طورکلی صحنه را رهبری‌کند، اشتباهات را اصلاح کند، فرمان تیراندازی و بوسه و مرگ بدهد.

ما از لحاظ هنرپیشه کمبودی نداشتیم از میان شاگردان افراد بااستعدادی کشف شدند فعال‌ترین بازیگران عبارت بودند از: «پتر ایوانوویچ»، «کارابانف»، «فتکوفسکی»، «بوتساوی»، «ورشنف»، «زادروف»، «ماروسیا لفچنکو»، «کودلاتی»، «کووال»، «گلیزر» و «لاپوت».

بیش‌تر شاگردان کانون مایل بودند که در نمایشنامه شرکت داشته باشند و به همین دلیل سعی می‌کردیم نمایشنامه‌ای انتخاب‌کنیم که به‌بازیگران زیادی احتیاج داشته باشد. علاقهٔ عمومی شاگردان کانون به‌بازی در نمایشنامه‌ها، نتیجه‌ای سودمند به‌بار آورد. در اثر آن زبان محاوره‌ای شاگردان بهبود یافت و چشم‌اندازشان گسترش یافت. گاهی هم پیش می‌آمد که بازیگر کم می‌آوردیم و لاجرم به کارمندان روی می‌کردیم. حتی یك‌بار ناگزیر شدیم «سیلانتی» را به‌روی صحنه بیاوریم. او هنگام تمرین خود را بی‌استعداد نشان داده‌بود ولی چون می‌بایست فقط یك جملهٔ «قطار سه‌ساعت تأخیرکرده» را برزبان بیاورد، ریسك چندانی به‌حساب نمی‌آمد، نتیجه دور از انتظار ما بود.

«سیلانتی» درست به‌موقع روی صحنه ظاهر شد، ولی این‌طور گفت:

— این‌جا قطار سه ساعت تأخیرکرده، ملاحظه می‌کنید، عجب حکایتیه.

مصیبت، تأثیر شدید این جمله‌برتماشاگران نبود بلکه اثری بود که برتودهٔ فراریان گذاشت که در ایستگاه راه‌آهن منتظر قطار بودند. بازیگران در حالی که از خنده روده‌بر شده بودند، بدون توجه به اشارهٔ من از اتاقك‌سوفلور، دور خود می‌چرخیدند. خود من به‌سختی‌جلوی خنده‌ام را می‌گرفتم «سیلانتی» دقیقه‌ای به‌این بی‌نظمی چشم دوخت و بالاخره با خشم گفت:

— به‌قول معروف یه طویله الاغید، قطار سه‌ساعت تأخیر داره... و شما دارید خوش‌حالی می‌کنید؟

نطق «سیلانتی» شور و نشاط فراریان را به‌حد اعلا رسانید. آن‌ها سراسیمه و دستپاچه صحنه را ترك کردند.

من به‌خود آمدم و زمزمه کردم :

— گورتو از این‌جا گم کن «سیلانتی». بزن‌به‌چاك، به‌جهنم نزد ابلیس برو!

— بله. ملاحظه‌می‌کنید؟ عجب‌حکایتیه... من کتاب را عمودی و به‌علامت این که پرده را پائین بیاورند، قرار دادم.

ما برای تهیه هنرپیشهٔ زن با اشکال‌مواجه می‌شدیم. از میان دخترها «لفچنکو» و «ناسیا نوچفنایا» و از بین کارمندان فقط «لیدیا»ی کوچك استعدادکی داشتند. ولی در بقیه چنین قریحه‌ای پیدا نمی‌شد. روی صحنه می‌لرزیدند و به‌کلی از هم‌آغوشی و بوسه و کنار، حتی اگر این عمل در نمایشنامه بی‌نهایت لازم بود، امتناع می‌کردند. ولی ما به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستیم صحنه‌های عاشقانه را حذف کنیم. به‌دنبال بازیگران زن، همسران، خواهران، خاله‌ها، عمه‌ها و کلیهٔ خویشاوندان وکارکنان آسیا و دیگران را امتحان کردیم، به آشنایان

شهری التماس می‌کردیم و با هزار زحمت سر و ته قضیه را هم می‌آوردیم. از این‌رو، درست فردای روزی که «راشل» و «اوکسانا» به کانون آمدند در تمرین‌ها شرکت کردند و به ویژه در رد و بدل کردن بوسه‌های طبیعی از خود استعداد شگرفی نشان دادند.

یك‌بار، از زن بازیگری که از شهر آمده بود خواهش کردیم که چند روز نزد مابماند. او یك مروارید واقعی بود: زیبا، با صدایی زنگ‌دار و چشم‌ها و حرکاتی که برای نقش زنی اشراف‌منش که در یك سناریوی انقلابی لازم داشتیم. هنگام تمرین، ما بی‌صبرانه در انتظار موقعیتی صاعقه‌وار دست‌ها را به‌هم می بافتیم. نمایش با هیجان زیادی شروع شد، ولی در اولین آنتراکت همسر مروارید ما که تلگرافچی راه‌آهن بود، پشت صحنه ظاهر شد:

ــ برگرد خونه لازم نیست در این نمایشنامه بازی کنی .

مروارید با هول و هراس پچ‌پچ کرد:

ــ چه‌طور برگردم‌خونه، نمایش‌چی؟

ــ گور بابای نمایش. راه بیفت بریم‌من نمی‌تونم ببینم که هرکسی ببوستت و باهات ور بره.

ــ یعنی چی... این چه حرفیه؟

ــ توی همین پردهٔ اول بیش از ده دفعه ماچت کرده‌اند، چه معنی داره؟

اول ما ساکت بودیم ولی بعد سعی‌کردیم که مرد حسود رامتقاعد سازیم. «کارابانف» گفت:

ــ رفیق، یه‌بوسهٔ ظاهری در تئاتر، نشانهٔ هیچ منظور خاصی نیست.

ــ خودم می‌بینم که نشانهٔ منظور خاصی نیست، کور که نیستم؟ ردیف اول نشسته‌ام.

من به «لاپوت» گفتم:

ــ تو راهشو بلدی، یه‌جوری آرومش‌کن.

«لاپوت» جلو رفت شوهر حسود را روی نیمکتی نشاند و با لحنی ملایم و سرزنش‌آمیز شروع به‌صحبت کرد:

ــ واقعاً که از شما بعیده، این یك کار فرهنگی است اگر زن شما در حین نمایش‌کسی را ببوسد، تفاوت دارد با...

تلگرافچی اصرار داشت:

ــ ممکنه بعضی‌ها این را متفاوت‌بدونند، ولی من نه.

ــ شما می‌توانید این را از هرکسی بپرسید.

ــ پس به‌عقیدهٔ شما حق دارن زن منو ببوسند؟

ــ آدم عجیبی هستیدها، این‌ها که ازاون جوون‌های هرزه نیستند.

ــ منظورتون کدوم جوون‌های هرزه‌س؟

ــ خوب منظورم اینه که... فکر کنید: ما مقابل چشم همهٔ‌مردم و جلوی چشم‌خودتان.. این کار وقتی بده که مثلا در بیشه‌ای خلوت و بی‌خبر از شما...

ــ هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد.

ــ چنین حرفی را نزنید، این‌ها چیزهایی هستند که پیش‌میاد، بهتر همونه که روی‌صحنه باشه...

شوهر به‌زحمت تسلیم حرف‌های «لاپوت» شد و با دندان‌قروچه اجازه داد که همسرش تا آخر نمایش بازی کند، تنها به‌این شرط که «حقیقتاً» زنش را نبوسند. او با غیظ اتاق‌پشت صحنه را ترك کرد. مروارید ما سخت منقلب شده بود. ما می‌ترسیدیم که نمایش خراب‌شود. در ردیف اول شوهرش مانند یك افعی، تمام افراد روی صحنه را هیپنوتیزم کرده بود. در پردهٔ دوم از شور احساس پردهٔ اول خبری نبود و شبیه به تشییع‌جنازه شده بود. ولی خوش‌بختانه در پرده سوم اثری از شوهرنبود. من نمی‌توانستم حدس بزنم که او خود را کجا پنهان کرده‌است. اما بعد از اتمام نمایش همه چیز روشن شد. «کارابانف» با فروتنی اعلام کرد:

ــ من قانعش کردم که اون‌جا ننشینه. اول تسلیم نمی‌شد ولی بعد به حرفم گوش‌کرد.

ــ اما چه‌طوری؟

چشمان «کارابانف» درخشید و حالتی شریرانه به خود گرفت و زمزمه کرد:

ــ بهش گفتم که اون با آدم‌های جنتلمن روبه‌روست. بهتره اجازه بده همه‌چیز همون طور که در نمایشنامه هست برگزار بشه، اگه همین‌جور بشینه و به‌صحنه زل بزنه ممکنه‌بعدها از چشم زنش بیفته.

بازیگران با مسرت پرسیدند:

ــ خوب، بعد؟

ــ هیچی رفت و ردیف آخر نشست.

خواب را کنار گذاشته بودیم. هرروز

تمرین داشتیم و هرنمایش را به‌طورکامل تکرار می‌کردیم. این را هم باید در نظر داشت که اغلب بازیگران ما هنوز بلد نبودند روی‌صحنه بروند، بدین جهت لازم بود میزانسن‌ها را تمام وکمال، از حرکات دست و پا گرفته تاحالت معین سر و نگاه و چرخش بدن از برکنیم. من به‌این نکته نیز توجه می‌کردم و امیدوار بودم‌که به‌طور کلی متن را سوفلور تأمین‌کند. شنبه شب، نمایشنامه آماده محسوب می‌شد.

ولی واقعیت این است که ما آن‌قدرهاهم بد بازی نمی‌کردیم و بسیاری از مردم شهر نمایش‌های ما را می‌پسندیدند. سعی داشتیم‌ارزش فرهنگی نمایش را حفظ کنیم، به‌دنبال موفقیت های کم‌ارزش نباشیم و بنا به‌سلیقهٔ تماشاگران به‌آسان‌پسندی تسلیم نشویم. ما بیش‌تر نمایشنامه‌های اوکرائینی و روسی را به‌روی صحنه می‌آوردیم.

روزهای‌شنبه، تئاتر از ساعت دوبعدازظهر به‌بعد به‌جنب و جوش می‌افتاد. اگر تعداد بازیگران زیاد بود، «بوتساوی» بلافاصله بعدازظهر به گریم کردن می‌پرداخت و «پتر ایوانوویچ» به‌او کمك می‌کرد. از ساعت هشت آن‌ها می‌توانستند تا شصت نفر را برای بازی گریم‌کنندو سر آخر هم خودشان را گریم می‌کردند.

شاگردان برای تنظیم و آرایش صحنه رفتار انسانی را فراموش‌می‌کردند و به‌مهاجمینی بی‌انصاف تبدیل می‌شدند، اگر صحنه به‌چراغی باآباژور آبی نیازداشت آن‌ها نه‌تنها آپارتمان های همکاران‌کانون، بلکه‌آپارتمان‌های‌آشنایان شهری خود را نیز جست و جو می‌کردند و هرطور بود چراغ را دست و پا می‌کردند. وقتی هم که در نمایش، صحنهٔ غذاخورن بود بدون استفاده از هیچ تکنیك یا تصنعی، غذای واقعی خورده می‌شد.

این را نه تنها علاقهٔ خالصانهٔ گروهان ششم «ر» بلکه سنت کانون ایجاب می‌کرد. بازیگران ما شام خوردن به‌کمك اغذیهٔ‌دروغی، برروی صحنه را در شان کانون نمی‌دانستند.از این‌رو بعضی از نمایش‌ها آشپزخانهٔ ما را به زحمت می‌انداخت. اردور تهیه می‌کردیم، گوشت سرخ کرده درست می‌کردیم، کلوچه یا شیرینی در تنور می‌گذاشتیم‌ولی‌فقط به‌جای شراب، روی میز لیموناد چیده می‌شد.

همیشه موقع صرف شام، من در اتاقك سوفلور می‌لرزیدم: بازیگران بیش از حد به‌بازی علاقه‌مند می‌شدند و دیگر به‌سوفلور توجهی نمی‌کردند واین صحنه را تاوقتی که دیگر روی میز چیزی باقی نمی‌ماند، کش می‌دادند. من معمولا ناگزیر می‌شدم ریتم‌نمایش را با تذکراتی از این قبیل حفظ کنم:

ــ خیله خوب، بسه دیگه... پدرسگ‌ها، خوردن بسه، می‌شنوید؟

هنرپیشه‌ها با تعجب به‌من می‌نگریستند و گردن غاز را که تمام نکرده بودند نشانم می‌دادند و فقط وقتی‌شام خود را تمام‌می‌کردند که با عصبانیت می‌گفتم:

ــ «کارابانف» از سر میز برو کنار.

«سمیون» پست‌فطرت، فوراً جملهٔ «من باید بروم» را بگو.

«کارابانف» با عجله تکه غازی را که هنوز خوب نجویده بود قورت می‌داد و می‌گفت:

ــ «من باید بروم».

و هنگام آنتراکت، پشت صحنه به‌من ایراد می‌گرفت که:

ــ آنتون سمیونوویچ ، انصاف داشته باشید! همیشه که غاز در سفره نیست، کمی فرصت بدهید...

اما معمولا بازیگران سعی می‌کردند که زیاد روی صحنه معطل نشوند، زیرا آن‌جا هم به‌اندازهٔ حیاط سردبود. به‌طور کلی سرما مخل ومزاحم رشد هنری مابود مثلا در نمایش «شورش ماشین‌ها»، «کارابانف» بایست یك ساعت تمام لخت وبرهنه وفقط بایك لنگ‌روی صحنه به‌سر برد. نمایش درماه فوریه برگزار می‌شد وسرمای سی‌درجه‌زیر صفربود.«یکاترینا گریگوریونا» اصرار داشت که این صحنه را از برنامه حذف کنیم و مطمئن بودکه«سمیون» ازسرما یخ خواهد بست. البته به‌خیرگذشت و فقط انگشتان پای «سمیون» یخ بست که هنگام آنتراکت «یکاترینا گریگوریونا» او را با الکل ماساژ داد.

نمایشنامه دیگری به‌اسم «رفیق هفت گروهانی» را به‌روی صحنه آوردیم. صحنه حیاط باغی را نشان می‌داد که باید مجسمه‌ای درآن‌جا باشد، گروهان ششم بااین که تمام گورستان های شهر را جست وجو کرد موفق

بدیافتن مجسمه نشد. تصمیم گرفتیم که از آن صرف‌نظر کنیم، ولی وقتی پرده بالا رفت من باتعجب در وسط باغ مجسمه‌ای را دیدم: «چلاپوتین» که از نوك پا تافرق سرگچ‌مالی شده بود وملافه‌ای به‌دور خود داشت روی پایه‌ای ایستاده بود و چشمك‌های شیطنت‌آمیزی به‌من می‌زد. پرده را بستم وباوجود دلخوری شدید گروهان ششم «ر» مجسمه رااز صحنه اخراج کردم.

گروهان ششم «ش» از خود علاقه و خلاقیت خاصی نشان می‌داد.مانمایش«آزوف»[1] را به‌روی صحنه آوردیم. «سازونوف»[2]بمبی به‌سوی «پله‌وه»[3] پرتاب می‌کند.در نمایشنامه بمب باید منفجر می‌شد. «آسادچی» فرماندهٔ گروهان ششم «ش» اعلام کرد:

ــ ما یك انفجار واقعی ترتیب خواهیم داد.

برای من در نقش «پله‌وه» این مسالهٔ نمی‌توانست بیش از دیگران حائز اهمیت‌نباشد.

ــ معنی یك انفجار واقعی چی‌باشه؟

ــ چنان انفجاری که تئاتررابه‌هواپرتاب کنه.

من با احتیاط گفتم:

ــ به‌این شدت هم لازم نیست.

«آسادچی» به‌من دلداری می‌داد:

ــ چرا، از عهده‌اش برمی‌آئیم. همه‌چی‌رو به‌راه خواهد شد.

قبل از انفجار ، «آسادچی» تدارکات کار را نشانم داد: پشت صحنه تعدادی بشکهٔ خالی است که کنار هر کدام شاگردی باتفنگ دولول پرشده انگار که به‌شکار ماموت‌می‌رود، ایستاده است . درطرف دیگر تکه‌های شیشه چیده‌اند و جلوی هر کدام شاگردی آجر به دست ایستاده ودر طرف سوم مقابل دروردی بازیگران، نیم دوجین بچه جلوی شمع‌ها نشسته‌اند و هرکدام بطری محتوی مایعی در دست دارند.

ــ این چه تشریفاتیه؟

ــ اهمیت کار در همین‌هاست. بطری‌ها پر از نفتند. به‌موقع بچه‌ها نفت در دهان می گیرند و به‌روی شمع فوت‌می‌کنند. چیزقشنگی از آب درمیاد.

ــ آه جهنمی‌ها... ممکنه همه‌جارو آتش بزنید.

ــ نگران نباشین. فقط دقت کنید نفت چشم‌هاتونو نسوزونه. در صورت حادثه بچه‌ها آتش را خاموش می‌کنند.

بعد صف دیگری از شاگردان را نشانم داد که سطل‌های پر از آب جلوی پاهایشان بود.

من که در محاصرهٔ چنین تدارکاتی قرار گرفته بودم به‌فکر افتادم که چه سرنوشت دردناکی در انتظار وزیر است. اما مطمئناً من مسئول اعمال جنایت‌کارانهٔ «پله‌وه» نبودم و در صورت لزوم حق داشتم از میان سالن تماشاگران بگریزم. یك بار دیگر سعی کردم بر وجدان سخت‌کوش «آسادچی» غلبه کنم:

ــ خوب، نفت که با آب خاموش‌نمی‌شه؟

اما تیرم به‌سنگ خورد، آسادچی به‌کارش وارد بود و در حد اعلای استعداد و قریحه، از موضوع سررشته داشت.

ــ وقتی نفت رابه‌روی‌شمع‌فوت‌می‌کنند، نفت تبدیل به گاز می‌شود واحتیاجی‌به‌خاموش کردنش نیست. شاید لازم بشه که‌چیزهای‌دیگه رو خاموش بکنند....

ــ مثلا منو؟

ــ در قرار ما، خاموش کردن شما،مقدم بر هر چیز دیگر است.

من به‌سرنوشت خود گردن نهادم. برای این که نسوزم لازم بود که به روی من آب سرد بپاشند، آن هم در سرمای بیست درجه زیر صفر. خوب نمی‌شد بیم و هراس خود را در برابر تمام اعضای گروهان ششم «ش»که این همه برای نشان دادن انفجار انرژی و ابتکار به‌خرج داده بود، ابراز نمایم.

هنگامی که «سازونوف» بمب را پرتاب کرد فرصت کردم که خود را جای «پله وه» واقعی بگذارم و به‌عاقبت او حسادت نکردم. در یك لحظه تفنگ‌های شکاری به‌بشکه‌ها تیر انداخت، بشکه‌ها غریدند، زه‌های خود و پرده گوش مرا پاره کردند، آجرها به‌روی‌شیشه‌ها افتادند و نیم دوجین دهان با تمام نیروی ریه های جوانشان نفت را روی شمع‌های روشن فوت کردند: تمام صحنه در یك لحظه به گردباد خفه کنندهٔ آتشینی مبدل شد. دیگر

۱: آزوف، نام نمایشنامه‌ای اثر آلکسی تولستوی.
۲: سازولوف. نام تروریست قهرمان همان نمایشنامه.
۳: پله‌وه، نام وزیری در همان نمایشنامه.

امکان این که نقش مرگ را بد بازی کنم میسر نبود. در حالت بی‌هوشی و زیر غوغای کرکنندهٔ کف‌زدن و فریادهای پیروزمندانه و غرور آمیز کروهان ششم «ش» برکف‌صحنه غلطیدم، از بالا دوده و چربی نفت به‌رویم می‌ریخت، پرده پایین آمد: «آسادچی» زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد و با دلسوزی پرسید:

ــ جائیتون نسوخته؟

فقط سرم می‌سوخت. ولی بهتر دیدم چیزی نگویم: کسی چه می‌دانست که‌کروهان ششم «ش» برای این مورد چه تدارکی‌دیده است؟

به‌همین ترتیب در نمایشنامه‌ای دیگر ما بالک کشتی بخار را منفجر کردیم. تکنیك این واقعه بغرنج‌تر بود نه‌تنها می‌بایست از پنجره های کشتی شعله به‌خارج زبانه بکشد بلکه می‌بایست پرتاب شدن کشتی به‌هوا را هم نشان دهیم. برای این منظور چند تن از شاگردان از پشت کشتی تخته و چهارپایه و صندلی به هوا پرتاب می‌کردند. و بعد با کمال مهارت و به‌موقع سر خود را از ضربات اشیا دور نگاه می‌داشتند. ولی «پترایوانوویچ گروویچ» که نقش ناخدا را بازی می‌کرد سهمی نصیبش‌شد. آرایش‌های کاغذی در آستین هایش آتش گرفتند، و در اثر اصابت مبلی به‌سرش‌شدیداً مصدوم گردید. ولی با این همه نه‌تنها شکایتی نداشت بلکه ناچار شدیم نیم ساعت صبرکنیم تا خنده‌اش تمام شود تا بتوانیم بفهمیم که ناخدا تمام اعضایش صحیح و سالم است یا نه.

بازی کردن بعضی از نقش‌ها واقعاً برایمان دشوار بود. مثلا شاگردان کانون‌هیچ گاه تیراندازی پشت پرده را قبول نداشتند. هرگاه قرار بود که به‌شما تیراندازی کنند، شما ناگزیر بودید خود را برای آزمایشی‌جدی آماده کنید. برای نمایش کشتنتان خیلی راحت یك رولور برمی‌داشتند، قسمت بالای فشنگ را برمی‌داشتند و به‌جایش قطعه‌ای از الیاف و پنبه می‌گذاشتند. در لحظهٔ لازم پشتهٔ‌کوچك آتشینی به‌شما شلیك می‌شد و چون تیرانداز همیشه مجذوب رل خود بود حتماً چشمان شما را هدف قرار می‌داد و اگر قرار بود به شما چند تیر شلیك شود تمام خشاب از روی این نسخهٔ جهنمی پر می‌شد.

به‌این ترتیب، وضع تماشاگران‌بهتربود: آن‌ها در پوشاك گرم نشسته بودند و این جا و آن‌جا بخاری روشن بود. برای آن‌ها فقط شکستن تخمه و ورود به‌سالن در حالت مستی ممنوع بود. در این مورد هرکس که در اثر بررسی مفصل، از او خفیفترین بوی الکل احساس می‌شد، مست محسوب می‌گردید و بچه‌ها می‌دانستند که چه طور آن‌هاراازصندلی بلندشان کنند و در حالی که وانمودمی‌کردند در برابر استدلال‌های حق به‌جانب آن‌ها گوش هایشان سنگین است به‌سوی درب راهی شان می‌کردند.

ــ قسم می‌خورم امروز صبح فقط یه گیلاس آبجو خورده‌ام، همین وبس.

برای من به‌عنوان ژریسور درموقع‌نمایش و قبل از آن عذاب‌های اضافی مقرر بود.مثلا من به‌هیچ وجه نمی‌توانستم این جملات را به «کودلاتی» بیاموزم:

باج و خراج می‌گرفتند
بابت تمام سال های گذشته

که معلوم نبود چرا دوست داشت جمله را چنین بازگو کند:

باجات و خراجات می‌گرفتند
بابت تمام سالهای گذشتجات

و در برابر تماشاگران هم همین طور می‌گفت.

هنگامی که نمایش «قاضی» را به روی صحنه آوردیم، شاگردان خوب بازی کردند. اما در آخر نمایش خون مرا به‌جوش‌آوردند، اعصاب قوی من در اثر شنیدن چنین دیالوگ هائی از هم پاشیده می‌شد:

«آموس فدرودیچ»: باید این غوغا و هیاهو را موجه شمرد، «آنتون سمیونوویچ». خوش‌بختی بی‌نظیری به‌شما روی آورده؟

«آرتمی فیلیپوویچ»: من خوش وقتم که به‌خاطر این خوش‌بختی بی نظیر به‌شما تبریك بگویم، «آنتون سمیونوویچ».

از شنیدن آن از صمیم قلب خوش حال شدم. «آنا، آندریوونا»،

«ماریا آنتونونا»!

«راستاکوفسکی»: تبریك می‌گم «آنتون سمیونوویچ». خداوند عمر زوج‌های جوان را زیاد کند و به شما فرزندان و نوه و نتیجهٔ زیادی عطاکند. «آنا آندریونا»، «ماریا آنتونوویا»!

«کوروبکین»: افتخار دارم که به شما تبریك بگویم «آنتون سمیو نوویچ».

بدبختی این بود که روی صحنه و در لباس فرمانده هیچ راهی برای جلوگیری از چنین اشتباهاتی را نداشتم فقط بعد از پردهٔ آخر و پشت صحنه بود که دیگر خشمم فوران می‌کرد:

ــ چه کار کردید بدبخت‌ها؟ عمدی‌بود، هان؟ می‌خواستید به‌ریش مردم بخندید؟

صورت های حیرت زده به‌من چشم دوختند و «زادروف» مدیرصحنه پرسید:

ــ چیه؟ چی شده؟ همه‌چی که خوب برگزار شد.

ــ چرا همه‌تون اسم منو، «آنتون سمیو نوویچ» رو می‌آوردید؟

ــ چه‌طور ممکنه؟... آه آره دیگه... آه، فلان فلان شده اسم فرمانده «آنتون آنتونوویچ» بوده

ــ ولی موقع تمرین... بله، لعنتی. ولی وقتی آدم داره بازی می‌کنه، حواسش پرت میشه.

۵. تعلیم و تربیت «کولاکی»

بیست و ششم ماه مارس، روز تولد «ماکسیم‌گورکی» را جشن گرفتیم. ما جشن های دیگری نیز داشتیم که بعدها مفصلا راجع به‌آن صحبت خواهیم کرد. تمام سعی خود را به‌کار بردیم که جمعیت زیادی بیاید و میز هایمان پر باشد. در واقع شاگردان کانون به‌طور کلی از جشن و تشریفات قبل از آن خوششان می‌آمد. ولی جشن تولد «گورکی» برای ما افتخاری واقعی بود. در آن زمان ما رسیدن بهار را نیز جشن می‌گرفتیم. بچه‌ها میز و نیمکت ها را در حیاط می‌چیدندو بساط سورو مهمانی همگانی را برپا می‌کردند. گاهی پیش می‌آمد که از سوی شرق باد ناموافق بوزد، دانه‌های درشت و پی‌درپی به‌سرو روی ما می‌بارید، سطح آبگیرها چین و شکن می‌خورد و بلافاصله طبل‌ها که برای مراسم برافراشتن پرچم آماده شده بودنم می‌کشیدند. ولی چه اهمیتی داشت، شاگرد کانون چشمکی می‌زد. نگاهش را به‌سوی خاور می‌گرداند و می‌گفت:

ــ از حالا بوی بهار میاد.

جشن تولد «گورکی» نکتهٔ‌خاص‌دیگری داشت که ما خودمان ابداع کرده بودیم و آن را بسیار گرامی می‌داشتیم و خیلی مورد پسندمان بود. شاگردان از مدت‌ها پیش‌تصمیم گرفته بودند که در چنین روزی از همه امکاناتمان در جشن استفاده کنیم و آن را به‌یك جشن خصوصی تبدیل نمائیم. البته اگر کسی وارد می‌شد، خوش‌آمده بود، به‌خصوص از آن جهت که معلوم بود به‌چنین روزی‌توجه داشته است. ولی در اصل این جشن خانوادگی ما بود و بامهمانان و اشخاص متفرقه سروکار نداشت. این جشن بسیار ساده و به‌شیوهٔ فامیلی برگزار می‌شد و هر چند که شکل و فرم آن شباهتی به‌جشن‌های بورژوازی نداشت، اعضای کانون «گورکی» را به‌هم نزدیك می‌ساخت. جشن را از رژه شروع می‌کردیم، پرچم را به احتراز در می‌آوردیم، نطق می‌کردیم و با احترام از جلوی عکس گورکی رد می‌شدیم. سپس پشت میزها می‌نشستیم و، چه فایده که پنهان کنیم، هرکاری می‌توانستیم می‌کردیم... چرا نباید به‌سلامتی «گورکی» نوشید ــ البته از باده‌گساری خبری نبود ــ اما خوراك تا بخواهید... اندازه نداشت تا آن‌جا که «کالینا ایوانوویچ» از پشت میز بلند شد و گفت:

ــ حالا فهمیدم که نمیشه بورژواها، این طفیلی‌ها رو سرزنش کرد. بعد از یه همچین غذایی، حیوونم نمی‌تونه کار بکنه، چه برسه به‌آدم...

در برنامه بورش هم بود. ولی نه یك سوپ معمولی چغندر. بورشی بود فوق‌العاده. از آن بورش‌ها که بانوان فقط در روز تولد همسرشان می‌پزند. بعد از آن کلوچهٔ گوشت دار، کلم، برنج، پنیر سفید، سیب زمینی، کلوچهٔ گندم که چنان درشت بود که در جیب شاگردهای کانون فرو نمی‌رفت. بعد خوك بریان که مستقیماً محصول خوکدانی خودمان بود و از پاییز توسط گروهان دهم، مخصوص امروز چاق و فربه شده بود. تمام بچه‌ها برای مواظبت و نگه داری خوك ها مشارکت می‌کردند ولی هیچ‌کدام نمی‌خواستند که در کشتن آن‌ها شرکت کنند حتی «استو پیتسین» فرماندهٔ گروه دهم از این کار امتناع می‌ورزید:

ــ من نمی‌تونم. کشتن «کلئوپاتر»آدمو ناراحت می‌کنه.

و بالاخره این «سیلانتی اوچه‌ناچ» بود که خون «کلئوپاتر» را می‌ریخت و در حین کار استدلال می‌کرد: ــ خوکی را که جذام داره بده دشمنت بکشه، ولی خوکی به‌این خوبی رو به‌قول معروف خود آدم باید سر ببره. ملاحظه می‌کنید. داستان اینه.

بعد از «کلئوپاتر» می‌خواستیم نفس تازه کنیم که قابلمه‌ها و ظرف‌های مملوازخامه و کوفته شامی و پنیر سفید روی میز پدیدار شدند. فکر استراحت از ذهنمان پرید و بر عکس فعالیت دسته جمعی برای امحاء شامی

و خامه و پنیر شروع شد. بعد از آن هم «کیسل» چه «کیسلی». نه مثل ارباب‌ها توی نعلبکی، بلکه توی بشقاب های گود سوپ حوری سرو شد. یك نفر را هم ندیدم که کیسل را بدون نان یا کلوچه بخورد. پس از آن چیزی نرسید و مهمانی پایان یافته تلقی شد. هر یك از شاگردان یك کیسه آب نبات و نان شیرینی دریافت کردند و بالاخره این بار نیز «کاتلینا ایوانوویچ» بود که حرف آخر را زد:

ــ اوه چه می‌شد اگر «گورکی» ها بیش‌تر متولد می‌شدند.

پس از غذا هم شاگردان استراحت نکردند بلکه راهی کروهان ششم شدند تا نمایش «در اعماق» را آماده کنند. این‌آخرین نمایش فصل بود. «کالینا ایوانوویچ» نسبت به این نمایش شدیداً ابراز علاقه می‌کرد:

ــ می‌خوام ببینم که این چه چیزیه. راجع به‌نمایش «در اعماق»خیلی‌چیزاشنیده‌ام، ولی هیچ وقت این نمایش رو ندیدم. خوب فرصت خواندن اون هم که پیدا نمیشه.

در این باره باید گفت که «کالینا ایوانوویچ» در اظهار بد شانسی خود خیلی اغراق می‌کرد. طبیعی است که او به‌اندازه خواندن یك کتاب فرصت داشت. ولی امروز «کالینا ایوانوویچ» روحیهٔ خوبی دارد ونباید مزاحمش شد. جشن تولد «گورکی» امسال به‌طرز مخصوصی برگزار شد: بنا به‌پیشنهاد سازمان «کمسومول»، ما عنوان «کولونیست» را مرسوم کردیم. شاگردان کانون و مربیان مدت درازی دربارهٔ این عنوان بحث کردند و سرانجام بدین نتیجه رسیدند که این عنوان را فقط به‌آن دسته از شاگردانی بدهند که واقعاً کانون بازآموزی را گرامی شمرده، برای بهبود آن مبارزه کرده‌اند. ولی کسانی که ایراد گیر و متزلزل بوده‌اند فقط عنوان «بازآموز» را بدهیم. البته این افراد کم‌پیدا می‌شدند و تعدادشان از بیست نفر تجاوز نمی‌کرد. به‌کارمندان قدیمی نیز عنوان «کولونیست» را دادیم و ضمناً تصویب شد چنانچه کارمندی ظرف یك سال کار به‌افتخار این عنوان نایل نگردید، باید کانون راترك گوید.

به‌هر یك از «کولونیست‌ها» یك نشان ورشوئی دادند که طبق سفارش اختصاصی در «خارکو» برای ما ساخته شده بود. این نشان یك حلقهٔ نجات را نشان می‌داد که روی آن حروف «م.گ» (حروف اول نام «ماکسیم گورکی») وبالای آن ستارهٔ سرخ حکاکی شده بود.

«کالینا ایوانوویچ» هم هنگام‌رژهٔ‌امروز از این نشان‌ها دریافت کرده بود به‌این مناسبت بسیار خوش‌حال بود و شادیش‌راپنهان‌نمی‌کرد:

ــ من چه‌قدر به «نیکلا» خدمت کردم، حالا خدمت‌هائی که بی‌هیچ پاداش در سواره نظام کردم به‌کنار. اما حالا پابرهنه ها منو مفتخر کرده‌اند. انگل‌ها، هیچ کاریش نمیشه کرد. در هر حال باعث خوشنودی آدم میشه. می‌فهمی وقتی به‌قدرت برسند چه‌خواهد شد. حتی شلوار پاشون نیست و بهتون‌نشان‌می‌دهند.

شادی «کالینا ایوانوویچ» با ورود «ماریا کندراتیفنابوکووا» تیره و تار شد. یك ماه قبل او را مسئول تحصیلات عمومی ایالت ما کرده بودند و هر چند رئیس‌مستقیم ما محسوب نمی‌شد ولی اجازه داشت تا حدودی مواظب ما باشد.

هنگامی که از درشکه پیاده شد از دیدن میزهای مهمانی که پشت آن‌ها شاگردان در حال خوردن آخرین باقی‌ماندهٔ سورشان‌بودند، سخت حیرت کرد.

«کالینا ایوانوویچ» از گیجی اواستفاده کرد و مرا برای مکافات پس دادن آن‌جا گذاشت و خودش غیب شد.

«ماریاکندراتیفنا» پرسید:

ــ چه‌چیز را جشن گرفته‌اید؟

ــ تولد گورکی را.

ــ پس چرا مرا دعوت نکردید؟

ــ در چنین روزی ما غریبه‌ها رودعوت نمی‌کنیم. رسم ما اینه.

ــ من غریبه نیستم، سهم مرا بیاورید.

ــ حتماً. اما این «کالینا ایوانوویچ» چه‌شد؟

ــ آه بله، این پیر مرد متصدی کندو های عسل؟ همون که با دیدن من گریخت؟ و شما هم شریك این نابه‌سامانی ها هستید؟ حالا دیگه در اداره دست از سرم برنمی‌دارند.

حسابداری می‌گوید که ظرف دو سال از حقوق من کسر خواهند کرد. کجاست این «کالینا ایوانوویچ» پیدایش کنید.

«ماریا کندراتیفنا» قیافه‌ای غضبناك به خود گرفت ولی برایم مسلم بود که هیچ خطری «کالینا ایوانوویچ» را تهدید نمی‌کند. «ماریا کندراتیفنا» خیلی سر حال بود. یکی از شاگردان را دنبال «کالینا ایوانوویچ» فرستادم. «کالینا ایوانوویچ» آمد و از دور تعظیم کرد:

«ماریا کندراتیفنا» با خنده گفت:

ــ نیاین جلو خجالت آوره! چه افتضاحی!

«کالینا ایوانوویچ» آمدوروی نیمکتی نشست و گفت:

ــ چه کار بدی کرده‌ایم؟

هفتهٔ قبل خود من شاهد افتضاحات «کالینا ایوانوویچ» بودم. ما به‌اتفاق به‌ادارهٔ تحصیلات عمومی رفته بودیم و برای کار بی اهمیتی به‌دفتر «ماریا کندراتیفنا» وارد شدیم. اتاق کار عظیمی که با تعداد زیادی مبل با چوب‌های گران بها تزئین شده بود. در وسط اتاق میز کار «ماریا کندراتیفنا» قرار داشت. پیرامون او را کارکنان ادارهٔ تحصیلات‌عمومی احاطه کرده بودند و معلوم بود که‌ازموقعیت ویژه‌ای برخوردار است. «ماریا کندراتیفنا» مشغول صحبت با یکی از کارمندان است، کارمند دیگری هم وارد گفت و گو می‌شود، سومی فقط ناظر گفت و گو است، یکی دیگر با تلفن صحبت می‌کند و آن دیگری درگوشهٔ میز نشسته و مشغول نویسندگی است، یکی کاغذ می‌خواند و دست های یك نفر دیگر کاغذهای دیگری را برای امضا جلوی «ماریا کندراتیفنا» می‌گذارد. در سمت دیگر تودهٔ مردم ازدحام کرده‌اند و قیل و قال عجیبی برپاست. اتاق از دود سیگار پر شده و از ته‌ماندهٔ سیگار کثیف است.

من و «کالینا ایوانوویچ» روی نیمکتی نشستیم و ناظر اوضاع شدیم. زنی لاغر و عصبانی به‌زور داخل اتاق می‌شود و بلافاصله ما را مخاطب نطق آتشین خود قرارمی‌دهد. سر آخر فهمیدیم که موضوع مربوط به کودکستانیست که تعداد زیادی کودك در آن است و خوب اداره می‌شود ولی اسباب واثاثیه ندارد. ظاهراً بار اول تبود که این زن به‌این جا می‌آمد زیرا فوق‌العاده آتشی بود و حرمت اداره را نگه نمی‌داشت.

ــ مرده‌شورشان ببرد، برای شهر کودکستان باز می‌کنند ولی اثاثیه نمیدن. ازشون می‌پرسم بچه‌ها را روچی بنشونم؟ به‌من میگن برید فردا بیایید. من سه‌کیلومتر باگاری اومدم این‌جا. ولی حتی کسی نیست که بهش شکایت کنی. آخه این چه نظم و ترتیبی‌است؟ یك ماه تمامه که میام و میرم. اما برای اتاق خودشان هر قدر بخواهید مبل است. می‌پرسم کی رو این مبل‌ها میشینه؟

با وجود صدای بلند زن، هیچ یك از کسانی که میز «ماریا کندراتیفنا» را احاطه کرده بودند توجهی به‌او نکردند، وانگهی صدای او در جار و جنجال همگانی گم‌می‌شد. «کالینا ایوانوویچ» نگاهی به‌دوروبر خود انداخت با دست روی دستهٔ مبل کوفت:

ــ رفیق، اگه خوب فهمیده باشم این مبل‌ها به‌کار شما می‌خورند؟

زن با خوش‌حالی گفت:

ــ این مبل‌ها؟ البته، چه‌مبل‌های‌نازنینی!

ــ در این صورت، معطل چی هستید؟ حالا که این مبل‌ها براتون مناسبه و این‌جا هم به‌دردی نمی‌خوره، بردارید برای بچه‌ها تون.

چشمان خشمگین زن که تا آن لحظه با دقت مواظب ژستها و حرکات «کالینا ایوانوویچ» بود ناگهان در جای خودچرخید به‌مبل‌ها خیره شد و دوباره متوجهٔ «کالینا ابوانوویچ» گشت:

ــ ولی چه‌طوری؟

ــ همون طوری که معمولا می‌کنند، بردارید و بارگاری‌ها کنید.

ــ خدای من، ولی چه‌طوری؟

ــ مدرك لازم دارید؟ خودتونو برای این موضوع ناراحت نکنید. اگر بخواهید منتظر کاغذبازی این طفیلی‌ها بشید آن‌قدر کار را کش میدن که تمومی نداره. خودتونو گرفتار درد سر نکنید، بردارید و ببرید.

ــ ولی اگه بپرسن از کی اجازه گرفته‌ام، چی‌بگم؟

و بهشون بگید که من اجازه دادم.

ــ بگم شما اجازه داده‌اید؟

ــ بله، من همین الان اجازه میدم.
او با خوش حالی ناله کرد: آه خدای من و به‌سبکی یك پروانه از اتاق خارج شد.
پس از یك دقیقه به همراهی بیست‌کودك وارد شد. آن‌ها با شادمانی به‌صندلی ها و نیمکت‌ها و مبل‌ها حمله‌ور شدند و با اندکی کند و کاو آن‌ها را از در بیرون کشیدند. تمام اتاق از صدای جر و جر پر شده بود، این دفعه توجه «ماریا کندراتیفنا» جلب شد، از پشت میز خود بیرون آمد و پرسید:
ــ چه کار دارید می‌کنید؟
مردی آفتاب سوخته در حالی که به کمك یکی از دوستانش نیمکتی را می‌کشید و می‌برد گفت:
ــداریم مبل ها را می‌بریم.
«ماریا کندراتیفنا» گفت:
ــ پس لطفاً یه کم آرام‌تر.
سپس نشست و مشغول رسیدگی به کار هایش شد.
«کالینا ایوانوویچ» مأیوسانه به من نگاه کرد.
ــ نظر تو در این باره چیه؟چنین‌چیزی ممکنه؟ دارن همه‌چی رو غارت می‌کنن، انگل ها.
من از چند دقیقه قبل با شوق و لذت به‌سرقت مبل‌های اتاق «ماریاکندراتیفنا» نگاه می‌کردم. دوپسر بچه نیمکتی را که مارویش نشسته بودیم هل دادند و ما با کمال میل‌اجازه دادیم نیمکت را بکشند و ببرند. زن دائماً دور و بر کارها می‌پلکید. به‌طرف «کالینا ایوانوویچ» دوید، دست او را گرفت و با احساسات تکان داد و معلوم بود که از دیدن سیمای گرفته و تبسم این مرد بزرگوار دست و دل باز لذت می‌برد.
ــ اسمتان چیست؟ لازم است بدانیم، شما واقعاً ما را نجات دادید.
ــ اسم من به‌چه درد شما می‌خوره؟ تو این زمونه دیگه برای سلامت آدم‌ها دعا نمی‌کنند. اگه می‌خواهید به‌جان من دعاکنید کمی دیر شده. من فکر می‌کنم که...
ــ نه بگید، اسمتونو بگید...
ــ میدونید، من دوست ندارم که ازم تشکر بشه.
من با احساسات گفتم:
ــ نام این شخص نیکوکار و شجاع «کالینا ایوانوویچ سردیوك» است.
ــ از شما متشکرم رفیق «سردیوك»، متشکرم.
ــ قابلی نداره، فقط زودتر مبل ها را ببرید وگرنه باز هم یکی پیدا میشه که بخواد دخالت کنه و همه چیزو عوض کنه.
او با شوق و سپاس‌گزاری بال زد و رفت. «کالینا ایوانوویچ» کمر بارانی‌اش را جابه‌جا کرد سینه‌اش را صاف کرد و پکی به پیپش زد.
ــ چرا اسم منو بهش گفتی؟ وضع‌همین طوری هم خوب بود. می‌بینی، من دوست ندارم که این همه از من تشکر بکنند. ولی خیلی برام جالبه بدونم که او موفق میشه مبل‌ها رو ببره یا نه؟
به‌زودی اطرافیان «ماریا کندراتیفنا» در اتاق های دیگر پراکنده شدند و او ما را پذیرفت. «ماریا کندراتیفنا» خیلی زود به کار ما فیصله داد و با حواس‌پرتی نگاهی به اطراف کرد و پرسید:
ــ پس مبل‌هاکو؟ عجیبه به‌کلی اتاق مرا خالی کرده‌اند.
«کالینا ایوانوویچ» به‌پشتی صندلی‌تکیه کرد و وارفته با لحنی جدی گفت:
ــ بردند کودکستان.
فقط پس از دو روز، معلوم نشد به‌کمك چه معجزه‌ای، روشن شدکه«کالینا‌ایوانوویچ» اجازهٔ بردن مبل‌ها را داده است. مارا به‌ادارهٔ تحصیلات عمومی احضار کردند، ولی نرفتیم. «کالینا ایوانوویچ» گفت:
ــ مگه من به‌خاطر اون صندلی ها به اون‌جا میرم. مگه دردسر خودم این‌جا کمه!
این بود که «کالینا ایوانوویچ» نزد خانم «کندراتیفنا»، کمی احساس شرمندگی می‌کرد.
ــ ما کار خیر کردیم، مگه عیبی داره؟
ــ چه‌طور شرم نمی‌کنید؟ شما چه‌حقی داشتید که چنین اجازه‌ای بدهید؟
«کالینا ایوانوویچ» با مهربانی روی صندلی چرخید.
ــ خوب این حق هرکسی است. فرض کنیم که من به‌شما اجازه بدم که خانه بخرید. خوب، من فقط اجازه میدم همین. دیگر به

شما بستگی داره که بخرید یا نخرید. اگه دلتان هم بخواهد که مجاناً صاحب خانه بشوید و از من اجازه بخواهید، باز هم من این اجازه رو بهتون میدم.

«ماریا کندراتیفنا» نگاهی به‌دور و بر خود انداخت و گفت:

ــ خوب پس من هم می‌تونم اجازه بدم که تمام این میز و صندلی ها رو ببرند؟

ــ بله می‌تونید.

«ماریا کندراتیفنا» با حوصله به‌اصرار خود ادامه می‌داد:

ــ خوب، اون‌وقت چی‌میشه؟

ــ خوب، هیچی.

ــ یعنی چه‌طور، بیان و این‌ها رو ببرند؟

ــ کی؟

ــ یه کسی.

ــ خوب، باشه، بگو این شخص بیاد. خیلی جالبه که ببینیم چه‌جوری می‌خواد از این جا بیرون بره.

«زادروف» که‌ازمدت‌ها پیش، پشت‌سر «ماریاکندراتیفنا» ایستاده بود لبخندی زد و گفت:

ــ در هر صورت با پای خودش نخواهد رفت و احتیاج به‌گاری خواهد داشت.

«ماریاکندراتیفنا» سرخ شد و از پایین به‌صورت «زادروف» خیره شد و با ناراحتی پرسید:

ــ این طور خیال می‌کنید؟

تبسم «زادروف» تمام‌دندان‌هایش را نشان داد:

ــ بله، این طور گمان می‌نمایم.

«ماریا کندراتیفنا» با لحنی خشك مرا مخاطب قرار داد:

ــ این فلسفهٔ راهزنان است، پس شما این طوری بچه‌هاتونو تربیت می‌کنید؟

ــ تقریباً همین‌طور، بله...

ــ پس شما فکر می‌کنید که این یك‌نوع تعلیم و تربیت است؟ سرقت اثاثیهٔ دفتر من توضیحی نداره؟

گروهی از شاگردان حرف‌های ما را می‌شنیدند و از قیافهٔ آنان علاقهٔ آتشینی به صحبتی که درگرفته بود، استنباط می‌شد. «ماریا کندراتیفنا» عصبانی شده بود و من در لحن کلامش حالت خصمانه‌ای که به‌خوبی استتار شده بود تشخیص می‌دادم. من برای‌این که مسیر بحث را عوض کنم، صلح‌جویانه گفتم:

ــ چنانچه مایل باشید در فرصتی مناسب این مسئله را تجزیه و تحلیل خواهیم کرد، چون به‌هرحال موضوع ساده‌ای نیست.

«ماریا کندراتیفنا» دست‌بردار نبود:

ــ چه چیز بغرنجی در این مسئله هست؟ این به‌طور ساده یعنی این که شما اطفال را به‌شیوهٔ کولاك‌ها تربیت می‌کنید.

«کالینا ایوانوویچ» فهمید که او جداً عصبانیست و نزدیك تر به‌او نشست.

ــ شما نسبت به‌من پیرمرد خشمگین نشید، انصاف نیست که به‌ما بگویید کولاك. ما بچه‌ها را به‌شیوهٔ اصیل روسی‌تربیت‌می‌کنیم. طبیعتاً من شوخی می‌کردم و فکر می‌کردم که حالا بانوی اداره پیش ما می‌نشیند، می خندد و موضوع خاتمه می‌یابد. شاید هم لطف کند و متوجه شود که کودکان صندلی‌ندارند. ولی این طور نشد. جلوی چشم‌های‌این‌بانوی اداره مبل ها را بردند و حالا دنبال مقصر می‌گردد و به‌ما تهمت کولاکی می‌زند...

«ماریا کندراتیفنا» که موضع دفاعیش ضعیف تر شده بود، پاسخ‌داد:

ــ پس یعنی دست پرورده‌های شما هم همین طور عمل خواهند کرد؟

ــ پس چی، بگذار بکنند...

ــ برای چی؟

ــ برای این که به‌بانوهای بد اداره درس عبرت بدهند.

«کارابانف» از بین تودهٔ‌شاگردان‌بیرون آمد، چوبی را که دستمالی به‌سپیدی برف سر آن بسته بود به‌طرف «ماریا کندراتیفنا»دراز کرد، این دستمال ها را به‌مناسبت جشن امروز به‌کولونیست ها داده بودند.

ــ یالا، «ماریا کندراتیفنا» پرچم سفید رو بالا ببرید وفوراً تسلیم شوید.

ناگهان «ماریا کندراتیفنا» خندید و چشمانش درخشید:

ــ تسلیم میشم، تسلیم میشم، شماها رو به‌شیوهٔ کولاك‌ها تربیت نمی‌کنند، هیچ کس هم سر من کلاه نذاشته، تسلیم میشم، بانوان ادارهٔ تربیت اجتماعی همیشه عقب نشینی

می‌کنند.

شب هنگامی که از اتاقك سوفلوربیرون آمدم، «ماریا کندراتیفنا» در سالن خالی و خلوت نشسته بود و با دقت مواظب آخرین آمد و شدهای شاگردان بود. صدای زیر و بچگانهٔ «توسکا سولویوف» از پشت صحنه شنیده می‌شد که می‌گفت:

ــ «سمیون»، آی «سمیون» لباس‌هاتو تحویل دادی؟ بده و برو.

صدای «کارابانف» جواب داد:

ــ «توسکا»، خوشگل من، کیف‌کردی؟ من نقش «ساتین»[1]رو بازی می‌کردم.

ــ آه، «ساتین»، پس لباس‌ها تو یادگاری نگه‌دار.

«ولخوو» روی لبهٔ صحنه ایستاده و در تاریکی فریاد می‌کشید:

ــ «گالاتنکو»، این طوری به‌درد نمی خوره، باید بخاری‌هارو خاموش کرد.

«گالاتنکو» با صدای گرفته و خواب آلود جواب می‌دهد:

ــ خودش خاموش میشه.

ــ این کاری که میگم بکن، خاموشش کن. فرمان رو شنیدی؟ بخاری‌ها رو روشن نگذارید.

«گالاتنکو» غرغر می‌کند.

ــ همه‌اش فرمان، فرمان. خوب‌خاموش می‌کنم.

گروهی از شاگردان تخته‌ها را ازروی صحنه جمع می‌کنند و یکی از آن‌ها زمزمه می‌کند: «خورشید طلوع و غروب می‌کند».

ناگهان داد و قال «میتیاژولی» بلند می‌شود:

ــ فردا باید این تخته‌ها رو تحویل نجاری بدید. «آنتون»، هی «آنتون».

«براتچنکو» از پشت صحنه جواب می‌دهد:

ــ خودمم، چیه بازم مث الاغ عرعر می‌کنی؟

ــ فردا یه گاری به‌ما میدی؟

ــ بله.

ــ با یك اسب؟

ــ خودتون نمی‌تونید گاری روبکشید؟

ــ ما قدرتشو نداریم.

ــ لابد به‌اندازهٔ کافی علوفه نمی‌خورین؟

ــ همین طوره.

ــ بیا پیش من بهت اسب میدیم.

من به «ماریا کندراتیفنا» ملحق شدم.

ــ شما شب را کجا می‌خوابید؟

ــ من منتظر «لیدیا» هستم. وقتی گریمش را پاك کرد مرا به‌اتاق خودش‌خواهد برد... بگید ببینم، «آنتون سمیونوویچ»، شاگردان شما خیلی مهربان و با ادب هستند، ولی خیلی دشوار است حالا دیر وقت است و آن‌ها هنوز مشغول کار هستند. خستگی‌شان را حتی تصور هم نمی‌توان کرد. نمیشه‌چیزی برای خوردن بهشون داد؟ لااقل برای اون هائی که کار کرده‌اند.

ــ همهٔ اون‌ها کار کرده‌اند، چه‌کنیم که خوراك به‌اندازهٔ کافی برای همه نیست.

ــ ولی خود شما، مربیان شما، همه‌تون بازی کردید و بد هم نبود، چرا همه‌تون جمع نمیشید که یك کم صحبت کنید، و... یه غذایی بخورید. چرا که نه؟

ــ ما باید ساعت شش صبح بلند شیم، «ماریا کندراتیفنا».

ــ فقط به‌این دلیل؟

من به‌این بانوی عزیز و مهربان گفتم:

ــ می‌بینید که چه اوضاعیست، زندگی ما به‌مراتب سخت‌تر از آن است که به‌نظر می‌آید، به‌مراتب سخت‌تر است.

«ماریا کندراتیفنا» به‌فکر فرو رفت و «لیدای» کوچك از روی صحنه پایین جست و گفت:

ــ نمایش امروز عالی بود، درسته؟

۱: ساتین، قهرمان نمایشنامهٔ «دراعماق» ماکسیم‌گورکی، که گدائی ژنده پوش بود.

۶. تیرهای عشق

همراه با تولد «گورکی» بهار هم فرا رسید. ما از مدت‌ها پیش پیدایش بهار را در گوشه و کنار حس کرده بودیم.

فعالیت تئاتری، شاگردان را به‌سرعت به‌جوانان روستائی نزدیك ساخت و از این نزدیکی، احساسات و ماجراهایی روییدکه به‌هیچ وجه در تئوری آموزش و پرورش اجتماعی پیش‌بینی نشده بود.

قربانیان اصلی شاگردانی بودند که بنا به‌ارادهٔ شورای فرماندهان خطرناك ترین مأموریت‌ها را داشتند یعنی گروهان مخصوص «پ» که به‌طرزی پر معنی به‌کلمهٔ «پوبلیك»، (جمعیت) اشاره می‌کند.

رفقای آن‌ها، یعنی گروهان‌شش «آ»که روی صحنه بازی می‌کردند تمام و کمال زیر یوغ ستم تئاتر بودند. وقت آن‌ها غالباً در صحنه‌های شاعرانه می‌گذشت و عشق نمایشی نصیبشان شده بود. ولی این همان چیزی‌بود که آن‌ها راتا مدت‌ها از غم واندوه به‌اصطلاح نخستین عشق، نجات می‌داد. شرایط کار سایر گروهان‌ها نیز برایشان نجات بخش بود.بچه های گروهان ششم «ش» با مواد منفجره سرو کار داشتند، وتارانتس به‌ندرت باندپیچی دور سرش را که هنگام تمرینات بی‌شمار آتش‌بازی صدمه دیده بود، باز می‌کرد. در این‌گروهان نیز عشق به علتی نامعلوم پروبال نمی‌گرفت. انفجارهای گوش خراش کشتی‌ها، دژها، کالسکه‌های وزیران بال وپر فرشتهٔ عشق را می‌سوزاند. لهیب آتش سوزی ها شعلهٔ آتش اندوه بار وکم سوی شور واحساس جوانی را بی‌رمق می‌کرد. به‌احتمال قوی بعید به‌نظر می‌رسید که این‌آتش در دل آن دسته از شاگردان هم که مسئول مبلمان ودکوراسیون بودند شعله‌ور گردد. اگر بخواهم اصطلاح «پداگوژیکی»به کار برم در این موارد «تصاعد وتبخیر» با سرعت قابل ملاحظه‌ای صورت می‌گرفت. حتی مسئولین «گرما و حرارت» که در قلب جمعیت فعالیت می‌کردند از تیرهای عشق در امان بودند، زیرا حتی فرشته سبك سر عشق نیز رغبت نمی‌کرد که هیکل های دود زده، کثیف و سیاه شده از ذغال را هدف تیر قرار دهد.

ولی قرعه به‌نام شاگردان گروهان‌ششم «پ» خورده‌بود. کولونیست‌های این‌گروهان، با بهترین لباسی که می‌توانستیم برایش فراهم کنیم به سالن تئاتر می‌رفت، آن‌هادائماً به‌خاطر کوچك‌ترین خلافی مورد عتاب وخطاب من قرار می‌گرفتند. از جیب روی سینه‌اشان به‌طرز ژیگولومابانه‌ای گوشهٔ دستمال نظیفی بیرون زده بود، آرایش موی سرآن‌ها همیشه مد روز بود و موظف بودند مانند یك دیپلمات،مودب ومانند دندانساز دقیق و هشیار باشند.

چنین کسانی که به‌این فرمها اخت می‌شوند، مسلماً تحت تاثیر عشوه‌گری های مشابهی نیز قرار می‌گرفتند. که در «گانچا روفکا»، «پیروگوفکا» ومزارع‌والوویه‌تقریباً ازروی نسخه های سالن‌های پاریسی‌کپی‌می‌شد.

به‌نظر می‌آمد که نخستین برخوردها، مقابل در ورودی تئاتر و هنگام‌کنترل‌بلیط‌ها وجست وجو برای یافتن جای خالی،مخاطرات چندانی در برندارد. در نظر دوشیزگان، سازنده و گردانندهٔ این نمایش‌های عالی با چنین سخنان شورانگیز وبا چنین معجزات تکنیکی جذاب‌تر ودست نیافتنی‌تر و برای عشق‌مناسب‌تر بود. اما فاصلهٔ بین آرزووامکان آن‌قدر زیاد بود.این بود که همراهان‌دختران نیز در ستایش از راهنماهای ما با آنان همزبان شده ابداً احساس رشك وحسد نمی‌کردند ــ اما بعد از دومین، سومین وپنجمین‌نمایش‌دیگر این قصه‌های قدیمی روزگار تکرار می‌شد «پاراسکا»ی اهل «پیروگوفکا»یا«ماروسیای» اهل مزارع «الوویه» در می‌یافتند که گونه‌های سرخ وابروان سیاه ونه فقط سیاه، بلکه برفراز چشمان درخشان به‌همراه پیراهن‌خوش دوخت محلی ومد روز که هزاران جاذبه در خود داشت برتمام سخت‌گیری‌ها غلبه‌می‌کند. دیگر از وقار واهمیت غیر قابل دستیابی

هنرمندان تئاتر چیزی باقی نمی‌ماند و زمانی فرا می‌رسید که پس از نمایش، کولونیست گروهان ششم «پ» نزد من می‌آمد وبرخلاف وجدان وناشیانه دروغ می‌گفت:

ــ آنتون سمیونوویچ، اجازه بدهید که دخترهای «پیروگوفکا» را به‌منزلشان برسانم والا آن‌ها می‌ترسند.

در این جمله ، ازلحاظ غلظت،دروغی‌کم نظیر نهفته بود. زیرا هم برای تقاضا کننده وهم‌برای من واضح بود که هیچ کس از هیچ چیز نمی‌ترسه وکسی احتیاج به‌همراهی ندارد و صورت جمع «دخترها» اغراق است وهیچ اجازه‌ای لازم نیست، زیرا به‌هر صورت اسکورت به‌اصطلاح دوشیزهٔ ترسوی تماشاکنندهٔ تئاتر، بدون اجازه نیز انجام می‌شد.

به‌این جهت اجازه می‌دادم و در اعماق روح پداگوژیکی‌ام ، احساس آشکار مخالفت را سرکوب می‌کردم. به‌طوری که مشهود است، پداگوژیکی عشق را نفی می‌کند و براَن است که این «قوهٔ قاهره» وقتی باید وارد عمل‌شود که ناکامی تأثیر تربیت کاملا واضح‌شده باشد. در تمام ادوار ومیان همهٔ ملت‌ها متخصصین پداگوژیکی از عشق نفرت دارند. برای من‌هم این که می‌دیدم این یا آن شاگرد از جلسهٔ همکانی غیبت می‌کند با نفرت کتاب را به‌گوشه‌ای پرتاب می‌کند، به‌سینهٔ اقدامات‌مورد نیاز برای تبدیل شدن به‌عضوی فعال و آگاه دست رد می‌زند وبا سرسختی فقط به‌شخصیت «ماروسیا» یا «ناتاشا» یعنی موجوداتی که از لحاظ پداگوژیکی و سیاسی و اخلاقی تا حد غیر قابل سنجشی ، پایین‌تراز من‌قرارگرفته‌اند می‌اندیشد، مایهٔ کینه توزی و حتی حسادت من بود. ولی من پیوسته برای تفکر میدان عمل وسیع‌تری از حسادت قائل می‌شدم. همکاران من در کانون وبه‌خصوص افراد ادارهٔ‌تحصیلات عمومی از من قاطع‌تر بودند وبه‌شدت‌ازمداخلهٔ غیر منتظره و خارج از برنامهٔ عشق عصبانی می‌شدند:

ــ بازهم باید قاطعانه مبارزه کرد.

این مباحثات همیشه مفید بود، زیرا به روشن شدن نقاط ابهام موضوع کمك می‌کرد: باید به‌عقل سلیم و مضمون واقعی زندگی‌تکیه کرد. در آن موقع زندگی ماآن قدرها عقل سلیم نداشت، زیرا ما بسیار فقیر بودیم.آرزوی خود من این بود که می‌توانستیم شاگردان را متاهل کنیم و پیرامونمان از خانواده‌های کمسومولی پر می‌شد. این کار عیبی نداشت، ولی راه درازی تا تحقق آن در پیش بود. هر چیز حتی فقر نیز راه علاج خود را خواهد یافت. تصمیم گرفتم در کار عشاق، مداخلهٔ پداگوژیکی نکنم به‌خصوص که آن‌ها پاازگلیم خود فراتر نمی‌گذاشتند.

«اپریشکو» در غلبهٔ احساسات، و با صراحت تمام ، عکس «ماروسیا» را نشانم‌داد. معلوم شد همان وقت که ما فلسفه می‌بافتیم، زندگی به‌انجام کارهای خود مشغول‌بوده‌است.

عکس به‌تنهایی چیزی نمی‌گفت. سیمای پهن، بینی فندقی و چشمانی که به‌من نگاه می‌کرد، چیزی به سیمای متوسط «ماروسیا» نمی‌افزود . ولی در پشت عکس با خط‌خوانای مدرسه‌ای نوشته شده بود:

«یادگاری « ماروسیا لفنچیکو »به «دمتری» عزیز به عشقمان وفادار باش».

«دمیتری اپریشکو» روی صندلی نشسته وبا صراحت به تمام جهانیان نشان می‌داد که به‌کلی از دست رفته است. از هیکل پرشهامت او بقایای اسف‌انگیزی باقی ماند وحتی‌کاکلش که به‌شیوهٔ دلاوران، جلوی سرش فر می‌خورد، ناپدید شده بود. آرایش سر که همیشه مثل آدم‌های پاك باخته‌و تسلیم بود،تبدیل‌به‌آرایشی صلح‌جویانه و منظم شده بود. چشمان میشی‌اش که با کوچك‌ترین شوخی و بذله به‌وجد و هیجان می‌آمد وبا میل ورغبت به‌خنده وجست وخیز می‌افتاد، حالا آرام وآسوده‌وسربه‌فرمان در برابر سرنوشت ساکت بودند.

ــ خیال‌داری چه بکنی؟

«اپریشکو» لبخندی زد.

ــ بدون کمك شما آسان نخواهد بود. ما هنوز چیزی به‌پدر نگفته‌ایم، «ماروسیا» می‌ترسه ولی رویهمرفته پدرش نسبت به‌من بدبین نیست.

ــ خیلی خوب، صبر می‌کنیم.

«اپریشکو» خشنود ازنزدم رفت، و با احتیاط عکس معشوقه‌اش را روی قلب خود پنهان کرد.

وضع «چوبوت» به‌مراتب بدتر بود او شخصی مغموم و احساساتی بود و برازندگی مشخصی نداشت. اقامت‌اودر کانون، روزگاری

توام با زد وخوردهای سخت و چاقوکشی‌بود. ولی پس از آن به‌شدت از انضباط پیروی می‌کرد واز تجمع‌های پرجوش و خروش کناره‌گیری می‌نمود. سیمائی بی‌حالت‌وبی‌رنگ داشت که حتی در لحظات خشم و غضب کودن و ابلهانه به‌نظر می‌آمد. برحسب وظیفه درس می‌خواند و خواندن را به‌زحمت فراگرفته‌بود. چیزی که در او توجه مرا به‌خود جلب می‌کرد طرز صحبتش بود: در حرف‌های گاه‌وبی‌گاهش همیشه سادگی و حقانیت زیادی احساس‌می‌شد. اواز اولین افرادی بود که‌به‌دستهٔ کمسومول‌راه پیدا کرد. «کووال»در مورد اوعقیدهٔ‌مشخصی داشت:

ــ او به تجزیه و تحلیل و مطالعه و آموزش بی عقیده است، اما بهش یه‌مسلسل‌بدید تا سرشو به‌باد نده دست بردارنیست.

تمام افرادکانون می‌دانستندکه«چوبوت» با شور و هیجان به «ناتاشا پترنکو» دل‌باخته است. «ناتاشا» در خانهٔ «موسی کارپوویچ» زندگی می‌کرد و خواهرزاده یا برادرزادهٔ او محسوب می‌شد. در واقع او کارگر اجیر آن‌ها بود. «موسی کارپوویچ» به‌او اجازه می‌داد که به‌تئاتر بیاید. لباس‌های «ناتاشا» به نحوی شگفت انگیز فقیرانه بود. دامن ناجور و کهنه‌ای که قوارهٔ کسی دیگربود، پوتین‌های مندرس بزرگ‌تر از پایش و ژاکتی تیره‌رنگ و از مد افتاده. ما هیچ‌وقت او را در لباس دیگری ندیدیم. این لباس «ناتاشا» را به مترسکی غمگین تبدیل می‌کرد ولی مع‌هذا همین وضع به او جذابیت بیش‌تری می‌بخشید. در هالهٔ حنایی روسریی پاره پوره و پر از لك، صورتی به‌شما می‌نگریست که نمایانگر حداعلای معصومیت و پاکیزگی و ساده‌لوحی کودکانه بود. «ناتاشا» هرگز غیرطبیعی رفتار نمی‌کرد و هرگز از خود خشم و نفرت، سوءظن و یا رنجش نشان نمی‌داد. او صبورانه حرف‌های شما را می‌شنید وتنها گاه مژگان‌های بلند و سیاهش کمی می‌لرزید، یا لبخندی نازك و از روی ساده‌دلی‌می‌زد و دندان‌های زیبایش را که یکی از آنها کج روئیده بود، نشان می‌داد.

«ناتاشا» همیشه در گروه سایر دختران به‌کانون می‌آمد وخود دارانه ازهیاهو وسرو صدای تصنعی دیگران دوری می‌جست ولی با این همه در او روحیهٔ شاد و پرنشاطی بود که از دیگران متمایزش می‌ساخت.

به‌محض پیدا شدن «ناتاشا» «چوبوت» به‌استقبال او می‌رفت و کنارش روی نیمکتی می‌نشست. هیچ جزئی در صورت «ناتاشا» تغییر نمی‌کرد و نشانه‌ای از تغییر درون نیز در او نمایان نبود. من در این که به «چوبوت» دل ببازد دچار تردید می‌شدم، ولی شاگردان‌یکصدا به‌عقیدهٔ من اعتراض می‌کردند:

ــ کی؟ «ناتاشا»؟ او بی‌تأمل به‌خاطر «چوبوت» خودشو به‌هرآب و آتیشی میزنه.

زمانی رسید که دیگر برایمان وقت‌آزادی نماند تا به‌تنظیم معاشقات بپردازیم. روزهایی آمده بود که خورشید شبانه روز هجده ساعت دست به‌حمله می‌زد. «شره» هم به تقلید از او آن‌قدر کار بر سر ما ریخت که صاف و ساده به‌نفس نفس زدن افتادیم و به‌یاد می‌آوریم که قبلا در پائیز، با چه اشتیاق و حرارتی برنامهٔ کشت را در جلسهٔ همگانی تصویب کرده‌بودیم. برنامهٔ شش ساله کشت ما، خود مسئله‌ای بغرنج بود. «شره» تقریباً غلات نمی‌کاشت. در آیش زمستانی او فقط هفت هکتار گندم پائیزه وجود داشت. درگوشه و کنار مزارع کوچك جو دو سر پنهان شده بود و گذشته از این‌ها برای آزمایش، در یك قطعه زمین کوچك، نوعی گندم سیاه بی‌نظیر کاشته بود و پیش‌گوئی می‌کرد که هیچ یك از روستائیان نخواهند فهمید که این چه نوع گندم سیاه است ومعتقد بود که «فقط حدسیاتشان قوی خواهد شد».

نه‌تنها روستائیان، بلکه ما نیز دائماً در کار حدس زدن بودیم و رفته رفته مشکوك می‌شدیم: سیب زمینی، چغندر، طالبی، کلم، نخود و انبوهی از روئیدنی‌های دیگر، چنان بود که به‌کلی سردرگم شده بودیم. بچه‌ها می‌گفتند که «شره» در مزارع مشغول عملی ضدانقلابی است.

ــ سازمان کار او مثل تشکیلات دربار سلاطین مرموز است.

هرجا که به‌وسیلهٔ پرچین یا شیار حدفاصل دو مزرعه مشخص شده بود، «شره» با میخ چوبی ورقهٔ بزرگی کوبیده بود که روی آن اسم محصول و مقداری که برداشت شده بود را می‌نوشت. عده‌ای از شاگردان کنار دستخط او به‌شوخی نوشتند: «بدون محاسبهٔ برداشت کلاغ‌ها». کار این شوخی بالاگرفت و بالاخره

شره را به کلی عصبانی کرد. روزی شورای فرماندهان را احضارکرد و در برابر آن‌ها داد و قالی راه انداخت که برای ما تازگی داشت:

ــ این چه مسخره‌بازی است؟ واقعاً که احمقند! همه‌جا به‌این میوه می‌گویند «شاه‌میوهٔ اندلس» من که نمی‌توانم به‌خاطر شما اسم آن را عوض کنم. اما حالا این ولگردها بازی در آورده‌اند: ژنرال چغندر، کلنل نخودسبز، کاپیتان هندونه، سرجوخه سیب‌زمینی.

فرماندهان لبخند می‌زدند و نمی‌دانستند در مقابل این لودگی‌ها چه عکس‌العملی ازخود نشان بدهند آن‌ها با لحنی جدی ازشاگردان می‌پرسیدند:

ــ این مسخره‌بازی‌ها کارکیه؟ البته شما حق ندارید در رتبه و مقام این میوه‌ها دست ببرید.

بچه‌ها با این که از «شره» می‌ترسیدند، نمی‌توانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند. «سیلانتی» به‌بغرنجی مسئله پی‌برد و سعی‌کرد که سروته قضیه را هم‌بیاورد:

ــ ملاحظه کنید، داستان اینه: همهٔ‌این رجال در واقع یه‌خوراك گاو حساب می‌شوند. بنابراین خیلی هم خطرناك نیستند. اجازه‌بدهید که این‌چنین سلاطینی باقی بمانند.

«کالینا ایوانوویچ» هم‌به‌طرفداری «شره» برخاست:

ــ برای چه قیل و قال راه می‌اندازید؟ خودتونو ناراحت نکنید. وقتش که شد به هرکدام از شما یك چاقو میدیم که اون‌قدر گردن این بزرگان را بزنید تا عرق از هفت چاکتون راه بیفته.

شاگردان می‌دانستند که بریدن ریشهٔ‌چغندر چه‌گونه کاریست و از اظهارنظر «کالینا ایوانوویچ» ماست‌ها راکیسه‌کردند. بدین‌ترتیب پروندهٔ اعمال ضدانقلابی در مزارع ما برای همیشه بسته شد و هنگامی که «شره» جلوی خانهٔ سفید دویست بوتهٔ گل‌سرخ که از گلخانه آورده بود کاشت و روی تابلو نوشت: «ملکهٔ برف‌ها» هیچ کس اعتراضی نکرد. فقط «کارابانف» گفت:

ــ از این ملکه به‌خاطر بوی خوشش می‌گذریم.

چغندر بیش‌ازهرچیز ما را عذاب می‌داد. رك و راست باید گفت که چغندر، کشت‌وکاری نفرت‌انگیز است. کاشتن آن خیلی ساده است ولی بعد آدم را دیوانه می‌کند. هنوز سر از خاك درنیاورده که کار وجین شروع‌می‌شود. وجین اول چغندر، کابوس واقعیست. برای تازه‌کار، چغندر نورسته، با علف هرز هیچ فرقی ندارد و از این‌رو «شره» برای وجین اول چغندر، کولونیست‌ها را به‌کار می‌کشید. غرغر آن‌ها را می‌شنیدم:

ــ خوب بازم گاومون زائید: وجین چغندر.

وجین اول و دوم تمام می‌شد و دیگر بوی علف درو شدن بلند است. همه خیال می کنیم که وقت سرکشی به‌مزارع کلم و نخود است. اما یك روز یك‌شنبه درلیست کار «شره» با شکسته‌نفسی نوشته شده: «برای وجین‌چغندر، چهل نفر».

«ورشنف» دبیر شورا زیر لب این چند کلمهٔ آبرو باخته را می‌خواند و با غیظ مشتش را روی میز می‌کوبد:

ــ نیگا کن، بازم چغندر! کی این گیاه لعنتی دست از سرمون برمی‌داره... نکنه این همون دستورکار قدیمه...

«شره» با آرامش می‌گوید:

ــ خیر درست دیده‌اید. چهل نفر، لطفاً ارشدها را بفرستید.

«ماریا کندراتیفنا» در شورا شرکت‌کرده است. او کلبه‌ای را در مجاورت ما به‌عنوان اقامتگاه تابستانی در اختیار گرفته است. چال های روی گونه‌اش با شیطنت به‌کولونیست‌های خشمگین نگاه می‌کنند.

ــ موقع‌کار تن‌پرورید، اما وقت‌خوردن، چغندر توی سوپ‌رو درسته می‌بلعید. درسته؟

«سمیون» سرش را تکان می‌دهد و با نکته‌سنجی می‌گوید:

ــ اولا این چغندرها خوراك گاوهای مرده‌شوربرده است. دوماً لطف کنید و برای یك‌بار هم که شده با ما درکار وجین‌همراهی کنید. اگر طاقت آوردید، قول شرف میدم‌یه گروهان تشکیل بدیم و همهٔ این چغندرهای نکبتی را بریزیم تو انبار.

«ماریا کندراتیفنا» میدان را خالی کرد، از پشت سر بچه‌ها چشمکی به‌من زد و گفت:

ــ با همهٔ این حرف‌ها، دهن‌گیوه‌شان باز

است.

«ماریا کندراتیفنا» در مرخصی است و میانه‌روز در کانون پرسه می‌زند. وسط روز محیط کانون اندوه‌آور است. بچه‌ها سیاه و گردآلود و سوخته از آفتاب، هنگام ناهار برمی‌گردند. کج‌بیل‌ها را به‌طرف «کودلاتی» می‌اندازند و از شیب ساحل، چهارنعل به‌طرف رودخانه می‌تازند. در حین دویدن گره زیر شلواری‌ها را می‌کشایند. رود «کولامات» از جست و خیز و جنجال و شیطنت‌های جور به‌جور آنان به‌جوشش در می‌آید. دخترها در میان بوته‌های کنارساحل فریاد راه‌می‌اندازند:

ــ آی، بسه‌دیگه. بیائید بیرون. پسرها بیائید بیرون، نوبت ماست.

نگهبان باقیافه‌ای گرفته از کنار ساحل می‌گذرد و بچه‌ها شلوارهائی را که هنوز گرم است به‌تن مرطوب می‌کشند و در حالی که قطره‌های آب روی شانه‌هایشان می‌درخشد به طرف میزهائی که در اطراف فواره در باغ قدیمی چیده‌اند، می‌روند. «ماریاکندراتیفنا» از مدت‌ها پیش منتظر آن‌هاست. «ماریا کندراتیفنا» تنها موجودی در کانون است که پوست سفید و جعدهای گیسوان طلائیش از آفتاب نسوخته و بی‌رنگ نشده است. از این‌رو در میان شاگردان به‌دختر بچه نازپرورده‌ای می‌ماند. موضوع حتی‌ازدید«کالینا ایوانوویچ» هم دور نمی‌ماند:

ــ یه زن حسابی است اما این‌جا داره ضایع میشه. به‌نظر تو «آنتون سمیونوویچ» اون یه تئوری قابل مطالعه است ولی تو به‌نظر اون یه‌مرد هستی. در عوض تو خودتو زدی به‌دهاتی‌گری...

من گفتم:

ــ شرم نمی‌کنی؟ فقط همین‌رو کم داشتیم که من هم درکانون شروع کنم به معاشقه.

«کالینا ایوانوویچ» به‌عادت پیرمردها غرید، پکی به پیپش زد و گفت:

ــ آه، تو هم همین ابلهی که هستی، خواهی ماند. فکر خودت هم‌باش...

من وقت نداشتم «ماریا کندراتیفنا» را هم از لحاظ تئوری و هم از لحاظ عملی‌مورد تجزیه و تحلیل قرار بدهم. شاید به‌همین‌خاطر بود که «ماریا کندراتیفنا» مرتب مرا برای صرف چای دعوت می‌کرد ولی من مودبانه او را مطمئن می‌کردم:

ــ شرافتاً بگویم که من خیلی اهل چای نیستم.

و با این جمله به‌شدت باعث رنجش او می‌شدم. یك‌روز بعد از ناهار و پس از این که شاگردان به سرکارهایشان رفتند، همین‌طور که من و «ماریا کندراتیفنا» سر میز بلاتکلیف نشسته بودیم، او با لحنی ساده و دوستانه گفت:

ــ گوش کنید «دیوژن[1]سمیونوویچ» عزیز، اگر امروز عصر پیش من نیائید بی‌برو برگرد شما را شخصی بی‌تراکت خواهم شمرد.

ــ چی دست و پا کرده‌اید؟ چای؟

ــ بستنی، می‌فهمید؟ بستنی... مخصوص شما با دست‌های خودم درست کرده‌ام.

با زحمت گفتم:

ــ بسیار خوب، چه ساعتی باید بستنی خورد؟

ــ ساعت هشت.

ــ ولی من ساعت هشت و نیم باید به گزارش فرماندهان رسیدگی کنم.

ــ این یك ساعت هم یه قربانی دیگر به معبد تعلیم و تربیت... ساعت نه.

ساعت نه بلافاصله بعد از گزارش وقتی در دفترم نشسته بودم و عزای خوردن این بستنی را گرفته بودم و قبل از این که ریشم را بتراشم «میتیا ژولی» فریادکشان واردشد:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، عجله کنید راه بیفتید...

ــ چی شده؟

ــ بچه‌ها «چوبوت» و «ناتاشا» را آورده‌اند. اون پیر مرده هم همراشونه، آن بابا کی بود؟ هان «موسی کارپوویچ».

ــ کجا هستند؟

ــ اون‌جا توی باغ.

من به‌طرف باغ دویدم. «ناتاشا»ی وحشت زده روی نیمکتی در خیابان یاس نشسته بود، زنان و دختران کانون دور او حلقه زده بودند. پسرها دسته دسته در خیابان ایستاده و راجع به‌مطلبی گفت‌وگو می‌کردند.

«کارابانف» مسئول نطق بود:

۱: فیلسوف منزوی و خمره‌نشین معروف. کنایه ازآدمی است که نسبت به‌مسائل شخصی زندگی و لذات دنیا بی‌اعتناست.

ــ خوب شد، افسوس که این خبیث‌زنده ماند...

«زادروف» سعی‌کرد «چوبوت» را که می‌لرزید و ناله می‌کرد، آرام کند:

ــ طور مهمی نیست. هان این هم «آنتون» حالا ترتیب همهٔ کارهارو میده.

و بالاخره آن‌ها در حالی که وسط حرف یکدیگر می‌دویدند، ماجرا را تعریف کردند.

ظاهراً «ناتاشا» به‌گناه پهن نکردن‌لباس های شسته نشده تنبیه می‌شود. هنوز «موسی کارپوویچ» فرصت نکرده بود که تازیانهٔ دوم را بر ناتاشا فرود آورد که «چوبوت» وارد خانه‌اش شده بود. حدس‌زدن این‌که «چوبوت» دست به‌چه‌کاری زده بود دشوار بود. خود وی هم چیزی نمی‌گفت. ولی به‌شنیدن فریاد و فغان «موسی کارپوویچ» ساکنان روستا و گروهی از شاگردان به‌آن‌جا دویده بودند. آن‌ها صاحب خانه را سراپا خون‌آلود و وحشت زده درگوشه‌ای یافتند. یکی از پسران «موسی کارپوویچ» هم در همین حال ووضع‌بود. به گفتهٔ «کارابانف»، «چوبوت» وسط خانه ایستاده بود و مانند «سگ می‌غرید». «ناتاشا» را بعدها در خانهٔ یکی از همسایه‌ها پیدا کرده بودند.

به‌دنبال این وقایع بین شاگردان وساکنین روستا نیز مذاکراتی درگرفته بود. بعضی از نشانه‌ها حکایت می‌کرد که در این مذاکرات از مشت و سایر وسایل دفاعی نیز استفاده شده بود. ولی بچه‌ها راجع به‌این موضوع ساکت بودند. با این همه حماسه‌سرائی ادامه داشت:

ــ خیر حقشان بود. البته که کارخوبی کردیم. ولی اسمش چیه؟... هان کمك‌های اولیهٔ پزشکی. از کمك‌های اولیهٔ پزشکی‌دریغ نکردیم. بعد «کارابانف» به «ناتاشا» گفت:

ــ برویم «ناتاشا». برویم به‌کانون. اصلا نترس توی این دنیا آدم‌های خوب هم‌هست. ما موضوع را آن‌جا حل و فصل می‌کنیم.

من از بازیگران این درام خواستم که به دفترم بیایند.

چشم‌های درشت «ناتاشا» به‌اطراف می نگریست. ترس او کم‌کم فرو می‌نشست و فقط بعضی حرکات غیر ارادی لبانش از بقایای وحشت درونش حکایت می‌کرد. قطره‌ای اشك به‌آرامی روی گونه‌اش می‌غلطید. «کارابانف» با حرارت پرسید:

ــ حرف بسه. باید کار را تمام کرد.

من موافقت کردم:

ــ بله کار را تمام کنیم.

«بورون» پیشنهاد کرد:

ــ عقدشان کنیم.

جواب دادم:

ــ این بماند برای‌بعد. وقت‌کافی‌خواهیم داشت. این حق ماست که «ناتاشا» را به‌کانون بپذیریم. کسی مخالف نیست؟... ساکت، ببینم. چرا عربده می‌کشید، ما برای این دختر جوان جا داریم. «کولکا» فردا با فرمان او را جزو گروهان پنجم منظورکن.

«کولیا» داد زد:

ــ اطاعت!

«ناتاشا» ناگهان روسری زشت خود را به‌دور انداخت و چشمانش مانند اجاقی که در معرض باد قرارگرفته باشد شعله‌ور شد و در حالی که مانند کودکان می‌خندید، به‌طرف من دوید:

ــ چه‌طور ممکن‌است؟ درکانون؟متشکرم عموجان، متشکرم.

بچه‌ها با خنده و شادی، هیجان روحی خود را می‌پوشاندند. «کارابانف» لگدی به زمین زد:

ــ به‌همین سادگی؟ این را دیگه‌نخونده بودم. عقل جن هم به‌این کار نمی‌رسید. بله، البته که در کانون. مواظب‌باش به‌شاگردان تلنگر هم نزنی!

دخترها با شادی و شعف «ناتاشا» را به سوی خوابگاه کشیدند. پسرها تا مدت درازی سروصدا می‌کردند. «چوبوت» روبه‌روی من نشسته بود و تشکر می‌کرد:

ــ من هرگز به‌این فکر نیفتاده بودم... متشکرم که از یك انسان ضعیف دفاع‌کردید... وقت ازدواج هم خواهد رسید...

تا اواخر شب پیرامون این واقعه‌صحبت می‌کردیم. پسر ها مناسب حال‌خاطره‌می‌گفتند. «سیلانتی» دائما ابراز عقیده می‌کرد. «ناتاشا» را ملبس به‌یونیفورم کانون آوردند که من ببینم. معلوم شد که این دخترك کوچك‌شکننده به‌عروس‌ها نمی‌ماند. و بالاخره «کالینا ایوا نوویچ» آمد و ازتمام وقایع چنین نتیجه گرفت:

ــ علت ندارد که قضیه را کش بدهیم. قتل که نشده. پس لازم نیست عزا بگیریم. بریم گشتی بزنیم.... میخوام ببینی این‌طفیلی ها چه‌طور علف خرمن می‌کنند. دلم می‌خواد خودشونم رو همین طوری کفن پیچ‌کنند.

وقت از نیمه شب گذشته بود که ما دو نفری به‌سوی چمنزار روانه شدیم. شب گرم و آرام با حوصلهٔ تمام به سخنان «کالینا ایوا نوویچ» گوش می‌داد. سپیدارهائی که به‌شیوهٔ اشرافی پرورش یافته بودند رعنا و بلند بالا، مثل نظامیان، داخل صف، به‌حراست کانون ما ایستاده بودند و لابد آن‌ها نیز در اندیشهٔ چیزی بودند و شاید هم از این که پیرامونشان همه چیز بدین حد تغییر کرده است تعجب می‌کردند. زمانی آن‌ها را برای حفاظت‌املاك «تریپکه» کاشته بودند ولی امروز ناگزیر پاسدار کانونی بودند به‌نام «ماکسیم‌گورکی».

محصور در گروهی سپیدار مجزا، کلبهٔ «ماریا کندراتیفنا» با پنجره‌های سیاهش به‌ما چشم دوخته بود. ناگهان یکی از پنجره ها به‌آرامی باز شد و کسی از آن بیرون جست و مستقیم به‌طرف ما آمد ولی یك لحظه بعد متوقف شد و به‌طرف جنگل دوید. «کالینا ایوانوویچ» داستان تخلیهٔ شهر «میرگورود» در سال ۱۹۱۸ را قطع کرد و آرام گفت:

ــ می‌بینی، این انگل «کارابانف» بود. او تئوری‌ها را در عمل هم تجربه می‌کند.البته شاید تو مرد تحصیل کرده و پخته‌ای باشی. اما در واقع احمق پخته‌ای بیش نیستی...

۷. جوانه‌های نورس

«موسی کارپوویچ» به کانون آمد. ما فکر می‌کردیم که علیه «چوبوت» که او را مضروب و مجروح کرده شکایت خواهدکرد. سرش را باندپیچی کرده بود و مانند «موسی کارپوویچ» همیشگی حرف نمی‌زد. صدایش به قوئی در حال احتضار می‌مانست. اما وی در مورد موضوعی که اسباب نگرانی مابودبالحنی صلح‌جویانه و ملایمتی مسیحایی صحبت می‌کرد:

ــ نه من به‌هیچ وجه به‌خاطر اون دختر بچه نیومده‌ام موضوع چیز دیگریست. چه‌فایده که سر این موضوع نزاع و مشاجره کنیم؟خدا خودش ناظره و حق را میدونه. خوب، پس ولش کنیم... من از طرف شورای محلی برای گفت و گو دربارهٔ آسیا به‌این جا آمده‌ام.

«کووال» با حالتی تهدیدآمیز چینی به‌پیشانی انداخت:

ــ دربارهٔ آسیا؟

ــ همین طوره. شما دارید اقداماتی‌در مورد راه اندازی و اجاره کردن آسیا انجام می‌دهید. شورای محلی هم چنین تصمیمی‌داره. ما فکر می‌کنیم که شما نمایندهٔ دولت شوروی هستید، شورای محلی هم همین طور. پس چه جوری میشه که ما از یك طرف اقدام کنیم و شما از طرف دیگه...

«کووال» با حالتی عصبی گفت:

ــ صحیح!

بدین ترتیب یك جریان کوتاه مدت دیپلماتیك در کانون به‌راه افتاد. من «کووال» و چند تایی دیگر را ترغیب کردم که مانند اعضای سفارت خانه ها کردار و گفتاررسمی را بیاموزند و «لوکاسمیونوویچ» هم مانند «موسی کارپوویچ» امکان یافت با استفاده از مصونیت سیاسی بدون این که خطری زندگیش را تهدید کند، در محوطهٔ کانون ظاهر شود.

در آن زمان، مسئلهٔ نیاز به‌اسب سخت کانون را به‌خود مشغول کرده بود. تندروهای معروفمان، دیگر پیرو از کار افتاده‌شده‌بودند. خود «حنائی» کم‌کم به‌پیر شدن خود معتقد می‌شد. شورای فرماندهان «یابو» را بازنشسته اعلام کرد و مقرر داشت که تا آخرین روز زندگیش در طویله بماند و از علوفه تغذیه کند. حیوان فقط بنا به‌اجازهٔ مستقیم من می‌توانست مورد استفاده قرار بگیرد. «شره»، «ماری»، و «راهزن» و «کرکس» را اصلا اسب نمی‌دانست ومی‌گفت:

ــ اسب خوب، سود خوب. اسب بی ارزش، استفاده صفر.

حتی «آنتون براتچنکو» که اسب ها و به‌خصوص «حنائی» را عاشقانه دوست داشت نیز تحت تأثیر «شره» قرار گرفت و در خیال اسب جدیدی بود که به‌زودی در قلمرویش ظاهر خواهد شد. «شره»، «کالینا‌ایوانوویچ» «براتچنکو» و من درتمام‌نمایشگاه‌های‌حیوانات شرکت می‌کردیم و هزاران اسب بی آن که یکی از آن‌ها را بخریم اززیر چشم می‌گذراندیم. آن‌هاهم یا حیوانات بی‌مصرفی مثل اسب‌های خودمان بودند یا قیمتشان سر به جهنم می‌زد و یا «شره» در وجودشان بیماری نهفته کشف می‌کرد. ولی در حقیقت در نمایشگاه اسب خوب پیدا نمی‌شد. جنگ و انقلاب اسب‌های اصیل را از بین برده بود و نژاد جدید هنوز به‌وجود نیامده بود. «آنتون» ناراحت و عصبانی باز می‌گشت:

ــ چه‌طور ممکنه اسب نباشه؟ لابد اگر اسب خوب می‌خواهی باید بری از بورژواها گدائی کنی.

طبق رسم قدیم، کار بی‌مداخلهٔ «کالینا ایوانوویچ» نمی‌گذشت:

ــ این انگل‌ها، «لوکا» و «موسی» میگن که تو خونهٔ دهاتی های مرفه اسب های خوبی پیدا میشه که از ترس به‌نمایشگاه‌نمیارن.

«شره» گفت:

ــ درست نیست. کسی از کسی‌نمی‌ترسه. فقط اسب‌های اون‌ها هم مثل همان‌هایی هستند که تا حالا دیده‌ایم باید خودمان اسب‌های مناسب در طویله پرورش بدهیم. ولی حالا نه، هنوز کمی زوده.

«کالینا ایوانوویچ» مصرانه به حرف هایش ادامه داد:

ــ ولی من میگم که هست. «لوکا» خودش میدونه. این پست فطرت جاشونو مثل راه جیب خودش می‌شناسه. اگه یه کم فکر کنین معلوم میشه که اسب خوب تو خونهٔ‌ارباب پیدا می‌شه. این انگل‌ها از ترس دزد صدا شونو درنمیارن و تو خونه نگهش میدارن. اما اگه خودمون بریم‌سراغشون،موضوع‌دیگه‌ایه...

من استراتژی او را پذیرفتم و گفتم:

ــ یکشنبهٔ آینده میریم سراغشون. شاید هم چیزی خریدیم.

ــ میریم گرچه چیزی نخواهیم خرید: اما اقلا یه‌کردش حسابی می‌کنیم. در ضمن خواهیم دید که گندم اربابا چه جوری از آب دراومده.

یکشنبه فرا رسید. درشکه را بستیم و راه افتادیم. جادهٔ نرم و ماسه‌ای روستا را طی کردیم و از «گانچاروفکا»رد شدیم، بزرگ راه «خارکو» را قطع کردیم و راه ماسه‌ای را ادامه دادیم و به‌جنگل کوچك کاج، درمنطقه ای رسیدیم که قبلا پایمان به‌آن نرسیده بود.

در برابر ما دهکده‌ای خوش منظر قرار دارد که در شیب کم ارتفاع و ملایم زمین بنا شده است. از هر طرف، زمین‌های مسطح تا افق گسترده شده. چشم‌اندازی ساده که با زیبایی های متنوع و گوناگون خود انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. انبوه طلائی ساقه‌های گندم دیده می‌شود که اطراف آن را رنگ سبز درخشان ارزن یا خال خال های گندم سیاه احاطه کرده است. روی این زمینهٔ طلائی و زمردین، در فواصل متناوب خانه‌هائی به‌سفیدی برف محصور در باغچه‌های کوچك کرت‌بندی شده قرار دارد. در هر یك از این باغچه‌ها یك یا دو درخت بید، تبریزی یا به‌ندرت سپیدار وجود دارد. حتی جالیز طالبی همراه با مترسکش که ملبس به‌لباس قهوه‌ای کثیفی است با تمام محیط هماهنگی ویژه‌ای دارد. نکته بین ترین اشخاص در این مجموعهٔ بی نظیر، کم‌ترین نقصی پیدا نمی‌کند.

«کالینا ایوانوویچ» هم تحت تأثیرمناظر محیط است:

ــ می‌بینید که چه‌طور زندگی می‌کنند؟ این بورژواها کدبانوهای خوبی دارند...

شره بدون تعجیل جواب داد:

ــ البته.

«کالینا ایوانوویچ» پیشنهاد کرد:

ــ بریم از نزدیك ببینیم.

«آنتوان» درشکه را به‌طرف‌باریکه‌راهی هدایت کرد که به‌وسیلهٔ سد چلیك چوبی که با ساقهٔ شاهدانه به‌هم بسته شده بود، مسدود می‌شد. سگ نگهبان خاکستری رنگی با پشم های ژولیده که کهولت خود را به سختی پنهان می‌کرد، بیرون پرید و با صدائی بم بنای پارس کردن را گذاشت. صاحب ملك از کلبه‌اش بیرون آمد دستی به‌ریشش که مدت‌ها شانه نخورده بود کشید و نگاهی‌حیرت زده و خالی از ترس به‌لباس نظامی‌من‌انداخت.

«کالینا ایوانوویچ» باشادی گفت:

ــ سلام ارباب. این طور که معلومه از کلیسا برمی‌گردی.

مرد با صدائی خشن‌تر از صدای سگش گفت:

ــ من کلیسا نمیرم. زنم بعضی وقت‌ها میره... اما شما از کجا برمی‌گردید؟

ــ ما برای کاری اومده‌ایم. مردم‌میگن که شما اسب‌های خوبی برای فروش دارید، درسته؟

ارباب نگاهش را به‌وسیلهٔ نقلیهٔ مادوخت. جفت ناجور، متشکل از حنائی و «ماری» سیاه تا حدودی خیالش را راحت کرد.

ــ چه طوری بگم؟ این طرف‌ها نباید دنبال اسب خوب بگردید ولی من حیوونکی دارم که میره سه سالش بشه شاید به درد شما خورد.

او به‌طرف طویله رفت و اسب کوچك و سرحالی را که خوب تغذیه شده بود بیرون آورد.

«شره» پرسید:

ــ هیچ وقت زین شده؟

ــ زین که شده ولی نه برای کشت و کار. باهاش گردش میرم.اگه‌بخواهیدمیتونید به‌دوری باهاش بزنید. دروغ چرا؟ چهار نعل خوبی میره.

«شره» گفت:

ــ نه برای ما خیلی بی‌تجربه‌اس. ما احتیاج به‌یك اسب کاری داریم.

صاحب اسب جواب داد:

ــ در این که جوونه شکی نیست. ولی خبره قدرشو می‌دونه. آره جانم. الان درست سه ساله که ازش مراقبت می‌کنم، ملاحظه که می‌فرمائید.

در واقع اسبی بود براق، تمیز با یال شانه شده و از هر لحاظ معلوم بود که خوب مراقبت شده است.

«کالینا ایوانوویچ» پرسید:

ــ خوب، بعد از همهٔ این حرف‌ها،قیمت این کره چنده؟ بله؟

ــ خوب معلومه که اهل معامله هستین. سرتونو درد نیارم براتون ششصد روبل آب می‌خوره.

«آنتون» که به‌شاخه‌های سپیدار چشم دوخته بود مثل برق از جا پرید و پرسید:

ــ چی؟ ششصد روبل؟

ارباب متواضعانه گفت:

ــ بله، ششصدتا.

«آنتون» که دیگر کنترلش را از دست می‌داد، فریاد زد:

ــ ششصد روبل برای یه یابو؟

ــ درست شنیدی، ششصد روبل. برویه اسب پرورش بده، بعداً دیگه تعجب نمی‌کنی.

«کالینا ایوانوویچ» میانه را گرفت:

ــ نه البته که یابونیست... کره اسب خوبیه، اما به‌درد ما نمی‌خوره.

«شره»، خاموش لبخند می‌زد. ما سوار درشکه‌مان شدیم وبه‌راهمان ادامه دادیم. سگ نگهبان خاکستری با همان صدا به‌خداحافظی‌ما پاسخ گفت؛ درحالی که اربابش بی‌این که کم‌ترین اعتنائی به‌ما بکند در طویله را بست.

ما مزارع دیگر را نیز جست‌وجوکردیم. درهر مزرعه لااقل یك اسب بود ولی هیچ کدام مناسب نیاز ما نبود.

به کانون که بر گشتیم «شره» اوقاتش تلخ بود ومزارع سر راه حتی توجه‌اش را هم برنمی‌انگیخت. «آنتون» نسبت به «حنائی» عصبانی بود ومرتب به‌او سرکوفت می‌زد:

ــ تنبل خرفت، شلاق لازم داری؟ حالا بهت نشون میدم...

«کالینا ایوانوویچ» با نگاهی خیره و تهدید آمیز به‌دسته‌های افسنطین نگاه می‌کرد ودست از غرغر کردن برنمی‌داشت:

ــ عجب تخم‌سگائی، می‌فهمی؟اه،انگل‌ها. آدم وقتی میره خونهٔ مردم کار درستی نیست مردم میان خونه‌ات؛ حالا معامله می‌کنن یا نه، بماند. ولی باید باهاشون مث مسیحی‌ها رفتار کرد. چه‌طور نمیدونن چه‌طوری باید با مهمان رفتار کرد، گدا گشنه‌ها! توکه اون‌هارو می‌شناسی، انگل. از صبح تا حالا توراه هستند، خوب میتونی یه لقمه بهشون تعارف کنی.اقلا کمی سوپ یا سیب زمینی که تو خونه‌ات‌پیدا میشه... تازه ششصدروبل هم برای اون‌یابوی سربه‌هوا می‌خواست می‌گفت که « اسب کوچولوشو خوب پرورش داده» خودش که جون نکنده، دیدی که تو مزرعه‌اش چندتا مزدور کار می‌کرد؟

وسرانجام «کالینا ایوانوویچ» هم‌ساکت شد وبا حالتی متفکر به‌دود کردن پیپش‌مشغول شد. هنگام ورود به‌کانون سکوت را شکست‌وبا شادی فریاد زد:

ــ این انگل‌های بدبخت مارو از گشنگی تلف کردند.

درکانون به«لوکاسمیونوویچ» و «موسی کارپوویچ» برخوردیم. «لوکا» که از ناکامی سفر ما یکه خورده بود معترضانه گفت:

ــ چنین چیزی امکان نداره بالاخره خودم این معامله رو سر میدم و شما «کالینا ایوانوویچ» هیچ خودتونو ناراحت نکنید . به‌خصوص برای مردی مثل شما، هیچی بدتر ازاین نیست که بی‌خودی اعصابشو خرد کنه.

هفته آینده دوتائی با هم بدون «آنتون سمیونوویچ» خواهیم رفت، چون که‌وقتی‌شما باهمیدریخت بلشویك‌هارو دارید، هه‌ه‌ه،ومردم می‌ترسن.

یکشنبهٔ بعد، «کالینا ایوانوویچ» با«لوکا سمیونوویچ» واسبش راهی مزارع شدند.

«براتچنکو» که به‌معامله کردن آن‌ها امیدی نداشت با این شوخی موذیانه آن‌ها را بدرقه کرد:

ــ اگه نمی‌خواهید بلای اون دفعه‌سرتون بیاد، اقلا یه کم نون همراهتون ببرید.

«لوکا سمیونوویچ» دستی به‌ریش حنائی استثنائی خود که تا روی بلوزبرودری‌دوزی شده‌اش ادامه داشت، کشید و در حالی که لبخندی اطمینان‌بخش روی لب‌های سرخش نمایان بود گفت:

ــ مگه عقلتون‌کم‌شده،رفیق«براتچنکو»؟

که نون همراهش ببره. ما امروز یه بورش حسابی با گوشت گوسفند خواهیم خورد وشاید بتونیم ته یه‌بطری شراب رو هم بالا ببریم.

وبعد چشمکی به «کالینا ایوانوویچ» که سخت به‌موضوع علاقه‌مند شده بود زد وافسار اسب قوی وخوب خورده و کهرش‌را گرفت، با تعجیل از زیر چتر درختان لیموکه به‌فواصل نسبتاً دور از هم قرار داشتند رد شد وبه‌دنبال خود سورتمهٔ چوبی محکمی که سخاوتمندانه پوشیده از پوست بود، به‌دنبال خود کشید.

غروب هنگام، درست مثل این‌که زنگ خطر به‌صدا درآمده باشد تمام شاگردان‌بیرون ریختند ودوان دوان به‌استقبال «کالینا ایوانوویچ» که با فتح و افتخار بازمی‌گشت، رفتند. اسب «لوکاسمیونوویچ» پشت سورتمه بسته شده بود وسورتمه را اسب خاکستری‌ابلق زیبائی می‌کشید. سیمای «کالینا ایوانوویچ»و «لوکاسمیونوویچ» گواه براین بودکه ازآن‌ها به‌گرمی استقبال و پذیرایی شده بود. «کالینا ایوانوویچ» با زحمت پیاده شد وتمام سعی‌خود را به‌کاربرد که شاگردان متوجهٔ مهمان‌نوازی‌ها نشوند. «کارابانف» به‌کمکش رفت:

ــ معلوم میشه بد نگذشته؟

ــ چه‌جور هم، حیوون رودیدی؟

«کالینا ایوانوویچ» ضربه‌ای به کفل‌اسب زد. درواقع حیوان زیبایی بود: پاهای قوی‌و استوار، با کاکلی پرپشت در پشت پاهای‌کشیده وبدنی خوش فرم ومحکم. حتی «شره» هم با این که مدت زیادی دوروبر اسب گشت وهمه جایش را برانداز کرد، نتوانست ایرادی براو ببندد، شادمانه ومهربان به‌اسب می‌گفت:

ــ پاتو بده ببینم، پاتو بده...

بچه‌ها دست‌ازشوخی‌نمی‌کشیدند. «بورون» چشمك زنان پس ازمعاینهٔ دقیق اسب اعلام‌کرد:

ــ بالاخره چیزی تو کانون به‌اسم اسب پیدا شد.

حیوان مورد پسند «کارابانف» هم‌واقع شد.

ــ بله، اینه اسب اربابی. پونصد روبلی می‌ارزه. اگه ده‌تا ازاینارو داشتیم‌دیگه‌کارمون می‌شد خوش‌گذرونی. آنتون با دقت‌عاشقانه‌ای مسئولیت اسب را به‌عهده گرفت. او در حالی که ازحیرت پچ‌وپچ می‌کرد دور اسب می‌گشت وازدیدن عضلات قدرتمند حیوان‌سخت‌به‌هیجان آمده بود. سعی داشت حیوان را آرام کند و اعتمادش را جلب نماید. خیالات دورودراز در ذهن «آنتون» شکل می‌گرفت «شره» را به گوشه‌ای کشیده و گفت:

ــ ما برای اصطبلمون به‌یه‌اسب خوب دیگه احتیاج داریم، متوجه‌اید؟

ظاهراً «شره» متوجه شد وبا نگاهی‌جدی وراسخ به «زورکا»زل زد وبیخ‌گوشی گفت:

ــ خودم ترتیبشو میدم. جائی‌رو زیر سر دارم. همین که گندم رو درو کردیم میرم دنبالش.

در این زمان، کار با شدت تمام ازصبح تا شام، با ضربان یکنواخت وهماهنگی کامل زیر نظر «شره» در جریان بود. گروهان‌های مخصوص شاگردان با نفرات زیاد ویا به‌تعداد کم متشکل از شاگردان ارشد یا نوآموزان کوچك، مسلح به‌بیل وکلنگ واره ویا دست خالی در کانون در رفت وآمد بودند، به‌مزارع می‌رفتند ومانند ساعتی دقیق ومنظم، سراپاشور و خنده و اعتماد به‌نفس با یقین وایمان به‌کاری که انجام داده‌اند، به‌کانون بازمی‌گشتند. گاهی هم «اولیاورنووا»، دستیار کشاورزی، هنگامی که از مزارع بازمی‌گشت ضمن نوشیدن‌جرعه‌ای آب از کوزهٔ دفتر کارمن، به‌فرماندهٔ روز می‌گفت:

ــ تو برای گروهان مخصوص پنجم‌قوای کمکی بفرست.

ــ چه خبر شده؟

ــ برداشت و جمع آوری‌دیرشده... هوا دیگه داره گرم میشه.

ــ به‌چند نفر احتیاج دارید؟

ــ پنج نفر. از دخترها کسی هست.

ــ فقط یکی

«اولیا»لبانش را با آستین خشك می‌کرد وخارج می‌شد. فرماندهٔ روز، کتابچه به‌دست به‌طرف درختان گلابی می‌رود که زیر سایهٔ آن فرماندهٔ گروهان روز از صبح تا حال‌نشسته است. روی پاهایش شیپور کوتاه و مسخره‌ای به‌چشم می‌خورد. دقیقه‌ای بعد صدای ضربات پای بچه‌ها که زیر درخت گلابی جمع‌شده‌اند، به‌گوش می‌رسد. در کنار باریکه آبی که از کنار خوابگاه می‌گذرد پسربچه‌ها گروهی را تشکیل داده‌اند، جلسه‌ای زیر درخت گلابی تشکیل می‌شود ودقیقه‌ای بعد پنج شاگرد با

عجله به‌سوی مزارع گندم به‌راه می‌افتند.

چهل پسر بچهٔ پیشنهادی را به‌عنوان نیروی کمکی پذیرفته بودیم. شاگردان تمام‌روز یك‌شنبه را با آن‌ها سرگرم بودند، به‌حمام می بردنشان، لباس به‌تنشان می‌کردند و بین گروهان‌ها تقسیمشان می‌کردند. ما به‌تعداد گروهان‌ها نیفزودیم بلکه یازده گروهان خود را به‌عمارت سرخ منتقل کردیم و به‌هرکدام به‌تعداد معین اضافه نمودیم. بدین ترتیب تازه واردها محکم به‌کادرهای قدیمی چسبیدند واز این که شاگرد کانون «گورکی» به‌شمار می روند به‌خود بالیدند، ولی هنوز راه وچاه را نمی‌شناختند و به‌قول «کارابانف» تاتی‌تاتی می‌کردند.

بچه‌هائی که به‌کانون آمده‌اند خیلی جوانند. اغلب آن‌ها سیزده، چهارده ساله‌هستند ودرمیان آنان به‌خصوص وقتی که با سرهای اصلاح شده وگل افتاده از حمام بیرون‌می‌آیند وشلوار کوتاه‌های ساتین را به‌تن می‌کشندقیافه های دلچسب ومهربانی وجود دارد. «بلوخین» دربارهٔ نواقص ما را خاطر جمع می‌سازد:

ــ امروز آن‌ها خودشان سرشان رااصلاح کرده‌اند. خوب متوجهید که، کثافت‌کاری... اما عصر سلمانی می‌آید ورفع ورجوع‌می‌کند.

تازه واردها دوروزی با چشم‌های از حدقه درآمده در کانون راه می‌روندوخاطرات جدید را به‌یاد می‌سپارند، واردخوکدانی می‌شوند ودرآن‌جا با تعجب‌به «استوپتیسین»جدی واخمو خیره می‌شوند.

«آنتون» اصولا با تازه واردها حرف نمی‌زند:

ــ واسهٔ چی اومدید این‌جا؟ جای شمافعلا درناهارخوریست.

ــ چرا توناهار خوری؟

ــ مگه جز سوپ‌خوردن کاری هم ازتون برمیاد؟

ــ ولی من اهل کارم.

ــ معلومه چه جوری اهل کارید، دونفر لازمه که مواظبتون باشه. درسته؟

ــ فرمانده گفت که پس فردا کارشروع میشه، نشونت میدیم.

ــ خیالاتی شده‌ای بی‌نشون دادن‌هم‌دارم می‌بینم: آه مامان جون گرمه، آه پاپاتشنمه. هی‌آه پاپا، آه ماما!...

پسر بچه‌ها شرم زده می‌خندند.

«آنتون» از همان اولین برخورد طرفدارانی پیدا کرد. طبق غریزه‌ای ناشناس، او علاقه‌مندان به‌اسب را تشخیص می‌دهد. چیزی نگذشته است که در جادهٔ کشتزار گاری‌بشکهٔ آب در حرکت است و روی بشکه «پتیا زادروژنی» شاگرد نوین گورکی، «کرکس»را می‌راند. از درون اصطبل فرمان زیر صادر می‌شود:

ــ اسبو لازم نیست دائم بدوونی، بشکهٔ آتش نشانی که نیست.

تازه واردین از فردای آن روز در گروهان‌های مخصوص شرکت جستند. ناآشنا به‌کار کشاورزی، توی خاك سکندری‌می‌خورند و در اثر تلاش‌های غیر عادی به‌خروخر می افتند. ستونی از شاگردان با جدیت از مزارع سیب‌زمینی می‌گذرند ونظم وترتیب‌دقیق‌صفوف، تشخیص تازه واردها را از قدیمی‌ها ناممکن می‌سازد. اما ساعتی بعد تازه واردین رامی‌بینی که هردو نفرشان یك‌کرت‌سیب‌زمینی‌برداشته‌اند در حالی که شاگردان قدیمی هرکدام یك‌کرت دارند. تازه وارد در حالی که عرق از سرو رویش جاریست ازهمسایه‌اش می‌پرسد:

ــ خیلی مونده تموم بشه؟

گندم، دروشده وخرمن‌کوب مشغول‌کار است. «شره» مثل بقیه کثیف وخاك‌آلود،شانهٔ ماشین را امتحان می‌کند، بعد نگاهی به‌ماشین آماده می‌اندازد ومی‌گوید:

ــ فردا می‌رویم دنبال اسب، پس‌فرداهم خرمن را می‌کوبیم.

«سمیون» نگاهی به «براتچنکو» می‌اندازد وبااحتیاط می‌گوید:

ــ من باهاش خواهم رفت

«آنتون» گفت:

ــ چرا نری؟ برو. حالا حیوون خوبی پیدا کردین یا نه؟

«شره» جواب داد:

ــ بدك نیست.

ــ مال «سووخوزه»؟

ــ همین‌طوره،

ــ چند میگن؟

ــ سیصد تا.

ــ گرون نیست؟

ــ شاید باشه.

«کالینا ایوانوویچ» در حالی که‌خرمن کوب را وارسی می‌کرد گفت:

ــ پس اسب روسه؟ اماچرا این‌قدرقدشون بلنده؟

«شره» پاسخ داد:

ــ بله نژاد خلص‌روس. بلندی قدش‌عیبی نداره، کاه چیز سبکیه.

روز یکشنبه به‌استراحت ،حمام،قایق‌رانی ورسیدگی به‌اوضاع تازه واردها گذشت. شب طبق معمول روی ایوان خانهٔ سفید درمسیربوی «ملکهٔ برف‌ها» جمع شدیم. تازه واردین را با داستان‌هایی به‌تعجب و ناباوری وا می‌داشتیم.

ناگهان در کنار آسیا، سوار کاری پیدا شد که با سرعت و مهارت از مانعی که سر راه افتاده بود کناره گرفت «سمیون» سواربراسبی طلایی‌رنگ، مستقیم به‌سوی ما می‌تاخت وما بهت زده وخاموش بی‌این که نفس بکشیم، در جای خود خشك شده‌ایم.

چنین صحنه‌ای را فقط در خیال‌می‌دیدیم ویا درافسانهٔ «انتقام دهشت‌بار»[1]خوانده‌بودیم. اسب جنگی زیبا، سبك‌بال «سمیون» را حمل می‌کرد، آسوده و درعین‌حال سرکش، دم‌الوان خود را سیخ کرده ویال کلفت وپرپشت خود را با گشاده‌دستی در معرض باد قرار داده بود. باد موهای روشن یالش را به‌صورت هاله‌ای طلایی درآورده بود. چالاکی حرکاتش‌چنان ما را مبهوت کرده بود که فرصت نمی‌کردیم به‌جزئیات دیگر حیوان دقت کنیم. سروگردنی قوی که مغرورانه وبا حرکاتی زیبا به‌اطراف خم می‌کرد، پاهایی باریك وچابك و سمی‌پهن و استوار. سوارکاردستی به‌زیر شکم و پشت‌یال اسب برد، وی را سردوپا بلند کرد وایستاد.

چشمان سیاه و درخشان با گوشه‌های‌خون گرفته، حکایت از جوانی حیوان می‌کرد،قلب بی‌قرار «آنتون» به‌تپش افتاد و در حالی که با گوش‌هایش ور می‌رفت، با صدائی لرزان پرسید:

ــ مال ماست؟ حقیقی‌است؟ این اسب‌مال ماست؟

«سمیون» با غرور گفت:

ــ معلومه که مال ماست.

ناگهان «آنتون» سر «کارابانف» نعره کشید:

ــ به‌خاطر خدا بیا پائین. کم سواری کردی که هنوز چسبیدی به‌پشت اسب؟نمی‌بینی خیس عرقه؟ این از نژاد اون بزغاله‌های «کولاکی» نیست.

«آنتون» افسار را به‌دست گرفت و با نگاهی غضبناك دوباره دستور را تکرار کرد.

«سمیون» از روی اسب پائین جست.

ــ می‌فهمم، برادر قدیمی، می‌فهمم.لنگهٔ چنین اسبی را شاید فقط ناپلئون داشته.

«آنتون» مانند صاعقه، چابك و سریع زین را پائین آورد وبا شوق سر ویال حیوان را نوازش کرد. ناگهان صورتش را با حالتی گرفته برگرداند وبا پشت دست چشم‌هایش را پاك کرد.

بچه‌ها با صدائی آهسته‌خندیدند. «کالینا ایوانوویچ» لبخندی زد، ناله‌ای کرد و دوباره لبخندی زد.

ــ اسبش خرف‌نداره، بهتون‌گفته باشم... حیف که برای ما، مثل سیبه برای‌دست‌چلاق... این‌جا ازبین می‌بریمش.

«آنتون» غضب‌آلود به‌طرف او رفت:

ــ کی از بین می‌بردش؟

سپس رویش را به‌طرف شاگردان کرد:

ــ نابودش می‌کنم هرکی به‌این اسب‌دست بزنه. نابودش می‌کنم. با یه میلهٔ آهنی‌می‌کوبم توی مغزش.

ضربهٔ ملایمی به‌اسب زد. خوشحال ازاین که سرانجام صاحب اسبی چنین با ارزش شده، اسم حیوان را «جسور» گذاشتیم.

۱: نام نمایشی از گوگول.

۸. گروهان های نهم و دهم

اوایل ژوئیه آسیا را با مال‌الاجارهٔ سه هزارروبل در سال اجاره کردیم وبی‌مشارکت با کسی آن را کاملا تحت اختیار خودگرفتیم. در روزهای آخر، روابط دیپلماتیك با شورای محلی از نو قطع شده بود. فتح آسیا پیروزی بزرگی برای کمسومول‌های ما در نبرد پشت جبهه محسوب می‌شد.

ثروت کانون به‌طرزی مشهود در حال افزایش بود. اندك اندك ما با فنون و فرهنگ اقتصادی آشنا می‌شدیم. همین اواخر بود که ما برای خرید اسب‌ها تا حدودی مجبور به تحمل مشکلات اقتصادی شدیم. ولی چندی‌بعد در اواسط تابستان می‌توانستیم بی‌زحمت خاصی مبلغ قابل توجهی برای خرید گاوهای خوب، گله‌ای گوسفند ویا تهیهٔ مبل جدید اختصاص دهیم.

دراین ضمن، «شره» بی‌این که از نظر بودجه تحمیلی احساس کنیم ساختمان‌یك‌مجتمع گاوداری را شروع کرد. ما حتی متوجه‌عمارت جدیدی که با پی‌ریزی محکم در انتهای حیاط در دست ساختمان بود، نشدیم. «شره» باغچهٔ جلوی عمارت را با گل‌کاری زینت داد وبدین وسیله این اعتقاد قدیمی را که گاوداری جای کثیف و متعفنی است ویران کرد. گاوداری جدید پنج گاو ماده از نژاد «سیمنتال» داشت وازمیان گوساله‌های آن، نژاد تازه‌ای پیداشد که از لحاظ کیفیت بی‌نظیر خود همهٔ ما و حتی «شره» را متعجب ساخت، این گوساله‌را «سزار» نامیدیم.

«شره» تلاش فراوانی کرد که «سزار» را به‌عنوان نژادی جدید به‌ثبت برساند. اما مشخصات سیمنتالی او به‌قدری مشخص بود که جز نام خانوادگی سیمنتال چیزی نصیبش‌نشد. «جسور» هم صاحب ورقهٔ ثبت احوال شد. هم‌چنین برای خوك‌نر پانصد وبیست‌لیوری‌مان که چندی پیش ازمراکز آزمایشی دام‌داری خریده بودم واز نژاد خالص انگلیسی بودسجل تهیه کردیم واورا به‌افتخار صاحب قدیمی تریپکه «واسیلی ایوانوویچ» نامیدیم.

با چنین کلکتیو نژادی، این آلمانی، بلژیکی‌وانگلیسی‌ها آسان‌ترمی‌توانستیم‌به‌اندیشه‌و تئوری‌های اصلاح نژادی خود میدان‌دهیم.

خوکدانی ما با کارگروهان دهم و با مسئولیت «استوپیتسین» از مدت‌ها پیش به بنگاهی تبدیل شده بود که ازنظر خلوص‌نژادی دام‌هایش در منطقهٔ ما، بعد از مرکز آزمایش دام‌داری، مقام اول را احراز کرده بود.

گروهان دهم متشکل از چهارده شاگرد به‌گونه‌ای نمونه وخلاق کار می‌کرد:خوکدانی در کانون تبدیل به‌جایی شده بود که دربارهٔ ارزش آن حتی برای یك لحظه هم در هیچ کس شك وتردیدی ایجاد نمی‌کرد. ساختمان بتونی محکمی بود که از زمان«تریپکه»در وسط حیاط باقی مانده بود، که در واقع‌مرکز جغرافیایی کانون بود و آن‌قدر زرق‌و برق داشت‌که توجه هرکسی را برمی‌انگیخت.

به‌ندرت کسی ازشاگردان اجازهٔ دخول به‌خوکدانی را پیدا می‌کرد فقط تازه واردها را به‌عنوان گردش علمی وآموزشی به‌آن‌جا می‌بردیم. معمولا برای ورود به‌خوکدانی‌پروانهٔ مخصوص مطالعه می‌شد که به‌امضای من یا «شره» بود. بدین‌جهت فعالیت‌های گروهان دهم وخوکدانی برای بسیاری از شاگردان‌و روستائیان درهاله‌ای ازاسرار پوشیده بود و رسوخ به‌آن افتخار به‌حساب می‌آمد.

راه‌آسان‌تر دریافت اجازهٔ ورود، تنهابا اجازهٔ «استوپیتسین» سخت‌گیر،فرماندهٔ‌گروهان دهم میسر بود وآن‌هم به‌اصطلاح فقط به‌اتاق پذیرایی. بچه‌خوك‌هائی که به‌فروش‌اختصاص می‌یافت دراین اتاق نگهداری می‌شد و درهمین اتاق هم بود که جفت‌گیری خوك‌های ما با خوك‌های روستائیان انجام می‌گرفت.

روستائیان سه روبل برای ورودیه می‌پرداختند و «افچارنکو» صندوق‌دار ودستیار «استوپیتسین» برایشان قبض صادر می‌کرد. خوك‌های اتاق پذیرائی با قیمت ثابت برحسب وزن به‌فروش می‌رفتند، روستائیان‌اصرارداشتند

که فروش بچه خوك‌ها به‌وزن مسخره است‌و چنین عملی به‌کلی بی‌سابقه است.

برتعداد مشتری‌ها هنگام زایمان خوك‌ها به‌سرعت افزوده می‌شد. «شره» از هرزایمان فقط هفت‌بچه خوك، یعنی اولین‌وبزرگ‌ترینشان را برمی‌داشت وبقیه را مجاناً به‌علاقه‌مندان پرورش خوك می‌بخشید.

«استوپیتسین» به‌خریداران تعلیم می‌داد که چه‌گونه باید برای بچه‌خوك‌هائی که ازمادر جدا می‌شوند شیر تهیه کرد، چه‌گونه بایدآن‌ها را شست وشو داد وچه موقع باید خوراکشان را عوض کرد. بچه خوك‌های شیرخوارتنها با معرفی‌نامهٔ «کمیتهٔ دهقانان بی‌زمین» تقسیم می‌شد وچون روز زایمان ازقبل مشخص بود، به‌درخوك‌دانی جدولی آویخته بودیم که درآن روز مراجعه فلان هم شهری برای گرفتن بچه خوك‌ها درج شده بود.

تقسیم بچه خوك‌ها ما را در سراسر منطقه مشهور ساخت ودر میان روستائیان دوستان زیادی پیدا کردیم. درتمام‌دهکده‌های اطراف خوك‌های انگلیسی خوبی پیدا شد که گرچه به‌درد اصلاح نژاد نمی‌خوردند ولی بی‌اندازه پروار بودند.

شعبهٔ دوم خوکدانی مسئول پرورش بچه خوك‌ها بود. این شعبه یك آزمایشگاه واقعی بود که هریك از بچه‌خوك‌ها را تحت مراقبت ونظارت دقیق‌قرار می‌داد. تعدادبچه خوك‌های «شره» به‌خصوص در فصل بهار به‌صد راس رسید. بسیاری از شاگردان این «امید های جوان» را در نگاه اول می‌شناختند وبا دقت خاصی مواظب رشد وتکامل آنان‌بودند.برجسته ترین خوك بچه‌ها به‌من ، «کالینا ایوانوویچ»، شورای فرماندهان وتودهٔ شاگردان شناسانده می‌شد. بدین‌ترتیب پسر «واسیلی‌ایوانوویچ» و ماده خوکی به‌نام «ماتیلدا» از بدو تولد مورد حمایت ومراقبت همگان قرار گرفت.

«واسیلی ایوانوویچ» زاده، از همان‌آغاز خصوصیات وکیفیات خانوادگی خود را نشان داد و وارث مقام پدر گردید. او به‌انتظارات ما پاسخ مثبت داد وبه‌زودی «پتروواسیلوویچ» جوان نام‌گذاری شد وخانه‌ای اختصاصی جنب خانهٔ پدرش به‌وی تعلق یافت.

کمی آن‌طرف‌تر محل‌پروارکردن‌حیوانات بود. این‌جا پس از توزین، حقانیت ارقام ونسخه ها ثابت می‌شد وسیر تکاملی سعادت خرده بورژوازی ادامه می‌یافت. در آغاز برخی از خوك‌ها به‌فلسفه‌بافی می‌پرداختند و با صدایی به‌حد کافی بلند، جهان‌بینی وجهان‌شناسی‌خود را اعلام می‌داشتند. اما هنوز ماهی نمی‌گذشت که ساکت وصامت روی فرش‌کاه و علف دراز می‌کشیدند وبه‌نشخوار می‌پرداختند. رسالت آنان، به‌پروار شدن محدود می‌شد وبالاخره زمانی می‌رسید که روی تپه‌ای از ماسه درکنار پارك قدیمی که قلمرو «کالینا ایوانوویچ» و «سیلانتی» بود بدون هیچ توجیه فلسفی، وجودشان به‌خوراکی مبدل می‌شد و جلوی در ورودی انبار، «آلیوشاولك» چلیك‌های چربی را آماده می‌کرد.

شعبهٔ آخر، شعبهٔ ماده خوك‌ها بود ولی فقط نظر کرده‌ها وقدیس‌مابان‌حق ورودبدان‌جا را داشتند و حتی خود من از تمام اسرار این معبد آگاه نیستم.

خوکدانی برای ما درآمد هنگفتی‌داشت. ما هرگز تصور نمی‌کردیم که با این سرعت‌به سازمانی تجاری تبدیل خواهیم شد. سازماندهی کارهای کشاورزی، توسط «شره» برایمان ذخائر عظیمی از علوفه و قصیل مثل‌چغندر و کدو، ذرت وسیب زمینی تولید کرد که در پائیز با زحمت فراوان توانستیم تمام آن‌ها را انبار کنیم.

تصاحب آسیا راه‌های پهناورتری برای ترقی وپیشرفت در برابرمان گشود. ما با یك تیر دونشان زدیم: نه تنها چهارلیور بابت مزد آسیا کردن شانزده کیلوغله نصیبمان‌شد،که‌در این بین سبوس که بهترین علوفه برای‌دام‌هاست نیز سهم ما بود.

آسیا از نقطه‌نظر دیگری هم برایمان اهمیت داشت؛ وآن روابط جدیدی بود که‌بین ما وروستائیان برقرار کرد. این روابط به‌ما امکان می‌داد که سیاست مورد نظر خود را اعمال کنیم. آسیا وزارت امور خارجهٔ کانون شد. ممکن نبود قدمی درآسیا برداری و در تاروپود بغرنج اوضاع آن روزی روستائیان گرفتار نشوی. درآن زمان در هر روستاکمیتهٔ روستائیان بی‌زمین وجود داشت که برای‌عده‌ای پرکار ومنظم جلوه می‌کرد.دهقانان‌متوسط نیز بودند که مثل نخود گرد وسفت، پراکنده و تنها، به‌کندی رشد می‌کردند. بعد ارباب‌ها،

یعنی کولاك‌ها بودند که با گند دماغی خودرا در محدودهٔ پرچین‌هایشان محصور کرده بودند وبه‌هرترتیب می‌خواستندبر تأثیرنفرت‌آورخود در ده غلبه نمایند.

بعداز تصاحب آسیا، بلافاصله اعلام کردیم که ما فقط برای کلکتیف‌های کامل‌و گروه‌های دهقانی و در وحلهٔ اول برای کلکتیف‌ها کار خواهیم کرد. ازاین گروه‌ها درخواست کردیم که برای آسیا قبلا نوبت بگیرند. دهقانان بی‌زمین بسرعت در این کلکتیف‌ها جمع شدند، آن‌ها به‌موقع می‌آمدند وبه‌طور جدی از نمایندهٔ مختار خود تبعیت می‌کردند، محاسبات را ساده وسریع انجام می‌دادند وبه‌طور کلی کارآسیا خوب روی چرخك افتاده بود: «اربابان» کلکتیف‌های کوچکی تشکیل دادند، آن‌ها را با علائق محکم وروابط فامیلی پیوند دادند وریشه‌دار ساختند. آن‌ها غالباً با وقار و ساکت عمل می‌کردند و اغلب مشکل بود پی‌برد که ارشد آنان کیست.

اما وقتی هیئتی از دهقانان متوسط‌الحال به‌آسیا می‌آمد کار شاگردان به‌اعمال شاقه‌تبدیل می‌شد. آن‌ها هرگز با هم نمی‌آمدند و رسیدن تك‌تك آنان یك روز تمام به‌طول می‌انجامید. ظاهراً آن‌ها هم نمایندهٔ مختار داشتند ولی نماینده، غلهٔ خود را اول از همه می‌داد وپس‌از اتمام، بلافاصله به‌خانه‌اش باز می‌گشت‌وجمعیتی به‌هیجان آمده از سوءظن ومعترض به‌حق‌کشی را پشت سرخود باقی می‌گذاشت. پس ازصرف صبحانه به‌یکدیگر عرق خانگی تعارف‌می‌کردند وسپس می‌خواستند که کارهایشان را دوستانه حل وفصل کنند. ابتدا شفاهاً مذاکره‌می‌کردند بعد با یکدیگر دست به‌گریبان می‌شدند وتاموقع ناهار مشتریان آسیا به‌بیماران اتاق پانسمان «یکاترینا گریگوریونا» تبدیل می‌شدند و شاگردان را از شدت خشم دیوانه می‌کردند. «آسادچی» فرماندهٔ گروهان‌نهم که در آسیا کار می‌کرد به‌بیمارستان می‌رفت وبا «یکاترینا گریگوریونا» مجادله می‌کرد:

ــ چرا پانسمانش می‌کنید؟ چه ارزش پانسمان دارند؟ شما این دهاتی‌ها رانمی‌شناسید. اگه بدونن پانسمان درکاره، همدیگر را تکه تکه می‌کنند. بسپریدشون دست ما، می‌دونیم چه‌جوری ازشون پرستاری کنیم. بد نبود می‌رفتید و وضع آسیا را ملاحظه می‌کردید.

در واقع باید گفت که گروهان نهم و «دنیس کودلاتی» مدیر آسیا به‌تر می‌دانستند چه طور ازعربده جویان پرستاری کنند و با گذشت زمان دراین رشته شهرتی عظیم کسب کردند وشخصیتی استوار یافتند.

بچه‌ها تا موقع ناهار پشت دستگاه‌هابه‌کار مشغولند. در میان امواج ناسزاهای زشت‌وبوی تند عرق خانگی دست‌ها در هوا تاب می‌خورند وکیسه‌ها را از یکدیگر می‌قاپندوبرای‌محاسبات وتصفیهٔ حساب وکتاب‌های خودنوبت گرفته‌اند. بچه‌ها بالاخره طاقتشان تمام می‌شود. «آسادچی» آسیا را می‌بندد ودست به قدرت نمائی‌می‌زند؛ اعضای گروهان نهم چند نفر از مست‌ترین و فحاش‌ترین مشتری‌ها را بغل می‌زنند و کنار رود «کولاماك» می‌برند، روی‌ماسه‌ها درازشان می‌کنند و درحالی که با لحن مهربان‌ونوازشگر باآن‌ها صحبت می‌نمایند، از روی حسن نیت ده سطل آب سرد رودخانه را روی سرشان خالی می‌کنند. نوازش دیدگان ابتدا نمی‌توانند به‌ماهیت آن چه‌می‌گذرد پی ببرند و درهمان حال نیز دنبالهٔ قیل وقال در آسیا را ادامه می‌دهند. «آسادچی» پاهای سیاه و آفتاب سوختهٔ خود را ازهم‌بازمی‌گذارد، دست‌هایش را به‌جیب شلوار کوتاهش فرو می‌کند وبادقت به‌غرولندهای شخص مربوطه گوش می‌دهد وبا نگاه سرد چشمان خاکستریش مواظب تمام حرکات اوست.

ــ تا این‌جا بازم شد سه‌تا فحش خواهر مادر. سه‌تاسطل دیگه آب روش بریزین.

«لاپوت» با وسواس از پائین‌رودخانه تعداد گفته شدهٔ سطل آب را می‌دهد و سپس‌با قیافهٔ جدی یك پزشك به‌سیمای مریض خیره می‌شود.

بالاخره مشتری متوجهٔ جریان می‌شود، چشمانش را خشك می‌کند، سرش رابه‌اطراف تکان می‌دهد و بنای اعتراض می‌گذارد:

ــ آه! با چه‌حقی این کاررو می‌کنید؟ مادرتونو...

«آسادچی» آرام فرمان می‌دهد:

ــ یه پرس دیگه.

«لاپوت» با لحنی مهربان ودل جویانه می‌گوید:

ــ این هم یه پرس دیگه H_2O سپس با دقت آب رامانندداروئی گران بها وکم‌یاب

از سطل به‌سر مردك می‌ریزد، روی سینهٔ بیمار خم می‌شود وبا همان لحن آرام‌بخش وملایم می‌گوید:

ــ نفس نکشید... حالا عمیق‌تربکشید... یه‌بار دیگه... بسیار خوب ...

بیمار که کاملا گیج ومنگ شده بود در برابر نشاط همگانی فرامین«لاپوت» را انجام می‌دهد وسرانجام ساکت وخاموش در حالی که شکم خود را از باد پر می‌کند دچار سکسکه شده، بی‌حرکت می‌ماند. «لاپوت» با چهرهٔ باز، قد راست می‌کند:

ــ حال بیمار رضایت‌بخش است: ضربان نبض ۳۷۰ ضربه در دقیقه، دمای بدن ۱۵ درجهٔ سانتی‌گراد.

«لاپوت» خوب می‌داند چه‌طور دراین گونه موارد جدی باشد وبه‌صحنه حالتی علمی ببخشد. فقط بچه‌هایی که کنار رودخانه ایستاده‌اند و سطل‌های خالی آب را در دست دارند و جمعیت روستائیان که ناظر کارند بی‌مسامحه قهقهه می‌زنند. «لاپوت» به طرف آنان می‌رود وبا لحنی مؤدب و جدی‌می‌پرسد:

ــ نوبت کیه؟ نوبت کیه که ببریمش به‌بخش درمان آبکی؟

روستائیان با دهان باز هریك ازسخنان «لاپوت» را مانند آب نبات می‌قاپند وقبل‌از این که او جمله‌اش را تمام کند قهقهه می‌زنند.

بالاخره «لاپوت» خطاب به «آسادچی» می‌گوید:

ــ رفیق پروفسور، ظاهراً مریضی باقی نمانده.

و «آسادچی» دستور می‌دهد:

ــ بهبود یافتگان را خشك کنید.

گروهان نهم دست به‌کار می‌شود و بیماران را که دیگر حالشان جا آمده روی علف‌ها زیر آفتاب می‌خوابانند واز یك‌پهلو به‌پهلوی دیگر برمی‌گردانند. یکی‌از آنان با صدای هوشیارانه،لبخند زنان خواهش می‌کند:

ــ لازم نیست... خودم میتونم این‌کار رو بکنم... حالم خوب شده...

حالا نوبت «لاپوت» است که باگشاده روئی مانند بچه‌ها بخندد واعلام کند:

ــ آقا بهبود یافته. لطفاً مرخصشان کنید.

دیگران هنوز مقاومت می‌کنند و سعی دارند مزخرفات سابق را تکرار کنند: «شما بی‌پدر مادرا...» ولی همین که «آسادچی» سطل را نشانشان می‌دهد فوراً به‌هوش می‌آیند وعجز ولابه می‌کنند:

ــ نه، کافیه... از دهنم در رفت،عادت شده می‌فهمید که، قول شرف میدم...

«لاپوت» یکی یکی را مانند بیماران مشرف به‌موت دقیقاً معاینه می‌کند. در این وقت خندهٔ شاگردان و روستائیان به اوج می‌رسد و فقط برای آن قطع می‌شود که مبادا مرواریدهای نغز این گفت وگو را نشنوند:

ــ گفتید که عادت شده؟ خیلی وقته که به‌این عادت دچارید؟

بیمار از خجالت سرخ می‌شود ولی می‌ترسد اعتراض کند، زیرا گروهان نهم هنوز سطل به‌دست کنار رودخانه ایستاده.

ــ پناه برخدا، این چه حرفیه می‌زنید؟

ــ پس خیلی وقت نیست؟ شاید این بیماری شما ارثیه؟ پدر مادرتون هم مبتلا بوده‌اند؟

بیمار با بی‌دست‌وپائی لبخند می‌زند:

ــ بله همین طوره.

ــ و پدر بزرگتون؟

ــ اون هم همین‌طور.

ــ عموتون؟

ــ دروغ چرا، بله.

ــ مادر بزرگتون؟

ــ به، معلومه... آه! اما، خیر شما دستپاچه‌ام می‌کنید تا من حرف غیر واقع‌بزنم. آقا، دیگه مادر بزرگه نه...

«لاپوت» هم مانند دیگران‌ازاین که‌مادر بزرگ سالم است خوش‌حال می‌شود و بیمار خیس را در آغوش می‌گیرد:

ــ رفع میشه، نگران نباشید. فقط بیش‌تر به‌دیدن ما بیائید. ما بابت درمان ودارو ازشما پولی نمی‌گیریم .

دوستان و دشمنان بیمار از خنده روده‌بر می‌شوند...

«لاپوت» با همان لحن جدی به‌سوی آسیا که «آسادچی» دارد قفلش را بازمی‌کند می‌رود وادامه می‌دهد:

ــ حتی اگه بخواهید برای ویزیت به منزلتان هم می‌آییم. البته بازهم مجانی.ولی

باید از دوهفته قبل بهما خبر بدید و یه‌درشکه دنبال دکتر بفرستید. تازه سطل و آب هم به عهدهٔ خودتونه. این‌طوری می‌تونیم پدر و مادرتون رو هم معالجه کنیم.

صدای یك نفر ازمیان قهقههٔ خنده شنیده شد:

ــ ولی مادرش مبتلا نیست.

ــ اجازه بدید، خودش گفت که ازپدر مادرش بیماری رو به‌ارث برده.

مشتری بهبود یافته تعجب می‌کند.

ــ ای وای، بازم شروع شد.

روستائیان به‌حد اعلای شور و هیجان رسیده‌اند.

ــ ها ها ها... گوش کن... یادش‌نیست راجع به مادر عزیزش چه‌حرفی زده.

ــ کی؟

ــ این، «یفتوخ»، بیمار... اوه دیگه نمی‌تونم، دارم میمیرم، به‌شرافت قسم نابود شدم، حروم‌زاده، این پسر حرف میزنه بدون این‌که خودش بخنده... چه دکتر باشرفی...

«لاپوت» را با شکوه وافتخار به سوی آسیا می‌برند و در ماشین خانه، فرمان داده می‌شود که به‌کار ادامه دهند. ریتم و آهنگ کار درست نقطهٔ مقابل رتیم یك ساعت قبل است: مشتری‌ها با آمادگی بیش‌تری‌دستورات «کودلاتی» را اجرا می‌کنند، بدون چون و چرا نوبتی را که مقرر شده رعایت می‌کنند وبه‌سخنان «لاپوت» که ازنظر میمیك و اجرا یك هنرپیشه واقعی است گوش می‌دهند.طرف های غروب غله‌ها تمام می‌شود و روستائیان با مهر ومحبت دست کارکنان را می‌فشارند و هنگام سوار شدن به گاری‌هایشان به یاد می‌آورند:

ــ جریان مادر بزرگ رو بگو. عجب پسری. اگه تو روستا یکی از این پسرا باشه کلیسا خالی میشه.

ــ هی، «کارپو» بالاخره خشك شدی؟ راست میگی؟ سرت چه‌طوره؟ همه‌چی روبه راهه؟ حال مادر بزرگت چه‌طوره؟ ها ها ها...

«کارپو» شرمگین میان ریش خود می خندد و درحالی که گونی‌ها را در گاری جا به جا می‌کند سرش را می‌جنباند:

ــ هیچ وقت فکر نمی‌کردم که سرو کارم به‌همچین بیمارستانی بیفته.

ــ یاالله، اگه فراموش‌نکرده‌ای، بازم فحش بده.

ــ اوه، نه! حالا وقتش نیست، وقتی از «استروژوو» بیرون رفتیم هرچی بخوام به اسبم فحش میدم.

شهرت وموفقیت درمان‌های آبی‌گروهان نهم در آن اطراف پیچید وکسانی که برای آرد کردن غله‌شان نزد ما می‌آمدند مرتب در بارهٔ این مؤسسهٔ درمانی پرس‌وجو می‌کردند ومایل بودند که از نزدیك با «لاپوت» آشنا شوند. «لاپوت» همیشه با سیمائی جدی و دوستانه با آنان دست می‌داد:

ــ من فقط دستیار اول هستم. پروفسور اصلی اینه: رفیق «آسادچی».

«آسادچی» نگاه سردی به روستائیان می‌اندازد. روستائیان با احتیاط به‌شانه‌های برهنهٔ «لاپوت» دست می‌زنند:

ــ دستیار؟ تو ده ما وقتی یکی یه فحش بد از دهنش میپره بهش می‌گن: باید توروبرد پیش دکتر کانون، همونی که با آب معالجه می‌کنه، مثل این که به خونهٔ آدم هم میاد.

به‌زودی آهنگ همیشگی‌مان در آسیا برقرار شد. شور وهیجان و انضباط با چنگال های سخت‌گیر خزندهٔ خود در حرکت بود ودست کسانی را که تصادفاً مقررات را نقض می‌کردند می‌گرفت‌وبا احتیاط آن‌ها را درراه راست قرار می‌داد.

در ماه ژوئیه، ما شورای محلی جدیدی تشکیل دادیم. «لوکاسمیونوویچ» و دوستانش بدون هیچ جنگ ودعوائی موضع خود را رها کردند. «پاولوپاولوویچ نیکلا لنکو» به عنوان رئیس شورا برگزیده شد و «دنیس کودلاتی» به‌عنوان نمایندهٔ کانون به شورا راه یافت.

۹. گروهان مخصوص چهارم

اواخر ژوئیه گروهان مخصوص چهارم متشکل از پنجاه نفر، تحت فرماندهی «بورون» شروع به‌کار کرد. «بورون» فرماندهٔ مقبول تمام اعضای گروهان چهارم بود وکسی مدعی ایفای این نقش دشوار و پرافتخار به جای وی نبود.

گروهان مخصوص چهارم از بام تا شام کار می‌کند، بچه‌ها غالباً می‌گفتند که گروهان چهارم بدون شیپور کار می‌کند زیرا وقتی آن‌ها سرکار می‌رفتند، هنوز موقع شیپور نشده بود وهنگام بازگشتشان نیز دیگر ازموقع شیپور گذشته بود. گروهان چهارم «بورون» فعلا در خرمن‌کوب کار می‌کند.

چهار صبح آن‌ها بیدار می‌شدند، صبحانه می‌خوردند وکنار گل‌خانه، مقابل خانهٔ سفید، صف می‌بستند. در جناح راست صف‌شاگردان، تمام مربیان حاضرند. اما به‌جز دو نفر آن‌ها که وظیفهٔ نگهبانی را دارند بقیه در کار گروهان شرکت نمی‌کنند. از مدت‌ها پیش گروهان چهارم به‌گروهان نزاکت و مقررات معروف است، ازاین رو تمام کسانی که‌برای خود احترام قائلند برای فرمان‌های مربوط به گروهان چهارم اهمیت قائل می‌شوند. در جناح راست «شره»، «کالینا‌ایوانوویچ»، «اوچ ناچ»، «اکسانا»، «راشل»، دورخت‌شوی، «اسپریدون» معاون متصدی ارشد سنگ آسیا که در حال حاضر در مرخصی است، «کوزیر» چرخ‌ساز، «میزیاك» باغبان سرخ مو وعبوس ما همراه همسرش، «نادنکا»ی زیبا و همسر «ژوبین» وعده‌ای دیگر که نمی‌شناسم، جای گرفته‌اند.

در صف شاگردان نیز داوطلبان زیادی وجود دارد: اعضای آزاد گروهان نهم ودهم، گروهان دوم، گروهان مهترها، گروهان سوم، گاودارها همه این‌جا هستند.

«ماریا کندراتیفنا بوکووا» ملبس به پیراهن چیت کهنه هرچند که زحمت کشیده وصبح زود بیدار شده است اما به‌جای ایستادن در صف، روی ایوان نشسته وبا «بورون» صحبت می‌کند. مدت‌هاست که «ماریاکندرا‌تیفنا» دیگر مرا نه به‌چای و نه به بستنی‌دعوت می‌کند ولی بامن هم به‌اندازهٔ سایرین مهربان است وما از هیچ لحاظ از یکدیگرنرنجیده‌ایم. حتی من بیش از پیش از او خوشم می‌آید. به‌نظرم نگاهش جدی‌تر وسخت‌گیرتر وشوخی هایش صمیمانه‌تر شده است. «ماریاکندراتیفنا» طی این مدت با بسیاری از بچه‌ها از دخترو پسر و نیز با «سیلانتی» دوست شده و رفته رفته با خلق وخوی دشوار ما انس می‌گیرد. «ماریا کندراتیفنا» انسانی مهربان و با ادب است.

یواشکی زیرگوشش می‌گویم:

ــ «ماریاکندراتیفنا» وارد صف بشوید. همه از ورود شما به‌صف کارگران وزحمتکشان خوش‌حال خواهند شد.

«ماریا کندراتیفنا» به شفق بامدادی لبخند می‌زند وبا انگشتان گلگون خود یك حلقه موی خرمائی رنگ وسرکش خود را مرتب می‌کند وازته سینه وبا صدائی گرفته جواب می‌دهد:

ــ متشکرم، اما کار امروز من چیه... باید گندم آسیا کنم، نه؟

«بورون» جواب می‌دهد

ــ نه، امروز روز خرمن‌کوبی است. شما باید مقدار برداشت را بنویسید.

ــ فکر می‌کنید از عهده‌اش برآیم؟

ــ خودمون بهتون یاد میدیم.

ــ لابد آسان ترین کاروبه من داده‌اید.

«بورون» با لبخند می‌گوید:

ــ کار، کاره. امشب موقع شام برام تعریف کنید از کارتون راضی هستید یا نه.

ــ خدای من، چه عالی... امشب موقع شام، بعد ازاتمام کار...

من هیجان «ماریا کندراتیفنا» را به وضوح دیدم، لبخندی زدم وروی‌برگرداندم. بالاخره اوهم در جناح راست جای گرفت و کمی بعد، در حالی که «کالینا ایوانوویچ»

مانند پیرمردی خوش خدمت دستش را می فشرد، از موضوعی صدای قهقهه‌اش در فضا پیچید.

هشت طبال با تراق وتروق در سمت راست صف‌بستند وبه‌دنبال آنان‌چهار شیپورزن آمادهٔ شیپور زدن شدند. شاگردان خبرداروبا چهره‌های جدی، سرجایشان ایستادند.

ــ به زیر پرچم، خبردار!

دست‌های سبك وبرهنه در یك صف به جلو پرتاب شدند. در زیر غریو طبل‌ها ودرود سیمگون شیپورها «ناستیانوچفنایا» که نگهبان روز است بهترین لباس خود را پوشیده،پارچه سرخی به‌بازوی خود بسته وپرچم حریرکانون گورکی را که دونفر گارد نیزه دار آن را حفاظت می‌کنند به‌جناح راست‌می‌برند.

ــ از دست راست، چهار به‌چهار، قدم رو!

صفوف بزرگ‌سالان‌به‌هم می‌خورد، «ماریا کندراتیفنا» جیغی کشید ووحشت زده به‌من نگاه کرد، ولی مارش طبل‌ها همه را به‌نظم وترتیب می‌آورد. گروهان چهارم به‌سرکار خود می‌رفت.

«بورون» به دو خود را به‌گروهان می رساند، می‌جهد وپای خود را با قدم گروهان یکسان‌می‌نمایدوگروهان را به‌جائی‌که‌ازمدت‌ها پیش پشته‌ای بلند وخوش قامت گندم توسط «سیلانتی» جمع‌آوری شده و چند پشتهٔ کوچك دیگر از سبوس، گندم، جودوسر ونوعی دیگر از گندم سیاه مرغوب که حتی دهقان‌ها هم نمی‌توانند جنسیت آن را بشناسند وباجواشتباه می‌کنند، هدایت می‌کند. این پشته‌های اخیربه وسیلهٔ «کارابانف»، «چوبوت» و «فدرنکو» جمع شده‌اند وبه‌خوش قامتی و نظم پشته‌های گندم نیستند. باید اذعان کرد که بچه‌ها هرچه تلاش می‌کنند به‌خوبی «سیلانتی» از عهدهٔ کارها برنمی‌آیند.

کنار ماشین بخاری که از دهکدهٔ مجاور اجاره کرده‌ایم، مکانیسین چرك و دودآلود با سیمائی جدی منتظر ورود گروهان چهارم‌است. اما ماشین خرمن‌کوبی مال خودمان است که همین بهار به اقساط خریده‌ایم و مانند تمام زندگیمان نو وتازه است.

«بورون» افراد گروهان را به‌سرعت و مثل این‌که همه‌چیز از شب قبل حساب شده‌است تقسیم می‌کند. بی‌دلیل نیست که اومدت‌هاست فرماندهی‌گروهان چهارم را به‌عهده دارد. بر فراز آخرین پشتهٔ جو دوسر که باید کوبیده شود پرچم ما در اهتزاز است.

کار کوبیدن گندم تا هنگام ناهار تقریباً به‌پایان می‌رسد. بالای خرمن‌کوب شلوغ‌ترین و پرتحرك‌ترین جاست. چشمان دختران که از گرد زرین وخاکستری گندم پوشیده شده، می‌درخشند وبه‌جز «لاپوت» جنس مخالفی در آن‌جا نیست. «لاپوت» خستگی ناپذیر است، نه پشت خود را راست‌می‌کند و نه زبانش از حرکت باز می‌ایستد. هرجا کار مهمی پیش آید، سرطاس «سیلانتی» پوشیده‌ازگرد گندم و سبیل‌های سیخ‌ایستاده‌اش دیده می‌شود.

«لاپوت» انرژی باطریش را صرف «اکسانا» می‌کند.

ــ مسخره‌تون کرده‌ان! گفتند گندم کوبی، اما حالا می‌بینید که نخوده.

«اکسانا» ساقهٔ گندمی برمی‌دارد و به میان موهای «لاپوت» فرو می‌کند. حتی این حرکت هم باعث نمی‌شود که سخنان وشوخی های «لاپوت» فروکش کند.

کوبیدن گندم همیشه مرا به‌خود جذب می‌کند، هنگام شب، بازهم کار دلنشین‌تراست. ضربات یکنواخت ماشین به ملودی روح‌نوازی تبدیل می‌شود، که در عین‌تغییر، کاملایکنواخت است. شادی این موسیقی ویژه، انسان را در التهابی کرخ کننده که مانند تأثیر منفی بی تحرکی است فرو می‌برد. پشته‌های کمربریدهٔ گندم بالا رفته است ودسته‌هایی ازآن باکاکل پریشان، به‌سوی مرگ وزوال خویش پیش می‌روند. دختران، سبك ونوازشگرانه آن‌هارا می‌برند وبه‌اعماق شکم سیری‌ناپذیر ماشین می‌سپارندتاخردشان‌کند وبه‌شکل‌تراشه‌های براق ونرم کاه ودانه‌های زرین‌گندم‌که مانندحشرات زرین‌بال به هرسو در پروازند، درآورد. در این چرخش، جنجال وهیاهوی سکرآور، بچه‌ها لرزان وتلوتلو خوران از خستگی و فعالیت زیاد، به هر سو خم می‌شوند وسراپا پوشیده از گندم، در حالی که پشتشان زیربارکارخم شده، شادمانه وبا شیطنت وشوخی در سایهٔ‌خنك وپر طراوت وملایم شب به‌هرطرف درحرکتند. همراه با آهنگ یکنواخت ماشین وتحت تأثیر شور ونشاط کار که از فراز خرمن کوب به

اطراف پراکنده می‌شود بچه‌ها با صدای بم‌و کلفت، تقویت شده از خستگی وکار ممتد انسانی سرودهای میهنی سر می‌دهند. به‌سختی می‌توان کارفرد را از مجموع‌چنین تلاشی‌جدا کرد، همان‌طور که خود شاگردان را که از غباری نقره‌ای رنگ پوشیده شده‌اند نمی‌توان از یکدیگر تشخیص داد. آن‌هاکه زمانی بلوند، حنائی یا قهوه‌ای بودند اینك مثل نگاتیوفیلم، همه یك شکل‌اند ونیز به‌سادگی نمی‌توان‌فهمید موجودی که این چنین ازغبار پوشیده شده و درکنار حرکت سهمگین ماشین خرمن‌کوب یادداشت به دست ایستاده، همان «ماریاکندراـ تیفنا»ی صبح است وفقط پس ازشنیدن صدای شخصی که کنار او با آن پوشش‌عجیب وغریب ومضحك ایستاده می‌فهمیم که «ادواردنیکلاـ یوویچ» است‌که با لحنی‌مودب وجدی‌می‌گوید:

ــ رفیق «بوکووا»، ما حالا چه قدرجو داریم؟

«ماریا کندراتیفنا» دفترچه‌اش را به سمت مغرب برمی‌گرداند وبا چنان صدای‌خسته وبچگانه‌ای جواب می‌دهد که واقعاً دلم‌برایش می‌سوزد:

ــ شش تن ونیم.

«لاپوت» بازیگوش که حتی دردشوار ترین و خسته‌کننده‌ترین لحظات چیزی برای شوخی پیدا می‌کند با تمام قدرت به‌آن‌طرف فریاد می‌کشد.

ــ «گالاتنکو»... «گالاتنکو».

«گالاتنکو»که پشته‌ای کاه، حدود سی پوط، روی سرش حمل می‌کند تلوتلو خوران داد می‌زند:

ــ باز دیگه چته؟

ــ بیا این‌جا یك دقیقه. باید...

«گالاتنکو» نسبت به«لاپوت» مثل‌قربانی های مراسم مذهبی تسلیم محض است . او «لاپوت» را به‌خاطر تیزهوشی‌وسرزندگی‌اش وبه‌خاطر این که اوتنها کسی است که قدر «گالاتنکو» را می‌داند وبه همه اطمینان‌می‌دهد که «گالاتنکو» تنبل وتن‌پرور نیست، دوست دارد.

«گالاتنکو» بقیهٔ کاه را کنار ماشین بخار می‌اندازد وبه‌طرف خرمن‌کوب می‌دود. چهار شاخه‌اش را به‌گوشه‌ای پرتاب می‌کند و خوش‌حال ازاین که در میان غوغای کار می‌تواند دقیقه‌ای استراحت کند، به‌گپ زدن با «لاپوت» مشغول می‌شود.

«لاپوت» از بالای ماشین خم می‌شود؛

ــ موضوع چیه؟

همهٔ اطرافیان با اطمینان به‌عاقبت خوش گفت‌وگو متوجهٔ آن دو می‌شوند:

ــ خوب گوشاتو واز کن...

ــ حواسم پیش توست...

ــ میری به‌خوابگاه ما...

ــ خوب، بعد؟

ــ از زیر بالش...

ــ از کجا؟

ــ میگم از زیر بالش...

ــ آهان خوب؟

ــ زیر بالشو می‌گردی...

ــ فهمیدم بابا، زیر بالش...

ــ اون‌جا، یه جفت دست یدکی گذاشته‌ام.

«گالاتنکو» می‌پرسید:

ــ خوب، چی کارش کنم؟

«لاپوت» در حالی که دست‌هایش را نشان می‌داد در میان خندهٔ همگان گفت:

ــ فوراً بیارشون این‌جا، چون اینا دیگه از کار افتاده‌اند.

«گالاتنکو» گفت:

ــ همین الان میرم.

او متوجه است که همه به او و«لاپوت» می‌خندند وبا تمام قوا سعی می‌کند که از موضوع سردرآورد وهمین موضوع باعث‌خندهٔ پیش‌تر می‌شود. خرمن‌کوب دیگر بی‌هوده‌کار می‌کند. صدای «بورون» درمی‌آید:

ــ باز این‌جا چه خبره؟ چرا بی‌کار وایسادین؟ همش‌تقصیر توئه «گالاتنکو» باز که معرکه گرفته‌ای.

ــ من چه تقصیری دارم؟

همه ساکت می‌شوند، زیرا معلوم است‌که «لاپوت» می‌خواهد به‌بازی خود ادامه بدهد. او با اطمینان وکج خلقی «بورون» رامخاطب قرار می‌دهد:

ــ ببین، این دست‌ها دیگه به درد نمی خوره. اجازه بده «گالاتنکو» بره ودست‌های یدکی‌ام رو بیاره.

«بورون» فورا متوجهٔ بازی می‌شود وبا لحنی ملایم به«گالاتنکو» ایراد می‌گیرد:

ــ البته که اجازه میدم. منتظر چی

هستی؟ سختته؟ تنبلی نکن، «گالاتنکو» بدو.

سمفونی خرمن‌کوب قطع می‌شود. قهقههٔ بلند وناموزونی در فضا پخش می‌شود وراه نفس‌ها را می‌گیرد. حتی «شره» ومکانیسین‌ها که ماشینشان را ول کرده‌اند می‌خندند واز شدت خنده با دست به‌زانوهای کثیف خود می کوبند. «گالاتنکو» بسمت خوابگاه به راه می‌افتد. «سیلانتی» خیره به‌پشت او نگاه می‌کند:

ــ می‌بینی رفیق، داستان اینه...

«گالاتنکو» می‌ایستد و فکر می‌کند. «کارابانف» از بالای پشته‌ای کاه به‌سرش‌فریاد می‌کشد:

ــ خوب، واسه چی وایستادی؟ راه بیفت برو دیگه.

نیش «گالاتنکو» تا بناگوش بازمی‌شود. ناگهان از قضیه سر درمی‌آورد و لبخند به‌لب بدون تعجیل باز می‌گردد. بچه‌ها از روی‌پشتهٔ کاه فریاد می‌زنند:

ــ چرا برمی‌گردی؟

ــ دست‌های یدکی کشکه، «لاپوت» اونو از خودش درآورده.

ــ یعنی چی؟

ــ یعنی این که دست یدکی نداره، بازم داره کلك میزنه.

«بورون» امر می‌کند:

ــ دیگه این ماجرای دست‌های یدکی‌رو تمامش کنین.

«لاپوت» گفت:

ــ دست یدکی نباشه؟ به‌چشم، با همین دست‌ها کارمو ادامه میدم.

ساعت نه «شره» ماشین را خاموش‌می‌کند وبه «بورون» نزدیك می‌شود.

ــ بچه‌ها دیگه طاقت ندارن وهنوز نیم ساعت دیگه کارمونده.

«یورون» گفت:

ــ عیبی نداره، تمومش می‌کنیم.

«لاپوت» از بالا نعره می‌کشد:

ــ رفقای کانون گورکی ! نیم ساعت دیگه کار داریم؛ ولی به‌اندازهٔ نیم ساعت‌دیگه جون نداریم. من موافق ادامهٔ کار نیستم.

«بورون» گوش‌هایش را تیز می‌کند و می‌پرسد:

ــ پس میگی چه کنیم؟

ــ من مخالفم. تا نیم ساعت دیگه ازپا می‌افتیم، این طور نیست «گالاتنکو»؟

ــ همین طوره، نیم ساعت خیلی زیاده.

«لاپوت» مشتش را بلند می‌کند:

ــ نیم ساعت محاله . تمام این کارهارو باید ظرف یك ربع تمام کنیم نه نیم‌ساعت.

«گالاتنکو» هم نعره می‌زند:

ــ همینه حرف درستی میزنه.

«شره» در میان انفجار جدید خنده ماشین را به‌کار می‌اندازد. ظرف بیست دقیقه همهٔ کارها تمام شده است و همه بلافاصله‌مشتاق می‌شوند که روی کاه دراز بکشند وبخوابند، ولی «بورون» فرمان می‌دهد: به‌صف!

طبال‌ها وشیپورچی‌ها که از مدت‌ها پیش منتظر این لحظه بودند به‌طرف جلوی صف می‌روند. گروهان چهارم پرچم را به‌محل‌خود در خانهٔ سفید می‌برد. من لحظه‌ای در محل خرمن‌کوبی تأمل می‌کنم. از خانهٔ سفید صدای ادای احترام به‌پرچم به‌گوش می‌رسد. از تاریکی سایه‌ای چماق به‌دست به‌طرفم می‌آید وفریاد می‌زنم:

ــ کی اون جاست؟

ــ منم، « آنتون سمیونوویچ » اسمم «ولوویکه». همین‌طوری اومدم‌که خرمن‌کوب روستای «ولودی»رو ببینم.

ــ خوب بریم خونهٔ ما.

ما راه خانهٔ سفید را در پیش گرفتیم. صدای وزوز «ولوویك» پیر در تاریکی به گوش می‌رسه.

ــ خیلی خوبه، همون کاریه که مردم زمان های قدیم می‌کردند...

ــ چه‌کاری؟

ــ که شما هم موقع خرمن کوبی دعا می‌خونید، چه قدرکار خوبیه.

ــ ولی ما کی دعا خوندیم؟ این سرود پرچمه. توکار ما کشیش وپاپ پیدا نمی‌شه.

«ولوویك» کمی از من جلو افتاده در حالی که چماقش را درهواتکان می‌دهد مشغول نطق است:

ــ درسته ولی نباید چون کشیش یاپاپ ندارین دعا را فراموش کنین. حتی موقع جشن‌ها هم دعا میخونن وچه جشنی بزرگ‌تر از وقتی که دانه می‌کاریم. مردم ما دارن همه چیزوفراموش می‌کنن.

نمای خانهٔ سفید پیدا می‌شود. بچه‌ها با تمام خستگی برای آب‌تنی به‌رودخانه‌رفته‌اند وپس ازآب تنی گویا خبری از خستگی‌نیست. درمیان باغ پشت میزها شور ونشاط وگفت‌وگو های دوستانه برپاست و «ماریا کندراتیفنا» به دلائل مختلف می‌خواهد گریه‌کند: ازخستگی، از محبت به‌شاگردان، ازاین که قانون انسانی صحیح به‌زندگیش رسوخ کرده و او نیزمزهٔ کار آزاد ودسته‌جمعی را چشیده است.

«بورون» ازاومی‌پرسد:

ــ خوب، کارتون آسان بود؟

«ماریا کندراتیفنا» گفت:

ــ نمی‌دونم. شاید هم مشکل بود، ولی موضوع سر این نیست. این‌جور کارکردن سعادتمندی است.

هنگام شام «سیلانتی» در کنارم نشست و رازی را با من در میان نهاد:

ــ این جا می‌بینی، به‌عهدهٔ من گذاشتند که یه‌چیزی رو به شما بگم: روز یکشنبه یه عده‌ای میان که یه درخواستی راجع به«اولیا» ازتون بکنند. ملاحظه می‌کنید، داستان اینه.

ــ از طرف «نیکلالنکو»؟

ــ همین‌طوره. منظورت«پاول‌پاولوویچ» پیره دیگه. خوب ، «آنتون سمیونوویچ»، به عهدهٔ خودته که به‌قول معروف ترتیب کارهارو بدی. میدونی که «دستمال ونون ونمك»۱. همین ووالسلام.

ــ «سیلانتی» عزیزم، آماده کردن این‌ها به‌عهدهٔ خودت.

ــ چیزهائی که باید آماده کرد را به قول معروف به‌عهده می‌گیرم. ولی می‌بینی دوست من؟ داستان اینه: خوبه که در این‌طور موارد با یه کم ودکا یا چیز دیگه‌ای هم‌ازشون پذیرائی کنیم، متوجه‌ای؟

ــ ودکای قاچاق؟ نه «سیلانتی»به‌جاش دوبطر شراب کهنهٔ شیرین بخر.

۱: دستمال سفره و نون ونمك. بنابه‌حکایتی قدیمی در «اوکرائین» رسم بوده که از عروس وداماد با نان و نمك پذیرائی می‌کردند. اگر هردو به‌این ازدواج راضی بودندبه‌دور بازوی هر یك دستمال سفره‌ای گل دوزی شده می‌بستند وچنان‌چه درخواست ازدواج را رد می‌کردند به‌آن‌ها کدو می‌دادند.

۱۵. جشن عروسی

روز یکشنبه عده‌ای آشنا از طرف«پاول ایوانوویچ نیکلالنکو» به‌کانون‌آمدند: «کوزما پتروویچ موگوریچ» و «اسیپ ایوانووویچ استوموخا». تمام کانون «کوزما پتروویچ»را خوب می‌شناختند برای این که در نزدیکی‌ما، آن طرف‌رودخانه زندگی‌می‌کرد. او مردی پرحرف وسهل‌انگار ومالك زمینی ماسه‌ای‌بود که هیچ وقت به‌آن سرکشی نمی‌کرد و درآن علف‌هرز وهرنوع آشغال وکثافت دیده می‌شد. همهٔ این زباله‌ها غالباً به‌وسیلهٔ خود صاحب ملك ریخته می‌شد. در مزرعه باریکه راه‌های فراوانی به‌چشم می‌خورد که نشانه عبور مردم از میان مزرعه بود. سیمای «کوزما پتروویچ» نیز شبیه مزرعه‌اش بود: دسته‌ای ریش‌بزی‌سیاه و کثیف به‌دلخواه خود وبدون توجه به‌سلیقهٔ صاحبش از هرطرف روئیده بود، صورتش‌پر از شکاف وچین ومثل باریکه‌راه‌ها وگودال‌های فراوان مزرعه‌اش بود. تنها فرق او بامزرعه‌اش دراین بود که مزرعه فاقد هرنوع برآمدگی بود که قابل مقایسه با دماغ دراز و باریك «کوزما پتروویچ» باشد.

«اسیپ ایوانوویچ استوموخا» برعکس به‌خاطر زیبائیش متمایز بود. در تمام «گانچاروفکا» مردی به‌خوش اندامی‌وزیبائی او وجود نداشت. او سبیل بزرگ‌و حنائی و چشمان آبی خوش‌رنگی داشت که گستاخانه و در نهایت زیبائی در صورتش‌قالب‌گیری‌شده بود. لباسی به‌طرح نظامی منظم وپاکیزه به‌تن داشت. اجداد «اسیپ» از دهقانان ثروتمند بودند اما خود وی فاقد زمین بودواز راه شکار روزگار می‌گذراند. او کنار رودخانه و در کلبه‌ای دور از روستا به‌تنهائی زندگی می‌کرد.

ما منتظر آمدن آن‌ها بودیم بدون این که همه‌چیز روبه‌راه و آماده باشد. زیرا دراین گونه موارد فقط خدا می‌داند که چه بایدکرد. آن‌ها وقتی وارد دفتر من شدند با محیطی جدی وخاموش روبه‌رو شدند. در دفتر فقطمن و «کالینا ایوانوویچ» بودیم. مهمانان وارد شدند دست ما را فشردند وروی نیمکت‌نشستند. من درمانده بودم که چه‌گونه سردی محیط را ازبین ببرم که «اسیپ ایوانوویچ» به‌کمکم آمد وبه‌سادگی شروع کرد:

ــ زمان‌های قدیم در این گونه موارد داستانی راجع به‌شکار تعریف کرده‌اند: بله،ما روباهی را رد زدیم واین روباه زیبا ازاین‌جا سر درآورده. ما به خاطر این روباه و درواقع به‌خاطر این دختر زیبا... اما، ولش کنیم. با این که خودم شکارچی هستم، ولی این جور چیزها دیگه امروز رسم نیست.

جواب دادم:

ــ درسته.

«کوزما پتروویچ» که روی نیمکت نشسته بود، پایش را روی هم‌انداخت وریش بزی‌اش را کشید:

ــ حرف‌های ابلهانه، بگذارید من بگم.

«استوموخا» جملهٔ او را تصحیح کرد:

ــ معنی‌اش این نیست که این حرف‌ها ابلهانه است، بلکه فقط دوره‌اش گذشته.

«کالینا ایوانوویچ» با لحنی پند آمیز گفت:

ــ زمان گذشته رسم‌های دیگه‌ای بود. قبلا بین اجداد ما افرادی بودند که خیلی پابند خرافات بودند و مانند اشخاص مهمل زندگی می‌کردند واز همه‌چیز می‌ترسیدند:از رعد وبرق، ماه، گربه. ولی زمان ما دورهٔ دولت شوروی است، هه هه، وحالا از تنها چیزی که می‌ترسند تورم وکنترل اقتصادیه، تازه این که چیزی نیست...

«استوموخا» حرف «کالینا ایوانوویچ» را که ظاهراً فراموش کرده بود که برای بحث علمی دراین‌جا جمع نشده‌ایم‌قطع کرد:

ــ ما صاف وساده داریم میگیم که از طرف «پاول پاولوویچ» که خوب‌می‌شناسیدش و همسرش «یفدوکیا استویانفنا» به‌این جا آمده‌ایم، وچون شما در کانون جای پدرهمه هستید، آیا مایلید دختر خواندهٔ خود

«اولیاورنووا» را به‌پسر آن‌ها یعنی «پاول پاولوویچ» بدهید؟ در حال حاضر اونه که رئیس شورای محلیه.

«کوزما پتروویچ» زمزمه کرد:

ــ تمنا داریم جوابی بدهید. اگر فکر می‌کنید که پدر ومادر دختر به‌این ازدواج راضی هستند دستمال سفره ونون رو به‌ما بدید وفکر نکنید که همین طوری اومدیم که مزاحمتون بشیم.

«کالینا ایوانوویچ» گفت:

ــ هه‌هه هه، لازم به‌معذرت‌خواهی نیست، اما طبق رسوم بایستی کدوهم با خودتون می آوردید.

«اسیپ ایوانوویچ» لبخندی زد:

ــ فکر کدو را هم نکنین. تازه دراین فصل سال کدو کجا پیدا میشه؟

«کالینا ایوانوویچ» گفت:

ــ خدای من، درسته. اون قدیم‌ها، بعضی از دخترهای از خود راضی مخصوصاً تو انبار خونه‌شون کدو نگه می‌داشتند واگه خواستگار نمی‌اومد کدوها رو می‌پختند و می‌خوردند، انگل‌ها. چه غذای خوبیه این کدوی پخته، به‌خصوص وقتی که توی شکمش ارزن هم باشه...

«اسیپ ایوانوویچ» پرسید:

ــ خوب، جواب شما چیه؟

ــ من جواب دادم:

ــ خیلی از شما متشکرم، همین طوراز «پاول پاولوویچ» و «یفدوکیا استوپاتفنا»و ازاین افتخاری که به‌ما می‌دهید. ولی من‌که پدرش نیستم و زمان پدرسالاری هم گذشته. درستش اینه که ازخود «اولیا» بپرسم و بعد هم شورای فرماندهانه که ترتیب باقی کارها رو میده.

«اسیپ ایوانوویچ» جواب داد:

ــ ما که نباید به‌شما بگیم که چه کار بکنید، همون کاری‌رو انجام بدید که امروز رسمه.

من بیرون رفتم و در اتاق بغلی‌نگهبان روز را پیدا کردم وازاو خواهش کردم‌زنگ تشکیل شورای فرماندهان را به‌صدا درآورد. هیجان وشور والتهاب فوق‌العاده‌ای در کانون به‌چشم می‌خورد. «ناستیا» به‌طرف من پرید وبا خنده پرسید:

ــ من با این دستمال سفره‌ها کجا باید وایسم؟ و درحالی که دفتر من را نشان‌می‌داد پرسید:

ــ نمی‌تونم بیارمش اون‌جا؟

ــ یه کم صبرکن، هنوزموافقت‌نکرده‌ایم بیا این‌جا واسیا، بعداً صدات می‌کنم.

ــ پس کی این‌هارو براشون گره‌میزنه؟

ــ چی‌رو کی گره میزنه؟

ــ مگه نمیدونین، باید دوربازوی‌عروس وداماد گره زد... رسم این‌طوریه.

«توسکا سولوویف» در کنار من ایستاده وزیر یك تکه پارچه نان بزرگی نگه داشته و در دست دیگرش هم نمکدانی است که‌مرتب تکانش می‌دهد وبالا وپائین رفتن ذرات نمك را نگاه می‌کند. «سیلانتی» به دو می‌آید:

ــ چه کارداری می‌کنی؟ چرا نون و نمك‌رو این‌طوری تکون میدی؟ باید اون‌هارو تویه سینی گذاشت... آه ازدست‌این‌بچه‌ها، چه بدبختی داریم... عصرانه چی شد؟

از ورود «یکاترینا‌گریگوریونا» خوش حال شدم.

ــ دراین کار به‌ما کمك کنید.

ــ البته، ما داریم دنبال نون ونمك می‌گردیم؛ این جا دارن با نون ونمك بازی می‌کنن. شما نگران نباشید ما ترتیب کارهارو میدیم. ما پیش دخترها هستیم هروقت لازم شد بفرستید اون‌جا دنبالمون.

فرماندهان با پاهای لخت دوان دوان وارد دفتر می‌شوند.

من فرماندهان را به‌مهمانان معرفی می‌کردم:

«گود»، فرماندهٔ گروهان یکم، کفاشی

«براتچنکو»، فرماندهٔ گروهان دوم، اصطبل

«اپریشکو»، فرماندهٔ گروهان سوم، گاوداری

«تارانتس»، فرماندهٔ گروهان چهارم، نجاری

«نوچفنایا»، فرماندهٔ گروهان پنجم، دختران

«بلوخین»، فرماندهٔ گروهان ششم، آهنگری

«فتکوفسکی» فرماندهٔ گروهان هفتم

«کارابانف»، فرماندهٔ گروهان هشتم

«آسادچی، فرماندهٔ گروهان نهم، آسیا
«استوپیتسین»، فرماندهٔ گروهان دهم، خوکداری
«گئورگفسکی»، فرماندهٔگروهان‌یازدهم، بچه‌های کوچك
«کولیا ورشنف»، سکرتر شورای فرماندهان
«کودلاتی»، مدیر آسیا
«آلیوشاولکف»، انباردار
«اولیاورنوا»، دستیار کشاورزی

در واقع تعداد اعضای شورای‌فرماندهان ازاین بیش‌تر است: اعضای کمسومول‌یکراست وارد شدند:

«زادروف»، «ژورا ولکف»، «ولخوو»، «بورون»، افرادی که زین ویراق درست می کنند: «پریخودکو»، «سوروکا» «گولوز»، «چوبوت»، «آفچارنکو»، «فدرنکو» و «کوریتو». بچه‌های کوچك‌تر به‌عنوان مستمع آزاد کف زمین نشسته‌اند که در بین آن‌ها «میتیا»، «ویتیا»، «توسیا» و«وانیاچلاپوتین» دیده می‌شوند. شرکت‌مربیان هم‌که در شورا اجباری‌است، همین‌طور «کالینا ایوانوویچ» و «سیلانتی سمیونوویچ». از این‌رو صندلی کم آوردیم، بعضی‌ها روی هرهٔ پنجره نشسته ویا کنار دیوار ایستاده بودند واز بیرون به‌آن‌چه در داخل اتاق می‌گذشت نگاه می‌کردند.

«کولیا ورشنف» در حالی که بین جمعی از شاگردان با پاهای گره خورده و بازوهای لخت نشسته بود، مجلس را افتتاح کرد. عروس و داماد ظاهر آراستهٔخود را از دست داده بودند.

من دلیل تشکیل شورای فرماندهان را برایشان توضیح دادم. موضوع‌برای‌شورا به‌هیچ وجه تازگی نداشت زیرا همه ازمدت‌ها قبل در جریان دوستی وعشق «پاول‌پاولوویچ» و «اولیا» بودند.

«ورشنف» از «اولیا» پرسید:

ــ آیا مایلی با «پاول» ازدواج کنی؟

ــ «اولیا» کمی سرخ شد وجواب‌داد:

ــ بله، چرا که‌نه.

«لاپوت» اخم کرد:

ــ این چه جورشه، بایدمقاومت‌می‌کردی تا ما بهت اصرار کنیم. این‌جوری که مزه نداره.

«کالینا ایوانوویچ» گفت:

ــ بی‌مزه یا با مزه، باید راجع به‌آینده صحبت کنیم. ممکنه بفرمائید که چه فکری برای محل زندگی و سایر احتیاجاتتون کرده‌اید؟

«اسیپ ایوانوویچ» دستی به‌سبیلش کشید:

ــ با اجازهٔ شما ما عروسی وعقد راطبق معمول انجام میدیم وعروس وداماد به خانهٔ پیرمرد می‌روند، منظورم اینه که با اون‌ها زندگی خواهند کرد.

«کارابانف» پرسید:

ــ پس اون خونهٔ تازه که ساخته‌اند مال کیه؟

ــ اون خونه مال «میخائیل» خواهد بود.

ــ ولی «پاول» پسر بزرگ خانواده است.

ــ البته که هست، ولی پیرمرد به‌علت این که «پاول» از کانون زن گرفته چنین خیالی داره.

«کووال» با لحنی نسبتاً زننده‌پرسید:

ــ خوب زن ازکانون انتخاب کرده‌که کرده، بعدش چی؟

«اسیپ ایوانوویچ» نتوانست به سرعت کلمات مناسب را بیابد و «کوزما پتروویچ» با صدائی شکسته و گرفته شروع کرد:

ــ موضوع اینه که «پاول ایوانوویچ» گفته که صاحب خانه احتیاج به‌یك کدبانو داره واین کدبانو صاحب پدری خواهد شدکه همان پدر شوهرش است. دراین‌بین«میخائیل» هم میخواد با دختر «سرگئی‌گرچانی» ازدواج کنه و دختر خواندهٔ شما با ازدواج با «پاول پاولوویچ» به‌عنوان عروس وارد خانه‌خواهد شد. به‌علاوه «پاول پاولوویچ» هم رضایت داده.

«کارابانف» دست‌هایش را تکان داد:

ــ با همچین برنامه‌هائی کهشما ریخته‌اید مسلماً موضوع به‌کدوختم میشه. به‌ما چه که «پاولوویچ» به‌این امر رضایت داده؟ معلوم میشه که فقط یه حقه بازیه، همین. شورای فرماندهان با چنین شرایطی به‌ازدواج «اولیا» تن نمیده. بهتر بود می‌گفتید که اون پیرمرد لعنتی «اولیا» را برای کلفتی میخواد.

«کولیا» با ابروان به‌هم فشرده گفت:

ــ «سمیون»...

ــ خیلی خوب، خیلی خوب، اولا ــ لعنتی رو حذف می‌کنم. دوماً راجع به‌چه جورمراسم عقدی باید حرف زد؟

ــ رسم ما همون رسم قدیمیه. ما هرگز عروسی بدون کشیش نداشته‌ایم، بین ما چنین رسمی نبوده.

«کووال» گفت:

ــ مرسومش می‌کنیم.

«کوزما پتروویچ»ریش بزی‌اش را خاراند:

ــ باید دید میشه یا نمیشه. بین‌ماازدواج بدون کلیسارا خوب نمیدونن.

شورا در سکوت فرو رفت. همه فکر می‌کردند که این ازدواج سرنخواهد گرفت. من هراس داشتم که در صورت به‌هم خوردن مراسم بچه‌ها با نماینده مؤدبانه رفتار نکنند.

«کولیا» پرسید:

ــ «اولیا» تو دلت میخواد که پیش کشیش عقد بشی؟

ــ چی؟ مگه به‌سرت زده؟ فراموش کرده‌ای که من کمسومول هستم.

من به‌خواستگار گفتم:

ــ ما به‌کشیش واین‌طور مراسم کاری نداریم.باید راه حل دیگه‌ای برای موضوع‌پیدا کنید. شما که می‌دانید به چه محلی مراجعه کرده‌اید. نباید منتظر باشید که ما به‌ازدواج در کلیسا تن بدهیم.

«سیلانتی» انگشتش را بالاآوردوخواست که سخنرانی کند.

«کولیا» پرسید:

ــ «سیلانتی»، حرفی برای گفتن‌داری؟

ــ این‌جا، آره، می‌خواستم چیزی‌بپرسم.

ــ بسیار خوب، بپرس.

ــ خوب، این جا، ببین این «گوزما»، عجب آدمیه... به‌قول معروف خیال پردازه. اما این «اسیپ ایوانوویچ» بهتر بود روشن می‌کرد که وجودش این‌جا به‌چه درد می‌خوره؟ فکر کرده که این‌جا خوك پروار می‌کنن.

«استوموخا» با خنده گفت:

ــ آه، گورباباتون. اگه قضیه این‌جوریه به‌کلی از شکار صرف نظر کنم.

ــ تو صرف نظر می‌کنی. اما موضوع دیگر حاضرین معلوم می‌شد که مشکل‌عمده‌ای برای «کوزما» حیاتیه.

«کوزما» تبسم خفیفی کرد.

ــ هی هی، نه موضوع این حرف‌هانیست گرچه جداندرجد ما همین‌طور عمل می‌کردند. اما «پاول ایوانوویچ» قبول کرد که به خواستگاری دختر فقیر بی‌جهازی می‌آئیم. اما معلوم میشه که...

«کالینا ایوانوویچ» با انگشت به روی میز کوبید:

ــ این حرف‌ها کدومه؟ کی به‌تو اجازه داده که این مزخرفات رو پشت سرهم کنی؟ شماباکدوم ثروتتون این‌همه افاده میفروشین؟ شاید تو و «پاول ایوانوویچ» ات فکرکرده‌اید که اگه یه خونهٔ کوچك کاه‌گلی‌ساخته‌اید و روش یه ورقه‌گچ‌کشیده‌اید‌همه جارو گرفته‌اید؟ با یه میز ودوتا نیمکت ویه نیم تنهٔ پوستی تو صندوقش، حالا دیگه واسه ما میلیونر شده!...

«کوزما پتروویچ» با هیجان خطابه‌ای را شروع کرد:

ــ کدوم افاده؟ ما فقط می‌خواستیم‌راجع به‌جهازیه صحبت کنیم.

ــ هیچ میدونی باکی طرفی، میدونی یا نه؟ تواین‌جا سروکارت با دولت شورویه، شاید نمی‌بینیش؟ دولت شوروی‌میتونه چنان جهازیه‌ای بده که برای هفت پشتت هم نون بشه هم آب. انگل‌ها.

«کوزما پتروویچ» به‌ملایمت اعتراض کرد:

ــ صبر کن ببینم، ما...

بچه‌ها خندیدند وبه‌افتخار «کالینا ایوانوویچ» کف زدند.

«کالینا ایوانوویچ» با صدای بلند اعلام کرد:

ــ شورای فرماندهان باید بادقت این موضوع را بررسی کند. موضوع اینه که اون‌ها برای‌خواستگاری‌آمده‌اند وما باید فکرهامون‌رو روی هم بگذاریم و ببینیم که آیا صلاحه که دخترمان «اولیا» را به‌این قورباغهٔ پیر، «نیکلالنکو» که همیشه شکمش از سیب‌زمینی وپیاز پره وبه‌جای گندم علف درو می‌کنه، به این انگل، بدیم یا نه. ولی ماکه مردمی‌ثروتمند هستیم باید با احتیاط عمل کنیم.

از شادی وهیجان شورای فرماندهان و

در کار نیست. برای چند لحظه‌خواستگاران‌را تنها گذاشتیم وشورای فرماندهان بحث را در بارهٔ چیزهائی که می‌توان به‌عنوان جهازیه به «اولیا» داد، شروع کرد.

مخصوصاً به‌خاطر بحثی که چند دقیقه پیش درگرفته بود، بچه‌ها اصرار داشتند که جهازیه با شکوهی به «اولیا» بدهند. آن‌ها «شره» را هم صدا کردند زیرا می‌ترسیدند که به‌دست ودل بازیشان اعتراض کند. ولی «شره» بدون دقیقه‌ای تأمل مصممانه گفت:

ــ درسته، بهتره دست ودل‌بازی به‌خرج بدیم. «اولیا» باید جهازیهٔ سنگینی داشته‌باشه. سنگین‌تر از جهازیهٔ تمام دختران این‌اطراف، باید کولاك‌هارو سر جاشون نشوند.

بدین ترتیب مسئلهٔ جهازیه با سخنانی ازاین نوع در دستور قرار گرفت.

ــ تو چی مایه می‌گذاری؟ مرغ! نه،باید اسب بدی.

پس از یك ساعت، خواستگاران را که‌در هوای آزاد استراحت می‌کردند، به‌شورا احضار کردند. «کولیا ورشنف» از روی صندلیش بلند شد وبا خمیازهٔ کوتاهی شروع به سخن کرد:

ــ شورای فرماندهان اعلام می‌کند: با ازدواج «اولیا» و «پاول» موافقت‌شد. «پاول» باید خانه‌ای از خود داشته باشد که پدرش ترتیب آن را خواهد داد. ازدواج رسمی و بدون حضور کشیش خواهد بود.

اولین روز عروسی در کانون جشن گرفته خواهد شد وبقیه کار به‌دلخواه‌خانواده داماد انجام می‌شود. برای «اولیا» جهازیه‌ای به‌شرح زیر خواهیم فرستاد.

ــ یك گاو شیرده از نژاد سمینتال و گوساله‌اش.

ــ یك اسب همراه باکره‌اش.

ــ پنج میش.

ــ یك خوك از نژاد انگلیسی...

«کولیا» فرصت کرد قبل ازاین‌که‌لیست جهازیه «اولیا» را تا آخر بخواند نفسی‌تازه کند، وادامه داد: وسایل کشاورزی،بذرافشان، خیش وچنگال، لباس، پرده وملافه، اثاثیه‌منزل ویك چرخ خیاطی. وبدین ترتیب پایان داد:

ــ بعدها هم هرگاه لازم باشه به‌آن‌ها کمك خواهیم کرد وآن‌ها نیز موظفند در مواقع لزوم بدون هیچ عذر وبهانه‌ای به‌کمك کانون بیایند. «پاول» به‌استخدام کانون در خواهد آمد.

خواستگاران با ناباوری پلك‌ها را به‌هم می‌زدند وبهت زده گویا منتظر شنیدن دنبالهٔ لیست بودند. دخترها بدون توجه به‌نظم برنامه دویدند تا دستمال سفره‌های گل‌دوزی شده را دوربازوی‌عروس وداماد گره بزنند. بچه‌های کوچك که «توسکا» صفشان را اداره می‌کرد سینی نان ونمك راکه با دستمال سفره پوشانده بودند به‌مهمانان تعارف کردند. خواستگاران‌که دست وپایشان‌را گم کرده بودند نان رابرداشتند وناشیانه در حالی که نمی‌دانستند آن را کجا بگذارند، توی دست‌هایشان می‌گرداندند. «کوزما پتروویچ» شادمانه به «توسکا»که‌سینی خالی را می‌برد، گفت:

ــ آی، سینی رو بده وگرنه میرم به آسیابان میگم... این سینی مال اونه.

دخترها روی میز رومیزی انداختند و سه بطر شراب شیرین «کاهورس» و پانزده لیوان روی آن گذاشتند.

«کالینا ایوانوویچ» برای همه شراب ریخت ولیوانش را بلند کرد:

ــ خوب، به‌سلامتی «اولیا». امیدواریم که وظایفش را به‌درستی انجام دهد.

«اسیپ ایوانوویچ» پرسید :

ــ در مقابل کی ؟

ــ این که سئوال نداره، برای شورای فرماندهان ، کشورش وکل دولت شوروی.

ما همراه با شراب ، ساندویچ سوسیس خوردیم.

«کوزما پتروویچ» تعظیمی کردواجازه رفتن خواست:

ــ خوب ، از این که همه چیز به‌خوبی تمام شد ازتون متشکرم . حالا میریم که به «پاول ایوانوویچ» و «یفدوکیا استپانفنا» تبریك بگیم.

«کالینا ایوانوویچ»گفت:

ــ باشه . اجازهٔ این کار را داری.

«اسیپ ایوانوویچ» دست ما را فشرد:

ــ بله، شما، ... خیلی دست ودل بازید، واقعیته . ما نباید خودمونو باشماها مقایسه کنیم.

عروس وداماد جوان با شادی از دفتر

خارج شدند که به دهکده بروند. هم‌چنان‌که با نگاه بدرقه‌شان می‌کردیم «کالینا ایوانوویچ» سرخوشانه چشمکی زد و سپس با نارضایتی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

ــ نه، هیچم خوب نشد، چشون شده که این‌طوری مثل خل‌ها راه افتاده‌اند؟ «پترو» صداشون کن وبگو قبل از رفتن یه‌سری به من بزنند. تو، «آنتون» **فوری‌دوتا اسب زین** کن وبیارشون جلوی خونهٔ من.

ساعتی بعد، بچه‌ها در میان شوروخنده، عروس و داماد را که هنوز دستمال ها به بازویشان بسته بود سوار درشکه‌کردند. «کوزما پتروویچ» نان را فراموش نکرده است وآن‌را عاشقانه به‌روی سینه‌می‌فشارد. «جسور» درشکه رابه سبکی پر به‌دنبال خود روی جادهٔ ماسه‌ای می‌کشد.

«کالینا ایوانوویچ» تفی به زمین انداخت:

ــ انگل‌ها. عمد داشتند که مث‌گداها برن دهکده.

ــ کی؟

ــ ده، خود «نیکلا لنگو» . می‌خواست به‌همه نشون بده که‌چنین عروسی‌چنان‌بدرقه‌ای هم‌داره.

«سیلانتی» گفت:

ــ این‌جا، موضوع دیگریه. این‌جا، ملاحظه می‌کنید، داستان اینه: هیچ عروس و داماد دیگه‌ای حاضرنمی‌شدبدون کشیش‌عروسی بکنند اما به‌قول معروف، این دوتابه‌تخمشون هم نیست. خوب کشیش ها هم آدمن... نه، ممکن نیست تازه اون شلغم پیر بهشون‌سفارش کرده که تو کلیسا عروسی کنن. خوب‌به‌قول معروف حالا که جور درنیومده، گوربابای کشیش ملاحظه می‌کنید، داستان اینه.

روز عروسی را برای اواسط ماه اوت تعیین کردیم. اعضای کانون ترتیب یك‌نمایش را برای آن روز دادند. رویهمرفته گرفتاری فراوان و مخارج فراوان‌تری داشتیم وبه‌همین خاطر «کالینا ایوانوویچ» سخت ناراحت‌بود.

ــ اگه قرار باشه تمام دخترهاتو شوهر بدی، دیگه چیزی برات نمی‌مونه «آنتون سمیونوویچ» . فقط پسرها می‌مونند ومن و حیوون‌های پیر واز کار افتاده، بایدتوخیابان ها گدائی کنیم... هیچ‌برو برگرد هم نداره...

صبح روز عروسی کانون‌به‌وسیلهٔ نگهبانان محاصره شد. دو گروهان برای منظم کردن کارها آماده کردیم. مابرای هفتادنفر کارت عروسی فرستاده بودیم که روی آن چنین نوشته شده بود:

«شورای فرماندهان کانون
کار ماکسیم گورکی‌شمارابه‌صرف
ناهار ودیدن نمایش که به‌افتخار
خروج «اولیا ورنووا» از کانون
و مراسم‌ازدواج‌او بارفیق «پ.پ.
نیکلالنکو» برگزار می‌شود، **دعوت**
می‌کند. »

«شورای فرماندهان»

دو بعداز ظهر همه چیز در کانون آماده بود. میزهای مهمانی درباغ و اطراف **فواره**‌ها چیده شده بود. دکوراسیون را «**زینووی** ایوانوویچ» به عنوان کادو به‌عروس وداماد جوان به‌عهده گرفته بود، شاخ‌های باریك گوزنی در بالای ناهار خوری نصب شده بود. همه‌جا، در بالاترین دست رس شاگردان و تا چشم کار می‌کرد به‌درودیوارشاخه‌های سبزو گل بسته بودند. روی‌هریك از میزها دسته‌ای از «ملکه برف‌ها» درون گلدان‌ها گذاشته بودند.

روز عروسی با شادی دریافتیم که شاگردان کانون چه‌قدر آراسته و متکی‌به‌نفس وزیبا شده‌اند. تمام باریکه راه‌ها، شن‌ریزی‌هاو تراس‌های باریك وتك‌تك درختان وتمام آب روهای باریك توسط گروهان‌های مخصوص، منظم و پاکیزه ، رفت وروب‌شده است. به‌وسیلهٔ همکاری جمعی شاگردان‌همه‌چیز چون‌گوهری تابناك آماده شده است. گل ولای مانده در کناره‌های بستر رودخانه جمع‌وتمیز شده‌است. این طرف رودخانه را باده‌ها تنهٔ درخت سد بندی کرده‌اند وآن طرف‌تر دستهٔ کوچکی از درخت‌قان و کمی آن طرف‌تر باغچه‌ای چهار گوش با دسته‌های خوش‌بوی گل فراهم شده است. زمین وسیع‌اربابان به‌دست‌هنرمندان پا برهنهٔ ما، این فرزندان نسل ناکام گذشته، با مهارت هوشمندانه‌ای تواناتر از طبیعت، نظم وترتیب یافته است. پائیز گذشته شاگردان در هرفرصت مناسب بیش‌از دویست بوتهٔ گل سرخ، چندین بوتهٔ گل مینا، میخك، شب‌بو، شمعدانی فردار، گل‌لاله عباسی و چندین نوع گل‌بی‌نام

و نشان دیگر کاشته بودند وخیابان های‌زیادی احداث کرده بودند که مستقیماً به‌ساختمان‌ها ختم می‌شد. آن‌ها باغچه‌های‌مربع و مثلث‌شکل راباچمن انگلیسی پوشانده ونیمکت‌ها رابه‌رنگ سبز در آورده بودند.

اینك زندگی در کانون زیبا ومنظم است واین چیزی است که من از ضربان نبض زمین حس می‌کنم. ولی من‌هم رؤیاهای‌زیبای‌خودرا دارم: نه‌گل‌ها، نه‌این‌باریکه راه‌هاونه‌گوشه‌های پرسایه باعث نمی‌شوند که چشم ازاین پسربچه های ملبس به‌شلوار آبی وبلوز سفید بردارم. این‌هائی که در حال حاضر بین مهمانان با آرامش در رفت وآمدند، یا کنار میزها به‌کار مشغولند و هر کدام آماده و مصمم سرپست‌های خود ایستاده‌اند ومراقب اجرای مراسم عروسی هستند، این بچه‌های منظم و پاکیزه، خوش اندام، ورزیده وسالم، بیگانه باپزشك ودارو، با چهره‌های درخشان‌ولب‌های خندان،شاگردان کانون گورکی‌اند. چنین چهره‌هائی را فقط می‌توان در کانون دید؛ در خیابان به‌چنین افرادی برنمی‌خوریم.

آن‌ها هر کدام خواسته ها و تمایلاتی دارند. من با چشم خود عزیمت آنان رامی‌بینم وچه‌قدر مشکل است که راه آن‌ها رادرآینده نامعلوم بتوان تشخیص داد. من‌بانگریستن‌به‌مه غلیظ ، مبهم واسرارآمیز آینده، دچار چنان شور والتهابی می‌شوم که از آن سردرنمی‌آورم وهیچ علمی قادرنیست برآن‌نام‌مشخصی‌بگذارد. اگر دراین فضای نامشخص ودراین حالت‌بی وزنی باید به‌سوی هدف حرکت کرد،پس‌عوض شدن ظاهر پارك‌ها وباغ نباید تااین حد مرا منقلب کند.

با آمدن «ماریا کندراتیفنا»، تأثر درونی نیز کاهش می‌یابد.

ــ بابا بزرگ، تو این تاریکی، اون گوشه، تنها، چه می‌کنی؟

ــ به‌این تأسف می‌خورم که همه، حتی شما، منو فراموش کرده‌اید؟

ــ اگر اسباب‌دلداری شما بشوم خیلی خوش حال خواهم بود و مخصوصاً به‌همین خاطر دنبالتون آمده‌ام زیرا نمی‌خوام بدون‌شما چشم روشنی‌های عروس را باز کنیم. بریم.

تمام هدایای «اولیا» در کلاس جمع‌شده بود. مهمانان برای‌دیدن هدایا ازدحام کرده بودند. پیر زنان از فرط عصبانیت وناراحتی لب‌هایشان رابه‌هم می‌فشردند و چپ چپ به‌من نگاه می‌کردند. آن‌هاآرزو داشتندکه‌پسرانشان با اربابان صاحب مزرعه عروسی کنند در حالی که اینك پول دارترین آدم‌ها جلو چشمشان بود. از این بابت‌به‌آن‌هاحق‌می‌دادم که‌خشمگین باشند.

«بوکووا» گفت:

ــ اگه همهٔ بچه‌ها باهم خواستند عروسی کنند چه می‌کنید؟

جواب دادم:

ــ خیالم جمعه. دخترهای ما در مورد ازدواج خیلی سخت گیرند.

ناگهان پسربچه‌ای که از نفس افتاده‌بود به‌طرف ما دوید:

ــ اومدند!

زنگ تجمع زده شد. بچه‌ها باطبل و شیپور جلوی در ورودی صف‌بسته، پرچم را به‌اهتزاز درآوردند. از پشت آسیا وسیله‌نقلیه ما با دو اسب ظاهر شد.

به‌اطراف درشکه بیرق زده‌اند. «آنتون» روی صندلی نشسته‌وباروبان های‌رنگارنگ‌خود را آذین کرده است. به‌عروس وداماد جوان سلام کردیم. «آنتون» افسارها را کشید و «اولیا» شادمانه خود را به گردن‌من آویخت ودر حالی که از شدت هیجان هم می‌خندید وهم‌گریه می‌کرد گفت:

ــ تنهام نگذارید،ازتون خواهش‌می‌کنم، ازحالا ترس ورم داشته.

احساسات عمومی سر ریز کرد. «ماریا کندراتیفنا» ناگهان مرادر آغوش گرفت واز طرف ادارهٔ تحصیلات عمومی به عروس‌وداماد یك کتاب‌خانه وتعداد زیادی کتاب کشاورزی که دو شاگرد روی تخته‌ای که باروبان‌آرایش شده بود حمل می‌کردند، هدیه داد.

جلسه تمام شد و عروس وداماد را با تشریفات تا کنار میزها همراهی کردیم. پشت میزی که صندلی‌های مخصوص عروس وداماد را گذاشته بودیم، پرچم‌دار جای گرفت. به اشارهٔ نگهبان روز کانون، بیست شاگرد با بلوزهای سفید مشغول سروغذا شدند. گروهان مخصوص «تارانتس» با دقت فراوان ازجیب های مهمانان ونیز چندین بطر ودکای قاچاق که برای خنك ماندن در رود «کولاماك»

گذاشته بودیم مراقبت می‌کردند.

من‌نزدیك عروس و دامادجوان نشسته‌ام؛ آن‌طرف هم «پاول ایوانوویچ» و «یفدوکیا استپانفنا» نشسته‌اند. «پاول‌ایوانوویچ» باقیافه‌ای جدی وریشی به سبك‌نیکلای مقدس معجزه‌گر، به‌زحمت نفس می‌کشد. از تمول ناگهانی‌پسرش ویا شاید هم از محتویات شیشه‌های آبجومنقلب شده‌است زیرا در همین‌هنگام «تارانتس»لیوان عرق دو آتشه را از جلویش برمی‌دارد.

امروز شاگردان کانون فوق‌العاده دوست داشتنی ، خوش برخورد، زبروزرنگ وگوش به‌زنگ شده‌اند ومن از ستایش آنان خسته نمی‌شوم. در سمت دیگرمیز، گروهان یازدهم نشسته است که باعده‌ای از مهمانان مسئول پذیرائی شان، صحبت می‌کنند. من کمی‌نگرانم که مبادا گفت‌وگوی آن‌ها به‌خوبی تمام‌نشود. «چلاپوتین» که تا این لحظه صدای زیر و بچه‌گانه‌اش را نگه‌داشته بود به‌طرف من‌آمد، برای «کوزیر» آبجو ریخت وگفت:

ــ خودت توی کلیسا عروسی کرده‌ای‌و لابد از دیدن مراسم ما حسادت می‌کنی.درسته؟

«توسکا» پیشنهاد کرد:

ــ چه طوره دومرتبه عروسی کنی؟

«کوزیر» لبخندی زد:

ــ برای من دیگه خیلی دیر شده،پرنده های کوچکم.

صلیبی کشید و آبجویش‌را خورد.توسکا می‌خندد.

ــ مواظب باش دل درد می‌گیری...

ــ یا عیسی مسیح، از چی؟

ــ هیچ‌چی، صلیب بکش.

در کنار من روستائی باریش ژولیده به رنگ کاه روشن نشسته که یکی از مهمانان «پاول ایوانوویچ» است. او برای اولین‌بار است که به‌کانون آمده وازدیدن هرچیزتعجب می‌کند:

ــ پس هر چی راجع به‌این پسرها که شما رئیسشون هستیدمیگن، درسته؟

«شورا» جواب داد:

ــ پس چی انتظار داشتی؟

ــ اما کشاورزی به‌چه‌دردتون می‌خوره؟

«توسکا» کاملا به‌طرف او چرخید:

ــ به چه دردمون میخوره؟ چه‌طور نمی‌دونید؟ لابد ما باید جاروکش مزارع می‌شدیم.

ــ همین خودت، میخوای چه کاره‌بشی؟

«توسکا» در حالی که کلوچه‌ای را از پشت سر به‌دهان می‌گذاشت گفت:

ــ آهان! من مهندس خواهم شد، خود «آنتون سمیونوویچ» میگه «چلاپوتین» هم خلبان خواهد شد.

او با نگاهی تمسخر آمیز به‌رفیقش «چلا پوتین» خیره شد زیرا هنوز کسی در کانون خبر نداشت که‌او می‌خواهد خلبان‌شود. «چلاپوتین» با حرارت ادامه داد:

ــ بله بله‌من خلبان خواهم شد.

ــ اما بگید ببینم، بین‌شماها کسی وجود نداره که بخواد دهقان بشه؟

ــ «توسکا» نگاهی سرسری به‌مصاحبش انداخت:

ــ چه‌طور وجود نداره؟ معلومه که‌هست. امانه از قماش دهقان‌هائی مثل شما.

ــدرست بگید ببینم «نه‌از قماش ماها» یعنی‌چه؟

ــ خوب، یه جور دیگه‌ش. ماتراکتور خواهیم داشت. شما مگه تراکتور دارید؟

ــ نه ، خوابش روهم ندیده‌ایم.

ــ ما خودشو دیده‌ایم. وقتی رفته بودیم «سووخوز» که خوك‌هارو بیاریم دیدیم. اون جا یه‌تراکتورد، مث‌یك سوسك بزرگ،میگن که...

تعداد زیادی از مهمان‌ها به‌اعضای گروهان‌های ما نزدیك شده‌اند وباآن‌هاجوش خورده‌اند.

دیدن محل اجتماع آن‌ها و نه‌مرکز اجتماعشان که سخت پر هیاهوست، کارآسانی است. در گروهان نهم به‌خاطر وجود«لاپوت» شادی‌بیش‌تری به چشم می‌خورد وپیرامون او شاگردان و مهمانان از خنده به‌حالت غش افتاده‌اند. «لاپوت» امروزبادوستش«تارانتس» دست به‌دست هم داده‌اند که جمع آسیابان و دوستانش را که دور میزی نشسته‌اند، به‌ستوه آورند. گروهان نهم به‌دقت مواظب‌آن‌هااست. دور این میز آسیابان قوی وپشمالو، حسابدار ریز نقش وباریك وتعمیرکار آسیا که مردی متواضع وفروتن است، نشسته‌اند.

«تارانتس» سابقاً در تردستی وجیب‌بری معروف بوده. با مختصر شگردی، بطری‌ودکا

را از جیب آسیابان برمی‌داشت وجای‌آن‌بطری دیگری مملو از آب رود «کولاك»می‌گذاشت.

آسیابان و حسابدار برای خوردن ودکا به‌خاطر مراقبت‌های گروهان «تارانتس» در عذاب بودند ولی «لاپوت» چشمك اطمینان دهنده‌ای زد و گفت:

ــ شما از خودمونید ، من ترتیبشومیدم.

بعد سرش را به‌طرف «تارانتس» که از کنارش رد می‌شد برد ودرگوشش پچ‌پچی‌کرد. «تارانتس»در جواب اشاره‌ای به‌علامت‌موافقت کرد.

«لاپوت» با خاطر جمعی به‌مهمانان‌گفت:

ــ می‌تونید بخورید. اما یواشکی‌زیرمیز بریزید وبرای این‌که رنگش معلوم نشه‌آب‌جو قاطیش کنین. کسی بویی نمی‌بره.

پس از آکروبات‌بازی پر کردن لیوان‌ها در زیر میز، لیوان‌های مملو از آبجو بارنگ روشن مشکوکی جلوی مهمانان قرار گرفت. افراد گروهان نهم که بی‌شرمانه می‌خندیدند، مشغول ور رفتن بابشقاب پیش غذایشان بودند، بالاخره همه‌چیز حاضر شد وآسیابان چشمکی به«لاپوت» زد ولیوان را به‌طرف ریشش برد. حسابدار وتعمیرکار بازهم از روی احتیاط نگاهی به‌چپ وراست انداختند، ولی همه‌چیز در اطرافشان‌آرام بود. «تارانتس» که زیر سپیداری ایستاده بود حوصله‌اش سر می‌رفت، اما درخشش چشمان «لاپوت» آغازمی‌شد و او سعی می‌کرد این درخشش را با بستن چشم‌هایش پنهان کند.

آسیابان آهسته گفت:

ــ خوب، بسلامتی همگی.

گروهان نهم با سرهای زیرانداخته به‌سه مهمان‌که لیوان‌هایشان را خالی می‌کردند چشم دوختند. درست بعداز نوشیدن آخرین جرعه، آسیابان باشك وناباوری لیوان خالی‌اش را روی میز گذاشت وبا نگاهی پرسشگر«لاپوت» راورانداز کرد. ولی «لاپوت» فیلسوفانه در بحر تفکر فرو رفته بود. حسابدار وتعمیرکار باتمام قوا وانمود کردند که اتفاقی روی‌نداده و چنگالشان را به‌پیش غذا فرو کردند.

آسیابان که از آن‌کهنه‌کارها بود،داشت بطری ودکا را زیرمیز این رووآن‌رو می‌کرد، که شخصی مودبانه بازویش راگرفت. آسیابان سرش رابلندکرد ؛ صورت‌آبله‌رو وبه شدت‌بر افروخته «تارانتس» به‌او زل زده بود:

ــ خجالت نمی‌کشید! تأکید شده بود که آوردن ودکا قدغنه. ظاهراً حسابی دم را به خمره زده‌ای ، جز توکس دیگه‌ای هم بالا انداخته؟

آسیابان گفت:

ــ خدا میدونه کی بالا انداخته، کی‌بالا نیانداخته . من که چیزی حالیم نیست.

ــ چه طور چیزی حالیت نیست؟ بسیار خوب، هاکنید. میگی هیچی حالیت نیست! تو حسابی بوی آب زندگی میدی. آوردن این چیزها توی کانون خجالت‌آوره...

«کالینا ایوانوویچ» از دور توجهش جلب شد:

ــ خبری شده؟

«تارانتس» در حالی که بطری رانشان می‌داد گفت:

ــ آب زندگی.

«کالینا ایوانوویچ» نگاهی ملامت باربه آسیابان انداخت.

به‌زودی داستان‌های خنده‌دار «لاپوت» دربارهٔ «گالاتنکو» واقعه را به‌دست فراموشی سپرد. افراد گروهان نهم دیده می‌شدند که سرها را روی میز گذارده وچنان می‌نمودکه از فرط خنده کنترل خود را ازدست می‌دهند. شوخی‌وخنده تا پایان غذا ادامه داشت.

«لاپوت» وقت وبی‌وقت از آسیابان‌می‌پرسید:

ــ چه‌طور بود؟ کم آوردین؟ اما متأسفانه دیگه نیست؟ خیلی حیف شد... ببینم ودکاش خوب بود یانه؟

«تارانتس» با لحنی جدی گفت:

ــ کاملا کافیشونه ،ببین حتی روی صندلی بند نیستن.

«لاپوت» هنوز نقشه‌هایی توسرش داشت. به‌طرف آسیابان رفت، از پشت میز بلندش کرد وبیخ‌گوشش زمزمه کرد:

ــ بریم، باید ازبی‌راهه، از وسط باغ ببرمتون . ظاهراً همه موضوع‌روفهمیدن.

گروهان هشتم «کارابانف» امروزمأمور نگهبانیست. ولی در حال حاضر اطراف‌میزها ایستاده، مجذوب این عروسی با شکوه‌هستند. گرد این گروه کووال، اسپریدون، کالینا ایوانوویچ، زادروف، ورشنف ، ولخووف، و نمایندهٔ مجمع «لوناچارسکی» و «نسترنکو»ی

با هوش با ریش‌توپی‌حنائی رنگ،جمع‌شده‌اند.
کار این جمع، موفقیت آمیز نیست. اشخاص به‌هم جوش نمی‌خورند وکاربحث‌های کش‌دار تمامی ندارد. «نسترنکو» ناامید و پریشان حال می‌گوید:
ــ انسان‌های نوینی لازم است... ولی از کجا پیدایشان کنیم؟
«کالینا ایوانوویچ» با حرارت جواب می‌دهد:
ــ حرفت اشتباهه رفیق «نسترنکو» ، اشتباه... این‌تازه‌به‌دوران رسیده‌ها،این انگل‌ها، هیچ کار مثبتی بلد نیستند انجام بدن برعکس، باید کهنه‌کارها روبه‌کار گرفت...
سروصدائی در اطراف میزها بلند شد. ظاهراً مشغول سروکردن سیب و گلابی‌باغهای خودمان وظرف‌های بستنی که مایهٔ مباهات ما بود، شده‌اند.
نوای آکوردئونی به‌همراه آواز چندزن از پشت‌خانه به‌گوش رسید ــ یکی از مراسم قدیمی روز ازدواج که مراسم‌ما راضایع‌کرد ــ پنج، شش زن جلوی آکوردئون نواز پا می‌کوبیدند وبه‌طرف ما می‌آمدند.
«تارانتس» گفت:
ــ آن‌ها برای‌گرفتن«شادباش»آمده‌اند.
زنی لاغر وتکیده با لباسی رنگارنگ به‌افتخار من پا می‌کوبید وبالا و پائین‌می‌جهید وبا چلمنی ماسه‌ها را با چکمه‌های بزرگش‌به اطراف پخش می‌کرد.
ــ پاپای مهربان، پاپای عزیز، به‌سلامتی دخترت بنوش، این افتخار روبده...
نفهمیدم از کجا بین دست‌هایش یك بطر ودکا نمایان شد وبه‌همراه آن لیوان کوچکی که خدا می‌داند چرا مقداری مایع‌قهوه‌ای‌رنگ درته‌آن رسوب شده بود. زن با حالتی مستانه در حالی که دامنش روی خاك کشیده می‌شد لیوان را پر کرد. «تارانتس» میان ما دونفر ایستاده بود:
ــ هی باتوأم، تمومش کن.

«تارانتس» با چابکی لیوان ودکائی که زنك به‌من تعارف کرده بود گرفت، ولی زن مرا از یاد برد وحریصانه به‌سمت «اولیا» پرید وباخوش روئی مستانه‌ای‌وردش‌را ازسرگرفت.
ــ «اولگا» ، «پتروونا»، زیبای من ! چرا موهایت را بافته‌اند... هیچ خوب نیست، اصلا خوب نیست. ما فردا موهایت را آرایش می‌کنیم ویك روسری روی سرت خواهی انداخت.
«اولیا» با لحنی جدی و غیر مترقبه گفت:
ــ نه من روسری سر نخواهم کرد.
ــ چه‌طور؟ می‌خواهی موهای بافته‌ات‌را همین طوری بگذاری؟
ــ بله همین‌طور نگهشان می‌دارم.
زن شروع به‌بار کردن یك سری‌خرافات به‌اولیا کرد. «ولخووف» با خشم وسط آن‌دو قرار گرفت واز سر دسته‌شان پرسید:
ــ اگه روسری‌سرش نیندازه مگه چی میشه؟
ــ خودش میدونه، میخواد بندازه یا نندازه. خودتون می‌دونید. اما بی‌روسری عقدتون باطله.
ریش سفیدها وساطت کردند وکولی‌های خندان وسرمست از ودکا را متفرق کردند. من و «اولیا» از پارك خارج شدیم.
«اولیا» گفت:
ــ چیزی منو به‌وحشت نمی‌اندازه. ولی خیال می‌کنم روزگار مشکلی خواهد بود.
شاگردانی که از کنار ما می‌گذشتند مبل وبقچه‌های لباس را با خود می‌بردند. امروز قرار است نمایشنامهٔ «زفاف» اثر «گوگول»را به‌روی صحنه بیاوریم. قبل از نمایش «ژوبین» کمی راجع به «مراسم ازدواج مردم مختلف» با من صحبت کرد.
تا پایان جشن خیلی وقت داریم، هنوز مراسم زیادی باقی است.

۱۱. روحیهٔ شاعرانه

کمی بعد از عروسی «اولیا»، مصیبتی‌را که مدت‌ها بود انتظارش را داشتیم فرارسید: می‌بایست از شاگردانی که دردانشکدهٔ کارگری قبول شده‌اند ، جدا شویم. هر چندکه‌ازمدت‌ها پیش صحبت دانشکدهٔ کارگری در میان‌بودو سخت آرزو داشتیم که دانشجویانمان‌به‌دانشکدهٔ کارگری راه پیدا کنند وخود رابرای تحقق این «آرزوی زیبا» آماده می‌کردیم، وهرچند فرستادن شاگردان به‌دانشکده شادی بخش و پیروزمندانه بود، اما روز وداع دل همه‌به‌شور افتاد، در چشم‌ها اشك جمع شد و حال همه وحشتناك بود. به‌نظر می‌رسید که کانون‌زنده، فعال وخندان مادر حال پراکنده شدن است . گوئی هیچ‌کس منتظر چنین عاقبتی نبود. من صبح آن روز با کرختی وسنگینی خاصی‌بیدار شدم.

بعد از صبحانه همه لباس های پاك و منظم پوشیدند، میزها رادرباغ چیدند ودردفتر من،پرچم دار پرچم‌را از غلافش بیرون کشید وطبال‌ها، طبل‌ها را روی شکم خودقراردادند. ولی این نشانه‌های جشن نمی‌توانند شراره‌های غم واندوه را خاموش کنند. چشمان‌آبی‌روشن «لیدا»ی کوچك از صبح به‌اشك نشسته است. دختربچه‌ها در تختخواب خود دراز کشیده‌اند وگریه‌وزاری می‌کنند. «یکاترینا گریگوریونا» سعی دارد که آن‌ها را آرام کند ولی موفق نمی‌شود زیرا خودش هم به‌زحمت‌جلوی‌هیجان روحی‌اش را گرفته است. پسر ها ساکت‌و جدی‌اند، «لاپوت» خسته کننده ومغموم‌وتیره بخت به‌نظر می‌آید، بچه‌های کوچکتر در یك ردیف منظم، کنار هم مانند گنجشك‌های روی سیم، نشسته‌اند وهرگز این‌طور فین‌فین نمی‌کردند. آن‌ها باوقاری مصنوعی روی نیمکت‌ها ونرده‌ها نشسته، دست‌های خود را بین زانوها گذاشته وبه چیزهائی چشم دوخته‌اند که از میدان دید عادی آن‌ها بالاتر است: بام‌ها، تارك درخت‌ها، آسمان.

من در ناکامی کودکانه آن‌هاشریك‌هستم وغم‌آن‌ها را درك می‌کنم، اندوه آدمی که‌عدل وانصاف را محترم می‌شمارد. من با «توسکا سولوویف» موافقم: به‌چه‌مناسبت فردا «ماتوی بلوخین» در کانون نخواهد بود؟ نمیشه‌زندگی را در راهی عاقلانه‌تر به‌چرخش انداخت که «ماتوی» از این‌جا نرود، تااین که «توسکا» چنین ظالمانه مورد حملهٔ غم و اندوه قرار نگیرد؟ اما مگر «ماتوی»تنها دوست «توسکا» است ویا تنهااوست که می‌رود؟ بورون ، کارابانف، زادروف، کراینیك ، ورشنف ، گولوس، ناستیا نوچفنایا هم می‌روند. هریك از آن‌ها ده دوازده دوست دارند. «ماتوی»، «سمیون»، «بورون»، انسان‌های واقعی هستندپا به‌پای آن‌ها رفتن چه‌قدر مطبوع بود؛ ولی حال باید زندگی را بدون آن‌ها سازمان داد.

فقط هجوم این‌احساسات‌نبود که‌برکانون فشار می‌آورد. من نیز مانند همهٔ شاگردان به‌نظرم می‌رسید که گردن کانون را روی‌کنده گذاشته‌اند وبالای سرش تبری سنگین بلندشده تا سرش را قطع کند.

خود دانشجویان عازم دانشکدهٔ کارگری چنان حالتی داشتند که گوئی قربانیان معبد «ضرورت سرنوشت» شده‌اند، «کارابانف» از من دور نمی‌شد ، لبخند می‌زد و می‌گفت:

ــ زندگی به‌وضع‌بدوناامناسبی درست‌شده. آرزوی من رفتن به‌دانشکدهٔ کارگری بود. چنین روزی را به‌خواب هم‌نمی‌دیدم. اما در حقیقت ممکن است هم‌امروز پایان روزهای خوش زندگی‌ام باشد، برای من که ترك‌کردن کانون خیلی سخت وناراحت کننده است... اگر تنها بودم از ته‌دل نعره می‌کشیدم، بله نعره می‌کشیدم ... شاید کمی‌منو تسکین‌بده... راستی توی این دنیا حقیقتی نیست؟

در گوشه‌ای از دفتر «ورشنف» باحالتی غضبناك به‌ما نگاه می‌کرد:

ــ بزرگ‌ترین حقیقت‌این جهان«انسان» است.

«کارابانف» می‌خندد:

ــ شوخی می‌کنی! به حساب تو... برای

گربه‌ها نباید واقعیتی وجود داشته باشه.

ــ ن ــ ن ــ نه...موضوع این نیست... موضوع اینه که مردم باید خوب‌باشن، اگه خوبی نباشه گور بابای ه ــ ه ــ هرچی واقعیته. حتی اگه‌آدمی رذل باشی، می‌فهمی، بازهم با تمام وجود تحت تأثیر سوسیالیسم‌قرار می‌گیری، اینو امروز فهمیدم.

بادقت به‌اونگریستم:

ــ چرا امروز؟

ــ برای این که ظاهر وباطن آدم‌هارو می‌بینیم. خودم هم نمیدونم اوایل، شایدبه‌خاطر کار زیاد، همهٔ روزها یکسان بود... کارروزانه وغیره... ولی امروز ه ــ همه‌چی روشنه. چیزی‌که‌گورکی‌نوشته حقیقت داره ومن ابتدا نمی‌فهمیدم. یعنی می‌فهمیدم ولی بهش اهمیت نمی‌دادم. رذالت، مخصوص آدمی‌زاده نیست. آدم می‌تواند خوب باشد، یا نباشد.

با چنین گفت وگوهائی شاگردان سعی داشتند که زخم ودرد ترك کانون را التیام بخشند ولی به‌هرحال رنج‌آن‌ها کم‌تر ازمابود زیرا به‌هرحال در مقابلشان درهای دانشکدهٔ کارگری بود که گشوده می‌شد، ولی در برابر ما هیچ روزنهٔ تابناکی وجود نداشت.

عصر روز قبل مربیان روی ایوان خانهٔ من جمع شدند، بعضی نشسته، بعضی ایستاده، متفکر و شرمگین خودرابه‌یکدیگر می‌فشردند. کانون کرخت شده بود. سکوت حکومت می‌کرد. هوا گرم و آسمان پرستاره بود. دنیا در نظرم‌به‌شربتی غلیظ و با ترکیبی بغرنج می‌ماند، خوش مزه وگیرا. ولی ازچه چیز درست شده، سردر نمی‌آورم. چه کسی آگاه است که این محلول ازچه کثافتی عمل آمده است؟ در چنین احوالی حتی گزیدن مگس فیلسوفانه است وانسان دلش می‌خواهد از هر طریق که شده به‌ماهیت امور پی ببرد. اگر فردا، دوستانتان، دوستانی که شما با زحمت از اعماق لجن اجتماع بیرون کشیده‌ایدبه‌خاطر «ثمرات مثبت و مفید» باید از شما جدا شوند، شما چه می‌توانید بکنید جز آن که خاموش به آسمان آرام چشم بدوزید، همین دم به‌نظر می‌رسید که حتی بیدها و سپیدارها راه گریز مشکل را زیر لبی وباتکان دادن سر به‌شما گوشزد می‌کنند.

بدین‌ترتیب دراین جمع درمانده، هرکس جداگانه وبا موافقتی پنهان سکوت کرده، می‌اندیشیم، به ستارگان نگاه می‌کنیم و گوش به‌پچ‌پچ درختان سپرده‌ایم. عکس‌العملی خام وبدوی، رفتار انسان‌اولیه پس‌ازناکامی‌درشکار.

من هم چون دیگران غرق در افکار خویشم. در این شب، شب قبل از عزیمت‌اولین دست پروردگانم، افکار بسیار احمقانه‌ای از سرم می‌گذشت. کسی از ماجرا مطلع نبود و همه خیال می‌کردند که تنها خودشان ناتوان شده‌اند ومن مثل بلوطی استوار گزند ناپذیر درجای ایستاده‌ام. آن‌ها شاید ازاین که‌چنین احساساتی وضعیف شده‌اند در مقابل من‌احساس شرم می‌کردند.

من به‌سرنوشت ظالمانه و شاق خودفکر می‌کردم: می‌اندیشیدم که‌بهترین سال‌های‌عمرم را صرف تربیت شش «مجرم» کرده‌ام که به‌دانشکدهٔ کارگری بروند، در حالی که‌آن‌جا در آن شهر بزرگ، تحت تأثیراتی قرار خواهند گرفت که ادارهٔ آن از عهدهٔ من‌خارج است، چه کس به‌آخر عاقبت این‌کار واقف است؟ آیا ممکن است زحمات وجان فشانی‌های من سرانجام نیروی تلف شده‌ای به‌حساب‌آید؟

اما اندیشه‌ام طور دیگری‌نیز می‌چرخید: این چه بی‌انصافی است؟ من کار نیکی انجام داده‌ام، کاری که من انجام داده‌ام هزاربار مشکل‌تر از آواز خواندن در یك شب‌نشینی است، حتی مشکل‌تر از بازی کردن در یك نمایشنامه، مثلا در تئاتر هنری مسکو است... چرا هزاران تماشاچی برای بازیگران کف می‌زنند، چرا بازیگران با احساس توجه و ستایش انسانی برای خوابیدن به‌خانهٔ خود می‌روند، در حالی که من، غمگین و تك‌افتاده در شب تاریك، دراین کانون میان کشتزارها پرتاب شده‌ام، چرا حتی ساکنان دهکدهٔ «گانچاروفکا» برایم کف نمی‌زنند؟ و بدتر از آن پیوسته بااضطراب در اندیشهٔ ساز و برگ دانشجویان دانشکدهٔ کارگری هستم. تا حال هزار روبل خرج کرده‌ام، مخارجی‌که‌به‌هیچ وجه دربودجه ما منظور نشده بود و هنگامی که به‌ادارهٔ دارائی مراجعه کردم بازرس اداره با لحنی خشك وسرزنش باربه‌من گفت:

ــ اگه دلتون بخواد می‌تونید هر مبلغی را خرج کنید، ولی در نظر داشته باشید که کسری هزینه‌ها از حقوق شما تأمین خواهد شد.

از به‌یادآوردن این مذاکره لبخندزدم. ناگهان در مغزم مجموعهٔ کاملی شروع‌به‌حرکت کرد : در یك اتاق شخصی باشور و حرارت علیه بازرس نطق‌های انتقادی ایراد می‌کند و در اتاق مجاور یك نفر با بی‌قیدی وبه‌صدای بلند می‌گوید: «به‌ما چه مربوط»... کنار او پسر بچه‌ای جدی وباهوش روی میز خم شده وحساب می‌کرد که من طی چند ماه باید هزار روبل را از حقوقم بپردازم. این سازمان، سخت‌گیر و صحیح‌العمل است. در مغزم بنگاه های دیگر نیز فعالیت می‌کنند. در عمارت مجاور جلسه‌ای برپا است: روی صحنه مربیان و دانش جویان عازم دانشکدهٔ کارگری ما نشسته‌اند ، یك ارکستر صد نفره سرود «انترناسیونال» را می‌نوازد و یك دانشمند پداگوژی در حال نطق کردن است.

حالا دوباره لبخند به‌لبانم بازگشته است: دانشمند پداگوژی چه چیز جالبی برای گفتن دارد؟ او «کارابانف» رارولور به‌دست‌درحالی که جلو مردم را می‌گرفت، ندیده است. آیا می‌تواند «بورون» را در حالی که‌روی‌پنجره می‌پرد ودوستانش را به‌گلوله می‌بندد به‌نظر آورد؟ نه، او چیزی ندیده است.

«یکاترینا گریگوریونا» از من می‌پرسد:

ــ فکر چه هستید؟ فکر می‌کنید ولبخند می‌زنید.

گفتم:

ــ جلسهٔ رسمی دارم.

ــ روشنه. اما بگید، حالا چه طوربدون هسته کار خواهیم کرد؟

ــ ها، لازم شد یك بخش دیگر علم پداگوژی به‌وجود آوریم، بخش هسته.

ــ بخش‌چی؟

ــ بخش هسته. اگر همکاری جمعی وجود داشته باشه پس‌هسته هم لازم است.

ــ بستگی دارد به‌این که چه نوع‌هسته‌ای لازم است.

ــ همون هسته‌ای که مورد احتیاج‌است.

«یکاترنیا گریگوریونا» گمان می‌کردم دربارهٔ کلکتیف ما نظر والاتری داشته باشید. چرا نگران هسته هستید؟ کلکتیف بدون این‌که‌حتی شما متوجه شوید هستهٔ خود را ساخته است‌یك هستهٔ خوب از طریق تقسیم تکثیرمی‌شود،این نکته را در دفتر یادداشت‌برای علم تربیتی‌آینده بنویسید.

«یکاترینا گریگوریونا» سازشکارانه موافقت می‌کند:

ــ بسیار خوب، یادداشت می‌کنم.

روز بعد هیئت مربیان بی‌رنگ وبو وبا حالتی جدی ورسمی پیروزیمان را جشن می‌گرفتند. من نمی‌خواستم این‌روحیه راتشدید کنم وچنان‌که‌گوئی روی صحنه باشم نقش انسان خوش‌بختی را بازی می‌کردم که برآورده‌شدن بهترین آرزوهایش را جشن‌گرفته‌است.

ظهر پشت میزهای مهمانی نشستیم وخیلی خندیدیم. «لاپوت» با ژست‌های صورت نشان می‌داد که دانشجویان اعزامی ما به‌دانشکدهٔ کارگری‌پس از هشت سال چه ازآب درخواهند آمد. اونشان می‌داد که چه‌طور مهندس «زادروف» از حصبه مرده است و کنار تخت خواب او پزشکان «بورون» و «ورشنف » مشغول تقسیم حق ویزیتند، سپس «کراینیك» موسیقی‌دان می‌آید و تقاضا می‌کند که بابت مارش دفن وسوگواری پولش را فوراًبپردازند والا او مارش را نخواهد نواخت. ولی در خندهٔ ما وهم‌چنین‌در شوخی‌های«لاپوت»شادی زنده وواقعی وجود نداشت، بل که چیزی سرکوفت شده، دیده می‌شد.

سه بعداز ظهر صف بستیم وپرچم‌رابیرون آوردیم. دانش‌جویان در طرف راست جای گرفتند. «آنتون» سواربر «جسور» از اصطبل بیرون آمد و بچه‌های کوچك‌تر سبدهای مسافرین را توی گاری بار کردند. فرمان نواختن طبل‌ها داده شد وصف به‌سوی‌ایستگاه راه آهن به‌راه افتاد. پس از نیم ساعت ازماسه های ساحلی «کولاماك» رد شدیم وبه علف‌های کم رشد و محکم جادهٔ پهناور که زمانی زیر تاخت وتاز قزاقان «زاپاروژ» و تاتارهابود، رسیدیم. طبال‌ها شانه‌ها را راست کردند و چوب‌ها در دستان آن‌ها شادمان تر وموقرتر شدند.

با جدیت فرمان دادم:

ــ خبردار ، سرها بالا!

«کارابانف» در حالی که‌راه‌می‌رفت‌بدون این که قدم اشتباهی بردارد روبرگرداند و عکس‌العمل نادری از خود نشان داد، او با تبسمی ساده، غرور، شادی، مهر و محبت و اطمینان به‌خود وبه‌زندگی زیبای آینده‌اش را

نشان داد. «زادورف» که کنار او راه‌می‌رفت بلافاصله حرکت او را درك کرد و مثل‌همیشه خجولانه شتافت که احساسات وهیجان خودرا بپوشاند، نگاهی جان داربه‌افق انداخت وسرش را به‌سوی نوك پرچم بالا برد. ناگهان «کارابانف» با صدای بلند و شوخ و شنگ آوازی سر می‌دهد:

گلبرگ‌هایت را روی زمین پخش کن،
گل‌ناز،
ای قزاق، خود را خوب‌بچسبان به‌یار.

صفوف شاد وخرسند دنبال آواز او را گرفتند. من چنان حالی داشتم که گوئی روز جشن اول ماه مه درمیدان شهر است. دقیقاً احساس می‌کردم که من وتمام شاگردان‌یك روحیه داریم. اهمیت موضوع اصلی به‌یکباره روشن شد: کانون گورکی‌اولین دانش‌جویانش رابه‌ایستگاه قطار مشایعت می‌کند. به‌افتخار آنان است که پرچم حریر به‌اهتزاز درآمده، که طبل‌ها می‌غرند وستون منظم ومرتب‌کانون در حرکت است وخورشید که از شادمانی گل انداخته از سرراهشان کنار می‌رود ودرباختر فرو می‌نشیند، گوئی اونیز به‌همراه ما آواز می‌خواند ، آواز دل‌نواز یك قزاق عاشق، ولی در حقیقت گروهان دانش‌جویان عازم دانشکدهٔ کارگری به‌موجب فرمان دیروزی شورای فرماندهان به «خارکو» می‌رود.

بچه‌ها از ته دل آواز می‌خوانند و از گوشهٔ چشم به‌من نگاه می‌کردند وخوش‌حال بودند که من نیز مانند آن‌ها شادم.

مدتی بود که متوجه گردو خاکی‌که‌پشت سرمان بلند می‌شد بودیم وچند لحظه بعدسوار کاری را دیدیم: «اولیا ورنووا».

از اسب پائین پرید و خطاب به‌من گفت:

ــ سوار شوید. زین ویراق‌خوبیه،به‌زین ویراق قزاقی. نزدیك بود دیرکنم، ها.

من گفتم:

ــ چه کاپیتانی خواهم شد؟ «لاپوت» باید این کارو بکنه، چون حالا دیگه اوسکرتر شورای فرماندهان است.

«لاپوت» گفت:

ــ درسته.

وروی اسب پرید ودر حالی که دستی به‌سبیل‌های خیالی‌اش می‌کشید در جلوی صف شاگردان جای گرفت.

می‌باید «ایست» داده می‌شد زیرا«اولیا» می‌خواست حرف بزند و «لاپوت» بیش ازحد بچه‌ها را می‌خنداند.

در ایستگاه راه آهن اوضاع رسمی و حزن‌انگیز وبدون نظم بود. دانش‌جویان سوار قطار شدند وبا غرور به‌صف‌ما وجمعیتی که‌در اثر ورود ما به‌هیجان‌آمده بود، نگاه‌می‌کردند.

«لاپوت» پس از زنگ دوم قطار نطق کوتاهی ایراد کرد:

ــ بچه‌ها مواظب باشید گندش در نیاد. «الکساندر» مواظبشون باش. به‌خصوص‌یادتون نره که این واگن را به‌موزه بدید وبگید که روش بنویسند: «سمیون کارابانف» بااین‌واگن به‌دانشکدهٔ کارگری رفت.

ما از باریکه راه‌های ناهموار وبا جست وخیز وپرش از نهرها وجویبارها به‌کانون برمی‌گشتیم، به دسته‌های چند نفری تقسیم می‌شدیم ودر گرگ ومیش غروب، بدون‌رودر بایستی سر درد دل را بازکردیم. «گود» می‌گفت:

ــ نه! من هیچ وقت به‌دانشکدهٔ کارگری نخواهم رفت. من کفاش میشم‌وکفش‌های‌خوبی می‌دوزم مگه عیبی داره؟ نه هیچ عیبی نداره. اما حیف شد که بچه‌ها رفتند، این‌طور نیست؟ خیلی ناراحت کننده است نه؟

«کودلاتی» درشت اندام و جدی نگاه تندی به «گود» انداخت:

ــ تو کفاش مزخرفی از آب درمیای. هفتهٔ پیش یه‌وصله به‌کفش من زدی‌وهمون شب کنده شد. در اصل چنین کفاشی ازدکتر هم بدتره. ولی کفاش خوب میتونه از پزشك هم باارزش‌تر باشه.

شب هنگام سکوت‌خسته کننده‌ای‌درکانون حکم‌فرما بود. ولی قبل از شیپور خواب «آسادچی» فرمانده‌روز «گود»را مست‌ولایعقل نزد من آورد. در واقع «گود» زیادمست‌نبود، بل‌که بیش‌تر مهربان وشاعرمسلك بود. «گود» بدون آن که به‌خشم همگانی توجه‌کنددربرابرم ایستاد ودر حالی‌که به‌جادواتی من نگاه می‌کرد با صدائی گرفته گفت:

ــ من خوب میدونم که چرا باید این طوری بشه. من کفاشم، ولی مگه‌دل ندارم؟بله، من هم دل دارم. وقتی این همه از بچه‌های ما رفته‌اند وخدا میدونه کجا و «زادروف» هم

باهاشون رفته، مگه من میتونم تحمل کنم؟نه، من نمیتونم . خوب من‌هم رفتم وباپول‌هائی که به‌دست آورده بودم مشروب خوردم. مگه برای آسیابان پاشنه وتخت نکوبیدم ؟ چرا، کوبیدم. خوب با پول اون مشروب خوردم. مگه کسی رو کشتم؟ یابه کسی بی‌حرمتی کردم؟ یا مگه به‌دختری دست درازی کردم؟ نه ، هیچ کدوم ازاین کارهارو نکردم. واون، نعره میزنه:بریم پیش «آنتون». وتازه این آنتون کیه...شما، «آنتون سمیونوویچ»؟ چی‌کاره‌اس؟ آدم خور است؟ نه، نیست. چه جور آدمیه؟ آدمی‌بی‌بوو خاصیته؟ نه، اینم نیست. من هم گفتم خیلی خوب ، راه‌بیفت بریم وحالا اومدم. مگه چی شده؟ معرفی می‌کنم:

ــ «گود» کفاش ناقابل.

ــ آیا میتونی تاآخر به‌حرف‌هام گوش بدی؟

ــ بله ، میتونم وگوش میدم که چی می‌خواهید بگید.

ــ خوب، گوش کن: کفش دوختن کار مفید و خوبیه. تو کفاش خوبی خواهی شد و مدیر کارخانه کفش دوزی خواهی شد، به‌شرط این که مشروب نخوری .

ــ حتی اگه تمام بچه‌های ما بذارن و برن؟

ــ فرقی نمیکنه.

ــ مقصود تون اینه که کار اشتباهی‌کردم که مشروب خوردم؟

ــ بله، اشتباه کردی.

«گود» سرش را پایین انداخت:

ــ نمیشه یه جوری این عمل رو تلافی کنم؟ منو تنبیه خواهید کرد.

ــ برو بخواب، این دفعه تنبیهت‌نمی‌کنم.

«گود» نگاهی تحقیر آمیز به‌اطرافیانش انداخت و گفت:

ــ من که بهتون گفته‌بودم.

سپس مانند شاگردان سلام داد:

ــ چشم ، میرم بخوابم.

«لاپوت» زیر بازویش را گرفت و با مهربانی، چنان که گوئی‌اوسمبل درد و غم کانون بود، به‌خوابگاه برد.

پس از نیم ساعت در دفترمن «کودلاتی» تقسیم کفش‌های زمستانی را شروع کرد. اوبا مهر ومحبت پوتین‌های نو را از جعبه در می‌آورد و طبق لیست خود بین گروهان ها تقسیم می‌کرد. جلوی در غالباً فریاد می‌زدند:

ــ کی باید کفش‌های منو عوض کنه؟ این‌ها برام خیلی تنگند.

«کودلاتی» جواب می‌داد و جواب می داد، بالاخره هم عصبانی شد:

ــ صد دفعه بهتون گفتم که. امروز تعویض نمی‌کنم، فردا ، عجب کله خرائی هستین‌ها !

«لاپوت» با بی‌حالی اخم کرد و به «کودلاتی» گفت:

ــ رفیق، از قدیم گفته‌ان که باید با مشتری مؤدب بود.

۱۲. پائیز

باز زمستان نزدیك می‌شد. در ماه اکتبر «بورتی»های پر از چغندر رابستیم،و«لاپوت» به‌شورای فرماندهان پیشنهاد کرد:

ــ این طور نتیجه گرفتیم که با خیال راحت نفسی بکشیم.

«بورتی»ها، گودال های دراز وعمیقی هستند که طول هر یك به‌بیست‌متر می‌رسد. «شره» بیش از دوازده تاازاین بورتی‌ها رادر زمستان حفر کرده بود ولی بااین حال اطلاع دادکه مقدار چغندر کم‌است وباید درمصرف چغندر صرفه‌جوئی زیادی کرد.

چغندر را می‌بایست با چنان احتیاطی‌در گودال‌ها چید که گوئی وسائل چشم پزشکی هستند. «شره» از بام تا شام بالای‌سرگروهان ها می‌ایستاد و فریاد می‌زد:

ــ خواهش می‌کنم ، رفقا، این‌طوری پرتشون نکنید، تمنا می‌کنم. در نظر داشته‌باشید که اگر ضربهٔ محکمی به‌یك چغندر بزنید،فساد چغندر از همان نقطهٔ ضربه دیده شروع‌خواهد شد، بعد چغندر می‌گندد و فساد وگندیدگی به‌سراسر گودال سرایت می‌کند.خواهش‌می‌کنم رفقا، یه‌کم احتیاط به‌خرج بدید.

شاگردان که از کار یکنواخت خسته‌شده بودند موضوعی راکه «شره» عنوان کرده بود بهانه سرگرمی وکمی استراحت قرار می‌دهند. آن‌ها بین پشته چغندرها، گردترین وگلی‌ترین چغندر را انتخاب کردند وتمام افراد گروهان به‌دورآن حلقه زد. فرمانده‌دست‌بچه‌های‌کوچك مثل «میتیا» یا «ویتیا» را با پنج انگشت‌باز شده بلند می‌کند وباصدای بلندی می‌گوید:

ــ کنار برو. نفس نکش. دستای کی از همه تمیزتره؟

برانکاردی پدیدار می‌شود. دست های آن‌ها در برخی از موضوعات اطمینان کامل فرماندهٔ گروهان با لطافت چغندر را ازمیان تودهٔ چغندرها جدا می‌کند، ولی فریادمضطربی بلند می‌شود:

ــ چه می‌کنی؟... داری چه می‌کنی؟

همه با بیم وهراس می‌ایستند ومتوحشانه به‌اطراف می‌نگرند، همان صدا باز می‌گوید:

ــ باید احتیاط کرد.

بالوله کردن لباس کاری که به‌دست‌شان می‌افتد ناز بالشی درست می‌کنند و روی برانکارد می‌گذارند وچغندر چاق و گرد و کلی رنگ را روی آن دراز می‌کنند. چغندر کوچولو واقعاً ترحم همه را برمی‌انگیزد. «شره» برای آن که لبخندش دیده نشودساقهٔ علفی را می‌جود. برانکارد را از زمین بلند می کنند و «میتیا»پچ‌پچ می‌کند:

ــ یواش، یواش، رفقا، مواظب باشید وگرنه فساد چغندر شروع خواهد شد، ازشما تمنا می‌کنم.

صدای «میتیا» شباهت بسیار دوری با صدای «شره» پیدا می‌کند، و «ادوارد نیکلا یوویچ» ساقهٔ علف را ازدهانش نمی‌اندازد.

شخم زنی را در پائیز تمام کردیم. در آن موقع کم‌کم داشتیم به‌فکرتراکتور می افتادیم، با خیش ویك جفت اسب نمی‌توانستیم بیش‌تر از نیم هکتار در روزشخم بزنیم. از این رو «شره» بی‌نهایت نگران بود وکارگروهان های اول و دوم را نگاه می‌کرد. در این گروهان‌ها افرادی با جثهٔ خدایان باستان کار می‌کردند وفرماندهان تنومندی‌مانند«فدرنکو» «کوریتو» و «چوبوت» داشتند. نیروی آن‌ها ازنیروی یك‌جفت اسب کم‌تر نبود و به‌تمام فوت وفن‌های شخم زنی آشنا بودند. این‌رفقا شیوهٔ شخم زنی را حتی در امورات شخصی نیز به‌کار می‌بردند: در محیط کلکتیف، در دوستی وروابط خصوصی هم شیارهای عمیق‌و مستقیم وبرش‌های قوی ودرخشان را دوست داشتند. متأسفانه کار آنان کم‌تر در کاسهٔ‌سر، و بیش‌تر در ماهیچه‌های آهنین، در قفسهٔ زرهی سینه و در ران‌های محکم همچون‌مجسمه شان شکل می‌گرفت. در کانون آن‌ها با سر سختی در برابروسوسه‌های‌دانشکده های‌کارگری مقاومت می‌کردندوبا سکوت تحقیرآمیزی از شرکت در هرگونه بحث علمی سرباز می‌زدند.

داشتند وهیچ یك ازشاگردان با چنین غرور و افتخاری سرش را بالا نمی‌گرفت و تا بدین حد در سخن گفتن مطمئن و صرفه‌جو نبود.

آن‌ها به‌خاطر اهمیت وارزش کارشان، مورد احترام فراوان همگان بودند ولی بعضی از بچه‌های شوخ همیشه نمی‌توانستند که از طعنه زدن آن‌ها خودداری کنند.

پائیز آن سال گروهان‌های اول ودوم در زمینهٔ مسابقه گیج شده بودند. درآن دوران مسابقه کار سوسیالیستی در شوروی آغازنشده بود، ومن حتی به‌خاطر شروع این شیوه در کانون، دراتاق‌های ادارهٔتحصیلات‌عمومی مورد بازخواست قرار گرفتم. برای برائت خودفقط توانستم بگویم که مسابقه در کانون ما به‌طرزی ناگهانی و خلاف ارادهٔ من آغاز گردید.

گروهان اول از ساعت شش صبح تا ظهر وگروهان دوم از ظهر تا شش بعد از ظهر کار می‌کرد. این گروهان ها برای مدت‌یك هفته تشکیل شده بودند. **بعداً ترکیب نیرو** های گروهان‌ها کمی تغییر می‌کرد، هر چندتا حدودی اسلوب اختصاصی نیز وجود داشت.

هر روز قبل ازاتمام کار گروهان «آلیوشا ولکف» دستیار کشاورزی ما، باچوب دومتری اندازه‌گیریش مقدار متر مربع‌هائی که به‌وسیلهٔ گروهان در آن کار شده بود، اندازه می‌گرفت.

هردو گروهان خوب شخم می‌زدند ولی نوساناتی نیزبه علل شرایط خاك، اسب، شیب زمین، اوضاع جوی و سایر عوامل، به‌وجود می‌آمد.«آلیوشا ولکف» روی تخته‌ای که مختص اعلان بود باگچ می‌نوشت:

۱۹ اکتبر ــ گروهان اول «کوریتو».
۲۳۵۰ متر مربع
۱۹ اکتبر ــ گروهان اول «فتوفسکی».
۲۳۰۰ متر مربع
۱۹ اکتبر ــ گروهان دوم «فدرنکو».
۲۴۱۰ متر مربع
۱۹ اکتبر ــ گروهان‌دوم «نه‌چیتائیلو».
۲۲۷۰ متر مربع

بچه‌ها خود به‌خود به‌این ارقام حساس شده بودند وهریك از گروهان ها می‌کوشید بر رقبایش پیشی بگیرد. معلوم شد فرماندهانی که بیش‌تر شانس پیروزی دارند «فدرنکو»و «چوبوت» هستند. آن‌ها از دوستان قدیمی و صمیمی یکدیگر بودند ولی این دوستی مانع نمی‌شد که با حسادت مراقب موفقیت‌های‌رقیب نباشند و در کار دوستشان به‌دنبال عیب و نقص نگردند. در همین ایام حادثهٔ غم‌انگیزی برای «فدرنکو» روی داد که قدرت واستحکام اعصاب او را به همه نشان داد. از مدت‌هاپیش «فدرنکو» سرآمدهمهٔ‌گروهان‌ها بودو«آلیوشا ولکف» هر روز در تختهٔ اعلانات رقمی نزدیك به ۲۲۵۰ــ۲۶۰۰ را برایش تکرار می‌کرد. گروهان «کوریتو» سعی می‌کرد به این ارقام برسد ولی همیشه چهل ــ پنجاه‌متر مربع عقب بود و «فدرنکو» با رفیقش شوخی می‌کرد:

ــ دست بردار داداش، کار هر بز نیست...

اواخر ماه اکتبر «زورکا» مریض شد و «شره» برای تشدید کار یك جفت اسب به مزرعه فرستاد وبرای سرعت عمل بیش‌تر از شورای فرماندهان تقاضا کرد که «فدرنکو» را به‌گروهان «کوریتو» بفرستند.

«فدرنکو» ابتدا متوجه اهمیت غم‌انگیز اوضاع خود نشد، زیرا ناخوشی «زورکا» و اهمیت تعجیل در شخم آن هم فقط با یك‌جفت اسب اورا به‌شدت زیر فشار گذارده بود. به همین خاطر با شور و حرارت به‌کاردرگروهان حریف مشغول شد. وفقطوقتی چشم باز کرد که «آلیوشا ولکف» روی تابلو نوشته بود:

۲۴اکتبر ــ گروهان دوم «کوریتو»...
۲۷۳۰ متر مربع

«کوریتو» با غرور پیروزی خود را جشن گرفت. «لاپوت» در کانون می‌گشت و زخم زبان می‌زد:

ــآه بله،«فدرنکو» چه‌طورمیتونه‌خودشو با «کوریتو» مقایسه کنه؟«کوریتو» مهندس کشاورزیه، در حالی که «فدرنکو»، خودتان ملاحظه کنین...

بچه‌ها «کوریتو» را سر دست بلندکرده وبه‌هوا پرتاب می‌کردند وهورامی‌کشیدند، در حالی که «فدرنکو» دست در جیب فروکرده، از شدت حسد رنگش پریده بود ومی‌غرید:

ــ «کوریتو» مهندس کشاورزیه؟ من‌تو عمرم همچین مهندس کشاورزی ندیده بودم! بعضی‌ها هم با پرسش‌های بی‌آزار ومعصومانه «فدرنکو» را رنج می‌دادند:

ــ قبول می‌کنی که «کوریتو» برده یا نه؟

دراین بین چیزی به ذهن «فدرنکو» رسید. به‌شورای فرماندهان پیشنهاد کرد:

ــ چرا «کوریتو» این قدر افاده می فروشه؟ اگر دراین هفته به‌من هم یك جفت اسب اضافه بدید و «کوریتو» روهم به‌گروهان من بفرستید، سه هزار متر مربع شخم خواهم زد.

تیز هوشی «فدرنکو» شورای فرماندهان را تحریك کرد وخواهش او را اجابت‌کردند «کوریتو» سرش را چرخاند وگفت:

ــعجب‌این «فدرنکو» روباه مکاریست!

«فدرنکو» به اوگفت:

ــ مواظب باش‌من‌تو گروهان تو باجان ودل کار کردم؛ حالا کافیه یه‌بار سرپیچی کنی...

درست قبل از شروع کار «کوریتو» متوجه شد که در چه مخمصه‌ای گیر افتاده است:

ــ خوب چه کار کنم؟ «فدرنکو»، «فدرنکوست» و مزرعه هم مزرعه. ولی اگه بچه‌ها بگن که من بدجوری با «فدرنکو» تاکردم ویا بد کار کرده‌ام این هم بد خواهد شد.

«فدرنکو» و «کاریتو» صبح وقتی به سرکار می‌رفتند می‌خندیدند. «فدرنکو»چوب بزرگی روی خیش گذاشت وتوجه دوستش‌را به‌آن جلب کرد:

ــ این دسته جارو رو می‌بینی؟ برای سرما وگرما اون‌جا نگذاشته‌ام. توی مزرعه‌من خیلی آدم مهربونی نیستم.

«کوریتو» ابتدا از تصور اوضاع خود سرخ شد وبعد خندید.

وقتی «آلیوشا» با «چوب‌اندازه‌گیریش» از مزارع بازگشت، وجیبش را جست وجوکرد تا تکه‌ای گچ پیدا کند بچه‌ها بی‌صبرانه می پرسیدند:

ــ خوب چی شد؟

«آلیوشا» آهسته وساکت روی تابلو نوشت:

۲۶ اکتبر ــ گروهان اول «فدرنکو»... ۳۵۱۵ متر مربع

ــ به، داداش، این جا رو بپا، «فدرنکو» رو ببین: سه هزارتا.

«فدرنکو» به همراه «کوریتو»بازگشت. بچه‌ها پیروزی «فدرنکو» را تبریك‌گفتند و «لاپوت» گفت:

ــ من همیشه می‌گفتم: «کوریتو» به‌پای «فدرنکو» نمیرسه. بله مهندس‌کشاورزی‌واقعی به‌این میگن

«فدرنکو» با ناباوری به «لاپوت»نگاه می‌کرد، افسوس می‌خورد که چرا در مزرعه نیستند ودسته جارو دم دستش نیست تا حق این «لاپوت» دورو را کف دستش بگذارد.

«لاپوت» پرسید:

ــ «کوریتو»، چی شد؟ عقب موندی؟

ــ دلیلش این بود که «فدرنکو» بر خلاف قانون کار چوبی به‌این بزرگی با خودش آورده بود مزرعه. قضیه اینه.

«فدرنکو»تائیدکرد:

ــ خوب درسته، برای تمیز کردن‌خیش چوبدست لازمه.

ــ ولی اون که گفتی من تو مزرعه‌آدم زیاد مهربونی نیستم چی؟

ــ باید باهات مهربون باشم؟ تو رو که واسه ناز ونوازش کردن‌زیردست من نذاشتن؛ دختر که نیستی.

ــ خوب، چندتائی نوش جان کردی؟

ــ من از ترسم خوب کار کردم وچوب بلامصرف موند. حتی با اون خیش را هم پاك نکردند.

ــ این چوبدست‌را احتیاطاً برداشته‌بودم، توی مزرعه چوبدست بهتری برای پاك کردن خیش پیدا کردم.

«لاپوت» توضیح داد:

ــ چون کتك‌نخورده‌ای، باختی.سیاستت درست نبود «کوریتو». میدونی باید چه کار می‌کردی؟ باید درست کار نمی‌کردی و با فرمانده سرشاخ می‌شدی، تا اون کتکت بزنه. اون وقت وضع جور دیگه‌ای‌می‌شد: شورای فرماندهان، ادارهٔ کمسومول، جلسهٔ همگانی، آی ــ آی ــآی....

«کوریتو» گفت:

ــ این دیگه به عقلم نرسید.

پیروزی به خاطر پشت کاروهوشیاری «فدرنکو» همچنان برای او باقی ماند.

پائیز در شرف اتمام بود، پائیزی پر

ثمر وامیدبخش. ما اندکی برای شاگردانی‌که به «خارکو» رفته بودند دلتنگی می‌کردیم،ولی روزهای مملو از کار و جنب وجوش آدم‌هائی پر نیرو که عصر هنگام، وقت بازگشت ازکار، به‌کانون شادمانی و حرارت ارمغان می‌آوردند، مشغولمان می‌کرد. تا جائی که حتی«یکاترینا گریگوریونا» اذعان می‌کرد:

ــ اما، هیچ می‌بینی چه کانون خوبی داریم؛ گوئی هیچ چیز عوض نشده.

من بهتر از هرکسی درك‌می‌کنم که واقعاً هیچ چیز تغییر نکرده در حقیقت هم نمی بایست چیزی عوض شود. موفقیت شاگردان ما در امتحانات ، در «خارکو» این‌احساس‌که آن‌ها در شهر دیگری‌زندگی وتحصیل می‌کنند ولی همیشه شاگرد گروهان هفتم باقی خواهند ماند تا حد زیادی به‌امیدها و آرزوهای‌زیبای ما می‌افزود. «زادروف» فرماندهٔ گروهان‌هفتم مرتب گزارشات هفتگی را می‌فرستاد. ما این گزارشات را در جلسات، توأم با غوغای‌مطبوع تائید همگان می‌خواندیم. «زادروف» گزارشات را با شرح وتفصیل تنظیم می‌کرد.حتی‌می‌نوشت که کدام‌یك در چه مادهٔ درسی می‌لنگند و ضمناً تذکرات غیر رسمی را نیز اضافه می‌کرد:

«سمیون تدارك می‌بیندکه بادختری اهل «چرنیکوف» رو هم بریزه. براش بنویسید که ازاین فکرها نکنه. «ورشنف» فقط بلده روده درازی کنه. او می‌گوید که در دانشکدهٔ کارگری تمام علم پزشکی را نمی آموزند واز دستور زبان بیزار شده است. براش بنویسید که زیاد به بی راهه نرود.»

«زادروف» درنامهٔ دیگری نوشت:

«اکسانا» و «راشل» اغلب به دیدن ما می‌آیند. ما به‌آن‌ها چربی‌خوك می‌دهیم و درعوض آن‌ها کمی در درس‌ها به‌ما کمك می‌کنند، برای‌این که «کولیا» در دستور زبان و «کولوز» در حساب ضعیف است. به این خاطر ازشورای فرماندهان‌تقاضا داریم که اسم‌اورا در گروهان هفتم بنویسید آن‌ها از مقررات پیروی خواهند کرد.»

وباز نوشته بود:

«اکسانا» و «راشل» پوتین ندارند وپولی هم برای خرید آن در بساطشان نیست.ماپوتین‌های خودمان را تعمیر کردیم، این جا باید خیلی راه رفت وزمین هم سنگفرش است. پولی که « آنتون سمیونوویچ» برایمان فرستاده بود تمام شده، برای این که کتاب ویك جعبه پرگاربرای رسم فنی خریدیم. باید برای«اکسانا» و «راشل» پوتین خرید. قیمت‌پوتین در حراجی هفت روبل است. غذائی که به ما می‌دهند بد نیست ، حیف که فقط روزی یك مرتبه غذا می دهند وهیچی نشده پیه خوك ما تمام شده است. «سمیون» خیلی پیه خوك میخوره. اگر بازهم پیه خوك می فرستید به‌او بنویسید که کم‌تر بخورد.»

بچه‌ها با حرارت در جلسهٔ همگانی تصمیم می‌گیرند برایشان پول ومقداربیش‌تری پیه خوك بفرستیم، «اکسانا» و «راشل» رابه عضویت گروهان هفتم قبول کنیم ونشان‌کانون را برایشان بفرستیم، ولی لازم نیست راجع به‌پیه خوك به «سمیون کارابانف» تذکری بدهیم برای این که آن‌جا خودشان فرمانده دارند واین وظیفهٔ فرمانده است که هرطور صلاح است پیه خوك تقسیم‌کند.برای«ورشنف» بنویسیم که بیش‌ازاین دیوانه‌بازی درنیاورد وبرای «سمیون» بنویسیم که نسبت به‌دوشیزه اهل «چرنیکوف» محتاط‌تر باشد وخود را در میان چنین دوشیزگانی غرق نکند.اگرموضوع جدی است پس لازم است خود دوشیزهٔ «چرنیکوفی» به شورای فرماندهان تقاضانامه بنویسد.

«لاپوت» می‌دانست که چه‌طور به احساسات جلسهٔ همگانی غلبه کند. او برای ارتباط با دانشجویان دانشکدهٔ کارگری فکر های بکر می‌کرد. این فکر که دوشیزهٔ «چرنیکوفی» باید بشورای فرماندهان‌مراجعه کند سخت مورد پسند همه قرار گرفت وبعدها به‌تدریج کامل‌تر شد.

زندگی گروهان هفتم در «خارکو»کار دبستان ما را تغییر بنیادی داد. همه متقاعدشده بودند که دانشکدهٔ کارگری واقعیتی است‌که

هرکس چنان‌چه بخواهد می‌تواند بدان دست یابد. ازاین‌رو ازآن پائیز به‌بعد شاهد تشدید علنی در امور تحصیلی بودیم. «براتچنکو»، «گئورگفسکی» ، «آسادچی» ، «شنایدر» ، «گلیزر» و «ماروسیالفچنکو» علناً برای‌رسیدن به دانشکدهٔ کارگری تلاش می‌کردند.

«ماروسیا» به‌کل دست از حرکات‌عصبی خود برداشته وبه «یکاترینا گریگوریونا» علاقه‌مند شده بود وهمه جا همراهیش‌می‌کرد وکمك او در نگهبانی بود وبا نگاهی داغ و لرزان او را مشایعت می‌کرد. من از این که می‌دیدم «ماروسیا» لباس‌های مرتب با یقه‌های بلند وسفت می‌پوشد وبلوزهای خوش دوخت به‌تن‌می‌کند، خوشم می‌آمد. «ماروسیا» پیش چشمان ما رشد می‌کرد وتبدیل به‌دوشیزه‌ای زیبا می‌شد.

عطر خوش دانشکدهٔ کارگری با این‌که هنوز خیلی دور بود بین بچه‌های‌کوچك نیز پیچیده بود. این بچه های نونهال با جدیت می‌پرسیدند کدام رشته برایشان بهتر است که خود را برای آن آماده کنند.

«ناتاشا پترنکو» با حرص وولع خاصی درس را دنبال می‌کرد. او حدود شانزده‌سال داشت وبا این که بی‌سواد بود از همان روز اول استعداد شگرفی در وجودش کشف شد. من به‌او پیشنهاد کردم که طی زمستان برنامهٔ درسی گروه اول و دوم راتمام کند. «ناتاشا» تنها با به‌هم زدن پلك‌ها از من تشکر کرد وبه اختصار گفت:

ــ چرا که نه ؟

او دیگر مرا «عمو جان» صدا نمی‌کرد وخود را خیلی خوب با کلکتیف هماهنگ‌کرده بود. همه اورا به خاطر زیبائی وگرمی غیر قابل توصیفش، لبخند خوش قلبانه، دندان‌های کج و ظریف و حرکات زیبای صورتش‌دوست داشتند. دوستی او با «چوبوت» هم‌چنان ادامه داشت و «چوبوت» مانند همیشه ساکت‌وصامت این موجود گران بها را از دشمنان حفاظت می‌کرد. ولی وضع «چوبوت» روز به‌روز بدتر می‌شد زیرا نه‌تنها «ناتاشا» هیچ دشمنی نداشت بل که کم‌کم دوستانی بین دختران‌و پسران دیگر پیدا می‌کرد. حتی «لاپوت»نزد «ناتاشا» رفتار تازه‌ای ازخود نشان می‌داد؛ رفتاری بدون شیطنت وتمسخر، همراه با نازو نوازش وقوام با دقت ودلسوزی. «چوبوت» ناگزیر می‌شد مدت‌ها انتظار بکشدکه «ناتاشا» تنها شود، بتواند با او صحبت کند.

من در رفتار «چوبوت» آثارنگرانی و اضطراب را تشخیص‌می‌دادم وهیچ تعجب‌نکردم که وقتی یك روز عصر نزد من آمد وگفت:

ــ «آنتون سمیونوویچ» اجازه بدیدبرم برادرم را ببینم.

ــ مگه تو برادر داری؟

معلومه که دارم: او نزدیك «بوگودو خوف» زراعت میکنه. برام نامه نوشته. و نامه‌ای را به‌طرفم دراز کرد که در آن نوشته شده بود:

«اما آن‌چه راجع به اوضاع خودت گفته بودی، برادر عزیزم، «میکولافدروویچ»، بیا و این جا بمان، خانهٔ من بزرگ است ووضم بدتر از سایر زارعین نیست وازته دل خوش‌حالم که برادرم پیداشده، واگر عاشق دختری هم شده‌ای بدون هیچ‌ترسی او را هم با خود بیاور.»

ــ این‌طوریه که میخوام برم دیدنش.

ــ راجع به‌این موضوع با«ناتاشا»صحبت کرده‌ای؟

ــ بله.

ــ خوب، چی گفت.

ــ «ناتاشا» خیلی دربند این حرف‌ها نیست. اما من باید حتماً به‌دیدنش برم چون از وقتی خونه را ترك کرده‌ام برادرم را ندیده‌ام.

ــ خوب، باشه برو یه دوری بزن واورا ببین. حتماً برادرت یك «کولاك» است؟

ــ «کولاك» که نمیشه گفت. قبلا که جز یك اسب چیز دیگه‌ای نداشت، ولی حالا خیلی ازوضعش خبر ندارم.

«چوبوت» اواخر ماه دسامبر رفت وتا مدت مدیدی بازنگشت. «ناتاشا» گوئی‌متوجهٔ عزیمت او نشد وهم‌چنان با خویشتن‌داری و روحیه‌ای شاد تحصیل را دنبال می‌کرد. من متوجه شدم که این دختر قادر است در طول زمستان سه کلاس را طی کند.

سیاست جدید شاگردان در موردتحصیل سیمای کانون را تغییر داد. کانون‌بافرهنگ‌تر شد وبیش از پیش به‌یك مجموعهٔ آموزشی

نزدیك‌تر گردید. شاگردان‌دیگر در مورد ضرورت و اهمیت آموختن شك وتردیدی نداشتند. این روحیهٔ جدید ما با احساسات عمومی در بارهٔ ماکسیم‌گورکی تقویت شد. ماکسیم گورکی در یکی از نامه‌هایش به شاگردان نوشته بود:

«می‌خواهم که بچه‌ها در یك شب زمستان کتاب «کودکی»مرا بخوانند تا متوجه شوند که من هم موجودی کاملا مشابه آنان هستم، اما من از اول جوانی می‌دانستم که باید پشتکار داشته باشم و درس بخوانم و ازهیچ کار وزحمتی نمی‌ترسیدم. من همیشه معتقد بودم که تحصیل وزحمت و کوشش تمام موانع را از سر راه برمی‌دارد.»

مدت‌ها بود که بچه‌ها با گورکی مکاتبه داشتند. رسیدن اولین نامه ما به‌دست‌ماکسیم گورکی که به‌آدرس «سورنتو» فرستاده بودیم مایهٔ تعجب‌بچه‌ها شده‌بود.«الکسی‌ماکسیموویچ» نامه‌ای محبت‌آمیز و حاکی از توجه درجواب ما فرستاد که ما آن قدر در هفتهٔ اول آن را خواندیم که نامه سوراخ سوراخ شد. ازآن به‌بعد مرتب با وی مکاتبه داشتیم. شاگردان‌به نام گروهان به «گورکی» نامه می‌نوشتند وآن را برای اصلاح نزد من می‌آوردند، ولی من معتقد بودم که هیچ‌گونه دست‌کاری‌لازم نیست وهرقدر که نامه‌ها طبیعی تر باشند «گورکی» از خواندن آن‌ها بیش‌تر لذت خواهد برد.بدین جهت کار من در این مورد با تذکراتی ازاین گونه‌خلاصه می‌شد:

ــ شما کاغذ چروك ونامناسبی انتخاب کرده‌اید. یا چرا امضا نداره؟

وقتی نامه‌ای از ایتالیا می‌رسید می‌بایست قبل از این که به‌دست من برسد، هریك از شاگردان آن را لمس کند وازاین که خود «گورکی» آدرس روی پاکت را نوشته دچار تعجب شود بچه‌ها با چشمانی ناباور عکس پادشاه روی تمبر را نگاه می‌کردند:

ــ ایتالیائی‌ها چه طور می‌تونند اینو تحمل‌کنند؟ پادشاه... به دردکی می‌خوره؟

فقط من اجازه داشتم که نامه را بازکنم وبا صدای بلند بخوانم، بار دوم نیز می‌خواندم، سپس آن را به‌سکرتر شورای فرماندهان می دادم که دوستداران دیگر نیز بخوانند و «لاپوت» از آنان می‌خواست که یك نکته‌را مراعات کنند:

ــ انگشت روی خطهای نامه نکشید. چشم که دارید چشمتونو روی خطها بگردونید چرا انگشت می‌کشید؟

بچه‌ها می‌توانستند در هریك از سطرهای نامهٔ گورکی یك فلسفهٔ کامل بیابند، واین فلسفه به‌قدری جدی وبا اهمیت بود که جای شك وتردید باقی‌نمی‌گذاشت. کتاب‌چیزدیگری است. در بارهٔ کتاب می‌توان بحث کردواگر نادرست می‌گوید آن را نفی کرد. ولی این کتاب نبود، بل‌که نامهٔ زنده‌ای از شخص «ماکسیم گورکی» بود.

در واقع باید گفت که اول‌ها بچه‌ها نسبت به‌گورکی نوعی تعظیم و تکریم مذهبی ابراز می‌نمودند،آن ها اورا موجودی برتراز سایرین‌می‌دانستند و تقلید از او در نظر بچه‌ها توهین به‌مقدسات بود. آن‌ها باور نمی‌کردند که کتاب «کودکی» شرح واقعی‌حوادث‌زندگی اوست:

ــ خوب، معلومه که نویسندهٔ ای‌مثل او، انواع زندگی‌ها را دیده واین‌ها رو از دیده هاش نوشته، ولی خودش وقتی بچه بوده‌مثل همهٔ بچه‌ها نبوده.

من زحمات بسیاری متحمل شدم تابچه‌ها را متقاعد سازم که «گورکی» در نامه‌اش حقیقت را گفته وانسان حتی اگر با استعداد هم باشد، باید خیلی کارکند و خیلی چیزها بیاموزد. خطوط جان‌دار زندگی این پسر زنده، «آلیوشا»،[1] که زندگیش این همه به زندگی شاگردان ما شباهت داشت بی‌هیچ زحمتی برایمان مأنوس و مفهوم گشت. به خصوص از آن زمان به بعد بچه‌ها خیلی میل داشتند که «ماکسیم گورکی» را ببینند و آرزوی سفر او به‌کانون جوانه زد. والبته هیچ‌گاه باورشان نمی‌شد که این آرزوبرآورده شود.

ــ او به‌کانون ما میاد؟ چی فکر کردی؟ خیال کردی خیلی تحفه‌ای؟ «گورکی»هزاران نفر مثل تورو می‌شناسه، نه هزار بل‌که ده هزارتا...

۱. «آلیوشاپشکوف»، قهرمان داستان رمان «کودکی، گورکی» که هم تحصیل وهم کار می‌کرد.

ــ خوب، که چی؟ مگه اوبه هرکسی‌نامه می‌نویسه؟

ــ معلومه، فکر می‌کنی که نمی‌نویسه؟

ــ اقلا روزی بیست تا نامه مینویسه،تازه حساب کردی که تعدادش در ماه چه‌قدرمیشه؟ ششصدتا نامه. می‌بینی؟

بچه‌ها در مورد این مسئله دست به‌تحقیق و پژوهش زدند واز من درموردتعدادنامه‌هائی که «گورکی» در روز می‌نویسد سئوال می کردند.

من به‌آن‌ها جواب دادم:

ــ من فکر می‌کنم یکی یا دوتا، اون هم نه هرروز.

ــ امکان نداره! بیش‌تره! چه‌طورممکنه!

ــ مطمئناً بیش‌تر ازاین نیست.اونویسنده است و نویسندگی فرصت می‌خواهد. تازه ملاقات‌ها هم هست که البته لازمه. لازمه‌یانه؟

ــ پس به‌عقیدهٔ شما اون فقط به‌آشنایان درجه اولش، یعنی به‌آدم‌هائی مثل ما، نامه مینویسه؟

من گفتم:

ــ ما آشنای او نیستیم بل‌که «شاگردان گورکی» هستیم. اومعلم ماست واگر بیش‌تر به‌او نامه بنویسیم ممکن است همدیگر را ملاقات کنیم وبا هم دوست بشویم.

سرانجام سیمای «گورکی» در نظر کانون به‌قوارهٔ طبیعی وعادی خود رسید.پس ازآن شاگردان گذشته از تعظیم وتکریم در برابر انسانی بزرگ وتجلیل واحترام ازیك نویسندهٔ نامی، عشق وسپاس‌گزاری واقعی‌نسبت به «گورکی» ابراز می‌نمودند، عشق نسبت‌به انسانی دور، خارق‌العاده، کمی نامفهوم ولی زنده و واقعی .

بچه‌ها برای ابراز عشق و علاقهٔ خود به دردسر می‌افتادند. نامه‌نگاری تنها آن‌ها را قانع نمی‌کرد. شاگردان عادت کرده بودندکه محبت خود را به‌شکل عینی‌تری بروز دهند. بالاخره هم «گود» وگروهانش راه حلی‌پیدا کردند. در نامه‌ای از «ماکسیم‌گورکی» خواستند که اندازهٔ پایش را بفرستد تابرایش یك چکمه بدوزند. گروهان یکم مطمئن بود که «گورکی» حتماً خواهش آنان را انجام خواهد داد. زیرا چکمه بدون شك چیزی گران‌بهاست. به ندرت مردم به‌کارگاه ماسفارش کفش و چکمه می‌دادند وکاری پر دردسر بود. می‌بایست مدت زیادی در بازار سیاه گشت تا لوازم و چرم خوب پیدا کرد، می‌بایست تخت چکمه و کف و آستر خرید و استاد کار ماهر لازم بود تا چکمه‌هائی بدوزد که پاها را فشار ندهد. مسلماً گورکی به چکمه احتیاج داشت وازاین‌گذشته برای او خوش‌آیند می‌بودکه‌چکمه هائی راکه شاگردان کانون دوخته‌اند بپوشد و نه چکمه های فلان کفاش ایتالیائی را.

یکی ازکفاشان شهر که از آشنایان مابود و درکارش تخصص زیادی داشت به‌کانون‌آمده بود تا یك کیسه غله‌آردکند، عقیدهٔ بچه‌ها را تائید کرد وگفت:

ــ ایتالیائی‌ها وفرانسوی‌ها از چکمه‌های ما نمی‌پوشند ونمی‌توانند چنین چکمه‌هائی بدوزند. اما چه مدل چکمه‌ای می‌خواهیدبرای گورکی بدوزید؟ لازمه بدونیدکه‌او چه مدلی دوست داره، نیم چکمه دوست داره، نیم‌چکمهٔ ساده یا نوك برگشته، با چه پاشنه وساقه‌ای... ممکنه ساقهٔ نرم دوست داشته باشه یا مثل‌بعضی ها از ساقهٔ سفت خوشش بیاد. تازه باید دید جنسشو چی میذارید؛ می‌خواهید پنجه‌اش‌شورو باشه، ساقه‌اش از چرم گاو ویا برعکس. بلندی پاشنش رو چه قدر باید بگیرید معلوم نیست.

«گود» از بغرنجی مسئله گیج و منگ شده بود وبرای مشورت نزد من آمد:

ــ اگه چکمه‌ها مزخرف از آب دربیاد چی ؟ خیلی بد میشه. تازه جنسشو چی بگیریم؟ شورو، یا شاید ورنی؟ ورنی ازکجا پیداکنیم؟ یعنی فکر می‌کنیدکه‌ممکنه«کالینا ایوانوویچ» بتونه تهیه کنه؟ اما او می‌گوید شما طفیلی‌ها را چه به‌این که برای«گورکی»چکمه‌بدوزید، او پیش کفاش سلطنتی در ایتالیا چکمه می دوزه.

«کالینا ایوانوویچ» همان‌جاتائید کرد:

ــ اشتباه که نگفته‌ام. کارخانهٔ معظم «گود» و «شرکا» که هنوز به‌وجود نیامده. معلومه که نمی‌تونید چکمهٔ حسابی بدوزید. چکمهٔ خوب اونه که از رو جوراب‌به‌راحتی بالا بره وپا میخچه نزنه. اما شما به‌خودتون نیگا می‌کنید... چکمه رو روی سه جفت جوراب پشمی روسی می‌پوشید و عین خیالتون نیست که پاروفشار میده. انگل‌ها. به نظرم

خیال دارید پای «گورکی» را پر از میخچه کنید!

«گود» میان عقاید و نظریات مختلف دست وپا می‌زد واز غصهٔ چکمه لاغر شده بود. جواب پس از یك ماه رسید. «گورکی» نوشته بود:

«به چکمه نیازی ندارم. در دهی که من زندگی می‌کنم بدون چکمه هم می‌توان راه رفت.»

«کالینا ایوانوویچ» پیپش را چاق‌کرد وبا مباهات سرش را بالا گرفت:

ــ او مرد با هوش و عاقلی است،ترجیح میده پا برهنه راه بره تا با چکمه‌های تو،برای این که حتی «سیلانتی» که به همه‌چیز عادت داره وقتی چکمه های تورو میپوشه، بدزندگی لعنت میفرسته.

«گود» پلك‌هایش را به هم زد و گفت:

ــ خوب، طبعیه! مگه میشه وقتی کفاش این جاست ومشتری در ایتالیا چکمه‌های‌قشنگ دوخت؟ عیبی نداره «کالینا ایوانوویچ»،برای این کارها همیشه وقت هست. وقتی اومد پیش ما اون وقت می‌بینی که چه چکمه‌ای براش می‌دوزیم...

پائیز با آرامش جریان داشت.

حادثهٔ مهم، ورود بازرس زن ادارهٔ تحصیلات عمومی «لیوبوف ساولیوونا جورــ ینسکائیا» بود. او مستقیماً از «خارکف»آمده بود که از کانون بازدید کند ومن از اوهمان طور استقبال کردم‌که معمولا ازبازرسان دیگر می‌کردم. گوش‌ها را مانند گرگی که در معرض شکار است تیز کرده بودم. اورا «ماریا کندراتیفنا»ی گل انداخته و شادمان‌به‌کانون نزد من آورد وبه‌او گفت:

ــ خوب بیائید با این وحشی آشنا شوید. من اول فکر می‌کردم که مردی جالب است، ولی بعد دیدم که یك مرتاض واقعی است.بودن با او مرا می‌ترساند ووجدانم را زجر می‌دهد.

«جورینسکائیا» شانه‌های «بوکووا» را گرفت وبه‌او گفت:

ــ گم‌شو، ما احتیاجی به‌سبکسری های تو نداریم.

چال‌های گونهٔ «ماریا کندراتیفنا» نوازشگرانه اعلام موافقت کردند.

ــ بفرمائید، این‌جا برای سبك سری‌های شده است.

من ارزیاب‌هائی هم پیدا می‌شوند. بچه‌ها کجا هستند؟ درررودخانه ؟

در همین موقع صدای ریز و زنگ‌دار «چلاپوتین» از رودخانه به‌گوش رسید:

ــ «ماریا کندراتیفنا»!«ماریاکندراتیفنا» بیائید این‌جا سرسره درست کرده‌ایم، بیائید ببینید چی شده!...

«ماریا کندراتیفنا» که به‌طرف رودخانه می‌رفت پرسید:

ــ میشه دونفری سوار شد؟

ــ آره. جا هست. «کولیا» هم باماست. فقط عیبش اینه که شما دامن تنتونه وزمین می‌خورید.

«ماریاکندراتیفنا» نگاهی چون‌تیر به‌سوی «جورنیسکائیا» انداخت:

ــ عیب نداره، من بلدم چه‌جوری زمین بخورم.

او به طرف سراشیبی «کولاماك» یخ بسته دوید و درحالی که «جورنیسکائیا»بانگاه مهرآمیز اورا بدرقه می‌کرد، گفت:

ــ موجود غریبی است. این‌جا درست مثل خانهٔ خودش رفتار می‌کند.

جواب دادم:

ــ حتی ازاین هم بیش‌تر. به‌زودی‌برای خواباندن شور و حرارت فراوانش به او بیگاری خواهم داد.

ــشما مرا به‌یاد وظایفم انداختید. من آمده‌ام که با شما در بارهٔ اسلوب انضباط مذاکره کنم. پس به‌این ترتیب انکار نمی‌کنید که تنبیهاتی مقرر کرده‌اید؟ این بیگاری‌ها... می‌گویند که حتی آن‌ها را با آب و نان‌خالی حبس می‌کنید؟

«جورنیسکائیا» زن بلند قامتی بود، با چهره‌ای پاك و چشمانی جوان و پرطراوت. دلم می‌خواست که با او رفتاری‌خالی از دیپلماسی داشته باشم:

ــ هیچ وقت کسی را با نان و آب‌خالی حبس نکرده‌ایم، ولی گاهی بدون ناهارشان می‌گذاریم وبیگاری هم هست. گاهی هم‌پیش میاد که بازداشت می‌کنیم ولی نه در سلول انفرادی، بل‌که در دفتر من. شما اطلاعات‌دست اولی دارید.

ــ اما دقت‌کنیدکه همهٔ این‌اعمال ممنوع

ــ این چیزها هنوز قانوناً منع نشده است ومن هم وقت ندارم که افاضات میرزا بنویس‌ها را بخوانم.

ــ پس شما مقاله‌های پداگوژی را نمی خوانید؟ واقعا می‌گوئید؟

ــ بله. از آخرین مقالهٔ پداگوژیکی که خوانده‌ام، سه‌سالی می‌گذره.

ــ چه‌طوری؟ خجالت آوره. پس چی می‌خونید، مجله؟

ــ معمولا بله. و درنظر داشته باشیدکه خجالت هم‌سرم نمیشه ودلم برای‌کسانی‌که‌کتاب های پداگوژیکی می‌خوانند عمیقاً میسوزه.

ــ به شرافت قسم که باید عقیدهٔ شمارا تغییر داد. شما موظفید پداگوژی شوروی را رواج دهید.

تصمیم گرفتم که به بحث پایان دهم وبه «لبوبوف ساولیوونا» گفتم:

ــ می‌دونید؟ من بحث نخواهم کرد.من اعتقاد دارم که این‌جا، در کانون، ما پداگوژی واقعی شوروی را داریم وحتی بیش‌تر: ما این جا به بچه‌هایمان تربیت کمونیستی می‌دهیم. فقط تجربهٔ عینی، یا پژوهش جدی و قاطع می‌تواند عقیدهٔ شما راتغییر دهد. ولی بابحث هائی از این‌گونه همراه با گوشه وکنایه چیزی حل نخواهد شد. شما مدت زیادی نزد ما خواهید ماند؟

ــ دو روز.

ــ بسیار خوشوقتم. طرق زیاد ومتنوعی در اختیار شماست. نگاه کنید، پاشاگردان صحبت کنید، می‌توانید با اون‌ها غذا بخورید، کار بکنید واستراحت نمائید. هر روشی را که می‌خواهید پیش بگیرید وحتی اگر می خواهید و لازم می‌دانید مرا عزل کنید. می توانید نظریات طویل خود را بنویسید وبرای من شیوه‌ای را که مورد پسندتان است تجویز کنید. این حق مسلم شماست. ولی من همان طور که خیال می‌کنم درست است عمل خواهم کرد. من قادر نیستم بدون مجازات وتنبیه تربیت کنم. دراین زمینه من هنوز ناشی هستم.

«لیوبوف ساولیوونا» نزد ما ماند، ولی نه دوروز، بل‌که چهار روز، من تقریباً او را نمی‌دیدم. بچه‌ها در بارهٔ او می‌گفتند:

ــ اوه، به‌این بگین زن حسابی، ازهمه چیز سر درمیاره.

در طول اقامت او در کانون، «فتکوفسکی» به دیدنم آمد:

ــ من از کانون میرم، «آنتون سمیونوویچ».

ــ کجا؟

ــ یه جائی پیدا خواهم کرد. این جا دیگه جای من نیست. من به‌دانشکدهٔ کارگری نخواهم رفت و دلم هم نمیخواد نجار بشم. میخوام بگردم ومردم را ببینم.

ــ بعدش چی؟

ــ بعد، ببینم چی پیش میاد. فقط مدارکم را بدهید.

ــ خوب، امشب شورای فرماندهان تشکیل میشه. با شورای فرماندهانه که اجازه بده توبری.

«فتکوفسکی» در شورای فرماندهان رفتاری خصمانه داشت وسعی می‌کرد به‌جواب های رسمی قناعت کند:

ــ من ازاین‌جا خوشم نمیاد، زوری که نیست. میرم هرجا که دلم بخواد. این دیگه به‌من مربوطه که چه خواهم کرد... شایدبخوام دزدی کنم...

«کودلاتی» خشمگین شد:

ــ چه‌طور به‌ما مربوط‌نیست؟تومی‌خواهی بری دزدی کنی وبه ما مربوط نیست؟ آن‌قدر به‌ما مربوطه که میتونیم همین الان به‌پاس این حرف‌ها تو را قشو بکشیم وپوزه‌ات را خرد کنیم.

رنگ از روی «لیوبوف ساولیوونا» پرید، خواست چیزی بگوید ولی فرصت‌نکرد. شاگردان خشمگین شده بودند و سر«فتکوفسکی» فریاد می‌کشیدند. «ولخووف» مقابل او ایستاده بود ونعره می‌زد.

ــ جات تو تیمارستانه. فقط همین. مدارکشو بهش بدیم، اینو باش!... یالا راستشو بگو، نقشه‌ات چیه؟

«گود» بیش از همه خشمگین بود.

ــ ما این جا حصار که نگذاشتیم،کاملا آزادی. حالا که تو این قدر پستی، هرجا می‌خواهی برو. شاید فکر کردی که «جسور» را زین می‌کنیم وبه‌دنبالت می‌آئیم؟ اما نه، به‌دنبالت نخواهیم آمد. هرجا دلت میخواد برو. اصلا ازاولش هم بی‌خودی اومدی‌این‌جا.

«لاپوت» مذاکرات را قطع کرد:

شماها به‌اندازهٔ کافی عقایدتونو گفتید. «کستیا» موضوع روشنه. مامدارکتونخواهیم داد.

«کستیا» سربه‌زیر انداخت‌وغرولندکرد:

ــ احتیاجی به‌مدرك ندارم، بدون‌مدرك هم میرم. ده روبل برای خرج راه بهم بدید.

«لاپوت» پرسید:

ــ بهش بدیم؟

همه ساکت شدند. «جورنیسکائیا» سراپا گوش شد، چشمانش را بست وسرش رابه پشتی صندلی تکیه داد. «کولیا» گفت:

ــ او دربارهٔ این موضوع به‌کمسومول ها هم مراجعه کرده بود. ما اورا از سازمان کمسومول اخراج کردیم ولی فکر می‌کنم‌که می‌تونیم ده روبل را بهش بدیم.

یکی گفت:

ــ درسته . ده روبل چیزی از ما کم نمی‌کنه.

من کیف پولم را درآوردم.

ــ به‌او بیست روبل خواهیم داد. یك رسید بنویس.

«کستیا» در میان سکوت جمع، رسیدرا نوشت، پول را در جیبش فرو کرد وکاسکتش را به‌سر گذاشت:

ــ خدا حافظ رفقا!

هیچ کس به‌او جوابی نداد. فقط «لاپوت» از روی صندلیش بلند شد وبه‌اوکه به در رسیده بود فریاد زد:

ــ آهای تو، بندهٔ خدا! وقتی بیست روبلت را خرج کردی بی‌خجالت بیا کانون در مقابلش کار خواهی کرد!

فرماندهان با ناراحتی متفرق شدند . «لیوبوف ساوولیونا» به خود آمد وگفت:

ــ عجب وحشتناك‌است! بایدبا این‌بچه‌ها صحبت می‌کردید...

سپس به فکر فرو رفت وگفت:

ــ اما این شورای فرماندهان‌عجب‌نیروی مخوفی است! چه پسرهائی!

فردای آن روز او رفت. «آنتون براتچنکو» سورتمه را آورد. داخل سورتمه پر از کاه کثیف و کاغذ پاره بود وقتی «لیوبوف ساولیوونا» سوار سورتمه شد به «آنتون» گفتم:

ــ چرا سورتمه این قدر کثیفه؟

«آنتون» سرخ شد و غرغر کرد:

ــ وقت نکردم تمیزش کنم.

ــ تا بازگشت من از شهر بازداشت‌هستی.

«آنتون» در حالی که از سورتمه دور می‌شد گفت:

ــ چشم. در دفتر شما؟

ــ بله.

«آنتون» با قدم های آهسته به طرف دفترم به‌راه افتاد. از سخت‌گیری من رنجیده بود وما در سکوت ازکانون خارج شدیم. فقط وقتی به‌ایستگاه راه‌آهن رسیدیم «لیوبوف ساوولیونا» بازوی مرا گرفت وگفت:

ــ اخم وتخم کردن بسه دیگه. شما کلکتیف بسیار خوبی دارید. این‌یك معجزه است. من واقعاً گیج شده‌ام... اما بگوئید ببینم، شما اطمینان دارید که... «آنتون»الان دربازداشت به‌سر می‌برد؟

نگاهی حاکی از تعجب به او انداختم:

ــ «آنتون» انسان بسیار با وجدان وبا وقاریست. البته که در بازداشت است. اما، در واقع... یك باغ وحش کامل است.

ــ نه‌نباید این حرف را زد. تمام این‌ها به‌خاطر «کستیا»ست؟ من مطمئنم که او باز خواهد گشت ولی بسیار عالیست! روابطانسانی بین شماها عالیست، واین «کستیا» از همه بهتر است...

من آه کشیدم وجوابی ندادم.

۱۳. ادا و اصول‌های عاشقانه‌وشاعرانه

سال ۱۹۲۵ آغاز چندان خوش‌آیندی نداشت.

«اپریشکو» در شورای فرماندهان اعلام کرد که می‌خواهد ازدواج کند، و اگرکانون همان‌طور که به «اولیا ورنووا» کمك کرد به‌او نیز کمك کند «لوکا چنکو»اورا به خانهٔ خود راه خواهد داد و هردو به‌اتفاق زراعت خواهند کرد وگرنه لوکا چینکوی پیر «ماروسیا» را به‌او نخواهد داد.

«اپریشکو» در مقابل شورای فرماندهان رل ناخوش‌آیند وارث «لوکاچنکو» یعنی مردی با آیندهٔ درخشان را بازی می‌کرد.

فرماندهان ساکت شده بودند و نمی دانستند دراین مورد چه عکس‌العملی از خود نشان دهند. بالاخره «لاپوت» مدادی که زیر دستش بود برداشت وبا آن به «اپریشکو» اشاره کرد وبه ملایمت گفت:

ــ خوب «دیمیتری» ظاهراً تصمیم گرفته‌ای بری وروستائی بشی، نظرت همینه، نیست؟

«ابریشکو» پشت چشمی به «لاپوت» نازك کرد ولبخندی کنایه آمیز زد:

ــ آره، روستائی، هرطور دلت می‌خواد بگو.

ــ مگر غیر ازاینه؟

ــ بالاخره معلوم میشه.

«لاپوت» گفت:

ــ معلوم بشه. کسی حرف دیگه‌ای نداره؟

«ولخووف» فرماندهٔ گروهان ششم بسخن آمد:

ــ پسرها باید خودشون زندگی درست کنند، درسته. ما که تا دوران پیری درکانون نخواهیم ماند. خوب ما چه تخصصی داریم؟ بازکسانی که در گروهان ششم، چهارم ونهم کار می‌کنند وضعشون خوبه؛می‌تونند آهنگر، نجار یا آسیابان بشن. ولی گروهان‌کشاورزی، راحت وآسوده جز دهقان چیزی تحویل نمیده فقط وضع «اپریشکو» کمی ناجوره. تو کمسومول هستی، درسته؟

ــ آره، خوب کمسومول باشم، منظور؟

ــ «ولخووف» ادامه داد:

ــ فکر می‌کنم در این‌باره اول باسازمان کمسومول صحبت کنی. برای‌شورای‌فرماندهان لازمه که بدونه نظر سازمان کمسومول دراین باره چیه؟

«کووال» گفت:

ــ دفتر سازمان کمسومول جواب خود راب داده. کانون جای پرورش کولاك نیست. «لوکاچنکو» هم از نظر ماکولاکه.

«اپریشکو» اعتراض کرد:

ــ کولاك ؟ چون یه خونه داره کەسقفش شیرونیه؟ این حرف هیچ معنی نداره؟

ــ ولی دوتا اسب هم داره، مگه نه؟

ــ بله، دوتا.

ــ ویه مباشر؟

ــ نه نداره.

ــ پس «سریوژا» کیه؟

ــ «سریوژا» رومیگی؟ اونو ادارهٔ تحصیلات عمومی از یتیم خونه فرستاده.فرزند خوندشه.

«کووال» گفت:

ــ همه این‌ها حرف مفته، حالا چه از طرف ادارهٔ تحصیلات عمومی اومده باشه، چه نیومده باشه در هر حال مباشره.

ــ بله، اگر به‌شماهم می‌دادند...

ــ خیلی خوب، بهت بدن. ولی تواگر مرد واقعی هستی نباید قبول کنی.

«اپریشکو» به‌هیچ وجه انتظار چنین برخوردی را نداشت. او با صدائی لرزان‌گفت:

ــ چرا این حرفو می‌زنید؟ پس چه طور به «اولیا» دادید؟

«کووال» جواب داد:

ــ اولا وضع «اولیا» باتو فرق می‌کرد. «اولیا» با یکی ازاعضای خودمون ازدواج کرد، و درحال حاضر او و «پاول» وارد کمون شده‌اند؛ ما اندوخته‌مان را آن طورکه

لازمه خرج خواهیم کرد. دوماً، «اولیا»وقتی نزد ما شاگرد بود با تو فرق داشت. وسوماً ما که این جا کولاك تربیت نمی‌کنیم.

ــ پس حالا تکلیف من چی میشه؟

ــ خودت بهتر میدونی؟

«استوپیستین» گفت:

ــ نه این جوری هیچ خوب نیست.حالا که اون‌ها همدیگه رو دوست دارند، خوب بذارید با هم عروسی کنند. خلاصه باید یه‌چیزی هم به «دیمیتری»داد، فقط به‌شرط این که به جای رفتن به‌خونهٔ «لوکا چنکو» وارد کمون بشه. «اولیا» درآن‌جا از این به بعد سرعت عمل بیش‌تری خواهد داشت.

ــ پدر «ماروسیا» هرگز اجازه‌نمیده.

ــ خوب، بهش بگو که پدرشو ول‌کنه.

ــ نمیتونه.

ــ یعنی این که اون قدرها هم دوستت نداره... کولاك بهتر ازاین نمیشه.

ــ این که چه قدر منو دوست داره به‌تو مربوط نیست.

ــ اتفاقاً همینو می‌خواستم بگم. به من مربوطه. معنیش اینه که از روی حسابگری میخواد با تو عروسی کنه اگر تو رو دوست داشت...

ــ درسته که منو دوست داره، ولی‌باید مطیع پدرش باشه. بی‌اجازه پدرهم نمیتونه‌وارد کمون بشه.

«کودلاتی» به‌تندی گفت:

ــ اگر نمی‌تونه وارد کمون بشه پس لازم نبود که به‌شورای فرماندهان مراجعه کنی ومغز مارو بخوری! این که توبری تو خونهٔ یه‌کولاك زندگی کنی و «لوکاچنکو» هم تو خونه‌اش احتیاج به‌یه داماد پول‌دار داره به‌ما چه ربطی پیدا می‌کنه؟ جلسه را ختم کنیم...

«لاپوت»تبسمی از روی رضایت سرداد ونیشش تابنا گوش باز شد:

ــ جلسه را به‌این خاطر که «ماروسیا» به‌اندازهٔ کافی داماد را دوست نداره ختم می کنیم.

«اپریشکو» ازاین که کانون تکلیفی برایش معین نکرد از پا درآمده بود. رنگش مثل ابرهای باران زا سیاه شده بود. با پسربچه ها مرافعه راه می‌انداخت وروز بعد هم مست کرد وجنجالی واقعی‌درخوابگاه‌به‌راه انداخت.

شورای فرماندهان برای تصمیم‌گیری در بارهٔ مستی «اپریشکو» تشکیل شد.

رنگ وروی همه تیره و تار بود. «اپریشکو» ناراحت ولجوج‌خودرا کناردیوار راست نگاه داشته بود.

«لاپوت» گفت:

ــ عجب فرمانده‌ای! حالا که برای توضیح راجع به‌وضع خودت احضار شده‌ای. بهتره بیایی وسط اتاق.

رسم ما این بود که گناهکار می‌بایست وسط اتاق‌بایستد.

«اپریشکو» چشمان خمارش را به‌صورت رئیس دوخت وغرغر کرد:

ــ من چیزی ندزدیدم و وسط اتاق هم نمی‌ایستم.

«لاپوت» به‌آرامی گفت:

ــ خوب، پس خودمون میاریمت وسط اتاق.

«اپریشکو» اعضای شورا را براندازکرد ودریافت که شوخی نمی‌کنند. از دیوار جدا شد وبه وسط اتاق آمد.

ــ خوب، حالا درست شد.

«لاپوت» فرمان داد:

ــ خبردار بایست.

«اپریشکو» شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخند محوی‌زد.وبا بی میلی‌دست‌هایش راپائین انداخت ولباس‌هایش را تکان داد.

ــ تو، یه کمسومول، یه فرمانده و یه بازآموز، چه‌طور جرأت کردی مست کنی وتو خوابگاه آشوب راه‌بیاندازی؟ جواب بده.

«اپریشکو» صاحب دو چهره‌بود. به‌موقع اگر لازم بود جسارت و بی‌پروائی وبی‌اعتنائی خود به‌همه‌چیز را پنهان نمی‌کرد و در عین حال زیرك وبا سیاست هم بود. شاگردان ازاین موضوع به خوبی آگاه بودند و به‌همین جهت رفتار مطیعانهٔ «اپریشکو» درشورای‌فرماندهان تعجب‌آور نبود. «ژوراولکف»فرماندهٔ‌گروهان هفتم و جانشین «فتکوفسکی» با دست به اپریشکو اشاره کرد وگفت:

ــ حالا پاك قیافهٔ بی‌گناه‌ها رو به‌خودش گرفته. حالا ساکت وصامت وایستاده. ولی‌فردا دوباره قهرمان بازی درمیاره.

«آسادچی» غرولند کرد:

ــ ولش کن بگذار خودش توضیح‌بده.

ــ چیزی برای گفتن ندارم. من خطا کارم،همین.

ــ نه، بگو، چه‌طور چنین گستاخی ازتو سرزد.

«اپریشکو» با نگاهی موشکاف و حاکی از توجه، دست‌هایش را به‌طرف شورا دراز کرد:

ــ کدام گستاخی؟ من از روی غم و ناراحتی مشروب خوردم ووقتی کسی مشروب خورد دیگه اختیارش دست خودش نیست.

«آنتون» گفت:

ــ مزخرف میگه. توباید جواب بدی.اگه فکر کردی که میتونی‌ازجواب دادن‌طفره‌بری، اشتباه کرده‌ای. از کانون می‌اندازیمت‌بیرون، همین. وهرکسی هم که مشروب‌خوری کنه... گذشت نمی‌کنیم!

«گئورگیفسکی» با چشمان گرد شده گفت:

ــ که این‌طور، اون دیگه فناشده‌س و باید تو خیابون‌ها ویلون بشه؟

ــ خوب، ویلون بشه.

ــ اما او ناراحت‌بوده! برای‌چی این همه اذیتش می‌کنید؟ پسری است که غم و غصه‌داره وشما هم می‌خواهید براش‌توشورای فرماندهان دردسر تازه‌ای درست کنید!

«آسادچی» بدون تزویر وریا، باحالتی دوستانه به‌سیمای بی‌گناه «اپریشکو» چشم دوخته بود.

«تارانتس» گفت:

ــ و «لوکاچنکو» او را بدون اسباب و اثاثیه به‌خانه‌اش راه نخواهد داد.

«آنتون» فریاد زد:

ــ به‌ما چه مربوطه! اگه راهش نمیده، بهتره که «اپریشکو» کولاك دیگه‌ای پیدا کنه که بلند نظرتر باشه...

«گئورگیفسکی» خجولانه گفت:

ــ چرا بیرونش کنیم؟ اون یك شاگرد قدیمیه؛ درسته که خطاکاره، اما میتونه خودشو اصلاح کنه. این را هم در نظر بگیرین که او و «ماروسیا» همدیگه رو دوست دارن. باید هرطور که میتونیم بهشون کمك کنیم.

«لاپوت» با تعجب پرسید:

ــ اون که یه ولگرد بی‌سرپرست تازه وارد که نیست، یه شاگرد قدیمی کانونه.

«اشنایدر» فرمانده ورهبرجدیدگروهان فعال هشتم و جانشین «کارابانف» رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت. در گروهان هشتم افرادی قوی و جسور از قبیل «فدرنکو»و«کوریتو» وجود داشت. آن‌ها تحت فرمان «کارابانف» شخصیت ورفتار زبون خودراکنارمی‌گذاشتند. «کارابانف» خیلی خوب قادر بود مانندسنگی که به چاهی عمیق می‌اندازند، در آن‌ها نفوذ کرده، به کارهای مختلف وادارشان کند، شاگردان با جان و دل و وفاداری قزاقان «زاباروژ» تن به کار می‌دادند و سربلندی پرچم پر افتخار کانون را حفظ می‌کردند. حضور «اشنایدر» در گروهان هشتم اوایل به‌شوخی شبیه بود. او وقتی‌به‌کانون‌آمدکوچك اندام ، لاغر، سیه چرده وبا سرکم‌موی وزوزی بود. پس از آن ماجرای قدیمی «آسادچی» دیگر احساسات ضد یهود کاملا در کانون از بین رفت ولی رفتار بچه‌ها نسبت به‌اومدت‌هابا تمسخر همراه بود. درست است که «اشنایدر» در تلفظ و ترکیب کلمات روسی اشتباهاتی می‌کرد وکارهای کشاورزی را با ناشیگری انجام می‌داد، ولی زمان گذشت‌وروابط‌جدیدی در قلب گروهان هشتم به‌وجود آمد:

«اشنایدر» مورد علاقه وتوجه‌قرارگرفت و افراد «کارابانف» به‌او افتخار می‌کردند.او با هوش بود و قابلیت بدنی خوب وظرافت چشمگیری در کارهایش داشت. نوری که از چشمان سیاه درشتش ساطع بود می‌توانست‌تمام ناملایمات و حتی ناگوارترین سوء تفاهمات‌را بین افراد گروهان‌ازبین ببرد وخوب‌می‌دانست که چه طور کلمات مناسب وبه‌جا را به‌کاربرد. درست است که در طول اقامتش در کانون‌رشد چندانی نکرد، ولی سعی زیادی در پرورش اندام خود داشت. به‌طوری که در تابستان توانست بدون خجالت مایو بپوشد و نگران تمسخر دیگران نباشد. وبدین‌ترتیب بود که دستهٔ گاوآهن وهدایت آن رابه او سپردند. گروهان هشتم به‌اتفاق آرا او را به‌فرماندهی انتخاب کرد ومن و «کووال» موضوع رااین طور فهمیدیم:

ــ ما خودمان می‌توانیم رهبری‌گروهان هشتم را به‌دست بگیریم و «اشنایدر» تیتر فرمانده را خواهد داشت.

ولی، درست از فردای روز انتصاب او،

«اشنایدر» نشان داد که وقتش را بی‌هوده در کلاس «کارابانف» به‌هدرنداده است؛ اوآشکارا نشان داد که نه تنها ظاهراً فرمانده گروهان هشتم، بل‌که یك فرماندهٔ واقعی است و «فدرنکو» که به رعد وبرق «کارابانف»عادت کرده بود اغلب به‌آسانی به شست‌وشوی مغزی و دوستانه فرماندهٔ جدیدش تن می‌داد.

«اشنایدر » گفت :

ــ اگر «اپریشکو» یك تازه وارد بود می‌توانستیم از خطایش چشم پوشی کنیم. ولی حالا که این مورد در بارهٔ او صدق نمیکنه، بدین‌معنی است که «اپریشکو»کاملابه‌کلکتیف بی‌اعتناست. شما فکر می‌کنید که این دفعه آخرش خواهد بود؟ همهٔ ما میدونیم که این طور نیست. من مایل نیستم که «اپریشکو» دچار دردسر بشه؛ این کار برای ماواوفایده‌ای نداره. پس بهتره بره وتا مدتی دور از کلکتیف ما زندگی کنه، خودش خواهد فهمید. این‌امر به‌دیگران نیز خواهد فهماند که ما اجازهٔ‌رفتن نزد کولاك‌ها را به‌هیچ کس نخواهیم داد. گروهان‌هشتم رأی به‌اخراج او می‌دهد.

رأی گروهان هشتم اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت. در گروهان هشتم تقریباً افرادتازه‌وارد وجود نداشت فرماندهان به‌من نگاه می‌کردند و «لاپوت» روبه‌من گفت:

ــ موضوع روشنه «آنتون سمیونوویچ». نظر شما چیه؟

من کوتاه و مختصر گفتم:

ــ اخراج شود.

«اپریشکو» فهمید که هیچ راه نجاتی ندارد و ماسك حیله‌گرانهٔ خود را از چهره برداشت:

ــ اخراج یعنی چه ؟ کجا بایدبرم؟دزدی کنم؟ شماها فکر می‌کنید که از همه بالاترید؟ اگر لازم بشه به «خارکف» میرم...

در شورا همه به‌خنده افتادند:

ــ دیگه کامل شد! بروبه خارکف، اون جابهت یه‌کاغذ میدن وتو برمی‌گردی کانون وحق داری که با مازندگی کنی. این رفتن وبرگشتن به‌خوشگل شدن پاهات کمك‌می‌کنه، مسلماً.

«اپریشکو» فهمید که اشتباه احمقانه‌ای کرده است و خاموش شد.

«لاپوت» در حالی که فرماندهان را برانداز می‌کرد گفت:

ــ بدین‌ترتیب فقط «گئورگیفسکی » مخالفه. فرمانده نگهبان!...

«گئورگیفسکی» موقعیت خود را اصلاح کرد:

ــ بله قربان!

ــ «اپریشکو»را از کانون اخراج‌کنید.

«گئورگیفسکی» سلامی داد ودر حالی که با سر به «اپریشکو» اشاره می‌کرد که‌به طرف در برود گفت:

ــ اطاعت، اخراجش می‌کنم.

فردای آن روز اطلاع یافتیم که «اپریشکو» نزد «لوکاچنکو» زندگی می‌کند. ما نمی‌دانیم آن‌ها تحت چه شرایطی باهم‌توافق کرده بودند، ولی بچه‌ها عقیده داشتند که «ماروسیا» ترتیب کارها را داده است.

زمستان سپری می‌شد. ماه مارس پسربچه ها با شادی تمام روی‌یخ‌های‌شکستهٔ«کولاماك» قایق سواری می‌کردند. بهار بچه‌ها زودتر از بهار طبیعت فرا رسید وآن‌ها به‌آبتنی کردن پرداختند. شاخه‌های درخت کنار رودخانه و تکه‌های یخ چسبیده به‌بلوز وشلوارهایشان‌گواه این موضوع بود. سرما خوردن‌ها زیاد می‌شد.

سرما خوردگی برطرف شد و جوش و خروش فصل تازه علنی گردید. به‌زودی «کودلاتی» شروع به‌پیدا کردن ژاکت‌هائی کرد که وسط حیاط افتاده بود ودر حالی که تهدید می‌کرد اگر باز هم این اتفاق تکرار شود، دو هفته قبل از شروع بهار به‌آن‌هامایو وشلوار کوتاه خواهد داد، مجبور به‌پخش لباس‌های فصل جدید گردید.

۱۴. جیغ‌وداد نکنید!

اوایل آوریل نخستین دانش‌جویان دانشکدهٔ کارگری برای گذراندن تعطیلات بهاری به کانون آمدند.

آن‌ها لاغر و سیه چرده شده بودند؛ «لاپوت» توصیه کرد که آن‌ها را به‌گروهان دهم بفرستیم که پروار شوند. این موضوع که آن‌ها در برابر شاگردان کانون به‌دانش‌جو بودن خود فخر ومباهات نمی‌کردند ؛ بسیار خوش آیند بود. «کارابانف» بدون این که فرصت سلام وعلیك باهمه را پیدا کند به کارگاه‌ها ومزارع دوید. «بلوخین» که پسر بچه‌ها او رااحاطه‌کرده‌بودندراجع‌به«خارکف» وزندگی دانش‌جوئی صحبت می‌کرد.

عصر، همهٔ ما زیر آسمان بهاری‌نشستیم و مثل گذشته به حل و فصل مسائل کانون پرداختیم. وقایع اخیر به‌هیچ وجه برای «کارابانف» خوش آیند نبود، می‌گفت:

ــ در این که عکس‌العمل درستی انجام داده‌اید حرفی نیست. وقتی «کستیا» گفته که ازاین جا خوشش نمیاد پس درست اقدام کرده‌اید. واین که «اپریشکو» خواسته‌کولاك باشه قابل درکه، وهمون بهتر که رفته پیش امثال خودش ولی در ضمن، اگر راجع‌به‌این مسائل کمی فکر کنیم می‌بینیم که یه‌جای کار می‌لنگه. باید دراین‌باره فکر کرد. ماها تو «خارکف» یه زندگی دیگه دیدیم. اون‌جا زندگی جور دیگریست‌ومردمش‌هم‌فرق‌می‌کنند.

ــ مگه مردم کانون ما بد هستند؟

ــ البته که خوب هستند، خیلی خوب، ولی به‌اطرافتون نگاه کنید: روزبه‌روز تعداد کولاك‌ها بیش‌تر میشه. مگه کانون‌میتونه در چنین محیطی زندگی کنه؟ باید به‌قلاب‌نوك زد ویازد به‌چاك.

«بورون» متفکرانه وبا صدائی کشدار گفت:

ــ موضوع سر این نیست. همه بایدبر ضد کولاك‌ها مبارزه کنند وبجنگند.این امری جداگانه‌است . ولی موضوع اصلی این‌نیست. موضوع اینه که در کانون کاری نیست که انجام بدهند. ما صدوبیست نفریم،نیروی‌بزرگی راتشکیل می‌دهیم، ولی برای چه کار:کاشتن، درو کردن ودوباره کاشتن ودوباره‌دروکردن. وعرق جبین زیاد ریخته میشه ولی نتیجه‌ای‌در برنداره. کافیه یك‌سال دیگه هم باهمین برنامه زندگی کنیم، خواهید دید که بچه‌ها دل‌زده میشن وچیزهای بهتری میخوان...

«بلوخین» آمد و پهلوی من‌نشست :

ــ درسته ، «گریشا» راست میگه. بچه هائی مثل‌ما، همون‌طور که مردم میگن: بچه های بی‌سرپرستی مثل‌ما، پرولتر[1]هستند وچیزی که براشون واجبه تحصیل ودرس خوندنه. مسلماً آن‌ها کشت وکار روی زمین را جالب وسرگرم کننده میدونند ، ولی چی‌عایدشون میشه، فوت وفن کشاورزی؟ اولا ساکن روستا شدن و مثل خرده بورژواها زندگی کردن، شرم‌آوره؛ وبعدش تازه باید بادست خالی‌شروع کرد. در حالی که برای‌این‌کار وسایل‌تولیدی ومواد اولیه لازمه: خونه لازمه، اسب لازمه، گاری وخلاصه همه چیز. مثل«اپریشکو»داماد سرخونه شدن هم درست نیست. پس آدم کجا بره؟ تنها کارخونه‌ای که در این اطراف‌است کارگاه‌های راه آهنه وخود کارگرها هم نمیدونن بچه‌هاشونو کجا بفرستند وعاقبتشون چی میشه.

دانش‌جوها با شادی به کارهای مزرعه روی آوردند وشورای فرماندهان با نزاکت شایسته‌ای آن‌ها را به فرماندهی گروهان هابر گماشت. «کارابانف» هیجان زده بازگشت:

ــ اوه که چه‌قدر من کشت وکارودوست دارم! اما حیف که این کار لامصب آدموبه‌هیچ جا نمیرسونه. چه‌قدر خوب بود اگه وقتی کارمون بازمین تموم می‌شد، زمین‌ها روتبدیل می‌کردیم به‌کار خونه‌های پارچه بافی، کفش سازی‌و مزارعی که با ماشین مکانیزه کشت‌و برداشت می‌شود، تراکتور، آکوردئون. کار-

۱: پرولتر، کسی که جز نیروی کارش چیز دیگری ندارد.

خونهٔ عینك سازی،ساعت‌سازی، سیگارسازی... وای خدای من! چرا وقتی می‌خواستند دنیارو بسازند نظر منو نپرسیدند، بی‌سروپاها.

دانش‌جویان دانشکدهٔ کارگری می‌بایست جشن اول ماه مه را باما برگزار کنند، واین موضوع جشن فرخندهٔ ما را زیباتر می‌نمود.

کانون مانند گذشته با صدای‌شیپوربیدار می‌شد و گروهان ها در صفوف منظم، بدون آن‌که به‌عقب نگاه کنند ونیرو وانرژی خود را صرف تجزیه وتحلیل زندگی کنند، روانه مزارع می‌شدند. حتی دنباله روهای قدیمی ما از قبیل «یفگنیف»، «نازارنکو»، «پریلیا ــ چنکو» از آزار واذیت مادست برداشتند.

کانون به‌شکلی یکپارچه به‌تابستان ۱۹۲۵ نزدیك می‌شد، مجموعه‌ای شاداب، ویا به‌ظاهر شاداب. فقط «چوبوت» بود که مانع سرراه محسوب می‌شد ومن از عهدهٔ او برنمی‌آمدم.

ماه مارس «چوبوت» از نزد برادرش بازگشت و تعریف کرد که برادرش زندگی عادی می‌کند، نوکر و مستخدم هم ندارد و رویهمرفته دهقان متوسطی است. «چوبوت»در کانون از کسی تقاضای کمك وهمفکری نکرد، ولی دربارهٔ «ناتاشا» با من صحبت کرد .به‌او گفتم:

ــ صحبت بامن در این باره هیچ‌فایده‌ای نداره، «ناتاشا» خودش باید تصمیم بگیره...

پس از یك هفته او با آشفتگی ونگرانی کامل نزد من آمد.

ــ من بدون «ناتاشا» نمیتونم زندگی کنم. باهاش صحبت کنید که همراه من‌بیاد.

ــ گوش کن «چوبوت» واقعاً که پسر مسخره‌ای هستی! تو باید با او حرف بزنی‌نه بامن.

ــ اگه شما بهش بگید گوش می‌کنه،اما وقتی من باهاش صحبت می‌کنم ازعهده‌اش‌بر نمیام.

ــ چی میگه؟

ــ چیزی نمیگه.

ــ چه‌طور «چیزی نمیگه»؟

ــ هیچی نمیگه، فقط گریه میکنه.

«چوبوت» پر حرارت و گوش به‌زنگ به‌من نگاه می‌کرد. برای او مهم بودکه بفهمد سخنانش چه تاثیری برمن گذاشته است. من‌از او پنهان نکردم که تاثیربسیارناگواری‌گذارده است.

ــ این خیلی بد است... من بااو صحبت خواهم کرد.

«چوبوت» با چشمان خون گرفته،نگاهی به‌من انداخت که تا اعماق وجودم رسوخ‌کرد، وبا صدائی گرفته گفت:

ــ با او حرف بزنید اگه «ناتاشا» با من نیاد خودمو می‌کشم.

به‌سر او فریاد کشیدم:

ــ این حرف‌های احمقانه چیه که‌می‌زنی! تو مردی یا یه آدم بی‌اراده ؟ خجالت نمی‌کشی؟

ولی «چوبوت» نگذاشت که حرفم را تمام کنم . خود را به‌روی نیمکت انداخت و با حالتی اندوهناك ،ناامیدانه وغیرقابل‌توصیف شروع به‌گریه وناله کرد . من‌خاموش‌به‌اونگاه می‌کردم ودستم را روی سر سوزان اوگذاشته بودم. ناگهان از جا جست وبازوان مراگرفت وهق‌هق کنان بارانی از کلماتی مقطع به‌رویم بارید:

ــ منو ببخشید... من خوب میدونم که شما را ناراحت می‌کنم... ولی کاردیگه‌ای از دستم برنمیاد ... من، می‌بینید که‌چه‌جورآدمی هستم، چون شما همه‌چی رومی‌بینید وهمه‌چیزو می‌فهمید... بدون «ناتاشا» نمیتونم زندگی کنم.

تمام شب را با او صحبت کردم‌ودرطول گفت‌وگو بر ضعف وناتوانی خود پی‌بردم. با او راجع به‌عظمت زندگی وراه‌های پرپیچ و خمش، تنوع خوش‌بختی انسان‌ها، احتیاط و برنامه‌ها صحبت کردم؛ و به‌او گفتم‌که«ناتاشا» باید به‌تحصیلاتش ادامه‌دهد،که قریحه‌واستعداد بسیار خوبی دارد که بعدها می‌تواند به‌اوکمك کند، که نباید او را مجبورکرد که‌به‌دهکده‌ای دور افتاده برود ودرآن‌جا از غصه و دلتنگی بمیرد، ولی هیچ یك ازاین حرف ها برای «چوبوت» معنی نداشت. او محزون ومغموم سخنان مرا می‌شنید وزمزمه می‌کرد:

ــ خودمو تکه‌تکه می‌کنم، هر کاری می‌کنم، ولی باید بامن بیاد...

من او را در همان حال‌نگرانی‌وآشفتگی مثل آدمی که قادر به‌کنترل خود نیست‌مرخص کردم. عصر روز بعد «ناتاشا» رابه‌دفترم‌احضار کردم. اوسئوال‌کوتاه مرا شنید، مژگان‌هایش لرزید وبا صدائی که‌ازپاکی‌و صفامی‌درخشید،

بدون خجالت گفت:
ــ «چوبوت» مرا نجات داد... ولی‌من حالا تصمیم دارم درس بخوانم.
ــ منظورت اینه که نمی‌خواهی با او عروسی کنی؟
ــ من می‌خواهم درس بخونم...ولی‌اگر شمابگید که با اوبرم، خواهم رفت.
یك‌بار دیگر در چشمان درشت وروشنش نگاه کردم و خواستم بپرسم که آیا ازوضع روحی «چوبوت» اطلاع‌دارد یانه،ولی‌نمی‌دانم چرا چیزی نپرسیدم، گفتم:
ــ خوبه. بروبا خیال راحت بخواب.
«ناتاشا» در حالی که سرش را باناباوری تکان می‌داد با صدائی گریه آلود گفت:
ــ پس مجبور نیستم که همراه اوبرم؟
با اخم وترشروئی جواب دادم:
ــ نه ، نخواهی رفت.
وبه‌فکر فرورفتم . حتی متوجه نشدم که «ناتاشا» چه وقت آهسته از اتاقم خارج شد.
صبح روز بعد «چوبوت» را دیدم. او جلوی درگاهی عمارت سفید ایستاده بود وبی تابانه منتظر من بود. باسر به او اشاره کردم که بدفترم بیاید. او ساکت وصامت مرا که با کلیدهای کشوی میزم ورمی‌رفتم دنبال‌می‌کرد، ناگهان گوئی به‌او الهام شده باشدگفت:
ــ پس ناتاشا نخواهد آمد؟
به‌او نگاه کردم ومتوجه سرگشتگی او شدم. «چوبوت» در حالی که به‌در تکیه داده بود زاویهٔ فوقانی پنجره را برانداز می‌کردو زیر لب ورد می‌خواند. فریاد کشیدم:
ــ «چوبوت»!
«چوبوت» مثل این که صدای مرا نمی‌شنید. ناگهان از در جدا شد وبدون آن‌که به‌من نگاه کند، بی‌سروصدا مانند یك شبح بیرون رفت.
من مراقب او بودم. بعد از ناهار، به گروهان خود رفت. عصر، «اشنایدر» فرماندهٔ او را احضار کردم:
ــ حالش چه‌طوره؟
ــ یك کلمه هم حرف نمیزنه.
ــ چه‌طور کار کرد؟
ــ فرماندهٔ گروهانش «نیچی تایلف» میگه خوب بود.
ــ چند روزی مواظبش باش. اگرمتوجه چیزی شدید فوراً منو خبر کنید.
«اشنایدر» گفت:
ــ البته، خودمون میدونیم.
«چوبوت» چند روزی ساکت بود،اماغذا می‌خورد وسرکارش هم می‌رفت. معلوم بود که مخصوصاً نمی‌خواهد با من رودرو شود. در آستانهٔ جشن عمداً شعارها را به‌او دادم‌که‌به‌تمام عمارات بکوبد. او باتوجه زیاد نردبانی آماده کرد وآمد که ازمن بخواهد:
ــ حواله بنویسید که میخ بدهند.
ــ چه‌قدر ؟
چشمانش را به‌سقف دوخت، زمزمه‌ای کرد و گفت:
ــ فکر می‌کنم یك کیلوکافی باشه.
من کارش را ارزیابی کردم: مرتب و منظم، اعلامیه‌ها را نصب می‌کرد وبه‌همکارش که روی نردبانی‌دیگربود بالحنی‌آرام‌می‌گفت:
ــ نه ، بالاتر... بازهم بالاتر... خوبه. بکوب.
شاگردان آمادگی برای جشن وبیش‌تراز همه‌آمادگی برای جشن اول ماه مه‌را دوست داشتند، چرا که این جشن مقارن بافصل بهار بود. ولی آن‌سال، اول ماه مه‌شروع ناخوش آیندی داشت. از سرشب مرتب باران می‌آمد. نیم ساعتی هوا آرام بود. ودوباره نم‌نم باران شروع می‌شد، مانند باران پائیزی ریزواحمقانه وسمج. طرف‌های عصر ستاره هادر آسمان درخشیدن گرفتند، فقط درسمت باختر خون مردگی کبود رنگ، چشم اندازی‌سردوغم‌انگیز به‌وجود آورده بود که سایه‌ای‌ناخوش‌وخصمانه برکانون می‌انداخت. بچه‌ها به‌این طرف وآن طرف می‌دویدند تا قبل از شروع جشن، کار های خرده ریز: رسیدگی به‌کار لباس،آرایش، حمام و... را تمام کنند. روی ایوان عمارت سفید بچه‌ها باگچ طبل‌های خود ر ا تمیز می‌کردند. آن‌ها قهرمانان جشن فردا بودند.
طبال‌های ما مثل‌دیگرهمکارانشان‌نبودند. آن‌ها خود آموخته‌های ناشی، که مشتی صدای بی‌بند وبار تولید کند، نبودند. شش ماه آموزش مارش طبل نظامی آن‌ها به‌خاطرهیچ وپوچ نبود وفقط «ایوان ایوانوویچ» بود که روش کارشان را نمی‌پسندید:
ــ متدشان وحشتناك است، وحشتناك .
«ایوان ایوانوویچ» با چشمانی وحشت

زده این متد را که عبارت بود ازهمنوازی زیبای طبل‌ها که با نوعی لودگی همراه بودو در سر هر ضرب با کلماتی نظیر توتون، پنیر، قطران، وکلمه‌ای دیگر که حتی گفتنش‌برای هر طبل‌زنی نیز خجالت‌آور است و من نمی‌توانم در این‌جا تکرار کنم به‌کار می‌بردند. این متد به‌اصطلاح وحشتناك کاملا نمایان‌گر هنر طبال‌های ما بود. همهٔ انرژی آن‌ها درزیبا وغراتر کردن مارش‌ها خلاصه می‌شد. مامارش های مختلفی داشتیم: پیش به‌سوی مزارع،بیدار باش، مارش پرچم، مارش سان، مارش عمومی، که درهر یك از آن‌ها نوای خاصی وجود داشت: یك «استاکاتو»۱ی خشك ومنظم، غریو نرم و کم‌صدا، تکه‌های‌عشوه‌گرانه ورقص‌آور.

طبال‌های ما به‌قدری کار خود را خوب انجام می‌دادند که چند تن از بازرسان ادارهٔ تحصیلات عمومی بعد از شنیدن آن اذعان می‌کردند که در امر تربیت هنری آن‌ها هیچ گونه سم پاشی غیر میهنی دیده نمی‌شود.

عصر، در جلسهٔ شاگردان، آمادگی خود را برای شرکت در جشن بررسی کردیم، فقط یك نکته را سرانجام هم نتوانستیم روشن‌کنیم وآن این‌که آیا فردا باران خواهد بارید یانه. به‌شوخی پیشنهاد می‌کردند که درحکم‌قیدشود: به‌نگهبان روز دستور داده‌می‌شودکه فرداهوای خوبی تأمین نماید. من ادعا می‌کردم که فردا حتماً باران خواهد بارید؛ «کالینا ایوانوویچ»، «سیلانتی» و سایر رفقا نیز که از کار باران سردر می‌آوردند، همین عقیده را داشتند.ولی شاگردان به‌نگرانی ما اعتراض می‌کردند و فریاد می‌کشیدند:

ــ خوب بارون بیاد، مگه چی میشه؟

ــ همه‌تون وامیرید.

ــ مگه ما قندیم؟

موضوع بالاجبار به‌رأی گیری گذارده شد: اگر فردا باران بارید آیا باید به‌شهررفت؟

سه نفر از جمله من، علیه‌این پیشنهاددست بلند کردیم. جلسه پیروزمندانه وبه تمسخر خندید ویك نفر نعره کشید :

ــ ازشون بردیم!

من گفتم:

ــ خوب ، تصمیم خودتون بوده‌ها.باران که هیچی اگه سنگ هم بباره، خواهیم رفت.

«لاپوت» فریاد زد:

ــ خوب بیاد، مگه چی میشه؟

ــ هیچی ، منظورم اینه که جیغ وداد نکنید! حالا البته همهٔ شما شجاعید، اما فردا دمتونو لای پاتون می‌گذارید و دادو قال می‌کنید که: آه، خیس شدم، اوه، سردمه...

ــ کی شده که ما داد وقال کنیم؟

ــ منظورم اینه که گفته باشم. جیغ و داد نمی‌کنید!

ــ چشم ، جیغ‌وداد نمی‌کنیم.

صبح، آسمانی یکپارچه خاکستری با بارانی ملایم از ما استقبال کرد. باران، گاه چنان‌که گوئی زمین را آب پاشی‌می‌کنندشدت می‌گرفت و سپس زمزمهٔ نم‌نم آن‌دوباره مترنم می‌شد. امیدی به‌آفتابی شدن هوا نبود.

در عمارت سفید، شاگردان که آمادهٔ عزیمت بودند از من استبقال کردند وبا دقت به‌تغییر حالت صورت من نگاه می‌کردند، ولی من تعمداً نقابی سنگی به‌صورت زدم وخیلی زود از گوشه وکنار یادآوری‌های تمسخرآمیز به‌گوش رسید:

ــ جیغ وداد نکنید !

به‌ظاهر پرچم دار را برای اکتشاف نزد من فرستادند. پرسید:

ــ باید پرچم را همراه برد؟

ــ مگه بدون پرچم هم میشه؟

ــ اما ... بارون...

ــ به‌این‌هم میگن بارون؟ تا شهر روکش پرچم را برندارید.

پرچم دار مختصر گفت:

ــ چشم . روکش را می‌گذاریم.

ساعت هفت شیپور جمع زدیم. شاگردان سرسخت به‌طرف شهر به‌راه افتادند. تاشهر ده کیلومتر راه بود وباران در هر کیلو متر شدیدتر می‌شد. در میدان شهر کسی دیده نمی‌شد؛ واضح بود که تظاهرات برپا نخواهد شد. زیر رگبار راه بازگشت را پیش‌گرفتیم. دیگر همه‌چیز علی‌السویه بود. حتی یك نخ خشك هم‌در لباس کسی نبود. چکمهٔ من مثل سطل لبالب شده بود. ستون را متوقف کردم وبه‌بچه‌ها گفتم:

ــ طبل ها نم کشیده‌اند ، بیائید آواز بخوانیم ودقت کنید، نظم بعضی ازصف‌ها به‌هم

۱: استاکاتو، نوعی طریقهٔ ساززدن.

خورده و اشتباه قدم برمی‌دارند، از این‌گذشته سر را باید بالاتر نگاه داشت!

بچه‌ها خندیدند. جوی‌های آب از سرو رویشان روان بود.

ــ قدم‌رو ، به‌پیش!

«کارابانف» آوازی سرداد:

های! سورچی‌ها، نکبت زده‌ها،
چه زندگی سگی دارید...

جملات این آواز به‌قدری مناسب‌اوضاع بود که صدای خندهٔ صف را بلند کرد. یکباره همه باآواز همصدا شدند وبرگردان آن رادر خیابان‌های خلوت پوشیده از باران سردادند.

«چوبوت» در صف اول کنار من راه می‌رفت. او آواز نمی‌خواند و توجهی به‌باران نداشت‌وبلااراده به‌نقطه‌ای آن‌سوتر از طبال‌ها خیره شده ، متوجه نگاه موشکاف من نبود.

بعداز ایستگاه راه‌آهن اجازهٔ قدم آزاد دادم. برای کسی نه‌سیگار ونه توتون‌خشك‌باقی مانده بود. همه مرا دوره کردند وبه‌جعبه سیگار چرمی من هجوم آوردند. آن‌ها ضمناً مغرورانه می‌گفتند:

ــ دیدید که کسی جیغ وداد نکرد!

ــ صبر کنید، سراون پیچ‌ازآسمان‌سنگ خواهد بارید اون وقت چی می‌گید؟

«لاپوت» گفت:

ــالبته سنگ بدتر است. ولی‌بدتر ازاون هم هست، مثلا رگبار مسلسل.

قبل از ورود به‌کانون دوباره صف‌بستیم، نظام گرفتیم وبه‌خواندن آواز پرداختیم، هر چند حالا آواز به‌زحمت می‌توانست‌بر غریو افزایش یابندهٔ رگبار و طنین نخستین رعد و برق امسال، که ناگهانی و مطبوع وبه‌منزلهٔ شلیك برای ورود ما بود، چیره شود .باسرهای از غرور بالا گرفته وباقدم روی سریع وارد کانون شدیم، مانند هرروز به‌پرچم ادای‌احترام کردیم وفقط بعد ازآن همه به‌سوی خوابگاه‌ها دویدند: من فریاد زدم:

ــ پاینده باد اول ماه مه! هورا!

بچه‌ها در حالی که فریاد می‌کشیدند کاسکت‌های خیس خود را به‌هوا پرتاب کردند ودیگر منتظر فرمان نشدند وبه طرفم‌دویدند. آن‌ها مرا به‌هوا پرتاب کردند وهمهٔ محتویات چکمه‌هایم به‌سروروییم سرازیر شد.

ساعتی بعد بردیوار باشگاه شعارتازه‌ای کوبیده شده بود. روی پارچهٔ سرخ وعریضی با خط درشت نوشته شده بود:

جیغ وداد نکنید!

۱۵. افراد مشکل پسند

«چوبوت» شب سوم ماه مه خود رابه‌دار آویخت . گروهان پاسدار مرا بیدار کرد. همین که صدای ضربات آهسته به‌پنجره را شنیدم حدس زدم که موضوع چیست. کنار اصطبل زیر نور چراغ‌ها«چوبوت» راکه‌تازه خود را به‌دار آویخته بود، پائین کشیدیم. با کوشش فراوان «یکاترینا گریگوریونا» و بچه‌ها، موفق شدیم تنفس او را برقرار سازیم ولی دیگر به‌هوش نیامد وهمان شب‌درگذشت. پزشکانی که‌ازشهر فراخوانده بودیم توضیح دادند که نجات او غیر ممکن بود. «چوبوت» در بالکن اصطبل خود را دار زده بود؛ ظاهراً روی بالکن ایستاده، حلقه را به‌گردن انداخته و سپس خود را پائین افکنده بود، مهره‌های گردنش‌سخت آسیب دیده بود.

بچه‌ها خودکشی «چوبوت» را با خودداری پذیرا شدند. هیچ کس غم واندوه‌خاصی ازخود نشان نمی‌داد. فقط «فدرنکو» گفت:

ــدلم برای این‌قزاق می‌سوزه؛می‌تونست سوار کار خوبی در لشکر «بودیونی» بشه.

ولی «لاپوت» جواب داد:

ــ خیلی مونده بودتا «چوبوت» به‌پای سوار کارهای «بودیونی» برسه. او مثل یه دهاتی با عشق زندگی کرد وبا عشق هم‌مرد.

«کووال» با تنفر خشم آلودی به‌باشگاه، جائی که تابوت «چوبوت» را گذاشته‌بودند نگاه می‌کرد؛ وازاین که به‌عنوان گارداحترام بالای سرتابوت بایستد امتناع می‌ورزید و در مراسم تدفین شرکت نکرد:

ــ من اشخاصی مث «چوبوت» را با دست‌های خودم‌دار می‌زنم.او با این‌تراژدی‌های احمقانه‌اش جلوی دست وپای دیگران را می‌گیرد!

فقط دخترها گریه می‌کردند، واز میان آن‌ها «ماروسیالفچنکو» گاه به‌گاه اشك از صورت پاك می‌کرد وباخشم می‌گفت:

ــ عجب احمقی ، عجب دیوانه‌ای،توچی میگی: «باید می‌رفت وبا او زندگی راه می‌انداخت»! به ، عجب سعادتی به «ناتاشا»رو آورده بود! خوب کاری کرد که باهاش‌نرفت! از قبیل «چوبوت» زیاد پیدا میشه، این‌یکی کافی نیست، باید از شر هرچه آدم این‌طوریه خلاص شد. دلم میخواد که هر چه بیش‌تر خودشونو دار بزنن.

«ناتاشا» گریه‌نمی‌کرد . وقتی‌به‌خوابگاه دخترها رفتم با تعجبی ترس آلود به‌من‌نگاه کرد وبا صدائی ضعیف پرسید:

ــ حالا تکلیف من چی میشه؟

«ماروسیا» به جای من جواب داد:

ــ شاید توهم دلت میخواد خودتودار بزنی؟ خدا را شکرکن که این احمق فهمید و چمدونشو بست ورفت؛ وگرنه تا آخر عمر عذابت می‌داد. اینونگاه کن، می‌پرسه «تکلیف من» چی میشه! اول برو دانشکدهٔ کارگری، بعداً فرصت فکر کردن پیدا می‌کنی...

«ناتاشا» نگاهش را به «ماروسیا»ی خشمگین دوخت وخود را به او چسباند:

ــ بسیار خوب، باشه.

«ماروسیا» نگاهی ستیزه جویانه به‌من انداخت وگفت:

ــ من سرپرستی از ناتاشا را به‌عهده می گیرم.

من از روی شوخی تعظیمی کردم:

ــ خواهش می‌کنم، بفرمائید رفیق «لفچنکو». اما اگر می‌توانید مرا به‌عنوان «ناظر» قبول کنید!

ــ فقط به‌این شرط که خودتونو دار نزنید! وگرنه، می‌بینید، این‌طور سرپرست‌هارا بهتره جلوی سگ‌انداخت. چنین سرپرست‌هائی فقط ناملایمات می‌آفرینند.

ــ چشم خودمو دار نمی‌زنم!

«ناتاشا» از دوستش جدا شد وبا لبخند به سرپرست‌های جدیدش نگاه کرد، صورتش کمی گل انداخته بود.

«ماروسیا» شادمانه گفت:

ــ بریم صبحانه بخوریم ، دخترك کوچولوی بی‌چاره‌ام.

چیزی بر قلب من سنگینی می‌کرد... چندان دردآور نبود. شب هنگام بازپرسان ادارهٔ تحصیلات عمومی و «ماریا کندراتیفنا» آمدند. از بازپرس خواهش کردم که از «ناتاشا» بازجوئی نکند. به‌نظر می‌رسید که‌او انسان فهمیده‌ای است: صورت مجلس کوتاهی تهیه‌کرد. ناهارخورد ورفت.«ماریاکندراتیفنا» با غم وغصه ماند. اواخر شب، وقتی دیگرهمه خوابیده بودند، او با «کالینا ایوانوویچ» به دفترم آمد و خسته و نزار خود را روی نیمکت انداخت:

ــ واقعاً که شاگردان شما بی‌حیا هستند! یکی از رفقاشان مرده واون‌ها می‌خندند، واین «لاپوت» مثل همیشه مسخره بازی در میاره.

روز بعد دانش‌جویان دانشکدهٔ‌کارگری را بدرقه کردم. در راه ایستگاه «ورشنف» گفت:

ــ بچه‌ها نه ــ نمی‌فهمند موضوع چیست. شخصی تصمیم گرفت بمیرد، یعنی زندگی‌بدی داشت. اون‌ها فکر می‌کنند به‌ــبه خاطر «ناتاشا» ست، ولی در واقع به‌خاطر «ناتاشا» نبوده، زندگی همینه دیگه.

«بلوخین» سرش را چرخاند:

ــ به‌هیچ وجه این طور نیست. در هر حال این زندگی نبود که «چوبوت» داشت، او آرام نبود بل‌که بردهٔ بی‌ارادهٔ بی‌تکیه‌گاهی بود که گمان می‌کرد «ناتاشا»ی کوچولو می تواند زندگی او را نجات دهد.

«سمیون کارابانف» گفت:

ــ بی‌خودی شلوغش نکنید بچه‌ها، من خوشم نمیاد. کسی خودشو به دار آویخته، خوب، ازش مراقبت های لازم راهم کردند وهمین، تمام شد. باید به‌فکر آینده باشیم. این به‌ما می‌آموزد که هرچه زودتر از کانون بیرون برویم وگرنه همه مجبور خواهیم شد که‌خود مونو حلق‌آویز کنیم.

هنگام بازگشت، به آیندهٔ کانون فکر می کردم. بحرانی مهیب با شدت تمام در برابر دیدگانم قد کشیده بود، مسلماً همهٔ آن‌چه برایم گران بها بود، یعنی ثروت‌های زندهٔ کانون، کلکتیفی که طی پنج‌سال تکامل و توسعه‌یافته بود وحتی با تواضع وفروتنی هم نمی‌توانم قیمتی روی آن بگذارم، به‌سقوط در پرتگاه تهدید می‌شد.

در چنین کلکتیفی نظریه‌پردازی‌های بی آیندهٔ مشخص نمی‌تواند راه حلی برای بحران به‌حساب آید چنین نظریاتی پیوسته با ابهام همراهند وتازه، نظریات کم‌تر مبهم و غیرمبهم نیز چه عاقبتی دارد؟ به‌من تکلیف می‌کنند که دست از کلکتیف بردارید. آیا ما می‌توانیم برنامه کارمان را برای اقناع روحیهٔ خرده بورژوایی افراد ، بر به دست آوردن تکه‌ای نان از راه داشتن تخصصی پرافتخار تنظیم کنیم. آن هم چه تخصص‌هایی! نجاری، کفاشی، آسیابانی. نه، جداً لازم است که برای این جوانان پانزده، شانزده ساله، برای زندگی در شوروی، به‌گران‌بهاترین تخصص، یعنی تخصص در انسانیت ومبارزه اهمیت بدهیم.

من، نمایندهٔ کلکتیف ونمایندهٔ قدرت شاگردان، ناگهان به‌نقص کار پی‌بردم. چه‌طور این همه وقت، دراین باره فکر نکرده بودم؟ همهٔ این اشکالات به‌خاطر این بود که مامتوقف مانده بودیم. درست همین است. نمی‌توان در زندگی جمعی توقف ایجاد کرد.

ناگهان چون کودکان احساس شادمانی کردم؛ چه‌قدر زیباست! چه دیالکتیك جذاب و شگفت انگیزی! کلکتیف کارگری آزاد نمی تواند در یك‌جا بایستد. قانون جهانی تکامل عمومی از حالا به‌بعد نیروی واقعی خود را نشان خواهد داد. حرکت، شکل‌حیاتی کلکتیف آزاد انسانیت وتوقف، مرگ آن.

بله، نزدیك دو سال است که ما دریك جا ایستاده‌ایم: همان مزارع، همان‌گل‌کاری‌ها، همان کارگاه‌های نجاری و همان چرخش‌سالانهٔ کارها.

با عجله به‌سوی کانون شتافتم که در چشمان شاگردانم نگاه کنم و صحت اکتشافات خود را بیابم. جلوی ایوان سفید دو درشکه ایستاده بودند و «لاپوت» با این خبر به‌استقبالم آمد:

ــ هیئتی از «خارکف» آمده.

با خود فکر کردم: «چه خوب شد،حالا این موضوع‌راحل‌و فصل می‌کنیم.»

در دفترم «لیوبوف ساولیونا جورنیسکا ئیا» و زنی فربه ومیان‌سال ، ملبس به‌پیراهنی نه چندان تمیز به‌رنگ تمشکی سیر، با چشمانی زنده ودقیق، ومردی زشت، نیمه حنائی‌ــ نیمه طلائی، با چیزی که معلوم نبود ریش است یا

نه، منتظرم بودند؛ عینك مرد کج شده بود و او با دست آزادش مرتب عینکش را صاف‌می کرد.

«لیوبوف ساولیونا» لبخندی زورکی بر لب آورد ومرا به‌دیگران معرفی کرد:

ــ آه، بفرمائید رفیق «ماکارنکو»،آشنا شوید: «واروارا ویکتوروونا برگل»،«سرگئی واسیلوویچ چایکین».

هیچ بهانه‌ای نداشتیم که «واروارا ویکتوروونابرگل» را که مافوق من بود در کانون نپذیریم، ولی چرا «چایکین» را با خود آورده است؟ شنیده بودم که او پرفسور پداگوژیست. مگر او رئیس یتیم‌خانه‌ها نبود؟

ــ ما نزد شما آمده‌ایم که به‌خصوص اسلوب شما را بررسی کنیم.

گفتم:

ــ شدیداً اعتراض می‌کنم. من هیچ‌گونه اسلوب وشیوهٔ به‌خصوصی ندارم.

ــ پس شیوهٔ کارتان چیست ؟

ــ شیوهٔ معمولی شوروی.

«برگل» لبخندی موذیانه زد:

ــ شاید شیوه وروش شوروی باشد ولی به‌هیچ وجه معمولی نیست. در هر حال باید بررسی کرد.

یکی از نامطبوع‌ترین گفت وگوهاشروع شد، وقتی که مردم با کلمات بازی می‌کنند، اطمینان دارند که دارند حقیقتی را بیان می‌کنند. به‌این جهت گفتم:

ــ من به‌این شکل هرگز تن به‌گفت‌وگو نخواهم داد. چنان‌چه مایل باشید برایتان‌ترتیب کنفرانس را بدهم، ولی تذکر می‌دهم که حداقل سه ساعت وقت خواهد برد.

«برگل» موافقت کرد. فوراً به‌دفترکار من رفتیم و در را قفل کردیم ومن به‌کاری آزار دهنده مشغول شدم: خاطرات، افکار، تردیدها وبررسی‌هائی که در ظرف پنج سال در مغزم تلنبار شده بود را به‌کلمات ترجمه می‌کردم. به‌نظرم می‌آمد که خوش‌زبانی‌می‌کنم ومفاهیم درستی برای تصورات ذهنی دقیق می یابم وبا کارد جراحی، با شهامت و شجاعت نکاتی را که تاکنون مرموز بودند می‌شکافم و مناظر آینده ودشواری‌های فردا را ترسیم می‌کنم. در هرصورت من تا آخر صادق‌بودم، هیچ ترحمی به‌خیالات واوهام نمی‌کردم و نمی‌ترسیدم که نشان بدهم چه‌گونه اغلب «تئوری» به‌نظرم عاجز و بیگانه می‌آمده است.

«جورنیسکائیا» با سیمای شاد و محبت آمیز به سخنانم گوش می‌داد، «برگل» گوئی نقاب به‌چهره داشت ومن نگران «چایکین» نبودم.

وقتی صحبت‌هایم تمام شد، «برگل» با انگشت به‌روی میز کوبید وبالحنی که معلوم نبود صادقانه است یا تمسخرآمیز، گفت:

ــ که این‌طور... رو راست دارم میگم خیلی خیلی جالبه، این‌طور نیست «سرگئی واسیلوویچ»؟

«چایکین» عینکش را صاف کرد، تمام حواسش متوجهٔ دفتر یادداشتش شد، سپس‌خیلی مودبانه، همان طوری که شایستهٔ یك دانشمند است، با چند تغییر صورت و شکلك برای‌نشان دادن تواضع وفروتنی، چنین آغاز کرد:

ــ طبیعتاً، همهٔ این چیزها خوب است؛ مطمئناً باید همه‌چیز روشن شود... ولی من‌حتی الان نیز دربارهٔ بعضی از ... نکاتی که‌یادآور شدید شك دارم. این شیوهٔ بیان کردن خوب است وشما هم با شدت‌وحرارت‌برایمان‌سخنرانی کردید، این نیز به‌جای خود نیکوست، وگواه ایمان شما به‌کارتان است. خوب. ولی چیزی هم هست که ما می‌دانیم شما دربارهٔ آن‌سکوت اختیار کرده‌اید. به‌عنوان مثل، این‌جا، بین شما نوعی مسابقه رایج است، یعنی مسابقه‌ای که‌شما ترتیب می‌دهید براین مناسبت که‌کسی را که بیش‌تر از سایرین کار کند تشویق می‌کنید وآن که کم‌تر کار کرده است، توبیخ وسر زنش. شما برای شخم زدن یك مزرعه چنین مسابقه‌ای ترتیب می‌دهید، درست است؟ مسلماً شما سهواً دراین باره صحبت نکردید واین چیزی است که می‌خواهیم از شما یادبگیرم: آیا قبول دارید که این قبیل مسابقه‌ها یك نوع اسلوب کاملا بورژوائی است؟ زیرا رابطهٔ مستقیم با هدف ومنظور را در یك رابطهٔ غیر مستقیم قرار می‌دهد. این نکتهٔ اول. وامانکتهٔ دوم: شما در روزهای جشن وعید به‌بچه‌هاپول توجیبی می‌دهید، این طور نیست؟ وانگهی به‌همه یکسان نمی‌دهید، به‌هرکس فراخور لیاقتش می‌دهید. آیا به‌نظر شما یك‌انگیزهٔ خارجی را جانشین یك انگیزهٔ شخصی وداخلی

نمی‌کنید که کاملا جنبه مادی دارد ؟ بعد: مجازات‌ها،شماهمین اسم را به‌کار می‌برید.باید آگاه باشید که مجازات وتنبیه در مورد برده‌ها به‌کار می‌رود ، حال آن که ما احتیاج به شخصیتی آزاد و تکامل یافته، نه‌بخاطر ترس از چوب ویا سایر وسایل، بل‌که‌به‌وسیله‌انگیزه های شخصی وارادهٔ سیاسی داریم...

«چایکین» دراین‌باره داد سخن می‌دادو من به‌یاد حکایتی از «چخوف» افتادم که درآن صحنهٔ قتلی را به‌وسیلهٔ جوهر خشك‌کن ترسیم می‌کرد: بعد به‌نظرم رسید که لازم نیست «چایکین» را کشت، بل‌که سزاوار بود اورا تازیانه زد، نه با ترکه و نه با سایروسایل رژیم قدیم مانند «ناکائیکا»۱ بل‌که با کمربند کارگری معمولی، که با آن‌شلوار خود را می بندند .این یك تمثیل ایدئولوژیکی است.

«برگل» سخنان «چایکین» را قطع‌کرد واز من پرسید:

ــ برای چه می‌خندید؟ مگر چیزهائی‌که رفیق «چایکین» می‌گوید خنده‌دار است؟

گفتم:

ــ اوه، نه، خنده‌دار نیست.

بالاخره اوهم لبخند زد و گفت:

ــ اما تأثرآور است، این طور نیست؟

ــ نه. برای چی؟ تأثرآور هم نیست، مثل همیشه عادیست.

«برگل» به‌دقت مرا نگاه کرد، سپس‌نفس عمیقی کشید وبه‌شوخی گفت:

ــ لحظات دشواری را با ما می‌گذرانید، درسته؟

ــ مهم نیست، من به‌اشخاص مشکل‌پسند عادت کرده‌ام، من بچه‌هائی دارم‌که حتی‌ازاین هم سخت‌گیرترند.

«برگل» ناگهان شلیك خنده را سرداد وبعد ازاین که آرام شد، گفت:

ــ رفیق «ماکارنکو» شما همیشه شوخی می‌کنید، با این‌حال آیا جوابی دارید که به «سرگئی واسیلوویچ» بدهید؟

نگاهی پرسشگر به «برگل» انداختم:

ــ فکر می‌کنم که بهتره کمیتهٔ علوم پداگوژیکی به‌فکر مسائل خودش باشه. مگر همان‌طور که لازم است کارهای آن جا را روبه راه نمی‌کنند؟ به‌جای این حرف‌ها بهتره بریم غذا بخوریم.

«برگل» با ترش‌روئی گفت:

ــ خیلی خوب، باشه. ولی بگوئید ببینم داستان این‌ماجراچه‌بوده؟ شما یکی‌ازبچه‌هایتان به نام «اپریشکو» را اخراج کرده‌اید؟

ــ به‌خاطر مستی ومشروب خوری.

ــ حالا کجاست؟ حتماً تو کوچه و خیابان سرگردانه؟

ــ نه در نزدیکی ما در خانهٔ یك‌کولاك زندگی میکنه.

ــ یعنی این که شما او را تحت‌سرپرستی شخص دیگری قرار داده‌اید؟

با لبخند گفتم:

ــ چیزی شبیه به‌این.

ــ اطمینان دارید که «زندگی»می‌کند؟

ــ بله، کاملا مطمئنیم. او در خانهٔ یکی از کولاك‌های این اطراف به اسم «لوکاچنکو» زندگی می‌کنه. این مرد با شهامت حالا از دو بچهٔ بی‌سرپرست «حمایت» میکنه.

ــ خیلی خوب، ما تحقیق خواهیم‌کرد.

ــ خواهش می‌کنم.

ما ناهار خوردیم. سپس «برگل» و چایکین خواستند که همه چیز را با چشمان خود ببینند و یقین حاصل کنند. من در برابر «لیوبوف ساولیوونا» کلاه از سر برداشتم:

ــ باز پرس عزیز و مهربان ادارهٔ تحصیلات عمومی! این‌جا برایمان تنگ است و تمام کارها انجام شد. است. اگر شش ماه دیگر هم به‌همین وضع بمانیم دیوانه خواهیم شد. به‌ما چیز بزرگی بدهید که از زیادی کار سرگیجه بگیریم. شما که از همه چیززیادی دارید! به‌جز اصول وپرنسیب

«لیوبوف ساولیوونا» خندید و گفت:

ــ منظورتان را خوب درك می‌کنم.این کار شدنی است. بیائید تا دربارهٔ جزئیات این مسئله صحبت کنیم... اما، صبر کنید، شما فقط به‌فکر آینده هستید.این‌بازپرسی خیلی باعث رنجشتان شد؟

ــ اوه، نه، خواهش می‌کنم! مگر این مسائل ازراه دیگری نیز حل می‌شوند؟

ــ پس نتیجه چه می‌شود، سئوالات «چایکین» شما را نگران نمی‌سازد؟

ــ چرا نگران کند؟ اگر قراره که‌کمیتهٔ

۱: ناگانیکا، شلاق چرمی سواران قزاق. ۳۵۳

علوم پداگوژیك به‌این مسائل رسیدگی کند، خودش به‌دردسر می‌افتد، در حالی که من، هیچ ناراحت نیستم...

شب،قبل ازخواب، «برگل» بررسی‌هایش را با من در میان گذاشت:

ــ شما کلکتیف فوق‌العاده‌ای دارید. ولی باید گفت که اسلوب شما وحشتناك است.

من دردل شاد شدم: بازجای شکرش‌باقی بود که از تعلیمات طبال‌های ما خبر نداشت. «برگل» گفت:

ــ شب به‌خیر، وبدانید هیچ‌کس شمارا مسئول مرگ «چوبوت» نمی‌داند.

با رضایتی عمیق تعظیم کردم.

۱۶. سرزمین «زاپوروژها[۱]»

بار دیگر تابستان فرارسید. گروهان‌های مختلف بی‌درنگ پس ازطلوع خورشید رهسپار مزارع می‌شدند. دوباره، مثل همیشه، گروهان چهارم به‌فرماندهی «بورون» مالك پرچم «شالنز»[۲]، آن‌ها را به‌کار وکوشش زیاد وا می‌داشت.

دانش‌جویان دانشکدهٔ کارگری، اواسط ماه ژوئن به‌کانون آمدند و همراه خودکارنامهٔ قبولی برای ورود به‌سال دوم و دوتازه وارد آوردند: «اکسانا» و «راشل». چارهٔ دیگری برای آن‌ها نمانده بود. مجبور بودند که بیایند. هم‌چنین دخترك اهل «چرنیکوف»که چشم وابروی فوق‌العاده سیاهی داشت، همراه آنان بود. نام او «گالیا پودرگورنائیا» بود و «سمیون » او را با خودش به جلسهٔ همگانی آورد وبه همه معرفی کرد وگفت:

ــ زادروف «به‌کانون نوشته بود که‌من گرفتار این دختر ملوس» چرنیکوفی شده‌ام، ولی به‌کمسومول‌ها قسم به‌هیچ وجه این طور نیست. موضوع مهم اینه که «گالیا» به‌قول معروف جائی برای گذراندن تعطیلات نداره. حالا رفقای کانون، خودتون قضاوت کنید کی حق داره وکی اشتباه کرده؟

«سمیون» روی زمین نشست ، جلسه در باغ تشکیل شده بود.

دخترك «چرنیکوفی» با تعجب به‌اجتماع پابرهنه ونیمه لخت ما نگاه می‌کرد. لب‌هایش را به‌هم می‌فشرد وپلك‌های بلند بدون مژه‌اش را به‌هم می‌زد. «لاپوت» با صدای گرفته‌ای گفت:

ــ خوب، بگید ببینم رفیق«چرنیکوف». آه‌بله... مگه چیه...

دخترك «چرنیکوفی» گوش‌هایش تیز شد.

ــ ... بله، شما کتاب «پدرما» را خوانده‌اید؟

دخترك لبخندی زد، تکانی خورد، سرخ شد وبا خجالت گفت:

ــ نه، نخونده‌ام...

«لاپوت» لب‌هایش را به‌هم فشرد وپلك هایش را به‌هم زد.

ــ آها، پس نخونده‌اید؟ وکتاب «مومن» را چی، خوانده‌اید؟

ــ نه نخونده‌ام...

ــ خوب آیا می‌توانید با شنا از رود «دنیپر» رد شوید؟

دخترك «چرنیکوفی» نگاهی گنگ به این طرف و آن طرف انداخت.

ــ چه طوری بگم؟ شنام بد نیست. بله، فکر می‌کنم که بتونم رد بشم...

«لاپوت» با قیافهٔ ابلهی که سخت در تفکر است روبه دیگران کرد، لپ‌هایش را باد کرد، پلك‌هایش را به‌هم زد، انگشت شستش را در هوا روبه دماغش گرفت، هیچ لبخندی در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

ــ خوبه، از «پدرما» هیچی نمیدونه، حتی یك خط هم از کتاب «مومن» نخونده، اما میتونه از «دنیپر» رد بشه. شاید اینو هم نتونه.

همه فریاد زدند:

ــ چرا، میتونه.

ــ میشه به‌جای «دنیپر» از «کولاماك» رد بشه.

بچه‌ها با خنده فریاد کشیدند:

ــ از «کولاماك» هم رد میشه!

ــ به‌این‌ترتیب، اولایق است که وارد کانون سواران «زاپوروژ» شود؟

ــ بله، لایق است!

ــ درکدوم کومه؟

ــ کومهٔ پنجم.

ــ دراین صورت روی سرش ماسه

۱: زاپوروژها، قزاقانی بودند که از قرن شانزدهم تا هیجدهم، در جزیرهٔ «خورتیتا» واقع در رود «دنیپر» یك کولونی نظامی مستقل تشکیل داده بودند.

۲: نوعی مسابقه عبارت ازآن‌که مسابقه دهندگان شیئی را در دست می‌گیرند و سعی می‌کنند. تا پایان مسابقه آن را از دست ندهند که‌دراین صورت مسابقه را برده‌اند.

بریزید[1] واورا به‌کومهٔ پنجم هدایت کنید.

«کارابانف» فریاد کشید:

ــ مگه عقلتو از دست دادی؟ فقط روی سرآتامان‌ها ماسه می‌ریزند.

«لاپوت» از «سمیون» پرسید:

ــ هه، بگو ببینم قزاق، زمان جلومیره یا نمیره؟

ــ جلو میره. که چی؟

ــ خوب، یه موقعی فقط روسر آتامان‌ها ماسه می‌ریختند، ولی حالا به‌سرهمه می‌ریزند.

«کارابانف» گفت:

ــ آها، درسته!

فکر انتقال به «زاپوروژیه» پس ازوصول نامه‌ای از « جورنیسکائیا» به مغزمان خطور کرد. او دراین نامه خبر می‌داد که شایعات پراکنده‌ای وجود دارد که طرحی برای‌تشکیل یك‌کانون عظیم اطفال در جزیرهٔ «خورتیتسا» دردست تهیه‌است، وبرای‌ادارهٔ تحصیلات‌عمومی مایهٔ خوش وقتی خواهد بود که کانون باز آموزی گورکی هستهٔ فعال این کانون جدید بشود.

بررسی جزئیات این طرح هنوز شروع نشده بود. «جورنیسکائیا» در جواب پرسش های من می‌گفت: نباید انتظار داشت که‌تصمیم نهائی به‌این زودی اتخاذ شود، زیرا همه‌چیز به‌طرح «دنیپروستروی»[2] بستگی دارد.

ما به‌خوبی نمی‌دانستیم در «خارکف»چه می‌گذرد، ولی در کانون جنبش زیادی به چشم می‌خورد. مشکل بتوان گفت که‌شاگردان چه آرزوهائی داشتند: دنیپر، جزیره، کشتزار های وسیع، چند کارخانه... فکر این که ما کشتی بخار خواهیم داشت خیلی‌ها رامجذوب کرده بود. «لاپوت» دخترها را مسخره‌می‌کرد وادعا می‌نمود بنا بررسوم قدیمی قزاق‌ها، دختران اجازهٔ ورود به‌جزیره را ندارند وباید جائی مخصوص آن‌ها در ساحل رود «دنیپر» بسازند.

ولی «لاپوت» دلداریشان می‌داد:

ــ اما هیچ عیبی نداره، ما در ساحل به دیدنتان خواهیم آمد ودرعوض خودمان را در جزیره به‌دار می‌زنیم. به این ترتیب‌شماراحت‌تر خواهید بود.

دانش‌جویان ما نیز، در آرزوهای‌آینده، مربوط به‌تملك جزیرهٔ «زاپوروژها» شریك شدند وبا میل و رغبت بدین اشتیاق آتشین‌دامن می‌زدند. عصرها شاگردان به‌قدری‌می‌خندیدند که اشك از چشمانشان جاری می‌شد و درحیاط از زندگی «زاپوروژها» تقلید می‌کردند.برای این منظور اکثر بچه‌ها «تاراس‌بولبا»[3] از بر می‌کردند. بچه‌ها دراین تقلید ید طولایی داشتند. گاهی «کارابانف» با شلواری که از پردهٔ تئاتر دوخته بود ظاهر می‌شد و دربارهٔ این که چه‌گونه می‌توان چنین شلواری که صد وبیست زرع پارچه می‌بردوخت، دادسخن می‌داد. گاهی در حیاط، حکم مجازات یك «زاپوروژ» را که متهم به‌دزدی شده بود، اجرا می‌کردند ومی‌کوشیدند جزئیات این افسانه‌رامو به مو اجرا کنند. در افسانه آمده بود که مجازات به‌کمك چماق انجام می‌گیرد، ولی فقط کسی حق زدن دارد که «یك بطر عرق دوآتشه» سربکشد. چون ما عرق‌نداشتیم برای کسانی که حکم را اجرا می‌کردند یك سطل بزرگ، آب می‌گذاشتیم که حتی شکم گنده‌ترین آدم‌ها نیز نمی‌توانست آن را تا ته سربکشد. ویا وقتی گروهان چهارم سرکار می‌رفت به «بورون» یك چماق ویك بیرق می‌دادند. چماق از کدو درست شده بود و بیرق از کنف. اما «بورون»موظف‌است‌بااحترام تمام این «نشان‌های افتخار» را بپذیرد وبه‌هر چهار طرف تعظیم کند.

تابستان بدین ترتیب سپری می‌شد، اما پروژهٔ «زاپوروژ» به‌همان وضع ماند وبچه‌ها دیگر از بازی خسته شدند.ماه اوت‌دانش‌جویان دانشکدهٔ کارگری بازگشتند وبه‌همراه خود گروه جدیدی بردند. پنج نفر از صف‌خودجدا شدند و زخم عمیقی در گروهان دوم به جای گذاشتند: «آنتون‌براتچنکو»، نزدیك‌ترین‌دوست من ویکی از بنیان‌گزاران کانون ماکسیم گورکی نیز جزو این دسته بود .

«آسادچی» که من بخش بزرگی از زندگیم را وقف او کرده بودم نیز می‌رفت.

۱: زاپوروژها هر ساله فرماندهان واحدهای ارتش‌خود را طبق رای‌گیری و به‌نام «آتامان» ارتش «زاپاروژ» انتخاب‌می‌کردند و روی سرآتامان جدید ماسه می‌ریختند.

۲: دنیپروستروی، نخستین‌کارخانهٔ برق آبی در اتحاد جماهیر شوروی‌که در نخستین سال‌های برنامهٔ پنج ساله، بررود «دنیپر» ساخته شد ودر سال ۱۹۳۲ به‌کار افتاد. این کارخانه بزرگ‌ترین کارخانه برق‌آبی در اروپا محسوب می‌شد. (مترجم)

۳: «تاراس‌بولبا»، رمان تاریخی «گوگول» دربارهٔ زندگی وجنگ‌های قزاقان زاپوروژ در قرن هفدهم.

او راهزنی ازمیان راهزنان بود، پسری زیبا، خوش‌اندام وتنومند، نیرومند و سرشار از نوعی مردانگی وزور که خاص خودش بود. اوبه «انستیتو تکنولوژی خارکف» می‌رفت. «کووال» در بارهٔ او می‌گفت:

ــ «آسادچی»، چه کمسومولی! حیفه‌که از چنین کمسومولی جدا شیم!

حقیقت داشت. دوسال تمام «آسادچی» مسئولیت مشکل وپر زحمت فرماندهی آسیاب را به‌عهده داشت، کاری پردردسر و پر از محاسبات بی‌پایان با روستائیان وکمیتهٔ‌دهقانان تنگدست.

«گئورگیفسکی» پسر فرماندار «ایر کوتسك» بدون آن‌که‌بتواندا‌ین عنوان‌شرم‌آور رامحو کند، نیز می‌رفت. هرچند که‌سئوالات رسمی دراین‌باره به‌این خلاصه می‌شد که «پدر ومادرش را نمی‌شناسد.»

«اشنایدر» فرماندهٔ فاتح گروهان ششم و هم‌چنین «ماروسیا لفچنکو» فرماندهٔ گروهان پنجم نیز با آنان بود.

ما آن‌ها را تا ایستگاه راه‌آهن مشایعت کردیم و ناگهان متوجه شدیم که‌چه‌قدر جامعهٔ کانون «گورکی» جوان شده است. حتی در شورای فرماندهان، پسر بچه‌های جوان و شادابی جای قدیمی‌ها را گرفته بودند. در گروهان دوم «ویتیابوگوئیاولنسکی»، در گروهان سوم «شاروفسکی کستیا» جانشین «اپریشکو»، در گروهان پنجم«ناتاشاپترنکو»، در گروهان نهم «میتیا ژولی» وتنها در گروهان هشتم «فدرنکو»ی‌عظیم‌الجثه سرانجام به مقام فرماندهی رسید. «گئورگیفسکی» گروهان بچه‌های کوچك را که سه سال تمام رهبری می‌کرد به «توسکاسولوویف» سپرد.

باز از نو چغندر وسیب زمینی چال کردیم، اصطبل را با کاه پوشاندیم، بذر را برای بهار پاك وانبار کردیم، واین بارگروهان اول ودوم بدون مسابقه شخم پائیزه‌رابه‌عهده گرفتند. وفقط آن موقع از «خارکف»پیشنهاد رسمی دریافت کردیم که از ملك «پاپوف»در «زاپاروژیه» بازدید کنیم.

همین که شاگردان در جلسهٔ همگانی به اطلاعیه من گوش دادند ونامهٔ ادارهٔ‌تحصیلات عمومی دست به‌دست گشت، همه احساس‌کردند که موضوع جدیست. آخر ما نامهٔ دیگری‌هم دردست داشتیم که ادارهٔ تحصیلات عمومی در آن از کمیته اجرائیه «زاپوروژیه»خواسته‌بود که این ملك را در اختیار کانون بگذارند.

از آن لحظه به‌بعد، این نامه‌ها تکلیف ما را روشن می‌کرد: دیگر می‌توانستیم آزادانه نفس بکشیم، گفت وگوهای بی‌پایان در مورد ملکی نامعلوم را فراموش کنیم، فعالیت در کانون فعلی را عقیم بگذاریم، عمارات زنده و جان‌دار را ول کنیم وخانهٔ نجیب‌زادگان را بلرزانیم، قصهٔ پریان جزیرهٔ «خورتیتسا»را به دست فراموشی بسپاریم واسباب‌هایمان را جمع کنیم وبرویم.

من و «میتیا ژولی» که از طرف جلسهٔ همگانی انتخاب شده بود می‌رفتیم که ملك «پاپوف» را ببینیم و تحویل بگیریم. «میتیا» دیگر پانزده ساله بود. از مدت‌ها پیش اویك سروگردن از سایر بچه‌های صف بلندتر بود؛ مدت‌ها پیش موانع مشکلی را که برسر راه فرماندهٔ گروهان نهم شدن بود پشت سرگذاشته بود، بیش از یك سال است که عضو کمسومول است واخیراً به‌فرماندهی گروهان نهم انتخاب شده بود. «میتیا» نمایندهٔ قشر جدید شاگردان کانون گورکی بود: با پانزده سال سن واندامی ورزیده وپرجنب وجوش، تجربیات عملی فراوانی داشت. در سازماندهی فوق‌العاده‌مستعد ودرعین حال از چالاکی های نسل ارشد برخوردار بود. «میتیا» از روز اول بهترین دوست «کارابانف» بود وگوئی چشمان شعله‌ور و حرکات زیبا وانرژیك را از او به‌ارث می برد. اما به‌نحوی مشهود با «سمیون» فرق داشت: «میتیا» در پانزده سالگی در کلاس پنجم بود.

ما در یك روز روشن وسرد وبی‌برف‌ماه نوامبر عازم شدیم وپس از بیست و چهار ساعت به «زاپاروژیه» رسیدیم. به‌علت جوانی خود تصور می‌کردیم که عصر جدید وسعادت بار کانون «گورکی» این‌طور آغاز می‌گردد که: رئیس کمیتهٔ اجرائیه محل که مردی خوش برخورد با سیمائی انقلابی است، ازدیدن ما شاد می‌شود، با مهربانی ما را می‌پذیرد و می‌گوید:

ــ ملك «پاپوف»؟ برای کانون‌گورکی! پس چه، البته که می‌دانم! خواهش می‌کنم، بفرمائید! این هم قبالهٔ شما. بروید و ساکن

شوید.

آن وقت کافی است که راه ملك را یاد بگیریم و با شوق و ذوق به‌کانون برگردیم و همه را دعوت کنیم:

ــ بریم، زود باشید، راه بیفتید!

شك نداشتیم که ازملك«پاپوف»خوشمان خواهد آمد. زن مشکل پسندی مانند «برگل»، بازرس ادارهٔ تحصیلات عمومی، هنگامی که برای دیدنش به «خارکف» رفته بودیم به‌من و «میتیا» گفته بود:

ــ ملك «پاپوف»؟ درست همونیه که به درد «ماکارنکو» می‌خوره! این ملك «پاپوف» درنوع خودش نمونه است، اون جا یه چیزی ساخته‌اند... بالاخره، خودتون خواهید دید. ملك قشنگیه، شما حتماً خوشتون میاد.

«جورنیسکائیا» نیز به همین ترتیب‌ابراز عقیده می‌کرد:

ــ زیباست، غنی وزیبا.آن‌جا رامخصوص کانون بچه‌ها ساخته‌اند.

وماریا «کندراتیفنا» گفته بود:

ــ خیلی دلگشاست!

همین که این قدر ازاین ملك تعریف می‌کردند بد نبود وبه‌این خاطر من و «میتیا» احساس می‌کردیم که قسمتمان این است. سرنوشت، این ملك را سر راه شاگردان‌کانون «گورکی» قرارداده بود.

ولی ازتمام حدسیات ما فقط یکی درست ازآب درآمد: سیمای رئیس کمیتهٔ اجرائیه واقعاً مهربان وانقلابی بود. ولی پس ازصحبت با او، باقی حدسیات نقش برآب شد.

رئیس کمیته، بعد ازاین که نامهٔ ادارهٔ تحصیلات عمومی را دید، گفت:

ــ بله، اما آن‌جا یك کمون دهقانی‌دایر است! حالا این کانون گورکی دیگه کیه؟

با دقت هردوی ما را برانداز می‌کرد وبه نظر می‌آمد که از «میتیا» بیش‌تر خوشش آمده، زیرا جدیت وخویشتن داری که در چشمان سیاه این پسرك می‌دید اورا به‌خنده وا می‌داشت و پرسید:

ــ وبه این‌ترتیب پسرهائی مثل این، صاحب ملك خواهند شد ؟

«میتیا» یکپارچه سرخ شد وبی‌ادبانه گفت:

ــ گمونم خیال کرده‌اید که ما یك‌مشت بچهٔ بی‌مصرفیم؟ هرچی باشه مسلماً از دهاتی‌های شما بدتر نخواهیم بود.

«میتیا» با گفتن این کلمات بیش‌ترسرخ شد ورئیس کمیته بیش‌تر به‌خنده افتاد، سپس به‌خود آمد وگفت:

ــ این‌ها دهقانند نه «دهاتی». درسته‌که بد زراعت می‌کنند ولی علتش اینه که اون‌جا نزدیك به‌هزار وصد هکتار زمین هست. انجام این کار خارج از مسئولیت کمیتهٔ اجرائی‌محل است. باید به‌ادارهٔ کشاورزی مراجعه کنید.

«میتیا» اخم کرد ورئیس را مخاطب قرار داد وگفت:

ــ شما گفتید که انجام این کار خارج از... چی شما... مسئولیت شماست؟ معنی این حرف چیه؟

ــ خوب، من بهتر زبان شما را می‌فهمم تا شما زبان مرا... مدیرتون برایتان توضیح خواهد داد که مسئولیت چیه. من چه‌کار می تونم بکنم؟ یه درشکه بهتون میدم که برید اون‌جا. در ضمن با کمون هم صحبت کنید. شاید باهم کنار بیائید. ولی تصمیم قطعی در این باره به عهدهٔ ادارهٔ کشاورزی «خارکف» است.

رئیس با لبخند دست «میتیا» را فشرد:

ــ اگر همهٔ بچه‌های شما این طوری باشند، من ازتون حمایت می‌کنم.

من و «میتیا» از ملك «پاپوف» دیدن کردیم. زیبائی آن ما را مجذوب کرد.

در کنار چمنزاری بزرگ، جائی که به نظر می‌آمد سابقاً «تاراس بولبا» ساخته شده، در زاویهٔ دلتای «دنیپر» پیش می‌رود و مانند یك کانال، کمی بزرگ‌تر از نهر، در سمت بالا چرخ زیبائی می‌خورد ودرست همین‌جاست که در پشت دیوارهای بلند وکنگره‌دار،قصری قرار دارد که سقف‌های گرد ونوك تیز آن، سردرهم پیچیده‌اند. برسر بعضی از برج‌ها باد نمائی در چرخش بود، ولی پنجره‌های‌باز و فراخ، به‌سان روزنه‌های سیاه وخالی، به‌طرز حزن‌آوری با این مناظر زیبا وبدیع درتضاد بود.

هنگام عبور از دروازه، از زیر برج‌یك طبقهٔ سوراخ‌داری گذشتیم ودرشکهٔ ما وارد حیاط بزرگ و سنگفرشی شد. میان شیارسنگ ها، ساقه‌های جارو مانند علف خشك، ناهنجار

وچندش آور به‌چشم می‌خورد، علف‌های هرزهٔ اوکرائینی، لرزان ازسرما ومصیبت دیده از چپاول گاوها، خوك‌ها وبزها همه جا را پوشانده بود. وارد اولین عمارت قصر شدیم. چیز دیگری جز کوران باد که به‌بوی آهك آغشته بود، وجود نداشت. مجسمهٔ گچی ودست‌و پا بریدهٔ «ونوس‌میلو»[1] روی پشته‌ای ازآشغال افتاده بود. در عمارات دیگر قصر که به‌همین زیبائی وشکوه بودند، بوی انقلاب بیش‌تر به مشام می‌رسید. با نگاه وارد وکاربریك خبره، حساب خرج تعمیرات را می‌کردم. اوضاع چندان هم بد نبود: باید درها وپنجره‌ها و پارکت را عوض کرد وگچ دیوار هم‌نوسازی می‌خواست. حتی می‌توانستیم مجسمهٔ «ونوس میلو» را هم تعمیر کنیم؛ پله‌ها، سقف‌ها و بخاری‌ها سالم ودست نخورده بود.

«میتیا» احساساتی تندترازمن‌نشان می دا. هیچ خرابی وانهدامی قادر نبود هیجان زیبائی شناسی را در او خفه کند. اوبه‌تمام سالن‌ها، برج‌ها، راهروها، حیاط‌ها و حیاط خلوت‌ها می‌دوید و شادی می‌کرد:

ــ اوه، شیطون لعنتی! آخه این‌هارو نگاه کنید! چه‌قدر عالیه، خدای من! عجب جای قشنگی! هان، مگه نه، «آنتون سمیونوویچ»! بچه‌ها حتماً خوش‌حال میشن!چه‌قدرخوبه‌خدا، چه‌قدر خوبه! چندتا بچه می‌تونیم این‌جا، جا بدیم؟ هزارتا شاید؟...

بعد از محاسبات معلوم شد قادر خواهیم بود هشتصد نفر را جا بدهیم.

ــ می‌تونیم همچین کاری بکنیم؟ هشتصد نفر، بازهم از کوچه وخیابون برامون بچه‌می فرستند. وما با همهٔ فرماندهانمون به دانشکدهٔ کارگری می‌رویم...

فرصت این که فکر کنیم آیا موفق خواهیم شد یا نه را نداشتیم. کمی دورتر، در حیاطی تاریك وسیاه چوب بست شیروانی‌کمون با ظاهری کریه ونفرت‌انگیز قرار داشت. اصطبل بزرگ و دراز از پهن وتاپاله انباشته بود، وروی این پشتهٔ متعفن تخته‌ای قرار داشت که چند اسب لاغر ومردنی با استخوان های برجسته وبا حلق ورم کرده وچرکین،از مدت‌ها پیش بدون مراقبت ایستاده بودند. بیش‌تر آن‌ها پوستشان‌گر گرفته بود. ازتمام روزنه‌های خوکدانی کوران باد در جریان بود. در خوکدانی به‌جز چند خوك و چند حشرهٔ موذی چیز دیگری به‌چشم نمی‌خورد. روی کلوخه‌های زمین یخ بستهٔ حیاط، چند گاری، بذرافشان، چرخ گاری، وسایل یدکی، زائد وبی‌مصرف در کنجی افتاده بودند وگرد وخاك زمان روی آن‌ها را پوشانیده بود. در خوکدانی پیرمرد کوچکی با ریش کثیف روبه ما کرد وگفت:

ــ اگر دنبال دفتر می‌گردید اون‌جاست، داخل آن چاردیواری.

«میتیا» پرسید:

ــ خوك‌هاتون کجا هستند؟

ــ چی گفتید؟... آهان... خوك‌هاکجا هستند؟

پیرمرد ایستاد وانگشتان لرزان خود را به‌طرف سبیلش برد، سپس نگاهی به‌آخورها انداخت. ظاهراً سئوال «میتیا» در نظر او سخت زیرکانه بود. اما با شهامت ژستی گرفت وگفت:

ــ خوب... اون‌ها خوك‌ها رو خوردند، این اراذل اون‌ها را خوردند.

ــ کی ؟

ــ می‌خواستی کی باشه؟ خوك‌ها مال‌ما بودند، اعضای کمون اون‌ها رو خوردند، لعنتی‌ها...

ــ پدر بزرگ ، شما هم از اعضای‌کمون هستید؟

ــ هه هه، پسر کوچکم،من‌مثل‌گوساله‌ای که تو یه گله گوسفند افتاده باشه جزو کمون هستم. ولی حالا هرکی زورش بیش‌تره‌فرمان میده. حتی‌ازاون خوك‌ها به‌پدر بزرگ‌هانمی‌دادند که ببینند مزه‌اش چیه. شما برای چی‌اومده‌اید؟

ــ کار داریم.

ــ آها، گفتید که کار دارید... خیلی خوب، اگر برای کاره برید اون‌جا. اون جا جلسه دارند... یعنی مسلماً جلسه دارند، فقط بلدند جلسه تشکیل بدن، در حالی که این‌جا...

ظاهراً پیر مرد دلش می‌خواست که هر چه در دل دارد بیرون بریزد، ولی ما وقت نداشتیم.

در واقع هم، درون دفتر تنگ وکوچکی

۱: «ونوس میلو»، «میلو» نام یکی از جزایر یونان در دریای اژه است که در آن‌جا مجسمهٔ معروفی به‌نام «ونوس» در سال ۱۸۲۵ پیدا شد.

با صندلی‌هایی که دم واپسین را می‌گذراندند، جلسه بود. از ورای دود غلیظ و انبوه سیگار مشکل بود تشخیص داد که چند نفرند. ولی‌از صدای قیل وقال می‌شد حدس زد که ده‌دوازده تائی هستند. متأسفانه نتوانستیم بفهمیم موضوع جلسه چیست، زیرا درست هنگام ورود ما به دفتر، مردی با موهای مجعد وریش تیره، با چشمانی گرد ونوازشگر به‌سان دوشیزگان، پرسید:

ــ شماها کی باشید؟

گفت وگو ابتدا خصمانه ورسمی شروع شد، سپس ملایم‌تر وپس از یکی دو ساعت به نتیجه‌گیری عملی رسید.

به‌نظر می‌آمد که اشتباه کرده باشم. کمون البته روبه‌احتضار بود ولی تن به‌مرگ نمی‌داد. روشن بود که آن‌ها با افراط‌کاری هاشان گور خود را با دست خود می‌کنند. کمون به‌خشم می‌آمد وبا آخرین قوا تلاش می‌کرد که زنده بماند وبه‌روی پا بایستد.

یك چیز معلوم بود: هزار وپانصدهکتار زمین برای کمون خیلی زیاد بود. و یکی‌از دلایل فقر وبی‌چارگی کمون، ناتوانیشان در بهره‌برداری ازاین ذخایر عظیم ثروت بود. ما به‌این نتیجه رسیدیم که خیلی راحت می‌توانیم زمین را بین خود تقسیم کنیم. وبعد کمون با راحتی بیش‌تری قبول کرد که قصرها و برج‌های کنگره دارو «ونوس میلو» را به‌ما بسپرد. ولی وقتی‌صحبت حیاط ملك به‌میان آمد اشتیاق ما و اعضای کمون شعله‌ور شد.«میتیا» نتوانست جلوی خود را بگیرد که در بحث شرکت نکند وخود را قاطی دیگران نمود.

ــ پس چرا هنوز چغندرهای شما زیر دست وپا افتاده‌اند؟

رئیس کمون جواب داد:

ــ تو هنوز دهنت بوی شیر میده، اظهار نظر راجع به‌چغندر را بگذار برای‌بزرگ‌ترها.

شب دیر وقت بود که بالاخره در این مورد به‌توافق رسیدیم. «میتیا» گفت:

ــ خوب، چه فایده که مثل خرهی‌عرعر کنیم؟ حیاط را به‌وسیلهٔ دیوارك کوتاه ازهم جدا می‌کنیم.

دراین مورد موافقت شد.

به‌یاد ندارم که چه طور به‌کانون باز گشتیم، انگار بال درآورده بودیم. گزارش‌ما در جلسهٔ همگانی‌بدون هیچ‌گونه اعتراضی‌مورد قبول همه قرار گرفت. بچه‌ها من و «میتیا»را به هوا پرتاب می‌کردند؛ نزدیك بود عینك‌من بشکند وجائی از «میتیا»، دماغ یا پیشانیش، شکست.

دوران سعادت بارکانون شروع شد. سه ماه تمام شاگردان مشغول تهیه وتنظیم‌برنامه‌ها بودند. «برگل» در یکی از بازدیدها از من ایراد گرفت:

ــ «ماکارنکو» شماچی تربیت می‌کنید، این خیال پرستان را؟

خیال پرست، مانعی ندارد. من ازکلمهٔ «خیال وآرزو» هیچ شوقی در خود احساس نمی‌کنم. شاید ازآن بوی «نجیب زادگی» یا حتی بدتر ازآن به‌مشام می‌رسد. ولی آخرآرزو داریم تا آرزو: رؤیای شاه‌زادهٔ سوار بر اسب سفید یك چیز و رؤیای هشتصد شاگردکانون چیز دیگری است. وقتی ما در سربازخانه‌های تنگ وتاریك زندگی می‌کردیم آیا آرزوی اتاق‌های بزرگ و پرنور را نداشتیم؟ هنگامی که پاهایمان را با پارچه می‌پوشاندیم آیا مثل همهٔ آدم‌های دیگر آرزوی کفش را نمی‌کردیم؟ ما آرزوی ورودبه‌دانشکدهٔ کارگری وعضویت در کمسومول می‌کردیم، در آرزوی اسب و گله‌ای گاو از نژاد «سمینتال» بودیم.

هنگامی که دوبچه خوك ازنژاد انگلیسی دریك کیسه با خود آوردم، یکی از خیالاتی های ما، پسر بچه‌ای به‌نام «وانیا چلاپوتین» با موهای اصلاح نشده، روی نیمکتی نشسته‌بود ودست‌هایش را زیرش گذاشته بود، پاهایش را تاب می‌داد وبه‌سقف نگاه می‌کرد:

ــ این‌ها الان فقط دوتا بچه خوکند. بعد چندتای دیگر می‌زایند وبچه‌های اون‌ها هم همین‌طور خواهند زائید و همین‌طور تاآخر وبعد... پس از پنج‌سال صد تا خوك خواهیم داشت. وای‌خدای من ! «توسکا» می‌شنوی ، صدتا خوك!

وصدای خندهٔ «توسکا» یکی دیگر از خیال‌پرستان ما، صداهای دیگری را دردفتر کار من تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. اما ما حالا سیصد تا خوك داریم وهیچ‌کس این آرزوی «چلاپوتین» را به‌یاد نمی‌آورد.

شاید فرق اصلی بین سیستم تربیتی ما و سیستم بورژواها در این باشد که در نزدما،

کلکتیف بچه‌گانه باید رشد کند وبارور شود، وباید در جلوی خود فردائی بهتر ببیند وبه پیش رود، وبا اتحاد وهمبستگی به‌سوی رویائی خوش وامید بخش قدم بردارد. شاید دیالکتیك واقعی پداگوژی دراین موضوع خلاصه می شود.

به‌این دلیل هیچ‌گاه‌به‌آرزوهای شاگردان لجام نمی‌زدم، وشاید همراه آنان بلندپروازی نیز می‌کردم. ولی آن زمان، زمان سعادتیاری بود، زیرا تمام دوستانم‌وحتی«ماکسیم‌گورکی» در آرزوی خاطرات خوش با ما شریك می شدند، چرا که ما در نامه‌هایمان، جزئیات کارها را برایشان شرح می‌دادیم.

در کانون فقط چند نفر بودند که بی آرزو وهیجان سر می‌کردند، ازآن جمله «کالینا ایوانوویچ» بود که گرچه روحیهٔ جوان وزنده‌ای داشت ولی به‌نظر می‌آمد که برای پروراندن آرزو حرارت کافی ندارد. خود «کالینا ایوانوویچ» می‌گفت:

ــ هیچ دیدی که یه اسب خوب چه‌طور از اتوموبیل می‌ترسه؟ برای این که میدونه حالا حالاها زندگی در پیش داره. اما یه‌اسب بد مثل من از اتوموبیل که هیچ از جهنم هم نمی‌ترسه چون که فرقی به‌حالش نداره. به‌قول روس‌ها گندم وچاوادار براش یکیه.

من خیلی سعی کردم که اورا به راه بیاندازم، وبچه‌ها خیلی التماس می‌کردند که همراهمان‌به‌محل جدید بیاید ولی او باسرسختی مقاومت می‌کرد:

ــ من، حالا از هیچی نمی‌ترسم، وشمابه انگلی مث من احتیاج ندارید. من یه تیکه از راهو با شماها اومدم، دیگه بسمه! و حالا بازنشسته میشم: حکومت شوروی برای مفت خورها نیست، ما پیران سرفه‌ای...

«اسیپوف»ها نیز اعلام کردند که با کانون به‌هیچ جا نمی‌روند؛ وهمین‌جا به‌اندازهٔ کافی توی دردسر هستند.

«ناتالیا مارکوونا» گفت:

ــ ما مردم قانعی هستیم. اصلا معلوم‌هست که چه احتیاجی به‌هشتصد بچه دارید؟ بهتون قول میدم «آنتون سمیونوویچ» که گردنتون تو این کار خرد خواهد شد.

در جواب او گفتم: «در راه هدفم از جانم هم مایه می‌گذارم.»

بچه‌ها با خنده کف زدند، ولی حتی از این راه هم طبیعت وخصلت «اسیپوف»ها تکان نخورد. «سیلانتی» مرا دلداری می‌داد:

ــ این‌جا، بگذار اون‌ها بمونند همین‌جا. وتو «آنتون سمیونوویچ»، به قول معروف، تو دوست داری سر همه‌رو بکشی زیر اخیه. اما هرکسی روبهرکاری ساخته ان. چرا تو می‌خوای اونو هم بچپونی تو صف.

ــ وتو «سیلانتی سمیونوویچ»، تو رو میشه کشید؟

ــ کجا کشید؟

ــ معلومه، زیر اخیه؟

ــ من، این‌جا، البته منو زیر هر چیزی میشه کشید، اخیه که چیزی نیست میتونی بهم افسار سواران «بودیونی» رو ببندی. می‌فهمی، این لعنتی‌ها البته روی من پالان گذاشته‌اندکه آب‌کشی کنم،اما این خبیث‌ها خواهند دیدکه من چه اسب جنگی‌ای هستم!

«سیلانتی» بینی‌اش را روبه باد گرفت، بدزمین لگد زد وبا کمی تأخیر گفت:

ــ ملاحظه می‌کنید، داستان اینه!

به‌این ترتیب ، تقریباً تمام مربیان ، «سیلانتی»، «کوزیر»، «یلیسف»، «گودانو ــ ویچ» آهنگر، تمام رختشوی‌ها، آشپزها وحتی آسیابان‌ها تصمیم گرفتند که همراه ما بیایند، به‌این ترتیب نقل وانتقال ما راحت وامیدبخش شد.

در طی این مدت، اوضاع در «خارکف» با سختی پیش می‌رفت. من مرتباً به‌آن جا سر می‌زدم. بازرس ادارهٔ تحصیلات عمومی‌مانند یك مرد واقعی از ما حمایت می‌کرد. «برگل» با این که مرا «دون‌کیشوت زاپوروژیه» می نامید، تحت تأثیر خیال‌پردازی‌های ما قرار گرفت.

بالاخره، بازپرس ادارهٔ کشاورزی در حالی که ضمن صحبت با ما دهانش را غنچه کرده بود ونام کانون ما را مرتباً اشتباه می کرد گفت: کانون «گورکی»، کانون «چف چنکو» درخواستش پذیرفته شد: هشتصد دسیاتین از ملك «پاپوف» را بردارید، ولی دیگه بزنید به چاك.

دشمنان ما در خطوط مقدم جبههٔ جنگ دیده نمی‌شدند ولی مسلم بود که در کمین هستند. فکر می‌کردم که بارسنگینی از دوش

آنان برداشته‌ام، وآخرین عملیات با پیروزی به خاتمه رسیده وفقط کافیست که زنگ‌اعلان شادی به‌صدا درآید. ولی مرد ریز نقشی، با کت تنگ از در مخالفت درآمد. اوچند کلمه گفت که من خود را شکست خورده حس‌کردم، عقب نشینی کردم، سلاح از کف نهادم وصف شاگردان را که به پیش می‌رفتند، متوقف ساختم.

ــ ادارهٔ حسابداری نمی‌تواند با چنین کاری موافقت کند: سی هزار روبل بهتون بده که قصری‌رو که به‌هیچ دردی نمی‌خوره تعمیر کنید، اون هم وقتی که کودکستان‌ها همین‌طور مخروبه باقی مانده‌اند.

ــ ولی این پول فقط برای تعمیرات نیست، هزینهٔ راه ومسافرت هم ازاین‌مبلغ‌تأمین خواهد شد.

ــ میدونیم، میدونیم: هشتصد دسیاتین زمینه هشتصد تا بچه‌ها بی‌سرپرست و هشتصدتا گاو. دور زمونهٔ این حرف‌ها تموم شده، تاحالا چند میلیون به‌اداره شمال پول داده‌ایم وهیچ وقت نتیجه‌ای عاید نشده: اون‌ها همه چی رو می‌دزدند، همه‌چی‌رو می‌شکنند وکلید انبارها گم میشه.

این مرد ریز نقش نیزه به‌دست پایش را روی سینهٔ خیال‌پردازی‌های ماگذاشت،خیالاتی که این قدر زنده وزیبا بودند وما با بی‌صبری انتظارش را می‌کشیدیم. حتماً آرزوهای ما هنگامی که زیر پاهایش بود خیلی ضجه‌زدند، سعی کردند برخیزند وثابت کنند که آرزوهای کانون گورکی هستند، ولی نتیجه‌ای نداشت: آرزوهای ما مردند.

هنگامی که غمگین به‌کانون برمی‌گشتم، با اضطراب به‌یاد می‌آوردم: با اسم «فعالیت‌های مادر زاپوروژیه» درس خوبی به ما دادند. «شره» دوبار به‌ملك «پاپوف» رفته بود. او برنامه‌ای درخشان و جواهرآسا برای‌شاگردان ما تهیه دیده بود:تراکتور، صدها گاو، هزاران میش، صدها هزار مرغ و خروس، صدور کره و تخم مرغ به‌انگلستان، دستگاه‌خامه‌گیری،باغ و بستان.

بله، هفته قبل هم، درست در چنین روزی، وقتی از «خارکف» برمی‌گشتم، پسر بچه‌ها با شور وهیجان به استقبالم آمدند وبا قیل وقال از درشکه بیرونم کشیدند:

ــ «آنتون سمیونوویچ» ! «آنتون سمیونوویچ»! «زورکا» یه کره زائید!بیائید ببینید، بیائید! زود باشید!...

آن‌ها مرا به‌اصطبل بردند، جائی که بچه ها گرد حیوان کوچکی با پشم‌های طلائی، خیس ولرزان حلقه زده بودند. آن‌ها خاموش لبخند می‌زدند، فقط یکی از آن‌ها با هیجان گفت:

ــ اسم اورا «زاپوروژ» گذاشته‌ایم...

بچه‌های عزیزم! شما دیگر نمی‌توانید با گاری در چمنزار گردش کنید، در قصر افسانه‌ای زندگی کنید. شیپورهایتان از فراز برج‌های کنگره دار نواخته نخواهد شد وشما بی‌هوده نام این اسب کوچك طلائی را «زاپوروژ» گذاشتید.

۱۷. چگونه باید حساب کرد.

تحمل ضربه‌ای که آن حسابدار وارد کرد خیلی مشکل بود. شاگردان دلتنگ و افسرده شده بودند؛ بدخواهان می‌خندیدند واز شادی در پوست نمی‌گنجیدند، ومن اهمیتی به آن‌ها نمی‌دادم. ولی هیچ کس به‌فکرش نمی رسید که کماکان می‌توانیم به‌زندگی خود در ساحل «کولاماك» ادامه دهیم. در ادارهٔ تحصیلات عمومی گرد هم می‌آمدند و تسلیم ناپذیری وعزم راسخ ما را حس می‌کردند، و فقط یك سئوال برایشان مطرح بود: کجای دیگر می‌توانیم برویم؟

ازاین‌رو ماه فوریه ومارس دورهٔ بغرنجی بود. شکست پروژهٔ «زاپوروژیه» آخرین جرقه های خیال پرستی‌های زیبای ما را خاموش ساخته بود، ولی در عوض قناعت‌وایمان‌شدیدی ر تجمع ما به‌وجود آمده بود. هفته‌ای نبود که یك پیشنهاد در جلسهٔ همگانی مطرح نشود. در استپ‌های پهناور «اوکرائین» جاهای زیادی بود که یا بی‌صاحب بودند ویاصاحبانشان کاربر نبودند. یکی از دوستانمان در ادارهٔ تحصیلات عمومی که ازسازمان دهندگان کمسومول بود وا همسایگان قدیمی ما به‌شمار می‌رفت ودر کارهایمان ارتباط دوری با او داشتیم، فعالیت زیادی برایمان می‌کرد. «شره»، بچه‌ها ومن‌در آن زمان خیلی تلاش می‌کردیم، با اتوموبیل، قطار، با اسب‌هایمان، «جسور» و «حنائی» به خیلی جاها سر می‌زدیم.

ولی از این تلاش‌ها به‌جز خستگی چیز دیگری عایدمان نشد. در جلسات همگانی با چهرهٔ سرد وعبوس شاگردان روبه‌رو می‌شدیم، و هر کس گزارشگر را با اولین سئوالی که به فکرش می‌رسید به‌توپ می‌بست:

ــ چند نفرو می‌تونیم اون‌جا جا بدیم؟ صد وبیست نفر؟ چه‌طور ممکنه!

ــ تو کدوم شهر؟ «پیریاتین»؟ شوخی می‌کنی؟

و هرکس به‌دنبال کار خود می‌رفت. گزارشگرها ازاین نتیجه‌گیری خوش‌حال می شدند، زیرا از تنها چیزی که واقعاً می‌ترسیدند این بود که جلسه با این امر موافقت کند.

بدین‌ترتیب ملك «استرایتسکی» در «والکی»، صومعه‌ای در «پیریاتین»، صومعهٔ دیگری در «لوبنی»، قصر پرنس «کوچوئبی» در «دیکانکا» و دیگر نمی‌دانم کجا، ازبرابر چشمانمان رژره رفتند.

از جاهای دیگری نیز نام برده شد ولی گوئی‌حتی به درد اکتشاف هم نمی‌خوردند و مورد قبول قرار نگرفتند. دراین بین ازکانون کودکان «کوریاژ» در نزدیکی «خارکف»نام برده شد، که بنا به‌شایعات با چهارصد کودك بی‌سرپرست به‌کلی فاسد و ضایع شده بود. تصور این که «کوریاژ» کانونی رو به زوال وفناست به‌صورت توپ کوچك له شده‌ای درآمد و محو شد.

در یکی از سفرهایم به «خارکف» گذارم به جلسه‌ای در سازمان حمایت کودکان افتاد که اتفاقاً دربارهٔ اوضاع «کوریاژ» که وابسته به‌سازمان بود، بحث می‌کردند. «یوریف»، بازرس ادارهٔ تحصیلات عمومی با لحنی خشك و غضب‌آلود در بارهٔ آن‌جا سخنرانی می‌کرد وبا توصیفات فشرده و مختصر وضع آن‌جا را ازآن‌چه‌که واقعاً بود نفرت‌انگیزتر وبی‌معنی‌تر مجسم می‌نمود. چهل‌نفر مربی وچهارصدکودك این یتیم‌خانه در اثر اراجیف این شخص بد سرشت ومتنفر ازانسان، در نظر شنونده به صورت لطیفه‌های خنده‌دار جلوه می‌کردند. نزدیك بود مشتم را به‌میز بکوبم وفریاد بکشم:

ــ کافی است! تهمت وافترا کافی است!

ولی به‌نظرم می‌آمد که «یوریف»شخصی محکم وبا اراده‌ای است، که از پس‌ظاهرجدی وبا نزاکت سخنران، حزن واندوهی ذخیره‌شده در دل کارمندان ادارهٔ تحصیلات‌عمومی نمایان بود، که من کم‌تر از همه حق شك و تردید و اظهار نظر را داشتم. «یوریف» از من شرم می‌کرد وگاهی چنان نگاهی به‌من می‌انداخت که گوئی عیب ونقصی در لباس پوشیدنش‌وجود دارد. بعد از جلسه نزد من آمد وگفت:

ــ به شرافت قسم در حضور شما خجالت می‌کشیدم این قبایح را تعریف کنم. آخرهمه تعریف می‌کنند که در کانون شما اگرشاگردی پنج دقیقه دیر به‌ناهارخوری بیاید شما مدت بیست وچهار ساعت او را بازداشت می‌کنید وبه او آب ونان خالی می‌دهید وشاگرد هم‌لبخند می‌زند ومی‌گوید «چشم»!

ــ نه موضوع به‌هیچ وجه به این‌صورت نیست. اگر من چنین متد موفقیت‌آمیزی‌اعمال می‌کردم شما ناگزیر می‌شدید گزارش‌امروزتان را راجع به‌کانون «گورکی» تهیه کنید.

من و «یوریف» مشغول صحبت شدیم و بحث می‌کردیم. او مرا به‌ناهاردعوت کردو بعد از ناهار گفت:

ــ ببینم چرا شما «کوریاژ» را نگیرید؟

ــ چه نصیبم میشه؟ تازه ظرفیتش هم تکمیله.

ــ چرا تکمیله؟ برای بچه‌های شما صدو بیست‌تا جا آماده می‌کنیم.

ــ دلم نمیخواد ، کار کثیفیه .به‌علاوه، شما مرا در کارکردن راحت نخواهید گذاشت.

ــ چرا ، راحت خواهیم گذاشت! یعنی این قدر از ما می‌ترسید؟ به‌شما اختیار تام‌می دهیم: هر کاری دلتون می‌خواهد، بکنید.این «کورباژ» چیز وحشتناکیه . فکرشو بکنید. چنین لانهٔ اشراری، درست نزدیك پایتخت. حتماً شما هم چیزهائی در باره‌اش شنیده‌اید. آن‌ها در جاده‌ها غارت می‌کنند! فقط در خود کانون در عرض چهار ماه هجده هزار روبل سرقت شده است.

ــ یعنی باید تمام کارمندانش رااخراج کرد.

ــ نه. برای چی؟ حتماً کارمندان بسیار خوبی هم دارد.

ــ در چنین مواردی من طرفدار پاك‌ــ سازی کامل هستم.

ــ خیلی خوب، بیرونشون کنید!...

ــ با این همه، به «کوریاژ» نمی‌رویم.

ــ ولی هنوز که اون‌جا را ندیده‌اید؟

ــ درسته.

ــ می‌دانید، فردا این‌جا بمانید. «سیدور کارپووچ خالابودا» را برمی‌داریم و می‌رویم از نزدیك ببینیم.

من موافقت کردم. روز بعد سه نفری‌به «کوریاژ» رفتیم. هیچ فکر نمی‌کردم که با رفتنم به‌آن‌جا دارم مقبرهٔ کانونم را انتخاب می‌کنم.

«سیدور کارپوویچ خالابودا» رئیس سازمان حمایت کودکان نیز همراه ما بود. در واقع او شرافتمندانه این سازمان‌را که درآن وقت از دارالتادیب‌ها و کانون های ویرانه، مغازه‌ها ، سینماها، مغازه‌های مبل سازی، باغ های تفریحات، قمارخانه‌های رولت‌وحسابداری تشکیل شده بود، اداره می‌کرد. «سیدور کارپوویچ» توسط انواع انگل‌ها احاطه شده بود: بازاری، بازرس، قمارخانه‌دار، شارلاتان، دزدها، متقلب، مختلس وغیره. ومن از ته‌دل می‌خواستم که یك بطر بزرگ «کرزیل»[1] به او هدیه کنم! او ازمدت‌ها پیش دراثرتوهمات آموزشی، مثل افکار اقتصادی، پداگوژیکی، روان‌شناسی و غیره وغیره که از همه طرف به‌شکل توصیه بارش کرده بودند، گیج ومنگ شده بود. ازاین‌رو خیلی وقت بود که امیدش راازدست داده وقادرنبود دریابد که چرا در کانونش فقر و ناداری، فرارهای دسته جمعی، دزدی واوباش‌گری حکم‌فرماست. او عینیات را پذیرفته بود وعمیقاً اعتقاد داشت که اطفال بی‌سرپرست ترکیبی از هفت گناه کبیره‌هستند، واز تمام خوشدلی سابق فقط ایمان به‌آیندهٔ‌بهتر و کوشش برای به‌دست آوردن نان رابرای‌خود باقی گذاشته بود.

این آخرین کاراکتر او را من بعدها دریافتم، ولی وقتی در اتوموبیل نشسته بودیم، بدون هیچ گونه سوء ظنی به‌سخنان اوگوش می‌دادم:

ــ مردم باید نان داشته باشند.وقتی نان داشته باشند آدم دیگه از هیچی نمی‌ترسه. میدونی، وقتی مردم نان ندارند چه فایده که برایشان دربارهٔ «گوگول» صحبت کنی؟بهشون نون بده، اون‌وقت می‌توانی کتابی هم توی دستش بچپونی... این راهزن‌ها بلد نیستند چاودار بکارند ولی دزدی روبلدند.

ــ بچه‌های بدی هستند؟

ــ اون‌ها ؟ اوه، بد تخمی هستند، می فهمی! بعضی‌هاشون میان دنبال من:

ــ «سیدور کارپوویچ» یه‌کم توتون بده،

۱: کرزیل، ماده‌ای ضد عفونی کننده ، که از قطران ذغال سنگ به‌دست می‌آید.

میخوام دود کنم .
مسلماً بهش میدم وبعد ازیك هفته دوباره میاد:
ــ «سیدور کارپوویچ» به پنج روبل احتیاج دارم.
جوابش میدم:
ــ تو که تازه‌گرفتی.
بابی‌شرمی میگه:
ــ درسته ، ولی اون برای خریدن‌سیگار بود، حالا بده می‌خوام ودکا بخرم...

از شش کیلو متر جادهٔ شنی ملال‌آور گذشتیم تا کانون نمایان شد، از تپه‌ای بالا رفتیم وبه‌دروازهٔ بی‌رنگ وروئی داخل شدیم. در میان حیاطی گرد، هیکل عظیم وبی‌قوارهٔ عمارتی شبیه به‌کلیساقرار گرفته بود. درپس چیزکی‌دو طبقه ودر گرداگرد کلاه‌فرنگی‌های دراز و چسبیده به‌زمین،ایوان‌های‌نیمه‌پوسیده، به‌ستون تکیه کرد بودند. کمی دورتر، درلب پرتگاه، مهمانخانه‌ای چوبی درحال تجدید بنا، واقع شده بود. در گوشه‌ها وپس گوشه‌ها خانه‌های کوچك، انبارها ، آشپزخانه‌ها ، که شیطان می‌داند از چه مصالحی بود، پنهان بودند که سه قرن قدمت داشتند. بیش‌ازهرچیز بوی عفونتی که در کانون حکم‌فرما بود مرا متعجب می‌ساخت: بوئی مخلوط از عفونت مستراح‌ها ، بوی بورش، پهن وتاپاله. درکلیسا آواز می‌خواندند. جلوی پله‌های ورودی زمزمه‌های خفیف ومبهمی به‌گوش می‌رسید، لابد داشتند راجع به‌زمان های خوش واز دست رفته صحبت می‌کردند. ولی شاگردان دیده نمی‌شدند.

مدیر مندرس ورنگ پریدهٔ کانون،باحزن واندوه به‌فیات مانگاه می‌کرد، بادستش‌به‌گلگیر ماشین کوبید و ما را به‌تماشای کانون برد . معلوم بود عادت کرده است که کانون رانشان دهد، نه برای شهرت و افتخاربل‌که‌برای‌تقبیح و نشان دادن رنج و عذابی که نصیبش شده بود.

از دری که حالافقط چهار چوبش باقی مانده بود، رد شد وگفت:
ــ این‌جا خوابگاه گروه اول است.
بدون هیچ مانعی از درگاه دوم رد شدیم وبه‌راهرو آمدیم وبه‌سمت چپ پیچیدیم. فقط آن موقع پی‌بردم که این راهرو که سابقاًکار کانال تصفیه را می‌کرده‌آزادانه به‌همه‌جامرتبط است. باریکه برفی که زیر دیوارها خوابیده و رویش را گرد وخاك پوشانده بود نشانهٔ بی‌درو پیکری محیط بود.
پرسیدم:
ــ چه‌طور چنین وضعی‌ممکنه...درنیست؟
مدیر با زحمت به‌ما نشان‌داد که اوهم روزگاری می‌توانسته لبخند بزند، وبه‌راه‌خود ادامه داد.
«یوریف» با صدای بلند گفت:
ــ مدت‌هاست که درها را سوزانده‌اند. کاش فقط درها را سوزانده بودند! حالا کف اتاق‌ها را می‌کنند و می‌سوزانند؛ اون‌ها حتی سایبان زیر زمین و قسمتی از گاری‌ها را سوزانده‌اند.
ــ پس هیزم چی؟
ــ فقط شیطان میدونه که چرا هیزم ندارند! پول برای خرید هیزم داده بودند.
«خالابودا» آب بینی‌اش را گرفت و گفت:
ــ هیزم، لابد هنوز هم هست. اون‌ها دلشون نمیخواد هیزم راخرد یااره کنندوپول ندارند که کسی را اجیر کنند. این اراذل هیزم دارند... خودتون که می‌بینید چی‌هستند: راهزنند!

سر انجام خوابگاه به‌یك درواقعی‌وبسته منتهی شد. «خالابودا» با پاضربه‌ای به‌در زد ودر بلافاصله جدا شد وفقط به‌لولای بالا آویزان ماند وتهدید می‌کرد که روی سرما بیفتد.«خالابودا» با دست آن را نگاه داشت و خندید:
ــ اوه‌نه ، جادوگر پیر، یه دقیقه پیش شناختمت ، تو...

وارد خوابگاه شدیم. روی‌تختخواب‌های کثیف و شکسته، روی تودهٔ ژنده پاره‌های بی‌شکل ونظم، اطفال بی‌سرپرست نشسته بودند، بی‌سرپرست‌های واقعی با تمام ابعاد خودنشسته بودند وسعی می‌کردند خود را در ژنده پاره‌ها بپوشانند وگرم کنند. نزدیك بخاری کج و معوج شده ورنگ ریخته‌ای دو نفر ازآن ها تخته‌ای که معلوم بود رنگ زرد داشته، می‌شکستند. کثافت و آشغال در گوشهٔ‌وکنار،حتی در راهرو هم‌ریخته شده بود. دراین‌جا هم‌همان بوی عفونتی که در حیاط پیچیده بوداستشمام

می‌شد. بچه‌ها بانگاه ما را دنبال می‌کردند ولی هیچ کس سرخود را برنگرداند. دریافتم که همهٔ این بچه‌های بی‌سرپرست از شانزده سال بیش‌تر دارند.

پرسیدم:

ــ این‌ها بزرگ‌ترها هستند؟

مدیر با مهربانی توضیح داد:

ــ بله، این گروه اول ماست، ارشدترین بچه‌ها هستند.

از گوشه‌ای دور، یك نفر با صدائی بم فریاد زد:

ــ حرف‌هاشو باور نکنین! همه‌شون دروغ میگن!

از گوشهٔ دیگری خیلی خونسرد و بدون آن که گوینده قصد خاطر نشان کردن چیزی را داشته باشد، شنیده شد:

ــ این‌جا رونشون میدن... چه‌چیزدیدنی این‌جا هست ؟ بهتر بود نشون میدادن که چه چیزهائی این‌جا نیست که دزدیده شده.

مابه‌این سروصداها توجهی نکردیم، فقط «یوریف» بود که سرخ شد ودزدکی به‌من‌نگاه کرد.

ما به‌راهرو آمدیم. مدیر گفت:

ــ در این ساختمان شش خوابگاه هست. می‌خواهید نشانتان بدهم؟

من خواهش کردم:

ــ کارگاه‌ها را نشان بدهید.

«خالابودا» به‌هیجان آمد و با طول و تفصیل شرح داد که به‌چه‌نحوی موفق شده که دستگاه‌ها را خریداری کند.

ما دوباره وارد حیاط شدیم. به‌پسربچه‌ای برخوردیم که خود را درکت‌پارپوره‌ای‌پیچیده وروی پشته‌ها جست‌وخیزمی‌کرد وسعی‌می‌کرد پاهای برهنه و سیاهش در برف‌فرو نرود. او را نگه داشتم و گذاشتم سایرین جلوبیفتند.

ــ پسر کوچکم، کجا می‌روی؟

ایستاد و سرش را بلند کرد:

ــ من داشتم می‌رفتم خبر بگیرم که آیا مارا ازاین‌جا می‌برند یانه؟

ــ به‌کجا؟

ــ بعضی‌ها می‌گفتند که میخوان ماروبه جائی دیگه بفرستند.

ــ مگه این‌جا بده؟

پسرك با یقهٔ کت گوشش را خاراند و باصدائی آهسته وحزن‌آلود گفت:

ــ این‌جا دیگه نمیشه زندگی کرد.این‌جا ازسرما یخ می‌زنیم... تازه کتك هم‌می‌خوریم.

ــ کی شماهارو میزنه؟

ــ همه.

پسرك با هوش بود وبه‌نظر می‌آمد که سابقهٔ ولگردی نداشته. چشمان درشت وآبی رنگی داشت که هنوز از اداها وژست‌های خیابانی ، زشت ومنفور نشده بود؛ اگر خود را بشوید کودك قشنگی می‌شود.

ــ آخه چرا شمارو کتك می‌زنند؟

ــ همین طوری اگر چیزی ندی.یاوقتی میخوان سهمیه خوراکتو بگیرن. ما، پسر بچه های کوچك، خیلی وقت است که سرمیز نمی‌رویم. بعضی وقت‌ها حتی نون آدم‌رو میگیرن... یا وقتی که... بهت میگن دزدی کن وتونکنی... اگه دزدی نکنیم کتك... شما نمی‌دونید که مارو ازاین‌جا می‌برن یانه؟

ــ نمی‌دانم عزیزم.

ــ میگن که به‌زودی تابستان شروع میشه...

ــ تابستان چه فرقی به‌حال تو می‌کنه؟

ــ از این‌جا میرم.

از کارگاه مرا صدا زدند. به‌نظرم‌می‌آمد که تا بداین پسرك کمك نکنم نمی‌توانم ازاو دور شوم، ولی اودیگرداشت روی پشته‌هاجست وخیز می‌کرد وبه‌طرف خوابگاه می‌رفت،جائی که لابد گرم‌تر بود.

ما موفق نشدیم کارگاه‌ها را تماشا کنیم: شخصی مجهول‌الهویه کلیدها را برداشته بود وجست‌وجو های مدیر برای کشف راز به نتیجه‌ای نرسید. به‌این قناعت کردیم که از پنجره ها نگاه کنیم. آن‌جا دستگاه‌های قالب زنی ، چوب‌بری، دودستگاه فلزتراشی‌ومجموعاً دوازده دستگاه وجود داشت. در کلاه فرنگی های مجزا کارگاه‌های خیاطی ،کفاشی،یعنی سنگ وستون استوار پداگوژی قرار داشتند.

ــ مگر امروز در کانون شما عید است؟

مدیر جواب نداد و «یوریف» دوباره‌این کار شاق را بعهده گرفت:

ــ «آنتون سمیونوویچ» از شما بعیده. تا حال باید متوجه همه‌چیز شده باشید. این‌جا هیچ‌کس کار نمی‌کند، این وضع عمومیست. گذشته ازاین، ابزار کار را سرقت کرده‌اند.

وسایل اولیه وجود نداره، انرژی‌نیست،سفارش نیست، هیچی نیست. به‌علاوه کسی کاری بلد نیست.

مرکز برق خصوصی کانون که «خالا بودا» راجع به‌آن یك داستان کامل تعریف کرده بود کار نمی‌کرد، واضح بود: قطعه‌ای از آن شکسته بود.

ــ خوب، پس مدرسه چی؟

مدیر شخصاً گفت:

ــ مدرسه هست، فقط... ما هنوزفرصت رسیدگی به‌مدرسه را پیدا نکرده‌ایم...

«خالابودا» با اصرار ما را به‌سمت‌مزارع می‌کشید. ما از دایره‌ای که بادیواری‌به‌قطر دومتر محصور شده بود، خارج شدیم و گودال بزرگی دیدیم که روزگاری استخر بود ودر آن‌سوی آن تا کنارهٔ جنگل کشتزار بود که قشر نازکی از برف که باد باخودآورده بود، رویش را می‌پوشاند.

«خالابودا» مانند ناپلئون دست خود را دراز کرد وبا فخر ومباهات گفت:

ــ صدوبیست دسیاتین! ثروتیست!

من با بی‌احتیاطی پرسیدم:

ــ گندم پائیزه کاشته شده؟

«خالابودا» با شور وشوق گفت:

ــ گندم پائیزه کاشته شده! سی‌دسیاتین گندم سیاه: اگه حساب کنیم هر دسیاتین صد پوط گندم میده، روی هم میشه سه هزارپوط گندم‌سیاه! نونشون کم نمیاد! اون هم چه‌گندم سیاهی! اگه مردم فقط گندم سیاه بکارند دیگه لازم نیست چیز دیگه‌ای بکارند. گندم‌مرغوب چیه؟ میدونی، آلمان‌ها نمی‌تونند نون سیاه بخورند، فرانسوی‌ها هم همین‌طور... ولی‌ماها نون سیاه برامون...

ما سوار اتوموبیل شدیم و «خالابودا» هنوز هم راجع به‌گندم سیاه حرف می‌زد. اوایل عصبانی شدیم ولی کمی بعد حتی برایمان جالب شد که بدانیم که آیا مطلب دیگری راجع به‌نان سیاه هست که ندانیم؟

اتوموبیل به راه افتاد ومدیر تنها وغم زده ما را بدرقه کرد. تا رسیدن به کوه «خولودنایا» ساکت بودیم هنگامی که از بازار رد می‌شدیم «یوریف» با سرگروهی ازاطفال بی‌سرپرست را نشان داد:

ــ پرورشگاهی‌های «کوریاژ»... خوب، قبولشان می‌کنید؟

ــ نه.

ــ آخه از چی واهمه دارید! خوب‌کانون گورکی هم یك کانون مجرمین جوانه. درهر صورت کمیسیون اوکرائین کودکان بی سر پرست و شرور را نزد شما میفرسته. در حالی که این جا به‌شما کودکان عادی می‌دهیم.

حتی «خالابودا» هم در ماشین قهقههٔ خنده را سرداد:

ــ کودکان عادی، چه حرف‌ها!

«یوریف» به‌سخنان خود ادامه داد:

ــ الان نزد «جورنیسکائیا» میریم و صحبت می‌کنیم . سازمان حمایت کودکان، کانون کوریاژ را به‌بازرسی ادارهٔ تحصیلات عمومی واگذار خواهد کرد. «خارکف»میتونه مجرمینش را به‌کانون شما بفرسته و در شهر هم کانون دیگری وجود نداره ولی حالاچنین کانونی سرپاست وبرای چهارصد نفر هم جا داره! به‌این میگن نقشهٔ حسابی. کارگاه های اون‌جا روی‌هم رفته بد نبودند. «سیدورکار ــ پوویچ» شما کانون را به‌ما واگذار می‌کنید؟

«خالابودا» فکر کرد:

ــ سی دسیاتین گندم سیاه کاشته شده، یعنی میشه چهارصد پوط غله. وکاری که کارگرها انجام داده‌اند؟ شما پولشو میدید؟تازه، چرا کانون رو بهتون ندم ؟ کانون را به‌شما خواهیم سپرد.

«یوریف» تکرار کرد:

ــ بریم نزد «جورنیسکائیا». ما صد و بیست نفر از جوان‌ترین کودکان را به‌جای دیگری منتقل می‌کنیم ودویست وهشتاد نفر بقیه را برای شما می‌گذاریم. هرچند از نظر قوانین آن‌ها مجرم هستند ولی بعد از تربیت «کوریاژ» ازآن هم بدتر شده‌اند.

به «یوریف» گفتم:

ــ چرا من باید به‌این چاله بیفتم؟ از این گذشته، باید اوضاع آن‌جا را به هرنحوی شده روبه راه کرد. واین کار حداقل بیست هزار روبل خرج برمی‌داره.

ــ «سیدور کارپوویچ» این پولو بهتون میده.

«خالابودا» از خواب پرید:

ــ بیست هزار روبل، واسهٔ چه‌کاری؟

«یوریف» گفت:

ــ پول خون، پول زندگی.
«خالابودا» بازهم تعجب کرد:
ــ حالا چرا بیست هزار روبل؟
ــ برای تعمیرات، درها، وسایل کار، تختخواب‌ها، لباس و خلاصه همه چیز!
«خالابودا» اوقاتش تلخ شد:
ــ بیست هزار روبل. با این پول‌خودمون میتونیم این کارها رو بکنیم.
در دفتر «جورنیسکائیا»، «یوریف» باز هم به تبلیغاتش ادامه داد. «لیوبوف‌ساولیونا» به‌سخنانش گوش می‌داد ولبخند می‌زد، و با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد.
ــ این آزمایش خیلی گران تمام می‌شود. ما نمی‌توانیم کانون گورکی را به خطر بیندازیم. خیلی راحت باید در کانون«کوریاژ» را بست و بچه‌ها را بین کانون‌های دیگرتقسیم نمود. وانگهی ، «ماکارنکو» به «کوریاژ» نخواهد رفت.
من گفتم:
ــ نه.
«یوریف» پرسید:
ــ این آخرین حرف شماست؟
ــ من با شاگردانم صحبت می‌کنم، اما امکان دارد که آن‌ها قبول نکنند.
«خالابودا» پلك‌هایش را به هم زد:
ــ کی قبول نکند؟
ــ شاگردان.
ــ منظورتان اینه که... بازآموزهای شما؟
ــ بله.
«جورنیسکائیا» دستش را روی بازوی «خالابودا» گذاشت:
ــ «سیدور» عزیزم! آن‌ها در آن جا بیش از من وتو می‌فهمند. دلم می‌خواهد وقتی آن‌ها «کوریاژ» تو را می‌بینند قیافه‌شان را ببینم.
«خالابودا» عصبانی شد:
ــ چرا همه‌تون‌ریختید سرمن. «کوریاژ» تو! مگه مال منه؟ من به‌شما پنجاه هزار روبل ویك موتور برق ودوازده تا دستگاه دادم.ولی مربیان شما... تقصیر من چیه که‌اون‌هابدکار می‌کنند؟...
من این فعالین تربیت اجتماعی راگذاشتم تا به‌حساب‌های خانوادگیشان رسیدگی کنند و به‌طرف قطار شتافتم. «کارابانف» و«زادروف» مرا در ایستگاه مشایعت کردند. وقتی به‌صحبت من در بارهٔ «کوریاژ» گوش کردند، مدت‌ها به‌چرخ‌های واگن خیره شدند و به فکر فرو رفتند. بالاخره «کارابانف» گفت:
ــ تمیز کردن مستراح‌ها چندان افتخار بزرگی برای کانون «گورکی» نیست، ولی به‌جهنم، باید راجع به‌این موضوع فکر کرد...
«زادروف» با تبسمی که دندان‌هایش را نمایان می‌ساخت، اضافه کرد:
ــ به‌علاوه ما بهتون نزدیك خواهیم‌بود، کمکتون خواهیم کرد. میدونی چیه «سمیون» فردا میریم وتماشا می‌کنیم.
در جلسهٔ همگانی، شاگردان مانند تمام جلسات دوران اخیر، با خودداری وتفکر به گزارش من گوش دادند. من موقع گزارش با کنجکاوی نه‌تنها به‌جلسه، بل‌که به خودم نیز گوش می‌دادم. ناگهان دلم می‌خواست که تبسم حزن آلودی بکنم. چه اتفاقی داشت‌روی می‌داد: چهار ماه قبل به‌اتفاق شاگردان در قصرهای خیالی «زاپوروژیه» در جوش و خروش بودم وحالا؟ آیا طی این مدت رشد کرده‌ام یا عقب مانده‌تر شده‌ام؟ در حرف‌هایم، در لحن صدایم، در حرکات صورتم به‌وضوح عدم اعتماد نامطبوعی حس می‌کردم. یك‌سال تمام ترمز را رها کرده بودیم وشناور در صحرا بی‌هدف به‌سوی افق وسیع می‌شتافتیم. و آیا ممکن است پایان این‌پروازبه‌فرودر «کوریاژ» مضحك و کثیف منتهی گردد؟ چه‌طور امکان دارد که من خودم، با ارادهٔ خودم به بچه‌ها به‌آینده‌ای این چنین غیر قابل تحمل صحبت کنم؟ چه‌چیز «کوریاژ» ما را جلب می‌کند؟ با چه قیمت گزافی باید زندگی خود را دراین جا که با گل‌ها و «کولاماك» زینت‌یافته، کف های پارکت اتاق‌هایمان وملکی را که خود احیا کرده‌ایم ترك گوئیم؟
ولی در عین حال در سخنرانی کوتاه و مختصر خود که ممکن نبود کلمه‌ای امیدبخش درآن گنجاند، ناگهان ندای بزرگ و قوی دعوت را که برای خودم هم غیر منتظره بود شنیدم که در پس‌آن خجول وترسان، شادی خود را پنهان می‌کردم.
بچه‌ها گاهی سخنرانی مرا با خنده قطع می‌کردند یعنی درست در همان جاهای حساب

شده‌ای که می‌خواستم آنان را دچار سرگیجه کنم. آن‌ها جلوی خنده‌شان را می‌گرفتند و سئوالاتی می‌کردند وپس از پاسخ‌های من بیش‌تر قهقهه می‌زدند. این خندهٔ امید و سعادت نبود، بل‌که خندهٔ تمسخر بود.

ــ وچهل‌تا مربی چه‌کار می‌کنند؟

ــ نمیدونم.

خنده.

ــ «آنتون سمیونوویچ» اون‌جا پوزهٔ کسی‌رو خرد نکردید؟ به‌شرافت قسم، من اگر آن‌جا بودم طاقت نمی‌آوردم.

خنده.

ــ اون‌جا ناهارخوری هم داره؟

ــ بله، ولی چون تمام بچه‌ها پا برهنه هستند قابلمه‌ها را به‌خوابگاه می‌آورند وبچه‌ها همان جا غذایشان را می‌خورند...

خنده.

ــ کی غذارو براشون می‌بره؟

ــ من کسی رو ندیدم. حتماً خودشون این کارو می‌کنن.

ــ نوبتی این کار رو می‌کنن؟

ــ لابد نوبتیه.

ــ پس نظم وترتیب دارن.

خنده.

ــ اون‌جا کمسومول هم پیدا میشه؟

واین‌بار بدون آن‌که منتظر جواب باشند قهقههٔ خنده را سردادند.

اما وقتی سخنرانی من تمام شد، همه جدی ومتفکر به‌من نگاه می‌کردند. یك نفر فریاد کشید:

ــ اما نظر شما چیه؟

ــ من، نظر من نظر شماست...

«لاپوت» با دقت به من نگاه کرد و معلوم بود که سر در نیاورده است.

ــ خوب، حرف بزنید... یاالله، چرا چیزی نمیگید؟ جالبه، کی می‌خواهید تصمیم بگیرید؟

«دنیس کودلاتی» دستش را بلند کرد.

ــ آها «دنیس» ببینم چی میگه.

«دنیس» باحرکت همیشگی، دستش رابه پس گردن خود برد، ولی یادش آمد که شاگردان همیشه به این نقطه ضعفش توجه می کنند، ودستش را پائین انداخت. با این وجود بچه‌ها متوجه این حرکت شدند وخندیدند.

ــ راستشو بخواید من چیزی برای‌گفتن ندارم. درسته که «خارکف» نزدیك اون جاست... ولی با این‌حال، دست زدن به‌چنین کاری... با نبودن... کسی‌رو نداریم. همه به دانشکدهٔ کارگری رفته‌اند.

بعد چنان که گوئی مگسی را بلعیده‌است، گلوی خود را خاراند.

ــ درواقع باید گفت که ارزششو نداره که راجع به «کوریاژ» صحبت کنیم. واسه چی تو این کار دخالت کنیم؟ تازه حسابشوبکنید: اون‌ها دویست وهشتاد نفرند و ما صدوبیست نفر. تازه تعداد زیادی هم تازه وارد داریم، واز قدیمی‌ها چه کسی مانده؟ «توسکا» فرمانده است، «ناتاشا» هم همین‌طور، ولی با «پرپلیا چنکو»، یا «گوستوا نوان» یا «گالاتنکو» چه باید کرد؟

صدائی خواب‌آلود و ناراضی بلند شد:

ــ مگه «گالاتنکو» چه کار کرده؟ تا چیزی میشه هی میگید «گالاتنکو».

«لاپوت» فرمان داد:

ــ خفه خون!...

ــ واسه چی خفه بشم. همین الان «آنتون سمیونوویچ» داشت تعریف می‌کردکه بچه‌های اون جا چه‌طوری هستند. پس من چی، مگه من کار نمی‌کنم؟

«دنیس» گفت:

ــ خیلی خوب، بسه دیگه. معذرت می خواهم، ولی مع‌هذا اون‌جا فقط پوزه‌هامونو خرد می‌کنند، من این‌طور حدس می‌زنم.

«میتیاژولی» سرش را بلند کرد:

ــ راجع به پوزه‌ها زیادی داری‌بزرگش می‌کنی.

ــ چیزی به‌نظرت میرسه؟

ــ خیالت راحت باشه.

«کودلاتی» نشست. «ایوان ایوانوویچ» رشتهٔ سخن را به‌دست گرفت:

ــ رفقای کانون، من هیچ جا نمیرم، به اصطلاح کنار گود وامیستم وتماشا می‌کنم. واسه چی به «کوریاژ» بریم؟ سیصد بچهٔ کاملا فاسد برایمان می‌گذارند و تازه از «خارکف» هم...

«لاپوت» پرسید:

ــ مگه از «خارکف» بچه به‌این جا نمی‌فرستند؟

ــ می‌فرستند. این‌طور حساب کنید: سیصد نفرند! و «آنتون سمیونوویچ» گفت‌که بیش‌ترشون بزرگ‌سالند. وحساب اینو هم داشته باشید: شماها اون‌جا میرید، ولی اون‌ها در خانهٔ خودشون هستند. اگر اون‌ها فقط هجده هزار روبل ازمخارج‌لباس‌رودزدیده‌اند، پس با شماها چه خواهند کرد؟

یکی فریاد زد:

ــ مارو کباب می‌کنند.

ــ نه. کباب‌رو که باید پخت، مارو خام خام می‌خورند.

«ایوان ایوانوویچ» ادامه داد:

ــ وبه خیلی از بچه‌های ما دزدی یاد میدن. آیا چنین استعدادهائی داریم؟

«کودلاتی» جواب داد:

ــ بعله هرچه‌قدر دلتون بخواد، ازاین اوباش حدود چهل نفر داریم، چیزی که‌هست این جا می‌ترسند دزدی بکنند.

«ایوان ایوانوویچ» خوش‌حال شد:

ــ بیا، می‌بینید! حساب کنید: شماهشتاد نفر در مقابل سیصد وبیست نفر خواهید بود، تازه دخترها و پسر بچه‌های کوچك را هم کسر کنید... وتمام این‌ها برای چی؟ چرا کانون «گورکی» را نابود کنیم؟ «آنتون سمیونویچ» شما کانون رو به نابودی‌می‌کشانید.

«ایوان ایوانوویچ» نگاهی پیروزمندانه به‌دور وبرانداخت و نشست. هیاهوی تائیداز گوشه و کنار برخاست ولی من دراین هیاهو هیچ‌گونه تصمیمی نشنیدم.

در میان تائید همگانی، «کالینه ایوانوویچ» ملبس به‌همان بارانی کهنهٔ خود، ولی مثل همیشه ریش تراشیده و پاکیزه اجازهٔسخن گفتن خواست. «کالینا‌ایوانوویچ» به خاطر ترك کانون خیلی غصه می‌خورد واز حالادر چشمان آبیش نور ضعیف کهولت سوسو می زند.دروجودش اندوه عظیم انسانی رااحساس می‌کردم.

«کالینا ایوانوویچ» بدون شتاب آغاز کرد:

ــ یعنی، موضوع از این قراره. من هم با شما نخواهم آمد، یعنی این که این موضوع ربطی به‌من نداره، ولی معنیش این نیست که من هم غریبه هستم. جائی که شما میرید، و جائی که زندگی شما را هدایت می‌کنه، باهم فرق داره. ماه گذشته می‌گفتید که کره به انگلستان صادر خواهید کرد. ولی لطف‌کنید وبه پیر مردی مثل من بگید که آیا درسته که برای این انگلیس‌های انگل کار کنیم؟ ولی‌من که دیدم همه چه جوری جست‌وخیزمی‌کردند: بریم، بریم! خوب، گیریم که رفتید، بعدش چی؟ از لحاظ تئوری «زاپوروژیه» خیلی‌خوبه، ولی از لحاظ علمی فقط گاوچرونیه، همین. تا کرهٔ شما به‌دست انگلیسی‌ها برسه چه قدر عرق خواهید ریخت، هیچ حسابشو کرده‌اید؟ باید گاو بچرونید، پهن جمع کنید، زیر دم گاوها را بشوئید، والا انگلیسی‌های انگل دماغشان را از کرهٔ شما خواهند گرفت. ولی شما احمق‌ها فکر این چیزهارو نمی‌کنید؛ فقط میگید بریم، بریم. ولی خوب شد که‌نتوانستید برید اون جا، وانگلیسی‌ها هم فرضاً نون‌خشك می‌خورند. حالا «کوریاژ» در برابر شماست. وشما این‌جا نشسته‌اید ودارید مغز همدیگه‌رو می‌خورید. ولی این موضوع دیگه فکر کردن نداره. شما که آدم‌های مترقی هستید، ببینید، سیصدتا از برادراتون دارن هلاك میشن، ازقبیل «ماکسیم گورکی»ها، از قبیل خود شماها. «آنتون سمیونوویچ» اوضاع اون جارو تعریف می‌کرد وشما قهقهه می‌زدید،چه‌چیزش‌خنده‌دار بود؟ دولت شوروی چه‌طور میتونه به‌خودش اجازه بده که در پایتخت، در «خارکف»درست زیر دماغ «گریگوری ایوانوویچ»[1] چهارصد راهزن رشد ونمو کنند؟ دولت شوروی به‌شما میگه: یاالله، برید وکار کنید تا آن‌ها انسان های شرافتمند به‌وجود بیاند. سیصدنفر انسان، آخه یه کم فکر کنید! ولی اون‌ها مثل اوباش های دیگه از امثال «لوکا سمیونوویچ» یا دیگری نیستند که بالا سرتون وایستند و کارتونو تماشاکنند، بل‌که تمام پرولتاریای «خارکف» هستند! ولی شما میگید نه! برای‌ما انگلیسی‌های رذل بهترند، الهی کره خفه‌شون بکنه وبمیرند! وما حیفمون میاد که این‌جارو ترك کنیم. حیفمون میاد که ازگل‌ها جدابشیم، تازه می‌ترسیم: میگید ما چند نفریم واون طفیلی‌ها چند نفر! پس چه‌طوری من‌و«آنتون سمیونوویچ» دو نفری این کانون را راه انداختیم؟ مگه‌ماجلسهٔ‌همگانی‌تشکیل می‌دادیم و

۱: گریگوری ایوانوویچ پتروفسکی، اولین رئیس کمیتهٔ اجرائیهٔ اوکرائین.

بحث می‌کردیم؟ بیائید، بذارید اون‌ها بگن، «ولخووف» و «تارانتس» و «گود» بگن که ما از این چندتا انگل ترسیدیم؟ اما این کار یه کار دولتیه، ببینید شاگردان کانون من چه هستند، انگل‌ها رفتند ونترسیدند!

به همان نسبت که «کالینا ایوانوویچ» حرف می‌زد گونه‌هایش گلی‌تر و چشمان شاگردان شعله‌ورتر می‌شد. تعدادی از بچه‌ها که کف اتاق نشسته بودند به‌ما نزدیك‌تر شدند، و بعضی‌ها چانهٔ خود را روی شانهٔ شاگرد بغل دستی گذاشتند ونه به‌صورت «کالینا‌ایوانوویچ» بل‌که به‌جائی دور، به‌قهرمانی آیندهٔ خودخیره شده بودند. و هنگامی که «کالینا ایوانوویچ» راجع به «گورکی» صحبت می‌کرد مردمك های تنگ چشمان شاگردان با شور و حرارت درونی وانسانی باز شدند. بچه‌ها غلغله به‌راه انداختند، فریاد کشیدند وبه حرکت درآمدند وخواستند کف بزنند، ولی فرصت کف زدن نداشتند. «میتیا ژولی» در وسط کسانی که وسط اتاق نشسته بودند، ایستاد وبه‌سوی‌صفوف عقب، جائی که ظاهراً از آن‌جا انتظار مقاومت داشت، فریاد کشید:

ــ میریم انگل‌ها، بدشرافت قسم‌که میریم!

ولی صفوف عقب نیز با ابراز شوق و ذوق به‌سوی «میتیا» هجوم آوردند و باژست های مختلف ابراز علاقه می‌کردند. و«میتیا» به‌سوی «کالینا ایوانوویچ» جائی که بچه‌های کوچك که فقط استعداد جیغ زدن داشتند و اورا چون کاسهٔ آش در میان گرفته بودند، دوید.

ــ «کالینا ایوانوویچ»، حالا که این طوری شد، شما هم با ما میائید؟

«کالینا ایوانوویچ» لبخند تلخی زد و پیپش را چاق کرد.

«لاپوت» مشغول نطق کردن بود:

ــ چه چیزی در سالن نوشته شده، یاالله، بخونید!

همه یکصدا فریاد کشیدند:

ــ جیغ وداد نکنید!

ــ خوبه، یه دفعهٔ دیگه هم بخونید!

«لاپوت» مشت خود را رو به‌پائین‌گرفت وهمه با صدائی زنگدار وطلبکارانه تکرار کردند:

ــ جیغ وداد نکنید!

ــ اما ما جیغ وداد می‌کنیم! عجب حسابدان هائی هستید: اون‌ها هشتاد رو با سیصد وبیست جمع می‌کنند. کی این طوری حساب می‌کنه؟ ما چهل نفر هم از بچه‌های «خارکف»رو پذیرفتیم، اون‌ها رو حساب کردید؟ کجا هستند؟

پسربچه‌ها فریاد زدند:

ــ حاضر، ما این جائیم!

ــ خوب، که چی؟

وآن‌ها فریاد کشیدند:

ــ عالیه!

ــ خوب، این حساب‌های شیطانی به‌چه درد می‌خورد؟ اگه جای «ایوان ایوانوویچ» بودم این جوری حساب می‌کردم: ما شپش نداریم، ولی اون‌ها ده هزار شپش دارند، پس همین جائی که هستیم، می‌مانیم.

جلسهٔ قهقهه زنان به «ایوان ایوانوویچ» که از خجالت سرخ شده بود، نگاه می‌کرد.

«لاپوت» ادامه داد:

ــ ما باید خیلی صاف وساده حساب‌کنیم: ما کانون گورکی واون‌ها کی هستند؟ هیچ کس.

«لاپوت» نطق خود را تمام کرد، شاگردان داد وفریاد به‌راه انداختند:

ــ درسته، ما میریم، همین وبس! می گوئیم که «آنتون سمیونوویچ » این را به بازرسی بنویسد!

«کودلاتی» گفت:

ــ عالیه! حالا که میریم، میریم دیگه. ولی باید با عقل و فکر رفت. فردا دیگه ماه مارسه، حتی یك روز را هم نباید تلف کرد. نباید نامه نوشت، بل‌که تلگراف کرد و الا کشت وزرع از دست خواهند رفت، و یه‌چیز دیگه: در هرحال بدون پول نمیشه رفت. بیست هزار روبل می‌خواهیم، یه کم بیش‌تر یا کم‌تر فرق نمی‌کنه پول لازمه.

«لاپوت» با من مشورت کرد:

ــ به‌رأی بگذاریم؟

از میان جمعیت فریاد زدند:

ــ بگذار «آنتون سمیونوویچ» نظرشو بگه.

«لاپوت» گفت:

ــ مگه نمی‌بینی؟ در هرحال نظم ومقررات باید رعایت بشه. «آنتون سمیونوویچ» میتونه

صحبت کنه.

در برابر عموم بلند شدم و به اختصار گفتم:

ــ زنده باد کانون «گورکی»!

نیم ساعت بعد، سر مهتر جدید کانون «گورکی» وفرماندهٔ گروهان دوازدهم، «ویتیا بوگیاولنسکی» به‌طرف‌شهرمی‌تاختند. اما چرا آن‌قدر مواظب کلاه کپی‌اش است؟

در کلاه یادداشتی به‌این مضمون وجود دارد:

«ادارهٔ تحصیلات عمومی خارکف ــ بانو «جورنیسکائیا»

مصرانه خواهشمندیم هر چه زودتر «کوریاژ» را به ما تحویل دهید. صورت هزینهٔ مخارج را کاملاتأمین کنید.

جلسهٔ عمومی شاگردان.

ماکارنکو»

۱۸. اکتشافات جنگی

روز بعد «جورنیسکائیا» تلگرافی مرا احضار کرد. شاگردان با خوش‌باوری برای‌این پیغام اهمیت زیادی قائل شدند.

ــ می‌بینید، چه زود. تلگراف پشت تلگراف.

در واقع قضیه بدون هیاهوی خاصی‌جلو می‌رفت. بااین که به عقیدهٔ عموم «کوریاژ» غیر قابل تحمل بود وبه‌علت آن که قصبات و روستاهای اطراف مصرانه تقاضا می‌کردندکه این «پاتوق» را تعطیل کنند، ولی «کوریاژ» طرفدارانی هم پیدا کرد. فقط «جورنیسکائیا» و «یوریف» مایل بودند که کانون ما را به‌آن جا منتقل کنند. «یوریف» شك نداشت با او همعقیده شده بود وچند دقیقه‌ای که رك و راست با من حرف می‌زد گفت:

ــ با این حال من می‌ترسم «آنتون سمیونوویچ»، من نمی‌توانم جلوی این‌کار را بگیرم، ولی می‌ترسم...

«برگل» نیز تحت شرایط خاصی باانتقال کانون موافق بود که این شرایط برایم ممکن نبود: یعنی تمام عملیات این برنامه باید تحت نظر سه نفر انجام گیرد. شاگردان گورکی باید به‌تدریج وارد کلکتیف جدید شوند وپنجاه کمسومول خارکف برای مدت یك ماه تحت نظر من به‌انجام کار کمك کنند.

«خالابودا» که تحت تأثیر حیله‌گری‌های اطرافیانش قرار گرفته بود، نمی‌خواست‌چیزی راجع به بیست هزار روبل هزینه بشنود. و مرتب تکرار می‌کرد:

ــ با بیست هزار روبل خودمون تمام این کارها را می‌توانیم انجام بدهیم.

ناگهان دشمنانی از سندیکا برای حمله به‌ما برخاستند. «کلامر» مردی مو قهوه‌ای و پرشور وآتشین مزاج و مردم دوست، هنگامه می‌کرد. من حالا هم نمی‌فهمم که چرا کانون گورکی تا این حد اورا تحریك می‌کرد، ولی همیشه با غیظ وغضب راجع به‌کانون صحبت می‌کرد، با چشم تف می‌انداخت و مشت می کوبید:

ــ هرقدمی که به‌جلو برداشته می‌شود باید سازنده باشد! مگر «ماکارنکو» کیه!چرا باید به‌خاطر شخصی به‌اسم «ماکارنکو»قوانین و مصالح کار را نقض کنیم؟ وچه کسی‌کانون «گورکی» را می‌شناسد؟ کی تا حالا آن جا را دیده؟ فقط «جورنیسکائیا» دیگه کی؟ مگه «جورنیسکائیا» همه‌چی را می‌فهمد؟

تقاضاهای من به شرح زیر «کلامر»را خشمگین می‌ساخت:

۱. کلیهٔ کارمندان «کوریاژ» بدون‌بحث ومناظره اخراج شوند.

۲. پانزده مربی در کانون «گورکی» به‌کار اشتغال ورزند. (طبق آئین‌نامه‌می‌بایست چهل نفر باشند)

۳. به‌مربیان به‌جای‌چهل روبل در ماه، هشتاد روبل پرداخت شود.

۴. تمام کارمندان پداگوژیك را من انتخاب واستخدام خواهم‌کرد. اخراج‌کارمندان سابق به‌عهدهٔ سندیکا است.

این تقاضاهای ناچیز به‌قدری «کلامر» را از کوره به در می‌برد که چشمانش را اشك می‌گرفت:

ــ دلم میخواد ببینم کی جرأت داره این اولتیماتوم وقیحانه را مورد بحث قرار بده؟ هرکلمه‌اش حقوق شوروی را به‌مسخره می گیره. او پانزده مربی میخواد، به‌جهنم که‌بیست وپنج نفر بقیه‌بی‌کار بمونن. او میخواد مربیان را به‌اعمال شاقه وا دارد وبه‌همین دلیل از داشتن چهل مربی طفره میره.

من با «کلامر» بحث نکردم، زیرا نتوانستم بفهمم منظور اصلی او چیست. معمولا سعی می‌کردم وارد بحث نشوم و یکی به‌دو نکنم، زیرا نمی‌توانستم اعتماد همه را به خود جلب کنم، ویا کسی را مجبور کنم‌مسئولیتی به‌عهده بگیرد که برایش منطقی وقابل فهم نیست. در واقع باید گفت که من فقط یك‌تز داشتم: کانون «گورکی». ولی کانون فقطاز نظر عده معدودی که آن‌جا را دیده بودند

موجه بود وبه‌همین دلیل صحیح نبود که راجع به‌کانون داد سخن بدهم.

از فکر انتقال کانون همه ابرازخوشوقتی می‌کردند وچنان در روابطشان صداقت به‌خرج می‌دادند که من شم تشخیص دوست و دشمن را از دست دادم، به‌خصوص آن‌که همیشه مدت اقامتم در «خارکف» بیش از یك روزنبود و گذارم به‌هیچ جلسه‌ای نمی‌افتاد. به‌طور غریزی به‌صداقت مخالفانم ایمان نداشتم‌وظنین بودم که در پس‌بهانه‌های آنان منظور دیگری نهفته است.

فقط در بازرسی ادارهٔ تحصیلات عمومی به‌انسانی واقعی وپرشور برخوردم که آشکارا روحیه‌ام را تقویت کرد. این شخص‌آن‌طورکه از پوشاکش استنباط می‌شد زن بود، دراصل گوئی که فاقد جنسیت است: کوتاه قد، با صورتی شبیه اسب، سینه کفتری، با پاهائی بزرگ که نمی‌دانست با آن چه‌کند. همیشه دست‌های گلی رنگش را تکان می‌داد، ژست می‌گرفت ویا موهای ژولیده وصافش را که به‌رنگ روشن کاه بود مرتب می‌کرد او را رفیق «زویا» می‌نامیدند و در دفتر «برگل» تا حدودی نفوذ داشت.

رفیق «زویا» از نگاه اول کینهٔ مرا به دل گرفت، وآن را پنهان نمی‌کرد، و ازابراز شدیدترین و تندترین سخنان باکی نداشت.

ــ شما «ماکارنکو»، شما یك سربازهستید نه یك پداگوگ. مثل این که درست می‌گوئید که شما درقدیم کلنل بوده‌اید. در واقع هیچ نمی‌فهمم چرا این‌قدر این‌جا به شما احترام می‌گذارند. من نمی‌گذارم به‌بچه‌ها نزدیك شوید.

صداقت پاك وشفاف چون کریستال و حرارت رفیق «زویا» مورد پسندم قرارگرفت، ومن این را در پاسخ معمولی خود نیز پنهان نمی‌کردم:

ــ رفیق «زویا» همیشه مجذوب وشیفتهٔ شما هستم، اما راستش این است که من هیچ وقت کلنل نبودم.

رفیق «زویا» انتقال کانون را به مثابهٔ فاجعه‌ای بزرگ می‌شمرد، با مشت روی میز می‌کوبید وفریاد می‌کشید:

ــ شماها همه‌تون کور شده‌اید! واین... چه چیزی به‌خورد شما داده... وبه من نگاه می‌کرد.

با لحنی جدی جمله‌اش را کامل کردم:

ــ ... این کلنل.

ــ بله، کلنل... بگذارید بگویم که این هوش شما به‌کجا ختم خواهد شد: به‌کشتار و خون ریزی. صد وبیست نفر افرادتان را می آورید واین جا آدم‌کشی راه میافتد. در این باره چی می‌گوئید رفیق «ماکارنکو»؟

ــ من مجذوب سخنان شما شده‌ام رفیق «زویا»، ولی خیلی کنجکاوم که بدونم‌کشتار به‌نفع کی تموم میشه؟

«برگل» بگو مگوی ما را خاتمه داد:

ــ «زویا»، خجالت نمی‌کشی! کشتار و خون ریزی چه مقوله‌ای است!... وشما «آنتون سمیونوویچ» هیچ‌وقت دست از شوخی برنمی دارید.

کلاف مباحثات واختلاف نظریات بشکل تصاعدی اوج می‌گرفت، واین مطلب مراتسکین می‌داد. موضوع تسکین دهندهٔ دیگری نیزوجود داشت. «کوریاژ» بیش از پیش فاسد می‌شد و تعفن شدید وشدیدترش در همه‌جا پراکنده می‌گشت و اتخاذ تدابیر سریع و قاطع، علی‌رغم مربیان «کوریاژ» ، ضرورت می‌یافت.

ــ حتی گفت وگو در بارهٔ انتقال‌کانون «گورکی» به‌تباهی منجر خواهد شد.

همین مربیان محرمانه خبر می‌دادند که در «کوریاژ» برای سرکوبی «گورکی»ها با کارد وچاقو آماده می‌شوند. رفیق «زویا» سر من فریاد می‌کشید:

ــ می‌بینید؟ ملاحظه می‌کنید؟

پاسخ می‌دادم:

ــ بله. رفته رفته موضوع روشن‌می‌شود: آن‌ها ما را قتل عام خواهند کرد، ما آن‌هارا.

ــ معلومه، همه چیزروشنه. «واراوا»تو مسئولی، مواظب باش! همچین چیزی تابه‌حال کجا دیده شده؟ دوگروه اطفال بی‌سرپرست به روی هم چاقو بکشند!

مرا به‌دفتر شخص عالی مقامی احضار کردند. مردی با موهای تراشیده سرش را از روی کاغذها بلند کرد وگفت:

ــ بفرمائید بنشینید، رفیق «ماکارنکو».

«جورنیسکائیا» و «کلامر» نیز حضور داشتند. من نشستم. مرد سر تراشیده بدون‌آن که صدایش را بلند کند، گفت:

ــ شما اطمینان دارید که با دست‌پرورده هایتان از رشد فساد در «کوریاژ» جلوگیری خواهید کرد؟

رنگ از رویم پرید، زیرا ناچار شدم مستقیم در چشمان او نگاه کنم و در جواب سئوال شرافتمندانه‌اش به او دروغ بگویم:

ــ بله، اطمینان دارم.

مرد سر تراشیده‌به‌من خیره شد و ادامه داد:

ــ وحالا یك سئوال تکنیکی. رفیق «کلامر» در نظر داشته باشید که این‌سئوال تکنیکی است، ونه اصولی: بگید ببینم چرا به چهل مربی احتیاج ندارید و پانزده مربی بیش‌تر نمی‌خواهید وچرا با حقوق چهل‌روبل در ماه مخالفید؟

فکری کردم وگفتم:

ــ به اختصار بگویم: چهل مربی باحقوق چهل روبل درماه می‌تواند نه تنها کلکتیف اطفال بی‌سرپرست را، بل‌که هر کلکتیفی را به‌فساد کامل بکشاند.

مرد سر تراشیده ناگهان قهقههٔ خنده را سرداد وبه پشتی صندلیش تکیه کرد، سپس انگشتش را دراز کرد واز پس پردهٔاشك گفت:

ــ حتی اگر این کلکتیف از اشخاصی نظیر «کلامر» تشکیل شده باشد؟

من جدی جواب دادم:

ــ بی‌برو برگرد.

گوئی باد حالت رسمی واداره‌ای او را با خود برد. دستش را به سوی «لیوبوف ساولیونا» دراز کرد وگفت:

ــ نگفته بودم: «ارزش اشیا به‌تعدادشان بستگی ندارد».

ــ ناگهان با خستگی سر خود راتکان داد و دوباره به‌آهنگ رسمی کار بازگشت‌وبه «جورینسکائیا» گفت:

ــ بگذار متنقل‌شوند ! وهرچه زودتر!

در حالی که از روی صندلیم‌بلند می‌شدم گفتم:

ــ بیست هزار روبل .

ــ می‌گیرید. زیاد نیست؟

ــ تازه کم هم هست.

ــ خوب، خدا حافظ. بروید وبه‌یادداشته باشید: باید موفقیت کامل باشد.

در این موقع، در کانون «گورکی» اولین تصمیم‌گیری های عاجل‌به‌تدریج‌به‌اشکال آمادگی نظامی در می‌آمد.عملا «لاپوت»کانون را اداره می‌کرد و «کووال» در موارد دشوار به‌او کمك می‌نمود، هیچ مشکلی نبود. هیچ‌گاه در کانون چنین آهنگ دوستانه‌ای و چنین تعهدات عمیق و مخصوصی در برابر یکدیگر وجود نداشت. حتی خلاف کاری‌هایی کوچك با تعجب واعتراضی مختصر و پر معنی روبه‌رو می‌شدند:

ــ اون وقت میخوای به «کوژیاژ»هم بری..!

دیگر در کانون برای هیچ کس درمورد ماهیت مسئله هیچ‌گونه شك وتردیدی باقی نمانده بود. شاگردان حتی بدون این که فکر کنند، با تیزترین حس شامه، ضرورتی را که در هوا پخش‌شده بود مبنی براین که باید به خاطر کلکتیف از همه چیز بگذرند ، حس می‌کردند. واین قهرمانی وگذشت نبود. بل‌که شکل‌وظیفه‌ای شادی بخش می‌گرفت.

احساس پیوستگی متقابل، استحکام و انعطاف در روابط سخت خوش‌آیندبود وقدرت کلکتیف باتمام عظمت به‌حرکت درآمده بود. تمام این‌ها در چشمان، حرکات، حالات‌صورت، راه رفتن وکار کردن شاگردان دیده می‌شد. نگاه همه به‌شمال دوخته بود: جائی که در پس دیوارهای قطور ، قومی ناشناس‌که بانیروی‌فقر وجهل وخودسری و حماقت و لجبازی بر علیه‌مان متحد شده وبه‌مادندان نشان‌می‌دادند.

من متوجه شدم‌که‌هیچ گونه خودستائی در شاگردان دیده نمی‌شود. هر کس پنهانی‌در دل خود نوعی ترس وبی‌اعتمادی جا داده بود، واین امری طبیعی بود، چون‌هیچ یك از آنان دشمن را به‌چشم خود ندیده بود.

تمام شاگردان با بی‌صبری مهلکی در انتظار بازگشت من بودند؛ در جاده‌ها و در کمین درخت‌ها کشیك می‌دادند واز روی بام‌ها سرك می‌کشیدند. همین که ارابهٔ من واردحیاط می‌شد شیپورچی شیپور را بر می‌داشت و بدون آن که موافقتم را بپرسد شیپور جمع‌می‌نواخت. من مطیعانه به جلسهٔ همگانی می‌رفتم. در آن موقع برایشان عادت شده بود که ازمن مانند هنرپیشه‌ها با کف زدن استقبال کنند. البته این موضوع آن قدرها معطوف به‌من نمی‌شد،بل‌که نوعی تشریفات تقویت کننده روحیه به‌شمار

می‌رفت.

بالاخره، در یکی از جلسات اوایل ماه مه قرارداد کامل را ارائه دادم. طبق این‌قرار داد و حکم ادارهٔ بازرسی تحصیلات عمومی ، کانون گورکی با شاگردانش و تمام کارمندان وتمام اموال منقول وغیر منقول به «کوریاژ» منتقل می‌گردید. کانون «کوریاژ» منحل گردیده بود ودویست و هشتاد کودك بی‌سر پرست و تمام اموال آن‌جا در اختیار کانون «گورکی» قرار می‌گرفت. کلیه کارکنان‌به‌جز عدهٔ معدودی از کارکنان فنی «کوریاژ» از لحظه‌ای که مدیر کانون «گورکی» به‌ریاست کانون جدید منصوب گردد، اخراج می‌شوند. به من ابلاغ شده‌بودکه‌مدیریت «کوریاژ» را از پنجم ماه مه قبول نمایم. وانتقال کانون «گورکی» باید تا پانزدهم ماه مه خاتمه‌یابد.

بعد از خواندن حکم‌وابلاغ‌ادارهٔ‌بازرسی، بچه‌ها هورا نکشیدند وهیچ کس را «تاب» ندادند و به هوا نیانداختند. فقط لاپوت در میان سکوت جمع گفت:

ــ در این باره به «گورکی» می‌نویسیم. و مهم‌تر از همه، بچه‌ها، جیغ وداد نکنید!

یکی از پسر بچه‌ها فریاد زد:

ــ چشم جیغ وداد نمی‌کنیم!

و «کالینا ایوانوویچ» دست هایش را تکان داد واضافه کرد:

ــ بچه‌ها ، به‌پیش، شجاع باشید!

۱. میخ‌ها

فردای آن روز می‌بایست مدیریت کانون «کوریاژ» را به‌عهده بگیرم، وامکان‌نداشت‌که آن روز بتوانم موضوع را طوری برای شورای فرماندهان روشن کنم که آن‌ها بتوانند این عملیات فوق‌العاده مشکل، یعنی بستن باروبنه‌و انتقال به‌آن‌جا را به‌انجام برسانند.

در کانون، کلاف سردرگمی از ترس و امید، اعصاب تحریك شده، چشمان شعله‌ور، اسب‌ها و گاری‌ها، مقداری خرده ریزپراکنده، سفارشات فراموش شده، سرگردانی و حیرت چنان درهم پیچیده بود که هیچ وقت فکر نمی‌کردم که شاگردان از عهدهٔ این‌کاربرآیند.

فقط یك شب از گرفتن قرارداد تحویل «کوریاژ» گذشته بود، ولی کانون‌فرصت‌کرده بود که از لحاظ روحیه ، شور وهیجان‌وسرعت وآهنگ، تغییر حالت دهد وآماده سفر شود. بچه‌ها از «کوریاژ» نمی‌ترسیدند شاید برای این که آن را با تمام عظمتش ندیده بودند .در عوض «کوریاژ» در نظر من چون غولی وحشتناك و افسانه‌ای جلوه می‌کرد که قادربود گلویم را بگیرد وبفشرد، هر چند که مرگش ازمدت‌ها قبل رسماً تائید و تثبیت شده بود.

در شورای فرماندهان مقرر کردند که فقط نه نفر از شاگردان ویك مربی همراه من به«کوریاژ» خواهد رفت. من تقاضا کردم بیش‌تر بدهند. اثبات کردم که با چنین نیروی اندکی قادر به‌هیچ کاری نیستیم و فقط‌به‌اعتبار وحیثیت کانون «گورکی» لطمه می‌زنیم، به خصوص که تمام کارمندان «کوریاژ» اخراج وخیلی از «کوریاژ»ی‌ها علیه ما تحریك شده‌اند.

«کودلاتی» مودبانه لبخندی از روی تمسخر زد ودر جواب **من گفت:**

ــ در هر حال ، ده نفر یابیست‌نفر فرقی نمی‌کنه. شما کاری را شروع نخواهید کرد. صبر می‌کنید، همه برسند اون‌جا، آن وقت، خوب، موضوع خیلی فرق می‌کنه، اون‌ها رو به تله می‌اندازیم. در نظر داشته باشید که اون‌ها سیصد نفرند. باید حساب همه‌چی‌رو کرد. راستشو بخواهید، این طوری فرض‌کنید که فقط سیصد وبیست تا خوك دارید. خلاصه این که، مواظب‌باشید:یادر «خارکف»به‌سرشون زده یا نقشه‌ای دارن، هر روز هم اشخاص تازه‌ای برامون می‌فرستند.

تازه واردها نیز مرا نگران می‌ساختند. آن‌ها کلکتیف ما رارقیق کرده ، مانع‌می‌شدند که خلوص و کمال نیروی کانون «گورکی» را حفظ کنیم. وانگهی، گروهان کوچك ما موظف بود به جمعیتی سیصد نفری ضربه وارد آورد.

ضمن آمادگی برای مبارزه با «کوریاژ» روی ضربتی برق آسا حساب می‌کردم؛ باید این اشخاص را یکباره گرفت. هرگونه طول و تفصیل وامید به‌تحول‌و «نفوذتدریجی»خیالات ما را مشکوك وتردید آمیز می‌ساخت. من‌به خوبی آگاه بودم که «نفوذ تدریجی» نه تنها طبق عادات ورسوم وآهنگ ما نبود، بل‌که به‌عکس می‌توانست هرج ومرج «کوریاژ» در ما رسوخ کند. دانشمندان «خارکف» که‌اصرار برنفوذ تدریجی داشتند به‌اصطلاح با تکیه بر صندلی های عهد بوق معتقد بودند که باریکه راه‌های خوب، تأثیر مشخصی روی راه‌های بد وناهموار خواهد گذاشت. تجربهٔ من حاکی‌بود که در کلکتیفی با تشکیلات مه آلود در درجهٔ اول پسربچه‌ها با سهولت بسیار به جانوران کوچك وحشی تبدیل‌خواهند شد. البته من‌لایق جروبحث با «دانشمندان» نیستم‌که با محاسبات دقیق ریاضی ادعا می‌کنند که ضربت برق‌آسا بدون هیاهو وقیل و داد واقعی، به‌حرکت در نخواهد آمد. «کودلاتی» تیز هوش، فهمیده بود که انتقال به «کوریاژ» باید توأم با دقت وسخت‌گیری تمام باشد.

به‌همین دلیل ، هنگامی‌که بانام«گروهان مخصوص پیشرو» به «کوریاژ» می‌رفتم، نمی توانستم با نگرانی به‌پشت سرم نگاه نکنم. «این که «کالینا ایوانوویچ» قبول کرده بود که تا آخرین لحظه کانون راادارەکند ولی‌به‌قدری

از جدا شدن از کانون ناراحت بود که فقط می‌توانست به‌شاگردان غر بزند که فلان وسیله یا اسباب را فراموش کرده‌اند جمع کنند و قلبش از تلخی گزندهٔ اندوه می‌سوخت. بچه‌ها با احترامی عمیق‌ازدستورات«کالینا ایوانوویچ» اطاعت می‌کردند وبا حاضر خدمتی و تعجیل در جواب دستوراتش با گفتن «چشم»! او را خشنود می‌ساختند ، وبه سرکار خود می‌رفتند ودر دل خود نسبت به‌این پیر مرداحساس‌ترحم داشتند و مشغول گرفتاری‌های خود می‌شدند.

ریاست کانون را به «کووال» سپردم‌که بیش از همه چیز می‌ترسید با کمون « لونا چارسکی»[1] که مزارع و املاك و آسیاب را از ما می‌گرفت «درگیر» شود. نمایندگان کمون، دیگر خود را با چرخش ماشین کانون‌مخلوط کرده بودند و «نسترنکو» از مدت‌ها پیش «کووال» را با دیدهٔ تنفر می‌نگریست.«اولیا ورنووا» که دوئل دیپلماتیك بین دونفر را دوست نداشت سعی می‌کرد «نسترنکو» راقانع ساخته، دست به‌سر کند.

ــ نسترنکو ، برگرد خونه‌ات. واهمه نداشته باش! این‌جا دزدی‌درکار نیست. تکرار می‌کنم برگرد خونه‌ات!

چشمان «نسترنکو» جرقه‌ای حیله‌گرانه می‌زد و گلگون از خشم ، سر «کووال» را نشان می‌داد و می‌گفت :

ــ «اولیا»ی کوچکم، تو اون مردو نمی‌شناسی؟ اون یك کولاکه، کولاکی تو خونشه...

«کووال» لرزان از عصبانیت، در حالی که سعی داشت مودبانه حرف بزند می‌گفت:

ــ چی فکر کردی؟ بچه‌ها این همه کار کردن و جون کندند وحالا من مفت ومجانی بدم دست‌تو؟ واسه چی؟ برای این که ازاعضای کمون «لوناچارسکی» هستی؟ همه‌تون‌ازچاقی شکمتون قلنبه شده و رل دهقان های بی‌چاره روبازی می‌کنید!... پولشو بدید!

ــ آخه یه کم‌فکر کن: از کجا بیارم بدم؟

ــ من چرا باید فکرشو بکنم؟ وقتی که ازت پرسیدم بذر بیاشم، وتو بالحن ارباب‌ها جواب دادی: بپاشید! چرا فکرشو نکردی؟ حالا پولشو میدی! پول گندم، چاودار و چغندرها رو...

در طرف دیگر، «نسترنکو» در حالی که چپقش را چاق می‌کرد با لبخندی تصنعی و حالتی خطاکار می‌گفت:

ــ بله، درسته، مسلمه ... بذر افشانی ... ولی چرا اجرت کارو می‌خواهی؟ بچه‌هابه‌قول خودشون می‌تونند برای‌کمون‌به‌صورت‌اشتراکی کار کنند ...

«کووال» با خشم از روی صندلیش بلند می‌شد ودر حال عبور به سمت در، ودر حالی که گوئی از تب می‌سوخت،فریاد می‌کشید:

ــ به‌چه اسمی؟ شیطون های ملعون!شماها چی هستید، خل؟ اسمتون رو اعضای کمون گذاشتید ودهن گنده تونو بازکردیدکه‌محصول بچه‌هارو ببلعید... اگه پول ندید همه‌روتحویل کمون «گانچاروفکا» میدم.

سرانجام «اولیا ورنووا»، «نسترنکو» را به خانه‌اش فرستاد وربع ساعتی بعدبازگشت ودر باغ‌مشغول صحبت با «کووال» شد. او با ظریف‌کاری و حیله‌گری‌های زنانه، محبتش را هم به‌کانون وهم به‌کمون نشان می‌داد.کانون برای «اولیا» در حکم مادری واقعی است،اما در کمون می‌تواند به‌راحتی فرمان دهد، و به‌خاطر اطلاعات زیادی که از کشاورزی دارد مردان را به‌اطاعت خود درآورد. او جانشین «شره» است و عمل کرد او اعتقاد به‌ناواردی وبی‌تجربگی زنان در کارهای جدی‌رابی‌اعتبار می‌کند. او مثل ژاندارك دو دوجین دختر و پسر را که همه جا دنبالش هستند، رهبری می‌کند. فرهنگ، انرژی واعتماد به‌کاردر «اولیا» نفوذ کرده و «کووال» در حال نگریستن‌به او، با افتخاروبربده بریده‌می‌گوید:

ــ دست پروردهٔ ما!

«اولیا» افتخار می‌کرد که کانون «گورکی» به عنوان ملکی که در عرض شش سال سازمان یافته وبارور شده در اختیارکمون «لوناچارسکی» قرار می‌گیرد . ولی این بخشندگی و سخاوت برای ما فاجعه‌ای‌اقتصادی بود. در گذشته بیش از هرچیز به‌کارهای کشاورزی اهمیت می‌دادیم. چه اوقاتی راصرف کندن علف هرزه و تقویت‌زمین زراعتی‌کردیم، تمام جزئیات را مرتب ومنظم وهمهٔ وسایل کار

۱: لوناچارسکی، ۱۹۳۳ ــ ۱۸۷۵ــ از رجال دولت شوروی ، از شخصیت‌های برجستهٔ تربیت اجتماعی، اولین بازرس عمومی ادارهٔ تحصیلات ملی.

را تمیز و آماده کار نگاه می‌داشتیم. کار صبورانه ما دیگر رفته رفته به‌ثمر می‌نشست و سرمایهٔ واقعی مادر ریشه‌های محکم گیاهان، در آخورهای تقسیم شده و مناسب برای حیات حیوانات، در دل چرخ گاری‌ها، درختان‌لیمو، پره‌های آسیاب بادی و سنگ‌های آن ذخیره شده بود. واینك ناچار بودیم بسیاری از این ضروریات را رها کنیم، هرچیز را بارها از غربیل بگذرانیم تا اندوختهٔ ما به‌اندازهٔ فضای تنگ وواگن‌های قطار شود. اندك اندك‌روشن می‌شد که چرا چهرهٔ «شره»روبه‌تیرگی‌می‌رود وپراز اندوه ومحنت می‌شود وچرا در حرکات زنده‌اش حالتی از آفت زدگی و اغتشاش‌دیده می‌شود.

ولی غم او مانع نمی‌شد که «ادوارد نیکلایوویچ‌شره» با محاسبات‌دقیق، اندوخته‌مان را برای سفرآماده نکند. هنگامی که باگروهان پیشروبه «خارکف» می‌رفتیم، نمی‌توانستیم بی عذاب وجدان باشبح درمانده‌ومأیوس اوروبه‌رو نشویم.

شادترین ساعات زندگیم ازمن دور می شد. الان، گاهی اوقات با ناراحتی خود را سرزنش می‌کنم که چرا در آن هنگام درنگ نکردم، چرادر چشمان آن زندگی زیبا با لحظات خوش خیره نشدم، چرا خاطرات لذت بخش، خطوط ورنگ هر لحظه، هرلحظه و هر حرکت وهر صحبتی را در ذهنم حفظ نکردم.

حالا به‌نظرم می‌آمد که صدوبیست‌شاگرد کانون ، فقط صدوبیست کودك بی‌سرپرست نبودند که برای اقامت و کارنزدما آمده‌باشند. نه،آن‌ها صدها ولت نیروی برق، صدها انرژی هماهنگ و کاربر، صدها باران‌پر ثمرورحمت خیز بودند که پر از غرور وتکبر با هزاران هوی وهوس عجیب وغریب برمن نازل شده بودند.

در آن روزها به‌ندرت شاگردی دیده می‌شد که آسوده وبه‌طور معمول راه‌برود.از جایی به‌جایی دویدن یا بهتربگویم، مانندپرستو پرواز کردن، با همان پرکاری روزانه، باهمان مقررات و نظم وترتیب وبا همان حرکات‌زیبا، دیگر برایشان عادت‌شده بود.من‌چنان‌لحظه‌هایی بود که گناه‌کارانه می‌اندیشیدم: مردم خوش بخت از هیچ‌کس کسب تکلیف نمی‌کنند،هر گاه به‌موضوعی تازه برخورد می‌کنند هرکس می‌داند که چه گونه بیندیشد، چه‌گونه عمل کند وچرا عمل کند.

گرچه این گونه لحظات زیادبود،ولی‌گاه می‌شد که نکته سنجی «آلیوشا ولکف» که با نارضایتی صورت خال‌دار خود را به‌سوئی می‌چرخاند، ازاین دنیای‌خیالی بیرون‌می‌آمدم:

ــ چه می‌کنی احمق؟ برای بستن این صندوق از میخ این اندازه‌ای استفاده می‌کنی؟ فکر می‌کنی که میخ‌های سه اینچی در طول راه تاب مقاومت میارن؟

پسرکی پر انرژی که صورتش به‌رنگ ارغوانی درآمده است، چکش را پائین‌می‌آورد وبا چلمنی پاشنهٔ پای لختش را می‌خاراند وبا سرگشتگی می‌گوید :

ــ ا ! پس چند اینچی باید کوبید؟

ــ از اون میخ کهنه‌ها، میخ‌های کار شده، صبر کن ببینم! این میخ‌های سه‌اینچی‌رو از کجا آورده‌ای؟

واین‌طور... شروع شد! «ولکف»مشغول تجزیه و تحلیل روانی موجودی شد که با ناباوری از میخ‌های تازهٔ سه اینچی استفاده می‌کرد.

بله، حوادث غم‌انگیز در دنیا زیادست! عدهٔ کمی می‌دانند که میخ کار شده چیست.

میخ‌های کار شده رابابد با مهارت کامل از الوارهای کهنه از چیزهای‌خردشده‌وبی‌جان بیرون کشید، وازآن‌ها میخ‌هائی بیرون‌می‌آید مانند پای اشخاص روماتیسمی کج، با سرله شده‌که نوك تیزآن غالباً دیگروجود ندارد، یا دولاشده یامثل‌دربازشدهٔ قوطی‌کنسرو،لوله شده وپیچ‌خورده، یا آن‌چنان‌گره خورده‌که هیچ خبره‌ای عمداً هم نمی‌تواند آن‌ها را بدین‌شکل درآورد. سپس باید این میخ‌ها را روی‌تخته سنگی به‌کمك چکش صاف کرد واغلب به‌جای آن که به‌میخ بخورد روی انگشت شمافرود می‌آید. تازه وقتی این میخ‌های صاف شده را می‌خواهی در کاری جدید استفاده کنی، کج می‌شوند، می‌شکنند ویا جائی که نبایدفرورونند، فرو می‌روند. حتماً به‌این دلیل است که‌پسر بچه‌های کانون گورکی از میخ‌های کهنه و قدیمی نفرت دارند وازاین روبه‌میخ‌های نو هجوم می‌برند یا پنهانی آن‌ها را برمی‌دارندو این نشانهٔ یکی ازآن نافرمانی‌هاو نادرستی‌هائی

است که در «کوریاژ» هم فراوان دیده‌می‌شود.

اما چرا فقط میخ‌ها ؟ این میزهای چوب سفید، این‌نیمکت‌های «نتراشیده ونخراشیده» که نشانهٔ کوچکی از امیال بورژوازی هستند، صدها چهار پایه در انواع و اقسام مدل‌ها،چرخ گاری‌های قدیمی و کهنه، وسایل کفاشی، رنده‌ها، کتاب‌های پاره‌پوره ، تمام این ذخائر دوست داشتنی که محصول صرفه‌جوئی یا پیش‌بینی‌های ملاحظه‌کارانهٔ زندگی ما بودند، دراین جنگ مقدس‌وقهرمانانه،تهدیدمی‌شدند... چه‌قدر حیف بود که مجبور بودیم تمام این چیزها را رها کنیم!

واما تازه واردها! من هنگامی که آن‌ها را با لباس بد دوخت وآن‌فرم وترکیب بیگانه می‌دیدم چشمانم خون می‌شد.فکرمی‌کردم‌آن‌ها را این‌جا بگذارم، یابه‌یك یتیم‌خانه بفرستم و به‌عنوان رشوه به‌یتیم‌خانه یك جفت بچه‌خوك ودوازده کیلو سیب‌زمینی بدهم. من به‌بازدید آنان پرداختم واز نظر ارزش اجتماعی و ارگانیکی طبقه بندی‌اشان کردم. در آن‌موقع چشمان من دیگر به‌حد کافی کار کشته شده بودکه در همان نگاه‌اول از روی‌علائم‌ظاهری، حرکات نامشهود صورت، از روی صدا، طرز راه رفتن وبعضی ازپیچ وخم‌های‌بسیار کوچك شخصیت ، حتی از روی بو، بتوانم تا حدودی به‌دقت اشخاص را شناسائی کنم ودریابم که ازاین مادهٔ خام درنهایت چه محصولی به‌دست خواهد آمد.

برای نمونه از «اولگ‌اوگنیف» نام می‌برم. آیا ارزش داشت که او رابه‌کوریاژ ببرم‌یانه؟ نه، امکان ندارد او را به‌دور انداخت، او نمونه‌ای کم‌یاب و جالب بود. «اوگنیف» ماجراجو، سیاح وبی‌پاك است و از اخلاف نورمان‌های قدیمیست و مانند آن‌ها قدی بلندو موهای بوری دارد. شاید هم بین‌اجدادش چند نسل از روشنفکران شجاع روس بوده‌است زیرا پیشانی بلند وروشنی دارد، دهانی عاقلانه ازیك بناگوش تا بناگوش دیگری کشیده شده ودارای چشمانی خاکستری و تیزبین است. «اولگ» هنگام دستبرد به‌محمولات پستی دستگیر شد واو را در معیت دو سرباز چریك به‌کانون آوردند. «اولگ اوگنیف» با شادی وخوشدلی بین آن دو قدم برمی‌داشت و با کنجکاوی به‌آیندهٔ نامعلوم خود نگاه می‌کرد.

وقتی از دست نگهبانان‌آزاد شد، مودبانه‌وجدی به‌نخستین پند واندرزهای من توجه کرد و گوش داد، وبا خوش‌روئی‌ودوستانه باشاگردان ارشد وقدیمی آشنا شد، وباتعجب وشادی با پسر بچه‌ها روبه‌روگشت، سپس، دروسط حیاط ایستاد وپاهای نازك خود را ازهم باز گذاشت و خندید:

ــ پس این کانونی که می‌گفتیداینه ؟ کانون «ماکسیم گورکی» ؟ آه، عجب! خوب، باید امتحان کرد...

او را در گروهان هشتم جای دادند، و «فدرنکو» از روی عدم اطمینان چشمکی به‌او زد:

ــ تو این طوری می‌خواهی‌کار کنی؟... به‌نظرم میاد که ... خیلی، چی میگن... خیلی گرمته! هان! تازه، این‌کت کوتاهت مناسب نیست... میدونی...

«اولگ» با تبسم‌به‌کت ژیگولومابانه‌خود نگاه کرد وبه نوبت دامن‌های آن را بلند کرد وبا خوش‌حالی به‌صورت فرماندهٔ خود تبسم کرد:

ــ این، اینومیگی ، میدونی فرمانده ، عیبی نداره. کت جلوی دست وپامو نمی‌گیره، اگه بخوای میدمش به‌تو.

«فدرنکو» قهقههٔ خنده را سرداد وسایر پهلوانان گروهان هشتم نیز با او خندیدند.

ــ خیلی خوب، بده ببینم چه‌طوری میشم.

«فدرنکو» تا عصر با کت کوتاه«اولگ» در کانون گردش می‌کرد، و شاگردان را با این لباس شیکی که تاکنون نظیرش راندیده بودند، می‌خنداند، ولی شب کت را به‌صاحبش پس داد وبالحنی جدی گفت:

ــ این چیزو قایم کن که دیگه دیده‌نشه ویه‌بلوز بی‌آستین بپوش، فردا باید پشت بذر افشان کار کنی.

«اولگ» با تعجب به‌فرمانده‌اش خیره‌شد ونگاهی زهر آگین به‌کتش انداخت:

ــ پس، یعنی میخوای بگی که این‌ژنده پاره‌ها مناسب این قصر نیست؟

صبح ، پیراهن بی‌آستینی پوشید و تمسخرکنان زیر لبی می‌گفت:

ــ پرولتر! باید پشت بذر افشان کارکنم. معلوم میشه که کار کارجدیدیه.

«اولگ» در این رشته موفقیتی به‌دست نیاورد. معلوم نبود چرا بذر افشان بااو کنار نمی‌آید، واو مغموم ، بااین ماشین‌ورمی‌رفت‌و روی پشته‌ها سکندری می‌خورد، وغالباً روی‌یك پاورچه وورچه می‌کرد وبا چلمنی می‌کوشید تراشهٔ چوب را از پای دیگرش بیرون بکشد. او نمی‌توانست بذر افشان راهدایت کند وهر سه دقیقه به‌نفر جلو داد می‌زد:

ــ سینیور، اسبان خود را نگه‌دارید، این‌جا یه‌اشکال کوچولو پیدا شده !...

«فدرنکو» کار او را عوض کرد. یك جفت اسب به‌اوسپردکه برای قشوکردن‌به‌صحرا ببرد ولی نیم‌ساعت بعد «اولگ» خود را به «فدرنکو» رساند ومؤدبانه گفت:

ــ رفیق فرمانده ، میدونید چیه؟ اون نشسته.

ــ کی نشسته؟

ــ اسبو میگم! گوش کنید: اون نشسته، می‌بینید که، تکون هم نمیخوره. خواهش می‌کنم باهاش حرف بزنید!

«فدرنکو» خشمگین به سوی «ماری» که نشسته است می‌دود.

ــ پدر...! آخه چه‌طور این کاروکردی؟ ببین چه دردسری درست‌کردی ! این چوب افساربند این‌جا چه میکنه؟

«اولگ» صادقانه می‌کوشیدبر طغیان غلبه کند:

ــ می‌فهمی، این‌جا یه‌مگس‌هائی هستند که می‌پرند!... این هم همین‌طوری نشسته و تکون نمیخوره ، در حالی که باید کار کرد، درسته؟

«ماری» از پشت یوغ که از روی گوش‌هایش بالا آمده،با غیظوغضب‌به«اولگ» نگاه می‌کندو «فدرنکو» هم عصبانی می‌شود:

ــ نشسته... انگار مادیان میتونه بشینه! یالا بلندش کن!

«اولگ» افسارها را به‌دست گرفت وسر «ماری» عربده کشید:

ــ هو!

«فدرنکو» قهقهه زد.

ــ واسه چی‌داد می‌زنی «هو»؟ مگه تو درشکه‌چی هستی؟

ــ می‌بینی، رفیق فرمانده...

ــ حالا برای چی هی منو رفیق فرمانده صدا می‌کنی؟...

ــ پس چی بگم؟

ــ چی بگی... مگه من اسم ندارم؟

ــ آه بله... نه، می‌بینی «فدرنکو»، مسلمه که من درشکه‌چی نیستم، ولی‌باور کنید این اولین‌بار در عمرم است که از نزدیك با «ماری» معاشرت می‌کنم. من یه دوستی داشتم که اسم اون هم «ماری» بود ولی اون یه‌چیز دیگه‌ای بود، برای این که میدونید... این «افسارها» واین «یوغ»...

«فدرنکو» با چشمان نیرومند و آرام خود نگاه‌تندی به‌هیکل زیبا و [illegible] این پهلوان انداخت، تفی کرد و گفت:

ــ این‌قدر زبان بازی نکن، مواظب افسارها باش!

عصر، «فدرنکو» دست‌هایش را به اطراف باز می‌کند و بی‌تعجیل ادعانامه را قرائت می‌کند:

ــ میپرسین به‌چه درد میخوره؟ به درد شیرینی خوردن ودختربازی... من فکرمی‌کنم که غیرازاین به‌درد دیگری نمیخوره و اضافه می‌کنم: او را نباید به «کوریاژ» برد.

فرماندهٔ گروهان هشتم جدی ونگران‌مرا نگاه می‌کند ومنتظر تعیین تکلیف ادعانامه‌اش است. من فهمیدم که ادعانامه از طرف تمام افراد گروهان هشتم که افرادش از لحاظ انتظاراتی که از مردم دارند مشهورند، مطرح شده وبه‌همین دلیل به «فدرنکو» جواب دادم:

ــ ما «اولگ» را به «کوریاژ» می‌بریم. توبه‌گروهانت توضیح خواهی داد که باید از او انسانی زحمتکش بسازند. اگر شما این‌کار را نکنید، هیچ‌کس نخواهد کرد و «اولگ» ولگرد ودشمن دولت شوروی بار خواهدآمد. می‌فهمی؟

«فدرنکو» گفت:

ــ بله، می‌فهمم.

ــ خیلی خوب، پس این را به گوش گروهان هم برسان.

«فدرنکو» با طیب‌خاطر موافقت‌می‌کند:

ــ خیلی خوب، باشه، باید به گوششون رسوند.ــ اما دستش به‌طرفی می‌رودکه درتمام مردم اسلاو پرسش‌های زهرآگین آن‌جاانباشته می‌شود.

بدین‌ترتیب «اولگ» به «کوریاژ»

خواهد رفت. اما «آرکادی اوژیکف» چی؟ با لحنی قاطع و غیظ‌آلود جواب می‌دهم: «اوژیکف» نباید بیاید وبه‌طور کلی بگذاربه جهنم برود ! در هر کارخانه‌ای اگر چنین‌مادهٔ خام وبه‌درد نخوری به‌دست انسان بدهند،فقط موجب تشکیل کمیسیون، نوشتن صورت‌مجلس روی صورت مجلس، ارجاع به‌سازمان‌های مختلف کنترل وبازرسی وتنظیم گزارش های مأیوسانه برای خبرگزاری «پراودا» خواهد شد، تا سر انجام مقصر واقعی پیدا شود. هیچ کس اجباری ندارد که از سطل‌های قراضه لوکوموتیو بسازد، یا از پوست سیب‌زمینی کنسرو درست کند. ومن نه‌لوکوموتیو سازم‌و نه کنسرو ساز، بل‌که انسان شوروی می‌سازم. ولی از چه چیزی؟ از «آرکادی اوژیکف»؟

«آرکادی اوژیکف» از کودکی در خیابان‌ها سرگردان بود، وتمام ارابه‌های‌تاریخ و جغرافیا با چرخ‌های آهنین از روی او گذشتند. پدرش خیلی زود خانواده را ترك کرده بود. «آرکادی» صاحب پدر جدیدی شد که از منصوبین دولت «دنیکین»۱ بود.با کمك این دولت پاپای جدید «آرکادی» وتمام خانوادهٔ او تصمیم گرفتند که از مرزهای‌کشور گذشته ودر خارجه سکونت کنند. معلوم‌نیست چرا دست سرنوشت شهر اورشلیم را برای‌آن‌ها معین کرده بود. «آرکادی اوژیکف» در این شهر تمام والدین خود را نه ازبیماری بل‌که در اندوه غربت، ازدست داده بود وبه‌این‌ترتیب مدت مدیدی بین عرب‌ها و ملیت‌های دیگر سرگردان بود. با گذشت زمان، پاپای واقعی «اوژیکف» که به‌ریزه‌کاری‌های‌پولی‌واقتصادی آشنا شده بود وازاین راه از سهامداران یك گروه صنعتی شده بود، ناگهان تصمیم گرفت که روابطش را با خانواده‌اش تغییر دهد. او فرزند بی‌نوای خود را جست‌وجو کردوزرنگی به‌خرج داد وچنان‌بامهارت از اوضاع‌بین‌المللی استفاده کرد که «آرکادی» را توی کشتی نشانده و حتی با اسکورت اورا به‌بندر«اودسا» رساندند، ودر آن جا به‌آغوش والدخود افتاد. اما هنوز دو ماه نگذشته بود که پدرش‌ازبرخی عواقب درخشان تربیت خارجی پسرش‌به‌وحشت افتاد. «آرکادی» با شادی قدرت هوش وارادهٔ روسی را با جسارت عربی مخلوط می‌کرد؛و به‌زودی «اوژیکف» سالخورده به‌کلی‌غارت‌شد. «آرکادی» نه تنهالباس و پیراهن‌بل‌که‌مقداری مبل واثاثیه را با خود به‌بازار سیاه‌برد، وعلاوه براین‌ها با مهارت از دسته چك اداری پدرش استفاده کرد ودر خط وامضای کم سن و سال خود شباهت خویشاوندی باامضای بغرنج‌پدرش یافت. همان دست های مقتدری که چندی‌پیش او را از اورشلیم بیرون کشیده بود، دوباره به‌کار افتاد. در بحبوحهٔ سربازگیری ما ، «اوژیکف» سالخورده ، که هنوز مانند اروپائی‌ها شیك‌پوش و مثل روسای سندیکا موقر بود، روبه‌رویم روی صندلی نشسته بود و به‌تفصیل سرگذشت «آرکادی» را برایم تعریف می‌کرد و بالاخره با صدائی که کمی به‌لرزه افتاده بود، این طور درز گرفت:

ــ فقط شما می‌توانید پسرم را به‌من برگردانید.

من به‌پسرش که روی نیمکت نشسته بود نگاه کردم، وبه‌قدری از او بدم‌آمد که دلم می‌خواست فوراًاو را به‌پدرغضبناکش‌برگردانم. ولی پدر به‌همراه پسرش کاغذهائی‌آورده‌بود، ودر افتادن وبحث و مناظره با کاغذ، دور از توانائی من بود. بدین‌ترتیب «آرکادی» در کانون ماند.

او بلند قد، لاغر ونامتناسب بود. پهلوی کلهٔ حنائی رنگش، گوش‌های بزرگ گلی‌رنگ وشفافی آویزان بود. صورتش بدون ابرو و پر از خال های گوشتی بزرگ بود که همه روبه‌پائین آویزان بودند و بینی درشت و متورمش، از سایر اعضای صورتش سنگین‌تر بود.

«آرکادی» همیشه از گوشهٔ چشم‌نگاه می‌کرد. چشمان کم سویش که پیوسته‌به‌لیزابهٔ زرد رنگی آلوده بود ،نفرت شدیدی ایجاد می‌کرد. به‌تمام این‌ها دهانی پرآب و همیشه نیمه‌باز وقیافه‌ای اندوهناك وبی‌حرکت اضافه کنید.

من می‌دانستم که شاگردان در گوشه‌های خلوت وتاریك او را کتك خواهند زد وهنگام راه رفتن هول خواهند داد. می‌دانستم که‌آن‌ها نمی‌خواهند بااو در یك خوابگاه بخوابند یا سریك میز غذا بخورند، وآن‌ها نیز با همان نفرت انسانی که من فقط با کمك مساعی

۱: آنتون‌دنیکین، ژنرال روس که بر ضد بلشویك‌ها می‌جنگید ۱۹۴۷ ــ ۱۸۷۲.

پداگوژی برآن فایق می‌شدم،به‌او کینه‌خواهند ورزید.

«اوژیکف» از همان روز اول اسباب رفقایش‌را دزدید و دررختخوابش ادرار کرد. «میتیا ژولی» به دیدنم آمد و در حالی که ابروهای سیاهش را به‌هم نزدیك کرده بود خیلی جدی پرسید:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، نه، توروخدا بگید واسه چی یه همچین کسی‌رو همراهمون ببریم؟ نگاه‌کنید: از اورشلیم به «اودسا»، از «اودسا» به «خارکف»، از «خارکف» به‌این جا، وازاین‌جا به«کوریاژ»؟ نه، آخه بگید چرا؟...

من ساکت ماندم. «متیا» شکیبا وباابرو های گره انداخته، ودر حال اشاره به «لاپوت» که لبخند می‌زد، منتظر جواب من بود وپس از لحظه‌ای دوباره شروع کرد:

ــ تابه‌حال چنین موجودی ندیده بودم. باید ... بهش استریکنین بدیم یا توی گلوله‌ای از نان سنجاق فرو کنیم وبندازیم جلوش.

«لاپوت» خندید:

ــ فایده نداره بومی‌کنه و هیچ‌کدومشو نمیخوره.

ــ کی؟ «اوژیکف» نمیخوره؟ بیاامتحان کن وببین چه جوری قورتش میده... میدونی که چه طمع کاریه! دیدی چه طوری غذا میخوره ؟ اوه، حتی فکرشم نمی‌کنم!...

«میتیا» از اشمئزاز می‌لرزید. «لاپوت» به‌اونگاه کرد وبا حالت دردآوری گونه‌هایش را به‌سمت چشم‌هایش بالا کشید.

من پنهانی طرفدار آن‌ها هستم و فکر می‌کنم: «بله، ولی‌چه می‌شود کرد؟«اوژیکف» بایه‌کاغذهائی اومده بود که ...»

بچه‌ها روی نیمکت چوبی به‌فکر فرو رفتند. سیمای کوچك وتمیز ومتبسم «واسیا آلکسه‌یف» از لای در اتاق نمایان می‌شود و چهرهٔ «میتیا» فورا از شادی می‌درخشد:

ــ آهان! از این قبیل صدتا بدید!... «واسکا» بیا این‌جا.

صورت «واسکا» گل می‌اندازد و با احتیاط، تبسمی شرم‌آلود به «میتیا» می‌اندازد، وبه‌اطرافش نگاه می‌کند، وناگهان خودراروی زانوان «میتیا» انداخته تمام احساسات خود را باصدائی غیر قابل توصیف شبیه آه وناله،همراه باخنده ابراز می‌کند:

ــ هوم...

«واسیا الکسه‌یف» عصر یك‌روز بارانی‌با پای خود وبا سیمائی به‌اشك نشسته، گیج و مبهوت از پستی و رذالت زندگی به‌کانون‌آمد. ومستقیماً به‌شورای فرماندهان رفت. هوای نامساعد به‌سود «واسیا» تمام شد، زیرا اگرهوا خوب بود مسلماً به‌ساختمان راهش نمی‌دادند. ولی فرماندهٔ گروهان نگهبانی او را به‌دفترم آورد وپرسید:

ــ این پشت در ایستاده وگریه می‌کند. هوا هم‌بارانی است. کجا بفرستمش؟

فرماندهان مباحثه را قطع کردند وبه‌تازه وارد خیره شدند. اوباتمام ابزار ممکن که در اختیارش بود: آستین ها، انگشت‌ها، مشت‌ها، دامن کت وکلاهش به‌سرعت حالت غم واندوه چهره‌اش را پوشاند ودر همان‌نگاه‌اول فرمانده راشناخت وبا چشمانی نمناك چشمکی به«وانیا لاپوت» زد. سیزده ساله می‌نمود با سیمائی قشنگ و گونه‌های‌سرخ. چکمه‌های‌مرتب‌دهاتی به‌پاداشت که باکت کهنه وکوتاه ماهوتی‌اش تطبیق نمی‌کرد.

«لاپوت» با لحنی جدی پرسید:

ــ چه می‌خواهی؟

پسرك جدی‌تر جواب داد:

ــ میخوام وارد کانون بشم.

ــ چرا؟

ــ پدرم مارا گذاشت ورفت، و مادرم گفت: برو گم‌شو، هرجا که دلت میخواد...

ــ چه‌طور ممکنه؟ مادر آدم هیچ وقت همچی حرفی نمیزنه.

ــ واسه این که او مادر حقیقی‌ام نیست.

با این وضع جدید، «لاپوت» برای یك لحظه دچار اشکال می‌شود.

ــ صبر کن ببینم... چه طوری؟ خوب، باشه، مادر تنی تو نیست. پس پدرت باید تورا پیش خودش ببره. اون موظفه،می‌فهمی؟

باز اشك‌های تلخ در چشم‌های پسرك درخشید، که به‌طرزی مؤثر به‌پاك کردن آن‌ها مشغول شد. چشمان تیز فرماندهان از حرکات ویژهٔ پسرك گشاد می‌شد که سرانجام به‌سخن درآمد:

ــ او هم... پدر تنی‌ام نیست.

برای یك لحظه در شورا سکوت‌برقرار

شد، وناگهان غریو خنده برخاست، حتی «لاپوت» از زور خنده اشك می‌ریخت.

ــ داداش ، تو بدمخمصه‌ای‌افتاده‌ای‌ها... چه‌طور چنین چیزی اتفاق افتاد؟

تقاضا کننده بدون چاپلوسی، وبدون‌آن که چشم از سیمای خندان «لاپوت» برگیرد، حکایت کرد که نامش «واسیا الکسه‌یف»است. پدرش که درشکه‌چی بوده خانواده را ول کرده و «معلوم نیست به‌کجا رفته» و مادرش با یك خیاط ازدواج کرد. بعد مادرش مبتلا بدسرفهٔ مزمن شد وسال گذشته مرد. وبعد از آن خیاط «با زن دیگری‌ازدواج کرد»ودرست موقع عید پاك به «کنگراد»رفت و ازآن‌جا نوشت که دیگر برنمی‌گردد. و نوشت که «هرطور دلتان می‌خواهد زندگی کنید».

«کودلاتی» گفت:

ــ ناگزیریم قبولش کنیم. فقط، به‌قول گفتنی‌ها، شاید همهٔ این حرف‌هات چاخان باشه؟ هان؟ کی بهت گفت که بیای این‌جا؟

ــ کی به من گفت بیام این‌جا؟... اون جا... یکی از اهالی‌اون‌جا. او به‌من گفت: این‌جا پسرهائی هستند که زندگی می‌کنند و گندم می‌کارند.

بدین‌ترتیب «واسیا الکسه‌یف» را به کانون پذیرفتیم. او خیلی زود مورد علاقهٔ همه قرار گرفت و این سئوال که آیا واسکا به «کوریاژ» منتقل می‌شود یا نه، حتی درراهرو ها هم مطرح نمی‌شد. وچون انتقال «واسکا» ازطرف شورای فرماندهان نیز تائید شده بود. بنابراین با حقوق تمام می‌توانست «شاه‌زادهٔ اصل ونسب‌دار» به‌حساب آید.

«مارك شنگااوز» و «ورابره زوفسکایا» هم از جملهٔ تازه واردین بودند.

«مارك شنگااوز» از طرف کمیسیون رسیدگی به‌جرائم اطفال خردسال «اودسا»، همان‌طور که در کاغذی که همراهش بود ذکر شده بود به‌خاطر دزدی نزد ما فرستاده شده بود. او به همراه یك سرباز چریك‌آمد، ولی من ازهمان نگاه اول فهمیدم که‌کمیسیون اشتباه کرده است: کسی که دارای چنین چشمانی باشد نمی‌تواند دزدی کند. من به توصیف چشمان او نمی‌پردازم. معمولا در زندگی با چنین چشم‌هائی کم‌تر روبه‌رو می شویم. چنین چشم‌هائی را فقط در آثارنقاشانی نظیر «نستروف»، «کائولباخ» و «رافائل» می‌توان یافت، معمولا این چشم‌ها در سیمای قدیسین یا مریم باکره دیده می‌شود، ونمی‌توان پی‌برد چرا چنین چشم‌هائی در صورت این یهودی بی‌نوای «اودسا»ئی قرار گرفته‌اند.اما «مارك شنگااوز» طبق ظواهر امر فقیر و بی‌نوا بود: بدن شانزده ساله ولاغر او به‌زحمت پوشش داشت، به‌پاهایش بقایای ناچیزی از کفش‌های سوراخ سوراخ دیده می‌شد، ولی صورتش تمیز وشسته و سرمجعدش شانه خورده بود. اوچنان مژگان‌های پر پشت و انبوهی داشت که وقتی پلك به‌هم می‌زد به‌نظر می‌آمد که چون بادبزنی نسیم تولید می‌کند.

از او پرسیدم:

ــ روی این کاغذ نوشته شده که تو دزدی‌کرده‌ای، حقیقت داره؟

ناگهان جریان محسوس غمی معصوم و تیره، در چشمان «مارك» راه یافت. پلك‌هارا با سختی به‌هم زد وصورت لاغر واندوه زده‌و رنگ باختهٔ خود را پائین انداخت.

ــ حقیقت داره، البته... بله... من‌دزدی کرده‌ام.

ــ از زورگرسنگی؟

ــ نه، نمیشه گفت که به‌این خاطربوده. درسته که من دزدی کردم ولی نه برای این که گرسنه بودم.

«مارك» کماکان جدی واندوهناك‌وآرام وبا نگاهی موشکاف به‌من خیره شده بود.

من شرمنده شدم: برای چه این پسرك خسته و غم زده را آزار می‌دهم؟ سعی کردم‌با مهربانی لبخندی بزنم وگفتم:

ــ من نمی‌بایست این چیزها را به تو یادآوری کنم. دزدیدی که دزدیدی. هرکس یك جور بدبختی دارد. باید همه‌چیزرافراموش کرد... آیا تو به مدرسه رفته‌ای؟

ــ بله، درس خونده‌ام! کلاس پنجم را تمام کرده‌ام ومی‌خوام بازهم ادامه بدهم.

ــ بسیار خوبست! عالی است... تو را به‌گروهان چهارم «تارانتس» می‌فرستم. این یادداشت را بردار وبرو. «تارانتس»، فرماندهٔ گروهان چهارم را پیدا کن، او خودش‌کارها را روبه‌راه میکنه.

«مارك» یادداشت را گرفت، ولی به جای این که به‌طرف در برود، با تردید کنار

میز ایستاد.

ــ رفیق مدیر، می‌خواستم چیزی بهتون بگم، حتماً باید بهتون بگم، چون در طول راه همش فکر می‌کردم که چه جوری بهتون بگم، و حالا دیگه نمی‌توانم جلوی خودمو بگیرم...

«مارك» تبسمی اندوهناك كرد وبانگاهی تضرع‌آمیز، مستقیم در چشمانم نگاه كرد.

ــ موضوع چیه؟

ــ من قبلا در یك كانون بودم و نمیشه گفت كه اون‌جا بد بود. ولی حس می‌كردم‌كه كم‌كم دارم عوض میشم. افراد «دنیكین»پدرمو كشتند، ومن یك كمسومول هستم، اما حس كردم كه دارم خیلی نازك نارنجی میشم. این خیلی بده، خودم میدونم. من باید طبعی بلشویكی داشته باشم. واین موضوع منو آزار میده. قول بدید اگر من راستشو بگم منو به «ادسا» نمی‌فرستید؟

«مارك» با سوءظن صورتم را با پرتو چشمان زیبایش روشن كرد.

ــ حقیقت هرچه باشه من تو را به‌هیچ جا نمی‌فرستم.

ــ ازتون متشكرم! حدس می‌زدم كه شما این حرفو بزنید وبه‌همین دلیل مصمم شدم به شما حقیقت را بگویم. به‌این خاطر حدس می زدم كه در روزنامهٔ «ویستی» مقاله‌ای خواندم به‌نام «جائی كه انسان نوین ساخته می‌شود.» كه راجع به‌كانون شما نوشته بود. وآن‌وقت بود كه فهمیدم كجا باید بروم، و تقاضا كردم. من خیلی تقاضا كردم‌ولی هیچ ترتیب اثری ندادند. به‌من گفتند: این‌كانون برای‌مجرمینه، تو واسهٔ چی می‌خواهی بری اون‌جا؟ خوب، من هم ازاون كانون فرار كردم ویكراست سوار تراموای شدم. بعدش همه‌چی‌چنان‌به‌سرعت اتفاق افتاد كه شما تصورش را هم نمی‌توانید بكنید: همین كه‌دستم را تو جیب یك نفرفرو كردم بلافاصله مردم منو گرفتند ومی‌خواستند كتكم‌بزنند. بعدش‌هم مرا به‌كمیسیون‌فرستادند.

ــ وكمیسیون باور كرد كه می‌خواستی دزدی كنی؟

ــ چه‌طور می‌توانست باور نكنه؟ اون‌ها مردم منصفی هستند، حتی شهود هم حضورداشت وصورت مجلس هم درست تنظیم شده‌بود. من به‌صراحت گفتم كه قبلا هم دزدی می‌كردم.

من به‌خنده افتاده بودم. این كه ازابتدا فهمیده بودم او نمی‌تواند دزد باشد برایم مطبوع بود. «مارك» با خاطر جمعی رفت‌كه در گروهان چهارم جا بگیرد.

«ورا بره زوفسكایا» طبعی نقطهٔ مقابل «مارك» داشت. زمستان كه برای مشایعت «ماریاكندراتیفنا بوكووا» و دادن چند نامهٔ فوری به «خاركف» به‌ایستگاه راه‌آهن رفته بودم، روی سكوی قطار «ماریاكندراتیفنا»را دیدم كه با نگهبان خط جروبحث می‌كند. سرباز بازوی دختربچهٔ شانزده ساله‌ای باپاهای بدون جوراب كه به جای كفش دم‌پائی به‌پا داشت را گرفته بود. دخترك شالی كهنه كه لابد پیرزنی مهربان به او صدقه داده بود روی شانه‌هایش انداخته و سر برهنه‌اش به‌شكلی غیر عادی پریشان بود. دسته‌ای از موهای طلائی ژولیده‌اش كه دیگر به‌رنگ اصلی نمی‌رفت، دریك طرف گوشش پف كرده بود ودستهٔ دیگر روی پیشانی وچشمانش، تیره وآشفته،پراكنده بود. دخترك در حالی كه سعی داشت خود را از چنگ سرباز برهاند، لبخند می‌زد:اوزنك بسیار زیبائی بود كه چشمان زنده و خندانش، مأیوسانه چون حیوان به‌دام افتاده‌ای، به هر سو می‌نگریست و دائماً به‌عنوان دفاع حساب شده‌ای لبخند می‌زد.

سرباز به «ماریاكندراتیفنا» می‌گفت:

ــ رفیق، درسته كه شما ازش دفاع می كنید، ولی او اسباب درد سر همهٔ ماست.ازش بپرسید هفتهٔ پیش مست توی قطار نبوده؟... درست میگم؟

ــ من مست بودم؟ حرف‌های من در آوردی...

دخترك با گفتن این سخنان به روی سرباز لبخند می‌زد ، وناگهان بازویش را از چنگ سرباز بیرون كشید دستش را عشوه‌گرانه به‌سوی لبش برد وبا غمزه گفت:

ــ دیدی كه از چنگت خلاص شدم!

نگهبان به‌طرفش رفت، ولی دخترك سه قدم به‌عقب پرید، وبدون توجه‌به‌جمعیتی كه دوراو جمع شده بود، چنان قهقهه‌ای زد كه صدایش در تمام ایستگاه پیچید.

«ماریا كندراتیفنا» كه با سرگشتگی‌به دوروبر خود نگاه می‌كرد، متوجه من شد:

ــ «آنتون سمیونوویچ» خوب من!

ومرا به‌كناری كشید وبا بی‌صبری زمزمه

کرد:
ــ گوش‌کنید، چه مصیبتی! فکر کنید، چه‌طور ممکنه؟ زنی به‌این زیبائی... نه، ممکن نیست. نه به‌خاطر زیبائیش... بل‌که اصولانباید چنین موجودی را به‌حال خودش رها کرد!
ــ خوب، چه می‌خواهید؟
ــ چه می‌خوام؟ خواهش می‌کنم این قیافهٔ بی‌تفاوت‌رو به خودتون نگیرید، متقلب!
ــ آهای، صبر کنید ببینم!
ــ بله، متقلب! دائماً به‌فکر سود خودتون هستید، چرا نه،؟ این دختری که سربازهاباهاش ورمیرن براتون هیچ استفاده‌ای ندارد؟ نه؟
ــ گوش کنید، او یك فاحشه است... چه‌طور میشه به‌کلکتیفی بردش که مملو از پسرهای جوونه؟
ــ دست بردار ازاین سفسطه‌ها:پداگوگ کج خیال!
من ازاین بی‌احترامی یکه خوردم و با عصبانیت گفتم:
ــ بسیار خوب، هم الساعه با خودم میبرمش کانون.
«ماریاکندراتیفنا» بازوان مرا گرفت:
ــ نازنین من، «ماکارنکو»ی عزیزم، متشکرم، متشکرم!...
سپس به‌سوی دخترك رفت، شانه‌هایش‌را گرفت وبا صمیمیت در گوشش پچ‌پچ کرد. سرباز با صدائی خشمگین سر مردم فریادکشید:
ــ چه خبرتونه نیشتونو واز کردید اون‌جا خشکتون زده؟ مگه سینما میدن؟ برید دنبال کارتون، متفرق شید. سپس تفی کرد، شانه‌ها را بالا انداخت و رفت.
«ماریاکندراتیفنا» دخترك را که مثل همیشه لبخند می‌زد نزد من آورد.
ــ من «ورابره زوفسکایا» را تحویلتون میدم. او خیلی مایله به‌کانون بیاد... «ورا» این مدیر شماست، نگاه کنید مرد خوبیه وشما درآن جا راحت خواهید بود.
«ورا» لبخندی هم به‌من زد:
ــ بله... خواهم رفت...
ما «ماریاکندراتیفنا» را ترك کردیم و سوار سورتمه شدیم.
من گفتم:
ــ این‌طوری از سرما یخ می‌بندی.ــ و نمد اسب را از زیر صندلی بیرون کشیدم.
«ورا» خود را درآن پیچید وبا صدایی مخصوص پرسید:
ــ اون‌جا... کار من چیه؟
ــ درس می‌خوانی وکار می‌کنی.
«ورا»پس‌از سکوت ممتدی با صدای جذاب زنی کامل گفت:
ــ وای، خدای من!... نه ازاین حرف ها نزنین. من اهل کار نیستم...
شب فرارسیده‌بود، مه آلود، پررعد وبرق وترس‌آور. ما تازه به‌کشتزارها وپیچ وخم‌های جاده رسیده بودیم. با صدائی آهسته، طوری که «سوروکا» که در جای راننده نشسته بود نشنود، به «ورا» گفتم:
ــ تو کانون ما، تمام دخترها و پسرها درس می‌خوانند، توهم باید مثل اون‌ها درس بخوانی. تو خوب درس خواهی خواند و زندگی جدید وزیبائی را شروع خواهی کرد.
او ناگهان به‌من چسبید وبا صدایی بلند گفت:
ــ یك زندگی زیبا... اوه، چه قدر هوا تاریکه... من می‌ترسم... منو کجا می‌برید؟
ــ خفه شو.
او ساکت شد وما وارد جنگل شدیم. «سوروکا» زیر لبی به‌کسی فحش می‌داد،حتماً به‌همان کسی که شب‌های تاریك و جاده‌های ناهموار وباریك را درست کرده بود.
«ورا» زمزمه کرد:
ــ میخوام یه چیزی بهتون‌بگم...میدونید چیه؟
ــ حرف بزن.
ــ میدونید... من حامله هستم.
ــ قصه می‌بافی؟
ــ نه... چرا؟ راست میگم. قسم میخورم.
چراغ‌های کانون از دور می‌درخشید.ما، هم‌چنان پچ‌پچ می‌کردیم. به «ورا» گفتم:
ــ بچه رو سقط می‌کنیم. چند ماهته؟
ــ دوماه.
ــ همین کارو می‌کنیم.
ــ ولی اونا. مسخره می‌کنند.
ــ کیا؟
ــ تو کانون... پسرها.
ــ کسی از این موضوع باخبر نخواهد شد.
ــ همه سر درمیارن.

ــ نه، فقط من وتو میدونیم وبس.
«ورا» آسوده خیال می‌خندید:
ــ ببینین... قول دادید ها!
من دوباره خاموش شدم. راه سربالائی منتهی به‌کانون در مقابلمان بود. «سوروکا»از سورتمه پائین پرید و در حالی که سوتی آشنا می‌زد در جلوی اسب به‌راه افتاد. ناگهان«ورا» خود را روی زانویم انداخت و گریهٔ تلخی سر داد.
«سوروکا» پرسید:
ــ چشد؟ چرا گریه میکنه؟
جواب دادم:
ــ ناراحته.
«سوروکا» حدس زد:
ــ حتماً یاد پدرومادرش‌افتاده.این‌طوری خیلی بدتره!
بعد روی صندلی راننده پرید وافسارها را تکان داد:
ــ چهار نعل برو رفیق «ماری»، چهار نعل! اون وری!
وما وارد حیاط کانون شدیم.
سه روز بعد «ماریاکندراتیفنا» از «خارکف» بازگشت. من راجع به حادثهٔ غم انگیز «ورا» چیزی به او نگفتم. بعد ازیك هفته در کانون اعلام کردیم که باید «ورا» را چون ناراحتی کلیوی دارد، به‌بیمارستان فرستاد . اوغم زده وبی‌حال بازگشت و با صدائی آهسته پرسید:
ــ حالا تکلیف من چیه؟
کمی فکر کردم وبا مهربانی وفروتنی گفتم:
ــ هیچی، پس ازاین یاد می‌گیری که زندگی کنی.
از نگاه بی‌تفاوت و سرگشته‌اش‌فهمیدم که زندگی برایش چیز نامفهوم و بغرنج و مشکلی است.
«ورا برد زوفسکایا»نیز با مابه«کوریاژ» خواهد آمد. بدین‌ترتیب همهٔ ما، به‌اضافهٔ آن بیست نفر تازه وارد، که در ادارهٔ تحصیلات عمومی با بی‌تفاوتی تمام نسبت به نقشه‌های استراتژیکی من در آخرین روزها به سرم ریختند، به «کوریاژ» می‌رویم. چه‌قدر خوب بود اگر می‌شد که فقط یازده گروهان قدیمی ازکارآزموده‌ترین شاگردان «گورکی»راهمراه برد. این‌گروهان تمام‌تاریخ شش‌سالهٔ ما را با نبرد ومبارزه طی‌کرده بودند. گوئی‌باآنان‌بیم‌و هراس بدل راه نداشت. چه‌قدر خوب بودکه این تازه واردها با ما نمی‌آمدند؛ با این‌که در گروهان های مختلف حل شده‌اند ولی درهر قدم با آن‌ها روبه‌رو می‌شوم وهمیشه از دیدن آن‌ها احساس حقارت می‌کنم: در طرزحرف زدن آن‌ها، طرز راه رفتنشان و نگاهشان‌چیزی هست که هنوز متعلق بدما نیست، آن‌ها چیزی در صورتشان «کم دارند»، چهره‌های ناآشنا.
چه اهمیتی دارد، من یازده گروهان فولادی دارم. اما چه‌قدر دردناك خواهد بود اگر این یازده گروهان در «کوریاژ» معدوم شوند! شب قبل از عزیمت گروهان پیشرو، اندوهگین بودم ودلم شور می‌زد.
«جورنیسکائیا» با قطار شبانه آمد، در دفترم را قفل کرد وگفت:
ــ «آنتون سمیونوویچ» من می‌ترسم. هنوز دیر نشده می‌توان رد کرد.
ــ چه اتفاقی افتاده،«لیوبوف‌ساولیونا»؟
ــ دیروز به «کوریاژ» رفته بودم. وحشتناك است! من نمی‌توانم چنین مناظری‌را تحمل کنم. می‌دانید من در زندان و نیز در جبهه بوده‌ام؛ اما هرگز چنین وضعی را ندیده‌ام.
ــ به‌اعصابتون مسلط باشید...
ــ نمی‌توانم، قادر نیستم، شما متوجه نیستید: سیصد موجود کاملا گمراه، فاسد، خشمگین... می‌دانید، یك نوع فساد حیوانی، بیولوژیکی... حتی آنارشی هم نیست... واین فقر، این بی‌نوائی، این شپش‌ها!... شما نباید بداون جا برید؛ این فکر بسیار احمقانه‌ای‌از طرف ما بود.
ــ اما اجازه بفرمائید! اگر «کوریاژ» روی شما چنین تأثیری زجر دهنده گذاشته به‌این معنی است که باید دست به‌کاری زد.
«لیوبوف ساولیونا» آه تلخی کشید.
ــ آه، چرا من این همه حرف می‌زنم. بله... مسلماً باید کاری کرد، این وظیفهٔ‌ماست، ولی ما حق نداریم که کلکتیف شما را قربانی کنیم. شما ارزش این کلکتیف را نمی‌دانید «آنتون سمیونوویچ». این کلکتیف را باید حفظ کرد، گسترش داد، مراقبت کرد؛ ماحق نداریم‌ازروی هوی و هوس این کلکتیف را

در معرض آفت قرار دهیم.

ــ از روی هوی وهوس چه کسی؟

«لیوبوف ساولیونا» با سستی گفت:

ــ نمی‌دانم. راجع به شما حرف نمی‌زنم؛ شما با دیگران فرق دارید. اما این را هم‌بگویم که بیش‌تر ازآن که تصور می‌کنید، دشمن دارید.

ــ خوب، که چی؟

ــ کسانی‌هستند که اگر شما در «کوریاژ» معدوم بشید، خیلی خوش‌حال میشن.

ــ روشنه.

ــ بسیار خوب، پس، بیائید جدی‌باشیم! باید رد کرد. این کارها هنوز آن‌قدرها هم مشکل نیست.

من فقط توانستم در مقابل این پیشنهاد لبخند بزنم.

ــ شما دوست مائید. توجه و محبت شما برای ما از هر گوهری با ارزش تر است. اما... ببخشید، درحال حاضر شما مثل مربیان ازکار افتادهٔ تعلیم وتربیت صحبت می‌کنید.

ــ نمی‌فهمم.

ــ مبارزه با «کوریاژ» نه تنها برای بچه‌های «کوریاژ» و دشمنان من لازمه، بل‌که برای خود ما و شاگردانمان نیز ضروریست. این مبارزه حاوی یك نکتهٔ اساسی است. بین شاگردان بروید، متوجه خواهید شد که دیگر عقب‌نشینی امکان نداره.

گروهان مخصوص پیشرو فردای آن‌روز روانهٔ «خارکف» شد. «لیوبوف ساولیونا»نیز با ما دریك واگن به «خارکف» می‌رفت.

۲. دستهٔ پیشرو

«ولخووف» در رأس دستهٔ پیشرو قرار داشت. او در حرف زدن وژست و حرکات بسیار خسیس است، ولی نیك می‌داند دربرابر حوادث و مردم چه رفتاری نشان دهد،رفتارش تا حدی تمسخر آمیز وسرشار از اتکا به نفس است. این خصوصیات، در اشکال بدوی در وجود اراذل واوباش هم دیده می‌شود، ولی هنگامی که تحت تربیت وآموزش‌های زندگی جمعی قرار بگیرد به ویژگی‌هائی اصیل و درخشان و نیروئی عمیق وشکست‌ناپذیر تبدیل می‌گردد. چنین فرماندهانی در مبارزه لازمند، زیرا شجاعت بی‌حدشان با استعداد و مانور و انعطاف‌پذیری هماهنگ شده است. چیزی که بیش از همه مرا تسکین می‌داد، «ولخووف» بود که حتی به «کوریاژ» و ساکنین آن فکر هم نمی‌کرد. گاهی اوقات که یاوه‌گوئی‌های پایان ناپذیر بچه‌ها اورا برمی‌انگیخت او بی علاقه وبه‌سادگی غائله را چنین خاتمه می‌داد:

ــ دست ازسراین«کوریاژ»ی‌هابردارید، اون‌ها هم از همان خمیری درست شده‌اند که بقیه درست شده‌اند.

ولی هیچ چیز باعث‌نمی‌شدکه«ولخووف» افراد دستهٔ پیشرو را با دقت وموشکافی‌انتخاب نکند. او در سکوت وبا نظم وترتیب هریك‌از کاندیداها را مورد بررسی همه جانبه قرار می‌داد ومختصراً تصمیم می‌گرفت:

ــ نه... وزنی نداره.

افراد دسته با زیرکی و فراست خاصی دستچین شده بودند. تمام افراد آن ازکمسومول ها تشکیل شده و درعین‌حال نمایندگان کلیه قشرها وآرمان‌های اساسی وعادات ویژهٔ‌کانون را در برمی‌گرفت. افراد این دسته عبارت بودند از:

۱. «ویتیابوگوئیاولنسکی» کسی که شورای فرماندهان به‌خاطر نام نحس‌اش که‌یاد آور سکوت کلیسا بود حاضر به‌دمخوری باوی نبود وبه‌همین خاطر نام دیگری برایش انتخاب کردند، اسم زیبائی که معنی به‌خصوصی هم نمی‌داد: «گورکوفسکی». لاغر، زشت و مانند روباه باهوش بود. او مرتب و منظم وهمیشه حاضر به‌خدمت بود وبرای هر مطلبی عقیدهٔ خاص خودش را ابراز می‌داشت ونیك‌می‌دانست چه‌گونه روی مردم قضاوتی صحیح وعادلانه داشته باشد. استعداد اصلی او در تشخیص ماهیت واقعی و شخصیت افراد بود. علاوه بر این افکار «ویتیا» هیچ‌گاه پراکنده نمی‌شد و تصور و عقیده‌اش در بارهٔ افرادمختلف به‌وسیلهٔ خودش تجزیه وتحلیل می‌شد و آن‌ها را به صورت کاراکتر هائی که به‌صورت گروهی شناسائی می‌شوند وفرق‌ها و تفاوت‌های آن‌ها را در خطوط‌چهره وپدیده‌های رفتاری تقسیم بندی می‌کرد.

۲. «میتیا ژولی»، آشنای قدیمی ما، جذاب‌ترین وواقعی‌ترین سمبل‌کانون«گورکی» بود. «میتیا» با احساس سعادت رشد کرده، برازنده وخوش‌اندام با سری زیبا و چشمانی سیاه وبراق ونگاهی جان‌دار که گاهی برق سرکشی ازآن می‌جهید. درکانون‌همیشه‌تعدادی از بچه‌ها سعی داشتند ژست و رفتار «میتیا»را تقلید کرده در نظافت و پاکیزگی و شیك پوشی، وحتی در شیوهٔ راه رفتن واستدلال‌این شاگرد برجستهٔ کانون «گورکی» را نمونه قرار دهند. «میتیا» در انتقال ما به«کوریاژ» کاری مهم واز نقطه نظر سیاسی کاری حائز اهمیت می‌دید و اعتقاد داشت که ما بالاخره فرم واقعی «سازماندهی‌بچه‌ها» را یافته‌ایم و به‌خاطر سعادت حکومت شوراها موظفیم دست آوردها ویافته‌های خود را در همه‌جا گسترش دهیم.

۳. «میخائیلو (میشا) آفچارنکو»،کمی آبله‌رو وفعال درجه یك که نسبت به‌کانون‌و مصالح آن روحیه‌ای بسیار تعرض‌آمیز داشت. «میشا» شجره‌نامهٔ مغشوشی دارد که خودش هم با زحمات فراوان از آن سر درمی‌آورد. او تقریباً همهٔ شهرهای اتحاد شوروی رادیده، ولی برگنجینهٔ خالی دانش و تجربه‌اش چیزی افزوده نشده است. او ازهمان روزنخست عاشق

کانون شد وتقریباً هیچ گونه خلافی از او سرنزد. «میشا» همه کارهٔ واقعی بود ولی در هیچ رشته‌ای تخصصی کامل به‌دست نیاورد. او تاب وتحمل کاردائم در جائی ثابت، وحرفه‌ای شدن در یك پیشهٔ مشخص را نداشت. ولی در مدیریت شم واستعداد انکارناپذیری داشت: می توانست یك گروهان را سازماندهی کند، کار حمل ونقل را سریع وبا موفقیت انجام دهد و همیشه کار را با غرولند و پند واندرز به‌پایان می‌رساند. این خصایص کسی را بیزار و خسته نمی‌کرد زیرا پیوسته از روی پاکدلی وخلوص نیت ابراز می‌شد. «میشا آفچارنکو» قوی‌ترین عضو کانون و حتی از «سیلانتی اوچه‌ناچ» هم‌قوی‌تر بود وشاید «ولخووف» به‌خاطرهمین کیفیت ویژه او را برای دستهٔ پیشرو انتخاب کرده بود.

۴. «دنیس کودلاتی» ، نیرومندترین شخصیت کانون در زمان تعرض به«کوریاژ» بود. وقتی «کودلاتی» در جلسهٔ همگانی اسامی بعضی از شاگردان را می‌برد عرق سرد برتن آن‌ها می‌نشست. او نیك می‌دانست چه‌گونه با آب و رنگ وحتی زیاده روی، اساس وبنیاد شخصیت کسی را آلوده کرده، به‌طرزی قانع کننده اخراج او را ازکانون طلب کند. وحشتناك‌تر از همه این بود که دلایل «دنیس» واقعاً عاقلانه واستدلالش غالباً سنجیده وبه‌جا بود. رفتار او نسبت به‌کانون توأم با وقارو جدیت واعتقادی عمیق ومحکم بود. با اومانند ارابه‌ای که خوب روغن کاری شده باشد می توان با خیال راحت هزاران ورست را طی کرد. در چشم انداز بیرونی «کودلاتی» یك «کولاك» بود ودر تئاتر فقط همین رل راایفا می‌کرد. «کودلاتی» نخستین سازمان دهندهٔ کمسومول ما واز فعال‌ترین کارکنان آن بود. به‌شیوهٔ «گورکی» کم حرف بود و نسبت به ناطقین سکوتی تقبیح کننده روا می‌داشت و نطق‌های طولانی را با درد ومحنت جسمانی تحمل می‌کرد.

۵. فرمانده، «یفگنیف» را به عنوان طعمهٔ لازم برای دزدان انتخاب‌کرده بود. او یك کمسومول خوب، رفیقی شاد، محکم وبا اراده بود . ولی در زبان وکردار ورفتارش هنوز دوران پر شور خیابان گردی‌زنده و پا برجا بود. او هنرپیشهٔ خوبی بود وبه‌آسانی می‌توانست با هر کس بالهجهٔ زاد وبومی او صحبت کند.

۶. «ژورا ولکف»،در سازمان‌کمسومول دست راست «کووال»بود، ودردستهٔ مابه‌عنوان یك سیاستمدار وتدوین کنندهٔ قانون اساسی‌به شمار می‌آمد. «ژورا» سیاستمدار به دنیا آمده بود: با شور، مطمئن وپی‌گیر بود. «کووال» وقتی‌او را جائی می‌فرستاد می‌گفت:

ــ «ژورا» در آن‌جا با روش‌های سیاسی خود شپش‌های این اراذل را از بین‌خواهد برد. اون حیوون‌ها لابد فکر می‌کنند که هنوز دوران تسلط مفت خورهاست. اگر کار به‌مشت زدن هم بکشد «ژورا»پشت صف‌نخواهدایستاد.

۷و۸. «توسکا سولوویف» و « وانیا چلاپوتین» که نمایندگان نسل جدیداند.هر دوی آن‌ها موهای مجعد مد روز دارند ولی موهای «توسکا» طلائی ومال «وانیا»قهوه‌ای است. «توسکا» چهره وژست اشخاص بالغ را دارد. اما «وانیا» دارای بینی سربالا وقیافهٔ زنده وشلوغ کودکان است.

وبالاخره نهمین شاگرد... «کستیا ــ فتکوفسکی» باز گشت او به کانون خیلی‌سریع وبدون تشریفات صورت گرفت. سه روز قبل از عزیمت ما «کستیا» لاغر وکبود وخجالت زده به‌کانون آمد. از او استقبال نکردند، فقط «لاپوت» گفت:

ــ خوب، صخرهٔ‌الله‌واکبر در چه حالیه؟

«فتکوفسکی» با وقار لبخند زد:

ــ به‌جهنم ، من که اون‌جا نرفتم.

«لاپوت» گفت:

ــ حیف، همون طور اون جا افتاده وبه هیچ دردی نمیخوره ، سنگ لعنتی!

«ولخووف» چشمکی دوستانه به«کستیا» زد:

ــ پس یعنی به‌اندازه کافی از چیزهای جالب وخوش مزه تا خرخره خوردی؟

«کستیا» بدون این‌که سرخ شود جواب داد:

ــ همین طوریه که میگی.

ــ وحالا واستهٔ دسر چی میل دارین؟

«کستیا» با صدای بلند خندید:

ــ برای‌دسر، خواهی دید، منتظر شورای فرماندهان میشم. آن‌ها در درست کردن غذا های شیرین وشور استادند...

«ولخووف» باخشونت گفت:

ــ ما حالا وقت نداریم به‌صورت غذای تو رسیدگی کنیم. اما توجه کن‌چی میگم: چون «آلیوشا ولف» پاش زخمی شده ، توبه جای او خواهی رفت. نظرت چیه «لاپوت»؟

ــ من فکر می‌کنم که از عهده‌اش‌بربیاد.

«کستیا» پرسید:

ــ پس شورا چی میشه؟

ــ ما در حال حاضر در جنگ هستیم؛ بدون شورا هم می‌توان سرکرد.

بدین‌ترتیب غیر مترقبه ، هم برای او و هم برای ما بود که «کستیا» نیز به‌افراد دستهٔ پیشرو وارد شد. روز بعد او دیگر لباس شاگردی کانون را پوشیده بود.

هم‌چنین «ایوان‌دنیسوویچ کیرگیزوف»، مربی جدید هم می‌آمد. من او را از ریاضت کشی در «پیروگوفکا» منصرف کردم وبه‌جای «ایوان ایوانوویچ» که از نزد ما می‌رفت گماشتم. «ایوان دنیسوویچ» از نظر یك ناظر بی‌اطلاع فقط یك آموزگار سادهٔ روستائی‌بود، ولی در حقیقت این «ایوان دنیسوویچ» نمونهٔ همان قهرمان فعالی است که ادبیات روس از مدت‌ها پیش با دقت در جست‌وجوی اوست. «ایوان دنیسوویچ» سی سال دارد؛ مهربان، با هوش ، آرام وبه‌ویژه پیوسته آماده به‌کار است، خصلتی که قهرمانان ادبیات روس، چه مثبت وچه منفی نمی‌توانند بدان افتخارنورزند. «ایوان دنیسوویچ» همه کاره است وهمیشه‌دست درکاری دارد. ولی در ظاهر چنین به‌نظر می‌رسد که می‌توان کار دیگری هم به‌اورجوع کرد. دقت که می‌کنید تشخیص می‌دهید که نمی‌توان چیز دیگری به‌کار او اضافه کرد، ولی شما آماده شده‌اید که درخواستتان را بگوئید ودیگر نمی‌توانید به‌سرعت تغییر روش دهید. البته کمی سرخ می‌شوید وبا لکنت‌زبان می‌گوئید:

ــ «ایوان دنیسوویچ»، باید ... اون جا... وسایل اتاق فیزیك روبسته بندی کرد...

«ایوان دنیسوویچ» از کارش‌جدامی‌شود وتبسم می‌کند:

ــ اتاق فیزیك؟ آه بله... باشه! فوراً با چندتا از بچه‌ها میرم اون‌جا...

شما با شرمساری کنار می‌روید، ولی «ایوان دنیسوویچ» دیگر گستاخی شما را فراموش کرده و مؤدبانه، با لهجهٔ اوکرائینی به‌یك نفر می‌گوید:

ــ کبوترکم، برو اون‌جا بچه‌هارو صدا کن...

ما صبح خیلی زود به «خارکف»رسیدیم. «یوریف»، بازرس ادارهٔ تحصیلات عمومی سرخوش از بامداد بهاری ماه مه وباروحیه‌ای پیکار جویانه در ایستگاه منتظرما بودودرحالی که به‌شانه‌های همه می‌کوفت، می‌گفت:

ــ این‌ها، عجب «گورکی» هائی‌هستند!. عالیه، عالیه! «لیوبوف ساولیونا» هم هست؟ عالیه! خوب میدونید چیه؟ من ماشین دارم، میریم دنبال «خالابودا» و یکراست میریم به «کوریاژ». شما هم میائید «لیوبوف‌ساولیونا»؟ خیلی خوب! بچه‌ها هم بهتره سوار قطار حومهٔ شهر بشن که تا «ژیروف» میره از اون‌جا تا «کوریاژ» راهی نیست ، فقط دو کیلومتر... میتونید از چمنزار رد بشید. هان داشت یادم می‌رفت... باید چیزی بخورید، هان؟ یا این‌که در «کوریاژ» بهتون غذا میدن، نظر شما چیه؟

بچه‌ها نگاه‌پرسش‌جویانه‌ای به‌من‌انداختند وباخشم به «یوریف» چشم دوختند.طبع جنگی آن‌ها به‌جوش آمده بود واولین دشمنی را که در «خارکف» به او برخورده بودند،«یوریف» می‌شمردند.

من گفتم:

ــ ببینید، دستهٔ ویژهٔ پیشروی ما اولین نمونه از کانون «گورکی» است. لازم است که بچه‌ها هم همزمان با ما به «کوریاژ» برسند. فکر می‌کنم بتوانیم دوتا اتوموبیل کرایه‌کنیم.

«یوریف» با هیجان گفت:

ــ عالیست، خدای من ! روش‌اون‌هااین طوریه... همه‌شون این طورینند... طبق عادت خودشون. آه، عالیست! خدای من! و اما اتوموبیل‌ها، بسیار خوب اون‌ها را به‌حساب ادارهٔ تحصیلات عمومی می‌گذارم! دیگه‌این‌که، من‌بابچه‌ها سوار یك ماشین میشم...

«ولخووف» در حالی که دندان‌هایش را نشان می‌داد، فریاد زد:

ــ راه بیفتید!

ــ با شکوه است! با شکوه!... خیلی‌خوب بریم... بریم دنبال اتوموبیل!

«ولخووف» فرمان داد:

ــ «توسکا» تو برو.

«توسکا» دست بالابرد وگفت: «چشم»! «یوریف» نگاهی افتخار آمیز بهاو انداخت. و همان جا که ایستاده بود در حال رقص دست‌ها را بههم مالید :

ــ خوب، چی میگید ، خوب، چی میگید؟...

او روی سکو بنای دویدن بهدنبال «توسکا» گذاشت و «توسکا»نیز کهازایستگاه راه‌آهن خارج می‌شد نمی‌توانست وقار خودرا بهعنوان عضو دستهٔ ویژه پیشرو، بهاین زودی فراموش کند.

بچه‌ها بههم نگاه می‌کردند.

«گورکوفسکی» آهسته پرسید:

ــ این دیگه چه جور جونووریه؟...

ساعتی بعد سه اتوموبیل ماازتپه«کوریاژ» بالا می‌رفت وجلوی‌گنبدهای کلیسا ایستاد.چند نفر سر نتراشیده ، با بی‌حالی ودر حالی که شلوارهای کثیف ومندرس خود را روی‌زمین می‌کشیدند بهطرف اتوموبیل آمدند و بدون کنجکاوی خاصی به «گورکی»ها که مانند ورزشکاران بلند قد ومانند بازپرسان ادارهٔ تحصیلات عمومی جدی بودند، نگاه می‌کردند.

دو مربی بهطرف ما آمدندودر حالی که بهزحمت خصومت خودرامی‌پوشاندند، نگاه‌هائی را باهم رد وبدل می‌کردند.

ــ کجاجاشون بدیم؟ میشه برای‌شما یه تخت‌خواب تواتاق معلم‌ها گذاشت، و بچه‌ها می‌تونند تو خوابگاه بخوابند.

ــ اهمیتی نداره. بههرحال یه‌جائی‌گیر میاریم. مدیر کجاست؟

مدیر در شهر است. ولی شخصی ملبس بهشلوار خاکستری رنگ روشن با لکه‌های‌گرد وچرب، ضمن توضیح دربارهٔ عدم‌رعایت‌عدالت برای رفتن بهشهر وزحماتی که وجود دارد خود را نگهبان معرفی می‌کندوموافقت‌می‌نماید که کانون را بهما نشان دهد. برای من‌چیز دیدنی وجود ندارد. «یوریف» هم برای بازدید علاقهٔ کم‌تری نشان می‌دهد. «جورنیسکائیا» مغموم و خاموش است، وبچه‌ها بدون این که منتظر نطق رسمی شوند عازم شدند که خودشان کانون را بازدید کنند. «ایوان‌دنیسوویچ» هم بدون شتاب بهدنبال آن‌ها روانه شد.

«خالابودا» با عصایش به نقاط مختلف آسمان اشاره می‌کرد وبا ذکر فعالیت‌هایش در زمینهٔ سازماندهی و تشکیلات، ذخائر ووسایل «کوریاژ» را بر می‌شمرد. همه کارهائی راکه انجام داده بودبه‌ترجیع‌بندمشترکی بازمی‌گشت: جوسیاه. بچه‌ها با سیمائی مملو از تعجب و پرسش‌باز می‌گردند. «کودلاتی» با چنان حالتی بهمن نگاه می‌کرد که گوئی می‌خواست بگوید: «آنتون سمیونوویچ»، چه‌طورتونستید چنین حماقتی را موجه بشمارید؟»

چشمان «میتیا ژولی» ازخشم برق می‌زد: دست‌ها را در جیب گذاشته واز فراز شانه به اطراف نگاه می‌کرد، «جورنیسکائیا»بهسهولت متوجه این حرکت حاکی از نفرت می‌شود:

ــ خوب، بچه‌ها ،جای بدیه؟

«میتیا» جوابی نداد. ناگهان«ولخووف» شروع بهخندیدن کرد.

ــ من فکر می‌کنم که این‌جا موضوع بدون درگیری خاتمه پیدا نمیکنه.

رنگ از روی «لیوبوف ساولیونا» می‌پرد:

ــ چه طور مگه؟

«ولخووف» توضیح می‌دهد:

ــ ناچار میشیم‌خرخرهٔ این‌برادرخونده‌ها رو بگیریم.ــ وناگهان با دو انگشت یقهٔ کت چرك پسرکی کثیف و لاغر وسیاه چرده، پا برهنه و سربرهنه را می‌گیرد و بهطرف «جورنیسکائیا» می‌کشد.

ــ گوش‌هاشونگاه کنید.

پسرك چرك و کثیف مطیعانه برمی‌گردد. واقعاً گوش‌هایش شایان توجه هستند. گذشته ازاین که سیاهند، چرك و کثافت صیقلی شده از مدت‌ها پیش در آن رخنه کرده در اثر حملات و کشمکش‌های فراوان خون رویشان خشکیده وپر از جوش است.

«جورنیسکائیا» پرسید :

ــ چرا گوش‌های تو این طورند؟

پسرك خجولانه لبخند زد، با یك پا،پای دیگر را که دست کمی از گوش‌هایش نداشت، خاراند و خجولانه وباصدای خفه‌ای‌جواب‌داد:

ــ جرب.

«توسکا» پرسید :

ــ تا دم مرگت چند روز باقی مونده؟

ــ هیچم نمی‌میرم! ما این جا این‌قدر جرب گرفته داریم که حد نداره، وتا امروز هم کسی نمرده!

معلوم نیست چرا شاگردان‌دیده‌نمی‌شوند. درباشگاه کثیف وپر آشغال ، روی پله‌هائی که باآب دهان ستاره باران شده، درراه‌های‌انباشته از نجاست چند موجود عبوس وگنده دماغ به چشم می‌خورند. در خوابگاه های بی‌نظم و ترتیب و متعفن، جائی که حتی خورشید هم نمی‌تواند از ورای پنجره‌های پوشیده از مگس و فضلهٔ حشرات به‌آن‌جارسوخ‌کندنیز هیچ‌کس دیده نمی‌شود.

از مربی روز پرسیدم:

ــ پس شاگردان کجا هستند؟

مربی با غرور روبرگرداند و از میان دندان‌هایش گفت:

ــ چه سئوال زائدی!

پسری پانزده ساله ، با صورت گرد،بدون این که از ما جدا شود درکنار ما راه‌می‌رفت.

ــ خوب، بچه‌ها، زندگیتون چه‌طور می‌گذره؟

او صورت با هوش و مثل سایر بچه‌های «کوریاژ» نشسته خود را به‌طرفم بلند می‌کند:

ــ زندگیمون چه‌طور میگذره؟ این جا میشه اسمشو زندگی گذاشت؟ ولی میگن که به‌زودی وضع خیلی خوب میشه، درسته؟

ــ کی این حرفو گفته؟

ــ بچه‌ها میگن که وضع به‌زودی عوض میشه، یعنی طوری میشه که با کوچك‌ترین بهونه‌ای باترکه کتکمون بزنن.

ــ شما رو بزنند؟ برای چی؟

ــ دزدهارو کتك می‌زنند. این‌جا دزد زیاده.

ــ بگو ببینم، چرا دست و رویت را نمی‌شوری؟

ــ چیزی برای شستن نیست! آب نیست! کارخونهٔ برق خراب شده وآب نمیکشه. تازه، نه‌حوله داریم ونه صابون...

ــ مگه بهتون صابون نمیدن؟

ــ قبلا می‌دادند... ولی همه‌رو دزدیدند. این‌جا همه دزدی می‌کنند. حالا هم‌هیچی تو انبار نمونده.

ــ چرا؟

ــ یه شب تمام انبارو چاپیدند. قفل رو شکستند وهر چی بود برداشتند.مدیرمی‌خواست تیراندازی بکنه...

ــ خوب بعد؟

ــ هیچی تیر اندازی نکرد. او گفت: شلیك می‌کنم ها، بچه‌ها گفتند: خوب، شلیك کن!

بعدش هم او شلیك نکرد، وفقط فرستاد دنبال سربازا...

ــ خوب سربازا چه کردند؟

ــ نمیدونم.

ــ تو هم چیزی از انبار برداشتی؟

ــ نه ، چیزی گیرم نیامد. می‌خواستم‌یه شلوار بردارم، ولی همه شلوارها بزرگ‌بودند، ووقتی به اون‌جا رسیدم فقط دوتاکلید روزمین بود که برداشتم.

ــ خیلی وقته که این اتفاق افتاده؟

ــ زمستون گذشته.

ــ خوب... اسم توچیه؟

ــ «مالیکوف پیوتر».

ما به‌طرف‌مدرسه رفتیم.«یوریف»خاموش به‌گفت‌وگوی ما گوش می‌داد. «خالابودا»که عقب مانده بود دنبال ما می‌آمدو «گورکی»ها اورا احاطه کرده بودند. آن‌ها شامهٔ تیزی‌برای پیدا کردن افراد جالب دارند. «خالا بودا» صورت پوشیده از ریش سرخش را روبه‌باد می‌گیرد و دربارهٔ محصول خوب‌با بچه‌هاصحبت می‌کند. عصای چوبی و کلفتش به‌دنبال‌اوروی زمین کشیده می‌شود وزمین را می‌خلد.

بالاخره به‌مدرسه رسیدیم. این‌مهمانخانهٔ سابق است‌که به‌وسیلهٔ سازمان حمایت‌کودکان تجدید ساختمان شده است. تنها عمارت کانون است که خوابگاه ندارد: راهروئی طویل و در هر طرف‌آن کلاس‌های دراز وتنگ. چرا مدرسه را دراین‌جا تأسیس کرده‌اند؟ این اتاق‌ها فقط به‌درد خوابگاه می‌خورند.

دیوار یکی از کلاس‌ها پوشیده ازنقاشی های بدوبچگانه است، واین اتاق‌رابه‌عنوان‌اتاق پیشاهنگی به‌ما معرفی می‌کنند. ظاهراً این‌اتاق را برای نشان دادن به‌بازرسین نگاه داشته‌اند. زیرا دست‌کم نیم ساعت معطل شدیم تا کلیدرا پیدا کردند ودر اتاق پیشاهنگی بازشد.

روی نیمکتی نشستیم تا استراحت کنیم. بچه‌های من سکوت کرده‌اند. «ویتیا»بااحتیاط ازپس شانه‌ام پچ‌پچ می‌کند:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، باید تو همین اتاق بخوابیم. اما تخت خواب نگیرید. چون ممکنه شپش داشته باشه، وای!

«ژولی» از روی زانوهای «ویتیا» به طرفم خم می‌شود:

ــ این‌جا پسرهائی هستند که بچه‌های بدی به‌نظر نمیان. فقط باید ببینید چه‌قدر از معلم‌هاشون نفرت دارند! اما آن‌ها این‌طوری کار نخواهند کرد...

ــ پس‌چه‌طوری؟

ــ یعنی بدون جار وجنجال وآبروریزی تن به‌کار نخواهند داد...

شروع به صحبت پیرامون چه‌گونگی تحویل وتحول کانون کردیم. مدیر یا یك درشکه دوان دوان از شهر بازگشت. من بادیدن سیمای کودن وبی‌رنگ‌وبوی او فکر کردم:در واقع حتی نمیشه دربارهٔ او قضاوت هم کرد، کی این موجود ترحم‌انگیز رادر مقام مقدس مدیریت گذاشته؟

مدیر آهنگ پیکار جویانه‌ای می‌گیردو طلب می‌کند که باید هرچه زودتر کانون را تحویل بگیریم، وبه‌طور کلی او جواب‌گوی هیچ چیز نیست.

«یوریف» می‌پرسد:

ــ یعنی چه شما جواب‌گوی هیچ‌چیز نیستید؟

ــ همین‌طوره، بچه‌ها خیلی تحریك‌شده‌اند. هر حادثه‌ای ممکنه روی دهد، وآن‌ها مسلح هستند.

ــچرا اون‌ها این‌قدر تحریك شده‌اند ؟ آیا شما نیستید که آن‌ها را برانگیخته‌اید؟

ــ من؟ مگه احتیاجی به‌تحریك کردنشان دارم؟ اون‌ها خودشون می‌فهمند که چه‌بوئی میاد. فکر می‌کنید که نمیدونند؟ اون‌ها همه‌چی‌رو میدونند.

ــ اون‌ها واقعاً چی‌میدونند؟

مدیر با لحنی پرمعنی می‌گوید:

ــ اون‌ها خوب میدونند که چی انتظار شونو میکشه. ــ وبا حالتی پر معنی‌تر روبه پنجره کرد و بدین‌وسیله نشان داد که حتی ظاهر ما هیچ‌چیز خوبی برای بچه‌ها نوید نمی‌دهد.

«ویتیا» در گوشم زمزمه کرد:

ــ حروم‌زاده! حروم‌زاده!

گفتم:

ــ خفه‌شو «ویتیا». هر حادثه سوئی که رخ بده در هر صورت شما جواب‌گو هستید، چه قبل از تحویل کانون وچه‌بعد. و ضمناً خواهش می‌کنم هرچه سریع‌تر فرمالیته‌ها را تمام کنید.

تصمیم گرفتیم که تحویل کانون باید فردا ساعت دو بعداز ظهر انجام گیرد. ازتمام کارکنان، فقط چهل مربی اخراج می‌شوند و باید محل اقامتشان رادر عرض سه‌روز تخلیه کنند. وبرای تحویل وسایل وابزار پنج‌روز مدت اضافی تعیین می‌گردد.

ــ کارپرداز شما کی خواهد آمد؟

ــ ما کارپرداز نداریم. برای تحویل یکی از بچه‌های خودمان را اختصاص خواهیم داد.

مدیر مخالفت می‌کند:

ــ من به‌یك پرورشگاهی هیچی تحویل نمیدم.

این تمرکز حماقت خشم مرا به‌جوش می‌آورد. در واقع، اوچه چیزی به‌من تحویل خواهد داد؟ گفتم:

ــ میدونید، در این‌باره برام بی‌تفاوت است که صورت مجلس تهیه شود یاخیر.چیزی که برام مهمه اینه که پس‌ازسه روز، حتی‌یك نفر از شماها این‌جا نباشد.

ــ ها! ها! یعنی ما مزاحمتون هستیم؟

ــ بله، به‌خصوص همین.

مدیر ناراحت می‌شود و گوئی به‌او برخورده است فوراً به‌طرف درمی‌رود. مربی روز به‌دنبال او می‌تازد ومدیر از درگاه رد می‌شود.

ــ این‌ما نیستیم که مزاحمتون خواهیم شد، بل‌که اون‌های دیگه هستند!

بچه‌ها خندیدند. «جورنیسکائیا» آه کشید. «یوریف »با اوقات تلخ از پنجره‌مشغول نظاره به‌چیزیست. «خالابودا» مشغول تماشای عکس‌های روی دیوار است.

«یوریف» گفت:

ــ خوب، اگر موافقید ، برویم. مافردا دوباره می‌آئیم، این‌طور نیست «لیوبوف ساولیونا»؟

او غم زده به‌من نگاه کرد. از اوخواهش کردم:

ــ شما فردا نیائید.

ــ چرا؟

ــ برای چه بیائید؟ شما هیچ کمکی‌به‌من

نخواهید کرد و ما با صحبت‌کردن فقط وقت را هدر می‌دهیم.

«یوریف» کمی رنجیده خدا حافظی می‌کند. «لیوبوف ساولیونا» دست ما رامحکم می‌فشارد. دست‌من وبچه‌ها را ومی‌پرسد:

ــ نمی‌ترسید که ؟ نه؟

وآن‌ها به‌شهر ومابه حیاط رفتیم. ظاهراً وقت ناهار است واز آشپزخانه قابلمه‌های برش رابه خوابگاه می‌برند. «فتوفسکی» با خنده آستین مرا می‌کشد: «میتیا» و «ویتیا» دو نفر از بچه‌هائی که قابلمه حمل می‌کنند را متوقف کرده‌اند.

«ویتیا» ملامت‌کنان می‌پرسد:

ــ مگه این‌طور هم میشه؟ شما چه‌جور آدمی هستید؟ ملتفت نیستید؟ مگه از قبیله‌آدم خورهائید؟

من از اول متوجه‌موضوع نشدم. «کستیا» یکی از امر برهای «کوریاژ» را بلند می‌کند. زیر بازویش نانیست که نصفش کنده شده. «کستیا» آستین پسرك خجالت زده را تکان می‌دهد: تمام آستین پسرك در سوپ است واز آن سوپ جاریست، تکه‌های کلم وچغندر به آستین وحتی به‌شانه‌هایش چسبیده است.

ــ تازه، اینو نگاه کنید!ــ «کستیا»از خنده غش می‌کند ومانیز دیگر نمی‌توانیم تاب بیاوریم و جلوی خنده را بگیریم: پسرك‌تکه‌ای گوشت رادر دستش می‌فشرد.

ــ اون یکی مشت؟

«میتیا» قهقهه می‌زند:

ــ اون یکی هم همین‌طور! آن‌ها تا سوپ را ببرند گوشت را ازتوش می‌دزدند... خجالت نمی‌کشی احمق، اقلا میتونستی‌آستینتو بالا بزنی!

«کستیا» گفت:

ــ اوه، «آنتون سمیونوویچ» این‌جاوضع خیلی دشوار خواهد بود.

بچه‌های ما نمی‌دانم به‌کجا رفته‌اند. روز نوازشگر ماه مه به‌سوی تپه‌های صومعه پیش می‌رود وتپه با تبسمی گرم از آن استقبال می‌کند. من در خیال دنیا را به‌دوبخش‌شفاف، افقی ومسطح تقسیم کرده‌ام: دربالا، آسمان‌از اشعه‌ای لاجوردین اشباع شده است، هوای تازه و جان بخش، خورشید، پرواز پرندگان و کنگره ابرهای مرتفع وآرام، لبه‌های‌آسمان که روبه زمین خم شده‌اند به‌گروهی کومهٔ دور دست، بیشه‌های باصفا وآرامش‌بخش، و این رودخانه کوچکی که چون مارپیچ می‌خورد و به‌جائی نامعلوم روانست آویزان شده. کشتزار های سیاه، سبز و قهوه‌ای رنگ مانند فرش رنگارنگ در روزهای عید در برابرخورشید گسترده است. تمام این‌ها به‌نگاه خوش می‌آید، ساده و دلچسب، وانسان دلش می‌خواهد جزئی ازاین روز روشن ماه مه شود.

اما از زیرپای من، از خاك کثیف «کوریاژ» از دیوارهای کهنه آن، بوی عرق وعود وبخور، بوی ماندهٔ گیاهان چندین ساله کشیش‌ها وبوی تعفن زخم‌های چرکین‌بچه‌های بی‌سرپرست به مشام می‌خورد. نه، این جا نمی تواند جزو جهان باشد، جای من درآوردی دیگری است که مصنوعاً ساخته شده.

من در کانون پرسه می‌زنم: هیچ‌کس به‌من نزدیك نمی‌شود، ولی به‌نظر می‌آید که تعداد بچه‌ها باید زیاد باشد. آن‌ها از دور مواظب من هستند. به‌خوابگاه‌ها می‌روم. تعداد خوابگاه‌ها زیاد است ومن نمی‌توانم مجسم کنم که بالاخره در کجا خوابگاه نیست. چندین عمارت، کلاه‌فرنگی، در حال حاضر تعداد زیادی بچه درخود جای داده‌اند. آن‌ها روی توده‌های کهنه پاره ومچاله شده، یا روی کف لخت اتاق، یا روی لبهٔ فلزی تختخواب‌هایشان نشسته‌اند. دست‌ها را بین زانوهای پاره‌گذاشته وغذا هضم می‌کنند. عده‌ای در گوشه‌ای‌به‌کشتن شپش‌هایشان مشغولند؛ درگوشه وکنار عده‌ای ورق بازی می‌کنند، ودرگوشه‌ای دیگر چند نفر ته ماندهٔ سوپ یخ زده را از قابلمه‌های دود زده می‌خورند. آن‌ها هیچ توجهی به‌من نمی‌کنند: من دراین جهان وجود ندارم.

در یکی از خوابگاه‌ها ، از یك گروه بچه که علیرغم تعجب من مشغول تماشای عکس های شماره کهنه مجله «نیوا»۱ هستند می‌پرسم:

ــ بچه‌ها، لطفا بگید ببینم، بالش‌هاتون چه شده‌اند؟

همه چشم به‌من می‌دوزند. پسرکی بابینی نوك تیز، صورت طنزآلود ظریفش را درمسیر نگاهم قرار می‌دهد:

ــ بالش‌های ما ؟ شما رفیق «ماکارنکو»

۱: Niua : مجله مصوری که قبل از انقلاب‌چاپ‌می‌شد.

هستید؟ «آنتون سمیونوویچ»؟
ــ بله.
ــ این‌جا می‌گردید و تماشا می‌کنید؟
ــ همین طوره، می‌گردم وتماشامی‌کنم.
ــ فردا، از ساعت دوبه‌بعد...
من حرفش را بریدم:
ــ بله ، فردا، از ساعت دوبه‌بعد، ولی‌تو هنوز به‌سئوالم جواب نداده‌ای: بالش‌هاتون‌کجا هستند؟
ــ می‌خواهید براتون تعریف کنم، می‌خواهید؟
با یك حرکت کوچك سر مؤدبانه از من دعوت کرد که روی تشك چرك ووصله‌دار بنشینم. نشستم.
ــ اسم توچیه؟
ــ «وانیا زایچنکو».
ــ خواندن و نوشتن بلدی؟
ــ سال گذشته کلاس چهارم بودم، ولی این زمستون... حتماً خودتون‌میدونید...مدرسه دایر نشد.
ــ خوب... پس ملافه وبالشتون کجاست؟
از چشمان خاکستری «وانیا» نگاهی‌زود گذر وپر معنی به‌تمام رفقایش دوخته می‌شود. سپس روی میز می‌رود ودر حین رفتن پوتین قهوه‌ای مایل به‌سرخ وپاره‌اش را به‌زانوی‌من می‌مالد. رفقایش روی تخت خواب تنگ هم نشسته‌اند. ناگهان بین آن‌ها صورت گرد «مالیکوف» را تشخیص می‌دهم.
ــ توهم این‌جائی؟
ــ بله، بله... این جمع ماست! چشمانی بدون مژگان و لبخندی بدون مضمون دارد. «ایلیا» صورتی عضلانی وستبر، رنگ پریده وپر جوش دارد، ولی چشمانش حالت زیبائی دارند: چشمانی که خوب ومحکم‌جای‌گرفته‌اند. «زایچنکو» از بالای سر رفقایش‌خوابگاه‌تقریباً خالی را می‌پاید، وبا صدائی خفه وتوطئه‌گرانه می‌گوید:
ــ پرسیده بودید که بالش‌ها کجاهستند، همین‌طوره؟ صاف وپوست کنده بهتون بگم. این‌جا بالش نداریم، همین وبس!
ناگهان خندهٔ زنگداری سر می‌دهدودست های خود را با انگشتان‌گشوده به‌اطراف‌می‌برد. دیگران نیز همراه او قهقهه می‌زنند.
«زایچنکو» گفت:
ــ این‌جا خیلی خوش میگذره، واسه‌این که همه چیزش خنده‌داره! بالش نیست...اول‌ها این جا بالش داشتیم، و بعدش، فیت‌فیت... نیستند!
و دوباره از نو خندید:
ــ سرخ مو شب با بالشش خوابیده و صبح بدون بالش بود... فیت فیت... نیست!
«زایچنکو» از شکاف چشمان شاد و خرسندش به «اوداریوك» نگاه می‌کند. او از شدت خنده به‌عقب متمایل شده وشدیدتر ازپیش با پایش زانوی مرا هل می‌دهد.
ــ «آنتون سمیونوویچ» بگید ببینم: این‌جا وقتی بالش داشت، می‌بایست همه‌چی‌را می‌نوشتند، درسته باید شمرد چندتاست وسیاهه کرد، این‌طور نیست؟ چه‌وقت وبه‌چه کسی داده شده. ولی این‌جا نه‌تنها برای بالش‌ها این‌کارو نمی‌کنند، حتی هیچ کس اسم آدم‌هاروهم نمی‌نویسه... هیچ‌کس! ... واون‌ها رو به‌حساب نمیارن... هیچ‌کس‌رو!
ــ چه‌طور چنین چیزی ممکنه؟
ــ همین‌طوری ، خیلی راحت! شما فکر می‌کنید مگه کسی جائی نوشته که‌این‌جا «ایلیا فونارنکو» زندگی میکنه؟ هیچ کس! هیچ‌کس خبر نداره! و هیچ‌کس منو نمی‌شناسه اَوه! میدونید، میدونید! و امثال من خیلی‌ها هستند: این‌جا زندگی می‌کنیم و بعدش میریم‌یه‌کم یه جای دیگه زندگی کنیم، و بعد دوباره بر می‌گردیم. ببائید: مثلا فکر می‌کنید مگه کسی «تیما» روآورده این‌جا؟ هیچ کس! خودش‌با پای خودش اومده وحالا این‌جاست.
ــ پس یعنی این که ازاین جا خوشش میاد؟
ــ نه، دو هفته بیش‌تر نیست‌که اومده این‌جا. از کانون «بوگودوخف» فرار کرده.
ــ می‌خواست بره کانون «گورکی»، متوجه‌اید؟
ــ پس تو کانون «بوگودوخف» موضوع‌رو میدونند؟
ــ اوهو! همه میدونند، اون هم‌چه‌طور!
ــ خوب، پس‌چرااو تنها کسیه‌که‌به‌این‌جا فرار کرده؟
ــ بستگی داره که کی ازچی خوشش بیاد، مسلمه. خیلی از بچه‌ها هستند که نظم و مقررات‌رو دوست ندارند. میگن که تو کانون

شما خیلی سخت‌گیری میکنن: آماده باش، خبردار، پیش‌رو، یك، دو، سه. می‌بینید؟ و بعدش باید کار کرد. بچه‌های ما اینو دوست ندارند....

مالیکوف گفت:

ــ اون‌ها فرار می‌کنند.

ــ بچه‌های «کوریاژ» فرار خواهندکرد. هرجا که شد. اون‌ها میگن: «هنوز ماکارنکو رو نشناختی؟ اون میخواد مدال بگیره و ما باید براش کار کنیم.» همه‌شون می‌زنندبه‌چاك.

ــ آخه کجا میرن؟

ــ فکر می‌کنید جاکمه؟ اوه، اوه! به‌هر کانونی که دلشون بخواد.

ــ وشماهاچی؟

«زایچنکو» با شادی در جواب شتافت:

ــ خوب، ما جمع خودمونوداریم.ماچهار تا باهم هستیم. ومیدونید؟ ما دزدی نمی‌کنیم. یعنی دوست نداریم دزدی کنیم، همین! مثلا «تیما» رودر نظر بگیرید... برای خودش‌هیچ وقت دزدی نخواهد کرد، ولی برای جمع...

«تیما» روی تخت‌خواب، کمی سرخ می‌شود ومی‌کوشد از ورای پلك‌هائی که از روی خجالت بسته می‌شوند به‌من نگاه کند.

گفتم:

ــ که این طور، خدا حافظای جمع، از حالا به‌بعد باهم زندگی می‌کنیم.

همه‌به‌من جواب می‌دهند: به‌امید دیدارو لبخند می‌زنند.

من به‌راهم ادامه دادم. بدین‌طریق فعلا چهار هوادار پیدا کرده‌ام. ولی به جزاین‌ها دویست و هفتاد و شش نفر دیگر، شاید هم بیش‌تر باقی مانده است. لابد «زایچنکو» حق دارد: بچه‌های این‌جا نه سرشماری شده‌اند ونه اسمشان ثبت شده. ناگهان این‌رقم ترس‌آور شمرده نشده مرا به‌وحشت می‌اندازد. چه‌طور توانسته‌ام با سبکسری، خود را تااین درجه به‌چنین کار هلاکت‌باری بیندازم؟ چه‌طور توانسته‌ام نه‌تنها روی موفقیت خود، بل‌که‌روی زندگی یك کلکتیو کامل ریسك کنم؟ فعلا رقم «۲۸۵» به‌صورت سه‌عدد که روی کاغذی‌نوشته شده باشد در نظرم مجسم است، من‌از نیروی خود تجسم والایی داشتم، ولی امروز که این دویست وهشتاد نفر این‌جا، به‌صورت اردوئی کثیف پیرامون بچه‌های من حلقه زده‌اند،درونم می‌لرزد وپاهایم منجمد می‌شوند؛ نوعی ضعف و نوعی اضطراب نامطبوع در خود احساس می‌کنم.

وسط حیاط سه نفر به‌من نزدیك می‌شوند. پسرانی‌حدود ۱۷ سال، که استثنائاً سرهایشان تراشیده است و پوتین‌های سالمی به‌پادارند. اولی کت قهوه‌ای رنگ نسبتا نوئی پوشیده، ولی در زیر کت پیراهنی دارد که به‌لکه‌های خوراك نامشخصی آغشته شده؛ دومی یك‌پالتوی چرمی وسومی پیراهن سفید پاکیزه‌ای به‌تن دارد. آن‌که کت به‌تن داشت دست‌ها را به‌جیب شلوارش فروکرد، سرش را روی شانه خم‌نمود و ناگهان بیخ گوش من یکی از آهنگ‌های «اودسا» را با سوت زد ودندان‌های سفید و زیبایش را به‌نمایش گذاشت. متوجه شدم که زیر ابروهای پرپشت و سرخش چشمان درشت وتیره‌ای دارد. دونفر دیگر در حالی که‌دست‌ها را دورشانهٔ یکدیگرحلقه‌کرده بوددندرکنارش ایستاده وسیگار می‌کشیدند وبا زبانشان سیگار را ازیك گوشهٔ لب به‌گوشهٔ دیگرمی‌بردند. چند نفر از «کوریاژ»ی ها به جمع ما نزدیك شدند.

سرخ مو چشمکی زد وبه صدای بلند گفت:

ــ اینه «ماکارنکو»، آره؟

روبه‌رویش ایستادم وباتمام قوا سعی‌کردم که در صورتم هیچ‌حالتی‌را نشان ندهم وجواب دادم:

ــ بله، اسم من ماکارنکوست واسم‌تو؟

او جوابی نداد ودوباره به سوت زدن پرداخت ودر حالی که روی یك‌پا لی‌لی می کرد از پشت پلك‌های نیمه بسته‌اش به‌من‌نگاه می‌کرد. ناگهان پشت به‌من کرد، شانه‌ای بالا انداخت، وهم‌چنان که سوت می‌زد ودست‌هایش را به‌جیب شلوارش فرو کرده بود باقدم‌های بلند از من دور شد. دوستانش‌نیزباهمان وصفی که‌یکدیگر رابغل گرفته بودند به‌دنبالش‌رفتند وبا صدائی گوش خراش شروع به‌خواندن کردند:

پسرك شهر به‌شهر،
به‌دنبال خویشی‌هایش می‌رفت...

اشخاصی که ما را احاطه کرده بودند هم‌چنان مرا برانداز می‌کردند ، یکی ازآن‌ها آهسته به‌بغل دستی‌اش گفت:

ــ مدیر جدیده...
دیگری نیز با همان صدا آهسته جواب داد:
ــ همه‌شون سروته یه‌کرباسن...
ــ رفیق «ماکارنکو»، فکر می‌کنید از چه چیزی شروع می‌کنید؟
من چرخیدم : زن جوانی باچشمانی سیاه به‌من لبخند می‌زد؛ دیدن ناگهانی چنین بلوز سفید و پاکیزه و کراوات سیاه مرتبی سخت شگفت‌انگیز بود.
ــ من «گولیایوا» هستم.
می‌دانم. او مربی کارگاه خیاطی وتنها مربی قدیمی «کوریاژ» است.دیدن‌او دل‌انگیز است: بااین که رو به‌چاقی می‌رود ولی بدنش نرمش و زیبائی خود را حفظ کرده است؛ جعدهای براق و سیاه گیسوانش هنوز جوانند، وازاو عطر روحیه‌ای قوی که هنوز مصرف نشده به‌مشام می‌رسد. با شادی جواب دادم:
ــ با هم شروع خواهیم کرد.
ــ اوه، نه، من دستیار بدی برای شما خواهم بود، من ناواردم.
ــ به‌شما یاد خواهم داد.
ــ دراین‌صورت قبوله... من اومده بودم که شمارا به‌دیدن دخترها ببرم. شماهنوزپیش آن‌ها نرفته‌اید و منتظرتان هستند... خیلی‌هم بابی‌صبری منتظرتون هستند. من میتونم‌بهشون افتخار کنم: اون‌ها تحت نظر مستقیم من‌قرار داشته‌اند وباید بگویم که در بین آن‌ها سه کمسومول هم وجود داره، برویم.
ما به‌طرف ساختمان مرکزی یك طبقه‌ای رفتیم.
«گولیایوا» گفت:
ــ خوب کاری کردید که تمام‌کارمندان قدیمی رو اخراج کردید. همه‌رو بی‌چون و چرا، تا نفر آخر اخراج کنید... حتی منو.
ــ در مورد شما این کارو نمی‌کنم،مادیگه باهم‌توافق کردیم. اتفاقاً من روی کمك شما حساب می‌کنم .
خوابگاه دختران خیلی بزرگ بود ودر آن شصت تخت خواب قرار داشت. من متعجب شدم: روی هر تخت‌پتوئی کهنه وسوراخدار با تشك‌هائی ملافه کشیده‌و حتی بالش دیده‌می‌شد.
دخترها واقعاً منتظرمان بودند. آن‌ها پیراهن‌های چیت ووصله‌داری به‌تن داشتند. مسن‌ترین آن‌ها پانزده ساله‌بود.
گفتم:
ــ روزبه‌خیر بچه‌های من.
ــ می‌بینید، «آنتون سمیونوویچ» را پیش شما آوردم، می‌خواستید او را ببینید.
دخترها پچ پچ‌کنان تهنیت‌گفتند وآهسته به‌ما نزدیك شدند و ضمن راه تخت‌ها را مرتب می‌کردند. ناگهان ترحم زیادی نسبت‌به‌آن‌ها احساس کردم وخیلی‌دلم می‌خواست‌حتی‌اندکی هم‌که شده خوش‌حالشان کنم. آن‌ها روی تخت‌خواب‌ها، گرداگرد ما نشسته وبا کم‌روئی به‌من نگاه می‌کردند. من مطلقاًنمی‌توانستم‌درك کنم که چرا این چهره‌ها این‌قدر دل‌مرابه‌رحم می‌آورند. شاید به‌خاطر رخسار رنگ پریده، لب‌های بی‌خون ونگاه‌های محتاط ویا شاید هم به‌خاطر پیراهن‌های وصله‌دارشان بود. فکری به‌مغزم خطور کرد: درست نیست که چنین لباس‌های ژنده پاره‌ای به‌تن دختران باشد، این عمل ممکن است برای همهٔ زندگیشان آن‌ها را عقده‌دار کند.
پرسیدم:
ــ بچه‌های من، تعریف کنید ببینم زندگیتون چه‌طور می‌گذره؟
آن‌ها ساکت به‌من نگاه می‌کردند ولبخند می‌زدند. ناگهان پی‌بردم که تبسم آن‌هاجان‌دار وواقعی نیست وفقط لبانشان ازهم باز می‌شود. با تأنی صورت همه را نگاه می‌کنم، نگاهم را به«گولیایوا» می‌دوزم و می‌پرسم:
ــ میدونید ، من تجربهٔ زیادی دارم،ولی این‌جا چیزی‌هست که برایم قابل فهم نیست.
«گولیا یوا» ابروانش را بالا بردوگفت:
ــ چه‌چیزی؟
دخترك سبزه روئی که روبه‌رویم نشسته بود و پیراهن بسیارکوتاه صورتی رنگی که همواره زانوانش را نشان می‌دهد، به‌تن دارد با چشمانی خیره وباز به‌من می‌نگریست وگفت:
ــ هر چه زودتر با «گورکی»هایتان بیائید. برای این که زندگی کردن دراین‌جا خیلی خطرناکه.
در یك دم، بادیدن نگاه ثابت ، فشردن بی‌ارادهٔ لب‌ها، طرز تنفس وسیمای‌این دخترك سبزه‌رو دریافتم که این‌بچه‌ها فقط ترسیده‌اند.
به«گولیایوا» گفتم:
ــ آن‌ها از چه چیز وحشت‌زده‌شده‌اند؟

ــ بله «آنتون سمیونوویچ» آن‌هازندگی بسیار دشواری دارند. بسیار دشوار.

چشمان «گولیایوا» سرخ می‌شود و ناگهان به‌سرعت به‌سمت پنجره می‌رود.

من جداً اصرار می‌کنم:

ــ از چه می‌ترسید؟ بگوئید!

ابتدا با خجالت یکدیگر را به‌جلوهل دادند وکار را به‌همدیگر سپردند وبالاخره صریحاً وبا تعریف‌های جدا جدا چنین‌تابلوئی از زندگانی خویش رسم کردند.

دختران فقط در خوابگاه است که تا حدودی احساس امنیت می‌کنند. آن‌ها ازرفتن به‌حیاط وحشت دارند، زیرا پسرها تعقیبشان می‌کنند، نیشگونشان می‌گیرند، متلك می‌گویند، دزدکی به‌داخل توالت نگاه می‌کنند ودرتوالت را باز می‌کنند. اغلب گرسنه می‌مانند چون در ناهار خوری برایشان غذا باقی نمی‌گذارند. پسرها خوراك را می‌قاپند و به‌خوابگاهشان می‌برند. بردن خوراك به‌خوابگاه قدغن است‌و کارکنان آشپزخانه اجازه این کاررا نمی‌دهند، ولی‌پسرها اعتنائی به‌کارکنان ندارند، قابلمه‌نان را می‌برند ولی دخترها قادر به‌این کار نیستند. آن‌ها به‌ناهار خوری می‌روند ومنتظر می‌مانند؛ ودقایقی بعد معلوم می‌شود که پسرها همه‌چیز را چپو کرده‌اند وچیزی برای خوردن نیست! گاهی اوقات کمی‌نان به‌آن‌ها می‌رسد. ماندن در ناهار خوری هم خطرناك است. زیرا پسرها درآن‌جا کتك کاری راه می‌اندازند؛ آن‌ها را فاحشه وبدتر از آن می‌خوانند و می‌خواهند حرف‌های رکیك به‌دخترها بیاموزند. گذشته‌از این، از دخترها اشیاء مختلف برای فروش طلب می‌کنند، ولی دخترهاندارند که بدهند. آن‌وقت به‌خوابگاه هجوم می‌برند وپتو یا بالشی‌برداشته به‌شهر می‌برند ومی‌فروشند. دخترها فقط درشب شهامت شستن رخت‌هایشان را دارند ولی حتی در آن وقت هم انجام این کار خطرناك است: پسرها در رختشویخانه کمین می‌کنندوحرکاتی انجام می‌دهند که گفتنش شرم‌آور است. «والیا کورودکووا» و «مانیا واسیلنکو» رفته بودند که رخت‌بشویند؛ اما وقتی‌برگشتند تمام شب راگریه می‌کردند؛ و صبح از کانون گریختند و کسی نمی‌داند به‌کجا. یکی از دختران به مدیر شکایت کرد، امافردای آن روز وقتی به‌توالت می‌رفت پسرها او راگرفتند ودر مستراح به‌صورتش گه مالیدند حالا همه می‌گویند که اوضاع تغییر خواهد کرد، ولی بعضی از پسرها می‌گویند هیچ تغییری روی نخواهد داد زیرا تعداد «گورکی» ها خیلی‌کم است ودر هر صورت آن‌ها را بیرون خواهند انداخت.

«گولیایوا» همان‌طور که به‌این سخنان گوش می‌داد نگاه ازمن‌بر نمی‌گرفت. من نه به‌او، بل، که بیش‌تر به‌اشك‌هائی که‌می‌ریخت لبخند زدم.

یکی از دخترها به‌نام «اسمینا» پس‌ازاین که حکایات غم‌انگیز خود را تعریف کرد با لحنی جدی پرسید:

ــ لطفا بگید، مگر چنین اعمالی در دوران حکومت شوروی ممکن است؟

جواب دادم:

ــ چیزهائی که شما تعریف کردیدافتضاح بزرگی است؛ و دردوران حکومت‌شوروی‌قدغن است. باز هم‌چند روزی صبر کنید، همه‌چیز عوض خواهد شد و خوش‌بختی به‌سراغتان خواهد آمد ؛ دیگر کسی به‌شما بی‌احترامی نخواهد کرد، وماتمام این پیراهن‌ها رابه‌دور می‌اندازیم.

دختر موبوری که روی لبهٔ پنجره‌نشسته بود متفکرانه پرسید:

ــ چند روز باید صبر کنیم؟

گفتم:

ــ درست تاده روز دیگر.

تا فرا رسیدن شب درکانون پرسه‌می‌زدم، وافکار مغشوشی در مغزم موج می‌زد.

دراین فضای مدور قدیمی که دیوارهای سیصد ساله به‌قطر یك ذرع‌آن را احاطه کرده، اطراف این کلیسای پوچ وبی‌رنگ، روی هر متر مربع این خاك نجس، فرمول‌های خشك پداگوژیکی چون هرزه علف‌های زهر آگین، فاتحانه روئیده بودند. در اصطبل قدیمی و نیمه ویران که تا خرخره در پهن غرق بود، در گاودانی که تیمار گاهی برای ده رأس‌گاو ازبدترین نژاد به‌شمار می‌رفت، در تمام حیاط، دربازیکه راه‌های باغی که از مدت‌ها پیش معدوم شده بود، درتمام فضائی که مرا درمیان گرفته بود ساقهٔ تئورهای خشکیدهٔ تربیت اجتماعی رشد کرده بود که همه‌جا: درخوابگاه ها، در آپارتمان های خالی کارمندان، در

باشگاه ، درآشپزخانه‌و درناهارخوری،شاگردان به‌این شاخه‌ها، چون ثمره‌های بد طعم و زهرآلود آن آویزان بودند و من موظف بودم در ظرف چند روز آینده آن‌ها را ازاین شاخه‌ها جدا کنم.

با این افکار خشم در من سر به‌طغیان برمی‌داشت و کم‌کم عصبانیت سال‌های هزارو نهصدوبیست در من رشد می‌کرد. ناگهان‌ابلیس اغواگر کینه‌ای کور در من سر بلند کرد. دلم می‌خواست فوراً در همان لحظه و همان جا یقهٔ کسی را بگیرم ودماغش را به‌میان‌تودهٔ متعفنی فرو کنم وازاو گزارش اقدامات‌انجام شده‌اش را طلب کنم... نه، پداگوژی،نه‌تئوری تربیت اجتماعی، ونه حتی وظایف انقلابی‌وشور وهیجان کمونیستی ، نه، نه، هیچ‌کدام، بل‌که عقل سلیم راستین، آن پاکیزگی معمولی خرده بورژوازی منفور نیز موجود نبود. خشم‌وغضب آتش ترسم رادر برابر ناکامی خاموش‌می‌کرد و حملات یأس‌آور بی‌اعتمادی‌که برای‌لحظه‌ای پدیدار می‌شدند بی‌رحمانه به‌وسیلهٔ وعده‌ای‌که به‌دخترها داده بودم نابود می‌گردید.این‌چندین ده دختر رنگ پریدهٔ فرورفته در سکوتی مرگ‌بار که من بدون‌فکر واندیشه‌به‌آن‌هابرای ده روزبعد زندگی انسانی وعده داده بودم، ناگهان در دلم مانند نمایندگان وجدان‌شخصی سربرافراشته بودند.

هوا تدریجاً تاریك می‌شد. روشنائی در کانون نبود. گرگ ومیش‌اندوه‌بارازدیوارهای صومعه به‌سوی کلیسا می‌خزید. در تمام گوشه وکنار وسوراخ‌ها اطفال‌بی‌سرپرست‌می‌لولیدند، به‌یك شکلی شام می‌گرفتند و به‌انتظار شب می‌نشستند. نه خنده‌ای، نه‌آوازی ونه صدائی حاکی از شادی، گاهی صدای غرولندی خفه ویا بحث ومجادله‌ای معمولی به‌گوش‌می‌رسید. دونفر مست روی ایوان یکی از خوابگاه‌هاکه پلکانش مفقود شده بود می‌خزیدند وبه‌طرزی حزن‌آور فحاشی می‌کردند. «فتکوفسکی» و «ولخووف» با نفرتی سکوت آمیز از میان تاریکی به‌آن‌ها چشم دوخته بودند.

۳. آداب و رسوم کوریاژ

فردای‌آن روز،ساعت دو،مدیر«کوریاژ» باتفرعن صورت‌مجلس تحویل وانتقال‌اختیارات وحکم اخراج تمام کارکنان خود را امضاکرد، وسوار بر سورتمه رفت. هم‌چنان که دورشدنش را می‌نگریستم در دل به‌موفقیت و کامیابی چشم‌گیر این مرد رشك می‌بردم: از حالامانند آسمان بهاری آزاد است وهیچ‌چیز، حتی‌یك ریزه سنگ ، مانع حرکت سورتمه‌اش‌نخواهد شد.

با سنگینی پرنده‌ای بی‌بال بین‌مهمانان زمینی «کوریاژ» حرکت می‌کردم و دلم‌شور می‌زد.

این «وانیا چلاپوتین» بود که چهره‌اش از پرتو خورشید ماه مه روشن شده بود. او چون الماس از هیجان و لبخند می‌درخشید. زنگ برنزی کهنه‌ای که به‌دیوار کلیسا نصب شده بود نیز سعی می‌کرد بااو بدرخشد. ولی زنگ پیروخسته، جز این که‌رنگ پریده وزرد خود را به‌آفتاب نشان دهد کار دیگری از دستش برنمی‌آمد. در واقع، زنگ ترك خورده بود و «وانیا» سعی فراوان نمود تا از آن چیزی بیرون بکشد ولی فایده‌ای نداشت. با این حال می‌بایست زنگ تشکیل جلسهٔ‌همگانی را به‌صدا درآورد.

حس نا مطبوع و سنگین و نابخردانهٔ مسئولیت حسی است جان فرسا، که طبیعت آدمی باآن در ستیز است. این حس به‌هرچیز پوچ وبی‌معنی بند می‌شود ومی‌خواهد که با لجاجت به‌باریك‌ترین درزها ورخنه‌ها نفوذکند، درآن‌جا بنشیند واز خشم ونگرانی بلرزد. فعلا تا «چلا پوتین» زنگ می‌زند این حس‌به‌زنگ چسبیده است: چه‌گونه می‌توان اجازه داد که چنین صدای ناهنجاری بر فراز کانون طنین اندازد؟

«ویتیا گورکوفسکی» کنار من ایستاده وبادقت چهرهٔ مرا برانداز می‌کند. پریشان فکر، نگاهش را به سوی زنگ و سپس‌به‌درهای صومعه می‌دوزد، ناگهان پلك‌هایش از خشم و کینه تیره ومنبسط شدند. «ویتیا» خندهٔ بی صدائی سرداد، گردنش را کج کرد، کمی‌سرخ شد وباصدائی کلفت گفت:

ــ به‌خدا قسم همین حالادرستش‌می‌کنیم.

درحالی که در کنار «ولخووف» راه می‌رفت وسفارش‌هایی می‌کرد، به‌طرف زنگ دوید. دراین ضمن «وانیا» برای‌بار دوم سعی کرد که زنگ کهنه را به‌صدا درآورد. و خندید:

ــ مگه نمی‌فهمند؟ من زنگ می‌زنم، هی زنگ می‌زنم ، ولی درست مثل این‌که دارم براشون لالائی میگم!

باشگاه در کلیسای قدیمی زمستانی‌تأسیس شده است ، با پنجره های مرتفع ومشبك و پوشیده از گردوغبار، دو بخاری هم دارد.در جایگاه کر میز کوچك رنگ پریده‌ای گذاشته‌اند. ضرب‌المثل معروف چینی‌ها که می‌گوید: «بهتر است نشسته باشیم تا ایستاده»، به‌گوش «کوریاژ»ی‌ها نخورده است. چون در باشگاه چیزی برای نشستن نیست. به‌علاوه، اعضای دائمی «کوریاژ» هیچ‌گاه‌درفکر نشستن نیستند. گاه وبی‌گاه سری ژولیده از لای در نگاهی می‌اندازد و فوراً ناپدید می‌شود: «کوریاژ»ی‌ها به‌صورت دسته‌های سه یا چهار نفری پرسه می‌زنند، ودر انتظار ناهار تنگ حوصله شده‌اند، در این عصر بیماری‌های گوارشی، ساعت غذا کمی عقب افتاده است. ولی این تودهٔ عامی وتحت ستم «کوریاژ»ند، مسببین واقعی تمدن فعلی «کوریاژ» فعلاگم‌و گور شده‌اند.

منظورم مربی‌ها هستند که اصلا پیدایشان نیست. شب گذشته روی میزهای سفت وسخت اتاق پیشاهنگی خوابیدیم، و خواب چندان راحت وشیرینی نداشتیم. بچه‌ها داستان‌های جالبی از آداب ورسوم «کوریاژ» تعریف کردند.

چهل مربی «کوریاژ»، چهل اتاق در کانون داشتند. از یك سال ونیم پیش به‌این طرف، این اتاق‌ها را پیروزمندانه با اشیاء

مختلف فرهنگی، فرش‌های آویخته به‌دیوار و مخده‌های خوش نقش محلی پر کرده بودند. آن‌ها اشیاء گران‌بهای دیگری نیز داشتند، اشیائی قابل حمل که مناسب دست به‌دست‌شدن از صاحبی به‌صاحب دیگر بود. در حقیقت همین اشیاء بود که بچه‌های «کوریاژ» رابه حرفهٔ دست به‌دست‌کردن‌اشیاء علاقه‌مندمی‌کرد، آن‌هم از آسان‌ترین راه، همان راهی که در رم قدیم به‌اسم دزدی از راه زور (یعنی‌شکستن در) معروف بود. این فرم جدید ضبط اموال به‌قدری در کانون رایج شده بود که مربیان با عجله، یکی پس از دیگری، آخرین وسایل تمدن مورد استفاده‌شان را به‌شهر انتقال‌دادند به‌طوری که در اتاق‌هایشان جز اسباب واثاثیه معمولی و ضروری چیز دیگری باقی نماند، البته اگر بتوان‌یك نسخه‌ازروزنامه «ایزوستیا» را که روی زمین جای فرش پهن می‌کردند جزو اثاثیهٔ ضرور به‌حساب آورد. ولی از آن جائی که مربیان «کوریاژ» به‌ترس و لرز،نه تنها برای اسباب واثاثیه‌شان، بل‌که برای‌حفظ جانشان عادت کرده بودند، چهل اتاق آن‌طی مدت کوتاهی به‌صورت قلاع ودژهائی درآمد که کارکنان تعلیم وتربیتی ساعات خدمت را در چهار دیواری آن می‌گذراندند. در تمام عمرم، چه قبل از آمدن به «کوریاژ» وچه پس ازآن، هیچ سرویس حفاظتی به‌کمال سرویس حفاظتی درها و پنجره های اتاق مربیان «کوریاژ» ندیدم. چفت‌های بزرگ، میله‌های کلفت آهنی، لولاهای ساخت «اوکرائین»، قفل‌های روسی که نزدیك بیست لیور وزن داشتند وبه‌چفت در آویزان بودند.

از همان لحظهٔ ورود دستهٔ ویژهٔ پیشرو، هیچ یك از مربیان را ندیده بودم. بدین جهت اخراج آن‌ها جنبه‌ای سمبولیك داشت و فقط هنگامی که اتاق‌هایشان را بازدید می‌کردم وجودشان مثل علائم شرطی قابل قبول بود: بطری‌های ودکا وساس‌ها یادآوری می‌کردند که زمانی در این محل انسان زندگی می‌کرده است.

شخصی که گویا «لوژکین» نامیده‌می‌شد واصلا نمی‌شد سنش را حدس زد، مانند صاعقه برسرم فرود آمد. چاپلوسانه می‌کوشید ارزش وآشنائی‌اش را بااصول تعلیم وتربیت ثابت‌کند، وباجمله پردازی‌هائی نظیر «به‌ریاست شما هم کرده‌ام . در تمام زندگیم خودم خودمو جوانان را به‌سوی ترقی سوق خواهیم داد» جائی برای خود نزد من ودر نتیجه، در کانون «گورکی» باز نماید. نیم ساعت تمام دوروبر من چرخید و انواع‌واقسام اراجیف‌پداگوژیکی سرهم‌کرد:

— این‌جا بی‌نظمی برقراره، اغتشاش کامل! می‌بینید، شما زنگ می‌زنید ولی آن‌ها نمیان. ودلیلش چیه؟ من بهتون میگم: درایت و مهارت پداگوژیکی لازمه. کاملا حق داریم بگیم رفتار مشروط لازمه. ولی چه‌طور میشه از رفتار مشروط حرف‌زد وقتی که ، عذر می‌خوام ، وقتی که بچه دزدی میکنه، وهیچ کس مانعش نمیشه؟ من میدونم چه‌طورباهاشون کنار بیام؛ اونا همیشه به‌من رجوع می‌کنند،و بهم احترام میگذارن، بااین وجود ... وقتی مادر زنم مریض بود ومجبور بودم برای دو روز برم پهلویش، بچه‌ها شیشه‌های اتاقمو برداشتند ودار وندارمو دزدیدند، به‌طوری که لخت ماد زاد مونده بودم وبه جزیك دانه بلوز، چیز دیگه‌ای برام نماند. واز خودمون‌می‌پرسم آخه چرا؟ اگه از اون‌هائی که بهتون بدی می‌کنند بدزدید، قبول. ولی‌دیگه چراازمردمی که باهاتون خوش رفتاری میکنن می‌دزدید؟ من متوجه‌اید که می‌خواهم توجه شونو جلب کنم. یه‌معمای کوچیك براشون طرح می‌کنم: تو یه جیبم هفت کوپك بیش‌تر از جیب دیگه دارم، جمع پولم هم بیست ودو کوپکه، حالا تو هر جیب‌چه‌قدرپول دارم؟سئوال‌زیرکانه‌ایه، نه؟

و «لوژکین» محیلانه به‌من خیره شد.از روی ادب گفتم:

— خوب ، وبعد چی؟

— نه، خودتون بگید چه‌قدر میشه؟

— چی چه‌قدر میشه؟

«لوژکین» مصرانه گفت:

— بگید توهر جیبم چند کوپك‌دارم.

— پس ... فقط جوابشو میخواین؟

— البته، بگید تو هر جیب چند کوپك میمونه.

با تغیر گفتم:

— گوش کنید رفیق «لوژکین» آیا تحصیلاتی هم دارید؟

— پس چی! مضاف براین‌که خودآموزی

تربیت کردم، و طبیعتاً در دبیرستان یاانستیتوی تعلیم وتربیت تحصیل نکرده‌ام. و بهتون‌میگم: این جا مربیانی بودند که تحصیلات عالیه داشتند، حتی یکیشون دیپلم تند نویسی داشت، یك حقوقدان هم داشتیم، اما امتحان کنید و این معما رو ازشون بپرسید... یااین رو:دو برادر به‌ارثیه‌ای رسیدند...

ــ پس این نوشتهٔ‌روی دیوار...کارهمین تند نویس بوده؟

ــ بله کار اونه... اون همیشه می‌خواست کلاس تند نویسی دایر کنه، ولی بعد ازاین‌که از اوهم دزدیدند، گفت: دیگه نمیخوام بااین گروه وحشی وبی‌تمدن کارکنم،کلاس‌رومنحل کرد وفقط به‌کار تعلیم وتربیت پرداخت.

در باشگاه ، یك تکه مقوا کنار بخاری نصب شده، که روی آن نوشته شده بود:

تند نویسی راه رسیدن به‌سوسیالیسم‌است.

«لوژکین» مدت زیادی صحبت کرد ، سپس به‌طرزی کاملا غیر مشهود ناپدیدشد.تنها چیزی که به یاد دارم «ولخووف»است‌که روی پاشنهٔ پا می‌چرخید و ازبین دندان‌های به‌هم فشرده شده خدا حافظی کرد وگفت:

ــ عجب سرخری!

خبرهای ناراحت کننده ویأس‌آوری‌در باشگاه انتظار مارا می‌کشید:بچه‌های«کوریاژ» به جلسهٔ همگانی نیامده بودند، چشمان ولخووف با اندوه به‌دیوارهای سرد وخالی دوخته شده بود؛ «کودلاتی»، تیره ازخشم، دندان‌هارابه هم فشرد وچیزی‌زیرلب زمزمه‌می‌کرد.«میتیا» لبخندی محو وشکاك برلب داشت؛ تنها «میشا آفچارنکو» بود که روحیهٔ قوی خود راحفظ کرده، سخنرانیش را که از مدت‌ها پیش‌شروع شده بود ادامه می‌داد:

ــ موضوع اساسی شخم زدن... وبعد هم بذر افشانی کردن‌است. فکر کنید،چنین‌موردی هم دیده شده است که دربهار اسب‌ها تن‌به‌کار ندهند ونتوان کاری انجام داد!...

«ولخووف» گفت:

ــ تو خوابگاه هم هیشکی نیست، همه به‌شهررفته‌اند. ــ وبدون این که ازمن معذب باشد به‌وضوح فحشی زیر لب داد.

«کودلاتی» پیشنهاد کرد:

ــ تا به‌جلسه نیان بهشون غذا نمیدیم.

گفتم:

ــ نه.

«کودلاتی» فریاد کشید:

ــ چه‌طور «نه»! اصلا براچی این‌جا بمونیم؟ برید کشتزار هاروببینید، ببینیدچه‌قدر علف هرزه روئیده، حتی شخم هم نزده‌اند،پس تکلیف چیه؟ اون‌ها تن لش‌ها همین‌طور آزاد وراحت سورچرانی کنند؟

«ولخووف» در حالی که زبانش را روی لب‌های خشکیده از خشمش می‌کشید گفت:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، بریم اتاق خودمون، اون‌جا صحبت می‌کنیم.

ــ پس غذا چی؟

ــ صبر می‌کنند، شیطان هم حریف‌اون‌ها نمیشه. در هر حال فعلا رفته‌اند شهر .

در اتاق پیشاهنگی ، وقتی همه روی نیمکت‌ها نشستند، ولخووف سخنرانیش را شروع کرد:

ــباید شخم زد؟ بذر پاشید؟ استغفرالله، آخه چه بذری می‌خواهید بپاشید وقتی که اون‌ها هیچی، سیب زمینی هم ندارند. گور بابای... خودمون به‌تنهائی بذر می‌پاشیم، ولی باچی؟ و تازه ... این همه کثافت، این عفونت. وقتی بچه‌هامون سر برسن، خجالت زده‌میشیم، جائی نیست که یه آدم حسابی دلش بیاد پاشو روش بذاره. وخوابگاه‌ها، تشك‌ها، تخت‌ها، بالش‌ها، لباس‌ها، وهمه‌شون پا برهنه هستند،از ملافه هم خبری نیست. ظرف وقاشق هم‌نداریم. از کجا باید شروع کرد؟ بالاخره باید ازجائی شروع کنیم!

بچه‌ها با اشتیاق به‌من چشم دوختند،لابد خیال می‌کردند من می‌دانم از چه چیز باید شروع کرد. مطلبی که مرا نگران می‌ساخت بچه‌های «کوریاژ» نبودند، بل‌که جزئیات‌کار های صرفاً مادی بود، واین مشکلات وگرفتاری ها به‌قدری بغرنج و پیچیده بودکه می‌توانست همهٔ سیصد بچهٔ این کانون را به‌ورطه نابودی بکشاند.

طبق قرار دادی که با سازمان حمایت کودکان داشتم، بیست هزار روبل دریافت می‌کردم تا اوضاع «کوریاژ» را سرو سامان دهم، ولی از حالا می‌دیدم که این مبلغ مانند قطرهٔ آبیست در دریای پهناور حوائج.

پسرها کاملا حق داشتندکه لیستی ازاشیاء مفقود شده تهیه کنند. فقر شگرف «کوریاژ»

وقتی برهمه آشکار شد که «کودلاتی» تصمیم گرفت انبار اسباب واثاثیه را بازرسی کند. مدیر سابق بی‌جهت ابراز نگرانی می‌کرد که مبادا صورت جلسه وسیاهه به‌وسیلهٔ شخص نالایقی تهیه وامضا شده باشد. مدیر خیلی بی‌شرم ووقیح بود. صورت جلسهٔ بسیار کوتاه و خلاصه‌ای تنظیم گردید. در کارگاه ها چند دستگاه وجود داشت، در اصطبل نیز چند اسب نحیف و بی‌حال، همین؛ نه ابزار کار، نه‌مواد اولیه ونه وسائل کشاورزی. در خوکدانی کثیف ورقت‌آور، نیم دوجین خوك‌بین کود خود زوزه می‌کشیدند. بچه‌ها با دیدن‌خوك‌ها نتوانستند جلوی خندهٔ خود را بگیرند، این حیوانات مکار باآن خرناس‌های پی‌درپی‌شان، باآن پاهای باریك و استخوانی شباهت دوری به‌خوك‌های انگلیسی ما داشتند. «کودلاتی»در گوشه‌ای از حیاط ، از زیر خاك وشن یك‌شخم زن بیرون کشید واز دیدن آن هم‌چون‌دیدن یکی از بستگان خودشادشد.یك چنگك‌باغبانی هم‌از زیر توده‌های آجر و خاك پیدا کردیم. در مدرسه فقط چند تا پایهٔ میز و صندلی و تکه‌هائی از تخته سیاه کلاس‌یافتیم. این‌پدیده‌ای کاملا طبیعی بود، چون‌به‌هر حال وقتی‌زمستان به پایان می‌رسد، هر صاحب خانه‌ای ذخیره‌ای از هیزم وچوب در بهار برایش باقی می‌ماند.

می‌بایست همه چیز را خرید وهمه‌کارها را از نو شروع کرد وهمه چیز را از ابتداپایه گذاشت قبل از همه باید چندمستراح‌می‌ساختیم. متدهای تربیتی حرفی دربارهٔ مستراح نزده بودند و مطمئناًبه‌همین دلیل بوده که در «کوریاژ» از این تأسیسات مفیدبه‌آسانی چشم پوشیده بودند.

کلیسای «کوریاژ» روی تپهٔ بلند و پر شیبی ساخته شده بود و فقط سراشیب جنوبی آن از دیوارها و حصار محروم بود، وازآن جا، از بالای‌استخر کشیش‌ها، که حالا تبدیل به‌مرداب شده بود، منظره‌ای از بام‌های‌روستائی «پادوورکی» در برابر چشمانمان گشوده می‌شد. این منظره از هر نظر باب طبع بود؛ یك منظرهٔ دل‌پذیر اوکرائینی که قلب هرشاعر غزل‌سرا را به‌لرزه در می‌آورد، منظره‌ای کاملا طبیعی ومادرانه: خانه‌های گلی با سقف‌پوشالی، گله‌های گوسفند وچند ردیف درخت‌غان وباغ گیلاس وحشی. با وجود چنین منظرهٔ زیبائی ساکنین «کوریاژ» منظره‌ای زشت و ناحق‌برای دید ساکنین «پادوورکی» درست کرده بودند، منظره‌ای از یك ردیف آدم چمپاتمه زده در انتهای دره‌ای کوچك وباریك. منظره‌ای که با صرف میلیون‌ها اعتبار در سیاهه‌ای ساختگی برای ادارهٔ تربیت اجتماعی به‌وجود آمده‌بود. منظرهٔ مواد خامی که چنان شده بود که‌متأسفانه دیگر باآن‌ها نمی‌شد کار مثبتی انجام داد.

بچه‌های من ازاین مسئله نگران شدند، ووقتی «میشا آفچارنکو» با نهایت جدیت و قناعت‌شکایت‌کرد، به‌این نگرانی بیشتر دامن‌زد:

ــ آخه، چه معنی داره؟ حالا چه‌کارباید بکنیم ؟ به‌این خاطر باید بریم خارکف؟ خوب، آخه‌باچی بریم؟

دراین بین ، در خاتمهٔ کنفرانس، دو شیروانی ساز از اهالی روستائی «پادوورکی» جلوی در اتاق پیشاهنگی‌ظاهر شدند،مسن‌ترین آن‌دو، مردی با ظاهر ورفتار نظامی، باکاسکت سبز رنگ، با شتاب‌وجدیت از طرح‌من‌پشتیبانی کرد:

ــ معلومه که قابل تحمل نیست. وقتی کسی غذا میخوره، همین‌طوری که‌نمی‌تواند... راجع به‌الوار هم، در «ژیروف» یه‌انبار چوب هست. اصلا نگران نباشید، اون‌جا همه منو می‌شناسند، مبلغی رو که می‌خواهید خرج ساختن مستراح کنید به‌من بسپرید، چنان تأسیساتی براتون درست‌کنم‌که حتی درکلیساها هم پیدا نشه. می‌توانید ارزون‌تر هم‌تمام کنید. البته روکشی‌اش خرج زیادی برنمی‌داره، با یه‌کم این‌ور واون‌ور میشه لایه‌کوبیش کرد، این‌طوری یه تأسیسات سست وساده براتون‌تموم میشه. ولی اگر دلتون بخواد، پیشنهاد می‌کنم که الوار یك اینچ ونیمی‌یا دو اینچی بگیرید، روی هم‌رفته چیز خوب و محکمی از آب‌در میاد؛ کوران باد نمیتونه داخل‌بشه، زمستون‌در آرامش هستید وتابستون هم گرما چوب‌هارو ترك نمیده.

برای اولین بار در زندگیم احساس کردم که محبتی واقعی به‌این مرد جالب‌دارم، سازنده وترتیب دهندهٔ زمستان وتابستان، باد و «آرامش». حتی نامش نیز دل‌پذیر وخوش آیند بود: «بوروویئی۱». یك بسته اسکناس

۱: به‌معنای بیشه.

به‌دستش دادم و هنگامی که اشارهٔ محسوسی به‌همکارش که جوانی شاداب وسرخ روبود کرد، بار دیگر مرا از خویش محظوظ ساخت:

ــ خوب «وانیا»، من میرم دنبال الوار، فعلا به‌تنهائی شروع کن. بروبیل خودت وبیل منو وردار و بیار. فعلا کلبهٔ ییلاقی‌رو براشون می‌سازیم . ولی یکی بیاد محل واندازشونشون بده...

«کیرگزوف» و «کودلاتی» خندان رفتند تا راهنمائی‌ها و تذکرات لازم را بدهند، «بوروئی» همان‌طور که پول‌ها را لای تکه پارچهٔ کهنه‌ای‌پیچید یك‌بار دیگرسعی کرد مرا دلداری دهد:

ــ این کارو بگذارید به‌عهدهٔ من رفیق مدیر، خیالتون راحت باشه.

خیالم کاملا راحت بود. روحم‌ازآرامش بیش‌تری برخوردار شد؛ به‌موقع توانسته بودیم بالاخره از جایی جلوی‌بی‌مبالاتی‌و سهل‌انگاری در کار تأسیسات آموزشی را بگیریم وخودرا برای افتتاح کار تربیتی«کوریاژ» آماده‌کنیم.

دومین مسئله‌ای‌که توانستیم‌به‌نحودلخواه همان شب حل کنیم مربوط به‌زندگی روزمره بود: مسئلهٔ بشقاب‌ها و قاشق‌ها. درناهار خوری با سقف گنبدی شکل‌و دیوارهای‌تیره،تصاویری از کشیش‌ها و چند تمثال مریم به‌چشم می‌خورد که بعضی از آن‌ها با اشاره‌ای پر برکت از عرش اعلی به‌ما نگاه می‌کردند، چند میزو نیمکت هم بود. ولی «کوریاژ»ی‌ها با ظروف بیگانه بودند. «ولخوف» پس از نیم ساعت دوندگی و حرکات دیپلوماتیك در اصطبل، «یفگینیف» را سوار درشکهٔ فرسودهٔ دونفره‌ای کرد وبه شهر فرستاد تا چهار صد جفت‌بشقاب و قاشق‌چوبی خریداری کند.

هنگامی که درشکه از دروازه عبور می‌کرد با فریادهای شادی و فشردن دست و آغوش گیری عده‌ای روبه‌رو شد. نسیم خوش و شادی بخش آشنائی به‌مشام بچه‌ها رسید و به‌طرف دروازه دویدند. من نیز به‌آن‌سودویدم وفوراً در چنگال «کارابانف» اسیر شدم که اخیراً عادت کرده بود قدرت خود را با فشار دادن به‌روی قفسهٔ سینه‌ام نشان دهد.

همهٔ افراد دستهٔ ویژهٔ هفتم به‌فرماندهی «زادروف» آن جا بودند وناگهان حس کردم که این گلهٔ وحشی وانعطاف ناپذیر ومرموز کجاشون باید بگیریم. تو میگی که تعدادشون

«کوریاژ» به‌قدری در نظرم کوچك و بی‌اهمیت‌اند که حتی «لوژکین» هم می‌تواند از پس آنان برآید.

دیدن تمام دانش‌جویان‌دانشکدهٔ‌کارگری، دراین لحظات دشوار وطاقت‌فرسا بسیار لذت بخش بود: «بورون» قوی و سنگین وزن؛ «کارابانف»، که تشخص آثار ادب اجتماعی برروی احساسات گرم وبدوی وی سخت‌مطبوع بود؛ «آنتون براتچنکو» که روح بزرگش به کار ساده وکوچك‌دام پزشکی عادت کرده بود؛ «ماتوی بلوخین» شاد و سخاوتمند؛«آسادچی» جدی که از فولاد اشباع شده بود؛ «ورشنف» روشن فکروحقیقت پژوه؛«ماروسیالفنچکو»ی ظریف و سیاه چشم؛ «ناستیانو چفنایا» ؛ «گئورگیفسکی»، پسرفرماندار «ایرکوتسك»؛ «اشنایدر»، «کرائینیك» و «گوگور» و بالاخره سوگلی و پسر تعمیدی من «الکساندر زادروف»، فرماندهٔ دستهٔ ویژهٔ هفتم. ارشدهای دسته به‌زودی دانشکده را تمام می‌کردند، وما کاملا مطمئن بودیم که مراحل تحصیلات‌عالیه را با موفقیت و افتخار طی خواهند کرد. وانگهی ما هنوز به‌آن‌ها به‌چشم شاگردان‌کانون می‌نگریستیم، نه‌دانش‌جو. در هر حال حتی وقت آن را نداشتیم که به‌محاسبهٔ‌پیش‌رفت‌های تحصیلی‌شان بپردازیم. بعد ازخوش‌آمدگوئی‌ها دوباره در اتاق‌پیشاهنگی‌جمع‌شدیم.«کارابانف» پشت میز رفت وبه‌صندلی لم داده وگفت:

ــ میدونید «آنتون‌سمیونوویچ»،موضوع روشنه: پیروزی یا نابودی! ما هم این‌جائیم!

ما خلاصه‌ای از وقایع اولین روزمان در «کوریاژ» را تعریف کردیم.پیشانی بچه‌هاچین می‌خورد و بینشان نگاه‌های نگران ردوبدل می‌شد، حتی صندلی‌ها زیرشان به‌ناله درآمده بودند. «زادروف» متفکرانه به پنجره چشم دوخت وبا چشمان نیم‌بسته گفت:

ــ نه، درست نیست...فعلا نمیشه‌باهاشون بازور رفتار کرد، تعداد اون‌ها خیلی زیاده، واقعاً زیاد!

«بورون» تکانی به‌شانه‌های سنگینش داد ولبخندی زد:

ــ میدونی «ساشا»،موضوع‌سر این‌نیست! تعدادشون هر چه‌قدر باشه مهم نیست! این‌تعداد نیست که مهمه، بل‌که شیطان هم نمیدونه از

زیاده، اما، آخه کجا هستند؟ کجا؟ یقهٔ کی‌رو می‌خوای بگیری؟ بالاخره باید یه‌طوری...آره باید یه‌طوری اون‌ها روبه‌راه آورد. ولی بگو چه‌طور می‌خواهی این کارو بکنی؟

«گولیایوا» وارد شد وبحث ما را شنید، در جواب نگاه مشکوك «کارابانف» لبخندی زد و گفت:

ــ اون‌ها روبه‌راه بیارید؟ هیچ وقت موفق نمی‌شید، کارش نمیشه کرد!...

«سمیون» با عصبانیت گفت:

ــ حالا می‌بینید! چی‌چی‌رو «کاریش نمیشه کرد؟» ما کاریش می‌کنیم! شاید نتونیم دویست و هشتاد نفرو به‌راه بیاریم، ولی اقلا صدو هشتاد نفرشون میان. بعدش، یه‌طوری میشه. اصلا روی این صندلی‌ها نشسته‌ایم‌چه‌کار؟

نقشهٔ عملیات فوراً چیده شد. قرار شد غذا را فوراً پخش کنیم. اهالی «کوریاژ» واقعاً دلشون ضعف می‌رفت وهمه در خوابگاه‌ها منتظر غذا بودند. خیلی خوب بگذاربخورند، بدبخت‌های گرسنه ! ولی باید وقتی مشغول غذا خوردن هستند همه به‌خوابگاه بریم وتبلیغ کنیم: به‌این اراذل خواهیم گفت: به‌جلسه‌بیائید، آخه مگر آدم نیستید؟ بیائید به‌خاطر خودتونه، کرم‌های بدبخت، ببینیدچه‌قدر جالبه:یه‌زندگی جدید براتون شروع میشه، ولی شماها مثل‌خر خاکی خزیده‌اید تو سوراختون وقایم شده‌اید. اگر کسی دنبال دردسر میگرده، ولش کنید. فقط بهش بگید: توئی که مثل خروس جنگی دم کاسهٔ‌سوپت وایستادی، بهتره بیائی به‌جلسه وهر حرفی داری اون‌جا بگی. وبعد از غذا زنگ تشکیل جلسهٔ همگانی را خواهیم‌زد.

جلوی در ورودی آشپزخانه چند ده‌نفر از بچه‌ها نشسته، ومنتظر تقسیم غذا بودند. «میشا آفچارنکو» جلوی در ایستاده بود و برای همان پسر سرخ موئی که دیروز نام خانوادگی مرا می‌پرسید موعظه می‌کرد:

ــ به‌کسی که کار نمیکنه نباید غذا داد، وتو، اومدی وبه‌من میگی باید داد! خیر جانم، هیچی به‌تو نمیرسه. فهمیدی داداش؟ اگه‌مخ تو کله‌ات باشه باید بفهمی. و اگر، یك‌بار، چیزکی بهت دادم باید بدونی‌که به‌میل‌ورغبت خودم بوده. برای این که برای به‌دست‌آوردنش زحمت نکشیدی ، می‌فهمی کوچولو؟ هر کس باید نون خودشو درآره،وتو،چون یه‌مفت‌خور بیش‌تر نیستی ، چیزی برای تو نیست دوست خوب من. میتونم فقط به‌عنوان صدقه چیزی بهت بدم وهمین.

سرخ مو بایك چشم، مانند حیوانی‌درنده به «میشا» نگاه می‌کرد. چشم دیگرش‌نمی‌دید، و رویهمرفته ترکیب صورتش از دیروز تا حال به‌طور قابل ملاحظه‌ای تغییر یافته بود: بعضی از قسمت‌های صورتش باد کرده و کبود شده بود. روی لب بالائی وگونه راستش خون دلمه شده بود. تمام این علائم مرا وادار کرد تا به‌طور جدی از «میشا» سئوال کنم:

ــ چی شده؟ کی اونو به‌این‌روزانداخته؟

اما «میشا» با اطمینان لبخند زد و ازاین طرز سئوال کردن من به‌تعجب افتاد:

ــ چرا از من می‌پرسید « آنتون سمیونوویچ» ؟ پوزهٔ من که نیست، مال‌اونه، مال «خووراخ». من سرم به‌کارخودم گرمه، و می‌تونم همون‌طور که باید به‌مدیر گزارش داد، جزئیات کارم روبراتون شرح بدم. «ولخووف» به‌من گفته: جلوی در وایستا و نگذار کسی بیاد تو! من هم وایستادم. مگه‌من دنبالش دویدم، یا رفتم تو خوابگاه سراغش،یا این‌که پی‌دعوا ومرافعه بودم؟ بهتره خود «خووراخ» بگه. مگه این‌جا کاری داره که پیدایش شده؟ مگه این که بخواد ازروی‌خریت خودشو قاطی کاری که بهش‌ربطی نداره‌بکنه.

ناگهان «خووراخ» بنای گریه وزاری گذاشت ودر حالی که سرش رابه‌طرف«میشا» تکان می‌داد شروع به‌حرف زدن کرد:

ــ خیلی خوب می‌خواهید به‌وسیلهٔ گرسنگی مارو مجبور به‌تسلیم کنید، باشه، ولی کی این حقو بهت میده که پوزهٔ منو خردکنی؟ هنوز منو نشناختی؟ باشه، یادت میدم چه‌طور منو بشناسی!...

در آن موقع هنوز حد وحدود متجاوز تعیین نشده بود ومن مجبور بودم که فکرکنم. ازاین قبیل قضایای پیچیده ومبهم درتاریخ زیاد تکرار شده وهمواره راه حل‌های مشکل و گرفتاری‌های فراوان به‌دنبال داشته .

با کمال احتیاط به‌نقطهٔ حساس زدم:

ــ چه حقی داشتی که اونو کتك بزنی؟

«میشا»، همواره لبخند برلب،یك‌چاقوی ضامن دار فنلاندی به‌طرفم دراز کرد:

ــ این چاقو رو می‌بینید، به‌نظر شما از

کجا آوردمش؟ یعنی از «خووراخ» دزدیده‌ام؟ مقدارزیادی باهم حرف زدیم.«ولخووف»گفته بود هیچ کس وارد آشپزخونه نشه. من‌هم از این‌جا تکون نخوردم. ولی این با چاقوی ضامن دارش رسید و گفت: برو کنار! مسلماً، من بهش اجازه ندادم داخل بشه « آنتون سمیونوویچ» ولی یه دفعه باقوای کمکی برگشت ویورش آورد. خوب، من‌هم هولش دادم، اوه، خیلی آهسته و مودبانه هولش دادم، ولی این احمق، چاقوشو جلوی من این دست واون‌دست می‌کرد. ظاهراً معنی دستورو نمی‌فهمه.یه‌احمق به‌تمام معنی است.

ــ در هر صورت کتکش زده‌ای، نگاه کن... حتی خونین هم شده... چه‌جوری این کارو کردی با مشت‌هات؟

«میشا» با حیرت به‌مشت‌هایش نگاه‌کرد:

ــ مشت‌هایم، معلومه، نمیشه که‌مشت‌هامو قایم کنم. اما ازجام‌تکون نخوردم.«ولخووف» گفته بود: این‌جا بمون. من‌هم موندم. امااین احمق اومده دست‌هاشو مثل پرهٔ آسیاب تکون میده وبه‌رخ من می‌کشه.

ــ اما خودت چی، مگه دست‌هاتوبه‌رخش نکشیدی؟

ــ مگه کار خلافیه؟ من سرپستم‌وایستادم، ولی اقلا حق دارم که پاموجابه‌جا کنم، مثلا این دست دیگمو. حالا اگه این خودشو به‌دست من چسبونده، تقصیر من چیه؟ «خووراخ»،تو باید وقتی راه میری جلوی چشمتو نگاه کنی! فرض کنیم یه‌ترن در حال حرکته... تومی‌بینی که ترن‌داره میاد، خوب برو کنار وچشم‌هاتو وازکن. ولی اگه روی ریل وایستی، اون‌هم چاقو به‌دست، دیگه ترن فرصت نمیکنه‌که دور بزنه، اون وقته که باید تیکه‌هاتو با قاشق جمع کرد یا وقتی به‌دستگاه تراش نزدیك میشی‌باید احتیاط کنی، توکه دیگه بچه‌شیرخوره نیستی!

«میشا» با صدائی رسا که رگه‌هائی از محبت نیز در آن دیده می‌شد، بالحنی قانع کننده ومفهوم به «خووراخ» توضیح می‌داد، و بادست راست نشان می‌داد که ترن ازکدام طرف می‌آید واو کجا باید بایستد. «خووراخ» با دقت وسکوت کامل گوش می‌داد. خون‌روی گونه‌هایش کم‌کم از تابش خورشید ماه‌مخشك می‌شد. گروه دانش‌جویان ما ، با دقت‌سخنرانی «میشا آفچارنکو» را دنبال می‌کردند، و در مقابل موقعیت دشوار و استدلال های ساده و منطقی او سر تعظیم فرود می‌آوردند.

در طول گفت‌وگوی ما، برتعداد «کوریاژ»ی‌ها افزوده شد. آن‌ها شیفتهٔ استدلال نیرومند «میشا» شده بودند، به‌خصوص این سخنان از آن جهت‌که از دهان‌شخص‌پیروزمند بیرون می‌آمد به‌نظرشان کاملا منطقی‌می‌نمود. با کمال خشنودی کم‌کم مفهوم بعضی ازحالات چهرهٔ دست پروردگان جدیدم را درمی‌یافتم. مخصوصاً توجهم به‌شادی کین‌توزانه‌ای جلب شد که مثل علامات خفیف یك تلگرام از پس چهره‌های زمخت واز بقایای غذای ظهر آلوده‌شان ، کم‌کم ظاهر می‌شد. فقط روی صورت «وانیا زایچنکو» که در رأس باند شرور خود ایستاده بود، این احساس شادی و شعف با حروف بزرگ وبراق، درست مثل کلماتی که روی روبان‌های شب عید نوشته‌شده باشد، دیده می‌شد. دست‌ها روی کمر شلوار کوچکش گذاشته ، پاهای برهنه‌اش راازهم‌باز کرده وبادقت وشعف قیافهٔ «خووراخ» را برانداز می‌کرد. ناگهان با فریاد به‌رقص‌وآواز پرداخت ودر حالی که هیکل بچگانه وباریك وبلندش را به‌عقب خم می‌کرد گفت:

ــ خوب، «خووراخ»، شنیدم که‌خوشت نمیاد صورتت کبود بشه ، هان! خوشت نمیاد ، نه؟

«خووراخ» با صدائی گرفته وبی‌آهنگی گفت:

ــ خفه شو، مارمولك.

ــ ها !... خوشش نمیاد!

وبا انگشت «خووراخ» را نشان داد :

ــ پوزتو خورد کردن. همین وبس!

«خووراخ» خود را روی «زایچنکو» انداخت، ولی در همین موقع «کارابانف» دستش را روی شانه‌اش گذاشت به‌طوری که هیکلش تا شد و نیمی از تنه‌اش‌در کت‌آلامدش پنهان شد. ضمناً، «وانیا» اصلا نترسیده بود. فقط رفت و نزدیك «میشا آفچارنکو» ایستاد. «خووراخ» با لب و لوچهٔ آویزان به سوی سمیون چرخید، و ناگهان خود را ازچنگ او خلاص کرد. «سمیون» با نیکدلی لبخندی‌زد. چشمان روشن «خووراخ» با جرقه‌ای‌نامطبوع، دور تا دور چرخید وبانگاه دقیق و خندان «وانیا» تلاقی کرد. «خووراخ» حیرت‌زده‌و

سرگردان به‌نظر می‌رسید: شکست وتنهائی‌اش در مقابل دیگران ، خون‌روی گونه‌اش که‌هنوز خشك نشده بودکلمات قصار وپرحکمت«میشا»، لبخند «کارابانف»، که تمام این‌ها وقت می‌خواست تا تجزیه وتحلیل شوند، همه وهمه رهائیش را از یوغ بی‌شرم «وانیا» مشکل‌تر می‌ساخت، ونمی‌توانست شکست وخود سریش را از یاد ببرد وسعی‌می‌کرد باپرروئی‌ولجاجت، خودرا از تك‌وتا نیندازد. ولی «وانیا»باتحقیر وتمسخر عناد ولجاجت بااو روبه‌رومی‌شد:

ــ تو عجب وحشتناك ومخوفی!... امشب مطمئنا خوابم نمی‌بره ...ازترس نفسم‌بنداومده. همین وبس. همین وبس.

بچه‌های «کوریاژ» و «گورکی»به‌صدای بلند خندیدند. «خووراخ» فش‌فش کرد:

ــ حرومزاده !

وبه‌سبك سرخ‌پوست‌های «آپاش» آمادهٔ پرش شد.

گفتم:

ــ «خووراخ»!

«خووراخ» از روی شانه‌اش نگاهی‌کرد و پرسید:

ــ خوب،چیه ؟

ــ بیا این‌جا !

برای اطاعت از من تعجیلی نشان نداد، در حالی که طبق معمول دست‌هایش را درجیب فرو می‌کرد به‌کفش‌هایم خیره شد. به‌برودت ارادهٔ آهنینم کمی کربن هم اضافه کردم:

ــ بهت میگم بیا جلوتر!

پیرامون ما همه ساکت شدند جز «پتیا مالیکوف» که با صدائی مضطرب زمزمه می‌کرد:

ــ اوه ! اوه!

«خووراخ» به‌طرف من آمد، اخم کرده، با لب‌های پرباد سعی می‌کرد با نگاه خیرهٔ خود مرا خجل سازد. در دوقدمی‌ام ایستاد و مانند روز پیش شروع به‌لی‌لی روی یك پاکرد:

ــ خبردار بایست!

«خووراخ» غرغرکنان گفت:

ــ خبردار دیگه چیه، این‌هم از اون حرفاست!

بااین حال جابه‌جا شد ودست‌هایش رااز جیب در آورد، ولی باعشوه‌گری دست‌راستش را با انگشتان باز وبه‌جلوخم شده روی کفش گذاشت.

«کارابانف» دستش را بلند کرد:

ــ درست کوچولو ، وقتی بهت میگن «خبردار» بایست که نباید «کوپاك» برقصی. سر، بالا!

«خووراخ» اخم کرد، اما معلوم بود که آمادگی اطاعتش بیش‌تر می‌شود، گفتم:

ــ ازاین به‌بعد تویکی از بازآموزهای «گورکی» هستی بایدبه‌رفقایت‌احترام‌بگذاری. دیگر به‌کوچك‌ترها زور نخواهی‌گفت،این‌طور نیست؟

پلك‌هایش با شدت و حرارت به‌هم می‌خورد، وتاهمین جا دیدم که فعلا درس خوبی از این جریان گرفته است. به‌اختصار جواب داد:

ــ ممکنه.

صدای کلفت ورسای «بلوخین» طنین انداخت:

ــ آدم نمیگه «ممکنه»، میگه «چشم» حیوون!

«ماتوی» بی‌قیدانه شانهٔ «خووراخ» را گرفت وبه‌سوی خود چرخاند، بعد یك جفت پشت دستی محکم روی دست‌های آویخته‌اش نواخت، با عجله ومهارت دست خود را به علامت ادای احترام بالا برد وشمرده گفت:

ــ چشم، دیگر به‌کوچك‌ترهازورنخواهم گفت! تکرار کن!

«خووراخ» لب و لوچه‌اش‌را جمع‌کرد:

ــ آخه بچه‌ها ، چرا این‌قدر پاپی من میشید؟ مگه چه کار کرده‌ام؟ منکه کار بدی نکردم، تقصیر اونه که با کله رفت‌توشکم‌من، واقعیتید! من اصلا باهاش دشمنی ندارم...

«کوریاژ»ی‌ها که سراپا محو تماشای این وقایع شده بودند نزدیك‌تر آمدند، «کارابانف» شانه‌های «خووراخ» را بغل‌کرد و گفت:

ــ دوست من! برادر عزیزم! تو که آدم عاقلی هستی! «میشا» سر پستش وایستاده، از منافع شخصیش که دفاع نمیکنه ، بل‌که منافع عمومی را میپاد. بریم یه‌کم‌زیر درخت‌های‌کاج قدم بزنیم، برات توضیح بدم.

همه دوستداران مسائل اخلاقی آن‌ها را احاطه کرده، به‌طرف بیشه رفتند.

«ولخووف» دستور پخش غذا را داد. از

مدت‌ها پیش سرآشپز با کلاه سفید وسبیل‌های آویخته با علامتی دوستانه به «ولخوف» خبر داده بود که غذا حاضر است وسپس ناپدید شده بود. «وانیا زایچنکو» آستین تك‌تك‌دوستانش را به‌طرف خود می‌کشید وپچ‌پچ می‌کرد:

ــ دیدید، یه‌کلاه سفیدسرش بود!این‌کار چه‌معنی داره؟ «تیما» آخه فکرشو بکن!

«تیما» سرخ شده سرش را پائین‌انداخت و گفت:

ــ کلاه خودشه، من میدونم.

جلسهٔ همگانی ساعت پنج تشکیل شدیا به‌خاطر تبلیغات دانش‌جویان ما بود یا دلایل دیگر، تقریباً تمام «کوریاژ»ی‌ها در باشگاه جمع بودند و هنگامی که «ولخوف»، «میشا آفچارنکو» را جلوی در ورودی گذاشت، و آسادچی و «چلا پوتین» به عنوان یك اقدام ضروری آموزشی به ثبت اسامی حاضرین پرداختند، ناگهان سیل اشخاص دیرآمده‌جلوی در ظاهر شد که با نگرانی می‌پرسیدند:

ــ به‌اون‌هائی که اسمشون این‌جا نباشه سوپ نمیدین؟

صحن کلیسای قدیمی با زحمت این‌معدن انسان رادر وجود خود می‌گنجانید. از بالای محراب، بادیدن این‌همه بچهٔ بی‌سرپرست یکه خوردم. در گوشه وکنار قیافه‌های جالب‌توجه و زنده و کلمات انسانی وخندهٔ بی‌غل وغش کودکانه دیده می‌شد. دخترها خود را به‌بخاری ته سالن چسبانده بودند وسکوتی ترس‌آلود بین آنان حکم‌فرما بود. دراین دریای سیاه . کت‌های ژنده، سرهای ژولیده، بوهای تندو زننده، قیافه‌های بی‌شکل و خالی از تأثر، دهان های باز ومبهوت، نگاه زمخت وخشن وعضلات باریك به‌شکل اشیای بی‌جان و مانند لکه‌های گرد، شناور بودند.

به‌اختصار دربارهٔ کانون «گورکی»زمان تأسیس و کار و زندگی آن توضیحاتی دادم و به‌طور خلاصه هدف‌هایمان را برایشان تشریح کردم: نظافت و پاکیزگی، کار، تحصیل، زندگی جدید و سعادت نوین انسانی. ازتوضیح این‌که ، آن‌ها درجهانی سعادت‌بار زندگی خواهند کرد، جائی که نه کاپیتالیست وجود دارد و نه ارباب ورعیتی، جائی که انسان می‌تواند آزادانه رشد کند ودر کار دلخواهش ترقی حاصل نماید؛ خیلی زود خسته‌شدم، زیرا از توجه پرشور شنوندگان‌برخوردار نبودم. گوئی روی سخنم با کمدها، بشکه‌ها وجعبه‌ها بود وقتی اعلام کردم که بچه‌ها باید به‌دسته‌های بیست نفری تقسیم شوند وچهارده‌نفررابه‌عنوان فرمانده در شورای فرماندهان انتخاب کنند، ساکت وصامت ماندند. ازآن‌ها خواهش کردم که هر سئوالی دارند مطرح کنند، بازهم ساکت ماندند. «کودلاتی» از پله‌ها بالا آمد وگفت:

ــ بین خودمون باشه، واقعاً خجالت نمی‌کشید؟ نون رودرسته قورت‌میدیدوشکمتونو باسیب زمینی وسوپ پر می‌کنید،چه‌کسی‌موظفه شکم شمارو تأمین کنه؟ اگه فردا بهتون غذا ندم چی؟ هان؟

سئوالی بود که هیچ کس بدان جواب نداد. روی هم‌رفته مردمانی ساکت و صامت بودند. «کودلاتی» عصبانی شد:

ــ پیشنهاد من اینه که از فردا کار را شروع کنیم، شش ساعت در روز، به‌علاوه باید بذر بپاشیم، لعنتی‌ها! کار می‌کنید یانه؟

یك نفر از دور فریاد زد:

ــ کار خواهیم کرد!

همهٔ جمعیت به‌طرفی که صدا ازآن‌جا می‌آمد چرخید، سپس خطوط چهره‌ها تیره و راست شد.

به «زادروف» نگاه کردم. در پاسخ نگاه حیرت زده‌ام خندید و دستش را به‌روی شانه‌ام گذاشت وگفت:

ــ عیبی نداره، «آنتون سمیونوویچ»، این‌هم می‌گذره .

۴. همه چیز روبه‌راه است

تمام شب را به‌سازمان دادن و متشکل کردن بچه‌های «کوریاژ» گذراندیم. دانش جویان دانشکدهٔ کارگری ما به‌خوابگاه‌سرکشی می‌کردند، از نو اسامی بچه‌ها را می‌نوشتند و سعی می‌کردند که دسته را تشکیل دهند. من همراه «گئورکوفسکی» که به‌عنوان کارشناس انتخاب کرده بودم، در اتاق‌ها پرسه می‌زنم. می‌بایست لااقل در وحلهٔ اول‌جهات این‌کلکتیو رامشخص کنیم تا دست کم‌از«روابط‌اجتماعی» آن‌ها سردرآوریم. «گئورکوفسکی» با شامهٔ تیز گوشه وکنار یك خوابگاه تاریك‌رابوکشید وپرسید:

ــ یعنی چه؟ این‌کدام دسته است؟

ولی آن‌جا نه دسته‌ای وجود داشت نه واحدی. شیطان می‌داند که این بچه‌های «کوریاژ» در کدام سوراخ خود را پنهان کرده بودند. ما از حاضرین این خوابگاه‌پرس وجو می‌کردیم که کی باکی دوست است،کی بد است وکی خوب است، ولی پاسخ‌ها مایهٔ دل‌خوشی نبودند. اکثر بچه‌های «کوریاژ» حتی همسایگان خود را نمی‌شناختند، به‌ندرت نام یکدیگر را می‌دانستند، ودر بهترین وضع یکدیگر را با القاب می‌شناختند: گوش‌شکسته، پوزه پهن، مورچه، شوفر... ویا از روی‌نشانه های ظاهری :

ــ این‌جا یه‌آبله‌رو می‌خوابه، این‌جا هم اون پسره اهل «والکی».

نشانه‌هائی هم از روابط و هم‌بستگی‌های قوی‌تر اجتماعی دیده می‌شد واما نه‌چنان‌چیزی که مورد نظر ما بود روابطی مجموعاً ضعیف‌و بی‌استحکام.

اما بالاخره تا شب، تصویری از ترکیب «کوریاژ» پیدا کردم.

طبیعتاً آن‌ها بی‌سرپرست های حقیقی بودند، ولی نمی‌شد آن‌ها را از نوع کلاسیك ولگردان خیابانی به‌حساب‌شان آورد. معلوم نیست چرا در ادبیات ما ، و درمیان روشن فکران، سیمای اطفال بی‌سرپرست به‌صورت یك قهرمان درآمده است. بی‌سرپرست قبل از هر چیزگویا یك فیلسوف است، بسیار تیز هوش‌و تندرو، آنارشیست ومخرب، ودشمن تمام‌اسلوب های اخلاقی. سردمداران‌گریان ودلسوزتربیت اجتماعی به‌این مدل، تناسب کاملی‌از پرهای کم وبیش فاخر که ازدم‌های جامعه شناسی و سایر خویشاوندان‌ناز پروردهٔ ما کنده شده، افزوده‌اند. آن‌ها ایمان راسخ‌داشتند که بی‌سر پرست‌ها متشکل و دارای دسته، انضباط و مقررات داخلی واستراتژی در دزدی هستند. حتی آن‌ها را مفتخر به‌لقبی فوق‌العاده علمی، یعنی «کلکتیو خود ساخته» کرده‌اند.

تصویر پر زرق وبرق کودك‌بی‌سرپرست باز به‌وسیلهٔ آثار تنگ‌نظران (روسی‌وخارجی) به‌زیب وزینت آراسته شد. بچه‌های بی‌سرپرست همه دزد، می‌خواره، هرزه، معتاد وسیفیلیسی هستند. تاریخ جهانی فقط از «پطرکبیر »نام می‌برد که گناهان مرگ‌باری مرتکب‌شده است. بین خودمان باشد که تمام این‌ها شدیداً به‌اتهام زندگان اروپای غربی کمك کرد تا دربارهٔ زندگی ما احمقانه‌ترین و انزجار آورترین لطیفه‌ها را بسازند.

اما در واقع... هیچ‌کدام ازاین‌هاحقیقت ندارد.

باید تئوری وجود دائمی اجتماع‌کودکان بی‌سرپرست را که نه‌تنها با جنایات وحشتناك وزیب‌وزیور الوان،بل‌که‌با «ایده‌ئولوژی»خود خیابان‌ها را پر می‌کنند، با قاطعیت به‌دور انداخت. مؤلفین تهمت‌ها و افتراهای رمانتیك در وصف آنارشیست خیابانی شوروی، متوجه نشدند که پس از جنگ داخلی و قحطی، میلیون‌ها کودك بی‌سرپرست به‌کمك سعی و کوشش فوق‌العادهٔ سراسر کشور از یتیم‌خانه‌ها نجات یافتند. اکثریت قاطع این کودکان مدت‌هاست که بزرگ شده ودر کارخانه‌ها و سازمان‌های مختلف شوروی‌به‌کار اشتغال‌دارند. واین‌که فرآیند پرورش این کودکان تا چه اندازه حتی بدون درد ورنج انجام شده،خود مسئله دیگریست .

تا حدود قابل ملاحظه‌ای ، از روی‌اشتباه همان رمانتیك‌ها، کار پرورشگاه‌های اطفال‌با دشواری بسیار تکامل می‌یافت و غالباً به تأسیس سازمان‌هائی نظیر «کوریاژ» منتهی می‌گردید. ازاین‌رو اغلب پسر بچه‌ها (صحبت فقط از پسرهاست) از این پرورشگاه‌ها به خیابان می‌رفتند، نه برای‌این‌که این‌زندگی‌دلخواهشان بود، بل‌که به‌نظرشان زندگی‌خیابانی‌راامناسب‌تر می‌شمردند. آن‌ها هیچ‌گونه عاقبت‌نگری‌خاصی نداشتند ولی به‌این‌امید می‌رفتند که شایدکانون یا پرورشگاهی بهتر پیدا کنند. آن‌ها به ادارهٔ حمایت از حقوق اجتماعی و قضائی کودکان ، ادارات تربیت اجتماعی، سازمان حمایت کودکان و کمیسیون‌ها مراجعه می‌کردند، ولی بیش از همه اماکنی را دوست داشتند که امیدوار بودند درآن‌جا به‌دور از تأثیرات پداگوژیکی‌با ما وکارما محشور شوند. واکثر اوقات دراین کار موفق نمی‌شدند. همکاران پداگوژیکی پی‌گیر و مطمئن به‌خود، به‌این آسانی قربانی‌هائی را که‌به‌آن‌ها تعلق داشت از دست نمی‌دادند، وبه‌طور کلی زندگی انسانی بدون به‌کار گرفتن ماشین تربیت اجتماعی برایشان به‌حساب نمی‌آمد. بدین‌جهت غالب فراریان ناگزیر بودند مجداً گذار از فرآیند پداگوژیکی رادر یك کانون دیگر شروع کنند، جائی که به‌هرحال می‌شد ازآن جا هم فرار کرد. البته زندگی این افراد در بین کانون ، از خیابان‌هم می‌گذرد واز آن‌جا که برای آموختن مسائل اصولی واخلاقی نه وقت داشتند ونه میز تحریر ونه عادت، پس طبیعی بود که مثلا مسئله خواربار وتغذیه را به‌طرزی خلاف اخلاق و اصول صحیح حل و فصل کنند. ساکنین کوچه وخیابان‌ها در سایر رشته‌ها هم اصراری در تطبیق کامل اقدامات خود با فرمول علوم اخلاقی نداشتند: طبق یك نتیجه‌گیری کلی کودکان بی‌سرپرست‌گرایشی به‌رسوم وقید وبند نداشتند.آن‌ها چون‌تصورات کمی از اقتضا ومصلحت داشتند، ازته دل‌معتقد بودند که از راه مستقیم‌به‌سوی مقام فلزکاری یا رانندگی می‌روند وبرای نیل به‌این مقصود دوچیز لازم است: هر چه محکم‌تر خود را در سطح کره زمین نگاه بدارند، هرچند اگربرای این‌کار مجبور شوند به‌کیف پول خانم ها یاآقایان چنگ بیندازند ، وخودراهرچه‌زودتر دریك گاراژ یا کارگاه مکانیکی جاکنند.

در کتاب‌های علمی ما، دانشمندان‌چندین بار کوشش کرده‌اند که اسلوب رضایت‌بخشی از طبقه بندی کیفیات کاراکتر انسانی تدوین کنند؛ که در عین حال جائی ضد اخلاقی و معیوب آن‌هم به‌کودکان بی‌سرپرست اختصاص یابد. ولی من از تمام طبقه‌بندی‌ها صحیح‌ترین طبقه‌بندی را آن می‌دانم که اعضای کمون «دزرژینسکی» در خارکف مورد استفادهٔ‌عملی قرار داده‌اند.

برطبق فرضیه عملی آن‌ها اطفال بی‌سرپرست به‌سه گروه تقسیم می‌شوند. «دسته‌اول» آن‌هائی که فعالانه در تنظیم سرنوشت خود شرکت می‌جویند و هیچ مانعی جلودارشان نیست. کسانی که به‌دنبال یافتن تخصص ایده‌آل به‌هربخشی ازقطارمسافربری می‌چسبند،آن‌هائی هستند که بیش از هرکسی دیگر مفهوم گرد بادهای قطارهای سریع‌السیر و مسافری‌را درك می‌کنند و مطلقا واگن رستوران، وسایل‌راحت خواب و ادب و نزاکت مأمورین‌قطاربرای‌سوار شدن عادی به‌قطار وسوسه‌اشان نمی‌کند. برخی ادعا می‌کنند که آن‌ها برای رفتن به‌جلگه‌های معطر «کریمه» و آب‌های «سوچی»تن‌به‌چنین ولگردی می‌دهند. اما این ادعانادرست است. چیزی که بیش از همه‌توجه آن‌ها را جلب می‌کند ساختمان‌های عظیم دنیپروپتروفسك، دونتس ، زاپاروژیه ، کشتی‌های بخار، اودسا، نیکلایف، موسسات خارکف و مسکو است.

«دسته دوم» بی‌سرپرست‌هایی‌که‌شایستگی فراوانی دارند واجد تمام کیفیات اخلاقی و دورنگری «دسته اول» نیستند. این‌ها هم در جست‌وجویند اما مثل گروه اول باتحقیر به کارخانه‌های نساجی و دباغی نگاه نمی‌کنند؛ بل‌که حتی حاضرند با کارخانه‌های چوب‌بری کنار بیایند یابدتر ازآن،مقواسازی کنند و سرانجام، از جمع‌آوری گیاهان طبی هم‌ابائی ندارند. این دسته هم سفر می‌کنند ولی‌سپر عقب تراموای را ترجیح می‌دهندواز زیبائی‌ایستگاه «ژمرنیکا» و سخت‌گیری ایستگاه در «مسکو» خبر ندارند.

شاگردان کمون «دزرژینسکی» همیشه جزو «دسته اول» بوده‌اند وسریع وفعال‌گروه خود را به‌جلو برده‌اند.

به‌نظر آن‌ها «دستهٔ دوم» خیلی ضعیف

بود. اما در «کوریاژ»، نه «دستهٔ اول»وجود داشت ونه «دستهٔ دوم» بل‌که آن‌ها از شمارهٔ دستهٔ سوم هستند. در عالم بی‌سرپرستان‌هم مانند عالم دانشمندان از امثال «دسته اول» بسیارکم است، تعداد «دسته دوم» کمی‌بیش‌تر از آن واکثریت با «دسته سوم» است: این‌دسته‌به‌هیچ جانمی‌گریزد ، در جست‌وجوی چیزی نیست واز روی ساده دلی‌گلبرگ های‌ظریف‌کودکانهٔ خود را به‌آب تشکیلات تربیت اجتماعی می‌سپارد.

من نیز در «کوریاژ» به‌رگهٔ عمیق«دستهٔ سوم» برخوردم. این اطفال در تاریخچهٔ کوتاه خود سه چهار پرورشگاه یا کانون دیده‌اند و گاهی هم به‌مراتب بیش‌تر،مثلایازده‌پرورشگاه؛ ولی این نتیجه گرایش‌آن‌هابه‌وضع بهترنیست، بل‌که نتیجهٔ کوشش‌های ادارهٔ تحصیلات‌عمومی برای خلاقیت و تنوع بیش‌تراست؛این کوشش‌ها گاهی به‌قدری پیچیده ومبهم است که حتی مجرب‌ترین استعدادها نیز قادر نیست‌تشخیص دهد که تجدید سازمان، غلظت وتراکم،تجزیه وتکامل، انحلال وبرپا کردن، توسعه ویکرنگ ویکسان کردن، تخلیه و بازگشت در این‌کانون ها از چه نقطه شروع وبه‌چه نقطه‌ای ختم می‌گردد.

چون من هم با قصد ونیت تجدیدسازمان به «کوریاژ» آمده بودم، در نتیجه با همان بی‌تفاوتی که یگانه وسیلهٔ دفاعی اطفال‌بی‌سرپرست در مقابله با بازی سرنوشت سازان پداگوژیکی است روبه‌رو شدم. این‌بی‌تفاوتی عکس‌العمل رفتار تربیتی طولانی وتا حدودی نشان دهندهٔ قدرت وتوانائی عظیم متخصصین پداگوژیکی بود.

اکثر بچه‌های «کوریاژ» بین سیزده تا پانزده سال سن داشتند،ولی سیمای‌آن‌هاظواهر مختلف به‌خود گرفته بود. بااین‌که اکثرآن‌ها تقریباً از بدوتولدزیر پوشش«تربیت‌اجتماعی» قرار داشتند ولی در نگاه اول هیچ رؤیائی از تربیت اجتماعی در آنان دیده نمی‌شد. نوعی سادگی بدوی وخام در حرکاتشان دیده‌می‌شد، ولی این سادگی کودکانه نبود که در مقابل پدیده‌های زندگی واکنش سریع نشان دهد. آن‌ها هیچ درکی از زندگی نداشتند. وهمه نگرانیشان به‌دیگ غذا محدود می‌شده که در موقع گرسنگی واکنش خواب آلوده وغمناك از خود نشان می‌دادند. زندگی آن‌ها در نبرد با مشتی درنده خو برای رسیدن به‌دیگ غذا در آشپزخانه محدود می‌شد. نبردی که گاهی با موفقیت و گاهی‌هم باناکامی همراه بود.آمپر زندگی آن‌ها بانوسانات‌دیگر بیگانه‌بود.واکنش دیگر آن‌ها در سرقت اشیائی بود که صاف و ساده بی‌نگهبان به‌حساب می‌آمد یا مورد هجوم وغارت همگانی قرار می‌گرفت. مدت‌هابود که ارادهٔ این بچه‌ها به‌وسیله خشونت سیاسی و فحش‌های رکیك بزرگ‌ترهایعنی «سردسته‌ها» سرکوب شده بود. این سردسته‌ها توانسته‌بودند مفاهیم ویژه‌ای از عدم شرارت، تربیت‌اجتماعی و تأدیب نفس را درك کنند.

باتمام این‌ها، این‌اطفال مطلقاً ابله‌نبودند، بل‌که بچه‌هائی معمولی‌بودند که سرنوشت‌آن‌ها را در موقعیتی فوق‌العاده نامطلوب قرار داده بود: از یك‌سو، از تمام نعمات وترقیات انسانی وشرایط نجات‌بخش مبارزه ، به‌خاطر زندگی بهتر محروم بودند وازسوی دیگر در مقابلشان دیگ غذائی هرچند نامرغوب ولی به‌قدر رفع نیاز روزانه گذارده بود.

در این بین ، گروه‌هایی نیز با مشخصات دیگر متمایز می‌شدند. ظاهراً خوابگاهی که «خووراخ» در آن زندگی می‌کرد ستاد «سردسته ها» بود. بچه‌های ما تعریف‌می‌کردند که تعداد آن‌ها پانزده‌نفراست و«کوروتکوف» گردانندهٔ اصلی آن‌هاست. من هنوز اورا ندیده بودم، به‌علاوه این قبیل بچه‌ها اکثر اوقات‌خود رادر شهر می‌گذراندند. «یفگنیف»که‌بین‌آن‌ها عده‌ای ازدوستان قدیمی‌اش را پیدا کرده‌بود، اطمینان می‌داد که آن‌ها دزدان معمولی‌شهرند که فقط برای سکونت به‌کانون احتیاج دارند. «ویتیا گورکوفسکی» موافق نبود:

ــ دزد؟ اون‌ها فقط رذل واوباش!

«ویتیا» تعریف می‌کرد که کورتکوف، خووراخ ، پرتس ، چوریلو، پادنبسنی و تمام باندشان مشغول سرقت در کانون هستند.آن‌ها ابتدا به‌اتاق‌های مربیان وکارگاه‌ها وانبارها دستبرد زدند. از بچه‌های دیگر نیز هرچه‌ممکن بود دزدیدند. عدهٔ بسیادی از بچه‌ها به‌خاطر روز اول ماه مه پوتین‌های نو دریافت کرده بودند، وبنابراظهارات «گورکوفسکی» این پوتین‌ها بخشی از فعالیت آن‌ها را تشکیل می‌داد.گذشته ازاین به‌روستاها وحتی به‌جاده‌ها

نیز دستبرد می‌زدند. کانون کنار بزرگ‌راه «آختیرکا» قرار داشت.

ناگهان «ویتیا» چشمکی زد وخندید:

ــ هیچ میدونید این حروم‌زاده‌ها چه شگردی می‌زنند که بچه‌ها ازشون می‌ترسند،و جلوشون به‌لرزه می‌افتند؟ حالا بهتون میگم: اون‌ها پسربچه‌هارو «توله سگ» صدا می‌زنند. هر کدوم از اون‌ها چند تا «توله سگ»داره. صبح بهشون میگن: هرجا دلت می‌خواد برو ولی شب باید یه‌چیزی بیاری. بعضی‌هاشون تو قطار وبازار دزدی می‌کنند، ولی چون دزدی کاراکترآن‌ها نیست، گدائی می‌کنند. برای این‌کارآن‌ها کنار خیابون یا روی پل یا در «ژیروف»می‌ایستند. خودشون میگن که روزی دوسه روبل جمع‌می‌کنند.بهترین«توله‌سگ‌ها» مال «چوریلو» هستند. بعضی‌هاشون حتی پنج روبل هم‌به‌دست میارند. البته کار بی‌مقررات‌هم نیست: یك چهارم به‌توله سگ وبقیه به‌ارباب میرسه. اوه! نگاه نکنید که توی خوابگاه‌آن‌ها چیزی نیست. بیش‌ترشان رخت ولباس و پول حسابی دارند ولی همه‌رو قایم کرده‌اند. تو «پادووركی» تا دلتون بخواد پاتوق این‌جور بچه‌ها پیدا میشه. اون‌ها هر شب دراین‌خونه‌ها عیاشی می‌کنند.

بچه‌هائی نظیر «زایچنکو»و«مالیکوف» نیز گروهی دیگر را تشکیل می‌دادند. پس از آشنائی بیش‌تر با کانون معلوم‌شد که تعدادشان آن‌قدرها کم نیست وهواداران ضمنی ما به‌سی نفر می‌رسند. معلوم نیست به‌کمك چه معجزه‌ای آن‌ها موفق شده بودند که از میان طوفان‌های زندگی، چشمان درخشان وسلامت ظاهر و حالت تهاجمی‌زیبای پسرانه‌واستعدادهای‌شناخت خود را حفظ کنند. این خصلت‌هابه‌آن‌هاامکان می‌داد در مقابل وقوع هر نوع حادثه‌ای‌گوش به‌زنگ و پیکار جو باشند. من‌این نوع‌کاراکتر را خیلی‌دوست‌دارم. آن‌هارا به‌خاطرزیبائی و اصالت‌و بی‌قراری روحشان، شرافت عمیق و مخصوص حرفه‌ای و حتی تظاهراتشان به‌تنفر از زن‌ها، دوست دارم.

از نخستین لحظهٔ برخورد بادستهٔ‌پیشروی ما این بچه‌هاشانه‌اشان را به‌کار گرفتند تاعیار هوای تازه را بسنجند. در خوابگاه هابه‌رفت‌و آمد پرداختند، همه‌جا سروگوش آب دادند و توانائی‌های تحلیل‌گر پیش گفته خود را به‌سرعت به‌گردش درآوردند. البته‌آن‌ها هنوز می‌ترسیدند علناً به‌پشتیبانی از من در آیند ولی به‌هر صورت هواداری آن‌ها تضمین‌شده بود.

من و «ویتیا» به‌سرعت کار همکاری سازمانی بااین گروه را دادیم. دراین مورد همقطار من «خالا بودا» مانند یك سگ تازی در مقابل خرگوش ، مات وبی‌حرکت‌ماند. در دور افتاده‌ترین گوشهٔ حیاط، کلاه فرنگی منفردی قد کشیده بود که ایوان سرپوشیدهٔ مشبکی آن را تزئین می‌کرد. «وانیازایچنکو» در حالی که این عمارت را نشان می‌داد گفت:

ــاین‌جا مهندسین کشاورزی زندگی می‌کنند.

ــ مهندسین کشاورزی؟ کدام مهندسین؟ چند نفرند؟

ــ چهارده نفر.

ــ چهارده تا مهندس کشاورزی؟ این همه؟

ــ بله .

ــ اون‌ها جو سیاه می‌کارند، و این‌هم محل زندگیشونه.

من به‌فراست نکته‌ای را حدس زدم و شکاکانه گفتم:

ــ این عنوان را از روی تمسخربهشون دادین؟

اما «وانیا» قیافه‌ای جدی به‌خود گرفت وبا اشاره به‌کلاه فرنگی مصرانه سرش را تکان داد:

ــ نه، چرا، اون‌ها مهندس کشاورزی واقعی هستند، متوجه نیستید! اون‌ها واقعاًشخم زده وجو سیاه کاشته‌اند! وتازه جوهاش‌هم‌در اومده وبه‌این بلندی شده !

«ویتیا» با بدبینی به‌اونگاه کرد:

ــ همین‌ها رومیگی که پیراهن آبی پوشیده‌اند ؟ اینا از بازآموزهای کانونند، میخوای کلك بزنی؟

«وانیا» مویه کرد:

ــ نه، من کلك نمی‌زنم! کلك نمی‌زنم! اون‌هابه‌زودی مدرکشونو میگیرن و همین‌که گرفتند از این جامیرن...

ــ خوب، باشه، بریم مهندسین کشاورزی شمارو ببینیم.

کلاه فرنگی دو خوابگاه داشت.روکش

تخت خواب‌ها واقعاً نو وتمیز بودند، و روی تخت‌ها جوانانی نشسته بودند که در واقع پیراهن‌های ساتین آبی‌رنگ به‌تن داشتند؛ موهایشان به‌دقت شانه شده بود و حالتی‌زاهدانه داشتند. تعدادی کارت پستال ، بریده‌های روزنامه وآینه‌های کوچك با قاب‌چوبی‌باسلیقه روی دیوارها نصب شده‌بود. روی لبه‌های پنجره کاغذهای کنگره دار ومشبك انداخته بودند. این پسران‌جدی‌جواب‌سلام‌ما رابه‌سردی دادند و در مقابل هیجان «وانیا» هیچ عکس‌العملی از خود نشان ندادند:

ــ این‌ها هستند ، همه‌شون مهندس کشاورزین ، همون طوری‌که بهتون‌گفته‌بودم، واین یکی رئیسشونه، «واسکوبوئینیکوف»!

«ویتیاگورکوفسکی» چنان به‌من نگاه می‌کرد که گوئی با ازما بهتران نه‌با مهندسین کشاورزی آشنا شده چرا که موجودیت‌هردوی این‌هابرایش قابل قبول نبود.

ــ خوب بچه‌ها، بدون این‌که عصبانی شید، بگید ببینم چرا شمارو مهندس کشاورزی صدا می‌کنند؟

«واسکوبوئینیکوف»جوانی درشت اندام، که رنگ پریدگی صورتش حالت جدی مبارزه جویانه‌ای به‌او می‌داد، ازروی تختش بلندشد، با زحمت دست‌ها را به‌جیب تنگ شلوارش فرو کرد وگفت:

ــ ما مهندس‌کشاورزی هستیم.وبه‌زودی مدرکمونو می‌گیریم...

ــ کی این مدرکو بهتون میده؟

ــ کی؟ مدیر.

ــ کدوم مدیر؟

ــ مدیر قبلی.

«ویتیا» قهقهه زد:

ــشاید یکی هم به‌من‌بده؟

«واسکوبوئینیکوف» گفت :

ــ کجاش خنده‌داره؟ وقتی حالیت نیست، بهتره خفه‌شی. اصلا تو ازاین موضوع سر در میاری؟

«ویتیا» عصبانی شد:

ــ من فقط ازاین سردر میارم که همهٔ شما یك مشت نوکر بی‌دست و پا و احمق هستید. حالا بفرمائید کدام یك این وسط احمق‌تریم؟

«واسکوبوئینیکوف» متفکرانه پاسخ‌داد:

ــ تو، شانست بیش‌تره.

ولی «ویتیا» با بی‌حوصله‌گی گفت:

ــ کافیه!... اصل موضوع را بگو.

ما روی تخت‌ها نشستیم. مهندسین کشاورزی با روحی پرتلاطم، با خشم وغضب وپر حرفی وسیماهای مظنون پرده از رازجو دوسر «خالابودا» وکارهای عجیب گذشته‌شان برداشتند. پائیز سال قبل قسمتی از مسئولیت «کوریاژ» را به‌عهدهٔ «خالابودا» گذاشته بودند، که دراین بین مأموریت ویژه‌ای برای کشت جو دوسر نیز وجود داشت. اوهم‌پانزده نفر از بچه‌های ارشد را انتخاب نمود. آن‌ها را دریك کلاه‌فرنگی مجزا جای داد، برایشان تخت وملافه وپتو، کت شلوار وپالتو خرید و پنجاه روبل برای هر نفر نیز به تمام این‌ها افزود و به‌آن‌ها قول داد که دیپلمشان را در پایان کار به‌دستشان خواهد داد.تمام مواد قرار داد، تخت‌خواب و غیره صورت واقعیت به‌خود گرفت، بنابراین موردی نداشت که پسرها در مورد دیپلم شکی به‌دل راه دهند، آن‌ها فوق‌العاده بی‌سواد بودند وهیچ یك ازکلاس دوم مدرسهٔ کار بالاتر نرفته بودند. تحویل وتحول کانون به‌هیچ وجه آن‌ها را نگران نساخته بود، با این که قدرت «خالابودا» در مه غلیظ سازماندهی جدید کانون ناپدید می‌شد ولی مدیر کانون زیر قول خود نزده بود وشب‌قبل از رفتنش به‌آن‌ها اطلاع داده بودکه دیپلم‌ها حاضر شده فقط کافیست که آن‌ها را به‌کانون بفرستند تا آن‌ها به‌تیتر مهندسی‌کشاورزی‌مفتخر شوند.

به‌آن‌ها گفتم:

ــ بچه‌های من، صاف وساده شما را دست انداخته‌اند. برای این که مهندس کشاورزی بشوید باید سال‌ها درس بخوانید. برای‌مهندس شدن دانشکدهٔ فنی وانستیتووجود داره، وبرای ورودبه‌این دانشکده هم باید کلاس‌های‌دبستان ودبیرستان را طی کرد. ولی شماها... هفت هشت‌تا چندتا میشه؟

پسر زیبائی با موهای قهوه‌ای که طرف سئوال من بود بدون مکث‌پاسخ‌داد:

ــ چهل وهشت‌تا.

«وانیازایچنکو» با تعجب چشمان ریزش را تنگ کرد:

ــ اوه اوه! عجب مهندس‌هائی!چهل و

هشت‌تا! خوب دکونی واسهٔ خودش بازکرده‌ها! خوب بازبفرمائید .

«واسکوبوئینیکوف» سرش فریاد کشید:

ــ تو دیگه چرا خودتو قاطی می‌کنی؟ به تو چه ربطی داره؟

«وانیا» فریاد کشید:

ــ پنجاه وشش‌تا!ــ وصورتش ازهیجان واعتماد به‌نفس سفید شد.ــ میشه پنجاه وشش‌تا! پسری درشت وشانه پهن که او را «اسواتکو» صدا می‌زدند، گفت:

ــ خوب که چی؟ به‌ما اجازه داده‌اندکه تو «ساوخوز»[1] وارد بشیم، حالا مگه چی‌شده؟

ــ چنین چیزی ممکنه. کار کردن در یك ساوخوز بسیار خوب است. اما ازاین به‌بعد به‌عنوان مهندس کشاورزی کار نخواهید کرد، بل‌که فقط به‌عنوان کارگر ساده.

مهندسین کشاورزی از فرط ناراحتی به جوش وخروش افتادند وروی تخت‌ها می پریدند. «اسواتکو» از زور خشم رنگش سفید شده بود.

ــ پس فکر می‌کنید که عنوان مهندسی کشاورزی حق ما نیست! ما اجازه گرفته‌ایم. همه‌چی روشنه! مدیر قبلی به‌ما گفته بود. بله. چون‌حالا باید خودتون شخم بزنید وکسی‌زیر بار کار نمیره، به‌همین خاطره که می‌خواهید از ما استفاده کنید! حتی دم رفیق «خالابودا» رو هم دیده‌اید. اما او زیربار تمایل شمانخواهد رفت، همینه که هست!

«واسکابوئینیکوف» دوباره دست‌ها را به جیب فرو برد وقد بلندش را تا سقف راست کرد.

ــ اومدید این‌جا که سر مارو کلاه بگذارید؟ آدم‌هائی که شما را می‌شناختند قبلا بهمون گفته بودند. بعد ازاین همه زحمت و کشت، حالا آدم مفت ومجانی می‌خواهید. کافیه!

«ویتیا» به‌آرامی زمزمه کرد:

ــ عجب‌کله خرائی!

ــ شیطونه میگه یه مشت به‌پوزه‌اش بکوبم!... این «گورکی» هارو! از راه رسیدن که لقمهٔ آماده رو قورت بدن...

من بلند شدم. مهندسین کشاورزی سیما های خشمگین وناراحتشان را به طرف ما چرخاندند. سعی می‌کردم که با لحنی آرام آن‌ها را متقاعد سازم:

ــ بچه‌های من، این دیگه مربوط به خودتونه. شما می‌خواهید مطابق روش‌خودتون مهندس کشاورزی بشید... از حالا به‌بعد ما احتیاجی به‌خدمات شما نداریم، بدون شما هم می‌گذرد.

ما به طرف در خروجی رفتیم. «ویتیا» دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد واز جلوی در با لجاجت فریاد زد:

ــ در هرصورت، همه‌تون احمقین!

این حرف چنان مهندسین کشاورزی را ازکوره‌به‌در برد که «ویتیا» دوپا داشت، دوپا هم قرض کرد وزد به‌چاك.

در اتاق پیشاهنگی « ژورا ولکوف »، «کوریاژ»ی‌ها را که با شیله پیله‌های مختلف به‌سمت فرماندهی منصوب شده بودند بازدید می‌کرد. من ازقبل به‌او گفته بودم که این‌کار فایده‌ای ندارد وما احتیاجی‌به‌این‌قبیل‌فرماندهان نداریم. ولی «ژورا» می‌خواست به‌تجربهٔ خود یقین حاصل کند.

کاندیداهای برگزیده روی نیمکت‌ها نشسته بودند ومثل مگس با یك پاپای‌دیگرشان را می‌خاراندند، چشمان «ژورا» دراین لحظه مثل ببر تیزشده‌بود وازآن‌ها اخگر می‌جهید. کاندیداها چنان حالتی دارند که گوئی آن‌ها را به‌این‌جا کشیده‌اند که به‌بازی جدیدی‌مشغول شوند، اما گوئی چنان می‌نماید که قواعد بازی جدید قابل فهم نیست وبه‌طور کلی بازی‌های قدیمی بهترند. آن‌ها می‌کوشیدند که بانزاکت در پاسخ توضیحات پرشور «ژورا» تبسم کنند ولی این روش چندان باعث خشنودی«ژورا» نمی‌شد.

ــ خوب، بگو ببینم، واسهٔ چی می‌خندی؟ به‌چی می‌خندی؟ اصلا این‌هائی که می‌شنوی قابل فهمت هست؟ نمیتونی از زندگی انگلی دست برداری؟ هیچ معنی دولت شوروی را می‌فهمی؟

سیمای کاندیداها تیره شد وتبسمی‌گشاده وچلمن صورتشان را آراست.

ــ خیلی خوب، براتون توضیح میدم:

۱: ساوخوز، مزارع دولتی روسیه. ساوخوز درکنار کالخوز متد جدید کشاورزی را در محدودهٔ وسیعی به‌کار می‌برد. همچنین نام مدرسهٔ کاری است که‌مهندس کشاورزی و مکانیسین تربیت می‌کند.

تو فرماندهی، فرمانده یعنی کسی که‌دستوراتش بی چون وچرا اجرا شود.

پسری با موهای طلائی وپیشانی بلند،به نام «پتروشکا»که سیمای آدم‌های تنبل و پر حرف را دارد، می‌کوشد با تبسم جا بازکند:

ــ واگر نخواهند اجرا کنند؟

«اسپیریدون خووراخ» نیز در بین برگزیدگان است. به‌نظر می‌آید که صحبت اخیرش با «کارابانف» و «بلوخین» اوراتحت تأثیر قرار داده. ولی حالا به‌خاطر این که خواسته‌اند با رفقایش اختلافات غیر ضروری ونامطبوعی پیدا کند، دچار یأس شده است.

آن شب، پس ازجوش و خروش پر حرارت «ژورا» وبی‌تفاوتی‌متبسم «کوریاژ»ی ها، بالاخره شورای فرماندهان را تشکیل دادیم، اسامی تمام ساکنین «کوریاژ» را ثبت کردیم وحتی برنامهٔ کار خود را تنظیم‌نمودیم. «ولخووف»و «کودلاتی» د راین مدت، وسایل ضروری کشاورزی را آماده می‌ساختند.شورای فرماندهان وسایل کار ظاهری کثیف ومندرس داشتند، وما با روحیه‌ای نزار و خسته ازناکامی رفتیم که بخوانیم. با این که «بوروویئی» و دستیارش تراشه‌های چوب را جارو زده وزمین سیاه پاك درخشان بود، مسائل عمومی«کوریاژ» به‌صورت کلاف سردرگمی درآمده بود که فقط کافی بود سر نخ نجات را پیدا کرد وازآن‌جا شروع به‌کشیدن نمود. روز بعد، صبح زود دانش‌جویان دانشکدهٔ کارگری به «خارکف» عزیمت کردند. همان‌طور که در شورای فرماندهان قرار گذاشته بودیم، ساعت شش‌زنگ بیدارباش زدیم. با این که زنگ نو و خوش صدائی به‌دیوار کلیسا کوبیده بودیم، ولی‌صدای زنگ هیچ تأثیری بر ساکنین «کوریاژ»نکرد. «کیرگیزوف»، نگهبان روز که بازوبند سرخ وتمیزی بسته بود به‌چند خوابگاه سرکشی کرد، ولی ازآن‌جا در حالی بیرون آمد که سرش را به‌تأسف می‌جنباند. تمام کانون خوابیده‌بود، فقط دستهٔ ویژهٔ پیشروی ما جلو اصطبل آمادهٔ رفتن به‌سرکار بود. پس‌ازبیست دقیقه دستهٔ ما با سه جفت اسب، وخیش وشانه حرکت کرد. «کودلاتی» سوار درشکه شد وبه شهر رفت تا سیب زمینی برای کشت تهیه کند. و دربازگشت هیکل‌های نم کشیده و رنگ پریده به‌استقبال او در جاده رفتند. من دیگر نیروئی دراختیار نداشتم که آن‌ها را متوقف کنم، جیب‌هایشان را بگردم وازشان بپرسم که شب را چه‌گونه و کجا گذرانده‌اند. آن‌ها بدون مانع‌به‌خوابگاه‌ها خزیدند وبدین ترتیب بر تعداد خوابیدگان افزوده شد.

طبق دستوری که دیروز برای‌کارهاتنظیم کرده بودیم وبه‌اتفاق آرا به‌تصویب شورای فرماندهان رسیده بود مقرر شده بود که تمام نیروهای «کوریاژ» برای تمیز کردن خوابگاه ها وحیاط گرد آیند،ومحوطه‌ای‌را برای‌تأسیس گرمخانه تمیز کنند، زمین باغ‌های کنارصومعه را بیل بزنند وآجرهای‌دیوارصومعه‌رابردارند. در لحظاتی که نور خوش‌بینی بر من می‌تابید، حس نوین ودل‌پذیر قدرت را در خودمی‌یافتم. چهارصد شاگرد! فکر می‌کنم،حتی«ارشمیدس» اگر چهارصد شاگرد دراختیار داشت امکان داشت که از زیرورو کردن جهان سرباز زند. برای من هم دویست وهشتاد نفر «کوریاژی» با مقایسه با صدوبیست «گورکئی»انرژی‌انبان شده وغیر قابل استفاده‌ای بود.

ولی این انرژی‌های انبان شده در بستر های کثیف دراز کشیده وتعجیلی برای‌خوردن صبحانه نداشتند. ما بشقاب وقاشق تهیه کرده بودیم وتمام این‌ها نسبتاً با نظم وترتیب روی میزهای ناهارخوری چپیده شده بود. ولی «چلاپوتین» یك ساعت تمام زنگ زد تا سرو کلهٔ نخستین فرد در ناهارخوری پیدا شد.صرف صبحانه تا ساعت ده طول کشید. من طی این مدت چند بار نطق کردم، وده‌ها بار متذکرشدم که کی عضو کدام دسته است ونام فرمانده و کاری که به‌عهدهٔ این دسته محول شده چیست. شاگردان بدون این که سر از بشقاب‌هابردارند به‌نطق‌های من گوش می‌دادند، وحتی به‌این‌نکته که سوپ داغ وچربی برایشان تهیه کرده و روی نان‌هایشان تکه‌های کره گذاشته‌ایم، اعتنائی نکردند. بدون اعتنا سوپ وکره را بلعیدند، نان را در جیب‌های خود چپاندند ودر حالی که انگشتان خود را می‌لیسیدند از ناهار خوری بیرون رفتند،ونگاه‌های‌پرامیدارشمیدسی مرا ندیده گرفتند.

هیچ‌کس به «میشا آفچارنکو» که بیل‌ها وشانه‌ها وجاروهای تازه خریده‌اش رادربساطی کنار کلیسا پهن کرده بود، نزدیك نشد.«میشا» دفتر یادداشت تازه‌ای دردست داشت‌که‌می‌بایست

درآن قید کند که به‌فلان دسته چه نوع وسیلهٔ کار وابزاری داده است. قیافهٔ «میشا» درکنار بازار مکاره‌اش خیلی خنده‌دار بود چون حتی یك نفر هم به او مراجعه نکرد حتی «وانیا زایچنکو» فرماندهٔ دسته دهم که جزودوستان «کوریاژی» محسوب می‌شدند، و من رویشان خیلی حساب می‌کردم برای گرفتن ابزار نیامدند و سر صبحانه هم دیده نشدند. از فرماندهان جدید، «خووراخ» در ناهار- خودی به‌نزدم آمد، کنارم ایستاد وبا بی‌بندو باری به‌توده‌ای که از کنارمان می‌گذشت نگاه کرد. دستهٔ او، دستهٔ چهارم می‌بایست دیوار آجری صومعه را برچیند. «میشا» برای این کار دیلم‌هائی تهیه کرده بود. ولی «خووراخ» حتی دربارهٔ کاری که به او محول شده بود کلمه‌ای برزبان نراند. کماکان بی‌بندوبار در بارهٔ مطالبی که به‌دیوار ارتباطی نداشت بامن گفت وگو می‌کرد:

ــ راستی درست میگن که تو کانون «گورکی» دخترهای خوشگلی پیدا میشه؟

پشت به‌او کردم وبه‌طرف در رفتم، ولی او به دنبالم آمد وهمچنان که به‌صورتم نگاه می‌کرد ادامه داد:

ــ ازاین گذشته، میگن که تو کانون شما مربی زن هم هست... چه جور، مثل‌هلو. هاها، وقتی اون‌ها بیان خیلی جالب میشه! ما هم این‌جا چندتا عروسك داشتیم. ازاون‌حسابی هاش، فقط یك عیب داشت، از نگاه من می ترسیدند. کافی بود که بهشون نگاه کنم،فوری سرخ می‌شدند ودست وپاشونو گم می‌کردند. علتش چیه، شما گمون می‌کنید که چشم‌های من خطرناکه، راست بگید، آره؟ .

ــ چرا دستهٔ تو برای کار نرفته؟

ــ هه، فقط شیطون میدونه، به‌من ربطی نداره! من هم نرفته‌ام...

ــ چرا؟

ــ حالشو ندارم، ها، ها، ها!

چشمکی زد وبه‌صلیب صومعه خیره شد:

ــ این‌جا، تو «پودووورکی»ما هم‌زن‌های خوشگل و جذابی داریم... هاها... اگه‌بخواید میتونم بهتون معرفی کنم...

خشم من از دیروز به‌وسیلهٔ ترمزهای نیرومند فکم مهار شده بود. در داخل من نیز چیزی به سرعت وبا سرسختی‌درطغیان بود، از قلبم صدای جر وجر خفه‌ای شنیده می‌شد و اضافه برآن دریچه‌ها ی‌قلبم داغ می‌شدند. گوئی یك نفر در مغزم فرمان می‌داد: «ایست»! همهٔ احساسات وعواطف ریز ودرشتم به‌شتاب برای نظم‌وترتیب‌افکارم به حرکت درآمدند و همان صدا در مغزم با جدیت فرمان داد: «خووراخ» را رها کنید! وفوراً معلوم کنید چرا دستهٔ «وانیا زایچنکو» به‌سرکار نرفته و چرا وانیا برای خوردن صبحانه نیامده‌بود.

از این‌رو، وبه‌دلایل دیگر، به«خووراخ» گفتم:

ــ بزن به‌چاك!... آشغال!

«خووراخ» ازاین حرف من تعجب کرد وبه‌سرعت بیرون رفت. با عجله به‌خوابگاه «زایچنکو» رفتم.

«وانیا» روی تشك بی‌ملافه درازکشیده بود وتمام دارودسته‌اش اطراف او حلقه زده بودند. یك دستش را زیر سرگذاشته بود، و دست کوچك رنگ پریده ولاغرش در کنار بالش کثیف، پاك وتمیز به‌نظر می‌آمد.

پرسیدم:

ــ چه اتفاقی افتاده؟

دارو دستهٔ خاموش، تا کنار تخت خواب برایم راه بازکردند. «اوداریوك» سعی کرد لبخند بزند، و با صدائی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت:

ــ کتکش زده‌اند.

ــ کی کتکش زده؟

ناگهان «وانیا» با صدائی زنگدار ازروی بالش گفت:

ــ یك نفر، متوجه‌اید، یك نفر منوزده، فکرشو می‌کنید؟ شب اومدند سراغم و یه پتو انداختند روسرم و بعد... حسابی کتکم زدند! سینه‌ام‌درد میکنه!

صدای زنگدار «وانیا زایچنکو» سخت با صورت کوچك و لاغر ورنگ پریده‌اش در تناقض بود.

می‌دانستم که یکی از کلاه فرنگی‌های «کوریاژ» مریضخانه است. در یکی ازاتاق‌های کوچك وکثیف آن زن پیر ومهربانی به‌عنوان کمك پزشك زندگی می‌کرد. «مالیکوف» را به‌دنبال او فرستادم. «مالیکوف» با عجله همراه «چلاپوتین» بازگشت:

ــ «آنتوان سمیونوویچ»، یه عده‌ای با

اتوموبیل اومده‌اند ودنبال شما می‌گردند!

در کنار فیات بزرگ سیاهی، «برگل»، رفیق «زویا» و «کلامر» ایستاده بودند. «برگل» با شادی لبخند زد:

ــ کانون را تحویل گرفتید؟

ــ البته.

ــ بعد چی؟

ــ همه چی‌روبه راهه.

ــ کاملا روبه‌راهه!

ــ میشه زندگی کرد.

رفیق «زویا» با بدگمانی به‌من نگاه می کرد. «کلامر» به‌حول وحوش نظرمی‌انداخت. حتماً می‌خواست مربی‌های صدروبلی مرا پیدا کند. کمك پزشك پیر، با پاهای لرزان از کنار ما رد شد که به‌سراغ «وانیا زایچنکو» برود. ازاصطبل،سخنان خشم‌آلود «ولخووف» به‌گوش می‌رسید:

ــ حروم‌زاده‌ها! ما سعی می‌کنیم مزاحم مردم نشیم ولی اون‌ها اسب‌ها رو ازبین‌میبرن! حتی یه جفت اسب کاری هم نیست، همه رو هلاك کرده‌اند، این اراذل، دیگه اسب‌نیستند، فاحشه‌اند!

رفیق «زویا» سرخ شد، در حالی که سر بزرگش را با ملایمت تکان می‌داد گفت:

ــ اگه اشتباه نکرده باشم،تربیت‌اجتماعی شما ازاین قماشه!

من قهقهه زدم:

ــ نه، این نیست. دلیلش اینه که این پسر کلماتی که میخواد پیدا نمیکنه.

«کلامر» با لبخندی زهرآلود گفت:

ــ چه طور؟ اتفاقاً کلمات مناسبی پیدا میکنه، این‌طور نیست؟

ــ خیلی خوب، بله، اول پیدا نمی‌کرد، ولی بعد پیدا کرد.

«برگل» خواست چیزی بگوید، در چشمانم خیره شد و چیزی نگفت.

۵. غزل عاشقانه

فردای آن روز تلگرامی به‌این مضمون به «کووال» فرستادم:

«کووال. کانون «گورکی». حرکت را جلو بینداز. منتظر تمام مربیان. با اولین قطار.»

پس‌فردا جواب را دریافت کردم:

«أخیر در تحویل واگون. مربیان امروز حرکت می‌کنند.»

تنها درشکهٔ «کوریاژ» ساعت دو نیمه شب، «یکاترینا گریگوریونا»، «لیدیدپتروونا» «بوتسای»، «ژوربین» و «گورووییچ» را از ایستگاه «ژیروف» آورد. از دژهای بی‌شمار پداگوژیکی، اتاق‌هائی برایشان انتخاب‌کردیم، تخت خواب گذاشتیم وناگزیر شدیم برایشان تشك از شهر بخریم.

به‌خاطر تجدید دیدار چشنی برپا کردیم. «چلاپوتین» و «توسکا»، با وجود پانزده‌سال سن، مثل دختر بچه‌ها یکدیگر را درآغوش گرفته و غرق بوسه می‌کردند؛ به‌گردن هم آویزان می‌شدند وپاها را به‌هم‌می‌کوفتند. افراد کانون «گورکی» شاداب واز زندگی راضی بودند، ومن در سیمایشان گزارش اوضاع‌کانون را خواندم. «یکاترینا گریگوریونا» به‌اختصار شرح داد:

ــ آن جا همه چیز بسته بندی شده‌حاضر است ما فقط منتظر واگون‌ها هستیم.

ــ حال بچه‌ها چه‌طوره؟

ــ از فرط بی‌تابی روی اثاثیه بسته‌بندی شده می‌لرزند ولی به‌هرحال خوش بختند. ما هم خوش‌بختیم، شما چه‌طورید؟

با کمی تردید جواب دادم:

ــ من هم مثل شما در خوش‌بختی غوطه می‌خورم، ولی بایدضمناً بگویم‌که در «کوریاژ» جز ما انسان خوش‌بخت دیگری وجود ندارد.

«لیدیای» کوچك گفت:

ــ مگه این‌جا چه خبره؟

«ولخووف» با لحنی حاکی از بیزاری گفت:

ــ اوه، چیزی نیست فقط قدرتمون‌کمه. البته نه خیلی زیاد، دلیلش اینه که کارزیاده، کارهای مزرعه هم هست. ما به‌تنهائی هم باید سرکارگر باشیم وهم کارگر، خلاصه هر چی دلتون میخواد اسمشو بذارید.

ــ پس بازآموزهای این جا چی؟

بچه‌ها زدند زیر خنده.

ــ اینو دیگه خودتون باید ببینید...

«پیوتر ایوانوویچ گورووییچ» در حالی که لب‌های خوش فرمش را می‌جوید، نگاه محتاطش را روی بچه‌ها، پنجره‌های تاریك‌گرد گرفته وبه‌روی من چرخاند:

ــ به بچه‌ها احتیاج فوری است؟

گفتم:

ــ بله، هرچه زودتر بهتر، باید این‌جا را تکان داد، فوری‌تر از رساندن کمك‌به‌آتش سوزی. در غیر این‌صورت بازی را باخته‌ایم.

«پیوترااایوانوویچ» گلویش را صاف کرد:

ــ اوضاع روبه‌راه نیست... خودتان باید برید کانون گورکی، حتی اگر کار برای ما در «کوریاژ» خیلی مشکل شود. اون‌جا برای واگون‌ها پول زیادی میخوان، ویك ذره هم تخفیف نمیدن. خلاصهٔ کلام، خیلی سخت گرفته‌اند. حتی برای یك روز هم که شده باید برید اون‌جا... کووال حتماً تا حالا باکارگر های راه آهن کارش به‌چاقو کشی کشیده.

به‌فکر فرو رفتیم. «ولخووف» شانه‌هایش را بالاانداخت وپیرمردانه‌شروع به‌غرولندکرد:

ــ باشه... شما هرچه زودتر راه بیفتید، ما بالاخره یه‌جوری اوضاع‌رو مرتب می‌کنیم... درهر حال فرق نمیکنه، دیگه ازاین که‌بدتر نمیشه. فقط میخوام که بچه‌های ما بی‌کار ننشینند ووقت تلف نکنند.

«ایوان دنیسوویچ» که روی لبهٔ پنجره نشسته بود لبخند دل‌پذیری زد، وبه‌ساعتش‌نگاه کرد:

ــ ترن تا دوساعت دیگه حرکت‌میکنه. آخرین دستوراتتون چیه؟

ــ آخرین دستوراتم؟ لعنت بر شیطان،

چه چیزها ازمن می‌پرسید! در هیچ صورت متوسل به‌زور نشوید، متوجه شدید که. فعلا شماها شش نفرید. اگر بتونیم دوسه دسته را با خود همراه کنیم اوضاع درست میشه. فقط سعی کنید آن‌ها را گروهی، نه‌جدا جدا، به‌طرف خودتون بکشونید.

«گورووویچ» با صدائی گرفته گفت:

ــ یعنی تبلیغ کنیم؟

ــ بله تبلیغ، ولی زیاد مشهود نباشه: براشون به‌خصوص ازکانون، مراحل زندگی آن واز شکل گرفتنش صحبت کنید. من‌چیز دیگه‌ای ندارم که به‌شماها یاد بدم! مسلماً نباید چشم‌هاشونو یکدفعه بازکرد، فقط بهشون تصویری ازآن چیزی که خواهد بود نشان بدید.

هیاهوی زیادی در سرم برپا بود. انواع واقسام فکر وتصویر در مغزم شکل می‌گرفت، بالا می‌گرفت، از حال می‌رفت ومی‌افتاد واگر کسی می‌خندید بی‌بروبرگرد فکر می‌کردم که لابد مست است.

در علم پداگوژیك، نوعی مکانیك، فیزیك، شیمی، هندسه، وحتی نوعی‌علم‌ماوراء ــ الطبیعه وجود دارد. چرا حق دارم‌که از خود بپرسم، آیا می‌توانم در این شب تاریك، این شش مبلغ را در «کوریاژ» تنها بگذارم؟ من طرز تبلیغ کردن را برایشان موعظه کرده بودم، وحال نتیجهٔ محاسباتم را می‌دیدم: فردا این نیم دوجین آدم شجاع، تحصیل کرده و جدی باید در اجتماع «کوریاژ» ظاهر شوند. خدای من، درست مثل یك قاشق عسل درمقابل بشکه‌ای قیر... درواقع... آیا این قیر بود؟ واقعاً که این شیمی ترحم‌انگیزی است. چنین فعل وانفعالات شیمیائی می‌تواند نکبت‌بار، مهلك وپایان ناپذیر باشد. ولی دراین‌جا اگر هم به‌شیمی احتیاجی باشد، به‌دینامیت، نیترو گلیسرین، مین وهرچیزی که بتواند دیوارهای کلیسا را، کت‌های پاره پوره را، روح‌بچگانه را وتمام «سردسته»ها ودیپلم‌های کشاورزی‌را به‌هوا پرتاب کند.

بین خودمان باشد، حاضر بودم خودم‌با تمام دسته ویژهٔ پیشروام داخل هر بشکه‌ای‌بشوم وقسم می‌خورم که به‌تنهائی یك مادهٔ منفجرهٔ کامل بودیم. سال هزار ونه‌صد وبیست رابه‌یاد می‌آورم. خوب، آن موقع با نیرو وانرژی دیگری می‌جنگیدیم، چنان انفجارهائی رخ می داد که خود مرا نیز تا میان ابرها بالا می‌برد، درست مثل «واکولا»ای «گوگول»، و آن زمان از هیچ چیز باك نداشتم. ولی حالا سرم با نوارهای گوناگونی که گوئی لازمهٔ مقدس نماترین ریاکاران فن تعلیم وتربیت هستند، آذین شده بود. «مادر بزرگ، خواهش می‌کنم اجازه بدید یك دفعه دیگر تمام این‌ها را به هوا پرتاب کنیم». واو می‌گفت: «هرکاری دوست دارید بکنید بچه‌های من، به‌شرطی که پسر بچه‌هارو اذیت نکنید.»

وسرانجام صدای انفجار چنین درمی‌آید:

ــ «ولخووف»، اسب رو زین کن،دارم میرم.

ساعتی بعد، کنار پنجرهٔ باریك واگن ایستاده بودم وبه‌ستاره‌ها نگاه می‌کردم. ترن درجهٔ چهار بود وجائی برای نشستن نداشت.

آیا من، با خجالت وشرمساری، تنها به خاطر ترس از ذخیره‌های دینامیت شخصی‌خود از «کوریاژ» فرار نکرده بودم؟ می‌بایست‌خود را دلداری داد. دینامیت مادهٔ خطرناکی است، وتا وقتی پسران «گورکی‌ام» را دارم برای‌چه با دینامیت بازی کنم؟ تا چهارساعت دیگر این واگن تنگ وکثیف را ترك خواهم کرد تا وارد جامعهٔ متمدن آن‌ها شوم.

درست هنگامی که ستارهٔ روز آسمان را ترك می‌کرد با سورتمه به‌کانون‌رسیدم شاگردان از هر طرف به‌استقبالم آمدند. این‌ها شاگرد بودند یا بخار رادیوم؟ خود «گالاتنکو» که دویدن را نوعی تغییر مکان نمی‌دانست و این ادعا را رد می‌کرد، نگاهی از در آهنگری به بیرون انداخت، ومانند یك پیکان بیرون‌جهید، زمین را می‌خلیدواشیاء سررا‌ه‌را با پا به‌گوشه‌ای می‌انداخت، حرکاتش یکی از فیل‌های جنگی داریوش شاه‌پسر گشتاسب را به‌یاد می‌آورد. در میان کنسرت پر هیاهو وفریادهای خوش‌آمد، وبین موج حیرت‌وهیجان همگان «گالاتنکو» نیز وارد شد:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، اوضاع چه طوره، روبه راهه یا نه؟

آه، «گالاتنکو»، این خندهٔ صادق و مردانهٔ روی لب‌هایت از کجا می‌آید؟ این

۱: واکولا، قهرمان کتاب «شب نوئل» اثر «گوگول».

ماهیچهٔ ظریف ومهربان را که سخاوتمندانه پلك پائینی‌ات را در برگرفته از کجاآورده‌ای؟ با چه چشم‌هایت را رنگ زده‌ای؟ با روغن مو، رنگ چینی یا با آب پاك سرچشمه؟ وبا وجود حرکات سنگین زبانت بازهم قادر نیستی هیجان واضطراب خود را بیان کنی. بله، این هیجان لعنتی را!

از بچه‌ها پرسیدم:

ــ چرا این قدر شیك کرده‌اید، نکنه‌شب نشینی ترتیب داده‌اید؟

«لاپوت» جواب داد:

ــ درسته! یك شب نشینی واقعی! امروز اولین روزیه که ما کار نمی‌کنیم؛ امشب، آخرین نمایش را به‌اسم «کك» اجرا می‌کنیم، بعدش با دهاتی‌ها خداحافظی می‌کنیم... آه، ولی بگید ببینم، اون‌جا کارها چه‌طور پیش میره؟

بچه‌ها با شلوارهای نو، موهای آرایش شده، وکلاه گرد مخملیشان، مانند لباس‌روز جشن، می‌خواستند «کوریاژ»ی‌ها را شگفت زده کنند. افراد دستهٔ ویژهٔ ششم برای تهیه وتدارك جشن به‌هرطرف می‌دویدند. درگوشه وکنار خوابگاه‌ها، در مدرسه، در باشگاه،جعبه های میخ‌کوبی شده، اشیاء پیچیده در بقچه‌ها، دسته‌های تشك وکوهی از بسته‌های کوچك دیگر دیده می‌شد.درست مثل روزهای عید، همه‌جا را جارو زده وآب پاشی کرده بودند. آپارتمان مرا به‌دستهٔ یازدهم به‌فرماندهی: «شورا ژولی» سپرده بودند. مادر بزرگ هم روی چمدان‌هایش نشسته بود؛ ولی پسر بچه‌ها بزرگوارانه، یك تخت تاشو برایش گذاشته و «شورا» ازاین بزرگواری به‌خود می‌بالید:

ــ با مادر بزرگ نمیشه مثل بقیه رفتار کرد. دیدید؟ حالا بچه‌ها در هوای آزاد روی کاه می‌خوابند، حتی از تخت خوابشان هم بهتره. دخترها تو گاری می‌خوابند امامیدونید: فقط از دیروز تا حالاست که «نسترنکو»شده ارباب، وهنوز هیچی نشده، ازامروز دنبال بهونه می‌گرده: افسوس کاه‌رو می‌خوره. فکرشو بکنید، یك کانون تمام وکمال بهش دادیم وحالا سر کار ادا در میاره. ولی اسباب های مادربزرگو خوب بسته‌بندی کردیم ها، مگه نه؟ نظر شما چیه مادربزرگ؟

با این‌که مادر بزرگ برخی مواقع با بچه‌ها موافق نیست، ولی با این‌حال لبخند مطیعانه‌ای به‌بچه‌ها می‌زند.

ــ شما خیلی خوب بسته‌بندی کردید، ولی مدیرتون کجا باید بخوابه؟

«شورا» فریاد زد:

ــ یك‌جا براش هست! بهترین کاه را دستهٔ ما، یعنی دستهٔ یازده داره، باب طبع.حتی «ادواردنیکلایوویچ» فریاد زد: مگه میشه رو همچین کاهی خوابید؟ ولی ما روش‌خوابیدیم، وبعدش علف‌هارو دادیم به «جسور» او هم دلی از عزا درآورد، باید می‌دیدید! ما براش یه تخت درست می‌کنیم، نگران نباشید مادر بزرگ!

تعداد زیادی از بچه‌ها اتاق‌های مربیان را اشغال کرده بودند ویك مؤسسهٔ بسته‌بندی وحمل ونقل واقعی به‌وجود آورده بودند. «لاپوت» و «کووال» مقر فرماندهی را در اتاق «لیدیا»ی کوچك برپا کرده بودند. «کووال» با رنگ زرد ولرزان از خستگی‌روی لبهٔ پنجره خم شده بود، مشت‌ها را تکان‌می‌داد و بارانی از فحش وناسزا به‌روی کارگران‌راه آهن سرازیر کرد:

ــ کارمندهای بی‌چاره، کاغذ بازها! بهشون میگم: این‌ها بچه‌اند، ولی باور نمی کنند. خوب پس تکلیف من چیه؟ برات‌شناسنامه بیارم؟ بچه‌های ما از وقتی به‌دنیا اومده‌اندرنگ شناسنامه رو ندیده‌اند. آخه به‌همچین آدمی وقتی هیچی سرش نمیشه چی باید گفت؟ میگه: بچه‌ای که با یك آدم بزرگ مسافرت کنه البته پول نمیده، ولی وقتی همهٔ مسافران بچه‌باشن موضوع دیگه‌ایه... من به‌این شهری توضیح دادم: کدوم بچه، آخه کدوم بچه، آخه‌خودت چی، مگه شیطون تورو بزرگ کرده، آخه این یك کانون کاره وتازه، ما واگن باربری می خواهیم... با قفل! بعد، کلیك، کلاك، او شروع کرد به‌تکان دادن چرتکه‌اش؛ حمل و نقل، بارگیری، کرایه... خلاصه یه سری‌قاعده وقانون براتون ردیف می‌کنه: اسب‌ها، اسباب واثاث خونگی به‌این قیمت، پول حمل ونقل بذر این قیمت. بهش گفتم: چی داری میگی، کدوم اسباب خونگی؟ گمون کردی چی؟ یك خونوادهٔ بورژوا که داره با تمام دارو ندارش میره سفر؟ فقط ملابنویس، فکرشو بکن، یه حسابدار کاغذ باز، دیگه شورشو درآورده‌اند.

این آدم لاابالی، کونشو گذاشته رو صندلی و اصلا نمیخواد چیزی بدونه؛ میگه برای ما خرده‌بورژوا ودهاتی فرق نمیکنه، همه برای ما مسافر وصاحب کالان. من باهاش راجع به طبقات مختلف مردم صحبت می‌کنم، ولی او راست تو چشم‌هام نگاه میکنه ومیگه: وقتی نرخ و قیمت فیکس وجود داره دیگه طبقات مختلف مردم به‌حساب نمیان.

«لاپوت» که نه به‌ماجرای غم‌انگیز «کووال» با کارکنان راه‌آهن، ونه به‌گزارش کوتاه من راجع به «کوریاژ» گوش می‌داد شروع به‌لودگی ومسخره بازی کرد، گوئی «کوریاژ» اصلا وجود نداشت و مثل این‌که فراموش کرده بود که تا چند روز دیگرباید ریاست شورای فرماندهان این کشور از دست رفته را به‌عهده بگیرد. بی‌خیالی او تا حدی مرا غم‌زده می‌ساخت. ولی این احساس با شوخی‌های «لاپوت» ازبین رفت. من نیزمانند سایرین خندیدم ومثل آن‌ها «کوریاژ» را فراموش کردم. بعد از تمام مشکلات روزانه، تازه «لاپوت» استعدادهای خود را به‌نمایش گذاشت وهمه را به‌تحسین واداشت او مقلد عجیبی بود: همهٔ بی‌سوادها، سبك‌مغزها،عقده‌ای ها، بیمارهای‌روانی‌وزنجیری‌ها که‌همیشه‌بدترین بلاها سر آن‌ها می‌آمد را در چنته‌اش ذخیره داشت. «لاپوت» می‌دانست چه‌گونه آن‌ها را مجزا ودسته‌بندی کند. او می‌تواندبادست‌هایش قشنگ ترین ووالاترین وارزشمندترین‌احساسی که روح یك انسان می‌تواند از خود نشان دهد را مجسم سازد.

«لاپوت» با صدائی پرنفوذ روبه«گوستاو ایوان» رنگ پریده ومتفکر وخاموش کرد:

ــ بله... یك کلیسا هم که وسط حیاط داریم. دیگه چه احتیاجی به‌کشیش غریبه‌است؟ تو خودت کشیش ما خواهی شد.

«گوستاو ایوان» لب‌های آویخته و صورتی رنگش را تکانی داد. قبل ازاین که به‌کانون بیاید، شخصی به‌اندازه‌ای سرسام‌آوراز داروی مخدر مسیحیت در روح ساده وپاکش تزریق کرده بود، به‌طوری که حال هیچ‌کاری از دست ما برنمی‌آمد تا بتوانیم این خلط‌غلیظ را از سینه‌اش بزدائیم. شب‌ها در گوشه‌های تاریك خوابگاه دعا می‌خواند و خنده وتمسخر بچه‌ها را به‌منزلهٔ ریاضتی لذت‌بخش می‌شمرد.

ولی «کوزیر» چرخ‌ساز به‌این ساده‌لوحی‌نبود:

ــ خدا بهتون رحم کنه رفیق «لاپوت». چرا این حرفو می‌زنید؟ «گوستاو ایوان» چه طور میتونه کشیش بشه، در حالی که شامل لطف الهی نشده؟

«لاپوت» دماغ کك مکی‌اش را تکانی داد وگفت:

ــ لطف الهی هم شد حرف؟ یه جبه‌باردا می‌اندازیم رو دوشت وکار تمومه! میشی‌کشیش درست وحسابی!

«کوزیر» با لحنی قاطع ولی شیرین و پرطنین دوباره تکرار کرد:

ــ درهر صورت لطف‌الهی‌واجبه، حضرت اسقف اعظم باید با دست‌های خودش اونو غسل بده.

«لاپوت» جلوی «کوزیر» چمپاتمبه زد و درحالی که مرتب پلك‌های بی‌مژه‌اش را تکان می‌داد به‌چشمان وی خیره شد:

ــ پدر بزرگ میدونی حضرت یعنی‌چی؟ حضرت یعنی ارباب، ارباب هم یعنی کسی که قدرت داره... درسته؟

ــ بله، حضرت یعنی قدرتمند...

ــ پس فکر کردی شورای فرماندهان ما قدرتمند نیست؟ اگر شورای فرماندهان اونو غسل بده چی؟ هان!

«کوزیر» که کمی آرام شده بودگفت:

ــ پسرك خوب من، شورای فرماندهان نمیتونه برکت اهدا کنه. ــ وبا تکان دادن سر حرف‌های خود را تصدیق کرد.

اما «لاپوت» دست‌هایش را روی زانوان «کوزیر» گذاشت وبا لحنی ملایم وقانع‌کننده گفت:

ــ چرا «کوزیر»، میتونه. شورای فرماندهان میتونه چنان برکاتی بده که اسقف اعظم دهانش بازبمونه

«کوزیر» پیر زیاد ناراحت نشد و با دقت سخنرانی دوستانه ولی برندهٔ «لاپوت»را گوش کرد. راستی این تمام مقدسین آسمانی چه به‌او داده بودند؟ هیچ. در حالی کهشورای فرماندهان برکتی واقعی و پرثمر به‌او اهدا کرده بود: اورا از شر زنش خلاص کرده‌بود، اتاقی تمیز وروشن به‌او داده بود، یك جفت چکمه قشنگ و عالی پایش کرده بودکه توسط دستهٔ اول «گود» دوخته شده بود، وقتی

«کوزیر» پیر بمیرد، ممکن است در بهشت مورد الطاف خداوند قرار گیرد، ولی دراین دنیا، شورای فرماندهان را نمی‌شد با هیچ‌نیروی دیگری مقایسه کرد. ناگهان پوزهٔ مخوف و عبوس «گالاتنکو» در چهارچوب پنجره‌ظاهر شد:

ــ «لاپوت»، تو این‌جائی؟

«لاپوت» در حالی که سخنان شیرینش را تمام می‌کرد جواب داد:

ــ آره، چه خبر شده؟

«گالاتنکو» بدون عجله آرنجش را به لبهٔ پنجره تکیه داد، وصورتی که به «لاپوت» نشان داد، صورتی خشمگین با علائمی حاکی از درد وآلام انسانی بود.در چشمان درشت و خاکستریش اشك‌های بزرگ و سنگینی می درخشیدند.

ــ بهش بگو «لاپوت»، بهش بگو... و گرنه پوزه اشو خرد می‌کنم...

ــ پوزهٔ کی‌رو؟

ــ «تارانتس» رو.

«گالاتنکو» با دیدن من لبخندی زد و اشك‌هایش را پاك کرد.

ــ چت شده «گالاتنکو»؟

ــ چه حقی داره؟ چرا فکر میکنه مالك بقیه‌س.ــ چون فرماندهٔ دستهٔ چهارمه؟ ولی این‌که دلیل نیست؟ به‌او سفارش کرده‌اند که یك قفس چوبی برای «جسور» بسازه، ولی او میگه یکی برای «جسور» یکی هم برای «گالاتنکو».

ــ به‌کی این حرفو زده؟

ــ به بچه‌هائی که تو نجاری کار می کنند.

ــ خوب، بعدش چی؟

ــ قفس برای این‌که «جسور» توقطار جست وخیز نکنه. اون‌ها به‌زور منو نگه‌داشتند که اندازه‌هامو بگیرن و «تارانتس» گفت: طرف چپ مال «جسور» و طرف راست مال «گالاتنکو».

ــ آخه کجا؟

ــ تو قفس چوبی دیگه.

«لاپوت» متفکرانه پشت گوشش را خاراند و «گالاتنکو» بی‌حرکت منتظرتصمیم گیری او بود.

ــ خوب، مگه تو توی واگن جست‌وخیز می‌کنی؟ واقعاً باور کردنی نیست.

آن طرف پنجره، «گالاتنکو» با پاهایش زمین را می‌خلید، برگشت ونگاهی کرد.

ــ آخه واسه چی جست وخیز کنم؟آخه کجا میخوام بپرم؟ ولی تارانتس «میگه: محکم درست کنید وگرنه واگن‌رو خراب میکنه.»

ــ کی این کارو میکنه.؟

ــ من دیگه...

ــ یعنی تو واگن را خراب نمی‌کنی؟

ــ آخه چرا این‌کارو بکنم؟... راستی...

ــ عصبانی نشو. «تارانتس» فکر میکنه تو خیلی قوی هستی.

ــ این که من قوی باشم‌یه‌چیزدیگه‌ست... ولی قفس ربطی به‌این موضوع نداره.

«لاپوت» از پنجره پرید بیرون وبه‌سوی نجاری دوید «گالاتنکو» هم با قدم‌های آهسته به‌دنبالش رفت.

«آرکادی اوژیکوف» هم جزوکلکسیون «لاپوت» اورا به‌عنوان یك فنومن نادر و استثنائی می‌شمرد وبا هیجانی خاص راجع‌به‌او صحبت می‌کرد:

ــ یه آدم مثل «آرکادی» رو فقط یك بار در عمرمون می‌بینیم، نه بیش‌تر. او بیش‌تر از ده قدم ازمن دور نمیشه، ازبچه‌ها میترسه.او با من غذا میخوره وبا من میخوابه.

ــ تورو دوست داره؟

ــ چه حرف‌ها! «کووال» همین که بهم پول داد افسار بخرم او دزدیدش...

«لاپوت» یك دفعه زد زیر خنده و از «آرکادی» که روی صندوق نشسته بود،پرسید:

ــ بگو ببینم، جونور، کجا گذاشتیش؟

«آرکادی» با بی‌تفاوتی محزونی، بدون این که از جایش تکان بخورد یا وحشت کند گفت:

ــ توی شلوار کهنه‌های تو.

ــ خوب، بعد چی؟

ــ بعد، تو متوجه شدی کجاست.

ــ من خودم متوجه نشدم پسرم، من حسابی مچتو گرفتم. این طور نیست؟

ــ بله، همین طوره.

چشمان هرزهٔ «آرکادی»یك لحظه هم از صورت «لاپوت» گرفته نمی‌شد، ولی دراین چشمان اثری از حیات نبود؛ شیشه‌ای ومرده.

ــ «آنتون سمیونوویچ» ، اون میتونه

حتی از شما هم بدزدد. بدشرف قسم میدزده! مگه نه، نمیدزدی؟

«اوژیکوف» ساکت شد.

لاپوت هیجان زده گفت:

ــ چرا، میدزده!

«اوژیکوف» همچنان بی‌حرکت به‌ژست پرمعنی او خیره شده بود.

«نیترنکو»هم یکی ازطرفداران«لاپوت» است. سرکوچکش با همان نخوت احمقانهٔ شتر روی شانه‌هایش تکان می‌خورد. گردنی باریك ودراز دارد وسیب آدمش دائماً درحرکت‌است. «لاپوت» در بارهٔ او می‌گفت:

ــ این یه تیکه چوبه که هرچی دلت بخواد میتونی ازش بتراشی: برانکارد، قاشق، آخور، بیل، اما خودش فکر میکنه که یه اسیر رها شده است.

ازاین که «لاپوت» توانسته بود همه را به‌خود جذب کند، به‌خودم تبریك می‌گفتم. بدین ترتیب، برایم آسان‌تر بود که برای او نزد خود حساب جداگانه‌ای باز کنم. کلمات قصاری‌که بدون خستگی‌به‌دیگران می‌خوراند، درست مثل گرد ضد عفونی برآن‌ها اثر می گذاشت، وهمین باعث می‌شد که عقیده‌ام در بارهٔ کانون، که در تنظیم وترتیب کامل بود، به‌قوهٔ خود باقی بماند. وحال این عقیده در نظرم به‌قدری واضح و روشن است که گوئی به‌چیز تازه‌ای برخورده‌ام. همهٔ شاگردان راجع به «کوریاژ» سئوالاتی می‌کردند، ولی این سئوالات چنان ظاهری مطمئن و مؤدبانه داشت که گوئی اندیشهٔ رفتن به «کوریاژ» بخار و محو می‌شد. ذهن‌ها مشغولیات وهیجانات‌دیگری داشتند:

واگن‌ها، قفس‌های چوبی برای «جسور» و «گالاتنکو»، اتاق‌های مربیان، چاپیدن وسایلی که به‌شاگردان سپرده شده بود، گذراندن شب‌ها روی کاه، نمایش «کك»، صورت‌زشت «نسترنکو»، بسته‌های کوچك، صندوق‌ها، کلاه‌برهای مخملی نو، چهره‌های زیباوغمگین «ماروسیا»، «ناتالکا» و «تاتینا»ی اهل «گانچاروفکا»، جوانه‌های لطیف عشق که‌مثل گل یادگاری باید لای برگ‌های کتاب خشك می‌شدند. در محوطهٔ کانون صدای زمزمهٔ لطیفه‌ها وداستان‌های خنده‌دار پیچیده است، صدای خنده از هرطرف در لابه‌لای شوخی و شیطنت‌های دوستانه وبدون شرارت شنیده می شود. ازدور، همهٔ این‌ها مانند بادی ملایم‌به‌نظر می‌آید، بادی که بر ساقه‌های پربار مزرعهٔ گندم موج می‌اندازد. ولی‌درواقع، هر خوشهٔ گندم، با تمام زیبائی وعظمتش همان‌طور که زیر نوازش باد، بدون این که دانه‌ای ازخوشه‌اش را از دست دهد، آرام تکان می‌خورد و گوئی به‌خوابی خوش وبی‌دغدغه فرو رفته است و باکی از خرمن ندارد، شاگردان کانون نیز از «کوریاژ» ترس ندارند. خرمن‌کوب به‌موقع کار گرفته خواهد شد. همان‌طور که شاگردان ما به‌موقع به «کوریاژ» خواهند رسید.

پاهای لخت شاگردان، با نرمش، باریکه راه‌ها را درمی‌نوردید وکمرهایشان که با کمر بند محکمی بسته شده بود، هنگام حرکت‌نوسان هائی نامشهود داشت. چشم‌هایشان به‌آرامی به من می‌خندید وروی لب‌های مرتعششان خوش آمد دوستانه‌ای نقش بسته بود. در پارك، در باغ، روی نیمکت‌هائی که غم زده به‌حال‌خود رها شده بودند، کنار رودخانه،دسته‌های‌کوچك این‌جا وآن‌جا تشکیل شده بود. بچه‌های‌کوچك غرق در خاطرات سال‌های اولیهٔ زندگی‌به‌زنده کردن رؤیایشان مشغول بودند: مادرانشان، ارابه‌هائی که برای پارتیزان‌ها مسلسل وتفنگ حمل می‌کردند. بالای سرشان چتر شاخه‌های درخت، گروه‌های زنبور عسل، عطر «ملکهٔ برف‌ها» وعطر اقاقیای سپید، همه در سکوت پراکنده بودند.

در پریشانی واضطرابی مبهم، کم‌کم توانستم غزل عاشقانهٔ خویش را بسرایم. تصاویر رویائی ومرموز کلیساها، باد صبا، عشق‌ها، همه از سرم می‌گذشتند. کمی‌دورتر، زیر یك بته یاس، پسرکی با دماغ سربالا و صورت اخمو، که اورا «کارلن»۱ لقب داده‌اند، نشسته‌وسوت سوتك می‌زند. وانگهی این سوت سوتك نیست، درست‌به‌حنجرهٔ یك خوانندهٔ توانا و شاید به‌یك فلوت می‌ماند. صورت پسرك سیمای جذاب‌یك رب‌النوع را به‌خاطر می‌آورد. در چمنزار، کنار آب، دخترها مشغول بافتن گل هستند. «ناتاشاپترنکو» با تاج‌گل آبی رنگ، وزیبائی پری وارانه‌اش مرا مجذوب کرده، اشك به چشمانم می‌آورد. وناگهان از پشت بوته‌های

۱: کارلن: سگ کوچکی که پشم کوتاه وپوزهٔ پهن‌دارد.

انبوه دشت با گل‌های سپید ومیوه‌های سرخ، «پان» با لبخندی ازمیان سبیل‌های لرزان از سر جاده پیدا شد. و در حالی که مرتب چشمان آبی رنگ ودرخشان خود را به‌هم می‌زد، گفت:

ــ به، منو بگو که دنبالت می‌گشتم، هی دنبالت می‌گشتم! می‌گفتند که رفتی شهر. خوب، چی شد، تونستی این انگل‌ها رو سر عقل بیاری؟ باید که بچه‌ها هرچه زودتر راه بیفتند، ولی این احمق‌ها عین خیالشون نیست، وهمین طور به مسخره بازی ادامه میدن...

گفتم:

ــ گوش کن «کالینا ایوانوویچ،» بهتره تا وقتی بچه‌ها این‌جا هستند بری شهر خونهٔ پسرت. وگرنه، وقتی ما ازاین‌جا رفتیم انجام این کار برات مشکل‌تر خواهد بود.

ــ من اولین نفری بودم که به‌این کانون آمدم وآخرین نفر هم خواهم بود که این‌جارو ترك میکنه. دهاتی‌ها منو آوردند، دهاتی‌ها هم منو خواهند برد، من کارهاموبا «موسی» روبه‌راه کردم وبا هم‌کنار اومدیم. اسباب‌کشی من کاری نداره. حتماً توکتاب‌ها نوشته که‌چه مدت درازی است که هستی روی زمین وجود دارد. خوب، ازاون موقع تا حالا، چندتا پیر خرفت مثل منو، بدون این‌که یه نفرشان ازقلم بیفته جا به‌جا کرده‌ان. منو هم مثل اون‌های دیگه منتقل خواهند کرد، هه‌هه...

در کنار هم باریکه راهی را در پیش گرفتیم. پیپ «کالینا ایوانوویچ» سرخ شده بود، ونگاه سرگردانش به‌قوس تابناك بیشه‌ها، پیچ وتاب‌های «کولاماك»، به «کارلن»، به سوت سوتکش و به‌دختران کوچك با تاج‌گل هایشان خیره شده بود.

ــ اگر من هم می‌توانستم مثل بعضی از این انگل‌ها مزخرف ببافم، می‌گفتم: میرم یه سری به «کوریاژ» بزنم. ولی رو راست‌میگم، این کارو نخواهم کرد. میدونی، آدم بدجوری ساخته شده، اون‌قدر که غم وغصه آدم‌رو می شکنه وخرد میکنه، کار سخت نمیکنه. ببین، مهم نیست که تو چه کردی وچه نکردی: به ظاهر این که می‌بینی آدمه، ولی عملا فقط‌به‌این درد میخوره که استخوان‌هاشو بجوشونند و ازش چسب درست کنند. وقتی مردم هشیارتر شدند این طوری از پیرها استفاده می‌کنند. چسب خوبی ازآب درمیاد...

پس از یك شب بی‌خوابی وتمام‌کارهائی که باید در شهر انجام می‌دادم، خود را مثل کریستال می‌بینم با بازتابی از دنیاکه به‌آرامی، درخشان ونورافشان می‌چرخد. وقتی «کالینا ایوانوویچ» خاطرات‌زندگیش‌را تعریف‌می‌کند، پیریش را حس می‌کنم ومتأثر می‌شوم...

ــ تو زندگی قشنگی داری «کالینا»...

ــ صبر کن تا بهت بگم،ــ مکثی‌کرد تا پیپش را چاق کند. من مثل بقیهٔ احمق‌هانیستم وخیلی چیزهارو می‌فهمم. زندگی‌بد درست‌شده، درست مثل این که وقتی شکمت پر شد، قبل‌از خواب بری و قضای حاجت کنی، دوباره‌صبح، روز ازنو، روزی ازنو، دوباره نون و گوشت ومستراح.

ــ یواش، مگه غیر از این باید باشه؟

ــ آخه به‌چه درد میخوره؟ درست مثل یه ماشین: کار برای راه‌انداختن انگل‌هاخوبه، نه‌برای اون‌هائی که فایده می‌بخشند. کسی که ازکارکردن استفاده نمیبره درست مثل‌ورزوئی میمونه که صبح تا شب مزرعه‌رو شخم میزنه.

خاموش شدیم.

«کالینا ایوانوویچ» ادامه داد:

ــ حیف که مدت کوتاهی با بلشویك‌ها سرکردم. این ملعون‌ها برای هرکاری روش خاص خودشونو دارند، وطرز به‌خصوصی‌حرف می‌زنند، من مردم بد دهن رو دوست ندارم فقط میتونم بگم که با اون‌ها یه زندگی دیگه بود. اون‌ها میگن، هه، هه،... میتونی‌تاخرخره مشروب بخوری، عیبی نداره، هر جا هم که دلت میخواد برو، مهم نیست، ولی کارتو انجام بده. می‌بینی تورو خدا کارکردن برای همه ضروری شده. احمق‌هائی هم مثل من هستند که چیزی سرشون نمیشه، ووقتی کار می‌کنند دیگه یادشون میره غذا بخورند مگر این که زنشون یادشون بندازه. وتو، یادت میاد؟ یه دفعه اومدم وازت پرسیدم: ناهار خوردی؟تازه چه‌وقت شب؟ بعد توبه‌فکر فرو رفتی، هه‌هه، داشتی فکر می‌کردی ناهار خوردی یا نه.خودت فکر می‌کردی که خوردی، شاید هم شب قبلش غذا خورده بودی. فراموش‌کرده بودی‌هه‌هه،... یادته؟

تا تاریك شدن هوا در پارك ماندیم و گردش کردیم. وقتی شبگرد آخرین چراغ‌ها

را خاموش می‌کرد «کستیا شاروفسکی»به‌طرف ما دوید، ودر حالی که با یك پشه‌کش روی پاهایش می‌کوبید با عصبانیت گفت:

ــ همه خودمونو گریم‌کردیم و شما هنوز هم مشغول گردشین؟ بچه‌ها میخوان‌ورود شمارو اعلام کنند. خدای من، نمیدونید قیافهٔ تزار چه قدر خنده‌دار شده! «لاپوت» رل تزاروبازی میکنه. یك دماغی واسهٔ خودش درست کرده که نگو!

تمام دوستان روستائی وساکنین درون پرچین‌ها در تئاتر جمع شده بودند. کمون «لونا چارسکی» نیز با تمام اعضایش حاضر بود. «نسترنکو» پشت صحنه روی نیمکتی‌نشسته و در مقابل عده‌ای از بچه‌ها که او راخسیس‌و نمك نشناس وبدون قلب خطاب می‌کردند، از خود دفاع می‌کرد. «الگاورونوا» که جلوی آینه مشغول پودر زدن به‌صورت دختر تزار بود، عصبانی شد:

ــ اون‌ها دارند «نسترنکو»ی بی‌چارهٔ منو آزار میدن.

این اولین‌باری نبود که نمایش «کك» را به‌روی صحنه می‌آوردیم، ولی مثل این‌که این‌بار مشکلات زیادی داشتیم چون گریمور های ما، «بوتساوی» و «گورووویچ» در «کوریاژ» بودند. در نتیجه آرایش همه‌بسیار غلیظ و زننده شده بود. ولی هیچ‌کس شوکه نشد: در حقیقت نمایش بهانه‌ای برای نشان‌دادن لطف و حق شناسیشان بود. وداع مرسوم و همیشگی احتیاجی به‌پیش‌پرده‌نداشت.دخترکان «پیروگوفکا» و «گانچاروفکا» به‌زمان‌ماقبل تاریخ بازگشته بودند، زیرا برای آن‌ها تاریخ از روزی شروع شده بود که پسران«گورکی» به‌ساحل «کولاماك» نقل مکان کرده بودند. در گوشه وکنار انبار آسیاب، نزدیك بخاری هائی که از ماه مارس خاموش شده بودند،روی تمام اسباب واثاثیهٔ اجاره‌ای، روی نیمکت‌های فراموش شده، روی کنده‌های چوب، دخترهای جوان در حالی که شال‌های گل‌دارشان روی شانه‌هایشان می‌لغزید نشسته ، وسرهای کوچك طلائیشان را مغموم پائین انداخته بودند. هیچ گفت وگو، هیچ آهنگ لطیف وهیچ آه و دردی نمی‌توانست قلوب ساده وپاکشان راشاد سازد. انگشتان محنت زده‌شان با ریش ریش چارقدهائی که روی زانو انداخته بودندبازی می‌کرد، ولی حتی این حرکت هم با تمام‌لطف وزیبائیش کهنه ودیر هنگام بود. شاگردان با قیافه‌ای متأثر در کنار آنان ایستاده بودند. «لاپوت» در حالی که دماغ مسخره‌اش راچین می‌داد، گاه وبی‌گاه نگاهی ازاتاق بازیگران به‌بیرون می‌انداخت وبا صدائی ملایم وپرنفوذ می‌گفت:

ــ «پتیا»، مرغك من... فراموش کردی که باید رل اسبو بازی کنی؟ یالا، برو حاضر شو.... «ماروسیا» بدون توهم میتونه نفس بکشه.

«پتیا» در عوض، «اوف» بی‌معنائی‌کرد وبا درد، آهی جان‌سوز به‌عنوان خداحافظی کشید. «ماروسیا» از تکه‌های قابل‌تعویض‌ساخته شده، دوماهی بیش‌تر طول نخواهد کشید که تصویر کنده شده وغیر قابل استفادهٔ «پتیا»را به‌دور خواهد انداخت وسپس قلبش را باروغن امید روان ساخته، پدکی نو وپرتحرك دیگری به‌جای او خواهد گذارد. چنین قطعه‌ای همان «پاناس» اهل «استروژووی» است که درحال حاضر بین گروهی از شاگردان احاطه شده، وازته دل به‌خاطر از دست دادن دوستان «گورکی» خوبش ناراحت است، وبا این‌حال با تمام وجود خود را برای به‌دست آوردن‌دل «ماروسیا» آماده می‌کند. روی‌هم‌رفته همه چیز دراین دنیا خوب است، و «پتیا» نیز از رلش راضی است. او رل یکی از اسبان‌سورتمهٔ «آتامان پلاتف» را بازی می‌کند.

مراسم خدا حافظی شروع شد. بعد از کلمات داغ وآتشین، آرزوی سفر خوش و کلمات حق‌شناسی و درخواست واتحادبیش‌تر بین کارگران ودهقانان، پرده بالا رفت:ژنرال های دهاتی به‌طرزی مضحك تزار را احاطه کرده بودند، در حالی که پشت سرشان،دربانی پیر وخرفت با چلمنی پودری را که ازآن‌ها می‌ریخت جارو می‌زد. از در عقب انبار، سورتمه‌ای سه اسبه، چهار نعل از دور می‌تاخت. «گالاتنکو»، «کوریتو»، «فدرنکو» در حالی که افساربندشان را می‌جویدند، وبا کله‌های گنده‌شان اسباب و اثاثیه تئاتر را به این طرف وآن طرف پرت می‌کردند وسورتمه‌شان تمام تخته‌های کهنه وپوك را می‌شکست، و «اولگ اوگنیف» ستارهٔ جدید تئاتر در نقش«آتامان پلاتف» شجاع، با شلوار کوتاه از جنس‌پوست،

پا برکمر «تارانتس» گذاشت واز سورتمه‌پائین آمد. تماشاچیان در طنز و هنر تئاتر غرق شدند وآخرین جرقه‌های غم وناراحتی در وجودشان خاموش شد. در ردیف اول،«کالینا‌ایوانوویچ» از زور خنده با انگشت زرد و چروکیده‌اش قطره اشکی از چشمانش می‌زدود. چه قدر او سرگرم شده بود!

ناگهان به‌یاد کورپاژ افتادم.

نه، مسلماً الان وقت ترك کردن تئاتر نبود، چون در هر حال کسی درد مرا نخواهد فهمید. خود را به‌طرز غیر قابل تصوری‌خسته وکوفته حس می‌کردم.

در اتاق بازیگران‌شوروهیاهوی‌دوستانه‌ای برپا بود. «لاپوت» در لباس تزار، با تاجی که تا روی گوش‌هایش پائین آمده بود، روی مبل بزرگ «یکاترینا گریگوریونا» نشسته بود وبه «گالاتنکو» اطمینان می‌داد که نقش اسب را خیلی خوب بازی کرده است.

ــ در تمام عمرم، به جز امشب، در تئاتر همچین اسبی ندیده بودم.

«اولیا ورونوا» به «لاپوت» گفت:

ــ «وانیا» بلند شو، بذار «آنتون سمیونوویچ» کمی استراحت کنه.

ومن بدون این که منتظر پایان نمایش باشم در آن مبل نرم وراحت خوابم برد. در همان خواب وبیداری صدای ریز وزنگدار بچه‌های دستهٔ یازدهم به‌گوشم می‌رسید:

ــ ببریم به اتاقش! یالا راه بیفتید! زود باشید، ببرید به‌اتاقش!

برعکس، «سیلانتی» سعی می‌کرد آن‌ها را قانع سازد:

ــ فعلا، به‌قول معروف این‌قدر سروصدا نکنید. می‌بینی که خوابیده، مزاحمش نشوید، همین وبس... والسلام. می‌بینی. داستان اینه!

۶. پنج‌روز

فردای آن روز، پس از خدا حافظی‌با «کالینا ایوانوویچ»، «اولیا» و «نسترنکو» راه افتادم. «کووال» دستور داشت در عرض پنج روز تدارکات سفر را تمام کند و باتمام اعضای کانون به‌سوی «خارکف» حرکت‌کند.

من احساس ناراحتی می‌کردم. تعادل درونیم به‌هم خورده بود وبه‌قول معروف در پوستم نمی‌گنجیدم. طرف‌های ساعت یك بعداز ظهر از ایستگاه «ژیروف» به‌صومعه «کوریاژ» رسیدم، و هنوز از در عبور نکرده بودم که سیل ناراحتی‌ها و گرفتاری‌ها به‌رویم سرازیر شد.

یك کمیسیون بررسی و تحقیق در «کوریاژ» انتظارم را می‌کشید: «برگل»، «کلامر»، «یوریف»، بازرس ، و نمی‌دانم مدیر سابق کانون‌بین‌آن‌ها چه‌می‌کرد. «برگل» باتندی به‌من گفت:

ــ هنوز هیچی نشده این‌جا کتك‌کاری راه افتاده.

ــ کتك خورده‌ها کی هستند و کتك زننده‌ها کی ؟

ــ بدبختانه اینو دیگه نمیدونیم... حتی نمیدونیم علت کتك‌کاری چه بوده.

بازرس ، مردی چاق و عینکی، نگاهی گناهکار به «برگل» انداخت و آهسته گفت:

ــ من‌فکر می‌کنم که ... موضوع روشنه. ممکنه اصلا علتی برای کتك‌کاری وجود نداشته باشه. به عبارت دیگه یه تصفیه حساب ساده‌اس ... و ممکنه که از یك بگومگوی معمولی شروع شده باشه. در هر حال شناختن مهره‌های اصلی جالب خواهد بود. ولی حالا مدیر کانون اومده... شاید شما بتوانید چیزی بفهمید وبه‌ما هم اطلاع بدید.

«برگل» به وضوح از رفتار بازرس ناراضی بود. بدون این‌که کلمه‌ای با من‌حرف بزند سوار اتوموبیل شد. «یوریف» لبخندی زورکی به‌من زد. اعضای کمیسیون رفتند.

یکی از بچه‌های پرورشگاهی را به نام «دوروشکو»، شب هنگام ، در آن لحظه که از خوابگاه هانیم دوجین کفش نسبتاًنو بلند کرده بود وبه طرف دروازه می‌رفت کتك زده بودند. تمام قرائن حادثه گواهی می‌داد که نقشهٔ کتك کاری از قبل پیش‌بینی شده بودو حتی موقع دزدی «دوروشکو» را زیر نظر داشته‌اند. او تازه به‌نزدیکی ناقوس کلیسارسیده بود که ناگهان ، درست نزدیك‌بوته‌های‌اقاقیای کلاه فرنگی همسایه، پتوئی روی‌سرش‌انداخته، روی زمین پهنش کردند ومانند گچ بنائی کوبیدندش. «گورکفسکی» که تازه‌از اصطبل بیرون آمده بود از آن طرف‌ها رد می‌شده که در تاریکی چشمش به‌چند شبح می‌خورد که «دوروشکو» را کنار راه رها کرده،پتو را برداشته وهر یك از سوئی فرار می‌کنند. جست وجوئی که برای پیدا کردن مجرمین‌در خوابگاه‌ها انجام شد نتیجه‌ای نداشت: همه خوابیده بودند. سرتاپای «دوروشکو» کبود شده بود؛ ناگزیر او را در بهداری کانون بستری کردند وبه دکتر اطلاع دادند، ولی دکتر تشخیص داد که آسیب زیادی ندیده‌است. «گورووویچ» کما بیش «یوریف» را درجریان گذاشته بود.

کمیسیون بازرسی که‌به‌ریاست «برگل» آمده بود کار را با انرژی تعقیب می‌کرد.دستهٔ ویژهٔ ما از مزارع احضار شده، تحت‌بازجوئی انفرادی قرار گرفته بود. به‌ویژه «کلامر» که در پی‌یافتن قرائنی علیه«گورکی‌ها» بود،خیلی تلاش می‌کرد، از هیچ یك‌ازمربیان پرس‌وجو نکردند و روی هم از صحبت با آنان احتراز می‌جستند و فقط به حدود دستور برای احضار این یا آن کس اکتفا می‌نمودند. ازبچه‌های «کوریاژ»، فقط از «خووراخ» و «پرتس» در اتاقی تنها بازجوئی کردند وبدون شك به‌این دلیل بود که این دوزیر پنجره‌ها فریاد می‌زدند:

ــ باید از ما بپرسید! چرا از اون‌ها می‌پرسید؟ اون‌ها میخوان ماروبکشن وهیشکی نیست که بهش شکایت کنیم.

روی تخت بهداری، «دوروشکو»پسرکی شانزده ساله، کك‌مکی، نگاهی خشك و دقیق بەمن انداخت و پچ‌پچ کرد:

ــ از خیلی وقت پیش می‌خواستم‌بهتون بگم...

ــ کی‌تورو کتك زده؟

ــ این آدما واسه چی اومده بودند؟... وبه‌اونا مربوط نیست که کی‌منو کتك زده! ولی من بەشما میگم ، بچه‌های شمااین کارو نکردن ولی اونا میخوان بندازن‌تقصیربچه‌های شماــ اگه بچه‌های شما نبودند حالا من هم‌مرده بودم. وقتی اون رسید،همون‌فرمانده، همه‌شون فرار کردند. مثل دختر بچه‌ها، همون گردن کلفت‌هائی که این بلارو سرمن آوردند...

ــ ولی آخر چه کسی؟

ــ نمیگم... من بەخاطر خودم دزدی نکردم. اون، صبح بهم دستور داده بود... خودش.

ــ «خووراخ»؟

سکوت.

«دوروشکو» صورتش را بەمیان بالش فرو برد وگریه را سرداد. از میان ناله وهق‌هق گریه‌اش بەسختی توانستم تشخیص دهم کەچه می‌گوید:

ــ او... حتماً می‌فهمه... فکرمی‌کردم که... این دفعه آخر خواهد بود.. فکر می‌کردم..

صبر کردم تا آرام بگیرد و دوباره پرسیدم:

ــ بەاین ترتیب نمیدونی کی‌تورو‌کتك زده؟

ناگهان روی تخت نشست، سر را بین‌دو دست گرفت وبا ناراحتی ودردی عمیق‌بەچپ وراست تکان داد. سپس، بی‌آن‌که سرش راول کند، از ورای قطرات اشك لبخندی زد:

ــچرا، میدونم . چەطور میشه‌ندونست؟ کار بچه‌های «گورکی» نبود. اون‌ها هیچ‌وقت کسی‌رو این طوری کتك نمی‌زنند.

ــ منظورت چیه؟

ــ نمیدونم، منظورم اینه که بدون پتو این‌کارو می‌کنند... اونا از پتو استفاده نمی‌کنند...

ــ چرا گریه می‌کنی؟ جائیت درد میکنه؟

ــ نه ، جائیم درد نمیکنه، فقط فکر می‌کردم که کارم تمومه... و شما نخواهید فهمید که ....

گفتم:

ــ چیزی نیست. استراحت کن،همه‌چی فراموش میشه.

ــ اوه بله... خواهش می‌کنم «آنتون سمیونوویچ»، شما فراموش خواهید کرد...

وبالاخره آرام شد.

بازجوئی شخصی خود را آغاز کردم. «گورووِیچ» و «کیرگیزوف» دست‌هایشان‌را به‌اطراف می‌گشودند و شروع به اوقات تلخی کردند. «ایوان دنیسوویچ» حتی سعی کرد قیافهٔ بولداگ بەخود بگیرد و ابراونش راسیخ کرده بود، ولی لایه‌های ضخیم مهربانی چنان از مدت‌ها برچهره‌اش سایه افکنده بود که‌تمام این شکلك‌ها فقط باعث خنده‌ام می‌شد:

ــ «ایوان دنیسوویچ»، چرا این‌قیافه‌رو بەخودتون گرفته‌اید؟

ــ بله؟ چرا این قیافه رو گرفتم؟ این‌جا دارن سرمیبرن، ومن، بایدبدونم! «دوروشکو» روکتك زدند، خوب که چی؟ یه تسویه‌حساب قدیمی بوده...

ــ شك دارم که موضوع سر تسویه‌حساب قدیمی بوده باشه.

ــ خوب، پس‌چی بوده؟

ــ احتمالا پای تسویه حساب‌های جدید در کاره. ولی بگید ببینم، مطمئنید که کار بچه‌های «گورکی» بود؟

«ایوان دنیسوویچ» با تعجب گفت:

ــ چی دارید میگید، خدا پدرتان را بیامرزد! بچه‌های ما چه احتیاجی به‌این‌کارها دارند؟

«ولخووف»وحشیانه نگاهی‌بەمن انداخت:

ــ کی ؟ ما کتك بزنیم؟ این مارمولکو؟ کدوم یکی از ما چنین کاری میکنه؟ اگه‌بازم «خووراخ» بودیا«چوریلو»یا «کوروتکوف» خوب یه حرفی بود، فوراً این کارو می‌کردیم، کافیه یك کلمه بگید! او رفته کفش بدزده، خوب بعد؟ اون‌ها هرشب‌ازاین دزدی‌هامیکنن. فکر می‌کنید چند جفت دیگه ازاین کفش‌ها باقی مونده؟ فرقی نمیکنه، تا کانون برسه‌این‌جا چیزی باقی نمیذارن. خوب بذار این‌قدر بدزدند که بترکند. ما حتی توجهی‌هم‌بهشون

نمی‌کنیم. اما اون‌هایی که نمیخوان کار کنن، مطلب دیگه‌ایه...

«یکاترینا گریگوریونا» و «لیدیا»ی کوچك رادر اتاقی خالی و نامرتب پیدا کردم. ورود کمیسیون بی‌نهایت آن‌ها را ترسانده‌بود. «لیدیا» کنار پنجره نشسته بود، وچشم ازحیاط پوشیده از آشغال برنمی‌گرفت.

«یکاترینا گریگوریونا» با نگاهی زخم دیده صورتم را حکاکی می‌کرد:

ــ حالا راضی هستید؟

ــ ازچی؟

ــ از همه‌چی: از خانه، بچه‌ها، رؤسا؟

یك لحظه فکر کردم: آیا راضی بودم؟ امادر واقع ، چه حقی داشتم که ناراضی باشم؟ وتمام این‌ها جوابی برای مکثم بود، گفتم:

ــ روی هم‌رفته بله، راضی هستم. وخودم را آمادهٔ جیغ وداد زدن نمی‌بینم.

«یکاترینا گریگوریونا» گفت:

ــ خیلی خوب، من جیغ ودادمی‌کنم.بله، جیغ وداد می‌کنم. من نمیتونم بفهمم که چرا این‌قدر تنها هستیم. این‌جا، بدبختی بزرگیه، یك فاجعه وحشتناك انسانی روی داده، وچه کسی به‌دیدن ما میاد؟ این جونورها... این آقایان که از قدرت واهمیت باد کرده‌اندو از ما دوری می‌کنند. تو این کنج عزلت، ما به‌شکست محکوم شده‌ایم.من نمیخوام،نمیخوام.

«لیدیا» با مشت‌های کوچکش روی‌لبهٔ پنجره می‌کوبید. به‌آرامی با او صحبت کردم. تمام اشك‌هایش فقط به‌یك موبند بود:

ــ من آدمی حقیر هستم، یه‌شخصیت کوچك... میخوام کار کنم، با تمام وجود میخوام کار کنم... شاید بتونم حتی کوه‌هارو هم از جاشون حرکت بدم... فقط ،من آدم... نه‌موجود درنده، نه‌حشره.

دوباره به‌طرف پنجره برگشت. به‌آرامی در را بستم و روی ایوان تق‌ولق رفتم «وانیا زایچنکو» و «کستیا فتکوفسکی» پائین‌ایستاده بودند. «کستیا» می‌خندید:

ــ بعدش ، همه‌شو قورت دادند!

«وانیا» با ژستی پر طمطراق و اشراف‌ــ منشانه دست‌هایش را به‌سوی افق دراز کرد:

ــ معلومه. آتیش درست کردند سیب زمینی‌هارو پختند و قورت دادند. بعدش هم دراز کشیدند و خواب بعداز ظهرشون شروع شد. دستهٔ من اون‌جا کار می‌کرد، ما تخم هندونه می‌کاشتیم، می‌خندیدیم‌و فرماندهٔاون‌ها «پتروشکو» هم می‌خندید... همین... وروبه اون‌ها فریاد می‌زد:

ــ بسه دیگه، شدید عین سیب‌زمینی در لباس خواب!

ــ مگه میشه که اون‌ها همهٔ سیب‌زمینی هارو بخورند! باور کردنی نیست، چهل پود سیب‌زمینی بود!

ــ عین همین شد. سیب زمینی‌هارو پختند و خوردند! یه مقدار شوتو جنگل قایم کردند وباقی‌شو گذاشتند تو مزرعه. بعدش‌هم خوابیدند. تازه، بعدازاین جریان‌به‌ناهارخوری هم‌نرفتند. «پتروشکو» گفت: حالا که امروز کلك سیب‌زمینی‌هارو کندیم دیگه واسه‌چی‌بریم ناهار خوری. «اوداریوك» هم بهش گفت:تویه خوکی! خلاصه با هم کتك کاری کردند. «میشا»ی شماهم‌اولش‌اون‌جا بودوبه‌بچه‌هانشون می‌داد که چه جوری سیب‌زمینی بکارند ، و بعدش، هم‌به‌کمیسیون احضار شد.

امروز «وانیا» با لباس‌های کهنه و ژنده‌اش نیست، یك شلوار کوتاه جیب‌دار پوشیده واین مدل خاص بچه‌های کانون «گورکی» است.فقط «چلاپوتین» یا«توسکا» ممکن است لباس هایشان را بااوقسمت کرده باشند. «وانیا» همان‌طور که داستانش رابرای «فتکوفسکی» تعریف می‌کرد و مرتب‌بادست‌ــ هایش ژست می‌گرفت وبا پاهای لاغر وخوش ترکیبش‌خاك زمین را به‌هم می‌زد، چشمانش‌را که پرتوهای روشن و داغ مزاح بچگانه در آن می‌درخشید به‌سوی من چرخاند.

پرسیدم:

ــ «وانیا»، دیگه حالت خوب شده؟

در حالی که سینهٔ خود را می‌مالیدگفت:

ــ معلومه! حالم خوبه. دستهٔ من امروز در گروه ویژه اول «ه» کارمی‌کرد، ها، ها، منظور از «ه»، هندونه است! ماما «دنیس» کار می‌کردیم، ولی بعدش اونو احضارکردند، ماهم به‌تنهائی کارو ادامه دادیم. حالامی‌بینید چه هندونه‌هائی در میان. پس بچه‌های «گورکی»ها چه‌طور آدم‌هائی هستند. درسته، خیلی جالبه.

ــ «وانیا» توچی فکر می‌کنی، کی «دوروشکو»رو کتك زده؟

ناگهان «وانیا» با قیافه‌ای جدی‌به‌طرفم برگشت وبه‌عینکم خیره شد. بعدگونه‌هایش‌را جمع کرد وبالا برد، پائین‌آورد، دوباره بالا برد ودرحالی که سرخود را مانند بادنما مرتب بداین طرف و آن طرف می‌برد، انگشتش‌را دور گوشش پیچاند و لبخند زد:

ــ نمیدونم.

سپس با سرعت دور شد، توگوئی به‌دنبال کار مهمی می‌رفت.

ــ صبر کن «وانیا»! تومیدونی وباید به‌من‌بگی.

«وانیا» کنار دیوارهای کلیسا توقف کرد واز دور به‌من نگریست، سپس یك لحظه آشفته شد، وبعداز آن مردانه با لحنی ساده‌و سرد در حالی که روی هر کلمه تکیه می‌کرد گفت:

ــ حقیقت روبهتون میگم: من اون‌جا بودم، ولی دیگه بهتون نخواهم گفت که به‌جز من چه‌کسی هم اون‌جا بوده! اون‌هم‌خوبه که دیگه دزدی نکنه!

من‌و «وانیا» به‌فکر فرو رفتیم،«کستیا» مدت‌ها پیش‌رفته بود. ما فکر کردیم وفکر کردیم، بعد به «وانیا» گفتم:

ــ تو توقیفی. تو اتاق پیشاهنگی. به «ولخووف» بگو که تا زنگ خواب‌بازداشت هستی.

«وانیا» سرش را بلند کرد وساکت آن را به‌علامت رضایت تکان داد وبه‌طرف اتاق پیشاهنگی روان شد.

این پنج روز، در تمام عمرم مانند خطی سیاه نقش بسته است. فقط یك خط، نه‌بیش‌تر. امروز به‌سختی می‌توانم بعضی از نکات‌فعالیت های آن دوره را به‌یاد آورم. درواقع، امکان دارد که فعالیت به‌حساب نیاید، ولی می‌توان گفت نوعی جنبش درونی بود وشاید به‌طوری ضروری ، نظم وترتیبی بود خاموش وتمرین شده. به‌نظرم می‌آید که در آن زمان‌سعی‌زیادی درتجزیه وتحلیل وحل مشکلات داشتم. در واقع، فقط منتظر آمدن شاگردان «گورکی» بودم. بااین حال ، طی این‌مدت کارهائی نیز انجام دادم.

یادم می‌آید: درست سر ساعت پنج‌بیدار می‌شدیم، با کمال حوصله ونظم وترتیب غیبت کامل بچه‌های «کوریاژ» ونافرمانی آن‌ها را تحمل می‌کردیم. در آن زمان، دستهٔ ویژه تقریباً نمی‌خوابید، کارهائی بود که نمی‌شد به تعویق انداخت. «شره» یك روز پس از من رسید. او ظرف دو ساعت کشتزارها، حیاط‌هاو کارگاه‌ها را با نگاهی تند وتیز وکمی‌رنجیده مساحی کرد. در سکوت ، برای سردر آوردن از موضوع، هزارجور سبزی کثیف وناشناخته را می‌جوید. شب هنگام ، بچه‌های «گورکی»، آفتاب سوخته ولاغر وگرد آلود شروع‌به‌تمیز کردن محلی کردند که می‌بایست گلهٔ عظیم خوك رادر آن جای دهیم.

کار کانال کنی وجدول گذاری‌گرمخانه را شروع کردیم. در این روها «ولخووف» حد اعلای فرماندهی و سازماندهی را ازخود نشان می‌داد. او راهی پیدا کرد که در مزرعه برای دو جفت اسب یك نفر را به‌کار بگماردو بقیهٔ نفرات را به‌دنبال کارهای‌دیگر می‌فرستاد.

«پیوتر ایوانوویچ گورووِیچ» صبح‌ها با یك کلاه کوچك روسی با لبه‌های پهن‌وبیلی خوش‌ریخت به‌دست بیرون می‌آید ودر حالی که بیل را در هوا تکان می‌داد به‌گروه «کوریاژ»ی‌های متحیر می‌گفت :

ــ بریم بیل بزنیم، دلیران من!

«دلیران کوریاژ» رو برمی‌گرداندندو به‌دنبال کار خود می‌رفتند. آن‌ها سرراه خود به «بوتساوی» که شلوار کوتاه پوشیده ومانند شب سیاه بود بر می‌خوردند وهم‌چنان‌لاقیدانه دعوت او را که باریزترین اصوات شکل می‌گرفت گوش می‌دادند:

ــ من باید به‌جای شما این‌همه مدت کار کنم، تن‌لش‌های لعنتی!

گاهی اوقات بعضی از دانش‌جویان ما شب‌ها می‌آمدند و بیل را برمی‌داشتند، ولی‌من آن‌ها را با عجله به «خارکف» می‌فرستادم. شوخی بردار نبود، آن‌ها مشغول گذراندن امتحانات ترم بهار بودند. اولین دستهٔ دانش‌ــ جویان دانشکدهٔ کارگری ما امسال‌واردداشگاه تحصیلات عالیه می‌شد.

یادم می‌آید: در طول این پنج روزکار های زیادی انجام شده یارو بداتمام بود. در اطراف «بوروِوئی»که با سرعت زیاد به‌منظور خاصی مشغول ساختمان تأسیسات وسیع و بدون کوران بودیم، در زیر زمین‌ها، در مدرسه ، در آپارتمان‌ها، در سردابه و گرمخانه یك

گروه نجار مشغول کار بود. سه‌نفر متصدی سرگرم مونتاژ در کارخانهٔ برق وسه‌نفردیگر به‌تفحص وجست وجو در اعماق زمین‌مشغول بودند: از اهالی «پادوورکی» شنیده بودیم‌که در زمان کشیش‌ها در «کوریاژ» لوله‌کشی‌آب وجود داشته، در واقع یك منبع آب‌رسانی‌در طبقهٔ بالائی برج کلیسا وجود داشت، ودرپائین برج‌به‌راحتی توانستیم شبکهٔ لوله‌کشی راکشف کنیم.

تمام حیاط ، ظرف دو روز از تخته و تراشه وتیروگودال پر شده بود: زمان‌بازسازی به‌تمام معنا آغاز شده‌بود.

برای بهبود وضع بهداشتی ساکنین «کوریاژ» کار زیادی انجام ندادیم. ولی راستش را بخواهید، خودمان به‌ندرت استحمام می‌کردیم ، صبح زود، «چلاپوتین» و «سولوویف» با سطل به چشمه «معجزه» که در پای تپه قرار داشت می‌رفتند، ولی تا از سراشیبی پائین بیایند، این مایع گران‌بهابه‌زمین می‌ریخت وما نیز دیگر به‌سرکارمان‌رفته‌بودیم، بچه‌ها به‌مزارع رفته بودند وسطل‌های آب در چهار دیواری گرم اتاق پیشاهنگی ولرم‌می‌شد. اوضاع تمام تدارکات ماکه به‌نظارت وپاکیزگی مربوط می‌شد نیز به‌همین اندازه مأیوس کننده بود. دستهٔ دهم «زایچنکو» به‌محض ورود به اردوگاه ، بدون هیچ شست‌وشو ویا نقشه‌قبلی وارد اتاق ما شده لای پتو ویا روی زمین می‌خوابیدند. بااین که این دسته را پسرانی مودب و شجاع تشکیل می‌داد ولی بااین همه چند نسل شپش‌برایمان به‌ارمغان آوردند.

از نظر مسائل پداگوژیکی جهانی، این موضوع مصیبت بزرگی نبود، با این حال «لیدیا»ی کوچك و «یکاترینا گریگوریونا» مرتب از ما خواهش می‌کردند که تا جائی که ممکن است از ملاقات باآن‌ها در اتاقشان خودداری کنیم، واگر هم این کار راکردیم باز تا جائی که می‌توانیم از مبل‌هاکم‌تراستفاده کنیم وبه‌میز وتخت‌خواب وسایر وسایل درز دار نزدیك نشویم. مثل این که خودآن‌هاکجا می‌خوابیدند که فقط در مقابل ما این‌چنین نکته سنج وعیب‌جو بودند. خود آن‌ها نیز تقریباً تمام روز را در خوابگاه‌های بچه‌ها به سر می‌بردند، وآن‌جا طبق برنامهٔ تحقیقی خاصی که به‌وسیلهٔ سازمان کمسومول ترتیب داده‌شده بود سعی می‌کردند مراحل وجنبه‌های مختلف زندگی اجتماعی «کوریاژ» را بررسی کنند.

تصمیم گرفته بودم در تمام اماکن‌کانون یك تجدید سازمان اساسی برپا کنم، واتاق‌های دراز مهمانخانهٔ سابق کشیش‌ها را که «کوریاژ»ی‌ها مدرسه می‌نامیدند تبدیل به خوابگاه کنم. نتیجه این شد که تمام چهار صدبچه «کوریاژ» را در یك ساختمان جای دادم. بیرون ریختن بقایای وسایل مدرسه وپر کردن آن، با نجارها، گچ‌کارها، نقاش‌ها و شیشه‌برها چندان دشوار نبود. همان ساختمان بی‌دروپیکر را که «دستهٔ اول» در آن سکنی داشتند به‌مدرسه اختصاص دادم. ولی بدیهی است که تا وقتی این آقایان «کوریاژ»ی در آن محل لانه داشتند تعمیر آن امکان پذیر نبود.

مطمئناً ما یك لحظه آرام نداشتیم ولی نه در زمینهٔ تعلیم وتربیت. در کانون گوشه‌ای نبود که عده‌ای درآن به‌کار و فعالیت‌مشغول نباشند. همه‌چیز تعمیر شده، رنگ ولعاب‌زده، از نو رنگ شده، وشسته شده بود. حتی‌ناهار خوری را به حیاط منتقل کردیم تایك‌باربرای همیشه تمثال‌های قدیسین مذکر و مونث را بزدائیم. با این‌حال اصلاح وترمیم خوابگاه‌ها هنوز در دستور کار نبود.

مشتری‌های همیشگی «کوریاژ» هم‌چنان به‌خوابیدن، نشخوار کردن، شپش‌جوری و دزدی از یکدیگر ادامه می‌دادند، معلوم‌نیست چه افکار مرموزی دربارهٔ من وفعالیت‌هایم در سر می‌پروراندند. من از ورود به‌خوابگاه‌هاو به‌طور کلی از ابراز علاقه به‌زندگی داخلی‌شش «کلکتیو کوریاژ»ی خودداری می‌کردم.

روابط سخت و دقیقی بین من وآن‌ها برقرار شده بود. درهای ناهارخوری ساعت هفت صبح ودوازده ظهر باز می‌شد، یکی از بچه‌های ما زنگ را به‌صدا درمی‌آورد، وبچه های «کوریاژ» به‌تنبلی خود را به‌آخور می‌کشیدند، به‌علاوه تنبلی بیش‌ازحد جایزنبود، نه‌تنها به‌این علت که در ناهار خوری سرساعت معین بسته می‌شد بل‌که به‌این خاطر که کسانی که اول می‌رسیدند نه فقط سهم خود را بل‌که سهمیه رفقایشان را نیز می‌بلعیدند.دیر آمدگان به‌من وکارکنان ناهار خوری و به حکومت شوروی دشنام می‌دادند، ولی جرأت اعتراض

بیش ازاین را نداشتند، زیرا فرماندهٔ مرکز غذا خوری ما مثل همیشه «میشاآفچارنکو» بود.

کم‌کم یاد گرفتم با شادی شریرانه‌ای‌تماشا کنم که «کوریاژ»ی‌ها با چه زحمت وسختی به‌ناهارخوری می‌آیند وپس از خوردن غذا به‌سرکار خود می‌روند. سر راه آنان گچ، تیرهای چوب، اره‌های دوسر، تبرهای بلند، تپه‌های کاه‌گل وپشته‌های سیمان‌وجودداشت... البته وجدان آن‌هارابه حساب نمی‌آوریم. از روی قرائن مشهود چنین برمی‌آمد کدفاجعه‌ای در وجدانشان در شرف‌تکوین‌بود. این‌فاجعه‌ای معمولی واز سر شوخی نبود. من یقین دارم‌که در آن‌موقع بسیاری از بچه‌های «کوریاژ» به‌سبك شکسپیر پیش خود دکلمه می‌کردند: «بودن یا نبودن؟مسأله‌این‌جاست»۱.

آن‌ها به‌صورت دسته‌ای‌کوچك چندنفری نزدیك گروه‌های مشغول به‌کار می‌ایستادند و با بزدلی رفقایشان را تماشا می‌کردند ودقایقی بعد، با قیافه‌های‌گناه‌کار و گام‌های‌متفکربه‌سوی خوابگاه روانه می‌شدند. ولی درخوابگاه‌هاهیچ چیز جالبی حتی برای دزدی باقی نمانده بود. دوباره می‌رفتند تا نزدیك محل کار پرسه‌بزنند وخودخواهی وغرور کاذبانه‌اشان به‌آن‌هااجازه نمی‌داد پرچم سفید رابلند کنندواجازه‌بخواهند که لااقل چیزی را ازجایی به‌جای دیگربیرند. پسرهای «گورکی» در یك خط راست‌بین‌آن‌ها در رفت وآمد بودند درست مثل سرسره‌بازها وبا چالاکی ازروی موانع می‌پریدند وکاربری آن‌ها «کوریاژ»ی‌ها را گیج ومنگ می‌کرد. آن‌ها باژست «هاملت»۲ یا «کوریولان»۳سر راه سبز می‌شدند. ولی مسلماً هیچ کس به‌سر هاملت فریاد نمی‌زد.

ــ این‌قدر زیر دست وپا وول‌نخور،دو ساعت دیگه وقت غذاست!

باهمان احساس شادی کمی موذیانه و پنهانی متوجه می‌شدم که نام «گورکی» قلب آن‌هارا می‌فشرد یا طپش آن‌را نامرتب می‌کند. بعضی اوقات اعضای دستهٔ ویژهٔ مابه‌خوداجازه می‌دادند حرف‌هائی بزنند که کاملا شایستهٔ‌یك فارغ‌التحصیل مدرسهٔ عالی تربیتی نبود:

ــ صبر کن تابچه‌های ما برسن، اون وقت می‌فهمی که‌انگل‌دیگران بودن یعنی‌چی..

بعضی از بزرگ‌سالان وزیرك‌ترین بچه های «کوریاژ» سعی می‌کردند که اتفاقات آینده را پیش پا افتاده به‌حساب بیاورند و با کمی طنز وتمسخر می‌پرسیدند:

ــ به، مگه چه چیز وحشتناکی پیش خواهد آمد ؟

«دنیس کودلاتی» در پاسخ این سئوال می‌گفت:

ــ چی پیش خواهد اومد؟ اینو باش! چنان افساری بهت بزنن که اون سرش پیدا نباشه... چیزی که تا شب عروسیت ازیادت‌نره.

«میشا آفچارنکو» که روی‌هم‌رفته‌دشمن پرده‌پوشی وابهام بود منظورش را واضح‌ترو روشن‌تر بیان می‌کرد:

ــ شما هر چند تا تن لش ومفت‌خور باشین، دویست و هشتادتا یا بیش‌تر، فرقی نمی‌کنه، به‌همون اندازه هم پوزه خرد خواهد شد. آه! پوزه‌های بسته بندی شما، چیزقشنگی از آب در نخواهد اومد.

«خووراخ» نیز به‌این گفت‌وگو گوش می‌داد وازبین دندان‌هایش می‌غرید:

ــ پوزهٔ مارو ببندند!این‌جا دیگه‌توکانون «گورکی» نیستید. این‌جارومیگن «خارکف».

«میشا» به‌قدری این مسئله را مهم می‌گیرد که از کار منصرف می‌شود وبا مهربانی شروع به‌صحبت می‌کند :

ــ دوست خوب من، چی‌داری میگی؟ میگی که تو کانون «گورکی» نیستیم و تو «خارکف» هستیم وغیره... ولی اینو بفهم، بره کوچولو، کسی دیگه نمیذاره‌رو گردهٔ بچه‌ها سواربشی . اصلا کوچولو، معلومه که توبه درد کی میخوری؟

«میشا» ابزار به‌دست‌به‌سرکارش‌می‌گرددو برای اختتام برنامه اضافه می‌کند:

ــ اسمت چیه؟

«خووراخ» از تعجب برق از سرش می‌پرد:

ــ چی؟

ــ میگم اسمت چیه؟ موش صحرائی؟یاچیز

۱: «بودن یا نبودن؟ مسأله اینجاست». از کتاب معروف هاملت اثر شکسپیر.
۲: قهرمان کتاب هاملت، اثر شکسپیر.
۳: فرماندهٔ رومی قرن پنجم قبل از میلاد، که باوجود فعالیت‌های درخشانش او را تبعید ومحکوم کردند.او به‌مخالفت از حکومت وقت پرداخت که با وساطت‌مادر وهمسرش بخشیده شد. شکسپیر براساس این داستان یك تراژدی به‌همین نام درسال ۱۶۰۷ نوشته است.

دیگه؟ شاید جوجه تیغی است؟

«خووراخ» از غیظ و شرمندگی سرخ می‌شود:

ــ به‌چه درد تو میخوره؟

ــ هیچی میخوام اسمت را بدانم، حیفت میاد؟

ــ خیلی خوب، «خووراخ»...

ــ آه! «خووراخ»[1] ، باور می‌کنم... داشت یادم می‌رفت . من یك جانور موحنائی می‌بینم که زیر دست وپام می‌پلکه وهیچ‌کاری هم‌ازش برنمیاد... ولی اگه کار می‌کردی ، می‌بینی داداش، ممکن بود که این‌وروا‌ون‌ور صدات کنن وبهت بگن: «خووراخ» اونو برام بیار. «خووراخ» کارت به‌زودی تموم میشه؟ «خووراخ» یه دستی برسون. چوب خشك»! ولی این طوری، مطمئناً فراموشت خواهیم کرد... خیلی خوب، برو پی‌کارت، دوست من، نگاه کن، من کار دارم، باید این چلیك‌روبتونه کاری کرد وگرنه باهمون یه‌دونه درشکه باید هم برای چائی، هم سوپ وهم ظرف‌شوئی آب آورد. به‌علاوه باید به‌تو هم غذا داد. اگه‌این کارو نکنیم تو خواهی مرد. می‌فهمی، بعدش هم‌بوی گند می‌گیری. واقعاً غیر قابل تحمل خواهد بود وباید برات تابوت درست کرد که این‌هم یه‌دردسر دیگه‌است...

بالاخره «خووراخ» خود رااز چنگ «میشا» آزاد کرد ورفت. «میشا» سخنان نوازشگرش را هم‌چنان همراهش می‌فرستاد:

ــ درسته ، برو یه‌کم هوابخور. هوای تازه... خیلی مفیده، برات خوبه...

چه کسی می‌داند که آیا تمام طبقهٔ‌اشراف «کوریاژ» به‌هوای تازه اعتقاد دارند یانه؟ با این حال، درروزهای‌اخیر، آن‌هاسعی‌می‌کردند که کم‌تر در معرض دید قرار بگیرند. ولی روی‌هم‌رفته توانسته‌ام باشاخهٔ‌اشراف «کوریاژ» آشناشوم. مجموعاً پسرهای بدی نبودند. لااقل برای خودشان شخصیتی قائل بودند، چیزی‌که همیشه خوش‌آیندم بود، چیزی که می‌توانم روی آن انگشت بگذارم. بیش از همه از «پرتس» خوشم می‌آمد. درست است که تعمداً گل وگشاد راه می‌رود، کاسکتش یك چشمش را می‌پوشاند و کاکلش تا روی ابروهایش پریشان است و می‌تواند سیگار رابالب پائینش نگاه دارد وهنرمندانه تف کند، ولی من‌دیگر هست.

می‌بینم که صورت آبله رویش با کنجکاوی به‌من می‌نگرد، واین کنجکاوی متعلق به‌پسری سرزنده وبا هوش است.

چندی قبل ، شامگاهان به جمع آن‌ها نزدیك شدم، روی تخته سنگ‌های قبرستان‌که محل آفتاب گرفتن خوك‌ها بود نشسته بودند وبدون علاقه‌راجع به‌مطلبی گفت‌وگومی‌کردند. روبه‌روی آن‌ها ایستادم و مشغول پیچیدن یك سیگار پاچه‌بزی شدم و حساب کردم سیگاررا با آتش‌آن‌ها روشن کنم. «پرتس» نگاهی‌شادو مهربان به‌من‌انداخت وباصدای بلند گفت:

ــ رفیق مدیر، زیاد زحمت می‌کشید و تازه نصیبتان هم ازاین سیگارهای کون‌گنده است. یعنی که حکومت شوروی حتی برای‌شما هم از اون حاضری‌هاش نداره؟

به‌طرف او رفتم‌وبه‌سمت دستش خم شدم تا سیگار را روشن کنم. بعدباهمان لحن شادو مهربان به‌اضافهٔ یك کمی‌استحکام بیان‌مدیریت به‌او گفتم:

ــ خوب، کاسکتتو بردار!

حالت چشمانش از خنده به‌تعجب تبدیل شد، ولی لبانش هم‌چنان به‌خنده ادامه‌می‌داد:

ــ مگه چی شده؟

ــ کاسکتتو بردار. نمی‌فهمی، نه؟

ــ خیلی خوب، برمی‌دارم.

کاکلش را بالا زدم، بادقت صورتش را که آثار ترس کم‌کم در آن ظاهر می‌شدتماشا کردم و گفتم:

ــ آهان ... حالا خوب شد.

«پرتس» زیر چشمی به‌من زل زده بود، ولی من چند پك به‌سیگار پاچه‌بزی‌ام زدم،به سرعت برگشتم تا سری به‌شیروانی سازهابزنم.

در آن لحظه ، در هر قدم،درهردرخشش قلاب کمربندم حس می‌کردم که احساس مسئولیت از من می‌بارد. باید مورد توجه این پسرها قرار بگیرم، باید که علاقه‌ای‌ناگسستنی و پایدار قلوبشان را تسخیر کند، ودر عین حال باید ذره ذره حالیشان کرد که علاقه‌شان کاملا برایم بی‌تفاوت است. بگذاربرنجند،ناسزا ودشنام دهند ودندان قروچه کنند.

شیروانی سازها کار خود را تمام کرده بودند و«بوروئی»می‌کوشید مزیت‌روغن‌کتان

۱: خووراخ به‌معنی نوعی جانور موذی وجونده نیز

خوب پخته را نسبت به‌روغن بدپخته شده‌ثابت کند. به‌قدری این مسئلهٔ جدید توجهم را جلب کرد که حتی متوجه نشدم کسی آستینم را می‌کشد. یك‌بار دیگر آستینم را کشیدند، برگشتم. «پرتس» آن‌جا بود.

ــ خوب، چی‌میخوای؟

ــ گوش کنید، بهم بگید چرا منونگاه کردید، هان؟

ــ آها، دلیل خاصی نداشت... خوب، گوش میدی «بوروووئی»، با تمام این‌ها باید روغن حسابی پیدا کرد...

«بوروئی» با شادی، به‌ادامهٔ سخنان خود راجع به‌روغن خوب پرداخت. می‌دیدم که «پرتس» با چه غیظی نگاهش می‌کرد ومنتظر پایان صحبت بود. بالاخره «بوروووئی» با سرو صدای فراوان صندوقش را برداشت و همگی به‌طرف ناقوس به‌راه افتادیم. «پرتس» درکنار من راه می‌رفت ولب بالائیش را می‌جوید. «بوروووئی» به‌سمت پائین ، روبه‌دهکده رفت‌و من دست‌هایم را پشت سرم گرفتم ومستقیم‌روبه روی «پرتس» ایستادم:

ــ موضوع چیه؟

ــ بگید چرا منو نگاه کردید؟

ــ اسم تو «پرتسه»؟

ــ بله.

ــ اسم کوچکت هم «استپان»؟

ــ از کجا میدونید؟

ــ اهل «سوردلفسك» هستی؟

ــ درسته ، بله ... ولی شما از کجا میدونید؟

ــ من همه‌چی‌رو میدونم. میدونم که دزدی و مثل ولگردها زندگی می‌کنی. فقط یك چیز هست که نمیدونم: این‌که آیاتوکله‌ات هوش هست یا احمقی.

ــ که چی بشه؟

ــ که آن‌قدر سئوال احمقانه نکنی، مثل همین چند دقیقه پیش، در مورد سیگار... بله، حماقت کامل بود، آن‌قدر احمقانه که شیطان هم سردر نمی‌آورد. ببخشیدها.

حتی در تاریکی گرگ ومیش مشهودبود که چه‌گونه «پرتس» رنگ به‌رنگ می‌شود، چه‌طور پلك‌هایش پائین می‌افتد وچه‌طور گر گرفته است. با دشواری قدمی برداشت ونگاهی به‌پشت سرش انداخت :

ــ آه، خوب، طبیعیه ... توهینی که نشده... چه چیزش این همه احمقانه بود؟

ــ خیلی ساده‌اس. خوب میدونی که من خیلی کار دارم ووقت نمی‌کنم برم شهروسیگار بخرم. اینو میدونی. من‌وقت ندارم،چون‌دولت شوروی کار سنگینی به‌من محول کرده که‌به تو، برای تو، یك زندگی واقعی وسعادت‌بار درست کنم. برای تو، می‌فهمی... یا شاید نمی‌فهمی؟ دراین‌صورت بهتره بریم بخوابیم.

«پرتس» در حالی که با نوك‌کفش‌زمین رامی‌خلید با صدائی خفه گفت:

ــ می‌فهمم.

ــ می‌فهمی؟

با تحقیر به چشمانش نگاه کردم.مستقیم به‌مردمك‌های چشمش خیره شدم و دیدم که افکار واراده‌ام چه گونه مانند مته در مردمك چشمانش فرو می‌روند. «پرتس» سرش‌راپائین انداخت.

ــ مفت‌خور اینو می‌فهمی و مثل سگ دورو بر حکومت شوروی واق‌واق می‌کنی. عجب احمقی هستی!

به‌طرف اتاق پیشاهنگی به‌راه افتادم. «پرتس» دست‌هایش را باز کرد وراه برمن بست.

ــ خیلی خوب، قبول. فرض کنیم‌من‌یه احمقم... بعدش چی؟

ــ بعدش صورتتو نگاه کردم ببینم‌چه‌قدر احمقی.

ــ و تشخیص دادید؟

ــ بله.

ــ خوب که چی؟

ــ برو خودتو توآینه تماشا کن.

به‌اتاق خودم رفتم و بقیه تأثرات «پرتس» را ندیدم.

چهرهٔ «کوریاژ»ی‌ها بیش از پیش‌برایم آشنا می‌شدند. دیگر یاد گرفته بودم معنی‌بعضی از اطوارهای خودشان را بخوانم. خیلی‌ها با علاقه‌ای غیر قابل کتمان مرا می‌نگریستند، در حالی که لبخندی پر صداقت وشرم آلود، که فقط در سیمای کودکان بی‌سرپرست دیده می‌شود، روی لب‌هایشان می‌شگفت. نام‌بسیاری ازآن‌ها را می‌دانستم و می‌توانستم صدای‌بعضی از آن‌ها را تشخیص دهم.

«زورن» مرتب دوروبر من می‌پلکید.

دماغش به‌حد مفرط سربالاست. وحتی لایه‌های صد سالهٔ کثافت وچرك نمی‌توانند سرخی گونه‌ها و حرکات پر لطف عضلات چشمانش را بپوشانند. «زورن» سیزده سال دارد، دست‌هایش را پشت خود می‌گیرد، پیوسته‌ساکت است ولبخند به‌لب‌دارد. پسرك کوچك‌زیبائیست با مژگان سیاه وبرگشته. مژه‌های سیاهش را به‌آرامی باز می‌کند، چندنقطهٔ‌روشن درچشمان سیاهش می‌رقصند، بدون شتاب دماغ کوچکش را می‌جنباند،ساکت می‌شودومی‌خندد.می‌گویم:

ــ «زورن»، لااقل یه کلمه حرف بزن، خیلی کنجکاوم که صدایت را بشنوم.

او سرخ می‌شود وبا رنجیدگی روبر می‌گرداند، وبعد پچ‌پچ خفه‌ای سرمی‌دهد:

ــ بعله...

دوست «زورن» هم ، پوستی سرخ‌رنگ وصورتی گرد وزیبا دارد: «میتیا نیسینوف»، خوش قلب و پاك‌دل.در رژیم سابق این‌بچه‌ها را برای پینه‌دوزی یا پادوی مشروب فروشی تربیت می‌کردند. به‌اونگاه می‌کنم ومی‌اندیشم: « «میتیا» با تو چه خواهیم کرد؟ چه‌گونه زندگیت را برپایه واساس حکومت شوروی طرح‌ریزی خواهیم کرد؟»

«میتیا» سرخ می‌شود. او هم روی برمی‌گرداند، ولی با صدای‌خفه‌بله‌بله‌نمی‌گوید. ابروهای سیاه را چین می‌دهد و لبانش را می‌جنباند. اما صدایش برایم آشناست: یك «کونترالتو»ی عمیق، زیبا، نوازشگرولطیف، باهمان زیبائی ولرزش‌های نامحسوس چهچه بلبل. شنیدن صدای «میتیا»، وقتی که از «کوریاژ»ی‌ها صحبت می‌کند برایم دل‌انگیز است:

ــ این یکی‌رو می‌بینید، همون که به‌دو زد شد... لعنت بر شیطان ، آخه این‌جوری کجا میدوه؟... «والودکا»، نگاه کن، نگاه کن، «بوریاك» اون‌جاست ... بله، خودشه ، شما نمیدونید؟ اون میتونه سی تا لیوان شیر پشت سرهم سر بکشه... به‌همین خاطره که‌این جوری به‌طرف گاودونی میدوه. و اون‌یکی که داره از پنجره بیرونو نگاه میکنه، ازاون خبرچین‌هاست. اوه، اونم چه‌خبرچینی! یه‌کاسه لیس واقعی. می‌فهمید، خوبم‌تو کارش وارده، بله!بدون شك می‌تونه تملق شمارو هم‌بگه. من خوب میدونم چه وقت تملق گفتن به‌شمارو شروع می‌کنه، خیلی خوب میدونم!

«زورن» گفت:

ــ «وانیا زایچنکو. ــ سپس با آزردگی رو برگرداند... وسرخ شد.

«میتیا» دلقك زیرك وبا مزه‌ایست. او حرکت توهین آمیز دماغ سربالای «زورن» را زیر نظر داشت وبا نگاه ازمن خواهش‌کرد که بی‌نزاکتی دوستش را ببخشم، او گفت:

ــ نه ، «وانیا» نیست، اون تو خط خودشه.

ــ کدوم خط؟

ــ خوب، همون خطی که پیش‌گرفته..

«میتیا» با سرانگشت پایش مشغول‌ترسیم چیزی روی خاك شد.

ــ تعریف کن.

ــ آه، خوب، چی‌رو می‌خواهیدتعریف کنم؟ همین که «وانیا» به‌کانون آمد، فوراً یه دسته درست کرد، یادته «والودکا»؟... خوب، درسته که اون‌هارو کتك زدند، ولی با این حال اون‌ها از خط خودشون خارج‌نشدند.

فلسفهٔ عمیق «نیسینوف» را کاملا درك می‌کردم. «خردی که برای‌دانایان ما ناشناخته بود.»

در «کوریاژ» از این پسر بچه های کوچك و زیبا که سعادت خط‌مشی خصوصی نصیبشان نشده، زیاد است. در میان چهره‌های غضبناك و محتاطی که هنوز برایم بیگانه‌اند، عدهٔ زیادی هستند که زندگی آن‌ها رادر دست اندازها و خطهائی که متعلق به‌آن‌ها نیستند، به دنبال خود می‌کشد. این چیزیست که در دنیای قدیم عادی بود: به‌اصطلاح زندگی برددوار.

«زورن» ، «نیسینوف» و همچنین «سوبچنکو»ی تند و تیز و ژولیده، «واسیا گاردینوف» جدی و غم‌زده و « سرگئی خرابرنکو»ی مهربان و عبوس در اطراف من می‌پلکند و با ابروان به‌هم فشرده تبسمی حزن آلود می‌کنند. ولی علناً نمی‌توانند به طرفم بیایند. آن‌ها به‌شدت به‌دستهٔ «وانیا زایچنکو» رشك می‌برند وبا نگاهی اندوه‌بار پرواز دلیرانهٔ این گروه‌رادر راهی‌که‌به‌تازگی به‌رویشان آغوش گشوده، می‌نگرند و ...

۱: کونترآلتو، بم‌ترین صدای زنان.

منتظرند. همه منتظرند. این مسئله بسیار واضح و طبیعی است. آن‌ها منتظر ورود این اشخاص افسانه‌ای دست‌نیافتنی‌ودرك‌نشدنی، یعنی‌شاگردان «گورکی» هستندکه برایشان جاذبه‌ای‌غیرقابل وصف‌دارند. هرساعتی که می‌گذشت، کسی‌چه می‌داند، بدبختی یا شاید هم خوش‌بختی‌نزدیك می‌شد.حتی‌برای‌دخترها نیز، زندگی روزبه‌روز شعله‌ورتر می‌شد. «اولیاورلانووا» دستهٔ‌خودرا، دستهٔ پر انرژی ششم را تشکیل داده است. خوابگاه آن‌ها سراسر در جنب وجوش است؛ تعمیر می‌کنند، می‌شویند، سفید می‌کنند وحتی عصرها آواز می‌خوانند. «گولیایوا» سرش خیلی شلوغ است، مرتب مشغول دوندگی است وسعی دارد بلوز ژولیده وچروکش راازدیدمن پنهان بدارد. «کودلاتی» غالب شب‌ها را در آن‌جا می‌گذراند و علناً ازآن‌هاحمایت‌می‌کند. بااین حال دستهٔ ششم برای کارهای زراعی نمی‌رود، زیرا می‌ترسد سنن «کوریاژ»ی‌ها با این رفتن از هم بگسلد ودسته را زیر خرده ریزهای خود دفن کند.

«کورتکوف» نیز منتظر است . او پشتیبان سر سخت آداب ورسوم «کوریاژ» و سیاستمداری قابل تمجید است. در طرز رفتار، حرکات وسخن گفتنش نمی‌توان دلیل خاصی بر اتهام او یافت. او ازدیگران گناه‌کارتر نیست: او هم مانند دیگران بسرکار نمی‌رود، همین وبس. تمام افراد دستهٔ ویژهٔ اول از «کوروتکوف» نفرت دارند، واز اطمینان‌بدون تردید به‌این که او دشمن اصلی ما در«کوریاژ» است، بی‌حال و ناتوان شده‌اند.

بعدها فهمیدم که «ولخووف»، «گورکوفسکی»و «ژورکا ولکف»کوشیده‌اند که قضیه را به‌کمك یك کنفرانس‌کوچك‌خاتمه دهند. آن‌ها «کورتکوف» را به‌یك‌گفت‌وگوی شبانه در کنار مرداب دعوت کرده بودند واز او خواسته بودند که گورش را ازکانون گم کند. ولی «کورتکوف» این پیشنهاد را رد کرد و گفت:

ــ در حال حاضر دلیلی نمی‌بینم که‌از این‌جا برم. جای بدی نیست.

وبدین‌ترتیب کنفرانس پایان یافت . «کورتکوف» حتی یك‌بار با من حرف نزد وبه‌طور کلی وجود مرا نادیده می‌گرفت. ولی هربار که باهم روبه‌رو می‌شدیم کاسکت شیك پارچه‌ایش را با ادب از سر برمی‌داشت و با صدائی بم ودوستانه می‌گفت:

ــ سلام ، رفیق مدیر.

صورت زیبایش ، با چشمانی تیره رنگ که ماهرانه رنگ آمیزی شده بود ، بادقت و نزاکت به‌طرف من می‌چرخید ودرست مثل‌یك فانوس دریائی ، با زبانی واضح، گوئی به‌من می‌گفت: «می‌بینید، ما راهمان با هم‌یکی‌نیست، به‌راه خودتون ادامه بدید، امامن، افکاری‌برای خود دارم. خدا حافظ شما، رفیق مدیر.»

بااین وجود ، فردای شبی که با«پرتس» گفت‌وگو می‌کردم، «کورتکوف» را هنگام پخش غذا کنار پنجرهٔ آشپزخانه پیدا کردم؛ هنگامی که مشغول دادن سئوالاتی بودم‌باخوش خدمتی خود را کنار کشید، سپس به‌طور ناگهانی وجدی سئوالی از من کرد:

ــ لطفاً رفیق مدیر، بگید آیاتوکانون «کورکی» بازداشتگاه هم هست ؟

با همان لحن جدی جواب دادم:

ــ نه، نیست.

او چنان که شیئی تماشائی‌را نگاه‌می‌کند، مرا برانداز کرد وادامه داد:

ــ با این حال میگن که شما بچه‌هارو بازداشت می‌کنید.

با لحنی خشك گفتم:

ــ تا جائی که به‌تو مربوط میشه‌نباید نگران بشی: من فقط دوستامو بازداشت‌می‌کنم.

وفوراً از او جدا شدم، بدون آن که کوچك‌ترین توجهی به‌حرکات دقیق وظریف صورتش بکنم.

روز پانزدهم ماه مه این تلگرام را دریافت کردم:

«همه باترن فردا حرکت می‌کنیم «لاپوت».

هنگام شام تلگرام را خواندم و گفتم:

ــ پس فردا دوستانمان خواهند آمد. خیلی دلم می‌خوادکه‌ازاون‌هااستقبال‌دوستانه‌ای به‌عمل بیارید، زیرا ازاین به‌بعدباهم زندگی... وکار خواهید کرد.

دخترها در سکوتی مرگ‌بار، مانند پرنده‌ای در انتظار طوفان، ساکت ماندند. پسر بچه‌ها دست وپایشان را گم کرده بودند وزیر چشمی به‌رفقایشان نگاه می‌کردند، دهان‌عده‌ای بازمانده بود و چند ثانیه‌ای به‌همین حالت

ماندند.

نزدیك پنجره، جائی که میز وصندلی گذاشته‌اند و نیمکت نیست،. «کورتکوف» و دارودسته‌اش ناگهان بشادی وخنده‌می‌پردازند و ظاهراً لطیفه‌هائی مبادله می‌کنند.

شامگاهان، با دستهٔ ویژهٔ پیشرو، بحث و مذاکراتی پیرامون جزئیات استقبال وپذیرائی «گورکی»ها انجام گرفت، و کوچك‌ترین اجزای دستورات مرکز کمسومول را بررسی کردیم. «کودلاتی» بیش از همیشه‌پس‌گردنش رامی‌خاراند:

ــ بشرافت قسم خیلی راحت میشه گفت که شرم‌آوره که بچه‌هارو بیاریم‌اینجا.

در به‌آهستگی باز شد و «ژورکا ولکف» تلوتلو خوران وبسختی وارد شد ودر حالی که بمیز وصندلی می‌خورد روی یك نیمکت نشست وبایك چشم سالمش‌ما را نگاه کرد،چشم دیگرش کبود وآماس کرده بود.

ــ چه بلائی سرت اومده؟

«ژورکا» زمزمه کرد:

ــ اون‌ها منوزیرمشت ولگد گرفتند.

ــ کی؟

ــ من‌چه میدونم! دهاتی‌ها... داشتم از ایستگاه راه آهن برمی‌گشتم ... سرپیچ‌جاده... به‌اون‌ها برخوردم... ریختند سرمن..

«ولخووف» با عصبانیت گفت:

ــ یه دقیقه صبر کن! معلومه که تورو کتك زده‌اند! ... خودمون داریم می‌بینیم‌چی بسرت آورده‌ن... آخه چه‌طور اتفاق افتاد؟ باهات حرفشون شد؟

«ژورکا» در حالی که چهره‌اش ازدرد به‌هم می‌آمد گفت:

ــ زیاد باهم حرف نزدیم. فقط یکیشون گفت: «آها، کمسومولی»؟ و کوبید تو چونهٔ من.

ــ خوب تو چه کار کردی؟

ــ خوب، معلومه ، من هم‌زدمش. ولی اون‌ها چهار نفر بودند.

ــ توهم زدی به‌چاك؟

«ژورکا» جواب داد:

ــ آه، نه!

ــ خوب پس چه‌کار کردی؟

ــ خوب، می‌بینی که، باهمین حال سر پیچ جاده موندم.

بچه‌ها مانند اهالی «زاپوروژیه» زدند زیر خنده. اما «ولخووف» با قیافه‌ای ملامت بار چهرهٔ بی‌اعتنا وخندان دوستانش را نگاه می‌کرد.

۷. قطار شمارهٔ سیصدوهفتادوسه

سپیده دم هفدهم ماه مه، برای استقبال از «گورکی»ها به‌ایستگاه «لیوبوتین» درسی کیلومتری «خارکف» رفتم. هوا گرم بود وسکوی ایستگاه محقر و کثیف.روستائیان با باروبنه‌اشان در هم می‌لولیدند و چکمه‌های‌بار برها ودست فروش‌ها وکارکنان روغن آلودهٔ راه آهن، سکوی چوبی ایستگاه را به ناله درمی‌آورد. تمام اوضاع واحوال ظاهری آن روز طوری بودکه گوئی برضد روحیهٔ قوی وشاد من به‌قیام برخاسته‌اند، شاید هم آن‌چه بودند، نه روحیه‌ای شاد وقوی، بل‌که خیلی ساده ومعمولی، روحیه‌ای بود مقاوم ومبارزه طلب.

امروز، روز نبرد بزرگ است. مهم‌نیست که باربر غول پیکر مرا هول داد، اونه تنها عمداً این کار را نکرد، بل‌که حتی حضورمرا نیز حس نمی‌کند. این هم اهمیتی ندارد که معاون رئیس ایستگاه با لحنی خالی از ادب ونزاکت به‌من گفت که قطار شمارهٔ سیصد و هفتاد وسه وارد کدام خط می‌شود. برای این احمق چه تفاوت می‌کند؟ اوچه‌می‌داند که‌قطار شمارهٔ سیصد وهفتاد وسه عمده نیروی من و لژیون پرافتخار مارشال «کووال» ومارشال «لاپوت» است، واین که امروز تمام ایستگاه «لیوبوتین» آن‌ها، پایگاه تعرضی من به «کوریاژ» تعیین گردیده است؟ چه‌گونه به‌این مردم بفهمانم که امروز در زندگی من از نقش روزنبرد«اوسترلیتز»[۱]برای ناپلئون بااهمیت‌تر بود. دلم می‌خواست ببینم اگر ناپلئون هم‌مانند من با سلاح تاکتیک‌های تعلیم وتربیت می جنگید، چه عاقبتی می‌یافت.

همان‌طور که درایستگاه پرسه می‌زدم،به طرف «کوریاژ» نگاه کردم وبه‌یاد آوردم‌که امروز دشمن برخی علائم ضعف روحیه رانشان داده است.

گرچه خیلی زود بیدار شده بودم،مع‌هذا علائم جنب وجوش در کانون به‌چشم‌می‌خورد. عدهٔ زیادی به‌علت نامعلومی زیر پنجره‌های اتاق پیشاهنگی ازدحام کرده بودند، وعده‌ای از بچه‌های کوچك باسروصدای‌فراوان‌سطل‌ها را به هم می‌زدند وبرای آوردن آب به‌سوی چشمهٔ «معجزه» می‌رفتند. «زورن» و «نیسینوف» نزدیك برج ناقوس کلیسا ایستاده بودند.

«میتیا» با لحن خشکی پرسید:

ــ پس بچه‌های «گورکی» کی می رسند؟ صبح؟

ــ بله، صبح. اما شما چرا امروز آن‌قدر زود بیدار شده‌اید؟

ــ راست میگید... نمیدونم چراخوابمون نمیومد... اون‌ها به‌ایستگاه «ژیروف» میان؟

ــ بله. وشما این‌جا ازشون استقبال خواهید کرد.

ــ به‌زودی؟

ــ فرصت می‌کنید که دست ورو بشوئید.

«زورن» پیشنهاد مرا فوراً عملی کرد و گفت:

ــ بیا، «میتیا».

به «گورووییچ» سفارش کرده بودم که برای استقبال از «گورکی»ها و ادای‌احترام به‌پرچم، «کوریاژ»ی‌ها را در حیاط به‌صف کند، ولی برای این منظور هیچ‌گونه زور و فشار خاصی به‌کار نبرد:

ــ فقط ازشون دعوت کنید.

سرانجام نگهبان خوش‌قلب ایستگاه راه آهن مانند پری ظاهر شد وزنگ را به‌صدا درآورد. مثل افشای رازی پنهان وپراهمیت علت به صدا درآوردن زنگ را چنین شرح داد:

ــ قطار سیصد وهفتاد وسه راه خواسته، تا بیست دقیقه دیگه میرسه این‌جا.

ناگهان برنامهٔ استقبال به‌طرز غیر منتظره‌ای بغرنج وپیچیده شد، وبعد ازآن‌تمام

۱: اوسترلیتز، ناحیه‌ای در ایالت «موراوی» در چکسلواکی ، که در آن‌جا ناپلئون سپاه اطریش و روس را شکست داد. این جنگ، «جنگ سه امپراطور» نیز نامیده می‌شود زیرا امپراطور فرانسه، روسیه و اطریش در این جنگ شرکت داشتند.

جریان به‌صورتی درهم وبرهم ومغشوش درآمد که اسباب خنده، شادی وتمسخر بچه‌ها گردید. قبل از رسیدن قطار شمارهٔ سیصد وهفتاد وسه، یك قطار حومهٔ «خارکف» رسید، واز واگن های آن روحیهٔ پر طراوت کمسومولی ودانش جویان دانشکدهٔ کارگری به‌سویم وزیدن گرفت. «بلوخین» دسته‌گلی برداشت و جلو رفت.

ــ با این دسته گل از دستهٔ پنجم‌استقبال می‌کنیم، درست مثل کشیش‌ها بالاخره من شاگرد قدیمی‌ام واین حق منه.

درمیان ازدحام‌جمعیت چشمم به«اکسانا» خورد که با شور وهیجان سعی می‌کرد بر احساسات خود غلبه کند. لب‌های «راشل» مانند گلی در مقابل خورشید، به‌لبخندی‌شکفته می‌شد. «براتچنکو» که گوئی شلاق به دست دارد، دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد، و معلوم نبود به‌کی می‌گفت:

ــ آه، بله! حالا من قزاق آزادی‌هستم. همین امروز سوار «جسور» خواهم شد.

یك نفر به‌طرفمان دوید و فریاد زد:

ــ قطار شما مدت‌هاست که این‌جا...روی خط دهم ایستاده...

ــ چی داری میگی؟

ــ دارم میگم که قطار روی خط دهم وایستاده... خیلی وقته که به‌ایستگاه رسیده!...

ازاین خبر ناگهانی دست‌پاچه شدیم.روی خط سوم، از زیر یك واگن باربری، صورت پف کردهٔ «لاپوت» پیدا شد که با طعنه وطنز به‌گروه ما خیره شده بود.

«کارابانف» فریاد زد:

ــ اوناهاش،اون «وانکاست» که داره از زیر واگن میاد بیرون.

همه به‌طرف او هجوم بردند، ولی «لاپوت» بیش‌تر زیر واگن خزید وبا لحنی جدی گفت:

ــ به‌نوبت خواهش می‌کنم! فقط«اکسانا» و «راشل» حق دارن منو ببوسن. با بقیه‌دست میدم.

«کارابانف» پای «لاپوت» را گرفت و از زیر واگن بیرون کشید، پای دیگرش در هوا تکان می‌خورد.

«لاپوت» روی زمین افتاد، بلند شد و گونه‌های خاك‌آلودش را به‌طرف بچه‌ها دراز کرد وگفت:

ــ هه، یالا، منو ببوسید!

«اکسانا» و «راشل» با او دیده بوسی کردند ودیگران به‌طرف واگن‌ها دویدند.

«لاپوت» مدت درازی دست مرا تکان داد! در سیمایش شادی صادقانه‌ای که به‌ندرت در چهره‌اش دیده می‌شد، می‌درخشید.

ــ خوب، سفر چه‌طور بود؟

ــ درست مثل این که به‌بازار مکاره میریم. فقط «جسور» رذالت می‌کرد وتمام شب به‌واگن لگد زد. از واگن فقط پایه‌هایش‌سالم مونده، خیلی این‌جا معطل میشیم؟ به‌بچه‌ها گفتم که آماده باشن، ولی اگه معطلی داریم باید دست‌ورو بشوئیم و به‌طور کلی...

ــ برو خبر بگیر.

«لاپوت» به‌سوی دفتر ایستگاه دوید و من به‌طرف قطار شتافتم. قطار چهل وپنج‌واگن داشت. از درهای چهارتاق وروزنه‌های‌فوقانی، چهره‌های زیبای گورکی‌ها به من نگاه می کردند ومی‌خندیدند، فریاد می‌کشیدند وعرق گیرهایشان را در هوا تکان می‌دادند. «گود» ازمیان نزدیك‌ترین روزنه، تا کمر بیرون‌آمده بود وبا رقت وانتظار چشمك می‌زد وزیرلبی گفت:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، پدرتنی، مگر چنین چیزی ممکنه؟ نه، ممکن نیست. به‌این میگن قانون؟ نه، قانونی درکارنیست.

ــ سلام «گود»، ازکی شکایت می‌کنی؟

ــ ازاین «لاپوت» ملعون. می‌فهمید،او گفت: هرکی قبل از دادن علامت از واگن بپره بیرون کله‌شو می‌کنم. هرچه زودتر فرماندهی‌رو به‌دست بگیرید والا «لاپوت»مارو هلاك میکنه. انگار که راست راستکی«لاپوت» رئیسه. هان، مگه او رئیسه؟

«لاپوت» که حالا دیگر پشت سرمن ایستاده بود با همان لحن ادامه داد:

ــ بله، امتحان کن، قبل از دادن‌علامت از واگن بپر پائین تا بهت بگم چه میشه!یالا، امتحان کن دیگه! فکر می‌کنی از زندگی‌کردن با یابوهائی مثل شما خوش حالم؟ خوب، بیا پایین دیگه.

«گود» مسالمت‌جویانه جواب داد:

ــ فکر می‌کنی که خیلی برام مهمه که پیاده بشم؟ این‌جا، جام خوبه. فقط می‌خواستم

موضوع رو به «آنتون سمیونوویچ» بگم که یعنی همه چی منظم وطبق برنامه است.

«لاپوت» گفت:

ــ آه، خیلی خوب!«سینتکی»روبفرست این‌جا.

پس از یك دقیقه، از زیر شانهٔ «گود» چهرهٔ زیبا و کودکانهٔ «سینتکی» نمایان‌شد، با تعجب پلك‌ها را به‌هم می‌زد، چشمان‌خواب آلوده‌اش می‌درخشید ودهان کوچك سرخ رنگش بازبود:

ــ «آنتون سمیونوویچ»...

«گود» اورا سرزنش کرد:

ــ سلام احمق! اینم بلد نیستی؟

ولی «سینتکی» به‌من نگاه کرد، سرخ شد وبا دستپاچگی غرولند کرد:

ــ «آنتون سمیونوویچ»... اوه، چه‌خبر شده؟... «آنتون سمیونوویچ»... اوه، بگید ببینم!...

با دست کوچکش چشم‌هایش را مالید و ناگهان شروع به‌شکایت از «گود» کرد:

ــ ولی تو گفته بودی بیدارت می‌کنم! خودت گفته بودی... اوه، عجب حیوان لندهوریه این «گود»، تازه فرمانده هم‌شده! خودم تنهائی بیدار شدم، بیا... رسیدیم به «کوریاژ»؟ آره؟

ــ این‌جا «کوریاژ» کجا بود بابا! تو ایستگاه «لیوبوتین» هستیم. یالا، بجنب دیگه، زودتر! شیپوربیدارباش بزن!

«سینتکی» فوراً خواب از سرش پرید و قیافه‌ای جدی به‌خود گرفت:

ــ بیدار باش، چشم!

او دیگر با شعور کامل به‌من لبخند زد ومؤدبانه گفت:

ــ سلام، «آنتون سمیونوویچ». ــ سپس از روی تخته‌ای بالا رفت تا شیپورش رابیاورد.

پس از دوثانیه شیپور را بیرون آورد، لبخند زیبای دیگری به‌من هدیه کرد، با دست لب‌هایش را پاك کرد وبا فشار متوازن و غیر قابل توصیفی شیپور را به‌لب‌هایش چسباند: بانگ شیپور بیدارباش قدیمی مادر سراسر ایستگاه پیچید.

بچه‌ها از واگن‌ها بیرون پریدند و من به‌دست دادن‌های بی‌شمار مشغول شدم. «لاپوت» که روی سقف یکی از واگن‌ها رفته بود، با خشم وغضب برای ما ادا واطوار درمی‌آورد:

ــ واسهٔ چی اومدید این‌جا؟ عیش‌ونوش کنید؟ پس‌کی می‌خواهید دست‌ورو بشوئید و واگن‌هارو تمیز کنید؟ نکنه فکر می‌کنید به شما مربوط نیست ومی‌خواهید واگن‌ها راهمین طوری کثیف تحویل بدید؟ بدونید، بهتون‌رحم نخواهم کرد. شلوار کوتاه‌های نو بپوشید. فرماندهٔ روز کجاست؟ خوب چی شده؟

سر ژولیدهٔ «تارانتس» از واگن بغلی پیدا شد. به‌جای لباس، فقط شلواری کوتاه به‌تن داشت ونوار سرخ رنگی به‌دور بازوی لختش بسته بود.

ــ من این جام.

«لاپوت» نعره زد:

ــ نظم وترتیب تو کارت نیست! میدونی آب کجاست؟ میدونی چه قدرباید این جا بمونیم؟ میدونی کی باید به بچه‌ها صبحانه‌داد؟ ده حرف بزن لعنتی!

«تارانتس» پرید بالا پیش «لاپوت»وبا خم کردن یکی یکی انگشتانش به‌او جواب داد که چهل دقیقه توقف دارند وبچه‌ها می توانند از منبع آب که درآن نزدیکیست‌دست ورو بشویند، و «فدرنکو» هم صبحانه راآماده کرده وهروقت خواسته باشند می‌توانندبخورند.

«لاپوت» از بچه‌ها پرسید:

ــ شنیدید چی گفت؟ پس چرا مثل شیطون انگشت به‌دهن موندید؟

پاهای آفتاب سوختهٔ بچه‌ها روی تمام سکوهای ایستگاه «لیوبوتین» دیده می‌شد. واگن‌ها را جارو کردند، چهارمین دستهٔ‌ویژهٔ «واو» سطل به‌دست ، آشغال واگن‌ها را جمع می‌کرد. «ورشنف» و «آسادچی» از واگن آخرین «کووال» را روی دست می‌آوردندکه هنوز بیدار نشده بود، وبا زحمت بسیار اورا روی تیر علائم نشاندند.

«لاپوت» روبه‌روی «کووال» چمباتمه زد وگفت:

ــ آقا هنوز بیدار نشده‌اید؟

«کووال» از روی تیر افتاد پائین.ــ «لاپوت» خاطر نشان کرد:

ــ آه، حالا آقا بیدار شدند.

«کووال» با لحنی جدی گفت:

ــ ای سرخ مو، چه‌قدر می‌توانی مرا آزار بدهی؟ــ و در حالی که دستش را به

طرفم دراز می‌کرد توضیح داد:

ــ معلوم نیست این پسر راحت وآرامش داره یا نه؟ تمام شب روی بام واگن‌ها راه می‌رفت یا خواب می‌دید که خوك‌ها مریض شده‌اند. اگه من در این مدت پاك خسته و کوفته شده‌ام همه‌اش از دست «لاپوته». کجا میشه دست ورو شست؟

«آسادچی» گفت:

ــ ما میدونیم، «کولکا» ببریمش.

ضمن این که آن‌ها «کووال» رابه‌طرف منبع آب می‌بردند «لاپوت» گفت:

ــ می‌بینید، با این همه، راضی نیست... اما میدونید «آنتون سمیونوویچ»، در طول این هفته، شاید اولین شبی بود که «کووال» خوابید.

نیم ساعت بعد واگن‌ها شسته ورفته و شاگردان با شلوارهای کوتاه سرمه‌ای وبلوز سفید دست ورو شسته، صبحانه می‌خوردند.مرا هم به زورواردواگن اصلی کردند و وادارم نمودند که «گوشت خوك نمك سود»بخورم.

از روی سکو، یك نفر با صدای بلند گفت:

ــ «لاپوت»، رئیس ایستگاه گفته که‌تا پنج دقیقه دیگه راه می‌افتیم.

نگاهی به‌بیرون، به‌سوی این صدای آشنا انداختم. چشمان زیبای «شینگاوز» به من‌خیره شده بود وامواج سابق شور واحساسات در آن‌ها دیده می‌شد.

ــ آه، مارك سلام! چه‌طور شد که‌تاحالا ندیدمت؟

او با جدیت گفت:

ــ من نگهبان پرچم بودم.

ــ چه‌طوری؟ حالا دیگه از اخلاقت‌راضی هستی؟

از واگن پریدم پائین «مارك» مرانگاه داشت واز فرصت استفاده کرد و در گوشم زمزمه کرد:

ــ «آنتون سمیونوویچ» ، هنوز هم از اخلاقم راضی نیستم. می‌خواهم راستشو بگم، زیاد راضی نیستم.

ــ خوب واسهٔ چی؟

ــ می‌فهمید، اون‌ها در سفرند، خوب، آواز می‌خونند وبرای خودشون خوشند. اما من، تمام مدت فکر می‌کنم ونمیتونم باهاشون آواز بخونم. آخه اینم شد اخلاق؟

ــ به‌چی فکر می‌کنی؟

ــ به‌این که چرا اون‌ها نمی‌ترسند ولی من می‌ترسم.

ــ برای خودت می‌ترسی ونگرانی؟

ــ نه، چرا برای خودم بترسم؟ برای خودم یك ذره هم نگران نیستم، وبرای شما و بقیه‌اس که نگرانم، به‌طور کلی می‌ترسم. اون‌ها زندگی قشنگی داشتند، ولی حالا، مطمئناً روزهای بدی انتظارشونو میکشه، وکی میدونه که چه جوری تموم بشه؟

ــ در عوض اون‌ها به‌مبارزه میرن. «مارك»، وقتی انسان برای زندگی بهتر دست به‌مبارزه بزنه، خودش خوش‌بختی بزرگیه.

ــ خوب، من هم همینو میگم: اون‌ها خوش‌بختند وبرای همینه که آواز می‌خونند. ولی چرا من نمیتونم پا به‌پای اون‌ها آواز بخونم، وبه‌جاش هی فکر می‌کنم؟

درست بیخ گوشم، «سینتکی» شیپور جمع همگانی زد:

با خود گفتم: «این علامت حمله است» وبا بقیه به‌سوی قطار شتافتم. هم‌چنان که از واگن بالا می‌رفتم، «مارك» را دیدم که میان این پابرهنه‌های کوچولو قدم برمی‌دارد، به خود گفتم: «امروز این پسر معنی شکست و پیروزی ومفهوم بلشویك بودن را درك‌خواهد کرد.»

لوکوموتیو سوت کشید. «لاپوت» به‌سر یکی که دیرکرده‌بود فریاد زد. قطار به‌راه افتاد. پس از چهل دقیقه قطار به‌آهستگی‌وارد ایستگاه «ژیروف» شد. و در خط شمارهٔ سه ایستاد. «یکاترینا گریگوریونا»، «لیدیای» کوچك و «گولیایوا» روی سکو ایستاده‌بودند و صورتشان از شادی می‌لرزید.

«کووال» نزد من آمد:

ــ نمیشه که همین‌طور بی‌کار این جا ایستاد؟ تخلیه کنیم؟

او به‌طرف دفتر رئیس ایستگاه دوید. معلوم شد که قطار برای تخلیه باید به خط شمارهٔ یك برود، ولی وسیله‌ای برای بردن قطار نبود. لوکوموتیو به «خارکف» رفته‌بود وحالا می‌بایست ازجای دیگر لوکوموتیو مانوری احضار کرد.چون چنین قطارهائی هرگز به ایستگاه «ژیروف» نیامده بود از این

رو نوکوموتیو مانوری نداشتند.

ابتدا این خبر را با آرامش تلقی‌کردیم، ولی نیم ساعت گذشت، یك ساعت گذشت واز معطل شدن کنار واگن‌ها کلافه شدیم. در ضمن «جسور» هم خیلی باعث دردسرمان شده بود، زیرا هرچه خورشید بالاتر می‌آمد او بیش‌تر به‌یك شیطان چهارپا شبیه می‌شد. اودر طول شب تمام روکش واگن را با دندان ریز کرده بود. برخی از مسئولین کنار واگن او رفت وآمد می‌کردند وچیزهائی دردفترچهٔ روغنی‌شان می‌نوشتند. رئیس ایستگاه مانند ارابهٔ اسب دوانی روی ریل‌ها به‌این طرف و آن‌طرف می‌دوید ومکرراً از بچه‌ها می‌خواست که از واگن‌ها بیرون نیایند، وروی ریل‌هاکه پیوسته قطارهای مسافربری و حومه‌ای وباری ازآن‌ها می‌گذشتند، قدم نزنند.

«تارانتس» پیاپی از او می‌پرسید:

ــ پس لوکوموتیو کی میاد؟

رئیس ایستگاه هم که بدون علت‌عصبانی شده بود جواب داد:

ــ من هم بیش‌تر از شما نمیدونم. شاید فردا.

ــ فردا؟ اوه، دراین صورت من بیش‌تر از اینا میدونم...

ــ چی‌رو بیش‌تر میدونی؟ بیش‌تر ازکی میدونی؟

ــ بیش‌تر از شما میدونم.

ــ چه‌طور شما بیش‌تر از من میدونید؟

ــ این‌طوری: اگه لوکوموتیو نیست،ما خودمون قطار و تا خط شماره یك هول میدیم.

رئیس ایستگاه ژستی با دست گرفت و دوان دوان رفت. آن‌وقت «تارانتس» پاپی‌من شد:

ــ می‌تونیم هولش بدیم «آنتون سمیونو ویچ»، حالا می‌بینید، تکون دادن واگن‌ها آسونه، حتی اگه توش بار هم باشه. به هر واگن سه نفر میرسه. بریم با رئیس ایستگاه صحبت کنیم.

ــ بس کن «تارانتس»، این هم ازاون کارهای احمقانه است!

«کارابانف» هم دست‌هایش را بازکرد:

ــ چه حرف‌ها از خودش درآورده: قطارو هول بدیم. آخه مرد حسابی، قطارو باید تا محل سوزن بان هول داد. تا اون‌طرف‌همهٔ سوزن‌ها.

ولی «تارانتس» اصرار می‌کرد و خیلی از بچه‌ها از او پشتیبانی می‌کردند «لاپوت» پیشنهاد کرد:

ــ حرف زدن چه فایده داره؟ کافیه شیپور «به‌سرکار» بزنیم ویه امتحانی بکنیم. اگه راه افتاد که چه بهتر، نشد هم به‌جهنم،شب تو قطار می‌خوابیم.

«تارانتس» که چشمانش به دودو افتاده بود پرسید:

ــ پس رئیس ایستگاه چی؟

«لاپوت» جواب داد:

ــ رئیس ایستگاه! اون دوتا دست داره ویه حنجره. بذار هرقدر دلش میخواد دست هاشو تکون بده و جیغ بزنه. براش خوش‌تره.

گفتم:

ــ نه، نباید این کارو بکنید. ممکنه یه قطار دیگه سرسوزن جلوی مارو ببنده واون وقت یه گرفتاری دیگه درست میشه.

ــ اوه، میدونیم چه‌کار کنیم، کافیه که راهو ببندیم!

ــ بچه‌ها، دست ازاین کار بردارید!

ولی همهٔ بچه‌ها مرا دوره کردند.آن‌هائی که عقب بودند روی محوطهٔ ترمزها پریدند وبقیه هم روی سقف واگن‌ها رفتند و عجزو لابه می‌کردند. فقط یك چیز می‌خواستند: که قطار را دومتر به‌جلو هول بدهند.

ــ فقط دومتر وبعد ایست بگید.

سرانجام موافقت کردم «سینتکی»شیپور «به سرکار» را زدوبچه‌ها که از مدت‌ها پیش جزئیات عملیات را یاد گرفته بودند کنارپایه های واگن رفتند. دخترها از جائی در قسمت جلو جیغ می‌زدند. «لاپوت» روی سکورفت وعرق‌گیرش را تکان داد. «تارانتس» فریاد زد:

ــ ایست! ایست! الان رئیس ایستگاه‌رو میارم، والا خدمتمون میرسه.

رئیس ایستگاه روی سکو دوید ودست هایش را به‌آسمان بلند کرد:

ــ چه خبره؟ چه‌کار دارید می‌کنید؟

«تارانتس» گفت:

ــ دومتر.

ــ به‌هیچ قیمتی امکان نداره، به‌هیچ قیمت!... چه‌طور چنین چیزی ممکنه؟

«کووال» فریاد کشید:

ــ فقط به‌اندازهٔ دومتر هولش میدیم! مگه نمی‌فهمید؟

رئیس ایستگاه با نگاهی مبهوت به «کووال» خیره شد وفراموش کرد دست‌هایش را پائین بیاورد. بچه‌ها کناروا گن‌هامی‌خندیدند. «لاپوت» باز دست‌هایش را با عرق‌گیر بلند کرد؛ همه به‌بدنهٔ واگن‌ها تکیه کردند وپاهای برهنه را به‌شن فشردند، ولب‌های خود را گزیدند، همه به «لاپوت» نگاه می‌کردند. این یك عرق‌گیرش را تکان داد؛ رئیس‌همان‌طور از او تقلید کرد، سرخود را تکان داد و دهانش را بازکرد یك نفر فریاد زد:

ــ هول بدید!

چند لحظه به‌نظرم آمد که هیچ توفیقی حاصل نشده وقطار از جایش تکان نمی‌خورد، ولی وقتی به‌چرخ‌ها نگاه کردم متوجه شدم که به‌کندی می چرخند وبلافاصله قطار به حرکت درآمد. ولی با فریاد «لاپوت» بچه‌ها ایستادند. رئیس ایستگاه به‌طرف من برگشت، عرق سر طاسش را پاك کرد وبا دهان بی‌دندان خود لبخند محبت آمیزی زد:

ــ خوبه... هول بدید! فقط مواظب‌باشید به‌کسی صدمه نزنید.

او سر خود را تکان داد وناگهان با صدای بلند خندید:

ــ آه، ملعون‌ها، خوب‌چی‌میگی،هان؟... خیلی خوب، هول بدید...

ــ پس سوزن‌ها چی میشه؟

ــ خیالتون راحت باشه.

«تارانتس» فریاد کشید:

ــ آ... ما... ده شوید!ــ ولاپوت ازنو عرق گیرش را بلند کرد.

پس از نیم دقیقه قطار به‌طرف سوزن‌بانی می‌رفت، توگوئی لوکوموتیو نیرومندی آن‌را به‌دنبال می‌کشد.

به‌نظر می‌آمد که بچه‌ها در کناروا گون ها راه می‌روند وفقط با دست تخته‌های واگن را گرفته‌اند. چندتا ازبچه‌ها در قسمت ترمز نشسته بودند که به‌موقع ترمز کنند.

می‌بایست پس از خروج از این خط، قطار را از خط دوم که درانتهای ایستگاه قرار داشت، پس‌پسکی به‌طرف خط شمارهٔ یك هول داد. زمانی که قطار وارد خط شد، ومن با خیال راحت ریه‌ام را ازهوای سنگین‌ایستگاه راه‌آهن پر می‌کردم، یك نفر از روی سکو فریاد زد:

ــ رفیق «ماکارنکو»!

برگشتم، و «برگل»را همراه«خالابودا» ورفیق «زویا» دیدم. «برگل» ملبس به‌پیراهن بلند خاکستری رنگ، کاترین کبیر را به‌یاد می‌آورد، بس که هیئت این زن با شکوه و عظیم بود.

وبا همان عظمت وشکوه از روی پایگاه خود از من پرسید:

ــ رفیق «ماکارنکو»، این‌ها بازآموز های شما هستند؟

پوزش طلبانه به‌او نگاه کردم، ولی در همین موقع یك نطق تمام وکمال از طرف «سمیرامیس»[1] به‌سرم خراب شد:

ــ به پاس هرپای‌بریده شده به سختی مکافات وتنبیه خواهید شد.

صدای او به‌قدری خشك و آهنین بود که هر زیر دستی هم که به‌جای من‌بودبلافاصله جا می‌خورد. بعد با انگشت سبابه به چرخ‌های قطار اشاره کرد.

من آماده بودم جواب دهم که بچه‌ها بسیار محتاطند وامیدوارم که همه چیز به خوبی برگزار شود، ولی رفیق «زویا» مانع ابراز فرمانبرداری از طرف من شد. او به طرف لبهٔ سکو جست وبه سرعت به‌وراجی پرداخت وسربزرگش را به‌آهنگ نطق خود تکان داد:

ــ یاوه سرائی می‌کردند،جفنگ‌می‌گفتند که رفیق «ماکارنکو» عاشق بچه‌هاست... باید به‌همه نشان داد که چه‌جوری بچه‌هارو دوست داره.

بغض گلویم را گرفت. ولی فکر کردم که در هرحال باید خیلی مؤدبانه و محترمانه جوابش را بدهم:

ــ اوه رفیق «زویا»، شما را سخت به اشتباه انداخته‌اند! من به‌قدری قسی‌القلب‌هستم که همیشه کار منطقی را به‌عشق پرشورترجیح می‌دهم.

رفیق «زویا» می‌خواست از بالای سکو روی من بپرد، وشاید به‌این ترتیب داستان‌ضد

۱: سمیرامیس، ملکهٔ آشور بابل که ساختن باغ‌های معلق به‌او نسبت داده شده است.

پداگوژیکی من خاتمه می‌یافت،ولی«خالابودا» به‌سادگی گفت:

ــ اما عجب قطارو هول دادندها، غول بیابونی‌ها! آه، تو، کلم پخته، نگاش کن «برگل»، آهای، با توام،خوکچه،کوچولو!...

«خالابودا» رفت که با «واسیا الکسی یف» کمی قدم بزند، آن‌ها چند کلمه باهم رد وبدل کردند و ما فرصت نکردیم غیظ وغضب خود را به‌دست فراموشی بسپاریم. نگاهی گذرا به‌مجسمهٔ کاترین وعرقی که از سر وروی‌رفیق «زویا» می‌ریخت انداختم وبا عجله به طرف واگن‌ها رفتم.

پس از بیست دقیقه «جسور» را ازواگن نیمه ویران بیرون آوردند و «آنتون‌براتچنکو» سوار برآن، چهار نعل به‌سوی «کوریاژ» تاخت وباریکه‌ای گرد وخاك، وسگ‌های‌شوکه شدهٔ «ژیروف» را پشت سرگذاشت.

دستهٔ ویژه را تحت فرمان «آسادچی» گذاشته وبه‌سرعت در میدانگاه کوچك جلوی ایستگاه راه‌آهن صف بستیم. «برگل» و همکارش «زویا» سوار اتوموبیل شدند ومن‌بار دیگر این کیف ولذت نصیبم شد که رنگ چهره‌شان را با بانگ شیپور وغریو طبل احترام به پرچممان که در لفافهٔ ابریشمی از کنار صفوف «کووال»، صفوف تشریفاتی، به جای خود می‌رفت تیره کنم. من هم به جای خود رفتم. با فرمان «کووال» صفوف «گورکی»ها که بچه‌های «ژیروف» آن را محاصره کرده بودند، به‌سوی «کوریاژ»به‌راه افتاد. «برگل» با اتوموبیل ازکنار ما رد شد وخطاب به‌من گفت:

ــ سوار شوید!

حیرت زده شانه بالا انداختم ودستم را روی قلبم گذاشتم.

هواگرم وآرام بود. جاده ازمیان‌چمنزار واز روی پلی که به‌روی رودخانه‌ای بی‌نام و نشان بسته شده بود، می‌گذشت. ما در صفوف شش نفری راه‌پیمائی می‌کردیم: در جلوچهار شیپورچی وهشت طبال، سپس من و فرماندهٔ روز «تارانتس» وپشت سرما پرچم‌دار حرکت می‌کرد. پرچم هنوز در لفافه بود وازنوك‌آن منگوله‌های طلائی آویزان بود که بالای سر «لاپوت» تکان می‌خوردند. پشت سر«لاپوت»، شاگردان کانون با پیراهن‌های سفید و تمیز وبا آهنگ جوانی وپاهای برهنه راه می‌رفتند. صف را، در وسط، چهار ردیف از دختران،با دامن‌های آبی‌رنگ جدا می‌کرد.

یك‌بار که از صف خارج شدم مشاهده کردم که چهرهٔ شاگردان سخت و جدی شده است. با این‌که صف ما ازمیان چمنزار عبور می‌کرد، بچه‌ها شدیداً نظام را حفظ می‌کردند واگر گاهی ازصف خارج می‌شدند با شتاب و دلسوزی سعی می‌کردند که آهنگ پایشان را با دیگران مطابق سازند. فقط غریو طبل‌ها به گوش می‌رسید که در جائی دور، نزدیك دیوار های «کوریاژ» انعکاسی خشك و خفه داشت. آن روز صدای طبل‌ها خواب‌آور نبود ومخل خیال پردازی نمی‌شد. برعکس، هرچه به «کوریاژ» نزدیك‌تر می‌شدیم غریو طبل‌ها قوی‌تر وبا شکوه‌تر می‌شد ودلمان می‌خواست نه تنها قدم هایمان، بل‌که هر ضربان قلبمان‌را نیز با آن هماهنگ کنیم.

شاگردان وارد دهکدهٔ«پادوورکی»شدند. ساکنین خانه‌ها پشت تپه‌های کاه و پرچین ایستاده بودند وسگ‌های خشمگین قلاده‌هایشان را می‌کشیدند. این‌ها همان سگ‌های قدیمی بودند که در گذشته از گنجینه‌های صومعه نگهبانی می‌کردند. دراین دهکده نه‌تنهاسگ‌ها، بل‌که اهالی آن نیز ازخیروبرکت چمنزارهای غنی کشیشان ارتزاق وزندگی می‌کرند.کشیش ها با گرفتن سکه‌های سه کوپکی وپنج‌کوپکی برای شفاعت روح، شفای بیماران، اشك‌های مادر بزرگ‌ها وشاهبال‌های جبرئیل برای‌مردم دعا می‌کردند وازآن راه‌زندگیشان‌می‌چرخید. دراین دهکده از هرتخم وترکه‌ای دیده می شد:

کشیش‌ها، دختران تارك دنیا، مهترها و طفیلی‌ها، آشپز، باغبان وفاحشه‌های خانقاه.

همچنان که از میان دهکده عبور می کردیم، سنگینی نگاه و پچ‌پچ روستائیان را که پشت دسته‌های کاه ایستاده بودند احساس می کردم؛و مترصد بودم ببینم. آیا افکار و گفت و گوهای آن‌ها در بارهٔ آرزوی موفقیت برای ماست یا نه.

آن‌جا، درمیان کوچه های باریك «پادوورکی» ناگهان متوجه اهمیت حرکت صفوفمان شدم، با این‌که این حرکت ناچیزی از چرخش عظیم آن دوره بود. تصویری که

از کانون «گورکی» داشتم ناگهان محو شد وبه‌صورت نقطه‌های تاریك پداگوژیکی‌درآمد. پیچ و خم‌های «کولاماك»، ساختمان قدیمی «تریپکه»، دویست بوتهٔ رز، خوکدانی بتونی، هیچ کدام ازاین‌ها دیگر وجود نداشت. تمام مشکلات پداگوژیکی موجود، در طول راه‌حل شده وازبین رفته بود. فقط انسان‌های واقعی مانده بودند که می‌باید تجربیات جدیدی بیاموزند و وظایف انسانی جدیدی را روی‌کره زمین به‌عهده بگیرند. وناگهان فهمیدم که کانون ما دراین ورطهٔ عظیم، هرچند که بی اهمیت وپیش پا افتاده به‌نظر می‌آمد، مأموریتی فوق‌العاده سیاسی واجتماعی دارد.

حین عبور از کوچه‌های «پادوورکی»، گوئی از سرزمین دشمن رد می‌شدیم، جائی‌که باقی ماندهٔ یك زندگی دست وپا می‌زد: یك عده مردم پیر وفرتوت، علائق کهنه، نگرانی های کهنه که مانند دام سرراه هر حیوانی قرار می‌گیرد. ازمیان‌دیوارهای‌صومعه،ناگهان افکار و ایده‌های مزاحم بسویم سرازیر شد: ایده‌آلیسم ساده‌لوح وطماع روشنفکرانه، نوعی فرمول بندی بی‌روح و غیر متحرك، آه وناله دروغین ومبالغه آمیز زنانه وناآگاهی دیوانه کنندهٔ بوروکراتی. در برابرم فضای بی‌کرانی پوشیده ازاین مخلوط عجیب می‌دیدم: چندین سال، چندین هزار کیلو متر را پشت سر گذاشته‌ایم، با این حال در مقابل، در طرف راست، چپ، هنوز این بوی قدیمی به مشام می‌رسد وتمام این افکار پوچ از هرطرف مارا احاطه کرده است. به‌همین خاطر این فضای بی‌کران تا بدین حد محدود به‌نظر می‌رسید و هیچ چیز مادی نمی‌توانست دخالتی در این موضوع داشته باشد: نه ارتباطی، نه پایه‌واساسی ونه خانواده‌ای، برای همیشه «تریپکه»را ترك کرده‌ایم و «کوریاژ»هنوز فتح نشده است.

دستهٔ طبال‌ها به‌سوی تپه پیشروی‌می‌کرد: درهای صومعه در برابرمان بود و «وانیا زایچنکو» با شلوار کوتاه، به‌سرعت بیرون‌آمد، یك لحظه توقف کرد، گیج ومنگ، دوباره مانند یك پیکان به‌سوی ما سرازیر شد. ترس برم داشت: نکنه اتفاقی افتاده باشد؟ ولی‌ناگهان در مقابلم ایستاد و در حالی که با انگشت‌اشك از گونه‌هایش می‌سترد گفت:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، من‌هم‌باهاتون می‌آیم، دلم نمیخواد اون‌جا منتظر بشم.

ــ بیا این‌جا.

«وانیا» در کنارم به‌راه افتاد و سعی کرد قدم‌هایش را با من یکی کند. ناگهان متوجه نگاه دقیق من شد، اشکش را پاك‌کرد، لبخندی زد ونفس عمیقی ازروی راحتی و آرامش کشید.

طبال‌ها با غرش مهیبی از دروازه، واز زیر ناقوس صومعه عبور کردند. تودهٔ بی‌پایان «کوریاژ»ی‌ها در چندصف ایستاده بودند؛ «گورووییچ» در جلوی صف با دست سلام نظامی داد.

۸. گوپاك

صف «گورکی»ها و «کوریاژ»ی‌ها به فاصلهٔ هفت هشت متر از یکدیگر، روبه‌روی‌هم ایستاده بودند. معلوم شد که صف «کوریاژ»ی ها را که «پیوتر ایوانوویچ» به‌سرعت تشکیل داده بود به‌زودی ازهم گسیخته می‌شود. چه، همین که ستون توقف کرد صف آن‌ها به‌هم ریخت وبه دوقسمت شد که یك سرآن به‌طرف دروازه وسر دیگر آن به‌طرف کلیسا کشیده شد وازدو سرمنحنی شد وما را به‌محاصره از دوجناح وحتی محاصرهٔ کامل تهدید می‌کرد.

«کوریاژ»ی‌ها مانند «گورکی»هاساکت بودند: «کوریاژ»ی‌ها در اثر کمی گیجی و منگی، و «گورکی»ها به‌علت انضباط در صف واحترام به‌پرچم. تا امروز «کوریاژ»ی‌ها شاگردان را فقط در دستهٔ ویژهٔ پیشرو، ودر لباس کار، خسته وکوفته، حمام نکرده و گردآلود دیده بودند. اما حال در برابرشان سیماهای دقیق و آرام، قلاب کمرهای‌درخشان وشورت‌های کوتاه بربالای ران‌های آفتاب سوخته را می‌دیدند.

با تمرکز حواس مافوق انسانی واستفاده از کم‌ترین اجزای زمان می‌خواستم زیر وبم افکار واحساسات «کوریاژ»ی‌ها را در ذهنم ثبت کنم. ولی به‌انجام این مقصود نایل‌نشدم. این دیگر تودهٔ رنگ پریده وکودن روز اول ودوم نبود. همچنان که ازیك گروه به‌گروه دیگر نگاه می‌کردم پیوسته با حالات جدید سیماها، حتی حالات غیر منتظره برمی‌خوردم. فقط در چشمان عده‌ای حالت بی‌تفاوتی دیده می‌شد. اکثر بچه‌های کوچك، مثل این‌که اسباب بازی زیبائی به‌دست گرفته باشند، اما بدون حس حسادت ویا خودپرستی، هیجان‌زده شده بودند.

«زورن» و «نیسینوف» در کناریکدیگر ایستاده وسر را به‌شانهٔ یکدیگر گذاشته بودند؛ شاید در آرزوی آن بودند که روزی هم‌آنان وارد چنین صفی شوند وبچه‌هائی با وضع‌فعلی او، همین‌طور آرزومندانه به‌آن‌ها نگاه‌کنند. سیمای بسیاری از آن‌ها گویای چنین حالتی بود. عضلات صورتشان از فرط هیجان جمع می‌شد وچشم‌ها در جست وجوی تکیه‌گاه‌مناسبی بود. روی این سیماها زندگی در جوش و خروش بود: در عرض چند ثانیه این چهره‌ها به‌زبان درآمده، خشنودی، شك وتردید و یا رشك وحسد خود را حکایت می‌کردند.قیافه های زهرآلود وتمسخر آمیز وازقبل آماده شدهٔ عده‌ای، به‌سرعت تحلیل می‌رفت. این‌عده که از دور صدای طبل‌های ما را شنیده بودند دست‌ها را به‌جیب فرو کرده وکمرهایشان را با ژستی حاکی از تنبلی وتمکین کج کرده بودند. خیلی ازآن‌ها با دیدن بدن وعضلات پیچیدهٔ صفوف اول «گورکی» یعنی امثال: «فدرنکو»، «کوریتو»، «نچی‌تائیلو» جا خورده بودند و در مقابل آن‌ها هیاکل‌خودشان شل ووارفته به‌نظر می‌آمد. دیگران بعداً به‌خود آمدند، وقتی که معلوم شد ازاین صد وبیست نفر، حتی به‌کوچك ترینشان هم نمی‌توان‌بدون مجازات تلنگر زد. به‌علاوه کوچك‌ترین آن‌ها یعنی «وانیا سینتکی» در جلوی صف،شیپورش را به زانو تکیه داده واز چشمانش چنان تیر هائی آزادانه پرواز می‌کرد که گوئی او کودك بی‌سرپرست دیروزی نیست، بل‌که شاه‌زاده‌ای است که سفر می‌کند و پشت‌سراو اسکورت باشکوهی که پدر تاجدارش در اختیار او گذارده، به‌احترام سکوت کرده است.

این سکوت وتماشا چند ثانیه بیش‌تردوام نیافت. من موظف بودم این دیوار حایل بین دو دسته واین رد وبدل کردن نگاه‌ها را بلافاصله ازبین ببرم وگفتم:

ــ رفقا! ازاین لحظه به‌بعد، همهٔ ما چهارصد نفر، کلکتیو واحدی را تشکیل می دهیم که «کانون کارگورکی» نامیده‌می‌شود. هریك از شما به‌یاد داشته باشد و فراموش نکند که هر شاگرد «گورکی» دیگری‌را باید نزدیك‌ترین رفیق و دوست شمارهٔ یك خود بداند واورا محترم بدارد، در همه کار وهمه حال به‌او کمك کند وازاو حمایت نماید، و

هرگاه لازم باشد اشتباهاتش را اصلاح کند. انضباط ما خشك است. ما به‌انضباط احتیاج داریم زیرا کارهای زیاد وسختی درپیش است. وهرگاه انضباط نداشته باشیم کارمان را به‌بدی انجام خواهیم داد.

سپس در بارهٔ وظایفمان صحبت کردم واین‌که چه‌قدر به‌ثروتمند شدن وتحصیل‌کردن وگشودن راه برای خود و «گورکی» های آینده نیاز داریم. به‌آن‌ها گفتم که مانند پرولترهای واقعی، باید شرافتمندانه زندگی کنیم، تا بتوانیم یك کمسومول به‌تمام معنی‌از کانون بیرون رویم، تا قادر باشیم به‌ساختمان وتحکیم دولت پرولتری کمك کنیم.

از توجه ناگهانی که بچه‌های«کوریاژ» به‌حرف‌هایم نشان می‌دادند، جا خوردم. «گورکی»ها برعکس با توجه کم‌تری به گفته‌هایم گوش می‌دادند، شاید بدان جهت‌که سخنانم هیچ تازگی برای آن‌ها نداشت، تمام این مطالب از مدت‌ها پیش در هر ذرهٔ‌مغزشان جاگرفته‌بود.

اما چرا همین «کوریاژ»ی‌ها، دو هفته پیش سخنان مرا که به‌مراتب آتشین‌تر واقناع کننده‌تر از امروز بود نشنیده گرفته بودند؟ واقعاً که پداگوژی چه علم بغرنجی است!آیا می‌توان باور داشت که آن‌ها فقط به این‌علت به‌حرف‌هایم گوش می‌دادند که پشت سرم لژیون «گورکی»ها ایستاده بود، یا این که در طرف راست این لژیون، پرچم ما، سخت و بی‌حرکت، در لفافهٔ اطلس قرار گرفته بود؟ امکان ندارد، زیرا این فرضیه با تمام بدیهیات وقضایای منطق پداگوژیکی تناقض دارد.

نطقم را با اعلام این که جلسهٔ همگانی نیم ساعت دیگر تشکیل می‌شود و طی این‌نیم ساعت شاگردان باید با یکدیگر آشنا شوند، دست یکدیگر را بفشارند وهمه با هم به جلسه بیایند ختم کردم. وحالا همان‌طور که مقرر است پرچم را به‌جایگاه خود می‌بریم...

انتظارات من ازاین که «گورکی»ها به «کوریاژ»ی‌ها نزدیك خواهند شد و باآن‌ها دست خواهند داد برآورده نشد. آن‌ها مانند گلوله‌ای که از تفنگ شلیك شود، از صف‌ها خارج شدند ودوان دوان به‌سوی خوابگاه‌ها، باشگاه وکارگاه‌ها رفتند. «کوریاژ»ی‌ها بدون این‌که ازاین عدم توجه برنجند به‌دنبال آن‌ها دویدند، به‌جز «کورتکوف» که درمیان دارو دسته‌اش ایستاده بود وآهسته راجع به‌مطلبی صحبت می‌کرد. «برگل» و رفیق «زویا»روی دیوارهای کوتاه کلیسا نشسته بودند. به‌آن‌ها نزدیك شدم «برگل» گفت:

ــ بچه‌های شما خیلی خوب لباس پوشیده‌اند.

رفیق «زویا» پرسید:

ــ برای آن‌ها خوابگاه هم آماده کرده‌اید؟

پاسخ دادم:

ــ بدون آن‌هم می‌گذرد.ــ ومنظرهٔ جدیدی توجه مرا به‌خود جلب کرد.

شاگردان دستهٔ «استوپیتسین» گلهٔ خوك را با سنگینی وتأنی از درهای صومعه وارد می‌کردند. خوك‌ها در سه دسته می‌رفتند: دستهٔ اول‌خوك‌های ماده، دستهٔ دوم بچه خوك‌ها و درآخر خوك‌های نر. «ولخووف» و فرماندهٔ ستاد، «کودلاتی» هم‌چنان که پشت‌گوشش را می‌خاراند، لبخند برلب ازآن‌ها استقبال‌کردند. «کودلاتی» را ازپنج‌ماه پیش به‌این‌طرف به‌یاد سیاستمدار معروف انگلیسی، «چمبرلن»۱می ــ نامیدند.

گله وارد پارکی شد که به‌خوك‌ها اختصاص یافته بود ودرآن‌جا «استوپیتسین»و «شره» و «خالابودا» از مدت‌ها پیش برسر چیزی گرم گفت وگوی جالبی بودند. «خالابودا» ضمن حرف زدن یك دستش را تکان می‌داد وبا دست دیگر بچه خوك سرخ رنگی را به‌خود می‌فشرد وهمان‌طور که به‌جمع ما نزدیك می‌شد، گفت .

ــ عجب خوك‌هائی دارید! اگه آدم‌هاهم مثل این خوك‌ها تغذیه می‌شدند واین‌طور چاق وپروار بودند خوب می‌شد، من که این‌طور میگم.

«برگل» از روی دیوار کوتاه بلند شد وبا لحنی جدی گفت:

ــ با این‌حال، به‌نظر میاد که توجه و مراقبت رفیق «ماکارنکو» بیش‌تر متوجه آدم هاست.

«زویا» گفت:

ــ شك دارم. محل نگهداری خوك‌ها

۱: ژوزف چمبرلن، نخست‌وزیر وسیاستمدار معروف دولت انگلیس ، در اوائل جنگ دوم جهانی.

آماده‌ست، ولی بچه‌ها... یه‌جوری‌سرمی‌کنند...
ناگهان توجه «برگل» به‌این تز خاص جلب شد:
ــ بله، تذکری که «زویا» داد درسته. خیلی دلم میخواد بدونم نظر رفیق«ماکارنکو» دراین‌باره چیه؟ ولی من‌راجع به«ماکارنکو»ی متخصص پرورش خوك چیزی نشنیده‌ام، هرچه شنیده‌ام مربوط به «ماکارنکو»ی پداگوگ است.
از این طرز صحبت خشك و دور از انتظار ناراحت شدم، ولی نمی‌خواستم آن‌روز با همان بی‌ادبی و گستاخی پاسخ دهم:
ــ اجازه بدید درمورد این دوشخصیت، یعنی خوك‌ها وبچه‌ها در حیطهٔ یك کلکتیو مشترك توضیح بدم.
ــ خواهش می‌کنم بفرمائید.
ــ ببینید، این‌جا بچه‌ها ارباب هستند، وخوك‌ها به‌عبارت دیگر بازآموز.
ــ وشما، شما کی هستید؟
ــ اگه بخواهید، من هم جزو ارباب‌ها به‌حساب میام.
ــ اما، آیا شما جائی برای خوابیدن دارید؟
ــ خوب من هم یه جوری سر می‌کنم.
«برگل» با بی‌اعتنائی شانه‌ها را بالا انداخت وبا لحنی دوستانه به‌رفیق «زویا» گفت:
ــ دیگر این گفت وگو را کناربگذاریم.
رفیق «ماکارنکو» طرفدار کار قاطع است.
«خالابودا» خندهٔ بلندی سر داد:
ــ خوب مگه چه عیبی داره؟ حق داره، ها، کار قاطع! کار کوبنده و خستگی‌آور به چه دردش می‌خوره!
دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم وباعث شد که رفیق «زویا» تحریك شود و دوباره دست به‌حمله بزند.
ــ من نمیدونم کار قاطع یا کوبنده چه ربطی به‌پرورش بچه‌ها وخوك‌ها داره.
رفیق «زویا» موتورهای‌خشمش راروشن کرد، چشمان از حدقه درآمده‌اش با سرعت بیست هزار دور در ثانیه سراپای مرا مانند مته سوراخ می‌کرد. حتی وحشت زده شدم.ولی درهمین لحظه «سینتکی» شیپوربه دست به‌طرف ما دوید، هیجان زده وصورتش گل‌انداخته‌بود واز فرط هیجان تنه پته‌کنان گفت:
ــ اون‌جا... «لاپوت» گفت که... ولی «کووال» گفت: صبر کن. بعد «لاپوت» عصبانی شد وگفت: همون کاری که بهت‌گفتن بکن، بله... وبعد دوباره گفت: اگه همین طوری کشش بدی... وبچه‌ها هم همین‌طور... اوه، چه خوابگاه‌هائی باید دید. وای خدای من! بچه‌ها میگن که قابل تحمل نیست، اما «کووال» گفت با شما مشورت خواهد کرد...
ــ من خوب می‌فهمم بچه‌ها و «کووال» چه می‌گویند، ولی به‌هیچ وجه نمی‌فهمم تواز من چه می‌خواهی.
«سینتکی» سرخ شد:
ــ من هیچی نمیخوام... فقط «لاپوت» میگه که...
ــ خوب چی میگه؟
ــ ولی «کووال» میگه باید مشورت کرد...
ــ درست بگو «لاپوت» چی گفت؟ این خیلی مهمه رفیق «سینتکی».
«سینتکی» به‌قدری از سئوال من خوشش آمد که حتی نشنید چه پرسیدم:
ــ هان؟
ــ «لاپوت» چی گفت؟
ــ آه بله... اوگفت: یالا، شیپور جمع بزن!
ــ خوب اینو باید ازاول می‌گفتی.
ــ خوب، من که به شما گفتم...
رفیق «زویا» با دوانگشت گونه‌های‌گل انداخته «سینتکی» را گرفت و لب‌های اورا به‌غنچه بدل کرد.
ــ چه پسرك زیبائی!
«سینتکی» با دلخوری خود را ازمیان دست‌های نوازشگر «زویا» بیرون کشید ودر حالی که با آستین پیراهن لب‌هایش را پاك می‌کرد، چپ به «زویا» نگاه کرد:
ــ پسر کوچولو ... اینو باش! اگه من هم عین این‌کارو بکنم چی میگی؟... هیچم بچه کوچولو نیستم... من شاگرد کانون گورکی هستم وبس.
دست «خالابودا»، «سینتکی» وشیپورش را مانند پرکاهی بلند کرد:
ــ خوب گفتی، واقعاً که خوب گفتی، ولی با این همه یه بچه خوك بیش‌تر نیستی.
«سینتکی» با کمال میل‌لقبی را که به

او اهدا کرده بودند قبول کرد و به این طبقه بندی اعتراضی ننمود. «زویا» نیز اضافه‌کرد:

ــ به‌نظر میاد اسم خوك از هر لقبی براشون با افتخارتره.

«خالابودا» با نارضایتی گفت:

ــ بس کن دیگه!ــ و «سینتکی» را بر زمین گذاشت.

ناگهان با آمدن «کووال» و «لاپوت» گفت‌وگو شکل دیگری به‌خود گرفت.

«کووال» مانند دهقانی که از حضور اربابش ناراحت است مرتب ازپشت سر«برگل» به‌من چشمك می‌زد واشاره می‌کرد که بیایم و تنهائی صحبت کنیم. «لاپوت» از حضوررؤسا هیچ احساس خجالت نکرد:

ــ می‌بینید، این «کووال» فکر میکنه که براش یه رختخواب از پر قو آماده کرده‌اند. ولی من میگم نباید سراین چیزها چونه زد وبهونه گرفت. زود تشکیل جلسه‌رو اعلام کنیم وتصویب‌نامه‌رو براشون بخونیم.

«کووال» از حضور در برابر رؤسا که همیشه آن‌ها را «زنان نیکوکار» می‌نامید واز ته دل به‌آن‌ها احترام می‌گذاشت، سرخ شده بود. ولی مانع ابراز عقیده‌اش در برابر آنان نشد:

ــ مگه من احتیاجی به‌تشك پرقوی تو دارم؟ پس این قدر حرف‌های احمقانه نزن!فقط میخوام بدونم که آیا باید اون‌هارو به‌زور وادار کنیم که از تصویب‌نامه اطاعت کنند؟ وزور این‌جا یعنی چی؟ فقط پس‌گردنشونو بگیریم یا حسابی خدمتشون برسیم؟

«کووال» نگاهی گذرا به «برگل» انداخت، ولی خطر اصلی ازجای دیگری می آمد:

رفیق «زویا» محتاطانه پرسید :

ــ یعنی چه‌طور خدمتشون برسید؟

«کووال» که بیش از پیش سرخ شده بود گفت:

ــ ای بابا این هم یه‌جور حرف زدنه. برای خودم هم جالبه که معنی شو بدونم فردا باید رفت کمیتهٔ شهر و ازشون پرسید...

ــ بله ، ولی شما کلمهٔ «مجبورشون» کنیم را گفتید، منظورتون از این حرف‌چیه؟

ناگهان خشم «کووال» به جوش آمد، ادب و احترام در برابر رؤسارا فراموش‌کرد وبا بی‌پروایی جواب داد:

ــ آه که این طور... لعنتی! اومدیم این‌جا کار کنیم یا مثل‌دربون‌ها پرچونگی؟... ننه غرغرو...

بعد مانند تیری که از چله‌کمان رها شود به‌سوی باشگاه دوید وکفش‌هایش چنان گرد و خاکی بلند کرد که لایه‌ای خاك روی سنگ چین دیوار کشیش‌ها به‌جا گذاشت.

«لاپوت» دست‌هایش را جلوی «زویا» بازکرد:

ــ من میتونم‌بهتون توضیح بدم مجبور کردن یعنی چه. مجبور کردن یعنی این که... خوب، یعنی مجبورشون کنیم دیگه!

«زویا» در حالی که جلوی «برگل» ورجه ورجه می‌کرد گفت:

ــ می‌بینی، می‌بینی؟ خوب، حالا چی میگی؟

من فرمان دادم:

ــ سینتکی شیپور جمع بزن!

«سینتکی» شیپورش را از دست«خالا بودا» بیرون آورد، ته‌آن‌را به‌طرف صلیب‌روی بام کلیسا نشانه رفت وسکوت را با آهنگی نشاط بخش، پر معنی وبا شکوه شکست. رفیق «زویا» با دست گوش‌هایش را گرفت:

ــ خدای من، این شیپورها!... این فرمانده‌ها ! ... سربازخانه!...

«لاپوت» گفت:

ــ مهم نیست، ولی حالا فهمیدید که موضوع از چه قراره؟

«برگل» با ظرافت گفت:

ــ ولی صدای ناقوس که خیلی‌بهتره.

ــ ای بابا چی دارید میگید، ناقوس چیه؟ خیلی هم صدایش بده، همیشه یه‌جور نعره میزنه. حالی که شیپور علامت خاصیه: این معنی جمع همگانی. تازه شیپور «شورای فرماندهان»، «شیپور خواب» و «آماده باش» هم هست. اوهو! اگه «وانکا» شیپور آماده‌باش می‌زد حتما بعضی‌ها سکته می‌کردند وشماها هم می‌زدید به‌چاك.

از گوشه و کنار کلاه فرنگی‌ها، انبارها واز پشت دیوارهای صومعه، شاگردان دسته دسته به‌سوی باشگاه می‌رفتند. پسر بچه‌ها می‌دویدند ولی حوادث مختلف باعث می‌شد که زمین‌بخورند.«گورکی»هاو «کوریاژ»ی‌ها

دیگر مخلوط شده بودندوباهم صحبت‌می‌کردند وهمه نشانه‌ها حاکی بود که به‌یکدیگر درس اخلاق می‌دهند. مع‌هذا «کوریاژ»ی‌ها هنوز خود را کنار می‌کشیدند.

همه در باشگاه خنك و خالی جمع‌شدند، ولی پیراهن‌های سفید «گورکی»ها از آن‌ها جدا شده به‌صحنه چوبی نزدیك‌تر می‌شدند. متوجه شدم که این‌اقدام‌طبق اشارهٔ «تارانتس» انجام گرفت که می‌خواست در همه حال نیروهای خود را متمرکز کند.

قلت گروه ضربت «گورکی»ها چشم‌گیر بود: آن‌ها فقط پنجاه نفر از چهارصد نفر جمعیت حاضر در جلسه بودند. دسته‌های دوم وسوم ودهم ، اوضاع دام‌ها را سروسامان می‌دادند وبه جزدانش‌جویان دانشکدهٔ‌کارگری، بیست نفرازبچه‌هاهم با «آسادچی»در «ژیروف» مانده بودند، به‌علاوه دخترهایمان‌رانیز به‌حساب نمی‌آوریم. دختران «کوریاژ»ی‌استقبال‌گرمی به‌همراه بوسه و ناز ونوازش ازدختران ما کردند و در خوابگاه خود به‌آن‌ها جا دادند، وبی‌دلیل نبود که «اولیالانووا» این همه در مرتب نمودن خوابگاه سعی و کوشش‌می‌کرد. قبل از افتتاح‌جلسه «ژورکاولکف»پچ‌پچ‌کنان ازمن پرسید:

ــ خوب ، یه راست وارد جریان‌بشیم؟

جواب دادم :

ــ بله ، یه‌راست موضوع‌رو مطرح‌کنید.

«ژورکا» بالای بلندی رفت و مشغول خواندن چیزی شد که ما به‌شوخی نام آن‌را تصویب‌نامه گذاشته بودیم. این تصویب‌نامهٔ سازمان کمسومول «گورکی»ها بود که ژورکا ، ولخووف ، کودلاتی ، ژولی و گورکوفسکی مقادیر زیادی روحیهٔ روسی و محاسبات دقیق ریاضی درآن به‌کار برده بودند، وبه‌تمام این‌ها کمی هم فلفل تندوتیز «گورکی» و مهر ومحبت وسخت‌گیری‌مهر آمیز رفیقانه افزوده شده بود.

بااین که عدهٔ زیادی در تهیه تصویب‌نامه شرکت داشتند، بااین حال تصویب‌نامه تا این موقع مانند یك پروندهٔ محرمانه به‌شمارمی‌رفت: این تصویب‌نامه در مراحل مختلفی در دفتر «کوریاژ» تهیه شده بود، ودر طول‌مسافرت من به‌کانون «تریپکه» از نو بررسی شده، ودر حضور «کووال»ونمایندگان سازمان‌کمسومول مجدداً خوانده شده بود.

«ژورکا» نطق افتتاحیهٔ کوچکی ایراد کرد:

ــ رفقای کانون، از حالا به‌بعد رك‌و روراست صحبت خواهیم کرد: فقط شیطان میدونه که از کجا باید آغاز کنیم! اما حالا براتون تصویب‌نامهٔ سازمان کمسومول را میخونم وخودتون می‌فهمید که از چی باید شروع کرد و کارمون چه‌طور جریان پیدا میکنه. در حال حاضر شماها کار نمی‌کنید، این‌جا نه‌کمسومول هست نه پیشاهنگ،لعنتی‌ها، در کثافت زندگی می‌کنید، آخه درواقع‌شماها چی هستید؟ در این مورد روراست باید گفت: سوسك‌ها، خارشك‌ها، وسایر خبائث‌اید.

یك نفر فریاد زد:

ــ یعنی میگی تقصیر ماست؟

«ژورکا» فوراً جواب داد:

ــ پس‌چی ، معلومه که تقصیر شماست. شما مقصرید، خیلی هم مقصر. شماها چه حقی دارید که مفت خوروتق ونقو وجیره خور بزرگ بشید؟ هیچ حقی ندارید! هیچ حقی، همین وبس! ببینید در چه کثافتی زندگی می‌کنید؟ کدوم آدمی به‌خودش اجازه میده تو همچین آشغالدونی سربکنه؟ ما هر هفته خوك‌هامونو با آب و صابون می‌شوریم، خودتون بعداً می‌بینید. حتماً فکر می‌کنید که شاید یه‌خوك باشه که نخواد با آب وصابون بشوریمش وبگه که: «دست از سرم با اون صابونتون بردارید»؟ به‌هیچ‌وجه! او تعظیم میکنه ومیگه متشکرم. ولی شماها چی، دوماه بیش‌تره که صابون ندیده‌اید...

یك نفر با لحنی حاکی از مرارت و رنجیدگی از بین جمعیت گفت:

ــ واضحه برای این‌که بهمون‌نمی‌دادند.

صورت گرد «ژورکا» که هنوز خطوط جدی وخشن دشمنان اختلاف طبقاتی راازدست نداده بود ناگهان عبوس وتیره شد:

ــ آخه کی باید بهتون بده؟ این‌جا شما ارباب هستید. خودتون باید به‌فکرش باشید.که از کجا واز چه راهی به‌دست بیارید.

پسری از بین جمعیت پرسید:

ــ پس بین شماها کی اربابه؟ حتماً «ماکارنکو»؟ و بلافاصله خود را بین‌جمعیت پنهان کرد.

همهٔ سرها به‌طرفی که این سئوال شنیده شد چرخید، ومثل آب، امواجی دایره‌وار به‌وجود آورد، در مرکز این دایره چند نفربا رضایت نیشخند می‌زدند.

«ژورکا» لبخند کشدار زد:

ــ به‌این میگن خریت حسابی! «آنتون سمیونوویچ» مورد اعتماد ماست، برای این‌که یکی از ماهاست وما دسته جمعی کارمی‌کنیم. اما اونی که این حرفو زد یه‌احمق شکم‌گنده است. اماعیبی نداره، به‌روش نیارید، منظور ما درست تربیت کردن احمق‌هایی مثل اوست. چنین آدمایی از جاشون تکون نمی‌خورند و مرتباً این‌ور واون‌ور رونگاه می‌کنند و هی می‌پرسند: پس ارباب من‌کو؟

قهقههٔ خنده در باشگاه طنین انداخت: «ژورکا» با موفقیت بسیار قیافهٔ احمقی را به‌خود گرفت که دنبال ارباب خود می‌گردد.

وبعد ادامه داد:

ــ در کشور شوروی زحمتکش وکارگر ارباب است. ولی شماها، این‌جا مفتکی زندگی می‌کنید، به‌خرج دولت می‌خورید وزیر خود نجاست می‌کنید، وبه‌اندازهٔ یه مرغ هم‌شعور سیاسی وبازده اقتصادی ندارید.

کم‌کم داشتم نگران‌می‌شدم: آیا«ژورکا» زیاده روی نمی‌کند؟ کمی مهربانی و لطف در صحبت کردن که ضرری ندارد. امادرهمین موقع همان صدای غیر قابل دستیابی فریادزد:

ــ ببینم شماها خودتون چه‌جوری‌نجاست می‌کنید.

موجی از خنده‌های موذیانه ولبخندهای از خود راضی در سالن پیچید.

«ژورکا» با لحنی جدی ولی با خوش روئی‌گفت:

ــ میتونی با چشم‌های‌خودت‌ببینی. حتی میتونم دم مستراح یه صندلی هم‌برات بذارم. کافیه که بشینی وتماشاکنی. به‌علاوه، برات خیلی هم لازمه، چرا که تو ظاهراً بلد نیستی بری حیاط ودست به‌آب برسونی. این، هرچند تخصص ناچیزیه ولی حداقل میتونی آموزشتو از همون جا شروع کنی.

بچه‌های «کوریاژ» حسابی قرمز شده بودند ولی نمی‌توانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند، به‌یکدیگر چسبیده بودند واز شدت کیف تلوتلو می‌خوردند. دخترها جیغ‌های کوتاه می‌کشیدند ورویشان را به طرف بخاری می‌گرداندند، معلوم بود از ناطق رنجیده‌اند. فقط «گورکی»ها با نزاکت جلوی خنده‌شان را می‌گرفتند وبا غرور ومباهات چشمشان به «ژورکا» بود.

«کوریاژ»ی‌ها دست از خنده برداشتندو مشتاقانه تر به «ژورکا» خیره شدند. درواقع، مانند آن بود که برنامه‌ای کاملا سودمند و قابل قبول از دهان «ژورکا» شنیده‌اند.

در زندگی انسان برنامه نقش مهمی ایفا می‌کند. حتی کوچك‌ترین و کم اهمیت‌ترین انسان‌ها، اگر در برابر خود فضای باز، زمین، تپه‌ها، سیل‌گیرها، باتلاق‌ها وپشته‌ها و نیز منظره‌های عبوس و حقیرتر مثل راه‌ها و جاده‌های پرپیچ وخم وپل‌ها ودرخت‌ها را داشته باشد، در وحلهٔ اول سعی می‌کند خود را در جای معینی قرار دهد ومرحله‌به‌مرحله طوری قرار گیرد که منظرهٔ پیش چشمانش خرسندتر و طبیعت منظم‌تر جلوه کند: این، طرف راست، وآن، طرف چپ؛ این جا به‌جاده نزدیك‌تر وآن‌جا ازآن دورتر است.

ما آگاهانه به‌اهمیت ایجاد دورنما و چشم‌انداز پی‌برده بودیم، حتی اگر دورنمائی مثل تصویب‌نامهٔ ما فاقد هر شیر وشکر خاصی باشد. بدین‌ترتیب تصویب‌نامهٔ سازمان‌کمسومول توسط «ژورکا» در جلسه خوانده شد:

«تصویب‌نامهٔ سازمان جوانان کمونیست کانون گورکی،

مورخ ۱۵ مه سال ۱۹۲۶»

۱. تمام دسته های اسبق «کانون گورکی» و هم‌چنین دسته های نوین «کوریاژ» منحل شمرده می‌شوند و فوراً بیست دسته به ترتیب زیر تشکیل می‌گردد... («ژورکا» اسامی بچه های‌تقسیم شده در دسته‌ها ونیزنام‌فرماندهان دسته‌ها را خواند.)

۲. رفیق «لاپوت» به سمت دبیر شورای فرماندهان ، «دنیس کودلاتی» به سمت مسئول امور انباردار باقی می‌مانند.

۳. شورای فرماندهان موظف‌است کلیهٔ تدابیر مذکور در این تصویب‌نامه را به‌مرحلهٔ اجرا در

آورد و کانون را درنظم وترتیب کامل در روز جشن اولین بافهٔ غله، که آن‌طور که باید وشاید برگزار خواهد شد، به نمایندگان وزارت تحصیلات عمومی وکمیتهٔ اجرائی ایالتی تحویل دهند.
۴. فوراً، یعنی تا قبل از شب ۱۷ ماه مه،تمام‌بازآموزهای«کوریاژ» البسه و ملافه و تشك و حوله‌های خود را چه دولتی وچه آن‌چه متعلق به‌خودشان است، برای‌ضد عفونی‌ورفوکردن تحویل دهند.
۵. به‌تمام بچه‌ها شلوار کوتاه و عرق‌گیر که توسط دختران در کانون سابق دوخته شده داده خواهد شد. یك‌دست لباس‌دیگر، هفتهٔ بعد یعنی همان هنگام که دست اول آن برای شست‌وشوی تحویل شود، داده خواهد شد.
۶. کلیهٔ بچه‌ها، به‌جز دختران، باید سرشان را با ماشین بتراشند و بلافاصله کلاه عرق‌گیر مخملی بگیرند.
۷. تمام بچه‌ها موظفند همین امروز هر کجا که می‌توانند استحمام کنند، رخت‌شوی‌خانه در اختیار دختران قرار می‌گیرد.
۸. تا وقتی تعمیروتجهیزخوابگاه های جدید در عمارت دبستان سابق پایان نیافته، هیچ یك از دسته‌ها نباید درخوابگاه‌بخوابند، جای خواب در هوای آزاد یا هر جای دیگری که میسر است‌و یا در جائی که فرمانده تعیین می‌کند خواهد بود.
۹. فقط تشك‌ها، لحاف ها وبالش هائی که «گورکی»های سابق با خود آورده‌اند مورد استفاده‌قرار خواهند گرفت و بدون بحث و منازعه بین دسته‌ها تقسیم خواهد شد، هر چند که تعداد آن کافی نباشد.
۱۰ــ خواهشمند است هیچ گونه شکایت وناله وزاری راجع‌به‌این

که لحاف و تشك کم است‌شنیده نشود بل‌که خودتان راه چارهٔ دوستانه و عاقلانه را پیدا کنید.
۱۱. شاگردها باید در دونوبت، دسته دسته غذا بخورند و ازاین دسته به‌آن دسته نخزند.
۱۲. توجه بسیار جدی باید به نظافت و پاکیزگی معطوف‌گردد.
۱۳. تا اول ماه‌اوت تمام‌کارگاه ها به‌جز کارگاه خیاطی تعطیل خواهد بود ، و تا آن تاریخ شاگردان طبق برنامهٔ زیر به‌کار مشغول خواهند بود:
ــ دیوارهای ضومعه بر چیده می‌شود و آجرهای آن به مصرف یك خوکدانی با گنجایش سیصد رأس خوك خواهد رسید.
ــ همهٔ درها، پنجره‌ها، طارمی‌ها وتخت‌ها باید رنگ شوند.
ــ کار در مزارع وبستان‌هاآغاز می‌گردد.
ــ تعمیر همهٔ اسباب و اثاثیه شروع می‌شود.
ــ حیاط و سراشیبی‌های تپه‌رفت وروب کامل، تمام اطراف و مسیرها، خیابان کشی و تپه‌های گل و گلخانه احداث گردد.
ــ برای تمام شاگردان دودست لباس مرغوب دوخته خواهدشد؛ برای زمستان کفش خریداری خواهد شد ولی تابستان‌ها پا برهنه راه می‌روند.
ــ استخر برای آب تنی آماده می‌شود.
ــ در دامنهٔ جنوبی تپه یك باغ احداث خواهد شد.
ــ دستگاه‌ها و لوازم کارکارگاه ها برای ماه اوت آماده به‌کار می‌گردد.

باوجود تمام سادگی ظاهری، تصویب‌نامه تأثیر عمیقی برهمگان بخشید. حتی خود ما از جدیت و سخت‌گیری تصویب‌نامه تکان‌خوردیم. گذشته ازاین‌ها ــ این را بعداً «کوریاژ»ی‌ها متذکر شدند ــ تصویب نامه ناگهان نشان‌دادکه

عدم فعالیت ما قبل از آمدن «گورکی»ها نشانهٔ مقاصد محرمانه و آمادگی سفت ومحکمی بود که با محاسبات دقیق انجام گرفته وراه‌کج نرفته است.

کمسومول ها به نحو احسن دسته‌های نوین را تنظیم کردند. نبوغ «ژورکا»، «گورکفسکی» و «ژولی» به‌آن‌ها اجازه‌داده بود که با دقت نظر یك داروخانه‌چی «کوریاژ»ی‌ها را تقسیم‌کنند؛ پیوندهای‌دوستی وپرتگاه‌های عمیق خشم ونفرت ، ویژگی‌ها، گرایش‌ها، سخت‌جانی‌ها، وانحرافات را درنظر بگیرند. بی‌هوده نبود که دوهفتهٔ تمام دستهٔ ویژهٔ پیشرو در خوابگاه‌ها پرسه می‌زد و می‌چرخید.

همین توجه و دقت بی‌غل وغش، «گورکی»ها را نیزتقسیم کرده‌بود:نیرومندها وناتوان‌ها، زرنگ‌هاو تنبل‌ها،اخموها وشادها، بچه‌های استخواندار و شاگردان بی‌دست وپا، همه وهمه بسته به‌ملاحظات مختلف جائی برای خود گرفته بودند.

حتی برای بسیاری از «گورکی»ها هم فرامین قاطع و تصویب‌نامه، تازگی داشت؛ قرائت تصویب‌نامه توسط « ژورکا» ، «کوریاژ»ی‌ها را در گیجی و منگی باقی گذاشت. در موقع قرائت، بعضی‌ها، کلمه‌ای‌را که درست نشنیده بودند از بغل دستی خود می‌پرسیدند،برخی‌ها با تعجب روی نوك پابلند می‌شدند وبه اطراف می‌نگریستند، حتی‌یك‌نفر در مهم‌ترین قسمت تصویب‌نامه گفت:«اوهو!»؛ ولی وقتی «ژورکا» قرائت را تمام کرد در تمام سالن خاموشی حکم‌فرما شد، گاهی این خاموشی را طرح پرسش‌های کوچك و غیر واضح وبزدلانه می‌شکست:چه باید کرد؟به‌کجا روبیاوریم ؟ اطاعت کنیم ویا قیل وقال راه بیاندازیم؟ کف بزنیم، بخندیم یا فحش‌بدهیم؟

«ژورکا» با فروتنی کاغذ را تا کرد «لاپوت» با چشمان پف کرده، نگاهی دقیق و استهزا آمیز به‌جمعیت انداخت وبا خمیازه‌ای کشدار دهان خود را گشود.

ــ من ازاین وضع هیچ خوشم نمیاد.من از گورکی‌های قدیمی هستم، برای خودم‌تخت داشتم، تشك داشتم، لحاف داشتم. ولی حالا باید زیر بوته‌ها بخوابم. ولی این‌بوته‌کجاست؟ «کودلاتی» تو که فرماندهٔ من هستی بگوببینم بوتهٔ من کجاست؟

ــ از خیلی پیش یکی مخصوص تو گذاشته‌ام کنار.

ــ ببینم بوته‌اش میوه هم میده؟ سیبه یا آلبالو؟ اگه یه‌بلبل‌هم براش‌بذارین‌عالی‌میشه... ببینم «کودلاتی» راستی میشه بلبل هم‌خواست؟

ــ فعلانه ، اما گنجشگ چرا.

ــ گنجشك؟ خیر به‌مزاج من سازگار نیست. سروصدا دارن وتازه کثافت کاریشون هم زیاده. لااقل یه‌قناری بذارین.

«کودلاتی» با صدای بلند خندید:

ــ خیلی خوب برات قناری میشونم!

«لاپوت» با قیافه‌ای متألم به‌اطراف‌نگاه کرد:

ــ وبعد ... دستهٔما، دستهٔ سومه...صورت اسامی روبده ببینم... آه، دستهٔ سوم... از «گورکی»های قدیمی: یك،دو، سه،...هشت‌تا. یعنی میشه هشت‌تا لحاف، هشت‌تا تشك وهشت تا بالش برای بیست ودو نفر. زیاد باب‌طبع من نیست.کی‌ها تو دستهٔمنند؟ آهان،«استگنی» این «استگنی» کجاست؟ دستتو بلند کن.آهان، بیااین جا ببینم! بیا، بیا، نترس!

پسر بچه‌یی که از عهدحجردست ورویش رانشسته وسرش را اصلاح نکرده بود، روی سکو آمد. سرش به‌کلی از آفتاب سوخته‌بود و سرخی گونه‌ها و کثافت روی آن از مدت‌ها پیش به‌ترکیب عجیب‌ترك خورده‌ای مبدل شده بود. «استگنی» با شرمندگی روی سکو این‌پا وآن پا شد. پاهایش سیاهند، چشمان کند کار وسخت‌گرد خود را با چلمنی گشود و دهانش را باز کرد ویك ردیف دندان درشت و بسیار سفید به تماشا گذاشت.

ــ خوب، پس من باید باتو زیر یه لحاف بخوابم؟ بگو ببینم، شب‌هاخیلی جفتك‌میندازی؟

«استگنی» آب دهانش را تف کرد، می‌خواست دهانش را با دست پاك کند ولی‌از سیاهی دستش خجالت کشید و دهانش‌را بادامن بلند پیراهن نیمه پوشیده‌اش پاك کرد:

ــ نه ...

ــ خوب، ولی رفیق «استگنی» بگو ببینم اگه بارون بیاد چه بکنیم؟

ــ کافیه بزنیم به چاك، هی،هی...

ــ کجا؟

«استگنی» فکری کرد و گفت:

ــ کی میدونه؟
«لاپوت» با نگرانی به «دنیس» نگاه کرد
ــ «دنیس» ، در صورتی که بارون‌بیاد به‌کجا فرار کنیم؟
«دنیس» جلو آمد و مانند دهقان های اوکرائینی محیلانه چشمکی به‌جمعیت زد:
ــ من نمیدونم نظر فرماندهان دیگه در این‌باره چیه، ودر واقع می‌توان گفت که در تصویب‌نامه قصوری روی داده. ولی من‌میگم: در صورتی که بارون یا چیز دیگه‌ائی بیاره، دستهٔ سوم نباید از چیزی بترسه. رودخانه نزدیکه، من دسته روبه‌رودخانه می‌برم.درواقع اگربریم تورودخانه بارون نمیتونه مزاحممون بشه. واگر زیر آب‌فروبریم یه قطره بارون‌هم به‌تن ما نمیخوره. هیچ چیز وحشتناکی‌نیست، حتی برای سلامتی هم مفیده.
«دنیس» معصومانه به «لاپوت» نگاه‌کرد وعقب رفت. ناگهان «لاپوت» عصبانی شد و بسر «استگنی» که از تجسم حوادث بزرگ آینده به‌رؤیا فرو رفته بود، فریاد کشید:
ــ شنیدی یانه؟
«استگنی» با شادی جواب داد:
ــ بله، شنیدم.
ــ خوب ، ولی گوشت بامن باشه، مابا هم زیر یك لحاف می‌خوابیم، مرده شورت ببرد! ولی قبل از خوابیدن تو رودخونه می‌شورمت و بعد پشم سرتو می‌تراشم،فهمیدی؟
«استگنی» لبخند زنان گفت:
ــ فهمیدم.
«لاپوت» نقاب حماقت از چهره برداشت وبه‌لبهٔ صحنه نزدیك‌تر شد:
ــ خوب، یعنی همه‌چی واضح‌وروشنه؟
از جاهای مختلف فریاد کشیدند:
ــ بـ ــ ع ــ لـ ــ ه ، واضحه!
ــ خیلی‌خوب، حالا که همه‌چی روشن شد، رك وراست صحبت کنیم: مسلماً این‌تصویب نامه چندان... باب طبع بعضی‌ها نیست. مع‌هذا باید از طرف جلسهٔ همگانی تصویب بشه، راه دیگه‌ائی وجود نداره.
ناگهان باناامیدی دست خود را تکان داد و با چهرهٔ اشك آلود ساختگی و غیر منتظره‌ای گفت:
ــ خوب «ژورکا»، به‌رأی بگذار.
قهقههٔ خنده در سالن پیچید. «ژورکا» دستش را جلو آورد:
ــ به رأی می‌گذارم : هرکس با تصویب نامه موافقه دستشو بلند کنه.
جنگلی از دست‌ها بالا رفت. من‌بادقت ردیف‌های کلکتیو عظیم خود را تماشامی‌کردم. همه، حتی دارو دستهٔ «کورتکوف» که کنار در ورودی ایستاده بودند رأی دادند. دخترها سرها را به‌یك طرف خم کرده دست‌های‌صورتی رنگشان را با ظرافت ومهربانی پرشکوهی‌بلند کرده ولبخند می‌زدند. من بی‌نهایت حیرت کرده بودم: چرا «کورتکوف» و دارودسته‌اش رأی می‌دادند؟ خود «کورتکوف» به دیوار تکیه داده وبا شکیبائی دستش را بلند کرده‌بود وبا آرامش چشمان زیبای خود را به‌نفرات ما در صحنه دوخته بود.
شکوه وجلال این لحظات را ورود «بوروویئی» به‌هم‌زد. او با سروصدای‌زیادوارد سالن شد، پایش به‌درگیر کرد و آکوردئون بزرگی که با خود آورده بود صدای گوش خراشی داد وعربده کشید:
ــ ارباب‌ها اومدند؟ الان... صبرکنید... آهنگ احترام می‌زنم، ازاین آهنگ‌ها بلدم، حالا می‌بینید...
«کورتکوف» دستش را روی شانهٔ «بوروویئی» گذاشت وبا چشم‌اشاره‌ای به‌اوکرد و «بوروویئی» سر خود را بلندکرد،دهان‌گشود وساکت شد. ولی آکوئوردن را همچنان با حالتی تجاوزکارانه نگه داشته بودگوئی هر لحظه می‌بایست در انتظار پرسر و صداترین موزیك‌ها باشیم.
«ژورکا» نتیجهٔ رای گیری را اعلام کرد:
ــ برای تصویب پیشنهادسازمان‌کمسومول، سی‌صدو پنجاه و چهار رای موافق، مخالف هیچ‌کس. پس به‌اتفاق آرا تصویب شده‌است.
«گورکی»ها تبسم‌کنان به‌یکدیگر نگاه کردند و شروع به‌کف زدن کردند. «کوریاژ»یها با احساسات آتشین دنبالهٔ این طرز ابراز احساسات را که برایشان تازگی داشت، گرفتند. بچه‌ها مدت زیادی کف زدندتا «زادروف» روی صحنه رفت.
من متوجه ورود او نشدم. ظاهراً چیزی از «ژیروف» با خود آورده بود زیرا صورت

و لباسش سفید رنگ شده بود. او حالا، هم ، مثل همیشه در من احساس پاکی دست نخورده وشادی پوشیده نشدنی‌وصادقی رابرمی‌انگیخت. «زادروف» قبل از هر چیز لبخند صمیمی و جذاب خود را به جلسه ارائه داد:

ــ دوستان من، می‌خواهم دو کلمه‌حرف بزنم. حرفم اینه: من از اولین شاگردهای «گورکی» هستم، از همه‌قدیمی‌تر،وروزگاری از بدترین «گورکی»ها بودم. حتماً «آنتون سمیونوویچ» خوب به‌یاد داره. ولی حالا دانش‌جوی سال اول انستیتو تکنولوژی هستم. حالا گوش کنید. شما الان قرار خوبی با هم گذاشتید به‌شرافت قسم بسیار عالی، اما مشکله، باید روراست بود، خیلی‌هم مشکله!

او از دشواری سر خود را جنباند. در سالن صدای خندهٔ دوستانه‌ای پیچید.

ــ ولی عیبی نداره. شما تصویبش‌کردید و تموم شد. ولی اینو باید همیشه‌به‌یاد داشت: شاید الان بین شماها یکی باشه که فکر کنه: میشه الان تصویب کرد و بعدهم ولش. کسی که چنین فکری میکنه آدم نیست، از یك‌افعی هم بدتره، می‌فهمید؟طبق قوانین ما اگر کسی مواد تصویب‌نامه رو اجرا نکنه فقط یك راه براش باقی میمونه: به‌طرف‌در، بیرون!

«زادروف» لب‌های سفید شده‌اش‌راگزید ومشت گرده کرده‌اش را بالا برد. ودرحالی که مشت را پائین می‌آورد با خشم فریادزد:

ــ بیرون!

جمعیت خاموش شد، و منتظر هول و هراس‌های تازه‌ای بود، ولی‌دیگر «کارابانف» ازمیان جمعیت راهی برای خود باز می‌کرد، او نیز آلوده به‌چیز سیاهی بود، ودر میان سکوت و تعجب جمعیت پرسید:

ــ کی‌رو باید بیرون کرد؟ من حاضرم!

«لاپوت» با آرامش گفت:

ــ این به‌طور کلی گفته شده.

ــ من هم به‌طور کلی آماده‌ام، هروقت که بخواهید . ولی چرا مثل کشیش در بازار مکاره، همین طورگیج ومنگ‌این‌جاایستاده‌اید؟

یك نفر گفت:

ــ اوه نه، ما مخالفتی نداریم.

ــ اوه، که‌این‌طور، هیچی نشده‌سربه‌زیر شده‌اید، هان ؟ پس موزیك‌کو؟

«بوروووئی» فریاد زد:

ــ آهان، موزیك‌این‌جاست! گردبایستید! بالا دخترها، بسه، تاکی خودتونوکنار بخاری گرم می‌کنید؟ کی «کوپاگ» می‌رقصه؟ «ناتاشا»، عشق کوچکم! بچه‌ها ببینید، ببینید چه «ناتاشای» خوشگلی داریم.

بچه‌ها با شادی و آمادگی به چشمان‌فتان و روشن «ناتاشا پترنکو» ، به‌گیسوان‌ودندان کجی که در اثر لبخندش دیده می‌شد، خیره شدند.

«بوروووئی» لبخند بر لب، مانند رهبر ارکستر مؤدبانه پرسید:

ــ رفیق، پس مایلید «کوپاگ» بزنم؟ــ ودوباره آکوردئون جیغ زد.

ــ اما خودت، خودت دلت‌میخواد چی بزنی؟

ــ من میتونم والس‌بزنم،اسپانیولی بزنم، همه‌چی میتونم.

ــ اسپانیولی باشه برای بعد، ولی فعلا «کوپاگ» بزن.

«بوروووئی» با تمکین به کم خواهی «کارابانف» در رقص، لبخند زد وبه فکرفرو رفت، سر خود را کج‌کردوناگهان آکوردئون خود را کشید و رنگ رقص خاص وتندی را نواختن گرفت. «کارابانف»به‌سرعت‌دست‌هایش را تکان داد ویکباره به‌رقص وپایکویی تندو مهیجی پرداخت. مژگان‌های «ناتاشا» ناگهان بالای گونه‌های برافروخته‌اش تکان خورد و پائین افتاد. «ناتاشا» بدون این که به‌کسی‌نگاه کند، بدون سروصدا از کنار ساحل بچه‌هابه‌راه افتاد ودامن سادهٔ چین‌دار مهمانی خود را کمی به‌تموج درآورد. «سمیون» پاشنه‌هایش‌رامحکم به‌کف سالن کوبید وبا تبسمی گستاخانه، به چرخیدن پیرامون «ناتاشا» پرداخت ، و با پایکوبی‌های چست و چالاك خود سراسرباشگاه را طی کرد. «ناتاشا» مژگان خود را بالا برد و چنان نگاهی به «سمیون» انداخت‌که فقط در رقص «کوپاگ» به‌کار می‌رود وگوئی با زبان روسی فصیح می‌گوید: «جوان،توزیبائی، وقشنگ می‌رقصی ، اما مواظب باش احتیاط کن!...»

«بوروووئی» چاشنی موسیقی‌را تندترکرد، «سمیون» شعله‌را بالاتر کشید و «ناتاشا» شور و هیجان بیش‌تری برپا کرد: دامنش دیگرموج برنمی‌داشت ، بل‌که به‌صورت دایره‌ای‌پرشکنج،

به‌دور پاهایش می‌چرخید. «کوریاژ»ی‌ها دایره را وسیع‌تر کردند، با عجله بینی‌ها رابا آستین پاك می‌کردند ودربارهٔ مطلبی به‌قیل‌و قال می‌پرداختند. ضرب‌ها و امواج آهنگ «کوپاگ» در باشگاه اوج می‌گرفت، و نوای نشاط انگیز آکوردئون به‌سقف می‌رسید.

ناگهان از وسط جمعیت دو دست‌وآرنج به‌کار افتادکه پسربچه‌ها را بی‌رحمانه به‌گوشه‌ای هول می‌داد: «پرتس» ظاهر شد که نزدیك صحنهٔ رقص ایستاده، پای خود را تکان‌می‌داد وبه «ناتاشا» چشمك می‌زد. «ناتاشا»ی‌مهربان وظریف ، نگاهی از سر غروربه‌اوانداخت و شانهٔ پیراهن گل‌دوزی شده وتمیزش‌رادربرابر بینی اولرزاند ،وناگهان ساده ودوستانه، مانند کسی که دست کمك به‌سوی دوست عزیزش دراز کرده، به «پرتس» لبخند زد.

«پرتس» تاب این لبخند را نیاورد. ودر لحظه‌ای به‌ظاهر پایان ناپذیر مضطربانه‌به‌اطراف خود نگاه کرد، گوئی در وجود خود برخی دژها وبرج‌ها را منفجر می‌دید، به‌هوا پرید، کاسکت کهنه‌اش را به‌کف سالن کوبید وشروع به‌چرخیدن کرد. «سمیون» دندان‌هایش را نشان داد، «ناتاشا» با سرعت بیش‌تری جلوی بینی «کوریاژ»ی‌ها چرخ می‌خورد، «پرتس» به‌طرزی خاص، کمی ابلهانه ونیشخند زنان و تا حدودی مثل اوباش می‌رقصید.

من به اطراف نگاه می‌کردم.چشمان‌پنهان شدهٔ «کورتکوف» زیر پلك هایش جمع شد، وسایه‌های مشهودی از روی پیشانی سفیدش به‌طرف دهان مضطربش سرخورد. سرفه‌ای‌کرد وروی گرداند ومتوجه نگاه دقیق من شد، ناگهان از میان جمعیت با شانه راهی به‌طرف من باز کرد، هنوز یك نفر بین ماحایل بود که دستش را به‌طرفم دراز کرد وباصدائی خفه گفت:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، امروز به‌شما سلام نکردم.

هم‌چنان که به‌چشمانش می‌نگریستم‌لبخند زدم:

ــ سلام.

او صورتش را به‌طرف رقص چرخاند، خود را مجبور کرد دوباره به‌من نگاه کند، سرخود را تکان داد وخواست چیزی شادمانه بگوید ولی کماکان با صدای خفه وگرفته‌ای گفت:

ــ اما پدر سوخته‌ها، قشنگ می‌رقصند ها !...

۹. دگرگونی

دگرگونی بلافاصله پس از اتمام جلسهٔ همگانی آغاز گردید وسه ساعت طول کشید، این مدت برای هرگونه دگرگونی حد نصاب است.

وقتی «ژورکا» دستش را به‌علامت ختم جلسه تکان داد، در باشگاه قیل‌وقال برپا شد. فرماندهان با تمام قوا نعره می‌کشیدند واعضای دستهٔ خود را صدا می‌کردند. درباشگاه بیست رود به‌حرکت درآمده بود، چند دقیقه تمام‌این جریان‌ها از کنار یکدیگر رد می‌شدند ، میان دیوارهای قدیمی کلیسا باهم تصادم می‌کردند و می‌جوشیدند. در گوشه و کنار، پشت‌بخاری ها، در پستوها ودر وسط سالن میتینگ دسته‌ها شروع شد، وتودهٔ کثیف‌و ژنده پوش‌خاکستری رنگی به‌وجود آورد که پیراهن‌های سفید «گورکی»ها بدون عجله درمیان‌آن پیچ‌وتاب می‌خورد.

سپس شاگردان به‌حیاط و خوابگاه ها ریختند . در عرض پنج دقیقه درباشگاه وحیاط سکوت حکم‌فرما شد و فقط صدای پای‌امربر دسته‌ها آرامش را به‌هم می‌زد. آن‌ها پاهایشان را مانند بال‌های کوچك پرندگان به‌هم‌می‌زدند وبه‌دنبال اوامر فوری در حیاط رفت و آمد می‌کردند.

من توانستم نفسی به‌راحتی بکشم.

به‌گروه زنان که روی ایوان کلیسانشسته بودند نزدیك شدم واز آن‌جا به‌تماشای حوادث بعدی پرداختم. دلم می‌خواست سکوت کنم‌و به‌چیزی بیندیشم. «یکاترینا گریگوریونا» و «لیدیا»ی کوچك خرسند و آرامش یافته با ناتوانی وبی‌حالی بسئوالات «برگل» و رفیق «زویا» پاسخ می‌دادند. «برگل»کنارنرده‌های آهنی ایستاده بود وبه «گولیایوا» می‌گفت:

ــ این‌طور که می‌بینم تمام این جنب و جوش حکایت از موافقت و هم‌آهنگی کامل میکنه. اما چه فایده! این فقط ظاهر کاره.

«گولیایوا» نزدیك من آمد:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، شما یه‌چیزی بگید، چون من از هیچی سردر نمیارم.

با ناراحتی گفتم:

ــ من هم سردر نمی‌آورم، چون اصلا سررشته‌ای از تئوری بافی ندارم.

سکوت کامل . بااین حال توانستم کمی استراحت کنم و نگاهی‌به‌اطراف بیندازم،سپس، متوجه چیز بسیار زیبائی شدم که ازمدت‌ها پیش «جهان» نامیده می‌شد. ساعت حدود دو بعداز ظهر بود، آن طرف آبگیر، بام خانه‌های روستائی مانند گل گندم خود را زیر نور خورشید گرم می‌کرد. ابرهای سفید وآرام ، در آسمان برفراز «کوریاژ»، چنانچه گوئی تصمیمی خاص و ناگهانی دارند، ایستاده‌بودند و شاید در انتظار رسیدن‌ابرهای غلیظ‌تروانبوه تر بودند.

خوب می‌دانستم که اکنون در کانون‌چه می‌گذرد. بچه‌ها در خوابگاه‌ها تخت‌ها راجمع می‌کنند، کاه تشك‌ها و بالش‌ها را بیرون می‌ریزند وبا لحاف و ملافه و کفش‌های نوو کهنه دریك بقچه جمع می‌کنند و گره‌می‌زنند. درانبار، «آلیوشاولکف» تمام این ژنده پاره‌ها را قبول می‌کند وثبت می‌نماید وآن‌هارابه‌اتاق ضد عفونی می‌فرستد. این اتاق را از شهر آورده‌ایم، بچه‌ها آن را روی‌چرخ‌سوارکرده‌اند ودر محل خرمنکاه کار می‌کند و «کودلاتی» عهده‌دار آن‌جاست . در طرف دیگر کلیسا ، «دمیتری ژولی» طبق صورت به‌فرماندهان‌دسته یا فرستادهٔ آن‌ها صابون ولباس نومی‌دهد.

ناگهان «سینتکی» بال وپرزنان از پس دیوارهای کلیسا ظاهر شد، شیپور خودرا به کمر بست وتند تند گفت:

ــ «تارانتس» گفته در ناهار خوری شیپور تشکیل شورای فرماندهان زده بشه.

ــ زود باش ، بزن.

«سینتکی» با بال‌های نامرئی خودبه‌سوی ناهار خوری پرواز کرد. جلوی درایستاد و چند بار شیپور جمع فرماندهان را که عبارت از سه صدای کوتاه بود نواخت.

«برگل» بعداز این که با دقت گوش

داد از من پرسید:

ــ چرا این بچه مرتب‌از شما اجازه میخواد که این چیزو... علامات روبزنه؟ این که کار مهمی نیست.

ــ ما این‌جا مقرراتی داریم. هروقت لازم شد خارج از مواقع معهود شیپور زده‌شود بایدبه‌من اطلاع بدهند. من باید باخبر باشم.

ــ با این‌همه این‌ها خوبه... حتی‌میگم که چندان هم بی‌ربط نیست... ولی حیف که فقط ظاهر سازیه. شما این طور فکرنمی‌کنید؟

دیگر داشتم حسابی عصبانی می‌شدم. آخر چه حقی دارند که هی بیایند ومرا ناراحت کنند؟ در واقع آن‌ها چه‌می‌خواهند؟ شایدبرای «کوریاژ» متأسف بودند؟

ــ پرچم هاتون ، طبل‌هاتون، سلام و احترامتون جوان‌ها رو فقط از نظر شکل سازمان میده.

دلم می‌خواست فریاد بزنم «راحتم بگذارید!» ، ولی کمی مودبانه جواب دادم:

ــ به‌نظر شما یك جوان یابهتر بگویم یك بچه، مثل یك جعبهٔ کوچك میمونه‌که از بیرون بسته بندی شده وداخلش‌دل وروده‌است. وبه‌نظر شما باید فقط به‌آن‌چه داخلش هست رسیدگی کنیم. ولی بدون این بسته‌بندی تمام این امعاء واحشاء ولو میشه.

«برگل» نگاه‌غضب‌آلودی‌به«فتکوفسکی» که دوان دوان از ناهار خوری بیرون‌می‌آمد، انداخت، و اضافه کرد:

ــ بااین حال، به‌نظر ما این جعبه... شباهت زیادی به‌بدن یك‌بچه‌داره...

ــ میدونید، «واروارا ویکتورونا»، این بحث‌رو تمومش کنیم. صحبت‌کردن با شما برام خیلی مشکله، اون‌هم بدون...

ــ بدون چی ؟

ــ بدون دیلماج.

هیکل خاکستری رنگ و شکوهمند «برگل» از نرده های آهنین جدا شد وبه طرف من‌آمد. من مشت‌ها را پشت سرم گره کرده بودم، ولی او مانند یك فرمانده لبخندی زود گذری زد:

ــ دیلماج هم پیدا می‌کنیم. رفیق «ماکارنکو».

ــ باشه، صبر خواهیم کرد.

دستهٔ اول از در وارد شد. «گود» فرماندهٔ دسته به سرعت نگاهی به‌اطراف‌انداخت وبه‌صدای بلند پرسید:

ــ «اوستیمنکو»، گفتی که ازاین در هیچ کس رفت وآمد نمیکنه؟

یکی از «کوریاژ»ی‌ها، پسر بچه‌ای پانزده ساله و سبزه‌رو، دستش را به‌طرف در دراز کرد وگفت:

ــ بله ، بله... راستشو گفتم. این در همیشه بسته است. یا از اون در رد میشن یااز اون یکی دیگه، ولی ازاین درهیشکی استفاده نمیکنه، باور کن.

«گود» دوان دوان به‌روی ایوان آمد، چرخی زد و خندید:

ــ ازاین بیش‌تر چه می‌خواهیم ! اوهو! این‌جا خیلی راحت وآسوده خواهیم بود. ایوان به‌این شیکی به‌چه درد اون میخوره؟سفت ومحکمه. اما زیادی سفت نیست؟

«کارپینسکی»، یکی از «گورکی» های قدیمی واز کفش دوزهای دستهٔ «گود»باشادی به‌سنگفرش ایوان نگاه کرد:

ــ نه بابا، سفت نیست. شش‌تا لحاف‌وشش تا تشك داریم شاید بتونیم یه‌چیز دیگه‌هم‌گیر بیاریم.

«گود» گفت:

ــ درسته.

«گود» روبه‌آبگیر کرد وباصدای بلند اعلام داشت:

ــ خطاب به‌همه: این ایوان‌رو دستهٔ‌اول اشغال کرده. هیچ بگومگوئی هم نباید درکار باشه!

«آنتون سمیونوویچ»، شما شاهد باشید.

ــ باشه!

ــ خوب ، پس دست به‌کار شید...این‌جا کی‌رو داریم؟... وایستا!

«گود» نوشته‌ای از جیب خود بیرون آورد:

ــ «اسلیوا» و «خلب چنکو»، خودتونو نشون بدید ببینم چه‌جور آدمائی هستید!؟

«خلب چنکو»، کوچك، لاغر و رنگ پریده است. معلوم نیست چرا موهای سیاه و صافش به‌جای این که روبه‌بالا بروید روبه‌جلو روئیده است، وبینی‌اش از لکه‌های سیاه مملو است.پیراهن کثیفش تاسرزانو می‌رسد وکمی پائین‌تر تکه‌ای از آن پاره شده و آزادانه

آویزان است. او با بی‌چارگی به‌اطراف‌نگاه می‌کند. «گود» مانند یك منتقد به‌او و سپس به«اسلیوا» نگاه می‌کند. «اسلیوا»هم‌همان‌قدر لاغر ورنگ پریده، و مانند رفیقش ژنده پوش است، ولی قدش ازاو بلندتر است. روی‌گردن نازك وبلندش سری کشیده‌قرار گرفته‌ولب‌های گوشتالود و قرمز رنگی روی این چهرهٔ بی‌رنگ نقش بسته است. «اسلیوا» با دردورنج لبخند می‌زند وبه گوشهٔ ایوان نگاه می‌کند.

«گود» گفت:

ــ لعنت برشیطان! معلوم هست این‌جاچه غذائی بهتون میدادن؟ آخه واسهٔ چی همهٔ شما این‌قدر لاغرید... عینهو توله سگ! «آنتون سمیونوویچ» باید دسته را چاق‌کرد! آخه این چه ریختیه که این دسته داره؟ مگه میشه‌اسمشو دستهٔ اول گذاشت ؟ ممکن نیست! خوراك به اندازه کافی داریم؟ معلومه، چه‌قدر هم! شماها بلدید غذا بخورید؟

همهٔ دسته می‌خندند. «گود» بار دیگر بابی‌اعتمادی به‌سیمای «اسلیوا» و«خلب‌چنکو» نگاه می‌کند وبامهربانی می‌گوید:

ــ بره‌های کوچکم ، «اسلیوا» و «خلب چنکو»، خوب گوش کنید. فوراً باید ایوان را حسابی شست وتمیز کرد. میدونید با چی باید شست؟ با آب . آب‌روتوچی بایدریخت؟ تو سطل . «کارپینسکی» بجنب، بدو برواز «میتیا» یه سطل ویك تکه کهنه بگیر. همین طورهم یه‌جارو! بلدید بشوئید؟

«اسلیوا» و «خلب چنکو» سرهاراپائین انداختند. «گود» به‌طرف‌مابرگشت، عرق‌چین گل‌دوزی شده را از سرش برداشت ودست‌هارا به‌اطراف باز کرد:

ــ رفقای عزیز، عذر می‌خواهم، دستهٔ اول این جارو اشغال کرده وهیچ‌کاریش هم نمیشه کرد. چون می‌خواهیم این‌جا رفت‌وروب حسابی کنیم یه‌جای خوب بهتون نشون میدم، نیمکت هم‌داره. ولی این‌جا، مال دستهٔ اوله.

دستهٔ اول بلافاصله مشغول کار ضروری خود شد. از «گود» به‌خاطر جای خوب و نیمکتی که نشان داده بود تشکر کردم ولی‌از جایم نجنبیدم.

«کارپینسکی» در حالی که سطل‌ها را به‌هم می‌کوفت دوان دوان رسید. «گود» آخرین دستورها را صادر کرد وبا شادی‌دست تکان داد:

ــ حالا باید سروصورت‌ها را اصلاح کرد!

«برگل» همان‌طور که خاموش‌ازپله‌های ایوان پائین می‌آمد مواظب بود که پایش را درست روی پله‌ها بگذارد. خیلی دلم‌می‌خواست که مهمانان هرچه زودتر بروند. زیر ایوان دیگر، انبار «ژولی» قرار دارد. امربرهای دسته‌ها صف کشیده‌اند وباربران ، دسته‌های پیراهن سفید وشلوارهای آبی راروی شانه می‌گذارند، سطل‌ها را به‌هم‌می‌کوبندوجعبه‌های قهوه‌ای رنگ صابون را زیر بغل می‌زنند.

اتوموبیل فیات کمیتهٔ اجرائیه هم‌آن‌جا ایستاده است. راننده خواب‌آلود و غمگین در آن نشسته وبا دلتنگی به «برگل» نگاه‌می‌کند.

ما خاموش به‌سوی دروازه رفتیم.نمی‌دانم به‌کجا باید رفت. اگر تنها بودم می‌رفتم وروی علف‌های جلوی کلیسا دراز می‌کشیدم و به تماشای جهان واجزای زیبای آن می‌پرداختم. تا پایان عملیات ما بیش از یك ساعت باقی مانده، آن‌وقت دوباره کارها مرااسیرمی‌کنند. من به‌خوبی به‌معنای نگاه‌های غمناك راننده پی می‌برم.

اما از دروازه، گروهی هیجان زده و گرم گفت وگو وخنده وارد شدند وبازدلم‌از شادی مملو شد. این باید دستهٔ هشتم باشدزیرا پیشاپیش آن اندام بسیار زیبای «فدرنکو» را می‌بینم، «کوریتو»، «نچی تائیلو» و«اولگ اوگنیف» نیز دراین دسته هستند. با تعجب به هیاکل کاملا ناشناسی نگاه می‌کنم که لباس «گورکی» را پوشیده‌اند که در نظر من همان لباس همیشگی است ولی برای آن‌ها تازگی دارد. بالاخره متوجه شدم که آن‌ها «کوریاژ»ی‌های‌سابقند. این‌همان دگرگونیست که ما دوهفته تمام وقت صرف آن کرده‌بودیم. سیماهای شاداب وشسته شده، کلاه عرق‌گیرهای مخملی که هنوز خط اطوی آن محو نشده بود روی سرهای تازه اصلاح شدهٔ پسران قرار گرفته است وازآن مهم‌تر ومطبوع‌تر، قیافه‌های شاد واعتماد آمیزیست که ازهمین حالا آماده کرده‌اند، زیبائی ووقاری که متعلق‌به‌انسانیست که لباس پاکیزه پوشیده، واز شر شپش‌ها خلاص شده است.

«فدرنکو» به‌شیوهٔ خاص خود، آهسته

وموقر قدم برمی‌دارد، کنارمی‌رود وباصدای دودانگ در حالی که روی هر کلمه به‌سختی تکیه می‌کنداعلام می‌دارد:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، می‌توانید دستهٔ هشتم «فدرنکو» را همان‌طور که مقرر است درنظام وترتیب کامل بپذیرید.

کنار او، «اولگ‌اوگنیف»لب‌های باریك وروشن فکرانهٔ خود را کش می‌دهد وبا کم روئی تعظیم می‌کند:

ــ من در دگرگونی این افراد تا جائی که در قدرتم بود شرکت کردم. خواهش‌می‌کنم اگر فعالیتم چندان رضایت بخش نیست درجائی ازدفتر یادداشت خود بنویسید.

دوستانه شانه‌های «اولگ» را می‌فشارم، خیلی دلم می‌خواهد او، «فدرنکو» و سایر پسرهای خوب وزیبایم را در آغوش بگیرم. الان، به‌سختی به‌یاد می‌آورم که در دفترم چه یادداشت کردم و در دلم چه گذشت. ناگهان افکار وتصورات گوناگون، سیماها و سرودهای دسته‌جمعی وریتم رقص‌به‌مغزم هجوم آوردند. بدزحمت توانستم به‌یکی ازاین تصاویر چنگ بیندازم، ولی این تصاویر در شلوغی وازدحام افکارم گم می‌شود و تصویری زنده و جدید سر برمی‌آورد که گستاخانه توجه مرا به‌خود جلب می‌کرد. همچنان که بین این افکاردست‌و پا می‌زدم نتیجه گرفتم که «دگرگونی»، خود نوعی غسل تعمید است. ولی سیمای خندان «کورتکوف» این نقش را نیز از ذهنم پاك کرد. آری، آخر خود من اصرار ورزیدم‌که «کورتکوف» را در دستهٔ هشتم بگذارند. «فدرنکوی» تیز هوش متوجه شد که من به «کورتکوف» دقیق شده‌ام ، و شانه‌های «کورتکوف» را بغل کرد و در حالی که مردمك چشمان خاکستری رنگش باز و بسته می‌شد گفت:

ــ «آنتون سمیونوویچ»، شاگرد خوبی رو به دستهٔ ما فرستادید. من با او حرف زده‌ام. پس ازمدتی فرماندهٔ خوبی خواهد شد.

«کورتکوف» با سماجت به‌چشمان من‌نگاه می‌کند وبا مهربانی می‌گوید:

ــ می‌خواهم بعداً با شما صحبت کنم، باشه؟

«فدرنکو» با طنز وشادی به‌صورت «کورتکوف» خیره می‌شود:

ــ واقعاً که مسخره‌ست! واسهٔ‌چی‌میخوای صحبت کنی؟ لازم نیست، چه فایده که بهش بگی؟

«کورتکوف» هم با دقت به «فدرنکو»ی حیله‌گر نگاه می‌کند:

ــ میدونی... راجع به یك‌کارخصوصیه.

ــ تو هیچ‌کار خصوصی نداری، جفنگ میگی!

ــ میخوام که منو... که اگه لازم شد منو هم بازداشت کنند.

«فدرنکو» خندید:

ــ چه چیزها دلش میخواد، خوب... حالا یه کم زوده که ازاین چیزها دلت بخواد داداش...

برای این که بازداشت بشی اول‌بایددرجهٔ بازآموزی بگیری، ازاین نشان‌ها، می‌بینی؟ولی فعلا نمیشه تورو بازداشت کرد. اگه بهت‌گفتند: بازداشت هستی ، باید بگی: «چرا، من که کاری نکرده‌ام».

ــ اما اگر واقعاً کاری کرده باشم‌چی؟

ــ ببین، مثل این که متوجه مطلب‌نشدی. توفکر می‌کنی که مقصر نبودن از همه‌چیز مهم‌تره. ولی وقتی بازآموز بشی‌دیگه‌این‌طوری فکر نمی‌کنی... چه طوری بهت بگم؟... چیزی که هست، یعنی مطلب مهم انضباطه، واین‌که تو مقصر باشی یا نباشی زیاد اهمیت نداره این طور نیست «آنتون سمیونوویچ»؟

من در جواب «فدرنکو» سر تکان دادم. «برگل» ما را مانند موجودات عجیب‌الخلقه تماشا می‌کرد وگونه‌هایش کم‌کم شکل پوزهٔ بولداگ به‌خود می‌گرفت. به‌سرعت سعی‌کردم توجه اورا از چیزهای نامطلوب منحرف سازم:

ــ این دیگه کدام دسته است؟ این‌فرمانده دیگه کیه؟

«فدرنکو» گفت:

ــ آها، این پسرك... پسربچهٔ نترسیه،میگن که حسابی کتکش زده‌اند.

گفتم:

ــ درسته، این دسته «زایچنکو»ست،حالا شناختمش.

«برگل» پرسید:

ــ کی کتکش زده؟

ــ بچه‌های این‌جا... شب کتکش‌زده‌اند.

ــ آخه چرا کتکش زدند؟چرا به‌مااطلاع

ندادید؟ خیلی وقت است؟
با تندی گفتم:
ــ «واروارا ویکتورونا»، در این‌جا،در «کوریاژ»، دراین چند سال بچه‌ها را آزارو اذیت می‌کردند وازآن جاکه شما کوچك‌ترین توجهی به‌این موضوع نمی‌کردید من حق‌داشتم فکر کنم که این حادثه نیز شایستهٔ توجه شما نیست... علاوه براین، خودم شخصاً به‌این موضوع رسیدگی کردم.
«برگل» سخنان تند وتیز مرا به‌عنوان دعوت به‌عزیمت تلقی کرد وبا لحنی خشك گفت:
ــ خدا حافظ.
وبه‌طرف اتوموبیل رفت، رفیق «زویا» قبلا سوار شده بود ونظاره می‌کرد.
من نفس راحتی کشیدم وبه‌طرف دستهٔ هجدهم «زایچنکو» رفتم.
«وانیا» با شکوه وافتخار دسته رارهبری می‌کرد. ما تعمداً دستهٔ هجدهم را فقط از «کوریاژ»ی‌ها تشکیل داده بودیم و این نکته «وانیا» ودسته را مهم‌تر جلوه می‌داد.«وانیا» این موضوع را فهمیده بود. «فدرنکو» با صدای بلند قهقهه زد:
ــ آخ، این‌هارو ببین، چه کوچولوهای با مزه‌ای هستند!
دستهٔ هجدهم نزدیك می‌شد وبه نظم و ترتیب وقدم‌های خود می‌نازید. بیست پسربچه چهار به‌چهار می‌رفتند، قدم‌هایشان درست بود ودست‌ها را مانند سربازان تکان می‌دادند.این «زایچنکو» کی فرصت کرده بود که این‌فنون نظامی را یاد بگیرد؟ تصمیم گرفتم از روحیهٔ نظامی دستهٔ هجدهم پشتیبانی‌کنم. دستم را به لبهٔ کاسکت برده وگفتم:
ــ سلام رفقا!
ولی دستهٔ هجدهم آمادگی چنین‌مانوری را نداشت، بچه‌ها هرطور که توانستند دادوقال کردند و «وانیا» با رنجیدگی دست‌ها را در هوا تکان داد:
ــ بسه دیگه... دهاتی‌ها!
«فدرنکو» از فرط شادی با دست روی زانوهایش کوبید:
ــ اینو نگاه کن، هیچی نشده یادگرفته!
من برای این که به‌یك طرزی اوضاع‌را فیصله بدهم گفتم:
ــ دستهٔ هجدهم، آزاد! تعریف کنید چه طوری استحمام کردید.
«پیوترمالیکوف» تبسم تابانی کرد:
ــ چه‌طوری استحمام کردیم؟ خوب، خودمونو شستیم دیگه، مگه نه، «تیما»؟
«تیما اوداریوك» برگشت و از روی‌شانه یواشکی خطاب به‌آدم مجهولی گفت:
ــ با صابون...
«زایچنکو» با غرور و مباهات به من نگاه کرد وگفت:
ــ از حالا به‌بعد هرروز خودمونو با صابون می‌شوریم. «اوداریوك» مسئول امور اقتصادی ماست، می‌بینید؟ــ وبه جعبهٔ قهوه‌ای رنگی که در دست رفیقش بود اشاره کرد و ادامه دا:
ــ امروز دو قالب صابون مصرف کردیم، دوقالب تمام! ولی چون دفعهٔ اول بود این‌قدر مصرف شد. بعدها کم‌تر مصرف می‌کنیم.فقط یه سئوال داریم، می‌دونید... البته ما جیغ وداد نمی‌کنیم. اوافراد خود را مخاطب قرار داد و گفت: درسته؟ داد وقال نمی‌کنیم، مگه نه؟
«فدرنکو» فریاد زد:
ــ آخ شما، تخم ابلیس‌ها!
بچه‌ها از هرطرف فریاد زدند:
ــ نه جیغ وداد نمی‌کنیم!
«وانیا» چندبار به‌همه طرف نگاه‌کرد:
ــ فقط یه سئوال داریم، می‌فهمید؟
گفتم:
ــ بله، فهمیدم. شما جیغ وداد نمی‌کنید وفقط یك سئوال دارید.
«وانیا» لب‌هایش را جلو کشید و چشم هایش را تنگ کرد:
ــ درسته. لطفاً توضیح بدید: تو دسته‌های دیگه از «گورکی»های قدیمی هستند، اقلاسه نفر و حتی پنج نفر، مگه نه؟ اما تو دستهٔ ما یکی هم‌نیست، نیست ووالسلام.
وقتی «وانیا» کلمهٔ نیست را بر زبان می‌آورد صدایش را تا حد جیغ بلند کرد و دستش را به‌علامت نبودن درهوا تکان داد.
ناگهان «وانیا» خندید:
ــ لحاف نداریم! ووالسلام! تشك هم نداریم، حتی یه‌دونه هم نداریم ووالسلام!
«وانیا» شادمانه قهقهه زد و افراد دستهٔ هجدهم نیز خندیدند.

یادداشتی به «آلیوشا ولکف» نوشتم که شش تشك وشش لحاف به‌فرماندهٔ دستهٔ هجدهم تحویل دهد.

راه رودخانه به‌جادهٔ‌اصلی‌تبدیل شده بود، گوئی دسته‌های مختلف مانور نظامی می‌دادند. پشت آشپزخانه، میان علف‌های هرزهٔ بلند روئیده، چهار سلمانی که صبح از شهر آورده بودیم نشسته بودند. پوستهٔ «کوریاژ»ی‌هابخش بخش‌کنده می‌شد ونقطه‌نظر همیشگی مرابیش از پیش تائید می‌کرد: آن‌ها بچه‌هائی معمولی، سرزنده، پرحرف وروی‌هم‌رفته مردمی شاد و خرسنداند.

من دیدم که بچه‌ها با چه شور وشوقی لباس‌های نو خود را تماشا وبا چه عشوه‌های غیر منتظره‌ای چروك پیراهنشان را صاف می کنند وچه‌گونه کلاه عرق‌گیرهای مخملی رادر دست می‌چرخانند.

«آلیوشا ولکف» تیزهوش که ازتمام اجناس بازار مکارهٔ ما باخبر بود قبل ازهرچیز یگانه آینهٔ سه طرفی را بیرون آورد ودوتا از پسربچه‌ها آن را روی پایهٔ بلندی قراردادند. وبلافاصله در کنار آینه ازدحامی ازاشخاصی که مشتاق بودند انعکاس سیمای خود را در آینه ببینند وازآن حظ ببرند، پدیدآمد، ازمیان «کوریاژ»ی‌ها عدهٔ زیادی پسربچهٔ زیبا پیدا شد وبقیه نیز می‌بایست طی مدت کوتاهی‌زیبا شوند، زیرا زیبائی محصول کار وتغذیه است.

روحیهٔ دختران از همه شادتر بود. دختران «گورکی» لباس‌هایی‌مخصوص‌دختران «کوریاژ» دوخته وبا خود آورده بودند:دامن آبی با چین‌های بزرگ، بلوز سفید از جنس مرغوب، جوراب آبی و کفش کتانی. «کودلاتی» به دسته‌های دختران اجازه داده بود که چرخ‌های خیاطی را به‌خوابگاه خودببرند، ودرآن جا قیل وقال معمولی زنانه برپا بود: دوخت ودوز، پرو، اطوکشی وغیره.

رختشوی‌خانهٔ «کوریاژ» را امروز کاملا در اختیار دختران گذاشته بودیم. بادیدن «پرتس» با لحنی خشك به‌او گفتم:

ــ لباس کار بپوش وبرای دخترها آب گرم‌کن. اما به‌شرط این‌که طولش ندی، یه‌پات این‌جا باشه ویه پات اون‌جا.

«پرتس» صورت خراشیده‌اش رابه‌طرفم آورد وبا انگشت به‌خود اشاره کرد و گفت:

ــ من... من برای دخترها آب گرم کنم؟

ــ بله.

«پرتس» شکمش را جلو داد، لپ‌هایش باد کرد وچنان فریاد کشید که درتمام حیاط شنیده شد و در حالی که سلام نظامی می‌داد گفت:

ــ اطاعت! آب‌گرم می‌کنم!

این حرکت را به‌حدکافی ناجور ولی با انرژی انجام داد. ولی پس ازاین‌خودنمائی، «پرتس» ناگهان محزون شد:

ــ باشه... فقط ازکجا لباس کار گیر بیارم؟ دستهٔ نهم ما هنوز لباس کار نگرفته.

به او گفتم:

ــ گوش‌کن پسرجان! شاید باید دستتو گرفت وبرد لباس تنت کرد؟ ازاین گذشته، تا چند وقت دیگه بازم می‌خواهی به‌زبون‌بازی ادامه بدی؟

بچه‌هائی که پیرامون ما ایستاده بودند، خندیدند. «پرتس» سرخود را چرخاند و این بار بدون خودنمائی فریاد زد:

ــ چشم... انجام میدم، خیالتون راحت باشه!ــ ودوید ورفت.

«لاپوت» دوباره شیپور جمع فرماندهان زد. ولی این‌بار روی ایوان کلیسا، جائی که دستهٔ «گود» به‌خوابگاه خود اختصاص داده بود جمع شدند.

«لاپوت» ایستاده گفت:

ــ فرماندهان، لازم نیست بنشینیم، فقط یك دقیقه طول میکشه. لطفاً از همین امروز به‌پسربچه‌ها حالی کنید که چه‌طور دماغشونو پاك کنند. این چه وضعیه؟ همین‌طور تو حیاط راه میرن وآب دماغشون مثل چشمه رووونه.و یك‌چیز دیگه: راجع به‌مستراح یك‌بار دیگه بهشون تذکر بدید، همون‌طور که «ژورکا»در جلسه گفت وبعد: آخر «آلیوشا» جعبه‌هائی برای ریختن زباله گذاشته ولی بچه‌ها هر جا دستشون میرسه زباله می‌ریزند.

«فتکوفسکی» لبخندی زد وگفت:

ــ زیاد هم عجله نکن، اول از همه باید تمام نجاسات را جمع‌آوری کرد، توهم با اون جعبه‌هات!

ــ بس‌کن «کستیا»، جمع‌آوری زباله ربطی به‌نظم وترتیب نداره... بازهم حرف‌مفت

زدی! آه بله فراموش نکنید، همه باید مقررات ما را بدانند وگرنه بعداً میان ومیگن: «ما نمی دونستیم! از کجا باید میدونستیم؟...»

ــ کدوم مقررات؟

ــ مقررات ما راجع به تف انداختن... یالا، دسته جمعی تکرار کنید.

«لاپوت» با دست رهبری می‌کرد و فرماندهان، خندان، دسته‌جمعی‌تکرارمی‌کردند:

ــ «یك بارتف می‌کنی، سه روز می شوری.»

پسر بچه‌های تماشاگر با دلهرهٔ مقدس فراماسون های تازه کار، شورای فرماندهان را تماشا می‌کردند وآه می‌کشیدند وبا کف‌دست دهانشا نرا می‌بستند. «لاپوت» شورا را تعطیل کرد وپسر بچه‌ها شعار جدید را به‌آشیانه‌های موقتی دسته‌ها بردند. این شعار را برای «خالابودا» هم بردند که یك باره ازگاودانی بیرون خزید، سرتاپایش‌پوشیده از گرد وخاك وکاه وقصیل گاوها بود، وبا صدای بمی‌گفت:

ــ زنکه‌های لعنتی، مرا جا گذاشتند، حالا باید پیاده تا ایستگاه قطار برم. بله، یك بار تف می‌کنی، سه روز می‌شوری! عالیه!... «ویتیا»، خواهش می‌کنم به‌من پیرمرد رحم کن، این جا تو ارباب اسب‌ها هستی، یه‌یابوئی زین کن ومنو تا ایستگاه راه آهن ببر.

«ویتیا» به «آنتون براتچنکو»ی ذی‌نفوذ نگاه کرد. آنتون می‌توانست به صدای بم‌خود بنازد وگفت:

ــ یه یابو، حرفشم نزن! فوراً «جسور» رو به‌درشکه ببند وپیرمردو ببر. خودش‌امروز «زورکا» رو تمیز کرد. حالا صبر کنید لباستونو تمیز کنم.

«تارانتس» آشفته وهیجان زده، دوان دوان رسید، بازوبند نگهبانی روز هنوز به دستش بود:

ــ اون‌جا... یه جونورهائی زندگی می کنند که میگن مهندس کشاورزی هستند... اون‌ها حاضر نیستند خوابگاه رو تخلیه کنند ومیگن که ما احتیاجی نداریم دسته تشکیل بدیم.

ــ مثل این‌که خوابگاهشون باید تمیز بشه؟

ــ همینو می‌خواستم بگم. من تخت و سایر چیزهارو بازرسی کردم... یه عالم تار کانون را دارند. عنکبوت زیر تخت آویزونه، تشك‌هاهم ازشپش وساس پره.

ــ بریم ببینیم.

بی‌نظمی کاملی دراتاق‌مهندسین‌کشاورزی که مدت‌ها تمیز ومرتب نشده بود، حکم‌رانی می‌کرد. «واسکو بوئینیکوف» نامی که رئیس دستهٔ گاوداری بود وبه همراه دوتن از همکارانش لباس‌هایشان را برای ضد عفونی کردن تحویل داده ورفته بودند، و درخوابگاه مهندسین کشاورزی جز چند موجود خواب آلود وآثاری ازیك سازمان منحل شده چیزی باقی نگذاشته بودند. در خوابگاه چند نفربودند که با بی‌تفاوتی از ما استقبال کردند ولی‌برآن ها وبرما معلوم بود که فاتح کیست وچاره‌ای جز تسلیم ندارند.

پرسیدم:

ــ شماها نمی‌خواهید از مقررات جلسهٔ همگانی اطاعت کنید؟

سکوت.

ــ شما در جلسه شرکت کردید؟

سکوت.

«تارانتس» جواب داد:

ــ نه، شرکت نداشتند.

ــ من به‌اندازهٔ کافی وقت برای فکر کردن وتصمیم گرفتن بهتون داده بودم.شماها رو چی به‌حساب بیارم. شاگرد یا مستأجر.

سکوت.

ــ اگر مستاجر هستید اجازه ندارید بیش‌تر از ده روز این‌جا بمونید. آن هم بی غذا.

«اسواتکو» گفت:

ــ پس کی به‌ما غذامیده؟

«تارانتس» لبخند زد:

ــ چه آدم‌های غریبی هستندها!

من گفتم:

ــ من نمیدونم کی بهتون غذا میده،در هرصورت من نخواهم داد.

ــ وامروزهم‌به ما غذا نمیدید؟

ــ نه.

ــ آیا حق چنین کاری رو دارید؟

ــ بله، این حقو دارم.

ــ اگه کار کنیم چی؟

ــ فقط شاگردان حق کار کردن در

ــ خیلی خوب، ما هم جزو شاگردان خواهیم شد، ولی مثل سابق در همین اتاق زندگی خواهیم کرد.

ــ نه!

ــ پس چه باید بکنیم؟

ساعت جیبی‌ام را بیرون آوردم:

ــ پنج دقیقه وقت دارید فکر کنید. تصمیمتونو به‌نگهبان روز، «تارانتس» اعلام کنید.

«تارانتس» گفت:

ــ اطاعت!

نیم ساعت بعد از کنار اتاق مهندسین کشاورزی رد شدم. «آلیوشا ولکف» داشت در اتاقشان را قفل می‌کرد. «تارانتس» متوجه من شد. پرسیدم:

ــ خوب، رفتند؟

«تارانتس» با خنده گفت:

ــ آره جون خودشون!

ــ اون‌هارو تودسته‌های‌مختلف جادادید؟

ــ بله، هرکدومشونو به یه‌دسته‌فرستادیم.

یك ساعت ونیم بعد، در ناهارخوری که از اعضای دستهٔ پیشرو، قبل از دمیدن‌سپیدهٔ صبح شسته ورفته وبا دسته‌های مینا و گل‌های صحرائی آذین کرده بودند، روی میزهای‌روز جشن رومیزی سپید انداخته و «آلیوشاولکف» پس از بازگشت از ایستگاه طبق مقررات، تصویر «لنین» و «گورکی» را به‌دیوارآویخته بود، و «چلاپوتین» به‌کمك«توسکا» شعارهای خوش‌آمد گوئی را از سقف آویزان می‌کرد، ناگهان این شعار غیر منتظره بین سایر شعارها به‌چشم خورد:

داد وقال نکنید!

ناهار رسمی وباشکوهی داده شد.

بچه‌های «کوریاژ» که به‌کلی منکوب شده وکاملا روحیهٔ خود را باخته بودند، با سرهای تراشیده وشسته وتمیز، ملبس به‌پیراهن های سفید نو، بین قاب‌های‌ظریفی‌از«گورکی» ها قرار گرفته بودند که گریز از میان آن امکان نداشت. ساکت وخاموش پشت میزها نشسته، دست‌ها راروی زانو گذاشته و با احترامی عمیق به‌دیس‌های پر از نان وتنگ‌های بلورین پر ازآب شفاف وتمیز خیره‌شده بودند. دخترها پیش‌بند سفید بسته‌اند.«ژولی»، «چلاپوتین» و «بلوخین» با روپوش‌های‌سفید، بدون سروصدا راه می‌روند وپچ‌پچ‌کنان با هم حرف می‌زنند، آخرین ردیف‌چنگال‌ها وکاردها را مرتب می‌کنند، چیزی اضافه می‌کنند وبرای کسی جا باز می‌نمایند. «کوریاژ»ی‌ها مانند بیماران آسایشگاه با ضعف و کاهلی از آن‌ها تبعیت می‌کنند و «بلوخین» با احتیاط، ازآن‌ها پشتیبانی می‌کند.

من در فضای آزاد، جلوی عکس‌ایستاده‌ام وتا انتهای ناهارخوری را می‌بینم که چون معجزه‌ای آسمانی در وسط اراضی بایر وکثیف روئیده است. در ناهارخوری سکوتی که حس شنوائی را متعجب می‌کند حکم‌فرماست ولی روی گونه‌های برافروخته، در برق چشمان و درزیبائی ناشیانهٔ شرم وحیا، حقیقت آرام و پیروز شده، هم‌چون اسرار تولدی نوین به چشم می‌خورد.

شیپورچی و طبال‌ها با همین خاموشی، تقریباً بدون این‌که توجه کسی را جلب‌کنند یکی پس ازدیگری وارد شدند، به‌یکدیگرنگاه کردند وازشدت توجه سرخ شدند و کناردیوار صف کشیدند. فقط حالا همه متوجه آن‌هاهستند وهمگی بلاانقطاع به‌آن‌ها خیره نگاه می‌کنند وناهار را فراموش کرده‌اند.

«تارانتس» جلوی در پدیدار شد:

ــ به‌افتخار پرچم! خبردار!

«گورکی»ها برحسب عادت خبردار ایستادند. «کوریاژ»ی‌ها که ازاین فرمان‌گیج ومنگ شده بودند به‌زحمت فرصت کردند تا نگاهی به‌اطراف بیندازند وبا دست روی میز فشار آوردند که بایستند که دوباره‌غریوارکستر پر سروصدای ما آن‌ها را در جای خود خشك ساخت.

«تارانتس» پرچم را آورد ولی پرچم دیگر بدون روپوش بود وبا اطمینان چین‌های ابریشم سرخ خود را به‌اهتزاز در می‌آورد. پرچم جلوی عکس متوقف شد وبلافاصله به‌ناهار خوری ما منظره‌ای رسمی وبا شکوه بخشید.

ــ بنشینید.

نطق کوتاهی برای شاگردان ایرادکردم بدون این‌که این‌بار حرفی از کار وانضباط‌بر لب بیاورم، نه چیزی اعلام کردم ونه موضوع مشکوکی مطرح ساختم. فقط زندگی جدیدرا به‌آن‌ها تبریك گفتم واظهار اطمینان کردم‌که این زندگی می‌تواند بسیار زیبا باشد، به‌همان

زیبائی زندگی دیگر انسان‌ها.
به‌آن‌ها گفتم:
ــ ما زندگی زیبا ، شاد و عاقلانه‌ای خواهیم داشت، زیرا ما انسانیم، زیرا روی شانه‌های ما سرانسانی قراردارد، زیرا ما چنین می‌خواهیم. اما چه‌کسی می‌تواند مانع مابشود؟ هیچ‌کس نمی‌تواند کارودست مزدمان را از چنگمان بگیرد. در کشورما چنین اشخاصی وجود ندارند. نگاه کنید، ببینید چه‌اشخاصی پیرامون شما هستند. ببینید، امروز در میان شما کارگری سال خورده، رفیق پارتیزان «خالا بودا»، تمام روز را با شما به‌سر برد. با شما قطار را هول داد، واگن‌ها را تخلیه کرد، اسب‌ها را تیمار کرد. شمردن مردم نیکوکار و بزرگوار ، بلشویك‌های‌ما، پیشوایان ما که به‌فکر ما هستند و می‌خواهند به‌ماکمك کنند کار دشواریست . صبر کنید، الان دونامه برایتان می‌خوانم و متوجه خواهید شد که ما تنها نیستیم، خواهید دید که شما را دوست دارند و برایتان دلسوزی می‌کنند.

نامه‌ای از «ماکسیم گورکی» به صدر کمیتهٔ اجرائی «خارکف».
اجازه بفرمائید از صمیم قلب به پاس توجهات و کمك‌هائی که‌در حق کانون «گورکی» مبذول داشته‌اید تشکر کنم.
هر چند من فقط از طریق‌مکاتبه با بچه‌ها ومدیر کانون‌آشناهستم، ولی به‌نظر می‌آیدکه آن‌هاشایستهٔ توجهات بسیار جدی و بزرگ ترین کمك‌ها هستند.
در میان اطفال بی‌سر پرست جرم و جنایت پیوسته افزایش می‌یابد؛ در کنار جوانه‌های سالم و عالی، بسیار جوانه‌های زشت و معیوب می‌روید. امیدوارم کار این‌گونه کانون ها، مانند آن کانونی که تحت حمایت شماست راه مبارزه با زشتی ها وپلیدی ها ومعایب را نشان دهد واز جوانه‌های بد، گیاهان خوب به‌عمل آورد، همان‌طور که تا کنون به عمل آورده است.
رفیق، دست شمارامحکم می‌فشارم، برایتان تندرستی ، شجاعت و موفقیت در کار دشوارتان آرزومندم .

م. گورکی

جواب کمیتهٔ اجرائی «خارکف» به ماکسیم گورکی

رفیق عزیز، صدر کمیتهٔ اجرائی ایالت «خارکف» خواهشمنداست سپاسگزاری عمیق ما را به پاس توجهاتی که به کانونی به نام خود ابراز داشته‌اید، بپذیرید.
رسیدگی و مبارزه‌به‌وضع‌کودکان بی‌سرپرست وبا قانون شکنی‌های آنان بیش از هر چیز موردتوجه ماست ومارا برآن می‌دارد که تدابیری جدی برای تعلیم و تربیت آنان در راه زندگانی سالم و کارگری اتخاذ نمائیم.
البته این وظیفهٔ دشواریست که ممکن نیست‌در مدت‌زمان‌کوتاهی انجام پذیرد ولی ما دیگر به‌راه حل قطعی دست یافته‌ایم.
هیئت کمیتهٔ اجرائی یقین دارد که کار کانون با شرایط جدید و به‌خوبی هماهنگ خواهد شد، و در آیندهٔ نزدیك توسعه خواهد یافت وبا یکپارچگی و کوشش به‌چنان درجه‌ای خواهد رسیدکه شایستهٔ کانونی به نام شماست.
رفیق عزیز، اجازه دهید ازصمیم قلب برای شما نیرو و تندرستی بیش‌تری برای فعالیت ثمر بخش و زحمات آتی شما آرزو کنیم.

هنگام خواندن این نامه از روی لبهٔ بالائی کاغذ بچه‌ها را نگاه می‌کردم. آن‌هابه من گوش می‌دادند وتمام روحشان در عمق گرم چشمان متعجب وخشنودشان که در عین حال استعداد نداشت تمام اسرار و پهناوری این جهان نوین را در ذهن تصویر کند، جمع شده بود.بسیاری، از پشت میزها بلند شده ، روی آرنج تکیه داده وچهره های خود را به‌من نزدیك‌تر می‌ساختند. دانش‌جویان ما کنار دیوار ایستاده و آرزومندانه لبخند می‌زدند؛ دخترها اشك از چشم می‌ستردند و پسر بچه‌های

پررو یواشکی به‌آن‌ها می‌نگریستند . پشت میز دست راست من «کورتکوف» نشسته وبه‌ابرو های زیبایش چین انداخته و فکر می‌کرد. «خووراخ» از پنجره به‌بیرون نگاه می‌کردو از رنج و عذاب ، گونه‌هایش راجمع کرده بود.

من نطقم را تمام کردم. نخستین موج حرکت تأثیر سخنانم در امتداد میزها به‌جنبش درآمد، ولی «کارابانف» دستش را بلندکرد.

ــ هیچ میدونید؟ اگه گفتید حالا باید از چی حرف زد ؟ فقط شیطان سر در میاره، حالا دیگه باید آواز خواند، نه این که حرف زد. یالا همه باهم... ولی از ته دل بخونید... سرود بین‌الملل.

بچه‌ها داد زدند، خندیدند،ولی من‌متوجه شدم که بسیاری از «کوریاژ»ی‌ها لرزیدندو خاموش شدند. حدس زدم که اشعار سرود بین‌الملل را نمی‌دانند.

«لاپوت» به‌روی نیمکتی رفت:

ــ یالا دخترها، یه کم بلندتر بخونید تا اقلا صداتونو بشنویم!

شاید ما از این رو با لبی خندان ودلی شاد سرود بین‌الملل را می‌خواندیم، که هر کلمهٔ این سرود یادآور ومشابه زندگی‌کنونی ما بود. بچه‌ها از گوشهٔ چشم «لاپوت» و حرکات زیبا و زنده‌اش را نگاه می‌کردند ، زیرا حرکاتش به‌راحتی افکار انسانی‌راتوصیف می‌کرد.

وقتی به‌این قسمت سرود رسیدیم :

شیپور نواخته شد:
این جنگ نهائیست.
حقوق ما،
توسط بین‌الملل داده خواهد شد.

لاپوت با ژستی گویا شیپورها رانشان‌داد که با صدائی‌زنگدارسرودرا همراهی‌می‌کردند.

سرود که تمام شد «ماتوی بلوخین» دستمال سفیدی را تکان‌دادواز گوشهٔ‌آشپزخانه باصدای کلفتش فریاد زد:

ــ خوراك غاز وقو، شراب شیرین و آبجو ، ودکا وخاویار ویك بشقاب پربستنی بیارید!

بچه‌ها به صدای بلند خندیدند وباچشمان تب زده به «ماتوی» خیره شدند، و «ماتوی» با شکلك لپ‌هایش را باد کرد و باهمان صدای کلفت ادامه داد:

ــ رفقای عزیز، نه ودکا آوردند ونه خاویار ، ولی بستنی اون‌جاست، به‌شرافت‌قسم. و حالا سوپ کلم‌رو بیارید.

لبخندهای دوستانه در سرتاسر ناهار خوری دیده می‌شد. حین مشاهدهٔ آن هاناگهان به‌چشمان متعجب «جورنیسکائیا» برخوردم. او کنار درایستاده بود و چهرهٔ خندان «یوریف» پشت سرش دیده می‌شد نزد آن‌ها شتافتم.

«جورنیسکائیا» با حواس پرتی به من دست داد، گوئی قادر نبود نگاهش را ازردیف سرهای اصلاح شده و پیراهن های سفید و لبخندهای دوستانه برگیرد.

لب‌هایش می‌لرزید :

ــ یعنی چه ؟ «آنتون سمیونوویچ» ... صبر کنید! اما، نه! همهٔ این‌ها بچه‌های شما هستند؟ پس بچه‌های «کوریاژ»... کجا هستند؟ یالا تعریف کنید ببینم این‌جا چه اتفاقی‌افتاده؟

ــ چه اتفاقی افتاده؟ فقط شیطان میدونه که چه اتفاقی افتاده... این‌طور که به‌نظر میاد اسمش دگرگونیه. وبه‌علاوه... همه‌شون‌بچه‌های ما هستند.

۱۵. در دامنهٔ اولمپ[1]

مادهای مه وژوئن در «کوریاژ» سرشار از کار و فعالیت بود. کار وفعالیتی که‌اکنون نمی‌توانم باوجد وشعف از آن یاد کنم.

اگر واقع بین باشم، باید اعتراف کنم که کارهای سخت ونامطبوع وبی‌فایده بسیار است، و بسیاری از کارها از آن جهت انجام شدنیست که انسان تحمل درد ورنج‌را آموخته است.

انسان از مدت‌ها پیش آموخته است که بر کار ونامطبوعی آن و فعالیت سخت جسمانی غلبه کند، ولی پذیرش دائمی این تحمل‌به‌ویژه در حال حاضر برای انسان دیگر قابل قبول نیست. بادر نظر گرفتن ضعف‌های طبیعی‌انسان، باید سعی کرد غرایز شخصی را شناخت،ارضا کرد و موجبات بهروزی افراد رافراهم نمود، ولی پیوسته منافع و مصالح وسیع کلکتیو بر همه مقدم است. بااین حال، مشکلاتی که در راه این امر پیش می‌آید اغلب بسیار بغرنج وپیچیده است، ودر «کوریاژ» می‌بایست این مشکلات را بدون کمك‌ازخارج حل کرد.

به‌هر حال ، روزی یك متخصص تعلیم‌و تربیت این مسئله را حل خواهد کرد. و از مکانیزم کوشش و تلاش انسانی سردر خواهد آورد ونشان خواهد داد که درآن،سهم اراده، خود خواهی، شرم، تلقین، ترس ورقابت چه اندازه است وچه‌گونه تمام‌این‌ها باپدیده‌هائی که محرك عقل و شعور واعتقاد است ترکیب می‌گردد. تجربیات شخصی من ثابت می‌کندکه فاصلهٔ زیادی بین فعالیت جسمی و فعالیت‌دماغی انسان وجود دارد، وباید این‌دو را با حلقه‌هائی ساده ومادی به‌هم پیوند داد.

مسئلهٔ شعور وادراك درروزورودشاگردان به «کوریاژ»، با موفقیت بسیار حل شد.تودهٔ «کوریاژ» ظرف یك روز اطمینان یافت که دستهٔ وارده زندگی بهتری با خود آورده‌اندو مردمی با تجربه وقابل اعتماد هستند وباید با این مردم جلوتر رفت. ولی دراین‌جا هیچ‌نوع انتخاب ارادی وجود نداشت بل‌که کلکتیو را یك نوع تلقین وپروپاگاند به‌وجود آورده بود. محاسبات پیش از موعد همیشه درست‌از کار در نمی‌آیند، بل‌که چشم، گوش، صدا، و خنده است که قاطعانه راه حل رانشان می‌دهند. در اثر مساعی فراوان‌روز اول،«کوریاژ»ی‌ها فوق‌العاده مایل‌بودندکه‌وارد کلکتیو«گورکی» بشوند، ولی فقط به‌این‌دلیل‌که کلکتیوجدیدی بود، درست مانند شیرینی‌ای که در عمرشان مزه‌اش را نچشیده بودند.

ولی من فقط توجدشان را به‌خود جلب کرده بودم واین فوق‌العاده ناچیز بود. روز بعد این نکته با تمام بغرنجیش آشکار شد. قبل از فرارسیدن شب تمام دسته‌ها تشکیل شده‌بود و طبق تصویب نامهٔ کمسومول‌ها وظایف هر دسته تعیین و مشخص شده بود. تقریباً به‌تمام دسته‌ها مربیان و «گورکی»های ارشد و قدیمی فرستاده بودیم وروحیهٔ «کوریاژ»ی‌ها بسیار عالی بود. ولی از سر صبح معلوم شد که بسیار بدکار می‌کنند. بعد از ناهار خیلی‌هابه‌سر کار نرفتند وخود را پنهان کردند، وبسیاری از آن‌ها طبق عادت همیشگی روانهٔ شهرویابه «ژیروف» شدند.

شخصاً به‌کلیهٔ دسته‌ها سرکشی کردم. منظره همه‌جا یکسان بود: تعداد گورکی‌ها در همه‌جا اندك وتفوق کوریاژی‌ها چشم‌گیربود. ترس ازاین می‌رفت که عادت قدیمی راهیچ‌گاه ترك نکنند. وانگهی تعداد زیادی تازه واردین بین گورکی‌هابوده وعلاوه برآن برخی از قدیمی‌ها نیز به‌همراه آنان در مایع بی‌نمك «کوریاژ» حل شده بودند و این خطر که به عنوان نیروهای فعال ناپدید شوند، ما را تهدید می‌کرد.

متوسل شدن به تدابیر انضباطی، تدابیری که بر کلکتیو تکوین یافته تأثیرقاطع وآشکار دارد، کاری بس خطرناك بود. تعداد متخلفین

۱: اولمپ نام چند رشته‌کوه در یونان باستان.درافسانه آمده که محل زندگی خدایان باستان بوده است. معروف‌ترین قلهٔ آن به‌ارتفاع ۲۹۱۱ متر بین «ماکه دونین» و «تسالی» قرار دارد.

بسیار زیاد، و مبارزه باآن‌ها دشوار و طولانی وبه‌هر حال غیر مؤثر بود. زیرا هرگونه‌توبیخ وقاطعیت و عکس‌العمل حاد هنگامی سودمند است که بتوان متخلف را از صف دیگران‌خارج ساخت و حمایت وافکار عمومی را از اوبرید. گذشته ازآن، چنین تدابیری به‌هیچ‌وجه قادر نیست برنیروی عضلانی، کار وفعالیت شخص اثر بگذارد.

شخصی کم‌تر مجرب، در جای من، می‌توانست بدین‌گونه خود را تسلی دهد:بچه‌ها به‌کار و فعالیت بدنی هنوز عادت نکرده‌اند، هنوز «راه وچاه» را بلد نیستند، هنوزنمی‌دانند چه‌طور کار کنند وبا سعی و کوشش در کار از رفقایشان پیشی‌بگیرند، و آن فخر ومباهات کارگری را که نمایانگر یك کلکتیو برجسته و پیشرو است هنوز ندارند؛ وتمام این‌چیزها دریك روز انجام پذیر نیست ووقت لازم‌است. بدبختانه من نمی‌توانستم بااین بهانه‌ها خود را تسلی دهم. دراین مورد، قانونی که به‌خوبی باآن آشنا بودم قد علم می‌کرد:درتعلیم‌وتربیت وابستگی‌های ساده وجود ندارد، ودراین‌مورد نیز کم‌تر از موارد دیگر فرمول‌های قیاسی و جهش و پیش‌رفت غیر قابل پیش‌بینی کاربر و امیدوار کننده هستند.

شکل کار «کوریاژ» درمادمه‌وپیش‌رفت تدریجی فعالیت در آن ، این خطر را در برداشت که اشکال کار متوسط به‌روش عمومی تبدیل‌شده ، خلاقیت و کاربری سریع ودقیق «گورکی»ها را نابود کند.

«تئوری» پداگوژیکی همیشه سبك و آهنگ را نفی می‌کند، و ضمناً بایدگفت‌که‌این دوموضوع، مهم‌ترین و ارزش‌مندترین بخش در برنامهٔ تربیت دسته جمعی است.سبك‌واسلوب چیز بسیار ظریف وسریع الفسادی است. باید برایش دلسوزی کرد وهر روز مواظب آن‌بود؛ سبك واسلوب مانندیك گلخانه‌احتیاج‌به‌دلسوزی خرده گیرانه دارد. سبك باکندی بسیار شکل می‌گیرد زیرا با آداب ورسوم، یعنی‌بااقدام‌های آگاهانه نسبت به تجربیات نسل ارشد، ونسبت به‌شخصیت عظیم یك کلکتیو کامل که درزمان معینی زندگی می‌کند، مرتب در حال تغییرو تحول است. ناکامی بسیاری از موسسات‌تربیت اطفال معلول آن است که درآن سبك‌واسلوبی به‌وجود نیامده است، عادت وآدابی مرسوم نداشته‌اند، وهرگاه به‌تدوین این‌قبیل چیزها می‌پرداختند بازرسان ادارهٔ تحصیلات عمومی باافکار و عقاید تخدیر کننده ویا محرکشان آن را خراب می‌کردند. در پرتو این وضع، اطفال تحت تربیت موسسات اجتماعی،بی‌خبراز هرنوع آداب ورسوم‌وتجربیات چند صد ساله، و حتی بی‌خبر ازآداب نوین، زندگی‌می‌کردند.

شعور مغلوب «کوریاژ»ی‌ها به من‌اجازه می‌داد که روابط نزدیك‌تر و معتمدانه‌تری با بچه‌ها داشته باشم، ولی این کافی نبود.متأسفانه برای پیروزی قطعی، احتیاج مبرم به‌تکنیك پداگوژیکی داشتم. برای دستیابی به‌این‌تکنیك، مانند سال ۱۹۲۵ تك‌وتنها بودم، هرچند حالا مانند آن روزگار به‌حد طنز و تمسخر بی‌سواد وبی‌تجربه نبودم. این تنهائی ، نوعی تنهائی ویژه و سمبلیك بود. هم در کلکتیو مربیان وهم در کلکتیو شاگردان، کادرهای کمکی محکمی داشتم، با تکیه برآن‌ها می‌توانستم از عهدهٔ بغرنج‌ترین عملیات بربیایم. ولی تمام این‌ها روی زمین وبه‌دور از چشم خدایان پداگوژیکی عملی بود. در آسمان، ودرنزدیك قلل «اولمپ»، پداگوژی من وتمام فنون آن درزمینهٔ آموزش و پرورش کفر والحادبه‌شمار می‌رفت.

«درآسمان»، کودك موجودی سرشار از گازی مخصوص شمرده می‌شد که حتی فرصت نکرده بودند نامی برایش‌انتخاب کنند،به‌علاوه، طبق رسوم قدیمی، این تعریفی بود کشماس‌ها از روح کودك ارائه می‌دادند. تصور می‌شد (فرضیه علمی) که‌این گاز به‌خودی خود خاصیت ترقی وتکامل را داراست و تنهاکافی است که چیزی ویا کسی مانع‌آن‌ها نشود.در این‌باره کتاب‌های بسیاری نوشته‌اند، ولی در واقع، همهٔ آن‌ها گفته‌های «روسو»[1] راتکرار می‌کردند:

کودکی را محترم بدارید...
ازمزاحمت و اخلال در امورطبیعت بترسید...

عقیدهٔ این فرقه برآن‌است که درمحترم شمردن کودك و دوری جستن از دخالت در کار طبیعت، از گاز مذکور، خواه ناخواه شخصیتی نوین و آگاه رشد می‌کند. در واقع،

۱: ژان ژاك‌روسو، نویسندهٔ فرانسوی زبان. متولدوین.

در طبیعت همان چیزی قابل پرورش است که می‌باید باشد، یعنی روئیدن علف هرزهٔ‌صحرائی نباید اسباب نارضایتی هیچ کس باشد،این‌عقاید تابدین‌حد برای آسمانیان عزیز وگرامی‌بود. تذکرات من نسبت به‌عدم تطابق تمثیل علف هرزهٔ خودرو با کار ما که پرورش شخصیت ایده‌آل انسان طراز نوین است، کوته نظری نامیده می‌شد، واگر می‌خواستند ماهیت واقعی مرا خاطر نشان سازند، می‌گفتند:

«ماکارنکو» پراتیسین خوبیست، ولی سررشته‌ای از تئوری ندارد.

راجع به‌انضباط نیزصحبت فراوان‌می‌شد. پایهٔ این تئوری در دو کلمه از «لنین»خلاصه می‌شد: «انضباط آگاهانه» . برای هر عقل سلیم این دو کلمه مبین حقیقتی ساده و عملی است. انضباط باید با ادراك ضرورت آن، اجبارآن واهمیت طبقاتی آن‌همراه باشد. ولی در تئوری پداگوژیکی این دو کلمه معنی دیگری دارد: انضباط نه در تجربیات اجتماعی ونه کار جمعی یك کلکتیورفیقانه رشدمی‌کند، بل‌که در شعور خالص در اعتقاد هنری و روشنفکری خالص ودر روح ایده‌آل حیوانی وجود دارد. بعدها تئوریسین‌ها جلوتر رفتندو ادعا کردند که «انضباط آگاهانه» اگر تحت تأثیر بزرگ‌تران ایجاد گردد و شکل‌بگیرد به‌هیچ دردی نمی‌خورد. این دیگر انضباط‌واقعاً آگاهانه نیست بل‌که‌تأدیب‌وتعدی‌وتجاوزبه‌روح شکل نگرفته است. چیزی که لازم است انضباط آگاهانه نیست بل‌که «خود انضباطی» است . به‌این‌ترتیب، هرگونه سازماندهی نه تنها برای کودکان مفید نیست بل‌که خطرناك‌هم هست و «خود سازمان‌یابی» ایجاد باید گردد.

من به‌گوشهٔ عزلت می‌خزیدم،می‌اندیشیدم واین‌طور استدلال می‌کردم: ما همه به‌خوبی می‌دانیم چه‌گونه انسانی را باید تربیت کنیم، این را یك کارگر تحصیل کرده و آگاه وهر عضو حزب به‌خوبی آگاه است. ازاین جهت، دشواری مسئله دراین نیست که چه باید کرد، بل‌که دراین است که «چه‌گونه» باید کرد. واین مسئله کاملا مربوط به‌تکنیك پداگوژیکی است.

فن و تکنیك فقط در اثر تجربه به‌دست می‌آید. ابتدا، ضروریات بشر را به‌بریدن فلز واداشت و سپس قوانین برش‌فلز کشف‌گردید. فقط در اثر تجربهٔ فنی، اختراعات، تخصصاتو نفی ورد امکان پذیر شد.

ما حاضر نیستیم فن پداگوژیکی را بر اساس منطق تکنولوژی بنا کنیم، بل‌که می‌خواهیم آن را برمبنای پند واندرز اخلاقی بسازیم.

بدین جهت ما خود را از کلیهٔ شعبات مهم تولید از قبیل فرایند تکنولوژی،محاسبات در عملیات ، تحقیق و طرح‌ریزی در کار، کاربرد دستگاه‌های راهنماووسایل‌کمکی،تقسیم کار، کنترل ، حدود مجاز وازدگی‌ها بی‌نیاز می‌دانیم.

وقتی با شرمساری این سخنان رادردامنهٔ اولمپ به‌زبان می‌آوردم خدایان به‌سرم کلوخ پرتاب می‌کردند وفریادشان ازاین‌منطق‌حرکتی تولید در پداگوژی بلند می‌شد.

اما هر چه بیش‌تر فکر می‌کردم،به‌همان نسبت شباهت بیش‌تری بین فرآیندهای تعلیم وتربیت وفرآیندهای معمولی در رشتهٔ‌تولیدات مادی پیدا می‌کردم ، ودراین ترکیب هیچ مکانیسم وحشتناکی وجود نداشت. شخصیت یك ماشین وابزار پیچیده وبغرنج، باتمام غناو زیبائی‌اش باقی می‌ماند، ولی به‌نظرم می‌آمد که درست به‌همین علت‌بایدبا معیارهای‌دقیق‌تر، وبادانش ومسئولیت بیش‌تری باآن‌برخوردکرد ونه‌با حالتی غضبناك ورذیلانه. شباهت بسیار عمیق تولید با تربیت، نه‌تنها به‌تصورات من‌در مورد انسان خللی‌وارد نمی‌ساخت،بل‌که‌برعکس احترام خاصی نسبت بدان برمی‌انگیخت، زیرا ممکن نیست به ماشینی ظریف دقیق و بغرنج احترام نگذاشت.

در هر صورت برایم واضح‌بودکه‌بسیاری ازاجزای شخصیت و رفتار انسانی را می‌توان قالب ریخت و خیلی‌ساده‌به‌طور استانداردتولید کرد، ولی این کار احتیاج فراوانی به‌دقت و ظرافت واحتیاط وموشکافی دارد. بسیاری از اجزا نیز باید استادانه و با دست متخصصین هنرمند که چشمانی تیزبین دارند به‌طور اختصاصی ساخته و پرداخته شود. برای ساختن بسیاری ازاین اجزا، آلات وابزار بغرنج و ابتکار فراوان وروح اعتلای نبوغ‌انسانی‌لازم است. برای به‌کار گرفتن تمام این اجزا و فعالیت تعلیم و تربیتی آن‌بازهم احتیاج‌به‌دانش ویژه‌ای است. چرا ما در مدارس عالی فنی‌و

تکنیکی علم مقاومت مصالح می‌آموزیم، اما در مدارس عالی تعلیم وتربیت، وقتی‌به آموزش می‌پردازیم علم مقاومت شخصیت را نمی‌آموزیم؟ آن‌هم‌وقتی برهمه واضح است‌که چنین‌مقاومتی وجود دارد. وآخر چرا یك شعبهٔ بازرسی و کنترل نداریم که بتواند به‌یاوگویان تعلیم و تربیتی بگوید:

ــ عزیزان من، نودوپنج درصد کار شما بنجل است. شما شخصیت طراز نوین تولید نکرده‌اید، بل‌که بی‌کارهٔ واقعی، مفت‌خور، می‌خواره، تنبل، خود پرست ونازنازی تربیت کرده‌اید لطفاً مخارجش را از جیب خودتان بپردازید.

چرا ما هیچ علم واطلاعی‌ازمواداولیه‌مان نداریم، وچه‌طور هیچ‌کس نمی‌داند که بااین جوهرو عصاره چه باید کرد؟

دانشمندان از اتاق‌های قلل اولمپ هیچ یك از اجزا و قسمت‌های کار را تشخیص نمی‌دهند. ازآن بالا فقط دریای بی‌کران و پهناور کودکی مبتذل دیده می‌شود، ودر میان چهار دیواری اتاق، مدل‌کودك مجردوانتزاعی ازسبك‌ترین مواد مثل ایده ، کاغذ چاپی، آرزوهای خوش قلبانه و رؤیاهای«مانیلوف»[1] ساخته وپرداخته‌می‌شود. وقتی‌ساکنین«اولمپ» برای دیدنم به‌کانون بیایند چشمانشان ازتعجب گرد نخواهد شد وکلکتیو زندهٔ بچه‌ها در نظرشان چیز تازه وبدیعی نخواهد بود وقبل‌از هرچیز حس رقت‌آن‌ها را برخواهدانگیخت. ولی من که نمی‌خواهم هیچ‌گونه تماس پداگوژیکی با آن‌ها داشته باشم، همان‌طورکه کانون را به‌آن‌ها نشان می‌دهم نمی‌توانم خودم را از شر مطالب پوچ ومهمل تکنیکی خودم خلاص کنم.

خوابگاه دستهٔ چهارم امروز شسته نشده، زیرا سطل ناپدید شده است. برای من نه‌ارزش مادی سطل، بل‌که تکنیك ناپدید شدن‌آن‌جالب است. سطل‌ها را به‌دست معاونین یافرماندهان دسته سپرده‌اند وآن‌ها نوبت شستن وروفتن را تعیین می‌کنند، در نتیجه مسئولیت نیزمعین و مقرر می‌گردد. ودرست همین چیز، یعنی مسئولیت شست وروب ومسئولیت حفظ سطل وکهنه برای من بخش تکنولوژیك موضوع است.

این امر شباهت زیادی به‌فرسوده‌ترین دستگاه تراشکاری فاقد تاریخ تولید و فاقد نام کارخانهٔ مولد دارد. این قبیل دستگاه‌ها را همیشه در دورترین گوشهٔ کارگاه و در چرب‌ترین نقطهٔ کف کارگاه جای می‌دهند و آن‌ها را اسقاط می‌نامند . ازاین دستگاه برای تراشیدن خرده ریزهای بی‌ارزش استفاده می‌کنند. پیچ ومهره، چفت وبست، لولاوواشر برای برخی از پیچ‌ها. مع‌هذا وقتی این‌دستگاه از کار می‌افتد موجی از ناراحتی درکارگاه به‌وجود می‌آید وخواهی نخواهی «تولید مشروط» در کارگاه مونتاژ به‌وجود می‌آید،و در انبار کارخانه انبوه اسفناکی از محصولات نامطبوع یعنی «محصول ناقص» پدیدارمی‌شود.

در نظر من ، مسئولیت حفظ سطل وکهنه نیز چنین دستگاهیست، دستگاهی که از لحاظ اهمیت در آخر صف جای دارد ولی مهم‌ترین اجزاء چفت وبست صفات انسانی یعنی حس مسئولیت رامی‌سازد . بدون این صفات ممکن نیست کسی کمونیست‌واقعی‌بشود بل‌که«ناقص» خواهد بود.

«اولمپ» نشینان از تکنیك متنفرند. در اثر تسلط جوئی آنان، افکار تکنیکی‌درمدارس عالی پداگوژیکی، به‌خصوص در رشتهٔ تعلیم‌و تربیت کاهش یافت. در دورهٔ زندگی حکومت شوراها، تکنیك در هیچ رشته‌ای به‌اندازهٔ‌رشتهٔ تعلیم وتربیت رقت‌آورتر نبود. این‌طور نتیجه گرفته‌اند که تعلیم وتربیت نوعی کارپیشه‌وری است واز دیگر امور پیشه‌وری عقب افتاده‌تر است وبه همین دلیل شکایت «لوکا لوکیچ خلوپوف» در نمایشنامهٔ «بازرس[2]» هم‌چنان معتبر باقی مانده است:

> «هیچ چیز بدتر از داشتن یك شغل علمی نیست، هر کس دخالت می‌کند، وهر کس می‌خواهدنشان دهد که او هم انسان داناوباهوشی است» .

این موضوع نه‌از شوخی‌سرچشمه‌می‌گیرد ونه از خرده گیری، بل‌که حقیقت خالص و ساده‌ایست. چرا راهی برای حل مشکلات‌تعلیم وتربیت وجود ندارد ؟ اولین کسی که از راه

۱: مانیلوف، از قهرمانان کتاب «نفوس مرده» اثر گوگول ــ نام او هممعنی آسوده خاطری ونازك طبعی وشخصی است که دارای خیالات واهی است.

۲: بازرس، نمایش نامهٔ کمدی اثر گوگول ، نویسندهٔ مشهور روس.

می‌رسد بلافاصله پشت‌میز تحریر می‌نشیند، به‌دار می‌کشد، می‌بندد واز بندمی‌گشاید. با چه‌کتابی می‌توان به‌او افسار زد؟ وقتی خوداو صاحب فرزند است، کتاب دربارهٔ تعلیم وتربیت‌کودك دیگر به‌چه دردش می‌خورد؟ و باتمام این احوال، یك پروفسور متخصص‌در تعلیم‌وتربیت درنامه‌ای به «گ. پ.او»[1] یا «ان. ك.و.د»[2] می‌نویسد:

«پسرم چند بار به‌من دستبرد زده، شب‌ها در خانه نمی‌خوابد، ازشما تمنا می‌کنم...»

سئوال می‌شود چرا چکیست‌ها باید در فن پداگوژی، تکنیسین‌های متخصص‌تری از یك پروفسور پداگوژی باشند؟

من قادر نبودم به‌این زودی‌هاپاسخی‌برای این سئوال جاذب پیدا کنم، با این حال، در سال ۱۹۲۶ در این زمینه در موقعیت خوبی نبودم، مانند موقعیت گالیله با دوربینش. حق انتخاب چندانی نداشتم: یا «کوریاژ»را ازدست می‌دادم، یا خدایان «اولمپ» را ، که درهای بهشت را به‌رویم می‌بستند. ومن از دست دادن دومی را انتخاب کردم. بهشت بالای سرم‌قرار داشت وبا رنگ‌های الوان خود تئوری را قلقلك می‌داد، ولی به‌دیدن دستهٔ ویژهٔ پسران «کوریاژ» رفتم وبه‌آن‌ها گفتم:

ــ خیلی خوب، بچه‌های من، کار شما خیلی مزخرف است... در جلسه به‌این وضع رسیدگی خواهم کرد. آخر چه کسی این‌کار مزخرف سرپرستی شما را به‌عهدهٔ من گذاشته؟

بچه‌ها سرخ شدند، یکی از آن‌ها که‌بلند قد بود کج بیلش را به‌طرفم دراز کرد و با دلخوری گفت:

ــ واسهٔ این که کج بیل‌ها کندند... ببینید.

«توسکاسوولوویف» به او گفت :

ــ چاخان نگو، تو داری دروغ میگی. قبول کن که دروغ میگی. قبول کن.

ــ پس میگی تیزه؟

ــ مگه تویه‌ساعت تمام روی کرت‌ها ننشسته بودی، هان؟

به‌فرماندهٔ دسته گفتم:

ــ گوش کنید! باید تا قبل از شام این کارو تمام کنید. وگرنه مجبور میشیم‌بعدازشام کار کنیم. من هم‌باشما خواهم بود.

صاحب کج بیل با صدای تودماغی گفت:

ــ تا قبل ازشام تمام می‌کنیم. چیزی نیست که تمام نکنیم.

توسکا زد زیر خنده:

ــ این دیگه چه حقه‌بازیه!

در این موضوع دلیلی برای غصه‌خوردن وجود نداشت: اگر مردم در انجام کار تنبلی به‌خرج می‌دهند ولی سعی می‌کنند برای تنبلی خود بهانه‌های خوبی بتراشند، به‌معنی آن است که از خود خلاقیت وابتکار ابرازمی‌کنند.این قبیل چیزها در بازارهای اولمپ‌ارزش‌فراوانی دارند. وبرای تکنیك من فقط این می‌ماند که این خلاقیت را خاموش کنم، همین و بس؛ می‌توانستم با کمال خشنودی متذکر شوم که تقریباً هیچ کس تظاهر به‌امتناع از کار نمی‌کرد ــ بعضی‌ها یواشکی پنهان شده بودندو یابه‌یك جائی رفته بودند، ولی این چیزهاکم‌تر مرا خشمگین می‌ساخت. بچه‌های دیگر همیشه تکنیکی مخصوص آن‌ها آماده داشتند. فراری به‌هرجا که می‌رفت، خواهی نخواهی موقع‌شام به‌سرمیز دستهٔ خودبازمی‌گشت. «کوریاژ»ی‌ها با آسودگی و تقریباً بدون سروصدا او راپذیرا می‌شدند و فقط گاهی آهسته ازاو می‌پرسیدند:

ــ فکر می‌کردیم که از کانون فرار کردی.

دست وزبان «گورکی»ها گویاتر بود. فراری به‌میز نزدیك می‌شد وسعی‌می‌کردوانمود کند که او شخصی معمولیست که انتظارتوجه خاصی را ندارد. ولی فرمانده باید پاداش‌اعمال هرکس را بدهد. فرمانده با لحنی سخت به «کولیا» نامی می‌گوید:

ــ «کولیا»، چرا نشسته‌ای؟مگه‌نمی‌بینی؟ «کریفوروچکو» اومده، زود یه‌جا براش‌خالی کن! براش یه بشقاب تمیز بذار!این‌چه قاشقیه که بهش میدی، به‌این میگن قاشق؟!

قاشق در پنجرهٔ آشپزخانه‌ناپدیدمی‌گردد.

ــ ازاون سوپ‌های چرب و چپلی براش بریز، خیلی چرب باشه!... «پتیا»، بدو برو رئیسو پیدا کن ویه قاشق خوب‌هم بیار! بدو ببینم! «استیویا»، براش نون ببر... آخه این

۱: گ. پ. او، ادارهٔ سیاسی دولت، از سال ۱۹۲۲ تا سال ۱۹۳۴ پلیس مخفی شوروی نامیده می‌شد.

۲: ان. ك. و. د، این سازمان پس از انحلال‌گ. پ.او. درسال ۱۹۳۴، تحت عنوان پلیس امور داخلی تشکیل شد.

چیه می‌بری؟ فقط دهاتی‌ها نان به‌این‌کلفتی‌رو میخورن، براش باید تکه‌های نازك برید...پس این «پتیا» و قاشقچی شد؟... «پتیا»، زود باش! «وانیا»، بدو دنبال «پتیا» و بگوزودتر قاشقشو بیاره!...

«کریفوروچکو»در برابر بشقابی‌ازسوپ کلم واقعاً چرب نشسته، از پس بخار سوپ، صورت سرخ شده‌اش دیده می‌شود. یك نفر از میز فعلی با وقار پرسید:

ــ دستهٔ سیزدهم ، چه خبره، مهمان‌شکار کرده‌اید؟

ــ بعله ، آقا تشریف آوردند، پس‌چی، برگشته و شام میل خواهد کرد... «پتیا»، این قاشقو میدی یا نه ، آقا وقت نداره!...

«پتیا» که چون ابلهان دوندگی کرده، وارد ناهار خوری می‌شود ویك قاشق معمولی کانون را به‌دست دارد وآن را مانند هدیه‌ای گران بها بادو انگشت نگاه داشته.

ــ این چه قاشقیه که براش آوردی؟بهت چی گفته بودم؟ بزرگ‌ترین قاشق‌هارو بیار...

«پتیا» با تعجیل و دستپاچگی، مانندجن زده‌ها در ناهار خوری می‌دود وبه جای این که از در بیرون رود از پنجره می‌پرد. چنان هنگامه‌ای به‌پا می‌شود که حتی افراد آشپزخانه هم در آن شرکت می‌کنند. نفس بعضی‌ها بند می‌آید، زیرا خوش‌بختانه مورد چنین پذیرائی گرمی قرار نگرفته بودند. «پتیا» دوان دوان باز می‌گردد وملاقه‌ای به‌طول یك ذرع به‌دست دارد. ناهار خوری از خنده می‌لرزد. درهمین موقع «لاپوت» از جایش بلند می‌شود و آهسته به صحنهٔ حادثه نزدیك می‌شود. او ساکت و صامت تمام هنرپیشگان این ملودرام را برانداز می‌کند ونگاه‌تندی به‌فرمانده می‌اندازد. بعد، در برابر انظار همگان، صورت جدی اورنگی ازترحم وهمدردی به‌خود می‌گیرد، حالتی که همه‌کس قادر به‌نشان دادنش‌نیست. ناهارخوری درانتظار عالی‌ترین وظریف‌ترین بازی کمدی هنرپیشگان ساکت می‌شود!«لاپوت»ظریف‌ترین زیروبم های صدا را به‌کار می‌اندازد ودستش راروی سر «کریفوروچکو» می‌گذارد:

ــ بخور، خرگوش کوچکم، بخور، نترس... واسهٔ چی این بچه رو اذیت می‌کنید؟ هان؟ بخور کوچولوی‌من... چی؟قاشق‌نداری؟ آه، عجب رذالتی! زود یه قاشق بهش بدید...

بله، همینو، چه عیبی داره...

ولی خرگوش کوچولو نمی‌تواندبخورد. صدای زار زار گریه‌اش تمام ناهارخوری را پر می‌کند و بدون آن که به‌بشقاب سوپ پر چربی‌اش دست بزند، از سر میزبلند می‌شود. «لاپوت» رنج کشیده را نگاه‌می‌کند وسیمایش حکایت از درد واندوهی عمیق می‌کند.

«لاپوت» تقریباً با گریه گفت:

ــ چه‌طورممکنه؟یعنی چه،پس‌نمی‌خواهی غذا بخوری؟ ببین این پسر را به‌چه روزی انداخته‌اند .

«لاپوت» روبه‌شاگردان می‌کند وبی‌صدا می‌خندد. بعد شانه‌های «کریفوروچکو» راکه از فرط گریه و زاری می‌لرزد در آغوش می‌گیرد واو را از ناهار خوری بیرون‌می‌برد. ولی این ملودرام پردهٔ آخری دارد که‌جمعیت نمی‌تواند آن را ببیند . «لاپوت» مهمانش را به‌آشپزخانه برد واورا پشت‌میزبزرگ‌آشپزخانه نشاندو وبه‌آشپز دستور داد به «این مرد»غذا و خوراك خوبی بدهید، «چون می‌دونید ،با او بدرفتاری می‌کنند».ووقتی«کریفوروچکو» هق‌هق‌کنان سوپش را خورد وکمی وقت پیدا کرد تا به‌بینی واشك‌هایش بپردازد، «لاپوت» آخرین ضربهٔ ملایم را طوری وارد ساخت که حتی «یهودای اسقریوطی»[1] تحت تأثیر این ضربه به‌راه راست می‌آمد:

ــ واسهٔ چی سربه‌سرت میذارن؟ حتماً سرکار نرفتی؟ همین‌طوره؟

«کریفوروچکو» به علامت تصدیق‌سرش راتکان داد، سکسکه‌ای کرد وآه کشید؛به‌طور کلی به‌جای حرف زدن علامت می‌داد.

ــ عجب آدم‌های احمقی هستند!...خوب توهم یه چیزی بهشون بگو!... مگه‌این‌آخرین باری نیست که از کارشونه خالی می‌کنی؟ درسته، آخرین دفعته؟ خوب اگه این‌طوره‌دیگه چرا شلوغش میکنن؟ مگه خودشون تا حالااز زیر کار در نرفته‌اند؟ من وقتی وارد کانون شدم هفت روز سر کار نرفتم... اما تو فقط دو روز نرفتی.صبرکن‌عضلاتتو ببینم...اوهو! معلومه، کسی که چنین بروبازوئی داره باید کارهم بکنه... مگه‌نه؟

«کریفوروچکو» دوباره سرش را تکان

۱: یکی از دوازده یاران عیسی مسیح که به‌خاطر پول به‌او خیانت کرد. نام‌او هم‌معنی کلمهٔ خائن است.

داد وبه خوردن پرداخت. «لاپوت» در حالی که به‌طرف‌ناهار خوری می‌رفت تعارفی غیر مترقبه به «کریفوروچکو» کرد:

ــ از همون نگاه اول فهمیدم که از خودمون هستی.

یکی دو نمایش ازاین قبیل کافی بودکه غیبت از کار غیر ممکن شود.این شیوه‌بسرعت در «کوریاژ» مرسوم گردید. کار با تمارض گرایانی از قبیل «خووراخ» مشکل‌تر بود. درست پس از روز سوم او شروع‌به‌ناله‌وشکایت ازآفتاب زدگی کرد، ناله می‌کرد وزیر بوته‌ها می‌خزید وبرای استراحت دراز می‌کشید، ولی «تارانتس» خوب بلد بود از عهدهٔ این قبیل اشخاص بربیاید. او از «آنتون» یك درشکه خواست وآن را به «جسور» بست وبایك‌گروه بهدار عازم کشتزار شد وروی درشکه پرچم صلیب سرخ را زد. قوی‌ترین داروئی که «تارانتس» داشت، «لچی» بود که مسلح به یك دم آهنگری بود. «خووراخ» هنوزفرصت نکرده بود زیر بوته دراز بکشد که قوای «کمك‌های اولیه» سرمی‌رسید. «لچی» بلافاصله دم آهنگری را روبه‌روی او کار گذاشت و چند نفر با علاقه به‌دمیدن پرداختند. آن‌ها به تمام جاهای «خووراخ» که تصورمی‌رفت‌مورد آفتاب زدگی قرار گرفته دمیدند واو را کشان کشان به‌سوی آمبولانس بردند. ولی «خووراخ» دیگر تندرست شده‌بود وآمبولانس باخیال راحت به‌کانون باز می‌گردد. هرقدرکه تحمل این قبیل عملیات‌پزشکی‌برای«خووراخ» دشواربود ، بازگشتن به‌دسته‌اش با استقبال از پرسش‌های گوناگون در باره دارودشوارتربود:

ــ چه‌طور«خووراخ»، حالت بهتره؟ دوای خوبی بود، مگه نه؟

بدیهی است که تمام این عملیات سرخود و بدون اجازه انجام می‌شد،ولی نشانگرگرایش و آهنگ عمومی کلکتیو بود که می‌خواست کار کند. از جهت دیگر، آهنگ و گرایش علت اساسی نگرانی‌های من در مورد تکنیك بود.

البته ، دسته ، کماکان عنصر اصلی‌وفعال تکنولوژی باقی ماند. در «اولمپ» تا پایان داستان ما بالاخره پی‌نبردند که دسته چیست. در این بین من با تمام قوا می‌کوشیدم‌به‌ساکنین «اولمپ» بفهمانم که دسته چیست وچه ارزش والائی در راه تعلیم وتربیت دارد. ولی انگار به‌دوزبان مختلف صحبت می‌کردیم و فهماندن هیچ چیز امکان نداشت.من‌دراین‌جامذاکره‌ای را که بین من ویك پروفسور پداگوژی روی داد نقل می‌کنم. اومرد بسیارمرتبی‌بود،عینکی، کت‌وشلوار پوشیده وانسانی فکور وخیرخواه بود. او بااین سئوال که چرا درناهار خوری نگهبان روزمیزها را تقسیم می‌کند نه‌خودمدیر گفت‌وگو را شروع کرد .

ــ واقعاً رفیق. به‌نظر میاد که شماشوخی می‌کنید. خواهش می‌کنم بامن جدی حرف بزنید. چه‌طورچنین چیزی ممکنه. نگهبان‌روز میزها را تقسیم می‌کند وشما با خیال راحت می‌نشینید؟ اطمینان دارید که این‌کار را درست انجام می‌دهد وحق کسی را ضایع نمی‌کند؟... ممکن است اشتباه کند.

به پروفسور پاسخ دادم:

ــ تقسیم میزها کار چندان مشکلی‌نیست. ازاین گذشته ، مایك قانون قدیمی‌وبسیارخوب داریم.

ــ یك قانون؟ خیلی جالبه.

ــ بله، یك قانون. به‌این ترتیب که تمام چیزهای مطبوع وتمام چیزهای نامطبوع و دشوار به‌نوبت معینی به‌ترتیب شمارهٔ دسته‌هابین آن‌ها تقسیم می‌شود.

ــ یعنی چه؟ این دیگر چه قانونیست؟ من که هیچ نمی‌فهمم.

ــ خیلی ساده است. امروز دستهٔ اول بهترین جا را در ناهار خوری‌می‌گیرد، ماه‌بعد نوبت دستهٔ دوم وهمین‌طور به‌ترتیب نوبت‌سایر دسته‌ها می‌رسد.

ــ خوب، وچیزهای نامطبوع چه هستند؟

ــ چیزهای نامطبوع بسیار زیاد پیش می‌آید. مثلا اگر کاری فوری و خارج‌ازبرنامه پیش‌بیاید دستهٔ اول برای این‌کارمنظورمی‌شود ودفعه بعد نوبت دسته دوم خواهد بود. وقتی کارهای رفت وروب را تقسیم می‌کنند،درنوبت اول تمیز کردن مستراح‌ها به‌عهدهٔ دسته‌اول خواهد بود. این، البته مربوط به‌کارهای‌نوبتی است.

ــ خود شما چنین قانون وحشتناکی را تألیف کرده‌اید؟

ــ نه، چرا من؟ خود بچه‌ها. برای آن‌ها این‌طور مناسب‌تر است. تقسیم‌کارهای‌نامطبوع

بسیار دشوار است وهمیشه اشخاص را ناراضی باقی می‌گذارد اما حالااین عمل‌به‌طرزمکانیکی انجام می‌گیرد. هرماه نوبت دسته‌ها تغییر می‌کند.

ــ پس به‌این‌ترتیب دستهٔ بیستم بعد از بیست‌ماه مستراح‌ها را تمیز خواهد کرد؟

ــ همین‌طور است. ودر ضمن ، بیست‌ماه دیگر بهترین‌جا را در ناهار خوری خواهند داشت.

ــ وحشتناك است! ولی در عوض بیست ماه افراد جدیدی وارد دستهٔ بیستم خواهندشد، درست است؟

ــ نه ، زیرا ترکیب دسته‌ها تقریباً عوض نمی‌شود. ما طرفدار کلکتیوهای طویل‌المدت هستیم. طبیعتاً برخی‌ها خواهند رفت ودوسه نفر تازه وارد خواهند آمد. ولی حتی اگر اکثر اعضای دسته عوض‌شوند،عارضهٔ‌خطرناکی پیدا نشده. دسته کلکتیویست که‌برای‌خودآداب ورسوم، تاریخ، خدمات وافتخاراتی دارد. درست است که در حال حاضر تا حدودزیادی دسته‌ها را مخلوط کرده‌ایم ولی با تمام این‌ها، هسته سرجایش باقی مانده است.

ــ نمی‌فهمم. تمام این‌ها من‌درآوردیست. این‌چیزها جدی نیست. اگر افراد جدیدی‌وارد دسته می‌شوند دیگردسته و افتخارات چه معنی می‌تواند داشته باشد. این‌به‌چه‌چیزی شبیه‌است؟

لبخند زنان گفتم:

ــ شبیه به‌لشکر «چاپایف»۱ است.

ــ آه، شما هم بااین نظامی‌بازی‌هایتان... بااین همه... چیزی باعث شده‌که شما آن‌ها را شبیه لشکر «چاپایف» بدانید؟

ــ در لشکر هم دیگر آن افرادی که سابقاً بودند ، نیستند. «چاپایف» هم‌دیگرنیست. افراد جدیدی هستند. ولی بااین حال افتخار وشرف «چاپایف» وهنگ او را حفظ کرده‌اند. متوجه‌اید یانه؟ آن‌ها مسئول حفظ افتخارات «چاپایف» هستند. اما اگرآن‌ها مفتضح‌بشوند، مسئولیت افتضاح آن‌ها پس‌ازپنجاه سال‌به‌عهدهٔ «چاپایف»نخواهد بود.

ــ من نمی‌فهمم شماچه احتیاجی‌به‌این‌کار دارید ؟

بالاخره هم پروفسور منظور مرا نفهمید. ازمن چه‌کاری ساخته بود؟

در نخستین روزهای «کوریاژ»،کارهای عظیمی در دسته‌ها انجام می‌گرفت. از مدت‌ها پیش دو یا سه مربی به‌هردسته فرستاده‌شده‌بود. مربی موظف بود تصوری دربارهٔشرافت‌وافتخار کلکتیو به‌شاگردان بدهد وآن‌هارابرای احراز بهترین وشایسته‌ترین مقام در کانون‌برانگیزد. انگیزه‌های نوین وجوانمردانهٔ منافع کلکتیو در یك روزظاهر نشد، ولی مع‌هذا نسبتاً به سرعت پدیدار می‌شدند یعنی به‌مراتب سریع‌تر از زمانی که فقط به‌تربیت کردن و عادت‌دادن افراد امیدوار بودیم.

دومین بخش کار ما که بسیار هم‌مهم‌بود سیستم پاداش بود. همان‌طور که می‌دانیم برای عرضهٔ پاداش در عرصهٔ کار بدنی دوطریقه‌وجود دارد. طریقه اول عبارت است از تحریك و جلب توجه علائق شخصی، یعنی از طریق در نظر گرفتن منافع مادی شخص است. و ضمناً، این طریقه از طرف متفکرین پداگوژیك آن زمان اکیداً ممنوع شده بود. وقتی قرار بود برای کار، ناچیزترین مبلغ و روبل به‌عنوان دستمزد یا جایزه به‌بچه‌ها پرداخت شود، در «اولمپ» جار وجنجال به‌راه می‌انداختند. متفکرین پداگوژیك معتقد بودند که‌پول‌چیزی شیطانی است وبی‌هوده نبود که آن‌ها از «فائوست» شنیده بودند:

مردم از دست فلز هلاك می‌شوند...

دستمزد و پول‌برای آن‌ها چیزوحشتناکی بود واین وحشت به‌قدری درآن‌ها شدید بود که جای هیچ‌گونه بهانه و توضیحی باقی نمی گذاشت. درنظر آن‌ها بهترین پاداش برای بچه‌ها دعای خیر وآب متبرك بود. ولی من ازاین راه استفاده نکردم.

بااین حال ، دستمزد خیلی مهم است . تربیت شونده برمبنای دستمزدی که دریافت می‌کند فرا می‌گیرد که‌منافع شخصی‌واجتماعی راهم‌آهنگ کند، وارد دریای بی‌کران برنامه های صنعتی و مالی، بازده‌کار و تمام‌سیستم‌های کارخانه‌های شوروی می‌شود و به‌طور کلی می‌خواهد در موضعی قرار بگیرد که با مواضع هرکارگر دیگر یکسان باشد. وسرانجام یاد می‌گیرد که برای دستمزد ارزش قائل شود و دیگر از یتیم‌خانه مانند شخص بی‌هدفی که‌راه

۱: چاپایف، از فرماندهان ارتش سرخ. قهرمان‌مردمی. او در سال ۱۹۱۹ فرماندهٔ لشکر پیاده نظام ۲۵درجبههٔ شرقی بود. (۱۹۱۹ ــ ۱۸۸۷).

زندگی را بلد نیست وفقط کلی احساسات‌انسان دوستانه دارد بیرون نمی‌آید.

ولی هیچ چاره‌ای نبود، روی این روش بسیار پر اهمیت مهر «حرام» زده شده بود.

من چاره‌ای به‌جز انتخاب طریق دوم نداشتم، یعنی اسلوب بالا بردن آهنگ کلکتیو وترسیم بغرنج‌ترین دورنمای آسایش جمعی در کلکتیو. از این طریق، شیطان آن‌قدرها بدبو نبود. و «اولمپ» نشینان در این مورد بسیاری از چیزها را تحمل می‌کردند و فقط گاه‌گاهی با بدگمانی غرغر می‌کردند.

هرگاه منظرهٔ نشاط بخش و امیدوار کننده‌ای در برابر انسان وجود نداشته باشد نمی‌تواند به‌زندگی در جهان ادامه دهد.انگیزهٔ حقیقی زندگی انسانی شادی وخرسندی فردا است. شادی فردا ازمهم‌ترین بخش‌های تکنیك تعلیم وتربیت است. اول از همه باید خودشادی و خرسندی را به‌وجود آورد، بدان‌جان داد وآن‌را چون واقعیتی مسلم قبول کرد. سپس این شادی ساده را بغرنج‌تر وانسانی‌تر نمود. از روی تمام این نکته‌ها خط جالبی عبور می‌کند: یك سرآن ارضا وخرسندی ساده وسر دیگر آن عمیق‌ترین حس انسان بودن.

گران بهاترین چیزها که عادت کرده‌ایم در انسان ارج بگذاریم نیرو وزیبائی است. و هردوی این‌ها بسته به‌دورنمائی است که انسان در پیش دارد. انسانی که رفتار خود را ازروی نزدیك‌ترین دست‌آوردها، مثلا از روی ناهار امروز وبه‌ویژه فقط امروز، تعیین می‌کند، ضعیف‌ترین انسان‌هاست. هرگاه رضایت او در دست آوردهای شخصی، حتی‌در دورترین‌زمان خلاصه شود، نیرومند و فعال به‌نظرمی‌آید،ولی درماحس زیبائی شخصیت وارزش واقعی آن‌را ایجاد نمی‌کند. به‌همان نسبت که‌دورنمای‌وسیع یك کلکتیو برای انسان‌ها دورنمای شخصی محسوب می‌شوند، به‌همان نسبت هم‌انسان‌زیباتر ووالاتر است.

تربیت انسان یعنی نشان دادن دورنمائی از فردائی شاد. می‌توان یك پشته کتاب دربارهٔ اسلوب‌های مختلف این‌کار مهم‌نوشت. این کار عبارت است از به‌وجودآوردن دورنماهای‌جدید با استفاده از دورنمائی که موجود است ، و به‌تدریج دورنماهای گران‌بهاتری به‌وجود آورد. حتی می‌توان از یك ناهارخوب،تماشای یك‌سیرك، وتمیز کردن استخر هم یك دورنما ساخت، ولی همیشه باید گوش به‌زنگ بود و دورنماهای کلکتیو را وسیع‌تر کرد وآن را پله‌پله تا دورنمای تمام اتحاد شوروی وسعت داد.

پس از تسخیر «کوریاژ»، نزدیك‌ترین دورنمای کلکتیو ما جشن نخستین بافه بود.

اما قبل از هر چیز باید یك شب‌نشینی استثنائی را که معلوم نیست چه نقشی در تحول کار و فعالیت «کوریاژ»ی‌ها داشته‌متذکرشوم. به‌علاوه من انتظار چنین نتیجه‌ای را نداشتم وفقط آن‌چه را که می‌بایست انجام دهم، انجام دادم وهیچ قصد خاصی در کار نبود.

شاگردان جدید نمی‌دانستند «گورکی» کیست . چند روز پس از ورودمان به‌افتخار «گورکی» مجلس عصرانه ترتیب دادیم. من مخصوصاً نمی‌خواستم به‌آن جنبهٔ کنسرت ویا مجلس عصرانه فرهنگی بدهم. مهمان هم‌دعوت نکردیم. فقط روی سن محقری که ترتیب‌داده بودیم عکس «الکسی ماکسیموویچ» را گذاشته بودیم.

زندگی «گورکی» را برای بچه‌هاتعریف کردم واز آثار او نام بردم. چندنفر ازبچه‌های ارشد قطعاتی از کتاب «دوران کودکی» او را خواندند.

شاگردان جدید با چشمان گرد شده به‌سخنان من گوش می‌دادند؛ آن‌ها حتی تصور هم نمی‌کردند که چنین زندگی نیز در دنیا ممکن است. هیچ سئوالی از من نکردند و تا لحظه‌ای که «لاپوت» کارتن حاوی نامه‌های «گورکی» را نیاورد، به‌هیجان نیامدند.

ــ این‌ها را او نوشته؟ او به‌بچه‌هانوشته؟ بده ببینم...

«لاپوت» با احتیاط واحترام کارتن را باز کرد ونامه‌های «گورکی» را بیرون‌کشید، بعضی‌ها دست «لاپوت» را می‌گرفتند و می‌کوشیدند عمیق‌تر به مضمون آن‌چه نوشته شده بود، پی‌ببرند:

ــ می‌بینی، می‌بینی، «رفقای عزیزم». عین همین را نوشته ...

تمام نامه‌ها در جلسه خوانده شد. سپس پرسیدم:

ــ شاید بعضی‌ها بخواهند صحبت کنند؟

دوسه دقیقه خواستاری پیدا نشد. ولی

بعد «کورتکوف»، سرخ شده به‌روی سن آمد و گفت:

ــ من می‌خوام با «گورکی»های جدید حرف بزنم... با اون‌هائی که مثل منند. امابلد نیستم خوب صحبت کنم... خوب، عیبی نداره. بچه‌ها! ما این‌جا زندگی می‌کردیم، چشم هم داشتیم، ولی هیچی نمی‌دیدیم... مثل کورها زندگی می‌کردیم. حیف ازاین همه سال که به‌هدر رفت. ولی حالا یه «گورکی» به ما نشون دادند... به‌شرافت قسم، تو دلم یه‌هو همه چیز زیرورو شد... نمیدونم در دل شماها چی میگذره.

«کورتکوف» به لبهٔ سن نزدیك شد، چشمان زیبا و تیز بینش را تنگ کرد:

ــ بچه‌ها ، باید کار کرد... یه‌طوردیگه باید کار کرد... می‌فهمید؟

پسربچه‌ها با شوروحرارت فریادکشیدند:

ــ فهمیدیم!ــ وبا دست زدن‌های پرشور «کورتکوف» را از روی صحنه پائین آوردند.

روز بعد دیگر نمی‌توانستم آن‌ها را بشناسم. نفس نفس می‌زدند، هن‌وهن می‌کردند، سرهایشان را تکان می‌دادند و با زحمت‌فراوان سعی می‌کردند برتنبلی ذاتی انسانی فایق‌شوند. آن‌ها در برابر خود شادمانه‌ترین دورنماها را می‌دیدند: ارزشمندی شخصیت انسانی را.

۱۱. خشن نخستین بافه

آخرین روزهای ماه مه، به‌نوبت هدایای نوینی برایمان به ارمغان‌می‌آورند:سنگفرش‌های جدید حیاط، در و پنجره های نو، عطرجدیدی که فضای بین دیوارهایمان را مملو می‌ساخت، وروحیه‌ای جدید وقوی. حال‌دیگرمی‌توانستیم آخرین حملات تنبلی را به‌آسانی دفع کنیم. جشن پیروزی ما پیوسته باتابش نیرومندی در برابرمان می‌درخشید. آخرین عفونت‌های گذشته، از اعماق تپه‌های «کوریاژ» واتاق‌های تاریك صومعه بیرون می‌خزیدوبه‌دست‌بادخوش خدمت تابستان به‌جائی بسیار دور، به‌زباله دان‌های تاریخ سپرده می‌شد.

دیگر بر سر راه بادمشکلی‌نبود. دیلم‌های سرسخت دسته‌های ویژه، ظرف دو هفته دیوار یك ذرعی صدساله‌رازیروروکردند.«کرکس»، «ماری» و اسب‌های جان گرفته «کوریاژ»که در شورای فرماندهان القاب جدید وشایسته‌ای از قبیل ملخ، راهب وجوجه عقاب‌گرفته بودند بقایای خار و خاشاك و آجرهارا به‌جائی‌مناسب بردند: آجرهای بزرگ و سالم‌تر را برای ساختمان خوکدانی حمل می‌کردند و آن‌چه‌را کوچك‌تر بود در جاده‌ها، خیابان‌های باغ‌و در سیل‌گیرها و چاله‌گیرها می‌ریختند. سایر دسته‌ها به‌کمك بیل و چهارچرخه‌وزنبه‌محوطهٔ انتهای تپه را پاك‌کردند، راه‌های سراشیبی‌رو به‌دره‌را روفتند،پلکان‌ساختند،اکیپ«بوروئی» ده‌ها نیمکت ساخته‌بودکه آن‌ها راروی‌تراس‌ها و سرپیچ‌های مورد نظر باغ گذاشتند. حیاط ما روشن‌تر ووسیع‌تر شد، به‌آسمان ما اضافه‌شد و مناظر سر سبز اطرافمان وافق بی‌کران‌چون قابی بزرگ ما را درمیان گرفت.

در حیاط نیز مانند اطراف تپه، ازمدت‌ها پیش بقایای میلیون‌ها آثار تربیت اجتماعی را نابود کرده‌بودند، و باغبان ما «میزیاك» که شخصی کم حرف و محزون بود ــ همان‌طور که اغلب شوهران زنان زیباساکت ومحزونند ــ به‌اتفاق بچه‌ها، علف‌هرزه‌های کناره‌های‌خیابان ها و سنگ‌فرش آجری پیاده روهای قدیمی‌را می‌کندوروی هم می‌انباشت.

محوطهٔ شمالی حیاط را به‌خوکدانی اختصاص داده بودیم: یك خوکدانی مناسب با آخورهای فراخورآن. «شره» دیگر به‌مردم حریق زده شبیه نبود، ولی‌شور وهیجان خاصی به‌او دست داده بود: هرروز بیش از سی‌دستهٔ ویژه به‌سرکار می‌رفت، در دست‌هایمان نیروی عظیمی احساس می‌کردیم ومن می‌دیدم که چه ذخائر عظیمی از اشتهای کارگری در وجود «شره» نهفته است. او از شدت حرص وآز لاغرتر شده بود: کار زیاداست نیروی‌کارگری فراوان است، وفقط اوست که‌نیروی‌سازماندهی در وجودش محدود است.«ادواردنیکلایوویچ» خواب خود را کم کرده و گوئی به‌سرعت قدم‌هایش افزوده بود. از برنامهٔروزانه، قسمت های زائد از قبیل صبحانه و ناهار و شام را حذف کرده بود ولی مع‌هذا فرصت نمی‌کرد همهٔ کارها را انجام دهد.

«شره» می‌خواست ظرف‌یك‌ماه ونیم‌روی صدها هکتار زمین ما همان کاری را انجام‌دهد که ما در کانون سابق طی شش سال انجام دادیم. او دسته‌های ویژهٔ بزرگ را به‌وجین کردن مزارع وکندن علف‌های هرزه‌می‌فرستاد. او بدون کم‌ترین تردید ودو دلی اراضی بد شخم شده را دوباره شخم می‌زد وآن‌هارا به کشت‌های مخصوص دیررس اختصاص می‌داد. در محوطهٔ مرکزی، درست در کنار جاده‌ای که به‌مزارع می‌رفت، «شره» جالیزی احداث کرد و بدین‌ترتیب یکی‌ازآرزوهای‌پداگوژیکی من برآورده شد. درشورای فرماندهان متذکر شدند که این اقدام بسیار سودمند است و «لاپوت» بلافاصله به‌محاسبهٔ افراد عاجز و ناتوان پرداخت‌تا ازآن‌ها دستهٔویژه جالیزبانان را تشکیل دهد.

هر چه‌قدر هم کار «شره» زیاد بود نیروی ما کفاف تشکیل یك دستهٔ ویژه برای تمیز کردن استخر را می‌داد . «کارابانف» به‌فرماندهی این دسته منصوب شد. چهل پسر بچهٔ لخت با شورت‌های کاملا بی‌مصرفی که‌در

انبار «دنیس کودلاتی» یافت شد به تخلیه پرداختند. تەاستخر مقدار زیادی اشیاء قابل توجه ازقبیل تفنگ، تپانچه ورولور یافت شد: «کارابانف» گفت:

ــ اگه خوب بگردیم شاید شلوار هم‌پیدا کنیم. من فکر می‌کنم که این تو شلوار هم انداخته‌اند، برای این که فرار بدون شلوار راحت‌تره...

بیرون کشیدن اسلحه از لجن کارمشکلی نبود، ولی بیرون کشیدن خود لجن، کاری به‌مراتب مشکل‌تر بود. استخر بزرگ بودوسعی کردیم لجن را با سطل وزنبه بیرون بکشیم. ولی کی این‌کار تمام می‌شد خدا می‌داند. فقط وقتی چهار رأس اسب را به‌پره‌های چوبی که مخصوص این کار اختراع کرده بودندبستند از کلفتی قشر لجن به‌نحو مشهودی کاستەشد.

«دستۀ ویژه دوم» کارابانف هنگام کار، زیبائی خاصی داشت. بچه‌ها تا فرق سرشان آلوده به‌لجن بوده وشباهت فراوانی به‌سپاه پوستان پیدا کرده بودند. شناختن آن‌ها دشوار بود وبه نظر می‌آمد که مردمانی هستند که از کشوری دور وناشناس آمده‌اند. پس از روز سوم منظره‌ای در برابرمان به‌وجود آمد که در تمام سرزمین ما امکانش مطلقاً محال بود، بچه‌ها دامن‌هائی از برگ اقاقیا وبلوط به‌تن کردند و به‌سرکار آمدند. به‌گردن و دست‌ها و پاهایشان زیورهائی از سیم‌ومفتول و تکه‌های حلبی آویخته بودند. خیلی‌ها زرنگی به‌خرج داده و چوبی از سوراخ بینی‌شان رد کرده و گوشواره‌هائی از میخ ومهره به‌گوش‌هایشان آویزان کرده بودند.

واضح است که این سیاه پوستان نه‌زبان روسی می‌دانستند و نه‌زبان اوکرائینی و صرفاً به‌زبانی ناشناس و لهجه‌ای نامأنوس صحبت می‌کردند واز خود صداها وجیغ‌هائی عجیب‌و غریب بیرون می‌دادند که تابه حال به‌گوش‌ما نخورده بود. مایۀ تعجب این بود که اعضای «دستۀ ویژه دوم» نه‌تنها مقاصد یکدیگر را می‌فهمیدند، بل‌که از لحاظ پر حرفی گوی سبقت را از سایرین ربوده بودند. تمام روزبر فراز استخر هیاهوئی غیر قابل تحمل حکم‌فرما بود. سیاه پوستان تا کمردر لجن‌فرورفته‌بودند وبا زحمات فراوان سعی می‌کردند «کرکس» یا «ملخ» را در عمیق‌ترین نقطۀ گل ولای به‌تخته‌ای ناجور ببندند و مانند جن‌زده‌هافریاد می‌کشیدند.

«کارابانف» ، سیاه وبراق مانند سایرین، کاکلی بسیار زشت وبرجسته از موهای خود درست کرده بود، چشمان درشتش را چرخاندو دندان‌های وحشتناکش را نشان داد وفریادزد:

ــ کارامبا !

ده‌ها جفت چشم به‌همین‌سان وحشی‌به‌همین اندازه‌گرد شده به‌جائی که دست پوشیده از النگوی «کارابانف» اشاره می‌کرد دوخته شد، سپس سرهایشان را جنباندند و منتظر ماندند. «کارابانف» نعره کشید:

ــ قولا، قولا، قولا.

وحشی‌ها به‌سرعت برق به‌طرف دستگاه دویدند وبا فریاد وعربده به «ملخ»کمك‌کردند تایك تن لجن سنگین وغلیظ رابیرون بکشد.

این‌جار و جنجال نژادی طرف‌های عصر تماشاگران فراوانی پیدا می‌کرد. پسر بچه‌های پابرهنه در دامنۀ تپه می‌نشستند وبا شور وشعف انتظار آن لحظه شیرین را می‌کشیدند که «کارابانف» نعره کشید: «سرها را ببرید» و سیاه‌پوستان با قیافه‌های سبعانه‌و چشمان‌خون‌بار به‌سفید پوستان حمله می‌کردند. سفید پوستان با ترس ووحشت به‌حیاط کانون می‌گریختند و چهرۀ بیمناکشان از پشت درها دیده می‌شد.ولی معمولا سیاه پوستان به‌تعقیب ادامه نمی‌دادند و کار به‌خون‌ریزی نمی‌کشید، زیرا هر چند وحشی‌ها زبان روسی نمی‌دانستند ولی به‌خوبی می‌فهمیدند که بازداشت به‌جرم کثیف کردن محل سکونت یعنی چه.

فقط یك‌بار، آن‌هم‌به‌طور اتفاقی‌وحشی‌ها شجاعت خود را به‌سفید پوستان ساکن یکی از روستاهای نزدیك «خارکف» نشان دادند.

یکی از شب‌ها، بعد از روزی گرم و سوزان ابری سیاه از سوی شرق نمایان شد. ابر به‌حرکت درآمد و تمام آسمان را تیره ساخت وبرفراز تپه گسترده شد. «دستۀ ویژه دوم» با شور و هیجان از ابرسیاه استقبال‌کرد واز قعر استخر صدای نعره‌های فاتحانه‌اشان شنیده می‌شد. رعد وبرق با شدت هرچه تمام‌تر «کوریاژ» را هدف قرار داده‌بود.ناگهان‌باران گرفت ونور صاعقه در هر گوشۀ آسمان‌به‌چشم می‌خورد. اعضای دسته با فریاد نارضایتی به‌صاعقه جواب دادند ودر وسط استخر به‌رقص

عجیبی پراختند.

اما درست در همین لحظات شیرین، »سیتکی« در کنار تپه زیر باران پدیدار شدکه باعجله شیپور آماده باش را بانت غلطی می‌نواخت. وحشی‌ها دست از رقص برداشتندو فوراً زبان روسی یادشان آمد:

ــ چی‌داری می‌زنی؟ هان ؟ تو کانون اتفاقی افتاده؟... کجا؟

«سینتکی» با شیپور به‌سوی «پادوورکی» اشاره کرد. در فاصله‌ای نه‌چندان دور خانه‌ای طعمهٔ حریق شده بود واز گوشهٔ و کنار آن حلقه‌های سیاه دود به‌آسمان بلند می‌شد. چهل وحشی به‌همراه رئیسشان به‌آن طرف دویدند. ده دوازده پیر زن وپیر مرد سعی می‌کردند حایلی به‌جای ستون سوختهٔ خانه بگذارند تافرو نریزد. یکی از پیر مردهای ریشو به‌سربچه‌ها فریاد زد:

ــ مگه به‌شما ربطی داره؟ خدا خودش آتیش زده وخودش هم خاموش میکنه...

ولی وقتی بچه‌ها را دیدند ، مرد ریشو و دیگران فهمیدند که نه‌تنها خدا از وجود آتش ابراز ناراحتی نمیکنه، بل‌که طبق‌روایات روح اهریمنی در این فاجعه شرکت داشته‌زیرا موجودی با پوست سیاه به‌همراه‌جیغ‌وفریادهای وحشیانه به‌طرف آنان پرید والنگوهایش را به‌صدا در آورد. چهرهٔ سبعانه، چوبی که از سوراخ‌های بینی رد شده و کاکل وحشتناك‌آن موجود جای هیچ‌شك‌وتردیدی‌باقی‌نمی‌گذاشت: طبیعتاً این موجودات هدفی جز به‌وجودآوردن یك فاجعه نداشتند تا سپس همهٔ آن‌هارابه‌جهنم ببرند. پیران با فریادهای ریز ومقطع، مانند دانه‌های ارزن که روی زمین ریخته باشندبه‌هر طرف فرار کردند. بچه‌ها به‌سوی آغل‌واصطبل دویدند ولی دیگر خیلی دیرشده بود:حیوان‌ها جزغاله شده بودند. «سمیون» با اولین تکه چوبی که به‌دستش افتاد با خشم چهار چوب پنجره را از جا کند وبه‌داخل خانه پرید. پس از یك دقیقه سری با ریش سفید ازپنجره‌نمایان شد و «سمیون» از داخل خانه فریاد زد:

ــ لعنتی، پدر بزرگ‌روبگیر...

بچه‌ها پدر بزرگ را روی بازوانشان گرفتند و «سمیون» از پنجرهٔ دیگر بیرون پرید و روی چمن‌های سبز و خیس غلطید تا سوختگی بدنش را التیام بخشد. یکی‌اززنگی‌ها به‌کانون دوید تا درشکه را بیاورد.

ابر سیاه دور شده بودوبه سوی مغرب می‌رفت. وبه‌دنبال خود رشته‌ای باریك وسیاه در آسمان باقی می‌گذاشت. «آنتون براتچنکو» سواربر «جسور» چهار نعل از کانون آمد و گفت:

ــ گاری هم به‌زودی میرسه... پس‌دهاتی ها کجا رفتند؟ چرا فقط بچه‌های ما این‌جا هستند؟

پدر بزرگ را در گاری‌گذاشتیم‌وبه‌طرف کانون به‌راه افتادیم، سایر بچه‌ها نیزپشت‌گاری حرکت می‌کردند. از پس‌درها وپشته‌های کاه چهره‌های بی‌حرکت با نگاهی پر لعن ونفرین ما را بدرقه می‌کرد.

دهکده با سردی با ما روبه‌رو شد وبا وجود سروصدائی که به‌خاطر اقدام ما به‌پا کردند از دخول به‌کانون سرباز نزدند.

روزهای شنبه ویکشنبه‌حیاط‌ماازمذهبیون پر می‌شد. معمولا پیر مردها وارد کلیسا می‌شدند و جوان‌ها ترجیح می‌دادند که در اطراف صومعه و کلیسا گردش کنند وبالاخره نگهبانان ما به‌این وضع خاتمه دادند. درروزها و ساعاتی که مردم به‌کلیسا می‌آمدند، گروهی از بچه‌ها، ملبس به‌پیراهن آبی‌روشن تشکیل می‌دادیم وآن‌ها به‌این افراد با ایمان می‌گفتند:

ــ این‌جا که گردشگاه نیست. یابریدتو کلیسا یا حیاط رو خالی کنید. شما فقط برای دعا واعتراف به‌گناه حق دارید وارد این محوطه شوید.

اکثریت ترجیح می‌دادند که از حیاط خارج شوند. مادر آن موقع هیچ برخوردی‌با مذهبیون نداشتیم وبر عکس بین ایده‌آلیست‌ها و ماتریالیست‌ها ارتباطی به‌وجود آمده بود. شورای ادارهٔ دارائی و عواید کلیسا گاه و بی‌گاه به‌دیدنم می‌آمدند وسئوالاتی دربارهٔ حد ومرز مطرح می‌کردند. فقط یك‌بارنتوانستم‌از ابراز عقیدهٔ شخصی خودداری کنم وبه‌آن‌ها گفتم:

ــ میدونید بابا بزرگ! شاید بتونید از این کلیسا به‌اون کلیسا که بالای ... چشمهٔ معجزه هست نقل مکان کنید،نه؟اون‌جاروتمیز وروبه‌راه کرده‌ایم ، اون‌جا راحت‌تر خواهید بود...

مدیر ادارهٔ امور کلیسا گفت:

ــ همشهری مدیر، چه‌طور می‌تونیم به‌اون‌جا نقل مکان کنیم، اون که کلیسانیست بل‌که یك صومعه است... اون‌جا که محراب نداره... شاید مزاحم شما میشیم؟

ــ ما به‌حیاط احتیاج داریم.چاره‌دیگه‌ای هم نیست. این‌را هم درنظر داشته باشید: مااین جا همه چی را از نو رنگ زدیم، گچ‌کاری کردیم، تعمیر کردیم، در حالی که کلیسای شما دست نخورده وکثیف‌باقی مونده...ازاین‌جا نقل مکان کنید، من هم فوری خرابش‌می‌کنم؛ دو هفته دیگه یك تکه آجر هم ازش باقی نمی‌مونه.

پیر مرد ریشو لبخندی زد، شاید ازنقشهٔ من خوشش آمده بود...

مامور ادارهٔ امور کلیسا گفت:

ــ با خراب کردن کلیسا کاری از پیش نمیره. که چی؟ که بعددوباره کلیسا بسازیم؟ هه، هه، هه! الان درست سیصد سال میشه که این کلیسا ساخته شده وخیلی افراد هنرمند روش کار کرده‌اند، حالا شما میگید: خرابش می‌کنم. امثال شما فکر می‌کنند که بااین کار ایمان هم از بین میره. ولی خواهید دید،ایمان از بین رفتنی نیست... مردم خودشون‌میدونن.

مأمور ادارهٔ امور کلیسا خیلی ازخودش مایه گذاشت و آهنگ صدایش به‌اندازه آهنگ صدای مبلغین اولین روزهای رواج دین‌مسیح متقاعد کننده بود. ولی یکی دیگر از پیر مردان حرف او را قطع کرد:

ــ صبر کن «ایوان اکیموویچ»، این حرف‌ها واسه چیه؟ همشهری مدیر بهتر کارشو می‌دونه، او نمایندهٔ حکومت شوراها است و نظرش هم راجع به‌کلیسا معتبره. گفتن این چیزها لازم نیست. فقط اون‌جا، همون‌طور که شما گفتید یك صومعه است. بله، یك صومعه. و خیلی هم کثیفه، اینودیگه روراست‌بایدگفت...

«لاپوت» پیشنهاد کرد:

ــ خوب کافیه که کمی آب متبرك اون‌جا بپاشید.

پیر مرد با نارضایتی چنگی به‌ریشش زد:

ــ پسرم ، آب متبرك دوای هردردی نیست.

ــ یعنی چه... چه‌طور آب متبرك دوای هر دردی نیست؟

ــ نه پسرم، نیست. مثلا فرض کنیم که روی تو آب متبرك بپاشیم، هیچ اثری نخواهد داشت، درسته؟

«لاپوت» با شك وتردید گفت :

ــ درسته، من یه ایدهٔ دیگه برای خودم دارم.

ــ پس می‌بینی، هیچ اثری نخواهد داشت. این‌جا قوهٔ تشخیص لازمه.

ــ مگه کشیش‌های شما قوهٔ تشخیص هم دارند؟

ــ کشیش‌های ما؟ معلومه که قوهٔتشخیص دارند؟

«لاپوت» گفت:

ــ بله، قوهٔ تشخیص اون‌ها با در نظر گرفتن منافعشون کار میکنه وشما هم متوجه هیچی نیستید. دیروز حادثه‌ای اتفاق افتاد... واگر بچه‌های ما نبودند پدر بزرگ جزغاله شده بود... درست مثل مرغ بریان.

ــ شاید خواست خدا این بوده. شاید حکم الهی این بوده که پیر مرد بسوزه.

ــ ولی بچه‌ها دخالت کردند ومانع‌کار شدند.

مأمور کلیسا ناله‌ای سرداد:

ــ پسرم ، تو برای حل این گونه‌مسائل هنوز خیلی جوونی.

ــ راست میگی؟

ــ فقط می‌خواستم بگم که محل پائین تپه فقط یك صومعه است. بله، یك صومعه که محراب هم نداره.

اعضای شورا بعد از کمی‌استراحت‌رفتند. فردای آن روز دیدیم ریسمان‌هائی از دیوار کلیسا آویزان است وچند کارگر مشغول کار هستند. شورای ادارهٔ امور و عواید کلیساچهار صد روبل برای مخارج سفید کردن دیوار کلیسا تهیه دیده بود. وبااین کار می‌خواست نشان دهد که هنوز ایمان وجود دارد.

شاگردان هیچ‌گونه خصومتی نسبت به‌کلیسا ابراز نمی‌کردند بل‌که، بیش‌ترکنجکاو بودند. پسربچه‌ها از من پرسیدند

ــ میتونیم بریم‌ببینیم‌اون‌ها توکلیساشون چه می‌کنند؟

ــ برید ببینید.

«ژورا» به‌آن‌ها تذکر داد:

ــ فقط مواظب باشید بی‌تربیتی نکنید.

ما با کلیسا مبارزه می‌کنیم تا یك زندگی‌جدید و خوب بسازیم ولی‌نه‌از راه اوباش‌گری.

بچه‌ها با ناراحتی گفتند:

ــ مگه ما ولگردیم؟

ــ میدونید، معمولاً نباید اون‌جا به‌کسی بی‌احترامی کرد... راه‌های دیگه‌ای هم‌برای مبارزه وجود داره، می‌فهمید که، تلنگرزدن... این‌طوری...

بااین که «ژورا» سعی می‌کرد باشکلك وژست منظورش را بفهماند بچه‌هاازقبل‌متوجه شده‌بودند که منظورش چیست.

ــ خودمون میدونیم. همه‌چی روبه‌راه میشه.

ولی بعداز یك هفته، کشیشی پیروخمیده وپرچین وچروك به‌دیدنم آمد و ناله‌کنان گفت:

ــ همشهری مدیر، می‌خواستم‌یه چیزی بهتون بگم، طبیعتاً چیز مهمی برای‌گفتن‌ندارم، چون بچه‌های شما در واقع کار بدی نمی‌کنند. فقط می‌دونید، این وضع برای مردم کمی ناراحت کننده است، یعنی کار درستی نیست... باید راست گفت، آن‌ها خیلی مودب وساکتند، به‌شکر خدا، وما نمی‌توانیم شکایتی داشته‌باشیم با این حال خواهش می‌کنم، بهشون دستوربدید که دیگه وارد کلیسانشن.

ــ پس باید گفت که‌اون‌ها کمی‌بی‌تربیتی می‌کنند.

ــ شکر خدا نه، شکر خدا نه، ازاین کارها نمی‌کنند. فقط با شلوار کوتاه وازاون شب‌کلاه‌ها وارد کلیسا میشن... بعضی‌شون هم به‌خودشون صلیب می‌کشند، میدونید، آخه این‌کارو با دست چپ انجام میدن، در واقع نمیدونند چه‌طور باید صلیب‌کشید. علاوه‌براین به‌همه‌جا سرك می‌کشند، ولی چون نمی‌دانند در کلیسا چه باید کرد وچه نباید کرد گاهی پشت به‌محراب می‌کنند یایه‌وری می‌ایستند. طبیعتاً این چیزها براشون جالبه‌ولی بایدبدونن که کلیسا جای دعا ونیایشه‌واین بچه‌هانمیدونند دعاکردن چیه، نمیدونن ایمان وترس از خدا چیه. اون‌ها یواشکی وارد قسمتی که سرود می‌خوانند میشن و نگاه می‌کنند، برای‌خودشان گردش می‌کنند، به‌تمثال‌ها دست می‌زنند و بر تمام اعمالی که در محراب انجام میشه نظاره می‌کنند. حتی بعضی‌شون وارد قسمتی‌که‌مراسم مذهبی را اجرا می‌کنند میشن وازاون‌جا مردم را نگاه می‌کنند. این‌کاردرست نیست،متوجه‌اید که؟

کشیش را کمی تسلا دادم و تأکید کردم که در آینده دیگر این کارها تکرار نخواهد شد. ودر شورا به‌شاگردان گفتم:

ــ بچه‌ها، دیگه به کلیسا نرید، کشیش‌ها شکایت کرده‌اند.

پسر بچه‌ها عصبانی شدند:

ــ چی؟ ما که کاری نکردیم! میریم تو کلیسا، هیچ بی‌تربیتی هم نمی‌کنیم، یه گشتی می‌زنیم و میریم پی‌کارمون. اون ترب سیاه‌ها دروغ میگن!

ــ پس چرا به‌خودتون صلیب کشیدید؟ اصلا چه احتیاجی به‌صلیب کشیدن داشتید؟ ایمانتان را آزمایش می‌کردید؟

ــ به‌ما گفته بودند که بهشون‌بی‌احترامی نکنیم. پس ممکنه بگید چه‌طور باید رفتارکرد؟ اون‌ها همه مثل دیوانه‌ها، ساعت‌ها همین‌طور می‌ایستند و بعد زانو میزنن‌و به‌خودشون‌صلیب میکشن. خوب، ما هم فکر کردیم، بهتره به‌خودمون صلیب بکشیم تا بهشون‌برنخوره.

ــ خیلی خوب، دیگه نرید، لازم‌نیست.

ــ خوب که چی؟ دیگه نمیریم... ولی کارهائی که اونا میکنن خنده‌داره! نمیدونید باچه زبون مسخره‌ای حرف میزنن.بعدهمه‌شون وامیستن. خوب که چی بشه؟ بعد پشت اون دیوار... اسمش چیه... آهان، محراب پشت محراب خیلی تمیزه ویه فرش کوچولو هم انداخته‌اند، کشیش هم تك و تنها اون‌جا می‌ایسته ودست‌هاشو این‌طوری تکون میده ... وضربه‌های کوچك میزنه!

ــ وتو هم وارد محراب شده بودی، هان؟

ــ بله دیگه، داشتم از اون طرف رد می‌شدم که یه‌هو دیدم کشیشه اون‌جا داره دست‌هاشوتو هوا تکون میده ویه چیزهائی‌زیر لب میگه. من هم همون گوشه وایستادم و مزاحمش هم نشدم. بعدش هم گذاشتم رفتم، به‌چه دردم می‌خورد...

بچه‌ها خیلی کنجکاو بودند که بدانند «گوستو ایوان» در مقابل‌کلیساچه‌عکس‌العملی ازخود نشان می‌دهد؛ در حقیقت او یك بار به‌کلیسا رفته بود ولی سرخورده و ناراضی‌باز

گشته بود. «لاپوت» از او پرسید:
ــ توهم به‌زودی شماس میشی؟
«گوستو ایوان» با لبخند گفت:
ــ نه ...
ــ چرا؟
ــ واسه این‌که ... بچه‌ها میگن‌این‌یه‌کار ضد انقلابیه... تازه، اون‌جا، تو کلیسا هیچ‌چیز جالبی نیست... همه‌اش نقاشیه...

اواسط ژوئن کانون دیگر کاملا مرتب‌و منظم شده بود. دهم ژوئن کارخانهٔ برق اولین جریان برق را داد وماازشر چراغ‌های نفتی خلاص شدیم. لوله‌کشی آب کمی دیرتر به‌کار افتاد. شاگردان نیزدر اواسط ژوئن‌به‌خوابگاه‌ها نقل‌مکان کردند. تخت‌خواب ها را تقریباً از نو در کارگاه آهنگریمان درست کردیم وتشك و بالش نو روی آن‌ها انداختیم. ولی برای تهیهٔ لحاف، پول‌کافی، نبودودلمان نمی‌خواست تخت‌خواب‌ها را با کهنه پاره‌های مختلف بپوشانیم . برای خرید لحاف اقلا احتیاج به‌ده هزار روبل داشتیم. شورای فرماندهان بارهاو بارها دربارهٔ این موضوع بحث کرد،ولی‌همیشه نتیجهٔ بحث یکسان بود که «لاپوت» آن را این‌طور فرمول بندی می‌کرد:

ــ اگه لحاف بخریم نمیتونیم ساختمان خوکدانی را تمام کنیم، خوب، پس یا خوك یا لحاف.

لحاف در تابستان فقط تشریفات بود وبه درد نمایش دادن می‌خورد، بااین حال‌همه‌سخت مایل بوند که برای جشن‌نخستین‌بافه‌خوابگاه‌ها آراسته وشیك باشند. اما حال‌خوابگاه‌ها در زندگی ملون وپر امید ما جز لکه‌های سفید چیزی نبودند.

ولی شانس به‌سراغ ما آمد.

«خالابودا» اغلب به‌کانون می‌آمد، در خوابگاه‌ها می‌گشت، از تعمیرات وبناهای در دست ساختمان دیدن می‌کرد، با بچه‌ها حرف می‌زد وقتی شنید غلهٔ کاشته شدهٔ اورا باتشریفات درو خواهند کرد بسیار خوش‌حال‌شد. خالا بودا، به‌بچه‌ها علاقه‌مند شده بود ومی‌گفت:

ــ در اداره ، زن‌های ما یاودسرائی می‌کنند ومی‌گویند آن‌کاردرست‌نیست‌یا این‌کار غلط است، من هیچ‌سردرنمی‌آرم، دلم‌می‌خواست یکی بود که توضیح بده‌آن‌ها واقعاً چه می‌خواهند، لعنتی‌ها! بچه‌هاکار می‌کنند،زحمت می‌کشند، بچه‌های خوبی هستند،کمسومول‌های واقعی. پس خود شما هستید که سنگ جلوی پاشون می‌اندازید، درسته؟

اما «خالا بودائی» که‌راجع به‌تمام‌مسائل حاد روز با حرارت اظهار علاقه می‌کرد همین که صحبت به‌لحاف کشید، سرد شد. «لاپوت» سعی می‌کرد با شیرین زبانی دل او را نرم‌کند. آه می‌کشید و می‌گفت:

ــ بله، تمام مردم لحاف دارند، بدجزما. جای خوش‌بختیه که «سیدرو کارپوویچ» با ماست. خودتون خواهید دید که بما هدیه خواهد کرد...

«خالا بودا» با نارضایتی روبرمی‌گرداند و غرولند می‌کرد:

ــ از حیله‌گری دست همه‌رو از پشت بسته‌اند، مکارها... «سیدور کارپوویچ هدیه میده».

روز بعد «لاپوت» جمله‌اش را تغییرداد:

ــ از قرار معلوم، «سیدورکارپوویچ» بما کمك نمیکنه. گورکی‌های بی‌نوا!

ولی تغییر جمله هم کمکی نکرد، بااین حال در دل «سیدور کارپوویچ» غوغائی برپا شده بود.

یك شب «خالا بودا» بشاش وسرحال به‌کانون آمد، از مزارع، خوکدانی‌هاوخوك‌ها تعریف کرد. در خوابگاه‌ها از دیدن تخت‌های نو وملافه کشیده، از پنجره‌های شفاف وشسته شده، از نظافت کف خوابگاه واز پف کردگی راحتی‌بخش بالش‌ها بدخوبی یاد کرد. درست است که تخت‌خواب‌های بدون روکش‌بارنگ سفید ملافه‌های خود سخت‌توی ذوق می‌زدولی نمی‌خواستم اوقات پیر مرد را با صحبت‌راجع به‌لحاف تلخ کنم. «خالابودا» وقتی ازخوابگاه بیرون می‌رفت غمگین شد وگفت:

ــ بله، مرده شورش را ببرند... لحاف حتماً لازم است... اما برای تهیه کردنش... گره‌ای هست.

وقتی وارد حیاط شدیم هر چهارصد نفر شاگرد مامصف کشیده بودند؛ ساعت ورزش‌بود. «پیوتر ایوانوویچ گورووویچ» طبق قواعد مرسوم فرمان داد:

ــ رفقای شاگرد، خبردار! احترام!

چهارصد دست درآن واحد به‌جلو پرتاب شد وبالای سرهائی که چهرهٔ جدی خود را

به‌طرف ما گردانده بودند بی‌حرکت ماند. دستهٔ طبال‌ها صدای چهار ضرب سرود خوش آمد را نواخت. «گورووییچ» برای دادن گزارش جلو آمد و مقابل «خالابودا» خبردار ایستاد:

ــ رفیق رئیس سازمان حمایت کودکان! گزارش وضعیت کانون گورکی در حال حاضر: افراد حاضر در صف ورزش، ۳۸۹ نفر؛ سه‌نفر به‌علت پاسداری؛ شش نفر در پست نگهبانی و دو نفر بیمار.

«پیوتر ایوانوویچ» که افسر کهنه‌کاری بود عقب‌گرد کرد وصفوف گورکی‌ها را که به‌فواصل دورازهم به‌حالت احترام و سلام بی‌حرکت ایستاده بودند در برابر دیدگان «سیدور کارپوویچ» قرار داد.

«سیدور کارپوویچ» با آشفتگی دستی بسبیل خودکشید، قیافه‌ای ده‌بار جدی‌تر از قیافهٔ همیشگی به‌خود گرفت، عصای رگ‌وریشه دارش را به‌زمین کوفت وبا صدای بم‌ورسای خود گفت:

ــ درود بچه‌ها!

سپس صدای‌زنگ‌دار ودسته‌جمعی‌چهارصد جوان شاد جواب داد:

ــ درود!

«خالابودا» دیگر تاب نیاورد، لبخندی زد، به‌اطراف نگاه کرد وبا خجالت گفت:

ــ تخم سگ‌ها، چه‌قدرتروفرز شده‌اند! خوب، می‌خواستم... می‌خواستم‌یه‌چیزی‌به‌آن‌ها بگویم:

ــ آزاد!

شاگردان پای راست را آزاد گذاشتند، دست‌ها را پشت کمر بردند، تکانی به‌خوددادند وبه «سیدور کارپوویچ» لبخند زدند.

«سیدور کارپوویچ» یك‌باردیگرعصایش رابه‌زمین کوبید ودستی به‌سبیلش کشید.

ــ من، میدونید بچه‌ها، من دوست ندارم نطق کنم، اما حالا، چند کلمه براتون حرف می‌زنم. روراست بهتون میگم، شماها خیلی حروم‌زاده هستید! تمام کارها را بشیوهٔ ما، بشیوهٔ کارگری وبه‌نحو احسن انجام میدیدو از صمیم قلب میگم: اگر پسر داشتم دلم می‌خواست مثل شماها بود. هیچ اهمیتی هم به‌حرف‌هایی که زن‌های توی اداره میگن‌ندین. صریحاً بهتون میگم: خط‌مشی خودتونو ادامه بدید، وبرای این که من، به‌عنوان یك‌بلشویك قدیمی و یك کارگر پیر، می‌بینیم که تمام کارها را بشیوهٔ ما انجام میدید واگر کسی‌غیر این گفت توجهی به‌او نکنید و پیش‌برید. می‌فهمید ، پیش برید به‌جلو! همین! وبرای این که کارتان رادرست انجام می‌دهیدصریحاً میگم: من بهتون لحاف میدم که روشکم‌هاتون بکشید!

صفوف پراکنده شد وبچه‌ها به‌طرف ما دویدند، «لاپوت» نیم‌خیز شد ودست‌هایش را به‌اطراف تکان داد وفریاد کشید:

ــ چی؟ یعنی... «سیدور کارپوویچ»، هورا!

من و «گورووییچ» به‌زحمت‌فرصت‌کردیم تاخود را کنار بکشیم. بچه‌ها «خالابودا» را روی دست بلند کردند وچندین باربه‌هواپرتاب کردند و او را روی دست به‌باشگاه بردندوفقط عصایش از بین جمعیت پیدا بود. جلوی در باشگاه او را زمین گذاشتند. «خالابودا» هیجان زده مشغول مرتب کردن کتش بود، ناگهان حیرت زده متوجه‌جیب‌هایش‌شدولی «تارانتس» به‌او نزدیك شد وآهسته گفت:

ــ این ساعتتون، این کیف پول و این هم‌کلیدهاتون.

ــ پس همه‌اش از جیبم افتاده بود؟

«تارانتس» گفت:

ــ نه، من به‌عنوان امانت برداشته بودم والا ممکن بود بیفته وگم‌بشه... میدونید، از این اتفاق‌ها زیاد میفته...

«خالابودا» اشیاء قیمتی خود را از دست «تارانتس» گرفت و «تارانتس» درمیان‌جمعیت ناپدید شد.

ــ عجب بچه‌هائی، تو عمرم ندیدم!... به‌شرافت قسم!

و ناگهان با صدای بلند به‌خنده‌آمد:

ــ آه، شماها... آخه‌این چه‌وضعیه...اون امانت‌دار کجا غیبش زد؟

«خالا بودا» هیجان زده به‌شهربازگشت.

ولی روز بعد همین «سیدورکارپوویچ» در اتاق کار مجلل خود با چنان سردی بامن روبه‌رو شد که مرا پاك‌خوار و ذلیل کرد. به‌جای صحبت کردن با من کشوهای میزش‌را می‌گشت، یادداشت‌هایش را ورق می‌زد، یاآب بینی می‌گرفت وفین می‌کرد. سپس‌روبه من کرد و گفت:

ــ نداریم، ما لحاف نداریم!
ــ پولشو بدید خودمون می‌خریم.
ــ پول هم نداریم... پولی در بساط نیست... وهیچ بودجه‌ای هم برای این‌کار نداریم.
ــ ولی دیروز یه‌چیز دیگه می‌گفتید.
ــ خوب، مگه نمیشه حرف زد؟ تمام‌این چیزها، دیروز... فقط حرف بود. وقتی‌آه در بساط نداریم چه باید کرد...

بادیدن «سیدور کارپوویچ» و محیطی که او در آن زندگی می‌کرد به‌یاد «شارل داروین»[1] افتادم. دستی به‌کاسکتم بردم‌وخارج شدم.

در کانون همه از شنیدن خبر خیانت «سیدور کارپوویچ» عصبانی شدند. حتی «گالاتنکو» هم به‌خشم آمده بود ومی‌گفت:

ــ دیدید چه آدمی بود! خوب، حالادیگه آمدنش به‌کانون محاله. اون که می‌گفت: «به جالیز شما خواهم آمد و نگهبانی خواهم داد»...

فردای آن روز شکایتی‌علیه‌رئیس‌سازمان حمایت کودکان به‌کمیسیون حکمیت بردم. در آن به‌جنبهٔ حقوقی مسئله استناد نکرده، بل‌که بیش‌تر روی جنبهٔ سیاسی آن تکیه می‌کردم: نباید اجازه داد که یك بلشویك به‌قول خودوفا نکند.

با وجود تعجب ما، سه‌روز بعد، ازطرف کمیسیون حکمیت احضار شدیم. من و«لاپوت» جلوی میز سرخ قاضی ایستاده بودیم و«خالا بودا» مشغول توضیح دادن بود. پشت سر او بازرس کمیسیون، عینکی، با گردن پرچین و چروك وسبیل‌های کوچك مدل آمریکائی ایستاده بود وآهسته با شخصی صحبت می‌کرد. رئیس کمیسیون مردی ملبس به‌پیراهن روسی مشکی و پیشانی فراخ و چشمان میشی، پنج انگشتش را روی کاغذ گذاشته بود واز «خالا بودا» سئوال می‌کرد:

ــ صبر کن، «سیدور». راستشو بگو، بهشون قول لحاف داده بودی؟

«خالابودا» سرخ شد و ژستی با دست گرفت:

ــ یعنی... حرفش بود. خوب، آدم‌وقتی حرف میزنه چه چیزهاکه نمیگه!

ــ جلوی همهٔ شاگردان؟

ــ بله، درسته... بچه‌هاصف کشیده‌بودند.
ــ اون‌ها تورو به‌هوا پرتاب کردند؟
ــ بچه‌هارو میگی... بله، البته... این‌چه ربطی به‌موضوع داره؟
ــ پولشو بده!
ــ چی؟
ــ بهت گفتم پولشو بده. باید لحاف بهشون بدی. رأی من‌اینه.

تمام قضات حاضر در جلسه لبخند زدند. «خالا بودا» به‌سوی بازرس کمیسیون‌چرخید وزیر لبی تهدید کرد.

ما چند روز صبر کردیم، بعد«زادروف» به‌دفتر «خالا بودا» رفت که یا لحاف یا پول را بگیرد. «سیدور کارپوویچ» او را به‌حضور نپذیرفت و مدیر دفترش توضیح داد:

ــ من نمی‌فهمم، چه‌طور بسرتون زدکه مارو به محاکمه دعوت کنید؟ این کارها یعنی چه؟ خوب، بفرمائید، این هم رأی کمیسیون حکمیت ، روی میز منه، می‌بینید؟
ــ خوب، کی‌چی؟
ــ هیچی، همین که گفتم! ازاین به‌بعد هم زحمت اومدن به‌این جارو به‌خودتون‌ندید. ممکنه ما تصمیم بگیریم که تقاضای فرجام‌بدیم، یا فوقش مخارج خرید لحاف رو جزو لیست بودجهٔ سال آینده منظور کنیم. شما فکر می‌کنید که حالا دیگه کافیه برید بازار و چهارصد تا لحاف بخرید؟ شما سروکارتون با یك سازمان مهم و جدیه...

«زادروف» متأثر و پریشان حال ازشهر بازگشت. بچه‌ها تمام شب‌رادرشورای‌فرماندهان باهم سروکله زدند. بالاخره تصمیم گرفتیم نامه‌ای به «گریگوری ایوانوویچ پتروفسکی» بنویسیم. اما روز بعد راه حلی بسیار ساده و طبیعی یافتیم. تمام شاگردان از کشف این‌راه حل قهقهه می‌زدند وجست وخیز می‌کردند؛ بچه‌ها خواب آن لحظهٔ شیرینی را می‌دیدندکه «خالابودا» به‌کانون بیاید وبااو صحبت‌کنند. راه چاره این‌بودکه مأموراجرائی دادگاه‌حساب جاری سازمان حمایت کودکان را توقیف‌کنند. دو روز دیگر گذشت؛ مرا بار دیگر احضار کردند وهمان رفیق سر تراشیده که زمانی‌از من پرسید چرا از مربی چهل روبلی خوشم

۱: شارل داروین، طبیعی‌دان و روان شناس انگلیسی (۱۸۸۲ ــ ۱۸۰۹).

نمی‌آید روی مبل عریضی نشسته بود، وازفرط خوش‌حالی خون به‌سروصورتش جهیده وسرخ شده بود وبه «خالا بودا» نگاه می‌کرد که در اتاق قدم می‌زد، اوهم خون به‌صورتش دویده بود ولی این خون از نوع دیگری بود.

من بدون کلامی حرف جلوی درایستادم و شخص سرتراشیده بااشارهٔ انگشت مرابه‌داخل اتاق دعوت کرد وبا زحمت جلوی خندهٔخود را می‌گرفت.

ــ نزدیك بیا... این چه وضعی است؟ چه‌طور جرأت کردی چنین کاری‌بکنی دوست من؟ هیچ‌کار خوبی نکردی، باید قرار توقیف را لغو کرد. والا... می‌بینی، میاد این‌جا و قدم میزنه، ولی کسی بهش اجازه نمیده دست به‌جیب خودش ببره. اومده و ازتو شکایت میکنه. میگه من دیگه نمیخوام کارکنم چون مدیر کانون گورکی مزاحمم میشه و منو میرنجونه.

من به‌سکوت ادامه دادم زیرامی‌فهمیدم منظورمرد سر تراشیده چیست.

صاحب اتاق با لحنی جدی گفت:

ــ باید قرار توقیف را لغو کرد! این اداها یعنی چه، قرار توقیف!

او باز نتوانست خود را کنترل کند و ناگهان قهقههٔ خنده را سرداد وبیش‌تر توی مبلش فرو رفت.

«خالا بودا» دست‌هایش را به‌جیب فروبرده وتماشا می‌کرد.

پرسیدم:

ــ پس دستور می‌دهید که قرار توقیف را لغو کنیم؟

ــ اصل مطلب سر همینه: من حق‌ندارم دستور بدم که قرار توقیفو لغو کنید. می‌شنوی «سیدور کارپوویچ»، حق این کارو ندارم! اگه بهش بگم توقیفو لغوکن او خواهد گفت: دلم نمی‌خواد. می‌بینم که یك دسته‌چك‌توجیبت داری. خوب یك چك به‌مبلغ ده هزار روبل بکش. این‌که کاری نداره...

«خالا بودا» از پنجره دور شد، دستش را از جیب در آورد و دستی به سبیل حنائی رنگش کشید و لبخند زد:

ــ اما هنوز هم مردم ناقلا زیاد پیدا میشه‌ها، خوب، توچی میگی؟

او به‌طرف من آمد ودستی‌به‌شانه‌ام‌زد:

ــ تو یك‌روباه واقعی هستی، با مابابد همین‌طور رفتار کرد. در واقع ماچی هستیم؟ یه مشت کاغذباز! با ما باید همین‌طور رفتار کرد!

مرد سر تراشیده‌از خنده‌روده‌برشدوحتی دستمالی برای پاك کردن اشکش از جیب در آورد. «خالا بودا» لبخند برلب دسته چکش را در آورد ویك چك نوشت.

پنجم ژوئیه جشن نخستین بافه را برپا کردیم.

این جشن از جشن‌های قدیمی ما بود و از مدت‌ها پیش در تقویم ماتاریخ مهمی‌بشمار می‌رفت. ولی حالا تحویل کانون‌پس‌ازیك‌سری عملیات نظامی نیز در این تاریخ قید شده بود. این فکر حتی بی‌حال‌ترین شاگردان را هم به‌خود مشغول کرده بود، ازاین روتدارکات جشن بدون هیچ‌گونه حادثه‌ای انجام‌می‌گرفت و همه عمیقاً در قید خیالات وتصمیمات جدی بودند: همه‌چیز باید کامل باشد. تمام‌کارهارو به‌اتمام بود: روی تخت‌ها لحاف‌های نو وقرمز رنگ کشیده بودند، آب صاف استخر مانند آئینه می‌درخشید ودر دامنهٔ تپه‌هفت تراس‌برای احداث باغ آینده کشیده بودند. «سیلانتی»سر خوك‌ها را می‌برید، دستهٔ‌ویژه«بوتسای»شعارها رابه‌درودیوار کانون نصب می‌کرد. «کستیا فتکوفسکی» روی طاق‌نمای دالان با خطدرشت این شعار را نوشته بود:

> وما پرچم سرخ کار را در سراسر زمین به‌اهتزاز درخواهیم آورد!

ودر داخل اتاق‌ها این شعارکوتاه‌ومختصر به‌چشم می‌خورد:

> اطاعت!

دوم ماه ژوئیه دستهٔ ویژه سیزدهم به فرماندهی «ژولی» دعوت‌نامه‌ها را به‌شهربرد.

روز جشن نیم هکتار گندم سیاهی راکه برای درو انتخاب کرده بودیم با پرچم های سرخ محصور کردند و راهی را که بدان‌جا ختم می‌شد با پرچم‌های سرخ ودسته‌های گل آراستند. جلوی در بزرگ ورودی‌میز کوچك کمیسیون پذیرایی از مهمانان قرارداشت،بالای استخر برای ششصد نفر میز چیده بودند و بادی دلسوز وملایم گوشه‌های رومیزی‌های

سپید، گلبرگ‌های دسته‌های گل وپیراهن‌های اعضای کمیسیون پذیرائی را به‌اهتزاز در می‌آورد.

سینتکی و «زایچنکو» جلوی دروازه، ملبس به‌شورت وپیراهن سرخ وکلاه نمدی سفید سوار بر «جسور» و «ماری» نگهبانی می‌کردند. روی شانهٔ آن‌ها شنلی از پوست واقعی خرگوش سفید آراسته به‌ستاره‌های‌سرخ در اهتزاز است. «وانیا زایچنکو» در ظرف یك هفته تمام نوزده علامت شیپور ما را یاد گرفت و «گورکوفسکی» فرماندهٔ دسته شیپورچیان اورا لایق این افتخار دانست‌که شیپورچی نگهبان روز جشن باشد. آن دو شیپورهایشان را با یك نوار آبی رنگ روی شانه انداخته بودند.

ساعت ده اولین مهمانان وارد شدند که پای پیاده از ایستگاه «ژیروف» می‌آمدند. آن‌ها نمایندگان سازمان کمسومول شهر «خارکف» بودند. سواران شیپورها را بلند کردند و نوارهای اطلسی‌راروی شانه‌انداختند، به‌رکاب‌ها فشار آوردند وسه‌بار به‌علامت‌تهنیت در شیپورها دمیدند.

جشن شروع شد. اعضای کمیسیون پذیرائی با بازوبندهای آبی جلوی‌درایستاده‌اند وسه خوشهٔ گندم سیاه را که با نوار سرخ‌به‌هم بسته‌اند بسینهٔ یك یك مهمانان می‌چسبانند و کارتی به‌آن‌ها می‌دهند که به‌عنوان مثال روی آن نوشته شده:

«دستهٔ ویژهٔ سیزدهم شما را به میز خود دعوت می‌کند. فرماندهٔ دسته، د. ژولی»

میهمانان را برای بازدید کانون می‌برند وازپائین تپه دوباره صدای شیپور سوارکاران ما شنیده می‌شود.

حیاط واتاق‌ها از مهمانان پر می‌شود. نمایندگان کارخانه‌های «خارکف»، کارگران، کمیتهٔ اجرائی محلی ادارهٔ تحصیلات‌عمومی، اعضای شوراهای روستائی روستاهای همجوار، خبرنگاران روزنامه ها ، «جورنیسکائیا»، «یوریف»، «کلامر»، «برگل»، رفیق«زویا» و نمایندگان حزب با اتوموبیل‌هایشان به‌جلوی دروازه می‌آیند.

رفیق سر تراشیده نیز با اتوموبیلش می آید. «خالابودا» هم‌سوار بر اتوموبیل فورد خود از راه می‌رسد. شورای فرماندهان که مخصوصاً برای این منظور اجتماع کرده‌اند از «خالابودا» استقبال می‌کنند،اورا ازماشین بیرون می‌آورند وبه‌هوا پرتاب می‌کنند.

رفیق سر تراشیده که در طرف دیگر اتوموبیل ایستاده، می‌خندد ووقتی بچه‌ها «خالابودا» را برزمین می‌گذارند از او می پرسد:

ــ این دفعه دیگه چی می‌خواهند؟

«خالابودا» قیافه‌ای عصبانی به‌خود گرفت:

ــ چی خیال کردی؟ اون‌ها همیشه یه چیزی طلبکارند.

ــ آه، راستی؟ حالا چی هست؟

ــ هیچی، یه تراکتور طلبکارند! من هم بهشون قول یك‌تراکتوردادم،یك«فوردسیون». خیلی خوب، مرده شورتان ببرد، بازهم منو به‌هوا پرتاب کنید، اما این دیگه آخریش‌بود.

حیاط کانون مثل خیابان‌های شهر از جمعیت انباشته و شلوغ شده بود. شاگردان، آراسته به‌دسته‌های گل، بین تازه واردین در خیابان‌ها قدم می‌زنند، بالب‌های سرخ خود به‌آن‌ها می‌خندند وبا نگاه‌های خجول یا با تابش چشمان آبی خود مهمانان را به‌وجد می‌آورند، هنوز مهمانان جایی را ندیده‌اندکه آن‌ها را به‌طرفی دیگر می‌کشانند.

ظهر «سینتکی» و «زایچنکو» سوار بر اسب به‌حیاط آمدند، از روی زین خم شدند وبا نگهبان روز «ناتاشا پترنکو» پچ‌پچ کردند، «سینتکی» مهمانان خندان وشاگردان را رماند وچهار نعل بسوی‌حیاط اموراقتصادی رفت. پس از یك دقیقه ازآن جا شیپور جمع همگانی که همیشه یك اوکتاو بالاتر از سایر علامات است، شنیده شد. «وانیا زایچنکو»دنبال آن را گرفت. شاگردان مهمانان را رها کرده وبه‌طرف میدان اصلی دویدند وهنوز آخرین نوای شیپور به «ژیروف» نرسیده بود که‌آن‌ها دریك صف، خبردار ایستادند و در جناح‌چپ «میتیا نیسینوف» در حالی که پاهای خود را زیاده ازحد به‌هوا پرتاب می‌کرد ومهمانان را به‌رقت می‌آورد، با پرچم سبز می‌دوید. من با یك‌یك اعصابم پیروزی را حس می‌کردم.این صف شادمانهٔ پسرانه که به صورت نوار آبی‌و سفید در کنار گل کاری به‌وجود آمده بود، چشم‌ها را نوازش داد، سلیقه‌ها وعادات مردمی

گه جمع شده بودند را به‌حرکت درآورد و خواستار احترام و تکریم شد. سیمای مهمانان که تا این لحظه حالتی خیر خواهانه و حمایت آمیز داشت یعنی درست همان حالتی که بزرگسالان هنگام برخورد با کودکان به‌خود می‌گیرند ــ ناگهان عوض شد ومملو از توجه واحترام گردید. «یوریف» که پشت سرم ایستاده بود، به‌صدای بلند گفت:

ــ آفرین «آنتون سمیونوویچ»، همین طور باید می‌کردید!...

شاگردان با نگرانی واضطراب نظام می‌گرفتند وپی‌درپی به من نگاه می‌کردند. من با اطمینان به‌این که همه چیز در جای خود آماده است، بلافاصله فرمان بعدی را صادر می‌کنم:

ــ روبه‌پرچم ، خبردار!

از پشت دیوارهای کلیسا «ناتاشا»ظاهر شد که سعی می‌کرد آهنگ قدم‌هایش با آهنگ احترام به‌پرچم مطابقت داشته‌باشدوهمین طور دستهٔ پرچم‌دار را به‌جناح راست برد.

من دوکلمه برای شاگردان صحبت‌کردم، جشن وپیروزیشان را تبریك گفتم:

ــ وحال به‌بهترین رفقایمان، به دستهٔ ویژهٔ هشتم نخستین بافه، به‌دستهٔ «بورون»ادای احترام می‌کنیم.

شیپورها از نو به‌صدا درآمد. دری ازدور چهارتاق باز شد ودستهٔ ویژهٔ هشتم بیرون‌آمد. اوه، مهمانان عزیزم، من هیجان شما را درك می‌کنم، نگاه‌های متعجب وبلاانقطاع شما را درك‌می‌کنم، زیرا اولین بار نیست که درزندگی خود از جلال وشکوه وزیبائی دستهٔ هشتم‌گیج ومتحیر شده‌ام. بدون شك من بیش از شما می‌بینم واحساس می‌کنم.

«بورون» در پیشاپیش دسته است. این اولین‌بار نبود که «بورون» باوقار وشایسته، دستهٔ کارگری کانون را پیش می‌برد. روی شانه‌های بهادری «بورون» داسی تیز ودرخشان با یك شن کش کوچك به‌هوا بلند شده که با گل‌های درشت مینا آراسته شده است.«بورون» امروزه شکوه وزیبائی خاصی دارد، به‌خصوص برای من، زیرا می‌دانم این هیکل فقط دکور یك نمایش نیست، این نه‌تنها شاگردیست که ارزش تماشا دارد بل‌که یك فرماندهٔ واقعی است که می‌داند چه‌کسانی را به‌دنبال خود می‌برد وبه‌کجا هدایت می‌کند. من در سیمای آرام و جدی او افکارش را می‌خوانم: اوباید امروز ظرف سی دقیقه نیم هکتار گندم سیاه را درو وخرمن کند. مهمانان این را نمی‌بینند. آن‌ها حتی نمی‌دانند که این فرمانده دروگران دانش‌جوی دانشکدهٔ پزشکی است؛ و نمی‌بینند که دراین ترکیب خاص خط مشی‌اسلوب‌شوروی به‌نحو اقناع کننده‌ای‌جاریست. آری، مهمانان بسیار چیزها را نمی‌بینند، یعنی نمی‌توانند ببینند، زیرا نه تنها باید «بورون» را نگاه کنند، بل‌که باید شانزده نفر دروگری که پشت سر «بورون» ایستاده ومانند او پیراهن هائی سپید برتن دارند وداس‌هائی مانند داس او زینت شده، روی شانه گذاشته‌اند را ببینند. شانزده دروگر! شمردن آن‌ها بسیار آسان‌است! ولی در بین این شانزده‌نفر چه اسامی پر افتخاری جای گرفته‌اند: «کارابانف»، «زاد روف»، «بلوخین»، «اشنایدر» «گئورگیفسکی».

تنها درصف آخر از شاگردان جدید گورکی قرار دارند: «واسکوبوئینیکوف». «پرتس» و «کورتکوف».

پشت سر دروگران، شانزده دوشیزه می روند. روی سرشان تاجی از گل ودردل‌هایشان دسته‌گلی از روزهای زیبای شوروی ما. این‌ها بافندگان بافه‌ها هستند.

دستهٔ ویژهٔ هشتم‌کم‌کم‌به‌ما نزدیك‌می‌شود، از دروازه دوماشین درو که هرکدام را به‌یك جفت اسب بسته‌اند چهار نعل وارد می‌شوند. روی یال ویراق اسب‌ها گل گذاشته‌اند. بال های ماشین درو را نیز گل آذین کرده‌اند. سوارکاران روی اسب‌های سمت‌راست‌نشسته‌اند، روی نشیمن اول «آنتون براتچنکو» وروی ماشین دوم «گورکوفسکی» نشسته است. در پس ماشین‌های درو اسب‌های شن‌کش‌روانند وپس از شن‌کش‌ها، بشکه‌های آب. روی‌اولین بشکه تنبل‌ترین شخص کانون یعنی«گالاتنکو» نشسته است. ولی شورای فرماندهان بدون لیت و لعل به‌عنوان جایزه به‌او اجازه داده که در دستهٔ ویژه هشتم شرکت کند. حالا می‌توان دید که او هراندازه هم که تنبل باشد بازچه سعی وکوششی در آراستن بشکهٔ خود به‌کار برده است. این دیگر بشکه نیست،تپه‌ای معطر است. حتی به‌میله‌های چرخ‌گاری گل بسته است، وبالاخره پس از «گالاتنکو»

درشکه‌ای با علامت صلیب سرخ در حرکت است که «یلنا میخائیلوفنا» و «اسمنا» درآن نشسته‌اند: هنگام کار هر اتفاقی ممکن است روی دهد.

دستهٔ ویژه هشتم در برابر ما ایستاد. «لاپوت» از صف خارج شد و گفت:

ــ دستهٔ ویژه هشتم! به‌پاس آن‌که شما کمسومول‌ها وشاگردان ورفقای‌خوبی هستید، ازطرف کانون افتخار بزرگی به شما اعطا می شود: شما نخستین بافه را درو خواهید کرد. این کار را همان‌طور که شایسته است انجام دهید وبار دیگر به‌تمام پسربچه‌ها نشان دهید که چه‌طور باید کار وچه‌گونه باید زندگی کرد. شورای فرماندهان به‌شما تبریك می‌گوید واز فرماندهٔ شما رفیق «بورون» خواهشمند است که فرماندهی همهٔ ما را به‌عهده بگیرد.

این نطق را هم مانند سایر نطق‌ها معلوم نبود چه‌کسی تنظیم کرده. آن‌ها هر ساله در شورای فرماندهان همان نطق همیشگی راتکرار می‌کردند. ازاین‌رو این‌بار همه با هیجان و آشفتگی خاصی به‌این نطق گوش می‌دادند. وقتی «بورون» به‌طرف من آمد تمام شاگردان سکوت کردند، او دستم را فشرد و نطق لازم و مرسوم را ایراد کرد:

ــ رفیق مدیر، اجازه بدهید دستهٔ ویژهٔ هشتم را به‌سرکار ببرم، این پسربچه‌ها را هم به‌عنوان کمك به‌ما بدهید.

من نیز همان‌طور که لازم بود جواب دادم:

ــ رفیق «بورون»، دستهٔ ویژهٔ هشتم را به سر کار ببر، این پسربچه‌ها را هم به‌عنوان کمك باخود همراه کن.

ازاین لحظه به‌بعد «بورون» فرماندهٔ‌کل کانون می‌شود. اوبرای تجدید صف‌بندی چند فرمان می‌دهد وپس از یك دقیقه همه به‌راه می‌افتند. پشت سرپرچم وطبال‌ها دروگران و ماشین‌های درو روانند، به دنبال آن‌ها تمام کانون وبعد ازآن مهمانان حرکت می‌کنند. مهمانان نیز از انضباط‌همگانی پیروی می‌کنند، صف می‌بندند وقدم هایشان را مرتب می‌کنند. «خالابودا» که در کنار من راه می‌رفت، به رفیق سر تراشیده گفت:

ــ آه‌مرده‌شور!... اگراین‌جریان‌لحاف‌ها نبود... من هم الان با اون‌ها تو صف بودم... با یك داس!

من با سراشاره‌ای به «سیلانتی» کردم و او به‌طرف حیاط امور اقتصادی دوید. وقتی به‌محوطهٔ گندم‌های نشانه‌گذاری شده‌رسیدیم، «بورون» صف را متوقف کرد وخلاف عرف کانون از شاگردان پرسید:

ــ پیشنهاد شده که «سیدورکارپوویچ خالابودا» را به‌عنوان دروگر پنجم در دستهٔ رفیق «زادروف» از دستهٔ هشتم منصوب کنیم. مخالفتی نیست؟

بچه‌ها خندیدند وکف زدند. «بورون» داسی مزین به‌گل از دست «سیلانتی» گرفت وبه «خالابودا» داد. «سیدورکارپوویچ»مانند نوجوان‌ها با عجله کت خود را کند و بین کرت‌ها انداخت وداس را تکان داد:

ــ متشکرم!

«خالابودا» در جای نفر پنجم درصف «زادروف» ایستاد. «زادروف» با انگشت او را تهدید کرد:

ــ فقط مواظب باشید داس را به‌زمین فرو نکنید. برای اکیپ ما ننگ بزرگی خواهد بود.

«خالابودا» گفت:

ــ کافیه، شما تازه باید ازمن‌یادبگیرید...

صف شاگردان در یك طرف مزرعه نظام گرفت. پرچم را به‌مزرعهٔ گندم سیاه بردند. دراین جا نخستین بافه بافته خواهدشد. «بورون» و «ناتاشا» در کنار پرچم‌ایستادند و «زورن» به‌عنوان خردسال‌ترین عضوکانون خبردار ایستاد.

ــ خبردار!

«بورون» شروع به دروکردن نمود. او با چند حرکت داس یك پشته گندم سیاه‌جلوی پای «ناتاشا» انداخت. «ناتاشا» از قبل‌ساقه‌های گندم تابیده در دست داشت. او با دو سه حرکت ماهرانه بافه را بافت. دونفر ازدختران یك حلقه گل به‌دور بافه کشیدند و «ناتاشا» که از شدت کار وهیجان سرخ شده بود بافه را به «بورون» داد. «بورون» بافه را به‌روی شانه گذاشت وبه «زورن» بینی تکمه‌ای که بینی‌اش را به‌آسمان بلند کرده‌بود تازیباترین سخنان «بورون» را بشنود گفت:

ــ این بافه را از دست من‌بگیر، کارکن ودرس بخوان تا یك کمسومول واقعی شوی،تا

وقتی بزرگ شدی به‌همان افتخاری که من نایل شدم نایل شوی، تا نخستین بافه را تو دروکنی.

حال نوبت «زورن» فرا رسیده. او با صدائی زنگدار مانند چکاوك برفراز کشتزار، به «بورون» پاسخ می‌دهد:

ــ از تو متشکرم «گریتسکو»! من کار خواهم کرد ودرس خواهم‌خواند، ووقتی‌بزرگ شدم کمسومول خواهم شد وشایستهٔ دروی‌اولین بافه خواهم بود وآن را به‌نوجوان‌ترین پسر خواهم داد.

«زورن» بافه را گرفت؛ و در میان بافه گم شد. ولی بچه‌های دیگر با تخت‌روان‌به‌طرف «زورن» دویدند و «زورن» هدیهٔ گران‌بهای خود را روی تخت پر از گل گذاشت.

طبل‌ها در میان مزارع نواخته شد.پرچم ونخستین بافه به‌جناح راست برده شدند.

«بورون» فرمان داد:

ــ دروگران وبافندگان، به‌جای خود!

شاگردان به‌نقطهٔ علامت‌گذاری شده دویدند و چهارطرف کشتزار را اشغال کردند. دراین لحظه «سینتکی» روی رکاب‌ها بلند شدو شیپور «به‌سرکار» را نواخت. با این علامت هفده دروگر کشتزار را دور زدند و خیابانی برای ماشین‌های درو درست کردند.

به ساعتم نگاه کردم: پنج دقیقه گذشته است، دروگران داس‌ها را بلند می‌کنند. بافندگان آخرین بافه‌ها را می‌بافند وآن‌ها را به‌کناری می‌برند.

حساس‌ترین لحظهٔ کار فرا رسیده است. «آنتون»، «ویتیا» و اسب‌های پروار و براق آماده هستند.

ــ به‌تاخت... درو کنید!

ماشین‌های درو در خیابان‌هائی که درو کرده‌اند به‌حرکت درمی‌آیند. دوسه ثانیهٔ‌دیگر می‌گذرد ودرمیان گندم سیاه تاراق تروق می کنند. آن‌ها پاکان وار یکی پس ازدیگری حرکت می‌کنند. «بورون» با نگرانی به‌صدای کار آن‌ها گوش می‌دهد. طی روزهای اخیر او و «آنتون» و «شره» خیلی فکر کردند و خیلی روی ماشین‌ها کار کردند، حتی‌دوبار به‌مزرعه رفتند. اگر اسبی از تاختن سرباز بزند ویا هرگاه لازم شود که سراسب‌هافریاد بکشند ویا اگر ماشین‌های دروگیر بکنند و بایستند، افتضاح بزرگی خواهد بود.

ولی صورت «بورون» به‌تدریج روشن شد. ماشین‌های درو با صدای یکنواختی کار می‌کردند، اسب‌ها کم‌کم‌سرعت گرفتندوبه‌تاخت درآمدند، حتی سرپیچ‌ها مکث هم نکردند، بچه‌ها بی‌حرکت روی زین نشسته بودند. یك دور، دو دور، در آغاز دورسوم ماشین‌های درو با حرکت زیبائی از کنار ما گذشتند و «آنتون» جدی به «بورون» گفت:

ــ رفیق فرمانده ، همه‌چی‌رو به‌راهه!

«بورون» روبه‌صف شاگردان کرد و داس را بلند نمود:

ــ آماده شوید! خبردار!

شاگردان دست از کار برداشتند، ولی گوئی در دلشان همه‌چیز به‌پیش می‌تاخت، عضلاتشان قادر به‌جلوگیری از شور وهیجان نبود:

ــ به‌سوی کشتزار... به‌دو!

«بورون» داسش را پائین آورد. سیصد وپنجاه نفر شاگرد به‌سوی کشتزار دویدند. فقط دست‌ها و پاهایشان روی ردیف‌های گندم سیاه درو شده به‌چشم می‌خورد. قهقهه زنان‌از روی سر یکدیگر می‌پریدند و مثل توپ‌به‌هر طرف می‌جهیدند، آن‌ها گندم سیاه درو شده را دسته می‌کردند وسه‌نفری و چهار نفری ماشین‌های درو را دنبال می‌کردند و خود را باشکم روی پشتهٔ گندم درو شده می‌انداختند:

ــ دست نزن، این پشته حق دستهٔ پانزدهمه!

مهمانان می‌خندیدند و اشك‌هایشان را پاك می‌کردند؛ «خالا بودا» که دیگر نزد ما بازگشته بود نگاه تندی‌به «برگل» انداخت:

ــ وتو، تومی‌گفتی که... اما ببین!

«برگل» لبخندی زد:

ــ خیلی خوب، بله، آن‌ها خیلی خوب کار می‌کنند، اما، آخر این فقط کار است...

«خالابودا» صدای عجیبی از خود درآورد ، ولی بیش ازاین چیزی به «برگل» نگفت، به‌رفیق سرتراشیده نگاه کرد وسبعانه غرید:

ــ تو با او صحبت کن.

«یوریف» سراپا شور و هیجان، دست مرا فشرد وبه «جورنیسکائیا» گفت :

ــ نه، جدی میگم... فکرش‌را بکنید!... این وضع قلب مرا تکان می‌دهد و نمی‌دانم

چرا. البته امروز روز جشن است ویك روز افتتاحیه نیست... اما میدونید، این رمزموفقیت در کار است. متوجه هستید؟

رفیق سر تراشیده به‌دقت «یوریف» را برانداز می‌کرد:

ــ رمز موفقیت در کار؟ به‌چه دلیل؟ به‌نظر من تنها چیز خوب در این بین این است که آن‌ها خوش‌بختند، متشکل هستند و بلدند کار کنند. برای شروع همین کافی است. نظر شما چیه رفیق «برگل»؟

«برگل» فرصت نکرد فکر کند زیرا سینتکی ناگهان اسبش را جلوی ما نگاه‌داشت وجیغ زد:

ــ «بورون» منو فرستاد که بگم ... می‌خواهیم کومه بسازیم. همه باید کنارکومه‌ها جمع بشوند.

در کنار کومه‌ها، زیر پرچم، سرود بین‌الملل را خواندیم. سپس نطق‌هائی ایرادشد. موفقیت آمیز یا بدون موفقیت، ولی تماماً صادقانه و کسانی که نطق کردند تماماً افرادی خیرخواه و صمیمی بودند، همشهریان کارگری که از دیدن بچه‌ها، مراسم جشن، نزدیك آسمان آبی واز آواز سنجاقك‌ها در کشتزار به‌رقت آمده بودند.

بعداز بازگشت از مزرعه، دسته جمعی ناهار خوردیم و فراموش کردیم که کی ازکی بزرگ‌تر ووالامقام‌تر است حتی رفیق «زویا» می‌خندید و شوخی می‌کرد.

جشن به‌درازا کشید. بعد از آن به‌بازی توپ وزنجیر، پله و سایر بازی‌های ملی اوکرائینی پرداختیم. چشم‌های «خالابودا» را با دستمالی بستند و تسمه‌ای به‌دستش دادند و وادارش کردند با ناکامی پسرك‌چست‌وچالاکی راکه زنگوله به‌دست می‌دوید، بگیرد. سپس مهمانان را برای آب‌تنی به‌استخر بردند و بعد پسر بچه‌ها در میدان اصلی نمایش با شکوهی‌بر پا کردند. نمایش با یك آواز دسته جمعی‌شروع می‌شد:

بعداز پنج سال ، دراین‌جا، ما چه خواهیم داشت؟
یك‌شهر همراه با شورای شهری
حیاطمان مزین به‌کارگاه جدیدی خواهد شد.
در سراسر تپه باغ گل احداث خواهیم کرد،
و ما خیلی دلمان می‌خواهد که
یك تاب الکتریکی داشته باشیم.

ونمایش بااین ابراز امیدواری پایان می‌یافت:

و شاگرد کانون‌هم‌چون‌فنرخواهد شد،
نه مثل یك لاستیك بی‌مصرف.

بعداز آتش‌بازی با شکوه در کناراستخر، مهمانان را تا «ژیروف» مشایعت‌کردیم‌کسانی‌که ماشین داشتند زودتر رفتند؛ورفیق سر تراشیده هنگام خداحافظی به‌من گفت:

ــ خوب، دیگر چه؟ رفیق «ماکارنکو»، به‌همین راه ادامه بدهید!

پاسخ دادم:

ــ اطاعت، در همین راه پیش‌می‌رویم.

۱۲. زندگی ادامه می‌یابد.

و دوباره روزهای سخت اما مسرت‌بخش وسرشار از اضطراب، پی‌درپی می‌گذشت، با کام‌یابی‌ها و مصیبت‌های حقیری که‌برای‌چندی چشمان ما را ازدیدن اکتشافات و گام‌های‌عظیمی که از مدت‌ها پیش زندگانی را رقم می‌زنند، برمی‌تافتند . ودراین روزهای سرشار از رنج و زحمت، همچون گذشته، اندیشه‌هاشب هنگام، اغلب در سکوت، متبلور می‌شدند و تصویر شکننده و گریزان آینده را می‌ساختند.

اما آینده فرا می‌رسید و نشان می‌دادکه به‌هیچ‌وجه آن‌قدرها هم‌ظریف و شکننده‌نیست ــ سرسخت و مقاوم است. هیچ لحظه‌ای را در سوك فرصت‌های از دست رفته تلف‌نمی‌کردیم، وبادرس گرفتن از شکست‌هایمان به‌زندگانی‌که از تجربه بارور می‌شد ادامه می‌دادیم، باز هم خطاهای بیش‌تری مرتکب می‌شدیم، وبازهم خطاهایمان را جبران می‌کردیم.

اکنون نیز چشمانی تیز بین به‌روی ما دوخته شده بود، مدام مورد بازخواست قرار می‌گرفتیم، به‌ما گوشزد می‌کردند که نباید اشتباه کنید، باید درست عمل کنید، بایدتئوری بدانید، باید چنین کنید، باید چنان کنید...

کلنی دارای یك جریان دائمی صنعت‌شده بود. توانسته بودیم یك کارگاه درودگری با ماشین‌آلات عالی، شامل ماشین‌های رنده‌کشی، اره‌های مکانیکی، دستگاه خراطی تأسیس کنیم خودمان هم یك ماشین تراش ویژهٔ کارهای ظریف ساخته بودیم. دیگر قرارداد می‌بستیم، پیش پرداخت می‌گرفتیم و جرأت پیدا کرده بودیم که در بانك حساب‌جاری بازکنیم.

ما حتی پیش قدم‌ومبتکر ساخت‌کندوهای عسل شدیم. باآن‌که انجام چنین کاری‌مستلزم دقت و ظرافت فراوان بود اما از عهدهٔ آن برآمدیم وبه‌زودی صدها کندو ساختیم‌وتحویل دادیم. جعبه‌های مهمات، مبلمان واشیاء بسیار، دیگر می‌ساختیم. یك کارگاه فلزکاری هم برپا کردیم، که قبل ازآن که کاری درآن انجام شود، بلااستفاده ماند.

ماه‌ها همچنان سپری می‌شدند. با دفع حملاتی که از هر سو متوجه مابود، خودمان رابا اوضاع واحوال وفق می‌دادیم. وانمود می‌کردیم رام شده‌ایم، گاهی می‌غریدیم و دندان نشان می‌دادیم، گاهی با نیش زهرآلود خود تهدید می‌کردیم، و غالباً هرکس را که برسرراهمان قرار می‌گرفت با خشونت کنار می‌زدیم، وچنین بود که می‌توانستیم به‌زندگی ادامه دهیم و پیش‌برویم.

به‌تعداد دوستانمان نیز افزوده می‌شد، در خود کمیساریای خلق برای تعلیم و تربیت افراد واقع‌بین، بافراست و مردانی نظیر «دژورنیسکایا» و «یوری‌یف» که به‌بررسی دقایق کار ما از نزدیك راغب بودند نیزفراوان بودند. اما به طور کلی بیش‌تر دوستان ما در جامعه وبین خود مردم بودند. دوستانی درمیان ارگان‌های محلی وحزبی ودرمیان کارگران ، که به‌ما امکان می‌دادند تا بتوانیم نفسی‌بکشیم.

کار فرهنگی در میان ما سخت ریشه دوانید. مدرسه ما شش کلاس داشت. «واسیلی نیکولایویچ پرسکی» انسان برجسته به‌کلنی وارد شد. او به‌سیمای «دن کیشوت» وآراسته به‌تجربه قرون، به‌اختراعات فنی، هنری وادبی بود. باریك وبلند، گوئی‌توسط‌خود«سروانتس» آفریده شده است. وهمین به‌وی درراه‌انداختن و رونق دادن باشگاه کمك فراوانی کرد. او مخترعی خستگی ناپذیر و خیال پرور بود، و من شك دارم که جهان آن‌گونه که وی آن را می‌شناخت از ارواح نیك وبد انباشته نبود. من‌به‌همه توصیه می‌کنم هرکس می‌خواهد باشگاهی به‌راه بیاندازد، «دن‌کیشوت‌ها» را به‌کار دعوت کند. آن‌ها این استعداد رادارند که آینده رادر هر چیزی ببینند. با مقواورنگ اشیاء شگفت‌آوری خلق می‌کنند؛ پسرها تحت هدایتشان روزنامه‌های دیواری به‌درازای چهل متر منتشر می‌سازند،مدل‌های مقوائی‌هواپیماهای بمب افکن را از مدل‌های شکاری تشخیص می‌دهند، وتا آخرین قطرهٔ خون رگ‌هایشان‌از امتیازهای فلز برچوب دفاع می‌کنند. «دون

کیشوت‌ها» در کار باشگاهی با تکیه برعوامل عمده‌ای چون شور واشتیاق،ذوق خستگی‌ناپذیر و مواد خرده ریز، هنرمندانی خلاق تربیت می‌کنند. من دراین‌جا قصد ندارم به‌شرح‌تمامی قهرمانی‌های «پرسکی» بپردازم. همین‌قدر می‌گویم که او به‌شامگاهان ما روح تازه‌ای دمید، وشب‌های ما را با چراغ‌های الکلی‌چسب وتراشه، وصدای جروجر اره‌ها، وزوز ملخ‌ها وپانتومیم واجراهای دسته جمعی انباشت.

ما شروع به صرف مبلغ زیادی پول‌برای خرید کتاب نمودیم. محراب، دیگر گنجایش قفسه‌های کتاب‌های ما را نداشت ودرکتاب‌خانه جا به‌اندازهٔ کافی برای کتاب خواندن یافت نمی‌شد.

چیزهای دیگری هم بودند. و قبل از همه دستهٔ ارکستر! «اکراین» و شاید درسراسر شوروی، کلنی ما اولین جائی بود که این‌کار بسیار عالی را به‌عهده گرفت. این کارظن‌اولیه رفیق «زویا» را که خیال می‌کرد من سابقاً سرهنگ ارتش بوده‌ام مبدل به‌یقین ساخت. اما شورای فرماندهان از آن استقبال کرد. حق‌با شماست؛ تشکیلات یك ارکستر در یك‌کلنی‌خود آزمایش بزرگی برای اعصاب انسان است،زیرا مدت چهار ماه غیرممکن بود بتوانید جائی را بیابید که نوازندگان «ترومبون»، «کلارینت» و «کورنت» میزهاو صندلی‌هاوسکوی‌پنجره‌ها را با صدای گوش خراش و کر کننده اشغال نکرده باشند. اما در روز اول ماه مه‌ها پشت سر ارکستر خودمان ودرمیان اشك‌های شوق، عواطف شدید و نشاط وتحیر روشن‌فکران و کارگران روزنامه‌ها، وپیرزنان خارکف‌به‌سوی شهر رژه رفتیم!

دست آورد دیگرمان سینما بود. سینماما را قادر ساخت تا با مکان مقدسی که دروسط محوطه ما جا خوش کرده بود دست‌به‌گریبان شویم .اعضای شورای کلیسا ممکن بود مشت‌هایشان را گره کرده وتهدیدمان کنند،اما ما زمان شروع نمایش فیلم را درست‌همزمان با نواختن ناقوس کلیسا تنظیم کردیم. ناقوس قدیمی هرگز قبلا چنین جماعت بزرگی راگرد نمی‌آورد. و پاسخی که دریافت می‌داشت این همه سریع نبود. هنگامی که دویست الی سیصد نفر به‌انتظار پشت درباشگاه به‌صف می‌ایستادند، ناقوس‌زن کلیسا به‌زحمت داشت از برج پائین می‌آمد و «پدر» وارد کلیسا می‌شد. و همان موقع که «پدر» قبای رسمی خود را برتن می‌کرد، مکانیسین آپارات نیز فیلم‌رادردستگاه سوار می‌کرد، ودر لحظاتی که دعای پدر «خداوند اعلیحضرت را...» در محراب طنین می‌افکند، مکانیسین آپارات خود را به‌کار می‌انداخت. ارتباط کامل!

این ارتباط برای «ورا برژوفسکایا» مصیبت‌بار بود. «ورا» در زمره آن افرادی‌بود که انرژی فراوانی از حوزهٔ فعالیت «پداگوژیکی» را مصروف خودمی‌سازند،وضع او با هیچ یك از تجربه‌های قبلی ما جور درنمی‌آمد.

تا مدتی پس از رفع ناراحتی کلیه‌هایش حالتی مغموم وآرام داشت، وبه‌نظر می‌رسید خودش را در کارهایش مستغرق ساخته است، اما به‌مجرد آن که آبی برزیر پوستش دویدو اندکی چاق شد جلوه‌گری را آغاز کرد، که در حالت چشمان، حرکات سروشانه، رنگ رخسار و آهنگ صدایش خودنمائی می‌کرد. غالباً او را در کنار اشخاص مشکوکی در گوشه‌های خلوت و تاریك غافل‌گیر می‌کردم. هرگاه در مقابل اتهامات وپرس‌وجوهای من مجبور می‌شد از خود دفاع کند، فروغ نقره فام چشمان بی‌رمقش‌حیله‌گرانه به‌هرسومی‌دوید، آهنگ صدایش برمی‌گشت وبا لحنی ناخوش آیند می‌گفت:

ــ شما را چه‌می‌شود«آنتون‌سمیونوویچ» آدم حق ندارد با کسی صحبت کند؟

در حوزهٔ باز آموزی، هیچ‌کس به‌اندازه دختری که قبلا از «تجربه جنسی» برخوردار بوده است، مشکل آفرین نیست. یك پسربچه‌هر قدر در خیابان ها به‌ولگردی پرداخته وبه‌هر میزان در ماجراهای شرارت‌آمیز شرکت کرده باشد، وهر اندازه در برابر مداخلات «پداگوژیکی» از خود مقاومت نشان دهد ، چنان چه در یك محیط‌کلکتیوسالم‌قرارگیرد ــ با کوچك‌ترین بارقه‌ای از شعور ــ امید تبدیل شدن به‌یك انسان واقعی را باز خواهد یافت. چون بین او ومردمان عادی فقط فاصله ایجاد شده است، وهمواره می‌توان مقدار این فاصله را تشخیص داد وآن را پر نمود. اما دختری که «زندگی جنسی» را خیلی زود و تقریباً از سنین طفولیت آغاز می‌کند، از لحاظ جسمی‌و

روحی عقب مانده نیست. او قربانی ضربهٔعمیق پیچیده وبه‌غایت دردناکی است. همیشه آماج نگاه‌های متوقع، شرمگین و خجول، گستاخ، همدلانه یا مشفقانه قرار می‌گیرد، و تمامی‌این نگاه‌ها سند محکومیت یك جنایت است که نمی‌گذارد تا او رنج واندوه خود را فراموش کند و فکر این که از دیگران پست‌تر است‌را ازخود براند. وپا به پای این حس حقارت غروری خام و احمقانه بر وی چیره می‌شود. دختران دیگر در مقایسه بااوچشم و گوش بسته‌اند، بچه‌اند، در حالی که او خود را یك زن کامل وبالغ می‌بیند. او چیزهائی‌را تجربه کرده است که برای سایرین جزو اسرار است، از قدرت ویژه‌ای که در رابطه با مردان‌به‌دست آورده است آشکارا لذت می‌برد، قدرتی که آسان به‌چنگ آورده است. در دایرهٔ بغرنج‌درد ورنج، فقر و ثروت، گریه‌های شبانه و لاس زدن‌های روزانه پیداکردن‌راه درست‌وچسبیدن به‌آن، دست یازیدن به‌تجربه‌ها وعادت‌های نو و اشکال نوینی از حزم و درایت اراده‌ای پولادین می‌طلبد.

من تمام این دشواری‌ها را در دختری به‌نام «ورا بروژفسکایا» یافتم. هنگام نقل‌مکان به «کوریاژ» غم و غصهٔ زیادی برایم فراهم کرد، و گمان می‌کردم که وی دائماً برگره‌هاو پیچش‌های ریسمان زندگی خود می‌افزاید. حرف زدن با او به‌حزم ودقت فراوانی احتیاج داشت. بسی زود رنج ودمدمی مزاج بود و همیشه از دست من‌به‌کاهدانی یا هر گوشه‌ای که گیر می‌آورد فرار می‌کرد تا دمی باخیال راحت گریه کند. ودر همان حال کسی سر زده به‌سراغش می‌رفت. مداماً دوستانش‌راعوض می‌کرد و قطع رابطه باآن‌ها برایش اهمیتی نداشت. شرکای مرد او باترس و لرز فراوان مقابل شورای فرماندهان می‌ایستادند تا به‌فرمان «لاپوت»، «خبردار بایست وهمه چیز راتعریف کن » گردن نهند.

سرانجام «ورا» پی‌برد کلینیست‌ها از کسانی نیستند که وی‌در جست‌وجوی‌آن‌هاست، ودرپی پناهگاه مطمئن‌تری می‌گشت.تلگرافچی کم سن و سالی اهل «ژیروف» جوانکی شرور با صورتی پر جوش، که باورش شده بود نوار روبان یونیفورمش عالی‌ترین نشانه‌ای است که تا کنون تمدن به‌آن دست یافته‌است، رفته‌رفته توجهش به «ورا» جلب شد. در آغاز «ورا» او را در بیشه زار ملاقات می‌کرد. پسرهابه‌سر وقتشان می‌رفتند، وبه‌ایشان اعتراض می‌کردند. ما دیگر از تعقیب او ذله شده بودیم. «لاپوت» به‌آخرین اقدامی که ممکن بود دست‌زد. تلگرافچی «سیلوستروف» را درگوشه‌ای‌به‌دام انداخت و گفت:

ــ تو نمی‌گذاری «ورا»در راه درست قدم بردارد. حواست را خوب جمع کن ــ مجبورت می‌کنیم با او ازدواج کنی!

تلگرافچی در حالی‌که صورت‌شل‌وارفته وپرجوش خود را برمی‌گرداند، با غرولند پرسید:

ــ به‌چه دلیل؟

ــ گوش کن «سیلوستروف» اگر نخواهی ، با او ازدواج کنی، دك و دهنت را خرد می‌کنیم ــ مارا که خوب می‌شناسی! نمی‌توانی خودت را پشت دستگاهت از چشم ما پنهان کنی، حتی اگر به‌شهر دیگری هم بروی، پیدایت می‌کنیم.

«ورا» بی‌شرمانه تمام مقررات را زیرپا می‌گذاشت، ودر اولین فرصتی‌که پیدا می‌کرد به‌وعده‌گاه می‌شتافت . هرگاه با من برخورد می‌کرد، از خجالت سرخ می‌شد،کمی‌باموهایش ورمی‌رفت و سپس می‌گریخت.

سرانجام، سرنوشت به‌سراغ او نیز آمد، شبی دیر وقت به‌اطاق کارمن وارد شد،لاقیدانه خودش را روی صندلی ولو کرد، پاهایش را روی هم انداخت، صورتش از خجالت گلگون بود، سرش را بالاگرفت‌ودر حالی‌که‌پلك‌هایش را به‌زیر انداخته بود، جسورانه وباصدائی‌بلند گفت:

ــ باید مطلبی را به‌شما بگویم.

من با همان لحن سرد مثل خودش، جواب دادم:

ــ ادامه بده !

ــ بایستی سقط جنین بکنم.

ــ راستی؟

ــ بله، لطف کنید و یادداشتی برای بیمارستان بنویسید.

در سکوت به‌او چشم دوختم. سرش را پائین انداخت. گفت:

ــ فقط همین!

لحظاتی چند به‌سکوت ادامه دادم. «ورا»

از زیر پلك‌های نیم بسته‌اش به‌دقت مرا زیر نظر داشت. چشمانش به من می‌فهماند که‌به‌هیچ وجه احساس شرم نمی‌کند- چشم‌ها، رنگ رخسار و طرز صحبت کردنش- همه به‌این‌امر گواهی می‌دادند.

با سردی پاسخ‌دادم:

ــ این‌بار بچه‌ات را نگه خواهی داشت.

«ورا» عشوه‌گرانه واز گوشهٔ چشم‌به‌من نگاه کرد و سرش را بالا انداخت .

ــ این کار را نخواهم کرد.

جواب ندادم، کشوی میزم را قفل‌کردم و کلاهم رابرسر گذاشتم. اوازجا برخاست،و باهمان عشوهٔ وقیحانه به‌من نگریست. گفتم:

ــ راه بیفت! وقت خواب است!

ــ اما... یادداشت. من‌نمی‌توانم صبرکنم. شما باید این موضوع را بفهمید.

تا اطاق تاریك شورای فرماندهان قدم زدیم، ودر آن‌جا توقف کردیم.

ــ کاملا جدی میگم. این آخرین‌تصمیم من است: سقط جنین در کار نخواهد بود. بچه را نگه می‌داری!

«ورا» به‌گریه افتاد، بیرون دوید ودر را پشت خود محکم به‌هم کوفت.

سه روز بعد هنگام بازگشت از دهکده، دم دروازهٔ ورودی خودش را به‌من رسانید و کنارم شروع‌به‌قدم زدن کرد، با لحنی آرام‌و عذرخواهانه گفت:

ــ «آنتون سمیونوویچ» ، شما شوخی می‌کنید، اماموضوع برای من ابداً جنبهٔ شوخی ندارد.

ــ از من چه می‌خواهی؟

ــ مثل این‌که متوجه نیستید! من یك معرفی لازم دارم، چرا وانمود می‌کنیدچیزی نمی‌دانید؟

بازویش را گرفتم واورا به‌سمت‌جاده‌ای که به‌مزرعه می‌رفت کشاندم.

ــ بیا با هم کمی حرف بزنیم.

ــ جای‌حرف دیگر نیست. چه فایده؟من فقط یك معرفی نامه می‌خواهم!

گفتم:

ــ خوب گوش‌کن «ورا»، من شوخی نمی‌کنم، تظاهر هم نمی‌کنم، زندگی شوخی نیست وبازی کردن باآن خطرناك ونادرست است. در زندگی تو واقعه‌ای بسیار جدی‌پیش آمده وعاشق شده‌ای. بسیار خوب، بروبا او ازدواج کن.

ــ من این مرد تورا لازم ندارم!ازدواج کنم؟! چنین چیزی هم مگر ممکنه! لابد بعدش هم می‌خواهی بچه‌رو بزرگ کنم! شما فقط به من یه معرفی نامه بدین! کی به‌شما گفته که‌من عاشق شده‌ام؟

ــ تو عاشق نشده‌ای؟ پس فقط خودت‌را مسخره می‌کردی؟

ــ خوب چه فرقی داره؟ هرچی دلتون می‌خواد بگید.

ــ گوش کن ببین چی میگم: من خیال ندارم اجازه دهم بیش از این ولگردی کنی، توبا همین مرد زندگی می‌کنی و بعد هم مادر خواهی شد.

«ورا» اشك‌ریزان فریاد زد:

ــ مسخره‌ام نکنید. فقط یادداشت روبه من بدید.

ــ نخواهم داد،بیش‌ازاین هم اصرار کنی، موضوع را برابر شورای فرماندهان مطرح خواهم ساخت.

فریاد زد: «آقای من»، وخودش را روی علف‌ها انداخت و درحالی که شانه‌هایش تکان می‌خوردند هق‌هق گریه را سر داد.

من با سکوت بالای سرش ایستاده بودم. «گالاتنکو» ازسمت جالیز خربزه به‌ما نزدیك می‌شد، نگاهی به «ورا» که روی علف‌ها افتاده بود انداخت وخونسردانه گفت:

ــ کسی این‌جا جیغ می‌زد؟ این که‌داره گریه میکنه؟ «وراست»؟ اون که معمولا می‌خندید. امانه مثل این‌که حالاداره‌گریه میکنه.

«ورا» ساکت شد، ازجا برخاست،دامنش را با دقت تکان داد، آب دهانش را قورت داد ودر حالی که دست‌هایش را تکان تکان می‌داد وسرش را روبه‌آسمان گرفته بود، به‌طرف کلنی راه افتاد.

«گالاتنکو» گفت: «آنتون‌سمیونوویچ»، بیائید توی آلاچیق میخوام یه خربزهٔ عالی بهتون بدم! خربزهٔ شاهانه! بعضی‌ازبچه‌ها هم این‌جا هستند.

دو ماه دیگر هم گذشت. زندگانی ما همچون قطاری بی‌عیب و نقص به‌راه خود می‌رفت ــ گاهی با دود ودم جلو دید را می گرفت، زمانی که از روی پل‌های بی‌استقامت

می‌گذشت از سرعتش می‌کاست، در سرازیری ترمزها را به‌کار می‌انداخت ودر سر بالائی به‌هن وهن می‌افتاد ونفس نفس می‌زد. وهمراه با ما، زندگانی «ورابروژوفسکایا» نیز به‌جلو کشیده می‌شد؛ اما او مسافر قاچاق قطار ما بود.

دیگر مخفی ساختن‌حاملگی او از سایر کلنیست‌ها غیر ممکن شده بود ــ بی‌شك «ورا» خودش رازش را با دوستان دخترش در میان نهاده بود، وهمه‌کس می‌داند که زن‌ها چه‌قدر راز دارند. این فرصتی بودتا مردانگی ومروت کلنیست‌ها را ستایش کنیم ــ هرچند به‌چنین کاری نیاز نبود. نه‌کسی از «ورا» چیزی می‌پرسید، ونه اورا سرزنش می‌کرد. برای پسرها آبستنی نه نشانهٔ رسوائی‌ونه نشانهٔ‌بدبختی بود. هیچ‌کس ازمیان کلنیست‌ها یك کلمه توهین آمیز به «ورا» نگفت، وبا نظرحقارت به‌وی ننگریست. اما برخورد با «سیلوستروف» امری جداگانه بود. واضح‌بودکه درخوابگاه‌ها ودرهمه‌جا، در اطاق‌های باشگاه، کارگاه‌ها و سایر مکان‌هائی که دسته‌های مختلط مشغول به‌کار بودند، در بارهٔ همه جوانب این قضیه گفت وگو می‌شد؛ زیرا وقتی که «لاپوت» راجع به‌این موضوع با من تماس گرفت، مثل مسئلهٔ از پیش تعیین شده‌ای گفت:

ــ ما قصد داریم امروز در شورا با «سیلوستروف» گفت وگو کنیم، شما که‌مخالف این کار نیستید؟

ــ گفتم:

ــ من مخالف نیستم، اما شاید خود سیلوستروف مخالف باشد.

ــ اورا خواهیم آورد، وخواهید دید که چه‌گونه «کامسومولی» است.

شب هنگام«سیلوستروف» توسط«زورکا» و «ولخووف» به‌شورا جلب شد. وعلی رغم حالت تراژیکی که برفضا مستولی بود، وقتی پسرها اورا وسط کف اطاق برزمین گذاشتند، نتوانستم از لبخند زدن‌خودداری‌کنم، «لاپوت» آخرین زورش را زد:

ــ خبرــدار!

«سیلوستروف» آشکارا از شورای فرماندهان وحشت کرده بود. او نه فقط‌به‌وسط اطاق رفت، نه‌فقط به‌حالت خبردار ایستاد، بل که حاضر بود همچون قهرمانان افسانه‌ای، دست به‌هرکاری بزند، وهرمشکلی را ازمیان بردارد، تا بل‌که بتواند خود را سالم ازمخمصه نجات دهد. با این‌حال وضع به‌طور غیر منتظره‌ای عوض شد. در همان حال که شورا سرگرم یافتن راهی برای حل این مشکل‌بود، «سیلوستروف» در همان جا که ایستاده بود به‌نجوا درآمد:

ــ رفقای کلنیست، چه چیز سبب شده است تا شما فکر کنید، من آدمی نادرست، هرزه وبی سروپا هستم؟ شما می‌گویید همین الان با او ازدواج کن! خوب من‌کاملاآماده‌ام، اما وقتی او خودش نخواهد، من چه می‌توانم بکنم؟

«لاپوت» در حالی که روی پا بلندشده بود فریاد زد:

ــ او نمی‌خواهد؟ چه‌کسی این را به‌تو گفته است؟

ــ خودش! خود «ورا»!

ــ که این‌طور! «زورین»! فوراً او را به‌نزد شورا فرا خوانید!

ــ اطاعت می‌شود.

«زورین» چشمك زنان از در بیرون پرید، وچند دقیقه بعد دوباره در آستانه در ظاهر شد، وبا اشاره سرتوجه «لاپوت» را به نقطه‌ای که محل سکونت «ورا» بود جلب کرد.

ــ نمی‌آید!... می‌فهمید، و من به او گفتم... اما اوگفت: برو گمشو!

«لاپوت» نگاهش را روی اعضای شورا گرداند و روی «فدرنکو» ثابت کرد. «فدرنکو» با سنگینی از جای خود بر خاست و مانند همیشه با لاقیدی دستش را به‌علامت احترام بلند کرد وبا لحن غلیظ وآرامی گفت: اطاعت می‌شود! و سپس به‌طرف در به‌راه افتاد. «زورین» چرخی زد و مثل فشنگ از پله‌ها پائین رفت.

«سیلوستروف» با رنگ پریده درجا خشکش زده بود وبه‌کلنیست‌هایی که در حل این معمای عشقی درمانده بودند نگاه می‌کرد.

من دنبال «فدرنکو» دویدم و در وسط حیاط خودم را به‌او رساندم.

ــ برگرد به‌شورا، من خودم «ورا» را می‌آورم.

«فدرنکو» بی‌آن که سخنی‌بگوید ایستاد

واجازه داد تا رد بشوم.

«ورا» روی تختخواب نشسته بودومانند کسی که منتظر لحظه شکنجه واعدام است صبورانه دگمه‌های سفید بزرگی را در دست می‌چرخاند. «زورین» درآستانه درایستاده بود ومانند تیری در کمین شکار، با صدای زیری پارس می‌کرد.

ــ «ورا» راه بیفت! برو! والا «فدرنکو»... برو! به صلاحته که راه‌بیفتی!

بعد صدای خود را پائین آورد وآهسته گفت:ــ اگر نروی ، «فدرنکو» سر دست می بردت.

«زورین» به‌محض آن‌که‌چشمش به من افتاد ناپدید شد.

من روی لبهٔ تخت «ورا» نشستم و با اشارهٔ سر دوسه دختری را که در آن حوالی پرسه می‌زدندمرخص کردم.

ــ تو خیال نداری با «سیلوستروف» ازدواج کنی؟

ــ خیر!

ــ پس حق با توست، ضرورتی نداره.

«ورا» در حالی که همچنان با دگمه‌ها بازی می‌کرد، روبه‌دکمه‌ها، ونه به‌من، گفت:

ــ همه از من می‌خواهید که ازدواج کنم. اگر نخواهم چه باید بکنم! شما بایداجازه دهید تا من کورتاژ کنم!

ــ به‌هیچ وجه!

ــ اجازه بدهید، به‌شما اخطار می‌کنم، من از قانون سر درمی‌آورم ــ در صورتی که بخواهم این کار را بکنم، شما نمی‌توانید مانع من بشوید.

ــ حالا دیگر دیر شده است.

ــ دیر هم باشد، مهم نیست.

ــ خیلی دیر شده است، هیچ پزشکی با این کار موافقت نمی‌کند.

ــ موافقت می‌کند! من می‌دانم! به این عمل می‌گویند «سزارین».

ــ تو می‌دانی سزارین چیست؟

ــ البته که می‌دانم! آدم را پاره‌می‌کنند، همین.

ــ خیلی خطرناك است، ممکن است بمیری.

ــ خوب چه‌کنم! من‌ترجیح‌می‌دهم بمیرم تا بچه‌دار شوم. نمی‌خواهم!

دستم را روی تکمه‌ها گذاشتم، نگاهش را ازروی دکمه‌ها برگرفت وبه بالش‌دوخت.

ــ به‌من نگاه کن «ورا»، پزشك هم تابع قانون است، عمل سزارین تنهاهنگامی‌مجاز شمرده می‌شود که مادر قادر به زائیدن نباشد.

ــ بسیار خوب، من هم قادر نیستم!

ــ اوه، چرا، تو قادری! وبچه‌دارخواهی شد!

دستم را کنار زد، وبا عصبانیت ازروی تخت برخاست و دکمه‌ها را روی آن پرتاب کرد.

ــ نمی‌توانم! بچه را نگه نخواهم‌داشت! شما این را خوب می‌دانید! خودم را به‌دار خواهم زد، غرق خواهم کرد، اما بچه را نگه نخواهم داشت!

خودش را بار دیگر روی تخت‌انداخت وشروع به‌گریه کرد.

«زورین» با یك جست به‌داخل‌خوابگاه پرید.

ــ «آنتون سمیونوویچ»، «لاپوت»می پرسد منتظر «ورا» باشند یا خیر؟ وباسیلوــ ستروف چه‌کار کنند؟

ــ بگو «ورا» ازدواج نمی‌کند.

ــ اما، سیلوستروف؟

ــ بیاندازیدش بیرون.

«زورین» لحظه‌ای درنگ کرد، بعد مثل تیر شهاب بیرون پرید. چه می‌توانستم بکنم؟ انسان‌ها هزاران هزار سال بر روی‌این کره خاکی زیسته‌اند، اما روابط عشقی‌مابین آن‌ها همچنان بی‌فرجام ودستخوش نابسامانی است! «رومئو» و «ژولیت»، «اتللو» و «دزدمونا»، «وان جین»، و «تاتیانا»،«ورا» و «سیلوستروف». این وضع چه وقت پایان خواهد یافت؟ چه‌وقت ولت‌مترها، آمپرمترها، فشار سنج‌هاودستگاه‌های اطفای‌حریق‌اتوماتیك به قلب‌های عشاق راه خواهند یافت؟ چه‌وقت دیگر مضطربانه ازخود نخواهیم پرسید: آیا خودش ویا اورا به‌دار خواهد زد؟ آیانخواهد زد؟

در حالی که از فرط خشم به‌خود می پیچیدم ازآن‌جا دور شدم. حال دیگر شورا دست ازسر جوانك عاشق پیشه برداشته بود. من از فرماندهان دخترها خواستم باقی‌بمانند تا راجع به «ورا» با آن‌ها مشورت کنم.

«اولیا ایوانوا» کمی چاق وسرخ‌گونه، صمیمانه وتا به‌آخر به‌سخنان من گوش داد و سپس گفت:

ــ کاملا حق با شماست! اگر بگذاریم دست به‌این کار بزند، حتماً جانش را از دست خواهد داد.

«ناتاشا پیترنکو» بی‌آن که کلامی‌بگوید هوشیارانه «اولیا» را نگاه‌می‌کرد.

ــ عقیدهٔ تو چیست، «ناتاشا»؟

ــ «آنتون سمیونوویچ» ، اگر کسی تصمیم بگیرد خودش را به‌دار بزند، هیچ‌کس نمی‌تواند مانع او بشود. هیچ راهی برای جلوگیری ازآن وجود ندارد. دخترها می گویند: ما مواظبت می‌کنیم، البته ما این‌کاررا خواهیم کرد، اما او خود را ازچنگ‌ماخلاص خواهد کرد.

چند شب متوالی تمام فکرم متوجه حل این مشکل بود. بعضی از شب‌ها «ورا»ژولیده وپریشان، با چشمانی که از گریه سرخ شده بودند وارد اطاقم می‌شد وروبه روی من می نشست وسیلابی از وقیحانه‌ترین مهملات راجع به‌زندگی از دست رفته‌اش،بی‌رحمی من وموارد موفقیت آمیز عمل سزارین را بیرون‌می‌ریخت.

من با استفاده ازاین فرصت‌ها عناصر معینی ازفلسفه اساسی زندگی را که به‌حدباور نکردنی نسبت به‌آن بیگانه بود، به وی می آموختم.

به‌او گفتم:

ــ تو رنج می‌بری، چون طمع‌کارهستی، تو باید شاد وسرخوش باشی وتفریح کنی! اما تو خیال می‌کنی زندگی یك تعطیل طولانی است، وچیزی در مقابلش نباید بپردازی. فکر می‌کنی انسان تنها برای رقص وخوش‌گذرانی ولذت شخصی خود زندگی می‌کند.

ــ وبه نظر شما مردم باید دائماً رنج ببرند؟

ــ من فکر می‌کنم، زندگی یك تعطیل همیشگی نیست. تعطیلات به‌ندرت اتفاق می افتند، بخش اعظم زندگی در کار، اندیشیدن وانجام وظائف سپری می‌شود.ــ این شیوهٔ زندگانی کارگری است واین زندگی مفهوم و معنائی به‌مراتب بیش ازآن چه تو در تعطیل همیشگی‌ات داری در بردارد. مردمانی هم‌بودند که کار نمی‌کردند، خوش می‌گذراندند و خودشان را درانواع لذات غرق می‌ساختند، می‌دانی باآن‌ها چه معامله‌ای کردیم؟به‌دورشان افکندیم.

«ورا» با هق هق گریه جواب می‌داد: «بله، به نظر شما کارگر کسی است که همیشه باید رنج ببرد!»

ــ چرا رنج ببرد؟ کار وزندگی پر تلاش ، خود لذت بزرگی است. ببین تو صاحب پسری هستی، یاد می‌گیری به‌او عشق به‌ورزی، خانواده و فرزند خواهی داشت از آن‌ها مواظبت می‌کنی، زندگی تو با زندگی دیگران فرقی نخواهد داشت، کار واستراحت، زندگی همین است. وقتی پسرت بزرگ شد، ازاین که به‌تو اجازه ندادم اورا از بین‌ببری با حق شناسی از من یاد خواهی کرد.

«ورا» کم‌کم سخنان مرا به‌گوش گرفت و به‌آینده‌اش بدون ترس و تنفر نگریست.من تمامی نیروی زنانهٔ موجود در کلنی را بسیج کردم وآنان با نهایت مواظبت «ورا» را در میان گرفتند وبازهم تجزیه وتحلیل دقیق‌تری از زندگی را به‌وی نشان دادند. شورای فرماندهان یك اطاق اختصاصی برای «ورا» در نظر گرفت . «کودلاتی» سرپرستی یك کمیسیون سه نفری مأمور حمل ونقل اثاثیه و کلیه لوازم مورد نیاز به‌اطاق را برعهده‌گرفت. حتی پسرهای جوان‌تر نیز به‌این ماجرا علاقه نشان می‌دادند، اما درعین‌حال ازهرزگی‌وسبك مغزی دائمی دست برنمی‌داشتند، وقادرنبودند از فاصله زیادی که نسبت به‌برخورد جدی با زندگی داشتند بکاهند. آن روز که «سینتکی» را با یك کلاه بچگانه به‌دام انداختم، تنها جواب‌هائی که گرفتم همین‌ها بود.

ــ این چیست؟ چرا آن را برسرت گذاشته‌ای؟

«سینتکی» کلاه را به‌سرعت از سرش قاپید وبه تته پته افتاد.

ــ ازکجا برداشته‌ای؟

ــ این... مال بچهٔ «ورا»... کلاه... دخترها دوخته‌اند...

ــ کلاه بچه‌گانه؟ نزد تو چه می‌کند؟

ــداشتم رد می‌شدم...

ــ خوب؟

ــ داشتم رد می‌شدم دیدم آن‌جا افتاده

ــ ازکنار اطاق خیاطی رد می‌شدی؟

«سینتکی» فهمید سخن گفتن بی‌فایده است، به‌آهستگی من ومن‌کرد وسرش را به‌زیر انداخت.

ــ دخترها کلاه را لابد به‌منظوری دوخته‌اند، وتو، توآن را پاره وکثیف می‌کنی ودور می‌اندازی! منظورت ازاین کارچیست؟

این اتهام از قدرت تحمل «سینتکی» فراتر بود.

ــ این‌طور نیست، «آنتون سمیونوویچ»! قضیه این است که من آن را برداشتم، «ناتاشا» گفت: با کلاه چه‌کار داری؟ من گفتم: برای «ورا» می‌برم. اوگفت: مانعی ندارد، بردار. من به‌اطاق «ورا» رفتم، اما او به‌داروخانه رفته بود، حالا شما می‌گوئید کلاه را پاره می‌کنم...

یك ماه دیگر هم سپری شد، «ورا» باما کنار آمد، وبا همان شور وهیجانی که‌خواستار عمل سزارین بود، خود را به‌مراقبت‌های قبل از زایمان سپرد. دوباره سروکله«سیلوستروف» در کلنی پیدا شد، حتی «گالاتنکو»ی زیرك از حیرت شاخ درآورده بود.

ــ چیزی نمانده ازپابیفتم، حالامی‌خواهند باهم ازدواج کنند!

قطار زندگانی ما همچنان به پیش می تاخت، وسرزنده تر از قبل، هردم به‌سرعتش افزوده می‌گشت، ودشت‌های وسیع روزگار شادی‌آور زندگی شوروی ما را با رایحه لذت بخش دود ودم خود می‌انباشت. مردمان شوروی زندگی ما را می‌پائیدند ولذت می‌بردند. یکشنبه ها رفقا به‌دیدار ما می‌آمدند ــ محصلین، کارگران، دیدار کنندگان، «پداگوژیست‌ها»، روزنامه‌نگاران.

روزنامه‌ها ومجلات جوانب ساده و بی پیرایهٔ زندگی ما را همراه با تصاویری از بچه‌ها وازکارگاه درودگری و خوك‌دانی به چاپ رسانیدند. میهمانان که از درخشش محجوبانه ما تکان خورده بودند ما را ترك می‌گفتند. ودر حالی که دست دوستان جدید خود را می‌فشردند، در پاسخ دعوت‌های ماکه ازایشان می‌خواستیم دوباره به‌دیار ما بیایند، سلام می‌دادند و می‌گفتند: با کمال میل!

به‌کرات خارجی‌ها را برای بازدیدکلنی به‌نزد ما می‌آوردند. جنتلمن‌های خوش لباس به‌ثروت مختصر، گنبدهای صومعهٔ قدیمی و لباس کار پنبه‌ای نازك پسرها مودبانه می نگریستند وپلك‌هایشان را بدهم نزدیك می کردند. ما با گاوداری خودمان‌هم نمی‌توانستیم آن‌ها را تحت تأثیر قرار دهیم. اما چهره‌های شاداب وجوان وقیل وقال کار وفعالیت و نگاه‌های نامحسوس تمسخر آمیزی‌که به‌جوراب های خال خالی وکت‌های کوتاه، قیافه‌های ناز پرورده ودفترچه‌های یادداشت کوچك متوجه بود، به‌نظر می‌رسید که بیش از هرچیز آن‌ها را تحت تأثیر قرار داده است.

آن‌ها مترجمین خود را زیر رگبار سئوالات موذیانه می‌گرفتند وبه‌عللی‌نمی‌توانستند باورکنند که ما دیوار صومعه را خراب کرده باشیم، ولو این‌که دیگر دیواری باقی نمانده بود. اجازه می‌خواستند با بچه‌ها صحبت‌کنند. من اجازه می‌دادم اما اکیداً گوشزد می‌کردم راجع به گذشته آن‌ها سئوالی به‌میان‌نیاید. این آنان را به‌جبهه‌گیری با مابرمی‌انگیخت. مترجم با دستپاچگی به‌من می‌گفت:

ــ می‌خواهند بدانند چرا شما گذشته بچه‌ها را ازمیهمانان مخفی می‌کنید. اگراین گذشته بد بوده است در این صورت افتخار بیش‌تری نصیب شماست!

و پس از شنیدن پاسخ من، آن را با خوش‌حالی ترجمه می‌کرد:

ــ ما چنین افتخاری را لازم نداریم. فقط تقاضا می‌کنم تراکت متداول رعایت‌شود. ما خود به‌گذشته میهمانان کاری نداریم.

میهمانان لبخند می‌زدند ومحجوبانه نجوا می‌کردند:

ــ یس، یس.

پس ازآن سوار براتوموبیل‌های گران قیمت خود می‌رفتند وما همچون گذشته به زندگی ادامه می‌دادیم.

پائیز گروه دیگری از کلنیست‌ها، ما را برای رفتن به‌دانشکدهٔ کارگری ترك کردند. زمستان، ما یك‌بار دیگر در کلاس‌های درس آجر به‌آجر ساختمان دشوار فرهنگ آموزشی خود را شروع نمودیم.

بهاری دیگر از نو فرا رسید! وچه زود رس! در ظرف سه روز همه‌چیز پایان یافت، هنوز قشر نازکی ازیخ روی جادهٔ صاف‌دهکده آرمیده بود. کسی سواره روی جاده را می

پیماید. سطل‌های خالی درون گاری تلق تلق به‌هم می‌خورند. آسمان، آبی، بلند وباشکوه است. پرچم سرخ برفراز امواج نسیم گرم‌بهاری با سروصدا در اهتزاز است. در ورودی باشگاه چهارطاق است. گرمای هوا در این فصل‌غیر عادی است، کف راهرو را پس ازرفت وروب با چند ردیف زیلو فرش کرده‌اند. درگرمخانه‌ها کار از مدت‌ها پیش می‌جوشد: حصیرها را برچیده‌اند، سقف‌های شیشه‌ای اریب‌وار روی پایه‌ها تکیه زده‌اند. دخترها وپسرها، چوب‌های نوك تیز نشانه کاری دردست روی سکوهای گرمخانه نشسته ووراجی‌می‌کنند. «ژنیاژوربینا» که درسال ۱۹۲۴ چشم به‌جهان گشوده وبرای نخستین‌بار روی زمین این طرف وآن طرف پرسه می‌زند، به‌انتهای گرمخانه چشم می‌دوزد سپس وحشت زده به‌اصطبل، جائی که‌مولودتس زندگی می‌کند نظر می‌افکند و با صدای بچه‌گانه‌اش می‌پرسد:

ــ چه‌کسی زمین را شخم‌می‌زند، پسرها، مولودتس هم زمین را شخم می‌زند؟ با پسرها شخم می‌زند؟ مردم چه‌جوری شخم می‌زنند؟

بعد از عید پاك شایعاتی به‌گوشمان‌رسید حاکی ازآن که درسمت دیگر خارکف عمارت تازه‌ای به‌وسیلهٔ «گ. پ. او» در دست‌ساختمان است؛ عمارت کلنی تحت نظارت «گ. پ. او» ونه ادارهٔ آموزش عمومی. پسرها این خبر را نشانهٔ شروع دورانی تازه تلقی کردند.

ــ عمارت نو می‌سازند، بله! کاملا نو!

در اواسط تابستان بود که روزی اتوموبیلی وارد کلنی شد ومردی با نوار قرمز ازآن پیاده شد وروبه من گفت:

ــ اگر وقت دارید لطف کرده وبا من بیائید! ما هم‌اکنون بنای ساختمان کمون «دزرژینسکی» را به‌پایان رسانده‌ایم مایل‌هستیم شما هم نگاهی به‌آن بیاندازید... از نقطه‌نظر پداگوژیکی، البته!

با هم رفتیم.

حیرت کردم. آیا به‌راستی این کاخ‌وسیع وخیره‌کننده به‌جانوران خیابان گرد تعلق خواهد داشت؟ با سقف‌های نقاشی شده وپارکت کف اطاق‌ها؟ بی‌هوده نبود که هفت سال‌چنین آرزوئی را در سر می‌پروراندم! بی‌هوده‌خواب کاخ‌های پداگوژیکی آینده را نمی‌دیدم! با احساس رشك‌وحسد، نقطه نظرهای‌پداگوژیکی را برای عضو «چکا» شرح دادم واو بااطمینان خاطر گفته‌های مرا به مثابه ثمرهٔ تجربیات پداگوژیکی من پذیرفت وتشکر کرد.

من در حالی‌که به‌شدت حرص‌می‌خوردم، به‌کلنی بازگشتم. بخت کارکردن در این‌کلنی نصیب چه‌کسی خواهد شد. ساختن کاخ، کار سختی نیست، مشکل جای دیگری است. با این حال، مدت زیادی غصه نخوردم. آیا کلکتیو خود من به‌مراتب دوست داشتنی‌تر نبود؟

در ماه سپتامبر «ورا» پسری‌به‌دنیاآورد. رفیق «زویا» به‌کلنی آمد، در اطاق مرا پشت سرش بست ، وتمام خشم وغضب خودرا متوجهٔ من ساخت.

ــ که این‌طور! دخترهای شما دراین‌جا بچه می‌زایند؟

ــ چرا جمع می‌بندید؟ وچرا موضوع را آن‌قدر بزرگ می‌کنید؟

ــ بزرگ می‌کنم؟ دخترها بچه می‌زایند!

ــ طبیعی است که بچه بزایند، چیز دیگری نمی‌توانند بزایند.

ــ در بارهٔ این موضوع شوخی نکنید، رفیق!

ــ شوخی نمی‌کنم.

ــ این موضوع را باید فوراً صورت‌جلسه کرد.

ــ ادارهٔ ثبت احوال تمام اقدامات لازم را انجام داده است .

ــ ادارهٔ ثبت احوال یك موضوع است، وما موضوعی دیگر...

ــ کسی به‌شما حق این را نداده است‌که توله بچه‌ها را ثبت کنید.

ــ این توله نیست... چیزی بدتر ازآن است.

ــ بدتر؟ تصور نمی‌کنم چیزی بدتر از توله هم وجود داشته باشد.

این حرف «شوپنهاور» ویا یك همچون کسی است...

ــ رفیق! خواهش می‌کنم سخنان خودرا کنترل کنید!

ــ چنین قصدی ندارم.

ــ کنترل نمی‌کنید؟ به‌چه منظور؟

ــ می‌خواهید جدی باشم؟ بسیارخوب! یعنی این که دیگر حوصله‌ام ازهمه‌چیز سر آمده است ــ ازهمه‌چیز! فهمیدید؟ بروید پی

کارتان. شما حق صورت جلسه کردن هیچ‌چیز را ندارید.

ــ بسیار خوب!!

ــ مرحمت زیاد!

او رفت، اما «بسیارخوبش» هیچ پی آمدی نداشت.

«ورا» وسواس مادرانهٔ فوق‌العاده‌ای‌از خود نشان می‌داد، او مادری با احساس،دقیق وعاقل شده بود. من دیگر چه می‌خواستم. در کتاب‌خانه کاری به‌او محول‌شد، و هرگاه که با من روبه‌رو می‌شد پرشورترین احساساتش را نثارم می‌کرد.

مدت‌ها بود که مزرعه را درو کرده بودیم، خرمن‌ها را کوبیده بودیم،تمام‌چیزهائی راکه برای زمستان لازم داشتیم، ذخیره کرده بودیم، مواد اولیه کارگاه‌ها را تامین کرده واعضای تازهٔ کلنی را پذیرفته بودیم.

اولین برف خیلی زود بارید. روز قبل هوا گرم بود. اما شب هنگام، دانه‌های برف بی‌سروصدا وبا احتیاط برفراز «کوریاژ» می چرخیدند. «ژنیا ژوربینا» صبح روز بعد که روی ایوان آمد پلك‌هایش را به‌روی چهار گوش سفید رنگ حیاط گشود وبا تعجب‌فریاد زد:

ــ کی‌روی زمین نمك پاشیده؟ مامان! حتماً کار پسرهاست!

۱۳. به‌پسرك كمك كنيد.

ساختمان عمارت «دزرژینسکی» اکنون به‌پایان کار نزدیك می‌شد. در دامنه‌های‌جنگل نو رستهٔ بلوط عمارت خاکستری رنگ زیبائی سربرافراشته و دروازهٔ ورودی آن روبه‌سمت خارکف از دور چشمك‌می‌زد. درداخل‌عمارت، خوابگاه‌های بزرگ و روشن، سالن‌های زیبا، پلکان‌های عریض، پرده‌ها وتصاویر روی دیوارها جلب نظر می‌کردند. دراین کمون همه چیز بر حسب ذوق وسلیقه، ومطلقا عاری از سبك دانشمندان پداگوژیست انجام گرفته بود.

دوتا از سالن‌ها به‌کارگاه اختصاص داده شده بود. و درگوشهٔ یکی از آن‌ها، درکمال تعجب وحیرت چشمم به‌یك کارگاه پینه‌دوزی افتاد!درکارگاه درودگری کمون، ماشین های خراطی بسیار عالی کار گذاشته بودند. اما به خوبی احساس می‌شد که دراین مورد سازمان دهندگان کمون به‌کار خود چندان مطمئن نبوده‌اند. سازندگان کمون از من و کلنی «گورکی» تقاضا کردند تا این موسسه نوین را برای گشایش آماده کنیم. من بریگاد تحت فرماندهی «قرقیزوف» را مأمور این کار کردم،وآن‌ها با شدت وقوت تمام خودشان را در مسئولیت جدید غرق کردند.

کمون «دزرژینسکی»برای بیش ازیکصد کودك در نظر گرفته نشده بود، اما مردان «چکیست» اوکرائینی به‌یاد بود «فلیکس دزرژینسکی»، نه فقط پول، بل‌که تمام ساعات فراغت وتمام نیروی قلب و مغز خود را برای ساختن آن صرف کرده بودند. تنها چیزی‌که آن‌ها به‌علت عدم اطلاع نتوانسته بودند به‌کمون ببخشند، «تئوری پداگوژیکی»بود، اما این موضوع به‌هیچ عنوان آن‌ها را از تجربهٔ پداگوژیکی روی گردان نمی‌ساخت.

من به‌شدت کنجکاو بودم که ببینم رفقای «چکیست» با این وضع دشوار چه‌گونه برخورد می‌کنند. البته، ممکن بود تئوری را نادیده بگیرند، اما آیا تئوری نیز می‌توانست دست از سر آن‌ها بردارد؟

در موضوعی تا بدین حد بنیادی و نو، آیا نمی‌بایستی آخرین کشفیات علم پداگوژی، مثلا در بارهٔ «خودمختاری درونی» را به‌کار برد؟ آیا «چکیست‌ها» حاضر بودند سقف‌های نقاشی شده ومبلمان زیبای خود را به‌نفع علم پداگوژی قربانی کنند؟ به‌زودی‌معلوم شد آن‌ها حاضر به‌قربانی کردن هیچ یك ازاین‌هانیستند. عضو «چکا» در دفتر کار خود مرا پذیرفت وروی صندلی دسته دار راحتی نشانید وگفت:

ــ تقاضای من از شما این است.ــ ما نمی‌توانیم همهٔ این چیزها را بدهیم خراب‌کنند وازبین ببرند. البته، کمون باید وجود داشته باشد، وکمون‌هابرای‌مدتی طولانی لازم خواهند بود. ما می‌دانیم که شما یك کلکتیو با انضباط دارید. برای شروع، پنجاه نفر از پسرهای‌خود را در اختیار ما بگذارید. آن‌ها هیئت رئیسه‌و نظم وترتیب خود را حفظ خواهند کرد،حاضر وآماده. متوجهٔ منظور من شدید؟

من منظورش را خیلی خوب فهمیدم. من کاملا فهمیدم که این شخص زیرك، کم‌ترین اطلاعی از علم پداگوژی ندارد. درآن‌لحظه با نگفتن حقیقت مرتکب جنایتی شدم. به‌روی رفیق «ب» نیاوردم که چیزی به نام علم پداگوژی وجود دارد و راجع به‌اساس «خود مختاری درونی» کلمه‌ای بر زبان نیاوردم. من فقط گفتم: «اطاعت می‌شود!» وبه‌آرامی در حالی که به‌اطراف می‌نگریستم و زیر جلگی لبخند می‌زدم ازآن‌جا دور شدم.

من ازاین که تأسیس کلکتیو تازه را به گورکی‌ها سپرده بودند، خوش‌حال بودم، اما این موضوع از جهاتی جنبه‌های تراژیك هم داشت. چه‌گونه می‌توانستم از برنامه‌هایی که خود داشتم چشم بپوشم؟ آیا کلکتیو گورکی به‌فرد فرد بهترین اعضایش نیازمند نبود؟

کار بریگارد «قرقیزوف» در شرف پایان یافتن بود. کارگاه درودگری، مشغول ساختن مبلمان برای کمون بود و در کارگاه‌های خیاطی برای «کمونارهای» آینده لباس می

دوختند. وبرای آن که لباس‌ها اندازه باشد، پنجاه‌نفراعضای کمون «دزرژینسکی»می‌بایستی فوراً انتخاب می‌شدند. در شورای فرماندهان موضوع را بسیار جدی تلقی کردند. لاپوت گفت:

ــ پسرهای خوبی باید به‌کمون بفرستیم، اما نه ازمیان بزرگ‌ترها، بگذار بزرگ‌ترها تاپایان نزد گورکی‌هاباقی بمانند.به‌هرحال آن‌ها به‌زودی به‌جامعه باز می‌گردند.

فرماندهان همه با نظر «لاپوت» موافق بودند، اما وقتی شروع به‌مرور فهرست اسامی افراد کردیم، جنجال بزرگی برپا شد. همه می‌خواستند کمونارها از اعضای دسته‌های‌دیگر انتخاب شوند. جلسه ما شب تا دیروقت طول کشید، و سرانجام فهرستی از چهل پسر وده دختر آماده شد. این لیست هردو «ژولی»، « گورگیفسکی » ، « وانیا زایچنکو » ، «مالیکوف»، «اوداریوك» ، « زورین » ، «نیسینوف»، «سینتکی» ، «شاروفسکی» ، «گاردینوف» ، «اولیالانوا» ، «اسمنا» ، «واسکاآلکسه یف»، «مارك شنیگاروز» را در برداشت. «میشا آفچارنکو» را منحصراً برای اعتبار بخشیدن به‌فهرست در آن جای دادیم. من یك‌بار دیگر فهرست اسامی را از نظر گذراندم واحساس رضایت کردم.هرچندجوان، اما پسرای خوب وثابت قدمی بودند.

کلنیست‌هائی که برای کمون در نظر گرفته شده بودند، خود را برای انتقال آماده می‌کردند. آن‌ها هرگز خانهٔ جدید خود را ندیده بودند، واین جدا شدن از رفقایشان را سخت غم‌انگیز می‌نمود. حتی شنیده شد که بعضی گفتند:

ــ کس چه می‌داند آن‌جا چه می‌گذرد! عمارت ممکن است بسیار هم خوب باشد، اما ببینیم آدم‌هاش چه طورند.

در پایان ماه نوامبر همه چیز برای حرکت‌آماده شده بود. من انتخاب گروه کارکنان کمون تازه را شروع کردم و برای اطمینان «قرقیزوف» را همراه آنان فرستادم.

تمام این اقدامات در شرایط قطع کامل ارتباط با «محافل متفکر پداگوژیکی»آن‌زمان وبا کمیساریای خلق برای آموزش اکراین انجام می‌گرفت. نظر این محافل نسبت به‌من تا مدت‌ها نمی‌شد گفت اهانت‌آمیز، بل‌که کین توزانه بود. خود این محافل چندان وسیع نبودند، وهمان‌طور که به‌آسانی قابل درك‌بود، بتابردلایلی، به‌نظر می‌رسید هیچ روزنهٔ امیدی برای من باقی نمانده است.

درآن زمان، من اندوخته‌ای از صبر و تحمل پایان ناپذیر داشتم، وماه‌ها وبل‌که‌بیش‌تر قادر بودم هرگونه احساس ناخوش‌آیندی راکه ممکن بود مانع کارم شود از خود دور کنم. اما تحمل من نیز حدی داشت. من در واقع عصبی شده بودم.

روزی نمی‌گذشت که کسی ــ درارتباط با مسائل کوچك یا پراهمیت ــ اشاره‌ای به‌این که من چه‌قدر سقوط کرده‌ام نکند. من رفته رفته نسبت به‌خودم دچار شك وتردید می‌شدم.

زیباترین ودلپذیرترین حوادث به‌ناگهان به‌زمینه‌هائی برای مناقشه تبدیل‌شده بودند. آیا سرانجام، باور کردنی بود که من اشتباه‌کنم؟ قرار بود کنفرانسی از «دوستداران بچه‌ها»در «خارکف» برگزار شود، وقرار براین شدکه کلنی به‌کنفرانس خوش‌آمد بگوید ومقررشد که در رأس ساعت ۳ ما در محل حاضر باشیم.

مجبور بودیم ده کیلومتر به صف پیاده روی کنیم. ما با فراغت راه می‌پیمودیم، من‌با ساعت خودم وقت را نگه می‌داشتم و هرازچند گاهی برای آن که بچه‌ها استراحت کنند،آبی بنوشند ونگاهی به‌اطراف شهر بیاندازند، ستون را متوقف می‌کردم. پسرها عاشق این نوع‌رژه رفتن بودند. مردم در خیابان‌ها ما رامی‌دیدند، ووقتی ایست می‌دادیم، دور ما جمع می‌شدند، سئوال و جواب می‌کردند وبا ما روابط دوستی به‌هم می‌زدند. کلنیست‌های سرخوش و زبرك ضمن شوخی واستراحت ، زیبائی کلکتیو خود را احساس می‌کردند. تا این‌جا همه‌چیز به خوبی وباشکوه برگزار شد، وفقط کمی‌دلواپس مقصدنهائی رژه خود بودیم.

هنگامی که ستون ما با موزیك و پرچم به‌محلی که قرار بود کنفرانس در آن‌جابرگزار شود نزدیك شد، عقربه‌های ساعت من درست ساعت ۳ را نشان می‌دادند. اما گروهی روشن فکر خشمگین خودشان را به‌ما رسانیدند و واق واق‌کنان گفتند:

ــ چرا این‌قدر زود آمدید؟ حالابچه‌ها مجبورند توی خیابان بایستند.

من به ساعتم اشاره کردم. جواب‌دادند:

ــ ساعت اهمیتی ندارد! هنوز هیچ چیز آماده نیست.

ــ قرار ما ساعت ۳ بوده است.

ــ آه، رفیق، شما همیشه دردسر می تراشید!

ــ کلنیست‌ها نمی‌توانند بفهمند که در این‌جا گناهشان چیست،وچرا باید این چنین حقیر شمرده شوند.

ــ وتازه چرا بچه‌های کوچك را با خود آورده‌اید؟

ــ تمام کلنی، این‌جا، حضور یافته‌است.

ــ چه‌کسی می‌تواند بچه‌های کوچك را ده‌کیلومتر به‌دنبال خود بکشاند ــ این غیرقابل بخشش است! شما حق ندارید برای آن‌که‌خود بدرخشید این چنین بی‌رحم باشید!

ــ بچه‌ها ازاین گردش لذت بردند، و بعد از مراسم، ما بسیرك خواهیم رفت. چه‌طور می‌توانستم آن‌ها را با خود نیاورم؟

ــ سیرك! وچه وقتی ازسیرك به منزل مراجعت می‌کنید؟

ــ دیروقت!

ــ رفیق ــ فوراً کوچك‌ترها را برگردانید.

ــ کوچك‌ترها ــ «زایچنکو» ، «مالیکوف» ، «زورین»، «سینتکی» درجا رنگشان پرید، وبا چشمانی ملتمس به‌من می نگریستند.

پیشنهاد کردم: ــ نظر خودشان را بپرسید.

ــ پرسیدن ندارد ــ همه چیز روشن‌است. فوراً آن‌ها را به‌منزل بفرستید!

ــ مرا ببخشید، اما من خیال ندارم دستور شما را اطاعت کنم.

ــ در این صورت، مجبورم خودم دستور بازگشت بدهم.

در حالی که به‌زحمت جلوی خنده‌ام را می‌گرفتم، گفتم:

ــ خواهش می‌کنم!

ــ بچه‌ها! توجه کنید: کوچك‌ترها، آن جا. مستقیم به‌خانه بروید! شما باید خیلی خسته باشید!

هیچ‌کس به‌لحن صدای مهربان اووقعی نگذاشت. یك نفر داد زد:

ــ خانه برویم، راستی! نچ، نچ!

ــ شما به‌سیرك نخواهید رفت. چون‌دیر وقت به‌خانه خواهید رسید.

«کوچك‌ترها» خندیدند.چشمان«زورین» از شیطنت آرام وقرار نداشت.

ــ نگاهش کنید بد جنس نیست؟«آنتون سمیونوویچ» شما نگاه کنید ــ به‌نظر شما او بدجنس نیست؟

«وانیا زایچنکو» با ژست مخصوص به خود دستش را به‌سوی پرچم نشانه گرفت:

ــ این‌طرز سخن گفتن درست نیست!شما حق ندارید هنگامی که ما در فرم رژه هستیم، این‌گونه با ما سخن بگوئید. نگاه کنید مگر نمی‌بینید که ما زیر پرچم ایستاده‌ایم.؟

خانم، کمیسرمابانه به‌این بچه‌های نظامی شده وچاره‌ناپذیر نگاهی انداخت و گذاشت رفت.

البته این مناقشات، اثر ناخوش‌آیندی بر کارهائی که در دست داشتیم نمی‌گذاشتند، اما پیرامون من احساس تحمل‌ناپذیری از انزوا به‌وجود می‌آوردند، که به‌هرحال هرطور بود خودم را باآن وفق می‌دادم. به‌تدریج آموختم که مواردی از این قبیل را باتلخی‌ودشواری تحمل کنم و به‌این یا آن صورت‌آن را ازیاد ببرم. سعی می‌کردم از جروبحث بپرهیزم واگر به‌ندرت گاهی غرولند وپارس می‌کردم، به شرافت قسم، از روی نزاکت بود! بالاخره با رؤسا نمی‌شد صریح وبی‌پرده حرف زد!

در ماه اکتبر، در رابطه با «ارکادی اوژیکوف» مشکلی برایمان به‌وجود آمد، که سرانجام به‌ورطهٔ غیر قابل عبوری بین من و «آن‌ها» مبدل شد.

دانش‌جویان دانشکدهٔ کارگری برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به‌نزد ما آمدند، ما یکی از کلاس‌ها را برای خواب در اختیار آن‌ها گذاشتیم وروز را به‌گردش در جنگل گذراندیم. همان هنگام که همه درجنگل‌سرگرم تفریح بودند، «اوژیکوف» وارد اطاق شد و کیفی را که دانش‌جویان به‌تازگی مواجب خود را درآن‌ها نهاده بودند، دزید.

عشق «چهل هزار برادر» با عشق «کلنیست‌ها» به‌دانش جویان دانشکده‌کارگری برابری نمی‌کرد. ما همه غرق در شرمساری بودیم. دزد برای مدت کوتاهی از چشم ما مخفی ماند، واز نظر من مهم‌ترین جنبه این

قضیه درهمین بود. دزدی در یك کلکتیو فشرده، وحشتناك است، نه ازآن جهت که‌شیئی گم می‌شود و کسی را آزرده می‌کند، وحتی نه ازآن جهت که مجرمی به‌راه ناصواب خود ادامه می‌دهد، بل‌که وحشتناك است چون، سوءظن، نگرانی از دست دادن متعلقات‌شخصی، حزم وخودگرائی پنهانی را در انسان بیدار می‌کند. اگر مرتکب جرم شناخته نشود،کلکتیو رفته رفته شکاف برمی‌دارد. صحبت‌های در گوشی فضای خوابگاه‌ها را پر می‌کند، در مکالمات پنهانی از اشخاص مظنون نام برده می‌شود، افراد، و غالباً کسانی که شخصیتشان تازه در مسیر درست تحول افتاده است، وانسان میل دارد آن‌ها را معاف دارد، در معرض آزمایشات غیر لازم قرار می‌گیرند. حتی‌اگر دزد در ظرف چند روز شناخته شود، ومجازاتی را که درخور آن است ببیند، بازهم اتفاقی‌که نمی‌بایستی می‌افتاد، افتاده است، چون‌مجازات دزد جراحت پدید آمده را التیام نمی‌بخشد، صدمهٔ وارد شده را جبران نمی‌کند وآرامش را به‌کلکتیو باز نمی‌گرداند. تنها یك مورد دزدی، ممکن است حامل میکرب عداوتی‌پایان ناپذیر، دلتنگی وتلخ کامی ودشمنی واقعی باشد. دزدی از جمله آن پدیده‌های بی‌شمار در یك کلکتیو است که هیچ چیز از تأثیر آن در امان نیست وقدرت تخریب آن نه‌چون یك‌نیت بدخواهانه بل‌که چون فعل وانفعالات شیمیائی است.دزدی فقط آن جائی بی‌ضرر است که کلکتیو نباشد، و آن‌هم به‌این علت که تأثیر عمومی ندارد. هیچ‌کس به جز دزد ودزدیده شده در ماجرا درگیر نیست. اما دزدی دریك کلکتیو نهانی‌ترین اندیشه‌ها را برملا می‌کند، لطافت وبردباری کلکتیو را ضایع می‌کند، و این امر، در جامعهٔ «بزهکاران» به‌ویژه‌مخرب است.

سه روز بعد جنایت «اوژیکوف» آشکار شد. من فوراً اورا در دفتر زندانی کردم و برای ممانعت ازاقدامات تلافی‌جویانه بچه‌ها، مراقبی بر دراطاق‌گماشتم. شورای فرماندهان مقرر ساخت، «اوژیکوف» به‌وسیلهٔ دادگاه محاکمه شود. ما به‌ندرت متوسل به محاکمه می‌شدیم. چون بچه‌ها معمولا تصمیمات شورا را بی‌قید وشرط می‌پذیرفتند. محاکمه شدن توسط دوستانش، برای «اوژیکوف»پیش درآمد خوش آیندی نبود. قضات در یك جلسه‌همگانی برگزیده شدند، و روی پنج نام- «کودلاتی»، «گئورکفسکی»، «زایچنکو»، «استوپتیزین»و «پرتس» اتفاق آرا حاصل شد. «پرتس» را به احترام «کوریاژی‌ها» برگزیدند. «استوپتزین» به خاطر عدالتش حسن شهرت داشت، وانتخاب سه نفر نخست بداین امر گواهی‌می‌داد که ترحم یا گذشتی درکار نخواهد بود.

دادگاه، شب هنگام در یك سالن پر ازدحام، آغاز به‌کار کرد. «برگل» و «دزورژینسکایا» که برای همین منظوربه‌کلنی آمده‌بودند، در سالن حضورداشتند.«اوژیکوف» روی نیمکتی جداگانه نشسته بود. رفتارش در چند روز گذشته خشونت بار بود، به‌من و کلنیست‌ها، گستاخانه جواب می‌داد، وبا خنده های بی‌جا وتمسخر، تنفر واقعی نسبت بدخود را دامن می‌زد.

«ارکادی» بیش از یك سال بود که در کلنی زندگی می‌کرد، و در طول این مدت، ورای هرنوع شك وتردیدی، بدترین تمایلات در وی رشد یافته بود. البته، ظاهرش‌منظم‌تر شده بود، خودش را تمیزتر نگاه می‌داشت، بینی‌اش دیگر روی بقیه اعضای صورتش سایه نمی‌انداخت، وحتی لبخند زدن را آموخته‌بود. با همه این‌ها، اوهمان «ارکادی اوژیکوف» قدیمی بود، فردی که برای احدی در دنیا ارزش قائل نبود. از زندگی جز آن هنگام که به‌شهوت وآزمندی می‌گذراند، چیزی نمی فهمید. «اوژیکوف» قبل ازآن که به‌نزد ما بیاید از میلیشیا و پدرش می‌ترسید. درکلنی، جز شورای فرماندهان، ویا جلسه همگانی‌چیزی وی را تهدید نمی‌کرد. واهمیت این نهادها نیز کاملا از چشم او رخت بربسته بود، حس مسئولیت در وی بیش‌تر زائل شده بود، و توضیح رفتار گستاخانه ولبخندی که به‌تازگی یافته بود همین است.

اما «اوژیکوف» حالا رنگش پریده بود، دادگاه آشکارا اورا تحت تأثیر قرارداده بود. پست فرماندهی روز، به احترام ورود قضات به‌حاضرین جلسه فرمان برخاستن داد. «کودلاتی» شروع به پرسش از گواهان و مدعیان دعوا کرد. آن‌ها با حالتی محکوم کننده وملامت‌آمیز شهادت دادند. «میشا آفچارنکو» چنین گفت:

ــ می‌دانید، بچه‌های ما می‌گویند «ارکادی» باعث ننگ کلنی ما است. اما، دوستان، من می‌گویم چنین چیزی ممکن‌نیست، او نمی‌تواند باعث ننگ کلنی ما بشود. او به هیچ‌وجه کلنیست نیست. چه‌طور می‌تواندباشد؟ به‌او نمی‌شود گفت انسان، این‌طور نیست؟ قضات محترم، شما قضاوت کنید، آیا اوانسان است؟ سگ وگربه از او بهترند!اما با او چه می‌توانیم بکنیم؟ نمی‌توانیم فقط بیرونش بیاندازیم. هیچ فایده‌ای به‌حالش ندارد. فقط سه روز به او غذا ندهید، این حالش را جا می‌آورد! اما نباید به‌او اجازه داد داخل خوابگاه‌ها شود.

این یك سخنرانی اهانت‌آمیز و نابود کننده بود. «وانیا زایچنکو»، در پشت سکوی قضاوت از ته دل می‌خندید.

«ارکادی» موقرانه چشمانش را به‌طرف «میشا» گرداند، سرخ شد و روی برتاخت.

«برگل» اجازه صحبت خواست.

ــ بهتر نیست صبر کنید تا همه حرف هایشان را بزنند؟

اما «برگل» اصرار ورزید و«کودلاتی» تسلیم شد. «برگل» به‌روی سکو رفت و سخنرانی جالبی ایراد کرد. هنوز بعضی از قسمت‌های آن را به‌خاطر می‌آورم:

ــ شما این موجود را به‌خاطر دزدی محاکمه می‌کنید. همه حاضرین در جلسه می گویند اوگناه کار است وباید به‌سختی تنبیه شود. حتی برخی‌ها اخراج او را طلب‌می‌کنند. او البته گناه‌کار است، اما مابقی کلنیست‌ها بیش‌تر گناه کارند.

کلنیست‌های حاضر در سالن در سکوت فرو رفتند وبرای دیدن شخصی که آن‌ها را به‌خاطر دزدی «اوژیکوف» سرزنش می‌کرد، گردن کشیدند.

ــ او بیش از یك سال است که دراین‌جا زندگی می‌کند، وهنوز می‌دزدد. واین نشان می‌دهد که شما اورا بدبار آورده‌اید، وراه نزدیك شدن رفیقانه به‌اورا نیافته‌اید، وطریق درست زندگی را به‌او نیاموخته‌اید. در این‌جا گفته می‌شود که‌او کارگربدی است، ازرفقایش دزدیده است تمام این‌ها دلیل آن است که شما توجهی را که او نیاز داشته است به‌وی ننموده‌اید.

چشم‌های تیزبین پسرها سرانجام خطررا احساس کردند وبا بی‌قراری روی چهره‌های رفقایشان می‌گشتند. وباید اقرار کرد که نگرانی آن‌ها بی‌اساس نبود، چون در این لحظه، کلکتیو در معرض تهدید واقع شده‌بود. اما «برگل» متوجه سوت خطر نبود:

ــ تنبیه کردن «آرکادی» به‌معنی انتقام گرفتن از اوست، وشما نباید تسلیم انتقام‌شوید. باید این را درك کنید که در این لحظه «آکاردی» به‌کمك شما نیاز داردــ او در موقعیت حساسی است، شما همه برضد او صف بسته‌اید، هم‌اکنون کسی اورا با حیوان مقایسه کرد. چندتا ازکلنیست‌های‌خوب‌باید«آرکادی» را تحت حمایت خود بگیرند وبه او کمك کنند. هنگامی که «برگل» از سکو پائین آمد، سالن به‌جنب و جوش افتاد، پسرها با هیجان صحبت می‌کردند وبه‌هم لبخندمی‌زدند. کسی ازآن‌میان موقرانه وبا صدائی زنگ‌دار پرسید:

ــ او راجع به چه صحبت می‌کرد ــ هان ؟

وصدای دیگری خودداراته اما باکلماتی به‌حد کافی نیش‌دار جواب داد.

ــ بچه‌ها ــ چرا به‌اوژیکوف کمك نمی کنید؟

سالن به‌خنده‌افتاد. قاضی«وانیازایچنکو» خودش را به‌عقب روی پشتی صندلی‌اش‌پرتاب کرد وبا پایش محکم به کشوی میز کوبید. «کودلاتی» با سختی اورا سرزنش کرد.

ــ تو چه گونه‌قاضی‌هستی، «وانیا»؟

«اوژیکوف» نشسته و در حالی که زانوهایش را بغل زده بود، ناگهان پکی زیر خنده زد، اما فوراً خودش را جمع‌وجور کرد وسرش را بیش‌تر به‌زیر انداخت. «کودلاتی» به‌نظر رسید که می‌خواهد چیزی به‌او بگوید، اما به‌جای آن سرش را تکان داد ونگاه‌سختی به «اوژیکوف» انداخت.

«برگل» گوئی اصلا متوجه این حوادث نبود، اوبا حرارت سرگرم گفت وگو با «دزورژینسکایا» بود.

«کودلاتی» اعلام کرد که قضات برای مشورت جلسه را ترك می‌کنند. ما می‌دانستیم‌که آن‌ها بیش از یك ساعت وقت صرف مجادلات قانونی وتعیین محکومیت نخواهند کرد. من

میهمانان را به‌دفترم دعوت کردم.

«دزورژینسکایا» مثل گلوله‌ای در گوشه کاناپه خودش را پشت شانه‌های «گولیایف» پنهان کرده وملتمسانه یکی پس از دیگری چهره‌ها را در جست وجوی حقیقت‌می‌نگریست.

«برگل» مطمئن بود که امروز به ما درسی دربارهٔ آموزش تعلیم وتربیت معاصر داده است. من در دل احساس لجاجت عجیبی می‌کردم، نه از روی حقانیت‌یاسر مستی‌پیروزی بل‌که لجاجتی که از حس مبهم سرخوردگی و نومیدی در کارم ناشی می‌شد.

«برگل» گفت.

ــ البته، شما با من موافق نیستید.

ــ جواب دادم:

ــ چای میل دارید؟

این مردم از متورم شدن منطق صوری در ذهنشان رنج می‌بردند: این راه، چاره خوب است، آن یکی بد است. پس اولی را باید به‌کار بست. این‌ها چه‌وقت منطق دیالکتیکی را فرا خواهند گرفت؟ چه‌گونه می‌توان به‌آن‌ها نشان داد که کاری مثل کار من، از یك‌رشته اعمال ناگسستنی با زمان‌های کوتاه وطولانی تشکیل شده است. که گاه چندسال به طول می‌انجامد، وهمیشه باهم در«تصادمند».تصادمی که در آن منافع افراد با منافع جمع به‌نحوی لاینحل باهم برخورد می‌کنند. چه‌گونه می توانستم آن‌ها را قانع کنم که در مدت هفت سال هرگز موردی را ندیدم که یادآور سایر موارد بوده باشد. چه گونه می‌توانستیم‌برایشان توضیح دهیم که کلکتیو را نبایستی‌وادار ساخت تا فشار یك موقعیت لاینحل را احساس کند، که یأس وناامیدی جامعه را بیازماید، که در محاکمه امروز «اوژیکوف» و یا فرد فرد چهارصدکلنیست هدف کارآموزشی نیستند، بل‌که خود کلکتیو آماج است.

ارشد ما را به‌سالن فرا خواند.

کلنیست‌ها در سکوت کامل نتیجهٔ‌دادرسی را استماع کردند.

حکم دادگاه

مثل یك دزد و مثل دشمن زحمتکشان، «اوژیکوف»، بی‌درنگ باید از کلنی اخراج گردد، اما با توجه به‌مداخلهٔ کمیساریای خلق برای آموزش به‌نفع وی، دادگاه رفیقانه‌مقرر می‌دارد:

۱ــ اوژیکوف در کلنی باقی بماند.

۲ــ به‌مدت یك‌ماه به‌عنوان عضو کلنی شناخته نشود، از دستهٔ خود اخراج گردد، در هیچ‌یك ازدسته‌های‌مختلط به‌او وظیفه‌ای‌محول نگردد، کلیه کلنیست‌ها از صحبت‌کردن، کمك کردن، در پشت میز کنار او نشستن، دریك خوابگاه بااو خوابیدن ، بازی کردن ویا قدم زدن با او امتناع خواهند کرد.

۳ــ تحت فرمان فرماندهٔ سابق خود «دیمیتری ژولی» قرار می‌گیرد، اجازه دارد در مورد کار با فرمانده ودر موارد بیماری‌با پزشك صحبت کند.

۴ــ «اوژیکوف» در راهرو خوابگاه می‌خوابد وپشت میزی که شورای فرماندهان معین می‌کند غذا می‌خورد، و در صورتی که بخواهد کار کند، به‌تنهائی وبر حسب دستور فرمانده کار خواهد کرد.

۵ــ هرکس این حکم را نقض کند، به فرمان شورای فرماندهان فوراً ازکلنی اخراج می‌شود.

۶ــ حکم به مجرد تصویب مدیر کلنی اعتبار می‌یابد.

جلسه همگانی با کف زدن‌های پرشوراز این حکم استقبال کرد. «کوزمالشی» خطاب به‌ما گفت:

ــ عالی است! چاره‌اش همین است. واما شما می‌گوئید: به‌پسرك بی‌چاره کمك کنیم! فکر نمی‌کنید دارید از وی کلیدی که به هر قفلی می‌خورد می‌سازید؟

او تمام جملات را در حضور خود «برگل» برزبان راند، بی‌آن‌که هرگز به فکرش برسد که گستاخانه حرف می‌زند. «برگل» با نگاهی حاکی از عدم تائید به «لشی» ژولیده نگریست وبا لحنی رسمی به‌من گفت:

ــ البته، شما این حکم را تصویب‌نخواهید کرد!

جواب دادم:

ــ باید تصویب کنم!

«دزورژینسکی» در اطاق خالی شورای فرماندهان مرا کنار کشید وگفت:

ــ می‌خواهم با شما صحبت کنم، این چه راه حلی است، شما راجع به‌آن چه فکر می‌کنید؟

من گفتم:
ــ راه حل خوبی است، البته بایکوت وسیلهٔ خطرناکی است، وبه‌طور کلی قابل توصیه نیست، اما دراین مورد مفید است.
ــ شما مطمئنید؟
ــ کاملا. ببینید، این «اوژیکوف» به نحو فزاینده‌ای درکلنی مورد خشم‌است ــ آن‌ها وی را خوار می‌شمارند. بایکوت قبل از هر چیز در مدت یك‌ماه شکل مناسبات قانونی‌جدید با او به‌وجود می‌آورد. اگر «اوژیکوف» آن‌را تحمل کند، برای خود جلب احترام خواهد نمود. این برای «اوژیکوف» آزمایش بزرگی است.
ــ واگر تحمل نکند.؟
ــ بچه‌ها خود را از دست او خلاص می‌کنند.
ــ وشما ازآن‌ها حمایت می‌کنید؟
ــ حمایت می‌کنم.
ــ ولی این غیر ممکن است!
ــ هرچیز دیگری غیر ازاین غیرممکن است. کلکتیو موظف است ازخود دفاع کند، مگر این‌طور نیست؟
ــ به‌قیمت «اوژیکوف»؟
ــ «اوژیکوف» جامعه دیگری برای‌خود خواهد یافت.
واین به‌صلاح خود او نیز هست.
ــ «دزورژینسکی» غمگنانه لبخند زد
ــ این چه‌گونه پداگوژی است؟
جوابی ندادم،او به ناگهان خودتوضیحی برای خود یافت.
ــ شاید این پداگوژی ستیزه است؟
ــ شاید.
«برگل» آماده رفتن شد. «لاپوت» با حکم دادگاه وارد دفتر کار شد.
ــ آیا حکم را تائید می‌کنید «آنتون سمیونوویچ؟»
ــ قطعاً، این یك قرار عالی است.
«برگل» گفت:
ــ شما این پسر را به‌طرف خودکشی سوق خواهید داد!
«لاپوت» که به‌سختی متعجب شده بود گفت:
ــ کی؟ «اوژیکوف»؟ اگر بخواهد خودکشی کند، بد فکری هم نیست. اما او چنین کاری نخواهد کرد ــ «او» هرگز!
«برگل» در حال ترك اطاق کار زیرلب غرید:
ــ وحشتناك است!
این زنان، کلنی و «اوژیکوف» را نمی شناختند. کلنی و «اوژیکوف» هردو، بااشتیاق سرگرم بایکوت شدند. کلنیست‌ها واقعاًهرگونه ارتباط با «ارکادی» را قطع کردند؛ اما دیگر اثری از خشم، رنجیدگی یا توهین نسبت به‌این نمونه انسانیت خوار شده باقی نماند. گوئی حکم دادگاه تمامی این‌ها را بردوش خود گرفته بود. کلنیست‌ها با علاقهٔ زیاد از دور «اوژیکوف» را زیر نظر گرفتند، وپیوسته مابین خود راجع به‌کلیه جوانب این جریان واحتمالا آینده «اوژیکوف» بحث می‌نمودند. بعضی‌ها اعلام داشتند که تنبیه معین شده توسط دادگاه به‌هیچ وجه فایده‌ای ندارد. عقیدهٔ «کوستیا فتکوفسکی» نیز همین بود:
ــ شما به‌این می‌گوئید تنبیه؟ «اوژیکوف» مانند یك قهرمان جولان می‌دهد ــ تمام کلنی متوجه اوست! او ارزش این را ندارد!
«اوژیکوف» واقعاً مثل یك قهرمان جولان می‌داد. غرور وفضل فروشی آشکاری در چهره‌اش نمایان بود. مانند پادشاهی در میان کلنیست‌ها قدم می‌زد، هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد اورا مورد خطاب قرار دهد، ویا از او سئوال کند. در اطاق ناهارخوری، اوپشت میزی کوچك وجدا می‌نشست، گوئی برتخت سلطنت جلوس می‌کند.
اما احساس قهرمانی به‌زودی از بین‌رفت. در عرض چند روز «آرکادی» سوزش‌خارهای تاجی را که دادگاه، رفیقانه برسرش گذاشته بود احساس کرد. کلنیست‌ها به‌زودی با وضع استثنائی او خو گرفتند، اما انزوا باقی ماند. «آرکادی» به‌روزهای کسالت بارتنهائی‌محض قدم گذاشت، واین روزها به‌طور یکنواخت یکی پس از دیگری می‌گذشتند، ساعات‌بی‌انتها، وعاری از کم‌ترین بارقهٔ گرمای تماس‌های انسانی وهمزمان با آن، کلکتیو در پیرامون «اوژیکوف» به‌زندگی پرنشاط ادامه می‌داد، و هرازگاهی انفجار خنده وشوخی طنین می‌ــ انداخت، خصیصه‌های فردی نمایان می‌شد، و آتش دوستی وصمیمیت زبانه می‌کشید. «اوژیکوف» هرچند مفلوك، اما این شادمانی‌ها

برایش عادی بودند.

یك‌هفتهٔ بعد «ژولی» فرماندهٔ «اوژیکوف» به‌من گفت:

ــ «اوژیکوف» اجازه می‌خواهد با شما صحبت کند.

گفتم:

ــ خیر، من هنگامی با او صحبت خواهم کرد که او شرافتمندانه تا انتها در مقابل این آزمایش ایستادگی کند. این‌را به‌او بگو.

به‌زودی با شادمانی دریافتم که ابروهای «اوژیکوف» که تا آن هنگام بی‌حرکت‌بودند، عادت یافته‌اند، چینی به‌سختی قابل رویت، اما پرمعنا برپیشانی‌اش به‌وجود آورند. مدت‌ها دیگران را خیره می‌نگریست. به‌نظر می‌رسید که غرق تفکر است، وسودای چیزی را در سر می‌پروراند. همه متوجه تغییر تکان دهندهٔ نگرش او نسبت به‌کار شده بودند. «ژولی» بیش‌تر اوقات اورا به‌نظافت محوطه‌می گماشت. «ارکادی» با وقت‌شناسی معصومانه‌ای به‌سرکار می‌رفت. زباله‌دان‌ها را خالی می‌کرد، نرده‌های کنار باغچه گل‌کاری را مرتب می‌کرد.

اغلب شب‌ها هم با خاك‌انداز خود بیرون می‌رفت، خرده‌ریزهای کاغذی وته‌سیگارها را جمع می‌کرد وبه‌باغچه‌ها می‌رسید.

یك‌بار تمام شب روی یك برگ کاغذ بزرگ نشست وروز بعد آن را در محل‌مناسبی به‌دیوار چسباند. روی آن نوشته شده بود.:

کلنیست! کار رفیقت را محترم بدار،
روی زمین آشغال نریز!

«گئورکیفسکی» گفت:

ــ اورا ببین، خودش را رفیق ما حساب می‌کند!

در گرماگرم آزمایش «اوژیکوف»،رفیق «زویا» به‌کلنی وارد شد. درست موقع شام‌بود. «زویا» مستقیماً به‌طرف میز «اوژیکوف»رفت، وبا صدائی لرزان ودرمیان سکوتی که بلافاصله بر سالن غذاخوری مستولی شد، از«اوژیکوف» پرسید:

ــ شما «اوژیکوف» هستید؟ بگوئید حالتان چه‌طور است؟

«اوژیکوف» برخاست، موقرانه به چشم های «زویا» نگریست ومودبانه گفت:

ــ من نمی‌توانم با شما صحبت کنم ــ اجازه فرمانده لازم است.

رفیق «زویا» در جست وجوی«میتکا» به‌سرعت دور شد. «میتکا»ی سیاه چشم چابك وسرحال ظاهر شد.

ــ موضوع چیست؟

ــ اجازه بدهید با «اوژیکوف» صحبت کنم.

«ژولی» جواب داد:

ــ خیر!

ــ منظورتان از «خیر» چیست؟

ــ اجازه نیست، همین!

رفیق «زویا» به‌دفتر آمد، وبا سیلابی‌از مهملات دق دلی خود راخالی کرد. فریادزد:

ــ این‌کار به‌درد نمی‌خورد! اگر بخواهد از چیزی شکایت کند چه؟

فرض کنید او در آستانه پرتگاهی ایستاده است! این شکنجه است!

ــ از دست من کاری ساخته نیست رفیق «زویا»!

روز بعد «ناتاشا پترنکو»درجلسه‌همگانی کلنیست‌ها صحبت کرد:

ــ بچه‌ها بیائید «آرکاردی» را عفو کنیم! او خیلی خوب کار می‌کند.وشرافتمندانه آن‌طور که شایستهٔ یك کلنیست‌است، مجازاتش را خوب تحمل می‌کند. من تقاضای بخشش می‌کنم.

جلسهٔ همگانی، صداهائی‌به‌علامت‌همدردی سرداد.

ــ چرا نه؟

ــ اوژیکوف خیلی خوب خودش را به جلو کشیده.

ــ درست است!

ــ وقتش رسیده! وقتش رسیده!

ــ بیائید به‌پسرك کمك کنیم!

گزارش فرمانده درخواست شد.«ژولی» گفت:

ــ بی‌پرده بگویم، او شخص دیگری شده است.

دیروز که آن ــ می‌دانید چه کسی را می‌گویم... آن...

ــ می‌دانیم!

ــ بسیار خوب، وقتی او به‌نزدش‌رفت وگفت: «پسر، پسر!»، چه استقامتی نشان‌داد! ــ خم به‌ابرو نیاورد! من خودم فکر می‌کردم از «اوژیکوف» آدم به‌درد خوری ساخته نمی‌شود،

اما حالا به‌شما می‌گویم چیزی در او هست... او یکی از ماست...

«لاپوت» پوزخند زد.

ــ بسیار خوب، پس ــ او را عفو می کنیم!

کلنیست‌ها فریاد زدند:

ــ رأی بگیرید!

و اما «اوژیکوف» پشت بخاری قایم شده وسرش را زیر انداخته بود.

«لاپوت» به‌دست‌هائی که به‌هوا برخاسته بود نگاهی‌انداخت و با خوش‌حالی گفت:

ــ خوب، مثل این‌که اتفاق آرا حاصل است. «آرکادی»، هی کجائی! به تو تبریك می‌گویم! تو آزادی!

«اوژیکوف» به‌روی سکو رفت، نگاهی به‌جلسه انداخت، دهانش را باز کرد... و گریست. یك نفر داد زد:

ــ فردا به‌ما خواهد گفت! ۰

اما «اوژیکوف» با لبهٔ آستین چشمانش را پاك کرد، وبه‌او نگریست، می‌دیدم که رنج می‌برد. سرانجام به‌سخن درآمد:

ــ بچه‌ها، از شما متشکرم! وشما دختر ها... و «ناتاشا»... من... من همه‌اش را می فهمم، فکر نکنید من... خواهش می‌کنم...

«لاپوت» به‌زحمت گفت:

ــ فراموش کن!

«اوژیکوف» به علامت تسلیم سرش را به‌زیر انداخت. «لاپوت» ختم جلسه را اعلام کرد وبچه‌ها به‌طرف «اوژیکوف» روی سکو هجوم بردند. همدردی که امروز آن‌ها ازخود بروز دادند، با بهره‌اش به‌ایشان باز پس‌داده شده بود. من مانند پزشکی پس از انجام یك عمل جراحی سخت،نفسی به‌راحتی کشیدم.

در ماه دسامبر، کمون «دزرژینسکی» افتتاح شد، واین روی‌داد با گرمی و شکوه و جلال بسیار جشن گرفته شد.

چندی قبل از روز جشن، که برفسبکی می‌بارید، نخستین پنجاه نفر اعضای کمون، در حالی که پالتوهای پشمی ونوی خودرا پوشیده بودند، با رفقای خود خداحافظی کردند. واز طریق شهر رهسپار منزلگاه تازهٔ خود شدند. وقتی در یك‌جا گرد آمدند به‌نظر ما خیلی کوچك ومثل جوجه‌های زیبای سیاه پر می آمدند. آن‌ها شادمان وخرسند در حالی که سراپایشان از برف پوشیده شده بود واردکمون شدند. درکمون به‌این‌سوی وآن‌سوی می‌دویدند وبه‌مسائل مختلف سازمانی نوك می‌زدند. در کم‌تر از یك ربع ساعت شورای فرماندهان‌خود را تشکیل دادند، ودستهٔ مختلط سوم به‌پاکردن تخت‌خواب‌ها را آغاز کرده بود.

گورکی‌ها با صف و پرچم در حالی‌که دستهٔ موزیك پیشاپیش آن‌ها در حرکت بود برای‌گشایش کمون وارد شدند. اکنون آن‌ها میهمانان رفقای خود بودند، رفقائی که ازآن روز به‌بعد نام عجیب وپرشکوه «کمونار» را با خود حمل‌می‌کردند. گروه «مردان‌چکیست»، همگی از مردان پرمشغله، بلند پایه وکارگرانی شایسته بودند، اما درمیان چهارصد ولگرد قبلی، ابداً به‌گروهی مردمان خیر ونیکوکار شباهت نداشتند.

بین دوگروه فوراً روابط دوستانه‌وگرمی برقرار شد که با وجود اختلاف بین دو نسل‌و احترام خاص ما، احترامی که کودکان‌شوروی برای بزرگ‌ترها قائلند به‌روشنی احساس می شد، در عین حال این نوجوانان تحت «سر پرستی» صرف قرار نداشتند، آن‌ها سازمان خود، قوانین خود، حوزهٔ فعالیت‌های خاص خود را داشتند، که جملگی ملهم از شخصیت، وظیفه‌شناسی واحساس مسئولیت بود.

به‌خودی خود وبه‌شکل کاملا طبیعی این طور پیش آمد که مدیریت کمون به‌من سپرده شود. هرچند که قبلا دراین باره هیچ‌گونه‌قرار ومدار واعلانی صورت نگرفته بود.

کلنی گورکی در مقایسه با کمون مسئولیتی به‌غایت‌دشوارتر و پیچیده‌تر بود. کلنی گورکی در ازای از دست دادن پنجاه نفر از اعضایش، پنجاه عضو جدید از اهالی شهر پذیرفت، مرمانی سرد وگرم چشیده.مانند گذشته، تازه واردین به‌سرعت انضباط و آداب ورسوم کلنی را پذیرفتند، اما فرهنگ وسیمای واقعی کلکتیو به‌مراتب کندتر جذب می‌شد، وما به همهٔ این‌ها عادت داشتیم.

در برابر ما چشم‌انداز عالی‌گشوده بود. ما رفته رفته به‌خیال داشتن دانشکدهٔ کارگری برای خودمان، عمارت جدیدی‌برای نصب‌ماشین آلات و گشودن روزنه‌های تازه‌ای اززندگی به‌روی خودمان افتادیم. وروزی در روزنامه خواندیم که‌گورکی ما، به‌اتحاد شوروی می‌آید.

۱۴. پاداش‌ها

آن ایام ــ از دسامبر تا جولای ــ دوران شگفت‌آوری بود. در آن روزها کشتی من گرفتار طوفانی سخت بود، اما در عرشه دو کلکتیو داشتم که هرکدام به شیوهٔ خود باشکوه ودرخشنده بودند.

کمون «دزرژینسکی» به سرعت عدهٔ خود را به‌یك صد وهفتاد تن رسانید. نیروهای‌تازه نفس از ولگردان خیابان و جملگی دست چین شده، در دسته‌های سی‌نفری وارد شدند. زندگی کمونارها تمیز و با تمدن بود، واز بیرون به‌نظر می‌آمد که فقط باید به‌آن رشك برد. در واقع بسیاری رشك می‌بردند، واین مردمان به‌هیچ روی از جمله ولگردان بی‌سرپرست نبودند.

کمونارها با لباس‌های فاخری که یقه‌های پهن و سفید زینت بخش آن‌ها بود در میان مردم ظاهر می‌شدند. دستهٔ موزیك کمون «دزرژینسکی» ادواتی از فلزات گران‌بها را در اختیار داشت که مارك کارخانهٔ معروف «پراگ» بر پشت آن‌ها حك‌شده بود. کمونارها میهمانان عالی‌قدر باشگاه‌های «چکا» وباشگاه های کارگری بودند، و با سرو وضعی آراسته و گونه‌های گل انداخته به‌این مکان‌ها رفت‌و آمد می‌کردند. کلکتیو کمونارها به‌اندازه‌ای با فرهنگ می‌نمود، که افرادی را که از مغز بهرهٔ چندانی نبرده بودند، واقعاً می‌آزرد:

ــ بچه‌های درست و حسابی پدر و مادر دار را جمع کرده‌اند، لباس پوشانده‌اندونمایش می‌دهند. بهتر است بروید بچه‌های بی‌سرپرست را جمع‌آوری کنید!

اما من فرصت پرداختن به‌این دغدغه‌ها را نداشتم. در بیست‌وچهار ساعت شبانه‌روز به‌زحمت به‌ضروری‌ترین کارهای خودم می‌رسیدم. مدام در پشت یك جفت اسب از کلکتیوی به کلکتیو دیگر درآمدوشد بودم، وساعتی را که در راه بودم به‌نظرم ولخرجی ناخوش آیندی در اندوختهٔ اوقاتم می‌آمد. با آن که در مراتب انجام وظایف ماهیچ‌نشانی از ضعف مشهود نبود، وهرگز شعلهٔ فروزان نیك‌بختی ما خاموش نشد، اماکادر آموزگاران واقعاً به‌ستوه آمده بودند. من‌بعدها به‌نظریه‌ای دست پیدا کردم که تا کنون به‌آن‌پای‌بند هستم: بچه‌های عادی، یا بچه‌هایی که تاسطح‌بچه‌های عادی رشد می‌یابند، دشوارترین موارد تعلیم و تربیت به‌شمار می‌روند. طبایع ظریف‌تر،نیازها متنوع‌تر، فرهنگ‌ها عمیق‌تر وروابط آن‌ها پیچیده‌تر است.آن‌ها از ما، نه احساسات‌کوبنده وپرش‌های پردامنهٔ اراده ، بلکه بغرنج‌ترین تدابیر را می‌طلبند.

هم کمونارها وهم کلنیست‌ها مدت‌ها بود که از حالت مشتی افراد منزوی وجدا ازجامعه بیرون آمده بودند. هر یك از دو کلکتیو، با رشته‌های متنوع وبغرنجی بادیگر سازمان‌های اجتماعی مانند «کومسومول» ، «پیشگام»،ویا نهادهای ورزشی، نظامی و باشگاهی پیوند داشت. کلنی و شهر را جاده‌های بی‌شماری‌به‌هم می‌پیوستند که در آن‌ها، ایده‌ها، افکار، و تأثیرات و همچنین انسان‌ها درآمد وشد بودند.

ودر اثر همین پیوندها کار تعلیم و تربیتی جلوه‌های تازه‌ای می‌یافت. مدت‌ها بود که حفظ نظم واداره زندگی روزانه درکلکتیو، از نظارت یگانهٔ من خارج شده، به‌صورت‌آداب و رسومی استوار درآمده بود و خود کلنی به‌مراتب بهتر از من از عهدهٔ نظارت برآن برمی‌آمد. این نظارت، نه‌صرفاً درمواردی که تخلف از مقررات افزایش می‌یافت اعمال‌می‌شد، ونه به‌دلیل وجود قیل وقال وتشنج در کلنی، لازم می‌آمد. بلکه، پیوسته به‌وسیلهٔ عاملی که قبل از هرچیز میل دارم آن را «غریزهٔ کلکتیو» بنامم هدایت می‌شد.

زندگی من در آن ایام، با وجودمشکلات زیاد و آیندهٔ نامعلوم ، زندگی سعادتمندانه‌ای بود. سعادت زیستن در میان جمع کودکانی که در مقابل چشمان ما رشد می‌کنند وبدون قید وشرط به‌ما اعتماددارند، وصف شدنی‌نیست. در چنین اجتماعی، حتی شکست‌ها اندوه‌آور نیستند، وگاهی اوقات به‌نظر می‌رسد که دردها

ورنج‌ها نیز از ارزش والایی برخوردارند.

کلکتیو «گورکی» از «کلکتیو» کمونارها به‌من نزدیك‌تر بود، رشته‌های دوستی محکم‌تر و عمیق‌تر وانسان‌ها شکل یافته‌تر و مبارزه در آن به‌صورت حادتری جریان داشت. بچه‌های «گورکی» نیز نیاز بیش‌تری به‌من داشتند. خوش‌بختی کمونارها در آن بود که آن‌ها از همان ابتدای کار به‌پشتیبانی اعضای «چکا» دلگرم بودند. در حالی که بچه‌های «گورکی» به‌جز من و گروه کوچکی از مربیان کس دیگری را که به‌ایشان نزدیك‌باشد نداشتند. فکر این‌که روزی ناگزیر مجبور به‌ترك آن‌ها خواهم شد، هرگز به‌ذهن من راه نیافته بود، وبه‌طور کلی تصور چنین احتمالی برایم ناممکن بود. این واقعه فقط به‌شکل مصیبت‌بارترین واقعهٔ زندگی من می‌توانست حادث شود.

مراجعت به‌کلنی به‌منزلهٔ مراجعت به‌خانهٔ خودم بود، ومن حتی در جلسات عمومی کلنیست‌ها و شورای فرماندهان آن‌ها، ودرگیر ودار بغرنج‌ترین برخوردها وتصمیم گیری‌ها، در واقع استراحت می‌کردم. از همین زمان‌بود که عادتی دیرپای در من شکل گرفت وتوانایی کار کردن در سکوت راازدست دادم. من در واقع زمانی احساس آرامش می‌کردم‌که هیاهو وقیل وقال بچه‌ها رادرست بیخ‌گوشم وچسبیده به‌میز کارم حس می‌کردم؛ و در این اوقات افکارم بال می‌گشودند ودامنهٔ تخیلاتم وسعت می‌گرفتند. من این عادت را به‌ویژه به‌کلنیست های «گورکی» مدیون هستم.

اما کمون «دزرژینسکی» همیشه وقت و مراقبت هردم افزون‌تری را می‌طلبید. درآن‌جا مراقبت‌ها و چشم‌اندازهای تعلیم وتربیتی‌کاملا تازه‌گی داشتند.

آنچه که به‌ویژه کاملا نو واستثنایی‌بود، جامعهٔ اعضای «چکا» بود. آن‌ها اساساً خود یك کلکتیو بودند، چیزی ورای آنچه که‌در باره کارکنان ادارهٔ آموزش عمومی آن زمان می‌توان گفت. هر قدرکلکتیو «چکا»رابیش‌تر ازنزدیك بررسی می‌کردم، وهر قدر کارم مرا به‌آن‌ها نزدیك‌تر می‌ساخت ، نو بودن این کلکتیو با روشنی ووضوح بیش‌تری بر من آشکار می‌گردید. من چه‌گونگی‌آن رانمی‌توانم تشریح کنم، آنچه می‌توانم **بگویم این‌است‌که،** کلکتیو «چکا» از لحاظ دارا بودن آن‌خصلت هایی که من هشت سال سعی کردم در کلنی «گورکی» به‌وجود بیاورم، بسیار غنی بود. به‌شرافتم قسم که بود! تصویری را که تا آن زمان گمان می‌کردم تنها در ذهن من وجود دارد، ناگهان به‌واقعیت پیوسته بود، تصویری که با کمك منطق و ادبیات، وبیرون ازتمامی فلسفهٔ انقلاب و حوادث آن شکل گرفته بود، اما من هرگز به‌آن دست نیافته بودم وامید یافتن آن را نیز ازدست داده بودم.

این کشف به‌اندازه‌ای برای من گران‌قدر و مهم بود که آن‌را در اعماق ضمیرم پنهان کردم تا در روابطم با این مردمان ذره‌ای‌تصنع راه پیدا نکند.

این کشف سرآغازروی‌آوردن من‌به‌جانب فلسفهٔ نوین تعلیم و تربیت بود. آنچه که‌به‌ویژه مرا شادمان می‌ساخت این بود که، کلکتیو «چکا» بسیاری از ابهامات و پیچیدگی‌های تصویر مجردی را که تا آن زمان رهنمودمن در کارها بود، به‌سادگی و سهولت توضیح می‌داد. واز آن پس می‌توانستم بسیاری از پهنه‌هایی راکه تا آن زمان‌اسرارآمیزمی‌نمودند در نظر مجسم کنم. در میان این مردمان‌معیار های عالی روشن فکری آمیخته با تحصیلات‌و فرهنگ برخلاف آنچه که قبلا با انزجار در میان روشن‌فکران سابق روسی یافته بودم، جلوه‌های ظاهری نداشتند. من مطمئن بودم که حقیقت این چنین است، اما تصور این که‌این خصلت‌ها چه‌گونه دراعمال زندگانی افراد آشکار می‌شوند، برمن نامعلوم بود. و اکنون فرصت یافته بودم تا در گفته‌ها، پویش‌های ذهنی ، اشکال نوین عواطف اندیشمندانه، ساختمان عصبی ومراتب سلیقه‌های نوین ــ و بالاتر از همه ــ در عرصهٔ‌نوینی که«ایده‌آل‌ها» رابرآن گماشته بودند با تعمق‌بنگرم: روشن‌فکر دروغینی با «ایده‌آل» به‌مثابه مستأجری گستاخ که خانهٔ دیگران رابازور به‌اشغال‌خوددرآورده است، کرایه نمی‌پردازد، خبرچینی می‌کند، و دیگران را تا سرحدمرگ‌پریشان خاطرمی‌سازد برخورد می‌کند؛ همه از «ایده‌آل» شکایت دارند وبرای فاصله‌گرفتن از «ایده‌آل» تا سرحد امکان اهتمام می‌ورزند. اما من‌منظره‌ای به‌کلی متفاوت می‌دیدم: «ایده آل» نه مستاجر، بلکه مدیری شایسته است که به‌کار همنوعش

ارج می‌نهد، مواظب همه‌چیز وهمه‌جاست،وهمه کس اورا کارفرمایی خوش‌خلق واطمینان‌بخش می‌یابد. وانگهی، من به‌نگرش آن‌ها نسبت به «اصولیت» علاقه‌مند بودم. اعضای «چکا»خود را وقف اصولیت می‌کنند، اما برخلاف برخی «دوستان» من ، اصولیت نزد آن‌ها فقط‌پرده‌ای نیست که برروی چشم‌ها بکشند: اصولیت‌برای «چکیست‌ها» به‌مثابه یك دستگاه اندازه‌گیری است، وآن رادر عمل همان‌گونه به‌کارمی‌برند، که سایر مردم ساعت‌های مچی خودشان را؛ به‌عبارت دیگر ، بدون مسامحه‌کاری و کاغذ بازی، ویا هیجانات بی‌مورد.من سرانجام‌زندگی طبیعی «اصولیت» را لمس کردم‌وبراین‌اعتقاد استوارتر شدم که تصلب نفرتم از اصولیتی که روشن‌فکران دروغین مبشر آن هستند، کاملا به‌جاست. روشن فکری که به‌همه‌چیز اززاویهٔ «اصولیت» نگاه می‌کند و نیم‌ساعت نگذشته، خود وتمام اطرافیانش را به‌خوردن داروی آرام‌بخش قلبی وامی‌دارد، چیزی نیست‌که بشود آن را مخفی ساخت.

به‌موارد بی‌شماری از خصایص نوین برخوردم: نشاطی که به‌همه‌جا سرایت می‌کرد، کم حرفی، روی برتافتن از به‌کار بردن فرمول‌های حاضر و آماده، نداشتن استعدادلم دادن روی مبل ویا پهن شدن باشکم روی‌میز، وبالاخره سرخوش وتوفنده، با ظرفیت پایان ناپذیر برای کار کردن، عاری از تزویز یا شهیدنمایی ، بدون کم‌ترین نشانه‌ای حاکی از ژست و حالت چندش‌آور «ایثارگر عاقبت به‌خیر». وبالاخره آن ذات وجوهر پیش‌رس را که نامی جز «سریش اجتماعی» برای آن نمی‌یابم، به‌چشم دیدم وآن را حس کردم؛حس داشتن چشم‌اندازهای مشترك، به‌دور از هرگونه فضل فروشی و پر حرفی. و این «سریش اجتماعی» را نمی‌توان درست قبل از شروع جلسه ویا مجمعی در ازای پنج کوپك ازدکانی خرید. و شباهتی با آن مراودات مؤدبانه و لبخندهای زورکی برچهرهٔ بغل دستی‌ها ندارد. یگانگی واقعی، یگانگی جنبش و کار،مسئولیت وهمیاری، در واقع یگانگی در سبك زندگی آن‌هاست.

کمونارها از همان آغاز، به‌عنوان‌موضوع مورد علاقهٔ خاص «چکیست‌ها» در شرایط بسیار مطبوعی قرار گرفتندــ کاری‌نداشتندجز پذیرفتن آنچه که به‌خاطرشان انجام می‌گرفت. من نیز مجبور نبودم برای متقاعد کردن‌مقامات به‌لزوم و فواید داشتن دستمال وسایر ملزومات اساسی، ناامیدانه سربه‌دیوار سنگی بکوبم. رضایت خاطر من به‌حد اعلا بود، واین رضایت خاطر را چنین فرمول‌بندی می‌کردم: حال به‌وجود بلشویك‌های واقعی پی‌می‌برم ومطمئن هستم که طرح تعلیم وتربیت من یك طرح بلشویکی واقعی است، وآن انسانی که‌به‌عنوان ایده‌آل برای خود ساخته‌ام مطلقاً مخلوق‌زیبای ذهن من نیست، خواب‌وخیال نیست،بلکه‌حقیقتی زنده است، حقیقتی که به‌کمال به‌آن ارج می‌نهم، چرا که، بخشی از کارمن شده‌است.

در کمون، کارمن، دیگر با مداخلات تشنج آفرین قطع نمی‌شد، با وجود این‌دشوارتر ازآن بود که مغز یك انسان قادر به‌تحمل آن باشد.

زندگی کمونارها آن قدرها هم که از بیرون به‌نظر می‌آمد، مرفه وخالی‌از دغدغه نبود. اعضای «چکا» خود چند درصد از دستمزدشان را برای نگهداری‌از کمونارهاکنار می‌گذاشتند ، اما این مبلغ نه‌مارا راضی‌می‌کرد، ونه‌آن‌ها را.

سه‌ماه بیش نگذشته بود که کمون فشار نیاز واقعی را احساس کرد. پرداخت‌دستمزدها را به‌عقب انداختیم، حتی برای تأمین مخارج تغذیهٔ کمون به دردسر افتادیم. کارگاه‌ها کار می‌کردند، اما درآمدشان به‌علت‌آن که‌آموزشی بودند ناچیز بود. درست است که من وبچه‌ها درهمان روزهای نخست کارگاه پینه‌دوزی را به‌گوشهٔ تاریکی کشیده وبا متکاخفه‌اش کردیم، قتلی که اعضای «چکا» آگاهانه آن را نادیده گرفتند، اما هیچ راهی‌هم برای بالابردن‌درآمد کارگاه‌های دیگر نیافتیم.

یك روز رئیس پی‌من فرستاد وبااخم و تخم، چکی را روی میز گذاشت و گفت:

ــ هرچه هست، همین است.

من فوراً موقعیت را تشخیص دادم.

ــ چه مبلغی در اختیارم گذاشته‌اید؟

ــ ده هزار .برای آخرین‌بار. این مبلغ یك سال پیش از موعد جمع‌آوری شده است، دیگر پولی در بساط نخواهد بودــ فهمیدید؟ از «او» استفاده کنید، آدم بسیار فعالی است.

چند روز بعد شخصی که مطلقاً قیافه‌اش

به‌پداگوگ‌ها نمی‌مانست، در کمون مشغول‌پرسه زدن بود. نام او «سولومون باریسویچ‌گوگان» بود. «سولومون باریسویچ» جوان نبود، نزدیك به‌شصت سال سن داشت، قلبش ضعیف بود، نفس تنگی داشت، اعصابش ضعیف بود، سینه‌اش‌درد می‌کرد واز چاقی نیز رنج می‌برد. اما دروجود این مرد اهریمن جنب وجوش لانه کرده بود، واو قادر نبود آن را مهار کند. «سولومون باریسویچ» با خود، سرمایه، مواد اولیه، قدرت ابتکار واختراع نیاورده بود، اما نیروهایی که در دوران رژیم سابق بلااستفاده مانده بودند، به‌نحو پایان ناپذیری از عضلات فرسوده‌اش تراوش می‌کردند؛ در وجودش هوش‌وفراست، خوش بینی، سرسختی و مردم شناسی به‌طرز عجیبی با طبع لطیف ووفاداری به‌آرمان‌سازگار می‌شدند، ودرست مانند پره‌های‌چرخ باطوقه‌ای از غرور به‌هم‌اتصال داشتند، چون «سولومون باریسویچ» ادعا می‌کرد:

ــ شما هنوز «کوگان» رانمی‌شناسید! وقتی شناختید، بعد حق دارید اظهار نظرکنید!

حق با او بود، ما «کوگان» را شناختیم واقرار کردیم که، او مردی فوق‌العاده است! مابه‌تجربهٔ زندگی او **سخت نیاز داشتیم. اما از** حق نباید گذشت که گاهی از اوقات‌این‌تجربه درچنان اشکالی خود را ظاهر می‌ساخت که عرق سرد برپیشانی ما می‌نشست، و به‌سختی می‌توانستیم آنچه را که‌می‌بینیم، باور کنیم.

«سولومون باریسویچ» یکی از روزها، یك‌بار چوب از شهر آورد:

ــ این برای چیست؟

ــ چه‌طور برای چیست؟ خوب، پس‌انبار چه می‌شود؟ من از انستیتوی ساختمان سفارش گرفته‌ام تا برایشان مبل بسازم. باید مبل‌هایی را که می‌سازیم درجایی انبار کنیم.

ــ چرا انبار کنیم؟ مبل‌ها را می‌سازیم وبه‌انستیتوی ساختمان تحویل می‌دهیم.

ــ هه، هه! شما خیال کرده‌اید که **واقعاً** انستیتویی وجود دارد؟ انستیتوکجا بود، همه‌اش حرف است. اگر واقعاً انستیتوبود، که من‌کاری به‌آن‌نداشتم.

ــ پس نیست؟

ــ کدام انستیتورا می‌گویید؟ بگذاریدهر اسمی دلشان خواست روی آن بگذارند! مهم این است که آن‌ها پول دارند. **وچون پول** دارند، هوس کرده‌اند مبل داشته باشند. ومبل هم که ساخته شد، لازم است که سقفی روی‌آن کشیده شود. شما که خودتان به‌این مطلب‌وقوف کامل دارید! آن‌ها هم که‌سقف نمی‌توانندبزنند، چون هنوز دیواری نساخته‌اند.

ــ باتمام این حرف‌ها که گفته شد، ما هیچ انباری نخواهیم ساخت!

ــ من هم همین را گفتم. اماآن‌هاخیال می‌کنند کمون «دزرژینسکی» چندان قابلی ندارد. ولی باید بفهمند که این یك نهادنمونه است. آیا ما باید وقت خود را صرف ساختن انبارهای فکسنی بکنیم؟ وقت ما باید صرف این‌گونه کارها بشود؟

ــ خوب، آن‌ها چه جوابی دادند؟

ــ آن‌ها فقط یك حرف دارند: زودباشید بسازید! خوب، من که دیدم خیلی عجله دارند، گفتم :بیست هزار برایتان آب می‌خورد، نمی‌خواهید، نسازید. ما در حالی که خودمان به‌کارگاه مونتاژ نیاز داریم، چرا برویم وانبار بسازیم؟

دو هفته بعد، «سولومون باریسوویچ» دست به‌کار ساختن انبار شد. تیرها، یکی پس از دیگری درزمین فرورفتند ونجارهابه‌ساختن دیوارها پرداختند.

ــ سولومون باریسوویچ. برای ساختن کارگاه مونتاژ، از کجا پول به‌دست‌آوردی؟

ــ از کجا؟ به‌شما نگفته بودم آن‌هابیست هزار به‌حساب ما واریز کرده‌اند!

ــ چه کسی واریز کرده است؟

ــ همان انستیتویی که درباره‌اش با شما صحبت کردم.

ــ برای چه‌کاری؟

ــ برای چه کاری؟آن‌هاانبارمی‌خواهند! خوب، مگر من بخیل‌هستم که آن‌هاانبارنداشته باشند ؟

ــ اما، «سولومون باریسوویچ» یك‌لحظه صبر کن ببینم، تو که داری کارگاه مونتاژ می‌سازی، ونه انبار! کم‌کم داشت حوصلهٔ «سولومون باریسوویچ» از دست‌من‌سرمی‌رفت:

ــ که این‌طور، مگر من می‌گویم انبار نسازیم؟ شما خودتان می‌گویید، غیر از این است؟

ــ باید فوراً پول را پس بدهیم!

«سولومون باریسوویچ» چینی برپیشانی

انداخت و گفت:

ــ این‌قدر خیال پرداز نباشید! هیچ تا به‌حال شنیده‌اید که کسی پول نقد را پس‌بدهد؟ شما اعصاب بسیار نیرومندی دارید. شاید بتوانید از عهدهٔ چنین کاری برآیید، اما من مریضم ونمی‌توانم با اعصاب خود این طوربازی کنم، پول را پس بدهم!

ــ سرانجام به‌قضیه پی‌می‌برند!

ــ ... «آنتون سمیونوویچ» ، شمامرد عاقلی هستید، این طور نیست؟ آخر چه‌گونه‌پی می‌برند؟ بگذار فردا بیایند، می‌بینند که داریم کار می‌کنیم! چه کسی می‌تواند ادعا کند،این که ما داریم می‌سازیم کارگاه مونتاژ است، و انبار نیست؟

ــ وقتی کارگاه شروع به‌کار کرد، آن وقت چه؟

ــ مگر می‌توانند از کار کردن من جلوگیری کنند؟ مگر انستیتوی‌ساختمان‌خواهد توانست جلوی کار کردن مرا بگیرد؟ وتازه، چه کسی حق دارد به‌من تکلیف کند که در هوای آزاد کار کنم ودرانبار کار نکنم؟ آیا قانونی دراین باره وجود دارد؟ چنین قانونی وجود ندارد.

منطق «سولومون باریسوویچ» حد و مرزی نمی‌شناخت. دژکوب نیرومندی بود که کلیه موانع را از پیش پای خود کنار می‌زد. مادر مقابل او مقاومت زیادی به‌خرج‌نمی‌دادیم، چون هر تلاشی ازاین نوع در نطفه خفه می‌شد.

فصل بهار که آمد، به‌محض آن که یك جفت اسب های ما سه شب را در مزرعه‌به‌صبح رساندند، «وتیسکا گئورگیفسکی» از من پرسید:

ــ «سولومون باریسوویچ» در اصطبل مشغول ساختن چه چیزی است؟

ــ مگر مشغول ساختن چیزی است؟

ــ مدتی است که کارش را شروع‌کرده است. نوعی دیگ بخار کار گذاشته، و حالا مشغول نصب کردن دودکش آن است.

ــ صدایش کن!

ــ «سولومون باریسوویچ» مانند همیشه، چرك و خاك آلوده، نفس‌زنان بالا آمد.

ــ آن چیست که داری می‌سازی؟

ــ آن را می‌گویید؟ خود شما که خوب وارد هستید، خوب کارگاه ریخته‌گری است!

ــ ریخته‌گری، ولی ما که تصمیم‌گرفتیم ریخته‌گری رادر پشت حمام بسازیم.

ــ وقتی ساختمان حاضر و آماده‌ای‌برای این کار وجود دارد، در آن صورت چرا آن را پشت حمام بسازیم؟

فریاد زدم:

ــ «سولومون باریسوویچ»!

ــ با خونسردی جواب داد:

ــ «سولومون باریسوویچ» این جاست! فرمایشی داشتید؟

«گئورگیفسکی» به‌تندی پرسید:

ــ پس اسب‌ها را چه‌کار می‌کنیم؟

ــ اسب‌ها، در بیرون، درهوای آزاد می‌چرند، خیال کرده‌اید فقط خودتان‌به‌هوای آزاد احتیاج دارید، واسب‌ها در هوای‌آلوده‌ای می‌توانند نفس بکشند؟

چاره‌ای جز تسلیم نبود. ما از مواضع خویش رانده شده بودیم، اما «ویتسکا» دست بردار نبود:

ــ بعد که زمستان آمد، چه خواهد شد؟

ولی «سولومون باریسوویچ»، او راخرد وخاك شیر کرد:

ــ مثل این‌که از آمدن زمستان خیلی مطمئن هستی!

«ویتسکا» با حیرت فریاد زد:

ــ «سولومون باریسوویچ!»

«سولومون باریسوویچ» بی‌اعتنا به‌هیجان «ویتسکا»، با خونسردی ادامه داد:

ــ واما، اگر زمستان آمد، چه‌بایدبکنیم؟ مگر ما اصطبل رادر اکتبر نمی‌توانیم بسازیم؟ برای شما چه فرقی دارد؟ یااین که عجله‌دارید همین حالا دو هزار روبل خرج کنید؟

نفسمان را فرو خوردیم وتسلیم شدیم، «سولومون باریسوویچ» بی‌اعتنا به‌حال ووضع ما شروع به‌شرح وبسط نقشه‌هایش کرد، و در حالی که سرانگشتانش را یکی پس از دیگری به‌نشانهٔ شمارش می‌خوابانید، گفت:

ــ می، جوئن، جولای... بعدچه ماهی است؟... آگوست، سپتامبر... دراین‌جا لحظه‌ای مکث کرد و بعد برای متقاعد کردن ما گفت:

ــ اکتبر... فکرش را بکنید ــ شش ماه! با دو هزار روبل در شش‌ماه می‌توان دوهزار روبل دیگر به‌دست آورد . و آن‌گاه شما

می‌خواهید شش ماه اصطبل را خالی‌نگه‌دارید! نباید اجازه داد سرمایه همین‌طوری راکد آن گوشه بیفتد!

«سولومون باریسوویچ» نفرتش را نسبت به‌سرمایهٔ راکد در معصومانه‌ترین اشکال ممکن بیان می‌کرد. می‌گفت:

ــ وقتی این همه کار برای انجام دادن وجود دارد، من خوابم نمی‌برد . چه‌گونه می‌توان خوابید؟ هر دقیقه وقت مساوی است با یك‌کار سودآور. چه کسی‌گفته‌است که‌مردم باید آن‌قدر زیاد بخوابند؟

مات ومبهوت درجای خودخشك‌می‌شدیم: چندی قبل چه‌قدر فقیر بودیم، اما اکنون «سولومون باریسوویچ» میان چوب‌ها، فلزات و ماشین‌های تراش غوطه‌ور بود. روزهای کارمان، با کلماتی نظیر: سفارش، چك، پیش پرداخت، صورت حساب، ده‌هزار، بیست هزار رقم زده می‌شد. «سولومون باریسوویچ» با لاقیدی وتحقیر به جروبحث‌های بچه‌ها در شورای فرماندهان برسر مبالغ ناچیزی، مثل سیصد روبل برای شلوار گوش می‌داد:

ــ سئوال کردن ندارد! بچه‌ها شلوارلازم دارند ، اما نه‌شلوارهای سیصد روبلی ــ این‌ها شلوارهای خوبی نیستند ــ شما برای‌تهیهٔ‌شلوار، هزار روبل پول لازم دارید.

بچه‌ها می‌پرسیدند:

ــ این پول را ازکجا بیاوریم؟

ــ شما سرو دست دارید. از خودتان بپرسید این کله‌ها به‌چه درد می‌خورند؟ به‌درد این که کاسکت روش بگذارید؟ اصلا این‌طور نیست! شما روزی یك ربع ساعت به‌کار در کارگاه اضافه کنید، آن‌وقت من هزارروبل‌و بلکه بیش‌تر ــ به‌کارتان بستگی داردــ به‌شما خواهم داد.

«سولومون باریسوویچ» کارگاه های فکسنی خود را که به‌انبار شباهت مشکوکی داشتند، با ماشین‌های کهنه‌وارزان قیمت، وهمه رقم آت وآشغال که با طناب ورمزواسطرلاب به‌هم وصل شده بودند پر کرده بود. کمونارها با شور وشوق در میان این توده آشغال غوطه می‌خوردند، واز هر چیزی که به‌دستشان می‌رسید ازمبلمان باشگاه، قطعات تختخواب، روغن‌دان، زیر شلواری، پیراهن‌های ورزشی، میز وصندلی ، تلمبه‌های آتش نشانی... به‌تعداد فراوان می‌ساختند. در بنگاه صنعتی «سولومون باریسوویچ» تقسیم کار به منتهای درجه انجام شده بود:

ــ تو که قصد نداری نجار بشوی؟ بسیار خوب، پس فقط پایه تحویل بده، مجبورنیستی صندلی کامل بسازی، من در ازای هردوعدد پایه یك کوپك می‌پردازم. روزانه تا پنجاه کوپك می‌توانی درآمد داشته باشی. زن وبچه هم که نداری...

کمونارها در شورای فرماندهان می خندیدند و «سولومون باریسوویچ»رابه‌خاطر تشویق کمونارها به‌کار مزدوری سرزنش می کردند. اما به‌هرحال اجرای این طرح‌های صنعتی ــ اقتصادی به‌گردنمان افتاده بود، واین موضوع کم اهمیتی نبود.

پرداخت دستمزد به‌کمونارها را با چنان راحتی وخوش‌خیالی مطرح می‌کرد که‌گویی هرگز چیزی به‌نام دانش تعلیم و تربیت‌وجود خارجی ندارد، وابلیس ووسوسه‌هایش ازجهان رخت بربسته‌اند. وزمانی که مربیان تلاش کردند توجه «سولومون باریسوویچ» را به مشکل تعلیم وتربیتی پرداخت دستمزد به کمونارها جلب کنند، اوجواب داد:

ــ ما وظیفه داریم مردمانی عاقل‌تربیت کنیم. وانسانی را که در ازای هیچ‌کار می کند، چه‌گونه ممکن است انسان عاقلی‌خواند؟

ــ اما «سولومون باریسوویچ» تو فکر می‌کنی آرمان‌ها هیچ وپوچ هستند؟

ــ وقتی انسان دستمزد کارش را دریافت کرد، آن‌قدر فکر به‌مغزش راه می‌یابد که نمی‌داند با آن‌ها چه‌کند. اما اگر پول نداشته باشد، فقط یك‌فکراورا به‌خود مشغول‌می‌داردــ فکر این که از چه کسی پول قرض کند. این یك واقعیت است!

«سولومون باریسوویچ» در کلکتیو کارگری ما، فردی بی‌اندازه مفید بود. ما می‌دانستیم که منطق او، منطقی مزخرف و نامأنوس است، اما او با تکیه بر پیش‌داوری های فراوان خود، خوش‌خیال وبی‌پروا، چنان ضربات محکمی برما می‌نواخت که در عین مخالفت محض با او، نیاز به‌داشتن سبك‌صنعتی دیگری را احساس می‌کردیم.

کمون «دزرژینسکی» به‌راحتی و بدون کوشش زیادی از جانب ما، به‌صورت کمونی

کاملا خودکفادرآمد، به‌طوری که خود ما، بسختی ارزش موفقیت به‌دست آمده را درك می‌کردیم. بی‌هوده نبود که «سولومون باریسوویچ» می‌گفت:

ــ چی؟ یکصد وپنجاه کمونار نتوانند خوراکشان را دربیاورند؟ این چه حرفی‌است! مگر به شامپانی احتیاج دارند؟ غیر از این است؟بلکه هم زنانشان به زر وزیور علاقه‌مندند؟

کمونارها طرح‌های صنعتی ــ اقتصادی خود را با کوشش تام ومشترك ، یکی پس‌از دیگری به‌پایان می‌رسانیدند.

«چکیست‌ها» مرتباً هر روز به‌ما سرمی زدند. همراه با کمونارها به‌هر مشکل ونارسایی جزیی،کیفیت نازل محصولات ساخته شده، درصد محصولات معیوب، تمایلات تاجرمنشانهٔ «سولومون باریسوویچ» واین قبیل امور رسیدگی می‌کردند. تجربهٔ تولیدی کمونارها هر روز کامل‌تر می‌شد، وآن‌ها را قادر می ساخت تا با نظر انتقادی شدیدتری با کارهای «سولومون باریسوویچ» برخورد کنند. «سولومون باریسوویچ» با آه وناله، شکوه می‌کرد:

ــ برشیطان لعنت! حالا از همه‌چیز سر درمی‌آورند! حالا می‌خواهند به خود من یاد بدهند که چرخ‌ها در کارخانهٔ ماشین سازی خارکف‌چه‌گونه می‌گردند! شما از کارخانهٔ ماشین‌سازی خارکف چه سرتان می‌شود؟

شعاری در پیشاپیش ما درخشیدن‌گرفت که مورد قبول عام یافت:

«ما باید کارخانهٔ واقعی داشته باشیم!»

در بارهٔ کارخانه به‌دفعات صحبت می‌شد. وهمچنان که هزار هزار به‌اندوختهٔ حساب جاری ما افزوده می‌گشت، آرزوی عمومی داشتن کارخانه، با وضوح و جزئیات هر چه بیش‌تر به‌مرحلهٔ عمل نزدیکترتر می‌گردید،اما انجام آن در یك دورهٔ بعد صورت تحقق به خود گرفت. بچه‌های کمون «دزرژینسکی» به‌طور مرتب با بچه‌های کلنی «گورکی» ملاقات می‌کردند. روزهای تعطیل در دسته‌های مختلف به‌دیدار هم می‌شتافتند، باهم فوتبال، والیبال، «گورودکی» بازی می‌کردند، باهم به‌حمام می‌رفتند، سرسره بازی می‌کردند، به گردش وتئاتر می‌رفتند.

در برنامه‌های‌خاص‌ازقبیل، «کومسومول» و نمایشات پیشاهنگی، جشن‌ها وگردش‌ها و مسافرت‌های تفریحی، کلنی و کمون به‌یکدیگر می‌پیوستند. من این روزها را بی‌اندازه دوست داشتم، زیرا خوش‌ترین ایام زندگی‌من‌محسوب می‌شدند، ومن نیك می‌دانستم که این‌خوشی‌ها دیری نخواهند پایید.

دراین روزها وبرنامه‌های خاص، برای کلنی وکمون دستورات کلی یکسانی صادر می‌شد، که همه‌چیز، از فرم لباس تا زمان و محل ملاقات را تعیین می‌کرد. «دزرژینسکی» ها و «گورکی»ها لباس متحدالشکل ــ شلوار کوتاه، یقهٔ سفید و پهن، کلاه وگتر روی کفش ــ می‌پوشیدند. معمولا شب قبل را در کلنی می‌خوابیدم و کمون را به «قرقیزوف» می‌سپردم. روز حرکت، با احتساب سه ساعت وقت برای رسیدن به‌محل ملاقات از «کوریاژ» خارج می‌شدیم واز دامنه‌های تپهٔ «خولودنایا» وارد شهر می‌شدیم. محل ملاقات همیشگی ما، کمیتهٔ اجرایی سراسری اکراین بود.

کلنی«گورکی»مثل همیشه درخیابان‌های شهر، باشکوه و خیره‌کننده است. ردیف های ستون شش نفری ما درحین عبور از شهر، تقریباً تمام عرض خیابان وحتی خطوط‌تراموا را اشغال می‌کند. پشت سرمان تا ده تراموا پشت هم متوقف شده‌اند، راننده‌ها دشنام می‌دهند وبی‌وقفه زنگ‌های خود را به‌صدا درمی‌آورند. ولی نوجوانان جناح چپ ستون، به‌خوبی با وظایفشان آشنایند، و مصمم وجدی به رژهٔ منظم ادامه می‌دهند، وتا اندازه‌ای هم‌آهنگ قدم‌های خود را کند کرده‌اند. گاه‌گاهی، موذیانه به‌پیاده‌روها نظر می‌افکنند، اماتراموا ها، راننده‌ها وزنگ‌ها را نادیده می‌گیرند.در ردیف آخر ستون، «پیوتر کراوچنکو» با پرچمی سه‌گوش در دست، قدم بر می‌دارد. مردم پیاده‌روها با کنجکاوی و علاقه به او نگاه می‌کنند. پسربچه‌ها با شور وشوق او را دوره می‌کنند، و «پیوتر» از خجالت سرخ شده سرش را بزیرمی‌اندازد. در همان حال که نوك پرچم او از زیربینی رانندهٔ تراموا عبور می‌کند، به‌نظرمی‌آیدکه در فضای غلیظ ولبریز از صداهای کرکنندهٔ زنگ‌های‌تراموا‌ها شناور است.

سرانجام درمیدان «روزالوکزامبورگ»

 ستون ما خطوط تراموا را رها می‌کند، تراموا

ها یکی پس از دیگری از ما سبقت می‌گیرند ومسافرینی که از پنجره‌ها به‌بیرون نگاه می کنند، می‌خندند، وانگشتان خود را به نشانهٔ تهدید به‌طرف بچه‌ها می‌گیرند.در تمام این مدت نه صف به‌هم می‌خورد، ونه‌آهنگ قدم‌ها درهم می‌ریزد. واکنش‌ها در لبخندهای‌شیطنت آمیزشان ظاهر می‌شود. چرا لبخند نزنند؟ چرا با مردم شهرشان‌شوخی نکنند—آریستوکرات‌ها و درباری‌ها بازو در بازوی خانم‌ها دیگر در خیابان‌های شهر پرسه نمی‌زنند، دکان‌دارها چپ‌چپ به‌ما نگاه نمی‌کنند، ما همچون گل‌های سرسبد خیابان‌های شهر، ونه «بچه‌های یتیم»، همچون کلنیست‌ها و «گورکی»ها قدم بر می‌داریم. بی‌هوده در مقابلمان، شط پرچم‌های سرخ در اهتزاز جاری نیست! بی‌هوده‌سیپورها مارش «بودیونی» را نمی‌نوازند!

به‌طرف میدان «توه‌لوف» می‌پیچیم، در ابتدای شیب سربالایی، پرچم «دزرژینسکی» هویدا است. سپس صف طولانی یقه سفیدها، سیماهای آشنا وموقر، دست‌ها به‌حالت‌خبردار. بریگاد «قرقیزوف» با دستهٔ موزیك و مراسم پرچم از ما استقبال می‌کند. مراسم چندلحظه به‌طول می‌انجامد وسپس دستهٔ ما موزیك را قطع می‌کند، بعد صدای رعد آسایی درجواب به‌آسمان برمی‌خیزد.

فقط چند ثانیه، زمانی که «قرقیزوف» گزارش می‌دهد، هر دوصف به‌حالت خبردار مقابل یکدیگر ایستاده‌اند. سپس صف‌ها به هم می‌خورند وبچه‌ها به‌جانب دوستان خودیورش می‌برند. دست‌ها به‌همدیگر گره می‌خورند و صدای خنده وشوخی فضا را پر می‌کند. من «فوست» را به‌یاد می‌آورم، بگذار آن آدم مکار به‌من رشك ببرد! او خوش‌بخت نبود، بی‌چاره دکتر، دورهٔ بدی را انتخاب کرد، ساختار اجتماعی نامناسبی را برگزید.

اگر زمان ملاقات ما در آستانهٔ یك روز تعطیل اتفاق می‌افتاد، اغلب «متیکاژولی»نزد من می‌آمد وپیشنهاد می‌کرد:

— بیایید نزد «گورکی»ها برویم!آن‌ها امشب فیلم کشتی پوتمکین را نمایش می‌دهند. غذا هم به‌اندازهٔ کافی هست. در چنین‌مواقعی، ما ساکنین «پادوورکی» را با دستهٔ موزیك مختلط خود از خواب بیدار می‌کردیم، وتا دیروقت شب در سالن غذاخوری، خوابگاه‌ها وباشگاه سروصدای ما ادامه پیدا می‌کرد، ودر حالی که بزرگ‌ترها به‌یاد خاطرات سال‌های نخست انقلاب می‌افتادند، کوچك‌ترها باحسرت به‌سخنان آنان گوش می‌دادند.

از شروع ماه آوریل به‌بعد، موضوع عمدهٔ همهٔ گفت وگوها، آمدن «گورکی» بود. «آلکسی ماکسیموویچ» به‌ما نوشته بود که در ماه جولای به‌ویژه به‌خارکف خواهدآمد وسه روز در کلنی اقامت خواهد کرد.

مکاتبه با «آلکسی ماکسیموویچ» از مدت‌ها پیش به‌طور منظم ادامه‌داشت.کلنیست‌ها باآن‌که هرگز او را از نزدیك ندیده بودند، اما حضور شخصیت اورا در میان صفوف خود احساس می‌کردند وبه‌آن عشق می‌ورزیدند، درست همان‌گونه که کودك یتیمی از دیدن تصویر مادرش شادمان‌می‌شود. فقط کسی که ازاوان طفولیت از خانواده دورافتاده و در سراسر عمرش از سرچشمهٔ محبت محروم بوده است، فقط او می‌تواند درك کند، که گاهی اوقات دنیا چه‌اندازه سرد وبی‌روح است. فقط چنین کسی می‌تواند به‌ارزش توجه و محبت ازجانب مردی بزرگ، مردی با قلبی سرشارو سخاوتمند پی ببرد. «گورکی»ها نمی‌دانستند چه‌گونه احساساتشان را بیان کنند، چون‌محبت نزد آنان ارزش والایی داشت. من مدت هشت سال با آن‌ها زندگی کردم، بسیاری از اطفال زیردستم، نزدیك به‌من و درکنارم بزرگ می شدند، اما درتمام این سال‌ها، حتی یکی ازآن‌ها به‌معنی معمول کلمه، بامن مهربان نبود. من ناگزیر از پس نشانه‌هایی که فقط برخودم معلوم بودند — از عمق‌نگاه، سرخی ناگهانی که برگونه‌ها می‌لغزید، وترکش نگاه‌هایی‌که از زوایای پنهان مرا می‌پاییدند. گرفتگی نامشهودی در آهنگ صدا و پرش‌های شادمانه پس از هر برخورد تصادفی — می‌توانستم به‌احساسات درونی آن‌ها پی ببرم. وبه‌همین دلیل محبتی را که بچه‌ها نسبت به‌گورکی در دل داشتند، درك می‌کردم. شادمانی پنهانی‌که اشاره مختصری به‌آمدن گورکی آن را بر می‌انگیخت.

بازدید «گورکی» از کلنی ، پاداش گران‌بهایی برایمان بود، که به‌هیچ‌روی‌شایستهٔ آن نبودیم. باور کنید که نبودیم! واین پاداش گران، زمانی به‌ما داده می‌شد که سراسر اتحاد

شوروی پرچم‌های خود را در استقبال از نویسندهٔ بزرگ برافراشته بود. جایی که کلنی کوچك ما در امواج احساسات همگانی به سادگی گم می‌شد.

اما گم نشد، وبه‌ما رسید وبه زندگی ما ارزش والایی بخشید. تهیهٔ مقدمات استقبال از «گورکی» بلافاصله بعد از دریافت نامهٔ او شروع شد. «گورکی» قبلا هدیهٔ گران‌بهایی برایمان فرستاده بود که به ما امکان داد تا آخرین بقایای جراحات روزگار دیرین «کوریاژ» را التیام بخشیم. و درهمین ایام‌بود که به‌من پیشنهاد کردند تا به‌کارنامهٔ اعمالم رسیدگی کنند. ناگزیر بودم، کلیهٔ صور دانش تعلیم وتربیت، وهرآنچه را که در باورهای تعلیم وتربیتی من نهفته بود، وهمچنین اصولی را که به‌آن پای‌بند بودم، بازگو نمایم. زمینهٔ برخورد از هرجهت آماده بود.

با خوش‌حالی وبدون چشم‌داشت لطف و یا اغماض، خودم را برای آن حاضر کردم.

سرانجام در یك تالار وسیع، با سقف بلند، درمقابل چیزی که به‌جمع حواریون‌عیسی مسیح وقدیسین شبیه بود، قرار گرفتم. یه‌یکی از نشست‌های محرمانهٔ مجمع کاردینال‌هاشباهت داشت. در فضایی آکنده از رایحهٔ تندرسمی، وکتاب‌های قدیمی و صندلی‌های کهنه،عقایدی حکیمانه که در لفافی ازادب پیچیده بودند، ابراز می‌گردید. اما این عالی‌جنابان نه‌ریش سفید، نه نامی سرشناس ونه اکتشافات بزرگ‌را یدك می‌کشیدند، پس چه حقی داشتند که‌هاله‌ای نورانی برگرد خود بکشند وطومار مقدس را به‌دست بگیرند؟ دست‌آخر، جز مشتریان‌بی‌ثباتی که به‌هنگام توزیع زیبایی‌های زندگی‌شوروی، پشت درمانده بودند، هیچ نبودند.

هیچ کدامشان از پروفسور «چکین» فهمیده‌تر نبودند. این آقای پروفسور «چکین» عالی مقام، چند سال قبل داستانی ازچخوف را به‌یاد من انداخته بود.

«چکین» سخنانش را که طی آن بارانی از ناسزا نثار می‌کرد این‌طور به‌پایان‌رسانید:

ــ... رفیق ماکارنکو خواستار آن است که روند آموزش براساس ایدهٔ وظیفه‌شناسی استوار باشد. درست است که‌او کلمهٔ «پرولتاریا» را نیز به‌گفتهٔ خود می‌افزاید، اما رفقا، این جملات به‌هیچ وجه محتوای اندیشهٔ او را از ما پنهان نمی‌سازند. ما به‌رفیق «ماکارنکو» توصیه‌می‌کنیم منابع تاریخی ایدهٔ وظیفه‌شناسی را با دقت مطالعه کند. این ایده در اساس، در بطن مناسبات بورژوایی جای می‌گیرد، ایده‌ای که عمیقاً ماهیتی سودجویانه دارد. هدف تعلیم وتربیت شوروی، متوجه پرورش و نمایاندن نیروهای خلاقه، میل وابتکار است. امانه‌باکمك ایده‌بورژوائی وظیفه‌شناسی ! بسی موجب شگفتی وتأسف عمیق است که ما امروز از مدیر دو انستیتوی نمونه شنیدیم که ازرشد حس غرور صحبت می‌کرد. جز بیان اعتراض نسبت به‌این گفته، کار دیگری از دست ماساخته نیست. اعتقاد عمومی شوروی، همصدا با علم نمی‌تواند با بازگشت آشکار مفهوم امتیازات صاحب‌منصبانه، یونیفورم و سردوشی موافقت داشته باشد. ما دراین‌جا قصد نداریم تمام‌جوانب گفته‌های گوینده در بارهٔ صنعت را بشکافیم. این از نقطه‌نظر رفاه مادی ممکن است محرك خوبی به‌شمار آید، اما دانش تعلیم وتربیت نمی‌تواند صنعت را نیز در میان عوامل‌مؤثر در تعلیم و تربیت جای دهد، حتی آن‌بخش‌از گفته‌های گوینده دائر براین که طرح‌صنعتی‌ــ اقتصادی بهترین آموزنده است، ازآن هم‌کم‌تر قابل قبول به‌نظر می‌رسد. این گونه نظریه‌ها چیزی جز عامیانه کردن آموزش کارگری نست.

افراد بسیاری سخن گفتند، و بسیاری سکوت انتقادآمیز خود را حفظ کردند.عاقبت صبر و قرارم لبریز شد و در یك لحظهٔ بی پروایی، بنزین بر آتش پاشیدم:

ــ شاید حق با شماست، وما هیچ‌گاه باهم به‌توافق نرسیم. من چیزی از گفته‌های شما درك نمی‌کنم! این‌که شما ابتکار را نوعی الهام که خدا می‌داند از کجا وازچه مغز تهی وانگلی بیرون می‌تراود تصور می‌کنید، من درك نمی کنم. برای سومین‌بار، بازهم می‌گویم که‌ابتکار فقط زمانی بروز می‌کند که وظیفه‌ای درمقابل انسان وجود داشته باشد. در قبال از دست‌دادن فرصت‌ها وبرآوردن نیازهای‌کلکتیو، مسئولیت وجود داشته باشد. اما شما قادر به‌درك سخنان من نیستید، وهربار به‌ابتکار عقیم و نازا وجدا از روندکار اشاره می‌کنید. در صورتی که‌نظر شما را بپذیریم، باید گفت که ابتکار هنگامی بروزمی‌کند که مدت درازی بنشینیم وبه‌ناف

خود چشم بدوزیم.

باید آن‌جا می‌بودید وآزردگی آن‌ها را ازشنیدن این سخنان به‌چشم می‌دیدند. می‌دیدید که چه‌گونه برسرم فریاد کشیدند،چه خشمی‌بر این عالی‌جنابان چیره شده بود، وتا چه‌اندازه قیافه‌هایشان حق به‌جانب می‌نمود.

بعد، وقتی دیدم که شعله‌های آتش شادمانه زبانه می‌کشند وتمام پل‌ها پشت‌سرم خراب شده‌اند، ودیگرچیزی برای ازدست‌دادن نمانده است ــ چه، در واقع همه‌چیز از دست رفته بود ــ گفتم:

ــ شما صلاحیت ندارید که دربارهٔ‌ابتکار ویا آموزش به‌قضاوت بنشینید. شما چیزی ازاین امور نمی‌فهمید!

ــ وشما آیا می‌دانید که لنین دربارهٔ ابتکار چه می‌گوید؟

ــ بله، می‌دانم.

ــ خیر نمی‌دانید!

دفترچهٔ یادداشتم را بیرون آوردم وبا صدای بلند خواندم:

ــ لنین در یازدهمین کنگرهٔ حزب کمونیست شوروی در بیست و هفتم مارس‌سال ۱۹۲۲ می‌گوید: ابتکار عبارت است از عقب نشینی به‌طرزی مطلوب، در عین حفظ نظم.

قدیسین برای لحظه‌ای مبهوت شدند ــ اما فقط برای یك لحظه ــ وبعد فریادکشیدند:

ــ عقب‌نشینی چه ارتباطی به این‌موضوع دارد؟

ــ می‌خواستم توجهتان را به رابطهٔ‌بین نظم وابتکار جلب کنم. وانگهی من خودم‌باید به‌طرزی مطلوب عقب‌نشینی کنم.

قدیسین پلك‌های خود را برهم زدند، به طرف یکدیگر خم شدند، باهم نجوا کردند و کاغذهای خود را به‌سروصدا درآوردند. و سرانجام رأی خود را به‌اتفاق آرا صادرکردند:

ــ سیستم پیشنهادی روند تعلیم وتربیت، یك سیستم غیر شوروی است.

بسیاری از دوستانم در جلسه حاضربودند، اما سکوت کردند. یك گروه از «چکیست»ها هم حضور داشتند وهوشیارانه دعوا را تعقیب می‌کردند، وتندتند یادداشت برمی‌داشتند، و بی‌آن‌که منتظر اعلام نتیجه بمانند، جلسه راترك کردند.

ما دیروقت به‌کلنی بازگشتیم. تعدادزیادی از اعضای «کومسومول» و آموزگاران همراه من بودند. «ژورکاولکف» تمام راه تا منزل با غیظ وخشم وتف ولعنت حرف زد:

ــ چه‌طور توانستند این حرف‌ها را بزنند! چی فکر کرده‌اندــ چیزی به‌نام سر فرازی، سرفرازی کلنی وجود ندارد؟ آن‌طور که آن‌ها مطرح می‌کردند، منظورشان این‌بود که وجود ندارد!

«لاپوت» گفت:

ــ «آنتون سمیونوویچ» به حرفشان‌اعتنا نکن، مشتی آدم‌هایی بودند که حوصله‌مان را سربردند، جز این چیزی بارشان‌نبود !

بچه‌ها را دلداری دادم:

ــ نه ، من اعتنایی به حرف‌های‌آن‌هانمی کنم. اما دیگر کار از کار گذشته بود، و تصمیم گرفته شده بود.

بی‌آن‌که اجازه دهم آب از آب تکان بخورد، ویا آهنگ عمومی کارها کند شود، شروع به‌برچیدن بساط کلنی کردم. لازم بود که با سرعت هرچه تمام‌تر، دوستانم را ازمعرکه خارج سازم، این کارهم به لحاظ نجات آنان از تحمل مشقات زندگی تحت مقررات تازه، و هم به‌لحاظ ازمیان برداشتن کانون‌های‌اعتراض در کلنی، لازم بود.

روز بعد، صبح اول وقت، استعفای‌خودم را به «یوری یف» تسلیم کردم. لحظه‌ای به فکر فرو رفت وآن‌گاه بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آرد، دستش را به‌سویم دراز کرد. اما به محض آن‌که قدم از آستانهٔ در اتاق بیرون گذاشتم، ظاهراً به‌خود آمد:

ــ یك دقیقه صبرکن! «گورکی» قرار است به‌این‌جا بیاید!

ــ لابد فکر می‌کنید، برای استقبال از گورکی، من جای خودم را به‌کس دیگری نمی‌سپارم!

ــ حق باتوست!

بعد در حالی که غر می‌زد، شروع به پیمودن عرض وطول اتاق کرد:

ــ به جهنم! به من چه مربوط است.

ــ موضوع چیست؟

ــ می‌خواهم گورم را از این‌جا گم کنم!

او را با نیات سزاوارش تنها گذاشتم و ازاتاق بیرون آمدم. خودش را در راهرو به

من رسانید:

ــ «آنتون سمیونوویچ»! پسرم! برایت خیلی سخت است، این‌طور نیست؟

خندیدم و گفتم:

ــ برو پی‌کارت! حرف حساب توچیست؟ آه، از دست شما روشن فکران! بسیارخوب، من بعد از رفتن گورکی، کلنی را ترك‌می‌کنم، وزمام کارها را به «ژوربین» می‌سپارم، توهم هرطور می‌خواهی، همان‌طور رفتار کن...

ــ باشد...

در بارهٔ استعفای خودم، در کلنی باهیچ کس حرفی نزدم، «یوری یف» نیز قول داد دراین‌باره باکسی حرفی نزند.

با دستپاچگی امور مربوط به‌کارگاه‌ها، افراد تحت تکفل، و «چکیست»ها را فیصله دادم. رفتن افراد قدیمی از کلنی مدت‌ها بود که مطرح شده بود، ازاین جهت هیچ‌کس در کلنی از تصمیمات جدید من متعجب نشد. با وجود دوستان فراوانی که در «خارکف» داشتم، در پیدا کردن کار وجا ومکان برای «گورکی»ها با مشکل زیادی مواجه نشدم. «یکاتریناگری‌گوریونا» و « گولیووا » محجوبانه کمدهای لباس خود را زیرو رو کردند، کاری که درآن به‌حدکافی تجربه اندوخته بودند. تا آمدن «گورکی» دوماه وقت باقی بود وما فرصت فراوانی داشتیم.

«کلنیست»های ارشد، یکی پس‌ازدیگری به‌دنیای خارج قدم گذاشتند. با چشمانی پراز اشك با ما وداع گفتند، اما اندوهگین‌نبودند ــ مطمئن بودیم که بازهم یکدیگر را خواهیم دید. آن‌ها را با گارد احترام وپرچم‌وموزیك بدرقه می‌کردیم. وبه‌این ترتیب بود که «تارانتس» ، «ولخف»، «گود» ، «لشی» ، «گالاتنکو» ، «فدرنکو» ، «کورتیو» ، برادران «ولکوف»، «لاپوت»، »کودلانی»، «استوپتسین»، «سوروکا» ، وبسیاری دیگر رفتند.

برای آن‌که کلنی بدون سرپرست نماند، با موافقت «کووال»، بچه‌ها در دسته‌های جداگانه کلنی را ترك کردند. کلیهٔ کسانی‌که تا فرار رسیدن پائیز، خود را برای ورودبه مدرسهٔ کارگری آماده می‌کردند، به‌کمون «دزرژینسکی» انتقال دادیم. قرار براین شد که کادر آموزشی تا مدتی در کلنی باقی‌بماند، تا از هرگونه تشویش‌ودرهم‌ریختگی جلوگیری شود. فقط «کووال» موافقت نکرد ورفت.

در میان سیل پاداش‌هایی که دراین ایام برسر وروی ما می‌بارید، یکی ازآن میان‌کاملا غیر منتظره بود: کشف این که یك کلنی چهار صد نفره به‌این سادگی‌ها از بین رفتنی نیست. افراد تازه‌وارد بلافاصله جای دیگران را پر کردند ــ نوجوانانی به‌همان سرزندگی، خوش خلقی وپاك دلی پیشینیان. کادرصاحب منصبان کلنی، همچون کادر صاحب منصبان نظامی در زمان جنگ به‌سرعت ترمیم شد. کلنی نه‌تنها خیال مردن نداشت، بلکه فکر مردن هم به مخیله‌اش راه نیافت. با تمام نیروی حیات به‌زندگانی ادامه داد، وبر مسیر خود،غلطان وتازان وبا سرعت به‌پیش تاخت، وبا شوقی وافر و آداب و سننی کامل ، خود را برای استقبال از «آلکسی ماکسیموویچ گورکی» آماده ساخت.

وباز روزهای باشکوه ایام نیك‌بختی‌ما فرا رسید. روزهای ما، با گل‌های کار ولبخند، با چشم‌اندازهای روشن پیش روی، با گرمای محبت وکلمات دوستانه زینت یافته بودند. افکارمان چون رنگین کمان بالای سرمان می درخشیدند، وآرزوها چون پرتوهای نورافکن ها سینهٔ آسمان را می‌شکافتند.

ما مصمم‌تر از هرزمان به‌پیشواز روز تعطیل، بزرگ‌ترین تعطیل سراسر زندگی‌مان شتافتیم. وسرانجام آن روز فرا رسید.

از صبح خیلی زود کلنی را اردویی‌از اهالی شهر، اتومبیل‌ها، مقامات، و یك‌گردان از روزنامه‌نگاران، عکاسان، فیلم‌برداران در میان گرفته بودند. عمارت کلنی غرق‌درپرچم وگل بود. نوجوانان کلنی در صف‌های‌طولانی که تا دوردست امتداد می‌یافت، به‌انتظارایستاده بودند. سوارانی به‌شاه‌راه فرستاده شده بودند، گارد احترام در محوطهٔ جلوی عمارت ایستاده بود.

«گورکی» با قامتی کشیده و بلند از اتومبیل پیاده شد، نگاهی به‌اطراف خود انداخت، دستی بر سبیل‌های پرپشت کارگری ومردانه‌اش کشید ولبخند زد. این مرد با چهرهٔ دانا ونگاه مهربان یك دوست، آشکارا یکه خورده بود.

ــ حالت چه‌طور است؟ این‌ها بچه‌های

تو هستند؟ نه؟ پس برویم! صدای به‌هم‌خوردن دست‌ها، احترام پرچم، چشم‌های مشتاق وقلب های گشادهٔ نوجوانان کلنی، یکجا، چون‌فرشی به‌زیر پای میهمانان ما افکنده شد.

گورکی از برابر صف نوجوانان عبور کرد...

۱۵. پس‌گفتار

از آن ایام هفت سال می‌گذرد، واکنون همهٔ این حوادث به‌تاریخ سپرده شده‌اند.

هنوز آن روزی را که قطار حامل «گورکی» ما را ترك کرد، با تمام جزئیات در خاطرم نقش بسته است. افکار واحساساتمان همچنان به‌دنبال ترن کشیده می‌شدند، وچشم های بچه‌ها از گرمی لحظه‌های بدرود برق می‌زدند. وحالا برداشتن یك قدم کوچك‌انتظار مرا می‌کشید. «گورکی»ها و«دزرژینسکی»ها روی سکوی ایستگاه به صف ایستاده بودند. از دور نوك پرچم وشیپورهای دسته‌های موزیك برق می‌زدند. ترن «ریازوف» روی سکوی مقابل برای حرکت آماده می‌شد. «ژوربین»به نزد من آمد:

ــ اجازه می‌دهید، «گورکی»ها سوار ترن شوند؟

ــ بله.

کلنیست‌ها از کنارم گذشتند وبه‌طرف ترن هجوم بردند، ادوات برنجی موزیك در مقابل چشمانم رژه می‌رفتند. پرچم قدیمی ابریشمی‌مادرآن‌میان خود نمایی می‌کرد. دریك چشم برهم زدن دختران و پسران در داخل واگن‌ها قرار گرفتند وشادمانه پشت پنجره‌ها ظاهر شدند. چشمان خود را به‌من دوخته و فریاد زدند:

ــ «آنتون سمیونوویچ» داخل واگن ما شو!

ــ تو با ما نخواهی آمد؟ همراه‌کمونارها خواهی رفت؟

ــ فردا به نزد ما می‌آیی؟

آن روزها اعصابی نیرومند داشتم، در حالی که بغض گلویم را می‌فشرد، در جواب به‌آن‌ها فقط لبخند می‌زدم. به محض آن که «ژوربین» به نزدم آمد، فرمانی دادم حاکی ازآن‌که به‌علت عزیمت من به «مرخصی»ادارهٔ کلنی به‌دست او سپرده می‌شود.

«ژوربین» مات و مبهوت فرمان را شنید.

ــ این به‌معنی پایان کار است؟

ــ بله!

ژوربین تا آمد بگوید: «اما... چه گونه...؟»، سوت نگهبان ترن با صدای کر کننده‌ای به صدا درآمد و «ژوربین» موفق‌به تمام کردن جمله‌اش نشد. با حالتی مأیوسانه در حالی که دور می‌شد، نگاهش را از پنجره های ترن برگرفت وبه زیر انداخت.

ترن حرکت کرد. بچه‌ها همچون دسته های گل از مقابل چشمانم عبور کردند. درست مثل روزهای تعطیل. فریاد می‌کشیدند «به‌امید دیدار!» وشادمانه کلاهشان را برای من تکان می‌دادند. درآخرین واگن و پشت آخرین پنجره، «کورتوکوف» ایستاده بود، که در سکوت وبا لبخند به‌من ادای احترام کرد.

به‌میدان رفتم. دزرژینسکی‌ها همچنان‌در حالت صف منتظر من بودند. فرمان حرکت دادم وما ازمیان شهر به‌کمون بازگشتیم.

من دیگر هرگز به «کوریاژ»بازنگشتم.

ازآن ایام، هفت سال شوروی سپری‌شده است، هفت سالی که بسی طولانی‌تر از هفت‌سال ایام تزاری است. دراین فاصله کشورما، مسیر پرافتخار اولین برنامهٔ پنج ساله را طی کرده ودر شرف پایان دادن به‌دومین برنامه است؛ دراین مدت جهانیان آموخته‌اند که به سرزمین های واقع در شرق اروپا به‌دیدهٔ احترام بنگرند؛ بیش از آنچه که در مدت سیصد سال حکومت رومانوف‌ها انجام داده بودند. دراین مدت، مردم ما نیروی کار جدید به‌وجود آوردند. وروشن‌فکران خود را پرورش‌دادند.

«گورکی»های من نیز بزرگ، و در سراسر اتحاد شوروی پراکنده شده‌اند. به‌طوری که اکنون به‌زحمت می‌توانم حتی در خیال خود، همه را در یك‌جا مجسم کنم. به‌مهندس «زادروف» که در یك مجتمع عظیم ساختمانی در ترکمنستان مثل آب در زمین فرورفته است دسترسی ندارم. همین‌طور به «ورشنوف»افسر

پزشك در ارتش ویژهٔ خاور دور. با «بورون» پزشك «باروسلاو» نمی‌توان وعدهٔ ملاقاتی ترتیب داد. حتی «نیسینوف» و «زورین» ، این دوپسر بچه! حتی آن‌ها نیز از کنارم پر زدند وپرواز کردند. اما بال‌های آن‌ها، دیگر جوانه‌های ترد وشکنندهٔ همدلی تعلیم وتربیتی من نیستند، بال‌های پولادین هواپیماهای‌شوروی هستند. شلاپوتین نیز که با خود عهد بسته بود خلبان شود، اشتباه نکرده بود. «ژورکاژولی» هم که مایل نبود پا در جای پای برادربزرگ ترش بگذارد ودریانورد دریاهای شمال بشود، شغل خلبانی را برگزید.

درایام کلنی، گاهی اوقات رفقایی که به‌ما سر می‌زدند از من می‌پرسیدند:

ــ می‌گویند دراین‌جا بچه‌های بااستعداد فراوانی یافت می‌شوند، با استعداد و خلاق.به مابگو، آیا هیچ نویسنده ویا هنرمندی‌دارید؟

البته در میان ما نویسنده وهنرمند نیز وجود داشتند، بدون چنین مردمانی هیچ کلکتیوی موجودیت پیدا نمی‌کندــ بدون‌آن‌ها هیچ روزنامهٔ دیواری درست نمی‌شود. اما با کمال تأسف باید اقرار کنم که نویسنده و هنرمندی از میان «گورکی»ها برنخاست، ز این نه دلیل فقدان قریحه واستعداد در میان آن‌ها، بلکه به‌دلایل دیگری بودــ زندگی و مشکلات روزمره استعداد آن‌ها را در خود فروبرد.

«کارابانف» هیچ‌گاه کشاورز نشد. اواز یك مدرسهٔ کشاورزی کارگری فارغ‌التحصیل شد، اما به‌انستیتوی کشاورزی نرفت او با جد وجهد تمام می‌گفت:

ــ کاشتن به‌درد من نمی‌خورد! من بدون بچه‌ها نمی‌توانم زندگی کنم! هنوز بچه‌های ولگرد وبی‌سرپرست در دنیا فراوان استــ افسوس، چه‌قدر تعدادآن‌ها زیاداست! «آنتون سمیونوویچ»! شما در این راه قدم گذاشتید، پس تصور می‌کنم من هم بتوانم.

وبه‌این ترتیب «سمیون کارابانف» راه قهرمانانهٔ تعلیم وتربیت اجتماعی را برگزید وتاامروز نیز ازاین راه بازنایستاده است. اما سرنوشتی که در این راه‌نصیب‌او شدازسرنوشت هر قهرمان دیگری دردناك تر بود. با دختری «چرنیکوفی» ازدواج کرده صاحب پسر سه ساله‌ای بودند؛ مثل مادرش چشم سیاه، ومثل پدرش آتشی مزاج. یکی از پرورش‌یافته‌گان خود «سمیون»، جوانکی غیر عادی که‌به‌خاطر ارتکاب چند جنایت به‌آسایشگاه مخصوص «اطفال دشوار» فرستاده شده بود، در یك‌روز آرام وآفتابی، پسرك را قطعه قطعه کرد. «سمیون» بعد از این واقعه خم به‌ابرو نیاورد، وجبههٔ ما را ترك نکرد. نه‌شکوه کرد، ونه به کسی لعنت فرستاد، فقط یادداشت کوتاهی‌به من نوشت، که بیش از اندوه، حیرت وپریشانی ازآن خوانده می‌شد.

«ماتوی بلوخین» به‌تحصیلات عالی ادامه نداد، روزی از وی نامه‌ای با این مضمون دریافت کردم:

«آنتون سمیونوویچ» من با قصد قبلی این عمل را مرتکب شدم، بی آن‌که کلمه‌ای راجع به‌آن با شما صحبت کنم، مرا ببخشید. من درقلبم یك نظامی هستم، چه‌گونه می‌توانستم مهندس بشوم؟ من اکنون وارد مدرسهٔ سواره نظام شده‌ام. خوب می‌دانم‌که رفتارم با شما مثل خوك بوده است، وخواهید گفت که نبایستی مدرسهٔ کارگری را ترك می‌کردم. می‌دانم، کار اشتباهی بود. خواهش می‌کنم حتماً به من نامه بنویسید، خودتان خوب می‌دانید که چه‌قدر دلم برای نامه‌های شما شور می‌زند!

زمانی که دل کسانی چون «بلوخین» برای انسان شور بزند، پس بازجای امیدواری هست. وآن‌گاه‌که براسواران‌شوروی‌فرماندهانی مانند «بلوخین» فرمان برانند، می‌توانیم امیدوار باشیم که‌زندگانی‌درازی درپیش‌خواهیم داشت. روزی که «ماتوی» با نشان تازه‌اش، و قامتی رشید و نیرومند، یك مرد کامل ، «ساخته وپرداخته»، به دیدارم آمد، در این اعتقاد راسخ‌تر شدم.

بعضی‌ها مثل «ماتوی» به‌دیدارم می‌آیند، وهربار ازاین که می‌بینم چه‌گونه هرکدام به مردی کامل وبالغ تبدیل شده‌اند، یکه می خورم. «آسادچی» تکنولوژیست، «میتکا افچارنکو» راننده، «اولك اگنیف» کارگر آبیاری در اراضی ماورای خزر، «ماروسیا لفچنکو» آموزگار، «سورکا» رانندهٔ تراموا، «ولوخف» الکتریسین، «کوریتو» قفل ساز،

«فدرنکو» استادکار کارخانهٔ ماشین وتراکتور سازی، «آلیوشاولکوف»، «دنیس کودلاتی»و «ژورکاولکف» جملگی از کارگران عضو حزب؛ «مارك شین هاوس» نیز به‌دیدنم آمد، هنوز حساس، اما این‌بار مجهز به خصلت‌های بلشویکی، وهمین‌طور بسیاری کسان دیگر.

اما دراین هفت سال، رد پای خیلی‌هارا گم کرده‌ام. «آنتون» در جایی‌درجهان اسب‌ها گم‌وگور شده است ونشانی از زنده بودن‌بروز نمی‌دهد. «لاپوت» طوفانی و همیشه سرزنده، ازنظرها پنهان شده است، همچنین کفاش‌خوب، «گود» و سازندهٔ بزرگ «تارانتس».من از این بابت غصه نمی‌خورم، ویا این‌بچه‌های‌فراموشکار را سرزنش نمی‌کنم. زندگانی ما بسیار پرشده است، ونباید ازآن‌ها انتظار داشت که همچنان تن به‌امیال و هوس‌های مربیان ووالدین‌خود بسپارند. وانگهی، از لحاظ تکنیکی هم غیر ممکن است‌که بتوان همه را دوباره در یك‌جا جمع کرد. بسیارند دختران و پسرانی که از کلنی «گورکی» بیرون آمدند و من‌درصفحات این‌کتاب نامی ازآن‌ها نبرده‌ام. اما به‌اندازهٔ سایرین آشنا، سرزنده ودوست داشتنی بودند. هفت سال از زمان برچیده شدن کلنی‌گورکی می‌گذرد، سال‌های آکنده از حرکت صفوف‌بی انتهای جوانی، تلاش‌ها، شکست‌ها، پیروزی‌ها، وبرق نگاه‌ها ورقص لبخندهای آشنا.

کلکتیو «دزرژینسکی» هنوز به زندگانی پربار خود ادامه می‌دهد. وهزاران‌جلد کتاب حماسی دربارهٔآن می‌توان نوشت. در بارهٔ زندگی کلکتیو در سرزمین شوروی کتاب‌های فراوانی نگاشته خواهند شد، چون شوروی دربادی امر، وقبل از هرچیز سرزمین‌کلکتیو هاست. این کتاب‌ها پرمایه‌تر از کتاب‌هایی خواهند بود که تاکنون دوستان من،«خدایان المپ» نوشته‌اند؛ آن هم با آن تعریف عجیب وغریبی که از کلکتیو کرده‌اند:

«کلکتیو گروهی مرکب از افرادی‌است باکنش و واکنش متقابل، که متفقاً دربرابراین یا آن محرك واکنش نشان می‌دهند.»

بچه‌های کلکتیو «گورکی» که در آن روز برفی زمستانی، قدم به‌اتاق‌های زیبای‌کمون «دزرژینسکی» گذاشتند، پنجاه تن بیش‌نبودند، اما مجموعه‌ای از نوآوری، آداب و رسوم و اختراع، مجموعه‌ای واقعی از تکنیك‌های کلکتیو با خود آوردند؛ تکنیك جوانه زدن انسان‌های بی‌نیاز ازسرور. وکلکتیو بر چنین زمینه‌ای سالم وپاك، ودر حلقهٔ محاصرهٔ «چکیست»های سرشار از انرژی، فرهنگ و استعداد، به‌کمونی‌بادرخشش‌خیره‌کننده، سعادت واقعی کارگری و غنای فرهنگ سوسیالیستی رشد می‌یافت، و مسأله بی‌معنی «تحول انسان» به‌زحمت درآن راه داشت.

هفت سال‌زندگی درکمون«دزرژینسکی» به‌معنی هفت سال مبارزه، هفت سال تحمل‌فشار و فرسودگی شدید برای من بود.

مدت‌هاست که کارگاه های چوبی «سولومون باریسوویچ» درهم شکسته و چوب‌های آن سوخته و به‌فراموشی سپرده شده‌اند. به‌جای خود «سولومون باریسوویچ» نیز یك گروه از مهندسین نشسته‌اند که نام‌های بسیاری از ایشان در ردیف‌پرافتخارترین‌نام‌های اتحاد شوروی است.

تا سال ۱۹۳۱ کمونارها ساختمان اولین کارخانهٔ خود ــ کارخانهٔ ساخت ابزار های الکتریکی ــ را به‌پایان رسانیدند. در سالن بلند ومجلل ومزین به‌گل ونقاشی کمون،ماشین های تراش زبر وزرنگ برپا شده‌اند. مدت زمانی بیش نیست‌که دیگر اززیردست‌کمونارها، شلوارکوتاه وقطعات‌تخت‌خواب‌بیرون نمی‌آید، بلکه به‌جای آن‌ها ابزارهای خوش‌ترکیب و بغرنجی که ازصدها قطعه تشکیل شده و «ریاضیات عالی استنشاق می‌کنند» بیرون می آیند.

جامعهٔ کمون همان‌اندازه از ریاضیات عالی به‌هیجان می‌آید، که مدت‌ها پیش ما از چغندر و «سمینتال» خوك و «مولودتس»اسب به‌هیجان می‌آمدیم.

لحظه‌ای که اولین «ماشین هسته» «دزرژینسکی» از کارگاه خارج شد وبرروی میز آزمایش قرار گرفت، و «واسکاآلکسی یف» کلید برق را زد ویك ردیف، سرهای متعلق به‌مهندسان، کمونارها و کارگران، بی صبرانه برای شنیدن صدای کارکردن آن خم شدند، چه لحظهٔ هیجان انگیزی بود.

سر مهندس «گربانکو» باترشرویی فریاد زد: جرقه می‌زند.

«واسکا» به‌دنبالش گفت:ــ لعنتی،جرقه می‌زند!

در حالی که سعی می‌کردند ناراحتی‌خود را با لبخند بپوشانند، ماشین را به‌کارگاه بر گرداندند. تمام قطعات آن را پیاده کردند، آزمایش کردند، وتمام فرمول‌های ریاضیات عالی را برروی آن محاسبه کردند، و مدت سه روز تمام صدای خش وخش نقشه‌های‌اوزالید را به‌صدا درآوردند. پرگارها روی نقشه‌هاگام برداشتند، وماشین تراش حساس «گلن‌برگر» آخرین درصد میلی مترهای زائد را از روی قطعات زدود و انگشتان ظریف بچه‌ها ریزترین قطعات را روی هم سوار کردند، و جان‌ها بی قرار در انتظار آزمایش بعد لرزیدند.

سه روز بعد که «متهٔ دزرژینسکی» یك بار دیگر روی میز آزمایش قرار گرفت، بار دیگر یك ردیف سرروی آن‌خم شد، وباردیگر سرمهندس «گربانگو» با ناراحتی داد زد:

ــ جرقه می‌زند!

«واسکا الکسیف» تکرار کرد:

ــ جانور! جرقه می‌زند!

«گربانگو» با حسادت ورشك به یاد آورد:

ــ آمریکاییه جرقه نمی‌زد. «واسکا»نیز همچنین: ــ نه، نمی‌زد!

بعد یکی دیگر از مهندسان حرف آن‌هارا تصدیق کرد:

ــ نه جرقه نمی‌زد.

بچه‌ها هم در حالی‌که اصلا نمی‌دانستند از دست چی وچه‌کسی ــ خودشان؟ ماشین‌های فلزکاری؟ فولاد مشکوك نمره چهار، یا دختر هایی که روی آماتورها کار کرده بودند ــ عصبانی هستند، یك صدا فریا دزدند:

ــ البته که جرقه نمی‌زد!

«تیمکا اوداریوك» روی نوك پا بلند شده وازمیان بچه‌ها سرك می‌کشید وصورت پرکك ومك خود را به‌نمایش می‌گذاشت. ناگهان در حالی که چهره‌اش سرخ شده واز خجالت‌سرش رابه‌زیر انداخته بود به‌صدا درآمد:

ــ مته آمریکایی نیز، همین‌طور جرقه می‌زد.

ــ از کجا فهمیدی؟

ــ یادم آمد وقتی آن را روشن کردیم چه‌گونه جرقه می‌زد. چون دستگاه تهویه‌کار می‌کند، نمی‌تواند جرقه نزند.

هیچ‌کس به حرف «تیمکا» وقعی‌نگذاشت. مته را مجددا به‌کارگاه برگشت دادند. دوباره مغزها، ماشین‌ها، واعصاب به‌کار افتادند. درجهٔ حرارت کلکتیو به‌نحو محسوسی بالا رفت، حالتی از بی‌قراری به‌خوابگاه‌ها،باشگاه‌وکلاس ها مستولی شد. «اوداریوك» عده‌ای هوادار پیدا کرد.

ــ البته، بچه‌ها کمی عصبی شده‌اند، حق دارند، چون اولین‌بارشان است. اما، مدل آمریکایی بدتر از این جرقه می‌زد!

ــ نمی زد!

ــ می‌زد!

ــ نمی‌زد!

سرانجام قرار ازکف دادیم، مته را به مسکو فرستادیم. ومتواضعانه در مقابل باتجربه ها و بزرگ‌ترها سرفرود آوردیم:

ــ یك دستگاه «بلاك‌انددکر» برایمان بفرستید.

دستگاه کارکرده‌را برایمان‌پس‌فرستادند. دستگاه آمریکایی را به‌کمون آوردند، وبرروی میز آزمایش گذاشتند.

تعداد بیش‌تری سر، برروی میز خم شدند. صبر سیصد کمونار به‌انتهارسیده بود. «واسکا» با رنگی پریده‌کلید را زد، مهندسان نفس خود را در سینه‌ها حبس کردند، ودرمیان وز ووز صدای ماشین، «اوداریوك» با صدای بلند فریاد زد:

ــ ملاحظه کردید؟ نگفتم...

کمون نفسی به‌راحتی کشید، نگاه‌های نگران جای خود را به لبخندهای پیروزی سپردند:

حق با «تیمکا» بود.

مدت‌هاست آن روز هیجان‌آور را ازیاد برده‌ایم. مدت‌هاست که روزانه پنجاه ماشین تحویل می‌دهیم، و مدت‌هاست که ماشین‌های ما جرقه نمی‌زنند؛ درست است که «تیمکا»حقیقت را گفته بود، اما حقیقت دیگری هم وجود داشت، وآن راه‌حل سرمهندس «گربانگو»بود، که با ریاضیات عالی در آمیخته بود:

ــ نباید جرقه بزند!

همهٔ این‌ها رفته است، دغدغه‌ها، مشکلات و موضوعات تازه هم تلمبار شده‌اند.

در سال ۱۹۳۲ در کمون این گفته دهان به‌دهان گشت:

«ما قصد داریم دوربین‌های «لایکا»

بسازیم.»

یکی از «چکیست»ها ، نه مهندس، مکانیسین دستگاه‌های نوری و یا سازندهٔ لوازم عکاسی، بلکه کارگری انقلابی این پیشنهاد را مطرح کرد. سایر «چکیست» های انقلابی و بلشویك جواب دادند:

ــ بگذار کمونارها دوربین‌های «لایکا» را بسازند!

کمونارها آرام بودند و به‌روی خودشان نمی‌آوردند.

ــ دوربین‌های «لایکا»؟ البته که‌خواهیم ساخت!

اما سایرین، صدها نفر از مهندسان، مکانیسین‌های لوازم نوری و سازندگان جواب می‌دادند:

ــ دوربین‌های «لایکا»؟ هه، هه،به‌سرتان زده است!

ومبارزه در جبههٔ نوینی آغاز شد، یکی‌از آن عملیات به‌غایت بغرنج شوروی که هم‌اکنون نظایرش به‌وفور در این سرزمین یافت می‌شود؛ در برگیرندهٔ تمامی صور احساس، پروازتوسن خیال، پرواز هواپیماهای شوروی، نقشه‌های فنی، آزمایش‌ها و به‌جا آوردن آداب مقدس آزمایشگاه در سکوت؛ و همچنین، گردو غبار آجرها ، حمله‌های پی‌درپی، بازحمله، ضربه‌های مأیوسانه و مصمم صاحب منصبان کمون در کارگاه‌ها ، که هر شکستی را به‌معنی آغاز مبارزهٔ جدیدی تلقی می‌کردند: باز تردیدها، وباز چشم‌های دلنگران وتردید آمیز درپس عینك‌ها،

ــ دوربین‌های «لایکا»؟ با این بچه‌ها ؟ عدسی‌هایی بادقت یك میکرون، هه‌ها!

اما پانصد پسر ودختر جوان در دنیای میکرون‌ها وتاروپود ظریف‌ترین دستگاه‌ها و حساس‌ترین مقادیر اندازه‌های مجاز،منحنی‌های نوری و عیوب کروی غوطه‌ورند. دخترها و پسرها روبه «چکیست»ها محجوبانه لبخند می‌زنند و «چکیست»ها به‌آن‌ها جواب‌می‌دهند:

ــ مهم نیست بچه‌ها! اصلا ناراحت‌نباشید! چراغ‌های کارخانه «اف. ئی. دی.»[1] غرق در گل وفواره، و محصور در میان خیابان‌های آسفالت در کمون، شروع به‌پرتو افشانی می‌کنند. وبالاخره آن روز فرامی‌رسد که کمونارها ده هزارمین دوربین «اف.ئی.دی» را برروی میز کمیساریای خلق می‌گذارند، دستگاهی ظریف و بی‌عیب ونقص.

بسیاری حوادث روی داده و بسیاری از یادها رفته‌اند. شاخ وشانه کشیدن‌های بدوی ، لحن نامأنوس و غریب دزدان و سایر بقایای گذشته، مدت‌هاست به‌فراموشی سپرده شده‌اند. هر سال تابستان، مدرسهٔ کارگری کمونارها دسته‌های متعددی از دانشجویان خود را برای تحصیلات بالاتر به انستیتوهای گوناگون می‌فرستد، ودیری نمی‌پاید که مهندسان، پزشکان، مورخین، زمین شناسان ، هوانوردان، کشتی‌سازان ، اپراتورهای بی‌سیم، مربیان‌تعلیم وتربیت، موزیسین‌ها، هنرپیشگان‌وخوانندگان، ازاین انستیتوها بیرون خواهندآمد. هرتابستان این روشنفکران طراز نو ــ تراش‌کاران، کارگران ماشین‌های تراش، ریخته‌گران و اپراتورهای دستگاه‌های پرس برای دیدار با برادران خود به‌کمون می‌آیند. سپس‌راه‌پیمایی عظیم وبا شکوه؛ راه‌پیمایی سالیانه تابستانی ، که اکنون به‌صورت رسم نوینی ریشه گرفته‌است. کمونارها هزاران کیلومتر راه‌پیمایی کرده‌اند، وهمچون گذشته در صف‌های شش نفری،شانه به‌شانه در پشت پرچم و دستهٔ موزیك راه پیموده‌اند. استپ‌های ولگا، کریمه وقزاقستان را در نوردیده‌اند، مسکو،اودسا وسواحل‌دریای «آزوف» را پشت سر گذاشته‌اند.

هر از چند گاهی، درایام‌تجدیددیدارهای تابستانی، چه در روزهایی که در زندگی «جرقه‌هایی» پدیدار می‌شوند، وچه‌درروزهایی که کمونارها زندگی روزمره و عادی خود را به‌پیش می‌رانند ، همواره پسرکی با صورتی گرد و چشمانی روشن به‌روی ایوان می‌پرد و سر شیپورش را به‌آسمان گرفته و علامت جمع شدن شورای فرماندهان را می‌نوازد. ودرست مثل گذشته، کمونارها کنار دیوارها به‌صف می‌ایستند، رهگذران کنجکاو وعلاقه‌مند در درگاه درهای ورودی ازدحام می‌کنند، و کوچك‌ترها روی کف سالن می‌نشینند و رئیس شورای فرماندهان خطاب به‌متهم، با لحنی نیش‌دار می‌گوید:

ــ برو وسط اتاق، خبردار بایست و ماجرا را تعریف کن!»

۱. علامت اختصاری نام « فلیکس ادموندوویچ» دزرژینسکی» اولین رئیس «چکا».

ودرست مثل گذشته، حوادث بی‌شماری اتفاق می‌افتند، خلق و خوی‌هابرخوردمی‌کنند، کلکتیو مثل کندوی عسل وزوز می‌کند، خود را به‌آب وآتش می‌زند، ودانش تعلیم وتربیت در برابر این همه دشواری‌ها وبغرنجی‌هاحیران برجای می‌ماند.

بااین حال اکنون مشکلات آسان‌تر شده‌اند! و از روزهای نخستین ناتوانی‌ورسوایی ایام «گورکی» فرسنگ‌ها فاصله گرفته‌ایم، و خاطرهٔ‌آن روزگاران بسان تصویر کوچکی است که از روزنهٔ باریك‌عدسی‌یك جام‌جهان‌نما دیده می‌شود. بله، اکنون کارها خیلی آسان شده است. در بسیاری از نقاط شوروی، مراکز استواری برای کار تعلیم وتربیت ایجاد شده است، و حزب کمونیست‌آخرین زمینه‌های‌زایش بدبختی‌ها و ناکامی‌های دوران کودکی را می‌روبد. وشاید به‌همین زودی، مردم ازنوشتن «حماسه‌های تعلیم و تربیت» دست بکشند و کتاب ساده‌ای بنویسند به‌نام:

«اسلوب تعلیم وتربیت کمونیستی»

۱۹۳۵ — ۱۹۲۵ ، خارکف.

باشگاه ادبیات

آلفا منتشر کرده است:

۱. تاریخ شوروی (جلد اول)	س.س. ولك. ش. م. لوین. و ر.ش. گانلین
۲. تاریخ توسعه‌طلبی آمریکا در ایران	گریگوری لویچ بوندارفسکی
۳. قیام دکابریست‌ها	ماریا ماریچ
۴. زمین کوچك	لئونید برژنف
۵. اینجه	یوردان ای یووکف
۶. زندگی دوباره	لئونید برژنف
۷. توطئه سرکوب ناراضیان در آمریکا	ایگور گیه‌یوسکی وویکتور اسملوف
۸. شکست‌ناپذیری جنبش‌های رهایی‌بخش	بوریس پوناماریف
۹. حقیقت‌هایی دربارهٔ افغانستان	ی. ولکف، ك. گورکیان
۱۰. قانون اساسی شوروی	
۱۱. پیروزباد ملت	ناصر پورپیرار
۱۲. علی چکمه	پاول اسپاسف
۱۳. حقیقت‌هایی دربارهٔ کامبوچیا	گئورگی فاکالی‌یف
۱۴. ارتش خلق	ن. اوستیاکین
۱۵. نقدی برآثار شولوخف	لو. یاکیمنکو
۱۶. افسانه‌های مردم ترکستان شوروی	افسانه‌های مردم ازبکستان
۱۷. جهان عرب وامپریالیسم	یوردان په‌یف
۱۸. بردریچه‌های شب (مجموعهٔ شعر)	رحمت‌الله آذرخش
۱۹. طبیعت ضدمارکسیستی مائوئیسم	نیکولا ترندافیلوف
۲۰. اصول سیستم‌های ارتباطات الکترونیکی	(حل کامل مسائل)
۲۱. بچه‌های چه (گزارشی از تعلیم و تربیت، بهداشت ودرمان کودکان درکوبا)	کارن والد
۲۲. آن روز می‌رسد	میرزا ابراهیم‌اف
۲۳. درام مونیخ	ایوان مائیسکی
۲۴. منظومهٔ پرورشی (داستان پداگوژیکی) ترجمهٔ کامل در ۶۱ فصل و در یك جلد	آ. س. ماکارنکو
۲۵. کامل‌ترین گرامر انگلیسی	ترجمهٔ کامل پراکتیکال انگلیش‌گرامر
۲۶. مقدمهٔ عمومی (۱۸۵۷)ـ (گروندویسه)	کارل مارکس

